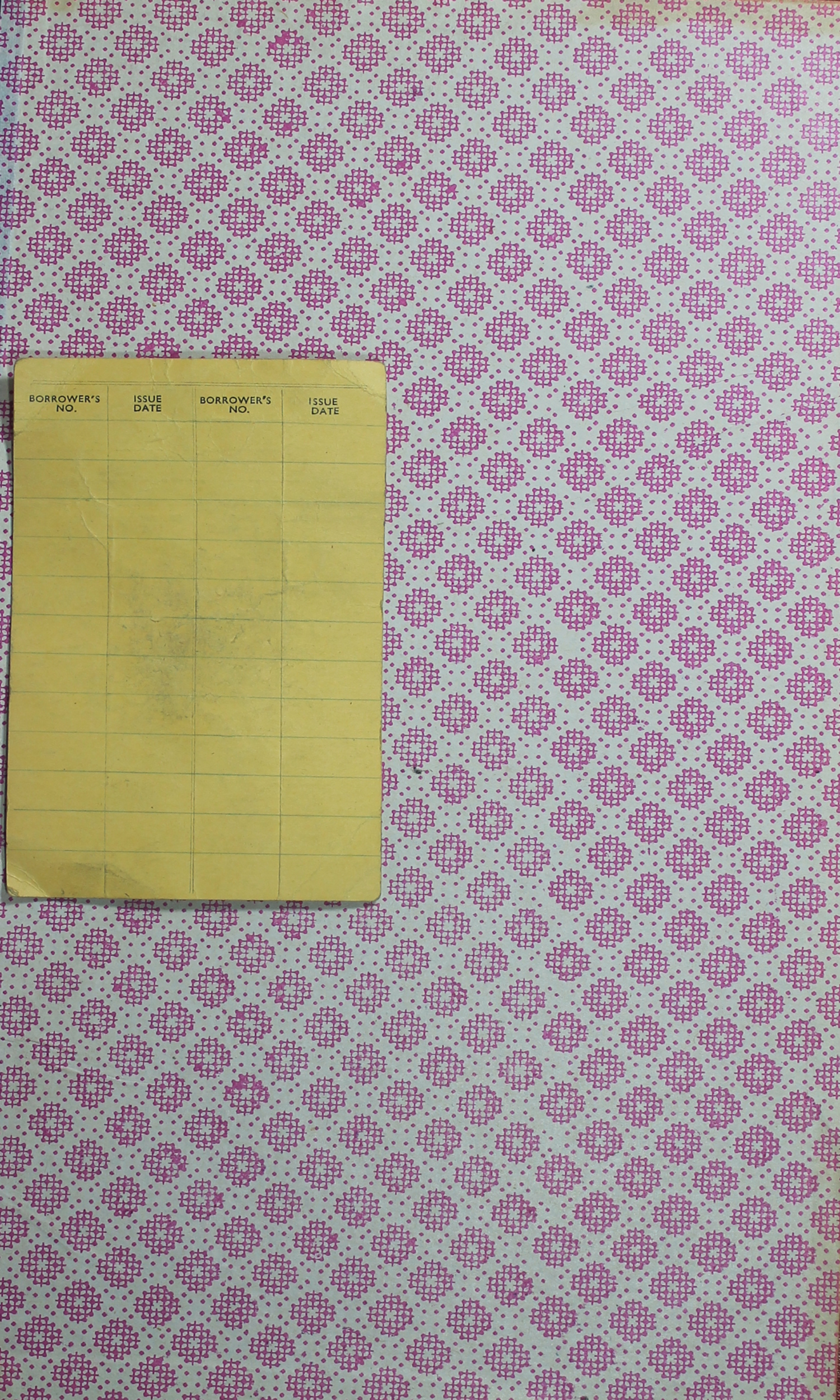
Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



BORROWER'S NO.
ISSUE DATE
BORROWER'S NO.
ISSUE DATE

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شمارهٔ مسلسل : ۳۱

شمارهٔ حرف «ب» : ۱

از انتشارات

مجلس شورای ملی

لغت‌نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی ـ وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

ب ـ بابک

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۶ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

ا = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

جِ = جمعِ .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدرمتعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي(اسم مفعول وفروع آن)

بسمه تعالی

ب

ب [بِ] حرف دوم است از الفباء فارسی ونیز حرف دوم از الفبای عربی و همچنین حرف دوم ازابجدوآنرا (با) و(باء) و(بی) خوانند. و آن یکی از حروف مجهوره، شفهیه، ذلاقه (المزهر ص ۱۶۰)، قلقله و هوائیست (برهان در کلمهٔ هفت حرف هوائی)، و در حساب جمل آنرا به دو=۲ دارند. ودرنجوم علامت‌ورمز برج جوزاست. و نیز رمز ماه رجب باشد. و در موسیقی علامت بقیه است. ودر اصطلاح علماء علم منطق مراد از (ب) محمول باشد چنانکه مراد از (ج) موضوع‌است، و این انتخاب دوحرف (ب) و (ج) برای‌محمول وموضوع بجهت اختصاروعمومیت‌است. ودراصطلاح سالکین، مراد ازباء اول موجودات ممکنه باشد وآن مرتبهٔ دوم ازوجود است‌چنانکه گفته‌اند:

الف دراول وبا در دوم جوی
بخوان هردویکی را هردو میگوی.

و در اصطلاح شطاریان از متصوفه علامت برزخ باشد چنانکه در کشف اللغات بیان اینمعنی شده است. وگاه درتقطیع بحساب نیاید(۱):

مردانش‌را ذلیل چوگرشاسب وروستم
راعیش را رهی چوبلیناس و دانیال.
ناصرخسرو.

ب(= به) گاه ساکن شود پیش از حرف مصوت، ضرورت را:

کداند بایران که من زنده‌ام
بخاکم ویاباآتش افکنده‌ام. فردوسی.
دمنده سیه دیوشان پیش‌رو
همی بآسمان بر کشیدند غو...
جهاندار طهمورث بافرین
بیامد کمر بستهٔ رزم‌وکین. فردوسی.

وگاه حذف شود:

همی‌رفت تامرزتوران رسید (تابمرزتوران)
که ازدیدگه دیدبانش بدید. فردوسی.

|| ابدال - این‌حرف درزبان پارسی چون دراول‌وجزء حروف‌اصول‌کلمه باشدبحروف دیگر بدل گردد. درزبان‌فارسی گاه بدل‌یا (همزهٔ مکسوره) آید: سایبدن = سایبدن (سائیدن). گاه به (پ) بدل‌شود: شبان = چوپان. برنج = پرنج. بزده= پزده (نام شهری). گاه به (جیم): برسام=جرسام. گاه به(دال): الان=دالان. گاه به(غ):چوب= چوغ: چوب الف = چوغ‌الف. جوب= جوغ (بمعنی‌جوی). گاه به (فاء): ابزار= افزار. اریب = اریف. (= وریب). زنجبیل =زنجفیل. زبان، زفان. (غیاث). (آنندراج). یکی ازو اقرار بزفان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. (منتخب قابوسنامه ص ۱۶). وبزفان‌دیگر مگوی وبدل‌دیگر مدار. (منتخب قابوسنامه ص ۳۴). زفان را بخوبی‌وهنرآموختن خوکن وجزخوبی گفتن زفانرا عادت مکن. زفان تو دایم همان‌گوید که تواورا برآن داشته باشی و عادت کنی که گفته‌اند: هرکه‌زفان‌اوخوشتر هوا خواهان اوبیشتر. (منتخب قابوسنامه ص۲۹).چنانکه‌امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام فرمود که هرچه دردل‌دارد مردم، برفلتات زفان او آشکار گردد... (تاریخ غازانی ص۲۳۲). بغ = فغ. برغست =فرغست خبه = خفه. خبه کردن = خفه کردن. کبتر =کفتر. گاه به (قاف): جوب = جوق. گاه به (کاف): بوف =کوف. بوشاسب =کوشاسب (گوشاسب). برغست = کرغست. برنج= کرنج. گاه به(گاف): بستاخی، گستاخی. بنجشک، گنجشک. بوشاسپ=گوشاسپ. بشتاسب=گشتاسب. باله =گاله (بمعنی‌نوعی‌ازجوال). (غیاث). (آنندراج). گاه به (لام): بیك، لیك (بمعنی لكن‌عربی) (۲). گاه بمیم: غزب = غزم. (غیاث). غزب = غزم. (آنندراج). گاه به (واو): بالیدن = والیدن:

سرو همیوالد اگرچند خار
خشك ونگونسار وسقط قامت است.
ناصر خسرو.

ریباس = ریواس. نبشتن = نوشتن:

خاطرتونبشت شعروادب
برصحیفهٔ دلت بدست ضمیر. ناصرخسرو.
کزبدیها خود بپیچد بدکنش
آن نبشتستند در استاوزند.
ناصر خسرو.

تاب = تاو:

خردشکستی بدبوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش.
ناصر خسرو.

شب = شو. شوغار = شبغار. (حاشیهٔ دیوان ناصر خسرو ص ۲۰۹).
آب = آو. (آنندراج). (درتداول گناباد خراسان وگیلکی و طبری و بسیاری از لهجه‌های ایرانی).
بازو = وازو. (غیاث).
نان‌با = نانوا. ساربان= ساروان. شیربان = شیروان. باز = واز. (آنندراج).
بازگونه = واژگونه:

درکمان ننهند الاتیر راست
این کمان را بازگونه تیرهاست. مولوی.

بال = وال. (نوعی ماهی). (آنندراج).
یخچال بان = یخچال وان. ریباس = ریواس. نردبان = نردوان. برزیدن = ورزیدن. کبر =کور. باشامه = واشامه. برغست =ورغست. زابل = زاول. زابلی = زاولی:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست.
منسوب بفردوسی.

---

(۱) قاعده این‌است که اگردو یاسه ساکن درآخرکلمه واقع شود، درتقطیع حرف آخر محسوب نگردد رجوع به برگزیدهٔ شعرفارسی تألیف دکترمعین ج۱ص ۱۴ ورجوع به «ت» درهمین لغت نامه شود. (۲) رجوع به‌المعجم شمس‌قیس چاپ مدرس رضوی ص۲۳۴ شود.

زابلستان = زاولستان :
بملك ترك چرا غره‌اید یاد کنید
جلال ودولت محمود زاولستانرا .
ناصر خسرو .
بزیدن = وزیدن . بزان = وزان :
نه فرسودنی ساختست این فلکرا
نه آب روان و نه باد بزان را .
ناصر خسرو .
برنا = ورنا . (غیاث) . (آنندراج) . گرمابه = گرماوه . چراغبانی=چراغوانی. زند باف = زند واف . اشناب = اشناو . نبه = نوه (فرزندفرزند). شوربا =شوروا. بزغ = وزغ . بیران = ویران . بیرانه = ویرانه . ترابیدن = تراویدن (تلاییدن). پیل‌بار= پیلوار. تاب= تاو . گبز=گوز : بانغزان نغزی ، باگوزان گوزی (یا) باگبزان گبزی (کبزوگوز هردو آمده است) . یابد= یاود : وآنچ یاودبر گیرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۱۰) . نُبی = نوی (قرآن) . دست آبرنجن = دست آورنجن. بیابان = بیاوان . زبر = زور . نبرد = نورد . تاب = تاو . نهیب = نهیو . (بکسر نون) . (آنندراج) . سیب = سیو.(آنندراج).تبر=تور. لبیشه= لویشه . پابند = پاوند . چوزه ربا = چوزه لوا . خواب = خواو (آنندراج) . گاه به(ها) : شناب = شناه (آشناه) (بمعنی سباحت و شنو) . بوش = هوش (بمعنی کروفر) (غیاث) . (آنندراج) . هرگاه در کلمه‌ای (ن) پیش از (ب) واقع شود در بسیاری کلمات درتلفظ نون بمیم بدل شود: انبان = امبان(درتداول). تنبان=تمبان (در تداول)، جنبان = جمبان (درتداول)چنبه = چمبه (درتداول)، دنبه = دمبه (در تداول)، و در بعض کلمات نون و ب (نب) بدل بمیم شود : خنب= خم . خنبره = خمره . سنب =سم . دنب=دم . ب درتعریب بدل(پ) آید: بیشبارج = پیشپاره . اصبهان = اسپهان . بلاس =پلاس . گاه بدل(فاء) : بغبور=فغفور. بلخ = فلخ . (صبح‌الاعشی ج۱ ص۱۹۰) اصبهان ، اصفهان . (صبح‌الاعشی ج۱ ص ۱۹۰) گاه به واو بدل شود:بسد = وسد . ونیز درتعریب گاه «ب» بدل‌ازواو آید:زیبق = جیوه . درعربی گاه به (جیم) بدل شود : حجاب ، حجاج . وگاه به (غین) : جناب = جناغ . وگاه به (فاء) : اسکاب= اسکاف . بدع= فزع . وگاه به (میم) بدل‌شود یابدل آن آید: مطبئن= مطمئن. بحت = محت . لازب =لازم . بهلاً= مهلاً. حابله=حامله . مظابئه = مظائمه . یشب = یشم . نقب = نقم . حشربه= حشرمه . بك = مك . بكر = مكر . (لهجهٔ عرب ربیعه). (صبح‌الاعشی- ج۱ ص۱۹۰) . ذاب = ذام و در تداول عامه، کاتب‌السر ، کاتم‌السر . (صبح‌الاعشی ج۱ ص۱۰٤). وگاه به(نون) : ذاب=ذان.

|| این حرف در نثر معاصر باول مضارع التزامی وامر درآید چون برود ، برو ، و در نظم و نثر قدیم مخصوصاً در لهجهٔ خراسان برسرتمام زمانها درمی‌آمد چون مزید مقدم فعل‌وامروز، تغییری درمعنی کلمه با این افزایش نمی‌یابیم وشاید درنزد قدما در معنی اثر داشته است . فقط در بعض افعال مثل این است که تشدید و تأکید و ضرورت ووجوب و لزومی بمعنی میدهد و از اینرو میتوان آنرا باء تأکید و یاچون گاهی مفید این معانی نیست آنرا باء زینت نامید : واندرفصل خزان‌مردم محرور و خشك مزاج را شراب ممزوج بایدخورد واز شربتها گلشکر وشراب انار و شراب پودنه و مفرحهاء معتدل بکار باید داشت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). معنی آنست کداگر خورند شراب ممزوج باید خورند و اگر بکار دارند مفرح معتدل باید بکار دارندو اگر بائی برباید خورد وبر بکاربایدداشت بیفزائیم و بگوئیم بباید خورد وبکار بباید داشت معنی لزوم ووجوب و ضرورت دهد یعنی واجب است که شراب خورند وواجب است که شراب ممزوج خورند وواجب‌است که مفرح بکار برند و واجب است که از مفرح معتدل بکار برند .
بپرسیدم ازهر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش‌روزگار.فردوسی.
ترا ازدوگیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند . فردوسی.
بشدشیده نزدیك افراسیاب
دلش برنهاده برآتش کباب . فردوسی.
بشد شاه‌ترکان زپاسخ دژم
غمی گشت وبرزدیکی تیزدم . فردوسی.
نخستین فطرت پسین شمار
توئی خویشتن‌را ببازی مدار . فردوسی
بدوگفت مادر که ایدون کنم
کداورا بزرگی بافزون کنم . فردوسی.
ازاوگر پذیری بافزون شود
دل‌از ناسپاسی پرازخون شود . فردوسی.
رهاکن مرا وبتر کم بگوی
کهمارا بسی‌سختی آمد بروی . فردوسی.
(درباریان کاوس پس ازشنیدن خبر غلبهٔ کیخسرو برافراسیاب بشادمانی) :
همه چیز دادند درویش را
بنفرین بکردند بدکیش را . فردوسی.
نگه‌کن سرانجام خودرا به بین
چوکاری‌بیابی‌بهی برگزین.فردوسی.
آئین همه چیز توداری و تودانی
آئین‌مه‌مهر نگهدار وبمگذار.فرخی
من‌شست بدریا فرو فکندم
ماهی برمید و برد شستم .
فرموده بود (آلتونتاش) که کوس نباید زد تا بجای نیارند که او میرفت . (بیهقی). عبدوس را براثر وی بفرستادند .(بیهقی). دستوری داده بودیم رفتن را و برفت (آلتونتاش) . (بیهقی) . آلتونتاش . . . گفت (بمسعود) بنده را خوشتر آن بود . . . که برسر تربت سلطان ماضی بنشستی (بیهقی) . امیر . . . بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو . . . زیادتها فرمود . (بیهقی) . و بشنوده باشد خان . . . که چون پدرما . . . گذشته شد ، غایب بودیم از تخت ملك . (بیهقی). ببایددانست بضرورت که ملوك ما بزرگترین ملوك روی زمین‌اند .(بیهقی). خدایتعالی . . . برخلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بباید گروید . (بیهقی). پس بباید دانست که برکشیدن تقدیرایزد . . . پیراهن مکلل از گروهی و پوشانیدن درگروهی دیگر اندر آن‌حکمت هست ایزدی . (بیهقی) . این عهد نامه را برینجمله بپرداخت وبه نزد منوچهرفرستاد (بیهقی) . پیش‌آمد (آلتونتاش) و خدمت کرد و امیر ویرا در برگرفت و بسیار بنواختش . (بیهقی) . دستوری یافت (آلتونتاش) که دیگر روز برود.(بیهقی). استطلاع رأی دیگر تابروم نخواهم کرد (بیهقی). تو که بونصری باید که اندیشهٔ کار من (آلتونتاش) بداری . (بیهقی) . تو که بونصری . . . ممکن نخواهی بودن در شغل خویش کدآن نظام که بود بگسست. (بیهقی) . چون یکپاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خویش برنشست و برفت . (بیهقی) . آلتونتاش چون پیغام بشنود برخاست وزمین‌بوسه داد .(بیهقی). آلتونتاش گفت بنده را . . . چون‌پیرشده است از لشکری دست بکشیدی.(بیهقی) . دیگر آنکه از پارباب سوی اندخود رفتن نزدیکست ، بباید بسازد (آلتونتاش) تا از پارباب برود . (بیهقی) . هرچه‌داشتند . . . بستدند . (بیهقی) . ایزد . . . آدم . . . را بیافرید . (بیهقی) . نخست خطبه خواهم نبشت . . . آنگاه تاریخ روزگارهمایون‌او برانم . (بیهقی). اخباراین پادشاه‌برانم. (بیهقی) . وی (اسکندر) را بشناختند وخواستند که بگیرند اما بجست .(بیهقی). بدان شاخها اسلام بیاراست . (بیهقی) . حالهای‌حضرت‌بدیدم. . . (بیهقی).خداوند ما ازاین دو (اردشیر و اسکندر) از قرار اخبار و آثار بگذشته‌اند . (بیهقی) . امیر ویرابنواخت ونیکوئی گفت.(بیهقی). رقعه بنمودم دوات داراگفت بستان. (بیهقی). چون خداوند . . . به بنده . . . مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یك نکته بگفت بااین معتمد . (بیهقی) . باربگسست و بدیوان بازآمد استادم . (بیهقی) . پس

از این بیارم آنچه رفت بجای خویش . (بیهقی) . من (عبدالرحمن) و یارم دزدیده باوی (امیرمحمد) برفتیم. (بیهقی). آنرا ایستاده‌ام (عبدالرحمن) تااین یك‌نکتهٔ دیگر بشنوم وبروم . (بیهقی) . علی حاجب که امیررا نشانده بود فرمودیم تابنشاندند (بیهقی) . امیر . . . چون نامه بخواند سجده کرده پس برخاست‌وبر قلعت‌برفت. (بیهقی) . از دور مجمزی پیدا شد . . .امیر محمد اورا بدید . (بیهقی) . چون‌دور برفت و هنوز در چشم پدیدار بود بنشست . (بیهقی) . نماز پیشین احمد در رسید . . . ودر وقت‌حاجب‌سبکتکین اورا بقلعه‌فرستاد تا نماز شام‌بماند.(بیهقی). بنده(آلتونتاش) را فرمان بود برفتن وبفرمان وی برفت . (بیهقی) . امیرالمؤمنین اعزاز ها ارزانی داشتی. . . تا بشتابیم و بمدینةالسلام رویم (بیهقی) . استادم دونسخت کرد این‌دونامه را. . . ونسخه‌ها بشده‌است‌چنانکه‌چندجای اینحال بیاوردم . (بیهقی) . عبدوس راحقی نیکو بگزارد (آلتونتاش) تانوبت نیکو دارد وعذر باز نماید . (بیهقی) . چون عبدوس . . . حالها بازراند مقرر گشت که . . . آنروز سخن محال بگفته بودند . (بیهقی) . ابتدا بباید دانست که امیرماضی . . . شکوفهٔ نهالی بود که ملك از آن‌نهال پیدا شد . (بیهقی) . هرچه رفته بود بامن (بوالحسن) بگفت (مسعود) . (بیهقی) . امروز آنرا تربیت باید کرد تا . . .مجاملت درمیان بماند . (بیهقی) . مرد (آلتونتاش) بشادمانگی برفت . (بیهقی) . بدان نامه بیارامید وهمهٔ‌نفرتها زایل گشت . (بیهقی). آن معانی که پیغام داده شد باید که‌بشنود (بیهقی) . دراین روز گار که بهرات آمدیم ویرا بخواندیم تامارا به بیند وثمرهٔ کردار های خویش را بیابد . (بیهقی) . حال آن جمله باما بگفتند و حقیقت روشن گشته‌است (بیهقی) . آنچه . . . بفراغ دل باز گردد بباید نبشت . (بیهقی) . چون این سخنان نبشته نیاید وی بد گمان بماند . (بیهقی) . امیر گفت. .. من‌ازوی (آلتونتاش)خشنودم و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود . (بیهقی) . اندیشیدیم که مگر آن جای دیرتر بماند . (بیهقی) . آنطایفه از حسد وی(بونصر)هر کسی نسختی کردوشرم دارم که بگویم برچه جمله بود . (بیهقی) . مارا چندین ولایت در پیش است ، آنرا بفرمان امیرالمؤمنین می‌بباید گرفت . (بیهقی) . رسول فرستادیم نزدیك برادر . . . ومصرح بگفتیم که‌مارا چندین‌ولایت در پیش است آنرا بفرمان امیرالمؤمنین بباید گرفت.(بیهقی). خبر آن‌دوست‌ودشمن بدانست . بهرچه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود (محمود) .

(بیهقی) . من‌نسختی کردم‌چنانکه‌:ردیگر نسختها ودر این تاریخ بیاورده‌ام همه را . (بیهقی).زودپیش باید گرفت . . . تاپیش‌از آنکه‌ازهرات برویم‌این دونامه گسیل کرده آید .(بیهقی) . سلطان گفت بامیرالمؤمنین باید نامه نبشت . . . و بقدر خان هم بباید نبشت تا رکابداری‌بتعجیل ببرد .(بیهقی) . بوالحسن . . . را بخواند (مسعود) وپیغام های نیکو داد سوی آلتونتاش .(بیهقی). مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهناء کار چیست . (بیهقی).ملوك روزگار . . . چون . . . بروند ، فرزندان ایشان . . . برجایهای ایشان نشینند . (بیهقی) . بگویم که ایشان شعر را بغایت نیکو بگفتندی . (بیهقی) . مقرر است که این تکلفها از آنجهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند . (بیهقی) . و طرفه آن‌بود که از عراق گروهی‌را باخویشتن بیاورده بودند . (بیهقی) . نوادر عجایب بود که همه بیاورده‌ام . . . بجای خویش . (بیهقی) . مؤدب چون باز گشتی نخست آندوتن باز گشتندی و برفتندی. (بیهقی). اورا پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی . (بیهقی) . جد مرا فرمود تا . . . آنچه بباید از وظایف و رواتب ایشان راست می‌دارد . (بیهقی) . چون ازاین فارغ شوم . . . تاریخ‌روزگار همایون اورا برانم . (بیهقی). چون دانست که‌کار خداوندش‌ببود دل در آنمال نبست (بیهقی) . امیرماضی . . . قاعدهٔ ملك . . . پیش خداوند نهاد و برفت . (بیهقی) . دشمنان کار خویش بکرده‌بودند .(بیهقی). اگر . . . طبع آن باشد که من(آلتونتاش) بتن‌خویش بیایم نباید خواند که البته‌نیایم (بیهقی) . امیر محمود سیستان بگرفت . (بیهقی) . وهرچند می‌براندیم ولایتهای با نام بود در پیش . (بیهقی) . وقت‌سحرگاه فراشی آمد ومرابخواند ، برفتم.(بیهقی). رقعه بنمودم . . . چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند . (بیهقی) . خواجه... فرمود تا خوردنی‌آوردند وچیزی بخورد (بیهقی). امیربونصرمشکانرا بخواند، نقیبی بتاخت . . . گفت خداوند می‌بخواند . (بیهقی) . روی کوفته وقبای پاره کرده بنمود . (بیهقی) . بیاورم پس‌از این که بر هریکی از اینها چه رفت . (بیهقی) . امیر چون نامه بخواند بنوشت . (بیهقی).هنوز ده روز نیامده است که حصیری آب‌اینکار را پاك بریخت . (بیهقی) . بیاورم ناچار اینحال را تا بدان‌واقف شده‌آید.(بیهقی). معتمدی را از آن بنده بفرمود تابزدند . (بیهقی) . امیر مسعود چون پیغام‌پدر بشنود برپای خاست . (بیهقی) . بدانوقت که امیر محموداز گرگان‌قصد ری کرد. . .مواضعتی که نهادنی بود بنهاد . (بیهقی) .بوسعید از

شادی بگریست سخت بدرد . (بیهقی) . چون رسولان‌برسیدند و پیغامها بگزاردند . . . (بیهقی) . امیر جلال‌الدوله محمدچون این بشنید بگریست . (بیهقی) . چندپایه که برفتی (امیرمحمد) زمانی نیك بنشستی و بیاسودی (بیهقی) . امیررابراندند وسواری سیصد . . . بااو . (بیهقی) . چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی رفت . (بیهقی) . امیرمحمد . . . نسختها بداد . (بیهقی) . آن معتمد . . . پس بمدتی دراز بشتاب بیامد وچیزی در گوش امیر بگفت . (بیهقی) . و یکی بود از ندیمان این پادشاه (امیر محمد) . . . بگریست وپس بدیههٔ‌نیکو گفت . (بیهقی) . ماویرا (امیرمحمد) بدیدیم . . . گریستن برما فتاد. (بیهقی) . چون ازجنگل‌ایاز برداشتند . . . ازچپ راه قلعهٔ مندیش . . . پیدا آمد وراه بتافتند و برآنجانب رفتند . (بیهقی) . گفتم (عبدالرحمن) وفاداری آنستکه تاپای قلعت برویم . (بیهقی) . امیر . . . معتمدی را گفت بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست ؟ آن معتمد بشتاب برفت . (بیهقی) . من پیغام بتمامی بگزاردم و جواب باز بردم . (بیهقی) . امیر سوگند بخورد . (بیهقی) . خواجه بستد و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه . (بیهقی) . نسخت سوگند نامه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام . (بیهقی) . خواجه . . . دست امیر ببوسید وباز گشت وبنشست . (بیهقی) کسانیکه خواجه از ایشان آزاری داشت نیك بشکوهیدند . (بیهقی) . این روزچون . . . بار بگسست‌سلطان مسعود . . . خلوت کردباوزیر . (بیهقی) . خواجه . . . بیرون ازصدر به نشست ودوات خواست ، بنهادند (بیهقی) . بونصر بستی دبیررا . . . خواجه . . . بنواخت . (بیهقی) . خواجه این‌دوتن را بخواند . (بیهقی) . افسون این مرد بزرگوار دروی کار کرد و با وی بیامد . (بیهقی) . در حال آنچه گفتنی بود بگفتم ودل ویرا خوش کردم . (بیهقی) . سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم . (بیهقی). سه‌روزبیاسود ، پس بدرگاه آمد.(بیهقی). یکروز بخدمت آمد ، چون بازخواست گشت امیر ویرا بنشاند . (بیهقی) ، استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد ، برفتم و بگزاردم . (بیهقی) . ما فرمودیم تا اینقوم را . . . بنواختند . (بیهقی) . حاجب غازی در نشابور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده . (بیهقی) . ما در این نقطه حرکت خواهیم کرد (مسعود) . . . جهانی‌درهوی‌وطاعت‌ما بیارامیده .(بیهقی). حاجب‌غازی در ... آن نواحی ... بسیارلشکر بگردانیده‌وفراز آورده . (بیهقی) . کسانی که دست بررگ وی نهاده بودند . . .

نخواستند که کار بدست مستحق افتد که ایشانرا برحدود وجوانب بدارد . (بیهقی). گریستن برمافتاد ، کدام آب دیده که دجله وفرات چنانکه رود براندند . (بیهقی) . مصرح بگفتم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید به آنجانب تا آندیاررا که گرفته بودیم ضبط کند . (بیهقی) . عهدخراسان وجملهٔ مملکت پدررا بخواستیم . (بیهقی) . بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می‌برنیاید . (بیهقی) . بونصرمشکان نیز بادبیر آلتونتاش بگفت بدین چه‌شنود . (بیهقی) . دلهای رعیت و لشکری برطاعت ما ... بیارامید .(بیهقی). پس...امام بوصادق ودیگرانرا بنواخت وامیدهای سخت خوب کرد . (بیهقی) . امیر برفت وغزو سومنات کرد وبسلامت باز آمد . (بیهقی) . چون کارها بدین نیکوئی برفت برکات این اعقاب را خواهد بود . (بیهقی) . جواب فرستاد که خراسان بشوریده است . (بیهقی) . ودیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مستهٔ خراسان بخورده بودند وسلطان ماضی ایشانرا بشمشیر بیلخان کوه انداخته بود استمالت کردند .(بیهقی) . نامه ها بخوانده آمد . (بیهقی) . اینجا روزگاری ببود . (تاریخ سیستان) . و جهان را بآرام کرد تا روزگار کیکاوس . (تاریخ سیستان) . همام بن زیاد برخراج بیامد .(تاریخ سیستان).

ای شده مدهوش وبیهش پند حجت را بدار
کز عطای پند برتر نیست دردنیا عطا .
ناصر خسرو .

پند سعدی بگوش جان بشنو . سعدی .

اگر مرا هزارجانستی . . . یکساعت ترک همه بگویمی وسعادت دوجهانی در آن شناسمی (کلیله) .

چون بحاصل شودت کیسه و بند
بتو بدهم من این جلیل جهاز. ناصرخسرو.

که جنباند اوراکه همواره ایدون
چه خواهی که آرد بحاصل زایدر .
ناصرخسرو .

ازجاه تو ومال تو دردهر کسی نیست
ناکرده بحاصل غرض جاهی ومالی .
سوزنی .

غلهٔ خواجه بحاصل کن وبفروش وبها
سوی من بنده فرست ارنه چومن کذابی .
سوزنی .

[خضر گفت] کشتی را بعیب کردم تا ملك نستاند . (مجمل التواریخ والقصص) . گنجی نهاده است که روزی فرزندان مرد صالح خواهند بود آنرا بعمارت کردم . (مجمل-التواریخ والقصص) .

یاطی ارض اورابحاصل آید. (انیس الطالبین-بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص۹) . ما این معاملت با تو بجهت آن کردیم که آن شریف زاده را یقینی بحال درویشان بحاصل آید . (انیس الطالبین ص ۱۰۵) .

||و گاه دراول مصدریا اسم عربی ویامعرب درآید: چون قصه‌ای کرد(محمود)وحاجب... بکرمان آمدودرباب مابرادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت. (بیهقی) . چون عبدوس بدو (آلتونتاش) رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت . (بیهقی) . ||و گاه «بـ» وکلمهٔ مابعد ، صفت مرکب گردند : این جا بشرح تر یاد کرده آمده است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بسیار حیوانات در شهوت از آدمی بقوت تر باشند (آداب الملوك فخررازی) . || و گاه بجای «به» (می) آرند: گفت سنگها از آن طرف که راه خانهٔ تست بینداز تامن براثر آن میروم . (قصص الانبیاء ص۹۳) .

|| و چون برسر فعل مبدوبنون نفی و میم نهی درآید مقدم افتد : نرفت، بنرفت؛ نماند، بنماند ؛ گو ، بمگو ؛ رو؛ بمرو.

بیمار شود عاشق لیکن بنمی میرد
ماه ارچه شود لاغراستاره نمی گردد .
مولوی .

غم بخورای دوست کاینجهان بنماند
هرچه تومی بینی آنچنان بنماند .
سعید طائی .

. . . وهیچکس را در این دو روزنزدیك امیر بنگذاشتند . (بیهقی) .

خونم بمریز زانکه بس زود
من بی توبسی بخون بگردم . عطار .

از زرد وسرخ مرد بنفریبد
نار است صرهٔ وی و قنطارش .
ناصر خسرو .

بنگریزد کس از گرم آفروشه . رودکی.

گفته بودند بخوبان بنباید نگریست
دل ببردندضرورت نگران گردیدیم.
طیبات سعدی .

هرگز آندل بنمیرد که توجانش باشی
نیکبخت آنکه تودرهردوجهانش باشی .
طیبات سعدی .

آئین همه چیز تو داری وتودانی
آئین همه مهرنگهدار وبمگذار. فرخی.

بنشناخت ، بانگی براو زد بلند
براو حملهٔ برد واورا فکند . نظامی .

ور عاریتی بازستانند تورخ را
برعاریتی هیچ بمخراش وبمخروش .
ناصر خسرو .

زبهر سود خود این پند بنیوش
متاعی کان بنخرند از تو مفروش .
نظامی .

||برای ترکیب دو اسم ، گاه(به)درمیان آنها درآورند ؛وآن ، گاه افادهٔ اززمانی بزمانی یامکانی بمکانی کند : ماه بماه ، روز بروز، سال بسال ، دقیقه بدقیقه ، ساعت بساعت ، قرن بقرن ، منزل بمنزل ، مرحله بمرحله . (چون ایرانیان ازاعراب شکست خوردند، یزدگرد از بغداد فرار کرد) .

چو منزل بمنزل بیامد بری
ببود و برآسود از رود ومی .
زری سوی گرگان بیامد چوباد
همی بود یکهفته ناشادوشاد . فردوسی.

در عربی نیز این امرصادق است ؛ چون : نجماًبنجم: مهلتی وتوقفی باشدتاوی اینحاصل را نجماً بنجم : بسه سال بدهد. (بیهقی) .

ارکان گهرست ومانگاریم همه
وزقرن بقرن یادگاریم همه. ناصرخسرو.

ساعت بساعت خبرشایع تر می شد .(بدایع-الازمان فی وقایع کرمان).||وگاه ازمجموع کلمهٔ مرکب سازند : رنك برنگ ، دوش بدوش، روبرو، سربسر.

چاکران ایستاده صف درصف
باده خواران نشسته دوش بدوش. هاتف.

لاغر وزرد شده بهرچهٔ ؟
سربسر درد شده بهرچهٔ . ؟ جامی .

تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
وآهو بدهن درون، گل رنك برنك .
منوچهری .

شعر بی رنگ ولیکن شعرا رنك برنك
همه چون دول روان وهمه شنگند ومشنگ.
قریع الدهر .

|| وگاه بمعنی (با) (بمعانی مختلف) باشد :

از ایشان جزاو دخت خاتون نبود
بپیرایه و رنگ وافسون نبود. فردوسی.

بفرمان تو کوه هامون کنیم
به تیغ آب دریا همه‌خون کنیم. فردوسی.

بخنجر بدونیم کردش براه
نجنبید برتخت کاوس شاه . فردوسی .

بزاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سرانجمن . فردوسی .

همیدون بزاری نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت .
فردوسی .

خروشی برآمد زلشکر بدرد
رخ نامداران شدازدرد زرد.فردوسی.

فرامرز پیش پدرشد چوگرد
بپیروزی ازروز کارنبرد. فردوسی.

روانش شداز کردهٔ خود بدرد
برآورد ازدل یکی بادسرد . فردوسی.

چگونه سرآمد بنیك اختری
برایشان همه روز کنداوری . فردوسی.

گرازان بدندان وشیران بچنگ
توانند کردن بهرجای جنگ .
یلان هم بشمشیر وتیر و کمان
توانند کوشید بابدگمان . فردوسی.

ببازیگری ماند این چرخ مست
که بازی نماید بهفتاد دست . فردوسی .
زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بباد وزمانی بمیغ . فردوسی .
به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه‌را همی توشه بردند پیش . فردوسی .
برو پیش‌او تیز وبنمای چهر
بیارای ومیسای رویش بمهر . فردوسی .
چنین گفت (خسروپرویز) اکنون بر و بوم‌ری
بکوبند پیلان جنگی بپی . فردوسی .
بدین آلت ورای وجان وروان
ستود آفریننده را چون توان .
فردوسی .

نه بینی بچشم ونه پوئی بپای
بگوئی بیانك بلندای خدای . فردوسی .
پرستندگان پرده برداشتند
باسبش زدرگاه بگذاشتند . فردوسی .
چنین گفت آزاده کای شیر مرد
باهونجویند مردان نبرد . فردوسی .
(هدیه فرستادن خسرو پرویز بقیصرروم)
خستین صدوشصت پیداوسی
که پیداوسی خواندش پارسی
بگوهر بیا کند هریك چو سنگ
نهادند برهر یکی مهر تنگ
مرآن هریکی را بها صدهزار
درم بود کز دفتر آمد شمار . فردوسی .
همی فزونی جویداواره براافلاك
که توبطالع میمون بدونهادی‌روی .
پیروزمشرقی .

خواجه ... رقعتی‌نبشت‌بخط‌خویش(بیهقی).
امیرالمؤمنین بخط خویش ملطفه بایدنبشت
(بیهقی) . مجمز در رسید بانامه ، نامهٔ بود
بخط سلطان مسعود به‌برادر . (بیهقی) .
گفت (مسعود) . . . باید . . . نامه نبشت
تا توقیع کنم وبخط خویش فصلی در زیر
آن‌بنویسم .(بیهقی). فصلی بخط (مسعود)
درآخر آن (نامه) است . (بیهقی) . نصر...
سوگندسخت گران‌نسخت کرد بخط‌خویش
(بیهقی) . خواجه بوسعید . . . آنچه در
طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط
خویش نبشت . (بیهقی) . آنرا خداوند
بخط خویش جواب نویسد . (بیهقی) .
منشور بردستهٔ کاغذ بخطمن متوسط‌نبشته
شد وآنراپیش امیر برد . (بیهقی) . وآنرا
جوابها بخط خداوندسلطان وبتوقیع‌مؤکد
گردد . (بیهقی) . امیربخط خویش گشاده
نامه نبشت براین جمله . (بیهقی) . امیر
مواضعت‌راجواب‌نبشت‌بخط خویش(بیهقی)
بخط خویش پوشیده برمز و معما ملطفه
نبشت . (بیهقی) . و رسولرا باز گردانید
ومردی جلد سخن گوی ازمعتمدان خویش
بدوفرستاد . (بیهقی). سوی پسر کاکو و
دیگران . . . نامهافرمودیم . بقرار گرفتن
این حالها بدین خوبی وآسانی. (بیهقی) .
بهم نشستند وشراب خوردند که‌استادم در

چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود . (بیهقی).
هر کاری بتوان کرد به‌نیروی ایزد تعالی .
(بیهقی) . من‌اورا دست خواجه نخواهم‌داد
که‌چنین‌چاکرانرافرودخورد بانتقام‌خویش.
(بیهقی) . چون خداوند بلفظ عالی‌خویش
امیدهای خوب کرد . . . بنده فرمان عالی
را ناچارپیش‌رفت . (بیهقی) . مهمات‌سخت
بسیار است که آنرا کفایت نتوان کرد وجز
بدیدار ورأی روشن خواجه . . . (بیهقی)
چون . . . خواستی (سلطان) که حشمت
براند . . . ایشان . . . ویرا بیدار وهشیار
گردندی . . . تاوی آنرا بخرد و عقل‌خود
استنباط کردی . (بیهقی) . والی‌هرات‌ویرا
بحشم و مردم یاری داد . (بیهقی) . مرد
خردمند با عزم و حزم آنستکه وی برای
روشن خویش بدل یکی بود . (بیهقی) .
فرمود تارسول‌اورا بخوبی باز گردانیدند.
(بیهقی) . اگرسلاح برشیر زدی و کارگر
نیامدی بمردی و مکابره شیر را بگرفتی .
(بیهقی) . خیز و بسلامت بخانه بازگرد .
(بیهقی) . مردم غوری . . . بفلاخن سنگ
می‌انداختند . (بیهقی) . درین تن سه قوه
است یکی خرد . . . و جایگاهش سر به
مشارکت دل ، دیگر خشم . . . سه دیگر
آرزو . (بیهقی) . هر کس که اوخویشتن
را بشناخت که‌وی زنده‌است وآخربمرگ
ناچیز شود . . . او آفریدگار خویش را
بدانست.(بیهقی). خردمندانرا بچشم خرد
میباید نگریست و غلط را سوی خود راه
نمیباید داد . (بیهقی) . حاجب گفت . . .
که همه قوم باوی خواهند رفت . . . و من
اینجام تاهمگانرابخوبی‌ونیکوئی برابروی
بیارند . (بیهقی) . ودوتن . . . بازوی امیر
گرفتندورفتن گرفت‌سخت بجهد .(بیهقی)
دومنشورنبشته‌آمد وبتوقیع آراسته گشت.
(بیهقی) . مرا (عبدالرحمن) تنها پیش
خواند (امیر محمد) و گفت بوبکر دبیر
بسلامت رفت بسوی گرمسیر. (بیهقی) .
امیر معتمدی را گفت . . . بتاز و نگاه کن
تا آن گرد چیست ، آن معتمد به شتاب
برفت . (بیهقی). وآن گرد وی (بوبکر-
دبیر) بود و بجمازه میرفت بشادکامی تمام .
(بیهقی) . لشکر را که بمکران رفته‌اند
قوتی‌بزرگ باشدوبمقام کردن تو بقصدار...
(بیهقی) . حاجب . . . پیغام داد که . . .
معتمدی ازهرات به‌نزدیك امیر می آیدبچند
پیغام . (بیهقی) . خردمندانرا بچشم عبرت
در این باید نگریست . (بیهقی) . خدای
تعالی . . . واجب کرده که بدان دوقوه‌بباید
گروید وبدان راه راست ایزدی بدانست.
(بیهقی) . (خداوند) این پادشاهرا پیدا
آرد . . . تا آن بقعه . . . بدان پادشاه ...
آراسته‌تر گردد . (بیهقی) . بسوی بلخ
آمد(مسعود) . . . وبکوشك درعبدالاعلی
فرود آمد بسعادت . (بیهقی) . امیرماضی

چندرنج برد ... تاقدرخان‌خانی‌یافت ، بقوت
مساعدت وی کار اوقرار گرفت . (بیهقی) .
بدان نامه بیارامید (آلتونتاش) مرد
بشادمانگی برفت.(بیهقی). عبدوس‌وبوسعد
مسعدی جواب آوردند سخت نیکو . . .
عذر رفتن بتعجیل سخت زیبا باز نموده .
(بیهقی) . رأی چنان واجب کرده که این
نامه فرموده آمد و بتوقیع مامؤکد گشت
(بیهقی) . باوی (علی‌تکین) . . . عهدی
باید کرد . . . و چون کرده آمد نواحی
تخارستان و بلخ . . . بمردم آگنده باید
کرد . (بیهقی) . وآن یکدیگر را دیدار
کردن بردرسمرقند بدان نیکوئی‌وزیبائی.
(بیهقی) . عهد کرده ام بسوگندان مغلظه
که ویرا ازدست افشین نستانم . (بیهقی) .
خودرا اندر افکنی و بخواهش و تضرع و
زاری پیش اینکار باز شوی . (بیهقی) .
هر کس که این مقاله بخواند بچشم خرد
وعبرت باید اندراین نگریست . (بیهقی).
سلطان مسعود بسعادت ودوستکامی‌می‌آمد
تا بشبورقان ، و آنجا عید اضحی بکرد .
(بیهقی) . امیر بچشمی نیکو می‌نگریست .
(بیهقی) چون خداوند . . . به بنده . . .
مثال داده تابنده بمکاتبت صلاحی باز نماید
یك نکته بگفت باین معتمد . (بیهقی) .
بتن عزیز خویش پیش‌کار میرفت باغلامان
وپیادگان‌وتکبیر کردند . (بیهقی) . امیران
غور بخدمت آمدند گروهی برغبت و
گروهی‌برهبت . (بیهقی) . همیشه‌میخواهم
که‌آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا برأی-
العین دیده باشد . (بیهقی) . جهد کرده
آیدتابناهای‌افراشته‌دردوستی‌را افراشته‌تر
کرده‌آید ... تا ... دشمنان‌بکوری‌روزگار
گران کنند . (بیهقی) . آندیار تا روم ..
ببرادر یله کنم ... تاخلیفت ما باشدوباعزاز
بزرگتر داریم . (بیهقی) . آنچه رفته بود
بشرح باز گفتم . (بیهقی) . رقعتی نبشتم
بشرح تمام و پیش شدم . (بیهقی) . بابو
صادق درنشابور گفته بود (حسنك) که
مدرسه خواهد کرد بتکلف . (بیهقی) .
هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه
بزبان آرد جز بنیکوئی . (بیهقی) . وغرض
دیگر آنکه ما تاعاجز وبدنام شویم وبعجز
باز گردیم و دُم کنده شویم . (بیهقی) .
پانصد هزاردینار بباید داد وچوب‌بازخرید
و اگر نه فرمان را بمسارعت پیش روید .
(بیهقی). . . . منتظریم جواب این نامه را
... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان . . .
لباس شادی‌پوشیم . (بیهقی) . از آن شرح
کردن‌نباید که بمعاینهٔ حالت وحشمت ... وی
(محمود)دیده آمده‌است . (بیهقی) . گفته
آمد تابرادررا باحتیاط درقلعت نگاهدارند.
(بیهقی) .

بهم هفتهٔ شاد بگذاشتند
سراز کام و آرام برداشتند. گرشاسب‌نامه.
بتیغ طرّه ببرد زپنجهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج برسرچیپال. منجیك.
بجوشیدش ازدیدگان خون گرم
بدندان همی کند ازتنش چرم. عنصری.
فروکوفتند آن بتانرا بگرز
نه شان رنك ماندونه فرونه برز. عنصری.
کز اوبتکده گشت هامون چو کف
بآتش همه سوخته همچوخف. عنصری.
بس نباید تابروشن روی وموی تیره گون
مانوی راحجت آهرمن و یزدان کند.
عنصری.
امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق بنشکرده. کسائی.
بمانید اندرین پیوند جاوید
فروزنده بهم چون ماه و خورشید.
ویس ورامین.
وبعض غلامان پدربااو بهم میرفتند. (تاریخ سیستان). وازآنجا بسیستان آمدند هردو بهم.(تاریخ سیستان). وفضل پسر مهترین یحیی، با هارون الرشید شیر خورده بودند بهم. (مجمل التواریخ والقصص). سراپرده زده بودند مأمون ومعتصم بهم‌نشسته‌وبرف آورده بودند. (مجمل التواریخ والقصص).
اگرغم لشکر انگیزد که‌خون عاشقان‌ریزد
من‌وساقی‌بهم سازیم وبنیادش براندازیم.
حافظ.
ای‌شکم خیره بنانی (بتائی) بساز
تانکنی پشت بخدمت دوتا. سعدی.
بدست آهن تفته کردن خمیر
به ازدست برسینه پیش امیر. سعدی.
خواهنده‌زتو گرطلب کند دل
ازجود دل وجان بهم فرستی. سوزنی.
خوشا بارفیقان یکدل نشستن
بهم‌نوش کردن می‌ارغوانی. فرخی.
چه‌خوش بود دودلارام‌دست‌در گردن
بهم نشستن وحلوای آشتی خوردن.
سعدی. (طیبات).
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز.
(گلستان).
شبی در جوانی وطیب ونعم
جوانها نشستیم چندی بهم. بوستان.
زرافه را که عم کیخسرو بود با طوس بهم فرستاد وفرمود که قصد افراسیاب کند (فارسنامهٔ ابن البلخی ص٤٤). وخویشتن بالشکر بهم رودکاسرود عبر کردند وروی بترکستان نهادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٤٤)؛ زرافه سستی کرد و با علم بهم بر سر کوه شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٤٤).
دوهمجنس دیرینهٔ هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم. بوستان.
وبزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم بنشستند وعهدی بستند درموافقت بایکدیگر. (تاریخ سیستان).

به‌بیراه راه بیابان گرفت
برنج تن از دشمنان جان گرفت.
فردوسی.
ازسرزلف توبوئی سربمهر آمد بما
جان باستقبال شد کای مهد جانها تاکجا.
خاقانی.
وجملهٔ پشته‌ها و نشیب و افراز آن ولایت بغله بکارند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ١٤٤). سرش (سرانسان) راست برشدچوسرو بلند
بگفتار خوب و خرد کار بند.
فردوسی.
بچندان فروغ وبچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ. فردوسی.
(زال کیخسرو رابدکیشی منسوب کرد و کیخسرو پس از استدلال در برائت خود بزال گفت):
ندانم بدینها که گفتی بمن
چه بدبینی ای زال ازخویشتن
ندانم که بادافره ایزدی
کجا یابی ازروزگار بدی. فردوسی.
بیار آنچه داری زمردی وزور
که دشمن بپای خود آمد بگور.
سعدی.
بیك جامه وچهرو بالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی.
فردوسی.
بخندید خسرو بآواز گفت
که گفتار تو با خرد باد جفت.
فردوسی.
بپای خویش کرا یافتی که شد سوی دام
بدست خویش کرا دیده که خودرا کشت.
رفیع‌الدین لنبانی.
بپای اندرآتش نباید شدن
نه برموج دریا برایمن شدن. فردوسی.
مرا بتی است که برروی اوبآذرماه
گل‌شکفته بود و ارغوان تازه بهم.
فرخی.
گشت ساکن ز درد، چون دارو
زن بما جوچه در دهانش ریخت.
پروین خاتون. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
وملکی داشت (قباد بن فیروز) بنظام و رونق. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٨٤). و موسم زمستان بود و بسیار حشم با مسعود بودند. یك‌ماه‌ازاصفهبد دستوری‌خواستند. پنجاه سراسب بساخت وپنجاه استربیاروصد جامهٔ رومی و بغدادی و صد دست طرایف مازندرانی وصد زره ... پیش کش کرد. (تاریخ طبرستان). وبمنقار درآن سوراخ می کرد. (ترجمهٔ تفسیرطبری). با علی بن موسی‌الرضا رضی‌الله عنه بنیشابور آمد هر دو بهم در کجاوهٔ بودند بر یك اشتر. (تذکرة الاولیاء عطار).
پراکنده با مشکدم سنگ خوار
خروشان بهم شارك ولاله‌سار. خطیری.

|| و گاه ظرف زمان باشد بمعنی در، بآغاز، دراول، در مدت، هنگام، گاه، در طول:
که‌گیتی بآغازچون داشتند
که ایدون بما خوار بگذاشتند.
فردوسی.
کوهسارخشینه را به‌بهار
که فرستد لباس حورالعین. کسائی.
این پادشاه ... بروزگارجوانی ... پنهان‌از پدرشراب‌میخورد. (بیهقی). بوسهل آمد وپیغام امیرآورد که خواجه بروزگار پدر آسیبها دیده. (بیهقی). بونصر مشکان ... بروزگار گذشته در میان پیغامهای من و او بوده است. (بیهقی). چند نکت دیگر بود سخت دانستنی که آن بروزگار کودکی چون بال بر کشید ... واقع شده بود. (بیهقی). اکنون ... ایمنیم که بروزگاردیلمان نبودیم. (بیهقی). این عبدالله بروزگاروزارت وی صاحب برید بلخ بود. (بیهقی). حال حسنك بر تو پوشیده نیست که بروزگارپدرم چنددردی دردل ما آورده. (بیهقی). بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژمیخائیدم، که همه خطا بود. (بیهقی). شغل امور وزارت و حساب بوالخیر بلخی میراند که بروزگار امیرماضی عامل ختلان بود. (بیهقی). پدرما ... مارااولیعهد کرده بود بروزگار حیات خویش. (بیهقی). وگویند که این ایوان از ایوان مداین بروزگار دراز قدیمتر و کهنه تر است. (تاریخ قم ص ٨١). من یاددارم سلطان پدرترا که اینجا بود بروزگار کودکی‌و این ولایت وی داشت. (بیهقی). که بروزگار امیرعادل سبکتکین رضی‌الله عنه هم چنین تضریبها ساخته بودند. (بیهقی). دیگر که بوسعید سهل بروزگار گذشته ویرا بسیار خدمتهای پسندیده ازدل کرده بود. (بیهقی). این‌حصیری ... خود جباری بود بروزگار سلطان ماضی. (بیهقی). اینکار ... دانی که بآن روزگار چون راست شد. (بیهقی). اینکار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی. (بیهقی).
چون یکی جغبوت پستان بنداوی
شیر دوشی زد بروزی یك سبوی.
طیان.
بگاه‌غرق نوح علیه‌السلام. (تاریخ سیستان).
بدوهفته گردد تمام ودرست (ماه).
فردوسی.
بهمه روزگارها آنجا ملکی بود مطاع و محتشم. (بیهقی). آوازدادم غلامیرا که بمن

نزدیك وی بودی بهروقت ، نام وی سلام . (بیهقی)، ما (مسعود) که ازوی (آلتونتاش) بهمهروزگارها اینیکدلی وراستیدیدهایم توان دانست اعتقاد ما به نیکو داشت ... و برکشیدن فرزندانش ... تا کدام جایگاه باشد . (بیهقی) .

امام بوصادق را نگاه داشتند ... پس از آن باندك مایه روزگارقاضی قضاتیختلان ویرا داد . (بیهقی) .

زوالهاش چوشدی از کمانگروهه برون
زحلق مرغ بساعت فروچکیدی خون
کسائی .

هرچه ورزیدند ما راسالیان
شد بدشت اندر بساعت تند وخوند .
آغاجی .

بعد ازین قصه بساعتی در کاروانسرا در حجرهٔ بجمعی نشستهبودم . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۵۱) .

خواجه ابوالقاسم ازننگ تو
برنکند سربقیامت زگور . رودکی .

بیك ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زانکه دیگر درختان بسال .
عنصری .

از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را بکودکی ولیعهد کرد . (بیهقی) .

... دارالملكغوریان بوده بروزگار گذشته (بیهقی) . بعضی را ازآن حقها گزارده آمدهوبیشترماندهاست کهبزور کار گزارده آید . (بیهقی) . بتاریخ چهاردهم رجب ۱۳۱۳ .

عهدو میثاق باز تازه کنیم
ازسحرگاه تابوقت نماز . اغاجی .

دوش مرغی بصبح مینالید
عقلوصبرم ببردوطاقتوهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان ومنخاموش . سعدی.

زیاقوت سرخ است چرخ کبود ...
بچندان فروغ وبچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروزباغ . فردوسی .

بدانوقت ... امیرمحمود ازگرگان قصد ری کرد . (بیهقی) . توبوقت آمدن بفرمان... پدرآمدی . (بیهقی) . امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی وخواب آنجا کردی . (بیهقی) . که آنچه بوقت وفات پدر ، امیر ماضی رحمةالله علیه کرد ونمودازشفقت ونصیحتها. (بیهقی) . پیش از آنکه بحضرت خواجه پیوندم بمدتی مقامری کرده بودم . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۹۹) .

ای کریمی که بدوران بهار عدلت
درهمه روی زمین باد خلافی نوزید .
سلمان .

آن معتمد بشتاب برفت پس بمدتی دراز بشتاب بیامد . (بیهقی) . حاجب بلکاتکین رقعهٔ پیش داشت که خواجه بشبگیراین رقعه فرستاده است . (بیهقی) . مؤدب چون بازگشتی بفاصله ... پس امیرمسعود پس از آن بیك ساعت... (بیهقی) . غرةالمحرم بود پس دفن عمربسه روز . (تاریخ سیستان) .

بیك هفته بودش برآنجا درنگ
همی کرد آرایش و سازجنگ .
فردوسی .

این نسخت فرستاده آمد سوی قدر خان که وی زنده بود هنوز و پس ازاین بدو سال گذشته شد . (بیهقی) .

هرکه ازمهروازوفا زاید
زونیابد بعمرجوروجفا . سوزنی .

من وشیده ودشت وشمشیرتیز
برآرم بفرجام ازو ، رستخیز. فردوسی.

باول عهد زنبور انگبین کرد
بآخرعهد بازآن انگبین خورد .
نظامی .

نبل دهنده توئی بگاه عطیت
پیل دمنده بگاه کینه گزاری .
رودکی .

چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبك و بانگ تز .
رودکی .

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابرزار . ابوشکور.

بروزگار سلامت شکستگان دریاب . (گلستان) .

جهان عروسی ... رامانست درآنروزگار ... خاصه بلخ بدین روزگار . (بیهقی) . حاجب نوبتی ... گفت آمدن چیست بدین وقت . (بیهقی) .

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب . فردوسی .

بدان روزگار که بمولتان میرفت تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود . (بیهقی) . اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست کـه ویرا ولیعهدی باشد ... از بهر ما جانرا برمیان بست (آلتونتاش) . (بیهقی) . بندگانرا نامههای نیکو ارزانی دارندبدانوقت که ایشان درجهان پیدا آیند (بیهقی) . موسیعلیه السلام بدانوقتشبانی میکرد یکشب گوسفندانرا سوی حظیره میراند . (بیهقی) . چند نکت دیگر بود... ومن شمتی از آن شنوده بودم بدانوقت که بنشابور بودم . (بیهقی) .

بدانوقتشغل دیوانرسالت من میداشتم. (بیهقی) . جدّمرا ... بدان وقت که آن پادشاه بغور رفت فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند . (بیهقی) . بایتکین ... بدان وقت کهامیرمحمودسیستان بگرفت.. . (بیهقی). بدان وقت که بردر سمرقند دیدار کردند . (بیهقی) . گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد داد گفتم کیست از او شایسته تر، بروزگارامیرشهید رضیالله عنه ویداشت . (بیهقی) .

چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بردن نداند کس بدان راز .
نظامی .

و این نسخت بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرچنان که ویزنده بود هنوز وپسازاین بدوسال گذشته شد . (بیهقی) .

بسالی که دربحر کشتی گرفت
بسا سالهانام زشتی گرفت . بوستان .

بیامد بجای پرستش بشب (کیخسرو)
بدادار دارنده بگشاد لب . فردوسی .

گوئی توازقیاس که گر بر کشد کسی
یك کوزهآب ازاوبزمان تیره گون شود .
لبیبی .

بیك هفته باسوك بود ودژم
بهشتم برآمد ز شیپور دم . فردوسی .

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست .
بوشکور .

بابتدایروزگاربافراط تر بخشیدی.(بیهقی). بوسهل را باول دفعه پیغام دادیم که چون تودرمیان کاری من بچه کارم . (بیهقی) . مرا (عبدالرحمن) تنها پیش خواند وسخت نزدیکم داشت چنانکه بهمه روزگار چنان نزدیك نداشته بود (امیرمحمد) . (بیهقی) . ازفرایض است باایشان (خاقان ترکستان) مکاتبت کردن بوقتآمدن ببلخ . (بیهقی).

همه آبستن گشتند بیك شب که و مه .
منوچهری .

پیش ازآنکه بصحبت ایشان مشرف گردم بچندین سال مرا جذبهٔ پیدا شده بود . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۸۱) .

بدوهفته درپیش درگاه شاه
ازانبوه بخشش ندیدند راه . فردوسی .

بایرانیان گفت (کیخسرو) کز کردگار
بود هر کسی شاد و به روزگار ...
که اویست جاوید فریادرس
بسختینگیرد جزاودست کس . فردوسی.

اگرازمن تو بد نداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه زآتش دهی بحشرجواز
زستن و مردنت یکیاست مرا
غلبکن در، چه بازیا چه فراز. ابوشکور.
(لغت فرس مصحح اقبال ص ۳۶۵) .

درباغ به نوروز درم ریزانست
برناروان لحن دل انگیزانست .
منوچهری .
باید که بهشت روز بهرات روی . (بیهقی).
محمود را ... فرمان چنانست این خیلتاش‌را
که بهرات بهشت روز رود . (بیهقی) .
سواری ... نامزد کرد ، با سه اسب خیارهٔ
خویش وبا وی، بنهاد که بشش روز و شش
شب ... بهرات رود . (بیهقی) . و او و
یاران سخت رنجه وضعیف و درمانده گشته
بودند که ازبنه ،بشبی آمده بود . (تاریخ
سیستان) . وچندانك بابتدای عهد، طریق
عدل میسپرد ، بعاقبت ، سیرت بگردانید .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷) . ومیان‌هر
دوجانب جنگهای عظیم رفت و بآخر ظفر
اپرویزرا بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی-
ص ۱۰۲) .
چوشب‌تیره شد باسپه برنشست (گشتاسب).
همیرفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد .
فردوسی .
بزرگان چنین بیدرنگ آمدند
بیکهفته ازچین بگنگ آمدند .
فردوسی .
عهدو میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا به بانگ نماز
باز پدوازخویش باز شویم
چون دده بازجنبد ، از پدواز . آغاجی .
بنوبهاران بستای ابرگریان را
که ازگریستن اوست این جهان خندان .
رودکی .
|| وبمعنی‌علی آید: بهرحال . علی‌ای‌حال .
||وگاه‌بمعنی: با، درحال، باحال، باحالت :
چوازشاه این سخن بشنید شهرو
بناز اورا جوابی داد نیکو .
ویس ورامین .
ابرتخت زرینش بنشست شاه
به تحسین بر او لشکری وسپاه .
فردوسی .
همی‌شدند به بیچارگی هزیمتیان
گسسته پشت و گرخته [گرفته] ؟گریغ‌را
هنجار . عنصری .
بپیروزی ایدر نیایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم .
فردوسی .
||وگاه ظرف مکان راست :
مردی بآمل زمینی خرید . (نوروزنامه) .
امیرسبکتکین ببلخ بود . (بیهقی) . این
زمستان ببلخ خواهم بود . (بیهقی) . از
آنروز که اورا خبررسید که برادرش را
بتکیناباد، فروگرفتند ... او بر تخت ملک
نشست . (بیهقی) . وسرای بوسهل را فرو
گرفتند و ازآن قوم و پیوستگان او جمله
ببلخ بودند ، موقوف کردند . (بیهقی) .
پس از عید دوازده روزنامه رسید از ...
اعیان لشکر که بتکیناباد بودند بابرادرما .
(بیهقی) .
چو ترکان رسیدند نزدیك شاه
فکنده تنی بود بی سر براه .
فردوسی .
هندچون‌دریای خون‌شدچین چودریا باداو
زین‌قبل‌روید بچین، برشبه مردم استرنك .
عسجدی .
تا برفرمانها که ما دادیم همگان بخراسان
کار کردند . (بیهقی) . و نامه نبشت ...
وبخدای تعالی بچند جای اورا سوگندداد
وگوراو بدمشق‌است بگورستان باب‌الصغر
(تاریخ سیستان) . وما را بری چنان‌مانداز
بی عدتی ولشکر که هر کس را درما طمع
میافتاد (بیهقی)، و دردل کرده بود که مارا
بری ماند وخراسان و تخت ملك نامزد محمد
باشد. (بیهقی) . سوی پسر کاکوودیگران
که بری و جبال‌اند ... نامها فرمودیم .
(بیهقی) . خواجه ... گفت ... اگر رای
عالی بیند تا بنده بطارم نشیند . (بیهقی) .
ازآنکسان که بعراق طاهر را دیده بودند
کسی برآمدی از طاهرنامهٔ ... عنایتی یا
جوازی خواستی . (بیهقی) . و ببغداد جو
را به جوشانند وآب اوبپالایند . (نوروز-
نامه) . چند بارابنجا بغزنین ... این زن
آنحالهای روزگارها بگفتی . (بیهقی) .
بمار آباد که ده فرسنگی از هرات است
بسیار هدیه ... پیش آوردند . (بیهقی) .
یزدگردبگریخت‌وبمرو کشته شد. (بیهقی).
بمروالرود خواجه حسن کدخدای امیر
محمد . . . بدرگاه رسید . (بیهقی) . تا
بوالعسکر که بنشابورآمده بود بمکران
نشانده آید . (بیهقی) . لشکررا که بمکران
رفته‌اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن تو
بقصدار . (بیهقی). من شمتی ازآن شنوده
بودم بدانوقت که بنشابور بودم . (بیهقی) .
امیر سبکتکین مدتی بنشابور ببود تا کار
امیرمحمود راست شد . (بیهقی) . بوصالح
که حال وی باز نمودم بنشابور مببود .
(بیهقی) . بوعلی‌سیمجوربنشابورمقام کرد.
(بیهقی) . بحسنك نامه فرمود نبشتن که
بنشابوربباید بود . (بیهقی) . زلت او باآن
(اسکندربا دارا) آن بود که بنشابور در
جنگ خویشتن را برشبه رسولی بلشکر
دارا برد. (بیهقی). صاحب‌اسفتکین‌غازی‌مارا
بنشابورخدمتی کرد بدان‌نیکوئی. (بیهقی).
آنخدمت که‌او کرد مارابنشابور وتااینغایت
مارافراموشی‌نیست . (بیهقی). این‌پادشاه ...
بروزگار جوانی که بهرات مببود پنهان
ازپدر شراب میخورد . (بیهقی) . قراتکین
نخست‌غلامی‌بود امیررا ، بهرات نقابت یافت
(بیهقی) . بهرات ازایشان نسل پیوست .
(بیهقی) . چون کارها بتمامی بهرات قرار
گرفت ، سلطان مسعود استادم بونصر را
گفت که آنچه فرمودنی بود درهر بابی
فرموده‌آمد . (بیهقی) . علی دایه بهرات
است وبلگاتکین حاجب و گروهی دیگر که
نه زنانند ونه مردان . (بیهقی) . حاجب...
اینجا بهرات بخدمت (مسعود) آمد .
(بیهقی). گفتم (ابوالحسن) بنده‌این بهرات
بازگفته است . (بیهقی) . بونصربستی ...
بهندوستان خواجه را خدمتها کرده‌بود .
(بیهقی) .
بهندوستان بود مهتر پسر
که بهمن بدی نام‌آن نامور . فردوسی .
به یمن ، بباب خواجه هیچ قصه نکردم و
کسان وی را نواخته‌داشتم . (بیهقی) .
بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس ازمجلس
براغ‌اندر کنون آهونبرد سیله ازسیله .
فرخی .
قصه که او را افتاد بیارم بجای خویش .
(بیهقی) . من بجای خود بایستادم وعلامت
وچتر سلطان پیش آمد وامیر برآب بود.
(بیهقی) .آن احوال نیز شرح کنم بجای
خویش . (بیهقی) . نوادرو عجایب بود که
وی (مسعود) را افتاده در روزگار پدرش
...همه بیاورده‌ام ... بجای‌خویش. (بیهقی).
پس ازاین بیارم‌آنچه رفت درباب این باز
داشته بجای خویش . (بیهقی) .
بجائی که پرخاش‌جوید پلنگ
سك‌کارزاری چه سنجد بجنگ . فردوسی.
همی دوم بجوان اندرازپس روزی
دوپای پرشغه و مانده با دلی بریان .
عسجدی .
بچاه سیصد بازاندرم من ازغم او
عطای میر رسن ساختم زسیصد باز .
شاکر بخاری .
پوپك دیدم بحوالی سرخس
بانگك بر برده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین براو
رنگ بسی گونه بر آن چادرا .
رودکی .
اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاك‌اندر
صیاد از دوریك دانه برهنه کرده لوسانه .
کسائی .

امروز مقیم است بغزنین عزیزاً و مکرماً بخانهٔ خویش . (بیهقی) .
برگزیدم بخانه تنهائی
وز همه کس درم به بستم چست . شهید .
بخانهٔ ما ، در گنبدی دوسه جای خایه وبچه بیا کرده‌بودند .(بیهقی) . بوالحسن کرخی ... گفت باز نگرد و بخیمهٔ نوبتی درنگ کن که مانشاط شراب داریم . (بیهقی) .
اگر بدرگاه‌عالی پس ازاین هزارمرم‌افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم ، نباید خواند که البته نیایم (آلتونتاش) . (بیهقی) .
بدرگاه ، هرپهلوانی که بود
چو زانگونه گفتار رستم شنود .
همه برگرفتند یکسر خروش
توگفتی که ایران برآمد بجوش .
فردوسی .
گفته آمد تا ... علی وجمله لشکر بدرگاه حاضر آیند . (بیهقی) .
من‌شست بدریا فرو فکندم
ماهی برمید و بردشستم . معروفی .
هرچه ورزیدند مارا سالیان
شد بدشت اندر بساعت تندو خوند .
آغاجی .
سرپادشاهان گردن فراز
بدرگاه اوبرزمین نیاز . بوستان .
خواجه‌بوالقاسم کثیربدیوان‌عرض‌می‌نشست. (بیهقی) . دبیر بوالحسن ... بدیوان کم نشستی . (بیهقی) .
بهامون مرا رفت باید کنون
فشاندن بشمشیر برچرخ خون . فردوسی .
واین‌میانهامرا ... یادمی داد از آن‌خوابها که بزمین داور دیده‌بود . (بیهقی) .
بیاید (گفتار کردیه خواهر بهرام چوبینه بلشکر خود) که تاسوی ایران شویم
بنزدیک شاه‌دلیران(خسروپرویز) شویم
بتوران غریبیم وبی‌پشت‌ویار
میان بزرگان چنین سست و خوار .
فردوسی .
بابو صادق ... گفته بود (حسنک) که مدرسه خواهد کرد بسر کوی زنبیل‌بافان . (بیهقی) . نصراحمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که احمدرا بشکارگاه بکشتند . (بیهقی) .
از اسبان جنگ آنچه بودش یله
بشهر اندر آورد یکسر گله . فردوسی .
نخست برمنابر نام مابرند بشهر ، و خطبه بنام ماکنند آنگاه بنام وی . (بیهقی) .
اگر بطرفی‌خدمتی باشد ومرا فرموده‌آید تاسالار وپیش‌رو باشم آنخدمت بسر برم . (بیهقی) .
منکتیراک را ... بقلعت غزنین باز داشتند . (بیهقی) . ویرا نیزبقلعت گردیز بازداشتند.
(بیهقی) . پسر بزرگ خواجه احمد حسن بقلعت‌نندنه‌موقوف بود . (بیهقی). برادرما (مسعود) را بقلعت کوهتیز موقوف کردند (بیهقی). خواجهٔ فاضل ... که بقلعت چنگی بازداشته بود ببلخ آید . (بیهقی) . ودر هوای‌ما محنتی بزرگ کشیده وبقلعت‌غزنین مانده . (بیهقی) .
گزین نامهٔ نامور شهریار
بگیتی بمانم یکی یادگار . فردوسی .
بگیتی بجز پارسازن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی .
فردوسی .
همه‌مهتران‌خواندند آفرین(خسروپرویزرا)
که‌بی‌تاج‌و تخت‌ت مبادا زمین
بهی زان فزاید که توبه کنی
مه آن‌شد بگیتی که تومه کنی . فردوسی .
چو کودک لب ازشیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید نخست . فردوسی .
چوپیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چوخربمیان شلکا . رودکی.
گفت وی بوثاق من نشسته . (بیهقی) .
کس کردو بکدیه عددی خواست زگیلان
هرگز بجهان میرکه دیده‌است و گدائی.
منوچهری .
همیتافت(گشتاسب) تاپیش کابل‌رسید
درخت و گل و سبزه وآب دید
همه کوهسارانش نخجیر بود
بجوی‌آبها چون می‌و شیر بود . فردوسی.
من اکنون رهی سرای توام
بهرجا که باشم برای توام . فردوسی .
نکوئی بهرجا چوآید بکار
نکوئی گزین‌وزبدی شرم دار . فردوسی .
از اوئی (ازخرد) بهردو سرای ارجمند ...
فردوسی .
خرد دست‌گیرد بهردو سرای . فردوسی .
خوش آنروزکاندر گلستان بدیم
ببزم سرافراز دستان بدیم . فردوسی.
همی گشت باهردو یل پیلسم
بمیدان بکردار شیر دژم . فردوسی .
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی‌را بدریا بماهی دهد . فردوسی .
بگیتی به‌ازراه کوتاه نیست . فردوسی .
بگیتی به از راستی پیشه نیست
زکژی بتر هیچ اندیشه نیست.فردوسی .
بگیتی نماند بجز نام نیک . فردوسی .
وبطوس مقام کنند وپشتوان قوم باشند . (بیهقی) . ازاستادم شنیدم که سلطان‌ماضی روزی بغزنی نشاط شراب کرد.(بیهقی).
این خدمت بنشابور فاش شد . (بیهقی) .
و خداوند سلطان ببلخ است ولشکر دمادم میرسد . (بیهقی) .... با خویشتن صدوسی تن طاوس ... آورده بوده گفتندی که خانه زادند بزمین داور . (بیهقی) . احوال این امام آورده‌اید سخت مشبع بجایگاه‌خویش
(بیهقی) . بادرا گفت مرا بجایگاهی فرود آور . (تاریخ سیستان) .
بگذرند از سرموئی که صراطش دانند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند .
خاقانی .
اگر چه بهری خود ازاین بجایگاه گفته آمده است . (مجمل التواریخ والقصص) .
خبراوبرسید سوی قسطنطین قیصر بروم . (تاریخ سیستان) . وفرمان داد تابهرشهری خطبه برنام ایشان کردند.(تاریخ سیستان).
||وگاه بمعنی‌درخصوص، راجع به ، آید : سلطان (مسعود) گفت باامیرالمؤمنین باید نامه‌نبشت بدین چه رفت . (بیهقی) .فرمان خداوند راست بهرچه فرماید . (بیهقی) .
|| و گاه بمعنی مفاجا باشد : میخکوبی برسرش زد وبجا بکشت .(تاریخ‌سیستان).
بیکبار دروی (شتر) افتادند . (کلیله) .
|| و گاه بمعنی : سوی . زی . جانب . طرف . سمت . بطرف . ازجانب . ازجهت آید ، (درین‌مورد گاه . « بسوی» استعمال کنند).
بکوی او ندهم طفل‌اشک‌را رخصت.
بملک عجم رغبت شاه خاست . (غیاث) .
(آنندراج) .
بگردان فرستادکار آگهان
که تاکار ایشان بجوید نهان . فردوسی.
بدوگفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم . فردوسی .
همه دست برداشتند بآسمان
گشاده براو ز نیکی زبان . فردوسی.
جوانی برآراست (ابلیس) از خویشتن ...
همیدون بضحاک بنهاد روی
نبودش جزازآفرین گفتگوی . فردوسی.
بیزدان بود خلق‌را رهنمای
سرشاه خواهد که ماند بجای . فردوسی .
بدوکس فرستادو اورا بخواند
برابرش برتخت شاهی نشاند . فردوسی .
آهو زتنگ و کوه بیامد بدشت وراغ
برسبزه باده‌خوش بود اکنون‌اگرخوری.
رودکی .
دربستر بدیارو من ازدوستی او
گاهی بسرین تاختم و گاه بپائین .
(حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی) .
بادرفش ارتپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه بد. عنصری .
خواجه بستد و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه . (بیهقی) . وازهر همچنان بنمازشد . (تاریخ سیستان) .
من غند شدم زبیم غنده
چون خرس بکون فتاده در دام .
ابوطاهر خاتونی .

نوروز و گل و نبید چون زنگ
ماشادو بسبزه کرده آهنگ . عماره .
چون این خبر بشنید کس بهسیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۰۶) بعاقبت اپرویزدانست کسی طاقت اوندارد ، کس بپدرش هرمز فرستادوحال بازنمود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) .
چون پندفرو مایه سوی چوزك آید
شاهین ستنبه بتذروان کند آهنگ .
جلاب بخاری .
باد بر آمد بشاخ سیب شکفته
بر سرمیخواره برگ گل بفتالید . عماره .
فرمانی که بخوارزمشاه نبشته شده از جانب سلطان‌مسعود . (بیهقی). نامهٔ که بونصر مشکان از زبان امیر مسعود بقدرخان ... نبشته . (بیهقی) .
گرمثالم دهد بمعذوری
تا بخانه شوم بدستوری .
نظامی. (هفت پیکر).
احمدارسلان‌را ... بند کردند تا . . . بوعلی ویرا بمولتان فرستد . (بیهقی) . امیر . . . سخت نزدیکم داشت . . . و گفت بوبکر دبیر بسلامت رفت‌بسوی گرمسیر .(بیهقی).
درفش تهمتن چوآید پدید
بخورشید گردسیه‌بر کشید.فردوسی .
کس آمد بگردوی (برادر بهرام چوبینه) ازشهرری
برش داستانی بیفکند پی .فردوسی .
چونامه بنزدیك رستم رسید
به پیچید ولشکر بایران کشید.فردوسی .
سپاهی زگردان پر خاشجوی
ز زابل بآمل نهادند روی .فردوسی.
بدو (خسرو پرویز) گفت گردوی(برادر بهرام چوبینه) انوشه‌بدی
چوناهید در برج خوشه‌بدی . . .
بخواهر (کردیه) فرستم زن خویش‌را
کنم دورازین در بداندیش را .
فردوسی .
یادنیاری (یادنداری) بهربهاری جدت
تو بره برداشتی شدی بسماروغ .
[برداشته زبهر سماروغ] منجیك .
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کزوظیفه‌ماترا داریم سیر .مولوی .
دروقت مسرعی بجلاد فرستاد (سندبادنامه ص ۲۲) .
یکروز صبابوی گلی برد بیعقوب
بگریست که این نکهت پیراهن مانیست.
نوعی .

|| وگاه بمعنی روی ، استعلا ، بالا ، بر ، زبر آید :
شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین.فردوسی .
روستائی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار
بر دحالی زنش زخانه بدوش
گردهٔ چندوکاسهٔ دوسیار.دقیقی.
آن بنا گوش لعلگون گوئی
برنهاده است والغونه به سیم . شهید.
اگر تند بادی بر آید ز کنج
بخاك افکند نارسیده ترنج. فردوسی .
(بنقل فرهنگ اسدی) .
وبغزنین رفت وبتخت ملك نشست.(بیهقی) .
وآن گرد وی (بوبك دبیر) بود که‌بجمازه میرفت بشاد کامی تمام .(بیهقی) .
به پیشش بغلتید وامق بخاك
زخون دلش‌خاك همرنگ‌لاك . عنصری.
هیچ هم دردی نمی‌یابم سزای خویشتن
می‌نهم چون بید مجنون‌سر بپای خویشتن.
صائب .
نشستند باشاه گردان بخوان . فردوسی .
بیامد نیاطوس باروميان
نشتند بافیلسوفان بخوان .فردوسی .
|| وگاه بمعنی پیش، نزد ،آید :
یکی حقه‌دارم بگنجور شاه
سزد گر بخواهد کنون پیشگاه .
فردوسی .
|| و گاه بمعنی زیر ، تحت ،آید : به تیغ بمعنی زیر تیغ .
چنین تابمقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان درنبرد (غیاث)
کرا پای خاطر درآید بسنگ
(غیاث) . (آنندراج) .
جهانی سراسر بفرمان تست
ددودیو و مردم نگهبان تست. فردوسی.
||وگاه علامت مفعول باشد ومیتوان‌آن را مشابه باء تعدیهٔ عربی دانست ، وگاه بجای « را » علامت مفعول صریح آید :
ای خداوند بکارمن ازین به‌بنگر
مرمرا مشمرازین شاعرك‌داس‌ودلوس.
ابوشکور .
هرگز توبهیچ کس نشائی
برسرت دوشوله خاك وسرگین . شهید .
بونصر دبیر خویش را نزدیك من . . . فرستاد . . . که‌دستوری یافتم برفتن‌سوی خوارزم . (بیهقی) .
دوات داررا گفت بستان ، بستد وبامیرداد . (بیهقی) .

ای صبا ازمن باسماعیل قربانی بگو
زنده‌بر گشتن‌ز کوی‌دوست‌شرط‌عشق نیست.
بدارا نداد آنچه دادی نخست.
بزلفش چون دهم ای آرزودل .
(بنقل غیاث) .
||وگاه درآغاز کلمه درآیدوزائد باشد(۱) و بقول مؤلفان غیاث و آنندراج آن دراول‌اسماء و حروف مفتوح میآید .
مثال بای زائدهٔ مفتوحه براسم :
آن‌[قطره‌ام که چرخ بدورافکند مرا .
به تنها ندانست روی رهی .
(غیاث) . (آنندراج) .
(وامروزه مکسور تلفظ شود).
مثال بای زائدهٔ مفتوحه بر حرف :
بجزاین‌نکته که حافظ زتوناخشنوداست .
(آنندراج) . (غیاث) .
در ابتدای افعال اکثر جامکسور و بعضی جامضموم ، مثال بای زائد مکسور برماضی وامر ومصارع : برفت، بگیر و برو (۲):
ور بسختی بمیرد اندر غار .
مضموم برماضی‌و مضارع‌و امرچون
مثال باء زائده بگفت وبکندو بخورد(۳) و درعربی برای‌جمیع معانی‌مکسور می آید . (غیاث) . هرکه خواند دانم که عیب نکند بآوردن این حکایت که بیفایده نیست ، (بیهقی) .
کنون آرزو کن یکی رزمگاه
که باشد بدور ازمیان‌سپاه. فردوسی.
بکوشی و ورزی زهرگونه چیز
نه‌مردم نه آن چیزماند به‌نیز(٤).
فردوسی .
(بنوروز خسرو پرویز بار عام میداد) :
وزان پس گنهکار اگر بیگناه
نماندی کسی نیز دربند شاه
بزندانیان جامه دادی به‌نیز
سراپای دینار وهرگونه چیز. فردوسی .
بدیدی مرا دورشو ازبرم
که تامن به‌تنها غم‌خودخورم . فردوسی.
توایدر بتنها بدام آمدی
نه‌برجستن ننگ‌ونام آمدی . فردوسی.
چو خسرو دل وزوراورا بدید
سبك تیغ تیز از میان برکشید
بزدبرمیانش بدونیم گشت
دل برزویلاپرازبیم گشت .فردوسی .
بخون سرخ‌شد ریش‌وموی سپید
بناچار گشت ازجهان‌ناامید .فردوسی.

---

(۱) برسر افعال گاه تأکید را رساند وزمانی زینت را. (۲) امروزه مضموم تلفظ کنند . (۳) امروزه مکسور تلفظ شوند .
(٤) صاحب برهان‌آرد : بنیز - بکسر اول بروزن ستیز ، بمعنی هرگز وحاشا باشد وبمعنی تعجیل وزود هم آمده است وگاهی در میان سخن بجای نیز هم بکار برند که بعربی ایضاً گویند . دکترمعین در حاشیهٔ برهان قاطع‌آرد : بقول مؤلف‌المعجم (چاپ تهران ص۲۲۵) قدما این‌کلمه را بمعنی«نیز» وهم بمعنی « هرگز » استعمال کرده‌اند ، چنانکه بوشکور بلخی گفته است :
نه‌آن زین بیازرد روزی بنیز نه‌این راازآن اندهی بود نیز . ونیز ازرقی گفته است :
درمدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز زآن باك نایدم که بود کهنه پیرهن . کلمهٔ «بنیز» بمعنی هرگز استعمال کرده است .

میانش بدو نیمه کردی بدرد
کسی بابرادر چنین بدنکرد. فردوسی .
(درمدح سلطان‌محمود).
دل دوستان تو بی بیم باد
دل دشمنانت بدونیم باد . فردوسی .
اورا بزن کرد . (مجمل‌التواریخ‌والقصص).
|| وگاه بعدازاسم متعاقب باء ، در ، اندر، اندرون ، درون و بر ، آید بمعنی تأکید و تفسیر باشد و بعضی زائد دانند :
بگیتی‌در، از مرگ خشنود کیست
که فرجام کارش نداند که چیست .
فردوسی .
کنون ما بدین اخترنو کنیم
بمی‌در، همی یادخسرو کنیم .فردوسی .
باتو ندهد دل که جفائی کنم از پیش
هرچند بخدمت در ، تقصیر نمائی .
منوچهری .
نروم اندرین بزرگ رمه
که بدو در، نهاز شد بزلنگ .
ناصرخسرو .
بخسته در، نگری صحتش فرازآید
بمرده بر گذری زندگی زسر گیرد .
سعدی . (بدایع) .
بمی‌در،همی تیغ بازی کند(هنگام‌خوردن‌می)
میان یلان سرفرازی کند. فردوسی.
بگرمابه در، زشت بنگاشتند. بوستان .
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در ، ازشنگرف وزنگار .
(گلستان) .
بخاطر درم ، هرگزاین‌ظن‌نرفت
بگویند خصمان بروی اندرت . بوستان.
یکیرا بزندان درش ، دوستان
کجاماندش‌عیش‌دربوستان .بوستان.
بخردی درم ، زورسرپنجه بود . بوستان .
حسودرا چکنم کوزخود برنج دراست .
(گلستان) .
بدریا در ، منافع بیشماراست
و گر خواهی سلامت بر کنار است .
سعدی .
قهرتو براعدای تومشئوم‌تر آمد
از تاختن رستم سکزی به‌پسر بر. معزی .
دی‌دره زرغان بیکی راهگذر(ساده‌پسر) بر
افتاد دو چشمم بیکی ماه پسر بر .سوزنی.
بندگی گیرد فرزند توایخواجه‌زتو
چون رباب‌ست بدستت‌دروبرسرت خضاب.
ناصر خسرو.
نیک‌نگه کن بتن خویش‌در
باز شو از سیرت خروار خویش .
ناصر خسرو .
قلمست این بدست سعدی در
یا هزار آستین در دری .
سعدی. (طیبات) .

لرزه در افتاد بمن برچو بید
روی خجل گشته و دل نا امید .
[نسخه بدل : روی سیه گشته] . نظامی.
بخود بر،آتش‌دوزخ مکن تیز. (گلستان).
تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه . بوستان .
یکی شخص ازآن جمله درسایهٔ
بگردن بر ، ازحله پیرایهٔ
رزی داشتم بردرخانه‌گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت.بوستان.
بگردون بر، ازدست‌جورش‌غریو. بوستان.
بسربر، کلاه مهی داشتم . بوستان
بدیباچه بر، اشك یاقوت نام
بحسرت بباریدو گفت ایغلام. بوستان.
ترا روی خوبست لیکن بسی است
بدیوار گرمابه ها بر ، نگار .
ناصرخسرو.
مست شده عقل بخوشخواب در
کشتی تدبیر بغرقاب در . نظامی .
برنج اندراست ای‌خردمند گنج
نیابد کسی رنج نابرده گنج . فردوسی .
مریدی پیررا گفت که از خلق برنج اندرم (گلستان) .
بخدمت بدین مرغزار اندرم . بوستان .
امروزبخم‌اندرنیکوتراز آنید . منوچهری .
گرتشنگان بادیه را جان بلب رسد
توخفته در کجاوه بخواب خوش اندری .
سعدی. (طیبات) .
چوهرساعت ازتوبجائی رود دل
بتنهائی‌اندر، صفائی نبینی . (گلستان) .
چوبینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهر است و درد .
بوستان .
چو گردد باغبان خفته بیدار
بباغ اندر، نه‌گل بیند نه‌گلزار. نظامی.
بخیمه درون ، مرد شمشیر زن
برهنه نخسبد چودرخانه زن . بوستان .
زیراکه جمله پیشه‌وران باشند
اینها بکارخویش درون، مضطر .
ناصر خسرو.
زدیند پیشم بدنیا درون
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر .
ناصرخسرو .
بنامه درون، جمله نیکی‌نویس
که در دست تست ای برادر قلم .
ناصرخسرو .
بزنهار یزدان درون، جای یابی
اگر جای جوئی تو در زینهارش .
ناصرخسرو .
این بسر گنج برآورده تخت
و آن بیکی گنج درون بینواست .
ناصرخسرو .

سپه پهلوان بود با شاه جم
بخم اندرون، شادوخرم بهم .
فردوسی . بنقل لغت فرس .
بشهراندرون، بانگ وفریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست .
فردوسی .
توچوخر گوش چه مشغول شدستی بگیاه
گربسربرت عقابست وبگرد تو کلاب .
ناصرخسرو .
آن قطرهٔ باران برارغوان بر
چون خوی به بناگوش نیکوان بر .
کسائی .
گدایان بینی اندر روز محشر
بتخت ملك بر، چون پادشاهان. سعدی .
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی بآرام اندرومجلس ببانگ وولوله .
شاکر بخاری .
هرکوزعقل روی بتابد بدین درون
رویش چنان شمر که بسوی‌قفا شده است .
ناصرخسرو .
بغارسنگین درنه بغار دین اندر
رسول را بدل پاك صاحب الغاریم .
ناصرخسرو .
تودانی که آنست اسفندیار
که او را برزم اندرون، نیست یار .
فردوسی .
یکی نامه بد از گه باستان
فراوان بدواندرون، داستان . فردوسی.
ستاره بسر برشگفتی نمود
بخاك اندرون روشنائی فزود .
فردوسی .
بحجاب اندرون ، شود خورشید
چو توگیری ازآن دو لاله حجیب .
رودکی .
محمد بدو (کشتی) اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی . فردوسی .
بسا خان وکاشانه و باد غرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد .
ابوشکور .
چه‌بینند بدین‌اندرون ، ژرف بین
چه گوئی توای فیلسوف اندر این .
ابوشکور .
جزبعلمی نرهد مردم ازین بند عظیم
کان نهفته‌است بتنزیل درون، زیرحجاب.
ناصرخسرو .
بخت مردیست ازقیاس دو روی
خلق گشته بدودرون،آونگ. ناصرخسرو.
وربچیجون بر، ازتوبر گردد
متحیر بماندت بر گنگ . ناصرخسرو .
قسمت نشد بخلق درون ، دوزخ وبهشت
بر کافر و مسلمان الا بقسمتش .
ناصرخسرو .

بخواب اندرونست، میخواره لیکن
سرانجام آگه کند روزگارش .
ناصرخسرو .
چهاراست گوهرفزون بی از آنک
بکاراندرون، بیحد ومنتهی‌است .
ناصرخسرو .
کمربست خاقان بفرمانبری
بگوش اندرون، حلقهٔ چاکری. نظامی.
برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست .
فردوسی .
مرا بود حاصل زیاران خویش
بشخص جوان اندرون عقل پیر .
ناصرخسرو .
بچاه اندرون ، بودم آنروز من
برآوردم ایزد بچرخ اثیر .
ناصرخسرو .
بره بر، یکی چشمه آمد پدید
جهانجوی کیخسرو آنجا رسید .
فردوسی .
بهرتلی بر ، از کشته (خسته) گروهی
بهرغفجی در، ازفرخسته پنجاه .
عنصری .

|| وگاه برای سببیت بمعنی بواسطه، بوسیله، بعلت، برای (غیاث) . (آنندراج)، بتوسط، بکمک، ودربرخی موارد بمصاحبت ، بمعیت، با ، همراه آید :

فرو افرنگ بتوگیرد زین
منبر از خطبهٔ تو آراید . دقیقی .
بزد (سودابه) دست و جامه بدرید پاک
بناخن دورخ‌را همیکرد چاک . فردوسی.
همی آفرین کرد(گیو) برشهریار(کیخسرو)
که شادان بزی تابود روزگار .
برستم سرت جاودان سبزباد
دل‌زال (پدررستم) فرخ بدو باد شاد .
فردوسی .
(گفتار گیو درستایش خود):
بنیروی یزدان جان آفرین
سواری نمانم برافراز زین . فردوسی .
بانگشت ازآن سیب برداشتش (کرم‌را)
بدان‌دوکدان نرم بگذاشتش . فردوسی.
غمین‌گشت (کاوس) و سودابه‌را (زنش‌را) خوار کرد
دل خویشتن زاوپرآزار کرد
بدل گفت‌کاین را بشمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریز ریز . فردوسی.
به بینندگان آفریننده را
نه‌بینی مرنجان دوبیننده را . فردوسی .
بگفتند بازال ورستم که شاه
بگفتار ابلیس گم کرده راه . فردوسی .
بدو (به کیخسرو) گفت (خاقان‌چین) ماشاه را کهتریم
اگر کهتریرا خود اندر خوریم
جهانی به بخت توآباد باد
دل دوستداران بتو شاد باد . فردوسی .
بنیروی یزدان پیروزگر
به‌بندم بکین سیاوش کمر. فردوسی .
بمردی ز دام بلاکس نرست . فردوسی .
بدانش بود مرد را آبروی
به بیدانشی تاتوانی مپوی . فردوسی .
(چون کیخسرو از پادشاهی بیزارشد پهلوانان بدو گفتند) :
گراز ما به‌چیزی بیازرد شاه
وز آزار اوهست مارا گناه
بگوید بما تادلش خوش کنیم
پر از خون رخ و دل پرآتش کنیم .
فردوسی .
بدوگفت خسرو که ای‌پاکدین
بتو باد رخشنده توران زمین . فردوسی.
همان کشور تور دادم بتو
کزآن تخمهٔ تور شادم بتو . فردوسی .
جوانیش راخوی بدیار بود ..
براو تاختن کرد ناگاه مرگ . . .
بدانخوی بد جان شیرین بداد
نبود ازجهان دلش‌یکروز شاد. فردوسی.
چنان داد پاسخ پرستنده هوم
که آباد بادا بداد توبوم . فردوسی .
تاتازه کرد یاد اوائل بدین خویش
تازنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.
بدم رود جیحون بینباشتی
بدم ژنده پیلی بیوباشتی . اسدی .
بزخم ازسنان آتش افروختی
بیک تیر ده درع بردوختی . اسدی .
بلشکر بود نام و نیروی شاه
سپهبد چه باشد چونبود سپاه . اسدی .
که مردان بفرزند گیرند یاد
زن ازشوی‌و مردان بفرزندشاد. اسدی.
چراغی است (دین) درپیش چشم خرد
که دل ره بنورش بیزدان برد . اسدی .
مرورا گشت گردن و سرویشت
سر بسر کوفته بکاچ و بمشت . عماره .

وبمال باز نباید گشت . (تاریخ سیستان) .

بجرم عشق توام میکشندو غوغائیست
تونیز برلب بام‌آکه خوش‌تماشائیست .
(بنقل غیاث) .

هرکس که او خویشتن بشناخت ... آنگاه بداند که مرکب است ازچهار چیز که تن وی بدو بپاست . (بیهقی) . بیاورده ام . . . آنچه برفت ویرا ازسعادت بفضل ایزد . (بیهقی) . چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تـا بدان زیاده نام‌گیرند . (بیهقی) . از اصل درخت مبارک شاخهـا پیدا آمده ... وبدان شاخها اسلام‌بیاراست (بیهقی) . همهٔ ارکان واعیان دولت ویرا بپسندیدند بدان راستی‌وامانت وخدمتی که کرد . (بیهقی) . و تاریخ بچنین حکایت آراسته گردد . (بیهقی) . . . . و من بدین باعلی‌تکین صلح کردم . (بیهقی) .هرکس ... آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار ... ازگور برخیزد . (بیهقی) . هرچنددرازل رفته‌بود که وی پیغمبرخواهد بود وبدین‌ترحم که کرد نبوت وی‌مستحکم تر شد . (بیهقی) . ونعمتی که داشت پـاك بستدند تادیگر متهوران بدومالیده گردند وعبرت گیرند . (بیهقی) . امیر مسعود . . . این‌زن‌راسخت نیکوداشتی بحرمت‌خدمتهای گذشته . (بیهقی) . دوستان ما ومصلحان بدان شادمانه گردند. (بیهقی) . تاریخها . . . کرده‌اند . . . که اندر آن زیادت و نقصان کرده‌اند وبدان آرایش آن خواسته‌اند . (بیهقی) . تـرا بدین رنجه کردم تااین باتو بگویم تاتـو چنانکه صواب بینی باز نمائی . (بیهقی) . امیر. . . میراند تا غلامان وحشم واصناف لشکر بدان قوی‌دل می گشتند . (بیهقی). بدان نامه بیارامید (التونتاش) وهمه‌نفرتها زایل گشت . (بیهقی) . اسب براند وخود را از اسب جداکرد وآه کرد و خودرا از هوش ببرد وبمحفه او را بخانه بردند . (بیهقی) . وغلامان گردن‌آور ترازمرگ خوارزمشاه شمهٔ یافته بودند شمایان‌رابدین رنجه کردم تا ایشانرا ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشستیم . (بیهقی) . عامهٔ‌مردم ویرا لعنت کردند بدین حرکت نا شیرین که کرد . (بیهقی) .

چند بسوزن بشکستی تبر
چند بگنجشك گرفتی عقاب .
ناصر خسرو .
معروف شد بعلم تو دین زیرا
دین عود بود و خاطر تومجمر .
ناصر خسرو .
نامدار ومفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن
چون بفضل‌مصطفی‌شد مفتخردشت عرب .
ناصر خسرو .
نای قمری بنالهٔ سحری
خنده برده زکام کبك دری. نظامی.
عروس شاه نیز از حجله برخاست
بروی خویشتن‌مجلس بیاراست . نظامی.
گرش مانم بدوکارم تباهست
وگر خونش بریزم بی گناهست . نظامی.
مهین بانو دلش‌دادی شب وروز
بدان تانشکند ماه‌دل افروز. نظامی.
درونم را بنور خود بر افروز
زبانم را بثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان
زبورم رابلندآوازه گردان . نظامی.
گر نمالیمشان برای وبهوش
ملك راچشم‌بدبمالد گوش . نظامی .

بتیغ آهنین عالم گرفتی
بزرین جام جای جم گرفتی . نظامی.
یکی دین را زظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده . نظامی .
بآب دیده زبس پای در گل است مرا
سفر زکوی تو بسیار مشکل است مرا .
امید .
وگفت حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند بقا خواهند واهل محبت بقلوب گردند گرد عرش، ولقا خواهند. (تذکرة الاولیاء عطار).
من یك فرومایه بودم اکنون بدولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم .(نوروزنامه).
بپند وحکمت پیرانه سر بدولت تو
بود که محو شود شعرهای ترفندم .
سوزنی .
تا کار به زر میآید ، جان درخطر انداختن نشاید . (گلستان).
تاچه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل . (گلستان) .
بامرش وجود ازعدم نقش بست .بوستان.
وگر سختت آمد نکوهش زمن
بانصاف بیخ نکوهش بکن . بوستان .
گنه بیند وپرده پوشد بحلم . بوستان .
گفتم مرا بتربیت ازجهل پاك کن.(گلستان).
بیك ناتراشیده درمجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی.(گلستان).
این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است وآن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ . (گلستان) .
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که برمن افشانی .
سعدی . (طیبات) .
بدانش بزرگ وبهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند .
بدولت جوان وبتدبیر پیر . بوستان .
خواجه آن جوال رخت را بدرویش نزدیك خداوند خانه فرستاد. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۷۹) .
چو گفتی ندارم زشاه آگهی
تنش راز جان زود کردی تهی
. . . بدان تا نداند کسی راز اوی
همان نشنود نام وآوازاوی . فردوسی.
بنانی توسیری وهم گرسنه . فردوسی .
بلشکر بترسان بداندیش را
بژرفی نگه کن پس وپیش را.فردوسی.
ز پرده بگیسوش (بگیسو سودابه را) بیرون کشید
زتخت بزرگیش درخون کشید.فردوسی.
زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو(بآفتاب) روشنا .
فردوسی .

ترا ازدو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده اند . فردوسی .
یکی خانه اورا بیاراستند
بدیباوخوالیگران خواستند. فردوسی.
بجوشیدش ازدیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم .
عنصری .
بمردن بآب اندرون چنگلوك
به از رستگاری (۱) به نیروی غوك.
عنصری .
دوچیزش برکن و دوبشکن
منویش زغلغل وغرنبه
دندانش بگاز دیده بانگشت
پهلو بدبوس و سر بچنبه . لبیبی.
خواجه فراموش(۲) کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول .
(فرهنگ اسدی).
چوآید بموئی توانی کشید
چوبرگشت زنجیرها بگسلد . ابن یمین.
بگل چگونه توان روی آفتاب نهفت ؟
ابن یمین .
امیرمحمود . . . گفته بود که . . . مرد بهنر نام گیرد. (بیقهی). علی تکین دشمن است... که برادرش را طغاخان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی برانداخته است .(بیهقی). پیادگان... به برج بررفتن گرفتند بکمند ها .(بیهقی). یکچوبهٔ تیر برحلق وی زد او بدان کشته شد . (بیهقی).خواجه گفت ... تاآنچه رفت ومی باید کرد بنده بزبان خواجه پیغام دهد. (بیهقی) . حاجت افتاد بمعاونت یلان غور تا آنگاه که حصار بشمشیر گشاده آمد . (بیهقی) . حصار بشمشیر بستدند. (بیهقی). غلامان را فرمودی تادرآمدندی وبشمشیر وناچخ پاره پاره کردندی . (بیهقی) .هشت شیر در یکروز بکشت (مسعود) ویکی را بکمند بگرفت . (بیهقی) . و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر به بلخان کوه انداخته بود . (بیهقی) . شغلی هست بهرات که به من راست شود . (بیهقی) . این میزانی است که نیکوکردار وبدکردار را بدان بسنجند . (بیهقی) . ونائب بریدرا بخواندم وسیم وجامه دادم تابدان نسخت که خوانده انهی کرده . (بیهقی) .
بزلف تنك به بندد برآهوی تنگی
بدیده دیده بدزدد ز آهوی محتال .
منجیك .
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه تر نیستی هرروز ابلیس لعین .
منوچهری .

بنیزه کرگدن را برکند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ را پر . فرخی .
تاکی تو بتن برخوری ازنعمت دنیا
یکچند بجان از نعم دانش برخور .
ناصرخسرو.
در ره عقبی بپای رفت نباید
بلکه بجان و بعقل باید رفتن .
ناصرخسرو .
بازگو تاچون سگالیدی بمکر
آن عوانرا چون بمالیدی بمکر.مولوی .
تاامان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان . مولوی .
بمال باشد تن را هماره جاه وجلال
بدوست باشد دلرا همیشه صبرو شکیب .
قطران .
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت . سعدی .
بدست تهی برنیاید امید
بزربر کنی چشم دیو سپید . سعدی .
بعصیان در رزق برکس نبست . بوستان .
(وصاحب غیاث ومؤلف آنندراج همین بیت را شاهد برای «باوجود» آورده اند) .
پیری که زجای خویش نتواند خاست
الا بعصاکیش عصا برخیزد . سعدی
بتن بویا کند گلهای تصویر نهانیرا
بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالیرا . طالب.
هلاك او ولشکر او در جنگ بود بمکر که ساخته بودند .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۲) .
وگفت وزیر خلیفه به پیغامی آمده است . (تاریخ سیستان).
آخر این آمدن بکاری بود
از برای چنین شماری بود . اوحدی .
نباشد بجز اهرمن بدکنش
که یزدان بسوزد بآتش تنش . فردوسی.
آهو ازدام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد . رودکی .
کی دل بجای داری پیش دوچشم او
گر چشم را بغمزه بگرداند ازوریب .
میر شهید .
بچابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوك پیکان خال.منجیك.
بنشابورشادیاخ رانگاه باید کرد. (بیهقی).
و بجنگ علی تکین رفت و بدبوسی جنگ کردند . (بیهقی) .
گربه پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب . عنصری .
رفتم براسب تابجورش بکشم
گفتا بشنو نخست این عذر خوشم .

(۱) غوطه خوردن . (ن . ل).
(۲) ظ . فرموش .

من گاو زمینم که جهان بردارم
یاچرخ چهارمم که خورشید کشم ؟ معزی .
مرد را گشت گردن و سر و پشت
سر بسر کوفته بکاج و بمشت .
عنصری . (لغت فرس مصحح مرحوم اقبال ص۶۳)(۱) .
و از قتلبان از مردینه بیالای تازیانه زنده نگذاشتند . (تاریخ جهانگشا) . مجنون بفراست دریافت . (گلستان).
که مارا بیوسف یکی شاد کن
زمانی ز تعلیمش آزاد کن . فردوسی .
بچوگان خدمت توان برد گوی . (غیاث) . (آنندراج) .
بلشکر توان کرد این کار زار . (غیاث) . (آنندراج) .
تازه میسازم بناخن بازداغ خویش را . (غیاث).
بخیرو عاقبت در اینجا رسیدم . (غیاث) . (آنندراج) .
بزرگان که بودند بااو (باکیخسرو) بهم
برزم و بیزم و بشادی و غم . فردوسی .
برفتیم بافیلسوفان بهم
بدان تانباشد کس از ما دژم . فردوسی .
آمده نوروز ماه باگل سوری بهم
بادهٔ سوری بگیر برگل سوری بچم .
منوچهری .
بلشکر بپیمای روی زمین
ستان باژ خاقان و فغفور چین. گرشاسب نامه.
سوی خردمند بصد بدره زر
جاهل بی قیمت و بی حرمت است .
ناصر خسرو .
و آن شب باتفاق شیری بعزم شکار بیرون آمده (سند بادنامه ص ۲۲۰) . و آغاز نهادند بدنبال چشم نگرستن و کرشمه و غمزه کردن و باتفاق زن دلالی و جمالی داشت،جوان هوس او در ربود . (سندباد نامه ص ۲۶۷) .
|| و گاه بمعنی : ازجهت . ازنظر . ازراه. ازسر آید :
برین گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با من بمهر .
فردوسی بنقل فرهنگ اسدی .
به بیچارگی با ژوسا و گران
پذیرفت با هدیهٔ بی کران . فردوسی .
نیندیشم از کسی که بنادانی
با من رسن بکینه کشان دارد .
ناصرخسرو .
بیك پای لنگ و بیکدست شل
بیك چشم کور و بیکچشم کاژ . معروفی .
بدل ربودن جلدی وشاطری ای مه
ببوسه دادن ، جان پدر ، بس اژ کهنی.
شاکر بخاری .

دهقان به‌تعجب سر انگشت گزانست .
منوچهری .
صلصل باغی، بباغ اندرهمی گرید بدرد
بلبل راغی، براغ اندرهمی نالد بزار .
منوچهری .
آن انگشتری بخشم بروی زد . (نوروزنامه) . باشد که بغلط نشان خانه بـداده باشند . (بیهقی) .
ای کوفته نقارهٔ بی باکی
فربه‌شده بجسم و بجان‌لاغر. ناصرخسرو.
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی
چون خاك کهن رابیها ابر گهربار .
ناصرخسرو .
ای زلف توهرخمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی .
سعدی . (ترجیعات) .
ابوجعفررمادی ... خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجورداشتی بحشمت وآلت و عدت . (بیهقی) .
چنان دان که اندرجهان نیز شاه
یکی چون تونتهاد بر سر کلاه .
بداد و بدانش بتاج و بتخت
بفرو بچهرو برای و بیخت. فردوسی.
مروزی گفت‌کای بجان یارم
گر چنین است خود نگهدارم .
مجد خوافی .
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند .
(گلستان) .
باز گشای ای نگارچشم بعبرت
تات نکوبد فلك بكوبهٔ کوبین .
خجسته .
یکروزبگرمابه همی آب فرو ریخت
مردی بزدش‌لج بغلط بر در دهلیز .
(فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) .
برسربیرق بلاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح برتتق روزگار .
عماد عزیزی . (بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) .
بگستاخی بر شاپور بنشست
در تنگ شکر را مهر بشکست .
نظامی .
امیروبرا بنواخت ونیکوئی گفت و براستی وامانت بستود .(بیهقی) .
|| به، درترکیب « بدان » و « بدین » بمعنی‌ازآنجهت، زیراکه ومانندآن باشد :
ازآن نامداران ده و دوهزار
سواران هشیار و خنجر گذار
فرستاد خسرو (پرویز) سوی مرز روم
نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا زروم اندرایران سپاه
نیاید که کشور شود ز او تباه .
فردوسی .

شواین نامهٔ خسروان باز جوی
بدین جوی نزد مهان آبروی .
فردوسی .
که یزدان زنا چیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آمد پدید . فردوسی .
همیرفت با او (سیاوش) تهمتن بهم
بدان تا نباشد سپهبد دژم . فردوسی .
درآمد از ایران سپه پیش اوی
بدان تاگزندش نیاید بروی. فردوسی .
بدان تابکی سوی دستش بریم
بهر گوشهٔ ساعتی بگذریم .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .
برفتی زدرگاه آن خوارشاه
بدان تامرا دام سازی براه.فردوسی.
سواری فرستم بنزدیك شاه
بدان‌تابه‌پیش آیدت نیمه راه . فردوسی.
بـدین کس فرستم بنزدیك اوی (کردیه خواهر گردوی)
درخشان کنم رأی تاریك اوی. فردوسی.
من بدان آمدم بخدمت تو
تابر آید رطب زکانازم . رودکی .
گفت من بدان آمده بودم تابدانم کاروبار تو چونست . (اسکندر نامه نسخهٔ خطی نفیسی) .
|| وگاه بمعنی : درراه . بخاطر آید :
برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست .
فردوسی.
اگر خواجه شفاعت کند کـه بدو بخشد خوشتر آید کـه منت ازجانب وی باشد . (بیهقی) . || وگاه حرف قسم و سوگند باشد: بجان ...، بخدا ، به پیغمبر، بقرآن، به پیر،باین سوی مسلمانان ، باین گلبانگ محمدی :
بگویش که گفت او بخورشیدو ماه
بزنار زردشت و تخت و کلاه
... زمین بدسخن نشنود گوش تو
نجویم جدائی ز آغوش تو . فردوسی .
بیزدان که ازتو مرا کینه نیست
بدل نیز آن کینه دیرینه نیست . فردوسی.
بجان و سرشاه ایران سپاه
کزایدر کنون بازگردی‌زراه. فردوسی.
بجان و سرشاه ایران زمین
سرافراز کاوس باآفرین ... فردوسی .
دوهفته برآمد بدو (کردیه خواهر بهرام چوبینه) گفت شاه (خسروپرویز) .
بخورشیدو ماه و بتخت و کلاه
بدان برترین نام یزدان پاك
برخشنده خورشید و تاریك‌خاك
بتخت و کلاه و بناهیدو ماه
که من بدنکردم شمارانگاه . فردوسی .

(۱) دربعضی نسخ به (عماره) نسبت داده شده وبجای کاج «کاچ» آمده است .

بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید بادا سر و افسرت . فردوسی .
بدین مسیحاو فرمان راست
بدارنده کو برزبانم گواست
بیزدان‌و دین صلیب بزرگ
بجان و سر شهریار سترگ
بزنارو شماس‌و روح القدس ... فردوسی .
(کیخسرو گفت :)
بدارنده یزدان گیهان خدیو
که دورم من ازراه‌و فرمان‌دیو. فردوسی.
(پیام شیروی خسرو پرویزرا):
زیزدان شناس آنچه آمدت پیش
براندیش ازآن زشت‌کردار خویش
بیزدان که ازمن نبود این گناه
نجستم که ویران شود گاه‌شاه . فردوسی .
بیزدان‌و جان تو ایشهریار
بنوروز و مهرو بخرم بهار . فردوسی .
بدارنده کاین آتش تیز پوی
دواند همی گرد این تیره‌گوی
که تازنده‌ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره ناز آرمت . فردوسی .
الهی عاقبت محمودگردان
بحق صالحات و نیکمردان . سعدی .
بمردی که ملك سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد برزمین . بوستان.
بدلت کز دلم برون نکنم
سخت ترزین مخواه سوگندی .
سعدی. (طیبات).
بدو چشم تو که شوریده‌تراز بخت‌من‌است
که بروی تومن آشفته تر از موی توام .
سعدی .
چوبیتی پسند آیدت ازهزار
بمردی که‌دست از تعنت بدار . بوستان.
چه دشمنی که نکردی چنانکه‌خوی‌تو باشد
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم .
سعدی. (طیبات) .
بجان خواجه‌و حق قدیم‌و عهددرست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست .
حافظ .
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی ازبردوست.
حافظ .
بسر سبز تو‌ای‌سرو که گرخاك شوم
ناز از سر بنه‌و سایه برآن خاك انداز .
حافظ .
قسم بحشمت و جاه‌و جلال شاه‌شجاع
که نیست باکسم ازبهرجاه‌و مال نزاع .
حافظ .
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ‌این قصه درازاست بقرآن که‌مپرس.
حافظ .
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه‌پیشکش بندگانش آن بودی . حافظ.

وگرنه بایزد که تابوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام . حافظ .
ندیدم خوشتر ازشعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری . حافظ.
آغاز کرد تاپیش خواجه رود گفت بجان
وسر سلطان که پهلوی من‌روی .(بیهقی).
همی گوید مسعودبن محمود که بایزد ... که
تا ... منوچهربن قابوس طاعت دار . . .
سلطان ... باشد ... من دوست او باشم .
(بیهقی). بخدای‌عزوجل‌وبجان‌وسر خداوند
که‌بنده هیچ‌خیانت نکرده است . (بیهقی).
نوروز ماه گفت بجان‌و سرامیر
کز ماه دی بر آرم تا چند گه دمار .
منوچهری .
من نه مرد زروزن و جاهم
بخدا گرکنم وگر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم
بسر تو که تاج نستانم . سنائی .
بجان‌خواجه که خواهد گذشت این‌مه‌و سال
سنائی .
بخدا گر زخلق هیچ آید . سنائی .
ز ابروان تو بی اختیار می‌ترسم
بمرتضی که ازین ذوالفقار میترسم.
(غیاث) . (آنندراج) .
پس آنگه برزبان آورد سوگند
بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کندراه
بگردن برنهم مشکین رسن‌را
برآویزم ز جورت خویشتن را . نظامی .
که ای کهبد بحق کردگارت
که ایمن کن مرا در زینهارت . نظامی.
ای ترك بحرمت مسلمانی
کم بیش بوعده‌ها بخسانی . معروفی .
بیشك تو خدانهٔ ولیکن بخدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی .
جمال‌الدین قزوینی. (بنقل تاریخ گزیده).
غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون
پردهٔ من‌دریده شد وراز من آشکارا گشت
در دنیا مرا راحت نماند ، بعزت خود که
مرا فتنه نگردانی وجان من برداری .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
بیزدان اگر گفته‌ام این سخن‌ها
وگر گفته‌ام نیست بالله بیادم .
ابوالعلای گنجوی .
و در عربی نیز حرف قسم بـاشد : بالله .
بابی انت وامی ؛ پدر ومادرم قربان توباد.
|| وگاه ابتدائیت وآغاز را رساند ؛
بنام جهان دار جان آفرین
حکیم سخن برزبان آفرین .

اگر چه در حقیقت این بای استعانت است
لیکن چونکه بعد حذف جملهٔ متعلقهٔ خود
که «ابتداء میکنم» است و در ابتدای
کلام واقع شده لهذا مجازاً بای ابتدائیه و
بای آغاز گویند . (غیاث) . (آنندراج).
بنام خداوند جان‌و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد . فردوسی.
بنام خداوند جان آفرین . سعدی .
|| وگاه بمعنی موافق. مطابق ، برطبق ،
بروفق ، برسبیل ، بمنزلهٔ ، بجای ... آید:
بگفتاردانندگان راه جوی
بگیتی بپوی و بهرکس مگوی .
فردوسی .
کنون سالیان اندرآمد بهشت
که جز بآرزو چرخ برما نگشت .
فردوسی .
یکی بنده راگفت شاه اردشیر
که روگوی ایشان بچوگان بگیر ...
بفرمان بشد بندهٔ شهریار
بزد گوی وافکندش پیش سوار
فردوسی .
زمانه اسپ وتورائض به رأی خویشت تاز
زمانه‌گوی وتوچوگان به‌رأی خویشت‌باز.
رودکی . (بنقل ترجمان‌البلاغه).
بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی .
فردوسی .
کلینوش گفت ایجهاندیده مرد
بکام تو بادا همه‌کار کرد . فردوسی .
(کیکاوس پس از چیره شدن کیخسرو
بافراسیاب اورا ستودن گرفت و کیخسرو
درجواب گفت) :
بدو گفت شاه این ببخت تو بود
برومند شاخ درخت تو بود . فردوسی .
خجسته مهرگان‌آمد سوی شاه جهان‌آمد
بباید داد داد اوبکام دل بهرچت کر.
دقیقی (لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۳۴).
چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با
نام ... بنام فرزندی ازآن او کرده آید .
(بیهقی) . اگرمعتمدی از آنجانب دربابی
سخن گوید ... بحق‌جواب دهی . (بیهقی).
صراحیی وحریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است .
حافظ .
مطرب بگو که جهان شد بکام‌ما . حافظ.
زین سوربآئین توبرندند بخروار
زرّ ودرم آن قوم که نرزند بدوتیز .
سوزنی .
یکی ز راه همی زربرندادو سیم
یکی‌زدشت‌بهیمه (۱) همی چند غوشای.
طیان .

(۱) بنیمه . (ن . ل) .

دوستانرا بیافتی بمراد
سر دشمن بکوفتی بگواز . فرخی .
ایزد امروزهمه کار به رای تو کند
همه عالم بمراد و بهوای تو کند .
منوچهری .
بریده بکام آن همه بحروبر
شده کار بدخواه زیر وزبر
من اینجا نشسته بکام مهان
چنان دشمن آواره اندر جهان .
فردوسی .
باید ... آنچه ازخزانه برداشته‌اند بفرمان وی (سلطان‌مسعود) ... بجمله بحاجب‌دادند بدین معتمد (احمد طشت‌دار) سپارند . (بیهقی) .
غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست (؟) (غیاث) . (آنندراج) .
بفرمان بیاراست‌وآمدبرون(بفرمان‌پدرجامهٔ سفر پوشید وسلاح بست)
پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون .
فردوسی .
منکه آلتونتاشم جزبندگی وطاعت راست ندارم‌واینك بفرمان‌عالی میروم . (بیهقی) . عبدوس بفرمان ما (مسعود) برائر وی (آلتونتاش) بیامد واورا بدید . (بیهقی) . من بنده بفرمان رفتم نزدیك خواجه چنانکه فرمان عالی بود آبی بروی آتش زدم . (بیهقی) . چون عبدوس بدو (آلتونتاش) رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت . (بیهقی) . خواجه درخواست تا هردورا ... بفرمان سلطان خلعت‌پوشانیدند . (بیهقی). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد ... جملهٔ مملکت پدر را خواستیم ... هر چند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد . (بیهقی) . کسری بعامل خود نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران‌وغل‌بدرگاه‌عالی‌فرست، عامل‌بفرمان اورا بفرستاد . (بیهقی) . ما را چندین ولایت در پیش است آنرا بفرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت . (بیهقی) . امروز ... بفرمانی که هست واجب کندبراین نام که دارد بماند . (بیهقی) . این بی ادبی بنده بفرمان سلطان محمود کرد . (بیهقی) . تو بوقت آمدن بفرمان پدرآمدی . (بیهقی). نخست کسی که بفرمان ... خداوندم بتو بیعت کند منم . (بیهقی) . صاحب بکتکین چون ازاین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان .(بیهقی) . رمادی ... چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد . (بیهقی) . بروزگارسلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ میخائیدم . (بیهقی) . پسر بزرگ خواجه احمد حسن ... موقوف بود سارغ شراب دار بفرمان ویرا برگشاد . (بیهقی). خواجه حسن... خزانه بقلعهٔ شاد-یاخ نهاده بود بحکم پرمان امیر مسعود . (بیهقی) . بامدادان‌درصفهٔ بزرگ بارداد وحاجبان برسم می‌رفتند . (بیهقی) . وباتفاق آسمانی وقضای یزدانی بلب چشمهٔ خان رسید . (سند بادنامه ص ۲۵۲) .

|| وگاه بمعنی در عوض ، در مقابل ، در ازاء ، دربرابر ، بجای ، دربارهٔ باشد :
اگریارباشد جهان آفرین
بخون پدر جویم از کوه کین .
فردوسی .
من جاه دوست دارم کآزاده زاده‌ام
آزادگان بجان نفروشند جاه را .
دقیقی .
اندر اقبال آبگینه خنور
بستاند عدو زتو به‌بلور . عنصری .
(لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۳۷) .
به‌نیم‌گرده بروبی بریش بیست کنشت
به‌صد کلیچه سبال توشوله روب نرفت .
عماره .
ترا غم کم نباید تابدین‌دنیاهی جوئی
چودنیا را بدین دادی همان ساعت شوی
کم غم . ناصر خسرو .
نه پرهیزگار و نه‌دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند .
(غیاث) .
من‌قصاص براولیاء مقتول واجب کردم نفس بنفس . (تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج ۱ ص ۲۷۲) .
پدرم روضهٔ رضوان بدوگندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم .
حافظ .
غریبی که رنج آردش دهرپیش
بدارو دهندآبش‌ازشهرخویش. بوستان.
قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکودهند . بوستان .
اگر روزی بدانش برفزودی
زنادان تنگ روزی ترنبودی .(گلستان).
نکوکاری از مردم نیکرای
یکیرا بده مینویسد خدای . بوستان.
هرکس که بجان آرزوی وصل توخواهد
دشوار برآید که محقرثمن است آن .
سعدی. (طیبات) .
که علم وادب میفروشد بنان
که اهل خرد دین بدنیی دهد .
بوستان .
سعدیا گربیکدمت با دوست
هر دو عالم دهند مستانش .
سعدی . (بدایع) .
ببوسی دخل خوزستان خریده . نظامی . (خسرووشیرین) .
ماآبروی خویش بگوهر نمیدهیم
بخل بجا بهمت حاتم برابر است .
صائب .
سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد . (گلستان). ابوسفیان بانك زد که یوم بیوم و حنظله بحنظله ... یعنی این حنظله بدان حنظله. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

|| وگاه بمعنی در خصوص ، درموضوع ، در باب ، در حق آید :
صد یاربود بنان شکی نیست
چون کار بجان بود یکی نیست .
امیرخسرو .
آن مهترزاده را بجای من ایادی بسیار است . (بیهقی) . پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم ... و بحدیث ملك محمد سخن می گفتم . (بیهقی) . خداوندان ما ازین دو (اردشیرواسکندر) ازقراراخبار و آثار بگذشته‌اند بهمه چیزها . (بیهقی) .
ای‌آنکه بهرهنربزرگان
پیش تو چو کودکان خردند .
مسعودسعد .
اورا لختی پند دهید ... وبازنمائید که رأی سلطان خداوند بباب وی سخت خوبست . (بیهقی) . وبرادرمارا برکشید و براستای وی نیکوئیهافرمود . (بیهقی) . سوی پسر کاکو ودیگران ... نامها فرمودیم بقرار گرفتن بدین خوبی و آسانی . (بیهقی) . امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیرخلوت کرد بحدیث دیوان عرض . (بیهقی) .

|| وگاه بمعنی‌مقدار(غیاث). (آنندراج) . اندازه باشد :
بصدکاروان اشترسرخ موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی .
فردوسی .
یکی جامه افکنده بد (خسروپرویز برروی تخت طاقدیس) زربفت
برش بود بالاش‌هفتاد وهفت . فردوسی . (در وصف تخت خسروپرویز)
برش بود بالاش صد شاه رش
چوهفتاد رش بر نهی از برش .
فردوسی .
همان تخت (طاقدیس) پرویز (خسرو) ده لخت بود
جهان روشن از فرآن تخت بود ...
همه نقرهٔ خام بد سیخ و بش
یکی زان بمثقال بد شست و شش .
فردوسی .
بتل زر ودرریخته زیر گام
بخرمن برافروخته عود خام . اسدی .

بخرمن فروریخت مهراج زر
بخروار دیبا و درو گهر . اسدی .
گر بیارند وبسوزند ودهندت باد
تو به‌نسك وتكژی(۱) نان ندهی باب ترا .
لبیبی .
ازاصل درخت مبارك شاخها پیدا آمد به
بسیاردرجه ازاصل قویتر . (بیهقی) .
گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار
پر کرد ازآن غالیه‌ها غالیه‌دان‌را .
سنائی .
بیا تا بینی شکفته عروسی
که زلفین وعارض بخروار دارد .
ناصرخسرو .
اگر با رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد ازتورفیق . بوستان.
سماطی بیفکند واسبی بکشت
بدامن گهردادشان زربمشت . بوستان .
آورده خزانه‌های بسیار
عنبربمن وشکربخروار . نظامی .
هنوزم زمانه بنیروی بخت
دهد در بدامان ودیبا بتخت . نظامی .
بجومیستاند زدهقان پیر
بمن میفرستد بدیوان میر . نظامی .
جهان وام خویش از تو یکسر برد
بجرعه فرستد بساغر برد . نظامی .
برون ازطبقهای پر زرخشك
بصندوق‌عنبر، بخروارمشك. نظامی؛
بجز گوهرین جام زرین عمود
بخروارعنبر، بانبارعود . نظامی .
کشید از خاك تختی بر ثریا
دروگوهربکشتی، دربدریا . نظامی .
زر بخروارومشك نافه بکیل
وز غلام وکنیزچندین خیل .
نظامی . (هفت پیکر) .
هرکجاچشم افکنی آنجا بتوده لاله‌هاست.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۱) .
یا رب چه جهانست این یارب چه جهان
شادی بستیربخشد وغم بقپان . صفار .
وقد قلم (شاه) بدرازا سه مشت باید ، دو
مشت‌میانه ویك مشت سرقلم . (نوروزنامه).
|| از شواهد فوق مشهوداست که گاه «به»
درمفهوم مقدارواندازه تکراراسم مابعد را
رساند ، چنانکه : بخروار(خروارخروار) ،
به من (من من) ، به‌جو (جوجو) ، به‌دامن
(دامن‌دامن) به‌جرعه(جرعه جرعه)، به‌ساغر
(ساغرساغر) وغیره .
|| وگاه بمعنی تا باشد :
زدریا بدریا سپاه وی است
جهان زیر فر کلاه وی است .
فردوسی .

شنیدم من آن داستان سربسر
ز نیك وبدش آگهم دربدر .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
ای منظره وکاخ برآورده بخورشید
تا گنبدگردان بکشیده سرایوان .
دقیقی .
بویك دیدم بحوالی سرخس
با نگك بربرده‌بابراندرا . رودکی .
آن کجاتیزت (ظ ، سرت) برکشید بچرخ
باز ، ناگه فروبردت بخرد . خسروانی .
(ازفرهنگ اسدی چاپ پاول هورن) .
گفت شما دانید که‌خوارزمشاه چند کوشید
تا شما را بدین درجه برسانید ویرا دوش
وفات بود که آدمی را از مرك چاره
نیست ... (بیهقی) .
قفلی بدرباغ شما بر بنهادم
در های شما هفته بهفته نگشادم .
منوچهری .
شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسین معجر و قیرینه گرزن .
منوچهری .
بگامی سپرد از ختا تاختن
بیك تك دوید ازبخارا به وخش .
شاکربخاری .
دربادیه تشنگان بمردند
ازحله بکوفه میرود آب . سعدی .
|| در شواهد ذیل بمعنی انتها باشد :
خورشید اززحل بسه گردون فرو تراست
او از زمیست تا بزحل برتراز زحل .
سوزنی .
هر که او گامی ازتو دور شود
تو ازو دور شو بصد فرسنگ .
ناصر خسرو .
وآه بچرخ‌وماه برداشت . (تاریخ سیستان).
|| وگاه بمعنی ازحیث ، از لحاظ آید :
توازمن بسال اندکی برتری
توباید که چون‌مِدهی می‌خوری.فردوسی.
بیامد بشبگیر دستور شاه
ببرد آنهمه کودکانرا بگاه
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
هوا گشت برسان پشت پلنگ . فردوسی .
بتن ژنده پیل وبجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل . فردوسی .
به پیش سپه بود پولادوند
بتن زور مندو بیازو کمند . فردوسی .
(گذشتن سیاوش برآتش)
یکی دشت بادیدگان پرزخون
که‌تااو (سیاوش) کی‌آیدزآتش برون

زآتش برون آمد آزاد مرد
لبان پرزخنده برخ همچو ورد . فردوسی.
نه ایمن بجان‌و نه‌تن سودمند
همیشه هراسان زبیم گزند . فردوسی.
همی از جهان جایگاهی بجست
که باشد بجان ایمن‌و تندرست . فردوسی.
همان پیل بد روز جنك اوبزور
چودریا دل و رخ چوتابنده هور. فردوسی.
وراکندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام . فردوسی.
تومر کوئی بشعر و من بازم
ازباز کجا سبق بردمر کو ؟ دقیقی .
(بنقل لغت فرس مصحح اقبال ص ۴۱۸).
ویرا بروشنائی آوردند یافتندش بتن‌قوی
وگونه برجای . (بیهقی) .
چوغرواشه ریشی بسرخی وچندان
که دوماله ازده یکش بست‌شاید.
لبیبی (لغت فرس مصحح اقبال ص ۴۷۹ و
حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
ندانی ای بعقل‌اندر خر کبجه بنادانی
که بانرشیر برناید سترون گاوترخانی .
غضایری .
(بنقل لغت فرس مصحح اقبال‌ص ۵۱۰) .
دو دستم بستی چو پوده پیاز
دوپایم معطل دو دیده غرن .
ابوالعباس عباسی .
همان کارزاری سواران جنگ
بتن همچوپیل‌وبزورنهنگ.فردوسی.
هیچ بدی و ناهمواری ازاو دروجود نیاید
بگفتار و بکردار (نوروزنامه) .
ببالا صنو بربدیدار حور . بوستان .
ببالا چوسرو و برفتن تذرو
برخساره ماه ومیانهاچوغرو.فردوسی.
برخساره هریك چوتابنده ماه
چوخورشید تابنده در رزمگاه.فردوسی .
ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآردزپولاد گرز.فردوسی.
نه من کمتر از اندروسم بمهر
نه‌باشد بهار وچو عذرا بچهر .عنصری .
ای چوگك بسال وببالا بلند ، زه !
ای بادوزلف بافته چون دو کمند ، زه .
طاهر فضل .
بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی . بوستان .
برشاپور شد بی‌صبر وسامان
بقامت چون سهی سروی خرامان .
نظامی .

(۱) توبسنگك تكژی (لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۷۹) .

جهان سالار بااو کرد پیوند
که دید او را بشاهی بس خردمند .
ویس ورامین .
کمترین خدم‌حرم او بجمال ازاو بیش‌بودند. (گلستان) .
برزمین آمد آنچنان حبلی
هر کدوئی بشکل‌چون طبلی . نظامی.
گرچه نه غایبند باشخاص غایبند
ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند .
ناصرخسرو .
|| وگاه بمعنی‌لایق- درخور- ازدر- شایسته درشمار - در حساب آید :
بدانید کین شیده روز نبرد
پدررا بهامون نداند بمرد .فردوسی.
که او راه‌تو داد گر نسپرد
کسی راز گیتی بکس نشمرد.فردوسی.
بمرواندر شمارا باشد آئین
چنین ناخوب ورسوا وبنفرین
که زن‌خواهند ازآنجاکش بود شوی
زیاکی شوی وزن هردو وفا جوی .
ویس ورامین .
دل برد ومرا نیز بمردم نشمرد
گفتار چه سود است که ورغ‌آب ببرد.
فرخی .
مرا تاقیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عزمن ذل اوست .
بوستان .
صائب کنون که درد بدرمان نمانده‌است
آن به که راه چاره وتدبیر نسپریم .
(یعنی‌دردکار بهلاکت رسانیده‌لایق معالجه نمانده). (غیاث). (آنندراج) .
دشمنی از دوست‌شود چندبار
صاحب عقلش نشمارد بدوست .
سعدی . (صاحبیه) .
|| وگاه بمعنی بصورت ، مبدل به ، تبدیل به . . . آید:
چونکه ماهان بینوا گشته
دید ماهی باژدها گشته . نظامی .
ودیگر ماهها پس‌از آن بسیار باران آید هیچ‌فایدهٔ ندارد ودخل بزیان شود .(فارس نامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۶) .
کرد گردون زتوزی و دیبا
کسوت و فرش‌من بشال وبلاس.
مسعود سعد .
سیم ساقی شده گراز سمی
گاو چشمی شده بگاو دمی .نظامی.
ناف هرچشمه رود نیلی شد
هر‌بیلی بسلسبیلی‌شد . نظامی .
ز پروردن فیض پروردگار
بآبی شدآن جوهر آبدار . نظامی.
بدیهاء اورا نهایت نیست تا بحدیکه مقابر شهداء کربلا را خراب کرد وآب فرمود بست و بکشتزار کرد(۱) .|| وگاه بمعنی بعنوان ، بسمت: بشحنگی او را اقطاعات فرمود . (چهار مقاله) .
امیر دانشمندیرا برسولی آنجا فرستاد. . . تا ترجمانی کنند . (بیهقی) . قاضی‌بوطاهر تبانی که ازاعیان‌قضات است برسولی‌نامزد کرده می آید . (بیهقی). من‌بخلیفتی‌ایشان این کار را پیش گرفتم . (بیهقی) .برادر ما . . . را . . . آوردند وبرتخت‌نشاندندو بروی بامیری سلام کردند . (بیهقی) . مقتدرعباسی‌شفیق را برسولی‌فرستاد سوی کثیر . (تاریخ سیستان) .
گفت‌هما این دانه ها را بما بتحفه آورده است . (نوروزنامه) .
یکی گفت مارا بخوالیگری
بباید برشه شداز چاکری. فردوسی.
براسبی نشسته‌وبخانهٔ زن می‌شدند بدامادی (تاریخ بخارای نرشخی) .
گراورا فرستاد فغفور چین
بشاهی براو خواندندآفرین.فردوسی.
گرشوم بودنی بغلامی بنزد خویش
باریش شوم‌تر ببرماهر آینه.عسجدی.
|| گاه بمعنی‌برای، ازبرای، ازبهر، بجهت، آید :
بزرگان ببازی بباغ آمدند
همه میش‌وآهو براغ آمدند.فردوسی.
بیامد برتاجور سوخرای
بدستوری بازگشتن بجای . فردوسی.
بدستوری‌باز گشتن بجای
خود ونامداران‌فرخنده رای . فردوسی .
ازآنپس بیدرود با یکدگر
بسی بوسه‌دادند(رستم‌وپسرش) بچشم‌وبسر.
فردوسی .
چو دریاو کوه‌وزمین‌آفرید(خداوند)
بلند آسمان ابرش بر کشید
یکی تیزگردان ودیگر بجای
بجنبش ندادش نگارنده‌پای . فردوسی .
بدو (خسرو پرویز) گفت گردوی(برادر بهرام چوبینه) انوشه بدی
چوناهید دربرج خوشه بدی . . .
وزآنسو روان شد نوندی براه
بنزدیك سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن
بزرگان ایران شدند انجمن. فردوسی .
بجان ازبدی ایمن آنست وبس
که نیکی کند بدنخواهد بکس .اسدی.
نرگس نگربگونه مگرعاشقی بود
از عاشقان آن صنم خلخی نژاد
گوئی‌مگر کسی بنشان زآب‌زعفران
انگشت زرد کرده بکافور برنهاد .
کسائی مروزی .
من ایدر بپیکارورزم آمدم
نه‌از بهرشادی وبزم آمدم . اسدی.
روز آدینه قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود ناسزاها گفت و تهدید ها کرد (بیهقی) . بونصر دبیر خویش را نزدیک من ... فرستاد ... که دستوری یافتم‌برفتن سوی خوارزم . (بیهقی) . چون عبدوس بدو (آلتونتاش) رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت . (بیهقی) . رسول فرستادیم نزدیك برادر بتعزیت . . . نشستن بر تخت ملك . (بیهقی) . چوبرنشستندی بتماشای چوگان محمد ویوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی . (بیهقی) . امیر مسعود ایشان (طاوس ها) رادوست داشتی وبطلب‌ایشان بربامها آمدی . (بیهقی) . ابومطیع ... ازاتفاق نیك بشغلی بدرگاه آمده بود . (بیهقی) . ترا بشغل بزرگی بترکستان می‌فرستم . (بیهقی). هرچند حال‌آلتونتاش بر اینجمله بود امیر از وی نیك خوشنود گشت بچندین نصیحت که کرد . (بیهقی) .
درر زشوق برآرند ماهیان به‌نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی . حافظ .
اگر بسیر چمن میروی قدم بردار
که همچو رنگ حنا میرود بهار ازدست.
حافظ .
گفت هما این دانه‌ها را بما به تحفه آورده است . حسین‌بن منصور اندر غلبهٔ خود از عمروبن‌عثمان تبرا کرد وبنزدیك جنیدآمد جنید ویراگفت بچه آمدی گفت تا باشیخ صحبت کنم گفت‌مارا بامجانین صحبت‌نیست که صحبت را صحبت باید . (کشف المحجوب) .
آخر این آمدن بکاری بود
وز برای چنین شماری بود
ورنه این درد برچه میبایست
همه خود بود هرچه میبایست
تو بدان آمدی که کار کنی
از جهان دانش اختیار کنی .
(امثال وحکم دهخدا) .
فرمان چنانست که ... حاجب را بامردم که باوی است بمهمی باید رفت . (بیهقی) . این‌حکایت بگویم یکی آنکه بنمایم‌حشمت استادم که وزیری با بزرگی احمد حسن بتعزیت‌ودعوت نزدیك وی رفتی .(بیهقی). وچون ایشانرا غله آس باید کرد بدیهی دیگر روند بآسیا کردن . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۴) .
بیامد به مژده برشهریار
که پردخته شد شاه ازین کار زار .
فردوسی .
عبدالملك بااو باز گشت وننمود که من بچه علت می آمدم . (تاریخ سیستان) . و هر سالی هرمردی آنجا یکی خروس بدو بکشتندپیش ازبرآمدن آفتاب روزنوروز (تاریخ بخارا نرشخی) .

(۱) این شاهددر یادداشتهای ما بود بدون ذکرمأخذ وعیناً نقل شد .

بپوزش بگفتند ما بنده‌ایم
هم از مهربانی سراینده‌ایم . فردوسی .
|| وگاه برسر مصدر (عربی وفارسی) و حاصل‌مصدر واسم معنی‌درآید وقیدسازد و نیز برسر قیود مختلف درآید :
مثلاً بزودی ، بعجله ، بشتاب .
پدر خود دلی‌دارد از تو بدرد
ازایران نیاری بحق یاد کرد . فردوسی.
بوسعد مسعدی را ... مثال داده شدتاآنرا بزودی نزدیك وی (آلتونتاش) برند . (بیهقی) . چون دانست (آلتونتاش) که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد ... بشتافت تابزودی برسر کار رود . (بیهقی) . خواجه‌بخشم در بوسهل نگریست.(بیهقی). پانصدپیل خیارهٔ سبك‌جنگی بزودی نزدیك مافرستاده آید . (بیهقی). بخشم‌واستخفاف گفت‌نبخشیدم ونبخشم که ویراامیرالمؤمنین بمن داده است . (بیهقی) .
زش ازو پاسخ دهم اندرنهان
زش به پیدائی میان مردمان . رودکی .
ایستاده بخشم بردر اوی
این بنفرین سیاه روخ چکاد .
حکاك مرغزی .
شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو
هریك از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مراورا بسزا
پسرانند چو مر دختر اورا پسرند .
ناصرخسرو .
همی هرزمان تیزو جوشان شدی (گیو)
بنوی چو پیل خروشان شدی . فردوسی .
بقای او چوبصد سال‌و بیست‌وسه‌برسید
زجام مرگ بناگاه خورد یك ساغر .
ناصرخسرو .
منافقست جهان‌گر بناگزیر حکیم
بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد .
ناصرخسرو .
بکش جهل‌را کو بخواهدت کشت
وگرنه بناچار او خودکشد
بدین‌گوری اندر نترسی که جانت
بناگاه ازین بندبیرون‌جهد . ناصرخسرو.
بابتدای‌روزگار بافراط بخشیدی.(بیهقی).
بانبوه جستن نه نیکست‌جنگ
شکستی بود باد ماند بچنگ . فردوسی .
چون‌بشنید بگریست بدرد.(بیهقی). بوسعید ازشاگردی بگریست سخت بدرد.(بیهقی).
جوانی فرارفت‌کای پیرمرد
چه درکنج حسرت نشینی بدرد.بوستان.
بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی . مظفری .
(فرهنگ اسدی نخجوانی) .
... بشتاب‌بیامد وچیزی در گوش امیربگفت (بیهقی) . امیر ... معتمدی را گفت ... بتاز ونگاه کن تاآن گرد چیست ،آن معتمد بشتاب برفت . (بیهقی)
||وگاه بجای تنوین منصوب عربی ونشانهٔ تمیزباشد چون : بمجاز ، مجازاً ، بحقیقت ، حقیقة ، بیقین ، یقیناً : هرمرد که ... این‌سه قوت را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگرند. (بیهقی) . آنچه‌رفته‌بود بتمامی بازگفت. (بیهقی) . آنچه رفته بود بتمامی با وی بازگفتم . (بیهقی) . امیر . . . گفت این شغل را بتمامی بجای باید آورد . (بیهقی) . من شرایط این شغل را در خواهم بتمامی . (بیهقی) . من پیغام‌بتمامی بگزاردم ... بازگشتم‌ و جواب باز بردم . (بیهقی) . طاهر‌بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی دانست . (بیهقی) . بنده آنچه رفته است بتمامی بازنمودم. (بیهقی). چون نشاط افتد که عهد وعقد بسته‌آید ... قاضی شرایط آنرا بتمامی بجای آرد . (بیهقی) . بقیت احوال ... پیش گرفتم تا آنچه رفته‌اند این مدت . . . بتمامی باز نموده آید . (بیهقی) . دستوری بازگشتن افتاده بود ، دروقت بتعجیل برفت (آلتو-نتاش). (بیهقی) . بدان بیقین که مراعجزی نیست و این سخن را از عجز نمی گویم . (بیهقی) . سلطان گفت یا امیرالمؤمنین‌باید نامه نبشت ... و بقدرخان هم بباید نبشت تا رکابدار‌بتعجیل ببرد .(بیهقی). مرا بتعجیل کس آمد وبخواند . (بیهقی) .
ورزانکه بخدمت نکنی بهترازین جهد
هرچندمرائی بحقیقت نه‌مرائی. منوچهری.
شاهزاده بر مقدمهٔ لشکر همیراند و صید میکرد وباتفاق ازپیش او گوری برخاست. (سندبادنامه ص ۲۵۲) . از ما نه بحقیقت آزاری نمود . (بیهقی) .
نه‌گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور. بوستان .
بدرّد اربمثل آهنین بود هم لخت . کسائی.
کارهایك‌رویه‌شدومرادها‌بتمامی‌بحاصل آمد. (بیهقی) . آنچه رفته بود اورا برآن‌داشته بودند بتمامی بازگفت . (بیهقی) . و چون کارها بتمامی بهرات قرار گرفت سلطان مسعود ... بونصر راگفت که‌آنچه فرمودنی بود درهربابی فرموده آمد . (بیهقی) . نصراحمد ... گفت ... بمغلظ سوگند خورم که هرچه من درخشم فرمان دهم تاسه‌روز آنرا امضا نکنند . (بیهقی) . بباید دانست بضرورت که ملوك ما بزرگترین ملوك روی زمین‌اند . (بیهقی) . بضرورت بتوان دانست که ازآندوتن کدام کس را طاعت باید داشت . (بیهقی) .
کس را بمثل سوی شما بار ندادم .
منوچهری .
این‌مهمات که میبایست که باوی بمشافهه‌اندر آن رای زده‌آید .(بیهقی) .
|| گاه به اسم ، اسم مصدر ومصدر پیوندد و صفت سازد :
آن زین زمان ، آن رکن امان ، آن‌امام شریعت وطریقت ،آن ذوالجهادین بحقیقت، آن‌امیرقلم وبلارك‌عبدالله مبارك .(تذکرة‌الاولیاء عطار) . و گفت عابدبحقیقت وعاقل بصدق‌آن بود که بتیغ جهد مرهمه مرادات بردارد . (تذکرةالاولیاء عطار) . اگر من خواهم وخداوند نخواهداین کفربود آن باید خواست که او خواهد تا بندهٔ بحقیقت اوباشی . (تذکرةالاولیاء عطار) . زبان را اومیگرداند بدانچه خواهد ومن در میان ترجمانی‌ام ، گویندهٔ بحقیقت اوست نه‌منم . (تذکرة الاولیاء عطار) .
پادشاهان چون ... نیکو آثار باشندطاعت بایدداشت‌وگماشتهٔ بحق‌بایددانست(بیهقی).
|| وگاه تشبیه و مانندی را رساند بمعنی نظیر، شبیه ...:
وگردوران زسرگیرند هیهات
که مولودی بسیمای تو باشد
اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد .
سعدی .(بدایع) .
کنون صد پسرجوی همسال اوی
ببالا وچهر وبرویال اوی . فردوسی.
وصاحب غیاث وآنندراج درین مورد امثلهٔ ذیل را آورده‌اند :
لطفش به‌بهارشادمانیست
قهرش بسموم مهرگانی است .
بحسن صورت اوبرزمین نخواهد بود .
بصورت تو بُتی کمترآفرید خدا .
||مؤلفان (غیاث‌وآنندراج) یکی‌ازمعانی به را تیمن وتبرك وتوسل یاد کنند :
یا رب برسالت رسول‌الثقلین
یا رب بغزا کنندهٔ بدرحنین
عصیان مرا دوحصه کن در عرصات
نیمی‌بحسن(ع) ببخش ونیمی بحسین(ع) . (انتهی). اما درین مورد بمنزلهٔ سوگند و قسم است .
|| وگاه برای صله‌واتصال آید :
رنگ برنگ. دم‌بدم .(غیاث).(آنندراج).
||گاه برای ترکیب کلمه‌ای مرکب ازدو اسم متحداللفظ والمعنی «به» را دروسط آنهاآورند: رنك برنگ، دمبدم ، سربسر، روبرو ، ومؤلفان غیاث وآنندراج «به» را دراین مورد بمعنی صله واتصال آورده‌اند .
|| گاهی باول اسم درآید و مابعدخودرا بصورت وصف درآرد و در بعضی موارد افادهٔ نعت فاعلی یا مفعولی کند وگاه در آغاز کلمه‌افادهٔ مالکیت کند چنانکه(مند) و (ناك) و (آر) و (آن) و (ور) و (گر) درآخرومرادف، دارا،صاحب، با، خداوند، باشد. ودربعضی ازموارد ذیل کلمه درحکم کلمهٔ منسوب با«ی» یا«ین» نسبت باشد :
شاخ بادام بآئین ترِیاشاخ چنار . فرخی .
بآئین‌تر ببرسیدند خود را
فرو گفتند لختی‌نیك‌وبدرا.نظامی.

بباشد بآرام بهشت گنگ
که هم جای جنگ است وجای درنگ .
فردوسی .
و آن روزگاری بود باضطراب ، این اسمعیلیان در اعمال اصفهان دست درازی میکرده‌اند.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱٦٥).
همه کار مردم نبودی ببر گ
که پوشیدنیشان همه‌بودبر گ. فردوسی.
روزی ببرطاعت ازین گنبد بلند
بیرون پریده گیر چومرغ ببرمرا .
ناصر خسرو .
زسرما وآوای دیو وهزبر
زماربپر،واژدهای دژبر (۱) . اسدی .
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل حجابی یامه عنبر نقاب .
عنصری .
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون ناز کشم باری‌زان زلف بتاب اولی .
حافظ .
موی سپید وروی سیاه و رخ بچین
برزینت صدف شده و گشته کاینه(؟) .
شهید .
و میفرمودند لااله نفی آلههٔ طبیعت است الاالله اثبات معبود بحق . (انیس الطالبین بخاری . نسخهٔ خطی مؤلف‌ص ٦٤) .
بس کس که درجهان ملکاخانمان نداشت
از خدمت خجستهٔ تو شد بخانمان .
فرخی .
صاحب گلیم شفاعت کرده گفت‌من اورابحل کردم . (گلستان) .
بپوزش بنزدیك موبد شدند
همه راهجویان وبخرد شدند . فردوسی.
یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان وازموبدان. فردوسی.
شهنشه هرآنجا که بدموبدی
سخن‌دان‌وبیداردل‌بخردی. فردوسی.
دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی‌بی‌بهانه‌نسازد بدی . فردوسی.
اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر بخرد مجرب در نگاهداشت مصالح این امیرزاده (مسعود) . (بیهقی) .
یاسخن دانسته گوی ای‌مرد بخرد یاخموش.
حافظ .
این سیرت واین عادت واین‌خو که‌توداری
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار .
فرخی .
همی شیده گوید (رسول) که هستم بنام
کسی بایدش تا گزارد پیام .فردوسی.

آنشمس که روزیش برآری توزمغرب
از فضل توخواهند ومراورا بدعااند.
ناصر خسرو .
یاره‌های مروارید و جامه های بزر و جامه های دیگر . (بیهقی) .
گل صدبرگ ومشك وعنبروسیب
یاسمین سپید ومورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است
نزد توای بت ملوك فریب.رودکی.
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال . (گلستان) .
تاکارت ازو بساز گردد
دولت بدرتو باز گردد .نظامی .
بزارید در خدمتش بارها
که‌هیچش بسامان نشدکارها.بوستان.
چوبر کندی ازچنگ دشمن دیار
رعیت بسامان ترازوی بدار. بوستان .
کسی گفت وپنداشتم طیبت‌است
که دزدی بسامان تراز غیبت است .
بوستان .
بشکربود بسی‌سال تاخلاصی یافت
بامر خالق بیچون و واحد اکبر .
ناصر خسرو .
ابرسیاه چون حبشی دایهٔ شده‌است
باران‌چوشیرولاله ستان کودکی به شیر .
منوچهری .
بشیری چون شبانان دست گیرم
که درعشق‌توچون‌طفلی بشیرم . نظامی.
واشتران بشیر. (مجمل‌التواریخ) چون مرد بصلاح وپاکیزه ونیکی‌سیرت باشد(تاریخ-سیستان) .
مادحان تو برون آینداز خانهٔتو
ازطرب‌روی‌برافروخته چون‌شعلهٔ نار
این همی گوید گشتم بغلام و بستور
وان همی گوید گشتم بضیاع و بعقار .
فرخی .
از حجت میگوی‌سخنهای بحج ت
زیرا که ضیائی تو و اینها چوهباند .
ناصرخسرو .
وان قطرهٔ باران که چکداز برلاله
گردد طرف لاله ازآن‌باران‌بنگار .
منوچهری .
بدان مرغزار اندرآمد دژم
جهان خرم وگیو رادل بغم. فردوسی .
شما دل ندارید چندین بغم
که‌ازغم‌شودجان‌خرم دژم .فردوسی.
و غلبهٔ نعره وشغب آن گروه بقوت بود . (انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف‌ص۱٤۱) . باران‌باریدن گرفت‌وهر ساعت‌بقوت‌ترمیشد. (انیس‌الطالبین‌ایضاً) .
پادشاهی بوده‌است پیروز نام ، بامهابت‌تمام وسیاست بکمال . (سند بادنامه ص۲۰۸).

تا بسبب آن کارحرث و کشت بنظام گردد. (تاریخ قم ص ۱۸۲) .
این‌ضیاع از همهٔ ضیاع بخارا بقیمت‌تراست وخوشتر. (تاریخ بخارا نرشخی ص۳٤).
نی نیزه درحلقهٔ کارزار
بقیمت‌تراز نیشکر صدهزار. بوستان.
مخوررانده که‌ازینجای‌همی بر گذری
گرچه ویرانست‌این‌منزل‌مایابنواست.
ناصر خسرو .
چوبرمن بپوشد (هوی‌وهوس)در راستی
بنیرو شود کژی وکاستی. فردوسی.
برادر چوروی برادر بدید
بنیروشد ولشکر اندر کشید . فردوسی.
خبر درست اندر این آنست که بنی امیه که جامهٔ سبز پوشیدندی ورایت سبزداشتندی ابومسلم گفت هیچ رنگی بهیبت ترازسیاه نیست پس مردمان را فرمود که جامه ها و علمها سیاه کردند .(ترجمهٔ طبری). بهوش، الصاحی . (ربنجنی) .
عقیق و زبرجد که دادت بهم
زبار گران پشت کردی بخم . فردوسی .
یکی نام بهمن یکی مهرنوش
سوم آذر افروز گرد بهوش . دقیقی .
پسرعلی . . . سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن‌دار . (بیهقی) . ملطفهٔ بمن داد و بمهر بستدم وقصد شکار کردم . (بیهقی) .
جون پدرما (مسعود) پرمان یافت نصیحتی که کرد (آلتونتاش) . . . برآن‌جمله بود که مشفقان وبخردان . . . بحقیقت گویند . (بیهقی). وجامه‌های‌بزروجامه های دیگر... (بیهقی) .
فسانهٔ کهن وکارنامهٔ بدروغ
بکارناید رو در دروغ رنج مبر. فرخی.
هریکی همچوعروسی که بیارایدروی
از برحله فرو پوشد دیبای بزر. فرخی .
قریب سی سپربزروسیم و همیان وسپر کشان در پیش او می کشیدند (بیهقی) . مردی سخت بخرد و فرمانبرداراست(آلتونتاش). (بیهقی) .
باری چوفسانه میشوی ای‌بخرد
افسانهٔ نیك شونه افسانهٔ بد.
(تاریخ طبرستان‌درنامهٔ تنسر) .
حمایل یکی تیغ‌هندی چوآب
بگوهرتر از چشمهٔ آفتاب . نظامی .
گرگ ز روباه بدندان تراست
روبه از آن رست که به دان تراست .
نظامی .
بشناس که مردیست او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده .
یوسف عروضی .

(۱) (ن . ل .) درابر.

|| در کلمات بنزد ، ببر ، بدان ، بدین ، بخویشتن ، بخود؛(به) بمعنی نزد . بر، از آن جهت، ازین جهت ، درمیان ، دربین ، خود، بنفسه ، بخودیِ خود ، باراده‌ٔ خود آید :

به نزد چون تو بی‌جنسی چه‌دانائی چه‌نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه‌روهینا.
سنائی .

بت اگر چه لطیف دارد نقش
به‌بر دورخاث هست خراس. رودکی.

بدان راهداران جوینده کام
یکی‌مهتری بد دیانوش نام .عنصری.

حافظ بخود نپوشد این فرقهٔ می آلود .
حافظ .

بارها گفته‌ام وبار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم .
حافظ .

مردان نه بخویشتن سپردند اینراه
لاحول ولاقوة الا بالله . سعدی .

|| رسم الخط . صاحب نفائس الفنون در بارهٔ چگونگی نوشتن (ب) از لحاظ علم خط آرد:درخط متبع مقدار طول «با» نیز شش نقطه‌است ونشستن او بطرف اِنسی و باید که‌هر دوطرف‌اودر کشیدن برابر باشد اماطرف آخر قدری باریکتر واوشکلی‌است مرکب از خط منتصب و مسطح . (نفائس الفنون ج۱ ص۱۲-۱۳). وباء را درمحقق مستقیم باید کشید ، درثلث ، منحرف؛ونیز آخر او را در محقق و ثلث مرفوع باید کشید بخلاف نسخ .

با. باء . بی . (فا . وا . ابا) . حرف دوم از حروف تهجی است ودر حساب جمل و نیز حساب ترتیبی نمایندهٔ دو(=۲) باشد . رجوع به (ب) شود .

با . (ع) (اِ) ابا ،یکی از اسماء سته‌است درحالت‌نصبی برای «ابو» . ودر متون قدیم فارسی غالباً دراول کنیه ها بجای «ابا ...» بتخفیف «با» آورده‌اند : باحفص، باجعفر ، با یعقوب ، باکالیجار ، باسعید : چون‌امیر با حفص بیامد عملها بروعرضه کرد. (تاریخ ـ سیستان) . وباز خبر آمد که بایزید بنکی وباز کریاه‌زیدوی ... بیرون آمدند به‌بُست (تاریخ سیستان) .

با. (اِ)مخفف باد،وباشد . (برهان). (هفت قلزم) . در فعل دعائی « بواد » بتخفیف « باد» ومخفف آن « با» آید ،

مهمان شاهم هرشبی برخوان‌اخوان‌الصفا
مهمان صاحبدولتی کش دولتی‌پاینده‌با .
مولوی.

(آنندراج) . (شعوری).(انجمن آرا) . جاخالی بـا (درتداول) جاخالی بـاد .

با.(اِ) مخفف بابا آید:باخواجه‌یعنی باباخواجه

با . (اِ) در فارسی مخفف باز است که طایر شکاری باشد . (غیاث).(آنندراج).

با . (حرف اضافه) ابا ، پهلوی، اپاك،(۱) (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) بمعنی مع،است که بجهت مصاحبّت باشد. (برهان) مـع . (منتهی الارب) . بمعنی مع چنانکه گوئی اسپی بازین مکلل خریدم . (غیاث) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . بفتح اول بالف کشیده بمعنی مع ست که برای مصاحبّت باشد (هفت قلزم) وبمعانی همراهی ، مصاحبت ، معیّت . بانضمام . بضمیمه ،آید:

بتا (۲) نگارا ازچشم بد بترس ومکن
چرا نداری باخویشتن تو چشم پنام(۳)
شهید .

ازاو بی‌اندهی بگزین و شادی‌باتن آسانی
به تیمارجهان دل‌را چرا باید که‌بخسانی.
رودکی.

بفشان به تارم اندرمر ترك خویش‌را
باچنگك سغدیانه و بابالغو کدو .عماره .

باچنگك سغدیانه و بابالغو کتاب
آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب .
عماره .

خوشانبید غارجی بادوستان یکدله
گیتی بآرام اندرو مجلس ببانك‌وولوله.
شاکربخاری.

زبهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد بالشکری رزم یوز . فردوسی.

شب و روز بابرزوی شیر گیر
بگرزو به نیزه بشمشیر و تیر . فردوسی.

زکار گزارش چو داد آگهی
وزان کینه باتاج شاهنشهی.فردوسی.

چو گودرز بازنگهٔ شاوران
چو رهام‌وگرگین‌و جنگاوران. فردوسی.

گیا رست باچند گونه درخت
بزیراندر آمد سرانشان ز بخت. فردوسی.

چو کیخسرو آمد (از توران) برشهریار (کاوس)
جهان گشت پربوی و رنگك و نگار ...
همه یال اسبان پراز مشك‌و می
شکر بادرم ریخته زیر پی . فردوسی .

برفتند بازیجها در کنار
بپرسید شاه ازگو اسفندیار . فردوسی .

همیرفت بااو (سیاوش) تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نبا شد دژم . فردوسی .

سلیح برادر(بهرام‌چوبینه)بپوشیدزن(کردیه)
نشست از بر بارهٔ گامزن

دولشکر (لشکر کردیه و خاقان) برابر کشیدند صف
همه جانها برنهاده بکف

به‌پیش‌سپاه اندرآمد تبرگك (برادرخاقان)
که خاقان ورا خواندی پیرگرگك

بایرانیان گفت‌کان پاك زن (کردیه)
مگر نیست بااین بزرك انجمن.فردوسی.

همه روزه بادخت قیصر بدی(خسروپرویز)
هم او برشبستانش مهتر بدی . فردوسی .

زشاهان برنای سیصد سوار
همیراند بانامور شهریار (خسرو پرویز)

همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه باکاویانی درفش . فردوسی .

پس‌آن نامهٔ شوی (گردوی برادرچوبینه)
باخط شاه(خسرو پرویز)

نهانی بدو (کردیه خواهر چوبینه) داد (زن گردوی) وبنمود راه . فردوسی .

ز جیحون گذرکرد خود باسپاه
بیامد گرازان سوی رزمگاه . فردوسی.

چو بشنید شاه یمن بامهان
بیامد برشهریار جهان . فردوسی .

چو برداشت زآنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند بااو براه . فردوسی .

بیاورد (کردیه خواهر چوبینه بدرگاه خسرو پرویز) ازآن پس نثار گران
هم آنکس که بودند باوسران. فردوسی.

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو بانیکنامان بوی در نبرد . فردوسی .

ازآن حصار سوی شارروی کردو برفت
سپاه‌را همه بگذاشت باسپهسالار. فرخی.

این رقعه بخط بنده با بنده حجت است . (بیهقی) . با وی کوکبهٔ بود ... چنانکه بروزگار سلطان جزنوبتیان کسی نماند . (بیهقی) . استادم به‌تهنیت بر نشست و من با وی آمدم . (بیهقی) . حاجب بکتکین... سوی غزنین رفت ... تا ازآنجا سوی بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود . (بیهقی) . من (عبدالرحمن قوال) نیز با یارم برفتم . (بیهقی) . مجمزی در رسید با نامهٔ ، نامهٔ بود بخط سلطان مسعود به‌برادر. (بیهقی). چون برنشستندی... محمد ویوسف . . . در پیش امیرمسعود بودندی باحاجبی که نامزد بود . (بیهقی) . بتن عزیزخویش پیش کار برفت با غلامان وپیادگان وتکبیر کردند . (بیهقی) . بایتکین . . . با خویشتن صد و سی تن طاوس آورده بود . (بیهقی) . فرمود تا از آن طاوسان چند نروماده‌با خویشتن آرم .(بیهقی) . امیر مسعود را با خویشتن برده بود . (بیهقی) . رفت بجانب خراسان...باگروهی که‌محتشمانند.(بیهقی). چون ازدر کوشك بازگشتی کوکبهٔ سخت بزرگك با وی بودی . (بیهقی) . مردی معتمد را ازبطانهٔ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد . (بیهقی) . و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند ... و ایشانرا میخواستند که بروی استادم برکشند که‌ایشان فاضل‌ترند. (بیهقی) . شرط آنستکه ... دو هزار غلام سوار آراسته با سازوآلت تمام . (بیهقی) .

(۱) Apâk.

(۲) بیا (ن . ل) .

(۳) چشم بنام . (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۴۰) رجوع به پنام درهمین لغت‌نامه‌شود .

چون قصدری کرد (محمود) وما باوی بودیم... و درباب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت. (بیهقی). میخواستیم (مسعود) که وی (آلتونتاش) راباخویشتن ببلخ بریم. (بیهقی). این سخن ازضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ که بامن است. (بیهقی). حجاج بن یوسف ازروی دیگر برآمد بالشکر بسیار. (بیهقی). قاضی بوطاهر را باخویشتن ببری تاهردو عقد کرده آید. (بیهقی). حسنک ازنشابور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی از قضات. (بیهقی).

باکسان بودنت چه سود کند
که بگور اندرون شدن تنهاست.
(بنقل بیهقی).

بوالحسن برهوای زنی باغلامی بنشابور باز آمد. (بیهقی). چون یکپاسی ازشب بماند آلتونتاش باخاصگان خویش برنشست و برفت. (بیهقی). در ساعت آلتونتاش برنشست و عبدوس را یکدو فرسنگ با خویشتن برد. (بیهقی). مرا باخویشتن در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهادند سخت نیکوی. (بیهقی). تو پیش ما، بکاری باندیمان پیش باید آمد تاچون وقت باشد ترا نشانده آید. (بیهقی). مردم غوری... برسر آن کوه پدید آمدند باسلاح تمام. (بیهقی). بااین دومقدم بسوی ولایت خویش باز گشت. (بیهقی). بودند پیوسته تابیرون بودی باندیمان. (بیهقی). بونصر بستی... خواجه را خدمتها کرده بود... وباوی ببلخ آمده بود. (بیهقی).

پس از عید دوازده روز نامه رسید از... اعیان لشکر که به تکیناباد بودند بابرادرما. (بیهقی). برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید ورسولی باوی نامزد کردند بامشتی عشوه وپیغام که ولیعهد پدر ویست. (بیهقی). آزاد مرد ابو احمد برخاست باخادم رفت. (بیهقی). ازاتفاق نادر سرهنك علی عبدالله وابوالنجم ایاز... ازغزنین اندر رسیدند بابیشترغلام سرائی. (بیهقی). امیر حرکت کرد... برجانب بلخ برراه باد غیس وگنج روستا باجملهٔ لشکر. (بیهقی). امیرحرکت کرد... برجانب بلخ... وخوارزمشاه آلتونتاش باوی بود اندیشمند. (بیهقی). پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه دررسید باعهد ولوا. (بیهقی). روز سیم حاجب برنشست ونزدیك تر قلعه رفت وپیل بامهد آنجا بردند. (بیهقی). رایش بهرات قرار گرفت که لشکر بمکران فرستد باسالاری محتشم. (بیهقی). روز هشتم چاشتگاه فراخ امیر مسعود در صفهٔ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. (بیهقی).

بهشتی بردرگاه نشسته بود بادیگر حجاب وحشم. (بیهقی). مهم صاحبدیوانی غزنه بدو داده آمد باضیاع خاص. (بیهقی). صواب آنست که بامن بروی وآن خداوندرا به بینی. (بیهقی). افسون این مردبزرگوار در وی کار کرد وبا وی بیامد. (بیهقی). خواجه... گفت شنودم که باامیر برفتی سبب باز گشتن چه بود. (بیهقی).

چو کبك دری باز مرغ است لیکن
خطر نیست باباز کبك دری را.
ناصرخسرو.

بیچاره مشکبید شده عریان
باگوشوار وقرطهٔ دیبا شد.
ناصر خسرو.

گاهی عروس وار به پیش آید
باگوشوار و یاره و باافسر. ناصر خسرو.

آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب وخور
پس خواب وخور تراو خرد باهنرمرا.
ناصرخسرو.

قاضی اربا ما نشیند بر فشاند دست را.
سعدی.

با ام حبیبه حفصه بودو زینب
میمونه صفیه بوده، ام‌سلمه. نصاب.

||فردوسی ترکیب «با می بدست» و «بامی بچنگ» و «باجام بچنگ» را بسیار آورده است واز آن حال وحالات استنباط شود:

که ایشان همه میگسارندو مست
شب و روز باشند بامی بدست. فردوسی.

از انده دربار دادن ببست
ندیدش کسی نیز بامی بدست. فردوسی.

ببودند یك هفته بامی بدست
ازو شادمان تاج و تخت و نشست.
فردوسی.

می آورد و میخواره بابوی و رنگ
نشستند باجام زرین بچنگ. فردوسی.

ببودند یکهفته بامی بدست
گهی خرم و شاد دل گاه مست. فردوسی.

دو روز اندرآن کارها شد درنگ
همی بود بهرام بامی بچنك. فردوسی.

ببود آن شب تیره بامی بدست
همان لنبك آبکش می‌پرست. فردوسی.

ببودند یك هفته بامی بدست
بیاراستند بزمگاه نشست. فردوسی.

بیك هفته باجام می بد بدست
بمازندران کرد جای نشست. فردوسی.

همی بود یك هفته بامی بدست
خوش وخرم آمدش جای نشست. فردوسی.

ببودند یك هفته بامی بدست
همه شادو خرم بجای نشست. فردوسی.

||وبمعنی (به) بفتح بای ابجد(۱). (برهان). بمعنی (به) بیاید چنانکه گویند با یاد آمد یعنی بیاد آمد. (آنندراج). (انجمن آرا) بمعنی (به) بفتح موحدهٔ تحتانی. (هفت قلزم):

سرخی که بازردی زند.
گفت باخر گوش خانه خان من
خیزو خاشاکت ازاو بیرون فکن. رودکی.

ای بلبل خوش آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را باماده. رودکی.

دل گور بردوخت باپشت شیر
پراز خون هزبراز بر و گور زیر.
فردوسی.

وزان پس چنین گفت باکدخدای
که ای مرد روشندل و پاکرای.
فردوسی.

یکی شارسان دید و جائی بزرك
براندند باپویه اسبان چو گرك. فردوسی.

دوان کودکان ازپس او (گوی) چوشیر
چو گشتند نزدیك باارد شیر
بماندند ناکام برجای خویش
چو شاپور شیر اندر آمد به پیش.
فردوسی.

چنین گفت با موبد آن نامدار
که کی بر گذشتند آندو سوار؟ فردوسی.

چنین تاز آن بیشه و مرغزار
یکایك همه گفت باشهریار. فردوسی.

چنین گفت باپهلوان پور زال
چو دیدش ابر پیل و با کتف و یال.
فردوسی.

درفش و سپه بابرادر سپرد
بجز گستهم نیز کس را نبرد. فردوسی.

کرا گردش روز باکام نیست
ورا مرگ با زندگانی یکی است.
فردوسی.

(کیخسرو لهراسب را جانشین خود کرد وبابزرگان گفت):

چوزو تنك شد بادل اندیشه کرد
که گر شاه راگویم اندر نبرد
بیا تابکشتی پیاده شویم
زخون و خوی آهار داده شویم. فردوسی.

ویرا مکرم بداشت وبامنصب ومنزلت ارجمند برسانید. (ترجمهٔ یمینی ص ٤٤٦) چون در کشتی نشست بایکی ازهمگنان باسببی ازاسباب خصومت آغاز نهاد. (ترجمهٔ یمینی). آن نخستین چون گواه عدلست وراستگو که آنچه شنود وبلند باحاکم بگوید. (بیهقی). چون خداوند... به بنده مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یك نکته بگفت با این معتمد. (بیهقی). آلتونتاش بابنده نکتهٔ چند بگفته است. (بیهقی). هرچند رفته بود بامن (بوالحسن) بگفت (مسعود). (بیهقی). آلتونتاش... عبدوس را یکدو فرسنك باخویشتن برد یعنی که باوی سخنی چند فریضه دارم باوی گفت وباز گردانید. (بیهقی). میخواستیم (مسعود) وی (آلتونتاش) را باخویشتن ببلخ بریم...

(۱) امروز غالباً بکسر باء استعمال شود.

درمهمات ملکی که در پیش داریم باراى روشن وى رجوع کنیم . (بیهقی) . وى (عقل) چون حاکم است که‌در کارها رجوع باوى کنند . (بیهقی) . اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند ... ولایتی سخت بانام ... بنام فرزندى ازآن او کرده آید . (بیهقی) .

راست گفتی بدستش اندر گشت
جام بارنگ شعلهٔ آذر . فرخی .

و اسماعیل را آنجا رها کرد واو باشام‌شد وآنجا وفاتش ببود . (تفسیرابوالفتوح) .

بادرفش ارتپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه‌بد . عنصری .

من ترا هرگز باشوى ندادستم
وز بداندیشی پایت نگشادستم .
منوچهرى .

آید بسوى اوزهمه خلق محمدت
چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی .
منوچهرى .

فانسیه‌الشیطان . دیو فراموش کرد آنغلام را تا با یاد نیامدش . (ترجمهٔ تفسیرطبرى). اول علوى که با این ناحیت انتقال کرد . (تاریخ بیهق) . وازنیسابوربا بیهق انتقال کرد . (تاریخ بیهق) . در جواب‌آن با دارالخلافه‌فرستاد. (راحة‌الصدورراوندى). (پادشاه مور گفت) : ... آمدم ازهفتم‌طبق زمین تا ایشانرا با جاى خود برم . (راحة‌ الصدورراوندى) .

باکه گویم درهمه ده زنده کو
سوى آب زندگی پوینده کو .
مولوى .

ناگاه شیرى قصد این مرد کرداوهنوزبول تمام نکرده برخاست و با شیر برآویخت و شیر را هلاك کرد و باجا نشست که بول تمام کند . (مجمل‌التواریخ) .

آن به که پیرنوبت خود با جوان دهد .
ظهیرفاریابی .

یك روزفضل بن یحیى از سراى خلیفه با خانه همی شد . (تاریخ بخارا) .

بگذشت ونگه نکرد با من
درپاى کشان ز کبردامن . سعدى .

گهرت بد بُد با سوى گهر گشتی
همچنان مادر خود بار آور گشتی .
منوچهرى .

این‌حال بانوشتکین خادم بگفت . (بیهقی). هربندهٔ که خداى ... اورا خردى روشن ... داد و با آن خرد که دوست حقیقی اوست احوال را عرض کند ... بتواند دانست که نیکوکارى چیست . (بیهقی) . آنچه برفت وگفت باکسرى گفتند . (بیهقی) . چنین دانم که دیدار با قیامت افتاد . (بیهقی) . منشور توقیع شد ونامه‌ها نبشته‌آمد با احمد عبدالصمد و حشم تا کدخداى باشد . (بیهقی) . پس براند وبا یکدیگررسیدند . (بیهقی) . حسنك ... جبهٔ داشت‌بی بندحبرى رنگ با سیاه میزد . (بیهقی) . فوج فوج آمدن گرفتند...وهردولشکر باهم برآمیخت. (بیهقی) . خشت بینداخت (مسعود) و شیر خویشتن را دزدید تا خشت باوى نیامد . (بیهقی) . اکنون با خبراین کتاب بازشویم که خداى تعالی عیسى را چگونه بآسمان برد . (ترجمهٔ طبرى بلعمی) .

چومال خویش با دزدان سپارى
از آنان بیش یابی استوارى .
ویس ورامین .

و علی برخاست ساعتی با جانبی رفت و بنشست تا دیگرباره پیغمبر را غش آمد . (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۰) . چون کاروان روان شدى وى بکاروانگاه میگشتی اگر چیزى فراموش کردندى باکاروان آوردى. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۷) . و خوارزمشاه باخوارزم مراجعت کرد . (جوینی) . وشب هنگام هرکس بامقام‌خوددرفتند . (جوینی). وبلفتوح اسفرائینی را از حضرت خلافت مهجور کردند و بپیرانه سر با اسفرائین فرستادند . (کتاب‌النقض ص ٤٨٦) .

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو
خود که‌جز لطفت‌تواند گفت‌خشمت‌راجواب؟
سلمان ساوجی .

اى خدامگذاربا من‌کار من
درگذارى واى بر کردارمن .
مولوى .

گفت با لیلی خلیفه‌کاین توئی
کز تو شد مجنون پریشان وغوى
ازدگرخوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی .
مولوى .

پسرترسید که اگر گویم که من کیم از او بگریزد برفت. تا با مادرتدبیر کند تاطریق چیست اورا با دست آوردن . (تذکرة‌ الاولیاء عطار) . اگر چه بیشتر بتازى بود با زبان پارسی‌آوردم تا همه‌را شامل بود . (تذکرةالاولیاء عطار) . اویس را حرمتی پدید آمد درمیان قوم سر آن نمیداشت ، ازآنجا بگریخت وباکوفه رفت بعد ازآن کسی اورا ندید. (تذکرةالاولیاء عطار) . پس گفت چون حال میداند چه با یادش دهم او چنین خواهد ما نیز چنان خواهیم کرد که اوخواهد . (تذکرةالاولیاءعطار). چند روزمهلت خواست که با غزنه رود و باحتشاد لشکر ... قیام‌نماید . (ترجمهٔ‌یمینی). روى از یکدیگر بتافتند وهریك با ولایت خویش رفتند . (ترجمهٔ یمینی) . فلك‌المعالی اورا دیگربارباحضرت فرستاد (ترجمهٔ یمینی) . ضیاع و املاك او درسنهٔ ٤۰۹ با تصرف وکیلان اوسپردند تا درمصالح اوخرج میرفت. (ترجمهٔ یمینی) رسول با خدمت سلطان آمد و آن کلمه که‌مشافهه شنیده بود و معاینه دیده ، باز راند . (ترجمهٔ یمینی) . یك سال مجدالدین حاضر بود گفت نیك میکنی چون نمیخوانی باخانه خداوندش میفرستی. (منتخب‌لطائف عبیدزاکانی ص ١٤٢چاپ برلین).مردك مدتی براین تنعم درمطبخ بماند دماغش باقرار آمد (منتخب لطائف عبید زاکانی چاپ برلین ص١٤٣) . بعد ازآن چون غضب آمد سکون یافت وباقرارآمد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۵) . اسکندر چون این بشنید درماند وپناه با خداى عزّ وَجلّ برد . (اسکندر نامهٔ خطی نسخهٔ نفیسی).وسپاه رابداریدوهر کهازآنجابا‌امان آید امان دهید ونیکوداريد . (تاریخ‌بخارا نرشخی ص ۱۰٤) عامل گاهی نرم و گاهی درشت با اوسخن میگفت ، بااودرنمیگرفت (تاریخ قم ص ۱٦۲) . پس اهل قم در صحبت یحیى در رجب هم ازین سال با قم معاودت نمودند . (تاریخ قم ص ۱۰۵) .

آنکه‌ده‌با هفت ونیم آورد بس‌سودى‌نکرد
فرصتت بادا که هفت ونیم را ده میکنی .
حافظ .

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم . (گلستان) .

شراندیش هم برسرشررود
چو کژدم که با خانه کمتر رود .
سعدى .

اى گنج نوشدارو باخستگان نگه کن
مرهم بدست و ما را مجروح میگذارى .
سعدى . (طیبات) .

گرتوشاهد با میان آئی چوشمع
مبلغی پروانه‌ها گرد آورى .
سعدى . (طیبات) .

رایت ازرنج راه وگرد رکاب
گفت با پرده ازطریق عتاب .
سعدى .

جان بشکرانه دادن ازمن خواه
گر بانصاف با میان آئی .
سعدى . (طیبات) .

نشانی زآن پرى تا درخیالست
نیاید هرگزاین دیوانه باهوش .
سعدى . (بدایع) .

وشمگیرولایت با تصرف گرفت . (تاریخ طبرستان) .

نیکوئی کن ، رسم بدعهدى رها کن کزجفا
درد با عاشق دهند وصاف با دشمن کشند.
خاقانی .

بوى فصل بهار میآید
آب باروى کار میآید .
کمال اسمعیل . (بنقل شرفنامهٔ منیرى) .

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.

ساعتی گذشت بااین ضعیف فرمودند این زمان در خواب چنین دیدم .(انیس الطالبین. بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۳۸) . ایشانرا با همدیگر صفا دهم و این رویمال را باا ودهم . (انیس الطالبین ایضاً ص ۱۱۶). اما بعهد سلطان شهید الپ ارسلان . . . این روودان با کرمان گذاشت . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۱) . وشاپور راخبرداد که حال چگونه است تااو از آنجا بگریخت و بالشکرگاه خود رفت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰) . و بسیار خزاین و مالها از آن شاپور برداشت و شاپور با میانهٔ مملکت آمد ولشکر هاء جهان بروی جمع شدند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۱) . رسول با نزدیك منذر آمد . منذر گفت سخن آنست که او میگوید . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۶). هرچه بظلم یا بطریق اباحت از مردمان ستده بودند با ایشان دادند و املاك مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی- ص ۹۱) . و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش ترسائی تازه گردانید (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۱) . تااو از آنجا بگریخت وبا لشکرگاه خود رفت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۰) واپرویز هم از پدر بگریخت و با آذربیجان رفت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۹) ... و چون خبراین فتح باعمر بن الخطاب رسید خرم گشت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۳) . بعون الله وحسن توفیقه آمدیم باحدیث پارس (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۳) . وخزانه ها را در چهار کشتی بزرگ نهاد تا با اسکندریه برند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴) . وشهر براز کلیدهاء این شهر ها با غنیمتهاومالهاء بی اندازه باپرویز فرستاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۴). پس ابن عفان عثمان ولایت بصره باابوموسی اشعری سپرد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۶) . آمدیم باسرقصه . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی- ص ۱۰۰) و چون فرستاده با نزدیك پیغمبر علیه السلام آمد . . . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰) . پسر بزرگتر و وزیر و جمعی مقربان بشفاعت بیرون آمدند ، فایده نداشت ، باشهر رفتند . (رشیدی) .

باهر که دوستی خود اظهار میکنم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم .

سلطان ضیاع و املاك ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید و از عقد شبهت بیرون آورد وبادیگر ضیاع دیوان سلطنت مضاف شد . (ترجمهٔ یمینی) .

اگر موری زعالم باعدم شد
بعالم درچه افزود و چه کم شد ؟
اسرارنامه .

و دو دروازه است شهررا یکی سوی مشرق که رو بامکه دارد ودیگری سوی مغرب که روبا دریادارد . (تاریخ سیستان) .

|| وگاه بااسامی ترکیب شود وقید سازد :

باصد کرشمه بستردازرویت
باشرم گرد بآستی ومعجر . ناصرخسرو.
گاهی هزبرواربرون آید
باخشم عمروباشغب عنتر. ناصرخسرو.

|| وگاه بمعنی « بر » آید : عنان بگردانیدو با پیل نشست که اسب او را بدشخواری کشیدی . (راحة الصدورراوندی).

|| گاه بمعنی در ، مشغول به ، آید . در اصطلاحات بمعنی (در) که ترجمهٔ فی است آمده . (هفت قلزم) . (آنندراج) :

در نمیگیردنیازوناز مابا حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخورداداشت
حافظ (بنقل آنندراج) .

جان بیمارم باستقبال آمد تابلب
قوتی ازتومگر باجان بیمار آمدست.
خواجه جمال‌الدین (بنقل آنندراج) .

تودانی که تاراج وخون ریختن
ابابیگنه مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم
چه با شهر (مرز) ایران چه باشهر روم .
فردوسی.

شب تیره بودند با گفتگوی
چو خورشید بنمود بر چرخ روی .
فردوسی .

واین ناحیت با همهٔ احوال بکیماك ماند . (حدودالعالم) .باپناه کوهی حصین نشست . (ترجمهٔ یمینی) .

|| گاه بمعنی درحق ، در بارهٔ ، نسبت به . . . آید :

مکن ای‌روی نکو زشتی باعاشق خویش
کز نکو رویان زشتی نبود فرزانا .
دقیقی.

من شاعری سلیم باکودکان رحیم
زیرا که جعل ایشان دوغی است بالکانه .
طیان .

وسزای وی (علی حاجب) بدست‌او (امیر محمد)دادند تا هیچ بنده با خداوندخویش این دلیری نکند . (بیهقی). چندان نیکوئی که میکرد (امیرمحمد) در روزگار امارت خویش‌بالشکری ورعیت . (بیهقی) .

فردات برم بخز فروشان
گویم خر کیبست نادروتیر
وانگه دبه چوب ده بگردن
باتو که کند بچوب تقدیر. سوزنی .

بانغزان نغزی با گوران گوری . (مثل).

نداند دل‌آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست .
بوشکور .

اندیشید که ازجانب شمس‌الدوله بااوغدری خواهد رفت واورا گرفته باسلطان الدوله خواهد فرستاد. (ترجمهٔ یمینی) .

بخندید با رستم اسفندیار
چنین گفت کای پورسام سوار . فردوسی.

|| گاه بمعنی ، برابر مقابل بَر ، و تقابل (غیاث) . (آنندراج) آید :

باروی تو آفتاب دیدم
خوبست ولیکن آن ندارد.
(بنقل غیاث) . (آنندراج) .

با هنراو همه هنرها یافه
با سخن اوهمه سخنها ترفند . فرخی.
بانور آفتاب چه‌باشد شرارما . صائب .

|| موافق با. دوست ، همراه با :

هرکه بامن نباشد برابر من‌است .(ترجمهٔ چهار انجیل نسخهٔ واتیکان ص ۱۲۲) . آنکه باما نیست برماست . یا بامن باش یا برمن باش . رجوع به (ب) شود .

|| گاه بمعنی بعلاوه آید : عهد خراسان وجملهٔ مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است ازری و جبال وسپاهان.(بیهقی). دیناری . . . باده‌پیروزهٔ نگین سخت‌بزرك ... بدست خواجه‌داد . (بیهقی) .

|| وگاه بمعنی نزد، پیش آید :

شبان نیست ازگوهر تو کسی
و زین داستان هست با من بسی .
فردوسی .

باخود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم حق بدست خوارزمشاه است . (بیهقی).

برد ازوی پیام چند باا و
زلیخا را دهد پیوند باا و .
(بنقل غیاث) . (آنندراج) .

|| وگاه استعانت را باشد بمعنی (بوسیلهٔ . بواسطهٔ . باعانت ، بر اثر) :

با قاشق غذا خوردن ، با انگشت و چشم ایما کردن (تداول) اشارت : استطلاع رأی کنی ونامه‌هافرستی باقاصدان مسرع .(بیهقی).

در حال با زن جام بدو (دوست) پیغام داد (زن کفشگر) که شوی من‌مهمان‌رفته‌است . (کلیله) .

با صیقل ضمیر توچون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس .
عرفی .
(غیاث) . (آنندراج) .

یکی باچشم‌دل بنگردرین زندان خاموشان
که اینجاصدهزاران کس ندیمان ندم بینی.
سنائی . (بنقل آنندراج) .

با آستین گرفت نم اشکم ازجبین
باآب دیده شست زرخسارهام غبار.
(آنندراج) .

با یکدست نمیتوان دو هندوانه برداشت . (مثل خراسانی) .

|| در تداول فارسی «با» را برسرمصادر عربی افزایند و از مجموع نعت و صفت سازند : با عظمت = عظیم . با شهامت = شهم . با مسرت = مسرور . با فضیلت = فاضل . با شجاعت = شجاع . با رأفت = رؤف . با دیانت = متدین . با صلابت

صلب . باشرف =شریف . باخطر=خطیر. باهیبت= مهیب . بافضل= فاضل. باعقل= عاقل. باجلادت = جلد. باالتهاب= ملتهب. باانصاف = منصف . با انکار = نکیر . با امانت = امین . بااعتدال=معتدل. بااعتبار = معتبر . با اطلاع = مطلع . با اصل = اصیل . باکفایت =کافی . باوقار = وقور، موقر . بافراست = متفرس . باسعادت = سعید . باحسب= حسیب . باحرارت=حار. با ادب = مؤدب ، با ابهت . با حیثیت . با شوکت . بااساس .

|| و گاه بصورت مزید مقدم وادات صفت باشد بمعنی دارای . صاحب . خداوند . مالك . ذو : باهنر. با اندیشه . بااستخوان. با دوام . با اندازه . با اندام (۱). باآبرو. باگذشت :

چون دل باده خوار گشت جهان
با نشاط و کروزوخوش‌منشی . خسروی.

چولهراسب بنشست برتخت عاج
بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج ...
چنین گفت (ایرانیانرا) کزداورداد پاك
پرامید باشید وبا ترس وباك . فردوسی .

چون رکاب عالی ... ببلخ رسید تدبیر گسیل کردن رسولی با نام . . . کرده شود . (بیهقی) . چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام ... بنام فرزندی از آن او کرده آید . (بیهقی) .

ما را دگر بسروبلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست .
سعدی .(بدایع) .

دگر گردش اختران بلند
که هم با پناهند و هم با گزند .
فردوسی .

بگیتی ندیدی توجنگاوران
که بودند با گرز های گران .
فردوسی .

همه بیم ازین لشکر چاچ بود
زخاقان که با گنج وبا تاج بود .
فردوسی .

گرشوم بودتی بغلامی بنزد خویش
با ریش شوم تر ببر ما هر آینه .
عسجدی .

و گوهر ذات او که با صفات فریشتگان است در ترقی درجات معالی و استجماع مآثر حمیده مؤبد ومخلد باد . (سندباد نامه ص ۲۵) . و هر یك از اصحاب دیوان او صدری بود بااصل وحسب وعلم . (فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۲) . شهرهائی اند با چاههای بسیار . (حدودالعالم) .

|| وگاه زائد باشد (نظیر ب زائد) :(۲)

وز آنروی با تاج برسر تژاو
که بودیش با شیردرنده تاو . فردوسی .

پس اندرفرامرزچون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست .
فردوسی .

|| و گاه برای معاوضه باشد :

فرهاد کوه غم راباجان نمی‌فروشد . (غیاث). (آنندراج) .

|| گاه بمعنی با وجود ، چنانکه ، علاوه بر، آید : حسن سهل بابزرگی که اورابود در روزگارخویش مراشناس [افشین] راپیاده‌شد. (بیهقی) .جدهٔ بودمرا... تفسیرقرآن... بسیار یادداشت و با این چیزهای پاکیزه ساختی . (بیهقی) . وی (عبدالرحمن قوال) گفت با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی . (بیهقی) . استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباض تمام که داشت . (بیهقی) . || گاه بمعنی(را) آید : سنجاب ده زمیغ باکوه (یعنی کوه را) . (غیاث) . (آنندراج) . || گاه برای عطف آید و بجای (واو) نشیند :

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دوچشم انتظارش بردر .
(غیاث) . (آنندراج) .

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست ؟
گفتا که لمس وذوق وشم ، سمع بابصر .
ناصرخسرو . دیوان ص ۱۸۹

|| گاه بمعنی برسر ... آید :

آمدم با حدیث سیرت خویش
که نمودار مردمان سیر است . انوری .

|| وگاه بمعنی از که بجای من صله و من تفضیلیه نشیند :

حسن با مهروفا بیگانه است
هر که عاشق میشود دیوانه است .
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج) .

پیچان‌تراست زلف توبا گفتهای من
شیرین‌تراست لعل توبا قند عسکری .
باقر کاشی . (بنقل آنندراج) .

بشاهی بدوآفرین گسترید
وزین پند بامهرمن مگذرید . فردوسی.

با . (اِ) ابا ، باج (درتعریب) بمعنی آش. این کلمه مضاف باسامی آشها آید مانند : ماسب با وزیره با و کدوباو امثال آن . (برهان) . (هفت قلزم) . بمعنی آش است بمعنی سکبا وزیر با و شور با . حکیم سنائی گفته :

کی‌شود صفرای توساکن زخوان ما که هست
مطبخ ما را بجای زیربا تقصیربا .
(آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) .

نان خورشی که در آن شوربا بود ازهرچه باشد ودرآخر (اسم) بیاورند مثل : دوغباء زیربا ، خیاربا . و مثل آن . (شرفنامهٔ منیری) . بمعنی طعام هرچه باشد و معرب آن باج است . (المعرب جوالیقی ص ۷۴): آلوبا . اسپیدبا (سپیدبا . اسفید با . سفیدبا) . الم‌با . اناربا . (ناربا) . برغست با . پیه با (تربیه) . ترش با . ترف با . ترینه با . جغرات با . (ماست با) . جوجه با . خیاربا . دوغ با . زرشك با . زیر با (زیره‌با) . سرکه با . سکبا . (سکباج) . سماق با . شوربا . شیر با . عاشق با . غوره با. کبر با . (کور با) . کدو با . کرنب با . (آش حلیم) . کرنج با . کشك با . گندم با . ماست با . ماش با . مچه با. ناربا . (اناربا) . نسك‌با . نلك با :

هنوزاین زیربای گوشت خام است
هنوز اسباب حلوا نا تمام است .
نظامی .

اگرشوربائی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ‌آوری . نظامی .

من سپا ناخ توام هرچم پزی
یا(۳) تُرُش با ، یا (٤) که شیرین‌می‌پزی.
مثنوی مولوی .

من بگویم شکر، چه خوردی ابا
او بگوید شربتی با ماش با .
مثنوی مولوی .

دوغ بائی بپز که از چپ وراست
در وی افتند چون مگس در ماست .
سعدی (صاحبیه) .

هرروزازبرای سگِ نفس بوسعید
یك‌کاسه شوربا ودوتا نانت آرزوست .
سعدی .

خادم اوجوجه با بخدمت او برد .
(ایرج میرزا) .

باآدر . [دِ] . (اِخ) (فرانسوا کساویه دُ...) (۵) یکی از حکمای آلمان . متولد بسال ۱۷۶۵ میلادی درمونیخ ودر ۱۸۴۱ درگذشته است . در بدایت حال بتحصیل علوم طبیعی مشغول بود ، سپس برشتهٔ فلسفه و کلام یعنی تطبیق عقاید دینی با حکمت پرداخت وبعض آثارصوفیانه بجای گذاشت .

باآفرین . [فَ] . (اِ مرکب) . لایق تحسین . قابل ، درخور تقدیس :

خردمند گفتا بشاه زمین
که ای نیك‌خو، شاه با آفرین . دقیقی .

(۱) Proportionné. (۲) برای (باء) زائده در فرهنگها و کتب دستور شواهد بسیار آورده‌اند که همه مورد قبول نمیتواند باشد.
(۳) گر (ن . ل) . (٤) ور (ن . ل) . (۵) Baader. (François- Xavier de).

بدان باد پایان باآفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین .
فردوسی .

برآمد یکی باد باآفرین
هواگشت خندان و روی زمین .
فردوسی .

که خواهم که بینم سراسر زمین
همه مرز ایران باآفرین . فردوسی .

چنین گفت رستم بشاه زمین
که ای نام بردار باآفرین . فردوسی .

همه بوسه دادند گردان زمین
به پیش سیاوخش با آفرین . فردوسی .

چو پیران بیامد زهند وزچین
سخن رفت از آن شهر باآفرین .
فردوسی .

چو گودرزوهشتاد پور گزین
همه نامداران باآفرین . فردوسی .

چوکاموس ومنشوروخاقان چین
گهار و چو فرطوس با آفرین .
فردوسی .

نخستین چوکاوس با آفرین
کی آرش دوم بد ، سوم کی پشین .
فردوسی .

یکی بزم جوید دگررزم و کین
نگه کن که تا کیست باآفرین .
فردوسی .

چوپنجاه وسه روزبگذشت ازین
که شد کشته آن شاه با آفرین .
فردوسی .

بد ، اوپورشاه سمنگان زمین
همان خال سهراب باآفرین . فردوسی .

چنین گفت سهراب با آفرین
که چون اسپم آمد بدست این چنین .
فردوسی .

بجان وسرشاه ایران زمین
سرافرازکاوس با آفرین . فردوسی .

نهادند برنامها برنگین
فرستادگان خواست با آفرین .
فردوسی .

کزایران یکی مرد با آفرین
فرستند نزدیك خاقان چین . فردوسی .

بدینگونه تا هفت سال ازجهان
ندیدند سبزی کهان ومهان
بهشتم بیامد مه فرودین
برآمد یکی ابر با آفرین
همی درببارید برخاك خشك
همی آمد ازبوستان بوی مشك .
فردوسی .

وزان پس چو گفتارها شد کهن
بر آن برنهادند یکسر سخن
کزایران یکی مرد با آفرین
فرستند نزدیك خاقان چین . فردوسی .

چه گفت آن سخنگوی باآفرین
که چون بنگری مغز داد است دین .

بفرمود تا برنهادند زین
برآن باد پایان با آفرین . فردوسی .

با آنکه . [ِك] . مرکب از با حرف اضافه ، و آن ، و که موصول ، رویهم مرادف معهذای عربی باشد :

با آنکه یقین است که در گلشن فردوس
صدگل بتهی دستی برخار فروشند .
عرفی .

باء . (ع) ب . با . بی . حرف دوم از الفبای فارسی میان الف و پ وحرف دوم از الفبای عربی میان الف وتاء وحرف دوم از ابجد . رجوع به (ب) و (با) شود . مثل : ازبای بسم‌الله تا تای تمت ، ازآغازتاپایان.

باء . (ع مص) نکاح . (قطرالمحیط) جماع. (منتهی‌الارب) . مباءة . بائة . نکاح کردن . وطی بسیار. مجامعت . مباشرت . آرامش با.|| (ص) مردبسیارجماع.(مهذب‌الاسماء)باشهوت. ||مرد کثیرالجماع . (غیاث) . (آنندراج) .

بائب . (اِ) گوشهٔ عالم ما بین مغرب و شمال و این لفظ هندی است . (غیاث) .

باباب . [اُ] . (اِ)خبزالقرود(۱) .



(باوباب) .

بائة . [ءَ] (ع اِ) باء . مباءَة . نکاح . مباشرت . آرامش با . جماع . || جای باش . منزل . (مهذب‌الاسماء) . || آنجا که اشتر شب گذارد . (مهذب‌الاسماء) .

بائت . [ءِ] . (ع اِ) . آب شبینه و سرد ونان شبینه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . نان وخوراك یکشبه. (قطرالمحیط). آنچه شب گذاشته شده باشد از گوشت ونان‌وغیر آن ، البائت من الخبز والطعام ، الغابّ. (قطرالمحیط) . بیات ، ضدتازه : و خُبزه [خبزالسلت] مادام حاراً افضل من الخبز البائت . (ابن‌البیطار) .

بائث . [ءِ] . (ع) . نعت فاعلی ازبوث .

بائج . [ءِ] . (ع اِ) . رگی‌است درران. عرق فی الفخذ . (قطرالمحیط) . (منتهی-الارب) .

بائجه . [ءِ جَ] . (ع اِ) مصیبت . سختی . ج ، بوائج . (منتهی‌الارب) .

بائخ . [ءِ]. (ع ن ف) ازبوخ و بُوُوخ. رجوع باین ماده شود .

بائد . [ءِ] (ع اِ) مرادف بَید بمعنی غیر و علی و من اجل . (منتهی‌الارب) . (قطرالمحیط) .

بائد .[ءِ] (ع ن ف) از بود وبید وبیاد ، هالك ، هلاك شونده . نابود شونده (از منتهی‌الارب) .

بائدة . [ءِ دَ](ع) تأنیث بائد نعت فاعلی ، هلاك شونده . نابود شونده . هالك. رجوع به بائد شود .

||عرب بائده ، عرب اصلی مقابل مستعربة و متعربة .||عرب منقرضه ، مانند : عاد. ثمود. طسم . جدیس.عملاق .(عمالقه). عبدضخم . جرهم اولی ومدین .

بائر . [ءِ] . (ع ن ف) از بوار، مقابل دایر. فاسد . بی‌حیز. متروك .||زمین بائر، زمین خراب ونامزروع (در عربی ؛ بائرة زمین خراب نامزروع) (منتهی‌الارب) .|| رجلٌ حائر بائر ، مرد سرگشتهٔ خودرای. (منتهی‌الارب). || چاه کننده . ||آتشدان کننده . (ازمنتهی‌الارب). || پنهان کننده، نگاهدارندهٔ چیزی تا بوقت حاجت بکار آید . (ازمنتهی‌الارب). || نیکی‌اندوزنده. (ازمنتهی‌الارب) . || هلاك شده . (مهذب-الاسماء). (منتهی‌الارب) . ج . بور (بفتح) وبور (بضم) . (منتهی‌الارب) . || هالك . هلاك شده . (منتهی‌الارب) . کاسد .

باارز . [اَ] . (ص مرکب) . پرقیمت ، گرانبها ،ارجمند :

یکی را زگردنکشان مرز داد
سپه را همه چیز باارز داد . فردوسی .

ورا زود سالار لشکر کنیم
بدین مرز با ارز مهتر کنیم . فردوسی .

برین مرز باارز آتش بریخت
همه خاك غم بردلیران به بیخت . فردوسی.

پس او نبرده فرامرز بود
که بافرو بابرزو باارز بود . فردوسی .

بدین مرز باارز یارتوم
بهر نیك و بد دستیار توم . فردوسی .

بائره .[ءِ رَ] .(ع ن‌ف.ص) تأنیث بائر، زمین‌خراب ونامزروع . (منتهی‌الارب).

بائز.[ءِ] . (ع ن ف ،ص) زنده .(منتهی-الارب) . || مرد نیکو حال . اسم فاعل از بیز وبیوز . (منتهی‌الارب) .

بائزا . [ءِ] (اِخ) (۲) محرف بیضاء از کلمهٔ عربی بیضا مأخوذ است. قصبه‌ایست‌در خطهٔ‌اندلس از کشوراسپانیول در ۴۰هزار گزی شمال جیان کلیسا ها و دیر های فراوان ومدرسهٔ مخصوص بژزوئیت‌ها چشمهٔ زیبا ودلکش دارد در زمان ملوك طوایفی اندلس مرکز حکومت اسلامی بوده‌وبسال ۲۵ هجری اسپانیولی‌ها آنرا ضبط کردند (قاموس‌الاعلام ترکی) .

بائس . [ءِ] . (ع ن ف ازبوس)مردیکه بوی سختی یابلیتی یادرویشی رسیده‌باشد. (منتهی‌الارب) . سختی رسیده. (ربنجنی) . محتاج شونده ودرویش . (غیاث) . فقیر که درخور ترحم است . آنکه به بلیتی دچار است . مرد بدحال از غایت فقر .

(۱) Baobab. (۲) Baeza.

بائش . [ءِ] . (ع ن ف) . ناگاه برزمین زننده . || دفع کننده وباز دارنده . گویند بوش بائش ، برسبیل تأکید یعنی غوغا ، غوغای مردم . (ازمنتهی الارب) .

بائص . [ءِ] . (ع ن ف از بوص) یقال خمسٌ بائص یعنی شتران بسآبخور شتابنده . (منتهی الارب) . || راه دور . (اقرب الموارد) .

بائض . [ءِ] . (ع ن ف از بیض) تخم گذار .

بائضه . [ءِ ضَ] . (ع ن ف) . تأنیث بائض ، دجاجةٌ بائضة وبیوض ، ماکیان خایه نهاده . (منتهی الارب) . ماکیان تخمی . دجاجة بیوض ، مرغ که خایه نهد ، تخم گذار . ج ، بوائض . (اقرب الموارد) .

بائع . [ءِ] . (ع ن ف از بوع) . گام فراخ نهنده . (ازمنتهی الارب). بچهٔ آهو که گام فراخ نهد در رفتن . ج ، بوع . ||ساعی و نمام . (منتهی الارب) . || فروشنده . (منتهی الارب). || خرنده . (منتهی الارب). ج ، باعة . (منتهی الارب). || امرأة بائع زن رواج یافته بحسن و جمال خویش . (منتهی الارب) .

بائق . [ءِ] . (ع ن ف از بوق) .هالك (ازمنتهی الارب) . || بدی و خصومت آورنده . (ازمنتهی الارب). || سختی وبلا رسیده. (ازمنتهی الارب). || یورش کننده . (ازمنتهی الارب) .|| ستم کشنده . || متاع بائق ، آنکه ثمن ندارد . (منتهی الارب) . مالاثمن له (قطر المحیط) .

بائقة . [ءِ قَ] . (ع) تأنیث بائق . سختی. بلا . (منتهی الارب) . داهیة . بدی . حادثهٔ زنانه . ج ، بوائق .

بائك . [ءِ] . (ع ن ف بُوك) . فربه . فربی. بعیرٌ بائك ، شتری فربه ، ج ، بوك [بُ وَ] ، بیك [بُ یَ] . (منتهی الارب). || شتر مادهٔ خوب جوان . || احمق .

بائکه . [ءِ كَ] . تأنیث بائك از بوك ، بیك ، فربه ، فربی . ناقة بائکة ، شترفربه . ج ، بوائك .

بائل . [ءِ] . (ع ن ف) ازبول .کمیزنده . کمیزاندازنده . (منتهی الارب) .

بائن . [ءِ] . (ع ن ف) از بین . جدا شونده. (ازمنتهی الارب) . جدا :

پورسلطان گر براو خائن شود
آن سرش ازتن بدان بائن شود .
مثنوی .

|| طلاق بائن ، مقابل طلاق رجعی . تطلیقة بائنة . امرأة بائن، زنی که ازشوی بطلاق جدا شده باشد . (منتهی الارب) ؛ هرزنیکه در عقد من است یابعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است بسه طلاق بائن کورجعت درونگنجد . (بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۸).

ملك برروی خسرو شه زاد
ظلم را سه طلاق بائن داد . سنائی .

|| پیوند کننده ، متصل شونده از اضداد است . (ازمنتهی الارب) . || آنکه ازچپ درآید بدوشیدن شیر . مقابل معلی که از راست درآید (ازمنتهی الارب) . || کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد . (منتهی الارب) .

بائن . (اِخ) ، دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار ۳ هزار گزی جنوب باختر لار – کنار راه فرعی لار به غنج ، دامنه – گرمسیرومالاریائی – سکنه ۲۹۴ تن آب از چاه – محصول غلات خرما (دیمی) شغل زراعت . (فرهنك جغرافیائی ایران جلد ۶) .

بائنة . [ءِ نَ] ، تأنیث بائن. ||تطلیقة بائنة ، طلاقیکه رجعت درآن درست نباشد . وهی فاعلة بمعنی مفعولة . (منتهی الارب) . || (ص) کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد . (منتهی الارب) . بائن . ||چاه فراخ دورتك . بوائن جمع.(منتهی الارب) .

بائوتسن. [سِ] (اِخ) (۱) درترکی باؤچن [بُ اُ چِ] شهری بخطهٔ ساکس در کشور آلمان در ۵۲ هزار گزی شمال شرقی درسد ، درکنارسپره [رِ] ، دارای ۴۰۰۰۰ تن. ناپلئون اول در آنجا برپروسیان وروسها در۱۸۱۳ غلبه کرد .

بائورلرمیان [لُ رْ م] (اِخ) (پیر) (۲) از شعرای فرانسه است که بسال ۱۷۷۰ مسیحی درتولوز متولد شدودر ۱۸۰۴ در پاریس درگذشت وی ازاعضای آکادمی فرانسه بود. برخی ازآثار شعرای قدیم را ازجمله اسیان (۳) نظماً ترجمه کرده وچندین تآتر منظوم ساخته است .

باوش . (اِ) خیار بزرگی باشد که بجهت تخم نگاه دارند . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج). خیارخرد .(شرفنامهٔ منیری) خوشهٔ کوچك انگور رانیز گویند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (سروری) .

بائه . [ءِ] (ع ن ف) از بیه . داننده ، واقف بر . (از منتهی الارب) .

بائهة . [ءِ هَ] (ع) مؤنث بائه . || شاة بائهة ، گوسپند لاغر . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

بائی . (اِخ) دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد ۷۴ هزارگزی شمال باختری طیبات.دامنه معتدل . دارای ۲۵۱ تن سکنه ، قنات دار. غلات ؛ بن شن ، تریاك . شغل ؛ زراعت ، مالداری ، قالیچه بافی . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

بائیدن . [دَ] (مص ل) لازم بودن . بایستن . (آنندراج) .

بائی روت . [رُ] . (اِخ) . (۴)شهر باویر (۵) در ساحل من (۶) دارای ۳۵ هزار جمعیت مصنوعات وظروف سفالین دارد. لوئی دوم پادشاه باویر تآتری دربن شهر برای نمایش آثار ریشار واگنر (۷)(۱۸۷۶) بنانهاد .

بائیز . (اِخ) . (۸) . رودی بفرانسه به طول ۱۸۰ هزار گز که ازتپه‌های لانمزان(۹) سرچشمه گیرد ومیراند(۱۰)، کوندم(۱۱) نرا (۱۲) رامشروب وبگارون(۱۳)ریزد .

بائیف . (اِخ). (۱۴) . (آنتوان دُ. . .) شاعرمتبحر فرانسوی ازاصحاب پلیاد(۱۵) مولداو ونیز(۱۶) بسال ۱۵۳۲ و متوفی درهمان شهر بسال ۱۵۸۹ .

بائی لن . [لِ] . (اِخ) . (۱۷) شهری به اسپانی از ایالت ژائن [ءِ] دارای ۸هزار جمعیت . بسال۱۸۰۸ ژنرال دوپون (۱۸) دربن شهر حق کاپیتولاسیون (۱۹) را امضاء کرد .

بااینکه . [كِ] (۲۰) حرف اضافه مرکب ، هرچند ، اگرچه . باهمهٔ . با . مع ذلك. معهذا. با تمام این .

بااینهمه. [هَ مِ یام] (حرف اضافه مرکب) باوجوداین ، باتمام اینها :.. وبااینهمه مانند آب شور هرچند بیش خورده شودتشنگی غالبتر گردد . (کلیله) .

باایوب . [اَ یْ یو] (اِخ) یااباایوب ، یا ، دکان . نام قریهٔ بزرگ میان کرمانشاه وهمدان ونزدیك آن دریاچهٔ کوچك است . (مرآت البلدان ج۱ ص۱۲۴) . و رجوع بمعجم البلدان شود .

باب . (اِ) بابا . پدر . آب . والد .مقابل مام ، مادر ، که بعربی والد گویند و باین معنی بلغت زند وپازند بابای فارسی باشد . (برهان) . بابای ثانی عجمی،پدررا گویند . حکیم سنائی گفته :

هر دو را در جهان عشق طلب
پارسی باب دان و تازی آب .
(جهانگیری) .

بفتح اول بالف کشیده و سکون موحده تحتانی بمعنی پدر باشد ودر لغت زند وپازند بمعنی اول (پدر) بجای موحدهٔ تحتانی آخر بای پارسی آمده (هفت قلزم) . مؤلف آنندراج آرد : بمعنی پدر آمده است . خاقانی گفته :

(۱) Bautzen. (۲) Baour - Lormian. (Pierre) (۳) Ossian (۴) Bayreuth. (۵) Bavière.
(۶) Main. (۷) Richard Wagner. (۸) Baïse. (۹) Lannemezan. (۱۰) Mirande.
(۱۱) Condom. (۱۲) Nérac. (۱۳) Garonne. (۱۴) Baïf (Antoine de . . .) (۱۵) Pléiade.
(۱۶) Venise. (۱۷) Bailen. (۱۸) Dupont. (۱۹) Capitulation. (۲۰) Malgré que.

مرا گریز زخانه بخانقاه بود
چو کودکی که بمادر گریزد از برباب.
خواجه جمال الدین سلمان در مرثیهٔ امام حسین علیه‌السلام آرد :
در حق باب شما آمد علیٌ بابها
هر کجا فصلی درین بابست در باب شما.
باب بزرگوارت ، اجداد نامدارت
دانسته‌اند برخود انفاس من همایون.
وباب بلغت ژند وپاژند کنایه از آتش است که آتش پرستان از روی تعظیم آتش را مکرم ترین همهٔ اشیا می‌پندارند (۱) ولهذا بنام پدر موسوم سازند. (آنندراج).
ورجوع به انجمن آرا وفرهنگ نظام شود.
یکی ترک تیری براو (شیدسپ) برگشاد
شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پروریده بناز
شدوروی اوباب (گشتاسب) نادیده باز.
فردوسی.
سدیگر بپرسیدش افراسیاب
از ایران و از شهر و از مام و باب.
فردوسی.
پسر گفت کای باب فرخنده رای
چو دشمنش کردی بپرداز جای.
فردوسی.
نماند برو بوم و نی مام و باب
شود پست رودابه ورود آب. فردوسی.
ببوسید روی زمین زال زر
بسی آفرین خواند برباب بر. فردوسی.
مرا (کردیه خواهر بهرام چوبینه) بی‌پدر داشت بهرام (چوبینه) گرد
دوده‌سال زانگه که بابم بمرد. فردوسی.
همه شهر ترکان ترا بس نبود
چو باب تو اندر جهان کس نبود.
فردوسی.
بگیتی نه فرزند ماند نه باب
توبرسو که باب ایچ گونه متاب. فردوسی.
سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام و ازباب باپروزند. فردوسی.
از آن سو خرامید تا رزمگاه
سوی باب کشته همی جست راه. فردوسی.
که این تاجورشاه لهراسبست
که باب جهاندار گشتاسبست. فردوسی.
ز پیش پدر بازگشت اوبتاب
هم از بهر تاج و هم از گفت باب.
فردوسی.
بدو گفت من خویش گرسیوزم
که از مام و ازباب با پروزم. فردوسی.
که ای باب شیراوژن پهلوان
کجا پیل باتو ندارد توان. فردوسی.
اگر نام پرسی تو بُرزوی نام
چنین خواندم شاه و هم باب و مام.
فردوسی.

گر آزار بابت نبودی ز پیش
ترا دادمی چیز ازاندازه بیش. فردوسی.
بدو گفت شاها مرا باب و مام
همی گوش بستر نهادند نام. فردوسی.
بدو گفت شیدسب کای جان باب
تو خردی مروسوی او باشتاب. فردوسی.
سر بابت از مغز پرداختند
مرآن اژدهارا خورش ساختند. فردوسی.
گراز نام پرسیم برزوست نام
چنین خواندم شاه وهم باب و مام. فردوسی.
یکی مجلس آراست (کیخسرو) باپیلتن (رستم)
ردو موبد و خسرو پاك تن
فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش و زرنج باب (سیاوش).
فردوسی.
چنین گفت (بیژن باگیو) کای باب پیروزگر
توبرمن بسستی گمانی مبر
تواین گفتها ازمن اندر پذیر
جوانم بکردارو در رأی پیر. فردوسی.
همیگفت (بیژن) اگر برسرم کردگار
نبشته‌است مردن بیدروزگار...
دریغا که باب من آن پهلوان (گیو)
بماند زهجران من ناتوان. فردوسی.
که کیخسرو ایدر بدان سان شدست
که گوئی برباب مهمان شدست. فردوسی.
بدان رفت لرزان بدی مام و باب
اگر تافتی برسرش آفتاب. فردوسی.
گربیارند وبـ‌وزند وده‌ندت برباد
توبسنك (۲) تکزی نان ندهی باب ترا.
لبیبی.
یك بارطبع آدمیان گیرومردمان
گر آدم است بابت و فرزند بابکی.
اسدی.
تابنا کند ازیرا که دوعلوی گوهرند
بچگان آن به‌نسبت (۳) که ازین باب گرند.
منوچهری.
اینجهان خوابست، خواب ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب
روشنی چشم مرا خوش خوش برد
روشنیش ای روشنائی چشم باب.
ناصرخسرو.
وزآنجا درجهان مردمت خواند
ز راه مام وباب مهربانت. ناصرخسرو.
وزباب وزمام خویش بربودش
تا زو بربود باب و مامش را.
ناصرخسرو.
همچولؤلؤ کند، ای پورترا علم وعمل
ره باب توهمین است برو برره باب.
ناصرخسرو.
گربخوانی باب ومامت را بنام
نعمت حق برتومیگردد حرام. عطار.

عطسهٔ اوآدم است، عطسهٔ آدم مسیح
اینت خلف کزشرف عطسهٔ اوبودباب.
خاقانی.
مرا گریز زخانه بخانقاه بود
چوطفل کوسوی مادر(۴) گریزداز برباب.
خاقانی.
خرسندی من دل دهدم گرندهد خلق
سیمرغ غم زال خورد گرنخورد باب.
خاقانی.
اگرباب را سایه رفت ازسرش
تو درسایهٔ خویشتن پرورش. بوستان.
درتداول عوام بی‌باب بمعنی بی پدرباشد.
|| درخور، لایق، شایسته، سزاوار. بسکون بای ابجد بمعنی شایسته و در خور باشد چنانکه گویند فلانی باب فلانی است یعنی شایستهٔ فلانی است. (برهان). و در ترکی وفارسی بمعنی شایسته وبرابر و در خور و لایق. (غیاث). (آنندراج). || باب دندان کسی بودن، ملایم دندان او بودن: پلو پخت باب دندان پیرهاست.
|| رسم. معمول. راه. طریق. طریقه. متداول. متعارف. باب بودن یا نبودن، مرسوم و معمول و متداول وقت بودن یا نبودن، مدبودن، نبودن آن، مقابل: ناباب، (۵): جبه، لباده، حالاباب نیست. اینکارمیان ما باب نیست. || بمعنی رایج و مرغوب. زلالی گوید:
بیازاریکه دلال است دلدار
متاع ناله هم بابست بسیار.
صائب:
درمملکت وسیع رحمت
هر جنس که می‌برند بابست.
بیاد صرف کنی اشك آه را بیوقت
که این متاع گرانمایه باب صبحدم است.
(بنقل آنندراج) || باب محلی بودن، درآنجا بازار و رواج و مشتری بسیار داشتن. || از طبقهٔ: نوکر باب؛ فلان نوکر بابست.
باب. (ع اِ) بعربی درخانه را گویند. (برهان). در تازی در خانه را گویند. (هفت قلزم). در (صراح اللغه). (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۴). (شرفنامهٔ منیری). در عربی دروازه باشد. (غیاث). (آنندراج). ج، ابواب وابوبه. (صراح اللغه). ج، ابواب وبیبان وابوبة، وجمع اخیرنادرست. (منتهی الارب). (آنندراج). (فرهنگ نظام):
الجاعل لکل اجل کتابا و لکل عمل بابا
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۸). مابین الباب والدارنزاع بنشود (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۸).

(۱) براساس نیست. (۲) ن ل: به نسك. (۳) ظ. آن به نسب تر. (۴) ن ل: چو کودکی که بمادر.
(5) A la mode. Mode. Courant,e.

چند گریزی زحواصل درین
قبهٔ بی روزن و باب ای غراب .
ناصرخسرو .
حرمت توسخت بزرگست ازآنك
درتودعا را بگشایند باب . ناصرخسرو .
وزبابهای علم نکو دررس
مشتاب بی دلیل سوی دریا .
ناصرخسرو .
این دربسته تو بگشای که بابیست عظیم .
(مجالس سعدی) .
تودرخلق میزنی همه وقت
لاجرم بی نصیب ازین بابی . سعدی .
ابروی توازبهشت بابی
دل بر نمك لبت کبابی .
سعدی . (ترجیعات) .
حیات سعدی آن باشد که برخاك درت میرد
دری‌دیگر نمیدانم ، مکن محروم ازین بابم .
سعدی . (بدایع) .

|| بتمام : یك باب دکان ، یك دکان ، یك باب خانه ، یك خانه ، یك باب حیاط ، یك عمارت . (فرهنگ نظام) .

|| قسمتی ازقسمتهای کتاب که بفصول تقسیم شود . ج ، ابواب : باب کتاب (شرفنامهٔ منیری). فصل کتاب (آنندراج). فرهنگ نظام) :
بهمه کارامامی بهمه فصل تمام
بهمه باب ستوده بهمه علم‌علیم . فرخی .
این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای سخت سلطنت برانم . (بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۲) . درتاریخ گذشته بیاورده‌ام دوباب درآن‌ازحدیث این پادشاه بزرگ . (بیهقی) . پیش ازاین باب بازنموده‌ام . (بیهقی چاپ ادیب ص۴۰۷) .
وآنچه از جهت پارسیان بدان الحاق‌افتاده است شش بابست . (کلیله) و التماس او براین مقصود گشته است که بنام او در این کتاب‌بابی وضع کرده آید مفرد . (کلیله) . وبزرجمهر بحضور برزویه وتمام اهل‌مملکت این باب بخواند . (کلیله) . دراین باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرك . (کلیله) وازآن اصل که‌هندوان کرده‌اند ده بابست . (کلیله) . و این کتاب کلیله و دمنه شانزده بابست . (کلیله) . و بزرجمهر این باب برآن ترتیب که مثال یافته بود بپرداخت . (کلیله) .
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجزباب لاینصرف . بوستان .
نگویند از سربازیچه حرفی
کزآن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند، آیدش‌بازیچه‌در گوش . (گلستان) .
چواین کاخ دولت بپرداختم
براو ده دراز تربیت ساختم
یکی باب عدلست وتدبیر ورای
دوم باب احسان نهادم اساس
سوم باب عشق است و مستی و شور . . .
بوستان .

|| بارهٔ ، خصوص ، حق ، بخش ، مبحث ، مسئلهٔ، مقولهٔ .درباب ، دربارهٔ، درخصوص ، درحق ، در امر ، درکار ... بمعنی باره و حق نیز هست همچنانکه گویند درباب فلانی یعنی درحق فلانی ودر بارهٔ فلانی . (برهان).(هفت‌قلزم) . (منتخب) .(لطائف) (غیاث) . (آنندراج) . حق . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ نظام) :
دلیری کن و جنگ شیران بسیچ
نباید که‌گیری ازاین باب هیچ . فردوسی .
ازین باب چندانکه دانی بگوی
چوباداو تو رو اندر آری بروی. فردوسی.
پیش سلطان جهان ازهمه بابی که‌بود
سخن آنست که او گوید باقی همه باد .
فرخی .
مزد یابد کـه کند سعی درین باب همی .
منوچهری .
نه‌من نیز کمتر ازآن شاعرانم
بباب مدیح و بباب معانی . منوچهری .
تاتو بولایت بنشستی چو اساسی
کس را نبود باتو در این باب سپاسی .
منوچهری .
برداشت کنم آنکسانرا که در باب ایشان سیاست فرموده باشم . (بیهقی) . بحضرت خلافت نامه‌ها نبشته گشت که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هربابی . (بیهقی) . امیر حرکت کرد . . . بر جانب بلخ ... و خوارزمشاه ... باوی بود تا درباب وی چه رود . (بیهقی) . درین تن سه قوه است... وسخن اندر آن باب دراز است کـه اگر بشرح آن مشغول شود غرض در میان گم گردد . (بیهقی) . گفتم (بونصرمشکان) بنده بدانست و آنچه واجب است در این باب کرده آید . (بیهقی) . نصر ...ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن درهربابی (بیهقی) . واز درگاه ایران محمد ومسعود را درباب‌غاشیه وجناغ‌فرمان رسید وتشدید هارفت . (بیهقی) . رکابدار ندیمی‌راگفت درباب حاشیه چه میفرماید ، ندیم‌بیامد و بگفت . (بیهقی) . ناچار چون‌وی مقدم تر بود آنروز در هربابی سخن میگفت وما آنرا باستصواب آراسته‌میداشتیم . (بیهقی). درباب‌توامروز سخن رفته است . (بیهقی). ودر این باب حکایتی کـه بنشابور گذشته از جهت غاشیه بیاورم . (بیهقی) . وحیلتها ساختند تا رأی نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز آنرا کـه ساختند خریداری کرد . (بیهقی) . بروزگار سلطان‌محمود بفرمان وی در باب خواجه‌ژاژ میخائیدم . (بیهقی) . معلوم نیست که در باب‌حسنك‌چه رفت . (بیهقی) . بباب‌خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان وی را نواخته داشتم . (بیهقی) . اگر معتمدی‌ازآنجانب دربابی سخن گوید ... بحق جواب دهی . (بیهقی) . رای ما درباب تو نیکو تر رایهاست . (بیهقی) . پس از این بیارم آنچه‌رفت درباب‌این بازداشته بجای‌خویش (بیهقی) . حاجب کدخدای خویش‌رانزدیك وی فرستادوپیغام دادکه مجمزی رسیده‌است ازهرات بانامهٔ سلطانی ، فرمانی داده‌است درباب اسیر بخوبی و نیکویی . (بیهقی) . باز نموده ام پیش از اینکه حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هرات رفت درباب امیر محمد چه احتیاط کرد . (بیهقی) . سلطان مثال داده است دربابی دیگرچون روزآهنگ قلعه کردیم تابخدمت رویم ... (بیهقی) . آنچه فرموده‌می بود در هرباب فرموده آمد . (بیهقی) . درباب لشکر پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند . (بیهقی) . جواب دادم در این باب سخت کوتاه اما درشت و دلگیر . (بیهقی) . توفیق صلح خواهم از ایزد عزذکره در این باب که توفیق آن دهد بندگانش‌را . (بیهقی) . امیر خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد ازاین‌باب. (بیهقی) . امیر گفت . . . من از وی (آلتونتاش) خشنودم وسزای آنکس که درباب وی‌این محال گفت فرمودیم . (بیهقی) . گفتم به شغلی بزرگ میروم چون آن درست‌شود درباب تو نیز جهد کنم . (بیهقی) . من حکایتی خوانده‌ام . . . بیارم اما هول‌تراز این خوانده‌ام درباب پیغام و واجب دیدم بآوردن آن . (بیهقی) . گفت بونصر را بگوی آنچه درباب حصیری کردهٔ سخت صوابست . (بیهقی) . امیر . . . جواب داد شفاعت‌خواجه رادرباب‌ایشان‌امضافرمودیم . (بیهقی) . خواجه حسن . . . خزانه بقلعهٔ شادیاخ‌نهاده‌بود . . . وبمعتمد وی(مسعود) سپرده تا بغزنین برده‌آید ودر این باب تقربی و خدمتی نیکو کرده . (بیهقی) . آن‌ملوك ... که ایشانراقهر کرد (اسکندر) ... راست‌بدان‌مانست که درآن باب‌سوگند داشتست . (بیهقی) . سلطان آن فرمود در باب من بنده . . . که ازبزرگی‌وی سزید . (بیهقی) . بیارم پس‌از این که درباب علی چه رفت تاآنگاه که فرمان یافت . (بیهقی). خواجه بوالقاسم کثیر بدیوان‌عرض‌مینشست و درباب لشکر امیر سخن باوی می گفت . (بیهقی) . حیلت میساخت (آلتونتاش)... تا رضاء آن‌خداوندرادرباب‌مادریافت.(بیهقی). آن کاربزرگ(ولیعهدی) بانام‌ما(مسعود) راست شد وپس‌از آن . . . خواست که‌آن رای نیکورا که درباب‌ماداده بودبگرداند . (بیهقی) . پس‌ازالحاح که کردی تراجابتی

کردیم در باب قاسم . (بیهقی) . دوش سوگند خورد که درباب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم . (بیهقی) . چون قصد ری کرد (محمود) . . . و حاجب از گرگانج بکرمان آمد ودرباب مابرادران بقسمت‌ولایت‌سخن‌رفت چندان نوبت داشت . (بیهقی) . ما (مسعود) رأی حاجب‌رادراین باب جزین یافتیم. (بیهقی) . دیگربار کس سوی من دراین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم . (بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۶۲۷) . اگر معتمدی از آنجانب دربابی‌سخن‌گوید از آن ابواب از آن نیکوتر بشنوی . (بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۲۱۱) . ایضاًدستور العملی درباب دیگر . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۳) .
مشافهه‌ای دیگر است با وی (ابوالقاسم) دربابی مهمتر که اگر اندرآن باب سخن رود عرضه نکند . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۹) . اشارت وی دراین باب‌نگاهداشته آید (بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۴۰۵) . درآن‌باب اگر سخنی گویند آنچه رأی واجب کند جواب‌داده آید. (بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۱۳). چون پیش‌امیرازاین‌ابواب چیزی‌میگفتندو وی میشنود وبدش نمی آمد . (بیهقی‌چاپ - ادیب ص ۲۱۹) .
پس اگر اندر این باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است در این مشافهه عرضه کنی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۷) . هرچه وی (ابوالقاسم)گوید همچنانست که ازلفظ مارود که آنچه گفتنی است در چند مجلس باماگفته است وجوابهای جزم شنیده تاحاجتمند نگردد بدانکه دربابی از ابواب آنچه می‌باید نهاد اندر آن استطلاع‌رائی بایدکرد . (بیهقی چاپ ادیب ص۲۰۹) . بوسهل حمدوی مواضعه نبشت درهربابی با شرایط‌تمام. (بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۹۵) . بونصر نامهٔ سلطان چنانکه او دانستی‌نبشت کاستاد زمانه بوددراین‌باب . (بیهقی‌چاپ- ادیب ص۳۷۴) . آن خیانتهاکه وی کرد درباب‌خوارزمشاه‌وبابهای‌دیگر بسنده‌نیست . (بیهقی‌چاپ ادیب ص۳۹۵) . چون‌حساب وی فصل‌شود آنچه رای واجب کنددرباب وی فرموده آید . (بیهقی چاپ ادیب ص- ۳۹۵) . ازآن باب آن حالها مقرر گردد. (بیهقی‌چاپ ادیب‌ص۴۰۳) . بوالفتح‌رازی را بخواند وخالی کرد و گفت درباب تو امروز سخن رفته است . (بیهقی‌چاپ‌ادیب- ص۳۴۲).چون‌براین‌حال‌امیرواقف گشت... خالی کرد ودر این باب رای خواست . (بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۳) . صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک خوارزمشاه فرستاده‌آید ودراین‌باب پیغام داد. (بیهقی- چاپ ادیب ص۳۴۳) . دراین باب حکایتی که به نشابور گذشته است از جهت غاشیه بیاورم . (بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۳) . در این باب لختی تأمل کردند . (بیهقی‌چاپ- ادیب ص۳۰۹) . امیر مسعود در این باب آیتی بود . (بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۶). در این باب عنایت نامهٔ نبشت . (بیهقی- چاپ‌ادیب ص۳۶۵) . اگر بودستی‌خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصده‌ای بزرگ که کرد درباب وی . (بیهقی‌چاپ- ادیب ص۳۶۹) . اورا در این باب بسیار دقایق است . (بیهقی‌چاپ ادیب ص۳۶۶). از درگاه ایران محمد و مسعود را درباب غاشیه وجناغ فرمان رسید . (بیهقی چاپ- ادیب‌ص۳۶۶) . عبدوس‌را برائر توفرستیم تاعبادت ما برساند وآنچه باید کرد دراین باب بکنید . (بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۳۶۸) . بدانوقت که حسنک ازحج ببلخ آمد و ما (احمد حسن) قصد ماوراءالنهر کردیم وبا قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین مارا بنشاندند ومعلوم نه که درباب حسنک چه رفت . (بیهقی چاپ ادیب ص- ۱۷۸) . وزارت مرا (حسنک) دادند ونه جای من بود و بباب خواجه بهیچ قصدی نکردم . (بیهقی چاپ ادیب ص۱۸۲)چون بوسهل‌بسیاردر این‌باب (قتل‌حسنک)بگفت یکروز ... امیر (مسعود)گفت ... (بیهقی- چاپ ادیب ص ۱۷۷) . حق بدست‌خواجه بونصراست در این باب . (بیهقی چاپ - ادیب ص ۳۹۷) . با وزیر در این باب سخن گفته آید . (بیهقی چاپ ادیب ص - ۶۸۵) . ایشانرا هر چند این باب مقبول نیامد ودانستند که چون خوارزم‌آنرا باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است . (بیهقی- چاپ ادیب ص ۶۹۲) . درباب ارتکین که خواهراوراداشت‌سخنی‌چند گفت . (بیهقی- چاپ ادیب ص ۳۸۳) . جامه‌های دوخته پیش آوردند ودرهربابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان در باب مرکبان خاصه . (بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۷۷) . زنادقه وقرامطه‌را برباید انداخت وسنت پدریمین- الدولة والدین دراین باب‌نگاه بایدداشت . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۷) . بوسهل زوزنی . . . تا از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش . (بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۱۹). امیر سخت تافته بود ، گفت : نرفته است ازاین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۳) . گفتم زندگانی خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۳) . چون ویرا (بوسهل) نشانده آید این گناه در گردن وی کردن سزد پس در این باب نامه توان نبشت . (بیهقی چاپ ادیب ص- ۳۳۰) . ازروی سلامت نیست و استقامت عزیمت واستمرارهوا داری دراین باب ... (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۶) . با اینهمه زبان درخداوندان شمشیردرازمیکرد و در باب ایشان تلبیس میساخت . (بیهقی‌چاپ- ادیب ص ۳۳۴) . رأی نیکو را در باب حاجب که مرما را بمنزلهٔ پدراست وعم تباه گردانید [بوسهل] . (بیهقی چاپ ادیب- ص ۳۳۴) . ناچارچون وی مقدم‌تربود آن روزدرهربابی‌سخن میگفت . (بیهقی چاپ- ادیب ص۳۳۴) . گفتند (غلامان ونزدیکان محمود بمسعود) زندگانی خداوند درازباد سلطان پدردرباب توسخت‌بداست‌ومیخواهد که ترافروتواند گرفت. (بیهقی چاپ‌ادیب- ص۱۲۹) . منکه بونصرم باری هرچه‌امیر محمدمرا بخشیده است ... هم امروزبخزانه بازفرستم پیش ازآنکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب فایده نخواهد داشت . (بیهقی چاپ ادیب ص - ۲۵۹) . بیغلان بسلطان رسیدند وبازنمود (خواجه‌احمد)آنچه‌درهربابی کرده‌بودامیررا سخت‌خوش آمد. (بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۴۶) ودر بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۱) . وبوسهل در زبان مردمان افتاد واز وی دیدند همه هر چند که یاران داشت درین‌باب (بیهقی- چاپ ادیب ص ۲۶۱) . شغلهای سالاری از تجمل وآلت وغلام وجزآن همه درست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود . (بیهقی چاپ- ادیب ص۲۷۲) . طاهر باب باب‌بازمیراند وباز می‌نمود . (بیهقی) .

گوید ملک مراکه عنایت بباب‌تو
چندان کنم که جان عدو با عناکم .
مسعود .

قوت طبع من کند آسان
هرچه‌ازباب شعرشد دشوار. مسعود.

گاه مستی وگه خرابی‌تو
کس نداند که از چه بابی تو .
اوحدی .

دمنه . . . گفت این‌باب ازحزم دوراست . (کلیله) . درباب وی (شتربه) تااین غایت جز نیکوئی وخوبی جایزداشته نشده‌است. (کلیله) . تا هر باب که افتتاح کردند به تمامت اشباع‌میرسانیدند . (کلیله) . کاگر ممارست خویش معتبر دارد همه عمردرمحنت گذرد . (کلیله) .

بباب ظلم شدم درجهان عدیم‌المثل
شدم عدیم من و ظلم من نگشت عدیم .
سوزنی .

سلطان دراین باب اجازت فرمود وبغراجق بیوشنج آمد . (ترجمهٔ یمینی) .

شدازنیرنگ این گسترده دولاب
عجب در ماند وعاجز شد درین باب .
نظامی .

چو خسرو گفت بسیاری درین باب
بزرگان ریختند از دیدگان آب .
نظامی .

دروغی نگوئیم در هیچ باب
بشب باژگونه نه‌بینیم خواب . نظامی .

راه نفسم بسته شداز آه جگرتاب
کو همنفسی تا نفسی رانم ازاین باب .
خاقانی .

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش دراین باب میزدم .
حافظ .

صلاح ما همه‌دام رهاست ومن‌زین‌بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل .
حافظ .

بگفتم هرچه دانستم درین باب
تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب .
نظامی .

باسید عامری درین باب
گفت آفت نارسیده درباب . نظامی .

عقل ز بهر تفکر است درین‌باب
برتن‌و برجانت ای پسر سرو سالار .
ناصر خسرو .

گفت ازین باب هرچه گفتی تو
من ندانسته ام صحیح و سقیم .
ناصر خسرو .

همه مردم درو غزن دیدم
راست از هیچ باب نشنیدم . خاقانی .

مرا بامن از نیستی هست سری
دو کس را درین باب محرم ندارم .
خاقانی .

بگفتیم درباب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی . بوستان .

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی درهمه بابی بقدر وسع توان .
سعدی .

چه حاجت درین باب گفتن بسی
که حرفی بس ارکار بندد کسی . بوستان .

این ساعت تعریك این جنایت وتأدیب این بی خویشتنی درباب تو تقدیم کنم . (سندبادنامه ص ۱۲۵) .
|| از هرباب واز هردر بمعنی هرقسم وهر گونه ، انوری گوید :

دوش بایار خویش میگفتم
سخن دوستدار از هرباب . (آنندراج) .

نیست نقاش و شبه بنگارد
صورت هرچه بیند از هرباب .
مسعودسعد .

|| از باب فلان یعنی ازقبیل فلان واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته . (آنندراج) .
|| نهایت . ابتدای‌چیزی . درحساب حدود بمعنی غایت است . (منتهی الارب) . در حساب و کتاب نهایت چیزی وابتدای‌چیزی باشد . (آنندراج) .
|| بمعنی بارگاه سلاطین . (آنندراج) .
|| دراصطلاح جغرافی ، تنگه و آب نای میان دو دریا. (فرهنگ‌نظام). باب بیرنگ ، رجوع به بیرنگ شود .
||باب‌السماء، راه کاهکشان. (مهذب‌الاسماء).
||باب‌القوم ، سردارایشان .(آنندراج) .|| واحد طول : شصت گززمین بذراع‌هاشمیه که آن گزیست و دودانگ گز است .آن مقدار را بنزدیك اهل حساب و اصطلاح ایشان اشل گویند واشل ده‌باب بود وبابی عبارت ازشش گز. (تاریخ قم ص ۱۰۹).
|| وگاه بصورت ترکیب با کلماتی نظیر، به ، در ، فتح وامثال آن جمع شود : بباب، درباب(امثلهٔ آن گذشت)، فتح باب :

آفتاب از کفش به تب لرزاست
کانجم جود فتح باب کند . خاقانی .

زان نظر کشت زرد عمرمرا
تا ابد فتح باب دیدستند . خاقانی .

جهان کشت زرد وفا دارد آوخ
کز ابر کرم فتح بابی نه بیند .
خاقانی .

گفته ناگفته کند ازفتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب .
مولوی .

رجوع به فتح باب شود .

باب . (اِ) معرب پاپ (۱) . (دزی ج ۱ - ص ۴۷) .

باب . (ع اِ) . فرقهٔ سبعیه ازباب، علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام را خواهند و ازابواب گروه دعوت کنندگان سوی کیش خودرا مقصود دارند . || هر یك از وکلای امام دوازدهم در غیبت . و آن درجه‌ای میان حجت جزایر وامام بوده است و شاید همان «حجت‌اعظم» باشد که در طریقهٔ صباحیه (پیروان حسن صباح) بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر « داعی‌الدعاة » نامیده میشد که ظاهراً « باب» امام زمان و دربان دعوت‌اومنظوراست‌واز کتب ایشان درست واضح نیست که آیا « باب» که مرتبهٔ آن بالاترازحجت است از میان خود حجتهای دوازده‌گانه انتخاب میشده و یکی از آنها بوده یا غیر از دوازده حجت بوده است . (تقی‌زاده مقدمهٔ دیوان ناصر خسرو ص مح و پاورقی همان صفحه شمارهٔ (۱)) .

باب . (ع اِ) در نزد پزشکان باب اطلاق می‌شود براولین‌رگی که میرویدازمقعر کبد برای جلب غذا بسوی خود و آن رگیست بزرگ که هریك از طرفین آن بشعبه های بسیارمنشعب می‌شودچنانکه‌دربحرالجواهر مسطور است . نام رگی است که ازجانب مقعر جگر رسته است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به طالع من الکبد شود .
نام عرقی ساکن که جانب مقعر کبدرسته است و نفع اکثری او جذب غذا به کبد باشد . (قانون ابوعلی) .
هواول عرق ینبت من مقعر الکبد ، لجذب الغذاء الیه وهوعرق کبیرینشعب کل‌واحد من طرفیه‌الی‌شعب کثیرة ، فمایکون‌متصلة بالکبد یتصغر شعبها و یتضایق جداً لکثرة الانشعاب الواقع فیه حتی لا یخلوشئ من‌الاجزاء المحسوسة للکبد عن شعبة منه فینفذ لطیف الکیموس بتلك الشعب الی جمیع الکبد ویصیر کله‌ملاقیاً لکلها وینهضم و یستحیل الی الأخلاط الاربعة . (بحرالجواهر) .
|| علما و مصنفان از کلمهٔ باب منظورشان مسائل متعددهٔ از جنس واحد ، یا نوع واحد ، ویا صنف واحد میباشد واز کتاب مسائل متعددهٔ ازجنس واحد خواهند .واز فصل مسائل متعددهٔ از صنف واحد .واز منشوره وشتی بابها یا از اصناف مختلفه اراده کنند . || نزد علماء علم جفر ، باب اطلاق میشود برحروف هجائیه که بترتیب مخصوص مرتب باشد و آن ترتیب را بیت وسهم نیز نام گذارند میگویند باب کبیر باشد و صغیر ومتصل ، اما باب کبیربیست ونه حرفست وآن‌اینست : ا . ب . ت . ث . ج . ح . خ . د . ذ . ر . ز . س . ش . ص . ض . ط . ظ . ع . غ . ف . ق . ل . م . ن . و . ه . لا . ی . واماباب صغیرمبنی‌است بربیست ودو حرف و آن این است : ا . ب . ج . د . ه . و . ز . ح . ط . ی . ك . ل . م . ن . س . ع . ف . ص . ق . ر . ش . ت . وباب متصل نیز بیست ودوحرف وآن این است :
ب . ت . ث . ج . ح . خ . س . ش . ص . ض . ط . ظ . ع . غ . ف . ق . ك . ل . م . ن . ه . ی . پس درباب صغیراین هفت حرف نیست : ث . خ . ذ . ض . ظ . غ . لا . ودرباب متصل این‌هفت حرف‌نیست : ا . د . ذ . ر . ز . و . لا .

باب . (اِخ) . ازاعلام مردان عربست . (منتهی‌الارب) . || نام اسب زیادبن ابیه . (منتهی‌الارب) .

باب . (اِخ) . نام دهی است از بخارا و آنرا بابة نیز گفته‌اند از (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) . || شهر کوچکی است در طرف وادی بطنان از اعمال حلب . از آنجا تا منبج دو میل وتا حلب ده میل است (معجم البلدان) ، قریه ای از حلب (منتهی‌الارب) .

(۱) Le pape.

|| باب (یا باب جبول ودرقدیم باب بزاعه. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید : نام قصبهٔ قضائیست در سنجاق و ولایت حلب به ۳۷ هزار گزی مشرق حلب دارای ۲۵۰۰ تن نفوس، یك باب مدرسه یکباب جامع بزرك و چارسوقی دارد ، یاقوت حموی گوید : کرباس بسیارزیاد دراین قصبه بافته بدمشق و مصرصادر کنند ، باغهـا و باغچه‌های فراوان و انار و بادنجان آن معروفست . || باب (قضای ...) نیز مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد : نام قضائی است درولایت حلب وبانضمام‌نواحی : ابو فلفل ، ایلبکلو ، و منبج تحتانی مشتمل بر ۱۹۲ قریه و قریب ۳۰۰۰۰ تن نفوس مسلم که اکثر آنان عرب و برخی کرد و ترکند. محصولات زمین‌آن‌عبارت ازانواع و اقسام حبوبات ، میوجات و سبزیجات و مصنوعات آن گلیم وسجاده ونمد ونظایـر اینها وپوستین‌های پوست بره است ، در اندرون قضا ۱۸ باب مکاتب صبیان دائـر است ونیزیك دریاچهٔ نمك دارد که سالانه قریب ۵ میلیون قیه نمك سفید بسیار لذیذ حاصل‌شود ودوراین دریاچه یکمسافت ۱۸ ساعته‌تشکیل‌میدهد . || کوهی است‌نزدیك هجراززمین‌بحرین.(معجم‌البلدان). (مراصد الاطلاع).(آنندراج).|| ظاهراً باب‌الابواب (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۱ ص۴۹۹).

باب . (اِخ) . (۱۲۳۶-۱۲۶۶) هجری قمری . میرزا علی محمد شیرازی ولادتش در غرهٔ محرم سال هزارو دویست و سی و شش قمری و در بیست و هفتم شعبان سال هزار و دویست و شصت و شش قمری در تبریزتیر باران‌شد واگر این تاریخ‌ولادت او درست باشد سن وی در وقت قتل سی بوده(۱) است. (وفیات معاصرین بقلم علامه محمد قزوینی در مجلـه یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم) .

برحسب منابع دیگر : میرزا علیمحمد (محمدعلی) شیرازی در غرهٔ محرم ۱۲۳۵ یا ۳۶ هجری قمری (نهم اکتبر ۱۸۲۰ میلادی) در شیراز متولد و در ۲۷ شعبان سال ۱۲۶۶ هجری قمری (نهم ژوئیه‌سال ۱۸۵۰ میلادی) در نزدیکی ارگ تبریز در سن سی سالگی تیر باران شده است . در طفولیت وی ، پدرش سید محمد رضای بزازوفات کرد واو تحت حمایت عموی‌خود حاجی سید علی تربیت یافت ودر سن هفده سالگی براهنمائی دائی خود بشغل پـدر مشغول گردید وببندر بوشهر برای‌تجارت میرفت ولی چون مجذوب مسائل مذهبی بود در پناه قیافهٔ محجوب وچهرهٔ زیبا و حسن خلق وسلوك با مردم توانست عده ای را بسوی خود جلب کند و پس از توقف در بوشهر که بقولی کوتاه و بروایتی طولانی یعنی پنج سال بود بشیراز بازگشت و تجارت را رها کرد و سفری بمکه نمود و بزیارت قبور ائمه توفیق یافت و در مدت توقف خود در کربلا که ظاهراً دو یا سه سال طول کشیده ، در سلك شاگردان و مریدان حاجی سید کاظم رشتی کـه از شاگردان شیخ احمد زین‌الدین احسائی است درآمد و باوجود جوانی مورد توجه استاد که از روحـانیون معروف و صاحب نفوذ عصرخود بوده قرار گرفت‌ولی‌مؤلف نقطه الکاف ص ۱۱۰ شرکت باب را در درس سیدکاظم رشتی رد میکند ومیگوید سه ماه در کربلا بودگاهی بمجلس موعظهٔ اومیرفته است وحتی در ص ۱۰۹ تصریح میکند «نفسیکه‌امی بوده‌یعنی سوادعربیت درستی نداشته » ولی مؤلف بهائیگری میگوید : «بهائیان خواسته‌اند اینرا انکار کنند وبگویند باب جز ازمکتب ، درجائی درس نخوانده بودولی این‌انکاربیجاست».

پس از فوت سیدکاظم گیلانی چون میرزا علی محمد بیش از دیگر شاگردان مورد توجه استاد بود واز طرفی در زهد وورع استقامت بسیار داشت مورد توجه مریدان قرار گرفت وبسال ۱۲۶۰ هجری قمری (۱۸۴۴ میلادی) بسن ۲۴ سالگی‌تحولی درفکر اوپیداشدونخست بعنوان‌مصلح‌ومنجی جامعه دعوی بابیت وسپس دعوی مهدویت کرد . مؤلف نقطةالکاف (ص۱۸۱)آرد : خلاصه ذکر در سنهٔ اول ادعای بابیت نمودند و در سنهٔ دوم که ادعـای ذکریت فرمودند مقام بابیت خود را مفوض بجناب آخوندملا محمد حسین نمودند لهذاایشان باب گردیدند ودرسنهٔ اول باب‌الباب بودند. این بود کـه اسم خود را . . . باو کـرم فرمودند که آقا سید علی شدند چنانکـه . . . رسالهٔ درین باب نوشته اند ولـی ظاهراً اسم ایشان حسین‌بود . مریدان باب بتبلیغ عقیدهٔ جـدید پرداختند و در نقاط مختلف ایران مردم را بـدین جدید دعوت کردند و همه جا ندا در دادند که حضرت امام مهدی برای نجات خلق ظهور کرده و زمان آن رسیده کـه مردم اوامر او را گردن نهند . دولت وعلمای ایران که در آغازامر توجهی نکرده بودند بخودآمدند وعلاج واقعه بعد ازوقوع کردند وچون‌باب ازمکه‌ببوشهر آمددر آنجارحل‌اقامت‌افکند. درین زمان حکومت فارس با حسین خان آجودان باشی ملقب بنظام‌الدوله بود. وی دستورداد‌تا اوراتوقیف کردندوتحت‌الحفظ در ۱۹ رمضان ۱۲۶۱ بشیراز بردند و زیرنظرداشتند وتبلیغ آشکارای آن مرام را منع کردند . مؤلف نقطةالکاف گوید : چون وارد شیراز شد پس از سه روزمنع کردنداحدی بااوملاقات کند ویانامه‌دریافت دارد یا جواب نامه دهد ولی چون پنهانی این اموروانجام میشد درشب ۲۱ماه رمضان ازدیوار خانه بالا رفتند واو را باخالویش بمنزل حاکم آوردند ونسبت بآن حضرت لساناً سوء ادب نمودند و خالوی ایشان را چوب زیادی زدند واوضاع خانهٔ ایشان را بغـارت بردند و قبل از این واقعه حـاجی راکه بحضرت حبیب معروف بود و آخوند ملا محمد صادق خراسانی را وملاعلی‌اکبر اردستانی‌را چوب‌زیادی‌زدند ومهار کردند وتازیانه زدند و در بازار ها گردانیدند و واخراج بلد نمودند وآن‌جناب را در خانهٔ داروغه منزل دادند .

(نقطه الکاف ص ۱۱۲ - ۱۱۳) .

آشکارساختن دعوت خود . بسال ۱۲۶۰ در خانهٔ خود در شیراز نخستین بار دعوت خود را به ملا حسین بشرویه آشکار ساخت واو بدو گروید و ملقب به باب‌الباب شد . بنا بنقل مؤلف کـواکب الدریه از ۱۲۶۰ تـا مدت پنج ماه هجده تن از علمای شیخیه بباب ایمان آوردند و آنها ، بحروف (حی) موسوم و موصوف شدند .

هجده تن حروف حی :

بنا بنقل مؤلف‌الکواکب الدریه(ص۲۳۲ ۲۳۳) عبارتند از :

۱ - حاجی ملا محمد علی بـارفروشی ملقب بقدوس .

۲ - ملا حسین بشرویه ملقب بباب الباب .

۳ - آقا محمد حسن برادر باب الباب .

۴ - آقا میرزا محمد باقر ازخویشان باب‌الباب که اورا میرزا باقر کوچك گفتند و گویا پسر خالوی باب الباب بوده‌است .

۵ - ملا علی بسطامی که سبب ایمان حاج سید جواد کربلائی ومبشر ومبلغ در عراق عرب بود .

۶ - قرةالعین ، طاهره .

۷ - شیخ محمد ابدال .

۸ - آقا سیدحسین یزدی‌ولدآقا سید احمد معروف بکاتب وحی .

۹ - میرزا محمد روضه‌خوان یزدی .

۱۰ - سعید هندی .

۱۱ - ملامحمد خوئی .

---

(۱) ونقل مؤلف ناسخ التواریخ درمباحثهٔ علمای تبریز با باب درجائیکه نظام‌العلماء پرسش میکند که تو صاحب الامر نوعی بوده یاشخصی میباشی وباب درپاسخ میگوید صاحب‌الامر شخصی میباشم وسپس از نام وی و پدر و مادر و مسقط الرأس و سن او سؤال میکند باب در جواب سن‌خود را سی‌و پنج قید میکند ناصوابست .

۱۲ - ملاخدا بخش قوچانی که بسبب کثرت علم وتحقیق او را ملاعلی رازی گفته‌اند .
۱۳ - ملا جلیل ارومی .
۱٤ - ملاباقر تبریزی که حامل جعبه وقلمدان و الواح نقطهٔ اولی بجهت بهاء الله توسط ملا عبدالکریم قزوینی بوده است .
۱۵ - ملا یوسف اردبیلی .
۱٦ - میرزا هادی قزوینی .
۱۷ - میرزا محمد علی قزوینی واین هردو برادر بودند و درقلعهٔ طبرسی کشته شدند .
۱۸ - ملاحسن بجستانی که بعد ازقتل باب دچار تزلزل شد . (۱)

جستجوی باب و اجتماع براو درشیراز. در مسجد کوفه اغلب شاگردان سید کاظم رشتی از قبیل بشرویهٔ و ملا علی بسطامی وحاج محمد علی بار فروشی وآخوند ملا عبدالجلیل ترك ومیرزا عبدالهادی و میرزا محمد هادی وآقاسید حسین یزدی و ملا - حسن بجستانی وملا بشیر و ملا باقر ترك وملا احمد ابدال وچند تن دیگر . . . پس ازمرگ سید کاظم در ۱۲۵۹ هجری چهل روز در کوفه بسر بردند وشروع کردند به تفحص جانشین او و در عالم اسلامیت یعنی يك وجود فوق العاده را تجسس میکردند که اگر بالاتر از استادشان نباشد لااقل بااو برابری کندوقبل از اینکه ازیکدیگر جدا شوند بسیاری از آنها هم پیمان وهم قسم شدند که نتیجهٔ تفحصاتشان رابیکدیگر اطلاع دهند و البته این در صورتی باید باشد که موفق شوند بیافتن کسیکه قرآن و استادشان سیدکاظم خبر داده است ومابین آنها سه تن دوست صمیمی وواقعی بودند که عبارت از: بشرویه ومقدس خراسانی وملاعلی گوهر باشد. این سه تن باطراف پراکنده شدند و نخستین کسیکه باب را در شیراز یافت و باوایمان آورد ودیگران راخبر کردملاحسین بشرویهٔ بود و بعد بتدریج دیگران بر او اجتماع کردند .

وجه تسمیه . باب اسم عربی و بمعنی (در) است . باب در آغاز ظاهراً مدعی بوده است که من باب امام زمان هستم و برای پی بردن باسرار و حقایق بزرگ و مقدس ازلی وابدی باید مردم بناچار ازدر بگذرند و بحقیقت برسند ، پس باید بمن ایمان بیاورندتابکمک من که واقف باسرار هستم برآن اسراردست یابند . پس ازمدتی قدم فراترنهاد ومدعی شد که خداوند کتاب «بیان» را بروی نازل کرده است وقول خدای تعالی که فرموده : الرحمن ، علم - القرآن ، خلق الانسان ، علمه البیان ، اشاره باو دارد که انسان «علی محمد» و بیان همین کتابست که براو نازل گشته . کتاب بیان تألیفی است ازجملات عربی مسجع مغلوط وفارسی . باب خود را ملقب بذکر کرد ومدعی شد که مراد ازآیهٔ شریفهٔ انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون وفاسئلوا اهل الذکر و دیگر امثال آیات قرآنی اوست .

پیش گوئی راجع بظهور. اولین کسیکه در خصوص ظهور امام غایب سخن آغاز کرد شیخ احمد احسائی است (۲) که در کربلای معلا میزیسته ودر ۱۲٤۲ در گذشته است وبعد ازاو حاجی سیدکاظم رشتی جانشین اوشد و مطلب را روشن ترازسلف خودعنوان کرد. و بنا بقول کسروی در کتاب بهائیگری دعوی (بابی) را شیخ احمد احسائی و شاگردش سیدکاظم رشتی نیم آشکار ونیم پنهان کرده بودند وحاجی کریمخان نیز آنرا در کتاب های خود می نوشت (که هنوز این زمان بیرون نیامده بود) . و چون سید کاظم رشتی جانشینی بر نگزیده واین مطلب بر سرزبانها بود که سید می گفت ظهورخود امام نزدیکست وازآنسوی گفتهٔ شیخ احمد در بارهٔ مرك محمد بن حسن العسکری ، و اینکه باید گوهرامامزمانی درکالبددیگری پدید آید راه دعوی مهدیگری یا امام زمانی را بروی هرکس باز میداشت ، اینها مطالبی بود که یکی از شاگردان سید کاظم را بنام میرزا علیمحمد که جوان بیست وچند ساله بود بآرزو می انداخت و اورا بدعوی امام زمانی وامی داشت ولی چنین پیداست که بچنان دعوی دلیری نمیکرده است و اینست که خود را (باب) یا (در) امام زمان می نامد ودر میان مردم باین نام شناخته گردیده است. پس دعوی بابی راکه شیخ وسید نیم آشکار ونیم پنهان بیان کردند سید علیمحمد آشکار ساخت وبرسرآن ایستاد و پافشاری کرد . و از آنسوی پس از مرك سید کاظم رشتی شاگردان او تشنه وار امام زمان یاجانشین ویژهٔ او را جستجو میکردند . بعض آنان از جمله ملاحسین بشرویهٔ در مسجد کوفه به (اعتکاف) نشست و با دعا از خدا خواستار شد که امام زمان را بوی نشان دهد. مؤلف نقطة الکاف درص ۱۰۵ آرد «خلاصه بعداز آنکه نجم وجود آن سید بزرگوار (حاج سید کاظم رشتی) غروب نمود بعضی از اصحاب باصدق و وفاء آن سرور نظر بفرمایش آن نیراعظم درمسجد کوفه مدت يك اربعین معتکف گردیده ابواب ماتشتهی الانفس رابر روی خود بسته و روی طلب بر خاك عجز و نیاز گذارده ودست الحاح بدرگاه موجد کل فلاح بر آورده وبلسان سروجهردرپیشگاه فضل حضرت رب المتعال عارض گردیده که بارالها ما گم شدگان در وادی طلبیم و از لسان محبوب موعود بظهور محبوبیم و بجز حضرت تو مقصد و پناهی نداریم اینك از تموج بحربی کرانت مستدعی چنانیم که حجاب غیریت را از میانهٔ ما و ولیت برداشته تا چشم فؤاد ما بنور طلعت معرفتش روشن گردد و دل سوختهٔ ما را از آتش فراق آن سرور افئدهٔ موحدین بآب وصالش تسلی بخش ، چونکه فرمایش حضرت خداوند رحمن دراین خطاب بود بعباد مقبلین خود که اُدعونی استجب لکم ولهذاتیر دعای باصدق واخلاص نقطه انداز پردهٔ دعوت باجابت رسیده ودر عالم اشراق بتجلی معرفت جمال غیبی آن شمس وحدت مرآت فؤادش متجلی گردیده وبیت طلوعش راکه کعبهٔ حقیقت بود عارف شده ولهذا قدم طلب در سبیل وصالش گذارده وبسوی کشور شیرازجان افزاشتابیده . . .» سپس این گروه روبشهر ها آوردند و بگردش وجستجو پرداختند و ملاحسین بشیراز آمد سید علیمحمد را یافت وسه روز باهم گفتگو کردند تاسر انجام ملاحسین سرفرودآورد و بیعت کرد و همچنین دیگر شاگردان سید بشیراز آمدند و باوگرویدند (۳) و باب مصمم شد دعوی خودرا آشکارسازد ولی متحیربود باوجودحدیث های گوناگون دربارهٔ ظهور ازکجا سردرآورد ، ازمکه یا خراسان : « ان مهدینا سیظهر فی ظهر الکوفه » یعنی مهدی ما بزودی در پشت کوفه پدیدخواهدآمد ، « اذارایتم الاعلام السود من جانب خراسان فاستبشروابظهور مهدینا » یعنی چون درفشهای سیاه را از جانب خراسان دیدید بخود مژده دهید که مهدی ما پیداشده وبعقیدهٔ مرحوم کسروی حدیث اولی ازساخته های زیدیه ودومی از ساخته های عباسیان برای پیشرفت کارخود و تقویت ابومسلم است . لذا بملاحسین دستور میدهدکه بخراسان رود و دسته ها گرد آورد واز آنجا با درفشهای سیاه رو باین سواد گذارد وخود نیز آهنك مکه میکند تاازآنجا با شمشیر پدیدآید. خلاصه آنکه میرزا علی محمد باب بعد از مرگ حاج سید کاظم رشتی هردو بدعوی امامت برخاست و طریقهٔ بابی را بوجود آورد . بابیها طرفدار میرزا علی محمد باب بودند ولی پیش از بروز اختلاف طرفداران باب را هم شیخی میگفتند چون هردوی آنها مرید حاجی سیدکاظم رشتی شاگرد شیخ احمد احسائی بودند .

(۱) این فهرست طبق نوشتهٔ مؤلف کواکب الدریه است ولی ظاهراً بین بابیان وبهائیان دراین مورد اختلافی است . رجوع به حروف حی شود.
(۲) رجوع به احمد احسائی درهمین لغت نامه شود . (۳) برخی را عقیده برآنست که ملاحسین در کربلا باو گروید .

ظهور مذهب بابیه .

ادوارد برون محقق انگلیسی در مقدمهٔ نقطة الکاف راجع بظهور باب آرد (۱) ادعای میرزا علی محمد شیرازی که وی (باب) و واسطهٔ بین امام غایب و شیعیان است از نظر شیخیه چندان تازگی و غرابت نداشت ولی طولی نکشید که میرزا علی محمد از این درجه قدم بالا تر نهاده ادعا نمود که وی همان قائم موعود و مهدی منتظر و امام ثانی عشراست ولقب باب را بیکی از اتباع خود ملاحسین بشرویهٔ داد. میرزاعلی محمد تاآنوقت در نوشته‌های خویش خود را (باب) و (ذکر) و (ذات حروف سبعه) (بمناسبت اینکه علیمحمد هفت حرف است) میخواند ولی ازاین به بعد خودرا (قائم) و (مهدی) و (نقطه) مینامد . تاریخ این ادعای جدید بتصریح حاجی میرزا جانی (ص ۲۱۲ س۱۵) مصادف بود باحرکت دادن باب بقلعهٔ چهریق که دو سال و نیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲٦٤- شعبان ۱۲٦٦) در آنجا بسر برد . این مسئله را باید بطور وضوح درنظر داشت که چنانکه گونت دوگوبینو گوید هیچ ربطی و ادنی مناسبتی نیست باین مفهومی که بابیه از (نقطه) اراده میکنند وتصوریکه مسلمین از (مهدی) در ذهن دارند و دیگر آنکه عقیدهٔ که اکنون مابین بهائیان منتشر است ومیگویند باب خودرا فقط مبشر و منادی ظهوردیگر که بهاءالله باشد میدانست وباب نسبت ببهاءالله مانند یحیی تعمید دهنده بود نسبت بحضرت عیسی یکی از نظر تاریخی بی‌اساس وباطل است . باب بعقیدهٔ خود و بعقیدهٔ اتباع وی مؤسس یك دورهٔ نبوت جدید بود و کتابی جدید آورد موسوم به (بیان) که بعقیدهٔ ایشان ناسخ قرآن است (؟!) چنانکه قرآن ناسخ انجیل و انجیل ناسخ تورات بود . راست است که باب مکرر وموکداً . در نوشته‌های خود اظهار میدارد که وی خاتم ظهورات مشیت اولیه و آخرین حلقهٔ سلسلهٔ نبوات نیست و کتاب او خاتم کتب سماوی نه ، بلکه ظهور بعد ازاو که از او همیشه به (من یظهره‌الله) تعبیر می‌نماید بمراتب اعظم واشرف ازظهورخود اوست، ونیز راست است که باب بواسطهٔ شدت تأثر وتألمی که پیدا کرده بود ازاینکه قسم اعظم ازهر امتی پیغمبر موعود خودرا که در کتب سماوی قبل اخبار ازمجیء او داده شده بود وقتی که ظاهر شد بشدت هر چه تمامتر در مقام انکار وایذاء برآمدند و ازترس اینکه مبادا امت او نیز نسبت بمن یظهره‌الله موعود همین قسم رفتارنماید کرة بعد اولی و مرة بعد اخری در جمیع نوشته‌های خود و مخصوصاً در (بیان) اتباع خودرا توصیهٔ اکید میکند که تقلید یهود را نکنند که مسیح موعود خود را بدار زدند و پیروی نصاری را ننمایند که فارقلیط (یعنی محمد بن عبدالله (ص) بعقیدهٔ مسلمین) موعود خود را انکارنمودند وتقلید اهل اسلام را ننمایند که با وجود اینکه هزارسال در کمال شوق منتظر مهدی موعودخودبودند چون ظهور نمود او را زجر و طرد و حبس نمودند . خوف باب ازاینکه مؤمنین باو نیز ، با من یظهره‌الله همین طور رفتار نمایند باندازهٔ شدید بود که اتباع خود را نهی صریح و منع اکید نموده است ازایذاء یا انکار هر کس که دعوی این مقام نماید ولواینکه در صدق و حقانیت وی شبهه داشته باشند بلکه اگر نمیتوانند او را تصدیق نمایند لااقل درمقام انکار وزجراو برنیامده بیطرفی اختیار کنند ولی این درست نیست (تا آنجا که ازروی بیان میتوان استنباط نمود) که باب خود را مبشر ومنادی من یظهره‌الله میدانست بهرمعنی که از کلمهٔ (مبشر) اراده شود غیر از آن مفهوم عامی که ازاین کلمه اراده کنند . . . اینکه صریحاً ذکر میکند که زمانی خواهد آمد که مذهب رسمی ایران مذهب بیان خواهد گردید واز اینکه مکرراً وموکداً تصریح میکند که هرظهوری بعدی قیامت ظهور قبل است وشئی تابمقام کمال نرسد قیامت آن نمیشود چنانکه قیامت دین موسی وبلوغ آن بدرجهٔ کمال در ظهور عیسی بوده وقیامت و کمال دین عیسی در ظهور محمد (ص) وقیامت و کمال دین محمد در ظهور صاحب بیان وقیامت و کمال دین بیان در ظهور من یظهره‌الله خواهد بود، (این مضمون در غالب ابواب (بیان) و در سایر نوشته های باب تکرار شده است . رجوع به (بیان فارسی) شود . صریحاً و در کمال وضوح مستفاد میشود که باب خود ومن یظهره‌الله را درظهور مستقل درردیف ظهورات سابقه تصور میکرده وقطعاً چنین فرض میکرده است که ظهور بعد باظهور خود او تقریباً همان مقدار فاصله خواهد داشت که ظهورات سابقه بایکدیگر ، و در حقیقت از فقرات ... بیان فارسی ... چنین مفهوم میشود که باب مقدار این فاصله را در پیش خود ۱۵۱۱ یا ۲۰۰۱ سال که مطابق عدد کلمهٔ (غیاث) یا (اغیث) و (مستغاث) است تصور میکرده است . . . از فقرهٔ ذیل منقول از بیان فارسی معلوم میشود که بعقیدهٔ باب عمر عالم از زمان آدم الی عصرخود او ۱۲۲۱۰ سال بوده است وچون (بعقیدهٔ باب ظاهراً) هر هزار سال از عمر آدم معادل است با یکسال از عمر ظهورات و نمو آنها بصورت کمال لهذا آدم را تشبیه میکند بنطفه وخود را بجوان دوازده ساله ومن یظهره‌الله را بجوان چهارده ساله و این نیز شاهد قطعی دیگری است که باب درپیش خود عصر من یظهره‌الله را قریب دوهزار سال بعداز عصر خود فرض میکرده است . اینست فقرهٔ منقوله از باب ۱۳ از واحد ۳ از بیان فارسی بنصها :

« من ظهور آدم الی اول ظهور نقطة البیان از عمر این عالم نگذشته الا دوازده هزار ودویست و ده سال وقبل ازاین شکی نیست که از برای خداوند عوالم و اوادم مالا نهایه بوده و غیرازخداوند کسی محصی آنها نبوده و نیست و درهیچ عالمی مظهر مشیت نبوده الا نقطهٔ بیان ذات حروف سبع و نه حروف حی آن الا حروف حی بیان و نه اسماء اوالا اسماء بیان و نه امثال او الا امثال بیان . . . و بعینه نقطهٔ بیان همان آدم بدیع فطرت اول بوده و بعینه خاتمی که دربد اوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده وبعینه آیهٔ که مکتوب براوست همان آیه بوده که مکتوب براو بوده این ذکر نظر بضعف مردم است و الا آن آدم در مقام نطفه این آدم میگردد مثلا جوانی که دوازده سال تمام از عمر او گذشته نمی گوید که من آن نطفه هستم که از فلان سما نازل ودر فلان ارض مستقر شده که اگر بگوید تنزل نموده و نزد اولوالعلم حکم بتمامیت عقل او نمی شود . این است که نقطهٔ بیان نمی گوید امروز منم مظاهر مشیت از آدم تا امروز که مثل این قول همین میشود وازین جهت است که رسول خدا نفرمود که من عیسی هستم زیرا که آن وقتی است که عیسی ازحد خود ترقی نموده وبآن حد رسیده وهمچنین من یظهره‌الله در حد زمانیکه محبوب چهارده ساله ذکر میشود لایق نیست که بگوید من دوازده ساله بودم که اگر بگوید نظر بضعف مردم نموده زیرا که شئی رو بعلو است نه دنو اگر چه آن جوان چهارده ساله در حین نطفه آدم بوده و کم کم ترقی نموده تا آنکه امروز دوازده ساله گشته و از این دوازده سالگی کم کم ترقی مینماید تا آنکه بچهارده میرسد . اگر امروز یکی ازمؤمنین بقرآن ، برخود می پسندد که بگوید من یکی هستم از ، مؤمنین بانجیل ، نقطهٔ حقیقت هم برخود می پسندد و کذلك در بیان وبیان بالنسبه بمن یظهره‌الله الخ » .

انتهی . بالجمله چون دعوت باب آغاز گردید وتنی چند که جملگی از شیخیه و پیروان سید کاظم رشتی بودند، بدو پیوستند

(۲) ماعین تحقیقات براون را بدون اظهار نظر برای ضبط تاریخ نقل میکنیم .

وبیم تفرقه و فتنه ای پدید گردید حاکم شیراز بچاره جوئی پرداخت وبقول مؤلف ناسخ التواریخ تدبیری اندیشید و روزی مجلس را از بیگانه پرداخته کرد وباب را بنزدیک خودطلبیدوسر معذرت پیش داشت و گفت برمن روشن شد که سخن تو از در صدق است وطریقت تو پسندیده باشد همانا دوش در خواب دیدم که تو بر من درآمدی وباسر انگشت پای مرا از جای برانگیختی وگفتی هان ای حسین‌خان در جبین تو نور ایمان مشاهده کرده‌ام واز اینجاست که در ازای فرستادگان خودترا هلاک نساختم برخیز وطریق حق گیرمیرزا علی محمد باب این سخنان را باور داشت وگفت تو خواب ندیدی بلکه بیدار بودی ومن خود بودم که ببالین تو آمدم وچنان کردم . حسین خان ازدر خضوع پیش شد دست او را بوسه زد وگفت جان ومال در قدم تو ریزم واین توپخانه سرباز که در شیراز اکنون بتحت فرمان من است بحکم تو کوچ دهم وبا دشمنان تو نبرد آزمایم . باب در جواب گفت چون بامن بگرویدی واز درمطاوعت ومتابعت بیرون شدی چون جهان را مسخر کردم سلطنت روم را باتو خواهم گذاشت حسین‌خان عرض کرد من سلطنت نمیخواهم همه آرزوی من آنست که در رکاب تو شهید شوم و پادشاهی جاودانی بدست کنم بالجمله چون حسین‌خان خاطر باب را از دهشت و انقلاب آسایش داد مجلسی بیاراست وعلمای بلد را انجمن کرد وباب‌را گفت حجت خویش را براین مردم تمام باید کرد آنگاه که علما طریق تو گیرند کار عامه سهل باشد. پس میرزا علی محمد بهمراهی مرید خود سید یحیی پسر سید جعفر دارابی ملقب بکشاف بادل قوی بمجلس درآمد ومطالب خود رابیان داشت ونظام الدوله اظهار کرد که‌نیکوتر آنست‌شرایع خود را در صفحه نگار کنی تاهر کس خواهد بدان بنگرد وبگرود‌پس قلم بگرفت وسطری چند نگار کرد علمای مجلس‌چون بدان نگریستند ازقانون عربیت بیرون یافتند درین هنگام حسین خان روی بدو کرد وگفت با اینکه هنوز لفظی چند رانتوانی تلفیق کرد(۱) چگونه گفتارخود را سخن خدائی داری و دستور داد تا در همان مجلس هر دو پای او را بسته بزدند تاتوبت و انابت جست و استغفار کرد و دستورداد تارویش سیاه کرده بمسجدی که شیخ‌ابوتراب بجماعت نمازمیگزاشت بردند تادست و پای او را بوسه زد و بر کردار خویش لعنت فرستاد واورا مجبور ساختند تا در بالای منبر درمسجد وکیل انکارعقیده کرد ومدت ششماه محبوس شد .

(ناسخ‌التواریخ (قاجاریه) جلد سوم) .

حرکت باصفهان :

چون خبر او در اصفهان سمر گشت چند تن ازمردم‌عامه بی آنکه پشت وروی‌اینکار دیده باشند روی دل بجانب او کردند و منوچهر خان ایچ آقاسی معتمدالدوله که اینوقت حکومت اصفهان داشت گمان کرد که تواند بود میرزا علیمحمد نیز یکی از بزرگان دین باشد وهر کس نشنیده بود که او میگوید من صاحب الامرم یاقرآن آورده‌ام باخود می‌اندیشید که اگر مردی باب معرفةالله باشد زیانی در دین نخواهد بود و زبان از لعن او کوتاه میداشتند و معتمدالدوله‌از اینگونه مردم بود وخواست اورا دیدار کند پس چندتن سواربفرستاد که اگر توانند او را از بند برهانند و پوشیده‌ازمردم باصفهان برسانند.وقتی‌سوار های معتمد الدوله بفارس رسیدند از قضا بلای وبا (۲) بالا گرفته بود ومردم آشفته خاطر بودندلاجرم بی‌زحمت باب را برداشته باصفهان آوردند .

(از ناسخ التواریخ مجلد قاجاریه) .

توقف‌دراصفهان :

معتمد الدوله منوچهر خان حاکم اصفهان اصلا ارمنی و جدید الاسلام بود . باب در بین راه توقیعی بنام اونوشت ودرآن‌شرح مسافرت خود را باصفهان بیان داشت و تقاضا کرد منزل مناسبی برای او در نظر بگیرد . وبنابقولی اذن خواست تاایامی را در مملکت او توقف نماید و او اجازت داد. مؤلف‌الکواکب الدریه گوید معتمد-الدوله پس از دریافت توقیع در همان روز بمقتضای حکمت باامیرسید محمد امام جمعه ملاقات نمود وشرح واقعه را بیان کرد که مدعی باب امام‌آمده ومناسب است که باب در منزل شما وارد شود و اوهم پذیرفت. چهل روز باب در خانهٔ امام جمعه بود و تفسیر سورهٔ و العصر را آنجا بخواهش معتمدالدوله نوشت وچون از گوشه و کنار زمزمهٔ‌تکفیر بلندشد وبیم آشوب‌وبلوامیرفت معتمدالدوله تدبیر کرد وانتشار داد که‌باب را ازطهران طلبیده‌اند واورا علناًازوسط شهر باعدهٔ‌مأمور گذر داد وچون بمورچه خورت یک منزلی اصفهان رسید بنا بامر محرمانه بابرا عودت دادند و در عمارت سرپوشیده که‌خلوت‌خاصهٔ حکومت‌ومشهور بعمارت خورشید بود مسکن داد و مدت چهار ماه وچند روز در آنجا توقف کرد وهرچند میرزا آقاسی اورا خواست تسلیم نکرد . وجمعاً مدت اقامت باب در اصفهان شش ماه بود ولی بنا بروایت ادواردبرون مدت توقف باب در اصفهان یکسال بود که مهمان منوچهر خان معتمد الدوله بوده است . بعد ازرفتن‌باب حسین‌خان سیدیحیی را پیام فرستاد که دیگر در مملکت فارس سکونت تو ناهموار است بی آنکه آزرده شوی وآسیبی بینی بیرون شو. سید یحیی ناچار شد و از شیراز کوچ کرد وبشهریزد رفت همچنان.پیروان باب از بیم حسین‌خان بهرسوی پراکنده شدند .

مباحثهٔ علمای اصفهان با میرزا علیمحمدباب

مؤلف ناسخ التواریخ آرد :

معتمدالدوله چون باب را درآوردخواست تا دانش اورا ممتحن دارد ، یکشب محفلی آراسته کرد وشناختگان فضلای اصفهان را بمیهمانی دعوت نمود. امام جمعه‌وجماعت اصفهان ، میرزا سید محمد و آقامحمدمهدی پسرحاجی‌ابراهیم کلباسی ومیرزا محمدحسن پسر ملاعلی‌نوری‌نیز ازجملهٔ مجلسیان بودند. باب درینوقت درآمد وبمکانی رفیع جلوس نمود. نخستین‌آقا محمد مهدی آغاز سخن کرد و باب را گفت این مردم که طریق شریعت سپرند بیرون دوفرقه نباشند.یامسائل شرعیهٔ خویشتن‌ازاخبارواحادیث استخراج واستنباط فرمایندواگرنه‌مقلدمجتهدی‌باشند. پاسخ گفت که من تقلید کسی نکرده‌ام‌ونیز هر کس‌باظن خویش عمل کند حرام دانم. آقامحمد مهدی گفت امروزباب علم‌مسدود است و حجت خدای غایب باشد بی آنکه امام وقت را دیدار کنی ومسائل فقه را از زبان اواصغا فرمائی چگونه با یقین پیوسته شوی و کار با یقین کنی با من بگوی این علم از کجا اندوختی و این یقین از که آموختی ؟ باب درجواب گفت تومتعلم نقل وکودک ابی‌جادی ومرا مقام ذکر و فؤاد است. ترا نرسد که با من از آنچه ندانی سخن کنی. چون‌مناقشهٔ ایشان بدینجارسید آقا محمد مهدی خاموش شد و میرزاحسن که درفنون حکم،خاصه‌درمؤلفات ملاصدرا قدرتی بکمال داشت سربر کرد و باب را گفت بدین سخن که گفتی ایستاده باش ما دراصطلاح خویش از برای ذکر و فواد مقامی نهاده‌ایم که هر کس بدانجا ارتقا جوید با تمامت اشیا همراه باشد وهیچ‌شیئی ازوی غایب نماند وهیچ چیز نباشد که نداند آیا تونیزمقام ذکر وفواد را چنین شناخته و احاطت وجود شما بر اشیاء چنین است ؟ میرزا علیمحمد باب بی لغزش خاطر

(۱) و چون در بارهٔ غلط‌های دستوری از او سؤال کردند پاسخ میداد : « صرف و نحو گناهی کرده و تاکنون دربند میبود ولی من چون خواستم ، خدا گناهش را بخشید و آزادش گردانید » . (بنقل بهائیگیری کسروی چاپ سوم ص ۲۸) .

(۲) برون گوید بیماری ، طاعون بود .

ولکنت زبان گفت چنین است هرچه میخواهی بپرس. میرزا حسن گفت همانا ازمعجزات انبیاء وائمهٔ هدی یکی طی ارض است بگوی تا بدانیم که زمین چگونه در نوشته شود مثلاً حضرت جواد علیه السلام قدم ازمدینه برداشت ودر طوس گذاشت مسافتی که از مدینه تا طوس بود بکجا شد آیا زمین میان این دوشهر فروشد و مدینه بطوس برچفسید وچون امام علیه‌السلام بطوس شد دیگرباره زمین بیرآمد و این نتواند بود چه بسیار شهرها ازمدینه تاطوس باشدپس همه باید خف شود و جان داران همه تباه شوند واگر گوئی زمینها با هم متراکم شدند و تداخل کردند این نیز نتواند بود چه بسیار شهر ها باید محو شود و بدان سوی مدینه تاطوس رود وحال اینکه هیچ قطعه از زمین دیگرگون نشده و از جای خودجنبش نکرده واگر گوئی امام طیران نموده و از مدینه تا طوس با جسم بشری برجستن کرد این نیز بابراهین محکم‌راست نیاید وهمچنان بگوی که‌چگونه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در یك شب و یك حین در چهل خانه میهمان شد اگر گوئی که علی نبودوصورتی نمود نپذیریم زیرا که خدای و رسول دروغ نگوید وعلی شعبده نکند و اگر براستی اوبود چگونه بود وهمچنان در خبر است که آسمانها در زمان سلطان جابر بسرعت سایر باشد و درروزگار ائمهٔ هدی بطؤ سیر دارد نخست آنکه از برای آسمان دوگونه سیرچگونه تواندبود دیگر آنکه سلاطین بنی‌امیه و بنی عباس با ائمهٔ ماعلیهم‌السلام معاصر بودندپس بایدآسمان را بطوء سیر و سرعت سیردریکزمان باشد این سررا نیز مکشوف‌دار. باب درجواب گفت اگر خواهی کشف این معضلات را مشافهه کنم واگرنه با کلك‌وبنان‌برصفحه رقم زنم. میرزا حسن گفت امر تو راست هرچه خواهی میکن. پس باب قلمی‌وصفحهٔ بدست کرد و بنگارش پرداخت تا آن هنگام که‌خورش‌وخوردنی بمجلس‌مینهادند سطری‌چند بنگاشت. میرزاحسن برداشت‌و نظاره کرد گفت همانا خطبه عنوان کرده وحمدی و درودی آورده و کلماتی چند بمناجات‌رقم‌زده‌وآنچه ماخواسته‌ایم‌خویش راآشنا نکرده. سخن دراینجا بماند وچون از کار اکل وشرب بپرداختند هر کس ره خویش گرفت وباخانهٔ خویش شد و چون معتمدالدوله را دل باجانب باب بود تخریب امر او نمیفرمود. بعد از بیرون شدن علما سرائی ازبهراومعین کرد واورا پوشیده از مردم بداشت وسخن درانداخت که باب را ازین‌شهر بیرون‌فرستادم این بود تاآنگاه که معتمدالدوله وداع زندگانی گفت وفتنهٔ باب بالا گرفت (ناسخ‌التواریخ [قاجاریه] ج ۳).

ولی بنابروایتی دیگر چون باب باصفهان درآمد بنا برنظرمعتمدالدوله قرار بر این شد که علمادرمسجدشاه اصفهان با اومباحثه کنند ولی بعللی علما حاضربدین امر نشدند واورا طرد کردند و نامه بصدراعظم میرزا آقاسی نوشتند و امام جمعهٔ طهران خبر را باامام جمعهٔ اصفهان رسانید و اونیز بامعتمدالدوله درمیان گذاشت واوتدبیر کرد ومتن نسخهٔ پاسخ‌میرزاآقاسی‌بنامهٔ علمای‌اصفهان که درتاریخ ۱۱ محرم ۱۲۶۳ صادر شده است دردست‌میباشد: «خدمت علمای‌اعلام وفضلای ذوی‌العزوالاحترام مصدع میشود که در باب شخص شیرازی که خود را باب‌ونایب‌امام نامیده، نوشته بودند که چون ضال مضل است موجب مقتضیات دین و دولت لازمست مورد سیاست اعلیحضرت قدر قدرت قضا شوکت شاهنشاه اسلام پناه روح العالمین فداه شود تاآینده را عبرتی باشد آن دیوانهٔ جاهل دعوی نیابت‌نکرده بلکه دعوی نبوت کرده زیرا از روی کمال نادانی وسخافت رای در مقابل باآنکه آیهٔ شریفهٔ، فاتوا بسورة من مثله، دلالت‌دارد که مقابلهٔ یك سورهٔ اقصر محال است کتابی از مزخرفات‌جمع کرده وقرآن نامیده‌وحال آنکه لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوابمثل‌هذاالقرآن‌لایأتون بمثله ولوکان بعضهم لبعض‌ظهیرا، چه رسد بقرآن، آن نادان که‌بجای کهیعص مثلاکاف، ها، جیم، دال، نوشته بدین نمط مزخرفات واباطیل ترتیب داده بلی حقیقت احوال او را من بهتر میدانم که چون‌اکثر این طایفهٔ‌شیخی را مداومت بچرس و بنگ است جمیع گفته ها و کرده های او از روی نشأهٔ حشیش است که آن بدکیش باین خیالات باطل افتاده ومن فکری که برای سیاست‌او کرده ام اینست که اورا بماکو فرستم که درقلعهٔ ماکو حبس مؤبد باشد. اما کسانیکه باوگرویده اند ومتابعت کرده اند مقصرند. شما چند نفر از تابعین او را پیدا کرده بمن‌نشان‌بدهید تاآنها موردتنبیه وسیاست‌شوند. باقی‌ایام‌فضل‌وافاضت‌مستدام باد». کسروی بنقل‌ازکتاب‌امیر کبیرایران. ومرحوم کسروی در کتاب بهائیگری خود این‌نامه را عیناً آورده‌است ودرحاشیه‌اظهار نظر میکند که این نامه ممکن‌است پیش‌از مرگ معتمدالدوله باصفهان رسیده باشد و معتمد الدوله از آن اطلاع داشته است که از فرستادن باب خودداری کرده تاپس‌از مرگ او برادر زاده‌اش فرستاده‌است. (بهائیگری کسروی چاپ سوم ص ۳۰).

حرکت بطهران:

نیکلا در تاریخ خود گوید: پس از مرگ معتمد الدوله میرزا گرگین خان برادر زادهٔ معتمد الدوله وتنها وارث او (ولی باب از ماکو در نامهٔ که بمحمد شاه می‌نویسد خود را وارث حقیقی معتمدالدوله‌میداند وتقاضای‌اموال اوراکه مطابق گزارش بونیر(۱) بوزارت‌خارجهٔ‌فرانسه‌در حدودچهل‌ملیون فرانك بوده‌است مینماید). برای جمع آوری ثروت عموی‌خودباصفهان می‌آید (۱۲۶۳ هجری) و متوجه میشود که باب را درمنزل خود پنهان ساخته‌است و گزارش امررا بصدر اعظم وقت حاجی میرزاآقاسی میدهد وبنا بدستور او باب‌را تحت الحفظ بتهران میفرستند ودرنزدیکی طهران باموافقت شاه تصمیم میگیرند اورا از خارج شهر بماکو بفرستند وگویندنامهٔ از باب بمحمد شاه رسیده که نسبت بخود کسب‌تکلیف نموده بودونیکلا گوید که‌نامهٔ از طرف محمد شاه بباب نوشته شده که بتوسط یکی از بابیان متن آن بمن‌رسیده است ومتن نامه چنین است: «نظر باینکه اردوی دولتی درشرف حرکت‌است ملاقات شما ممکن است نتایج خوبی نداشته باشد. برویدبماکو وچندی‌استراحت کنید. سپرده‌ام که باشما با احترام سلوك کنند. در موقع مراجعت‌ازسفرشمارانزدخودخواهم‌طلبید».

حرکت بسوی‌ماکو:

کتابی بنام ترجمه تاریخ نیکلا در دست است که بسال ۱۳۲۳ شمسی در اصفهان بطبع رسیده ولی نه مترجم بصراحت خود را معرفی کرده ونه مطبعه‌ای که کتاب دراو چاپ‌شده‌معلوم است، اما چون درمواردی مطالب مهمی دراین کتاب مشاهده میشود اینست که ازذکرآن ناچاریم. نیکلا گوید چون‌صدراعظم محمد شاه ازحضور باب در طهران وحشت داشت بامشورت شاه بابرا بوسیلهٔ محمد بیگ چاپار در اواخر رجب ۱۲۶۳ روانهٔ ماکو ساختند وبهرحال این مسئله مسلم است که باب در طی مسافرت خود بحاجی میرزا آقاسی نوشت: «شما مرا از اصفهان بطهران خواسته بودید برای مباحثه باملاها، پس‌چه‌شد که تغییررأی دادید ومرا بطرف‌تبریز وماکوفرستادید». بنا بنقل مؤلف نقطة الکاف ص ۱۳۲ باب را نخست بماکوبردند وپس از سه‌سال که زیرنظرعلی خان زندانی بود بقلعهٔ‌چهریق نزدیك ارومیه زیر مراقبت یحیی‌خان‌محبوس ساختند و دو سال ونیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲۶۴ ـ شعبان ۱۲۶۶) در آنجا بسر برد. یحیی‌خان‌ازمریدان باب گردید و بهمین‌مناسبت اورا درتبریز‌محبوس‌ساختند. (مقدمهٔ ادوارد برون برنقطةالکاف).

ولی ادوارد برون در کتاب (یکسال در میان ایرانیان) ص۱۲۳ آرد:

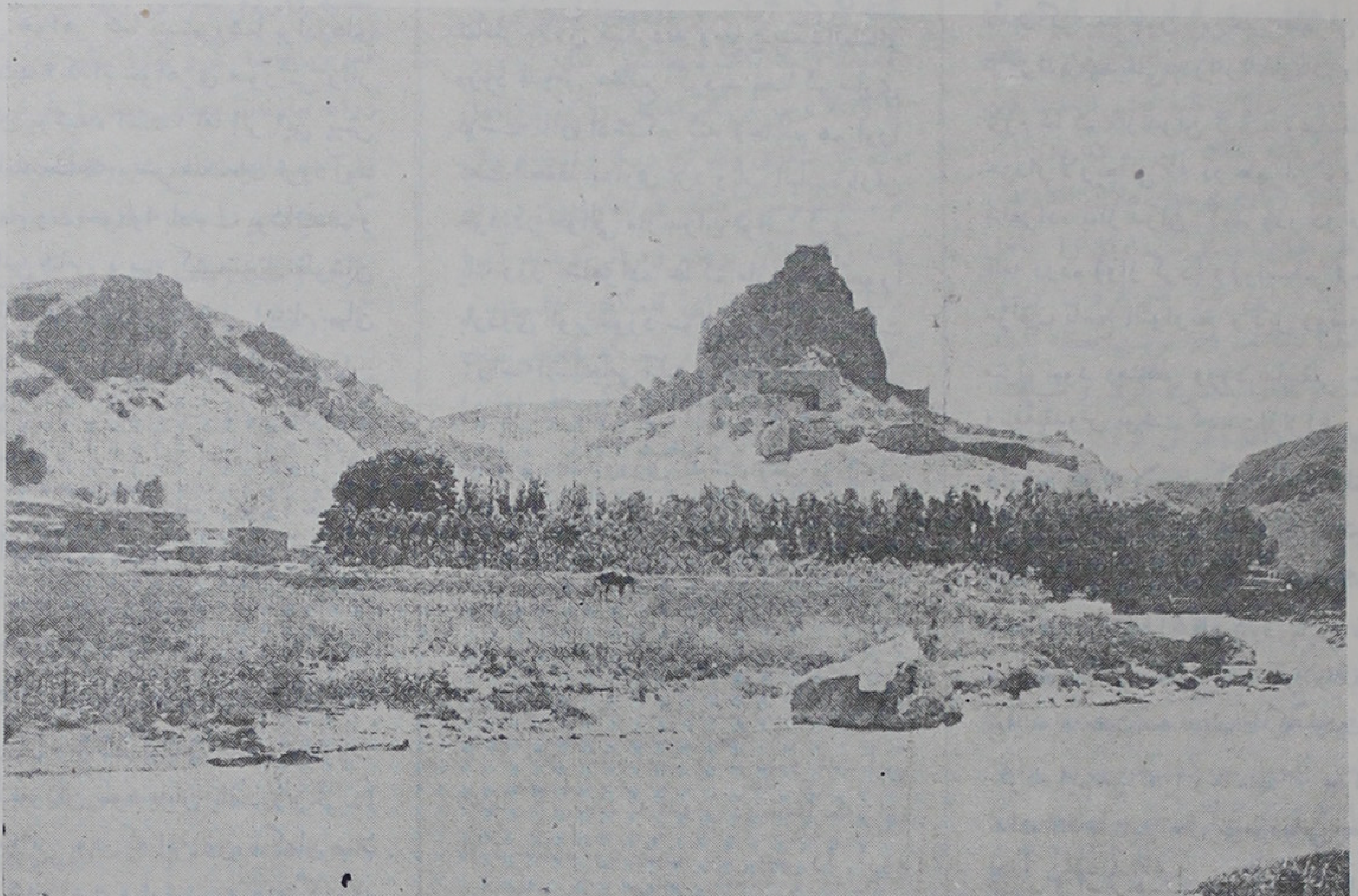
پس از مرگ منوچهر خان حاکم جدید گرگین‌خان برادر زادهٔ معتمدالدوله برای تقرب بدولت باب را تحت الحفظ بطهران

(1) Bonnier.

فرستادو برای جلوگیری از پیش آمدی اورا از بیراه بشهر وارد کردند. محمد شاه و صدراعظمش حاجی میرزا آقاسی ازحضور میرزا علیمحمد در طهران نگران شدند و باین فکر افتادند پیش از بروز حوادثی او را بماکو بفرستند.

مذهب برپیروان ، جلوگیری ازبابی کشی، تقویت نیروی ایمان هم کیشان، اجتماع عمومی بدشت را ایجاب کرد. حرکت مقدس وملاحسین بشرویهٔ را بسوی خراسان دانستیم. قرةالعین هم بواسطهٔ قتل ملامحمد تقی که بدو نسبت کردند دیگر نتوانست در

خواهد برد واشکال کار در همین‌جا بود و همه برخلاف رای قرةالعین نظر دادند و گفتند بمحض شنیدن اولین کلمه که برضد قرآن گفته شود تمام جمعیت بجای قبول مذهب جدید، مارا بنفرین ولعن دچار خواهند ساخت. نزدیک بود قرةالعین از پیشنهاد



قلعهٔ چهریق نزدیک ارومیه در آذربایجان ، زندان باب که درنوشته‌های خود بجبل شدید تعبیر میکند.
نقل از نقطة الکاف چاپ برون ، لیدن ۱۳۲۸ هجری قمری.

اجتماع بدشت(۱) و آشکار ساختن حقیقت مذهب باب.

بنا بنقل مؤلف نقطة الکاف بعد از فوت محمد شاه جمعی از اصحاب از خراسان بهمراهی باب الباب ملامحمد حسین بشرویهٔ وارد مازندران شدند و تفصیل آن ازین قرار است که ملا محمد حسین بشرویهٔ برای دیدار باب از خراسان تا ماکو را پیاده و مستورحرکت کرده واطلاعاتی بباب رسانید. باب دستور داد که از راه مازندران بخراسان بازگردد زیرا ابلاغ درستی در آنجانشده‌است. بعد ازآنکه ملامحمدحسین ببارفروش آمد در منزل حاجی محمد علی بارفروشی منزل کرد وامر باب را باهل بارفروش خصوصاً بهسعیدالعلما ابلاغ کرد وسپس روانهٔ خراسان شد. سعیدالعلماحاجی محمدعلی‌را از بارفروش بیرون کرد واو با چندتن روانهٔ خراسان گردید و طاهره نیز پس از واقعهٔ قتل حاجی ملاتقی درقزوین و نسبت قتل بطاهره ازقزوین گریخت وبسوی خراسان رفت ودر بدشت بدیگران پیوست. نیکلا در تاریخ خود آرد:

رهائی باب اززندان، آشکارساختن حقیقت

قزوین بماند فراراً بجمع دربدشت پیوست. موضوع این اجتماع حبس باب بود که موافقت شد تهیهٔ سفر ماکورا به بینند وتا ممکن است برعدهٔ همراهان بیافزایند وباب را خلاص کنند و بکوشند تا کار بخشونت وجنگ نکشدودر صورتیکه بخواهندبابرا بقتل برسانند مقاومت نمایند و اگر قشون زیادی بآنهاحمله‌ور شد خودرا بخاک‌روسیه برسانند و سپس بتحقیق در حقیقت مذهب جدید پرداختند و همه، بابرا پیغمبر جدید دانستند و این چنین توافق کردند که «خداوند ظهور نموده ومذهب قبل‌منسوخ شد و قوانین قدیم از ریشه درآمده است وبایدنهال‌قوانین تازه درمیان مردم کاشت» و قرة العین اظهار داشت که باید هرچه زود تر باببیها را باین حقایق جدید آشنا سازیم. قدوس اظهار کرد که پیروان این مذهب همه مسلمانانی هستند صادق و ماهم بواسطهٔ مواعظ خود تعصبات آنهارا تهییج کرده ایم و فعلا این اظهارات خطرناک است و صلاح نیست فعلا آنانرا از اشتباه بدر آورد. قرةالعین پاسخ داد که تأخیردر اظهار حقایق بجای پیشرفت ما را بعقب

خود نتیجهٔ معکوس بگیرد که تدبیری اندیشید و گفت من زن هستم وطبق سنت اگر زن مرتد شود وتوبه کند قبولست‌من درین گفتار حقایق را بیان خواهم کردو قدوس در میان جمع حاضر نگردد اگر گفتار من باشکال برنخورد که چه بهتر و چنانچه تولید شورش و انقلاب کرد نظر قدوس را راجع باظهارات من خواهند خواست واو مراکافر میخواند و میکوشد دو باره مرا باسلام باز گرداند وحضاراین رأی را پسندیدند زیرا متفق بودند که‌یک روز باید پرده ازروی کار برداشته شود. پس هرچه زود تر بهتر و کارچنان شد و قرةالعین بگفتگو پرداخت وچون هنگام ایراد سخن در پشت پردهٔ نازکی قرار میگرفت آنروز دستور داد مستخدمین با مقراض آماده باشند تا بااشارهٔ او بندهای پرده را قطع کرده پرده بیکسوافتد و با آرایش کامل پشت پرده ظاهر شد و با عباراتی مهیج وآهنگی نافذ آغاز سخن کرد تا بدین کلمات رسید: « شماها باید امروز بدانید که خداوند ظهور کرده است . . . وکتاب جدید از آسمان برای

(۱) محلی‌است بیک فرسخی شاهرود بسوی خراسان.

ما نازل شده و قوانین جدیدی برای ما مقرر گردیده است» وبا اشاره بندهای پرده قطع و پرده بکنار افتاد واو باجلال وشکوه تمام در برابر حضار ظاهر گردید و ظاهراً خدمتکاران را توبیخ کرد کهچرا چنین بی احتیاطی شد و سپس جمعیت را مخاطب ساخته گفت : «این قضیه چه اهمیت دارد و نباید بانظر اعتنا بآن نگاه کرد آیا من خواهر شما نیستم وشما برادرهای من نیستید ؟کدام خواهری صورتش رااز برادرش پوشیده است ؟ اما اثر این پیش آمد مانند صاعقه برسر مستمعین فرود آمد بعضی صورت خودرا بادست پوشانیدند و پارهٔ دامن لباس برسر کشیدندتا نظرشان برزن نامحرم نیفتدوقرةالعین بی اعتناء بمیان آنها در آمدومرتب میگفت: برادران من!... امر حجاب از میان رفت ولی نتوانست کاملا بمقصود برسد چه عدهٔ قلیلی آنهم بندرت باو نگاه میکردند . میرزا حسین‌علی بهاچون دید صحنهٔ تماشا بطول انجامید وشاید خطر خونریزی بمیان آید فوراًعبای خود را برسرقرةالعین انداخته اورا بچادر برد . مجلس درمیان همهمه وناسزا که چرا این زن برخلاف قوانین مذهبی صورت خودرا بمردان نمود پایان یافت وبرخی را عقیده براین بود که این زن ناگهان مبتلا بجنون شده است وپارهٔ نسبت هرزگی باو میدادند وعدهٔ قلیلی هم از او طرفداری میکردند . قدوس طبق نقشه ناراضیان‌را بارداد وبا کمال مهربانی وخوشروئی ازآنها پذیرائی کرد و واقعه را با جزئیات شنید ودرجهٔ نفرت مسلمانان را ازین‌عمل‌دریافت وگفت : «مسئله فی‌حد ذاته غامض‌است و مرا باشتباه می‌اندازد وهر گاه واقعاًطاهره چنین‌که شما میگوئید رفتار کرده مسلماً کافر است وشما نیز باید من‌بعد او راکافر شمارید ولی شایددراین‌اعمال ورفتارمعمائی باشد که معنی آن برمن پوشیده است» . وازآن پس بذر تردید راکه ماهرانه در دماغ پیروان خود کاشته بود آبیاری کرد و به بحث وگفتگو پرداخت وچنین گفت : موضوع حجاب‌عادتی بیش نیست . . . امام مهدی باید تاریکیهای کتاب خدائی را برای ما روشن نماید و قوانین آن را بسط وتوسعه دهد نه اینکه آنهارا بکلی ازمیان بردارد. پس باید باقرةالعین مباحثه کرده ونظر اورا دریافت وچنین کردند و قدوس مغلوب او شد واو وهمراهانش ازاو پیروی کردند وبدین ترتیب حقیقت مذهب جدید رابرپیروان آشکار ساختندوپراکنده شده وبرای تبلیغ وجمع آوری زواربرای ماکو بشهرستانهای ایران‌مسافرت کردند.

واقعهٔ مازندران :

پس‌ازاجتماع بزرگان بابی دربدشت، آنان ببحث‌وگفتگودرمیان‌خود پرداختند. چون اهل‌آن آبادی آنها را غیر ازخود یافتند برایشان تاختند و اموالشان بغارت بردند . وحضرات ازیکدیگرمتفرق گردیدند.جمعی بهاشرف وگروهی بآمل وبرخی ببارفروش آمدند و قدوس نیز مخفی از مردم ببار فروش شد وطاهره بنور رفت و چون خبر بدشت‌درصفحات شمال‌منتشر گردید هر کجا ازین‌قوم‌قدم‌میگذاشتند آنانرابرسوائی‌هرچه تمامتر بیرون میکردند وچون سعیدالعلماءاز ورود قدوس مطلع گردید بحاکم ساری نوشت تااورادستگیر کند وحاکم هم اورا تحت الحفظ بساری برد وباب الباب بایاران خود در حوالی مازندران توقف کرد .

یك روز شاهزاده حاکم مازندران عبوراً باردوی او برخورد سؤال نمود بااین‌جمعیت آراسته‌از کجامی آئید وبکجا میرویدجواب داد از خراسان می آئیم وبکربلا مشرف میشویم. چند روزی گذشت وخبرفوت‌محمد شاه بآنها رسید پس بفیروز کوه آمدند و ملاحسین بالای منبر شد وگفت ما عزیمت مازندران داریم وهمینکه وارد آنسرزمین شدیم‌دیگر بجهت ما نجاتی نیست وما کشته خواهیم شد. هر کس بطمع دنیا آمده‌است تا گرفتار نشده است برگردد و علت این اظهار آن بود که قدوس در نامه‌ایکه‌برای او فرستاده بود چنین پیش بینی را کرده بود که‌باعدهٔ دیگر کشته‌خواهد شددویست نفربااوهمراهی کردند وسی‌نفر اجازه گرفته مرخص شدند . واو بایاران خود بسواد بار فروش درآمد . سعید العلماء خبر شد ومانع از ورودآنان بشهر گردید.ملاحسین اظهار داشت که ما زواریم وچند روزی در بلد شما می مانیم و میرویم . چونکه شاه مرده و سفر کردن مشکل است ولی چون تقاضای او مورد قبول واقع نشد مقاومت کرد ودر نتیجه نزاع بین طرفین‌درگرفت وعدهٔ کشته شدند ودر کاروانسرای میدان سبز منزل کردند عباسقلی خان سردار لاریجانی ببارفروش آمد وچون از جریان واقف‌شد داماد خودرا نزد ملاحسین‌فرستاد وگفت چون‌شاه فوت کرده استوآرامش برقرار نیست بهتر است شما شهر را ترك گوئید. ملاحسین قبول کرد بشرط آنکه راه دهندومزاحم‌اونشوند. سردارتعهد کرد ودامادخودرابهمراه‌آنها فرستادواومسافتی آنها را بدرقه کرد وباز گشت . ولی‌خسرو قادی کلائی بایکصدسوار خود درنزدیکی قلعهٔ طبریه برآنها تاخت چون تاب‌مقاومت نیاوردند اسباب خود ریخته وبقلعهٔ طبریه پناه بردند. ولی‌خسرو درین‌واقعه کشته‌شد. پس از چندی قدوس هم باین جمع پیوست ودستور ساختن قلعه را داد . چون خبر ساختن قلعه‌بشهر رسید سعید العلماءنامه‌ای بناصرالدینشاه که تازه برتخت نشسته بود نوشت وجریان‌را باطلاع شاه رسانید. شاه بسرکردگان آنحدود دستور قلع و قمع داد وسپاهیان‌درنزدیکی قلعه دردهٔنظرخان سنگرساختند ولی‌مردم قلعه‌برآنها شبیخون زدند و عدهٔ زیادی بقتل آوردند وده را متصرف شدند وخراب کردندواشیاء غارتی را با خود بقلعه آوردند و آذوقهٔ دوسال تأمین گردید. چون این‌خبر بطهران رسید شاهزاده مهدیقلی میرزا را بامهمات وادوات لازم حاکم مازندران کردند وعباسقلی‌خان سردار لاریجانی که در طهران بودبهمراه شاهزاده بمازندران آمد ودر دو فرسخی قلعه دردهٔ (واز گرد) و (واسکس) بنابنقل مؤلفین ناسخ التواریخ و ذیل روضة الصفا منزل نمود ومنتظر ورود عباسقلی خان‌شد ونامهٔ‌بقدوس نوشت که‌دست‌ازنزاع بردارید وتسلیم شوید وتعیین کنید که دعوای دنیا دارید یادین . قدوس در پاسخ گفت نزاع دین داریم و مایلیم علما با ما مباحثه کنند تاحقیقت برآنها آشکار شود، سپس سلطان مسلمین بپذیرد و پس از آن رعایا قبول نمایند و مدت سه سالست که چنین تقاضا کرده ایم جز لعن و استهزاء جوابی بما نداده اند با این حال ما مردمانی مظلوم و غریب و اسیر هستیم هرگاه بما راه دهید بکربلا میرویم و اگر ارادهٔ قتل ما دارید دفاع میکنیم، اما توای شاهزاده فریب دنیا مخور وبدان که ناصرالدینشاه سلطان باطل است ومائیم‌سلطان حق . شاهزاده موافقت کرد که علما را جمع و حاضر بمباحثه کند ولی قلعگیان شبیخون کردند و دولتیان بگمان اینکه قوای عباسقلیخان سرداراست متعرض نشدند و آنها براحتی توانستند قورخانه‌رابتصرف آوردندو‌سپس بدرون‌قلعه راه یافتند وقورخانه را آتش زدند و عدهٔ بسیاری راکشتند وهزیمت‌برسپاهیان‌افتاد. شاهزاده مهدیقلی میرزا خود را بجنگل رسانید ونجات داد وقلعگیان‌آتش درزدند، شاهزاده سلطان‌حسین‌میرزا فرزندفتحعلیشاه وداود میرزا فرزند ظل السلطان سوختند و بااینکه جمع آوری غنیمت منع شده بود درین مورد اطاعت نکرده بگرد آوری اموال سرگرم شدند تا صبح فرا رسید و دولتیان از تاریکی شب استفاده کرده برسر آنها ریخته عدهٔ کشته وجمعی هزیمت شدند وتیری بدهن قدوس رسیدودندانهای اورا دردهان بریخت ونیمی ازصورت اورا مجروح‌ساخت ، سپس‌بقلعه‌باز گشتند . چون این‌خبر بعباسقلیخان رسید بالشکریان خود ببارفروش آمد وباشاهزاده که دربارفروش بود عازم قلعه شدند وبساختن سنگروتهیهٔ مقدمات پرداختند . برای بار دوم قلعگیان

شبیخون‌زدند وعدهٔ بسیاری را بقتل آوردند وبرای اینکه دوست را از دشمن تمیز دهند شالهای سفیدچپ وراست بگردن بسته بودند و برای یافتن دوستان آتش بخانه‌ها زدند تا در پرتو نور خودی را از بیگانه تمیز دهندوعباسقلیخان سردار بلباس مبدل بادوتن از پیشخدمتان در عقب تلی کمین نشسته بود و در پرتو نور آتش ملاحسین را شناخت. سینهٔ اورا هدف تیری قرار داد که کارگر آمد و سواری او را بترك گرفت و بقلعه در آورد ودر دالان قلعه چشم از دنیا فرو بست و در قلعه بخاك سپرده شد ودر این واقعه عدهٔ زیادی بخاك هلاك افتادند. عباس قلی خان اجساد سرداران را بآمل حمل کرد. این خبر ببار فروش رسید سعیدالعلما نامهٔ بسردار نوشت که باید بازگشت وکار را یکسره کرد و شاهد فتح‌وفیروزی رادر آغوش گرفت. عباسقلی خان بعلمای آمل گفت اگرجنگ جهاد است پس‌چراشما ساکتید وآنها نیزفتوای جهاد دادند وگروهی ازمردم برای انجام تکلیف شرعی ببار فروش رفتند واز آنجا با شاهزاده بسوی قلعه رهسپار گردیدند و دریك فرسنگی قلعه توقف کردند. ازطرفی بنا بفرمان قدوس سر کشتگان دولتی را از تن جدا کردندو ببالای چوب نهادند ودر بالای خاکریز نصب کردند و دهان آنها را باز و رویشان را سیاه کردند تانشانهٔ‌از وجود و قدرت قلعگیان باشد ومخالفان بدان مرعوب گردند. نجاران‌اردوی‌دولتی‌روزها به تهیهٔ چهارچوب برای برج مشغول بودند و شبها نزدیك قلعه نصب میکردند و چپه میزدند و خاکریز درست مینمودندو بتدریج سپاه بسوی قلعه پیش میآمد واز اطراف و مرکز بآنها کمك میرسید و اما مردمیکه بقصد جهاد آمده بودند در دو فرسخی قلعه منزل کردند واز وحشت در بیم و هراس بودند و لذا سردار صلاح دیداین جمعیت‌را باوطانشان باز گرداند زیرا آنها فنون جنگی نیاموخته بودندوهمین امر بیشتر موجب نگرانی و اضطراب آنانرا فراهم آورده بود وبیم آن میرفت که سبب ضعف روحیهٔ سپاه گردد وپس‌از آن چهار برج مرتفع که مسلط برقلعه بود برآوردند اما یاران قلعه بکندن زیر زمین مشغول شدند آنهم در زمین آبناك مازندران. از اینرو آنها ناچار در میان گـل و آب بسر میبردند و آذوقهٔ آنها تمام‌شد قدوس‌خوردن گوشت اسب رابرآنهاحلال کردولی گوشت اسبان هم بپایان‌رسیدسپس‌بخوردن‌علف‌پرداختند علف قلعه هم تمام شد آنگاه بخوردن برگهای درختان قلعهٔ طبریه‌مشغول‌شدند تا آنهم با تمام رسید و۱۹ روزفقط صبح و شام پیالهٔ آب گرم می‌آشامیدند و جرئت بیرون شدن از قلعه را نداشتند چون آنا کشته میشدند. دولتیان زیر یك برج را خالی کردند وباروت ریختند وآتش‌زدند و برج را خراب کردند ولی بنابامرقدوس در شب آنرا ساختندنوبت دیگرزیردیوار قلعه را سوراخ نمودند و باروت گذاردند و آتش زدند دیوار خراب فرو ریخت و قدوس اجازهٔ تعمیر نداد و درین هنگام آقارسول بهٔنمیری ؟(بهمیزی؟) با سی‌تن‌از قلعه بیرون آمدند و باردوی شاهزاده در آمدند و بنا باشارهٔ عباسقلی خان تیری‌بر او زدند وسی تن همراهانش را ده تن‌بآمل وده تن بساری وده تن دیگر راببار فروش فرستادند وسر بریدند. دولتیان‌چون دیوار قلعه را همچنان بوضع ویرانی دیدند آنرا دلیل بر ضعف قوای قلعگیان دانستند و یورش بردند بدین ترتیب که پنج‌علم‌تعیین کردند و مقرر داشتند هرکس‌علم اول‌را برسر خاکریز برد پانصد تومان جایزه دریافت دارد و نصب کنندهٔ علم دوم چهار صد تومان و سومین سیصد تومان تاپنجمین یکصدتومان‌ولی‌یاران قلعه‌هم برآنهایورش بردند ومهاجمان‌رامتفرق‌ساختند. ازطهران سلیمان خان برای‌صلح‌یا قلع ماده‌ماموریت یافت وازینرو بقدوس‌پیشنهاد صلح شدواو قبول کرد کههرگاه ما را راه بدهید و مطمئن سازید ایرانرا ترك خواهیم کرد. شاهزاده و عباسقلی خان برای اطمینان آنان‌قرآنی‌مهر کرده‌برای‌قدوس‌فرستادند قدوس تقاضای وسیلهٔ حرکت کرد قاطری برای اوفرستادند قدوس قبول نکرد سپس اسبی فرستادند، پذیرفت و سوار شد وبا دویست و سی تن از یاران باقی مانده بر اردو وارد شد و در خارج اردو برای ایشان منزلی ترتیب دادند. روز دیگر شاهزاده قدوس را بمنزل خود خواند واو بروایتی با هفت و بروایتی با چهارده تن نزد شاهزاده رفت سپس شاهزاده علت‌فتنه را پرسش کرد. قدوس در پاسخ گفت که موجب آخوند ملامحمد حسین بوده‌است نه من، ومن‌برای تفحص به‌آنجا رفته بودم و گیرافتادم و آخوند ملامحمد حسین را لعن کرد. شاهزاده از وی خواست که باتباع خود دستوردهدتا اسلحه رازمین بگذارند وبهر کجا که خواهند بروند تا موجب اطمینان مردم گردد. قدوس‌هنگامیکه به منزل شاهزاده حرکت میکرد بیاران گفته بود هرگاه پیغام من رسید که اسلحهٔ خود را بریزید،در قبول آن مختارید. لذابعضی‌از یاران اسلحه را زمین گذاشتند و برخی نگهداشتند. چون‌این‌خبر بشاهزاده رسیداز قدوس خواست که تأکید کند تااسلحه را زمین گذارند. قدوس‌مجدداً بوسیلهٔ آخوند ملا یوسف علی خوئی پیغام فرستاد و لذا همگی اسلحه‌رازمین‌ریختند وسپس‌شاهزاده‌ قدوس را بناهار بچادر خود دعوت کرد و چون قدوس از چادر بیرون آمدیارانش‌را دستگیر کردند و بازو ببستند ودر چادری حبس کردند وگروهی از آنانرا محاصره نموده از پای درآوردند و بقیه را غل و زنجیر کردند و بهمراهی قدوس‌بارسوائی هرچه تمامتر با ساز و نقاره و شیپور و سرباز وارد‌بار فروش کردند وشهررا آئین بستند ومردم بتماشای آنها شتافتند. بعد قدوس تقاضا کرد اورا بطهران نزد شاه روانه سازندتا مطالب‌خود را بعرض‌برساند ولی سعیدالعلما مانع شد وازشاهزاده تقاضا کرد قدوس را بدو سپارد وشاهزاده‌چنین کرد، ونخست سعیدالعلما دو گوش او را کند وسپس با تبرزین فرق اورا بشکافت و دستور داد تا لباسهای اورابیرون آورده بمیدان شهر بقتل رسانند و مردم هر یك ضربتی باو میزدند بخصوص طلاب مدرسه وبعض مردم آب دهن بروی اومی‌افکندند وطلبهٔ‌سراورا ازبدن‌جدا کردوسپس بدستور سعیدالعلما جسداورا آتش زدند وبروایتی قطعه قطعه کردند ودر صحرا افکندند و شب هنگام اجساد را برداشتند و درمدرسهٔ خرابه دفن کردند. چند تن از بقیهٔ اسرا را فروختند وعدهٔ را درساری و بارفروش وآمل بقتل‌آوردند.

مؤلف ناسخ التواریخ آرد:

ملاحسین از مردم بشرویه در بدایت حال بکسب علوم رسمی چون صرف ونحو وفقه و اصول پرداخت تاخبر شریعت تازهٔ باب و انتقال اورا از بوشهر بشیراز شنید. از خراسان بدان صوب شتافت وپنهانی باب‌را دیداو کرد وآئین اورا پذیرفت وباب‌اورا بسوی عراق وخراسان برای دعوت روانه ساخت و برای اثبات فصاحت خود زیارت نامهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام وتفسیر سورهٔ یوسف علیه السلام را که خود تـلفیق و شرح کرده بود بدو سپرد تابرمردمان فرو خواند. ملاحسین‌باصفهان شد وملامحمدتقی هراتی را بفریفت و بکیش باب درآورد چنانکه آشکار در منبر از جلالت قدرباب سخن‌میراندوهمچنین‌منوچهرخان‌معتمدالدوله حاکم اصفهان را، وازآنجا بکاشان شد و حاجی میرزاجانی بازرگان را نیزبفریفت. از آنجا بدارالخلافه آمد وچندتن از عامه را باخود همراه کرد ودر اینجا نامهٔ ازباب نزد محمد شاه‌وحاجی میرزا آقاسی فرستاد بدین شرح که اگر بامن بیعت کنیدسلطنت شمارا بزرگ خواهم کرد و دول خارجه را زیرفرمان شماآرم ودعوت باب‌را ظاهر کرد. دولتیان اورا تهدید کردند که اگر لب فرو نبندد وپایتخت‌را ترك نکندخونش هدر خواهد بود. ملا حسین دونامه یکی

بحاجی محمد علی بارفروشی و دیگری بقرة‌العین بقزوین فرستاد و آندورا بخراسان خواند و خود بدان صوب شتافت و بمشهد شد(۱) وملا عبدالخالق یزدی تلمیذ شیخ‌احمد احسائی باغوای او بتبعیت باب درآمد وملاعلی اصغر مجتهد نیشابوری که برطریقت شیخ احمد احسائی بود ازراه برفت. علماء جنبش کردند وغوغا برخاست وصورت حال را بشاهزاده حمزه میرزا نگاشته او فرمان داد که‌ملاحسین وملاعلی اصغررا بلشکرگاه (چمن‌رادکان) حاضر آرند، ملاعلی اصغراز اوبگردید امام‌لاعبدالخالق همچنان پایداری کرد و در شورش مردم مشهد ملا حسین رهاشد وبنیشابور رفت واز آنجا بسبزوار شد ودر آنجا میرزا تقی جوینی را باخود همراه ساخت وخرج اصحاب اوراتقبل کرد و در ضیافت آقا سید محمد در (یارجمند) حکم بحرمت غلیان وقهوه داد وبدعت باب ودعوت‌او آشکار گشت و آقا سیدمحمداورا براند وبسوی میامی رفت ودرآنجا عده‌ای بدو پیوستند وبدعوت پرداخت. مردم‌شهر غوغا کردندوبااوبه مبارزه ومقاتله‌پرداختند و او چون عدت و عده داشت مقاومت کرد وچندتن از اصحابش کشته شدند ناچارراه شاهرود سپردوملامحمد کاظم‌مجتهدشاهرودی اورا براندودرین‌موقع خبر فوت محمدشاه شایع‌شد. ملاحسین ازین خبرقوتی گرفت وبسوی بسطام شتافت و علمای شهر او را از ورود بازداشتند وبقریهٔ حسین آباد بدو فرسنگی درآمد وملا علی‌حسین‌آبادی را بفریفت وبسوی مازندران شتافت. حاجی محمد علی بارفروشی که درکودکی خادم سرای حاجی محمد علی مجتهد مازندرانی بود در جوانی بتحصیل پرداخت و مال بیندوخت ودرزیارت‌مکه میرزاعلی‌محمدباب را دیدوبه‌کلمات او شیفته شد و ببارفروش بازگشت.

از آنسو چون ملا حسین از قبل باب در خراسان داعی شد مکتوبی بحاجی محمد علی فرستاد که بخراسان آی تا در دعوت همدست شویم. اوبمشهد شد وبا ملاحسین همکاری کرد تاکار ملاحسین آشفته شد و آهنگ عراق کرد وحاجی‌محمد علی باقرة‌العین که همراه عدهٔ بسوی خراسان می‌آمد دربدشت یکفرسنگی بسطام ملاقات کرده متفقاً آشکارا بدعوت پرداختند وگروهی را باخودهمراه ساختندوسپس راه‌مازندران پیش گرفتند ودرهزار جریب مردم برآنها تاختند وبین آندو جدائی افتاد وقرةالعین بمازندران شد وبدعوت پرداخت. حاجی محمدعلی وملاحسین دربارفروش به‌یکدیگر رسیدندومتفقاًبدعوت پرداختندوعدهٔ به‌آنها گرویدند و از آنجا بسواد کوه شدند ودرآنجا اقامت گزیدند و پس از احضار خانلر میرزا حاکم بارفروش بپایتخت، ببارفروش شدند، سعیدالعلماء دربیم شد، نامهٔ بعباسقلی خان سردارلاریجانی نوشت و کمك خواست و او محمد بیك یاور را باسیصد تفنگچی بدفع ایشان فرستاد و او پس‌از ورود بدفع آنجماعت پرداخت واز طرفین عدهٔ کشته و زخمی شدند. عباسقلی خان خود ببارفروش آمد و ملاحسین چون یارای برابری در خود ندید حیلت کرد وبسردار پیغام فرستاد که ما دعوت خود در جای دیگر کنیم. سردار پذیرفت وآنانرا باتفنگ چیان تاعلی‌آباد کوچاند و چون خبر شد که بزرگان مازندران برای‌جلوس شاهنشاه بسوی‌پایتخت شتافته‌اندفسخ‌عزیمت کرد و بازگشت و درمزار شیخ طبرسی قلعه ساخت با تمام وسایل و مجهز بجبل و فنون‌جنگی ودوهزارتن(۲)ازاصحاب خود بدان قلعت جای داد وآمادهٔ کارزار شد و در این وقت حاجی محمدعلی را (حضرت اعلی) لقب دادند. چون این خبر بپایتخت رسیدشاه ایران‌بزرگان‌مازندران رامأمور دفع آنجماعت کرد ولی لشکر مازندران درقلعهٔ مزبور ازملاحسین شکست خوردند و هزیمت شدند و کسان ملا حسین بقتل و غارت وسوختن قریه پرداختند. چون این خبر بپایتخت رسید ازطرف ناصرالدینشاه مهدیقلی میرزا مأمور دفع او شد و چهار ماه قلعه محاصرهٔ سران مازندران بود ولی ملا حسین شبیخون کرد و دولتیان هزیمت شدند. سلطان حسین میرزا پسر فتحعلی شاه و داودمیرزا پسر ظل سلطان میرزا و عبدالباقی مستوفی درهمین‌واقعه بقتل رسیدند و جسد آنها را بآتش سوختند و سپس برلشکر عباسقلی خان لاریجانی شبیخون آوردند و آنها راهزیمت کردند. دراین کارزار ملاحسین بقتل رسید و جسدش را بزیر دیوار مرقد شیخ طبرسی با جامه و شمشیر بخاك سپردند. پس از مرگ او بـاردیگر شبیخون کردند که درآن جعفر‌قلیخان وطهماسب‌قلیخان کشته شدند. آن گاه سلیمان خان از طرف ناصر الدینشاه مأمور سر کوبی آنهاشد. سرانجام بواسطهٔ تمام شدن آذوقه درقلعه امـان خواستند. مهدیقلی میرزا امان داد. حاجی محمدعلی بادویست‌وچهارده تن‌ازیارانش‌ازقلعه‌بیرون آمدند و بدستورمهدیقلی میرزا بغیرحاجی محمدعلی‌وتنی‌چندازسران محبوس بقیه را قتل‌عام کردند ومحبوسین‌راببارفروش بردند و بنابر فتوای سعیدالعلماء و دیگران در میدان بارفروش مقتول ساختند.

حادثهٔ قلعهٔ طبرسی(۱۲۶۵): بنقل‌مؤلف الکواکب‌الدریه ص ۲۸۲ - این قلعه در جنگل مازندران واقع است و شیخ‌طبرسی عالم بزرك شیعه بجوارآن مدفونست ولذا قلعه بنام اوموسوم شده. ملاحسینعلی باب‌الباب چون در ماکوباب را دیدار کرد بنا بامر او درسال ۱۲۶۴ از راه مازندران عازم خراسان شد و هنگامیکه با همراهان خود نزدیك قریهٔ (اریم) سواد کوه آمد خبر فوت‌محمد شاه بدورسید وچون منتظر چنین فرصتی بود با دویست تن‌ازهمراهان خود قصد بارفروش کرد. رئیس فقهای مازندران‌سعیدالعلماء بود که حکمش نافذو شدیدالعمل بود، وی درین موقع که شاه مرده بود ورود این طایفه را بشهرخالی از فتنه وآشوب ندانست، ازینرو دستور جلوگیری داد و مردم در خارج از شهر با جمعیت بابیه تلاقی کردند وپس از زد و خورد شدید بابیه پیروزی یافتند و بشهر وارد شدند، و بکاروانسرای شهر منزل کردند و مدتی که درآنجابودند همه‌روزه بین طرفین حادثهٔ رخ میداد که‌منجر بقتل و جرح میشد تـا عباسقلی خان لاریجانی رئیس فوج مازندران پس از مذاکره با باب الباب دائر بخروج از شهر آنها را بوسیلهٔ سعادتقلی بیگ دامادخود ویکصد سوار بسوی میامی حرکت داد ودریک فرسنگی بار فروش باآنها وداع کرد و بسوی شهر بازگشت‌ودرهمین حدودخسرو قادیکلائی بایکصد سوار برایشان تاخت آورد وبنا بدستور باب‌الباب لوازم‌واسباب خود را فرو ریختند و بسوی قلعهٔ طبرسی حرکت کردند وجان بدر بردند و حاجی ملامحمد علی قدوس هم به آنها پیوست و جمع متحصنین قلعه ۳۱۳ تن بودند. علمهای سیاهی که شاهد صدق این نهضت‌ومصداق اخبار مشهورهٔ (اذا رایتم رایات السود من قبل الخراسان فاسرعوا الیها) تواند بود ترتیب داده بودند پس از محمد شاه ناصر الدینشاه بتخت نشست و میرزا آقاسی را معزول وامیر کبیر را بجای وی منصوب نمود و حکومت مازندران را به شهزادهٔ سهام‌الملك مهدیقلی میرزاتفویض

(۱) و بنابقولی به بشرویه موطن خویش شدو خویشان و بستگان و جمع کثیری را بکیش جدید درآورد و عازم مشهد گردید تا خبر دستگیری و حبس بـاب در قلعهٔ چهریق ماکوبدو رسید. آنگاه عازم ماکوشد و بدیدار باب نایل آمد و دستور های لازم بدست آورد واز راه مازندران بخراسان بازگشت و در مازندران بمعاونت قدوس به تبلیغ پرداخت.

(۲) بنابروایتی سیصد و سیزده تن بیش نبودند.

و اورا مأمور قلع وقمع طایفهٔ بابیه کرد . او هم عباسقلی خان لاریجانی را با قومی سوار که همراه خود از طهران آورده بود مأمور حملهٔ بقلعه و تصرف آن کردو تا رسیدن قوای عباسقلی خان نظر آنهارا استعلام‌نمود. ملاحسین بشرویهٔ نامهٔ بشهزاده سهام الملك نوشت بدین مضمون که جمعی مظلوم و گرفتاریم راه دهیدتا بجانب عتبات عالیات رویم و اگر راه را مسدود وما را محدود نمائید جزدفاع ازخود چارهٔ نداریم. پیش از رسیدن قوای عباسقلی خان اصحاب قلعه برقوای شاهزاده شبیخون زدند و بر قورخانه دست یافتند وآتش زدند و سپاهیان چون منتظر چنین حملهٔ نبودند هزیمت شدند و در جنگل خود را پنهان ساختند وسه تن از سرداران یعنی سلطان حسین‌میرزافرزند فتحعلی‌شاه وشهزاده‌داود میرزاپسر ظل‌السلطان و میرزا عبدالباقی سررشته‌دار فوج بآتش قورخانه سوختند وچون فاتحین سرگرم جمع غنائم شدند سپیده‌دم فرارسید هنگامیکه خواستند خود را بقلعه رسانند سربازان برایشان حمله بردند وجمعی ازطرفین کشته ومجروح‌شدند وتیری بردهان قدوس آمد و جراحتی بر او وارد ساخت . پس‌از این حادثه‌عباسقلی خان با سربازانش بقوای شاهزاده پیوست وخودرا آمادهٔ حملهٔ بقلعه میکردند که کرت دوم از طرف اصحاب قلعه شبیخون زده شد و جمع زیادی از قوای دولتی مقتول ومجروح‌شدند . مدتی بهمین منوال گذشت تا شبی که حمله از طرفین سخت بود هفتاد تن از اصحاب قلعه وعدهٔ زیادی از قوای دولت مقتول شدند ودراین واقعه باب‌الباب به تیر عباسقلی خان ازپای درآمد . چون این خبر بآمل و بارفروش رسیدعلمافتوای جهاد دادند و سعیدالعلماء آنرا امضاء کرد وعدهٔ بقوای دولتی پیوستند ولی چون از فنون جنگی بی‌اطلاع بودند سرکردگان صلاح در بازگشت آنها دانستند و آنانرا بازگرداندند ومدت پنج ماه قوای دولتی با محصورین قلعه بجنگ پرداختند وقلعگیان گاهگاه برسپاهیان حمله میبردند وجمعی را مقتول‌میساختند وخود نیزتلفاتی میدادند تا سرانجام بواسطهٔ طول مدت محاصره آذوقهٔ محصورین قلعه بپایان‌رسید و بتدریج بخوردن گوشت اسب و علف و استخوان روزگار بسرمیبردند. اماقوای‌دولتی‌مقاومت‌شدیدبدست ازجان شستگانرا حمل برتجهیزات ووسایل ولوازم‌کافی‌دانستندوناچارچون‌مدت جنگ بدرازاکشیده بود و از طرفی هیچگونه اطلاعی ازقوا ونیرو وذخایر آنها نتوانسته بودند بمرکز اعلام کنند چارهٔ اندیشیدند وحیله کردند وبوسیلهٔ عباسقلی خان‌پیشنهاد صلح کردند ومحصورین که دقایق آخرین را طی میکردند پیشنهاد را پذیرفتند بشرطی که بآنها راه دهند تابکشور دیگر روندوشاهزاده قرآنی بمهر خودمهر کرد و عهدنامهٔ بخط خویش بدو فرستاد و محصورین ازقلعه‌بدر آمدند وسلاح برزمین نهادند ولی قوای دولتی برخلاف تعهد خودتمام آنها را جز قدوس وملامحمدصادق مقدس خراسانی ملقب باصدق وملا محمد دوغ آبادی وآقا سید عظیم خوئی‌وحاج عبدالمجید نیشابوری ومیرزا حسین متولی قمی وملا نعمت‌الله آملی و میرزا محمد باقر خراسانی ومرشد سیاح که با قدوس نه تن بودند ازمیان برداشتندوچند تن دیگر هم توانسته بودند خودرا از مهلکه نجات دهند. آقا سیدمحمد رضا و آقا میرابوطالب ازمردم شهمیرزاد ومیرزاحیدرعلی ازمردم اردستان بودند . واما این نه تن را قوای دولتی ببارفروش بردند وقدوس را بسعید العلما واگذاشتند که بردست او کشته شد ودرمدرسهٔ‌بارفروش مدفون گردید،وهشت تن دیگر خود را بوسایلی رها ساختند ودر شهرهای ایران پراکنده گردیدند یا در راه عقیده خود کشته شدند ویا بمرگ طبیعی درگذشتند . واین‌مبارزه نزدیك ۹ ماه یعنی از شوال ۱۲٦٤ تااواخر جمادی الثانی ۱۲٦٥ بطول انجامید .

نیکلا درتاریخ‌خودآرد: حوادث مازندران توجه ایرانیان بخصوص علما را بخود جلب کرد وبجمع‌آوری فتاوی دایر بکافر بودن بابیان وقتل عام‌آنها مشغول‌شدند . درسال ۱۲٦٤ میرزااحمدمجتهدتبریزی‌فتوائی‌صادر کردکه شیخیه عموماًکافر و نجس می‌باشند چه او مذهب باب را نتیجه و شکفتهٔ مسلك شیخ احمداحسائی وسیدکاظم رشتی‌دانست. پس ازصدوراین فتوا یکی‌ازشیخیه روزی بحمام رفت وحمامی ازترس اینکه حمامش نجس شودمانع‌ورودا‌وشدوکاربنزاع کشید ومردم درآن دخالت کردند نزاع بجنگ مبدل گردید وحشت و اضطراب در شهر حکمفرما شد ومردم ازترس حوادث بازار و دکان‌ها را بستند ولی بواسطهٔ تدابیر شاهزاده‌ملك قاسم‌میرزا حاکم شهرشورش برطرف گردید ولی آتش فتنه اززیرخانه کرده بود ونزاع وجدال در تمام شهرها بروزنموده بودکه ازآنجمله است شورش زنجان . یکی از علمای زنجان آخوند ملا عبدالرحیم که درزهد و تقوی معروف بود فرزند خودرابرای تحصیل بعتبات فرستاده بود و اودر مجلس درس شریف‌العلمای مازندرانی حاضر میشد و پس از فراغ از تحصیل بایران بازگشت وازهمدان گذشت ومردم آنجا مقدمش را گرامی داشتند و تقاضا کردند درآنجابماند . اواین‌دعوت‌را اجابت کرد ودرآنجابماند ولی‌چون پدرش درگذشت بزرگان زنجان بهمدان آمدند واورا باحترام تمام بزنجان بردند وبحجة‌الاسلام موسوم گردید وبا افکارجدیدی بر مسند قضا نشست و بامرمعروف و نهی از منکرپرداخت وفتاوی غریب داد ، از جمله آنکه می گفت ماه رمضان سی روز تمام است وسجده بر بلور را جایز می‌دانست . این‌اعمال‌موجب شکایت ازاونزد شاه شد و شاه وی را بطهران احضار کرد . حجة‌الاسلام بطهران‌آمد و بواسطهٔ حسن ادب ورفتارملاطفت‌آمیزخودبزرگان وحتی‌شاه را بفریفت . گویند روزی درحضورشاه‌یکی ازعلمای کاشان کاغذی از بغل درآورد و برای امضا تقدیم شاه کرد و او بفراست دریافت که تقاضای مستمری است لذا زبان بملامت گشود و شاه از گفتار او خشنود گردید وعصا و انگشتری باو داد و اجازه داد بزنجان بازگردد واورا با شکوه تمام بشهردرآوردند درهمین‌موقع آوازهٔظهور باب برآمد و حجت ملا احمد نام یکی از معتمدین خودرابرای تحقیق بشیرازفرستاد واودربازگشت‌نامه‌ای‌بدست‌استاد داد. پس ازخواندن از جای برخاسته و دوبار فریاد برآورد الله‌اکبر . سپس شاگردان‌رامخاطب قرارداده‌گفت: «تجسس کردن‌دلیل‌پس‌از رسیدن بمقصود عملی است لغو و تحصیل علم درحینی که انسان مالك موضوع آن باشدکاری است اجباری وبیفایده ، کتابهارا به‌بندید زیراکه‌استادکل‌قیام کرده‌است .» سپس عمامه را بدور افکند و کلاه بر سر گذاشت. پس‌نمازجمعه راکه بایدبجای تمام نمازهای یومیه وقتی که امام غائب ظهور میکند خوانده شود خواند و پس از آن پارهٔ ازعبارات باب را تفسیرنموده وبطریق ذیل‌بگفتارخود پایان داد: «مقصودی که عالم درتفحص آن بود امروزبلامانع و بی پرده بدست ما آمد . شمس حقیقت طلوع کرده‌است وچراغهای‌تقلید وتصورخاموش گردید. انظارخودرامتوجهٔ باب کنیدنه‌بمن که یکی از بندگان اوهستم. معلومات من درجنب‌معلومات اوماننده‌چراغ خاموش‌است درمقابل شمس آسمان. خدارا بتوسط خدا بشناسید و آفتاب را از اشعه‌اش دریابید . امروزصاحب‌الزمان‌ظاهرشد وسلطان‌امکان حی است» . و برای اثبات مراتب ایمان خود مشهدی‌اسکندررا باصفهان فرستاد و نامه‌هائی چند باو داد که بباب تقدیم نماید وجواب بیاورد واوماموریت خود را انجام داد و دربازگشت چون در قزوین شناخته شد بقتل رسید این واقعه مصادف بازمانی بود که بابرا ازراه قزوین وزنجان به‌تبریز

وماکو میبردند ، چون بسلطانیه یك منزلی زنجان رسید از حجت نامهٔ بدو رسید که اجازه دهد بزیارت او بیاید ووسیلهٔ استخلاصش را از دست مستحفظین فراهم آورد ولی باب جواب داد : « عنقریب ما همدیگر را در آن عالم ملاقات خواهیم کرد» . روز بعد باب وارد شهر زنجان شد و سید کاظم زنجانی نیز همراه او بود مأمورین او را در کاروانسرای حاجی سیدمعصوم منزل دادند ودر همین شب بحکم شاه ، قلیچ خان کرد رئیس ایل وندما مخفیانه باهفده سوار حجت را دستگیر کرد وبطهران روانه ساخت و بابرا نیزشبانه بطرف تبریزحرکت دادند. حجت را در طهران بحضور شاه بردند و مؤاخذ گردیدوهرچه در برائت خود کوشید مفید نیفتاد ودرخانهٔ محمدخان کلانتر توقیف گردید و درموقع مرگ محمد شاه بلباس سربازی فراراً بزنجان رفت . چون ناصرالدینشاه بر تخت نشست عموی خود امیرارسلان خان مجدالدوله را که ایشیك آقاسی دربار بود بحکومت زنجان گماشت که مصادف بابلوای جدید حجت درزنجان شد لذا جریان را بمرکز گزارش کرد جواب ازطهران رسید مراقب باشید مبادا زنجان هم صورت شورش مازندران رابخود گیرد. حجت پیش بینی کرده بود واز خانه بیرون نمی آمد مگر باچند هزارتن مسلح وبنابنقل ناسخ التواریخ روزی شجاعت کرد وبدیدن امیرارسلان رفت وچون مسلح بود امیر نتوانست از او جلوگیری کند خلاصه آنکه حجت آزادانه بتبلیغ مشغول گردید. بطوریکه شمارهٔ گروندگان باوقابل ملاحظه بود ومؤلف ناسخ التواریخ تا پانزده هزار تن ذکر میکند. حجت بیاران خوداجازه نداد تا بمازندران وبکمك ملاحسین بشرویهٔ روند بلکه تامیتوانست افرادرابدور خودجمع کرد وپیوسته درمواعظ خوداین دوآیهٔ قرآن را ایراد میکرد : « یاایها الذین آمنوا لاتلهکم اموالکم ولااولادکم عن ذکرالله ومن یفعل ذلك فاولئك هم الخاسرون (سورة المنافقین - آ ۹) » (ای مؤمنین مال وعیال واولادنباید سبب فراموشی شما ازخداوند شود) . « یاایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعه فاسعوا الی ذکرالله وذروا البیع ذالکم خیرلکم ان کنتم تعلمون (سورة الجمعة - آ ۹) » . ای مؤمنین وقتیکه شمارا بنمازجمعه دعوت میکنند بشتابید وخودرا بخدا سرگرم کنید). زدوخوردهای مختصری اتفاق افتاد که حاکی از آمادگی طرفین برای جنگ خونین بود. علماجریان را بوسیلهٔ حکومت بمرکز گزارش دادند و شاه که تازه از جنگ مازندران خلاص شده بود متوجه گردید در نقطهٔ دیگر کشور آشوب وبلوا برپاشده است ، مصمم بقلع ریشه گردید و دستور از بین بردن بابیان را داد . چون دستورشاه بافتوای علمادایر بجهاد ، بحکومت زنجان ابلاغ گردید فوراً جارچیان ببازار آمدند وفریاد برآوردند : « ای مسلمانان حکم علما و اعلیحضرت است ، هرکس میخواهد دارائی و اولاد و عیالش محفوظ بماند باید بلافاصله از بابیان جدا شده در طرف مغرب شهر منزل کند. پس ازدو یا سه روز دیگر نیروی دولتی خواهد رسید وتمام کفاررا بقتل میرساند » . شهروضع عجیبی بخود گرفته بود همه میکوشیدند تا وسایل انتقال خود را ازیکسو بسوی دیگر شهر فراهم آورند و بابیان بیکار نمانده بدادن تشکیلات پرداختند و آمادهٔ دفاع گردیدندوحجت به تهییج روحیهٔ بابیان مشغول بود وامثال وشواهدی ازفداکاری وجانبازی یاران مازندران بیان میداشت. خلاصه بابیان به تهیهٔ سی و یك سنگر موفق گردیدند ومدافعین هرسنگر سه واحد بود (هرواحد ۱۹ تن) ویك واحد هم مأمور تهیهٔ آذوقه گردید و دستور داشتند در موقع هجوم دشمن بهرسنگر، فریاد مخصوصی برآورند تادانسته شود بکدام سنگر حمله شده است تا بآنها کمك شود. یك واحد هم ازافراد عالیقدر مأمور تفتیش شدند که پس از رسیدگی جریان راگزارش دهند و آنرا (رسولان) میگفتند چه وظیفهٔ آنان رساندن اخبار و احکام بود . ملا محمد علی حجت ، حاجی احمد زنجانی را نایب خود کرد و حاجی عبدالله خرده فروش را نایب مردم و حاجی عبدالله نانوا را حاکم محل وعبد الباقی را رئیس احتساب کرده و باو لقب میرسیاره داد ومشهدی سلیمان رئیس التجار را وزیر ومشاور خود قرارداد . و در این هنگام بازار راآتش زدند وزدوخوردهائی بین طرفین واقع میشد که منجر بقتل عدهٔ میگردید(۱) در این هنگام سیدعلی خان رئیس نیروی دولتی که مرد نیك فطرتی بود در صدد برآمد که جنگ را باملایمت وبدون خونریزی خاتمه دهد وباردوی بابیها رفت و با حجت خلوت کرد و مدت پنج ساعت گفتگو کرد . میگویند سید علیخان ایمان آورد وبازگشت و بافسران دستور داد که در صدد حمله نباشند که اینها از دوستان تازهٔ من هستند . علما و حکومت بشاه شکایت کردند وشاه دستور توقیف او را داد ومحمد خان امیرتومان را بجای او منصوب وباهفت فوج سرباز بطرف زنجان روانه ساخت . قبل از ورود قوی بزنجان بابیان ارگ علی مرادخان راکه دروسط شهر بود تصرف کردند و بجمع آوری آذوقه و اسلحه پرداختند وپاسبانانی برای حراست گماشتند وتاقتل محمد علی حجت درتصرف داشتندو آن بدست حسنعلی خان گروسی سرتیپ فتح شد . تصرف ارگ ملامحمد علی حجت را سخت مغرور کرد وبمیرصلاح امر کرد که برود امیر را زنده یا مرده بیاورد . میر صلاح با همراهان بدارالحکومه حمله برد اما محمد تقی خان سرهنگ توپخانه و علی قلیخان پسر نصرالله خان و مهدیقلی خمسه و بیوك خان پشت کوهی هر چهار باکسان خود بهمدستی فراشان حکومتی بیرون آمدند و حملهٔ مهاجمین را رد کردند و عدهٔ از طرفین بقتل رسیدند . پس ازاین واقعه چند روزی طرفین ساکت بودند تا روز بیستم رجب که صدرالدین نوادهٔ حاجی محمد حسین خان اصفهانی رئیس سوار خمسه با توابع خود که اهل سلطانیه بودند رسیدو دوم شعبان سیدعلی خان فیروز کوهی با دویست نفرسوار وشهبازخان مراغهٔ بادویست سوار ومحمد علیخان شاهسون افشاروکاظم خان رئیس قشون افشار باعدهٔ واردشدندو بالاخره درپنجم شعبان محمدخان خوئی با پنجاه تن توپچی ودوتوپ ودوخمپاره انداز رسیدند ودر برابر سنگرهای بابیان سنگر هائی ساختند . روز بیستم شعبان حمله بردند و زدو خورد شدیدی رخ داد که منجر به قتل عدهٔ زیادی گردید ولی طرفین براثر خستگی موقتاً دست از جنگ کشیدند . برخلاف انتظار دولتیان جنگ بطول انجامید لذامصطفی خان قجر برادر کشیکچی باشی را مأمور زنجان کردندتا افسران مأمورزنجان را از تعلل وتسامح در انجام وظیفه توبیخ نماید . مصطفی خان مأموریت خودرا انجام داد و قوای دولتی بر کوشش خودافزودند و نقبی بزیر مهمترین سنگر بابیان زدند و شب پانزدهم رمضان یکساعت قبل ازطلوع آفتاب با باروت منفجر کردند وسپس حمله بردند وموفقیتی نصیب دولتیان گردید(۲) ولی این پیشروی های مختصر عطش مرکز را فرو نمی نشاند . لذا میرزا تقی خان امیر نظام محمد آقای گیلانی پسر حاجی یوسف خان سرهنك فوج ناصری و قاسم بیگ تفنگچی مخصوص شاه را بزنجان فرستاد و پیغام توبیخ آمیز برای سرکردگان زنجان فرستاد . این بارقوای دولتی حملهٔ سختی کرد و مدت یکروز تمام ، جنگ طول کشید و حجت چون شکست خود را حتمی دید امر

(۱) نیکلا اسامی کشته شدگان را بدست میدهد .

(۲) نیکلا اسامی کشته شدگان وجزئیات جنگ را شرح میدهد .

کرد تا بازار را آتش زدند وعدهٔ ازمسلمانان برای خاموش کردن آتش بدانسمت متوجه شدند و بابیان با جسارت و تهور و خشم فوق العاده بمیان بقیه افتادند و دولتیان را متفرق ساختند ورابطهٔ آنان را باقلعهٔ علی مردان خان که مرکز آذوقه و مهمات بود قطع کردند وخود مقدار زیادی آذوقه بدست آوردند و بر قوت و جرئت آنان افزوده شد . در هشتم شوال نیروی تازهٔ برای دولتیان رسید و سه هزار تن فوج قراولان و شقاقیها با شش توپ ودو خمپاره انداز بریاست محمدخان بیگلربگی سرتیپ قراولان و موسوم به میرپنج ، قاسمخان برادر زادهٔ فضلعلیخان قراباغی و ارسلان خان یاور خرقانی وعلی اکبر سلطان خوئی نیز در همانروز بدانها منضم شدند و بر بابیان تاختند وشکست قطعی بر آنها وارد آوردند . محمدعلی حجت چون چنین دید حیلهٔ جنگی بکار برد، بمدافعین نخستین سنگر دستور داد تا شجاعانه دفاع کنند تافرمان عقب نشینی دهد ومقدار زیادی از غنائم بدست آورده را در خانهٔ انبار کرد و مقداری هم درسر راه ودر کوچه‌ها پخش کرد . سپس اعلان تخلیهٔ سنگروعقب‌نشینی داد . قوای‌دولتی سنگر را تصرف کردند و چون چشمشان بغنائم افتاد بی‌اختیار بجمع آن پرداختند و احتمال دام را ازنظردور داشتند درچنین هنگام بابیان برآنهاتاختند و کشتار مخوفی کردند و مواضع از دست داده را بدست آوردند . بنابر نوشته های بابیان دولتیان در صدد حیله برآمدند و همان حیلهٔ را که در قلعهٔ طبرسی بکار بردند دراینجا نیز تکرار کردند وقرآنی را امضا کردند ونزد حجت فرستادند وقسم خوردند که حیات آنها را ضمانت کنند حجت گفت اینها حیله‌است ونظیر آنرا در مازندران بعمل آوردند ولی ماناچاریم برای حفظ جنگجویان خود آنرا بپذیریم لذا وکلائی از پیرمردان و اطفال انتخاب کرد وباردوی دولتی‌فرستاد وآنان قرآن را همراه بردند . امیر ازمشاهدهٔ این جمعیت متعجب شد واز آنها توضیح خواست . میر صالح که پیرمردی باریش سفید بود پاسخ داد :«جمعیت ما اعتمادی بسوگند های تو ندارد» . امیر گفت شرم ندارید که نسبت بقدرت اعلیحضرت طغیان کرده‌اید وحالا توهین هم‌میکنید .مشهدی اسماعیل‌قزوینی جواب داد بی شرم کسانی‌اند که مدعی چوپانی گلهٔ محمد هستند و چون چوپان حقیقی ظاهر شود برضد او برخاسته چون سگان عوعو میکنند . امیر ازین سخن بر آشفت وامر بتوقیف آنان داد وریش‌صالح را برید واورا باردوی بابیه بازگشت‌داد. اما سایرین را امر کرد تا بدنشان‌راعریان کرده شیره مالیدند ودر وسط آفتاب تسلیم زنبوران و مگسان کردند وچون شب شد همه را بکشت . چون خبر به حجت رسید یاران‌را گرد کرد و گفت ما شرایط انسانیت بجای آوردیم تا بلکه دولتیان علت جان‌فشانی مارا دریابند ولی آنها بفکر اجرای عدالت نیستند وما باید رفتار خود را تغییر دهیم وبجای‌دفاع بحمله پردازیم وباافتخار جان بسپاریم وکسانیکه ضعفی در قلب‌خود حس میکنند میتوانند فرار کنند. عدهٔ‌شبانه گریختند ولی جمعی از آنان شرمنده فردا باردو باز گشتند . دولتیان بحمله آغاز کردند ولی روشن نگردید بچه علت فوج شانزدهم شقاقی وحشت زده فرار کرد و جنگ بضرر دولتیان تمام شد . ابو طالب خان رئیس این فوج بدستور عزیزخان‌توقیف گردیدواورا آنقدر تازیانه زدند که مشرف بموت بود و بوساطت امیرارسلان خان مستخلص گردید . چون این خبر بطهران رسید شاه صدرالدوله را معزول وسرتیپی‌سواران خمسه را بفرخ خان پسریحیی‌خان تبریزی برادر سلیمان خان که در واقعهٔ طهران مهماندار بابیان بود وبسخت ترین شکنجه ها جان سپرد داد . فرخ خان در چهاردهم ذی قعده بزنجان درآمد وهمین روز خبر مرگ پدرش بدو رسید . سه روز بعزا داری مشغول بود و سپس باقوای دیگری که بکمک او آمد تصمیم بحمله گرفتندونخستین نقشهٔ که‌طرح کردند این بود که یك طرف محلهٔ بابیان را آزاد گذاشتند تا بابیان پشیمان بتوانند بگریزند وضمناً بابیان بیکار ننشستندوحیلهٔ جنگی کردند وعدهٔ چون فراریان بنزد فرخ خان آمدند وپیشنهاد کردند تا اورا از بیراهه بخانهٔ ملامحمد علی راهنمائی‌نمایند وفرخ‌خان‌بسخنان آنان فریفته شده‌بایکصد سوار بقلب دشمن قدم نهاد . بابیان آماده برآنها تاختند وجز فرخ خان وچهارده‌تن که اسیرشدند بقیه را بقتل آوردندوبابیان دستگیر شدگان را نزد حجت بردند وپس از ناسزاهای فراوان که نثار فرخ‌خان کرد دستور دادتاآتش زیادی روشن وآهن‌را درآن سرخ کردند وچهل نقطهٔ بدن اورا سوزاندند بعد بامقراض ریز ریزش کردند و سر اورا بریده باسر دوتن دیگر بنام اسماعیل در اردوی دولتیان افکندند . این خبر ناسخ التواریخ است اما خبر بابیه چنین‌است که‌دوتن بابی بنام اسماعیل اسرای دولتیان را لب وبینی بریده روانهٔ اردوی خودمیکردند.چون‌این‌خبر را به‌حجت‌رساندند آنانرا ازاردوی خودبراند وآنها باردوی دولتیان رفتند و برای انتقام از حجت از فرخ‌خان خواستند که عدهٔ را همراه آنان کنند تا ازبیراهه برحجت بتازند واورا بقتل آورند وجریان همچنانکه اشاره رفت انجام شد . خبر کشته‌شدن فرخ‌خان شاه‌رابینهایت خشمناك ساخت فوراً بابیك یاور را با دو توپ هیجده لیوری و چهار توپ دوازده لیوری بزنجان‌فرستاد. رؤسای سپاه‌مشورت کردند وبانقشه بحمله آغاز کردندوحجت دراین حمله زخم برداشت واورا از میدان جنگ بدر برده ازاوپرستاری کردند ودر چنین موقعی خبر قتل باب بآنها رسید ، وحجت هم‌درگذشت . یأس‌ونومیدی‌شجاعت جنون آمیزی در آنان بوجود آورده‌بود و چنان دیوانه وار بر قوای دولتی حمله میبردند که یابکشند ویا کشته شوند ولی سر انجام شکست برآنها افتاد و پیشنهاد صلح کردند و نامهٔ باین مضمون نگاشته باردوی دولتیان فرستادند :

« هرگاه شما از تقصیرات ما در گذرید ما نیز دست ازجنگ خواهیم کشید وبشما ملحق میشویم » .

امیر جواب مساعد داد ، همه تسلیم شدند . زنها را بخانهٔ حاجی غلام کدخدای شهر فرستاد و فردای آنروز امر کرد تا بخانهٔ میرزا ابوالقاسم مجتهد بروند و مدت چهار روز آنجا بودند تاروز پنجم پیشنهاد شد تادسته دسته باندرون بروند واظهارندامت کنند وهر کجامیل دارند بروند . دولتیان بفکر بدست آوردن جسد حجت افتادند تا از آقاحسین پسر هشت سالهٔ حجت‌مکان آنرا بدست آوردند و جسد را بیرون وریسمانی بپای آن بستند وبروی زمین‌در کوچه وبازار کشیدند وعابرین برویجسد آب‌دهان‌می‌انداختندوسنگ‌باران‌میکردند وسگهارا بروی آن می‌افکندند وسرانجام در خرابهٔ کهنهٔ انداختند ودو مراقب برآن گماشتند . بعضی گویند طعمهٔ حیوانات شد وبرخی برآنند که با دیگر اجساد یکجا بخاك سپرده شد و پارهٔ معتقدند که شبانه بابیان آنرا دفن کردند .

کلیهٔ بابیان را سوای چهل و چهار تن که بیگلربیگی همراه خود بطهران‌آورد بقیه را بقتل آوردند . مظفر الدولهٔ زنجانی مأمور شد تا خانوادهٔ حجت را که عبارت بودند ازدوزن او وچهار دختر ودوپسرش ودوتن خدمتکار بشیراز برد . ودر راه با احترام باآنهارفتار کرد وباکجاوه براحتی بشیراز رساند وچون بشیراز رسیدندمردم برای تماشای اسرا بیرون آمدند و چون اجرای چنین احترامی را در خور آنان نمیدانستند بمظفرالدوله بدگفتند و کجاوه ها را بزمین افکندند و مسافرین را پیاده بشهر وارد کردند و ناصر الدینشاه برای آنها منزل ومستمری معین کرد .

واقعهٔ یزد - تبلیغ مقدس وسیدیحیی کشفی ملقب به وحید. نیکلا درتاریخ خود آرد :

پس از تنبیه مقدس و قدوس بدست حسین خان آجودان باشی وحکمران شیراز باب آنهارا پنهانی بخانهٔ خود پناه داد وسه روز آنجا بودند وسپس آنانرا مأمور تبلیغ در یزد وخراسان نمود .

پس عازم یزد شدند وچهل روزدر آنشهر اقامت کردند وفقط باروحانیون وبزرگان واعیان ونظامیان گفتگو میکردندوزمینه را مساعدتصور کرده بودند زیرا اعلان عمومی تهیه دیده بودند وبتوسط جارچی واعلانات کتبی در شهر اعلان کردند که هر کس مایل است فرستادهٔ امام قائم را ببیند میتواند روز جمعهٔ آینده درمسجد مصلاحاضر شود درآنجا آنچه باید گفته شود خواهد شد و آنچه اظهار شدنی است اظهار خواهد شد ... بمحض اینکه مبلغ بابی بتعریف و توصیف ظهورجدید پرداخت یکباره جمعیت حمله کرد وفریادهای (بکشید ... بکشید) بلند شد و بقدریکه ممکن بود اورا زدند ودر زیر پا لگدمال کردند . در میان آنها سیدی بود موسوم بسید ازغندی که آنهم مثل دیگران حرارت وهیجانی بروزمیداد نزدیک شد وچنین بنظرمیآمد که ازدیگران حریص تراست وبطوری بروی او خم شد مثل اینکه میخواهد اورا ببلعدامادرحقیقت خیال دیگری داشت یعنی میخواست با تن خوداورا بپوشاند واز این هیجان متعصبانه محفوظش دارد وبقدری خوب ایفای وظیفه کرد که سرانجام مقدس را با فشار راند تارسید بخانهٔ خود وچند روز اورا درآنجا نگهداشت ومخفیانه حرکتش داد ... مقدس وسید ازغندی چون در یزدکاری از پیش نبردندعازم کرمان شدندوبه تبلیغ پرداختند ومابین مقدس وحاج کریمخان رئیس فرقهٔ شیخیه زدوخورد سختی روی داد که نزدیک بود بمرگ مقدس منجر شود ولی حاکم کرمان اورا نجات داد وشبانه دومبلغ بابی را باچند سوار از شهر بیرون فرستاد و آنان راه خراسان در پیش گرفتند ودر قصبهٔ بشرویه ملاحسین بشرویهٔ را ملاقات کردند وباهم بمسافرت خود ادامه دادند . (ترجمهٔ تاریخ نیکلا ص۲۳۶ - ۲۳۸) .

هنگامیکه وقایع خونینی در شمال ایران جریان داشت در مرکز و جنوب ایران بواسطهٔ تبلیغ مبلغین طرفداران مذهب جدید مردم بجنبش درآمده بودند. چون این اخبار بشاه رسید در صدد تحقیق از حقیقت امر برآمد و بنا بعقیدهٔ برخی سید یحیی پسر آقا سید جعفر کشفی برای تحقیق به شیراز روانه شد و پس از ورود بشیراز و توقف چند روز در آنشهر باباب ملاقات کرده وبدو پیوست و یکی از مبلغین با ایمان او شد. بعضی برآنند که وی برای تبلیغ به طهران آمد چون موفقیتی بدست نیاورد در ۱۳۶۶ هجری به یزد رفت ودر آنجا عدهٔ را بکیش جدید در آورد . شکایت بآقاخان حاکم شهر بردند وحاکم نوکرهای خود را برای جلب سید یحیی فرستاد ولی با مقاومت مریدان وی مواجه گردیدند .

آقاخان آشفته خاطر گردید و سربازان ساخلو شهر را احضار کرده ومشغول جمع آوری قوی شد . سید یحیی چون از قضیه آگاه شد با رفقا بقلعه کهنهٔ شهر پناهنده گردید ، سربازان بقلعه یورش بردند وحملهٔ آنان باتلفاتی از طرفین دفع گردید. چند روزراسید یحیی بدون جنگ گذراند وبرخلاف انتظار وی شهر منقلب نشد و او فقط با چند مرید بابی بدون اسلحه و آذوقه در قلعه محصور ماند . و تصمیم بخروج از قلعه وحرکت به نیریز گرفت و کاغذی به هموطنانش (نیریز)محلهٔ چنار سوخته نوشت و بدست حسن نوکرش داد تا بدوستانش برساند ولی حسن بدست کسان حاکم گرفتار واعدام گردید .

شب بعد سید یحیی محرمانه از قلعه بیرون آمد وبا همراهان بسوی فارس حرکت کرد. آقاخان چون از فرار یاغیان آگاه گردید. بتصفیهٔ بابیان پرداخت. فراریان بنابروایتی به بوانات وارد شدند وتنی چند را بکیش جدید درآوردند که ازآن جمله است حاجی سید اسماعیل شیخ الاسلام شهر، آنگاه وی باجمعیت بیشتری بسوی فسا حرکت کرد . آقا میرزا محمد حاکم فسا از سید یحیی پذیرائی خوبی کرد وچون از تبلیغ سید یحیی آگاه شد مضطرب گردید و از او خواست تا درنقاط دورتری به تبلیغ بپردازد وچون بمقصود خود نرسید گزارشی به شیرازنوشت . دراین موقع شاهزاده بهرام میرزا ازحکومت فارس منفصل و بطهران احضار شده بود و برادرش فیروز میرزا نصرت الدوله بجای او منصوب شده ولی هنوز بمقر حکومتی نیامده بود و کارهای ایالتی بدست ناصرالملک اداره میشد. ناصر الملک نخواست مسئولیت جنگ داخلی را بعهده بگیرد لذانامهٔ به سید یحیی نوشت و اورا از شکایات هائی که ازوی کرده بودند آگاه گردانید . سید یحیی پاسخ داد که این شکایات اغراق آمیز است و تهمت و افترا است و بطور استهزاء باو وعده داد که بزودی در شیراز بدیدار وی نائل خواهد شد وخلوص نیت خود را باو ثابت خواهد کرد . سید یحیی توانست با مواعظ خود پانصد تن را گرد خود جمع نماید و چون علما جریان را بناصر الملک گزارش دادند او بوحشت افتاد ونامهٔ برئیس بابیه نوشت واز او خواست تا فوراً بشیراز آید. سید یحیی در اواخر ماه صفر ازفسا بقصد رفتن به اصطهبانات بیرون آمد ولی روستائیان از ورود او جلوگیری کردند ودرهمین موقع فرستادهٔ ناصرالملک باورسید . سید یحیی از وقایع نیریز اطلاعاتی بدست آورد ودانست مردم نیریزازحاکم خودمیرزازین العابدین خان ناراضی هستند وموقع را مساعدبرای مقاصد خود دانست و فرستادهٔ حکومت را نپذیرفت وبسوی نیریز رهسپار شد .

مرگ باب (۱۲۶۶) . براثر شورشهای پیاپی مازندران و زنجان، امیر کبیر صدر - اعظم ناصرالدینشاه قلع ماده را درنابودی باب دانست واین مطلب را باشاه در میان گذاشت وشاه بدان رضا داد (۱) وسلیمان خان افشار را به تبریز برای اجرای قتل، پس ازمباحثه ومحاکمه، مأمورساختند. چون او به تبریزرسید حمزه میرزا حشمت الدوله حاکم آذربایجان فرمان داد باب را بادوتن از مریدانش بنام آقا سیدحسین و ملامحمد یزدی از قلعهٔ چهریق به تبریزآوردند و پس از اجرای فرمان شاه دایر به مباحثه با علمای شهر بنابفتوای آنها مرتدشناخته شد ومحکوم بمرگ گردیدوی را در ۲۷ شعبان ۱۲۶۶ هجری قمری بادو نفر ازمریدانش برای اعدام آوردند یکی از آن دو مرید آقا سید حسین یزدی که در تمام مدت زندان با او بود در محل اعدام اظهار ندامت کرد وازمرگ جان بدر برد (۲) ولی دو سال بعد در ۱۲۶۸ هجری قمری (۱۸۵۲ میلادی)با دیگر بابیهادرطهران کشته شد ولی مرید دیگر آقا محمد علی بازرگان تبریزیچون حاضر باظهارندامت نشد با باب تیرباران گردید .

واقعهٔ تبریز، مباحثهٔ علمای تبریز باعلیمحمد باب در حضورولیعهد بسال ۱۲۶۳ وفتوای قتل او. مؤلف نقطة الکاف دروقایع تبریز آرد : « واما درخصوص آوردن باب بشهر تبریز وچوب زدن ، اجمال آنست که حاجی میرزا آقاسی حکم کرده بود بولیعهد که

(۱) نیکلا نیز همین مطلب را تأیید میکند . (۲) بابیان گویند که او از طرف باب مأمور اجرای چنین نقشهٔ بود تا زنده بماند و دستورهای باب را ببابیان برساند . نیکلا نیز در ص ۴۰۵ باین مطلب تصریح میکند .

اورا بخواهند و اجلاس نمایند ، حضرات علما نیز جمع شوند و در باب بابیت او صحبت نمایند چونکه اختلاف درباب ایشان نموده بودند. جمعی میگفتند که خبط دماغ دارد ولایشعر می گوید و بعضی میگفتند خود او مدعی مقام بابیت نیست بلکه ملا حسین بشرویهٔ مدعی است و این نوشته ها از اوست، بعضی میگفتند از مال خود ایشان می باشد. خلاصه بعداز آنکه باب وارد تبریز شدند اورا بخانهٔ میرزا احمد امام جمعه منزل دادند ولی خود میرزا احمد وی را ملاقات ننمود و بمجلس ولیعهد هم نرفت . باری چند تن از علمای شیخیه حاضر بودند من جمله حاجی ملا محمود ملا باشی ولیعهد و ملا محمد ماماقانی وچند تن دیگر بودند. ولیعهدنیز باامنای دولت حضور داشت. بعداز آنکه مجلس منعقد شد قرار حضرات این میشود که هرگاه باب ادعای مقام بابیت نماید و خبط دماغ نداشته باشد حکم قتل اورا بدهند. باب بمجلس درآمد. در صدر مجلس ولیعهد نشسته بود بعداز آن ملاباشی و آخوند ملا محمد وسایرین ومجلس غاص باهله بود. باب مدتی بپای ایستاده بود واحدی جای بایشان نمیداد تااینکه نشست ومدتی ساکت مشغول ذکر بودند . بعد آخوند ملا محمد گفت : آسید بعضی نوشته‌ها در دست مردم افتاده است نسبت بشما میدهند وما گمان نمیکنیم که صدق باشد. آیا چنین است یا خیر؟ باب گفت: آن نوشته‌ها کلمات الله میباشد که از قلم من صادر شده است . گفت: شنیدم که شما ادعای مقام بابیت نموده‌اید؟ باب گفت: بلی. پرسیدند: باب چه معنی دارد؟ جواب داد: کلام شریف (انا مدینة العلم وعلی بابها) را چگونه فهمیدید؟ آیا نظر نکردید بوجه خود که چهار مشعر دارد و در یك صفحه واقعست که پنج می‌شود بعدد باب که مطابق عددهاء هویت است . اما آن چهار مشعر : اول چشم میباشد که حاکی از مقام فؤاد است و حامل آن رکن توحید میباشد و مقام مشیت است ، دوم مشعر گوش میباشد که حاکی از رتبهٔ عقل و حامل رکن نبوت و مصداق اراده است . سیم مشعر شامه است که حاکی از مقام نفس است ومطابق رکن ولایت است وحامل مقام قدرا چهارم مشعر دهان است که حاکی از مقام جسم و مقام رکن شیعه و مطابق برکن قضامیباشد و خود صفحهٔ وجه این پنج میباشد . ظاهراً حاجی ملامحمود گفت : آسید چشم ودماغ وگوش هریك دوتا می باشد، چرا شمایکی شمردید؟ فرمودند که ای جان من حکمش یکی میباشد . بلی اگرچه گوش دوسوراخ دارد ولی یك آوازمی شنود .

ملامحمد گفت: کی شب بخیر نموده است و این اسم را بجهت شما مشخص کرده است؟ باب گفت: منم آن کسی که هزار سال میباشد که منتظر آن میباشید. گفتند که ما منتظر قائم آل محمد و محمد بن حسن علیه السلام می باشیم . گفت: من همان میباشم . گفتند: از کجا بشناسیم . گفت: بحجیّت آیات . امیراسلان خان خالوی ولیعهد گفت: چند آیهٔ در حق عصای خود بگوی. واوشروع کرد بخواندن آیات . کسی گفت: ما آیات را نمی فهمیم . گفت: حجیت قرآن راچگونه فهمیدید؟ هرچه در آنجا گفتی در اینجانیز بگو . امیراسلان خان گفت که من هم آیات میگویم وشروع کرد بنامربوط بهم بافتن . ولیعهد گفت که علم نجوم خوانده‌ٔ ، بیان آثار این کره‌را بنما ، و کرهٔ دردست داشت بسمت باب حرکت داد . باب گفت: من این علم را نخوانده‌ام. دیگری گفت که قوله (۱) چه صیغه می باشد ؟ جواب نداد ومتغیر شدو از مجلس برخاست. فردای آنروز گفتند باید سید را به چوب بست وعلما گفتند که خوب‌ست سادات چوب بزنند وشیخ الاسلام این کاررا تعهد نمود و هجده چوب بعدد حروف (حی) بپای او زد و سپس ویرا بقلعهٔ چهریق باز گرداندند » .

(از نقطة الکاف چاپ لیدن ص ۱۳۳ ـ ۱۳۵) .

نیکلا در تاریخ خود آرد :

« باری باب وارد تبریز شد و چهل روز درین شهر بسر برد . دراینجاهم مانند شیراز واصفهان مجالسی تشکیل یافت ومجتهدین بزرگ در تحت ریاست ناصرالدین میرزا که آنوقت ولیعهد و حاکم تبریز بود از قبیل نظام العلما وملا باشی ازاو سؤالاتی کردند راجع بمعنی چنین یا چنان لغت عربی و صرف فلان فعل عرب ... باب از این نوع سؤالات فوق العاده متعجب شد و جوابداد : «مدتی‌است من از علم لغات وکلمات بیرون آمده‌ام وبکلام آزادی داده‌ام.» این مجلس بجائی منتهی نشد ومجلس دیگری چند روز بعد در خانهٔ ملا محمد ماماقانی منعقد شد که با چوب خوردن باب پایان یافت . دراینجا نیکلا صورت مجلس راتقریباً چنانکه در عبارت نقطة الکاف گذشت نقل کرده است .

مؤلف ناسخ التواریخ آرد :

این هنگام شاهنشاه غازی فرمان کرد و حاجی میرزا آقاسی نیز عریضهٔ بحضرت ولیعهد نگاشت که بعضی ازمردم نادان که نیك را ازبد وپنجاه را از صد ندانند وبر زیادت ازین هرمرد راکه مال نباشدوبکار حرفت وصنعت نیزهمت نبندد ودر راه‌دین تحصیل یقین نکرده بود در طلب فتنه وغوغا باشد وهمی خواهد که کار دین ودنیا دیگر گون شود بلکه در میان بنوائی رسد و ازینگونه مردم از دور ونزدیك فریفتهٔ میرزا علیمحمد باب شده اند و ابواب اغوا و ضلالت باز داشته‌اند. هم اکنون بفرمای تا اورا از چهریق بدرگاه آرند و علمای آن بلده را انجمن کن تاسخن او را اصغا فرمایندومکنون‌خاطر اورا بازدانند. چون منشورشهریار ملحوظ ولیعهد دولت‌وشمس ملك‌وملت افتاد بفرمود تاباب رااز چهریق به تبریز تحویل دادند ودر سرای کاظمخان فراشباشی باز داشت و روز دیگر حاجی ملا محمود نظام العلما و ملا محمد ممقانی وجماعتی از(۲) علمای شهررا انجمن کرد و حکم رفت تاباب نیز درآمده در مجلس علما بنشست. چون آغاز مجادله طراز شد نخستین نظام العلما سخن کرد وروی باباب کرد و گفت: این کتابها که بقانون قرآن مجید و صحایف سماویه بنام شما در بلدان وامصار ایران پراکنده است آیاازمقالات شماست یاشما را افترا کرده اند؟ باب در جواب گفت: این کلمات ازخداست . نظام ـ العلماگفت: سخن بلغز ومعما کردن درین مجلس و انجمن بکاری نخواهد بود چه بسخنان تو جمعی در خراسان براه عصیان همی روند و گروهی در مازندران طریق طغیان‌دارند. سخن بی‌پرده گوی وخود از پرده‌بیرون شو . باب ازین کلمات برآشفت وگفت: آری‌اینهمه مقالات من‌است .نظام العلماگفت: همانا تو خود را شجرهٔ طور نامیدهٔ این سخن کشف آن کند که هرچه برزبان تومیرودخدای‌فرماید . گفت: خدای تو را رحمت کند سخن جز این نیست . نظام العلماگفت : آیاشما رضا داده‌اید که مردمان تورا باب نام کرده اند . گفت: این نام مردمان برمن نبسته‌اند بلکه خدای مرا بدین نام خوانده‌همانا من باب علمم .اینوقت ولیعهد فرمود : من پیمان نهادم که اگر تو

---

(۱) در قصص‌العلماء : قلن .

(۲) مؤلف مفتاح باب الابواب گوید : از طبقهٔ علما و فقها مقدم به همه ملامحمد ماماقانی ملقب به حجةالاسلام و رئیس علمای شیخیه، حاج ملامحمود ملقب بنظام‌العلماء ، میرزا علی اصغر شیخ‌الاسلام ، میرزا محسن قاضی ، حاج میرزا عبدالکریم ، میرزا حسن زنوزی که هردو ملا باشی‌لقب داشتند ، پدر من وجدم هم بودند . ازرجال حکومت ، محمدخان زنگنه امیرنظام ، میرزا فضل‌الله علی‌آبادی ملقب به نصیرالملك وزیر داخله ، میرزاجعفر خان ملقب به معیرالدوله کفیل وزارت خارجه ، میرزا موسی تفرشی کفیل وزارت مالیه و میرزا مهدی خان ملقب به بیان الملك راز دار وزیر کشور و غیر اینها از صاحبان شأن و مقام بودند (ترجمهٔ مفتاح باب‌الابواب ص ۱۲۱ ـ ۱۲۲) .

باب علم باشی من ازین مسند فرود آیم و تورا بر نشانم . نظام‌العلما گفت: نیکو گفتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام که باب علم بوده سلونی قبل ان تفقدونی میفرمود و از طبقات ارض وصفحات سماوات اگر کسی پرسشی میکرد بر حسب آرزو جواب میگرفت. اکنون تو باب علمی ، مشکلات خویش را درعلوم باتو عرضه خواهم داشت. نخستین از علم طب سئوالی کنم . گفت: من طب نخوانده ام . فرمود: از علم دین پرسشی کنم وعلم دین را بی‌فهم قرآن و حدیث نتوان دانست و فهم قرآن بی علم نحو و صرف ومنطق ومعانی وبیان وغیرذلك نشود ونخست سخنی ازعلم صرف بمیان انداخت. درپاسخ گفت: علم صرف در کودکی تلمذ کرده‌ام و اینك در نزد من حاضر نیست. نظام‌العلما گفت: تفسیراین آیت رااز قرآن مجید بنمای که میفرماید: هو الذی یریکم البرق خوفاً وطمعاً وهم بگوی که باعلم نحو چه ترکیب دارد وهم بگوی شأن نزول سورهٔ کوثر چیست و تسلیه پیغمبر صلی‌الله علیه وآله ازین سوره چه باشد . لختی متفکر گشت و در بیان آن مهلت خواست باز نظام‌العلما بسخن آمد و گفت: معنی این حدیث بگوی که درمیان مأمون خلیفهٔ عباسی باحضرت امام ثامن رضا علیه‌السلام افتاد . قال مأمون : ماالدلیل علی خلافة جدك علی ابن ابی طالب . قال : آیة انفسنا قال لولا نسائنا قال لولا ابنائنا، فسکت. باب(۱) گفت: این حدیث نیست. علمای مجلس گفتند : همانا حدیث باشد . نظام‌العلما گفت: گرفتیم حدیث نیست آخر مقالتی از عرب است معنی آن را بفارسی بگوی . همچنان مهلت طلبید . دیگر باره نظام‌العلما گفت : شرح این حدیث کن که میفرماید: لعن الله العیون فانها ظلمت العین الواحده . باز لختی دراز سر فرود کرد و گفت: اکنون چیزی ندانم .

دیگر باره پرسش کرد که معنی این کلمات علامهٔ حلی چیست که میفرماید : اذادخل الرجل علی الخنثی والخنثی علی الانثی وجب الغسل علی الخنثی دون الرجل والانثی و همچنان تعریف کن فصاحت و بلاغت را و بگوی درمیان اینها از نسب اربعه چه نسبت است؟ نه تو آخر کرامت خویش بر فصاحت باز بستهٔ وبگوی شکل اول چرا بدیهی الانتاج است؟ جواب هیچیك را نتوانست باز داد . آنگاه نظام العلما گفت: یك سخن دیگر باقی است هم آنرا برتو عرضه می کنم همانا این علوم همه قیل وقال است وما ازاینها همه چشم ببستیم. هر که بدینگونه دعوی دار شود معجزه و کرامتی بادید کند از برای کس جای سخن نماند وهر که بدو نگرود کافر گردد، این هنگام باب سر برداشت و دلیرانه پرسش کرد که چه کرامت خواهی؟ گفت : شاهنشاه غازی وجعی صعب در پای دارد همی‌خواهم که دفع آن وجع کنی . گفت: این نتوان کرد . ولیعهد فرمود: نظام العلما زمان کهل و شیخوخت دریافته وضعف پیری اورا ازملازمت رکاب ماباز دارد، اگر توانی اورا جوان کن تاهمه وقت باما کوچ دهد . گفت: این را نیز نتوانم . نظام‌العلما گفت: این مرد ازهمهٔ علوم بیگانه است وبا کشف و کرامت نیز آشنا نیست . باب چون این سخن بشنید بر آشفت گفت: من آنکسم که هزار سال است انتظار اورا می برید . نظام‌العلما گفت: تو صاحب‌الامری ؟ گفت: همانم. گفت: صاحب‌الامر نوعی بوده یاشخصی میباشی ؟ گفت: صاحب‌الامر شخصی میباشم نظام العلما گفت: نام توچیست و اسم پدرو مادر توچه است و مسقط‌الرأس شما کجاست و سالیان شما چند است ؟ گفت: نام من علیمحمد است ومادر من خدیجه است واسم پدر من میرزا رضای بزاز است و مسقط الرأسم شیراز . اینك اززندگانیم سی و پنجسال میگذرد . نظام العلما گفت : نام صاحب الامر محمد است و پدرش حسن و مادرش نرجس نامیده می‌شود و مسقط الرأس آنحضرت سرمن رآه وعمرمبارکش از هزارسال افزون است . گفت: هم اکنون من کرامتی از خویش گویم که بدین سخن مرا باور دارید . گفتند: نیکو کاری باشد ، بگوی آن کدام است ؟ گفت: من روزی هزار بیت کتابت میکنم . گفتند : گرفتیم که این سخن بصدق باشد ، نگارندگان بسیارند که ازین افزون نویسند واین معجزی نباشد . اینوقت ملامحمد ممقانی گفت: تودر قرآن خویش آوردهٔ که اول من آمن بی نور محمدوعلی، ازاینگونه خویشتن را از ایشان برتر وبهتر دانی. زمانی متفکر گشت ومتوحش شد . دیگریکی ازعلما گفت: که خدای در آیهٔ خمس فرموده فان لله خمسه، شما ثلاثه فرموده‌اید، از کجا این آیه نسخ شد؟ از کمال وحشت گفت: ثلث نصف خمس است ، حاضران بخندیدند . ملامحمد گفت، گرفتیم: ثلث نصف خمس است شماچرا حکم بر ثلث میکنید و حال آنکه خدای خمس فرموده ؟ لختی خیره خیره نگریست وپاسخ نداد و گفت: مگر ندانسته‌اید که‌من مرتجلا خطبهٔ فصیح همیگویم ونویسم و بر خواند که الحمدلله الذی رفع السموات والارض و و این کلام را بفتح تاو کسر ضاد قرائت کرد واین هنگام ولیعهد بااینکه هنوز از عمر مبارکش شانزده سال افزون نرفته بود بتأیید خدای والهام دولت فرمود ، بیت: [ومابتا و الف قد جمعا یکسر فی النصب و فی الجرمعا] وروی بباب کرد و فرمود این سخنان بیهوده تا چند و مردم عامه را تا چند اغوا کنی و بضلالت افکنی وچرا خویشتن را صاحب‌الامر خوانی؟ ائمهٔ ما علیهم السلام آن هنگام که بحکمتهای یزدانی باید مظلوم باشند همچنان صابر و شاکر بودند ویك‌یك بدست بنی‌امیه وبنی عباس شهید شدند واگر صاحب الامرهمی خواست مظلوم و مغلوب بود غیبت اختیار نمیفرمود، این غیبت از بهر آنست که‌چون ظاهر شود معجزهٔ تمامت انبیا بااو باشد و بنماید و برهمهٔ عالمیان غلبه فرماید و همهٔ دینهاو آئینهارا یکی کند وهیچکس سراز چنبر حکم‌او بیرون‌نتواند کرد . هزارسال از بهر آن غیبت نفرموده که چون آشکار شود گاهی حسینخان نظام الدوله باچوب ادب کندو گاهی در مجلس چهریق درتعب باشد . همانا دانسته‌ام که در تسخیر آفتاب کوشش کردی و در تابستان بوشهر و گرمای عتبات در برابر آفتاب باسربرهنه روز بشب بردی چندانکه دماغ خویش را آشفته کردی وچون مردی دیوانه بوده‌ای حکم بقتل تونمیرانم، لکن باچوب رنجه و شکنجه میفرمایم که این مردم عوام بدانند تو صاحب الامرنیستی وهیچکس درجهان باآنحضرت عجل‌الله فرجه نتواند چیره شد. این بگفت وباعوانان و فراشان بفرمود با حملی از چوب درآمدند و هردو پای باب استوار ببستند وبا چوب مضروب داشتند .

باب فریاد برداشت وباستغاثت وانابت همی اظهار ضراعت نموده ونظام‌العلما یکتن از مردم خود را برسراو بداشت و اورا همی تلقین کرد که بگوی: پلیدی سگ وخوك خوردم و دیگر چنین سخن نکنم ، واو بدینگونه همی باز گفت: بعد ازاین وقایع دیگر بارش بچهریق بردند ومحبوس‌نمودند (ناسخ التواریخ مجلد قاجاریه جلد دوم) .

گزارش ولیعهد بشاه :

دربارهٔ جلسهٔ مباحثه سندی از ولیعهد (ناصرالدین میرزا) بپدرش محمدشاه در دست است که مؤلف بهائیگری در کتاب خود چاپ سوم ص ۳۲ آنرا درج کرده و میرزا ابوالفضل گلپایگانی نامی‌ترین علمای بهائی در کتاب « کشف‌الغطاء » که آنرا بدستور عبدالبهاء نوشته و بچاپ رسانیده‌آورده‌است. مؤلف بهائیگری این موضوع را ازآنجابرداشته در کتاب خود نقل کرده است .

متن گزارش ولیعهد:

هوالله تعالی شأنه .

قربان خاك پای مبارکت شوم . درباب باب که فرمان قضا صادر شده بود که علمای طرفین را حاضر کرده بااو گفتگو نمایند ، حسب الحکم همایون محصل فرستادبازنجیر

(۱) در متن : مأمون .

از ارومیه آورده بکاظم خان سپرد ورقعه بجناب مجتهد نوشت که آمده بادله وبراهین وقوانین دین مبین گفت وشنید کنند. جناب مجتهد درجواب نوشتند که از تقریرات جمعی معتمدین و ملاحظهٔ تحریرات این شخص بیدین کفر او اظهر من الشمس و واضح من الامس است . بعد از شهادت شهود تکلیف داعی مجدداً در گفت و شنید نیست لهذا جناب آخوند ملا محمد وملا مرتضی قلی را احضار نموده ودرمجلس ازنوکران این غلام امیر اصلانخان و میرزا یحیی و کاظم خان نیز ایستادند . اول حاجی ملا - محمود پرسید که مسموع میشود که تو میگوئی من نایب امام هستم وبابم و بعضی کلمات گفتهٔ که دلیل برامام بودن ، بلکه پیغمبری تست . گفت بلی حبیب من قبلهٔ من، نایب امام هستم و باب هستم و آنچه گفته ام وشنیده اید راست است . اطاعت من بر شما لازم است بدلیل ادخلوا الباب سجدا ولکن این کلمات را من نگفته ام آنکه گفته است گفته است . پرسیدند گوینده کیست ؟ جوابداد آنکه بکوه طور تجلی کرد . روا باشد اناالحق ازدرختی- چرانبود روا از نیکبختی ، منی در میان نیست اینها را خدا گفته است. بنده بمنزلهٔ شجرهٔ طور هستم ، آنوقت در او خلق میشد الان در من خلق میشود و بخدا قسم کسی که از صدراسلام تاکنون انتظاراورامی کشیدید منم. آنکه چهل هزار علماء منکر او خواهند شد منم . پرسیدند این حدیث در کدام کتاب است که چهل هزار تن ازعلماء منکر خواهند گشت ؟ گفت: اگر چهل هزار نباشد چهار هزار که هست .

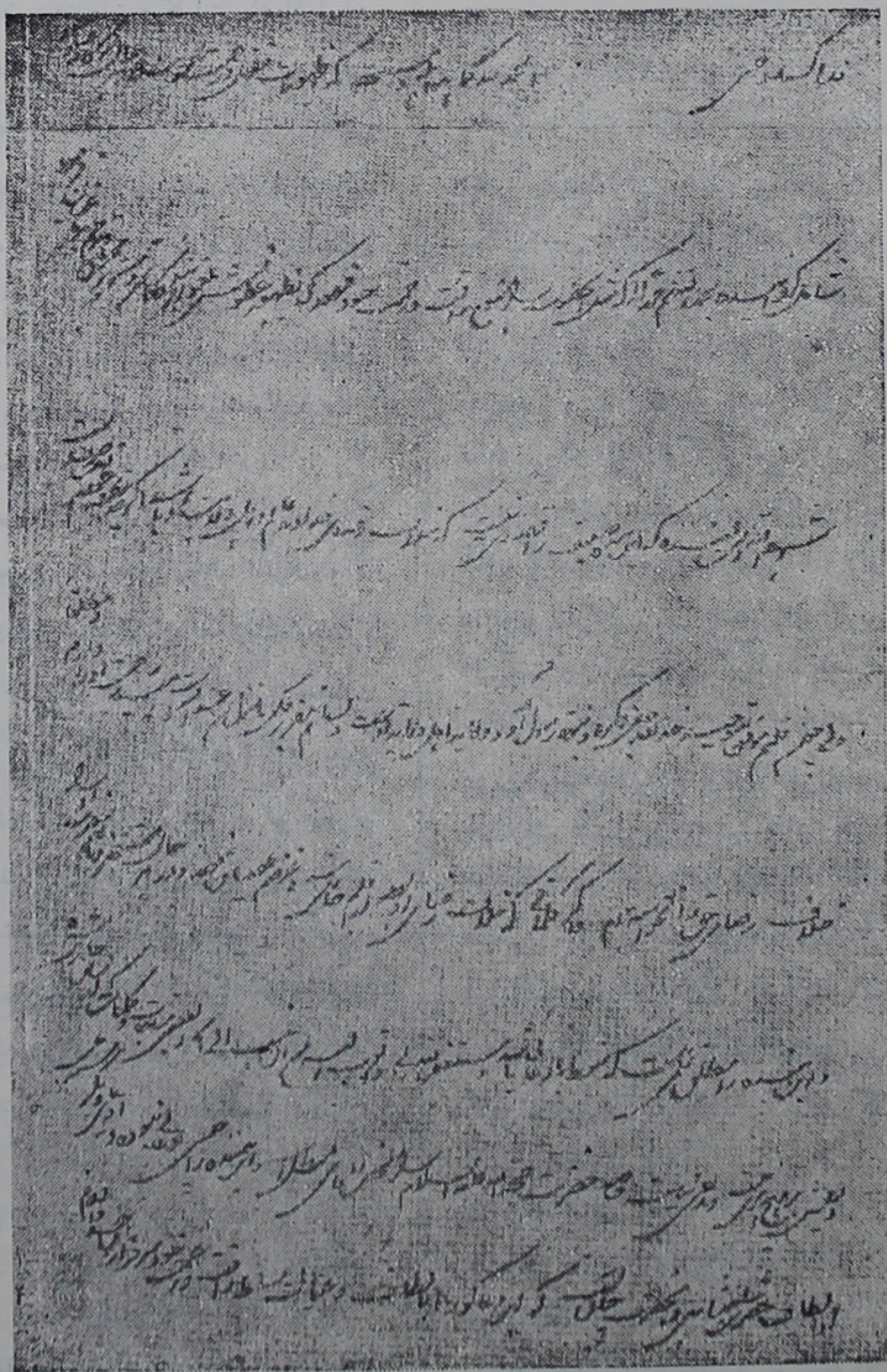
مرتضی قلی گفت : بسیارخوب توازین قرار صاحب الامری اما در احادیث هست و ضروری مذهب است که آن حضرت ازمکه ظهور خواهند فرمود و نقبای جن و انس باچهل و پنج هزار جنیان ایمان خواهند آورد ومواریث انبیاء از قبیل زرهٔ داود و نگین سلیمان وید بیضاء باآنجناب خواهند بود ، کو عصای موسی ، کو ید بیضاء ؟ جوابداد که من مأذون بآوردن اینها نیستم . جناب آخوند ملا محمد گفت غلط کردی که بدون اذن آمدی ، بعد از آن پرسیدند که ازمعجزات و کرامات چه داری ؟ گفت: اعجاز من اینست که برای عصای خود آیهٔ نازل میکنم و شروع کرد بخواندن این فقره : « بسم‌الله الرحمن الرحیم سبحان‌الله القدوس السبوح الذی خلق السموات والارض کما خلق هذه‌العصا آیة من آیاته اعراب کلمات را بقاعدهٔ نحو غلط خوانده تاء سموات را بفتح خواند گفتند مکسور

بخوان .آنگاه الارض را مکسور خواند. امیراصلان خان عرض کرد اگر این قبیل فقرات از جملهٔ آیات باشد منهم توانم تلفیق نمود. عرض کرد: الحمدلله الذی خلق العصا کما خلق الصباح والمساء باب خجل شد . بعد از آن حاجی ملا محمود پرسید در حدیث وارد است که مأمون از جناب رضا علیه السلام سئوال نمود که دلیل بر خلافت جد شما چیست ؟ حضرت فرموده آیهٔ انفسنا مأمون گفت لولا نسائنا حضرت فرمود لولا ابنائنا این سئوال وجواب را تطبیق بکن ومقصود را بیان نما . ساعتی تأمل نمود وجواب نگفت بعدازاین مسائلی از فقه وسایرعلوم پرسیدند جواب گفتن نتوانست. حتی از مسائل بدیهیهٔ فقه از قبیل شک وسهوسؤال نمودند ندانست وسر بزیر افکند. باز از آن سخنهای بیمعنی آغاز کرد که همان نورم که بطور تجلی کرد زیرا که در حدیث است که آن نور ،نور یکی ازشیعیان بوده است . این غلام گفت از کجا که آن شیعه تو بودهٔ شاید نور ملا مرتضی قلی بوده بیشتر شرمگین شد وسر بزیرافکند.

چون مجلس گفتگو تمام شد جناب شیخ - الاسلام را احضار کردباب راچوب مضبوط زد وتنبیه معقول نمودواو به توبه وباز گشت پرداخت واز غلطهای خود انابه و استغفار کرد و التزام پا بمهر سپرده که دیگر این غلطهانکند والان محبوس ومقیداست. منتظر حکم اعلیحضرت اقدس همایون شهریاری روح العالمین فداه است امرامر همایونی است (١) - (انتهی) .

توبه نامهٔ باب :

مؤلف بهائیگری در کتاب خودچاپ سوم ص ٣٦ آرد : آن توبه نامهٔ پا بمهر که در گزارش ولیعهد یادش شد ما نمیدانیم چه بوده و آیا مانده یا از میان رفته . ولی یك نامهٔ ازسید باب بولیعهد(که نیز توبه نامه خوانده میشود) با پاسخ آن از شیخ علی اصغر شیخ الاسلام وازسیدابوالقاسم نامی دردستست که براون و دیگران در کتابهای خود پیکرهای آنها را آورده اند و مادر پائین نسخه هاشان میآوریم :



متن توبه نامهٔ باب بنقل کتاب (باب و بها را بشناسید) تألیف حاجی فتح‌الله مفتون یزدی چاپ حیدرآباد ص ٢٨٨

(١) میرزا محمد تنکابنی در قصص العلماء آرد : « سید گفت اسم من علیمحمد باربّ وفق دارد . نظام العلماء جوابداد که هر علیمحمد و محمد علی باربّ وفق دارد . آنوقت شما باید دعوی ربوبیت بکنید نه دعوی بابیت » .

نامهٔ سید باب بولیعهد :
فداك روحی . الحمدلله کماهواهله ومستحقه که ظهورات فضل ورحمت خود رادر هر حال برکافهٔ عباد خود شامل گردانیده بحمدالله ثم حمدالله که مثل آنحضرت را ینبوع رأفت ورحمت‌خودفرموده که بظهور عطوفتش‌عفو از بندگانش و تستر برمجرمان و ترحم بر یاغیان فرموده اشهدالله‌من‌عنده که این بندهٔ ضعیف را قصدی نیست که خلاف رضای خداوند عالم واهل ولایت‌او باشد اگرچه بنفسه وجودم ذنب‌صرف‌است ولی چون قلبم موقن بتوحید خداوند جل ذکره ونبوت رسول او (ص) و ولایت‌اهل ولایت اوست ولسانم مقربرکل مانزل من عندالله است امید رحمت اورا دارم ومطلقا خلاف رضای حق را نخواسته‌ام و اگر کلماتی که خلاف رضای او بوده از قلمم جاری شده غرضم عصیان نبوده ودرهرحال مستغفر وتائبم حضرت اورا ، واین بنده را مطلق علمی نیست که منوط بادعائی باشد استغفرالله ربی واتوب الیه من‌ان ینسب الی امر ، وبعضی مناجات وکلمات که از لسان جاری شده دلیل برهیچ امری نیست‌ومدعی نیابت خاصهٔ حضرت‌حجة علیه‌السلام‌رامحض ادعای مبطل است‌واین بنده‌را چنین‌ادعائی نبوده ونه ادعای دیگر . مستدعی ازالطاف حضرت‌شاهنشاهی وآن حضرت چنانست که این دعاگورا بالطاف عنایات وبسط رأفت و رحمت خود سرافراز فرمایندوالسلام .

پاسخ نامه ازشیخ‌الاسلام :
سیدعلیمحمد شیرازی ! شما دربزم همایون‌و محفل میمون در حضور نواب اشرف والا ولیعهد دولت بیزوال ایدالله وسدده‌ونصره وحضور جمعی از علمای‌اعلام اقراربمطالب چندی کردی که هر یك جداگانه باعث ارتداد شماست و موجب قتل ، توبهٔ مرتد فطری مقبول نیست وچیزی که موجب‌تأخیر قتل‌شما شده، شبههٔ خبط دماغست اگرآن شبهه رفع شود بلاتأمل احکام مرتدفطری بشما جاری می‌شود . حرره خادم الشریعة - الطاهرة . محل مهر . ابوالقاسم الحسنی - الحسینی . محل مهر علی اصغر الحسنی - الحسینی :

احضار نوبت دوم باب به تبریز وفتوی بقتل او .

مؤلف مفتاح باب الابواب آرد : چون‌رأی ناصرالدینشاه بوسیلهٔ سلیمان خان دائر بمحاکمه وقتل باب بشاهزاده حشمت‌الدوله عموی شاه وحاکم آذربایجان ابلاغ گردید وی علمارا برای مناظرهٔ باباب و مشورت در امر او دعوت کرد ولی آنها دعوت او را نپذیرفتند وگفتند : این مرد همان مرد دیروز است که ماباو مناقشات ومناظرات طولانی داشتیم و از نظر فساد معتقداتش در نزد ما محکوم باعدام شد ، اگر هنوز در گمراهی خود باقی است باید اعدام شود ولی اگر از ضلالت برگشته نوشتهٔ مبنی بر عدول خود بنویسد تابه پیروی از شرع شریف رأی خود را اظهار داریم . وقتی والی‌استنکاف‌علمارادید مجلس‌عوامانهٔ از اعیان و مستخدمین دولت و مأمورین حکومت تشکیل داد وپس‌از مباحثه دست از او برداشت وچاره‌را در کشتن‌اودانست وباب و دو تن همراهش را بزندان باز گرداندند ، وصبح فردا ۲۷ شعبان ۱۲۶۵ بابرا بامحافظین بخانهٔ حاج میرزا باقرمجتهد رئیس علمای اصولی بردند ، در آنجا باب معتقدات‌خود درامکتوم‌داشت . صاحب‌ناسخ- (التواریخ) گوید: مشارالیه فتوی بقتل باب دادولی این‌موضوع نزدمن‌ثابت نیست زیرا بطور تواتر شنیده‌ام که مجتهد مذکور بهیچوجه باباو مواجه نشد ، زیرا او مریض یا متمارض بود . آنگاه اورا بخانهٔ ملامحمد ممقانی مجتهد رئیس علماء شیخیه بردند و درآن‌مجلس‌جدوپدرم حاج میرزاعبدالکریم ومیرزا حسن زنوزی که هر دو ملقب بملا باشی بودند وتعدادبسیاری از اعیان‌حضور داشتند . هنگامیکه باب وارد مجلس شد صاحب خانه مقدم اورا گرامی داشت. اورا در صدر مجلس پهلوی خود نشانید وبسخن آغاز کرد ، بهباب گفت : این کتاب ونوشته ها ازتو میباشد ؟ باب پاسخ داد: آری‌این ها کتب من است‌ومن آنها را بدست‌خود نوشته‌ام . صاحب خانه پرسید: بصحت آنچه درین نوشته‌هامیباشداقرار واعتراف‌داری؟ باب گفت :آری‌من‌بصحت آنهااعتراف‌دارم. صاحبخانه پرسیدآیا تو برعقیدهٔ خود باقی میباشی؟ خود میگفتی من مهدی‌منتظر قائم ازاهل‌بیت‌محمد ص‌هستم . باب گفت: آری . حجةالاسلام گفت : اکنون کشتن توواجب گردید وخونت بهدررفت ، چنین گفت و ازجا برخاست . (۱)

در اینجا میان ناقلین اخبار اختلاف است صاحب ناسخ التواریخ گفته است : باب دراین مجلس معتقدات خودرا مستورداشت وبرای نجات خود متوسل به حجة الاسلام شد ، نزد او گریه و زاری کرد ، بدامن ردای اوچسبید ولی حجةالاسلام اورااطرد کرده و گفت : (الان وقد عصیت من‌قبل) و از مجلس بیرون رفت . ولی من از پدرم مکرر شنیده‌ام کـه میگفت : باب در این مجلس امرخودرا پنهان نکرد , هنگامیکه حجةالاسلام برخاست تا از مجلس بیرون برود بدامن ردایش چسبید (و من اکنون فراموش نموده‌ام که آیا صاحب‌خانه این قضیه را فهمید و نادیده گرفت و یا اصلا نفهمید) پس او را بخاطب داشت و گفت : «حجت ! شماهم بقتل من‌فتوی میدهید؟!» آنگاه صاحب‌خانه اورا طرد کرد وفرمود: ای‌کافرتوخودت بواسطهٔ نوشته‌ها و گفته-های کفرآمیزت بقتل خود فتوی دادی و از مجلس بیرون رفت . آنگاه آنهـا را برداشتند وبخانهٔ سید علی زنوزی سابق - الذکر بردند . مشارالیه هم با باب سخن گفتند ومطالبی ازاو شنیدند که عقیده به وجوب قتل او حاصل کردند و بکشتن او فتوی دادند . (من میگویم : جد وپدرم و دو نفر رفقای آنها در این مجلس حاضر نبودند وآنچه راکه ذکرشد بطور تواتر شنیده بودند .) (ترجمهٔ باب‌الابواب ص ۱۵۴ - ۱۶۰)

جسد باب :
راجع بجسد او اختلاف است . برخی گویند جسدش را درخندق شهرانداختند وطعمهٔ حیوانات‌گردید ولی بعضی برآنند که شبانه بوسیلهٔ سلیمان خان صائین قلعهٔ بهمدستی عدهٔ بابی ربوده شد و بنا بوصیت خودش در صندوقی گذارده و بطهران فرستادند و در امام زاده معصوم نزدیك رباط‌کریم بسرراه طهران بهمدان که گورستان بابیان بوده هر دو جنازه را بخاك سپردند . ازلیها گویند که جسد در محل اولیه بجاست، اما بهائیها عقیده دارند که ازآنجا بحدود حضرت عبدالعظیم کـه خودباب‌اشاره کرده بوده وشاید چشمه‌علی و بنا بقولی مسجد ماشاءالله نزدیك چشمه علی بردند و از آنجا بطهران آوردند و پس از اینکه درخانه نوبه بنوبه امانی بود پس ازهجده سال بدست فرستادهٔ بهاءالله که ازعکا برای‌این‌منظورآمده بودسپردند وبدانجا حمل شد ودردامنهٔ کوه کرمل در بقعهٔ مخصوص بنام (مقام اعلی) دفن‌گردید. اما بابیان را عقیده براین است‌که مریدان باب از بیم اختلافی که با ازلیها داشتند جنازه را از امام زاده معصوم بدر آورده بمکانی که فقط خود واقف‌اند دفن کردند .

(۱) مترجم گویدحکم بوجوب قتل باب از جهت ادعای مهدویت نبود زیرا این ادعا ملاک کفرنمیشود بلکه از آن جهت بود که اعتراف بصحت مندرجات کتب ونوشته‌های خود کرده و در آنجا صریحاً ادعای پیغمبری کرده بود .

ادوارد برون بنا با قرار خودش در کتاب یکسال درمیان ایرانیان (ص ۷۲-۷۶-۱۹۵) بسیارمتفحص میشود تا دریابد که جسد باب بواقع در کجا مدفونست ودراصفهان وقتی ازدلال بابی دو کتاب ایقان و رسالهٔ عباس افندی را میخرد سراغ قبرباب را میگیرد ولی او چون از گور باب اطلاع نداشته برون را بگوردومقتول اصفهانی (سلطان-الشهداء) یعنی حاجی میرزاحسن و(محبوب-الشهداء) یعنی برادربزرگ اوحاجی میرزا حسین که درقبرستان تخت پولاد اصفهان بدون سنگ ونشان بود رهبری میکند.

حادثهٔ نیریز و قتل سید یحیی دارابی ملقب بوحید - مؤلف الکواکب الدریه آرد : حادثهٔ نیریزبا مرگ باب آغاز گردید و چند بارتکرارشد تا درسال ۱۲۶۸ پایان یافت. نیریزقصبه‌ایست تابع شیرازومردمی ازاین قصبه پیروباب شدند و با ورود آقا سید یحیی دارابی ملقب بوحید اکبر پسر سید جعفر معروف بکشفی بدانجا حوادثی رخ داد بدین ترتیب که چون باب بسوی اصفهان حرکت کرد حسین خان به سید یحیی پیام فرستادکه دیگردر مملکت فارس سکونت نتوانهمو اراست بی آنکه آزرده‌شوی وآسیبی ببینی بیرون شو. سیدیحیی ناچارشد و ازشیراز کوچ ودر بروجرد پدر خود را ملاقات کرد و اورا ازجریان آگاه ساخت و بقزوین بمنبر رفت و مردم را از ظهور باب مطلع کرد وبسوی یزد رفت و چون وارد یزدشد مردم‌را به‌کیش تازه میخواند علمای یزد از حکومت وقت نفی او را خواستار شدند و حکومت وی را مجبور بترك یزد کرد واوبقصد دیدن اهل و عیال خویش‌عازم نیریزشد. حاکم نیریز زین-العابدین خان بدوپیغام فرستاد که شهر را ترك گویدوبنقطهٔ دیگررودولی‌اونپذیرفت. سپس با هفت تن ازهمراهان خود ازشهر خارج شده درقلعهٔ خرابهٔ که در یك میلی شهر نیریز بود فرودآمدند. چون خبر خروج آنها ازشهر منتشرشد عدهٔ بسوی آنها حمله بردند وآتش فتنه بالاگرفت و چون‌این‌خبرشایع گردیدبرای‌طرفین‌کمك رسید وزین‌العابدین‌خان‌هم عده‌ای رابرای سرکوبی آنان روانهٔ قلعه ساخت. بروزاین حادثه مصادف با حکومت شاهزاده فرهاد میرزا عموی ناصرالدین شاه بشیرازبود و زین‌العابدین خان جریان راگزارش دادو تقاضای کمك فوری کرد واوهم محمد علی خان دوبنگی ولد حاجی شکرالله خان یوزی را با مصطفی قلیخان سرتیپ و یك فوج ومهمات لازم روانهٔ نیریز کرد. چون بنیریزرسید نامهٔ بعنوان اتمام حجت بوحید نگاشت که دست ازمقاومت‌برداریدوچنانکه تسلیم شوید مارا بشما کاری نیست. چون نامه‌بوحیدرسیدیاران‌را درقلعه گذارد وخود شخصاً بچادر سرتیپ رفت و پس از مدتی توقف چون هیچگونه گفتگوئی با اوبمیان نیامد بقصد حرکت بسوی قلعه خواست از چادرخارج شودقراولان‌توقیف اورا اعلام داشتند و مستخدمی که همراه وی بچادر آمده بود فوراً خود را بقلعه رسانید و از توقیف وحیدیاران‌را آگاه ساخت. باشنیدن این خبریاران ازقلعه بدر آمده و بحمله مبادرت کردند ولی سر کردگان قوای دولتی با وحید بدین ترتیب توافق کردند که برای خاتمه دادن باین خونریزی ها دستوردهید یاران قلعه آنچه متعلق بخود است بردارند و بمنازل خویش روند تا آشوب پایان یابد، و وحید چنین کرد وبا نامهٔ همین دستور را بیاران ابلاغ کرد و یاران بخانه‌های خودروان شدند ولی‌قوای دولتی بتدریج آنها را از میان برداشتند ووحید را نیز بقتل رساندند و چون بابیان تمام این حوادث را از چشم زین‌العابدین دیدند تصمیم بقتل او گرفتند واورا درحمام بقتل‌آوردند ودرهمین گیرودارفرهاد میرزا معزول‌ومعتمدالدوله بحکومت‌شیرازمنصوب شد وچون خبر قتل زین‌العابدین را بدو رساندند قوای مجهزی برای‌منکوب‌ساختن آنها روانهٔ نیریزساخت و بابیان نیز قوائی گردآورده سنگرهای خودرا در کوه‌تعبیه کردند وبرقوای دولتی تاخته یك‌عده‌توپ بیغما گرفته ببالای کوه بردند و شروع به شلیك کردند و اردو ناچار از دامنهٔ کوه بداخل شهر کوچ کردند وبابیان‌برسپاهیان شبیخون‌آوردند وعدهٔ زیادی‌ازطرفین‌بقتل رسیدند. دولتیان چون‌چنین‌دیدند ازایلات والوار کمك طلبیده و بیاری آنان که بر طرق و راههای مخفی کوهستانها بصیرتی داشتند قوم بابیان را محاصره کردند وراه آمد وشد وتهیهٔ آذوقه را بر آنها بستند و بدین ترتیب برآنها دست یافتند و عدهٔ را مقتول وبقیه را اسیر کردند و فتنه بیارامید واین واقعه در سال ۱۲۶۶ آغاز و بسال ۱۲۶۸ پایان یافت.

نیکلا درتاریخ خود آرد : چون‌سیدیحیی ازوقایع نیریزاطلاعاتی بدست آورده بود ودانست که مردم نیریز ازحاکم خود میرزا زین‌العابدین خان ناراضی هستند و باید از موقع استفاده کرد، فرستادهٔ حکومت را نپذیرفت وبسوی نیریزحرکت کرد ومردم شهر ازاوپذیرائی کردند و برای انتقام از حاکم با او همدست شدند بخصوص محلهٔ چنارسوخته با اوموافقت کامل کردند حتی طلاب محله که بیکصدتن میرسیدند ورئیس آنها حاج شیخ عبدالعلی پدرزن سیدیحیی بود و آخوند ملا عبدالحسین که در علوم اسلامی پیرمرد متبحری بود و آخوند ملا باقرپیشنمازمحله وملاعلی کاتب وملاعلی نامی با چهاربرادرش و کدخدا و ریش سفیدان واهالی‌محلهٔ‌بازارمانند مشهدی میرزا حسین ملقب‌بقطب با تمام افراد خانواده واقوامش ومیرزا ابوالقاسم برادرزادهٔ حاکم وحاجی محمد تقی ملقب به ایوب و دامادش میرزا حسین ومردم محلهٔ سادات وپسرمیرزا نورا و میرزا علی رضا پسر میرزا حسین و پسر حاجی علی ودیگران. میرزا زین‌العابدین اگرچه درروزهای نخست ازمهمان‌خود با کمال احترام پذیرائی کرد ولی چون از مقصودش آگاه شد ازاوخواست تا ازین شهرخارج شود. سید یحیی‌جواب‌داد: «از خدا نمیترسی وازپیغمبرشرم نداری مهمانی را که مذهب توگرامی و مقدس میشمارد جواب میدهی. میرزا زین‌العابدین این جوابرا بمنزلهٔ اعلان جنگ تلقی کرد و شروع به‌تجهیزقوا کرد تا بجبر او را از شهراخراج کند واعلان کرد که «هر کس ازنیریزخارج شود و به رونیز (مقر سید یحیی نزدیك به‌نیریز) برود وبسید بپیوندد خانه‌اش خراب، عیالش توقیف و خونش هدراست». و چون اعلانش اثری را که انتظار داشت نکرد از شهر خارج شد و بدهکدهٔ (قوتره) هشت فرسنگی شهر که مسقط الرأسش‌بود رفت. سیدیحیی نیز از(رونیز)رفت وبحوالی‌اصطهبانات رهسپار گردید ودر مقبرهٔ پیر مراد توقف کرد. علمای آنحدود حکم تکفیر او را دادند و ناچار با بیست تن بابی بمسجد چنار سوخته رفت. پس از نماز بمنبر برآمد و گفت مگرمن‌چه‌حرامی‌را حلال و کدام‌نامشروعی را مشروع کرده‌ام که نسبت بمن مانند دشمن مذهب رفتار میکنید و هر کس مرا یاری کند پیغمبر را یاری کرده است وهر کس پیغمبررا دوست میدارد همراه‌من بیاید. سخنان او چنان درمستمعین اثر کرد که بااصرار ازاو خواستند تابماند وحرکت نکند واو پذیرفت ومدت ده روز بوعظ و تحریض وترغیب مردم گذرانید تا باو خبر دادند میرزا زین‌العابدین با عدهٔ مسلح آمادهٔ حمله بمحلهٔ چنار سوخته است وماجرا را نیز به شیراز نوشته‌است. سیدیحیی‌عدهٔ را بسرپرستی آقاشیخ هادی پسر کربلائی محمد حسن برای ترمیم قلعهٔ خواجه که‌در نزدیکی چنار سوخته بود فرستاد و آذوقه نیز تهیه کردند. میرزا زین‌العابدین شبانه به نیریز رسید ودر اطراف خانهٔ حاکم که بمنزلهٔ قلعهٔ مستحکم ومسلط براطراف‌بود اردوزد. وعدهٔهم درمنزل‌آقاسیدابوطالب کدخدای محله منزل‌نمودند، همان محلهٔ که تازه‌طریقهٔ بابیت را پذیرفته بود وآن‌محله را تصرف نمودند ورئیس آنها محمد علی

خان برادر زن حاکم بود. صبح آنروز آخوند ملاعبدالحسین بروی بام قلعه آمد که ببیند در شهر چه میگذرد سربازان تیری بطرف او انداختند که پایش مجروح شد. چون این‌خبر به سیدیحیی رسید نامهٔ تبریکی برای آخوند نوشت وهنگام شب بعضی ازمدافعین‌قلعه ازترس گریختند. سید یحیی برای اجتناب ازتکرار این واقعه‌خود باعدهٔ برای شرکت در سرنوشت قلعگیان بقلعه درآمد.

قوای دولتی‌قلعه را محاصره کردند وآبرا که از قلعه عبور میکرد بسوی دیگری برگرداندند. دراولین برخوردتاج‌الدین و زین‌العابدین پسر اسکندر ومیرزاابوالقاسم بقتل رسیدند و جواب گزارش از حکومت شیراز رسید و حاکم قاصد و نامه را نزد سید یحیی فرستاد مضمون نامه این بود که رئیس بابیه باید آتشی‌را که روشن کرده است قبل از اینکه خود طعمهٔ آن گردد هرچه زودتر خاموش کند. سیدیحیی‌چون دانست جواب او دراردو پراکنده خواهد شد حیلهٔ جنگی بکار برد وپاسخ نوشت‌من بطور اجبار دراین حادثه واقع شده‌ام من رئیس نیستم‌بلکه محبوسم واگر بخیال‌فرار افتم مسلماً این جمعیت مرا خواهند کشت ودرخواست کرد که هرچه زودتر حکومت نیروی کافی اعزام دارد تا محصورین قلعه بفهمند که جنگ بی‌نتیجه است وبا کمال بی‌صبری‌انتظار دارم که بیایند ومرا آزاد نمایند و بدین وسیله قوای دولتی را اغفال کرد وشب باچهارده‌تن ازهمراهان‌برقوای خوابیدهٔ دولتی با فریاد یاصاحب‌الزمان شبیخون زد وعدهٔ زیادی را بقتل آورد و علی اصغر خان برادر بزرگتر حاکم با خانواده و تمام کارمندان را از دم شمشیر گذرانید. پسرعلی‌اصغرخان اسیرشد. بابی ها درمعبر خود هر که را که یافتند کشتند وبخرابی‌پرداختند تا به نیریزرسیدندو آنجا راهم بخون‌وآتش کشیدندوبدهکدهٔ قوتره بازگشتند. شکست بقدری شدید بود که موجب وحشت و اضطراب همه گردید وبقیهٔ نیریزی‌ها چون چنین‌فتح نمایانی را دیدند کیش جدید را پذیرفتند و بمدافعین قلعه ملحق‌شدندوعدهٔ آنان‌را ازهشتصدتادوهزار نوشته اند. میرزا زین العابدین جریان را بشیرازگزارش‌داد وناصرالملک‌هم گزارش را بطهران فرستاد ولی فیروز میرزا از طهران حرکت کرده بود ودرچهار منزلی شیراز بود وسید یحیی تشکیلات داد(۱). چون شاهزاده بشیراز رسید در صدد چارهٔ کار بابیان برآمد. محمد علیخان شجاع الملک سردار فوج همدان ومصطفی قلیخان سرهنگ فوج سیلاخور را مأمور کرد که به نیریز بروندوباقوای دیگرقلعه رامحاصره وبکار آنان خاتمه دهند، ولی سید یحیی شبانگاه‌برآنها شبیخون کرد وپس‌از کشتار بقلعه بازگشت وبنا بقول مؤلف فارسنامه سیصد مسلمان ویکصد و پنجاه بابی کشته شدند(۲) وبااینکه این جنگ بسود بابیها تمام شد ولی عدهٔ از آنان گریختند زیرا منتظر معجزه بودند و معجزهٔ هم نشد وکم کم شمارهٔ فراریان زیاد شد و سید یحیی از بیم اینکه تنها ماند تصمیم گرفت که فتح نمایانی کند تابدان وسیله از تفرقهٔ یاران جلوگیری نماید لذا نقشهٔ شبیخون دیگری کشید ولی این‌بارهنگام خروج از قلعه‌کسان او دیده شدند وبا گلوله بخاك افتادند وبااینحال باردوی دولتی ریختند و عدهٔ رابقتل‌آوردند وبقلعه باز گشتند. چون مدت جنگ بطول انجامید سران دولتی حیلهٔ اندیشیدند و قاصدی نزد سید یحیی فرستادند ومتذکر شدند بهتر است بدون خونریزی بدینکار پایان داد و قرآنی را مهر کرده برای او فرستادند و تقاضای ملاقات کردند. سید یحیی پس از شنیدن مطالب قاصد ودیدن قرآن گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» وعدهٔ خدا بانتهای شوم خود رسیده است. وبا پنج تن باردو رفت و از جملهٔ همراهان او حاجی سید عابد و ملاعلی مذهب بودند. سرداران دولتی اورا استقبال کردندوباحترام بچادر آوردند وسه روز درآنجا بماند و یاران در قلعه منتظرخبر او بودند واز سیدیحیی‌خواستند تانامهٔ بیاران قلعه نویسد وآنها را مرخص نماید تا بمنزل های خود روند واوهم‌چنین نوشتهٔ برای قلعگیان فرستاد ولی بضمیمهٔ آن،کاغذدیگری‌نوشت که بکاغذ اول‌توجه نکنید ودر همین شب باردو شبیخون زنید البته موفق خواهید شد و هر دو کاغذ را بحاجی سید عابد داد باسفارشهای مخصوص اما اوکاغذ هارا بدست زین العابدین‌سپرد وبهمین جهت باو لقب (خائن) دادندوکاغذ اصلی را برداشتند وکاغذ فرعی که متضمن ترك مقاومت و متفرق شدن بود با خود باردوی بابیه برد وچون خط سید یحیی‌را شناختند هنگام شب اسلحهٔ خودرا گذارده قلعه را ترك کردند. دولتیان یك ستون فرستادندتاباعبور آنها مخالفت کنند وستون دیگری را مأمور کردند تا اگر بخواهند بقلعه باز گردند رابطهٔ آنانرا قطع نماید. بابیان چون بستون اول برخوردندودانستند که در دام افتادند بارشادت بمهاجمین حمله بردند وصفوف آنها را شکافتند وخود را بمسجد جامع رساندند و غافل از آنکه ملا حسن پسر ملامحمد علی قبلا آنجا را بتصرف در آورده و از بام مسجد آنانرا بگلوله بست ویکی از بابیان بنام ملاحسین ازمنارهٔ مسجد بالارفت وباگلوله ملاحسن را از پای در آورد وبزیر انداخت ولی نتوانستند داخل مسجد شوند ودر گوشه و کنار پنهان‌شدند. زخم ملاحسن معالجه‌شد ویکی ازدشمنان سرسخت این‌فرقه گردید. فردای آنروز مسلمانان بابیان را یکی‌پس ازدیگری دستگیر کردند وبغارت خانه‌های آنان پرداختند وسپس آنهارا آتش زدند ودستگیر شدگان را زنجیر کردند وباردو آوردند. دو روز بعد میر غضب از شیراز وارد شد و چندتن از بابیان را کشت اما از کشتن سید یحیی بعذر اینکه سید است خودداری کرد. سرانجام یکی از افسران که دو تن از کسانش درین جنگ کشته شده‌بودند بخونخواهی پیش‌رفت و گفت‌من قسم‌نخورده‌ام وپیش‌قدم میشوم تاکسانیکه اقوامشان را درین جنگ از دست داده‌اند انتقام خون آنهارا بگیرند. اول کسی که داوطلب شد غلامرضا پسر مشهدی محمد و برادر ملاباقر بود که بامرسید یحیی کشته شد او شال سبز سید یحیی را از کمرش گشود و بگردنش بست واورا بروی خاك کشید، سپس صفر که برادرش‌شعبان درین جنگ کشته شده بود وبعد آقاجان پسر علی اصغرخان برادر زین‌العابدین خان‌و دیگر مسلمانان که بهیجان آمدند او را بضرب چماق‌از پای در آوردند وسنگسار کردند و سرش را بریدند و پوستش را کندند وپر ازکاه کردند وبا دیگر اسرا و خانواده‌اش بشیراز فرستادند و در شیراز مردان را کشتند وزنها را حبس کردند و دو دختر سید یحیی‌را نزد پدر بزرگشان سید جعفر کشفی به بروجرد فرستادند. سپس بابیان درصددانتقام برآمدندونخست کارخانهٔ شیره کشی زین العابدین خان را منهدم ساختند و سپس قصدجان او کردند وبا تمام‌احتیاطات لازم که از طرف‌حاکم بعمل می‌آمد پنج تن بابی بنامهای زیر: کربلائی محمد و سه پسرش خواجه محمد و خواجه حسن و خواجه‌علی واستاد قاسم بنای مخصوص خان حاکم، هم‌پیمان شدندو چون‌اطلاع یافتند که صبح جمعه خان‌حاکم بحمام خواهد رفت قبل از اینکه آدم ها و تفنگچیان او داخل شوند خود را داخل حمام کردند وچون خان حاکم وارد شد برو ریختند واورا مجروح ساختند وحمامیها

(۱) نیکلا بتفصیل از تشکیلات سید یحیی یاد میکند و متذکر میشود چگونه باتنبیه های شدید و قتل، رعب دردل مردم ایجاد کرده بود. برای اطلاع ازجزئیات بدانجا رجوع شود.

(۲) نیکلا بنقل مورخ بابی صورت ریز کشته شدگان بابیهارا بنام میدهد، بدانجا رجوع شود.

فراشان را خبر کردند و چهار تن از آنها را کشتند ولی پنجمین که استاد قاسم بود موفق بفرار شد و چون برخت کن رسید صدای قربانی خودراشنید بازگشت‌وفریاد کرد : «عجب سگ ملعون تو هنوز زنده هستی» و بادرفش کفاشی که دردست‌داشت اطرافیان را دور کرد وخودرا بروی‌حاکم انداخت ودست در شکاف شکم او کرد و امعاء و احشاء او را بدر آورد و خود در پهلوی او کشته شد . چون خبر قتل زین‌العابدین خان بشاهزاده طهماسب میرزا مؤید الدوله حاکم فارس رسید میرزا نعیم را بحکومت نیریز منصوب کرد وی ابتدا با بابیان برأفت و مهربانی رفتار میکرد ولی زن زین‌العابدین‌خان که‌درصدد گرفتن انتقام خون شوهرش بود حیله کردومیرزا نعیم را واداشت تا به بابیان پیغام فرستاد که هرکس شکایتی از حاکم قبل دارد در فلان روز وفلان وقت بدیوانخانه بیاید تا رسیدگی شود تا اموالی را که جبراً از او گرفته اند مسترد گردد در روز موعود یکصد وپنجاه تن بابی حاضر شدند وهمه‌را توقیف کرد وگزارش بطهران فرستادند و بدستور شاه قرار شد آنها را بپایتخت بفرستند .

زد و خورد دوم نیریز - چون مأمورین مرکزبرای بردن بابیان بطهران ، بشیراز واردشدند، بابیان‌شیراز به‌نیریزیها‌خبر دادند وآنهاجمع شدند وبچاره جوئی پرداختند . چون عدهٔ آنها بسیار بودبسه دسته تقسیم شدند . آخوندها در خانهٔ ملامحمد مؤمن رفتند و هرکس را که تفنگ داشت علی سردار بخانهٔ‌خود برد و مشهدی میرزاحسین قطب نیز سایرین را به بستان‌رضی‌درخارج شهر برد. این‌سه‌دسته‌بوسیلهٔ قاصداز‌جریان کار باخبر میشدند. میرزا بابا عموی میرزا نعیم که درغیاب او وهنگام رفتن‌وی بشیراز جانشین او بود دستورداد تابستان رضی‌را محاصره کنند و فراشان بکمک‌آنهاشتافتند و بابیان برآنهاحمله بردند وآنهارا متفرق کردند . دو دستهٔ دیگر بابیان بکمک‌آنها شتافتند وسربازان‌آنها را محاصره کردند . سنگربندی شروع شد و جنگ آغاز گردید. هفت تن بابیان‌دستگیرو کشته‌شدند (۱) . بابیان هنگام شب بباغ بید کنک نیم فرسخی شهر شتافتند و برای گرفتن انتقام بباغ های اطراف رفتند و هرچه مسلمان دیدند کشتند . میرزابابا وقایع رابشاهزاده حاکم فارس گزارش کرد و نیروئی‌فرستاد وامر کرد ازاطراف قوا جمع آوری‌نمایند. در این‌فرصت بابیان بشهر آمدند زنان و اطفال خود را بباغ رضی بردند و مردان بقلهٔ کوه‌ها پناهنده شدند. بیست روزبدون حادثه گذشت وقوای دولتی بجمع آوری سپاه وتقویت خود پرداخت و بابیان بتهیهٔ چهل‌سنگر توفیق یافتند(۲) . جنگ‌شروع شد وبر طبق معمول بابیان چند بار بحمله وشبیخون دست زدند و تلفات زیادی بر قوای دولتی وارد آوردند ولی سرانجام بواسطهٔ‌زیادی‌نیروی‌دولتی‌ازطرفی‌و کم‌بود آذوقه و نداشتن‌آب وکاستن نفرات براثر تلفات (۳) و مرگ علی سردار سرپرست خودنابودی‌خویش‌راحتمی دانستندودولتیان درصدد برآمدند که‌مانند دیگرجاهامتوسل بحیله شوند و پیغام فرستادند که مقصود ما دستگیری رئیس شما بود و چون او کشته شد دیگر باشماکاری‌نیست. میتوانید شبانه زنان واطفال واموال‌خودرا بردارید وفرار کنید، چون‌دیگریارای‌توانائی‌باماراندارید. بابیان پیغام دادند اگرراست میگوئیدعقب نشینید ومهلت دهید تاما اموات‌خود رادفن کنیم . اردو بمسافت یك‌میل عقب نشست و بابیها اموات خودرا دفن کردند وآنها را بباغ آسبوران فرستادند ومردها درسنگر آسبوران جمع شدند وخبردادند ماحاضریم تاآخرین نفر کشته شویم . قوای دولتی‌از اطراف سنگرها را محاصره کرده و بحمله پرداخت . هرچند بابیها رشادت ها کردند ولی در برابر قوای دولتی بواسطهٔ کمی نفرات وادوات حرب مغلوب شدند . آنچه باقی ماندندآنهارا با اسیران زن وسرهای کشتگان بشیراز بردند وپس‌از آزار و اهانت دادن زنها را آزاد ساختند وبعضی ازمرد ها را کشتندوبقیه را که شاه‌بطهران خواسته بود بطهران روانه ساختند. ولی بعضی ازآنها در نتیجهٔ صدماتی که در راه برآنها وارد آمد مردند وبقیه که بطهران رسیدند پانزده تن آنان را همانروز ورود کشتند وبیست‌وسه تن‌در زندان تلف‌شدند و سیزده‌تن پس‌ازسه سال زندانی مستخلص گردیدند و آخرین آنها که در طهران ماند وکمی بعدمرد کربلائی زین‌العابدین بود (۴)

طغیان بابیه و مجازات آنان - مؤلف ناسخ التواریخ در مجلد قاجاریه جلد سیم آرد : شیخ‌احمد احسائی . . . مردی بافضل وادب معروف وبزهد وتقوی موصوف بود چون کلمات او با‌مردم ظاهر بین اندك بینونتی داشت بعضی از مردم را سبب استغراب و استعجاب شده انکار او کردند و جماعتی بحسن‌ظن سر بطاعت‌اودرآوردند ودر عقاید ایشان‌لغزشی وفتوری‌پدیدشد... بالجمله بعداز شیخ احمد احسائی‌سیدکاظم که اوراتلمیذاعلم‌وارشد بودخلیفتی گرفت اونیز مردی فاضل بود وزهدی‌کامل‌داشت وچون از اینجهان رخت بسرای جاوید برد در میان‌شاگردان وتبعهٔ شیخ احمداختلاف کلمه پدید آمد ، گروهی ملاحسن گوهر را بخلیفتی برداشتند وجماعتی‌حاجی محمد کریم‌خان قاجاررا اختیار کردند وازایشان نیز کسی جز طریق صلاح وسداد دیدار نکرد، اماملاحسین بشرویهٔ که درمعنی‌خود را رئیس‌قوم می‌پنداشت ودرظاهر آن محل ومکانت‌رانداشت‌حیلتی‌اندیشیدومیرزا محمد علی باب راکه دماغی خلل ناك و خاطری مشوش داشت طلب نمودوبااو مواضعه‌نهاد که من تورا سید سلسله وقبلهٔ قبیله خواهم داشت و در وزارت‌تو بحسن‌تدبیراینجهان را زیرو زبرخواهم کرد. آنگاه شاگردان شیخ احمد را انجمن کرد وگفت بر ما مکشوف نیست که بعداز حاجی سیدکاظم ریاست قوم کراست وخلیفتی او در خور کیست ، و این امر مختفی را جز بمکاشفه مکشوف نتوان داشت واز مدینهٔ کربلا بمسجد سهله تحویل کرد وبچله نشست وبعد از یك اربعین ازآنجا برآمد وگفت‌چیزی برمن معلوم نگشت ودیگربار بمسجد کوفه رفت‌وبعدازاربعین بیرون‌شدوگفت‌مکشوف افتادکه بعداز حاجی سید کاظم میرزاعلی محمد باب‌که لطیفهٔ حق است خلیفهٔ بحق است وازآنجا بخراسان سفر کرد و میرزا علی محمد باب بجانب شیراز بشتافت وآن همه خطا وخلل در دین و دولت افکند ... دیگرازشاگران شیخ احمد ملاشیخعلی بود که بعد از وی روزگاری در تحت وسادهٔ حاجی سید کاظم‌استفاده مینمود و وقتی‌که فتنهٔ میرزا علی‌محمد باب بالا گرفت‌درطلب جاه‌وآب از جملهٔ داعیان باب گشت ولقب خویش را حضرت عظیم گذاشت وازشهر کربلا ببلدان و امصار ایران سفر کرد و در هر شهر وهر دیه مردم را بطریقت‌باب دعوت همی کرد و بدعتی چند که در دین نهاده بود القا همی داشت و در ایامی که صدر اعظم در کاشان اقامت داشت‌بحضرت او آمد و اظهار دعوت وعقیدت خویش کرد . صدر اعظم اورا طرد ومنع‌فرمود وازپیش‌براند. ازآنجابدارالخلافهٔ طهران آمد و روز و شب باغوای مردم پرداخت تا جمعی را باخود متفق ساخت لکن هر روز بلباسی دیگر وجامهٔ جداگانه خویش

---

(۱) نیکلا اسامی هرهفت تن را یاد میکند . (۲) نیکلا جزئیات جمع آوری سپاه دولتی و تقسیمات فوری بابیان را که هریك بجه‍ سمتی گماشته شدند جزء بجزء و بنام بیان میکند . (۳) نیکلا نام کشتگان بابی را جزء بجزء ذکر میکند .
(۴) نیکلا نام تمام اسرا و کشته شدگان را ذکر میکند .

را دیگر گون مینمود ودیگر نامی برخود می‌بست چنانکه هیچکس او را نمی‌شناخت واین آهنگ در پرده همی‌نواخت (۱) تا زمان امارت‌ووزارت میرزا تقی‌خان برسید. این هنگام ملاشیخعلی در خاطر گرفت که یکروز جمعه هنگام زوال آفتاب با مریدان خویش خروج کند ونخستین‌میرزاابوالقاسم امام جمعه را در محراب نماز باتیغ بگذراند واز آنجا بجانب ارگ سلطانی حمله برد بعضی از عیون وجواسیس میرزا تقی خان این معنی را تفرس کرده صورت حال در لوحی نگار دادند وبدو فرستادند . میرزا تقی خان شاهزاده علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه را طلب فرمود ومجلس رااز بیگانه پرداخته کرد و این قصه را تا بپای بگفت و مذکور داشت که در میان مریدان ملا شیخعلی میرزا عبدالرحیم برادرملامحمدتقی هراتی‌را نیزرقم کرده‌اند ومیرزاعبدالرحیم چون بیشتر در سرای شما وبنام ملاباشی است بهتر آنست که اورا مأخوذ داری و جا ومکان ملا شیخعلی و اتباع اورا پرسش کنی واگر نه هیچکس بمنزل و مکان او راه نخواهد کرد. اعتضادالسلطنه ازنزدیک او بسرای خویش‌شتافت و میرزاعبدالرحیم را طلب داشت و چندانکه ازو فحص حال کرد در اختفای امر سختتر گشت . لاجرم فرمود او را محبوس بداشتند و از میرزا طاهر منشی که بااو دریک سرای میزیست از احوال‌ملا شیخعلی استعلام کرد وبعرض رسانید که چنین کس در سرای میرزا عبدالرحیم جای داشت وجماعتی بااوطریق مخالطت می‌سپردند وبرروش باب میرفتند . چون من این بدانستم واز در منع بیرون شدم بدیگر جای تحویل دادندواز مریدان او یکتن حاجی سید محمد اصفهانی است که در مدرسهٔ دارالشفا جای دارد.اعتضاد السلطنه چون این بشنید از قبل میرزا عبدالرحیم خطی مجعول ومنحول بدو فرستاد واز منزل ملا شیخعلی پرسش کردواو خانهٔ نایب چاپار خانه را بنمود . اعتضادالسلطنه میرزا طاهر را باچند تن از عوانان بطلب او فرستاد ودر عرض راه یکتن ملازم‌اورا دستگیر ساخت و ویرا بنزدشاهزاده آوردند و چندانکه اورا زحمت کرد وشکنجه‌نمود ازملاشیخعلی خبری نگفت . پس‌او ومیرزا عبدالرحیم را بنزد میرزا تقی‌خان فرستاد و میرزا تقی‌خان بشفاعت شاهزاده میرزا عبدالرحیم را بجان امان داد وپس‌ازروزی چند که درحبس‌خانه بداشت‌رها کرد(۲) و آدم ملا شیخعلی را عرصهٔ هلاک و دمار ساخت . از پس این واقعه قوت خروج و تقویم فتنه از ملا شیخعلی برخاست و از دارالخلافه بشاهزاده عبدالعظیم واز آن جا بآذربایجان گریخت وبعداز عزل میرزاتقی خان دیگر باره بطهران آمد واین کرت خواست تا گزندی بوجود مبارک پادشاه رساند وازحضیض چاه ، خویش را بـاوج ماه کشاند . . . وجمعی از مردم احمق را که از دین بی‌بهره واز دنیا بی‌نصیب‌بودند باخود متفق ساخت وحاجی سلیمانخان پسر یحیی‌خان تبریزی که سالها بمرض‌مالیخولیا گرفتار بود چنانکه گاهی در زنجیروزندان میفرسود وگاهی صحاری وبیابان‌می‌پیمودبا و پیوست وملاشیخعلی را بسرای خویش(۳) آورد واز بهر او و مریدانش خورش و خوردنی آماده داشت . اندك اندك هفتاد تن ازمردم بی‌بضاعت انجمن شدند و باملا شیخعلی‌بترك جان وسر وفدای دختروپسر بیعت کردند وحاجی سلیمانخان اینجماعت راگاه و بیگاه دریك مجلس جای میداد ...

سخن بر این نهادند که شاهنشاه ایران را ... بجان وتن‌زیانی‌رسانند . آنگاه باشمشیرهای کشیده‌بمیان کوی وبازار درآیندوهر کس رادیدار کنند باتیغ بگذرانندتاازین کردار نابهنجارهول وهربی تمام در مردم افتد و شهردارالخلافه برایشان مسلم گردد . ملا شیخعلی گفت اکنون کیست که جان و سر خویش را بر کف نهد واین امر خطیر و خطب عظیم را بپای برد . نخستین محمد صادق نامی که ملازم اوبود و سلاح جنگ ازوداشت ازجای جنبش کرد و از پس او میرزا عبدالوهاب شیرازی و دیگر ملا فتح‌الله قمی ومحمدباقر نجف آبادی، بالجمله دوازده تن درانجام این امر پیمان دادند و مواضعه نهادند ملا شیخعلی ایشان را نیك بنواخت وهریك را بنوید حکومت مملکتی وسلطنت دولتی دلشاد ساخت وآلات‌حرب وضرب بداد، وایشان دین‌ودنیا را بزیر پا نهاده ازدارالخلافه بیرون شدند و بقریهٔ نیاوران آمـده بانتهاز فرصت کمینگاهی گرفتند، چه دربنوقت‌شاهنشاه‌ایران ازبهر ییلاق درنیاوران اوتراق داشت. این ببود تا روزیکشنبه‌بیست وهشتم شوال‌پیش‌آمد وشهریار آهنگ شکار فرموده از بامداد بانگ‌توپ که علامت‌سوارشدن پادشاه‌است بالاگرفت وغلامان رکابی‌ازهرجانب‌انجمن شده رده بر کشیدند و بزرگان درگاه بانتظار دیدار پادشاه برصف‌شدند . چون دوساعت ونیم ازروزبر گذشت شاهنشاه از سرای سلطنت بیرون‌خرامید واسدالله‌خان امیرآخوررکاب گرفته تا برنشست . . . اما جماعت بابیه که در کید و کمین بودند نه تن را قوت رفتار نماند که خویش‌را آشکار کنند وسه تن از آن دوازده کس که شریر

(۱) نیکلا در تاریخ خود بنقل از روزنامهٔ رسمی طهران آرد : پس از قتل باب پیروانش در تحت اوامر رئیس دیگری واقع شدند که موسوم است به شیخعلی ترشیزی که خودرا نایب باب میدانست و بحالت انزوای کامل زندگانی میکرد وخود را بکسی نشان‌نمیداد ، فقط گاهی معتبرین و پیروانش در نزد او بار می‌یافتند .

(۲) نیکلا در تاریخ خود ازقول مؤلف متنبیین‌آرد : من اتفاقاً آنروز آمدم که شاهرا ملاقات کنم . در بین راه صدراعظم مرا دید گفت دوست شما دستگیرشد آیا میل دیدن اورا ندارید ، من مبهوت جواب دادم ، مقصود کیست گفت ملاشیخ علی « حضرت عظیم » من گفتم فوق‌العاده مایل ملاقات او هستم پس بفراشان امر کرد که مرا نزد محبوس برند . من از میرزا هاشم وغلامحسین خان خواهش کردم که همراه من بیایند ، آنها نیز قبول کردند . دیدم آدمی را بزنجیر بسته اند که دو گوشش بریده است او بمن سلام کرد ومن مطابق معمول جوابدادم بعد از من پرسید « آیا مرا میشناسی » . گفتم نه « من‌علی‌قلی میرزاهستم . » گفت بلی تورا شناختم همانی که میرزا رحیم باتو آمد و رفت داشت . گفتم « من میخواهم یـك چیزی را از تو سئوال کنم در مقابل این دو شاهد اما خواهش میکنم راست بگوئی . » گفت : « درشرف مردن جای دروغ و حیله نیست » گفتم « من مأمور دستگیری تو بودم و آنچه ازدستم برمیآمد بعمل‌آوردم حتی حسین نوکر تورا نیز دستگیر کردم تو چگونه توانستی فرار کنی ؟ » . جوابداد «وقتیکه میرزا طاهر و آدمهای توحسین را دستگیر کردند من در کوچه بودم ودانستم مقصود چیست بنابراین اولین راهی که درمقابل من بود گرفته و آرامانه رفتم تارسیدم بشاه عبدالعظیم و در خانهٔ داروغه اسمعیل پناهنده شدم ، یك نفر سوار از طرف شما کاغذی آورد ، اسمعیل ازاو پرسید چه خبر؟ سوار گفت ، «شاهزاده بحکم شاه ترکها را توقیف میکنند و برای همین است که من اینجا آمده‌ام . نوکر شما آدم احمقی بود چون دید آدم من ترك است و دستگیرشد تصور کرد ترکانرا توقیف میکنند . اتفاقاً داروغه سواد نداشت کاغذ را بمن داد که بخوانم چون دیدم شما امر کرده‌اید درصورتیکه در شاه عبدالعظیم باشم داروغه توقیفم نماید . اما من باصدای بلند چیزهای دیگری خواندم وچندی بعد بلند شدم ورفتم بخانهٔ محمد قلی نجار اما خیال کردم که داروغه بعد ملتفت میشود و میفهمد که مقصود دستگیری من بوده است و من با تدبیر از چنگال او بدر رفته ام به تفحص من میپردازد ، ناچار برگشتم بتهران ودر منزل یکنفر نانوا پنهان شدم و از آنجا رفتم بامامزاده حسن و پنجروز درآنجا ماندم بعد رفتم بآذربایجان و پس از عزل میرزا تقی‌خان اتابك دوباره بتهران آمدم .

(۳) واقع درمحلهٔ سرچشمهٔ طهران .

ودلیر بودند ناگاه چون دیورها گشته ومرد پدر کشته ازپس دیوار و پناه درخت بیرون تاختند . نخستین یکتن که از مردم نیریز فارس بود از جانبی بیرون شده فریاد بر کشید که ای پادشاه مرا عرض حاجتی است وبسوی پادشاه شتافت واین هنگام در گرد مرکب پادشاه جز چند تن از اعیان درگاه که ایشان را نیز آلات حربیه نبود کس حضور نداشت چه انبوه سواران حفظ حشمت پادشاه را گروهی از پیش روی و جماعتی از دنبال بودند . مع القصه چون ملازمان رکاب بانگ درانداختن وناپروا تاختن آن مرد بابی را بیرون شیمت ادب دانستند بر وی آمدند وبانگ بر آوردند که بجای باش وحاجت خویش باز گوی. مرد بابی بیم کرد که او را نزدیك شدن نگذارند ، دست درجیب کرد و طپانچهٔ که بوشیده میداشت بر آورد وبجانب پادشاه گشاد داد و حفظ خداوند وقایه گشت و آن گلوله برخطا شد لکن ولولهٔ بزرگ در میان ملازمان رکاب درافتاد، بیهشانه بهم برآمدند، وعظیم حیرت زده بودند . هم درین وقت یکتن دیگر تاخت ونعره بزد وآهنگ شاه کرد او نیز طپانچهٔ خود را بسوی شاه بداشت و آتش درزد. یکتن ازایشان دست فرا برد گلوگاه طپانچه را برتافت تا چون رها شد این گلوله نیز برخطا رفت ویکتن از ملازمان رکاب دشنه بردهان او زد چنانکه طپانچه ازدستش برفت هم ازپای ننشست ، با آن جراحت عظیم خنجر خویش را بکشید و همچنان آهنگ شاه میداشت و با دیگران باکراه مبارزت میکرد . درمیانه چند کس را جراحت کرد تا خود مقتول گشت . در میان این گیرودار یکتن دیگر آشکار شد و چون برق خاطف ازپیش روی پادشاه درآمد وپهلوی مبارك کش را هدف ساخته طپانچهٔ خویش را بگشاد . دراینوقت اقبال پادشاه اسب را حرونی آموخت و شاهنشاه نیز عنان بگردانید وبدن مبارك لختی از دهان طپانچه بگشت و گلوله‌های آن چنانکه اوخواست کارگر نیامد لکن افزون از ده پاره سرب چنانکه استخوان را آسیب نکرده بود بزیر جلد دوید و چند پاره در زیر جلد سرد گشت وپارهٔ چند از زیر شانه بدرشد ... بالجمله ملازمان حضور آن دیو دیوانه را نیز با خود داشتند پس یکتن مقتول (۱) ودوتن گرفتار شد ، و شاهنشاه فرمان کرد تاایشان‌را بحبسخانه دراندازند وازحقیقت این امر استعلامی کنند وهمچنان آهنگ شکارگاه فرمود... صدراعظم پیش شد وعنان بگرفت وبالحاح فراوان شاه را ازاسب پیاده ساخت و بسرای سلطنت باز آورد . این هنگام مکشوف افتاد که پیکر مبارك را از آسیب گلوله جراحتی رسیده . چاکران شتاب گرفتند ودواکاران‌را حاضر کردند تا جراحت شاه را ببستند و مرهم کردند ... آنگاه عزیزخان آجودان‌باشی و کلانتر شهر ومحتسبان بلد مأمور شدند تادر شهر و حومه فحصی بسزا کنند وهر جا جماعت بابیه را بیابند دستگیر سازند . در سلخ شوال حاجی علیخان حاجب‌الدوله را خبری رسید که مجمع ایشان در خانهٔ سلیمان خان است واین خبررا بعرض رسانید. پس صدراعظم بفرمود تاجماعتی ازعوانان بخانهٔ سلیمانخان تاختن بردند و اطراف خانه را فرو گرفتند .

... حاجی سلیمانخان بادوازده تن گرفتار شد وایشان‌را دست بگردن بسته به‌نیاوران آوردند ... بالجمله‌ایشان رامحبوس بداشتند وازمحبوسین نام هم کیشان ایشانرا پرسش نمودند ونام ونشان بیافتند واز دنبال‌هریك بشتافتند چندانکه سی‌و شش تن ازایشانرا در زوایای شهر وقری دستگیر ساخته به نیاوران آوردند وملا شیخعلی که هرساعت بجامهٔ دیگرگونه برمی‌آمد و پیوسته مخفی میزیست هم بدست حاجب الدوله گرفتار شد(۲) واورا بحضرت صدراعظم (میرزا آقاخان) حاضر ساختند وصدر اعظم اورا بشناخت(۳) .

... حاجی علیخان حاجب الدوله گفت مردم احمق را بقتلگاه میفرستی و نوید زنده کردن میدهی من اینك گوش ترا چاك میزنم تو که احیای اموات توانی کرد گوش خویش را التیام کن وبرخاست وباگزلك خویش گوش او را از بن باز کرد (٤) مع القصه صدراعظم از بهر آنکه مبادا ازین گرفتاران یکتن باشتباه دستگیرشده باشد وبیگناه تباه شود یك‌یك را بافحص کامل و دقت نظر وشهودعدل واقرار بائم وثبوت ارتداد تشخیص وتمیز داد. میرزاحسینعلی نوری(۵) و میرزا سلیمانقلی و میرزا محمود همشیره زادهٔ او وآقا عبدالله پسر آقا محمد جعفر و میرزا جواد خراسانی را چون بیعت با اینجماعت و ارتداد در دین بثبوت شرعی نرسید فرمان رفت تادر حبسخانه باز دارند وبحقیقت‌حال ایشان باز رسند ومیرزاحسین قمی چون اظهار پشیمانی میکرد وتوبت و انابت میجست هم محبوس گشت (٦) ودر بارهٔ دیگران فرمان رفت که آنهارابدست جلادان دژخیم بسپارند تا همه را سرازتن بردارند . دراین‌هنگام علمای بلد وچاکران درگاه از حضرت شاهنشاه خواستار شدند که هر کس این مردم مرتد را که مخرب دین سیدانام وقاصد جان شاهنشاه اسلام‌اند بدست خویش سربر گیرد اورا ثواب جهاد اکبر باشد بهتر آنست که شاهنشاه دادخواه هر یك از ایشانرا بدست طایفهٔ از مردم بسپارد تاعرضهٔ هلاك ودمار سازند ودرین ثواب انباز باشند ودیگر اینکه اینجماعت بدانند که تمامت مردم ایران درخون‌ایشان شریکند وهرگز بااین ناراستان همداستان نشوند . شاهنشاه ایران این‌سخن را پسنده داشت و صدر اعظم نیز خط قبول براین منشور گذاشت لاجرم ملا شیخعلی را روز چهارشنبهٔ سلخ ذی‌قعده علمای شهر حاضر کردند و دیگر باره عقاید او را فحص نمودند واورا کافر وملحد یافتند وبقتل او

(۱) نیکلا درتاریخ خودآرد که کشته را طنابی بپایش بسته تا وسط شهر بروی زمین میکشیدند .

(۲) بنا بنقل نیکلا درتاریخ خود :«ملاشیخعلی که‌محرك‌اصلی این‌شورش‌موحش بوده دراوین شمیران دستگیر شد وبفتوای علما و بدست آنها کشته شد». (۳) بنابنقل نیکلا از روزنامهٔ رسمی‌طهران صدراعظم مایل شد بشخصه ازاو استنطاق نماید. پس اورا باشا گردانش بحضور آوردند و باستنطاق پرداخت ملاشیخعلی برای دفاع ازخود کوشش نکرد بلکه اعتراف کرد که بعد از مرگ باب سمت ریاست مذهب را دارد و نیز اقرار کرد که او برفقای فدا کارش امر کرده است شاه را بکشند حتی گفت محمد صادق که ابتدا بشاه حمله کرده نوکر معتمد خود اوست و برای اجرای مقصود بادست خود اسلحه باو داده است .

(٤) نیکلا در تاریخ خود گوید : حاجب‌الدوله بامرصدر اعظم گوشهای او برید وجملهٔ « ای‌صاحب اعجاز حالا گوشهای خودرا بجایشان بگذار » را صدراعظم گفت . (۵) نیکلا در تاریخ خود بنقل روزنامهٔ رسمی طهران آرد وظیفهٔ ماست که خوانندگان را برفتار قابل تمجید جناب اجل سفیر روسیه آشنا کنیم وآن این است یکی ازین همدستان پست فطرت میرزا حسینعلی بسفارت زرگنده پناهنده شد که مقر تابستانی سفارت روس است . شاهزاده (دول گروگی) چون فهمید که اوهم در عداد شورشیان است فوراً دستگیر و فرستاد نزد وزرای اعلیحضرت . آنها نیز ازین حفظ حسن روابط که مابین ایران و روس موجود است از سفیر تشکر کردند . خود اعلیحضرت نیز اظهار امتنان نمود و امر کرد به مأمورینی که اورا آوردند انعام شایستهٔ بدهند .

(٦) نیکلا بنقل روزنامهٔ رسمی طهران آرد : مابین بابیهای گرفتار شده بعدالت شش تن هستند که هنوز تقصیر آنها محقق نشده است ، بنابراین محکوم بحبس ابد گردیدند وسایرین اعدام شدند .

شتافتند (١) وسید حسن خراسانی (٢) را بشاهزادگان سپردند تا همگروه او را با تیغ پاره‌پاره کردند (٣) وملا زین‌العابدین یزدی را مستوفی‌الممالك و دیگرمستوفیان بصدمات مستوفی متوفی داشتند (٤) وملا حسین‌خراسانی را نظام‌الملك (میرزا کاظم) ومیرزا سعید خان (وزیرامور خارجه) و اتباع وزارت دول‌خارجه مقتول‌ساختند(٥) و میرزا عبدالوهاب شیرازی که در بلدۀ کاظمین یکچند روزگارخویش را بدعوت طریقت میرزاعلی‌محمدباب میگذاشت‌وفقها از آن بلده بطرد و منعش اخراج کردند بدست جعفر قلیخان برادر صدر اعظم وفرزندان اومیرزا علیخان و موسی خان و ذوالفقار خان (٦) مقتول شد و ملا فتح‌الله قمی ولد ملا علی صحاف که بدن مبارك پادشاه را بزخم گلوله جراحت کرد ، فرمان رفت تا در نیاوران بدن اوراازچند جای سوراخ کردند وبن شمع فرو دادند وشمعها را برافروختند . در اینوقت حاجی علیخان فراشباشی حاجب الدوله پشت اورا هدف گلوله ساخت و فراشانش با کارد ودشنه پاره پاره کردند (٧) وشیخ عباس طهرانی را امرای دربار وخوانین والاتبار بکشتند ومحمد باقر نجف آبادی راکه با اقرارو اعتراف‌خویش درمقاتلت مازندران وزنجان باجماعت‌بابیه حاضربوده پیشخدمتان حضور پادشاه تباه ساختند و محمد تقی شیرازی را اسدالله‌خان میر آخورورایضان وخدمۀ باربند پادشاهی‌مأخوذداشته‌نخستین نعل اسب برپای اوبستند واز آن پس با تخماخ ومیخ(٨) سروتنش‌رادرهم شکستند ومحمد نجف آبادی راایشیك آقاسی‌باشی و جارچی باشی و نسقچی باشی و اتباع ایشان مقتول ساختند (٩) و میرزا محمد نیریزی (تبریزی . نیکلاص ٤٧٤) راکه در نیریز ومازندران وزنجان باتفاق جماعت بابیه رزم داده بود (١٠) میرزا محمد خان سرکشیك ویوز باشیان و غلام پیشخدمتان نابود نمودند(١١)ومحمدعلی نجف‌آبادی را بدست خمپاره‌چیان سپردند تانخست‌چشم او را بر کندند و آنگاهش برخمپاره بسته آتش‌درزدند وسیدحسین‌یزدی‌را عزیزخان آجودان باشی و میران پنجه و سرتیپان و سرهنگان‌مقتول‌ساختند(١٢)، وآقا مهدی کاشی‌را نیز فراشان بقتل‌آوردند (١٣) ، ومیرزا نبی دماوندی را بمدرسۀ دارالفنون فرستادند تامعلم و متعلم فراهم شده او را پاره پاره کردند(١٤)،ومیرزارفیع نوریرا سواره‌نظام ازپای‌درآوردند(١٥)، ومیرزا محمود قزوینی(١٦) راجماعت‌زنبورکچیان بهدف زنبوره بستند و جسدش را با کارد ودشنه ازهم باز کردند، وحسین میلانی را که دیهی از توابع اسکوست وجماعت بابیه اورا مکنی بحضرت اباعبدالله نموده بودند سربازان افواج (١٧) بحکم نیزه پیش کشتند ، وملاعبدالکریم قزوینی را جماعت توپچیان که حاضر رکاب(١٨) بودند مقتول ساختند . لطفعلی‌شیرازی‌را جماعت‌شاطران عرضۀ هلاك و دمار ساختند(١٩) و نجف خمسه را بمردم شهر سپردند تا باچوب و سنگ(٢٠) زمین را ازخونش لعل رنگ کردند، وحاجی میرزا جانی تاجر کاشی را آقا مهدی ملك التجار و دیگر تاجران و بازرگانان هریك جراحتی کردند تا ازپای درآمد، وحسن خمسه را نصرالله خان‌سالار خوان (٢١) و خدمتکاران مطبخ خاص مقتول‌ساختند، ومحمد باقر قهپایه راآقایان قاجار باتیغ آبدار بخاك افکندند، وصادق زنجانی‌ملازم ملاشیخعلی(٢٢) کەروزنخست در پای‌اسب شاهنشاه از پای درآمدفرمان رفت تاجسد اورا بچند پاره کرده‌ازدروازه های شهر بیاویختند و حاجی سلیمانخان را که خانه اش محط رجال بابیه بود باتفاق قاسم تبریزی که خود را وصی سید یحیی میدانست برحسب فرمان آقا حسن نایب‌فراش‌خانه بدار الخلافۀ طهران آورد و بدن ایشان را سوراخهای فراوان کرده بن‌شمع دربرد وشمعها را بیفروخت و اهل طرب را حاضر کرده با ایشان از ارگ سلطانی بمیان‌شهر وبازار عبور داد ومردم شهرصغیرو کبیر زبان‌بلعن‌ونفرین بگشودند واز بام ودربر سر ایشان خاك و خاکستر بباریدند . بدینگونه طی مسافت کرده ودر بیرون دروازۀ شاهزاده عبدالعظیم فراشان دژخیم‌حاضر شده تن ایشان را بچهارپاره کردند واز چهاردروازه بیاویختند ، وقرة العین دختر حاجی ملاصالح قزوینی که از این پیش در قصه های جماعت بابیه شرح حال او مسطور افتاد بعداز قلع وقمع‌بابیۀ مازندران او را بطهران آورده بمحمود خان کلانتر شهر سپردند تا نیك بدارد و تاکنون‌یکسال‌درخانۀاومحبوس‌بودوبااینهمه گاه‌گاه‌کلمات ناصواب از وی‌اصغا میرفت . دراینوقت او را از سرای محمودخان بیرون فرستاده بجهان دیگرجای دادند.(انتهی).

نیکلا درتاریخ خودمتن نامۀ لاوالت(٢٣) سفیر فرانسه دراسلامبول را که درین واقعه بوزارت خارجۀ فرانسه نوشته است‌ومطالبی راکه درین باره درروزنامۀ رسمی طهران چاپ شده بود ترجمه وفرستاده است‌آورده و اختلافات جزئی در بعضی قسمتها با نقل مؤلف ناسخ‌التواریخ دیده میشود. کسانی که دقت بیشتری را خواهانند به ترجمۀ تاریخ نیکلا و یااصل آن مراجعه نمایند .

اما سرنوشت طاهره : نیکلا درتاریخ خود آرد : اورا از قزوین بطهران آوردند و در خانۀ میرزا محمود خان کلانترمحبوس کردند و در صدارت میرزا آقاخان نوری حاجی ملا میرزا محمد اندرمانی و حاجی ملاعلی کنی مأمورمباحثه بااوشدند که منجر بفتوای آنان برقتل او شد .

و خود کلانتر اورا از خانه بیرون آورده و با پاکت لاك و مهر شده به برادر زادۀ

---

(١) ملاشیخعلی که‌محرك اصلی این شورش موحش بود بفتوای علما و بدست آنها کشته شد . (نیکلا ص ٤٧٣) .

(٢) سید حسین خراسانی . (نیکلا ص ٤٧٣) . (٣) بضرب طپانچه و شمشیر وقمه . (نیکلا ص ٤٧٣) .

(٤) ابتدا خود با طپانچه اورا کشت و بعد مستوفیهای دیوان ریختند روی نعش و بضرب طپانچه و شمشیر و قمه اورا پاره پاره کردند . (نیکلا ص٤٧٣) . (٥) میرزاکاظم ابتدا یك تیر طپانچه باوزد و بعد میرزا سعید خان تیردوم را زد وپس ازآن نوکرها ریختند بضرب کارد و قمه بدن اورا تکه تکه کردند . (نیکلا ص ٤٧٣) . (٦) بدست نوکران‌آنها و تفنگچیان شاهی وسایر اشخاصی که حاضر بودند بقتل رسید بعضی با طپانچه و پارۀ باتفنك وجمعی با قمه وکارد اورا کشتند وبدنش را ریز ریز کردند. (نیکلا ص ٤٧٣).

(٧) او نیزطپانچه را درست بهمان محلی که بشاه زده بود زد و بخاك افتاد. بعد فراشان شاهی برقابت یکدیگر روی نعش افتاده وآن را پاره پاره و بعد سنگسار کردند . (نیکلا ص ٤٧٤) . (٨) میخ طویله (بنقل روزنامۀ رسمی طهران . نیکلا ص ٤٧٤) .

(٩) با ضرب تبر(نیکلا ص ٤٧٤) . (١٠) و چندین گلوله خورده بود .

(١١) تیر باران شد و بعد بضرب تخماق وسنگ توسط سلطانهای قشون وشاطرهای شاهی بدنش مانند خمیر گردید. (نیکلاص٤٧٤) .

(١٢) بضرب شمشیر . (نیکلا ص ٤٧٥) . (١٣) باکارد بدنش را تکه تکه کردند (نیکلا ص ٤٧٥) .

(١٤) بضرب نیزه و شمشیر . (نیکلا ص٤٧٥) . (١٥) با طپانچه و شمشیر . (نیکلا ص٤٧٥) .

(١٦) محمد. (نیکلا ص٤٧٥). (١٧) پیاده نظام . (نیکلاص٤٧٦) . (١٨) گارد شاهنشاهی با شمشیر کشتند. (نیکلا ص ٤٧٦).

(١٩) باکارد کشتند و بعد سنگسار کردند . (نیکلا ص ٣٧٦) . (٢٠) ومشت . (نیکلا ص ٤٧٦) .

(٢١) رئیس قورخانه . (نیکلا ص٤٧٦) . (٢٢) تبریزی که در همان روز حمله کشته شد قطعه قطعه کرده بدروازه های شهر آویختند (نیکلا ص ٤٧٥) .

(٢٣) Lavalette.

خود که باعدهٔ سپاهی آمادهٔ انجام کار بوده سپرد و اورا بباغ ایلخانی (که فعلا بانك کار گشائی است) . آورده بدست عزیز خان سردار تسلیم کردند که بنا برامر او بدست یکی از پیشخدمتان او بادستمال خفه گردید وجسدش را در عقب دیوار یخچال درچاه انداختند وبلافاصله چاه را انباشتند . رجوع به طاهره در همین لغت‌نامه شود .

جانشین باب و انشعاب .

در میان اتباع باب دونا برادری (برادر از طرف پدر) مورد توجه‌وی بودندیکی از آندو میرزا یحیی صبح ازل و دیگری برادر او میرزا حسینعلی ملقب ببهاءالله فرزندان میرزا عباس ازمردم نورمازندران بودند . بنا بروایت حاجی میرزا جانی که تاریخ خود را ما بین سنوات ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ یعنی دو سال بعداز قتل باب تألیف کرده باب ظهور صبح ازل راخبر داده و در زمان حیات‌خود او را بجانشینی انتخاب کرد و نوشته ها وخاتم‌و قلمدان برای‌وی فرستاد واصل توقیع اودردست است . ولی بزودی بین صبح ازل و برادر او میرزا حسینعلی ملقب به بهاءالله مخالفت آغاز شد وبهاء با تدابیر فراوان برادر را بکنارزدو خودریاست بهائیان راعهده‌دارشد. رجوع به صبح ازل و بهاءالله در همین لغت نامه شود .

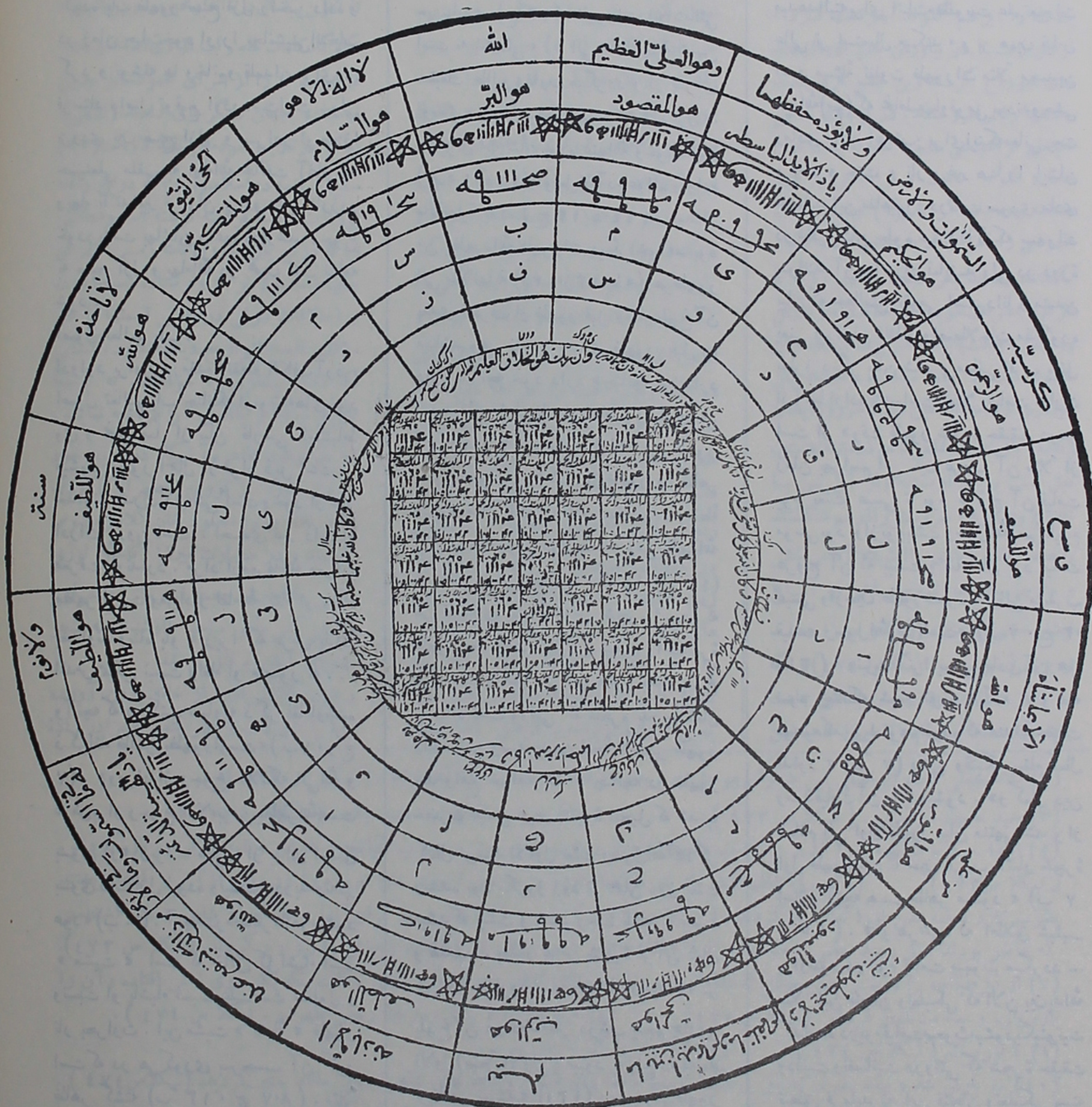
اصول تعالیم باب :

ادوارد براون درمقدمهٔ نقطة الکاف آرد : اصول تعالیم باب چنانکه ازنوشته‌های‌خود وی و مخصوصاً از بیان فارسی استنباط میشود بطور اجمال از قرار ذیل است : خداوند مدرك کل شیٔ است وخود از حیز ادراك بیرون است . احدی غیر ذات او معرفت باوندارد . مراد ازمعرفةالله معرفت مظهر اوست ومراداز لقاءالله لقاء او وپناه بخداوند وپناه باو « زیرا که عرض بذات اقدس ممکن نیست ولقاء او متصور نه . . . وآنچه که در کتب سماویه ذکر لقاءاوشده ذکرلقاء ظاهر بظهوراوست» (بَ ۷ ، وَ جَ ۷) . «ومراد از رجوع ملائکه الی‌الله و عرض‌براو رجوع ادلاء‌برمن یظهرالله‌هست بسوی او» زیرا « سبیلی از برای احدی بسوی ذات ازل نبوده ونیست نه‌دربدء‌و نه‌در عود» (بَ ۱۰) . آنچه درمظاهر ظاهر میشود « مشیت » است که خالق کل‌اشیاء است ونسبت او باشیاء نسبت علت‌است بمعلول و نار بحرارت . این مشیت « نقطهٔ » ظهور است که در هر کوری برحسب آن کور ظاهر گشته (بَ ۱۳ ، جَ ۸۰۷) . مثلاً محمد نقطهٔ فرقان است و میرزا علی محمد نقطهٔ بیان وهر دو یکی میباشند (آ ۱۵ ، حَ ۲) . آدم که بعقیدهٔ بیان (جَ ۱۳) دوازده هزار و دویست و ده سال قبل از باب بوده است باسایر ظهورات یکی‌است (ز ۲) ، « وبعینه نقطهٔ‌بیان همان آدم‌بدیع فطرت‌اول‌بوده وبعینه خاتمی که دریداوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده» (ج ۱۴) «اعراش درظهورات‌مختلف‌ظاهر میشودوالامستوی براعراش که معری ازحد حدوداست همان مشیت اولیه است که اعراش او را متغیر نمیکند» . (زَ ۱۰، حَ ۲ وغیرهما). «مانند شمس اگر مالانهایة طالع شود یك شمس زیاده نیست‌وکل باوقائم‌هستند» . (دَ ۱۲، زَ ۱۵ ، حَ ۱) ، « همان مطاع از یوم آدم همان رسول‌الله هست و کل کتب منزلهٔ قرآنی است که براونازل شده» . (ز ۲). «ودرهیچ عالمی مظهرمشیت نبوده الانقطهٔ بیان ذات حروف سبع ونه حروف حی‌آن‌الاحروف حی‌بیان» . (جَ ۱۳) . ظهورات‌رانه‌ابتدائی است نه انتهائی ، « الی مالا نهایة شمس حقیقت طالع وغارب میگردد و از برای اوبدئی‌ونهایتی نبوده ونیست» و «لم یزل» . ولایزال این شأن بوده عندالله وخواهدبود (جَ ۱۵، دَ ۱۲) . وقبل‌ازآدم عوالم واوادم مالانهایة بوده (جَ ۱۳، دَ ۱٤) و بعد از من یظهره‌الله ظهورات دیگر خواهد بود الی مالانهایة (د ۱۲، ز ۱۳، ط ۹) . هرظهور بعدی اشرف از ظهور قبل ومقام بلوغ آن میباشد وهر ظهور بعدی ظهور قبل را دارد باآنچه خود دارد «چنانچه غین‌دارد نهصد ظاء راولی‌ظاء هزارغین را ندارد» . (جَ ۱۳، دَ ۱۲). مشیت اولیه درهر ظهور بعدی‌بنحواقوی‌واکمل از ظهور قبل‌ظاهر میشود مثلاً آدم درمقام نطفه بوده ونقطهٔ بیان درمقام‌جوانی‌دوازده‌ساله ومن‌یظهرالله در مقام جوانی چهارده ساله (۱) (جَ ۱۳) هر ظهوری بمنزلهٔ غرس شجره ایست که ظهور بعد وقت کمال‌آن شجره واخذثمرهٔ آن است و قبل از آن هنوز بحد بلوغ نرسیده است ووقتی که شجره بدرجهٔ کمال واخذ ثمر رسید بدون لمحهٔ تأخیر ظهور بعد واقع خواهد شد « چنانچه در ظهور حضرت عیسی غرس شجرهٔ انجیل که شد به کمال نرسید الااول بعثت رسول‌الله کهاگر رسیده بود یکروز زود تر همان روز بعثت میشدکه بیست و ششم رجب باشد نه بیست و هفتم. . . بعداز غرس شجرهٔ قرآن کمال آن در هزارودویست‌و هفتاد رسید کهاگر بلوغ‌آن در دوساعتی درشب پنجم جمادی-الاول (صحَ-الاولی) میبود به پنج دقیقه‌بعد ترظاهر نمیشد» (و ۱۳) ، ولی وقت‌ظهور را جزخداوند کسی دانا نیست (زَ ۱ ، جَ ۱۵) . یك‌مثال دیگر که بابیه غالباً میزنند (هرچند درخود بیان گویا مذکور نیست) برای تشریح اینکه ظهورات متعدده با وجود اختلاف زمان ومکان و تفاوت درجهٔ کمال و شرف چگونه در حقیقت همه یکی میباشند مثال معلمی است که بطبقات مختلفه از شاگردان که از حیث سن و درجهٔ فهم متفاوت اند درس میدهد ، معلم یکی است و اندازهٔ علم و اطلاع او هم یکی ولی برحسب تفاوت درجهٔ فهم و ادراك مستمعین تعبیرات واصطلاحات مختلفه استعمال میکند مثلاً درخطاب باطفال خرد سال اگر بخواهد مطلوبیت علم را بایشان حالی کندشایداینطور بگوید که علم مطلوب است زیرا که‌مانند قند شیرین‌است چه قوهٔ فهم‌آن اطفال بآن درجه‌نیست که مطلوبیت علم را بدون احضار آن در تحت صورتی مادی و محسوس ادراك نماید ، ولی همین معلم وقتیکه بشاگردان طبقهٔ عالی‌تر درس میدهدالبته‌برای اثبات‌مطلوبیت علم‌تعبیرات عالی تر استعمال میکند ، و بر همین قیاس است مسئلهٔ تفاوت ظهورات مثلاً محمدبن عبدالله(ص) که مخاطبین‌اوقومی بودندوحشی ومادی مانند اعراب، برای‌اینکه‌معانی بعث و معاد و جنت و نار و غیر ها را بایشان بفهماند این مفاهیم‌را درتحت صوری مادی در نظرایشان جلوه میداد تاآنکه بسهولت بتوانند آن را درك نمایند ولی در دورهٔ بیان که خطابش بقومی است دانا و متمدن یعنی ایرانیان الفاظ واصطلاحات مذکوره بطرز دیگر بیان شده و معانی اقرب بعقل ازآنها اراده شده‌است، مثلاً قیامت عبارت است از «وقت ظهور شجرهٔ حقیقت درهر زمان بهراسم الی حین غروب آن مثلاً از یوم بعثت عیسی تا یوم عروج آن قیامت موسی‌بود وازیوم‌بعثت رسول‌الله(ص)تایوم عروج آن که بیست و سه سال بود قیامت عیسی وازحین ظهورشجرهٔ بیان‌الی مایغرب قیامت رسول‌الله(ص)است» (ب ۷ ، ج ۴، ط ۴) ، ونباید آنرا بمعنی مادی‌آن حمل نمود چنانکه شیعه تفسیر میکند « و همه موهوماًامریرا توهم‌نموده که عندالله‌حقیقت ندارد » (بَ ۷) وشیٔ وقتیکه بمقام‌کمال رسیدقیامت‌آن برپا میشود . «و کمال دین اسلام الی اول ظهور بیان منتهی شد و از اول ظهوربیان تا حین غروب اثمار شجرهٔ اسلام آنچه هست ظاهر میشود » (بَ ۷ زَ ۱۵) . « و هرشیٔ که اطلاق شیئیت براوشود در یوم قیامت مبعوث میگردد . . . مثلاً این فنجان ونعلبکی که الان بین‌یدالله گذارده دریوم‌قیامت‌مبعوث‌میشود بکینونیت وذاتیت ونفسانیت دروقتی که شجرهٔ حقیقت تنطق فرماید که این فنجان ونعلبکی بعینه اوست» . (بَ ۱۱) . « وبعث هیچ نفسی از نفس میت نمیشود که ازقبر ترابی بیرون آید بلکه بعث کل ازنفس احیاء آن زمان

(۱) رجوع کنید به ص کو از مقدمهٔ نقطة‌الکاف .

میگردد اگر از علیین است از مؤمنین و اگر ازدون علیین است ازدون آن » (بَ ۱۱) . روز قیامت آمد و رفت و محتجبین خبر دار نشدند . (و ۱۳) « چه یوم قیامت یومی است مثل کل ایام شمس طالع میگردد وغارب چه‌بسا وقتی که قیامت برپا میشود در آن اراضی که قیامت برپا میشود وخود اهل آن مطلع نمیشوند » . (حَ ۹). همچنین جنت عبارت است از اثبات یعنی تصدیق وایمان بنقطهٔ ظهور. (بَ ۱،بَ ۴، ب ۱۶ وغیرها) . «این است حقیقت جنت درعالم حیات و بعد از موت لایعلم الاالله» (بَ ۱۶) و نار عبارت است از نفی یعنی عدم ایمان بنقطهٔ ظهور و انکاراو (بَ ۱ ، ب ۴ ، ب ۱۷) . «هر کس در نفی رفت در نار الهی است الی یوم من یظهره‌الله و هر کس در ظل اثبات مستقر شد در جنت الهی است الی یوم من یظهره‌الله» . (بَ ۴). « و تا امروز غیر از مظاهری که خداوند مخصوص بخود فرموده کسی نه‌جنت‌را فهمیده ونه نار را» . (بَ ۱۶) . ومراد ازبرزخ فاصلهٔ بین‌ظهورین‌است . «لاماهوالمعروف بین‌الناس بعد موت اجسادهم فان هذا دون ما یکلف به الناس لاّن بعد موتهم لایعلم مایقضی علیهم الاالله واّن ماهم به یؤمرون لابدان‌یعلمون» . (ب ۸) . وعلی هذاالقیاس موت و قبر و سؤال ملئکه در قبر ومیزان و حساب و کتاب و صراط و غیرها همهٔ این اصطلاحات بمعانی تمثیلیه تفسیر شده است . (مقدمهٔ نقطة‌الکاف ص کو - ل) .

رجوع به : شیخ احمد احسائی، کاظم(حاج سید رشتی) ، صبح ازل‌میرزایحیی، بهاءالله میرزا حسین علی نوری ، میرزا محمد علی غصن اعظم ، عباس افندی غصن اکبر ، مشکین‌قلم ، قرةالعین‌زرین تاج (یاطاهره)، ملاحسین بشرویه ، میرزا جانی کاشانی در همین لغت نامه وقاموس‌الاعلام ترکی ج۲، (باب) شود .



صورت یکی از هیاکل که میرزا علیمحمد باب بیاران خود میداده‌است . داخل دایرهٔ آخرین و گرداگرد مربع بخط خود اوست .
(بنقل از نقطة‌الکاف چاپ ادوارد برون ، لیدن ۱۳۲۸ هجری‌قمری) .

کتب و رسایل باب :

سید علی محمد باب مصنفات بسیار دارد که برخی از آنها را در زندان نوشته است تا وسیلهٔ برای تبلیغ بدست پیروانش دهد و کتب ورسایل وصورت آنها در کتاب (بیان) تألیف خود باب ونقطة الکاف آمده است و کلیهٔ آثار اودرزمان صبح ازل دردست مردم بوده وپس ازظهور بهاءالله ودعوی (مظهر-الحقی) بتدریج آثار باب ازمیان بابیها جمع آوری شده است واکنون بهائیها بگفته های باب توجه ندارند بلکه فقط از دستورهای بهاءالله پیروی میکنند .

کنت دوگوبینو صورت کلیهٔ کتب باب را در کتاب خود موسوم به «مذاهب وفلسفه در آسیای وسطی» آورده است وهمچنین نیکلا در کتاب خود بنام « مذاهب ملل متمدنه ، تاریخ سید علی محمد معروف به باب » یاد کرده است .

کتب و رسایل باب بنقل نقطة الکاف :

۱ - بیان (۱) ص ۲۰۲ ، ۲۱۱ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ وغیره .
۲ - تفسیرحدیث جاریه ص ۱۰۶ .
۳ - تفسیرسورهٔ کوثر ص ۱۱۶ .
۴ - تفسیرسورهٔ والعصر ص ۱۱۶ (۲)
۵ - تفسیرسورهٔ یوسف . ص ۱۴۵ (۳)
۶ - خطبهٔ قهریه . ص ۱۳۲ .
۷ - دعوات ایام هفته . ص ۱۷۹ .
۸ - رساله درخصوص تبدیل نام ملا حسین بشرویهٔ به « آقا سیدعلی » که نام خود باب است . ص ۱۸۱ .
۹ - رساله در باب اینکه سبب چیست که علی «عظیم» میشود . ص ۱۳۲ .
۱۰ - رساله درنبوت خاصه . ص ۱۱۶ .
۱۱ - رسالهٔ فروع . ص ۱۴۰ .
۱۲ - زیارت حروف . ص ۱۳۶ و ۱۷۹ .
۱۳ - سی وسه دعا . ص ۱۷۹ .
۱۴ - صحیفهٔ اعمال سنه . ص ۱۷۸ .

صورت کتب باب :

بنقل نیکلا در کتاب خود موسوم به (تاریخ سید علی محمد باب) ، که از کتاب الفهرست باب اقتباس نموده است (۴) :

۱ - تفسیر سورهٔ یوسف (۱۱۱ سوره) شامل ۹۳۶ بیت است واسامی سورها نیز بدست میدهد . (۵) .
۲ - کتاب صحیفه در اعمال سنه (چهارده باب) .
۳ - کتب خمسه بملاحسین .
۴ - کتب ثلاثه بمیرزا سید حسن .
۵ - کتب العلماء .
۶ - کتب ملاحسن .
۷ - کتاب مجید [یا بیان] (۶) (عربی و فارسی) .
۸ - کتب سته بخال .
۹ - کتابین بحاج ملا محمد .
۱۰ - کتابین بیت .
۱۱ - کتب ثلاثه .
۱۲ - کتاب الامام الحنفی .
۱۳ - کتاب بحاجی محمد کریمخان .
۱۴ - کتاب بحاجی ملامحمد .
۱۵ - کتاب بمیرزا عبدالباقی رشتی .
۱۶ - کتاب بمیرزا سید حسن خراسانی .
۱۷ - کتابین بملا صادق خراسانی .
۱۸ - کتاب بمحمد کاظم خان .
۱۹ - کتاب شیخ خلف .
۲۰ - کتاب شیخ سلمان .
۲۱ - کتاب شریف سلیمان بمکه .
۲۲ - کتاب سید علی کرمانی .
۲۳ - کتاب سلیمانخان .
۲۴ - کتاب الفهرست . این کتاب درشیراز نوشته شده ونیکلا صورت کتب باب را از این کتاب استخراج کرده است .
۲۵ - کتاب صحیفهٔ بین الحرمین (۷ باب) (۷) که مابین مکه ومدینه تألیف کرده است . (آئین باب ص ۴) ونیکلا گوید کتاب بسیار کمیابی است (نیکلا ص ۲۱۴) و بعضی گفته‌اند بعد اززیارت مکه درشیرازنوشته شده است ولی مؤلف الکواکب الدریه ص ۴۴ گوید درمکه تألیف شده است .
۲۶ - تفسیربسم‌الله (۱۵۷ آیه) .
۲۷ - تفسیرسورهٔ بقره .
۲۸ - کتاب الروح (هفتصد سوره) .
وبنا بعقیدهٔ نیکلا در میان دریا مابین مسقط وبوشهردر موقع مراجعت ازسفر مکه نوشته شده است .(ترجمهٔ نیکلاص ۵۱ و ۲۲۰) و در موقع گرفتاری باب مسلمانان در شیراز آنرا بچاه انداختند وچون بیرون آوردند مقداری از آن خراب وسیاه شده بود (۸)
۲۹ - جواب المسائل (۴۱ مسئله) (۹) .
۳۰ - رسالهٔ فقهیه . نیکلا در ص ۱۹۱ اشاره میکند که آن اولین کتاب باب است و شاید وی آنرادر ۱۸ یا ۱۹ سالگی نوشته باشد و مترجم کتاب نیکلا در شمارهٔ ۳۵ فهرست کتابها آنرا بنام کتاب الفقه یاد میکند .

مترجم تاریخ سیدعلی محمد باب تألیف نیکلا درپاورقی ص ۴۰ آرد :« بعلاوه برصورت فوق مطابق تحقیقاتیکه من کرده‌ام چند کتاب دیگر نیز موجودست که بقلم خود باب نوشته شده ازاین قرار :

۱ - اسماء کل شیئ که کتابیست بزرگ .
۲ - کتاب جزا که شامل احکام است .
۳ - ادلهٔ سبعه (۱۰) که نیکلا آنرا بفرانسه ترجمه کرده است (۱۱) .
۴ - قیوم الاسماء .
۵ - صحیفهٔ مخزونه .
۶ - صحیفهٔ رضویه .
۷ - رسالهٔ ذهبیه .
۸ - صحیفهٔ عدلیه .
۹ - رسالهٔ در اثبات نبوت خاصه برای معتمدالدوله .
۱۰ - تفسیر سورهٔ و العصر .
۱۱ - تفسیر سورهٔ حمد .
۱۲ - کتاب حسینیه .
۱۳ - صحیفه شرح دعاء النبیه .
۱۴ - دعاء الحروف وزیاراتها .
۱۵ - کتاب القهریه .
۱۶ - خلاصة الدعاء .
۱۷ - تفسیر الهاء .
۱۸ - تفسیر الواو - والصافات .
۱۹ - تفسیر دائرة الجنة .
۲۰ - تفسیرالتوحید .
۲۱ - تفسیر سورهٔ القدر .
۲۲ - توقیعات ونصوصات متفرقه .
۲۳ - کتاب زیارات .
۲۴ - بازهم کتاب زیارات .
۲۵ - کتاب الفقه .
۲۶ - کتاب الواحد وهی تسعة عشر سورة قد انزل‌الله للحر وفات الحی .
۲۷ - کتاب بمحمد شاه .

---

(۱) بعقیدهٔ من بیان فارسی بالتمام در ماکوتحریر شده زیرا که اسارت و حبس باب و شرح صدماتیکه باو رسیده در همه‌جای آن کتاب دیده میشود . (ترجمهٔ فرانسوی بیان توسط نیکلا ص ۶۳) . (۲-۳) ترجمهٔ نیکلا ص ۳۱ .

(۴) نیکلا آرد : این جدولها که بعقیدهٔ من کامل هم نیستند از کتابی استخراج شده‌اند که موسوم است بکتاب الفهرست ، ولی من دراینجا بیك اشکال عمده برمیخورم و آن این است که این جداول در سورهٔ اول کتاب الفهرست دیده میشود و خود همین سوره در سورهٔ ششم کتاب بین الحرمین نیز هست بدون داشتن این جدول پس نمیتوان تاریخ تحریر این کتاب را معین کرد . من بخوبی میدانم واز کتب دیگرهم استنباط میشود که کتاب بین الحرمین در مدت طولانی نوشته شده است که اقلا کمتراز دو سال نباید باشد . . . تمام خیالاتیکه من کرده ام بجائی نرسید . (ترجمهٔ نیکلا ص ۴۰) . (۵) نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است .

(۶) مترجم تاریخ سید علیمحمد باب در پاورقی ص ۴۱ آرد : کتاب مجید ، بیان نیست بلکه کتابی است که برای مجید نامی نوشته شده است.

(۷) نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است . (۸) پس بخوانید کتاب روح را یعنی کتابی که من در میان دریا نازل کردم در موقع مراجعت ، ذکرخدا درهفتصد سوره (از بین الحرمین) . (نیکلا ص ۲۲۰) . (۹) ظاهراً بعضی از تألیفات مزبور نامه است .

(۱۰) بعضی آنرا «دلائل» نوشته اند . (۱۱) نیکلا ص ۵۲ و ۲۲۵ .

۲۸ - کتاب چهارشأن. وشاید کتب دیگری هم باشد که من ندیده‌ام . (انتهی). وعلاوه برین نام زینة‌المجالس درمقدمهٔ ترجمهٔ نیکلا ص ۳ آمده است .
مؤلف آئین باب آرد : نیکلا فهرست کتب باب را از کتاب الفهرست باب که در شیراز نوشته شده استخراج کرده است ولذا به صورت کتبی که پس از مهاجرت از شیراز نوشته شده توجه نشده‌است . (آئین باب ص۱۲) وسپس مؤلف تحقیقات خودرا در موردبقیهٔ کتابهای باب بشرح زیر بیان میکند:
۱ - اسماء کل شیئ یا چهار شأن کتابیست بزرگ شامل ۱۹ واحد وهرواحد شامل ۱۹ باب وهرباب به۴ شأن نوشته‌شده‌است.
۲ - کتاب جزا .
۳ - ادلهٔ سبعه(۱) که بدوزبان عربی وفارسی نوشته شده‌است واین کتاب بوسیلهٔ نیکلا بفرانسه ترجمه شده وبا مأموریت باب در بنگاه قرن نو نمرهٔ ۱۹۰۲ چاپ و منتشر شده است .(ترجمهٔ فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص ۲ و ۹) ومؤلف آئین باب در ص۱۲ آرد : روشن نیست نیکلامتن‌فارسی یاعربی کدام یك رابفرانسه‌درآورده است .
۴ - صحیفهٔ مخزونه .
۵ - صحیفهٔ رضویه .
۶ - رسالهٔ ذهبیه . (نیکلا نسخهٔ خطی این رساله را داشته و از آن نقل میکند) . (ترجمهٔ فارسی‌مقدمه‌های‌چهار کتاب‌ص۲۱).
۷ - صحیفهٔ عدلیه .
۸ - رساله در اثبات نبوت خاصه برای معتمدالدوله .
۹ - تفسیر سورهٔ والعصر برای امام جمعهٔ اصفهان .
۱۰ - تفسیر سورهٔ حمد .
۱۱ - کتاب حسینیه .
۱۲ - دعاءالحروف و زیارتها .
۱۳ - کتاب القهریه بحاج میرزا آقاسی .
۱۴ - خلاصة الاسماء .
۱۵ - تفسیر الهاء .
۱۶ - تفسیرالواو والصافات .
۱۷ - تفسیر دائرةالجنة .
۱۸ - تفسیر التوحید .
۱۹ - تفسیر سورةالقدر .
۲۰ - توقیعات .
۲۱ - نصوصات راجع بوصایت صبح ازل.
۲۲ - کتاب زیارات دردومجلد .
۲۳ - کتاب الفقه . (رسالهٔ فقهیه بنا بنقل مؤلف آئین باب ص۴) که بسن نوزده سالگی نوشته ومراتب زهدوتقوی‌واحساسات مذهبی خویش را درآن ظاهر ساخته‌است.
۲۴ - کتاب بمحمد شاه .
۲۵ - کتاب الواحد خطاب بحروف حی .
۲۶ - مناجاتهای متعدد .
۲۷ - کتاب عدل هفتصدسوره . این کتاب بدست نیست و گویند هنگام گرفتاری‌باب در شیراز مدعیان آنرا در چاه انداختند و پس‌ازآنکه اصحاب‌اوبیرون آوردندقسمت زیادی از آن تباه شده بود .(آئین باب-ص۱۲)(۲) .
۲۸ - صحیفهٔ جعفریه‌را نیکلا ازباب‌میداند (ترجمهٔ فارسی‌مقدمه‌های‌چهار کتاب‌ص ۲۱).
۲۹ - کلمات مکنونهٔ فاطمه (بنقل ادوارد برون) . ادوارد برون بیست و هفت مجلد کتاب ازباب نقل میکند و فهرست آنهارا درمجلهٔ مجمع‌سلطنتی‌آسیائی مورخ۱۸۹۲ در صفحات ۷۶۱ - ۷۷۵ بدست میدهد (یکسال در میان ایرانیان پاورقی صفحهٔ ۴۰۶ و ۴۶۶) .
۳۰ - کتاب خطی بی‌سروتهی که در دست نیکلا بوده و او بنام AG موسوم ساخته است وازتألیفات خود باب میداند . (ترجمهٔ نیکلا ص ۴۸) .
کتاب مقام اربعه تصنیف محمد حسین بن عبدالله خطی (نیکلا ص ۴۳) . (۳) .
کتبی که میگویند درراه مکه ازاو سرقت شده‌است (۴) :
۱ - صحیفهٔ خمسة عشر . (پانزده دعا) .
۲ - شرح مصباح (مأة اشراق . صدآیه) .
۳ - شرح‌قصیدهٔ‌عمیری(۴۰ سوره، هرسوره ۴۰ آیه) .
۴ - شرح سورة البقرة والاحزاب .
۵ - شرح‌سورةالبقره (ازقسمت‌دوم‌تاآخر) .
۶ - خطبهٔ اثنی‌عشر .
۷ - صحیفهٔ حج .
۸ - شرح آیةالکرسی(۲۰۰ سوره ، هر سوره ۱۲ آیه) .
۹ - کتب سته (عناوین‌آنها روشن‌نیست) .
جدول خطبات :
۱ - خطبتان فی‌ابی شهر .
۲ - خطبة فی بنغازه .
۳ - خطبة فی کنگان .
۴ - خطبة فی عیدالفطر .
۵ - خطبة فی‌جده .
۶ - خطبة فی مصیبةالحسین .
۷ - ثلاث خطب فی‌طریق مکه .
(مؤلف آئین‌باب در ص۱۰ - ۱۱ - ۱۲ آنهارا آورده است) .
الواح باب .
ادوارد برون در معرفی آنها مقالاتی در مجلهٔ مجمع سلطنتی آسیائی چاپ ۱۸۹۲ صفحات ۲۷۱ - ۲۷۲ و ۳۱۱ - ۳۱۲ دارد . (یکسال در میان ایرانیان ص ۳۰۱) .
بیان عربی یا مجید (۵) تألیف سید علیمحمد باب است که آنراکتاب آسمانی خود معرفی کرده ودر نظر داشته آن را مشتمل برنوزده واحد وهر واحدی را بر نوزده باب‌تقسیم کند ولی بتصریح‌صبح‌ازل و حاجی میرزاجانی‌در تاریخ قدیم‌ص۲۴۴ سطر ۶ و ۱۴ یازده واحد بیش نیست و بقیه « در مشیة الله متجبب شده » و ازین یازده واحد هم قسمتی از بین رفته است و نسخ بیان که در دست است بباب دهم از واحد نهم ختم میشود . و موقعیکه باب نوشته ها ولباس و خاتم وقلمدان و دیگر اشیاء خودرا برای صبح ازل میفرستدونص بولایت او میکند واورا مأمور تدوین هشت واحد دیگر بیان که‌ناتمام مانده‌است مینماید (این کتاب در جامع ازهر موجود است) . مؤلف آئین باب‌آورده‌است . (ص ۱۰- ۱۱) : نسخه‌ای ازین کتاب بخط نستعلیق بد ، ولی خوانا بتاریخ ۱۲۷۹ نوشته شده بقطع خشتی از ورق یک تا ورق ۲۸۴ از ۳۵۶ ورق کل کتاب است‌که بقیهٔ آن دو ثلث اول کتاب نقطة الکاف

(۱) یا دلایل سبعه (بنقل براون) . (۲) و نیز نیکلا ازکتاب عدل که دارای هفتصد سوره است یاد میکند و متذکر میگردد که آنرا در کتاب بی‌نام که از باب‌بدست‌او رسیده است و بنام AG نامگذاری کرده یافته است . (ترجمهٔ نیکلا ص ۵۴) .
(۳) ظاهراً تقریر باب وتحریر او باید باشد . (۴) نیکلای فرانسوی در تاریخ سید علیمحمد باب‌آرد :
این شخص از روزاد عای این مقام تا موقع مراجعت از مکه علاوهٔ کتبی که در راه مدینه ازاو سرقت شده چهار کتاب بزرك و ده رسالهٔ کوچك نوشته ومااثبات این گفتار راکامه بکلمه در رسالهٔ ذهبیه که من در دست دارم بقلم خود باب می بینیم : « بتحقیق من بیان میکنم تمام کتبی‌را که ازدست من بیرون‌آمده است ازسال ۱۲۶۰ تا سال ۱۲۶۲ یعنی ازابتدای ۱۲۶۰ تا۱۵ روز بعداز شروع سال۱۲۶۳ و اینها چهار کتاب فصیح و بلیغی هستند که از آسمان نازل شده باده رساله » . و پس از نام بردن آن کتب گوید : « اما راجع بکتبی که در راه زیارت از من سرقت شده ذکر آنها در صحیفهٔ رضویه شده » . (ترجمهٔ نیکلا ص ۴۹) .
برای فهرست کلیهٔ کتب باب رجوع بکتاب کنت دوگوبینوبنام (مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی) و (یکسال در میان ایرانیان ادوارد برون ص ۲۷۱) . و (تاریخ سیدعلی محمد باب از نیکلای فرانسوی) شود .
(۵) مترجم تاریخ سید علیمحمد باب تألیف نیکلا در پاورقی‌ص۴۱ آرد کتاب مجید بیان نیست بلکه کتابی‌است که برای مجیدنامی نوشته شده .

است وجزو کتب متعلق به کنت دو گوبینو بوده که کتابخانهٔ ملی پاریس بسال ۱۳۰۱ در حراج خریداری کرده است و بشمارهٔ Suppl. Persan,1071 کتاب خانه ثبت است . واین نسخه برطبق معمول بیان باب دهم ازواحد نهم ختم میشود . این کتابرا کنت دو گوبینو و نیکلای فرانسوی بفرانسه ترجمه کرده‌اند . (ترجمهٔ فارسی مقدمه های چهار کتاب ص ۲ و ۵۱) (۱) .

بیان فارسی - تألیف سید علیمحمد باب و تفسیری است ازبیان عربی که وی درما کو نوشته است . نیکلامکرر در مجلد اول تاریخ خود موسوم به تاریخ سید علی محمد باب از جلد دوم تاریخ خود یاد میکند و این جلد ترجمه ایست از بیان فارسی بفرانسه که در چهار مجلد ودر ۱۹۱۱ میلادی درپاریس منتشر کرده است و برای هر مجلد مقدمه‌ای جداگانه نوشته است .

منابع وماخذ تحقیق دربارهٔ باب وآیین او - در ذیل کتب و رسایلی را که برای تحقیق دربارهٔ باب وآیین اوضروراست یاد میکنیم و هرچند کتب و رسایل بهاءالله و پیروان وی درذیل شرح حال آنان خواهد آمد ولی ازنظر ارتباط ترجمهٔ احوال باب وایشان ووابستگی مذهب آنان باهم کتب بهائیان را در اینجا نقل مینمائیم :

کتب ورسایل بهاء الله :

ایقان - از بهاءالله محتوی دلائل اثبات مذهب بابست و بنا بقول ادوارد برون در تاریخ ادبیات خودنخستین دفاعنامه‌ایست که باذکر دلایل تدوین شده وتألیفش قبل ازتاریخی است که بهاءالله ادعای من یظهره اللهی کرده است . ومؤلف الکواکب الدریه ص ۲۵۸ گوید : آنرا درچهل سالگی دربغداد نوشته است .

ادوارد برون در مقدمهٔ نقطة‌الکاف ص (له) تألیف آنرا در ۱۲۷۸ هجری قمری در بغداد سه چهارسال بعداز مراجعت میرزا حسینعلی از کوههای کردستان میداند و خود برون آنرا درشیرازبدست آورده‌است. رجوع به رساله تألیف عباس افندی‌شود . (یکسال در میان ایرانیان ص ۱۹۵) .

این کتاب درسال ۱۳۱۸و۱۳۵۲ هجری قمری درمصر بچاپ رسیده است.

نسخهٔ ازین کتاب بانضمام الواح عربی و فارسی خطی در کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۱۳۰۰۷) موجودست .

کتاب اقدس - مقررات و نظامنامهای مذهبی بهائی را درفصول مختصرجمع آوری کرده‌اند وظاهراً ازخودبهاء است .

این کتاب را موقعی که ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً او را در اروپا دیده‌وآشنا شده بود بدست آورد وآن در کتابخانهٔ جامع ازهرمصرموجود است .(یکسال درمیان ایرانیان ص۲۷۰). ونیز دونسخه از آن در کتابخانهٔ ملی‌ملك بشماره های (۱۳۰۱۶) و (۱۳۰۰۴) ضبط است ونسخهٔ چاپی آن در کتابخانهٔ ملی‌تهران بشمارهٔ (۶۷۴۵) موجود است.

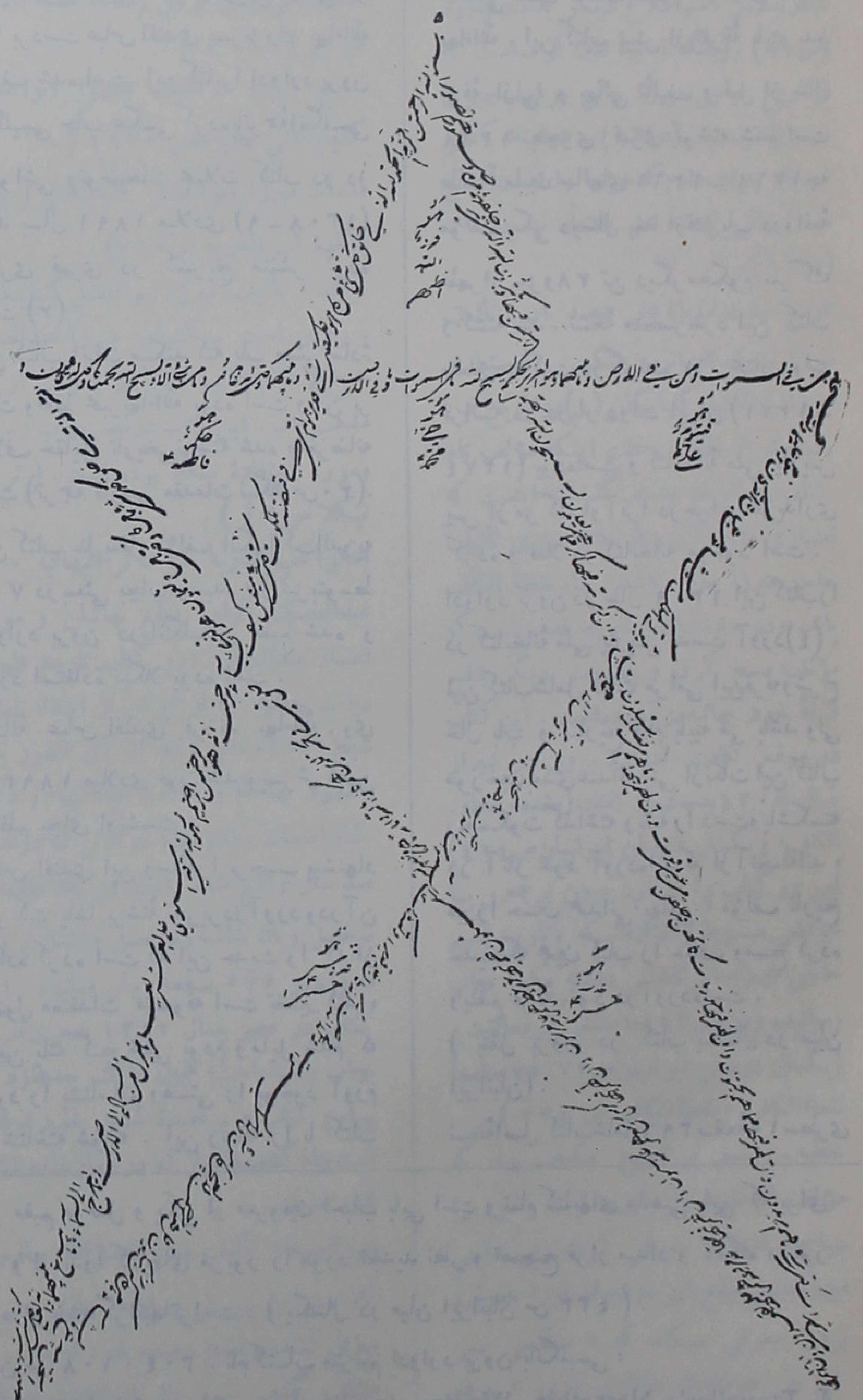
کتاب مبین - که دارای بندها (سوربقول بهائیان) بلند و کوتاه بوده است.

تاریخ طلوع باب و بها و کتاب عهدی - تألیف ب، اءالله نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۱۳۰۰۶) .

اشراقات و طرازات - تألیف بهاءالله چاپ مصر ۱۹۲۵ میلادی .

الواح السلاطین - الواحی‌است که به‌عنوان پادشاه ایران ، ملکهٔ انگلستان ، ناپلئون بناپارت ، امپراطور روسیه ، پاپ ، یکی از وزرای عثمانی که بآزار واذیت بهائیها اقدام میکردند فرستاده شده‌است ومربوط بزمانی‌است که بهاء در اندری نوپل(ادرنه) بوده ودرآنجانوشته شده‌است(الکواکب- الدریه (ص ۲۵۸) .

خلاصهٔ این الواح را ادوارد برون در مجلهٔ مجمع سلطنتی آسیائی منتشر کرده و در شمارهٔ اکتبر سال ۱۸۸۹ م درج شد و متن کامل آنها بنام سورهٔ هیکل بوسیلهٔ (بارون روسن) ازجلد ششم مجموعهٔ علمی مؤسسهٔ السنهٔ شرقی بسال ۱۸۹۱ میلادی درسن پطرز بورغ منتشر گردید وادوارد برون راجع باین مجموعه شرحی در مجلهٔ مجمع سلطنتی آسیائی مورخ آوریل ۱۸۹۲م نوشته است . (یکسال در میان ایرانیان ص ۲۸۷) .



عکس یکی ازهیاکل بخط سیدعلیمحمد باب .
(بنقل ازنقطة‌الکاف چاپ برون ، لیدن ۱۳۲۸ هجری قمری).

(۱) نیکلا در کتاب خود آرد : کنت دوگوبینو در کتاب خویش می‌نویسد که باب ، اول سه کتاب بیان نوشته است . (ترجمهٔ فارسی نیکلا ص ۸) ، ولی‌خود نیکلا معتقدست که این سه کتاب منحصر بیکی است آنهم فقط کتاب بیان فارسی است . (ترجمهٔ فارسی نیکلا ص۸۰).

الواح سلاطین و دعاء ماه صیام و کلمات مکنونه - تألیف میرزا حسینعلی بهاء خطی عربی، فارسی بتاریخ ۱۲۹۹ هجری قمری متعلق بکتاب خانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۱۳۰۲۱).

الواح - تألیف میرزا حسینعلی بهاء خطی فارسی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۱۳۰۲۰).

الواح - عربی و فارسی بانضمام کتاب ایقان خطی در کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۱۳۰۰۷) موجودست.

تذکرة الوفاء - تألیف عبدالبهاء چاپ حیفا ۱۳۴۳ هجری قمری.

هیکل - (سورهٔ هیکل). تألیف بهاءالله دو لوحی است که برای بهائیها صادر شده یکی برای سرپرست آنها در اصفهان و دیگری هنگامیکه سرپرست با حاجی میرزا حسن در خرطوم تحت نظر بودندو بنابنقل مؤلف الکواکب الدریه درادرنه آنها را صادر کرده است (ص۲۵۸).

مجموعهٔ سورهٔ هیکل را، بارون روسن در مجلد ششم مجموعهٔ علمی مؤسسهٔ السنهٔ شرقی سن پطرز بورغ صفحات ۱۴۹ تا ۱۹۲ منتشر کرده است. (یکسال درمیان ایرانیان ص ۳۰۱).

خطابات حضرت عبدالبهاء فی اروپا و امریکا - تألیف عبدالبهاء چاپ مصر ۱۳۴۰ هجری قمری و بنام خطابات هم بسال ۱۳۲۰ هجری قمری منتشر شده است.

شهادة الازلیه (خطبه) تألیف قدوس، حاجی ملامحمدعلی بارفروشی (نقطة الکاف ص ۱۵۶ - ۱۷۳ - ۱۹۸).

شرح الله الصمد، تألیف حاجی ملا علی بارفروشی معروف بقدوس. (نقطةالکاف ص ۱۳۹).

رساله از طاهره، در جواب یکی از علما دربارهٔ منع ادویه وافیون ودخان بعربی، و بنقل مؤلف الکواکب الدریه ص ۲۳۳ این رساله بچاپ رسیده است.

رساله در اثبات عود و ظهور موعود از طاهرهٔ، قرةالعین (بنقل الکواکب الدریه ص ۱۱۸).

کتاب عمه یا تنبیه النائمین. کتابیست که ازلیه اززبان خواهر صبح ازل وعمهٔ عبدالبهاء نقل کرده اندوچون اوطرفدارصبح ازل بود بهاءالله لوحی برای اوصادرو درهمان لوح اورا بلقب عمه نامیده و او را ازطرفداری صبح ازل باطاعت خدای لم یزل نصیحت میکند واین کتاب پاسخی بدان لوح است. (الکواکب الدریه ص ۲۵۵). و بنا بنقل کتاب «باب وبهاء را بشناسید» ص ۱۱۳ این کتاب را عمه درپاسخ نامهٔ خواهر زادهٔ خود نگاشته ووقایع واعمال خلاف بهاءالله را صراحةً بیان کرده است.

مقالهٔ سیاح یا سرگذشت یك مسافر یا روزنامهٔ یك مسافر یا شرح سیاح تألیف عباس افندی پسر بزرك بهاءالله بنابرنامیکه خود بهائیها در تاریخ مذهب باب بآن داده اند بمنظور اعتلاء کلمهٔ بهاءالله و نشر افکاراوو تخفیف مقام باب واهمیت بهاءالله در حدود سال ۱۳۰۳ هجری قمری بخط زین المقربین (۱) خوش نویس بهائی در عکا بردست عباس افندی پسر بزرك بهاءالله تألیف شده است. این کتابرا ادوارد برون انگلیسی چاپ عکسی کرده باترجمهٔ انگلیسی وحواشی وتوضیحات مجملات کتاب در دو مجلد بسال ۱۸۹۱ میلادی (۹ - ۱۳۰۸) هجری قمری در کمبریج منتشر کرده است (۲).

این کتاب اثبات میکند که باب مبشر سادهٔ است وفقط مخبر بهاءالله بوده است وآن بر خلاف حقایق تاریخی نوشته شده ومغرضانه است (ترجمهٔ فارسی مقدمات نیکلا ص ۲۰).

این کتاب بنا بنقل مؤلف الکواکب الدریه ص ۷ در بمبئی بچاپ رسیده، و نیز بتوسط ادوارد برون در انگلستان طبع شده و مورد استفادهٔ نیکلا بوده است.

رسالهٔ عباس افندی فرزند بهاءالله. وی در۱۸۹۲ میلادی فوت شد وپسرش غصن اعظم بجای اونشست.

عباس افندی این رسالهرا برحسب پیشنهاد شوکت پاشا برشتهٔ تحریردرآورد ودرآن اراده کرده است که این حدیث را که از اصول معتقدات متصوفه است تفسیر کند: «من یك گنج مخفی بودم ومایل شدم که خود را بشناسانم وهستی را بوجود آورم تا شناخته شوم». این رساله را با کتاب ایقان با مرقع، کار پسر بهاءالله و قسمتی خط مشکین قلم، ادوارد برون دراصفهان ازدلالی بابی خریداری کرده است. (یك سال درمیان ایرانیان ص ۱۹۵).

الواح - تألیف میرزامحمدعلی غصن اکبر- میرزاحسینعلی بهاء، خطی عربی وفارسی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۱۳۰۰۸).

رسالهٔ مجمل بدیع دروقایع ظهور منبع. تألیف صبح ازل که برای ادوارد برون نوشته است (۳). (ترجمهٔ نیکلا پاورقی ص ۴۱۲).

ادعیه و اذکار بهائیه - خطی عربی مورخ بسال ۱۲۶۲ هجری قمری متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۵۶۷۷) و نسخهٔ دیگر بشمارهٔ (۵۶۷۴).

تاریخ قدیم یا تاریخ قیام باب یا نقطة الکاف. تألیف حاجی میرزا جانی تاجر کاشانی ملقب بجناب خادم الله کاتب آیات بهاءالله. این کتاب پیش از تفرقهٔ بابیه بدو فرقهٔ ازلی و بهائی تألیف و قبل از سال ۱۲۶۸ هجری قمری نوشته شده است ظاهراً مابین سالهای ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ چه مؤلف یکی دوسال بعد ازقتل باب درواقعهٔ طهران جزو۲۸ تن دیگر محکوم بمرگ وکشته شد. نسخهٔ منحصربفرد این کتاب متعلق به کنت دوگوبینو وزیرمختار دولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷۴) بوده است وکتابخانهٔ ملی پاریس پس از مرگ اوآنرا درحراج خریداری کرده و فعلا درکتابخانه موجود است. ادوارد برون در سال ۱۳۰۹ این کتابرا در کتابخانهٔ ملی پاریس بدست آورد(۴).

این کتاب شامل نکات مرامی این فرقه وشرح حال باب و تاریخ قیام بابیه می باشد ولی مورخین بعدی عمداًقسمتی ازنکات این کتاب رامسکوت گذاشته وبقیه را دست وپاشکسته در آثار خود آورده اندکه ازآنجمله اند: میرزا حسین همدانی بهائی، مؤلف تاریخ جدید که همین کتاب را حذف ومسخ کرده وبنفع فرقهٔ خود درآورده است.

(بنقل برون در کتاب یکسال در میان ایرانیان).

نسخهٔ اصل کتاب شامل ۳۹۶ صفحه ۱۵ سطری

---

(۱) نامش ملاز ین العابدین نجف آبادی است. او مقیم موصل و یکی از معروفین احباب بابی است و تمام کتابهای مذهبی بابی که برای انتشار اختصاص داده میشد اول بدست او میرسید و او بدواً کتابهای مزبور را مورد تجدید نظر و تصحیح قرار میداد و آنگاه دستور انتشار صادر میگردید و البته کتابهائیکه بخط خود او باشد گرانبهاتراست. (یکسال در میان ایرانیان ص ۴۳۲).

(۲) مقدمهٔ نقطة الکاف. یکسال در میان ایرانیان ص ۱۰۸، ۳۰۴. نام کتاب مترجم ادوارد برون بانگلیسی:

A Traveller's Narrative, Written to illustrate the episode of the Bab, edited in the original Persian, and translated into English, with an introduction and explanatory notes, by Edward G. Browne, Cambridge University Press, 1891. (مقدمهٔ نقطةالکاف)

(۳) نیکلا در ص ۳۱۰ از آن بنام «تاریخ بدیع» یاد میکند.

(۴) برون درمقدمهٔ نقطةالکاف (ص یو) میگوید این کتاب در۱۲۷۹ ازایران بخارج برده شده ولی منشأ این اظهارعقیده را بدست نمیدهد.

بخط نسخ متوسط وقطع خشتی ودر کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ Suppl. Persan,1071 ثبت است . ادوارد برون نسخهٔ از روی آن برداشته و بچاپ رسانده است ومقدمهٔ آن در طهران بوسیلهٔ بنگاه کتاب چاپ عکسی شده است. نسخهٔ ناقص دیگری مشتمل بردو ثلث کتاب یعنی ازورق ۲۸۴ تاآخر کتاب یعنی ورق ۳۵۶ بضمیمهٔ کتاب بیان بخط نستعلیق بد ولی خوانا که در ۱۲۷۹ هجری نوشته شده بقطع خشتی جزو کتب کنت دوگوبینو بوده که در حراج سال ۱۳۰۱ هجری قمری کتابخانهٔ ملی پاریس خریداری کرده است وبنشانی Suppl.Persan,1070 در کتابخانه موجودست . (مقدمهٔ نقطة ـ الکاف) .

مؤلف الکواکب الدریه آرد : «مشهوراست که حاجی میرزا جانی کتاب تاریخی نگاشته وتمام حوادث تاریخیه را مرقوم داشته ولی نگارنده جز اسم اطلاع دیگر بدست نیاورد (ص ۹۱). (بلکه اخیراً یقین کرده است که ازتاریخ حاجی میرزا جانی جز اسم چیزی درمیان نیست» (ص ۹۲). «واینك گمانی نزدیك به یقین دارم که هرچه را نسبت بحاج میرزا جانی دهند محل اعتماد نیست ! » . (ص ۹۳) .

تاریخ جدید میرزا علی محمد باب . تألیف میرزا حسین همدانی و منکجی و بدستیاری میرزا ابوالفضل گلپایگانی (۱) در تاریخ قیام باب وشرح حال او . علت اینکه مؤلف نام کتاب را تاریخ جدید گذاشته اینست که امتیازی مابین آن وتاریخ قدیمتری تألیف حاجی میرزا جانی کاشانی بنام نقطة الکاف باشد ودر حقیقت همان تاریخ قدیم است که مؤلف مسخ کرده و بصورت دیگر بنفع فرقهٔ خود بهائیه درآورده است . این کتاب در موقع اقامت ادوارد برون در شیراز بسال ۱۳۰۵ بدست او افتاد. (مقدمهٔ نقطة ـ الکاف، ویکسال درمیان ایرانیان ص ۴۶۴) این دو کتاب را ادوارد برون ترجمه و با حواشی مبسوط واختلافاتیکه باتاریخ قدیم حاجی میرزاجانی کاشانی داشته یکجا بچاپ رسانیده ودرسال ۱۸۹۳ منتشر کرده است . (یکسال درمیان ایرانیان ص ۷۳ـ۷۵، مقدمهٔ نقطة الکاف ، نقطة الکاف ص ۲۷۴) .

خطبه ـ مشتمل بر تاریخ مذهب بهاء که مؤلف نام خود را نیاورده است وخود را سیاح فرانسوی معرفی کرده ولی حاجی میرزاحسن مبلغ بابی درشیراز اورا بادوارد برون معرفی میکند که « منکجی پسر لیم جی هوشامك هاتاری یاری » بوده ومنکجی مدت چند سال ازطرف پارسیان بمبئی در طهران سرپرست زردشتیان مقیم ایران بوده و بسال ۱۸۹۰ م در گذشته است وادوارد برون این کتاب را دیده و داشته است .

رجوع به مقدمهٔ برون بر تاریخ جدید باب ویکسال درمیان ایرانیان پاورقی ص ۲۸۲ و ص ۳۹۰ شود .

اثبات مهدویت باب . خطی . نسخهٔ آن متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ (۵۶۷۵) .

رساله در عقاید و سخنان بابیه (خطی) تألیف حایری قزوینی که بسال ۱۲۷۶ هجری قمری در قریهٔ بشرویه نگاشته است . این رساله ناقص ومتعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی و جزو کتب اهدائی آقای طباطبائی است بشمارهٔ ($\frac{۲۲۷}{۳۰۹۳۴}$) .

کشف الغطاء ، تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی کـه بدستور عبدالبهاء نوشته است . (بهائیگری. کسروی ص ۳۳) .

رسالهٔ اسکندریه ، تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی بنقل برون (مقدمهٔ نقطة الکاف ص مو) .

حجج البهیه ، تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی چاپ مصر ۱۹۲۵ م .

منشآت میرزا ابوالفضل گلپایگانی (بنقل الکواکب الدریه ص ۲۶۵) .

فرائد ، تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی و ردّی است بر کتاب میرزا عبدالسلام شیخ الاسلام اقالیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب . این کتاب درمصر بچاپ رسیده ومورد استفادهٔ نیکلا بوده است . (ترجمهٔ نیکلا ص ۴۳) .

الکواکب الدریه فی مآثر البهائیه ، از عبدالحسین آواره مبلغ بهائیان و مورد اعتماد عبدالبهاء . این کتاب تاریخ ظهور دیانت بهائیه را از ایران از ابتداء تبشیر شیخ احمد احسائی وبعد از آن ظهور باب وظهور بهاءالله و خلافت عبدالبهاء و ذکر کبار اصحاب ومقتولین وحوادثی که درمدت صد سال واقع شده است در یك مقدمه و سه فصل ویك خاتمه وهر فصل مشتمل بر پنج فصل ودر ۵۷۵ صفحه بیان میشود . این کتاب در مصر بسال ۱۳۴۲ هجری قمری بچاپ رسیده است، همین مؤلف بعدها ردّی براین کتاب و برعقیدهٔ سابق خود نوشته است بنام کشف الحیل که درچهار جلد منتشر شده است .

درر البهیه ، تألیف میرزا فضل الله ساوجی که بصورت پرسش و پاسخ تنظیم شده و سؤال کننده وپاسخ دهنده خود اوست .

مؤلف گاهی خود را ابوالفضل سیاح گلپایگانی ساکن بخارا مؤلف فصل الخطاب وزمانی ابوالفضائل ساکن قاهره معرفی کرده است .

دلائل العرفان ، تألیف حاجی میرزا حیدرعلی ، ۱۳۱۲ هجری بمبئی .

تاریخ حوادث زنجان ، تألیف میرزا حسین زنجانی که در ۱۲۹۷ هجری بامر بهاء تالیف شده است . خطی . نیکلا آنرا دیده و از آن استفاده کرده است (ترجمهٔ تاریخ سیدعلی محمدباب ازنیکلا . پاورقی ص ۳۵۴ ، الکواکب الدریه ص ۱۹۱) .

تاریخ زنجان یا یادگار ، خطی تألیف آقا نقدعلی زنجانی ابن حاجی علیرضا . نیکلا آنرا دردست داشته واستفاده کرده است . (ترجمهٔ نیکلا ص ۴۳ ، پاورقی ص ۳۵۴) .

تاریخ نیریز ، خطی . نام مؤلف معلوم نیست .(ترجمهٔ نیکلا ص ۴۳) .

تاریخ شهدای یزد ، تألیف حاجی محمد طاهر مالمیری . ۱۳۴۲ قاهره .

مجموعهٔ خطی ، متضمن مقابلات و سؤال و جوابهائی که میان جد وپدر مؤلف مفتاح باب الابواب باباب رفته وآن مورد استفادهٔ مؤلف کتاب مزبور بوده است .

تألیفی از میرزا محمد علی همدانی بابی .

تاریخ مفید ، (بنقل الکواکب الدریه ـ ص ۸۵) .

بهجة الصدور ، تألیف حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، چاپ بمبئی . (بنقل باب وبهاء را بشناسید ص ۷ ، ۳۹) .

تاریخ نبیل ، (بنقل الکواکب الدریه ص ۱۰۹) این کتاب ظاهراً یا حدیقة ـ البهائیة و یا تبیین حقیقت است .

حدیقة البهائیه ، تألیف میرزا منیرنبیل زاده چاپ بمبئی ۱۳۴۵ هجری .

تبیین حقیقت ، تألیف میرزا منیر نبیل زاده چاپ هند ۱۳۱۰ شمسی .

باب الابواب ، بعربی تألیف دکتر مهدی خان زعیم الدوله . (بنقل الکواکب الدریه ص ۲۵۶) .

رسالهٔ آقا محمد مصطفی بغدادی. (بنقل الکواکب الدریه ص ۵۶ ـ ۶۶ ـ ۱۱۵ ـ ۲۶۵) .

بدایع الآثار(سفرنامهٔ عبدالبهاء) ، تألیف میرزا محمود زرقانی چاپ بمبئی ۱۳۳۲ هجری قمری .

الحکمة والبیان .

اثبات الوهیت ، چاپ طهران ۱۳۲۶ لجنهٔ ملی نشریات امری .

سفرنامهٔ عباس میرزا فرزند بهاءالله . (بنقل فلسفهٔ نیکو ص ۴۴) .

نظر اجمالی در دیانت بهائی (یلی کپی) تألیف احمد یزدانی ۱۳۲۸ شمسی بخش سوم با تصویب لجنهٔ ملی نشریات امری .

(۱) از دعاة باب .

دیانت بهائی ، لجنهٔ ملی نشر آثار امری ۱۳۲٦ شمسی .

تاریخ ملا جعفر واعظ قزوینی (بنقل الکواکب الدریه ص ٥٦-٦٦) .

ظهور الحق ، چاپ مصر .

منابع خارجی .

اولین مستشرقی که راجع باین مذهب کتاب نوشته‌است کنت دو گوبینو وزیرمختاردولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷٤) است که فصلی از کتاب خود موسوم به « مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی » را بدین فرقه اختصاص داده است .(۲۹۹ صفحه‌از ٥٤۳ صفحهٔ کتاب(۱).

کتاب مزبور بوقایع سال ۱۲٦۹ پایان می‌یابد و یگانه سند تاریخی راجع بتاریخ دورهٔ اولیه فرقهٔ بابیه است که خود مؤلف شاهد وقایع و حوادث آن بوده و یا از بزرگان این‌فرقه دردست اول‌شنیده است. (مقدمهٔ نقطة الکاف ازبرون) . نیکلا معتقد است‌شخصی یهودی که بزبان‌فرانسه مختصر آشنائی داشته ومعلم کنت دو گوبینو بوده است ، ناسخ‌التواریخ را برای‌او‌ترجمه کرده و سراپا مغلوط میباشد وهمین کتاب مغلوط است که‌بنام مذاهب وفلسفه در آسیای‌وسطی انتشار یافته . (نیکلا ص ۲۰۲) .

ادوارد برون مستشرق انگلیسی ابتدا در کتاب مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی تألیف کنت‌دو گوبینو فصلی راجع‌باین فرقه خوانده و در سفر اول خود ۱۳۰٥ قمری بایران اطلاعاتی ازفرقهٔ مزبور بدست آورد ودر۱۳۰۷ سفری بشهرهای قبرس وعکا کرد ودوبرادر(۲) رقیب یعنی میرزایحیی نوری معروف بصبح ازل را در قبرس و میرزاحسینعلی نوری‌معروف ببهاءالله را در عکا ملاقات نمود واطلاعات بسیار، مخصوصاً از صبح ازل بدست آورده آنها را یکجا در کتاب یکسال در میان ایرانیان بچاپ رسانید .

یك سال در میان ایرانیان (۳) . تألیف ادوارد برون انگلیسی مؤلف . در۱۳۰٥ (۱۸۸۷-۱۸۸۸) بایران مسافرت کرد. نقاط مختلف ایران‌را مانند شهرهای تبریز، زنجان ، طهران ، اصفهان ، شیراز ، یزد وکرمان را سیاحت کرده و با اهل فرق و مذاهب مختلف من‌جمله بابیه و بهائیه وفضلا و بزرگان ایران مباحثه نمود . در۱۳۰٦ ایرانرا ترك گفته بجزیرهٔ قبرس رفته میرزا یحیی صبح ازل را ملاقات کرد و از آنجا بعکا رفت وبدیدارمیرزاحسینعلی بهاء موفق گردید. وی شرح مسافرت یکسالهٔ خودرا درین کتاب آورده‌است وبمطالبی‌راجع بباب وبها اشاره‌میکند که دردیگر کتب اروپائی نمیتوان یافت (٤) .

مقالات ادوارد برون ، در مجلهٔ انجمن پادشاهی آسیائی‌از۱۸۸۹تا۱۸۹۲صفحات ۹۹۸-۹۹۹ .

(بنقل یکسال در میان ایرانیان ص ۷۳ - ۱۰۸) .

تاریخ ادبیات ، تألیف ادوارد برون ترجمهٔ رشیدیاسمی ص۱٤۲-۱٤۳-۲۷۳-۲۷٤.

تاریخ ادبیات ایران ، تألیف ادوارد برون ج ۱ ترجمهٔ علی پاشا صالح ص ٤ - ۱۳٤-۱۵۰-۱۵۳-۱۰٤-۱۹٦-۲٤٤-۲۰۱-۲۰۲-۲۰٤-٤٦۳-٤٦٥-٥۷٤-٥۹۱-٥۹۷-٥۹۸-٦۰٤-٦۱۸ .

مواد لازمه برای مطالعهٔ مذهب بابیه ، تألیف ادوارد برون (بنقل تاریخ ادبیات خود وی ج٤ ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱٤۳).

مسألهٔ شرق وسطی یا چند مسألهٔ سیاسی راجع بدفاع‌هندوستان، تألیف‌والنتین‌چیرول مخبر معروف روزنامهٔ تایمز . (بنقل کتاب امیر کبیر و ایران تألیف دکتر آدمیت چاپ دوم ص ۲۰۸) .

تاریخ سید علی محمد باب ، تألیف نیکلا(٥) در یك مجلد بزبان فرانسه در پاریس بسال ۱۹۰٥ میلادی چاپ ومنتشر شده است . (ترجمهٔ فارسی‌مقدمه‌های چهار کتاب ص ٦ - ۱۸- ٤۲) . مؤلف درمدت اقامت هشت سالهٔ خود در ایران که منشی اول سفارت فرانسه بوده است مشاهدات و تحقیقات شخصی را با استفادهٔ از کتب باب وپرونده‌های ضبط سفارت فرانسه درایران و ترکیه و وزارت امور خارجه در پاریس تدوین کرده است . این کتاب بوسیلهٔ (ع . م . ف) در اصفهان با توجه بمتن عربی و فارسی از فرانسه بفارسی ترجمه و دوبار چاپ شده است .

مأموریت باب وترجمهٔ دلائل سبعه بفرانسه تألیف نیکلای فرانسوی (٦) .

پروندهٔ روس و انگلیس دربارهٔ باب از نیکلای فرانسوی که در مجلهٔ عالم اسلام منتشر شده است (۷) .

رساله‌راجع بشیخیه متضمن‌احوال‌شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی و مسلك آنها وعلوم الهی تألیف نیکلای فرانسوی(۸) .

مقالهٔ از نیکلا راجع بمشیت اولیه و جوهر الوهیت بنا بعقیدهٔ باب که در مجلهٔ تاریخ مذاهب منتشر شده است (۹) .

مقاله بعنوان بهائیان وباب از نیکلا که در روزنامهٔ آسیائی منتشرشده‌است (۱۰) .

مقالهٔ « باب منجم است » از نیکلا درمجلهٔ تاریخ مذاهب (۱۱) .

مدارك چند مربوط ببابیه با نامه های فارسی، گراوری از نیکلا (۱۲) .

جانشین باب کیست ؟ از نیکلا (۱۳) .

مذهب‌حزن‌انگیز باب، ازنیکلاخطی.(۱٤)

کشتار بابیه در ایران ، ازنیکلا (۱٥) .

مقدمه های چهار مجلد کتاب نیکلا که بیان فارسی را بفرانسه درآورده است . این مقدمه ها بفارسی ترجمه شده است .

تاریخ امر بهائی ، تألیف دکتر هیپولیت دریفوس . ترجمهٔ میرزا منیرزین و میرزا عزیزالله بهادر،۱۳٤۱ هجری قمری .

شورش بابیه ، تالیف ایوانف .

یادداشتهای مسیو الکساندر تومانسکی صاحب منصب توپخانهٔ روس در جلد هشتم از مجلهٔ روسی شعبهٔ انجمن همایونی روسی آثارعتیقه بنام (زپیسکی) که بسال ۱۸۹۳- ۱۸۹٤) چاپ شده است . (مقدمهٔ نقطة‌الکاف ص مو - مز) .

سیاحتنامهٔ مستر جکسن آمریکائی‌بانگلیسی (بنقل مؤلف‌الکواکب الدریه ص۲٥۲) .

یادداشتهای کینیاز دالگورکی سفیر و مترجم سفارت روس در ایران بنام اسرار پیدایش مذهب‌باب وبها . این کتاب‌بفارسی درآمده و در طهران بچاپ رسیده است .

بهاء الله وعصر جدید، تألیف دکتر ج . ا . اسلمنت (۱٦) چاپ‌شام ۱۹۳۲ م . ناشر: محفل روحانی شام .

مجموعهٔ علمی انجمن السنهٔ شرقیه جلد ٦ جزوهٔ ۲ازبارون‌روزن(۱۷) (بنقل‌نیکلا ص ٤٤-٤٦) .

مقالهٔ میرزا کاظم بیك در روزنامهٔ‌آسیائی مورخ ۱۸٦٦ چاپ انگلستان . (بنقل یکسال درمیان ایرانیان ص ۷۳) .

سخنرانی مؤته ، مجموعه‌ایست از گفتار عبدالبهاء راجع بباب(۱۸) .

مهدی ، تألیف دار مستتر فرانسوی ترجمهٔ محسن جهانسوز .

---

(۱) Les religions et les philosophies dans l'Asie Centrale. par: M. le Comte de Gobineau. Paris 1865-66.

(۲) از طرف پدر برادر بودند .

(۳) A Year Amongst the Persians Cambridge. ۱۹۲۷

(٤) این کتاب بوسیلهٔ آقای ذبیح‌الله منصوری ترجمه و در طهران بچاپ رسیده است .

(٥) M. Nicolas.

(٦) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) ترجمهٔ فارسی مقدمه های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ۲-۳ .

(۱۲) (۱۳) (۱٤) (۱٥) ترجمهٔ‌فارسی‌مقدمه‌های چهار کتاب‌تالیف‌نیکلا ص۳ .

(۱٦) J. E. Esslemont.

(۱۷) Baron Rosen.

(۱۸) ترجمهٔ فارسی مقدمه های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ٤۰ .

تألیفی از کاظم بیك قفقازی ساکن بطرزبورك که بنقل مؤلف مفتاح باب الابواب ترجمهٔ مجلد قاجاریهٔ ناسخ‌التواریخ است .

تألیفی از کاپیتان الکساندر تومانسکی از سرکردگان‌لشکر روس وبنابنقل‌مؤلف باب‌الابواب او و (رزن) مطالب خود رادر عشق آباد ودیگر نقاط اززبان خود بابیها شنیده وجمع آوری کرده‌اند .

کتاب میرزا عبدالسلام ، شیخ الاسلام اقالیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب که کتاب فوائد میرزاابوالفضل گلپایگانی ردّی براین کتابست .

سفرنامهٔ کرزن (۱)

آئین‌باب از ع. ف دراصفهان‌در ۹۸ صفحه به‌چاپ رسیده‌است‌واین کتاب‌ترجمه‌ایست از کتاب (تاریخ سید علی‌محمد باب) بفرانسه تألیف نیکلا باتوجه بمتون فارسی، وعربی کتب خود باب .

مجلهٔ تاریخ مذاهب ازهوارت (۲) .

زاییسکی تألیف بارون روسن در دو مجلد(۳) .

تاریخ البابیه ، تألیف میرزا مهدیخان زعیم‌الدوله (٤) .

مدنیات ، دربمبئی چاپ سنگی شده وجزو کتب مبتدی بوده است .

این کتاب را موقعیکه ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً اورا در اروپا دیده و آشنا شده بود بدست آورد .(یکسال درمیان ایرانیان ص ۲۷۰)

ردود :

ایقاظ الغافل و ابطال الباطل ، چاپ بمبئی.

احقاق الحق للقائم بالحق ، تألیف آقا شیخ علی همدانی .

اثبات الحق و ازهاق الباطل (بنقل الذریعه ج ۱ ص ۸۹-۹۰-۹۱-۹۲) .

آفتاب و زمین یا تنبیهٔ للغافلین ، تألیف میرزا عباس‌یزدی‌بن میرزا علی‌اکبرصراف ۱۳۳۲ هـ .

حق‌المبین ، تألیف آقاشیخ احمد شاهرودی مجتهد ، ۱۳۳٤ طهران .

ازالة الاوهام فی جواب ینابیع الاسلام تألیف شیخ احمد مجتهد شاهرودی ۱۳۰۳ .

بی بهائی باب و بهاء ، تألیف محمد علی خادمی ، ۱۳۳۷ شمسی.

بهائیت دین نیست ، تألیف میرزا ابوتراب‌الهدائی‌العراقی، ۱۳۲۳ . مؤلف باب‌وبهاء را بشناسید ازآن نقل میکند (ص ۱۳۵) .

اسرار العقاید ، تألیف سید ابوالطالب شیرازی در دو مجلد فارسی و عربی .

مدعیان مهدویت ، تألیف احمد سروش .

اسلام و مهدویت ، تألیف سید محمد باقر حجازی .

چهار شب جمعه ، از جلال دری ، مناظره با یکی ازمبلغین بهائی ، ۱۳۱۳ شمسی.

کشف الحیل ، تألیف عبدالحسین آیتی (آواره) و مؤلف‌الکواکب الدریه در سه مجلد : مجلد اول درسال ۱۳۰۷ - مجلد دوم در ۱۳۰۷ ، مجلد سوم در ۱۳۱۰ وضمیمهٔ آن نیزمنتشر شده است .

فلسفهٔ نیکو ، در پیدایش راهزنان و بد کیشان تألیف حسن نیکو . در سه مجلد : مجلد اول در سال ۱۳۰۷ ، مجلد دوم در سال ۱۳۰۷ ، مجلد سوم درسال ۱۳۱۰ . مؤلف بطوریکه خود در مقدمه آرد مدت ها بابهائیها معاشر بوده ومسافرتها کرده‌و شهر ها را دیدن نموده ولی هر گزبکیش آنها در نیامده است و برای اینکه محفل روحانی طهران اورا جزوخود دانسته‌است کتاب فلسفهٔ‌نیکورا درردآن نوشته است .

هشت بهشت ، کتابی است در فلسفهٔ بیان و تقویت طریقهٔ ازلیان تألیف حاجی شیخ احمد کرمانی مشهور بروحی . حاجی شیخ احمد کرمانی با میرزا آقا خان کرمانی و خبیرالملك در٤ صفر ۱۳۱٤ قمری‌درتبریز بامر محمد علی میرزا پنهانی‌مقتول شدند . (تاریخ انقلاب ایران از برون ص ۹۳ - ۹۶ ذیل نقطة الکاف ص‌لط) .

قصص العلماء ، تألیف میرزامحمد تنکابنی. این کتاب درطهران طبع شده‌است .

مذهب باب و تشیع ، (بنقل تاریخ ادبیات ایران‌ازبرون ج ٤ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱٤۲-۱٤۳-۱٤٤) .

المتنبئین خطی ، تألیف شاهزاده علی قلی میرزا اعتضاد السلطنه در احوال بابیه‌نسخهٔ آن متعلق به‌آقای محمود محمود (نیکلا- ص٤۰٦-٤٦۷) . (امیر کبیر وایران دکتر آدمیت چاپ دوم پاورقی ص۲۰۳-۵۰٦) .

آئین‌باب از : شین. هاتف . مقالات متوالی در مجلهٔ آشفته .

ایقاظ یا بیداری درکشف جنایات دینی و وطنی بهائیان تألیف میرزا صالح مراغهٔ در سال ۱۳۳۸ قمری و در سال ۱۳۰۷ شمسی تجدید طبع شده است.

بارقهٔ حقیقت یا انتباه نامهٔ یك خانم بهائی تألیف خانم قدس ایران درسال ۱۳۰۵ . مبلغ بهائی در محضر آقای خالصی ۱۳۰۵ .

حجة البالغه ، تألیف سید ناصرالدین حجت نجف آبادی اصفهانی .

مرآت العارفین فی دفع شبهات المبطلین ، تألیف حاج شیخ احمد مجتهد شاهرودی. ۱۳۳٤ هجری قمری .

دزد بگیر ، تألیف علی بن‌حبیب‌الله شیرازی ۱۳۰۵ شمسی .

ارغام الشیطان فی ردا‌هل‌البیان والایقان ، تألیف شیخ زین‌العابدین‌نوری‌همامی، چاپ ۱۳٤۲ هجری قمری.

بهائیگری تألیف احمد کسروی چاپ طهران.چاپ‌اول ۱۳۲۱ ، دوم ۱۳۲۳ ، سوم ۱۳۲۷ شمسی .

باب وبهاء را بشناسید ، تألیف حاج‌فتح‌الله مفتون یزدی ، چاپ حیدرآباد ۱۳۷۰ هجری قمری .

منهاج الطالبین ، تألیف حاجی حسین قلی که ارمنی بوده وبدین اسلام درآمده‌است وآن‌بسال ۱۳۲۰ هجری‌قمری دربمبئی‌بچاپ رسیده است . مؤلف باب وبهاء را بشناسید مطالبی از آن نقل میکند (ص ۲٦۲) .

احقاق‌الحق ، تألیف آقا محمدتقی همدانی که در سال ۱۳۲٦ هجری قمری تألیف شده است .

تخریب الباب ، خطی ، تألیف میرزا ابوالقاسم بن‌میرزا کاظم موسوی زنجانی متولد ۱۲۲٤ ومتوفی ۱۲۹۲ ، وی ازفتنهٔ بابیه قضایای تاریخی بیادداشته وکتبی چند در ردابن فرقه نگاشته‌است که همهٔ آنهادر زنجان نزداولادش موجوداست .(الذریعه‌ ج ٤ ص ۳) .

باب‌الابواب در تاریخ ظهور باب ، تألیف دکترمحمد مهدی خان زعیم‌الدوله‌بن میرزا محمد تقی بن محمد جعفر الامیر التبریزی مقیم قاهره‌این کتاب مفصل است ومختصری از آن بچاپ رسیده است وفهرست آن‌بنام مفتاح باب‌الابواب در ۱۳۲۱ هجری‌قمری بچاپ رسیده است . (الذریعه ج ۳ ص٤) .

مفتاح باب الابواب تألیف دکتر محمد مهدیخان زعیم‌الدوله . این کتاب فهرست کتاب مفصل باب‌الابوابست ودر ۱۳۲۱ هجری قمری بچاپ رسیده است. (الذریعه ج ۳ ص ٤) .

ترجمهٔ مفتاح باب‌الابواب یا تاریخ باب و بهاء تألیف میرزا مهدیخان زعیم‌الدوله و ترجمهٔ حسن فرید گلپایگانی چاپ اول طهران ۱۳۳٤ شمسی ، وچاپ دوم ۱۳۳۵ شمسی .

---

(۱) Curzon. (۲) C. Houart. (۳) ترجمهٔ فارسی مقدمه های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ۲۰ - ۵۲ . (٤) یکسال درمیان ایرانیان پاورقی ص ۳۰٤ .

الحج الرضویه فی تأیید الهدایة المهدویة والردعلی البابیة ، فارسی تألیف سیدمحمد بن محمود الحسینی لواسانی طهرانی معروف بعصار مقیم مشهد رضوی متوفی بمشهد رضوی بسال ۱۳۵۶ بنقل ازفهرست کتب وی (الذریعه ج ۶ ص ۲۶۴) .

سدالباب ، خطی ، تألیف میرزا ابوالقاسم ابن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

قلع الباب ، خطی ، تألیف میرزا ابوالقاسم ابن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

قمع الباب ، خطی ، تألیف میرزا ابوالقاسم ابن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ . (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸) .

الهدایة المهدیة ، تألیف حاج ملاعلی اصغراردکانی چاپ طهران . (بنقل الذریعه - ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸) .

المواهب الرضویة (بنقل الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸) .

الرد علی البابیة ، تألیف سید جعفر مزارهٔ شیرازی امام مسجد فیل درشیراز، چاپی . و شاید اشتباهی در نام مؤلف رخ داده باشد واومیرزا ابوطالب صاحب «اسرار العقاید» باشد . (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹) .

الرد علی البابیة ، تألیف شیخ محمد حسن الخوسفی القائنی شاگرد میرزا محمد حسن شیرازی درسامراء ، بنقل بغیة الطالب بیرجندی .(الذریعه ج ۱۰ ص) .

الرد علی البابیة ، فارسی تألیف صدرالاسلام حاج میرزا علی اکبر بن میرزا شیر محمد همدانی متوفی ۱۳۲۵ . نسخهٔ آن نزد شیخ عبدالمجید همدانی بود وازآنجا بکتابخانهٔ سید باقر امام جمعهٔ همدان منتقل گردید - (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹) .

رد بر فواید ، میرزا ابوالفضل گلپایگانی ، تألیف صدر الاسلام حاج میرزا علی اکبر ابن میرزا شیرمحمد همدانی متوفی ۱۳۲۵ . (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹) .

الرد علی البابیة ، تألیف حاج شیخ مهدی فرزند شیخ محمدعلی ثقة الاسلام اصفهانی، چاپی. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹) .

مرآت العارفین ، (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸) .

رسالهٔ مختصر ، تألیف سید هبة الدین شهرستانی که درمجلهٔ المنار چاپ مصر ۱۳۲۹ قمری .(الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹) .

منتخب اسرار العقاید ، فارسی ، تألیف میرزا یحیی بن میرزا رحیم الارومی که بسال ۱۳۴۳ قمری تألیف و بسال ۱۳۴۴ درنجف با (ترجمة السیف البتار) و در سال ۱۳۴۶ با (المسائل البغدادیه) بار دوم بچاپ رسیده است . (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹) .

الرد علی البابیة ، تألیف شیخ یوسف رشتی صاحب (طومارعفت) فارسی ، چاپی. (الذریعه ج ۱۰-۱۸۹) .

تنبیه الغافلین ، تألیف ملا محمد تقی بن حسینعلی الهروی الاصفهانی متوفی بحائر بسال ۱۲۹۹ (الذریعه ج ۴ ص ۴۴۵) .

رجوم الشیاطین فی ردالملاعبن ، فارسی ، چاپی ، تألیف شیخ ملا حبیب الله ابن علیمد دساوهٔ کاشانی متوفی بسال ۱۳۴۹ قمری . (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۶۴) .

رجوع به «رد باب خسران مآب » شود .

رد بر میرزا علی محمد باب ، فارسی ، تألیف ملا محمد تقی بن حسینعلی هروی اصفهانی حائری صاحب حاشیه برقوانین و نتایج الافکار متوفی ۱۲۹۹ و این کتاب را مؤلف پس از اتهام ببابیگری بعنوان تنفرنامه نگاشته است ومعهذا مردم او را بعنوان بابیگری از اصفهان بیرون کردند . (الذریعه ج ۱۰ ص ۲۲۲) .

الرد علی البابیة ، تألیف آقا نجفی شیخ محمد تقی بن محمد باقر اصفهانی متوفی ۱۳۳۱ بنقل ازفهرست تألیفاتش. (الذریعه- ج ۱۰ ص ۱۸۸) .

فی رد البابیة ، عربی ، تألیف سید میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ هجری قمری . وی بنا بنقل مؤلف الذریعه داستانها و حوادثی با بابیه دارد و شرح حال مؤلف و مؤلف الذریعه در کتاب «الکرام البررة ج ۶ ص ۶۱ چاپ نجف) آورده است . (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۴) .

رد باب خسران مآب ، فارسی ، تألیف حاج کریم خان قاجار که بسال ۱۲۸۳ قمری بنام ناصرالدینشاه تألیف وبارجوم الشیطان یکجا بچاپ رسیده است .(الذریعه ج ۱۰- ص ۱۷۵) . رجوع به «رجوم الشیاطین» شود .

الرد علی البابیة ، تألیف میرزا ابراهیم ابن ابوالفتح الزنجانی متوفی ۱۳۵۱ بنقل از « حدیقة المبهجه تألیف اردوبادی » . (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸) .

الرد علی البابیة ، معروف بهابطال تألیف حاج سیداسماعیل بن سید محمدالحسینی الاردکانی متوفی ۱۳۱۷ هجری قمری که بسال ۱۳۱۳ بچاپ رسیده است .(الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸) .

الرد علی البابیة ، تألیف ملا محمد تقی الهروی الاصفهانی متوفی به حائر ۱۲۹۹ قمری ونسخهٔ خطی آن نزدسید شهاب الدین آقانجفی تبریزی درقم است.(الذریعه ج ۱۰- ص ۱۸۸) .

زندگی و آثار بهاء ، تألیف نیکو همت کرمان دردومجلد .

شرح محمد صالح برغانی (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۳ ص ۱۳۵) .

ایضاح الاشتباه ، تألیف حاجی زین العابدین کرمانی . چاپشده است .

مقاله ، بعنوان « نقش مهدویت در صحنهٔ سیاست» بقلم جعفر شهیدی . مجلهٔ فروغ علم سال اول شمارهٔ ۵ - ۶ .

کتبی که راجع بفرقهٔ بابیه وبهائیه مطالبی دارند :

۱ - ناسخ التواریخ سپهر مجلد قاجاریه .

۲ - ذیل روضة الصفاء ناصری چاپ طهران ۱۲۷۰ - ۱۲۷۴ تألیف رضا قلیخان هدایت جلد دهم .

۳ - وفیات معاصرین بقلم مرحوم علامهٔ قزوینی درمجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۴ (باب) و(بهاءالله).

۴ - فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۵ .

۵ - روضات الجنات ص ۲۸۶ - ذیل شرح حال شیخ رجب برسی .

۶ - دایرة المعارف بستانی ذیل کلمهٔ بابیه .

۷ - دایرة المعارف فرید و جدی ذیل کلمهٔ باب .

۸ - فارسنامهٔ ناصری چاپ طهران ۱۳۱۳ هجری جلد اول .

۹ - مرآت البلدان چاپ ۱۲۹۴ طهران تألیف محمدحسنخان صنیع الدوله ولدحاجی علیخان اعتمادالسلطنه جلد دوم .

۱۰ - تاریخ شیراز .

۱۱ - حقایق الاخبارناصری .

۱۲ - امیرو کبیر و ایران ، تألیف دکتر فریدون آدمیت چاپ دوم طهران ۱۳۳۴ شمسی .

۱۳ - روزنامهٔ وقایع اتفاقیه منتشر در سال‌های ۱۲۶۸ - ۱۲۶۹ و ۱۲۷۰ نمره‌های ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۵ - ۸۹ - ۱۴۸ -

۱۴ - روزنامهٔ ایران .

۱۵ - دایرة المعارف اسلامی چاپ ۱۹۱۳ جلد اول ذیل کلمهٔ بابی .

باب . (اِخ) رجوع به جعفرباب شود .

بابا . (اِ) پدر . آب . باب . والد .

هست مامات اسب وبابا خر
تومشوترچوخوانمت استر . سنائی .

پسر مرد تهی کیسه مبادا زیبا
گرچه از دولت او کیسه کند پربابا (۱)
اوحدی .
ز ابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چوطفل
زانکه‌هم مامك رقیبم بودو هم‌بابای من.
خاقانی .
من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش . نظامی.
گفت بابا درست شد دستم . نظامی .
گفت بابا روانه شد پایم
کرد رأی توعالم آرایم . نظامی .
سربرآورد و گفت پیر کهن
جان بابا سخن دراز مکن .
سعدی . (هزلیات) .
گفت بابا چه زبان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر . مولوی .
طفل تاگیرا و تاپویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود . مولوی .
زیباتر آنچه ماند زبابا از آن تو
بد ای برادرازمن واعلا ازآن تو .
وحشی .
|| درخطاب‌به‌پسر، بمعنی‌جان‌بابا ، عزیزپدر:
پسری با پدربزاری گفت
که مرا یارشو بهمسروجفت
گفت بابا زناکن و زن نه
پندگیرازخلایق ازمن نه
(اوحدی بنقل آنندراج وانجمن‌آرا) .
|| مثل :
قدر بابا آن زمان دانی که خود باباشوی .
بازی بازی باریش باباهم بازی . رجوع به
امثال و حکم دهخدا شود .
|| در زبان اطفال نیز پدر را گویند . ||
پدروجدرا گویند که‌پدرپدروپدرمادر باشد.
(برهان).(هفت‌قلزم).(شعوری).(آنندراج).
نیا . پدر بزرگ .|| مردی، کسی ، تنی :
من بابائی هستم غریبه (تداول) .
|| در زبان بربری و ترکی وعربی غربی
بمعنی پدر است . (دزی ج ۱ ص ۴۷) .
|| «بابا» را بربیران کامل اطلاق کنند که
بمنزلهٔ پدر باشند چنانکه بابا افضل کاشی
وباباطاهرهمدانی وامثال ایشان واتراك نیز
آتا گویند مانند : رنگی آتا ووادون آتا
که نام دوتن ازمشایخ خوارزم بوده وقبر
ایشان‌زیارتگاه است من نیز در آنجافاتحه
خواندم و مردم اولاد خود را بنام ایشان
نذرکنند ومبارك دانند وآتا نیاز خوانند
ودربلاد روم‌پیران ومرشدان خودرا ، دده
گویند وهر کس راکه در کاری بزرگ
باشد تعظیماً بابا خوانند .(آنندراج) .
(انجمن‌آرا) . سر کرده وریش سفیدطایفهٔ
قلندران را نیز بابا گویند . (برهان) .
(هفت‌قلزم) :

بابای شفیق و پیر خوش دم
تاریخ کهن سرای عالم .
ظهوری (ساقی نامه) .
|| در استعمال فارسی بهنگام ندا و خطاب
گاهی بجای (یاهذا) ی عرب بکار رود :
بابا حالا که نمیشود رهاکن . بابا مجبورت
که نکرده اند . بابا برو پی کارت . بابا
ول کن. این دونفر نیزحساب دخل وخرج
خود کرده اند ، یکی را یکنفر خورنده
زیاده بوده ، آن یك کدخدا گفته که بابا
ترا یك‌نفر زیاده ازمن‌است برخیزو باخانهٔ
خود رو که من این وجه میدهم . (مزارات
کرمان ص ۵۲) . || رئیس قاطرچیان .
هریك از رؤسای قاطر خانهٔ دولتی . لقب
گونهٔ بوده است که برؤسای قاطر خانهٔ
شاهی در دورهٔ قاجاریه میداده اند . بابا
اکبر . بابا شعبانعلی . باباشمل .
بابا. [ا].ادکاربلوشه‌درتوضیح(باباخاتون)
آرد : محققاً (بابا) بایدخواندواین کلمه در
مغولی بنـا بر علم الاعلام مغولی از کلمهٔ
چینی «پاپا» بزبان مغولی وارد شده‌است
(جامع‌التواریخ ج۲ص۳۶ بخش‌فرانسوی)
ورجوع به ص ۳۵۴ همان‌جلد شود .
باب. [ا].معرب‌پاپ: فهوعندالمسلمین کالبابا،
اوکخلیفةبطرس ، عندالنصاری‌الکاتولیك .
(نقودص۱۳۳).وربمااستعصواعلیه‌فیمابهم
حتی یصلح بینهم البابا (ابن بطوطه) . و
یأتی الیها [الی ایا صوفیه] البابا ، مرة
فی‌السنة . (ابن بطوطه) .
بابا. [اخ]. نام‌مولای‌عباس.(منتهی‌الارب).
||نام مولای‌عایشه (منتهی‌الارب).||نام پدر
عبدالرحمن‌بن‌بابا یابابا‌ه‌تابعی.(منتهی‌الارب).
||نام پدرعبدالله‌بن بابا یابابی یابابیه تابعی.
(منتهی‌الارب) .
بابا . [اخ] .(میرزا...) جلد سازمعروف
که جلد های روغنی عالی ساخته است و
نمونهٔ آن در کتابخانهٔ سلطنتی بتاریخ
۱۲۰۶ هجری قمری مرقع شمارهٔ (۴۵)
ضبط است .(بنقل ازنمونهٔ خطوط خوش
کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران ص۱۴۴) .
بابا . [اخ] . دهی جزء دهستان طارم
سفلی بخش سیروان شهرستان زنجان .
۱۴ هزارگزی باختری سیروان . ۱۴
هزارگـزی راه مالرو زنجان طارم .
کوهستانی . هوا سردسیر . سکنه ۹۴ تن
مذهب شیعه . آب ازچشمه . محصول‌عمده
غلات . شغل مردان‌زراعت . صنایع دستی:
زنان‌گلیم ، جاجیم بافی . راه مالرو و
صعب‌العبور . بنای امام زادهٔ بنام بابا های
وهوی قدیمی است . (فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۲) .

بابا . (اِخ) لقب گنجعلی خان زیگ .
تصویر او در عمارت چهل ستون اصفهان
منقوش است . رجوع به گنجعلی خان و
تاریخ کرد ص۲۰۸ وعالم آرای‌عباسی‌چاپ
اول طهران ص ۷۳۴ شود .
بابا . [اخ] . (کوه ...) کوهی در مغرب
کابل ، سرچشمهٔ رودهیرمند .
بابا. [اخ]. سامی بیك گوید: قصبه ایست در
قضای‌ایواجق‌ازسنجاق بیغا درنزدیکی بابا
برونی غربی ترین نقطهٔ آناطولی ، دارای
۴۰۰۰ تن‌نفوس‌است‌ویك‌لنگر گاه کوچك
واستواردارد ، زمانی دراین قصبه‌کاردهای
بسیار خوب مشهور بکارد یتاغان‌میساختند.
(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .
بابا . [اخ] قصبهٔ کوچکی است درتسالیا
واقع در ۱۵هزارگزی‌شمال‌شرقی‌ینی‌شهر.
(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .
بابا . [اخ] قصبهٔ کوچکی است درساحل
جنوبی نهر کوستم .
(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .
بابا . [اخ] . (امیر) . حاکم کابل: صاحب
حبیب‌السیر آرد :
در اواخر همین سال میرزا شاه محمود بن
میرزابابرکه‌بعداز فرار سپاه میرزاجهانشاه
بولایت سیستان افتاده بود درمحاربهٔ که
میان امیر خلیل هندوکه وحاکم کابل امیر
بابا روی نمود شربت شهادت چشید . . .
(حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۷۸) .
باباآدم . [دَ] . [اخ] . آدم ابوالبشر ||
(ریشهٔ ...)(۲) گیاهی است بابرگی سخت‌پهن
وسطبر. آراقیطون. ارقیطون. مَندوس.(۳)
||نوع دیگر آن غیردیواری‌وغیرریشهٔ بابا
آدم است که آنرا قُلقاس(٤) گویند .



باباآدم .

|| نوع دیگرآن دیواری است وبرگهای
آن با ریشه هائی که دارد بدیوار می‌چسبد
ودارای‌برگهای بزرگ‌ومشبك‌است(۵) .

(۱) شرفنامهٔ منیری مصراع دوم را چنین آورده است : « گرچه از دولت او کبر کند بر بابا » .
(۲) Bardane. (۳) Arctium lappa. (٤) Colocasia esculata. (۵) Philodendrom pertusum.

سال باباآدم را داشتن، سخت پیر بودن.

باباآدینه. [نِ] . (اِخ). دهی از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۵۱ هزار گزی شمال باختری الیگودرز - کنار راه مالرو کبله‌به ده آقا - جلگه - معتدل- سکنه ۱۹۱ تن- شیعه - لری- بختیاری. آب ازقنات‌وچاه - محصول- غلات- تریاك- لبنیات - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان قالی وجاجیم بافی - راه مالرو. اتومبیل هم میتوان برد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابااحمد. [اَ مَ] . (اِخ). دهی از بخش قلعهٔ زرس‌شهرستان اهواز ۲۰ هزار گزی‌شمال قلعهٔزرس- کنارراه‌مالروپیرعباس به‌امام باور. کوهستانی- معتدل- سکنه ۴۲۸ تن، شیعه‌لری بختیاری. آب ازچشمه وقنات. محصول:غلات- تریاك - لبنیات - شغل‌زراعت و گله‌داری - صنایع‌دستی‌زنان کرباس‌بافی. راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابااحمدی. [اَ مَ ی] . (اِخ). جزء طایفهٔ دور کی‌ازایل بختیاری ایران‌شعبه‌ای از هفت لنگ. دارای شعب ذیل میباشد: کشکی، سراج الدین وند، درویش، اوینه.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

بابا اسحاق. [اِ] . (اِخ). ملحدی قره‌مانی‌است که‌در ۶۳۷ هجری در آناطولی مدعی نبوت شد و جمعی از جهال را دور خود گرد آورد و بنای تاراج در جهات توماد و آماسیه راگذارد وسرانجام عساکر کیخسرو از ملوك سلجوقی آناطولی وی را دستگیر و اعدام کردند.

(قاموس‌الاعلام ترکی).

بابا اسکی. [ ]. (یاباباسکیسی یا بابای عتیق) (اِخ). سامی بیك آرد: قصبهٔ مرکز قضائی‌است درسنجاق قرق کلیسا از ولایت ادرنه، در ۳۰ هزار گزی‌جنوب غربی‌قرق کلیسا، و ۵۰ هزار گزی‌جنوب شرقی ادرنه و ۱۰هزار گزی شمال‌خط‌آهن واقع شده، وقریب به ۳۰۰۰ تن‌نفوس‌دارد که ازمسلمان و یونانی و بلغار مرکبند.

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

بابااسکی. [ ]. (اِخ). (قضا...) قضائی‌است در ولایت ادرنه وآن از ۳۳ قریه مرکب میباشد و اراضی حاصلخیزی دارد.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باباافضل. [اَ ضَ] . (اِخ). مرحوم ملك‌الشعراء بهار آرد: افضل‌الدین‌محمدبن حسین (۱) کاشانی معروف به بابا افضل. وی از مردم مرق [مَ رَ] ازتوابع کاشانست وفات او در سنهٔ ۷۰۷ قمری رخ داده و تربتش به مرق کاشان و زیارتگاه است. باباافضل از حکما وعلما وادبای قرن ششم هجریست و تألیفات بسیاری بزبان پارسی دارد مانند: المفید للمستفید. خردنامه. ره انجام نامه. ترجمهٔ رسالهٔ نفس ارسطو. جاودان نامه. انشاء نامه. مدارج‌الکمال. ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه. رسالهٔ عرض. رسالهٔ در منطق. رسالهٔ تفاحه. و رباعیات پرمغز ولطیف وی‌که بچاپ رسیده است. گویند وی خواهرزادهٔ خواجه نصیرالدین طوسی است و نسبت باو معتقد بوده است و این قطعه را در اثبات فضل افضل‌الدین گفته است:

گر عرض دهد سپهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح
آواز آید که افضل افضل.

شیوهٔ نثر باباافضل بسیار پخته و باسلوب متقدمان نزدیك است و در رسالات خود میکوشیده است لغات فارسی را بجای اصطلاحات‌تازی‌بگذاردمعهذابقدری خوب وبموقع لغات فارسی را بکارمیبرد که لطمهٔ باصل ترجمه نمیزند وکسانی که اصل کتب مترجم او را با ترجمه های او برابر کنند میتوانند بااینمعنی بهتر پی‌ببرند از آنجمله کسی که کتاب ارسطورابزبان‌فرانسه ببیند بعد ازنشرترجمهٔ باباافضل(۲)میتواند اقرار کند این ترجمه ذرهٔ با آنچه بزبان فرانسه که‌بلاتین نزدیکتر است فرق‌ندارد. وحتی ازین‌روجمعی معتقدندکه شاید این مرد این رساله را ازلاتین بپارسی ترجمه کرده باشد؟ در کوتاهی‌جمله وتجزیه کردن‌مطالب وتقسیم آن به جمله های کوچك کوچك که ازمختصات نثر قدیم بوده است افضل‌الدین را هنری خاص است ازاینرو اگر تألیفات او را درست بخوانند و از روی خبرت و بصیرت‌بااصول‌سجاوندی (یعنی‌نقطه‌گذاری امروز) چاپ کنند فهم آن برهرباسوادی که‌اندك مایه باصطلاحات علمی آشنا باشد بسیارآسان خواهد بود بخلاف بسیاری از کتب علمی دیگر که بسبب‌آوردن جمله‌های دورودراز وعدم قدرت وبصیرت درترکیب کلمات فارسی و جمله بندی از اصل عربی دشوارتر است ونیزمانند متقدمان ازتکرار یك کلمه عند الضروره در جمله هـای پیاپی خودداری نکرده است و بوسیلهٔ ضمیر یا آوردن کلمتی مشابه یا بکنایه ازآن سخن نرانده بل خود آن کلمه را هربار تکرار کرده است واین‌شیوه خاص‌نثرباستان ونثر پهلوی و دری قدیم است.

دیگرلفظ (پس) و (اما را) برای تجزیه کردن جمله ها و آغاز کردن بجملهٔ تعلیلیه زیاد آورده است و اینهم قدیمی است. دیگرجوهر واصل فصاحت است‌که ربطی بقدیم و جدید ندارد و فصاحت باباافضل مشهور میباشد.

(سبك‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۶۳-۱۶۴-۱۶۵).

رجوع به شرح احوال افضل کاشانی بقلم سعیدنفیسی چاپ‌طهران وغزالی‌نامه مصحح جلال همائی چاپ طهران ۱۳۱۸ ص۱۰۳ وآتشکدهٔ‌آذرص ۲۴۰ ومصنفات باباافضل باهتمام آقای مجتبی مینوی و یحیی مهدوی ج ۱ شود که شامل رسایل ذیل است:

۱ - مدارج‌الکمال. ۲ - ره انجام نامه. ۳ - سازوپیرایهٔ‌شاهان پرمایه. ۴- رسالهٔ تفاحه. ۵ - عرض‌نامه. ۶ - جاودان‌نامه. ۷ - ینبوع‌الحیات.

باباالجدال. [اَل جِ دا] (ع‌امر کب)در عربی‌مستحدث بمعنی‌ضد باب (دزی ج ۱ ص ۴۷) وهر پاپ که طبق مقررات دین انتخاب نشده‌باشد(دزی ج۱ص۱۷۶)(۳). و رجوع بحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱ البابا اوربان‌السادس، والباباکلیمان السابع شود.

باباالهی. [اِلا] (اِخ). منزلی بین‌هرات. صاحب حبیب السیر آرد: در سنهٔ ۹۱۱ خاقان منصور (سلطان حسین میرزا) بعزم رزم ابوالفتح محمد خان شیبانی که بر ممالك ماوراء النهر استیلا یافته بود از دارالسلطنهٔ هرات نهضت فرمود و بعد از وصول بمنزل‌باباالهی بتقدیر الهی‌مرض موت عارض ذات آن مهرسپهر پادشاهی گشته... (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۱۱۲)... ودرآن اثنا طی منازل وقطع مراحل بسبب کثرت حرکت سرعت‌ونهضت مزاج همایون ازنهج اعتدال‌منحرف گشت وبعداز وصول بمنزل باباالهی‌ضعف بمرتبهٔ رسید که‌کار از امضاء آن عزیمت و ارتکاب ایوار وشبگیردر گذشت... (حبیب‌السیر- چاپ خیام ج ٤ ص۳۱۷).

... وبعداز اطلاع برمضمون آن آغرق را هم درآن منزل گذاشته باسیصد کس‌از امرا وخواص عنان عزیمت (میرزا بدیع - الزمان) بصوب بابا الهی منعطف گردانید (حبیب السیر چاپ خیام ج٤ص۳۱۸).

باباامان. [اَ] . (اِخ). دهی‌ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد- ۶هزار گزی شمال‌خاوری بجنورد -سرراه شوسهٔ بجنوردبقوچان. جلگه - معتدل‌سکنه ۱۷۷ تن- شیعه - کردی. رودخانه وچشمه غلات بن شن تریاك. شغل‌زراعت‌قالی‌بافی - راه ماشین‌رو چشمهٔ معروف‌بابا امان دراین ده است. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج ۹).

(۱) حسن. (مصنفات باباافضل ج ۱ ص ز).

(۲) این رساله در۱۳۱۶ بردست مرحوم بهار تصحیح و بنفقهٔ معارف گیلان بچاپ رسیده است.

(۳) Antipape, Faux pape.

بابائی . (حامص) . دعوی خودنمائی و کمال نمودن :
بسکه موزونی بابائی مسلم دارد ت
ازمضامین‌خوش باباقغانی‌خوشتری.
تأثیر (بنقل آنندراج) .
محمد سعید اشرف گوید :
مباش ایمن زانداز حریف پرفن شیطان
که آدم‌روی دستش‌خوردباآن‌قدروبابائی.
تأثیر (بنقل آنندراج).
(مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۳) .

بابائی . (اِخ) . نامش بابا الیاس و از مردم ایران است . در آماسیه به پیشوائی برنشست و مریدان بسیار گردآورد و در حضرت سلطان اورخان تقرب یافت وسپس بسبب‌احتراز‌از‌نزدیکی باباوخودومریدانش از ممالک عثمانی رانده شدند . بابائی نسبتی است که بمریدان‌شیخ داده شده‌است.(لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ص ۵).

بابائی . (اِخ). تیرهٔ از موری‌هفت‌لنگ (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۷۳).رجوع به موری شود .

بابائی . (اِخ). دهی ازدهستان‌آسپاس بخش مرکزی شهرستان آباده ۴۸ هزار گزی جنوب باختری اقلید- کناراه فرعی احمدآباد به ده‌بید واقلید . جلگه - سردسیر - سکنه ۵۸ تن آب، از چشمه و قنات محصول غلات حبوبات تریاک - شغل زراعت (فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۷).

بابائی . (اِخ) . دهی از دهستان نودان بخش کوهمره و نودان شهرستان کازرون ۸۰ هزار گزی جنوب خاوری نودان ۶۰ هزار گزی راه فرعی چنار شاهیجان به کتل پیرزن . کوهستانی-معتدل مالاریائی - سکنه ۳۵۲ تن -آب ازچشمه محصول غلات انگور انجیر تریاک شغل زراعت و باغداری قالی وگلیم‌بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷).

بابائی . (اِخ) رجوع به مشایخ شود . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷) .

بابایور . [آیَ] . (اِخ) . دهی بدو فرسنگی شمالی‌دارنجان‌خواجه‌ازبلوک سیاخ فارس . (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۲۴).

باباباغی . (اِخ) . دهی جزء دهستان مواضع خان بخش ورزقان شهرستان اهر از لحاظ اداری تابع بخش بستان آباد شهرستان تبریز ۹هزار گزی شمال تبریز- ۶هزار گزی‌شوسهٔ تبریزومرند کوهستانی- معتدل - سکنه ۵ تن - شیعه -آب‌ازچشمه - محصول غلات حبوبات بادام کشمش - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴) .

بابابرونی . (اِخ) . (دماغهٔ بابا) دماغه‌ ایست که غربی ترین نقطهٔ آناطولی را تشکیل میدهد، در بحرالجزائر ، درانتهای جنوب غربی سنجاق بیغا ، روبروی‌جزیرهٔ مدللی ، در جوار قصبهٔ بابا بسوی جنوب غربی امتداد یافته است ، نوک این دماغه در ۲۳ درجه و۴۴ دقیقهٔ‌طول شرقی‌و۳۹ درجه و ۲۸ دقیقهٔ عرض شمالی‌واقع است. (قاموس الاعلام ترکی ج۲) .

بابابزرگ . [بُ زُ] . (ص،اِمر کب) نیا . پدر بزرگ .

بابابزرگه . [بُ زُ گِ یا ـ گَ] (ص، اِ مرکب) درتداول نیا ، پدر بزرگ .

بابابن‌میرزامحمد . [نِ مُ حَ مْ مَ]. (اِخ) . (میرزا . . .) کاتب نسخهٔ برهان قاطع بسال ۱۲۵۲ هجری قمری متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار بشمارهٔ (۸۱۹) . (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالارج ۲ ص ۱۶۴) ورجوع ببرهان قاطع مصحح دکترمعین ج ۱ ، دیباچه ص ۱۲۱ شود .

بابابهلول . [بَ] . (اِخ). دهی‌ازدهستان سرولایت‌بخش‌سرولایت‌شهرستان نیشابور- ۱۳هزارگزی جنوب چکنهٔ بالا - دامنه - معتدل - سکنه۲۰۸تن - شیعه - قنات غلات تریاک - شغل‌زراعت کرباس‌بافی‌راه‌ماشین‌رو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

بابابیک‌طولانی. [بِ کِ]. (اِخ). یکی از طوایف پشت کوه از ایلات کرد ایران است .

بابابیک کمانگر . [بِ کِ کَ گَ] . (اِخ). موضعی است ازبازوار مشهد سر مازندران . (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص۱۱۷ بخش انگلیسی) .

بابابیکی. [بِ]. (اِخ). (درویش). (۱)... میرزاعمر بعداز گرفتن برادرو گریختن‌بدر به‌فراغت‌هرچه‌تمامتر باستمالت سپاهی‌ورعیت پرداخت ودرآن اثنا درویشی بابابیکی‌نام در مراغه پیدا شده کرامات وخارق‌عادات ظاهر ساخت و میرزا عمر بقتل درویش حکم فرمودوباباد‌رحین‌عزیمت سفر آخرت برزبان‌راند که روزی ماچنین مقدر بود اما معلوم خواهد کرد که بعداز این چه فتنه ها حادث خواهد شد . چون از واقعهٔ بابا سه روز گذشت در هفتم محرم الحرام سنهٔ ثمان و ثمانمائه خبر مخلص میرزا ابابکر متواتر گشت . . . (حبیب السیر چاپ خیام - جلد ۳ص ۵۶۱) .

باباپشیمان. [پَ]. (اِخ). دهی‌ازدهستان چالانچولان شهرستان بروجرد ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری بروجرد - کنار راه مالروقاضی‌آباد به‌تنی‌ور - جلگه - معتدل - سکنه۱۸۳تن - شیعه - لری -آب‌ازقنات - محصول‌غلات‌تریاک-شغل زراعت-راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۶).

باباة . [بَ ءْ بَ ءَ] . (ع مص). باباگفتن کودک(آنندراج) . بأبأ الصبی گفت کودک بابا . (منتهی‌الارب) .

بابات. [بِ] . ج بابة(بابت)، وجوه . جهات (از منتهی الارب).

بابات‌الکتاب . [تُ لْ كِ] . (اِمر کب). سطرهای کتاب.واحدندارد.(منتهی‌الارب).

بابا تنبکتی . [تَ بَ] .(اِخ). یاتمبقطی . ابوالعباس احمد بابابن احمدبن عمربن‌محمد اقیت الصنهاجی السودانی معروف به بابا (تولد۹۶۳ - وفات ۱۰۳۲ ه) اوراست : کتاب نیل الابتهاج ذیل الدیباج و تکملة کنایة المحتاج . وی ازمردم سودان نیست بلکه از صنهاجه از قبیله ایست که آنرا مسوفة‌گویند . وی در طلب علم کوشید و نحو را نزد عم خود ابوبکر شیخ الصالح آموخت‌وتفسیروحدیث‌وفقه واصول‌وعربیت وبیان وتصوف وجزآن را نزد علامهٔ بغیع فراگرفت وسالها ملازمت او داشت و نزد پدر خویش حدیث ومنطق راسماع کرد و نزد طلاب شهرت یافت . وعدهٔ از کتب که شمارهٔ آنها بر چهل بالغ شود تألیف کرد ومردم‌وبزرگان‌طلاب گرد اوجمع میآمدند وملازمت اواختیار میکردند وقاضیانی‌مانند ابوالقاسم بن ابی النعیم و ابوالعباس بن القاضی‌نزداو قرائت کردند ، ومکرر برای فتوی‌تعیین‌شد . وی‌درتنبکتو بسال۱۰۳۲ وبقولی بسال۱۳۰۶قمری در گذشت . از مصنفات اوست :

۱ - ارشاد الواقف لمعنی نیةالحالف .

۲ - افهام السامع بمعنی‌قول الشیخ خلیل فی‌النکاح بالمنافع .

۳ - انفس الاعلاق فی فتح الاستغلاق من فهم کلام خلیل فی درک الصداق .

۴ - فتح‌الرزاق فی‌مسألة الشك فی‌الطلاق. این‌رسایل در فاس درمجموعهٔ بسال۱۳۰۷ قمری طبع شده است .

۵ - ترجمهٔ خلیل بن اسحاق مالکی از کتاب تکملة الدیباج نقل شده و در مقدمهٔ کتاب المختصر درفقه تألیف شیخ خلیل بن‌اسحاق.

۶ - نیل الابتهاج بتطریز الدیباج - وآن ذیل بر کتاب الدیباج المذهب فی معرفة علماء‌المذهب تألیف‌ابن‌فرحون یعمری‌است وآن‌درسال۱۰۰۵ قمری‌درشهرمراکش‌از غرب اقصی بیابان رسید و در فاس بسال ۱۳۱۷ قمری‌چاپ شدونیز درهامش‌الدیباج المذهب در مصر بسال ۱۳۲۹ - ۳۰ طبع شده است .

(معجم‌المطبوعات ج۱: ستون۳۷۹-۳۸۰).

باباج . (اِخ) . جد محمدبن‌حسن‌محدث .

باباجائی وقبادی. [قُ] . (اِخ) . اسم طایفه‌ای ازایلات کرد ایران‌است که تقریباً ۸۰۰ خانوارمیشوند ودرجوانرود و ییلاق بازان وبنیگز و در زمستان در گرمسیرات سرحدی‌ایران سکنی‌دارند وجزء ایل‌جاف هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۸).

---

(۱) در چاپ قدیم طهران جزو سیم از مجلد سیم ص ۱۸۲ بابانیکی آمده است.

باباجان . (اِخ) . دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر ۲۰ هزار گزی شمال خاوری اهر - ۳ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر ، کوهستانی معتدل - سکنه ۵۳۶ شیعه - آب از چشمه - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی - گلیم و فرش بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٤) .

باباجان . (اِخ) . دهی از دهستان میربیك بخش دلفان شهرستان خرم آباد - ۲٤ هزار گزی باختر نور آباد - ۲۰ هزار گزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم آباد به هرسین کرمانشاه . جلگه - سردسیر مالاریائی - سکنه ۲٤۰ تن شیعه - لکی - آب از چشمه پهن - محصول غلات تریاك لبنیات - شغل زراعت گله‌داری - صنایع دستی زنان، سیاه چادر بافی و طناب بافی . راه اتومبیل‌رو - ساکنین از طایفهٔ علی عبدالی هستند در ساختمان و چادر زندگی‌می کنند برای تعلیف احشام به الواری گرم سیری ییلاق و قشلاق میکنند .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦) .

باباجان . (امیر) . (اِخ) . یکی از سه تن سردار بدیع الزمان میرزا که در سال ۹۱۱ بردست قوای محمدخان شیبانی کشته شد :

در اوایل سنهٔ احدی عشر و تسعمائه که سلطان بدیع الزمان میرزا در ولایت قندهار تشریف داشت در ممالك بلخ و توابع حاکمی صاحب وجود که بدارائی سپاهی ورعیت قیام تواند نمود نبود ومحمدخان شیبانی که همواره همت عالی نهمتش برسر انجام امور کشورستانی مقصور بود متعاقب ومتواتر جنود جلادت مآثر بدینجانب جیحون میفرستاد تا لوازم قتل وغارت وتخریب شهر وولایت ظاهر میگردانیدند . . . . ودر پائیز سنهٔ مذکوره جمعی کثیر از آن لشکر برق اثر تا ولایت میمنه وفاریاب تاخته بنهب وتاراج فرق عباد پرداختند و اموال بسیار غنیمت گرفته رایت استیلا و تسلط برافراختند ، ولد امیر ابوالقاسم ارلات محمد قاسم میرزا که نسبش از جانب مادر بمیرزا بایسنقر می‌پیوست . . . باتفاق امیر شیرم جلایر و امیر باباجان ولد خواجه جلال الدین میرکی که در آن حدود اقامت داشتند متوجه دفع آنجماعت گشتند و بین الجانبین غبار جنگ وشین ارتفاع یافته اوزبکان را صورت ظفر ونصرت روی نمود وآن سه سردار بعز شهادت فایز شده . . . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۱۵) .

باباجان . (اِخ) . (ملا) . از شهر هرات است گاهی سبقی میخواند ، طبعش نیك است عشرتی تخلص میکند ازوست این مطلع :

روز فراق یار که باصد ندامت است
روز فراق نیست که روز قیامت است .

(مجالس النفائس مصحح آقای حکمت ص ۱٦٤) .

باباجان . (اِخ) . ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت ۱ هزار گزی جنوب ساردوئیه - سر راه مالرو جیرفت - ساردوئیه - سکنه ۲۷ تن .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

باباجانی . (اِخ) . رجوع به ایل کرند شود .

بابا جبول . [جُ ب] رجوع به باب و باب جبول شود .

باباجعفر همدانی . [جَ فَ رِ هَ مَ] . (اِخ) . ازمشایخ است . (تاریخ گزیده چاپ عکسی باهتمام برون ص۷۹٦) .

بابا جعفری . [جَ فَ] . (اِخ) . تیرهٔ از طایفهٔ کیومرسی ایل چهار لنگ بختیاری . رجوع به کیومرسی شود .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص۷٦) .

باباجیك . (اِخ) . از بلوکات ماکو و دارای ٤۹ قریه طول ۳ وعرض ۳ فرسخ است. مرکز آن عباس کندی حد شمالی چای بلیار واطراف ماکو ، شرقی قره قویون، جنوبی چالدران، غربی سَکمن آباد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۸) .
(جغرافیای غرب ایران ص٦٤) .

بابا حاجی . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان . ۲۷ هزار گزی شمال خاوری سعید آباد - ۲ هزار گزی راه مالرو جاکین- زیدآباد، سکنه ۱۰ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بابا حاجی . (اِخ) . محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان شیراز وابراهیم آباد در (۳۲۰۰۰) گزی شیراز .

باباحاجی . (اِخ) . (امیر ...) . امیر باباحاجی ولد امیرشیخ محمدعراقی ، بوفور شجاعت وجلادت از امثال واقران ممتاز و مستثنی بوده و در زمان میرزا عمر پدرش را امیر جهانشاه جاکو کشته بود واو بقصاص پدر امیر جهان شاه را بقتل رسانیده و در زمان استیلاء امیر قرایوسف میان او و تراکمه چندین مخالفات و محاربات بوقوع انجامیده وبالاخره خود نزد امیر قرایوسف رفته وبایالت ولایت کاورود وعنایات دیگر سرافراز گشته بناء علی هذا درین ولا که ماهچهٔ اعلام خاقان گردون غلام پرتو وصول بر- قشلاق قراباغ انداخت امیر بابا حاجی وهم کرده برادر خودرا باتحف لایقه بآستان خلافت آشیان ارسال نمود وبنفس خویش پای در دامان تمکن و وقار کشید و این معنی بر خاطر خاقان ستوده مآثر گران آمده میرزا بایسنقر بیورش کاورود مأمور گردید ودر قلب شتا که مقلوب آن مقبول پیرو برنا بود بـا جنود ظفر ورود بظاهر قلعهٔ کاورود که موضع تحصن بابا حاجی بود شتافت و ایلچی سخندان نزد او فرستاد و سخنان تلطف آمیز وکلمات عنایت انگیز پیغام داد واز وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نمود وامیر باباحاجی چاره منحصر درموافقت دانسته باقدام نیاز از قلعه بیرون خرامید وشاه زاده در بارهٔ او باضعاف آنچه وعده کرده بود انعام و احسان فرمود وامیر بابا حاجی در رکاب سعادت انتساب شاه زادهٔ کامیاب متوجه اردوی همایون گشت ودر شانزدهم ذیحجه به مقصد رسیده بعواطف حضرت خاقان سعید مفتخر وسر افراز گردید ودر سلك سایر امراء عظام انتظام یافت . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ٦۰۸) .

باباحسن . [حَ سَ] . (اِخ) . (امیر ...) خوندمیر گوید :

در همین سال (۸۵۹) میرزا ابوالقاسم بابر بتجدید نظر التفات برحال میرزا معز الدین سنجر انداخت واورا در ولایت مرو وماخان که سابق سیورغال امیر خلیل بود حاکم وفرمان روا ساخت . در خلال این احوال جمعی ازدیو ساران مازندران که به فرمان امیر باباحسن درقلعهٔ عماد محبوس بودند در وقتیکه امیرمشارالیه دراستراباد بود یکی از موکلان را بـا خود موافق ساخته خروج نمودند وناگاه برسر داروغهٔ قلعهٔ که درسلك نوکران باباحسن انتظام داشت تاخته اورا بقتل رسانیدند وبرهر کس اعتماد نداشتند از حصار بیرون کرده اطراف آن حصن حصین را مضبوط گردانیدند ، وچون این خبر بعرض میرزا بابر رسید عظیم متغیر گردید اما از کمال تمکن و وقار اظهار نفرموده چند گاه قلعه درتصرف مازندرانیان ماند. آخر الامر داروغهٔ مشهد جلال الدین محمود دبانوکران امیر باباحسن بحوالی آن حصار شتافت بامید آنکه قوت دولت روز افزون لطیفهٔ سازد وسعادت طالع همایون آوازهٔ فتح قلعهٔ عماد در خم ایوان سبع شداد اندازد ... میرزا ابوالقاسم بابر مسرور گردید و نسبت بآن سردار شجاعت شعار لوازم احسان وتحسین بتقدیم رسانید ، منصب کوتوالی قلعه بدستور معهود بامیر باباحسن مفوض گشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص٤٥-٥٥) . . . . چون میرزا شاه محمود ازمعرکهٔ میرزا ابراهیم انهزام یافت بعداز روزی چند که در مشهد بود عنان عزیمت بجانب جرجان تافت وحاکم آندیار امیر باباحسن نسبت بشاه زاده خدمات پسندیده بجای آورده اسباب سلطنتش رامرتب ساخت ... (حبیب السیرچاپ خیام ج٤ ص٦۹ و ۷۸) ... خبر رسید که امیر باباحسن بواسطهٔ هجوم سپاه میرزا جهانشاه ترکمان از جرجان گریخته واز طرف ابیورد درعقب موکب همایون می آید . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۱۱۸) .

باباحسن . [حَ سَ] . (اِخ) . مقبرهٔ وی به تبریز ازمقابرومزارات متبر که باشد. (نزهة القلوب چاپ لیدن مقالهٔ سوم ص ۷۸).

باباحسن جنوبی. [حَ سَ جَ] . (اِخ). دهی ازدهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۶ هزار گزی خاور دیلم - ۶هزار گزی راه فرعی دیلم به گچساران . جلگه گرمسیر مرطوب ومالاریائی - سکنه ۲۰۰ تن . آب ازچاه - محصول غلات (دیمی) شغل زراعت . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

باباحسن سفلی .[حَ سَ نِ سُ]. (اِخ). دهی به چهارفرسخ ونیم میانهٔ شمال ومغرب احمد حسین . (کوه گیلویه) . (فارسنامهٔ - ناصری) .

بابا حسن شمالی . [حَ سَ نِ شِ] . (اِخ) . دهی ازدهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۱۵ هزار گزی خاور دیلم - ۶ هزار گزی راه فرعی دیلم به گچساران . جلگه - گرمسیر مرطوب و مالاریائی - سکنه ۴۹۰ تن . آب از چاه محصول غلات (دیمی) شغل زراعت . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباحسن علیا . [حَ سَ نِ عُ] . (اِخ). دهی به چهار فرسخ ونیم کمترمیانهٔ شمال و مغرب احمد حسین . (کوه گیلویه) . (فارسنامهٔ ناصری).

باباحسین. [حُ سَ]. (اِخ).عبداللطیف فرزند الغ بیك پس از قتل پدر ازین پدر کشی تمتعی نیافت ، زیرا پس از آنکه برادرش عبدالعزیز رانیز بقتل آورد بنوبت خود در سال بعد یعنی در ۸۵۴ ﻫ (۱) بدست شخصی موسوم به بابا حسین کشته شد و از عجایب آنکه مادهٔ تاریخ این قتل نیز در عبارت « بابا حسین کشت » درست آمده (از سعدی تا جامی ص ۴۱۹) . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۳) . (رجال حبیب السیر ص۱۲۵) .

باباحسین . [حُ سَ] . (اِخ). دهی از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد ۲۴ هزار گزی شمال باختری خرم آباد ، ۹هزار گزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم آباد به هرسین کرمانشاه . تپه ماهور- معتدل مالاریائی - سکنه ۶۶ تن شیعه لری لکی. آب از چشمه سار - محصول غلات تریاك لبنیات بشم - در چادر و ساختمان زندگی مینمایند - ساکنین ازطایفهٔ حسنوند هستند برای علوفهٔ احشام بگرم سیر می روند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

باباحسینی.[حُ سَ]. (اِ). لحنی ازالحان موسیقی است .

باباخاکی.(اِخ). نام لنگرومنزل وییلاق در مشرق خراسان قدیم این نام مکرر در حبیب السیر آمده است . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۴۹ -۲۱۸ -۲۴۳-۲۴۴- ۲۴۵ - ۵۳۹ - ۵۴۰ -۵۴۲).

باباخان . (اِخ) . نام اصلی فتحعلیشاه . رجوع به فتحعلیشاه شود .

باباخان چاوشلو. [نِ وُ] . (اِخ) . ابوالحسن گلستانه آرد :

. . . جناب نادری باباخان چاوشلورا بگرفتن او (مهدیخان زند) وجماعت زندیه مأمور فرمود . باباخان از راه چاپلوسی و خدعه مهدیخان را بلطف و انعام حضرت نادری مستظهر وامیدوار ساخته بنزد خودطلبیده در ورودخان موصوف بحبس او امر وقریب چهار صد نفر از جماعت زندیه را از راه تدبیر مقتول وبعداز اخذ اموال واسباب نقد و حبس مهدیخان را هم بقتل رسانید . (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۲۷ و۳۳۶).

باباخانی . (اِخ) . دهی از دهستان ژان بخش دو رود شهرستان بروجرد ۹ هزار گزی شمال باختری دورود - ۳هزار گزی شمال راه شوسهٔ دورود به بروجرد . جلگه معتدل- سکنه۱۷۳تن- شیعه- لری . آب از رودخانه- محصول غلات تریاك - شغل زراعت راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باباخداداد . یا بابا خدای داد[خُ] . (اِخ) . مردم سمرقند اورا از ابدال اعتقاد داشتند و تاریخ وفات او را خواجه خسرو « مجذوب سالك » گفته . (مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی باهتمام آقای حکمت ص ۱۱۴ و۲۸۶) .

باباخمس . [ ] . (اِخ). نام مسخره ایست . (آنندراج) . (غیاث) :

بشط بابا شمس وبشرب باباخمس
بمصطکی و بیادام وپسته و عناب.

(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۵۶).

باباخندان . [خَ] . (اِخ) . نام کوهی است دریزد درحوالی کوه تنورمحسن :

از لاله وگل چوطفل بیغم
باباخندان همیشه خرم

(تأثیر بنقل آنندراج).

بابا خیرالله . [خَ رُلْ لاه] . (اِخ) . (درویش . .) چون سلطان مراد از ظاهر ساوه کوچ فرمود هوس تسخیرسایر ممالك موروثی کرده بجانب تبریز نهضت نمود والوند نیز بجانب او متوجه گشته نواحی صاین قلعه رامعسکر ساخت وسلطان مراد بچهار فرسخی اردوی پسرعم رسیده بخیال قتال علم اقامت برافراخت، دربن اثنادرویشی نیکخواه که موسوم بود به بابا خیرالله بآن دو پادشاه ملاقات کرده نصایح سودمند و مواعظ دلپسند بگوش هوش ایشان رسانید واز وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نموده هر دورا بصلح وصفا مایل گردانید . (حبیب - السیر چاپ خیام ج۴ ص ۴۴۶) .

بابادرغی . [دُ] . (اِخ). محلی به مغرب عرب خانه (بخارا) .

بابادوبولس. [لُ] . (اِخ) .(عبده ینی) مدیر سابق کتابخانهٔ سوریه (بیروت) اوراست : الارب من غیث الادب ، فی شرح لامیتی العجم والعرب که آنرا از کتاب غیث الادب فی شرح لامیة العجم صفدی مختصر کرده و فقط بآنچه مربوط بشرح ابیات از لحاظ لغت و معنی است اکتفا کرده است ودر دیباچهٔ کتاب ترجمهٔ احوال مؤید الدین طغرائی را آورده است . (معجم المطبوعات ج استون ۵۰۴ وحاشیهٔ همان صفحه) .

با بادودم .[دُ دَ]. (ص مرکب). باغرور وتکبر و خودستائی . (آنندراج) :

بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راست چون شیر با باد ودم .
فردوسی .

(بنقل شرفنامهٔ منیری) .

بابا دوره ز . [مَ] . (اِخ) . (رود) . رجوع به زیر کوه شود .

بابا دوست . یا بابادوست بخش. [بَ]. (اِخ) . یکی از هجده تن امرای محمد همایون پادشاه هند.(تاریخ شاهی ص ۱۳۰- ۱۷۱ - ۳۰۲) .

بابادی. (اِخ). شعبهٔ ازطایفهٔ هفت لنگ ایل بختیاری است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴) .

بابادی . (اِ). فلفل (ضریرانطاکی چاپ مصر) . وآن مصحف باباری است ودر تحفهٔ حکیم مؤمن وفهرست مخزن الادویه وبرهان هم باباری آمده است . رجوع به باباری شود .

بابادیندار. (اِخ) . دهی از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد ۳۵ هزار گزی جنوب باختری ایستگاه سپیددشت - ۶ هزار گزی باختر ایستگاه کشور . کوهستانی - گرم سیرمالاریائی - سکنه ۴۰۰ تن - شیعه- لری- آب ازچشمه سار محصول غلات - شغل زراعت راه مالرو - ساکنین از طایفهٔ پاپی می باشند و برای تعلیف احشام دراطراف ییلاق قشلاق میروند اهالی در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

بابارتن .[ ] . (اِخ). خواندمیر آرد: بعد از وصول بهزار ارتبش (میرزا سلطان ابوسعید) بخاطر همایون خطور نمود که

(۱) مطابق ۱۴۵۰ م .

بیخبر بر سر اهالی خیوق رود و آن بلده را درحیز تسخیر کشد زیرا که درغیبت حضرت خاقان متوطنان آن مکان باظهار مخالفت مبادرت جسته نسبت بقرابت امیر نورسعید که شادمان نام داشت لوازم فرمان برداری مرعی میداشتند . مقارن آنحال بابارتن ازمعسکرخاقان صف شکن گریخته بخیوق رفت و مردم آنجایرا از وصول آنحضرت آگاه ساخت. لاجرم خیوقیان قلعه را مضبوط ساخته شادمان - رایت مدافعت و ممانعت برافراخت . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۱۳۱) .

بابارتن هندی . [رَ تَ ـِ] . (اِخ) . بابارطن هندی مکنی به ابوالرضا یکی از شیوخ عرفای هند . افسانه های چندی دربارهٔ او آمده است از جمله گویند عمر او یکهزار و چهارصد سال بوده و از حواریون عیسی است و صحبت حضرت رسول اکرم را نیز دریافته است و در نیمهٔ اول مائهٔ هفتم هجری درگذشته است . رجوع به ابوالرضا بابارتن در لغت نامه وذیل (رتن) در تاج العروس و (لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج۲) شود .
مؤلف قاموس الاعلام آرد :
بابارتن هندی .(ابوالرضا). وی در قرن ششم هجری میزیست. مدعی بود که اززمان حضرت مسیح زنده مانده ودرزمرهٔ اصحاب کبار داخل شده است .

بابارضی الدین . [رَ ی ی ُ د د] . (اِخ). حاکم دیار بکر بود در عهد ابقاخان ، اشعار خوب دارد بوقتی که او را ازدیار بکر معزول کردند و بامیر جلال الدین سراسی ؟ ختنی دادند این دو بیت بخواجه شمس الدین صاحب دیوان نوشت.بیت :
شاها ستدی کشورت از همچو منی
دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
زین کار چوآفتاب روشن گشتم
پیش تو چه دف زنی چه شمشیرزنی .
(تاریخ گزیدهٔ عکسی چاپ لندن ص۸۱۹)

بابارطن هندی. [رَ طَ] .(اِخ). رجوع به بابارتن هندی شود .

بابارود . (اِخ) . دهی از دهستان بار اندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . ۲٤ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه - ٤ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ مهاباد به رضائیه. جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ٤۸۳ تن مسیحی - کلدانی- آب ازدرین قلعه - محصول غلات و توتون حبوبات انگور چغندر برنج - شغل زراعت صنایع دستی جوراب بافی . راه ارابه رو . ازراه ترکمان میتوان اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

باباروزبهان . [بِ ـَ] . (اِخ). دهی از دهستان قلعهٔ زرس شهرستان اهواز ۱۲ هزار گزی شمال خاوری قلعهٔ زرس - کنار راه مالرو باباحمد به بابازاهد. جلگه گرمسیر - سکنه ۳۲ تن - شیعه - لری بختیاری- آب ازچاه وقنات محصول غلات - شغل زراعت و گله داری - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦) .

باباری. (اِ). (۱) معرب یونانی پپری(۲) بمعنی فلفل (۳) بلغت یونانی فلفل سیاه را گویند که در آش وطعام کنند و اگر زن بعداز مجامعت بخودبر گیرد هرگز آبستن نگردد . (برهان) . (آنندراج) . فلفل اسود .(تحفهٔ حکیم مؤمن) .(فهرست مخزن الادویه) . رجوع به بابادی شود .

بابازاده. [دَ].(اِخ) . محمدقرهمانی(مولا) متوفی ۹۹٤ ه اوراست : تعلیقهٔ برکتاب البیع هدایهٔ مرغینانی (کشف الظنون - چاپ دوم استانبول ستون ۲۰۳٦ - ۲۰۳۷) .

بابازاهد. [هِ] . (اِخ) . دهی ازدهستان قلعهٔ زرس شهرستان اهواز - ٦ هزار گزی شمال خاوری قلعهٔ زرس - یکهزار گزی شمال راه مالرو بنهوار هفت لنگ به قلعهٔ زرس - جلگه گرمسیر - سکنه ۹۵ تن - شیعه - لری بختیاری آب از قنات و چشمه محصول غلات - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان کرباس بافی - بنای امام زاده ای بنام زاهد دارد - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

بابازی . (عِ اِ) قماش بابازی (٤)پارچهٔ ابریشمین . (دزی ج۱ص٤۷) .

باباساغری. [غَ] . (اِخ) . (مولانا ...) از ملازمان و همراهان سلطان حسین بایقرا بود . رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۲۸۲ و ۲۹۰) شود .(٥) .

باباسالار . (اِخ) . تیرهٔ از طایفهٔ بکش ممسنی فارس . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). رجوع به بکش شود.

باباسلطان. [سُ] . (اِخ). دهی ازبخش خوانسار شهرستان گلپایگان - ۸ هزار گزی شمال خوانسار - کنار راه شوسهٔ خوانسار به گلپایگان . کوهستانی -معتدل سکنه ۱۰۰ تن - شیعه - لری- آب ازقنات محصول غلات تریاک تنباکو لبنیات . شغل زراعت و گله داری - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦).
کنار راه اصفهان به گلپایگان در ۱۵۸۹۰۰ گزی اصفهان واقع است .

بابا سلمان . [سَ] . (اِخ) . دهی جزء بخش شهریار، شهرستان تهران ٥ هزار گزی خاور مرکز بخش . سرراه ماشین رو فرعی تهران به علیشاه عوض - درجلگه - معتدل . سکنه ٤٤۷ تن . شیعه . رودخانهٔ کرج - غلات صیفی انگوروچغندر قند . شغل زراعت راه ماشین رو مزرعهٔ قشلاق شاه علی جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باباسنکو . [ ] (اِخ) . خوندمیر آرد : درویشی مجذوب بود وازوی کرامات وخوارق عادت ظهوررمینمود درسنهٔ ۷۸۲ که صاحبقران مغفور (تیمور) بعزیمت فتح خراسان از آب آمویه عبورفرمود درقصبهٔ اندخود با وی ملاقات کرد . درویش از سر جذبه سینهٔ گوشت بطرف امیر تیمور گورکان انداخت . صاحبقران باین معنی تفأل نموده گفت خدای تعالی سینهٔ روی زمین را که خراسان است بما ارزانی داشت و همچنان شد ، ووفات بابا سنکو دراندخود روی نمود وقبرش همان جاست . (حبیب السیرچاپ خیام ج۳ ص٥٤۳) . (ازسعدی تا جامی ص ۲۰۸) . (رجال حبیب السیر ص ٦۳) . (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ٤۰۱) .

باباسودائی . [سَ]. (اِخ). خوندمیر آرد: ازولایت ابیورد بود ونخست خاوری تخلص مینمود ناگاه جذبهٔ بوی رسیده ومدتی سروپای برهنه در کوه و صحرا میگردید . چون نوبت دیگر بحال خویش آمد سودائی تخلص کرد وپیوسته درمدح میرزا بایسنقر قصاید غرا بنظم می آورده گاهی بگفتن غزل نیزمیل می فرمود وهمواره زبان باداء سخنان هزل آمیزمی گشود . چون عمرش ازهشتاد تجاوز گشت درسنهٔ ...(٦) بابیورد درگذشت این مطلع ازاشعار اوست که بیت :
عنبرت(۷) خال ورخت وردوخطت ریحانست
دهنت غنچه ودندان درولب مرجانست .
(حبیب السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۱۸). (از سعدی تا جامی ص٤۹٤ و ٥۰۳). (رجال حبیب السیر ص ۱٤) . (مجالس النفائس - ص ۱۸ - ۳۷ - ۱۸۰ - ۱۹۳) .

باباسید . [سَ یْ یِ] . (اِخ) . ابن محمد نجاری معروف به باباشاه . رجوع به بابا شاه شود .

بابا شاه . (اِخ) . سیدبن محمد نجاری معروف به باباشاه . اوراست : حاشیهٔ بر شرح کافیهٔ جامی که آنرا برای سلطان زاده شجاع الدین بن عبیدالله نوشته به الحاشیة.

---

(۱) Poivre noir. (۲) Pépere. (۳) از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین. (٤) Bombasin.
(٥) درچاپ اول طهران جزو سیم ازمجلد ثالث ص ۲۸٦ نام وی ذیل عنوان مولانا بابا آمده ولی درچاپ خیام ص ۳۸۳ کلمهٔ بابا افتاده وفقط مولانا آمده است . (٦) درهردو چاپ تهران تاریخ ساقط است . (۷) غیرت (ن ل .)

السلطانیه موسوم کرده است. (کشف‌الظنون چاپ دوم استانبول ستون دوم ۱۳۷٤).

بابا شاه عراقی. (اصفهانی) [مِ عِ] . (اِخ). هدایت آرد:
معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوش‌نویسان بوده و در اصفهان بانزوا میگذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمیفرموده مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت، غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بود. تقی‌اوحدی نوشته است که حالی تخلص می‌نمود. این بیت ورباعی ازاوست:

چه دیده‌اند گدایان عشق ازدردوست
که هردوعالم شان درنظرنمی‌آید.

واحد چوبکثرت آورد روی ظهور
گردد بحجابات مراتب مستور
تکراروجودماست این مرتبه‌ها
مائیم بتکرارخود ازخود شده دور.

(ریاض‌العارفین ص ٤٤).
ورجوع بنمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی تألیف آقای دکترمهدی بیانی ص ۱٤۰ و رجوع به حالی اصفهانی در همین لغت‌نامه شود.

بابا شاهو. (اِخ). نام منزلی است در حوالی بلخ. خوندمیر آرد:
... خاقان منصورمظفر(سلطان‌حسین‌میرزا) لواء عزم تسخیرمملکت سلطان محمود میرزا جزم فرمود وامیرنظام‌الدین علیشیر را در بلخ گذاشته با سپاه موفوروابهت نامحصور نهضت نمود و منزل باباشاهو بعرض سپاه ظفردستگاه مشغولی کرد ... (حبیب‌السیر- چاپ خیام ج ٤ ص ۱۹۰ و ۱۹٤).

بابا شجاع‌الدین. [شُ عُدْ دی] . (اِخ). (ابولولوء فیروز). نام غلام مغیرة‌بن‌شعبه موسوم به فیروز وکنیتش ابولؤلؤ بود و بزعم اهل سنت وجماعت مجوسی یانصرانی بود و شیعه او را بابا شجاع‌الدین خوانند ودرسلك اهل‌اسلام منتظم دانند. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۱ ص ٤۸۹). رجوع به ابولؤلؤدرهمین لغت‌نامه شود.

باباش کندی. [کَ] . (اِخ). دهی از دهستان‌مغان بخش گرمی شهرستان‌اردبیل ٤۲ هزار گزی شمال گرمی - در مسیر شوسهٔ گرمی به یله سوار. جلگه - گرمسیر. سکنه ٦۳۵ تن - شیعه - آب از رود بالهاری - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت وگله‌داری. راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

باباشمل. [شَ مَ] . (اِ). لقب گونه‌ایست که به‌سردستهٔ لوطیهای هرمحل و بروشای قاطرخانهٔ شاهی دهند.

بابا شوریده. [دَ] . (اِخ). امیر علیشیر گوید:
بقصیده‌خوانی مشهورست، وبا اکثرخوش‌طبعان مصاحبت دارد. وطبعش نیك است، ودرباب پیری این بیت ازمثنوی اوست:

قدم شد چون کمان وعمرشد شست
جوانی همچوتیرازشست من جست.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ۸٦ و ۲٦۰).

بابا شهیدی. [شَ] . (اِخ). ازشعرای مشهورزمان سلطان یعقوب و درخدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت (وی) درعراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان وروز ورود او بهرات مولانا عبدالرحمن جامی باشعرای نامی تمامی استقبال او نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار ازوبجا آورده وحضرت سلطان حسین میرزا بایقرا التفات بسیار نسبت باو بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بمجرد استماع ورود شاه اسماعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصدسال رسید رخت بسرای آخرت کشیده وکان ذلك فی شهور سنهٔ ... این اشعارازوست:

توبرآنی که نکوخواه منی‌ای ناصح
من برآنم که مراهمچوتوبدخواهی نیست.

وله

ازدل گم گشته‌ام بسیارمیپرسی خبر
گر، به پیش تست این پرسیدن بسیارچیست؟

وله

خنجر کین بدل من زدن وازسرناز
دیدن اندردگری خنجردیگرزدن است.

وله

ساغرمی که زدست دگری مینوشی
خوردن خون شهیدیست نه‌ساغرزدن است.

وله

شکایت ازتوجفاجو کجا برم چکنم؟
تودادرس، توستمگر، مراکه داد دهد؟

وله

زحسرت مردم وهرچند کس میرفت ومی‌آمد
ببالینم نیامد تا نفس میرفت و می‌آمد.

وله

زعشق خوار شدم در غریبی و خجلم
زمردمی که دراین شهرازدیارمن‌اند.

وله

برروی ما دری زقفس میتوان گشود
ما هم زآشیان بامیدی پریده‌ایم.

وله

بگمان زرشك میرم که بود درانتظارش
بسررهش سواری چوعنان کشیده بینم
حسدم کشد که ترسم زپیش دویده باشد
برهش بروی هرکس چوعرق دویده بینم.

وله

دم‌مردن نه‌چندین اضطراب ازبهرجان دارم
توبربالین نهٔ این اضطراب ازبهرآن‌دارم.

وله

بجان کندن تمام عمردردی کرده‌ام حاصل
بدرمانهاش ندهم حاصل عمردرازاست این.

وله

نتوانم بتو ازبیم بدآموز نشستن
آواره شدن به که باین روز نشستن
هرکس بکسی همنفس و من نتوانم
پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن.

وله

دشوار بسکه جان دهم ازهجر هر دوروز
آوازهٔ فتد بجهان ازهلاك من

وله

به بیدردان نشینی کی فتد برما نگاه ازتو
نه درد حسن میدانی نه‌درد عشق، آه‌ازتو.

وله

غمهای دل کنون بتو گفتن چه فایده
طفلی هنوز ومدعیان همنشین تو.

وله

خاك برسر کرده هرجا دادخواهی بنگرم
میرم‌ازحسرت که برسر کرده آن‌خاك‌ازدری.

وله

دلم را باز ده‌پیش تو بیکاراست میدانم
ترا زین‌جنس بیمقدار بسیاراست‌میدانم.

(آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۲۳۲ - ۲۳۳).(۱).

بابا شیخ علی. [عَ] . (اِخ). دهی از دهستان‌نوبندگان بخش مرکزی‌شهرستان فسا ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فسا، کنار شوسهٔ فسا به داراب. دامنه - معتدل. سکنه ٦۰ تن. آب‌ازقنات - محصول‌غلات لبنیات - شغل‌زراعت‌وگله‌داری، قالی‌باقی راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۷).

بابا شیخ نعمة‌الله نخجوانی. [نِ مَ تُلْ لا هِ نَ جَ] . (اِخ). اوراست: مختصری در تصوف. (کشف‌الظنون‌چاپ دوم استانبول ج۲ ستون ۲۰۲۸).

باباشیخی. [شَ] . (اِ). یکنوع خربزه ایست بسیار لطیف. (شرفنامهٔ منیری). (شعوری ج ۱): دربخارا بکنار جوی رفتم خربزهٔ باباشیخی بغایت‌تازه ... چنانك گوئی این ساعت از پالیز بیرون آمده است. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف). چون بکنار جوی رفتم خربزهٔ بابا شیخی بغایت تازه دیدم که‌درآب‌می‌آمد. (انیس‌الطالبین‌ایضاً ص ۱۳٦). || نوعی از تربز است. (آنندراج).

بابا صالحی. [لِ] . (اِخ). دهی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون ٦۹ هزار گزی جنوب

(۱) در اصل نمرهٔ صفحه ندارد.

خاوری فهلیان - ۹ هزار گزی راه فرعی اردکان به هرایجان . کوهستانی - معتدل ومالاریائی . سکنه ۴۵۰ تن . آب ازچشمه محصول غلات حبوبات تریاک - شغل زراعت گلیم وقالی بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

باباطاغ . (اِخ) درقاموس الاعلام آمده : قصبهٔ مستحکمی است در دوبریجه ، و در ۱۳۰ هزار گزی شمال شرقی سلستره واقع شده ده هزار تن نفوس دارد و این قصبه تجارتگاه است وقره کرمان اسکلهٔ آن میباشد. در زمان ادارهٔ عثمانی ۵ جامع و یکباب مدرسه داشت وهوایش سنگین است .

بابا طاغی . (کوه بابا) . (اِخ) . کوه بزرگی است در سنجاق دنزلی از ولایت آیدین . ازجانب جنوب غربی شهر دنزلی امتدادمی‌یابد وبموازات رودمندرس بسمت مغرب کشیده میشود و از جهت جنوب

بعربی وفارسی تألیف نموده‌است . از آنجمله مجموعهٔ کلمات قصاریست بعربی که عقاید تصوف را درعلم ومعرفت وذکر و عبادت ووجد ومحبت در جمله های کوتاه ومؤثری بیان‌میکند . عمدهٔ شهرت باباطاهر درایران بواسطهٔ دوبیتی‌های شیرین ومؤثر وعارفانهٔ اوست . از خصوصیات این رباعیات آنکه ازوزن معمولی رباعی کمی فرق دارد ونیز درلغتی شبیه بلغت لری سروده شده‌وازاین لحاظ آنها را در کتب قدیم (فهلویات) نام داده اند . در تمام رباعی های ساده‌ومؤثر شاعر یاد از وحدت جهان و دور افتادگی انسان واز پریشانی وتنهائی وناچیزی وبی چیزی خود کرده از هجران شکایت نموده وحس اشتیاق‌معنوی‌خودرا جلوه داده‌است. باباطاهر درهمدان دارفانی را وداع گفته ودر همان شهر مدفونست . (تاریخ ادبیات دکترشفق ص۱۰۸ - ۱۰۹) .

و پیاده شد وباوزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمد ودستهاشان ببوسید . باباطاهر پارهٔ شیفته گونه بودی اورا گفت ای ترک باخلق خداچه‌خواهی کرد ؟ سلطان گفت: آنچ توفرمایی، باباگفت :آن کن که‌خدای می‌فرماید، آیة :ان الله یامر بالعدل والاحسان (۳) . سلطان بگریست وگفت چنین کنم بابا دستش بستد وگفت : ازمن پذیرفتی ؟ سلطان گفت :آری ، بابا سرابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بوددرانگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت : مملکت عالم چنین دردست‌تو کردم ، برعدل باش، سلطان‌پیوست آن‌در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی . اعتقاد پاك وصفای عقیدت او چنین بود ودر دین محمدی صلعم ازو دین دارتـر و بیدارتر نبود . (راحة الصدور ص ۹۸ - ۹۹) .



آرامگاه باباطاهر درهمدان. (نقل از کتاب هگمتانه تألیف آقای سید محمد تقی مصطفوی).

شرقی به‌بوزطاغ‌مربوط میگردد .(قاموس الاعلام ترکی ج۲) .

باباطاهر. [هـ] . (اِخ) . باباطاهر عریان همدانی بوده ومسلك درویشی وفروتنی او که‌شیوهٔ عارفان‌است سبب شد تاوی گوشه گیرگشته‌وگمنام‌زیسته‌وتفصیلی‌اززندگانی خود باقی نگذارد فقط دربعض کتب‌صوفیه ذکری از مقام معنوی و مسلك ریاضت و درویشی وصفت تقوی و استغنای او آمده است . آنچه‌از سوانح وزندگانی‌وی‌معلوم است ملاقاتی است که‌گویا میان او وطغرل اولین شاه‌سلجوقی درحدود سال‌چهارصدو چهل‌و هفت در همدان اتفاق افتاد و ازاین خبر بدست می آید که دورهٔ شهرت شیخ اواسط قرن پنجم و ظاهراً تولدش اواخر قرن‌چهارم‌بوده‌است. باباطاهرازسخنگویان صاحبدل ودردمند بوده ونغمه‌هائی که شاهد سوز درونی است سروده و نیز رسالاتی

هدایت گوید :
طاهر عریان همدانی نام شریفش باباطاهر است ، ازعلما وحکما وعرفای‌عهدبوده‌است وصاحب کرامات‌ومقامات‌عالیه واینکه بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند خطاست(۱) . وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده ودر سنهٔ ۴۱۰ بوده قبل از عنصری وفردوسی و امثال واقران ایشان‌رحلت‌نموده، رباعیات بدیع ومضامین رفیع بزبان‌ قدیم دارند. گویندرسالات از آنجناب‌مانده‌ومحققین‌برآن‌شروح‌نوشته‌اند (مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۳۲۶) .
مؤلف راحة الصدور آرد: « شنیدم که چون‌سلطان طغرل‌بك بهمدان آمد ازاولیا سه پیر بودند : باباطاهر وبابا جعفر وشیخ حمشا (۲) ،کوهی است بردر همدان آنرا خضر خوانند برآنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بریشان آمد ، کوکبهٔ لشکر بداشت

ادوارد برون در جلد دوم تاریـخ ادبیات خود ص ۲۶۰ - ۲۶۱ این داستان را آورده است . مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ که بردیوان باباطاهر چاپ مرحوم وحید نگاشته است پس‌از نقل متن عبارت راحة الصدور چنین آرد : این سفرطغرل در حدود ۴۴۷ یا ۴۵۰ اتفاق افتاده‌است هر چند کلمهٔ پیردربن عبارت راحة‌الصدور ممکن‌است اشاره بمقام ارشاد باباطاهرباشد نه کثرت‌سن الکن از طرز مکالمهٔ‌اوباطغرل واز تقدمی که بردو رفیق خود در خطاب پادشاه یافته است میتوان سن اورا متجاوز از ۵۰ سال دانست ، واز اینقرار تولدش درآخر قرن چهارم هجری واقع میشود و تحقیق ذیل‌این حدس راتأییدمیکند:
درمیان ملل مختلفه معروف است که درهر هزار سال بزرگی ظهور میکند. بعقیدهٔ زردشتیان ازسه‌بذری که زردشت پراکنده

(۱) دلیل وی معلوم نیست . (۲) کذا فی‌الاصل‌ولعله حمشاد . (۳) سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۹۲ .

دراوقات معین سه دوشیزه باوورشده وهریك معصومی خواهندزاد. نخستین رانام هشدار (۱) است که درآغازهزارك نخستین ظهور میکند، دودیگرهشدار مه (۲) که درابتدای هزارك دوم طلوع خواهد نمود. سه دیگر سوشیوش (۳) است که درآغازهزارك سوم پیدا میشود. این شخص جهان را بپاکی وکمال میرساند. اعتقاد بظهور بزرگی در رأس هر هزار سال از معتقدات ایرانیان قدیم است ومسیحیان از آنان اقتباس کرده اند . . . . در ایران بعد از اسلام هم عدد هزار دارای اهمیت خاص بوده و در امثال آمده است که بعد از هزار شماری نباشد وناصرخسرو گوید:

«آنچه شمار است جمله زیر هزاراست.»

خاقانی شروانی راجع بظهور بزرگی در رأس هرهزارك فرماید:

گویند که هر هزار سال از عالم .

آید بوجود اهل وفائی محرم

آمد زین پیش وما نزاده زعدم

آید پس از این وما فرو رفته بغم.

باباطاهر در دوبیتی «الف قدم که درالف آمدستم» خود را یکی از آن بزرگان معرفی کرده‌است. البته‌مبدء این‌حساب‌هزار سال را نباید منحصراً تاریخ هجری دانست زیرا خاقانی در قرن ششم بگذشتن آن اشارت کرده‌است، وچون ازتاریخ هجری بگذریم متوجه تاریخ میلادی میشویم. با مختصرحسابی کشف میشود که اول دسامبر سال ۱۰۰۰ مسیحی با آغاز محرم ۳۹۱ هجری قمری‌مصادف بوده است از اینقرار تولد بابا درالف میلادی ودر سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ هجری واقع شده واز این تاریخ تا عبور طغرل از شهر همدان (۱۰۵۵ - ۱۰۵۸ میلادی) پنجاهو پنج یاپنجاهوهشت سال میشود (٤).

کراماتی که از بابا نقل میکنند در افواه بسیار است . . . لکن باید گفت که قصهٔ فرو رفتن وی در حوض آب منجمد برای کسب علوم ظاهر آنوجهیست که ازعبارت (امسیت کردیاواصبحت عربیا) کرده‌اندواین عبارت درمقدمهٔ مثنوی بابن‌اخی ترك‌ارومی ملقب بحسام‌الدین که مولوی کتاب خود را باستدعای‌او مدون کرده منسوب‌است(٥) و درنفحات‌الانس‌جامی آن‌عبارت‌رابابوعبدالله بابویی(٦)منتسب کرده‌اند(۷) وقصهٔ‌ترسیم بابا شکل نجومی را در روی برف و حل مشکل‌خواهرزادهٔ منجم‌خودهم‌چنین‌منسوب ببابا افضل‌کاشانی است. قبر بابا طاهر در سمت غربی شهر همدان و امروز طوافگاه اهل دل است. (مقدمهٔ دیوان بابا طاهر مصحح وحید دستگردی بقلم رشید یاسمی چاپ سوم تهران ۱۳۳۱ شمسی).

مؤلف نزهة‌القلوب آرد :

همدان‌ازاقلیم چهارم‌است... ودراومزارات متبرکه مثل قبر حافظ ابوالعلای همدانی وباباطاهر دیوانه وشیخ عین القضاة وغیره. (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ج ۲ ص ۷۱).

بعضی نظر باین‌دوبیتی که بباباطاهرمنسوب است اورا شیعی اثنی عشری میدانند:

ازآنروزی که ما را آفریدی

بغیراز معصیت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چارت

زمو بگذر، شتر دیدی ندیدی.

ازهشت وچارمراد دوازده امام است.

ادوارد براون آرد :

ازشعرائی که بسیاری‌ازاشعارخودرا بلهجهٔ خاص خود سروده‌اند باباطاهرعریان است (که رباعیات خود را بلهجهٔ همدانی یا بلهجهٔ لری انشاد کرده است) رباعیات باباطاهر دربسیاری نقاط ایران سرزبانهاست. باباطاهر را ممکن است برنز (۸) ایران خواند. مقدارزیادی ازمحبوبیت بابا طاهر بیگمان بسبب سادگی افکار او و نزدیك بودن لهجهٔ اوبه‌فارسی‌صحیح وروانی کلام وآهنگ دلنشین‌الفاظ وسادگی‌وزن وبحر متحدالشکل آنست. (بحر هزج مسدس محذوف). (تاریخ ادبیات برون ج۱ترجمهٔ علی پاشا صالح ص ۱۳۱ - ۱۳۲).

آقای مجتبی مینوی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال چهارم شمارهٔ دوم آرد : دو بیتیهای ببحرهزج مسدس که بنام فهلویات مشهوراست درفارسی دارای مقامی خاص ورتبهٔ بلند است و با آنکه گویندگان بسیار مانند بندار رازی و محمد مغربی و صفی‌الدین اردبیلی‌ومحمد صوفی‌مازندرانی (وبسیار کسان که نام آنهارا هم نمی‌دانیم) چنین دو بیتی‌ها سروده‌اند در این میدان نام باباطاهرعریان بیش ازهمهٔ سرایندگان برزبانها افتاده است بطوری که هرچه دو بیتی هست غالباً آنرا بباباطاهر لرهمدانی منسوب می‌سازند، وتشخیص‌اینکه کدامین یك از باباطاهر وکدامها از دیگرانست همان‌اندازه‌دشواراست که تشخیص‌رباعیات خیام ازرباعیهای دیگران که باونسبت داده شده است. امردیگری که موجب مزید اشکال درتعیین‌گویندهٔ این دو بیتیها شده است اینکه‌اغلب‌نویسندگان نسخ باقتضای ذوق‌عامیانهٔ خود وبعلت بی اعتنائی بحفظ کردن بی تبدیل و تغییر آثار خامهٔ قدما نتایج افکار نویسندگان‌را بزبان عصرخود درآورده‌اند و هر لفظ مشکلی را تغییر داده‌اند ودر مورد فهلویات، آنهارابزبان ادبی نزدیکتر ساخته‌اند چنانکه نمی‌توان دانست اصل آنها بلهجهٔ کدام ولایت‌بوده ونمی‌توان از روی اینها خصوصیات لهجهٔ آن ولایت را تدوین کرد. کاملترین‌نمونهٔ این منقولات پرتصرف و مجموعه های دو بیتی های‌مختلف المنشأ و متعلق بلهجه های دور از یکدیگر که یکجا گردآمده و به باباطاهرنسبت داده شده‌است آن چاپی‌است

---

(۱) هوشیدر. (لغت نامه). (۲) هوشیدر ماه (لغت‌نامه). (۳) سوشیانت (لغت‌نامه).

(٤) میرزا مهدیخان کوکب که شرح‌حال بابا طاهر را در مجلهٔ آسیائی بنگاله در ۱۹۰٤ م نگاشته یکی از دو بیتی های مرموز وی را بحساب ابجدحل وتاریخ تولد اورا استخراج کرده است : موآن بحرم که درظرف آمدستم موآن نقطه که در حرف آمدستم به هرالفی الف قدی برآیو الف قدم که درالف آمدستم. (الف قد) و (طاهر) و (دریا) بحساب‌ابجد هریك (۲۱۵) میشود حال اگرمقدار (الف قد) راکه (۲۱۵) است بامقدار (الف) که (۱۱۱) می‌شود جمع کنیم عدد (۳۲٦) حاصل میشود که درست مطابق با حاصل جمع مقادیر حروف کلمهٔ (هزار) است. اگر هزار باین قسم نوشته شود (ها - زا - الف را -) معنی دوبیتی چنین میشود که بعداز هرهزار سال بزرگی‌ظاهر میشود و من آن (الف‌قد) یعنی (طاهر) ی هستم که‌درالف بجهان آمده ام یعنی در سنهٔ (الف قد - الف) که سال ۳۲٦ باشد. (ترجمهٔ مقالهٔ مینورسکی‌راجع بباباطاهر ازدکتر کاسمی درمجلهٔ ارمغان سال نهم شمارهٔ دهم، مقدمهٔ دیوان باباطاهر مصحح وحید دستگردی چاپ سوم ۱۳۳۱ شمسی ص ۱٤ - ۱٥) در مورد شعر مذکور رجوع بنظریهٔ آقای مجتبی مینوی در ص ۷۳ ستون سوم و ص ۷٤ ستون اول همین مجلد شود. (٥) درباب قائلان این‌جمله مرحوم علامهٔ قزوینی در تعلیقات شدالازار ص ۵۱۰-۵۱۷ بحثی مستوفی کرده‌اند. (لغت نامه). (٦) دراصل «بابونی» وصحیح «بابویی» است. رجوع بشدالازار ص۷٦ و۵۱۰ شود. (لغت نامه). (۷) رجوع به مجلهٔ ارمغان سال نهم شمارهٔ دهم شود. (۸) رابرت برنز Rabet Burns (۱۷۵۹-۱۷۹٦ م) از شعرای معروف اسکاتلند بوده است.

که باهتمام مرحوم وحید دستگردی دوبار در طهران منتشر شده است که شاید کتابی باشد خواندنی و لیکن از لحاظ دانستن اشعار باباطاهر و از لحاظ وسیلهٔ برای مطالعهٔ لهجهٔ محلی همدان بکلی بی‌فایده‌است پس یافتن نسخه‌های قدیم معتبر و بی‌تصرف (یا کم تصرفی) ازاین دو بیتیها و انتشار دادن آنها بهمان صورت اصلی فایدهٔ مزدوجی دارد که هم معرف لهجه است و هم تعیین میکند که لهجهٔ گویندهٔ آنها چه بوده .

در بارهٔ احوال و زندگانی باباطاهر عریان نمی‌خواهم اینجا داخل شوم چون مطالب تازه‌ای دراین خصوص ندارم که بگویم وآنهاکه دسترس به کتابهای منتشر شده در بارهٔاو دارندمیدانند که درراحة‌الصدور (چاپ اوقاف گیب ۱۹۲۱ میلادی ص ۹۸ تا ۹۹) حکایت شده است که سلطان‌طغرل در همدان بزیارت باباطاهر رفت واو سر لولهٔ ابریق خودرا شکسته انگشتری وار برانگشت طغرل نهاد . وباز میدانند کویك نفر از ظرفای عصرما ازاین حکایت‌استنباط کرده است که چون باباطاهر دراین سال لااقل پنجاه شصت سال داشته است لابد درحدود ۳۹۰ هجری متولد شده‌بوده‌است « الف قدم که درالف آمدستم » مرادش این بوده است که در سال هزارم میلادی بدنیا آمده‌ام ! وباین اعتبار باباطاهر هم‌از معادلهٔ تواریخ ملل مطلع بوده ، هم سال ولادت خودرا خوب میدانسته وهم باندازهٔ در شعر سرودن دقیق بوده است که‌حساب او مو نمیزند!

ازاین بگذریم . اینجا قصد بنده نقل متن دو قطعه وهشت‌دوبیتی منسوب به باباطاهر است از روی‌نسخه‌ای بالنسبه قدیم‌بی‌آنکه دیگر خودم در آن‌تصرفی کرده باشم. این نسخه مجموعه‌ایست بشمارهٔ ۲۰۴۶ درموزهٔ قونیه (یعنی برسر مزار مولانا جلال‌الدین بلخی معروف به مولای روم) که تاریخ ۸۴۸ دارد . ابیات در آنجا باحرکات‌نوشته است ومن برای آنکه درچاپ دیگر تغییری در آن راه نیابد چنان نوشته‌ام که کلیشه کنندش . این نقل را بقدری که ازعهده برآمده ام طابق‌النعل بالنعل شبیه باصل نوشته‌ام جزازیك حیث ، که‌در اصل بخط نزدیك به نستعلیق بود ومن‌به شیوهٔ نسخ نقل کرده‌ام . متن چنانکه از دو مورد که لفظ« کذا» روی کلمات آن گذاشته‌ام معلوم میشود خالی ازغلط‌نیست ولیکن قصد من‌نقل کردن بی‌تصرف‌بوده است .

(پایان مقالهٔ آقای مینوی) .

و ازوست :

چه خوش بی مهربونی ازدوسربی
که یك سرمهربونی دردسربی !

قدوة العارفین باباطاهر همدانی علیه الرحمه

۱

گراز در اوبهی دیوانه از گل
گراوشنش بهی آن دار شمشاد
سرنجامان بشی بیا بهرزی
نه پرچیش کری وانوشه و دل
گراو روش کری آواج بلبل
یای نه کور وی ماوای نه گل

۲

زار جم وی وداي مو رج ادخورد
ناگهان بامدند باز و داری
دال جالوند کوهان کرد پرواز
بمد نچیروان در دین ود آئین
بشه نچیروان دستت وچادست
شامی نشته ائی که من کرد
مو رجایی ذو دستی تو خدا درد
زارجش کشت و موران زارج ادخورد
بازش بکشت وخوش پاك واخورد
بوکدش تیر و دال از کار بدرد
چه منت ندکره از کار بدرد (کذا)
نمن هر آت کرند هر ود که من کرد

۳

یا کم دردی هنی دریه نبد یار
من از آن رو بدامان ته زد دست
یا کم خوردید کهان نبد انبد یار
ده کردوبت پر و پائی نبد یار

۴

یاکه از مهر تم دم می زد ای یار
جرمم ایسه که از ته دوستدارم
خویش و بیگانگان سنگم زدای یار
نه خونم کردو نم راهی زدای یار

۵

من آن بیرم که خوانندم قلندر
رو همه رو ورانم گرد گیتی
نه خانم بی نه مانم بی نه لنگر
شو درایه دو او سنگی نهم سر

۶

یا ازین بند در از ناوه کتیم
یا درین سومه گیتی ام نیایا
خونم ادخورد و درخوناوه کتیم
از حوی باره در ورلاوه کتیم

۷

نه روزی هنی خرم کهان بی
نه روئی هنی هازید وسامان
زمین حندان برقمان آسمان بی
نه جیان مام و نه ز آنان نشان بی

۸

الف کز کاف و نونش سربر کرد
آنکس اذ آفری کردون کردان
همش هامان کهان او لاجور کرد
آرس اذ سات و من انداجه ار کرد

۹

بشم بالوند دامان مو نشانم
نشانم توله و مویم بزاری
دامن از هردو گیتی هاوشانم
بی که بلبل هنی واول نشانم

۱۰

ازان أسبیده بازم همدانی
همه بتمن و دیرند چرغ و شاهین
بتنهائی کرم نچیره وانی
نشام من کرند نچیروانی (کذا)

اگر مجنون دل شوریدهٔ داشت
دل لیلی ازاوشوریده‌تر بی !

❀❀❀

مگرشیروپلنگی ای‌دل ای دل !
بموداتم بجنگی ای دل ای دل !
اگردستم فتی خونت وریژم
وبنم تا چه رنگی ای‌دل ای‌دل!

❀❀❀

وشم واشم ازین عالم بدرشم
وشم ازچین وماچین دیرترشم !
وشم ازحاجیان حج بپرسم
که ای دیری بسه یا دیرترشم !

(نقل از تاریخ ادبیات براون ج ۱ ترجمهٔ صالح ص ۱۳۱ - ۱۳۲) .

اگردل دلبرودلبر کدومه
وگر دلبر دلو دلرا چه نومه
دل و دلبر بهم آمیته وینم
ندونم دل که و دلبر کدومه !

❀❀❀

خرم آنان که از تن جون ندونند
زجانون جون زجون جانون ندونند .
بدردش خو کرن سالان و ماهان
بدرد خویشتن درمون ندونند .

❀❀❀

خوشا آنون که ازپاسرندونند
میان شعله خشك وترندونند
کنشت و کعبه وبتخانه ودیر
سرائی خالی ازدلبرندونند .

❀❀❀

یکی برزیگری‌نالون درین دشت
بچشم خون فشان آلاله میکشت
همیکشت وهمیگفت ای دریغا
که باید کشتن وهشتن دراین دشت .

❀❀❀

جره بازی بدم رفتم به‌نخجیر
سیه دستی زده بربال موتیر .
بوره غافل مچردرچشمه‌ساران
هرآن غافل چره غافل خوره‌تیر .

❀ ❀

دیدم آلالهٔ دردامن خار
وتم آلالیا کی چینمت بار .
بگفتا باغبان معذورمیدار
درخت دوستی دیر آوره بار .

❀❀❀

دلی دیرم خریدارمحبت
کرو گرمست بازار محبت .
لباسی بافتم برقامت دل
ز پود محنت وتارمحبت .

(تاریخ ادبیات دکتر شفق طبع چاپخانهٔ پیروز ص ۱۰۹ - ۱۱۰) .

در بارهٔ لهجهٔ دو بیتی‌های باباطاهر آقای دکتر ابراهامیان استاد سابق زبان پهلوی در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران رساله‌ای بزبان فرانسه در پاریس بطبع رسانیده‌اند وآقای دکتر پرویز ناتل‌خانلری مقالاتی در مجلهٔ پیام‌نو انتشار داده‌اند .

آثار دیگر باباطاهر - علاوه بر دیوان مجموعهٔ کلمات قصار از وی بجا مانده است که تاکنون چندین شرح برآن‌نگاشته‌اند:

۱ ـ شرح عربی منسوب به عین القضاة همدانی ، ابوالمعالی عبدالله بن محمدمیانجی متوفی بسال ۵۲۵ از عارفان بزرگ قرن ششم ومؤلف زبدةالحقایق (۱)

(۲) شرح عربی دیگری از قدما که شارح آن مجهول است .

۳) دو شرح یکی بعربی ودیگری بفارسی از حاج ملا سلطانعلی گنابادی که شرح فارسی بسال ۱۳۲۶ شمسی بچاپ رسیده است .

مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ چاپ سوم دیوان باباطاهر آرد : « در کتابخانهٔ ملی پاریس یک نسخهٔ خطی عربی بعنوان « الفتوحات الربانی فی اشارات الهمدانی » مضبوط است که جانی بیك عزیزی آنرا در شوال ۸۸۹ بخواهش ابوالبقاء احمدی شرح کرده‌است . رسالهٔ که مرحوم حاجی ملاسلطانعلی گنابادی بفارسی‌شرح کرده‌اند بطبع رسیده و نسخهٔ آن نزد نگارنده موجود است بارسالهٔ که درآخراین‌مجموعه چاپ شده اندك اختلافی دارد . (دیوان باباطاهر چاپ سوم ص۱۹).

درینجا منتجنی از کلمات قصار باباطاهر را نقل میکنیم :

(۱) العلم دلیل المعرفة تدل علیها فاذا جاءالمعرفة سقط رؤیة العلم و بقی حرکات العلم بالمعرفة .

(۲) رؤیة العلم عجز المریدین .

(۳) العلم دلیل و الحکمة ترجمان ، فالعلم دعوة معمومة والحکمة دعوة مخصوصة .

(٤) العلم دلیل والحکمة توسل .

(۵) العلم یدل علیه والوجد یدل‌له‌والدلیل علیه یجذب الی‌قربه والدلیل‌له‌یجذب‌الیه .

(٦) الخروج‌من‌العلم‌جهل، والثبات‌مع‌العلم ضعف ، والمعرفة بالعلم توحید .

(۷) العلم بالمعرفة معرفة وبذات المعروف کفر .

(۸) العلم حبس الظاهر والمشاهدة حبس الباطن .

(۹) جعل‌الله جمیع الجوارح فی حبس‌العلم فلا یطلق جارحة من سجنها الابعلم فمن اطلقها من‌سجنهابغیرعلم‌فقد خرج من‌حبس العلم وعصی وتعدی .

(۱۰) العلم قیدالعبودیة وحبس‌الحق، فمن اطلقها بغیر علم فقد خرج من العبودیة و استعمل‌الحریة .

(۱۱) العلم‌موکل‌بالکلام، والوجد موکل بالحرس .

(۱۲) العلم‌تطریق، والوجدتفریق،والحقیقه تحریق .

(۱۳) العلم‌تجریب، والوجدتخریب،والحقیقة تلهیب .

(۱٤) للعلم‌حرقة ، وللوجدحرقة ، وللحقیقة حرقة ، فمن احرقه‌العلم‌وفا، ومن‌احرقه‌الوجد صفا ، ومن احرقه الحقیقه طفا .

(۱۵) العلم‌نارالله‌والوجدنورالله، فمن‌خالف العلم احرقه النار، و من خالف الوجد غیره النور.

الباب السادس فی‌الرسم والحقیقه .

(۸٦) الحقیقة المشاهدة بعدعلم‌الیقین .

(۸۷) الحقیقة مقدمة الحق الدخول فی الحقیقه بالخروج من‌الحقیقة والخروج من الحقیقه بالدخول فی‌الحقیقة .

(۸۸) الحقیقة رسم والرسم للرسم رسم وجدت ثبات الرسم للرسم بالحق حقیقة وجدت الحقایق وان کانت بالحق لادراك الرسم الرسمیة رسوما فاذا الحقایق ثابت عن الرسوم لخلوص الالهیة وعن الجبروتیه وابانة الربوبیه .

(نقل‌از دیوان‌باباطاهر مصحح مرحوم‌وحید دستگردی‌چاپ سوم تهران ۱۳۳۱ شمسی ص ۸۳ -۸٤ و ۹۰) .

راجع بکرامات باباطاهر ، ایران شناسان چون ژوکوفسکی ، کلمان هوار ، ادوارد برون ، درن‌آلن ، ولچنسکی هر یك شمهٔ از قصص مربوط بوی را بالسنهٔ آلمانی فرانسه وانگلیسی ترجمه کرده‌اند و آقای آزاد همدانی نیز روایاتی را که در شهر همدان بباباطاهر منسوب میدانند گرد آورده‌اند ودر مقدمهٔ چاپ دوم (۱)منتشر ساخته‌اند .

(مقدمهٔ چاپ سوم دیوان باباطاهر مصحح وحیددستگردی‌تهران‌سال ۱۳۳۱ شمسی).

ترجمه‌های‌دیوان باباطاهر بزبانهای خارجی:

۱)کلمان هوار(۳) فرانسوی‌مجموعهٔ حاوی ۵۹ دوبیتی باباطاهر رادرسال ۱۸۸۵ میلادی درمجلهٔ‌آسیائی(٤) با ترجمهٔ فرانسه منتشر کرده است . (تاریخ‌ادبیات‌برون ج۱ ترجمهٔ علی‌پاشاصالح ص ۱۳۱).(مقالهٔ‌آقای مینوی درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات‌سال٤ شمارهٔ دوم).

۲) ادواردهرن‌آلن مستشرق‌انگلیسی‌اصل وترجمهٔ دیوان را بزبان فارسی و انگلیسی چاپ ومنتشر کرده است .

۳) ترجمهٔ منظوم اشعار باباطاهر بزبان انگلیسی ازخانم الیزابت کورتیس برنتن . (مقدمهٔ دیوان باباطاهرچاپ سوم ص۲۱).

ورجوع به (شدالازار ص۵۱۵ - ۵۱٦) و(سبك‌شناسی ج ۱ ص ۲۲) شود .

---

(۱) مزدیسنا ، دکترمعین ص ۵۰۹ .

(۲) چاپ دوم دیوان باباطاهر مصحح وحید دستگردی .

(۳) Clement Huart.

(٤) Journal Asiatique.

بابا عباس . [عَ ب با] . (اِخ) . دهی از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم آباد ۱۶ هزار گزی خاور سراب دوره - کنار راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت. دامنه - معتدل مالاریائی - سکنه ۶۰۰ تن شیعه - لری . آب از سراب چنگائی و رودخانهٔ خرم آباد - محصول غلات تریاك صیفی حبوبات شلتوك - لبنیات پشم - شغل زراعت گله داری - صنایع دستی زنان سیاه چادرطناب، جل اسب بافی - راه اتومبیل رو. ساکنین از طایفهٔ طولابی هستند . در ده مزبور امامزاده ای معروف به بابا عباس وجود دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

باباعبدالله چشمه مالان . [عَ دُ لُ لا هِ چَ مَ] . (اِخ) . مردی قلندروجماعت کش بود ومردم باوارادت تمام میداشتند . این رباعی ازاوست :

یارب چه خوش است بیدهان خندیدن
بیواسطهٔ چشم جهانرا دیدن .
بنشین وسفر کن که بغایت خوبست
بی منت پا گرد جهان گردیدن.

(مجالس النفائس ص ۱۴۴) .

باباعرب . [عَ] . (اِخ) . دهی ازدهستان کردیان شهرستان جهرم ۱۸ هزار گزی خاورقطب آباد - کنارراه نیمهٔ شوسهٔ جهرم بفسا . جلگه - گرمسیر - سکنه ۴۸۹ تن. آب مشروب از باران ، آب زراعت چشمه وقنات شور - محصول غلات پنبه ، تریاك خرما - شغل زراعت - دبستان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .
قریه ایست چهارفرسنك ونیمی میانهٔ شمال ومغرب جهرم . (فارسنامه) .

باباعرب. [عَ] . (اِخ) . درمغرب بزمهین ازنواحی شمالی عشق آباد .

بابا عشقی تبرائی . [عِ تَ بَ ررا] . (اِخ) . خوندمیر در(ذکر تسلط محمدتیمور سلطان و عبیدالله خان بر بعضی از بلاد خراسان) آرد :
دربعضی از آن معارك بابا عشقی تبرائی که معتمد لله بیك بود بدست اوزبکان گرفتار گشته شربت شهادت چشید .(حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۳۲) .

باباعلی . [عَ] . (اِخ) . (امیر) . نوکر امیر علیشیر : مقرب حضرت سلطانی امیر علیشیر قدم جلادت پیش نهاد وامیر باباعلی را که در آنزمان نوکرش بود بدرون خرگاه فرستاد ... (حبیب السیرچاپ خیام - ج۴ص۱۵۰) ... در آن اثنا بعضی ازمنهیان بپایهٔ سریراعلی رسیده بعرض رسانیدند که آمدن محمد حسین میرزا از روی اخلاص وعبودیت نیست بلکه بخیال غدر وبداندیشی بدین جانب توجه می نماید . بنا بر آن خاقان منصورامیرمبارزالدین محمد ولی بیک وامیر عمر بیك وامیر باباعلی رابا ده هزار سوار باستقبال شاهزاده روانه گردانید . . . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۱۷) . . . بعد از اداء نماز جمعه بموجب فرموده عمل نموده در آخر همان روز بحسب اتفاق امیر مبارز الدین محمدولی بیك وامیر عمر بیك وامیر باباعلی از جانب استراباد رسیدند ... (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۲۱ - ۲۲۲) . . . و ضبط میسره را بعهدهٔ سید عبدالله میرزا وامیر باباعلی گذاشت (بدیع الزمان میرزا) (ایضاً ص ۲۴۸) .

بابا علی بیك کوسه احمد لوی افشار. [عَ بَ سَ اَ مَ لُ اَ] . (اِخ). پدر لطفعلی خان وحاکم ابیورد. ابوالحسن گلستانه آرد : شاه ستم گستر (نادر) برای استرداد مال ومتاع وزر وزیور لطفعلی خان ولد بابا علی بیك کوسه احمد لوی افشار که دیده های اورا از بینائی عاطل نموده بود ... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲) . ... پیش ازظهور این دولت خداداد دراوایل حال باباعلی بیک کوسه احمدلو حاکم ابیورد که مارا برای امری باصفهان فرستاده بود باچندنفر که همراه بودند بهمین منزل وارد شد . (ایضاً ص ۱۲ - ۱۳ و ۲۹۳) .

باباعلی خوشمردان . [عَ یِ مَ] . (اِخ) . (درویش) . (شیخ) . منصور . جداعلی خواجه محمود سبزواری . (مجالس النفایس ص ۱۰۳) .
خوندمیر آرد :
درویش باباعلی خوشمردان درویشی پاکیزه روزگار لطیف گفتار بود و هم در آن زمستان که میرزا ابوالقاسم بابر در مشهد قشلاق نمود ازسبزوار بخدمت پادشاه کامکار شتافت و التفات وعنایت بسیار یافت درویش منصور بصفت تقوی و پرهیزکاری اتصاف داشت ودر غایت ریاضت اوقات گذرانیده پیوسته نقش فضایل و کمالات بر صحیفهٔ خاطر می نگاشت ودر فن عروض و صنایع شعری شاگرد مولا یحیی سیبك بود ودرعلم تصوف سند بحافظ علی جامی درست مینمود ودر علم عروض دوساله تألیف کرد ودر جواب قصیدهٔ مصنوع خواجه سلمان شرایط اهتمام بجای آورد و مطلع آن قصیدهٔ درویش اینست که بیت :

بس دویدم در هوای وصل یار
کس ندیدم آشنای اصل کار.

از جملهٔ منظومات درویش منصوراین رباعی نیزمشهوراست که :

موجود چو ذرهٔ بخود نتوان کرد
بسیار حدیث نیك وبد نتوان کرد
ایجاد چو ، بی قبول ممکن نبود
آن را که قبول کرد رد نتوان کرد .

(حبیب السیرچاپ خیام ج۴ص۶۲). (رجال حبیب السیر ص ۱۳۳) .

بابا علی شاه . [عَ] . (اِخ). دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، یك هزار گزی شمال گناوه . کنار دریا وراه فرعی ریك به بندردیلم . جلگه گرمسیر . مرطوب ومالاریائی . سکنه ۱۵۰ تن . آب ازچاه . محصول غلات دیمی . شغل زراعت . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

باباغری . [غُ] . (اِ) . کور. نابینا . رجوع به باباغوری و باباقری و بابا قوری شود .

باباغری شدن . [غُ شُ دَ] . (مص ل). کور شدن ، نابینا شدن : **باباغری شدن** چشم ، نابینا شدن آن . ازدید افتادن آن. رجوع به باباقری شدن شود .

بابا غوری . (اِ). رجوع به باباغری و باباقری و باباقوری شود .

بابا فرج تبریزی . [فَ رَ جِ تَ] . (اِخ) . معاصر فقیه زاهد بود بمقبرهٔ کجیل مدفون است . (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص۷۸۸) . . . ودراین مقابر(تبریز) مزارات متبر که بسیاراست مثل فقیه زاهد وامام جعده و ابراهیم کواهان و بابافرج . . . (نزهة القلوب چاپ لیدن ج۳ص۷۸).

بابافغانی . [فَ] . (اِخ). لطفعلی بیك آذر آرد : شاعری متین سخن پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده ، گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خواریها کشیده ،صاحب دیوان است ، ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما بفن غزل سرائی مایل . این ابیات از دیوان وی انتخاب شد ودرین سفینه ثبت افتاد :

وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی
گلم درخوابگاه وخواب درپیراهن است امشب.

❀❀❀

وقت گلم تمام بآه وفغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت.

❀❀❀

خواهی بمهر باش بماخواه کینه ورز
خود دانی وخدای، کسی دردل تو نیست.

❀❀❀

مقیدان تواز ذکر غیرخاموش اند
بخاطری که توئی دیگران فراموش اند.

❀❀❀

هزار سوزن الماس دردل است مرا
ازاین حریرقبایان که دوش بردوش اند.

❀❀❀

فراموشم شود چندان کز وبیدادمی آید
ولی فریاداز آنساعت که یك یك یادمی آید.

❀❀❀

گلرخان برسر خاکم چمنی ساخته اند
چمنی برسر خونین کفنی ساخته اند

یك چراغ است درین خانه وازپر تو آن
هر کجامینگرم انجمنی ساخته‌اند.

❀❀❀

سحرفغان من آن‌مه زطرف بام‌شنید
شکایتی که ازوداشتم تمام شنید
زبان دشمنی وسود دوستی گفتم
عیان‌نگشت که‌خود درای‌من کدام‌شنید.

❀❀❀

به‌بستر افتم ومردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش.

❀❀❀

برغم من کشد بر دیگران شمشیرومن غافل
که درروز جزا خواهندخون‌صدشهیدازمن.

❀❀❀

هرجاکه باشی درگذر ازحال‌زارم بیخبر
آهی برآورم ازجگر تاغافل ازمن بگذری.
(آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۲۹۱).

سامی بیك آرد:
یکی از مشاهیر شعرای ایران و از اهالی شیراز است، واکثرعمر خوددرادرخراسان وعراق بسر برده وبخدمت سلطان یعقوب پسر اوزون حسن داخل شده و در سال ۹۲۵ درخراسان درگذشت. اشعارشیرین ودیوان مرتبی دارد محتوی ۶هزار بیت: (قاموس الاعلام ترکی ج۲).

صائب در بارهٔ وی گوید:
شد باندك مدتی سرخیل ارباب سخن
هرکه از روح فغانی صائب استمداد کرد.
از آتشین دمان بفغانی کن اقتدا
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی.
(نقل از منتخبات صائب تبریزی منتخب محمد شهید نورائی).

و تأثیر گوید:
بسکه موزونی بابائی مسلم داردت
ازمضامین خوش بابافغانی خوشتری.
(بنقل آنندراج در بابانصیبی).

مؤلف فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار در مجلد دوم ص۶۴۸ - ۶۵۱ آرد:
« شاعر شیرین سخن بابا فغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ مردی صاحب ذوق و شاعری ظریف بوده ظاهراً در شیرازشغل چاقوسازی داشته ودر آن هنگام سکاکی تخلص‌داشته چون صیت شعر دوستی‌وشاعر پروری سلطان یعقوب از تبریز بلند شد فغانی بدانجا رفته وسالها درآن خطه‌مانده و خوش بوده و چون بواسطهٔ مرگ آن پادشاه آن رشتهٔ ذوق ومعرفت پاشیده‌شد بشیراز برگشته، پس از چندی بخراسان رفته‌ودر اواخرعمر ازشرب‌باده‌وگذراندن عمر بدانگونه که رویهٔ وی بود پشیمان‌شده وتوبه نموده و این حالات وی از آثاروی هویدا ودر مدح حضرت امام هشتم علی‌بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء قصائدی انشاء و بیشتر از اشعار او غزل و گاهی قصیده وقطعه ورباعی وترجیع بندنیزساخته است وروش فغانی در نظم معانی وتلفیق الفاظ روشی‌خاص میباشد وغزل‌بلکه‌بیتی‌از دیوان‌اونیست که سوزوگدازعاشقی نداشته باشد. دیوان وی بسال ۱۳۱۶ خورشیدی بتصحیح آقای‌سهیلی‌خوانساری‌ومقدمه‌ای‌در شرح‌حال‌وی‌درطهران‌چاپ گردیده وشامل غزلیات (۵۸۲ غزل) وغیره میباشد ودر حدود ۴۰۰۰ بیت شعراست. (پایان) از شعرای عصر صفوی بابا فغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ بوده که مدتی درتبریز اقامت داشت و بدربار سلطان یعقوب آق قوینلومنسوب بوده وقصاید درمدح‌حضرت علی(ع)سروده. (تاریخ ادبیات‌دکترشفق طبع چاپخانهٔ پیروز ص۳۴۹).
دو نسخهٔ خطی از دیوان وی در کتابخانهٔ مدرسه‌عالی‌سپهسالار موجوداست. (رجوع بفهرست کتابخانهٔ مزبور جلددوم ص۶۴۹- ۶۵۱ شود).

باباقاضی. (اِخ). دهی ازدهستان‌سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۴۵۰۰۰ گزی‌خاوری مراغه - ۱۸هزار گزی‌جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. دره - معتدل سالم. سکنه ۱۶۲ تن، شیعه - آب از چشمه محصول غلات نخود توتون چغندر شغل زراعت- صنایع‌دستی جاجیم‌بافی -راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴)

باباقدرت. [قُ دَ] . (اِخ). ده کوچکی است‌ازدهستان‌بام‌بخش صفی‌آبادشهرستان سبزوار، سر راه ماشین‌رو میان آباد، جلگه معتدل - سکنه ۲۰ تن - شیعه قنات غلات، میوجات، پنبه شغل زراعت - راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹).

باباقره. [قَ رَ] . (اِخ). دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان، شهرستان مشهد - ۲۰ هزار گزی شمال فریمان - کوهستانی سرد‌سیر - سکنه ۵۲ تن شیعه - قنات غلات تریاك، شغل زراعت، راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

باباقری. [قُ] . (اِ). (۱). قسمی کوری که چشم آماسیده وبرنگ چشم گوسفند مرده شود و کمی درشت تر یعنی بزرگ تراز‌حدعادی گردد. رنگ‌سپیدی وسیاهی چشمی بهم آمیختن باکدورت و گرفتگی رنگ‌ونابینا شدن ||قسمی‌مهرهٔ مدورسیاه وسفید بشکل‌ورنگ چشم گوسفندی مرده که برای دفع‌چشم‌زخم‌بر کودکان‌آویزند وگاه برای زینت برخود نهند. بابا قری شدن، کورشدن بصورت باباقری. ||قسمی سنگ. ||قسمی‌عقیق||خوشهٔ‌چشم. (۲).

بابا قله. [قُ لَ لَ] . (اِخ). دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، ۳۰هزار گزی شمال الیگودرز. کنار راه برفیان بدو راه جلگه - معتدل - سکنه ۱۰۴تن - شیعه - لری‌بختیاری. آب از قنات وچاه - محصول غلات تریاك‌لبنیات شغل‌زراعت‌وگله‌داری. صنایع دستی‌زنان کرباس‌بافی، راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باباقلی. [قُ] . (اِخ). دهی‌ازدهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد، یکهزار گزی‌شمال‌خاوری کوهدشت ۳هزار گزی‌شمال‌راه‌شوسهٔ فرعی‌خرم‌آباد بکوهدشت جلگه - معتدل مالاریائی سکنه ۱۲۰ تن - شیعه - لکی، آب از رودخانهٔ گردار یهن - محصول غلات تریاك، شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی - راه مالرو، در مواقع خشکی اتومبیل رواست. اهالی در سیاه چادرسکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باباقنبر. [قَ بَ] . (اِخ). منزلی در حوالی مرو: خاقان منصور ازآخته‌آخور پای‌مبارك درركاب‌سعادت انتساب‌درآورده بمنزل بابا قنبر شتافت (حبیب السیر چاپ خیام ج۴ ص۱۱۷).

باباقوری. (اِمر کب)رجوع به‌باباقری و باباغری وبابا غوری شود.

باباقوشی. (اِخ). مفتی کفه (دولتکرای خان): عبدالرحمن‌بن مصطفی مفتی‌متوفی ۹۸۳، اوراست: بستان شقائق النعمان درفروع که کتابی‌است مختصر شامل‌فصول. در سال ۹۷۴ از تألیف آن فارغ شده است، وانیس‌الملوك. (کشف‌الظنون چاپ دوم استانبول ج ۱ ستون ۱۹۹ و ستون ۲۴۳).

باباکاون. [ ] . (اِخ). بقولی‌جدطغاتیمور و پدر سودای کاو (ذیل جامع التواریخ حافظ ابروچاپ طهران‌مقدمه ص ع). ولی حافظ ابرونسب طغا تیمور را چنین آورده است: طغاتیمور‌بن سودای بن بابابهادربن ابوکان‌ابن‌امکان بن‌تور... (ایضاً ص۱۰۵).

باباکپور. [کَ] . (اِخ). نام شخصی که فقیر بنگ نوش بود. (آنندراج) (غیاث).

باباکلك. [کَ لَ] . (اِخ). دهی از دهستان‌گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، ۲۸هزار گزی‌جنوب خاوری‌مراغه، ۱۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه به سر اسکند، کوهستانی - معتدل مالاریائی سکنه ۴۴۹ تن - شیعه - آب ازقنوات و چشمه سارها - محصول غلات حبوبات کشمش بادام زردآلو. شغل‌زراعت صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

(1) Agate. (2) Staphylome.

بابا کلیمان سابع . [کَ لِ بِ] . (اِخ) . رجوع به کلیمان... شود . (الحلل السندسیة ج ۲) .

بابا کمال . [کَ] . (اِخ) . قریهٔ درمیان خرم آباد ونهاوند .

بابا کمال جندی . [کَ لِ جَ] . (اِخ) . عارفی است . جامی آرد :
چون خدمت بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم الدین مرتبهٔ تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت دردیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندی است که وی را احمد مولانا می گویند خرقهٔ مارا بدو رسان و تربیت ازوی دریغ مدار . چون بابا کمال به جند رسید جمعی کودکان بازی میکردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود درمیان ایشان بود اما بازی نمیکرد و جامه های ایشان نگاه میداشت ، چون بابا کمال را دید برخاست واستقبال وی کرد وسلام گفت وبعد از آن گفت ما جامهٔ دیگران نگاه میداریم و شما جامهٔ مانگاه دارید. خدمت بابا وی را کنار گرفت وبخانهٔ مفتی برد و گفت این فرزند را درکار من کن. مفتی گفت این فرزند مجذوب است شاید که خدمت شایسته نتواند کرد برادر خردتر وی دانشمند مولانا بغایت زیرک است ومؤدب . بابا کمال گفت وی نیز بانصیب گردد مابحوالهٔ شیخ بخدمت وی آمدیم . احمد مولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت وصیت کمالات وی منتشر شد وبسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند وبمرتبهٔ کمالات رسیدند ... (نفحات الانس چاپ هند ص ۲۸۰) .

بابا کندی رود . [کَ] (اِخ) . دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز ۱۸ هزار گزی باختر سراسکند ـ ۸ هزار گزی خط آهن مراغه میانه . کوهستانی معتدل ـ سکنه ۸۴۱ تن ـ شیعه ـ آب از چشمه و رودخانه ـ محصول غلات حبوبات ـ شغل زراعت گله داری راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بابا کندی کوه . [کَ] . (اِخ). دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز ۸ هزار گزی شمال سر اسکند ـ ۳ هزار گزی شوسهٔ سراسکند سیاه چمن . کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۱۲۰ تن شیعه ـ آب از چشمه ـ محصول غلات حبوبات پنبه ـ شغل زراعت گله داری راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بابا کوکلتاش . [ ] . (اِخ) . (امیر...) امیری معاصر ابوالقاسم بابر ؛ و درشبرغان لواء دولت امیربابا کوکلتاش سمت ارتفاع پذیرفت . (حبیب السیر چاپ خیام ـ ج ۴ ص ۵۴) .

باباکوهی . (اِخ). شیخ باباکوهی ، بشیراز گویند برادرپیرحسین شروانات بود مریدشیخ ابوعبدالله خفیف .(تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۷۸۵) . ... ودر آنجا (فارس) مزارات متبرکه مثل ... باباکوهی وشیخ روزبهان وشیخ سعدی و کرخی و شیخ حسن گیاه وحاجی رکن الدین راز گو وامثالهم فراوانست ...
(نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۱۶) .
الشیخ ابوعبدالله محمد بن عبدالله المعروف بباباکویه درعلوم متبحرومجمع خصال پسندیده بود . شیخ بزرگوار ابوعبدالله محمد بن خفیف رادرجوانی دریافت وسفر گزید، شیخ ابوسعید بن ابی الخیر میهنی را درنیشابور ملاقات کرده ونزد او ملازم شد وهم بدانجا ابوالعباس نهاوندی را دیدار کرده وباوی بیحث و گفتگو پرداخت وابوالعباس بفضل وسبقت وکمال حال وی اقرار کرد ، ومدتی مصاحب هم بودند ، سپس باکویه بشیراز بازگشت و در غاری از کوههای صبویه (شمالی) اقامت کرد ومشایخ وعلماء وفقراء بنزد اوآمد و شد و گفتگو داشتند تابسال ۴۴۲ درگذشت وهمانجا بخاک سپرده شد.
(ترجمه از شدالازار ص ۳۸۰ ـ ۳۸۴) و رجوع به غزالی نامه مصحح همائی ص ۱۰۰ شود .
ودر پاورقی همین صفحات شدالازاروحواشی صفحات ۵۵۰ تا ۵۶۶ مرحوم علامه قزوینی تحقیقات مستوفی راجع بنام وی و باکویه یاباکوکه جد اعلای اوست و اینکه در تداول عوام شیراز به بابا کوهی تحریف شده است ودیوان منسوب بوی کرده اند و حتی بعنوان شاهد بیتی ازسعدی آورده اند :
ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت .

باباکیان . [ ] . (اِخ) . یکی ازیازده قریهٔ معروف اردکان فارس است .
(جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۰) . قریه ایست بسه فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق اردکان . (فارسنامهٔ ناصری) .

باباگردعلی . [گَ عَ] . (اِخ) . دهی از دهستان مرکزی بخش طرهان شهرستان خرم آباد ۴۸ هزار گزی کوهدشت ـ ۴۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ فرعی خرم آباد به کوهدشت ـ جلگه ـ معتدل مالاریائی ـ سکنه ۱۸۰ تن شیعه ـ لکی آب ازرودخانهٔ دم روسان ـ محصول غلات تریاک لبنیات ـ شغل زراعت گله داری ـ صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی ـ راه اتومبیل رو. ساکنین از طایفهٔ آدینه وند و چادر نشین می باشند .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباگرگر . [گَ گَ] . (اِخ) . دهی جزء دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز ۳۰ هزار گزی جنوب باختر سراسکند ـ ۳ هزار گزی شوسهٔ تبریز میانه . کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۱۷۸ تن ـ شیعه ـ آب از چشمه ـ محصول غلات حبوبات ـ شغل زراعت گله داری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

باباگل . [گُ] . (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان اندوهجرد بخش شهداد ، شهرستان کرمان ۳۱ هزار گزی جنوب خاوری شهداد ـ سر راه مالرو شهداد. کشیت. سکنه ۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران . جلد ۸) .

باباگنبد . [گُ بَ] . (اِخ) . موضعی در جنوب چهار باغ نواحی جنوبی مرو .

باباگنجه . [گَ جَ] . (اِخ) . دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ۲۰ هزار گزی شمال خاوری رضائیه ـ ۶ هزار گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور جلگه ـ معتدل مالاریائی ـ سکنه ۱۰۰ تن شیعه ـ آب ازنازلو چای. محصول غلات توتون چغندر حبوبات کشمش. شغل زراعت. صنایع دستی جوراب بافی ـ راه ارابه رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بابالنگ . [لَ] . (اِخ) . دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان ۵۸ هزار گزی شمال باختر سیردان ۱۰ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر ـ سکنه ۲۰۵ تن . شیعه رودخانهٔ محلی . غلات . شغل زراعت . گلیم جاجیم بافی . راه مالرو وصعب العبور . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

بابالنگر . [لَ گَ]. (اِخ). دهی ازدهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور ۳۶ هزار گزی باختر چکنه بالا. کوهستانی معتدل سکنه ۱۷۴ تن ـ شیعه ، قنات غلات تریاک شغل زراعت کرباس بافی ـ راه اتومبیل رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

بابالو . (اِخ) . دهی ازدهستان چالدران بخش سیه چشمه ـ شهرستان ماکو . ۱۴ هزار گزی خاورسیه چشمه ـ ۴۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ قره ضیاء الدین بسیه چشمه . جلگه ـ معتدل سالم ـ سکنه ۴۴۳ تن ـ شیعه ـ آب از چشمه ـ محصول غلات شغل زراعت وگله داری ـ صنایع دستی جاجیم بافی راه ارابه رو در تابستان میتوان اتومبیل برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۴) .

بابالی . (اِخ) . یکی از دهستانهای بخش چغلوندی شهرستان خرم آباد . این دهستان درشمال بخش واقع و از خاور بدهستان ورکو ، ازجنوب بدهستان مال اسد ، از باختر برودخانهٔ هرو و دهستان ده پیر ، از شمال بکوه پونه وبخش سلسله محدود است .

موقع طبیعی ، کوهستانی وجلگه - سردسیر مالاریائی قسمتی از دهستان در دامنهٔ کوه واقع است . آب از رودخانهٔ هرو ونهر و چشمه سارهای مختلف دیگر . مرتفع ترین جبال دراین دهستان کوههای ریمله ، شیشه، سرنجه ، قلعه لان وسیر ماهی است . مراتع مرغوبی دراین دهستان وجوددارد. این دهستان از ۲۹ آبادی تشکیل گردیده . جمعیت آن درحدود ۴۹۲۶ تن وقرای مهم آن عبارتند ازتپه گچی - قله قربانی - چهار برجی - مله قربانی - مختوای. ساکنین این دهستان از تیره های مختلفی می باشند که ریشهٔ اصلی آنها طایفهٔ مهم بیرانوند است . عدهٔ کثیری از اهالی در سیاه چادر سکونت دارند که برای تعلیف اغنام و احشام خود درحوالی ییلاق وقشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباماما . (امرکب) ازاتباع . اصطلاح عامیانه ، باباماماى محله ، آنکه در کارهای عمومی محله رأی از او خواهند . رئیس لوطیان که حل و عقد امور عامهٔ محلی با اوست . پاطوغدار . بزرگ لوطیان محل.

بابا مبارکی . [مُ رَ] . (اِخ) . دهی از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر ۲۶هزار گزی خاور کنگان ۲ هزار گزی راه عمومی کنگان به پشتکوه . جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ۵۸۰ تن آب از قنات - محصول غلات مرکبات انار- شغل زراعت - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

بابامحمد . [مُ حَ مْ مَ] . (اِخ) . دهی از دهستان ایتیوند بخش دامغان شهرستان خرم آباد ۱۰ هزار گزی شمال خاوری نورآباد - ۲ هزار گزی شمال راه شوسهٔ خرم آباد به هرسین - کرمانشاه - جلگه - سردسیر مالاریائی - سکنه ۱۵۰ تن- شیعه- لری لکی. آب ازقنات- محصول غلات تریاك لبنیات پشم - شغل زراعت و گله داری -راه مالرو. ساکنین ازطایفهٔ ایتیوند- در ساختمان وچادر زندگی میکنند وبرای علوفهٔ احشام درفصل زمستان بگرم سیر می روند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

بابا محمد . [مُ حَ مْ م] . (اِخ). دهی از دهستان کاخه بخش درود شهرستان بروجرد ۲۱ هزار گزی شمال باختری درود - ۵ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ درود به بروجرد جلگه - معتدل سکنه ۹۷ تن - شیعه -لری آب ازقنات ، محصول غلات وتریاك- شغل زراعت وگله داری . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابا محمود . [مَ] . (اِخ) . (امیر) . . . . امیر بابا محمود ولد امیر باباحسن که سالها در سلك محرمان خاقان منصور (سلطان حسین میرزا بایقرا) منتظم بود و بمنصب مهرداری قیام می نمود. باجمعی کثیر از رؤساء لشکر شاهزادگان از زخم تیغ وتیر اوزبکان برخاك هلاك افتاد . . . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۸۶) .

بابا محمود . [مَ] . (اِخ) . دهی از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد ۱۸ هزار گزی باختر زاغه-۶ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد به بروجرد. کوهستانی - معتدل - سکنه ۲۲۲ تن-شیعه لکی -آب از چشمهٔ بابا محمود - محصول غلات - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی راه مالرو - ساکنین از طایفهٔ سگوند می باشند.عده ای در ساختمان و عده ای درسیاه چادرسکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق قشلاق میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۶).

بابا محمود طوسی . [مَ دِ] . (اِخ). وی ازمریدان شیخ عبدالله بوده است . وقتی شیخ عبدالله جمعی از درویشان را درار بعین نشانده بود یك شب خادم خانقاه گفته که امشب درویش رادارو ی قوی خواهدرسید واقف باشی که بیخودی نکنند واز خلوت بیرون نجهند ، اتفاقاً بابا محمود از خلوت رفت ویك درویش دیگر نام وی هندوالیاس بود نیز در عقب بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید بهندو الیاس رسید وی را بگرفت وبابا محمود روی به کوه وصحرا نهاد وهندوالیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خودبازآمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند واز وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر شده است چنانکه مشهور است .
(نفحات الانس جامی چاپ هند ص ۲۹۱) .

بابامحمودی . [مَ]. (اِخ) . دهی از دهستان نودان بخش کوهمرهٔ نودان شهرستان کازرون ۹ هزار گزی شمال نودان - در تنگ چوگان نزدیك راه فرعی نودان به کازرون . دامنه - معتدل و مالاریائی - سکنه ۷۷ تن . آب ازچشمه- محصول: غلات تریاك انجیر انگور . شغل زراعت قالی و گلیم بافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

باباملکی . [مَ لِ] . (اِخ) . تیرهٔ ازایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸) . ورجوع به بویر- احمدی شود .

بابامنیر . [مُ] . (اِخ) . دهی ازدهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون ۷۹ هزارگزی شمال باختری کنارتخته دامنهٔ شمالی کوه بزان . کوهستانی گرمسیر ومالاریائی - سکنه ۳۷۴ تن . آب ازچشمهٔ شیرین - محصول غلات تنباکو شغل زراعت قالی بافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .
قصبهٔ ناحیهٔ ماهور میلاتی از ولایت قشقائی فارس بمسافت سی و هشت فرسخ از شیراز دورافتاده . (فارسنامهٔ ناصری) .

بابامیدان . [م] .(اِخ). دهی ازدهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون ۸ هزار گزی باخترفهلیان - یك هزار گزی جنوب شوسهٔ کازرون به فهلیان جلگه - گرمسیر ومالاریائی - سکنه ۲۱۲ تن آب ازچشمه محصول : غلات حبوبات برنج تریاك . شغل زراعت - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .
قصبهٔ ناحیهٔ ماهور میلاتی از ولایت قشقائی فارس بمسافت سی‌وهشت فرسخ از شیراز دورافتاده . فارسنامهٔ ناصری) .

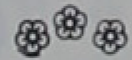
بابان . (اِخ). نام محله ایست بزرگ در پائین مرو. (مرآت البلدان ج ۱ص۱۲۵) .
بابی بابان ، محله ایست دراسفل مرو وبدان منسوبست ابوسعید عبدةبن عبدالرحیم بن جبان بابانی مروزی . (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

بابان . (اِخ) . نام طایفهٔ ازاکراد غربی ایران (بنقل مصحح مجمل التواریخ گلستانه از گلشن مراد) .

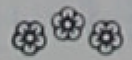
بابانجم . [نَ] . (اِخ). قریه ایست شش فرسنگی مشرق ده رم . (فارسنامهٔ ناصری).

بابا نصیبی . [نَ] . (اِخ). مولدش در گیلان اما در تبریز بحلوافروشی میگذرانید وازشهد کلام کام خاص وعام را شیرین ساخته و آخرالامر بوساطت بابافغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت ، وهم در تبریز بعالم بقا شتافت. این چند بیت ازو ملاحظه و انتخاب و در این کتاب ثبت شد :

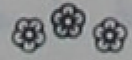
وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا.



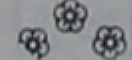
شدچومهمان من آن شمع شب افروزامشب
کاش تا روز قیامت نشود روزامشب.



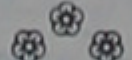
همین وفای توام بس که گفتهٔ برقیب
که هیچکس بوفاداری فلانی نیست .



آزرده دلی دیدم و جانم زگمان سوخت
کازرده مبادا کزآزار تو باشد.



شبها تو خفته من بدعا کز تو دورباد
آه کسان که بهر تو درخون نشسته اند.



خوش آنکه دورافتادهٔ ناگه بیارخودرسد
دستی که برسرمیزند بر گردن یار آورد .

❁❁❁

دل پیش تو دیده بسوی دگرانم
تا خلق نگویند بسویت نگرانم .

❁❁❁

جمعی متزلزل که مبادا روی از بزم
خلقی بسرره که کی ازخانه برآئی .

❁❁❁

بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب
مستی زیاد بخشد اگر کم خورد کسی .

(آتشکدهٔ آذر چاپ هند ص ۱۰٤ [نمرهٔ اصل]) .

بابانظر . [نَ ظَ] . (اِخ) . دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. ۲۶ هزارگزی شمال خاوری تکاب - ۵ هزارگزی جنوب خاوری راه ارابه رو نصرت آباد به تکاب . کوهستانی - معتدل- سکنه ۱۳۹ تن شیعه آب ازچشمه سارها - محصول غلات بادام حبوبات کرچك شغل زراعت وگله‌داری-صنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی- راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

بابانعمة‌الله . [نِ مَ تُ لْ لاه] . (اِخ) . از خواجگان طریقت نقشبندیه و صاحب کمال‌بود. تفسیرعربی‌مستوفی ورسایلی در تصوف‌بعربی وفارسی‌وشرحی بر گلشن‌راز شیخ محمود شبستری نگاشته‌است ومرگش در قرمان اتفاق افتاده است .
(لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲) . بابا نعمة‌الله محمود النخجوانی المعروف بعلوان الاقشهری . او راست : الفواتح - الالهیة و المفاتح الغیبیة(۱) که بسال۹۰۲ درتفسیر تألیف کرده است . صاحب شقایق النعمانیه آرد: وی‌بدون‌مراجعه بتفاسیر کتابت میکرد و درین کتابت حقایقی آورده است که فهم بسیاری ازمردم از درك آن عاجز است وبااین حال بسیارفصیح وبلیغ است . (کشف‌الظنون چاپ دوم اسلامبول ج ۱ ستون ۱۲۹۲) . و اوراست : شرح لطیف ممزوج بر گلشن‌راز شیخ محمود شبستری . (کشف‌الظنون چاپ دوم اسلامبول ج ۱ ستون ۱۰۵۶) .

بابانك بالا . [نَ کِ]. (اِخ). دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری شیراز . کناره‌راه فرعی شیرازبه‌گشنگان. دامنه - معتدل مالاریائی - سکنه ۱۱۵ تن آب ازچاه - محصول غلات تنباکو تریاك صیفی‌جات - شغل زراعت - قالی‌بافی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .

بابانك پائین. [نَ کِ] . (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز ، ۲۱هزارگزی جنوب خاور شیراز کناره‌راه فرعی شیراز به گشنگان . دامنه معتدل مالاریائی - سکنه ۱۰۹ تن . آب ازچشمه وچاه-محصول غلات‌تریاك تنباكو - شغل زراعت قالی‌بافی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بابا نوذر . [نَ ذَ] . (اِخ) . یکی از کلانتران جرجان بفرمان شاه‌اسمعیل صفوی ... و ارباب و کلانتران جرجان مثل سید رفیع وبابانوذر وغیرهما با پیشکش فراوان باستقبال رایت ظفرمآب شتافته ... (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص۵۰۷) .

بابانور. [ ] . (اِخ). دهی ازدهستان الندبخش حومهٔ شهرستان خوی ۶۵۰ هزار گزی شمال‌باختری خوی - ۸ هزار گزی جنوب راه ارابه رو خان به ملحملی دره و کوهستانی- سردسیر- سکنه۳۶ تن - سنی کردی . آب از چشمه - محصول غلات - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

بابانوروز. [ ] (اِخ) . دراصطلاح کودکان پیری که بشب نوروز (شب اول سال) جامهٔ نو وشیرینی و بازیچه برای کودکان آرد . نظیر پاپانوئل (۲) و بُن‌اُم (۳) ژانویهٔ اروپائیان ، دراعیاد نوروزبازیگران باشکال گوناگون در کوچه ها و بازار ها با ساز و نقاره و رقاص می گشتند و بر در دکانها ایستاده وسنگ وساز میزدند و میگفتند :
بابا نوروز صغیرم   سالی یك روز فقیرم .

بابانومو . [ ] . (ع اِ) . درخت آبنوس . (دزی ج ۱ ص ٤۷) .

بابانی . (اِخ). منسوب به (بابان) که محلهٔ بزرگی‌است درسمت پائین‌مرو. (سمعانی) . رجوع به بابان شود .

بابانیات . [یْ یا] . (اِ) . ظاهراً معرب «بیابانیان» فارسی . مؤلف تاج‌العروس آرد (ذیل ب بن) ؛ قال‌ابوالهیثم: الکواکب‌البابانیات هی‌التی‌لاینزل‌بهاشمس ولاقمر ، انمایهتدی بها فی‌البروالبحر وهی شامیةٌ ومهب‌الشمال منها . (تاج‌العروس) .

باباوباخواجه. [خا جَ] . (اِ) . اجداد و اجداد اجداد :
نه بابا و نه با خواجه نه پور است
درازوخشك‌ولاغرچون‌نبوراست .
(میراهل بنقل جهانگیری) .

باباوچین . [ ] . (اِخ) . مادر «شیرکی» پسرمنگوقاآن . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۵۷) .

باباولی . [وَ] . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان . دوهزار گزی باختر سیاهکل. سکنه۳۶تن .(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۲) .

بابای . (پدرومادرمن)واوجدبعض‌اشخاص بود که ببابل باسیری برده شدند و با زروبابل برگشتند (کتاب عزرا ۲ : ۱۱ ، کتاب نحمیا ۷ : ۱۶) وبیست وهشت تن‌از بنی‌بابای با عزرا از بابل مراجعت کردند . (عزرا ۸ : ۱۱) وچهارتن‌ازایشان‌باورشلیم رفتند تا بازنان بیگانه تزویج کنند (عزرا ۱۰ : ۲۸) . (ازقاموس کتاب مقدس) .

بابا یاقوت . (اِخ). سرکردهٔ قوم جلایر که بنفع ابوسعید بر سلطان حسین بایقرا پشت نمود : بعدازآنکه‌نزدیك‌مخالفان‌رسید (سلطان‌حسین بایقرا) شنید که سلطان سعید (ابوسعید)بالشکر بسیارمتعاقب‌میرسد بنابرآن رعایت حزم کرده باستر آبادبازگشت بخیال آنکه تهیهٔ اسباب کارزار نموده دهنه‌ها را مضبوط سازد وازسرتمکن ووقاربمدافعت و محاربت‌خصم پردازد . درآن‌اثنا احمد وبابا یاقوت باقوم‌جلایرپشت‌بردولت کرده‌ازموکب همایون‌روی گردان شدند وازآن‌ممرفتوری تمام بحال عساکر ظفر انجام راه یافت ... (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۱۲۲) .

بابای‌بی‌کرز.[کَ]. (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان ماهورومیلاتی بخش خشت شهرستان کازرون ۶۶ هزارگزی شمال باختر کنارتخته - جنوب کوه دیمه انجیر . سکنه۳۶ تن . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران- ج ۷) .

بابایزید . [یَ].(اِخ). رجوع به‌امامزادهٔ بابایزید شود .

بابای‌عتیق . [عَ] .(اِخ) . رجوع به باباسکی شود .

بابای کلان . [کَ] . (اِخ) . دهی از دهستان ماهورومیلاتی‌بخش‌خشت‌شهرستان کازرون ۸۵ هزار گزی شمال باخترکنار تخته - کناره‌راه فرعی کازرون‌به گچساران- دامنه - گرمسیر - سکنه ۵۳۸ تن -آب از چشمه شیرین - محصول: غلات‌دیمی - شغل زراعت ، قالی‌بافی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بابای کوهی. [ی]. (اِخ) . رجوع‌به باباکوهی شود .
ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت .
سعدی بوستان .

بابایلو . (اِخ). دهی‌جزءدهستان کرمادوز بخش کلیبرشهرستان اهرسی‌ودوهزاروپانصد گزی‌شمال‌خاوری کلیبر، سی‌ودوهزار گزی شوسهٔ اهرکلیبر کوهستانی - معتدل - سکنه

(۱) برخی گفته‌اند که تفسیر سورهٔ فاتحه و از محیی‌الدین عربی است .

(۲) Papa Noël.   (۳) Bonhomme.

۱۴۲ تن. آب ازدورشته چشمه - محصول غلات - شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی فرش و گلیم بافی - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

باباینکی. (اِخ). رجوع به بابانیکی شود.

بابایوسف. [سُ] . (اِخ). ازبزرگان و اصلش از سفری حصاراست و بسال ۹۱۸ قمری (۱۵۱۲ م) درگذشت. سلطان بایزید را بدواخلاص و اعتقادی بود، در ضمن انجام وظیفهٔ حج ودرموقعیکه بحجاز رفته بود عصای حضرت پیغمبر ص را ازروضهٔ مطهره گرفت وبسه قسمت نمود: یك قسمت آنرا درمقبرهٔ امیر سلطان در بروسه دفن کرد وقسمت دیگررا درمقبرهٔ حاجی بیرام درانقره ولی قسمت سوم را بمحل دیگری فرستاد که درتاریخ مسطوراست. (لغات - تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲).

باباًباباً. [بَن بَن] . (نائب مفعول‌مطلق عددی) باب باب کردن. تقسیم بابواب کردن، وفصله بالاخبار والاعتبار باباً باباً. (مقدمهٔ ابن‌خلدون چاپ مطبعةالبهیة ص٤).

باب‌ابراهیم. [اِ] (اِخ). یکی ازسه در دیوارمغربی مسجدحرام بمکه: ... واندرشهر هیچ درخت نیست مگر بردرمسجدحرام که سوی مغرب است که آنراباب ابراهیم خوانند برسرچاهی درختی چندبلند است وبزرگ شده ... زیراکه چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی بخانه باید کرد، وآن جاکه مسجد طولانی ترست ازباب‌ابراهیم علیه السلام است تا بباب بنی هاشم چهار صد وبیست وچهار ارشست ... بردیوار مغربی که‌آن عرض مسجداست سه‌دراست، نخست آن گوشهٔ که با جنوب دارد باب عروة بدو طاق است، بمیانهٔ این ضلع باب ابراهیم علیه السلام است بسه طاق ... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۹۸، ۱۰۳،۱۰۶).

باب ابن ذوالجرة. [بُ نِ ج رَ] . (اِخ). قاتل شهرك (سهرك) فارسی در روز ریشهر.

باب‌ابن‌محرز. [بُ نِ مُ رِ] . (اِخ). در شعر شبرمة بن الطفیل آمده‌است:

لعمری لظبی عندباب ابن محرز
أغن علیه الیارقان مشوف.

(المعرب جوالیقی ص۳۵۷-۳۵۸).

باب‌ابی‌الفضل. [بِ اَ لْ فَ] . (اِخ). محلی در منتهی الیه نهر بخارا: نهربخارا نهری بود بزرك و چندین نهر کوچك از آن برآورده بودند یکی از آنها معروف بنهرفشیدیزه(۱) که‌ازنهر بخارا گرفته‌می‌شد در جائی موسوم به «ورغ» واز دروازهٔ مردقشه جاری بود تا جویبار ابی ابراهیم ومنتهی می گشت به باب ابی‌الفضل. (احوال‌واشعار رودکی نفیسی ج۱ ص۹۵).

باب اسفیش. [ ] . (اِخ). مافروخی در وصف ابواب مدینهٔ جی آرد: «وباب ماه الذی یسمی باب اسفیش» (محاسن اصفهان مصحح سیدجلال طهرانی ص۹۲) و رجوع بصفحهٔ ۹۳ همان کتاب و ترجمهٔ محاسن اصفهان مصحح اقبال ص ۱۶ و ۱۷ شود.

باب اصطخر. [بِ اِ طَ] . (اِخ). یکی ازهشت‌دروازهٔ‌شیراز. (دروازهٔ اصفهان امروزی). (حاشیهٔ صفحهٔ ٤۲۷ شدالازار). مدفن الشیخ ابو عبدالله المشهور بعلم‌دار، وشیخ ابوبکر علاف وحسن کیا از سادات قزوین مقیم شیراز. وبنابروایت‌عمدةالطالب مدفن علی بن‌حمزه. (شدالازار).

باب اقلام. [بَ اَ] . (اِخ). درهجده میلی بصرهٔ مغربی (بصرهٔ اندلس) باشد. (الحلل‌السندسیة ج۱ ص۶۷). در معجم البلدان یاقوت ذیل کلمهٔ بصرهٔ مغربی آمده است: این شهر دریك منزلی شهرالاقلام است. رجوع به اقلام شود.

باب‌الابواب. [بُ لْ اَ] (ع اِمر کب) در درها. دروازهٔ دروازه ها. || باصطلاح صوفیه سیر رجوعی اول مقامات توبه است که سالك از هر چه مانع وصول است ازدنیی و عقبی اعراض نموده روی‌توجه بجانب‌حق آرد (ازشرح گلشن‌راز بنقل آنندراج). درنزدمتصوفه توبه‌را باب‌الابواب‌نامند. زیراتوبت‌وانابت نخستین دریست ازدرهائی که وسیلهٔ دخول‌بندگان در حضرات قرب بارگاه حضرت رب‌العزة میباشد، چنانکه‌دراصطلاحات‌الصوفیهٔ کمال الدین ابی‌الغنائم مسطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون). هوالتوبة لانها اول مایدخل به‌العبد حضرةالقرب من‌جناب‌الرب. (تعریفات جرجانی).

باب الابواب. [بُ لْ اَ] . (اِخ). جغرافیون عرب این نامرا بشهردربندواقع در دامنه‌های جبال قفقاز وساحل غربی بحر خزراطلاق نمایندو آنرا «الباب» نیز گویند. رجوع به دربند شود. (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲). ورجوع بلغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ شود.

دربند، و آن در بندیست به خزر. دربند شروان. (از تاج العروس مادهٔ دز). باب الابواب، دربند. (المعرب جوالیقی ص ۲۱۸ س ۲۳).

سرحدی است بملك خزر و آن از محل انقطاع جبال از کیان تا دریای خزرسدی از سنگ و چونه وآهن وارزیز کشیده‌اند ودر میان سد بجهت آمد وشد قوافل که ازایران بترکستان یا از ترکستان بایران باشد دروازهٔ کلان از آهن نصب‌نموده‌اند بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران آن دروازه را می گشایند و باز مقفل‌نمایند واین را دربندخزر هم‌میگویند (غیاث). (آنندراج).

وبسیار جای ها ودربند باب‌الابواب دابنا کرد (انوشیروان) برآن سان که هنوز بر جایست تااز تاختن ترکان بی بیم باشند، کمابیش بیست فرسنگ زمین است و بهر جایگاه قایدی بپای کرد وپیش کسانی که اخبار ندانندچنانست که‌آن‌سدسکندر است وآنرا اصل نیست که سد سکندر نه بدین حدودست وهم از آهن وارزیز است و از روی آمیخته است ...

(مجمل‌التواریخ والقصص ص ۷۶ و ۲۸۲).

آنرا باب بدون اضافه وابواب گویندوآن دربند یعنی‌دربندشروان‌است. باب‌الابواب شهری است بکنار دریای طبرستان که دریای خزر باشد وآب دریا بدیوار آن رسد ودر وسط آن شهر لنگرگاه کشتیها است ودر دو طرف ساحل دریا دوسد بر آورده‌اند و در مدخل آن را بپیچیده و بر دهانه زنجیرهٔ ممتد ساخته اند تا مانع ورود وخروج کشتی ها گردد مگرباجازه و بدانجهت آنرا باب الابواب گفتند که دهانه‌های معبرهای کوه قبق (قفقاز) از آنجاست و بدانجا قلاع بسیار باشد، زیرا خزران ازآن میگذشتند و مملکت ایران را غارت میکردند و بهمدان و موصل میرسیدند وچون انوشیروان بسلطنت‌رسید دیوار از سنگ سخت وارزیز بارتفاع ۳۰۰ ذراع برآورد تا مانع ورودخزران شود و بدانجا نگهبانان گماشت (ازمعجم البلدان ومراصدالاطلاع). امابحرطبرستان که آنرا دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب الابواب وبحر خزر نیزخوانند. طول این دریا ازآب سکون امتداد یافته بطرف دیلم و طبرستان و باب الابواب و

(۱) Façidizah.

شروان و دریای خزر بگذرد وبازبسکون منتهی شود . . . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤- ص ٦٦١).(١) .

حاکم باب الابواب دربند، مداخل : ششهزار وچهار صدوهشتاد وهفت تومان وسه هزارو نهصدوپنجاه وپنجدینار. ملازمان : یکهزار وششصدتن (تذکرة الملوك بکوشش محمد دبیر سیاقی ص٧٨) . مؤلف مرآت البلدان آرد : باب الابواب ،

اورا باب بدون اضافه وباب وابواب بطور عطف نیز گویند وآن دربند شیروان است این شهر در کنار دریای طبرستان (خزر) میباشد اصطخری گفته : باب الابواب شهری است که بسیار اوقات میشود که آب دریا وصل بدیوار آن میگردد دروسط آن یك اسکله‌ای است ووضع آن اینست که دوسد ازدو سوی که دخول وخروج بی اذن ممکن نباشد. این شهر ازاردبیل بزرگتر ومساحت آن دومیل مربع است . زراعت آن بسیار ومیوه کم وفواکه آنرا از نواحی میآورند ودیوار طولانی کم عرضی ازسنگ که ابتدا میشود از کوه برای محروس بودن شهر ساخته‌اند وراهی از کوه ببلاد مسلمین ندارد وبجهت آنکه خطوط طرق محو و خراب شده است ومسالك مابین بلاد کفر واسلام صعب است وعلاوه برامتداد دیوارمسطورنیز قطعهٔ از آن که شبیه است بدماغهٔ طولانی در دریا کشیده شده است که کشتیها نتوانند نزدیك شوند واین دیوار محکم از بناهای انوشیروان است واینشهر یکی ازسرحدهای معظم وثغور جلیله است زیرا که دشمنهای زیاد از طوایف مختلفه باالسنهٔ متضاده دور آنرا دارند وعدد نفوس هر طایفه نیززیاد است و در پهلوی شهر کوه عظیمی است معروف بکوه ذئب یعنی گرگ که هرساله هیزم زیادی سراین کوه جمع می نمایند که اگر دشمنی روبایشان نماید ومحتاج بامداد شوندهیزمها راآتش بزنندواهل آذربایجان واران وارمینیه را خبر دهند ومعروف است که در بالای کوهی که ممتد و متصل است بباب الابواب و دیوار مذکور روی آن ساخته شده زیاده ازهفتاد فرقه سکنادارند که هیچیك زبان آن دیگری را نمیدانند وسلاطین عجم در حفظ این سرحد کمال اهتمامرا داشته و دقیقهٔ از دقایق محارست آن را فروگذار نمیکرده لوازم و مصالح آنرا همیشه حاضر وموجود داشته‌اند زیرا که میدانسته اند این سرحدی پرخوف و خطر واغماض از آن مورث صدمه وضرر کلی است واز عساکر خاصهٔ خود که بآنها اطمینان کامل داشتند مستحفظ وساخلوی برای آن انتخاب میکردند وایشان رااختیار میکردند که هرقدر بتوانند درآن زراعت و آبادی بکنند فروگذار ننمایند و مالیهٔ دیوانی را از ایشان نمیگرفتند ، محض اینکه ملك راآباد کنند وسرحد راچنانکه باید مستحکم ومحروس دارند تا از لشکر ترك وسایر اعادی ایمن باشند واز طوایفی که مخصوص حراست این ثغر بودند یکی طایفهٔ طبرسران(طبرستران.ن‌ل) ویکی طایفهٔ فیلان ویکی لزگی بودند که نهایت عدت وجمعیت داشتند ونیز طایفهٔ لران وشروان وغیره که بعدت کمتر ازطوایف اول بودند وهر یك فرقه را مأمور بحفظ یك نقطه و مرکزی نموده بودند. بالجمله باب الابواب فرضه واسکلهٔ دریای خزر است که طوایف خزروسریر وسندان وجندان و کرج وغیره در اکناف آن ساکن اند ودر آن پارچه ریسمانی میبافند. علف کتان مخصوص حوالی این شهر است. سکنهٔ اران وآذربایجان و ارمنستان این علف رانمیشناسند .زعفران و حبوب درآن بعمل میآید. نزدیك شهر در طرف ولایات اسلام قصبهٔ مسقط است و پهلوی آن ولایت قوم لزگی میباشند و مردم اینطایفه بلند قامت وقوی ودرزراعت ماهرند. درآن حوالی یك ولایتی است که مردمش موسوم بخماشره و تبعیت بدولتی ندارند ، ومیانهٔ باب الابواب وولایت خماشره فاصلهٔ خاك قوم طبرسران است. این طایفه هم بلندقد وقوی وخوب هم زراعت میکنند لکن مردم قوم لزگی عدداً بیشترندوخاکشان وسیع تراست وبالادست ایشان قبیلهٔ فیلان میباشد وخاکشان وسعتی ندارد ، وعلاوه بر قصبهٔ مسقط نیز درکنار دریا شهر شابران است که کوچك ولی محکم است ودراطراف آن قصبات واقع میباشد . ابوالعباس طوسی در باب بنای باب بزرگی که ذکر کردیم مینویسد که در عهد خلافت منصور از ما سؤال کرد که آیا میدانید که چرا انوشیروان دیوار باب الابواب را ساخت یانه ؟ جواب گفتند : اطلاع نداریم . منصور گفت : قوم خزر که مملکت ایران راتاهمدان وموصل متصرف شده بودند انوشیروان که بتخت نشست چند نفر رسول نزد پادشاه این قوم فرستاده دختر او را برای خود خواستگاری نمود ونیزدختر خود را بپادشاه وعده کرده که اتحاد مابین حاصل و محکم گردد ومتفقاً بدفع خصم خویش بکوشند خاقان پادشاه این قوم قبول کرده انوشیروان یکی از کنیزان صاحب حسن حرمرا بجای دختر خویش با هدایای ممتاز نزد خاقان ارسال داشت و خاقان دخترش را برای انوشیروان فرستاد. بعدهاانوشیروان خواهش کرد که با خاقان ملاقات کند خواهش او مقبول افتاده یك محل مناسبی را معین نموده هردو پادشاه درآنجا همدیگر را ملاقات کردندوچندی هم با هم ماندند. انوشیروان یکروز بیکی ازصاحب‌منصبان خود سفارش کرد که سیصد نفر مرد جنگی منتخب کند و باردوی دشمن که خواب بودند بتازد . حسب الامرانوشیروان معمول داشت . روز بعد خاقان از انوشیروان جویای علت این رفتارشد. انوشیروان تجاهل کرده گفت : من هیچ اطلاع ندارم و باید تحقیق کرد . از تحقیق هم حاصلی عاید نشد و سه دفعهٔ دیگر باز باردوی خاقان تاختند . خاقان متغیر شده بسرداران خویش حکم کرد که همان سلوك را باردوی انوشیروان مسلوك و منظور دارند . انوشیروان ازاین کار سخت متغیر شده وباخاقان بطور تندی سخن راند. خاقان گفت : تو زیاد در پرخاش مبالغه میکنی و حال آن که یکبار متعرض لشکر تو شده‌اند و بلشکر من چند دفعه تاختند ومن حوصله نمودم . آنگاه انوشیروان گفت: این تعرضات از کسانی است که میخواهند وفاق مارا بنفاق مبدل کنند من یك تکلیفی بتو میکنم که اگر قبول کنی طرفین را نتایج وفوایدحسنه عاید خواهد شد. خاقان گفت : آن تکلیف کدام است ؟انوشیروان

(١) حکایت در عجایب البلدان مسطوراست که درحدود باب الابواب برتلی دوقریه است و متوطنان آن قری مردم بلند قامت احمراللون ازرق چشم باشند و غیر زراعت صنعتی ندانند و بهیچ یك ازسلاطین مال و خراج ندهند و تابع دین و ملتی نباشند و در هریك از آن دو قریه دو خانهٔ بزرك باشد در زیر زمین مثال سردابه یکی مخصوص برجال دیگری منسوب بنسوان و جمعی از مردم جهت ساختن کار اموات معین و کارسازی ایشان چنانست که چون یکی از ایشان بمیرد مرده را بسردابهٔ که برجال مخصوص باشد و بکارد اعضایش را از یکدیگر جدا گردانند و مغزهای استخوانها را بیرون آورده عظام را درخریطهٔ اندازند و اگر میت توانگر بوده باشد در خریطهٔ دیبا و اگر فقیر بود درخریطهٔ چرم وآن خریطه را درآن سردابه آویخته نام میت واسم پدر ومادر وتاریخ ولادت و سال وفاتش را برانجا نقش کنند . آنگاه گوشتهای مرده را از سردابه بیرون آورده بتلی برند که در خارج آن قریه است و آنجا بیندازند و کلاغی چند که برآن پشته آشیانه دارند بیایند و آن گوشتهارا ازهم بربایند و هیچ مرغی دیگر نگذارند که برآن پشته نشیند و براین قیاس عورات آنجماعت نسوان مرده را کارسازی نمایند و همچنانکه سردابهٔ زنان علیحده است پشتهٔ که مطرح گوشتهای ایشانست غیر پشته‌ایست که گوشت مردان را برآن اندازند. (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦٨١).

گفت مرا بگذار یك دیواری و دروازهٔ محکم سد مانند درسرحد مملکتین بسازم تا کسی بی‌اجازه نتواند داخل وخارج شود. خاقان پسندیدو بخاك خودرفت. اماانوشیروان درآنجاماند وازسنگ کوه وسرب دیواری ساخت که سیصدذراع طول داشت وارتفاعش محاذی رؤس جبال بود و نیزدیوار را تا دریا امتداد داد. گویند بحکم او مشکها را پرباد کردند و شالودهٔ دیوار را روی مشکها گذاردند تا سنگین‌شده و بقعردریا نشست و دیواری دربحرساخت که بیزرگی دیوار بروخشکی بود ودرهای آهنی برای آن قرارداد وبصد نفر مستحفظ سپرد و حال آنکه این محل قبل از ساخته شدن دیوار صد هزار نفر حافظ و حارس لازم داشت. اینکار که بپایان رسید انوشیروان حکم کرد تختش را روی سدی که مشرف بدریا ساخته بودند گذاردند وبزمین‌افتاده پروردگار را حمد نمود و گفت: حالا به مقصودرسیدم وبعدهامیتوانم براحت‌زندگی کنم. دیگری گفته چون راه‌وصل‌ازخشکی بدریا متعدد بود انوشیروان این دیوار را ساخته وتاجائی که عبور ازآن دیگرمقدور نباشد امتداد داد. دیوار با سنگ تراش ساخته شده وهر قطعه از آن از پنجاه پی کمتر ارتفاع ندارد سنگها را با قلابهای آهنی‌وصل کرده و فاصله ها را با سرب پر کرده‌اند. هفت فرسخ طول آن است انوشیروان هفت راه ساخت و درهر راهی شهری بنیاد کرد و مستحفظ گذاشت که حافظ راهها باشند. مستحفظین نامشان انشاستکین بود. گویند بالای دری که به باب‌الجهاد معروف است دوستون گذارده و روی‌آنها مجسمهٔ یك شیراست در زیرآن دوقطعهٔ سنك است که صورت دو ماده شیر برروی آنها نقش کرده‌اند ودرحوالی این دومجسمه یك مردی‌است که پائین‌پای اویك شغال ساخته‌اند که خوشهٔ انگوری دردهان دارد. نزدیك شهر آب‌انباری‌است ازسنگ تراش پله میخورد که آب پائین میرود بتوانند بردارند و در طرفین پله‌ها دو شیر است که میگویند برای حفظ شهر طلسم است. در باب فتح اسلام باب‌الابواب را نوشته‌اند سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی در خلافت خلیفهٔ ثانی لشکر بدانجا کشید وتا هر دو عمارت و رودخانه بلنجر رسید آن طرف رودخانه با لشکرخاقان دچار شد سلمان با چهارهزارنفرازمتابعینش کشته‌شدند. قشون طرف مقابل بعد ازقتل ایشان آتش عظیم در میدان جنگ افروخته اموات را دفن کردند وجسد سلمان را درتابوت گذارده درمعبد خود نهادند. درخشك سالی تابوت را که بیرون میاوردند وبازمیکردند باران میآمد. در جای دیگرخواندم که ابوموسی اشعری بعد از فتح اصفهان در سنهٔ نوزدهٔ هجری سراقة‌بن عمرورابطرف باب‌الابواب فرستادوسر کرده وطلایهٔ‌لشکراوعبدالرحمن ابن ربیعه بود بعداز کشش و کوشش‌بسیار شهررا تصرف کردند.

باب‌الابواب‌شهرعجیبی‌استدر کنارهٔ دریای خزر که آنرا باسنگ ساخته‌اند وضع آن مستطیل‌وطول‌آن‌ثلث فرسخ وعرض‌آن‌بقدر یك‌تیر پرتاب‌است دروازه‌های آهنی وبرج های زیاد دارد و در هر برجی مسجدی است‌برای مجاورین و طلاب‌علوم. این‌شهر از بناهای انوشیروان عادل است درپهلوی او کوهی‌است که دماغهٔ اوپیش‌آمده است.

باب، چهار موضع‌است: اول‌شهر کوچکی است نزدیك حلب، ثانی قریه ایست از قرای بخارا، ثالث اسم کوهی در نزدیکی هجر در خاك بحرین، رابع که آنرا باب‌الابواب گویند شهری است در ساحل خزر که صور طلسمیه درآن برای دفع ترك هست ودر زمان ما عثمان پاشا ابن ازدمر، وزیر سلطان مراد خان ابن سلطان سلیم خان عثمانی آن را مفتوح نموده ودر آن قلعه‌ها ساخت واین شهررا انوشیروان در شعب کوه فتح ساخت(شعب بکسر اول راه در کوه راگویند) این کوه نهایت عظیم وصقع آن جلیل‌و فروگرفته است ممالك وطوایف کثیره را و دیواری عظیم از این شهر ابتدا نموده و بقدر یك میل راه درمیان‌دریا بوده که دراین‌مسافت آب دریا داخل و ازینسوی دیوار میباشد وکشیده میشود دیوار درکوه فتح از بالا های آن کوه وپائین ها وشعاب آن‌چهل فرسخ امتداد دارد و منتهی‌میشود بقلعهٔ که آنرا طبرستان مینامند و در هر سه میل مسافت یکدروازه از آهن ساخته و طایفهٔ را بمستحفظی گذاشته وکوه فتح زیاده‌از دو ماهه راه ممتد است ودر حوش وحول آن طوایف مختلفه ساکن است که‌جزخدا کسی شمارهٔ آنها را نمیداند نزهة القلوب گویدمغول باب‌الابواب رادمرقاپوخوانند.

مؤلف گوید: باب الابواب از شهر های معتبرداغستان است قلعهٔ محکمی در بالای کوهی که مجاور شهر است ساخته شده معروف است اسکندر رومی بنای این شهر نموده و انوشیروان عادل حصاری بر آن کشیده گویا این قول علیل باشدزیرا که اسکندر هرگز بدربند نیامده بلکه در حیات او از سرداران‌اوهم کسی باین‌شهر نیامده است. در صدراسلام اعراب آنجارا فتح کردند اهالی آن تاتار ارمنی‌هستند. مسجدبسیارعالی‌درآن بناشده‌است. بندرگاه دربند بقسمی نا مساعد است که کشتیهای تجارتی آنجا نمی توانند لنگر بیندازند. باغات خوب درحوالی دربند است. گلابی وبه وهلو و زردآلو و بادام و انجیر وانار و انگور بسیار خوب بعمل میآید. زعفران دربندمشهور است. معروف است که‌جمعیت این شهرزیاده ازهفت هزارنفر نیست‌وشهر دریکی از دژهای معروف قفقاز ودردامنهٔ تپه واقع است و باین واسطه کوچه های پست وبلند زیاد دارد. دیوارسابق‌الذکر که از تاریخ قلعهٔ این شهر تا کنار دریا کشیده شده ودر قدیم درهای آهنی بآن نصب بوده بنای‌دیوار را انوشیروان برای دفع ومنع ورود طایفهٔ خزر که در آن وقت وحشی بودند وسرحد ایرانرامغشوش می‌نمودندنموده گویندایندیواردرتمام کوه قفقاز ممتد ومنتهی ببحرسیاه میشود. مسافر که از خارج میخواهد بدربند داخل شود ابتداءجزدیوارخرابهٔ‌سنگی که‌ازدریاشروع شده ودر قلل جبال پنهان گشته چیزی به نظر او نمیآید. ازآثار تازه که دراین شهر است اطاق کوچکی است که پطر کبیر امپراطور روس در سنهٔ هزار و هفتصد و بیست ودو مسیحی مطابق هزار وصدوسی وپنج که بحسب ظاهر بقصد حمایت‌سلاطین صفویه ودر باطن بخیال تسخیر قفقازآمده بود درآن منزل کرده است. داخل شهر دربند بسبك زمین وآثار واوضاع فرنگی درآن کمتر دیده میشود. بازارهای متعدد وکاروان سراهای وسیع دارد دکاکین و دارالتجارهٔ روسها در کنار دریاست. درسنهٔ هزار وهشتصد وسی‌دومسیحی‌مطابق هزارو دویست‌وچهل‌وهشت‌هجری‌یکی‌ازصاحبمنصبان نظام روس موسوم بمادلنسکی این دیوار مسطور را از ابتدا تا انتهی سیر نمود و درین مسئله راپورتی برئیس خود بزبان روسی نوشت. الکساندر دوما شاعر فرانسوی از زبان روسی بفرانسه ترجمه نمود ومابعینه ازفرانسه بفارسی ترجمه کرده وهوهذا:

ترجمهٔ‌راپورت‌صاحبمنصب‌روسی: خرابهٔ‌این دیوار کهنه که دنیای قدیم را باین قسمت دنیاکه آن وقت هیچ سیاح ومورخی‌ندیده و نشنیده بود سوا میکند. مشهود شد این دیوار یاازسلاطین فارس یا از پادشاهان مد است، ومقصودشان ازین بنا منع دخول طایفهٔ‌وحشی‌درمملکت خودشان بوده. طایفهٔ وحشی که آن وقت مینامیدند، سرهنگ عزیز، اجدادما بود. ببخشید ازین اطلاق لفظ ما، اجداد شما گرجی‌وازطایفهٔ تربیت شدهٔ آنعصر محسوب میشدند مقصود اجداد خود من‌است. شما که زبان تاتار را خوب میدانید کتاب‌دربندنامه را مطالعه کنید، یقین در آن کتاب نوشته شده است که بنای این دیوار را اسفندیار یااسکندر یاانوشیروان نهاد وآنچه معین است این دیوارازدریای خزر شروع و بدریای سیاه منتهی میشده. در عظمت دیوار شك نیست، در بانی او اختلاف کلی است هر که بوده الان درقبر وزیر خاك است وهیچ نمیداند که ما درین وقت، تاریخی مینویسیم ویادی‌ازاومیکنیم.

نه شما زحمت در تجسس پیدا کردن بانی بخود راه دهید نه من، درب آهنی بسته نیست که ما نتوانیم بآسودگی باقی ماندهٔ حالیهٔ دیوار راسیر کنیم وبدانید که یکی از روز های ماه سرطان باحاکم دربند و یکنفر از سلطانهای فوج ساخلوی این شهر و جمعی از بوالهوسان که میل تماشا داشتند ازشهر دربند بیرون رفتیم میدانید که از زمان پطر کبیر چند مرتبه روسها این دیوار را که میتوانیم بگوئیم هشتم عجایب ابنیهٔ دنیاست سیر کرده‌اند ... اول دفعه که روسها به دربند آمده وسیراین دیواررا نمودند سنهٔ هزارو هفتصدوبیست و دو مسیحی بود که پطر کبیر خود بشخصه اینجا آمده بود. دفعهٔ دویم کُلنل دکوسکی که در سنهٔ هزارو هشتصدو نوزده بسیاحت اینجا آمد. سیم ما بودیم که درهزاروهشتصدو سی و دو این سفررا نمودیم. گمان نکنید که این سفرماطولانی ومشکل وپرخطر بود، برخلاف، اول جائی راکه سیر کردیم ونزدیك بشهر بودمغاری بود موسوم بغار دیو که ازدربند تا اینجا سه ربع فرسخ مسافت بود. آبی از کوه داخل این مغارمیشود، معلوم نیست چرا این مکان را غار دیو میگویند، شاید چون در جای سختی واقع شده باین اسم موسوم شده باشد. درسوابق ایام اشرار وقاطعان طریق درین غارمنزل میکرده‌اند. بالاخره رسیدیم بدیوار، آنچه معلوم شد این دیوار عجیب از نارنج قلعه شروع شده و بسمت مغرب ممتدگشته چه از قلل جبال وچه در عمق دره‌ها برجهای کوچك باین دیوار استوار است که در فاصله‌های غیر معین بدون ترتیب قاعده بنا شده است. اما آنچه ما حدس زدیم درین بروج آذوقه واسلحه انبار میکرده‌اند ودر وقت لزوم مستحفظین دیوار آنچه لازمهٔ حرب ودفاع بودحاضر داشتند. هر کجا که سرازیر است از بالا که شخص ملاحظه میکند این دیواربطور پله مرتبه بمرتبه ساخته شده ارتفاع بروج بالنسبه بدیوارزیاده ازیکذرع نیست هرقدر که ازدیوار باقی بود ماسیر کردیم، پیشتر نرفتیم، شاید اگر پی میکردیم بانتهای دیوار میرسیدیم. انتهی.

مسعودی گوید: انوشیروان درباب‌الابواب دیواری بنا کرده که طول آن چهل فرسخ وبفاصلهٔ هرسه میل دروازه‌ای ازآهن نصب کرد مقصودش منع طایفهٔ سریر وخزل و لزکی بود که بخاك ایران حمله نیاورند.

مؤلف گوید: درسنهٔ هزارو هشتصد وشش مسیحی مطابق هزارو دویست و بیست و یك هجری در زمان الکساندر اول امپراطور روس قشون آندولت فتح شیروان نمودند. سردار روس تیریت زیانف این فتح رانمود و در راپورتی که بپطرزبورغ نوشته این شرح را مینگارد:

عنقریب از شیروان بباد کوبه میروم که آن شهررا ازدست حسینقلی خان بگیرم. مؤلف گوید: چون این تفصیل خالی ازغرابتی نیست مینگارم: سردارمزبور باطمینان قول حسینقلی خان حاکم بادکوبه که باو پیغام داده بود که تنها بنزدیك قلعه آمده کلیهٔ شهر بتو تسلیم خواهد شد بادونفر سوار از اردوی خودخارج شده نزدیك قلعه آمد. خان مزبور کلید شهررا باوتسلیم کرد. درین بین یکنفر از اهالی ایران که غیرت وطنی او مانع از وقوع قضیه بود گلولهٔ بسینهٔ سردار روس زده ازپا درافکند وریسمانی بپای او بسته و در شهر بادکوبه گرداند. گویند علیخان والی دربند که آن وقت دربادکوبه بودمحرك این عمل بوده واز آنجامعجلاً به دربند آمد که آنجارا از حملهٔ قشون روس محفوظ بدارد قشون روس بسرداری ژنرال کلازنب بسمت دربندحرکت کردند. علیخان با کمال جرئت وجلادت چندی قشون روس رامعطل ساخت. عاقبت ارامنهٔ شهردروازه را گشوده شهررا تسلیم سردار روس نمودند واز آن وقت ببعداین شهر درتصرف روس است. دفعهٔ دیگر بعدازآنکه پطر کبیر دربندراتسخیر نموده بود درسنهٔ هزارویکصدو چهل وهفت هجری هنگامیکه نادرشاه افشار به تسخیر گرجستان که آن وقت در تصرف عثمانی بود قشون کشید و عبدالله پاشای سردار عثمانی را در حوالی ایروان مقتول وقشون عثمانی را متفرق ساخت. شهر دربند را که روسها در زمان پطر کبیرمتصرف بودند، خود خالی کرده رفتند.

(مرآت البلدان ج۱ص۱۱۹و۱۲٤).

وامروز بلادباب‌الابواب راطاغستان (داغستان) گویند. (الحلل السندسیه ج۱ص۵۱ ج ۲).

... دربندی که در کنار دریای خزرواقع است (باب الابواب، مورخین اسلامی) یادربند کنونی به اران آن زمان یا به شیروان قرون بعد ودولت بادکوبهٔ کنونی می پیوندد.

(ازتاریخ ایران باستان ج ۳ص۲٤۰۲ و ۲٤۵۹). رجوع به اقلیم پنجم بخش ششم مقدمهٔ ابن خلدون چاپ بولاق ص ٦۳ شود.

|| ناصرخسرو درسفرنامه درشرح بیت‌المقدس آرد: ... وچون ازاین دربگذری هم بر پهنای مسجد که سوی مشرق میرود باز درگاهی عظیم بزرگ است وسه در پهلوی هم برآنجاست همان مقدار که باب‌الاسباط است وهمه را باهن وبرنج تکلفات کرده چنانکه از آن نیکوتر کم باشد و این در را باب‌الابواب گویند از آن سبب که مواضع دیگر درها جفت جفت است مگراین سه دراست ومیان آن دودرگاه که برجانب شمال است... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص۳۲).

باب‌الارمن. [بُ لْ اَ مَ]. (اِخ). نام دروازهٔ شمالی شهر آمد:

ششم روزازدی ماه قدیم بشهر آمدرسیدیم... وچهار دروازه براین شهرستان است، همه آهن بی چوب، هریکی روی بجهتی ازجهات عالم. شرقی را باب‌الدجلة گویند. غربی را باب‌الروم. شمالی را باب‌الارمن.... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص ۱۱).

باب‌الازج. [بُ لْ اَ زَ]. (اِخ). محلهٔ دربغداد. (منتهی‌الارب). محلهٔ بزرگ دارای بازارهای بسیار ومحال بزرگ در مشرق بغداد، بدانجاعدهٔ محلهاست که هریك از آنهاشهر گونه‌ایست. (ازمعجم‌البلدان). عبدالله بن جبرئیل آورده است: ابوالحسن حرانی و سنان حکایات جالب بسیار دارند جگر که ازآنجمله است حدیث بریان کردن جگرو داستان آن چنین است که شخص درباب الازج جگرپزی داشت و هروقت ایندوتن ازبرابراومیگذشتند وی برمیخاست وباحترام آنان برپا می ایستاد تامیگذشتند. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲۷).

دربغداد مردم محلهٔ باب‌الازج که از اهل سنت واکثرایشان پیرومذهب امام احمد بن حنبل اندازپذیرفتن اوامر «خدابنده» امتناع کردند... (سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۵۱، بنقل تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۸).

... ازمولد ابن احمدبن علی ابوالحسن معروف بابن‌الهبل طبیب پرسش شد، پاسخ داد: دربیست وسوم ذیقعده سنهٔ ۵۲۵ به بغداد بباب‌الازج متولدشدم. (تاریخ‌الحکماء قفطی چاپ لیپزیك ۱۳۲۰ ﻫ ص۲۳۹ س۱۳).

باب‌الاسباط. [بُ لْ اَ]. (اِخ) واز جانب شمال دودردیگراست (بیت‌المقدس را) درپهلوی یکدیگر هریك هفت گره عرض دوازده گزارتفاع واین در را باب‌الاسباط گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۳۲).

باب‌الاسد. [بُ لْ اَ سَ]. (اِخ). از بناهای شهرهمدان که ازطرف کوه الوند واردشهر میشود ودارای مجسمهٔ شیرعظیمی بوده که بعداً آنرا شکستند.

باب‌الاسواق. [بُ لْ اَ]. (اِخ). (۱) نام دیگرجبل طارق باشد وآنرا تنگه سته [سَ تَ] نیزنامند.

باب‌الانبار. [بُ لْ اَ]. (اِخ). دروازه‌ای است ببغداد. (اخبارالراضی بالله والمتقی. ص۱۲۰ و ۲۸۰).

باب‌الانطاکیه. [بُ لْ اَ یَ]. (اِخ). دروازهٔ بحلب: و بنفس خویش (هلاکو خان) به روحا رفته و آن بلده را بصلح

(۱) Détroit de ceuta.

گرفته از آنجا بطرف نصیبین وحران در حرکت آمد وآن دو شهر را بجنگ فتح نموده درقتل وغارت ازخود بتقصیر راضی نشد آنگاه بحلب رفته درباب‌الانطاکیه نزول فرمود . . . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۹۸) .

باب الباب . [بُ لْ] . (اِخ) الباب والأبواب. (آنندراج) . دربند شروان است . رجوع به باب‌الابواب شود :

کجا گریزم سوی عراق یا ارّان؟
کجا روم سوی ابخازیا بباب الباب ؟
خاقانی .

فرش چوخورمهتاب‌را آراست باب‌الباب‌را
چون‌درسه‌ظلمت آب‌را انوار یزدان پرورد.
خاقانی .

بشروان گر کرم رنگی نمیداشت
بباب‌الباب هم بوئی ندارد . خاقانی .

ازنهیب این چنین سد کوست فتح‌الباب‌فتح
سد باب الباب لرزان شد بزلزال فنا .
خاقانی .

باب الباب . [بُ لْ] . (اِخ) . لقب ملاحسین بشرویهٔ است . رجوع به باب در همین لغت نامه شود.

باب البحر . [بُ لْ بَ] . (اِخ) . یکی از چهاردروازهٔ شهراسکندریه . (حبیب‌السیر چاپ‌قدیم‌تهران‌جزو۴ ج۳ص۳۹۸) . یکی ازده دروازهٔ قصرسلطان (المعز لدین‌الله از فرزندان امیرالمؤمنین حسین بن علی‌ص) بقاهره : ... واین حرم را ده دروازه است برروی زمین هریك را نامی بدین‌تفصیل: ... باب‌البحر ... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۶۲) .

باب البرید . [بُ لْ بَ] . (اِخ) . دروازه‌ایست بدمشق ، و آن از نزه‌ترین مواضع‌است وشعرامکرر ذکرووصف آنرا آورده‌اند . رجوع به (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۶۶) ومعجم‌البلدان ومراصدالاطلاع شود .

باب البریص . [بُ لْ بَ] . (اِخ) . دروازه‌ایست بدمشق . (المعرب جوالیقی چاپ مصر ص ۵۹) .

باب البستان . [بُ لْ بُ] . (اِخ) . دروازه ایست به‌بغداد . (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ۱۹۱۳ ج ۲ ص ۲۵۶ و۴۱۹) .

باب البصره . [بُ لْ بَ رَ] . (اِخ) . یکی ازپنج دروازهٔ معروف بغداد (تاریخ بغداد چاپ مصر ج ۱ ص۷۲) . (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ۱۹۱۳ ج ۲ ص ۲۷۷ و ۵۵۷) . (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیبزیك ۱۹۰۳ ص ۳۳۳ س ۱۴) . (شدالازارحاشیهٔ ص۳۲۶ بنقل‌ازابن‌الاثیر حوادث سال ۵۴۱) .

باب البیرة . [بُ لْ بِ رَ] . (اِخ) . دروازه و کویی است بغرناطه دراندلس . (الحلل‌السندسیة ج ۲ ص ۳۲۹) .

باب البیزنطی . [بُ لْ زَ ی ی] . (اِخ) . دروازهٔ در طرکونة . (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۶۹) .

باب التبن . [بُ تِ] . (اِخ) . محلهٔ بزرگی بود در بغداد در کنار خندق‌مقابل قطیعهٔ ام جعفر وآن اکنون ویران‌وتبدیل به صحرائی شده که درآن زراعت کنند . (معجم‌البلدان) . محلهٔ بزرگی بود مجاور مشهد موسی بن جعفر ودرآنجا آرامگاهی است که در آن عبدالله بن امام احمد بن حنبل مدفونست (مراصدالاطلاع) .

باب التل . [بُ تْ تَ] . (اِخ) . نام دروازهٔ جنوبی شهرآمد : وچهاردروازه‌بر این شهرستان (آمد) است همه ازآهن بی چوب هریکی روی بجهتی ازجهات‌عالم ... گویند جنوبی را باب‌التل . . . (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص۱۱) .

باب التمارین . [بُ تْ تَ م ما] . (اِخ) . بابی بمکهٔ معظمه : و از آنجا (باب‌السطوی) مقداری دیگر بروندباب‌التمارین بدوطاق... وچون ازآن بگذرند باب‌المعامل بدوطاق... (سفرنامهٔ‌ناصرخسروچاپ برلین ص۱۰۶).

باب التوبه . [بُ تْ تَ بَ] . (اِخ) . دروازهٔ به‌بیت‌المقدس :

. . . وچون بدرگاه (بیت‌المقدس) درروند روی سوی مشرق ازآن‌دودرآنچه بردست راست است ، باب‌الرحمه ،گویند ودیگررا باب‌التوبه . . . (سفرنامهٔ ناصرخسرو و چاپ برلین‌ص ۳۴) . (عقدالفریدچاپ‌مصر ۱۲۵۹ ج۷ ص۲۹۸) .

باب الجابیه . [بُ لْ بِ یَ] (۱) دروازه‌ایست بدمشق . (معجم‌البلدان) . و رجوع به (العقدالفرید چاپ‌مصرمحمدسعید عریان ج۵ ص۲۲۹ ـ ۲۳۰) وجابیة شود .

باب الجامع . [بُ لْ مِ] . (اِخ) دروازهٔ به‌بخارا بنقل‌المقدسی ص ۲۸۰ (احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۷۸) .

باب الجسر . [بُ لْ جِ] . (اِخ) . از دروازه‌های بغداد بوده است . (رجوع به کتاب الوزرا والکتاب چاپ مصر ۱۳۵۷ قمری ص ۶۶ و ۹۵ شود) .

باب الجعفریه . [بُ لْ جَ فَ ی ی] (اِخ) . دروازهٔ درسرقسطه(۲)بوده‌است . (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۵۱) .

باب الجنان . [بُ لْ جِ] . (اِخ) . یکی از دروازه‌های شهر رقه بوده است (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) . دروازهٔ ازدروازه‌های شهرحلب ، که عیسی ابن سعدان‌الحلبی ذکرآنرا آورده است . رجوع بمعجم‌البلدان شود . باب الجنان محله‌ایست بحلب . (منتهی الارب) .

باب الجنه . [بُ لْ جَ نْ نَ] . (اِخ) . لقبی است برای شهر قزوین : ... احادیث بسیار که در فضیلت آن بقعه وارد است و مشهوراست و در تدوین رافعی مسطور ، منها عن‌جابربن عبدالله الانصاری رضی‌الله عنه قال‌النبی‌صلی‌الله‌علیه وآله اغزوا قزوین فانه من اعلی ابواب‌الجنة ، وبدین‌سبب اورا باب الجنة خوانند . (از نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۵۶)

. . . امیر جلال الدین فیروز شاه گفت که درین اوقات که شیخ بهاء الدین عمرازسفر حجاز بدارالسلطنهٔ هرات رسید چنین‌فرمود که درباب الجنة قزوین برسر تربت زبدة‌السالکین شیخ احمد غزالی برما چنین‌ظاهر گردید ... (حبیب السیر چاپ اول طهران جزو سیم ازمجلد سیم ص۲۰۵) .

باب الجوامع . [بُ لْ جَ مِ] . (اِخ) . مسجدیست به‌قاهره؛ ودرمیان‌بازارمسجدیست که آنرا باب الجوامع گویند وآنرا عمرو عاص ساخته است ، بروزگاری که از دست معاویه امیرمصر بود وآن مسجد بچهارصد عمود رخام قائم‌است وآن دیوار که‌محراب براوست سرتاسر تختهای رخام سپید است وجمیع قرآن برآن تختها بخطی زیبانوشته واز بیرون بچهار حد مسجد بازارهاست و درهای مسجد درآن گشاده ومدام در آن مدرسان ومقریان نشسته وسیاحتگاه‌آنشهر بزرگ آن مسجد است وهرگز نباشد که دراو کمتر از پنج هزار خلق باشد چه از طلاب علوم وچه از غریبان وچه از کاتبان که چك وقباله نویسند وغیرآن وآن‌مسجد را حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرید که نزدیك او رفته بودند و گفتند ما محتاجیم ودرویش ومسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت دهد بکنیم وسنگ وخشت آن بفروشیم پس حاکم صد هزار دینار بایشان داد وآنرا بخرید وهمهٔ اهل مصر را براین گواه کرده و بعد از آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد و بفرمود واز جمله چراغدانی نقرگین ساختند شانزده پهلو چنانکه‌بر(۳) پهلوی ازو یك ارش و نیم باشد چنانکه دائرهٔ چراغدان بیست و چهار ارش باشد و هفتصد واند چراغ در وی میافروزند در شبهای عزیز و گفتند وزن آن‌بیست وپنج قنطارنقره است‌هرقنطار صد رطل وهررطل‌صدو چهلو چهاردرهم نقره است و گویند که چون این چراغدان ساخته شد بهیچ در نمی گنجید از درهای جامع ، ازبزرگی که‌بود تادری‌فروگرفتند وآنرا درمسجد بردند وباز دررا نشاندند و همیشه در این مسجد ده‌تو حصیر رنگین

(۱) در حبیب‌السیر چاپ قدیم تهران ج ۱ ص ۱۵۸ «خابیه» آمده است . (۲) Saragosse. (۳) ظ : هر .

نیکو بربالای یکدیگر گسترده باشد . و هرشب زیاده ازصد قندیل افروخته ومحکمهٔ قاضی القضاة در این مسجد باشد .
(سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص ۷۲- ۷۳) .

باب الجوز . [بُ لْ] . (اِخ) دروازه و کویی درقرطبه یابطلیوس .
(عیون الانباء چاپ ۱۲۹۹ ج۲ص۴۳) .

باب الحجرة . [بُ لْ حُ جَ رَ] . (اِخ) .
موضعی در دارالخلافهٔ بغداد بوده است و آن سرایی با شکوه دارای بنیانی شگفت انگیز بود ودر آنجا بوزیران خلعت می - بخشیدند و در مواقع تبریك و تهنیت گرد می آمدند. نخستین کسیکه این بنارا بنیادنهاده امام المسترشد بالله ابو منصور الفضل بن امام مستظهر بالله بوده است . (معجم - البلدان). (مراصدالاطلاع) . (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۱) .

باب الحدید . [بُ لْ حَ] . (اِخ) .
یکی از پنج دروازهٔ شهر قرطبه (۱) در اندلس بوده است . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۹) .

باب الحرب . [بُ لْ حَ] . (اِخ) .یکی از دروازه های بغداد است که در آنجا محلهٔ بزرگی بنام حربیه واقع است.دروازهٔ مزبور بحرب بن عبدالملك یکی ازسرداران ابوجعفر منصور منسوبست و در باب حرب مقبرهٔ امام احمد بن حنبل و بشرالحافی و ابوبکرخطیب وگروه بیشماری ازدانشمندان و پارسایان و مشاهیرمسلمانان است .
(از معجم البلدان ذیل باب الحرب و حربیه) . (مراصدالاطلاع) .
رجوع به (تجارب الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۹۸) شود .
در تاریخ امام یافعی مسطور است که احمد حنبل از خواص اصحاب امام شافعی بود . . . مدت حیاتش هفتاد و هشت سال بود و مدفنش باب حرب است .
(حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۲۷۰) .

باب الحزورة . [بُ لْ حَ وَ رَ] (اِخ) ، نام در معروفی است از درهای مسجد مکه که ببازار حزوره گشوده میشود وعوام آنرا باب‌عزوره‌نامند . (معجم البلدان ذیل کلمهٔ حزوره) . ورجوع به امتاع الاسماع چاپ قاهره ۱۹۴۱ ص۵۳۴ شود .

باب الحطه . [بُ حِ طْ] . (اِخ) یکی از در های بیت المقدس است . . . : ودری دیگراست (دربیت المقدس) همچنین درزمین برده که آنرا باب الحطه(۲) گویند وچنین گویند که در آنست که خدای عزّ و جل بنی اسرائیل را بدین در فرمود در رفتن بمسجد قوله تعالی : ادخلوا الباب سجداً وقولوا حطة نغفر لكم خطایاكم و سنزید المحسنین .
(سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص۳۹).
ومؤلف عقدالفرید آرد : ودر قرآن چنین آمده است : «وقولوا حطة » که مقصود لااله الاالله است . ولی بنی اسرائیل حنطه گفته‌اند درحالیکه تمسخر میکردند ازین‌رو خداوند آنانرا بموجب این کفر لعنت کرده (عقدالفریدچاپ‌مصر ۱۳۵۹ ج۷ص۲۹۸).

باب الحکم . [بُ لْ حُ] . (اِخ) .
دهی از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر . ۷ هزار گزی باختر بردسکن - سرراه شوسهٔ عمومی بردسکن . جلگه - گرمسیر - سکنه ۱۳۱۰ تن - قنات - غلات، تریاك‌زیره سبز - شغل‌زراعت راه ماشین رو - (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۹) .

باب الحلبه . [بُ لْ حَ بَ] . (اِخ) .
یکی از چهار دروازهٔ باروی بغداد :
. . . وچون خلافت بمستظهر بالله احمد بن المقتدی رسید آنرا (بغداد را) بارو وخندق باآجر ساخت.دور بارو بطرف شرقیش که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد : باب خراسان وباب خلیج وباب الحلبه . . . (نزهةالقلوب چاپ لیدن ۱۳۳۱ قمری ج ۳ ص۳۴) .
یاقوت گوید : حلبه [حَ بَ] محلهٔ بزرگ وسیعی است در مشرق بغداد نزدیك بباب ازج ودر مواضع دیگر .

باب الحوائج. [بُ لْ حَ ءِ].(امرکب) از القاب امام موسی کاظم (ع). || لقبی که شیعیان باابوالفضل عباس‌بن‌علی بن ابیطالب دهند .

باب الخاصة . [بُ لْ صْ صَ]. (اِخ) .
یکی ازدروازه های دارالخلافهٔ بغدادبوده است که الطائع لله آنرا روبروی دارالفیل وباب « کلواذا» احداث کرده بود . (از معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع). (تجارب الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۱۴۲ ، ۲۲۰ ، ۳۲۲ ، ۴۹۱) .

باب الخداش . [بُ لْ خَ دا] . (اِخ) .
باب خداش یا درب خداش یا درب خدیش از دروازه‌های شیراز بود که شیخ‌روزبهان بقلی در آنجا رباطی بنیان نهاد که خودبه آنجا مدفون گردید. مرحوم علامه قزوینی آرد:(از کتاب تحفةالعرفان ورق ۱۱ [الف]) معلوم میشود که نام پدر این خداش‌منصور بوده است و نصه :[شیخ روزبهان بقلی در شیراز بناء رباط‌مبارك فرمود در باب‌خداش ابن‌منصوررضی‌الله عنه درسنهٔ ستین وخمس مائه] (انتهی) . (شدالازار ص ۲۴۶ ، ۲۶۵ ، ۵۲۷ ، ۵۲۹) .

باب الخضر . [بُ لْ خَ ضِ] . (اِخ) .
یکی از در های مسجد بیت‌المقدس است. (عقدالفریدچاپ‌مصر ۱۲۵۹ ج۷ص۲۹۹).

باب الخطابیین . [بُ لْ خ ط طا] . (اِخ) . دروازه و کوییست به بغداد . (تاریخ‌الحکماء قفطی‌چاپ لیپزیك‌ص ۳۵۱ س ۱۳) .

باب الخلج . [بُ لْ خَ لَ] . (اِخ) . (سوق) . از دروازهای شیراز بوده‌است . (شدالازار ص ۵۹ ، ۹۰) .

باب الخلیج . [بُ لْ خَ] . (اِخ) . یکی از پنج دروازهٔ‌شهر قاهره : صفت‌شهر قاهره، پنج دروازه‌دارد. . . باب الخلیج.(سفرنامهٔ ناصرخسرو وچاپ برلین ص ۶۳).

باب الخوخه . [بُ لْ خ] . (اِخ) .
محلی بشهرالعریهٔ اندلس .

باب الدباغین . [بُ دَدّ] . (اِخ) .
موضعی است در طلیطله (۳) از شهرهای بزرك اندلس که در آنجا دوحوض‌ازسنك مرمر ساخته شده است واز عجایب‌آن‌شهر بشمار است (ازالحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۹) .

باب الدجله . [بُ دِ جْ لَ] . (اِخ). یکی از چهار دروازهٔ شهر آمد : وچهاردروازه براین‌شهرستان (آمد) است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات‌عالم. شرقی را باب‌الدجله گویند . . . (سفرنامهٔ ناصرخسرو و چاپ برلین ص۱۱) .

باب الدقاقین . [بُ دَدّ] . (اِخ).یکی از هفت دروازهٔ دیوار جنوبی مکه : و بر دیوار جنوبی (مکهٔ معظمه) که آن طول مسجداست هفت دراست: نخستین بر رکن که نیم گرد کرده‌اند باب الدقاقین است... (سفرنامهٔ ناصرخسرو و چاپ برلین‌ص ۱۰۵).

باب الذهب . [بُ ذَ هَ] . (اِخ) . یکی از ده دروازهٔ قصر المعزلدین‌الله بقاهره... واین حرم را ده دروازه است برروی‌زمین هر یك را نامی بدین تفصیل غیراز آنکه در زیر زمین است : باب‌الذهب . . .
(سفرنامهٔ ناصرخسرو و چاپ برلین ص۶۲):

آن خداوند که صدشکر کند قیصر
گرباباب الذهب آردش بدربانی .
ناصرخسرو .

باب الرباط . [بُ رِ] . (اِخ) . محلی دربغداد بوده است . (شدالازار حاشیهٔ‌ص ۳۷۳) .

باب الرحمه . [بُ رَرْ مَ] . (اِخ) .
یکی از درهای مسجد بیت المقدس است ، ونام آن درقرآن‌چنین آمده‌است : « له باب باطنهٔ فیه الرحمة وظاهره من قبله‌العذاب» یعنی وادی جهنم که در جانب شرقی بیت‌المقدس‌است.(عقدالفریدچاپ مصر ۱۳۵۹ ج۷ص۲۹۸). (عیون‌الانباء ج۲ص۱۲۲).

(۲) ن ل : الخطه .

(1) Cordoue. (۳) Tolêdo. Tolède.

وبر دیوار شرقی (مسجد به بیت‌المقدس) درمیان جای مسجد درگاهی عظیم است به تکلف ساخته‌اند . . . و گویند این درگاه را سلیمان بن داود علیه‌السلام ساخته است ازبهر پدرش وچون بدرگاه درروند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است باب‌الرحمة گویند ... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص۳۳،۳۵)||دری بمکهٔ معظمه : . . . ودرآن خلوت که‌قفای حجرالاسوداست دیبای سرخ در کشیده‌اند وچون‌ازدرخانه درروندبردست‌راست زاویهٔ خانه چهارسو کرده مقدار سه گز در سه گز ودرآنجا درجه‌ایست که آن راه بام خانه است ودری نقرگین بیك طبقه‌برآنجا نهاده وآنراباب‌الرحمه‌خوانندوقفل‌نقرگین براو نهاده باشد . . . (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص۱۰۹) .

باب الرصافه . [بُ رُ صا فَ] . (اِخ) . یکی از دروازه های بغداد بوده است (تجارب‌الامم‌چاپ عکسی‌لیدن ج۲ص۳۹) (معجم البلدان) .

باب‌الروم . [ب ر رُ] . (اِخ) . . . وچهار دروازه براین شهرستان (آمد) است همه آهن‌بی چوب هریکی‌روی بجهتی‌ازجهات عالم . شرقی را باب الدجله گویند ، غربی را باب الروم (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص۱۱) . (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۵۰۵) .

باب‌الزبرجد . [بُ زْ زَ بَ جَ] . (اِخ) . یکی‌ازده دروازهٔ قصرالمعزلدین‌الله‌درمصر : ... واین حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یك را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه درزیرزمین است: ... باب‌الزبرجد... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص۶۲) .

باب‌الزلاقة . [بُ زْ زَ قَ] . (اِخ) . یکی‌ازده دروازهٔ‌قصرالمعزلدین‌الله‌درمصر: ... واین حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یك را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه درزیرزمین است : ... باب‌الزلاقة ... (سفرنامهٔ ناصرخسر و چاپ برلین ص۶۲) .

باب‌الزویله . [بُ زْ زُ لَ] . (اِخ) . یکی ازپنج دروازهٔ شهرقاهره : صفت‌شهر قاهره، پنج‌دروازه دارد : ... باب‌الزویله... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص۶۳) .

باب‌الزهومه . [بُ زْ زَ مَ] .(اِخ).(۱). یکی ازده دروازهٔ قصر المعزلدین الله در مصر : . . . واین حرم را ده دروازه است برروی زمین هر یك را نامی بدین تفصیل غیرازآنکه درزیرزمین است : . . . باب‌الزهومه ... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ‌برلین ص ۶۲) .

باب‌السدره . [بُ سِ دْ رَ] . (اِخ) . یکی از چهار دروازهٔ باروی شهر اسکندریه : اسکندریه از بناهای اسکندر بن فیلقوس رومی‌است وسوری از سنك وچهاردروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند ودیگری را باب‌السدره ... (حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزو چهارم از ج۳ ص ۳۹۸) .

باب‌السرداب . [بُ سِ] . (اِخ) . دروازه وکویی بشام (دمشق) . (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۸۵ - ۱۸۶) .

باب‌السریج . [بُ سْ سَ] . (اِخ) . یکی ازده دروازهٔ قصرالمعزلدین‌الله درمصر : ... واین حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یك را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه درزیرزمین است : ... باب‌السریج... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص ۶۲) .

باب‌اسریه . [بُ س سَ ی یَ] . (اِخ) . یکی ازده دروازهٔ قصرالمعزلدین الله درمصر : ... واین حرم را ده دروازه است بر روی زمین هریك را نامی بدین تفصیل غیرازآنکه در زیرزمین است ، ... باب‌السریه . . . (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۶۲) .

باب‌السطوی .[بُ س سَ] . (اِخ) .(۲) یکی ازهفت دردیوار جنوبی‌مسجد حرام : ... و ازباب‌الصفا سوی مغرب مقدار دیگر بروند باب‌السطوی‌است بدوطاق ... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۱۰۶) .

باب‌السعاده . [بُ س سَ دَ] . (اِخ) . اسلامبول ، استانبول .

باب‌السعید . [بُ س سَ] . (اِخ) . مؤلف لغات تاریخیه وجغرافیه آرد : درمحل التصاق دریای سفید قصبه‌ایست که تقریباً ۸۰۰۰ تن جمعیت دارد . ترعهٔ در نزدیکی آن درسال (۱۸۶۰م و ۱۲۷۷ هجری) ودرعهد سعید پاشا حفرشد وبدین مناسبت آنرا باب‌السعید نامیدند ولی مردم آنرا (پورت سعید) خوانند . (لغات‌تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲) . رجوع به پرت‌سعید شود .

باب السقر . [بُ س سَ قَ] . (اِخ) . یکی از نه در بیت المقدس : . . . و دری دیگر است هم برین دیوار که آنرا باب السقر گویند ... (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین‌ص۳۲) .

باب‌السکینه . [بُ س سَ نَ] . (اِخ) . یکی از نه در بیت المقدس : . . . ودری دیگر است وآنرا باب السکینه گویند . (سفرنامهٔ ناصرخسرو و چاپ برلین ص۳۹) . (عقدالفریدچاپ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۹) .

باب‌السلام . [بُ س سَ] . (اِخ) . یکی از ده دروازهٔ قصر المعزلدین‌الله در مصر ... : واین حرم را ده دروازه است برروی زمین هر یك را نامی بدین تفصیل : . . . باب السلام ... (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص۶۲) .

باب السلسله . [بُ س سِ سِ لَ] . (اِخ) . از دروازه های مصر . رجوع به (حسن‌المحاضرة‌فی‌اخبارمصروالقاهره)شود.

باب‌السماء . [بُ س سَ] . (اِ) کهکشان را گویند . (آنندراج) . (غیاث) .

باب‌السول .[بُ س سُ] . (اِخ) . (۳) دروازه ایست در طلیطله . مؤلف الحلل السندسیة آرد :

پس از پیمودن مسافتی بمیزان پنج دقیقه ازبارهٔ که اعراب بر آورده اند بدروازهٔ میرسیم آنرا نیز اعراب بنیان نهاده اند . وآنرا باب السول می نامند .

گویند دروازهٔ مزبوردرسال ۱۱۰۰ بنا شده است یعنی پس از استرداد اسپانیا طلیطله را ولی بنای آن بسبك معماری عربی است (الحلل‌السندسیه ج۱ص۴۳۶-۴۳۷) . باب سول در قدیم دروازهٔ حقیقی طلیطله بوده است ومورخان در تاریخ‌این دروازه هم‌رای نیستند . برخی گویند در روزگارالادفونش ششم (الفونس۶)ساخته شده است وگروهی برآنندکه در پایان روزگار عرب برآورده شده است.

باب السهله . [بُ س سَ لَ] . (اِخ) . یکی از هفت دروازهٔ کهندزشهر بخارا، بنا بروایت المقدسی ص ۲۸۰ . (احوال و اشعار رودکی نفیسی ج۱ص۷۸-۷۹).

باب‌الشام . [بُ ش شا] . (اِخ) . محلهٔ بوده است درجانب غربی بغداد وفعلا قریهٔ کوچکی است در خالص نزدیك رصافة . (معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع). (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲۲) . (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپزیك ص ۱۹۴ س ۱۹) رجوع به باب شام شود .

باب‌الشام . [بُ] . (اِخ).(۴) که آنرا بلبیس نیز نامند قصبه ایست در استان بنا [بَ نا] واقع درقاهره . (نخبة‌الدهردمشقی چاپ لیپزیك ص ۲۳۱ و ۱۰۹) .

باب الشزری . [بُ ش شَ] (اِخ). در جبال بیرانس (پیرنه)قرب‌بنبلونه تنگه‌ایست بنام رونسفو ، که آنرا رونسفال (۵) نیز گویند ، همانجا بود که ساقهٔ (عقب داران) سیاه شارلمان در حالیکه از سرقسطه باز میگشت ، منهزم شد . عرب این موضع را باب‌الشزری گویند (الحلل‌السندسیه ج۲ص ۱۷۶) .

باب‌الشعیر .[بُ ش شَ].(اِخ). محلهٔ بوده ببغداد بالای‌مدینة‌المصر|| محلهٔ ببغداد، دور ازدجله (معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع).

---

(۱) ن ل : باب‌الرهو به .
(۲) ن ل : باب الطوی . (سفرنامهٔ ناصرخسرو بکوشش محمد دبیرسیاقی ص ۹۴) .
(۳) Puetra del sol. (٤) Canal be Bilbeis . (٥) Roncevalles.

باب‌الشماسیه . [بُ ل ش ش َ ی َ ی] . (اِخ) . از دروازه های بغداد بوده است . (اخبار الراضی‌بالله والمتقی لله چاپ ۱۹۳۵ م ص ۲۲۷ ، ۲۴۱ ، ۲۴۴ ، ۲۵۰ ، ۲۵۲ ، ۲۸۰) . (کتاب الوزراء والکتاب ص ۱۴۵ ، ۱۵۰ ، ۱۷۰ ، ۲۰۲) . (فهرست تجارب الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲) . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۲۶) . (تاریخ‌الحکماء قفطی چاپ‌لیبزیك ص ۲۰۶ س ۱۹) . (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۷۳) .

باب‌الشمس . [بُ شَ شَ] . (اِخ) . (۱) یکی ازمشهورترین میدانهای مجریط (مادرید) (۲) است که از آن دو خیابان امتداد می‌یابد یکی موسوم به شارع قلعه (۳) و دیگری جیرونیمو می‌باشد .
(از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۸) .

باب الصفا . [بُ ص َ] . (اِخ) . یکی ازهفت در دیوار جنوبی مسجدحرام ... واز بـاب الصفا سوی مغرب مقدار دیگر بروند بـاب السطوی است بدو طاق ... (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص ۱۰۶) ... وعرضش (دیوار مسجد حرام) از باب الندوة که سوی شمالست تاباب الصفا کـه سوی جنوب است وفراختر جایش سیصد و چهار ارشست ... (ایضاً ص ۱۰۳) ، ... وهمچنان قدری دیگر بروند باب الصفا گویند واین در را پنج طاقست واز همهٔ این‌طاق میانین بزرگترست و جانب او دوطاق کوچك و رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله ازاین‌در بیرون آمده‌است که بصفاشود ودعا کند ... (ایضاً ص ۱۰۵) ، ... یکشنبه ششم ذی الحجه بمکه رسیدیم بباب الصفا فرو آمدیم ... (ایضاً ص ۸۴) ، ... واز مسجد حرام بباب الصفا بیرون شود وآن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند کوه صفاست بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی بخانه کند ودعا کند ودعا معلوم است ... (ایضاً ص ۹۹) . (تاریخ گزیده چاپ عکسی لیدن ص ۷۰۳) .

باب الصول . [بُ ص ُ ص] . (اِخ) . (٤) از دروازه های مادرید (مجریط) است (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶) .

باب‌الطاق . [بُ ط طا] . (ع اِمرکب) . آن درِ بزرگ که درونش طاق نهندچون درسلاطین وملوك دربار دار (آنندراج) . در بزرگ که طاق بر آن بندند چون در سلاطین (مراصدالاطلاع) . و رجوع به شرفنامهٔ منیری شود :

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین
نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق .
خاقانی .

باب الطاق . [بُ ط طا] . (اِخ) . محله ایست بزرگ ببغداد در جانب شرقی معروف بطـاق اسماء (معجم البلدان) . (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ص ۳۸ ، ۵۵۱) رجوع به طاق شود ... پس میان باروك وهرون که پسر خال مقتدر بودبباب - الطاق برسردو غلام جنگ شد ... (تاریخ گزیده چـاپ عکسی لیدن ص ۳۴۰) . (اخبارالراضی بالله والمتقی‌لله چاپ ۱۹۳۵ ص ۷۱ ، ۹۷ ، ۲۴۳ ، ۲۸۰) (تاریخ - الحکماء قفطی چاپ لیبزیك ص ۸۸ س ۶) .

باب‌الطاق . [بُ ط طا] . (اِخ) . محلی به سمرقند :
... و آن نهر (سغدیا زرافشان) در میان بازار روان بود در محلی معروف به‌باب - الطاق که آباد ترین جاهای سمرقند بود . (احوال واشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۱۳۲) .

باب‌الطاق . [بُ ط طا] . (اِخ) . موضعی بگرگان نزدیك شوش (سفرنامهٔ مازندران - واستراباد رابینو ص ۹۰) .

باب‌الطوقچی . [بُ] . (اِخ) . دروازهٔ باصفهان . (رسالة‌الارشاد مصحح سیدجلال- الدین طهرانی ص ۵ ، ۴٤ ، ۵۱) .

باب‌الطیب . [بُ طَط] . (اِخ) . یکی‌از سیزده مشهد بنـام امیرالمومنین علی ابن ابیطـالب ببصره ، و آن مشهدی است در پهلوی مسجد جامع (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۱۳۱) .

باب العامة . [بُ ل م م َ] . (اِخ) . از دروازه های دربار خلافت در بغداد بوده است . (تجارب الامم چـاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۶۹ ، ۴۵۲ ، ۴۷۸ ، ۴۹۱) .

باب العجلة . [بُ ل ع َ ل] . (اِخ) . یکی‌ازچهاردر دیوارشمالی مسجدحرام ... چون از آن (باب الوسیط) بگذری‌سوی مشرق باب العجله است بیك طاق ، ... (سفرنامهٔ‌ناصر خسروچاپ برلین‌ص ۱۰۶) .

باب العراق . [بُ ل ع] . (اِخ) . یکی از دروازه های شهر حلب : و دیگر دروازه های اطراف شهر را (هلاکو) بر امراو نوئینان‌قسمت کرده بمحاربه‌ومحاصره مشغول شد و باندك زمانی از باب العراق بشهر حلب درآمد ... (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۹۸) .

باب العطارین . [بُ ل ع َ ط طا] . (اِخ) . یکی از پنج دروازهٔ قرطبه در اندلس (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۲۶۹) .

باب العقاب . [بُ ل ع] . (اِخ) . از دروازه های‌شهر المریه‌در اندلس بوده‌است که بربالای آن شکل عقابی ازسنگ‌نقش است ودارای منظرهٔ شگفتی است .
(الحلل السند سیه ج ۱ ص ۲۰۲) .

باب العید . [بُ ل] . (اِخ) . یکی‌از ده دروازهٔ قصر المعزلدین‌الله در مصر : ... و این حرم را ده دروازه است برروی زمین هریك را نامی بدین تفصیل ... باب العید ... (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص ۶۲) .

باب العین . [بُ ل ع] . (اِخ) . یکی از نه دروازهٔ بیت المقدس : ... ودرپهنای مسجد دریست مشرقی که آنرا باب العین گویند که‌چون ازین‌در بیرون روندوبنشیبی فرو روند آنجا چشمهٔ سلوان است .
(سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین‌ص ۳۹) .

باب‌الغربة . [بُ ل غ ُ ب َ] . (اِخ) . دروازه و کویی‌به‌بغداد . (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۶۲) .

باب‌الغلة . [بُ ل] . (اِخ) . دروازهٔ به‌بغداد . (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۰۳) .

باب‌الفارسیین . [بُ ل ی ی] . (اِخ) . در شعر ابو ذؤیب آمده است :

فأقسم ما ان بالهٔ لطمیةً
یفوح بباب‌الفارسیین بابها .

(المعرب جوالیقی چاپ قاهره ۱۳۶۱ ص ۵۱ س ۵) .

باب‌الفتح . [بُ ل فَ] . (اخ) . دروازهٔ به‌اشبیلیه (۵) دراسپانیا . (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۶۵) .

باب‌الفتح‌الشرقی . [بُ ل فَ ح ِ ش- ش َ ی ی] . (اِخ) . یکی‌ازدروازه‌های‌زاهره در آندلس . درالحلل‌السندسیه شرحی در باب مراسم برافراشتن بیرق‌عبدالملك درین دروازه آمده است .
(الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۱۳) .

باب الفتوح [بُ ل ف] (اِخ) . یکی از ده دروازهٔ قصر المعزلدین‌الله در مصر : ... واین حرم را ده دروازه است برروی زمین هریك را نامی بدین تفصیل ... باب الفتوح .. (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ‌برلین ص ۶۲) . || یکی ازپنج‌دروازهٔ شهرقاهره : صفت شهر قاهره : پنج‌دروازه دارد ... باب الفتوح ... (سفرنامهٔ ناصر- خسرو چاپ برلین ص ۶۳) .

باب‌الفرادیس . [بُ ل ف] . (اِخ) . دروازهٔ‌به‌دمشق . (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۴۹) .

باب‌الفراق. [بُ ل ف] . (اِخ) . دروازه‌ایست بحلب : ... آنگاه‌بحلب رفته درباب‌انطا که نزول فرمود (هلاکو) دیگر دروازه‌ها اطراف شهررا برامراو نوینان قسمت کرد بمحاصره ومحاربه مشغول‌شد و باندك زمانی مغولان ازباب الفراق بشهر حلب درآمده بقتل و غارت پرداختند ... (حبیب‌السیر چاپ قدیم طهران جزو اول از مجلد ثالث ص ۳۴) .

---

(۱) Peurta del sol. (۲) Madrid. (۳) Alcala. (٤) Del sol. (۵) Séville.

باب‌الفرج . [بُ لْ فَ رَ] . (اِخ) . دروازهٔ بدمشق. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۶۷).

باب‌الفردوس. [بُ لْ فِ دَ] . (اِخ) درب‌خانهٔ عظیمی است در دارالخلافهٔ بغداد. (معجم‌البلدان) .

باب‌الفسانین . [بُ لْ فَ] . (اِخ) . یکی ازهفت در دیوارجنوبی مسجدحرام : ... وچون اندکی بجانب غربی بروی دری دیگرست بدو طاق و آنرا باب الفسانین گویند . (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص ۱۰۵) .

باب‌القبلة . [بُ لْ قِ لَ]. (ع اِمر کب). دراماکن مقدسهٔ شیعه درعراق عرب وایران ، دری است که بسوی قبله بازشود. این رسم در قدیم نیز بوده ودروازهٔ که ازطرف قبله بشهر وارد میشد باب القبله میگفتند . برای نمونه رجوع به (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۴۰) شود .

باب‌القریتین . [بُ لْ قَ یَ تَ]. (اِخ). نام جائی است (؟) (آنندراج) .

باب‌القنطره . [بُ لْ قَ طَ رَ] . (اِخ) . یکی ازپنج دروازهٔ شهرقاهره : صفت شهر قاهره ، پنج دروازه دارد ... باب القنطرة... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص ۶۳) .

باب‌القنطره . [بُ لْ قَ طَ رَ] . (اِخ) . یکی ازپنج دروازهٔ شهرقرطبه در اندلس (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۶ ، ۲۳۴ ، ۲۶۹) .

باب‌الکبد . (بُ لْ کَ بِ]. (اِمر کب) . رگی است که کیلوس ازآن بتوسط رگهای موسوم بفروع‌الباب در کبد نفوذ کند .

باب‌الکحل. [بُ ل کُ]. (اِخ). دروازهٔ بشهر بالمه(۱) در اندلس که عرب آنرا میورقه می‌نامیدند. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۴۶) .

باب‌الکرج . [بُ ل کَ رَ] . (اِخ) . محلی بین همدان واصفهان . (معجم‌البلدان ذیل فرزین) .

باب‌الکرخ . [بُ لْ کَ] . (اِخ) . موضعی درعراق عجم که علاءالدولهٔ کاکویه در آنجا باابوالعباس‌تاش فراش حرب کرد. (طبقا= الاطباء ج ۲ ص ۸) . (تاریخ‌الحکماء قفطی‌چاپ لیبزیک ص ۴۲۵ س ۶) . (تتمهٔ صوان‌الحکمه چاپ لاهور ۱۳۵۱ ص ۵۷). ولی در بعض مآخذ باب‌الکرج آمده (جشن‌نامهٔ ابن‌سینا . دکترصفا ج ۱ ص ۳۷) .

باب‌الکناسه . [بُ لْ کُ سَ] . (اِخ) . دروازه ایست بکوفه . (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۱۴) . و رجوع به معجم‌البلدان ذیل کناسه شود .

باب‌الله . [بُ لْ لا] . (اِخ) . یکی از چهار دروازهٔ حلب : حلب را شهری نیکو دیدم بارهٔ عظیم دارد . . . قلعهٔ عظیم همه برسنگ نهاده بقیاس چندِ بلخ باشد همه آبادان و بناها برسر هم نهاده و آن شهر باجگاه است میان بلاد شام و روم و دیار بکروعراق... چهاردروازه‌دارد: باب‌الیهود باب‌الله ، باب‌الجنان ، باب‌الانطاکیه . . . (سفرنامهٔ ناصرخسرو بکوشش دبیر سیاقی ص ۱۲ چاپ برلین ص ۸۴) .

باب‌المحول . [بُ لْ مُ حَ وْ وَ] . (اِخ). دروازه یا محلی به بغداد . (تجارب الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۹۸) . یاقوت گوید : باب محول محلهٔ بزرگی است و امروزدرجنب کرخ منفرداست وسابقاً متصل بکرخ بوده است وبدان‌منسوبست ابوبکر محمدبن خلف‌بن مرزبان بن بسام آجری محولی.(معجم‌البلدان‌ذیل:المحول، باب‌محول) و رجوع به محول ومحولی‌شود .

باب المخاضة . [بُ ل مَ ضَ] . (اِخ) . دروازه ومحلی در طلیطله (۲) در ساحل نهر تاجه بوده است . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۸۹) .

باب‌المذبح . [بُ ل مَ بَ] . (اِخ) . دروازه‌ایست به‌بغداد. (تاریخ‌الحکماء قفطی چاپ لیبزیك ص ۲۱۴ س ۸) .

باب‌المراتب . [بُ ل مَ تِ] . (اِخ). یکی از دروازه های دارالخلافهٔ بغداد بوده نزدیك باب‌الخاصه . رجوع به‌معجم البلدان ذیل باب الخاصه و(مراصدالاطلاع)شود .

باب‌المراد . [بُ ل مُ] . (اِ) : لقب علی‌بن موسی‌الرضا نزدشیعه . || لقب‌عباس ابن علی‌بن‌ابیطالب (ع) نزدشیعه . || لقب علی‌اصغر نزد شیعه .

باب‌المربد . [بُ ل مِ بَ] . (اِخ) . دروازه‌ایست به‌بصره . (عیون‌الاخبار چاپ دارالکتب‌المصریة . قاهره ۱۳۴۸ ج ۳ ص ۱۷۵). رجوع به مربد درمعجم‌البلدان شود .

باب‌المردوم . [بُ ل مَ] . (اِخ) . از دروازه‌های طلیطله است که آنرا بلهجهٔ محلی باماله بیب (باب) مردوم خوانند ودر نزدیك آن کنیسهٔ کوچکی‌است که آن را « کنیسهٔ بیب مردوم » نامند . (الحلل‌السندسیه ج ۱ حاشیهٔ ص ۴۳۷) .

باب‌المسجد . [بُ ل مَ جِ] . (اِخ). ازمحله‌های نائین یزد که مسجد جامع در آن واقع است .

باب‌المشاوره . [بُ لْ مُ وَ رَ] . (اِخ) . یکی ازچهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکه معظمه) : ... وچون ازآن (باب‌الندوه) بگذری باب‌المشاوره است بیك طاق . (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص ۱۰۶) .

باب‌المعامل. [بُ لْ] . (اِخ) . یکی ازهفت دردیوارجنوبی مسجد حرام (مکهٔ معظمه) : ... وچون ازآن (باب‌التمارین) بگذرند باب‌المعامل بدوطاق ، و برابراین سرای‌ابوجهلست که اکنون مستراحست... (سفرنامهٔ ناصرخسروچا. برلین ص ۱۰۶).

باب‌المعده . [بُ لْ مِ دَ] . (اِمر کب). فم‌المعده (۳) .

باب‌المعمور . [بُ لْ مَ] . (اِخ) . دروازه وموضعی بقم : چنانچ ایشانرا (مردم شهر) احتیاج آن نبود که بهیچ‌وجه بباب‌المعمور حاضر شوند و ملازمت نمایند . . . (تاریخ قم ص ۵) .

باب‌المقبره . [بُ ل مَ بَ رَ] . (اِخ) . محله ودروازه‌ایست ببغداد . (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۴۲۱) .

باب‌المکاره . [بُ ل مَ رَ]. (اِخ). (۴) ازدروازه‌های شهرطلیطله بوده است . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۳۱-۴۳۲) .

باب المندب. [بُ لْ مَ دَ] (اِخ).بغازی است مابین بحراحمروخلیج عدن‌ومیان‌انتهای جنوبی جزیرة العرب و ساحل افریقاو۲۶ هزار گزوسعت‌دارد ، جزیرهٔ پریم (یامیون) وبرخی از جزائر کوچك آنرا بدو قسمت منقسم سازند ، آن‌قسمتی که دربین جزیرهٔ نامبرده‌وساحل یمن‌واقع‌است، تنك‌و کم‌عمق وطرف دیگرش وسیع وعمیق میباشد . در ساحل جزیرةالعرب بمحاذات‌جزیرهٔ مذکور دماغهٔ موسوم به (رأس منهلی) موجوداست در ۱۲ درجه‌و ۴۱ دقیقه و ۱۰ ثانیهٔ‌عرض شمالی و ۴۱ درجه و۶ دقیقه و ۲۲ ثانیهٔ طول شرقی‌واقع است. درساحل افریقا نیز بمحاذات‌جزیره‌دماغهٔ‌موسوم‌به (رأس‌سبحان) هست.جزیرهٔ مذکوررادولت‌انگلیس‌بتصرف درآورد و بدانجا استحکاماتی ساخت و عساکری مقیم کردودر نتیجه مالك‌وصاحب بغاز شد (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) . (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲) . لنگرگاهی است در دریای یمن .(منتهی‌الارب) .

لنگرگاهی است در دریای یمن بمعنی دروازهٔ اشکها ، وجه تسمیهٔ او اینست : بندر مذکور برای کشتیها وسفاین بسیار خوفناك بوده واکثر کشتیها در آنجاغرق و تلف میشدند واهل کشتی براتلاف جان ها و مالهای خود آنجا سیل سرشك روانه میکردند ازین حیث مسمی باین اسم شد . (آنندراج). داریوش بزرگ دریای‌مغرب را با دریای‌احمر بتوسط یکی ازشعب‌نیل اتصال داد واز این زمان کشتیها ازبحر‌الجزایر و دریای مغرب بدریای احمر رفته

(۱) Palma. (۲) Tolêdo. Tolède. (۳) Pylore. (٤) Al-Makara.

واز باب المندب گذشته بدریای عمان وارد میشدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۱، ج ۱ ص ۲۳۰، تاریخ مغول اقبال ص ۵۷۴)، ورجوع به مندب شود.

باب المیدان. [ب ُ ل م َ]. (اِخ). دروازه ومحلی به موصل، مدفن مهذب الدین ابن هبل طبیب. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۵).

باب النار. [ب ُ ن نا]. (اِخ). قریه‌ایست بمسافت کمی درمشرق شهرخفر. (فارسنامهٔ ناصری).

باب النبی. [ب ُ ن نَ ی ی]. (اِخ). دودرازچهار درمسجد حرام برجانب مشرق... : برجانب مشرق چهار درست، از گوشهٔ شمالی باب النبی وآن بسه طاقست بسته، وهم براین دیوار گوشهٔ جنوبی دری دیگر است که آنرا هم باب النبی گویند ومیان آن دو در صد ارش بیشست و این در بدو طاقست... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص ۱۰۴).

باب النبی. [ب ُ ن نَ]. (اِخ). دروازهٔ بمسجد بیت المقدس: و مسجد را درهاست که همچنانکه نقب باشد بریده‌اند و بساحت مسجد بیرون آورده و از آن درها یکی را باب النبی (ص) گویند واین در ازجانب قبله یعنی جنوب است واینرا چنان ساخته‌اند که ده گز پهنا دارد وارتفاع به‌نسبت درجات... (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ص ۱۰۴)

باب النجد. [ب ُ ن نَ]. (اِخ). (۱) موضعی در مدینه: مغیره که اورا (ادهی‌العرب) گفتندی گفت: زنهار که با علی (ع) بیعت مکنید ودیگری را اختیار کنید که کفایت است رسالت در بنی‌هاشم، تا ایشان بسقیفه رفتند وبر ابوبکر ابوقحافه بیعت کردند و فاطمهٔ زهرا روز بیعت بباب النجد آمد و گفت... (کتاب النقض ص ۲۸).

باب الندوة. [ب ُ ل ن ن َ و َ]. (اِخ). یکی از چهار در دیوارشمالی مسجدحرام (مکهٔ معظمه): ... وچون از آن (باب العجله) بگذری بمیانهٔ ضلع شمالی باب الندوة بدو طاق... (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص ۱۰۶) ... و عرضش (دیوار مسجدحرام) از باب الندوه که‌سوی شمالست تا بباب الصفا که‌سوی جنوب است وفراختر جایش سیصد وچهار ارشست... (ایضاً ص ۱۰۳)، ... واز جملهٔ آن عمودها (عمودهای رواق مسجد حرام) یکی در آنجاست که‌باب الندوه گویند... (ایضاً ص ۱۰۴).

باب النصر. [ب ُ ن ن َ]. (اِخ). (۲) یکی از پنج دروازهٔ شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب النصر... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۶۳). (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۱).

باب النقب. [ب ُ ن ن َ]. (اِخ). دروازه وکویی به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۴).

باب النوبی. [ب ُ ن ن ُ]. (اِخ). یکی از دروازه های بغداد. (تجارب الامم چاپ عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۲۳).

باب الواد. [ب ُ ل ْ]. (اِخ). موضعی درفلسطین. رجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۳۶ شود.

باب الوسیط. [ب ُ ل ْ و َ]. (اِخ). (۳) یکی از چهار در دیوارشمالی مسجد حرام (مکهٔ معظمه): ... وبر دیوار شمالی که آن طول مسجد است چهار درست برگوشهٔ مغربی باب الوسیط است بیك طاق... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۱۰۶).

باب الولید. [ب ُ ل ْ و َ]. (اِخ). یکی از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقدالفرید چاپ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۸).

باب الهاشمی. [ب ُ ل ْ ش ِ]. (اِخ). یکی از دروازه‌های بغداد در دورهٔ عباسیان بوده است. (اخبار الراضی بالله والمتقی لله چاپ ۱۹۳۵ م ص ۳۱). (عقدالفریدچاپ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۹).

باب الهدی. [ب ُ ل ْ ه ُ دا]. (اِخ). رجوع به باب الیهود وص ۱۹۷ الحلل السندسیه ج ۱ شود.

باب الهند. [ب ُ ل ْ ه ِ]. (اِخ). موضعی در ماوراء النهر: ... پس بفرمود ملك مظفر ابوصالح تا علمای ماوراءالنهر را گرد آوردند از شهر بخارا چون فقیه ابوبکربن احمدبن حامد و چون خلیل بن احمدالسجستانی و ازشهر بلخ ابوجعفر بن محمدبن علی و ازباب الهند فقیه الحسن بن علی مندوسی را... (ترجمهٔ تفسیر طبری بنقل سبك‌شناسی ج ۲ ص ۱۶).

باب الیون. [ب ُ ل ْ]. (اِخ). (۴) دروازه و کویی دریون، ویون حصنی بود درمصر که آنرا عمروبن العاص فتح کرد و بجای آن فسطاط را بنا کرد وآن امروزه شهرمصر است (معجم البلدان). در موقع محاصرهٔ قیساریه‌عمروبن‌العاص‌بابتکارشخصی خود عازم فتح مصرشد. این کشور در آن هنگام جزء امپراطوری بیزانس بود و اختلافات مذهبی بیزانسیها بآنجا نیزسرایت کرده و مردم دچار هرج و مرج بودند. عمروشهرباب الیون را محاصره کرد (تاریخ اسلام‌علی‌اکبر فیاض چاپ دانشگاه ۱۳۲۷ ص ۱۳۰). و رجوع به بابلیون شود.

باب الیهود. [ب ُ ل ْ ی َ]. (اِخ). یکی ازپنج دروازهٔ شهرقرطبهٔ اندلس بوده‌است ومؤلف الحلل السندسیه در ص ۱۹۷ ج ۱ شعری از ابوعامربن شهید در بارهٔ باب‌الیهود آورده است ودرذیل شعرمینویسد مردم این نام را زشت دانسته آنرا باب‌الهدی میخواندند. رجوع به باب جوش شود. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۷، ۲۶۹). || دروازه‌ای بگرگان. رجوع به (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو چاپ قاهره ۱۳۴۲ ص ۹۰) شود.

باب انار. [ا]. (اِخ). قصبهٔ کوچك مرکزی بخش‌خفرشهرستان جهرم ومختصات جغرافیائی آن بقرار زیراست: طول ۵۳ درجه و ۱۵ دقیقه. عرض ۲۸ درجه و ۵۵ دقیقه. ارتفاع آن ازسطح دریا درحدود ۱۳۰۰ گزاست در ۸۲ هزارگزی شمال باختری جهرم و ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری شیراز - یك هزار گزی‌شمال شوسهٔ شیراز به‌جهرم دردامنهٔ جنوبی کوه‌گراست. هوای آن گرم بالنسبه ملایم وآب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌های متعدد تأمین میشود. محصولات عبارتند از: میوجات - مرکبات و جزئی غلات. شغل اهالی باغداری و زراعت و کسب - سکنهٔ قصبه ۷۱۶ تن در حدود ۲۰ باب دکان و یك دبستان داردو از ادارات دولتی بخشداری ونمایندگی‌دادگاه - دفترپست، ژاندارمری درقصبه وجود دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باب انبار. [ا]. (اِخ). و لشکرگاه هرثمه بر نهروان بود بر دو فرسنگی از دروازهٔ بغداد ولشکرطاهرجائی بود که‌آن را باب انبار گویند سوی بصره بر یك فرسنگی ازشهر. (ترجمهٔ طبری نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص ۵۱۳).

باب ایل. [ب ـ]. (اِخ). (۵): بورسیپا(۶) شهری بود که رب النوع نبو (۷) درآن دارای پرستشگاه بود، بعدها در نزدیکی همین‌شهر، مردوك(۸)خداوند بزرگ بابلیها پرستیده شد وبعد درهمانجا شهر نامور باب ایل = بابل (در خدا) بوجود آمد. (فرهنگ ایران باستان چاپ اول ج ۱ ص ۱۱۹).

باب ایوب. [ب ا ی یو]. (اِخ). مخفف ابی ایوب است وآن دهی است بزرك بین قرمیسین وهمدان درجانب راست کسی که بهمدان رود، واین‌ده بنام دکان‌معروفست. (معجم البلدان).

باب ایور. [ب ا]. (اِخ). دهی ازدهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز. ۵۰ هزار گزی جنوب باختر شیراز - ۲۶ هزار گزی شوسهٔ شیراز به‌کازرون، جلگه - معتدل - سکنه ۱۵۱ تن آب از رودخانهٔ

(۱) کذا وظاهر آنست که مصحف «المسجد» باشد. (۲) ن ل: نصیر. (۳) ن ل: وسیطه.

(۴) Babylone. (۵) Bab-Il. (۶) Borsipa. (۷) Nebu. (۸) Marduk.

قره‌آغاج - محصول غلات حبوبات لبنیات، شغل زراعت و گله‌داری راه فرعی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

باب باب . (امر کب). بخش بخش، قسمت قسمت ، فصل فصل ؛ طاهر باب باب بازمیراند وباز می‌نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست وشانزده هزار هزار درم است که بروی حاصل است وهیچ جای پیدا نیست . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۵).

باب باب کردن . [ک دَ] .(مص مر کب) تبویب . (دهار) . قسمت قسمت کردن ، فصل فصل کردن .

باب بنی‌شیبه . [ب بَ شَ بَ] . (اخ). یکی از دروازه های مسجد حرام (مکهٔ معظمه) واقع در شمال شرقی آن : ... و چون بگوشهٔ مسجد رسی شمالی مشرقی دربست ، باب بنی‌شیبه گویند ... (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ص ۱۰۶) . و مسجد حرام را چهار در است : باب بنی شیبه برطرف عراقی است و مایل شمال . (نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۵) . رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز چاپ مصر ۱۳۳۱ ص ۲۵۰ وامتاع الاسماع چاپ قاهره ۱۹۴۱ م ص ۴۳۲ ، ۴۹۹ ، ۵۱۷ شود.

باب بنی مخزوم . [ب بَ مَ] (اخ). یکی از دروازه های مکهٔ معظمه . (امتاع الاسماع چاپ قاهره ۱۹۴۱ م ص ۵۱۸) .

باب بنی‌هاشم . [بُ بَ شِ] . (اخ). یکی ازدرهای مسجد حرام : ... و آنجا که مسجد طولانی‌ترست از باب ابراهیم علیه‌السلام است تا بباب بنی‌هاشم چهارصد وبیست وچهارارشست . . . (سفرنامهٔ ناصر خسروچاپ برلین ص ۱۰۳) ، ... و چون ازین در (باب‌علی) بگذری بر گوشهٔ مسجد منارهٔ دیگراست بر سرسعی از آن مناره که بنی‌هاشم است تا بدینجا بباید شتافتن . . . (ایضاً ص ۱۰۵) .

باب بودن . [دَ] . (مص مر کب). متداول معمول ، مرسوم ، مد بودن . رجوع به ؛ باب ، شود .

بابت . [بَ] .[بَ بَ] . (ع اِ ص). درخور . سزاوار . لایق . ازدرلایق . صالح برای، هذابابته ، ای یصلح له : لایقی وسزاواری وبمعنی لایق وسزاوارنیز آمده واین مصدر جعلی‌است از بهار عجم وغیره . (غیاث) . (آنندراج) . (شعوری) .

ناخن از انگشت چوبرترشود
بابت انداختن از سرشود .
(میرخسروی بنقل آنندراج) .

وسخنی درگوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی‌شنود که نه‌بابت اوست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۹) . امیر بفرمود تا منادی کردند . . . سلاح آنچه یافته‌اند(غلامان و لشکریانش پس‌از غلبه) پیش بایدآوردن‌و بسیار سلاح ازهربابت بدر خیمه آوردند ایضاً ص ۱۱۴) .

نیست مرا آهنی بابت‌الماس او
دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس‌بار .
خاقانی .

روی من ازهیچ باب بهره ندارد ازآنک
آب من‌ازهیچ‌روی بابت جوی تونیست.
خاقانی .

گر کعبه را محرم نیم مرد کنسیه هم نیم
وربابت زمزم نیم مرد خمستان نیستم.
خاقانی .

آوریدش (جبرئیل ذوالفقاررا) بنزدپیغمبر
گفت‌کاین هست بابت حیدر . سنائی .

حکم وعز بابت علی باشد
شیررا تب زبردلی باشد . سنائی .

بابت نفس است بازارنکورویان چین
حاجت روح است گفتار عزیزان‌ختا.
سنائی .

حرزو تعوید و سایهٔ خانه
بابت کودک است ودیوانه . سنائی .

خاربن گرچه رست وبالا کرد
سراورا سپهر والا کرد
توطمع زومدار میوه و گل
یار بدهست بابت سرپل
نه‌از او میوه خوب ونه‌سایه
نه ازاو سود خوش نه سرمایه .
سنائی .

گفت می‌اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان بین‌اورا بر کنم ... شکال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست. (کلیله‌و دمنه) . کلیله جواب‌داد که ترا بدین سؤال چکار واین سخن چه بابت تست . (کلیله و دمنه) .

در وقت تحفهٔ وهدیهٔ که بابت‌معشوق یکدل و محبوب یکتابود راست کرد .(سندبادنامه ص ۲۸۸) . چه‌از ضمایر ملوک استخبار کردن و از سرایر ایشان استفسار نمودن بابت خردمندان نبود . (سندبادنامه ص ۳۷) .

ایحریفان بابت موزون خود
من قدحها میخورم از خون خود .
مولوی .

سازی که بابت است بعید اندرون بیار
چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر .
معزی .

فرزانهٔ که بابت(۱) گاه‌است وبالش‌است
آزادهٔ که درخور صدر است‌ومسنداست.
انوری .

نه اهل کوشش بودیم وبابت پیکار
همی چه بستیم از بهرکارزار کمر .
مسعود سعد .

ورنمانندهیچ آن گویند
که بود راست بابت گلخن .
مسعود سعد .

آنچه کرد اسکندراندر باب سد مملکت
بابت آن ثانی جم بارهٔ بغداد کرد .
(خواجه سلمان بنقل شعوری) .

آن‌توئی کوروتوئی لوچ‌وتوئی کوچ‌وبلوچ
آن‌توئی گول‌وتوئی‌دول‌و توئی‌بابت گنگ.
خطیری .

درمی چندسبه چون ننهی دربن جیب
بابت خویش طلب چون نکنی دربازار .
ابوالمعالی رازی .

فان شعری ظریف من بابة الظرفاء
الذ معنی واشهی من استماع الغناء .
ابن حجاج .

هر که بپرسد که کیست بابت اندوه
محنت اشارت کند بمن که فلان است .
عمادی‌شهریاری .

|| بابت‌چیزی، کاری یا کسی‌بودن، یانبودن ، سزاوار و شایسته و صالح او بودن، یا نبودن :

جسم‌و جان بابت این لعبت سیمین‌تن نیست.
تحفهٔ بیخطر اندر خور این‌سلطان نیست
سنائی .

عشق رخ تو در خور هر مختصری نیست
وصل لب تو بابت هربی خبری نیست .
سنائی .

|| بارهٔ ، دربابت ، در بارهٔ ، درباب ،راجع به . || قسم ، نوع :
امیر، بوسهل زوزنی‌را گفت (ملطفه هارا) بخوان ... یکی بخواند گفت هم از آن بابت است که خداوند میگفت . (بیهقی . چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵) . || گونه ، وجه . (زمخشری) جهت . ج، بابات . (آنندراج). ||شرط ؛ هذابابته، ای شرطه (منتهی‌الأرب) . ||در حساب‌وحدود بمعنی غایت است . (آنندراج) . || باصطلاح اهل دفاتر افادهٔ معنی منسوب کند چنانکه فلان اسب یا فلان خواجه سرا بابت فلانی است .(آنندراج).||در تصرف ، متعلق به . حق .|| درست ، حسابی؛ وآنچه میگویند اگر چنین شود این هم بابتی است یعنی این‌هم حسابی‌است. جمال‌الدین‌سلمان گوید:

تخت بنازد همی‌و بابت اینست
تاج بخندد همین و لایق آنست .
(آنندراج) .

(۱) نایب : ن ل.

|| درحدّ ، ازسنخ ، ازجنس : حاکم گفت کذبت فارجعی ، این حجت بابت عقل‌زنان نیست . (سندبادنامه ص۲۹۸) . ||محصول، مصنوع : ابوالحسن ... پیش آمد وخدمت کردوبسیار نثار وهدیه آورده بود ازسپر وزره وآنچه بابت غورباشد . (بیهقی) . درین صندوق چه داری واین بضاعتها از کجا میاری وچه چیز است وبابت کجاست (سند بادنامه ص ۲۶۷) . || خطی طویل که اهل سیاق می کشیدند ودر زیر آن دفعه هارا باخط های کوچکتر جامی دادند ۱ - بابت . ۲ - دفعه .

۱ -	بابت		
۲ -	دفعه	دفعه	دفعه

ازبابت خمس ، ازباب‌خمس ؛ از بابت طلب، از باب طلب .

بابة . [بَ] . (اِخ). یاقوت آرد : ازهری گوید . البابة ، سرحدی است از ثغورروم (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به‌آنندراج شود.

باب برتی . [بَ] . (اِخ) . در مراصد الاطلاع چاپ ۱۳۱۵ قمری آمده :
قریه ایست از اعمال دخیل . ولی این نام مصحف « بابرتی » است . رجوع بهمین اسم شود ، و دخیل هم مصحف « دجیل » است .

باب‌بردان . [بِ‌بَ رَ] . (اِخ) .نزدیك موضع‌معروف بباب النقب در بغداد (عیون الانباء چاپ۱۲۹۹ قمری ج ۱ ص۱۵۴) ورجوع به بردان شود .

باب‌برزی . [بُ] .(اِخ) . ده کوچکی است از دهستان درختنگان‌بخش مرکزی شهرستان کرمان ٤۵ هزار گزی شمال خاوری کرمان - ۸ هزار گزی شمال راه مالرو شهداد - کرمان - سکنه ۱٤ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

باب‌برطال باره .[بُ بَ رَ]. (اِخ).(۱) از شهرهای واقع در کنار خط آهن بین رویس و برشلونه (اسپانیا) ، سان فنسنت کالدرس[دَ].(۲)است‌ودر آن‌ملتقی خط‌فرعی راه آهن است که‌بطرکونه وبرشلونه‌میرود وبدانجا دروازه ایست از دورهٔ رومانی که آنرا باب برطال باره گویند .
(الحلل السندسیه ج۲ ص۲۷۱) .

باب‌برنگ . [بِ بِ رَ]. (اِخ). (۳) تنگه ایست بین آسیا وآمریکای شمالی که اقیانوس کبیر را باقیانوس منجمد شمالی می‌پیوندد . این باب‌در ۱۷۲۸ م . توسط دریا نورد دانمارکی ویتوس برنگ (٤) (۱۶۸۰ - ۱۷٤۱) کشف شد .

باب بزاعة . [بِ بُ عَ] . (اِخ) . بزاعه‌دهی است‌ازاعمال‌حلب(معجم‌البلدان). در آنندراج آمده : باب بزاغة بفتح بای موحده وزای هوزبالف کشیده وغین معجمهٔ مفتوح ، نام‌دهی است متصل بحلب،وظاهراً بزاغة [بَ] تصحیف بزاعه [بُ] است .

باب‌بغداد . [بِ بَ] . (اِخ) . دروازه ایست بکوفه . (تجارب الامم‌چاپ عکسی لیدن ۱۹۱۳ ج۲ ص٤۱۷) .

باب‌بلسان . [بِ بَ لَ] . (اِخ) . (۵) خوندمیر آرد: ابو بکر باندك زمانی ازباب بلسان تا ساحل بحر محیط درحیطهٔ تصرف درآورد و در آن بلاد متمکن شده . . . (حبیب‌السیرچاپ‌اول طهران جزوهٔ چهارم از جلد دوم ص۲۰۶). درحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۵۷۳ « باب تلمسان» آمده است .

باب‌بلوچی . [بَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان طغر الجرد بخش زرند شهرستان کرمان . ٤۲ هزار گزی شمال زرند - ۱۳ هزار گزی خاورفرعی زرند - راور - سکنه ۷ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب‌بلوچی.[بَ] . (اِخ) . ده کوچکی از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان ۵۰ هزار گزی شمال خاوری‌زرند ۷ هزار گزی خاور راه فرعی زرند - راور . سکنه ۹ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب بیزاغره.[بُ زَ رَ]. (اِخ). رجوع به باب بیزغره شود .

باب بیزغره . یا بیزاغره[بِ زَ] . (اِخ) . (٦) یا شقره یکی از دروازه‌های طلیطله . مؤلف‌الحلل‌السندسیه آرد : این دروازه نزدیك دروازهٔ باب‌السول است و اصل آن باب شقره است که اسپانیولیها آنرا بنا کرده‌اند وبرفرازآن مجسمهٔ کرکس است که شعارامپراطورشارلکان (شارلکن)بوده است ورجوع به باب‌شقره شود . (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ٤۳۶) .

باب بیزغرهٔ انتیکه . [بِ زَ رَ اَ كَ]. (اِخ).(۷)ازدروازه‌های‌طلیطله‌است ومقصود ازکلمهٔ انتیکه ، بیزغرهٔ عتیقه یا قدیم است زیرا این دروازه ازیادگارهای زمان عرب است وازآن بجادهٔ پهناوری میگذرند که بردوجانب آن درخت‌کاشته شده است .
(ازالحلل‌السندسیه ج ۱ ص ٤۳۶-٤۳۷).

باب تلمسان . [بُ] .(اِخ) . رجوع به تلمسان ورجوع به باب بلسان شود .

باب توماء . [بُ] . (اِخ) . یکی از دروازه‌های شهر دمشق است . هنگامیکه مسلمانان درایام ابوبکردمشق را محاصره کردند ابوعبیده از طرف باب‌الجابیه و خالدبن ولید از سوی دیرخالد در قسمت شرقی و یزیدبن ابی‌سفیان از باب توماء بدمشق وارد شدند . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) . ... اهالی دمشق بغایت مستبشرشدند ومستظهر گشتند و دوازدهم ربیع‌الآخر بمیدان آنجابتفرج‌رفت(پادشاه اسلام) و چون سوادی بغایت خرم یافت صیانت آن واجب دانست و جمعی محافظان را بردروازهٔ باب توماء بنشاند تانگذارند که لشکریان مردم شهر را زحمت دهند .... (تاریخ غازانی چاپ انگلستان ۱۳۵۸ ص ۱۲۹) . ورجوع به‌عیون‌الانباء فی‌طبقات‌الاطباء چاپ مصر ۱۲۹۹ ص۱٤۰) شود .

باب تیر . [بِ] یا **باب‌تیره** . [بِ رَ] . (اِخ). یکی ازچهار دروازهٔ (جی) اصفهان که یکصد وهفتاد سال قبل ازاسلام بناشده است: وچهاردر برآن (بربارو) تعلیق کرد یکی دروازهٔ جورنام کردبرابرمیدان بازار ودوم‌دروازهٔ‌ماه که دروازهٔ اسفیش‌میگویند وسیوم دروازهٔ تیر که تیره می‌خوانند . . . (محاسن‌اصفهان چاپ طهران ص ۹۲ - ۹۳ وترجمهٔ محاسن‌اصفهان‌اقبال ص۱۶) رجوع به‌باب‌تیره شود .

باب تیره .[بِ رَ].(اِخ) . رجوع به باب‌تیرشود .

باب جبار . [بُ جَ بّا] . (اِخ) . دهی است ببحرین . (منتهی‌الارب) .

باب جبول . [بِ ج] رجوع بکلمهٔ‌باب شود .

باب جده . [بُ جَ دَ] . (اِخ) . یکی ازچهاردروازهٔ مسجد حرام (مکهٔ معظمه). (نزهة‌القلوب) .

باب جزی. [جَ]. (اِخ). ده کوچکیست از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان . ۵۶ هزار گزی‌شمال‌باختری‌راور- ۵ هزار گزی شمال راه فرعی کوهبنان به راورسکنه ۱۵ تن .
(فرهنگ جغرافیابی ایران ج۸) .

باب جوش . [بِ] . (اِخ) . آنرا باب‌الیهودیه نامند . یکی از چهار دروازهٔ جی (اصفهان) که یکصد وهفتاد سال قبل‌از اسلام بناشده است .
رجوع به‌باب‌الیهودیه ومحاسن‌اصفهان چاپ طهران ص ۹۲ - ۹۳ شود) .

باب‌چاه . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان . ۶۰ هزار گزی شمال زرند -

---

(۱) Portal de Bara. (۲) Calders. (۳) Béring ou Behring. (٤) Vitus Béring. (۵) ظ تلمسان ؟ (لغت‌نامه) .
(۶) Visagra. این لفظ تحریفی از بیب(باب)شقره است. زیراچنانکه یادآورشدیم درلهجهٔ‌اندلسی (بیب) ممال باب است. (۷) Visagra Antigia.

۱۲ هزار گزی خاور فرعی زرند - راور - سکنه یك خانوار.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب حفر. [ب ُح َ]. (اِخ). روستائی است. (منتهی‌الارب).

باب حوض. [ح َ]. (اِخ). ده کوچکی ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. ۵۷ هزار گزی شمال باختری راور ۳ هزار گزی شمال راه فرعی راور به کرمان سکنه ۳۰ تن.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خداداد. [خ ُ]. (اِخ). رجوع به (قشلاق درهٔ صالحان) نام فعلی آن مراجعه شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باب خراسان. [ب ِ خ ُ]. (اِخ). یکی ازچهاردروازهٔ باروی بغداد بسوی مشرق که مستظهر بالله احمد بن المقتدر ساخت و چون خلافت بمستظهر بالله احمد بن المقتدر رسید آنرا بارو وخندق بآجرساخت. دور بارو بطرف شرقیش که آنرا حرمین خوانند هجده هزارگام است وچهاردروازه دارد، باب خراسان وباب خلج وباب الحلبة وباب السوق السلطان ... (نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۳۴). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۳۵، ۱۴۰، و کتاب الوزراء والکتاب چاپ مصر و اخبار الراضی بالله والمتقی لله چاپ ۱۹۳۵ ص ۲۳۴ و عیون الانباء ص ۱۵۴ وتاریخ بغداد شود.

باب خربة الهراس. [ب ُ خ َ ب َ ت ِ ل ْ]. (اِخ). دروازه و کویی ببغداد: رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۳ ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۱۴ س ۱ شود.

باب خرسم. [خ َ س ُ]. (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۴۰ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه - ۸ هزار گزی شمال راه مالرو - ساردوئیه دارزین - سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خلج. [ب ِ خ َ ل َ]. (اِخ). یکی از چهار دروازهٔ باروی شرقی بغداد:
... تاالمعتضد بالله احمد بن الامیر الموفق طلحة بن المتوکل علی الله که شانزدهم خلیفه بود، دارالخلافه ببغداد آورد و بعد از او تمامت خلفا متابعت او کردند و دارالخلافه آنجا داشتند و پسرش المکتفی بالله علی بن المعتضد دارالشاطئیة(۱) وجامع طرف شرقی ساخت وچون خلافت بمستظهر بالله احمد بن المقتدی رسید آنرا بارو و خندق بآجر ساخت دور بارو بطرف شرقیش که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است وچهار دروازه دارد: باب خراسان و باب خلج و باب الحلبه وباب السوق السلطان ... (نزهة - القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۳۴).

باب خور. [ب ِ خ ُ]. (اِخ). یکی از چهار دروازهٔ جی (اصفهان) یکصد و هفتاد سال قبل ازاسلام بنا شده است.
(محاسن اصفهان چاپ طهران ص ۹۲).

باب خوش آب. [ب ِ خ ُ]. (اِخ). ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان. ۲۸ هزار گزی شمال خاوری زرند - ۲ هزار گزی جنوب راه مالروزرند - راور. سکنه ۱۰ تن.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خیزوئیه. [ی ِ]. (اِخ). ده کوچکی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت - ۳ هزار گزی شمال ساردوئیه - ۳ هزار گزی شمال راه فرعی ساردوئیه - راین - سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۸).

باب داود. [ُب]. (اِخ). یکی ازدرهای مسجد بیت المقدس است. (عقدالفرید چاپ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۸).

باب دراز. [د]. (اِخ). دهی ازدهستان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۶ هزار گزی شمال راه مالرو ساردوئیه بافت. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۷۰ تن - آب از رودخانه - محصول غلات حبوبات شغل زراعت. راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب درب الغلة المظلمة. [ُب دَ ب ِ لْ غ َ ل َ ت ِ ل ْ م ُ ل ِ م َ]. (اِخ). دروازه و کویی در بغداد.
رجوع به عیون الانباء چاپ ۱۲۹۹ ج ۱ ص ۳۰۳ وتاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپزیك ص ۲۱۳ س ۲۰ و ۲۱۴ س ۹ شود.

باب دستان. [ُب دَ]. (اِخ). موضع معروفی است بسمرقند. (ازمعجم البلدان) (مراصدالاطلاع). ومنسوب بدان باب دستانی است.

باب دستانی. [دَ ی ی]. (ص نسبی). منسوب بباب دستان. رجوع به باب دستان شود. (معجم البلدان). (سمعانی).

باب دستانی. [دَی ی]. (اِخ). ابوالحسن علی بن حسن بن نصر بن خراسان بن عبدالله باب دستانی، فقیهی حنفی وفاضلی موثق بود و در صفر سال ۳۶۸ درسمرقند در گذشت (از معجم البلدان). ابوالحسن علی ابن حسن بن نصربن خراسان بن عبدالله بن طلحة بن قیس بن ثعلبة بن مالك بن خویشان قیشی باب دستانی از مردم باب دستان یکی از محلات سمرقند بود که ازفضلای ثقه بود وراستگوی وازفقهای صاحب رأی گرائیده بسوی دانش و حدیث و در سمرقند بسال ۳۶۸ بماه صفر رحلت کرد. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ س ۴۵۳ بنقل از انساب سمعانی).

باب دشت. [ب ِ دَ]. (اِخ). محلهٔ باصفهان وآنرا دیردشت نیز گویند.
(ازتاج العروس).

باب دولت. [ب ِ دَ ل]. (اِخ). یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز: ملك شرف الدین محمودشاه اینجو تجدید عمارت بارو(شیراز) کرد و بربالای آن بروج جهت محافظان ازآجر خانه‌ها ساخت شهرشیراز هفده محله است و نه دروازه دارد ... باب دولت ...
(نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۱۴).

با ر. [ب]. (اِخ). (میرزا ...). ابن محمدقاسم میرزا که یکی از دختران سلطان حسین بایقرارا بزنی داشت. (حبیب السیر - چاپ خیام ج ۴ ص ۳۲۰).
مؤلف مجالس النفائس آرد:
درویش وش وفائی صفت و کریم الطبع پادشاهی بود وبهمت او پادشاه دربن قرنها نبوده گویند پیش او ذکرحاتم چنین گذشته که خانهٔ حاتم چهل در داشت، اگرسائلی بتمام آمدی او انعام کردی، او جواب گفته که چرا ازیك درچندان چیزی ندادی که بدر دیگر احتیاجش نشدی، ازرسائل تصوف به لمعات و گلشن راز مشعوف بود، طبعش بنظم نیز ملایمت داشت.
ازوست این رباعی:

چون باده و جام را بهم پیوستی
میدان بیقین که رند بالا دستی
جامست شریعت و حقیقت باده
چون جام شکستی بیقین بد مستی.

(مجالس النفائس مصحح آقای حکمت ص ۱۲۶ و ۳۱۵).

بابر. [ب]. (اِخ). ابوالقاسم میرزا فرزندمیرزا بایسنقر بن شاهرخ بن تیمور لنگ. در هفدهم ماه رجب سنهٔ ۸۲۵ متولد ودر بیست و پنجم ربیع الثانی ۸۶۱ بمشهد رضوی در گذشت وبگنبدی در جنب روضهٔ منورهٔ رضویه علیه السلام بخاك سپرده شد (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۶-۵۷) ودر هفدهم ماه رجب سنهٔ خمس و عشرین وثمانمائه حضرت واهب العطایا میرزا بایسنقر را پسری سعادت انتما کرامت فرمود و خاقان عالیشان (میرزا شاهرخ) آن مولود فرخنده قدم را بابر نام نهاده ابوالقاسم کنیت داد. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۱۲).
میرزا ابوالقاسم بابر پادشاهی بود بلطف طبع وحسن خلق موصوف و ببسط بساط عیش ونشاط بغایت مشعوف، ازغایت تواضع وکسر نفس درمدت سلطنت برتخت ننشست واز کمال مکارم اخلاق و لطافت طینت هرگز بسخنی درشت خاطر هیچ کس را نخست ودر میدان رزم هژبری بوده خنجر گذار و در مجلس بزم ابری گوهر نثار، از وفور

---

(۱) ن ل: الشاطة، لشاطبیه، الشیاطبیه، النشاطیه، السلطبیه.

سخاوت زر تمام عیار و حجر بیمقدار در نظرش یکسان بود و بواسطهٔ علو همت ، حاصل بحر و کان ببخشش یکروزهٔ او وفا نمی‌نمود.

رباعی

دید دریا بخشش پیوست او
زد کف خجلت بروی از دست او
با کفش گو بحر در دعوی مپیچ
زانکه نبود در کفش جز باد هیچ.

ومیرزا ابوالقاسم بابر درزمان حضرت خاقان سعید نسبت ببرادران خویش میرزا علاء - الدوله و میرزا سلطان محمد بغایت بی‌اعتبار بود و بمجرد مواجبی که جهت او تعیین کرده بودند اوقات گذرانیده برجفای ایام صبر مینمود و چون بساط زندگانی حضرت خاقانی بدست تقدیر سبحانی درولایت ری طی شد آن جناب بهمراهی میرزا خلیل سلطان بن میرزا محمد جهانگیر بصوب خراسان در حرکت آمد و چون ببسطام رسید قاصدان امیرهندوکه ، که درآن سال بموجب فرمان خاقان سعید مغفور در جرجان قشلاق نموده بود بشرف ملاقات شاه زاده فایز گشتند و اورا بسلطنت مملکت مازندران نوید داده بدانجانب بردند و امیر هندوکه لوازم استقبال بجای آورده خیمه و خرگاه و سرا پرده و بارگاه و باقی اسباب پادشاهی پیشکش کرد و مستحسن و مقبول افتاده آن مملکت در قبضهٔ اقتدار میرزا بابر قرار یافت ودر سنهٔ ثلث وخمسین وثمانمائه میرزا بابرخراسان را نیز مفتوح ساخته ماهیچهٔ رایت دولتش بروجنات احوال متوطنان دارالسلطنهٔ هرات تافت و در اواخر سنهٔ ۸۵۲ دارالسلطنهٔ هرات را تسخیر نمود و برادر بزرگ خود میرزا علاءالدوله را میل کشید . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۰) ودرسنهٔ خمس وخمسین و ثمانمائه در موضع چناران با برادر خود میرزا سلطان محمد حرب کرده اورا اسیر ساخت و مهر اخوت را ازلوح دل بآب خشم شسته بنیاد حیاتش را براندخت آنگاه بعراق عجم و فارس رفته آنولایات را نیز درحیز تسخیر کشید و حکام نصب کرد بخراسان باز گردید . وفات میرزا بابر درچاشتگاه روز سه‌شنبهٔ بیست و پنجم ربیع‌الآخر سنهٔ ستین وثمانمائه درمشهد مقدسهٔ رضویه علی راقدها تحف الصلوة والتحیة روی نمود وازهدایت جهانبانی او تا آخر ایام زندگانی دوسال بود . در امر وزارت میرزا ابوالقاسم بابر ، خواجه وجیه‌الدین اسمعیل سمنانی و خواجه قطب-الدین طاوس دخل داشتند ودرایام دولتش شیخ زاده پیر قوام الدین و مولانا محمد نجاری معماری رایت صدارت میافراشتند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۲ - ۲۳). ورجوع بفهرست ج ۴ همان کتاب و سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو چاپ قاهره ۱۳۴۲ ص ۷۸ ، ۸۵ ، ۱۶۴ ، ۲۰۶ ع و لاروس بزرگ شود .

مؤلف قاموس‌الاعلام آرد : درموقع وفات جدش شاهرخ یعنی در سال ۸۵۰ هجری اردو را تاراج وبطرف استر آباد فرار کرد ودرسنهٔ ۸۵۴ پس ازوفات میرزا الغ‌بك و متعاقباً پسرش عبداللطیف خراسان را تصرف کرد ودرهرات برتخت شاهی جلوس نمود و با برادرش سلطان محمد منازعات و مشاجرات بسیار کرد و پس از ۷ سال فرمانفرمائی درسنهٔ ۸۶۱ درسی وشش سالگی درمشهد وفات یافت . بعدازوی خراسان بدست سلطان ابو سعید جد بابر شاه افتاد صاحب ترجمه شاعر و ادیب بود . ازوست :

گفتم بیا چه چاره کنم درغم تو گفت
اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

مولانا برهان‌الدین عطاءالله رازی که از بزرگزادگان شهر هرات است بنام بابر میرزا رسالهٔ معما نوشته موسوم به جواهر-الاسماع ، این معما که ازاو «شاه بابر» حاصل میشود از آن رساله است :

پس از بهار جوانی کشیم آه بحسرت
خزان عمر چو آخر رسید از پی غارت(۱).

(از مجالس النفائس مصحح آقای حکمت ص ۹۱) .

ازمولانا خزانی این غزل سلطان بابر که ذکر او گذشت شنیدم وچون غزلی خوب بود مسطور شد :

دردور ما ز کهنه سواران یکی می‌است
وانکو دم از قبول نفس میزند نی‌است
دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست
کز گوشهاش دود دل خلق در پی‌است
سنگ محك می‌است ، می آرید درنظر
پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می‌است
این سلطنت که ما زگدائیش یافتیم
دارا نداشت هرگز و کاووس را کی‌است
بابر رسید نالهٔ زارت بگوش یار
لیلی وقوف یافت که مجنون درین حی‌است

(مجالس النفائس مصحح آقای حکمت ص ۳۷۸) .

مؤلف مرآت الخیال آرد :

سلطان دانش آگاه بابرشاه خسروی درویش دل بود و صفدری حقیر نواز بباطن از مردان با خبر و دست عطایش چون دامن ابرنیسان پر گهر ، لشکری داشت آراسته وجوانان پردل ونوخاسته. درشیوهٔ سخاوت وجود بی دریغ . باری سخن بسیار است ازآنجمله آنکه گویند چون قلعهٔ کنجاه را مسخر نمود بدره‌های جواهر گرانبها پیش آوردند بدرهٔ سربسته بیکی از مقربان درگاه بخشید. خواجه وجیه‌الدین سمنانی که وزیر آنحضرت بود گفت : ای سلطان عالم اول سربدره بگشای شاید خراج ملکی درآن باشد. گفت : ای خواجه مقرراست که درین بدره جواهر نفیس خواهد بود . هرگاه بدره بگشایم جواهر دلپذیر خاطر مرا مشغول سازد ، ناگاه از گفتهٔ خود پشیمان شوم ، پس این بیت بخواند :

از شمع رخش دیده همان به که بدوزیم
چون فایده نیست نه‌بینیم و نسوزیم .

طبع موزون آن شهریار دریادل بسا درهای آبدار سخن برطبق روزگار گذاشته و این غزل نمونهٔ از واردات طبع فیاض اوست : (غزل همانست که از مجالس النفائس آورده شد) . . . عزیزی در تاریخ وفاتش آشفته گفته :

شاه بابر شهی که ازعدلش
عدل نوشیروان بدی ناسخ
بود راسخ چو درسخا وکرم
گشت تاریخ فوت او راسخ.

(مرآت الخیال چاپ بمبئی ص ۶۹-۷۰) .

ادوارد برون در جلد سوم تاریخ ادبیات خود آرد :

آرامگاه حافظ در باغ زیبائی در شیراز واقع شده است که به حافظیه معروف‌است و این مقبره را ابوالقاسم بابر تزیین نموده دروقتی که بسال ۸۵۶ ه (۱۴۵۲ م) بشیراز آمد ساختن آن مقبره رابه مولانا محمد معمائی رجوع فرمود. (رجوع شود به دولتشاه ص ۳۰۸) .

آقای حکمت مترجم کتاب در حاشیه آرد :

ابوالقاسم بابر پسر میرزا بایسنقر نوادهٔ شاهرخ بن تیمور که از سال ۸۵۴ تا ۸۶۱ ه در خراسان و عراق و فارس حکومت کرد . در بارهٔ ساختمانی که در زمان وی درمقبرهٔ حافظ کرده اند در مجالس النفائس طبع مترجم (طهران ۱۳۲۳ ش) چنین میگوید : (متن عبارت را آورده است)... این بابر را باظهیرالدین بابربن عمر شیخ ابن ابوسعید بن محمدبن میرانشاه بن تیمور که مؤسس سلسلهٔ گورکانیهٔ هندوستان است اشتباه نباید نمود چه وی در سال ۹۸۷ ه وفات یافت.

(تاریخ ادبیات برون ج ۱ ص ۳۳۲ وحاشیهٔ همان صفحه) . و رجوع به ج ۳ ص ۲۰۶ ، ۴۲۰ ، ۴۲۱ همان کتاب شود .

(۱) مترجم در حاشیه در توضیح شعر آرد : از جوانی کلمهٔ شباب گرفته و بهار آن « ش » است که پس از آن چون « آه » واقع شود «شاه» بیرون آید ، و از آخر خزان عمر «ر» گرفته و با «باب» شباب جمع کرده و « بابر» شده است .

بابر . [ب ِ . ا خ] . ظهیرالدین محمدبن میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعیدبن میرزا محمد بن شاه بن تیمور لنگ پادشاهی که جد اکبر بود و بچهار واسطه نبیرهٔ شاه تیمور صاحبقران باشد . (آنندراج) . (غیاث) . وی در سنهٔ ۸۸۸ هجری متولد شد . در سال ۸۹۹ پس از فوت پدر وارث حکومت فرغانه گردید ، مدت ۱۱ سال باملوك ازبك وتاتار محاربه کرد وچون ضعف خود را احساس نمود رو به کابل وقندهار آورد و پس از ضبط افغانستان ۲۲ سال درآنحدود فرمانفرمائی کرد ، و ضمناً بخیال تسخیر هندوستان افتاد . در سنهٔ ۹۳۲ هجری ابراهیم لودی‌را مغلوب کرد ومظفرآداخل دهلی گشت و بدین طریق دولتی بزرگ معروف به «دولت مغول» در هندوستان تأسیس کرد که تاسنهٔ ۱۲٦٤ هجری، ۳۳۲ سال فرمانروائی داشته واز بین این سلسله سلاطین نامدار مانند اکبر شاه و اورنگ زیب وغیره ظهور کرده است .

بابر در هندوستان و افغانستان طرق و کاروانسراهای بیشمار بوجود آورده وبعمران و آبادی بسیار خدمت کرد و ٥ سال در دهلی حکمرانی نموده ودرسال ٦۸۷ درسن ٤۹ سالگی درگذشت مجموع سنوات سلطنتش به ۳۸ سال بالغ گردید . شخصی عالم وادیب بوده و کتابی دربارهٔ فتوحات وجهانداری و ترجمهٔ حال خویش بنام توزك بابری در زبان خود یعنی جغتائی تألیف کرد . این اثر شایان مطالعه و قابل تحسین را بامر عبدالرحیم خان ازاحفاد اکبر شاه بزبان فارسی ترجمه نموده‌اند وهمچنین اخیراً بزبان انگلیسی نیزترجمه و منتشر شده ، بابر را درابتدا درشهر جمنه‌دراندرون باغچهٔ موسوم به نورافشان بخاك سپرده بودند ، درزمان شاهجهان استخوانهای او را بکابل منتقل ساخته برای او در خارج شهر آرامگاه مجللی پرداختند . پسر بزرگش همایونشاه جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی- ج ۲) و رجوع بفهرست حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ولاروس بزرك و لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج۲ وسبك‌شناسی مرحوم بهار فهرست ج ۳ شود .

ادواردبرون درتاریخ ادبیات خود آرد : هرچند دودمان تیموراز ایران منقرض گشت لیکن مقدربود که بدست آنان سلطنتی با شکوه در هندوستان برپا گردد و آن بسعی ظهیرالدین محمد بابر که به‌پنج پشت بامیرتیمورمیرسد انجام گرفت ، بدین‌منوال که چون ازبکها او را از ولایت خود فرغانه بیرون راندند بهند افتاد و درآنجا سلسلهٔ تأسیس کرد که نزد مورخین اروپا به‌مغولهای کبیر(۱) معروف هستند ومتجاوز ازسه قرن درآنجا سلطنت کردند و سرانجام درشورش بزرگ هندوستان درسال ۱۲۷٥ هـ (۱۸٥۷ م) آن سلاله پایان پذیرفت ... و ظهیرالدین محمد بابر خدمات برجستهٔ بعلم وادب نمود . (ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ٤۱۰ - ٤۱۱) . ازتاریخ حیات بابر مجموعهٔ کامل و صحیحی بقلم خود او و بنام یادداشتهای بابر که بدست ما رسیده به «بابرنامه» معروف است ودرآن شرح زندگانی خودرا بزبان ترکی جغاتائی بقلم آورده . ازاصل ترکی این کتاب قابل توجه ایلمنسکی (۲) نسخهٔ درغازان(۳) درسال ۱۸٥۷ م بطبع رسانده ونسخهٔ دیگر که جدیداً درحیدر آباد توسط خانم بوریج (٤) کشف شد بطور نمونه گراوری (٥) درسال ۱۹۰٥ م بتوسط امناء موقوفهٔ گیب انتشاریافت ونسخهٔ ترکی بفرانسه بقلم پاوه دکورتی (٦) ترجمه شده ودرپاریس درسال ۱۸۷۱ م بطبع رسیده وازآن کتاب یك ترجمهٔ فارسی نیزموجودست معروف بواقعات یا (توزك‌بابری) که بر حسب امر اکبرپادشاه مغول نوادهٔ بابرسردار وی عبدالرحیم ، خان خانان درسال ۹۹۸ هـ (۱٥۸۹ م) بفارسی ترجمه نموده است و آنرا دونفرازدانشمندان موسوم به‌دکتر جان‌لیدن (۷) و مسترویلیام ارسکین (۸) بانگلیسی نقل کرده‌اند که‌بسیارمشهورودر لندن درسال ۱۸۲٦ م بطبع رسیده‌است. علاوه برآن کتاب‌مهم وسودمند مارا کتاب دیگری در دست است که عبارت باشد از یادداشتهای‌پسرعم بابرموسوم به‌میرزاحیدر دغلات وآن‌راسردنیسن‌راس (۹) بانگلیسی درآورده وبرآن دیباچه و مقدمه وحاشیه و یادداشتهای‌بسیارنگاشته ونقشهٔ ضمیمه کرده که‌مرحوم الیاس (۱۰) قونسول‌انگلیس در خراسان‌وسیستان طرح کرد ودرلندن بسال ۱۸۹۸ بطبع رسیده و موسوم است به تاریخ مغولان‌آسیای مرکزی (۱۱) واین کتاب همان تاریخ رشیدی است و در آن مؤلف کلام خودرا شرح و بسطی افزونتر ازبابرنامه داده است ، اگرچه همان‌را اصل قرارداده ولی برآن‌تفصیلات ولواحقی‌چند اضافه کرده است .

علاوه براین دوکتاب که مؤلفین آنهاخود از موجدین تاریخ عهد خود بوده‌اند ، منابع تاریخی دیگرنیزراجع باین عصر و زمان فراوان در دست‌است .

ازتاریخ زندگانی بابر که از کتابهای فوق و از سایر منابع بدست میآید همینقدر در اینجاکافی است بگوئیم که قسمت اول عمر بابردرناحیهٔ کوچك فرغانه بسر آمده ، ودر آنجا بسال ۱٤۸۲ م . متولد شد. او پس از آن بواسطهٔ هجوم شیبانی خان اوزبك درسال ۱٥۰٤ م . ازآنجابیرون رانده‌شد. دورهٔ دوم عمر او از ۱٥۰٤ م. تا ۱٥۲٥ م در افغانستان و بدخشان حکومت داشته و آخر الامر قصد تسخیر هندوستان کرده است وپس‌از فتح پانی‌پات(۱۲) که‌درآن سلطان ابراهیم‌لودی‌پادشاه دهلی‌راشکست فاحش داد در ۲۰ آوریل ۱٥۲٦ م. اگره و دهلی وشمال هندوستان را از رودسندتا بنگال بتصرف درآورد و بنیان خاندان امپراطوری مغول را در آنجا برقرار کرد این‌قسمت سوم که کوتاهترین بخش‌زندگی اوست بوفات وی که در ۲٦ دسامبر ۱٥۳۰م اتفاق افتاد خاتمه میبابد . بجای اوفرزندش همایون برتخت سلطنت هندوستان نشست. سلسلهٔ وقایع در بابرنامه‌ازماه‌رمضان۸۹۹ که درآن بابر به دوازده سالگی‌بپادشاهی فرغانه نشست تا سال ۹۳٦ هـ یعنی سال قبل‌ازمرگ‌اوخاتمه میبابد.این کتاب‌بعضی از واقعات را مانند وقایع سال‌۹۱٥هجری تاسال ۹۲٤ هجری‌و همچنین ازسال۹۲۷ هجری تا سال ۹۳۱ هجری نقص دارد . ازلحاظ‌تاریخ‌سیاسی مملکت ایران،خاندان تیموری قبل‌ازسال ۱٥۰۰ م . درآنکشور محوو نابود شد وآنمرد خونخوار سلطنت عظیمی راکه بنیاد نهاد فرزندش شاهرخ پادشاه سلیم‌النفس ومنورالفکر آن‌خاندان تا سال ۸٥۰ هـ (۱٤٤۷ م) . ادامه داد و پس‌از مرگ او حوادث‌سیاسی عبارت‌بود از کشمکش ها وجنگهای مابین برادران از یکطرف ، هجوم ازبك‌ها و سایر قبایل تاتار ازطرف دیگر . ولی درظل‌عنایت و ذوق ادب پروری بعضی ازآن‌شاهزادگان و امرا در شهرهای مختلف خاصه هرات ستارگانی درافق علم وشعر وصنعت وهنر نور افشانی میکردند .

جزئیات این جنگهارا میرخواندوخواندمیر و عبدالرزاق بفارسی و در انگلیسی در ارسکین(۱۳) درتاریخ خودبیان کرده‌اند وچون این وقایع عبارت از کشمکش‌افراد جاه‌طلب یك خانواده است وکمتر شباهتی بجنگ ما بین ملل ویا منازعات مذهبی و جنگهای فکری دارد ، بسیار خسته‌کننده وبیحاصل‌است. خوشبختانه برای مادر این کتاب بیش‌از آنچه سرجان ملکم بطور کامل اوضاع آنزمان را خلاصه کرده‌است ضرورت ندارد که چیزی اضافه کنیم ،وی مینویسد :

(۱) Great Moguls. (۲) Ilminsky. (۳) Kazan. (٤) Mrs Beveridge. (٥) Fac-simile.
(٦) M. Pavet de Courteille. (۷) Dr. John Leyden. (۸) Mr. W. Erskine. (۹) Sir. E. Denison Ross.
(۱۰) Ney Elias. (۱۱) A. History of the Moghuls of Central Asia, being the Tarikh-i-Rashidi etc.
(۱۲) Panipat. (۱۳) W. Erskine.

« بعدازفوت الغ بیگ می بینیم که جمعی از نسل تیمور برسرملك بهم افتاده‌اند ومردم را باین خانواده‌چنان‌اعتماد بود که‌هر کس دعوی کرد که ازنسل تیمور است خلقی بردوروی فراهم آمدند تا عاقبت یاتختی یا مکنت یافت ویاقبری باعزت » (تاریخ ادبیات براون ج ۲ ترجمهٔ آقای حکمت ص ۴۲۶-۴۲۹) و رجوع بفهرست همان کتاب شود . رضاقلیخان هدایت آرد : فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید خان گورکانی، ودردوازه سالگی بسلطنت رسیده در هندوستان استقلال یافته مدت سی وهشت سال درکمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات و کمالات بوده شرح حالش درتواریخ مسطوراست. گاهی در ترکی و فارسی شعر میفرموده ازوست :

نوروز وبهار و می و دلبری خوشست
بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست

وله

باز آی ای همای که بی‌طوطی خطت
نزدیك شدکه زاغ برد استخوان ما.

(مجمع الفصحاء ج ۱ص۱۹) .

بابر . [بَ] .(اِ). در ترکی ببر (حیوان مشهور) . رجوع به ببر شود . پلنك است که بعضی از پادشاهان‌ترك این‌لقب‌رابرای خود برگزیده‌اند . (لغات تاریخیه‌وجغرافیهٔ ترکی ج ۲) .

بابر . [بَ] . (اِخ).دهی ازدهستان‌ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو ۲۹٫۵ هزارگزی باختر پلدشت -درمسیر راه ارابه‌رواوزون‌دیزه بماکوجلگه. معتدل مالاریائی - سکنه ۲۳۵ تن - آب از ساری‌سو - محصول‌غلات‌پنبه توتون‌حبوبات کرچك. شغل‌زراعت. صنایع دستی‌جوراب بافی - راه ارابه رو - تابستان میتوان اتومبیل برد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران- ج ۴) .

بابرالدین‌خاوند شاه . [بِ بُ ددو َ]. (اِخ) . درحبیب‌السیرچاپ‌خیام ج۴ص۷۱ این نام بعنوان‌جدمؤلف‌حبیب‌السیرمذکور است ولی درچاپ قدیم تهران جزوثالث‌از مجلد سیم ص ۲۲۹ « امیر برهان الدین خاوندشاه» است وهمین‌صحیح است. رجوع به برهان الدین ورجوع به مقدمهٔ حبیب - السیر چاپ خیام ج۱ص۵شود .

بابرت . [بِ رِ] . (اِخ) قریهٔ بزرگ و شهری زیبا ازنواحی ارزن‌الروم از اعمال ارمنیه است . (ازمعجم‌البلدان) . (مراصد الاطلاع) . . . بابرت شهری بزرك بوده واکنون شهری، کوچك است و اندکی باغستان دارد. حقوق دیوانیش بیست و یك هزاردینار است . (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص۹۶) .

بابرتی . [بَ تی ی] . (اِخ). قریهٔ‌ازاعمال دجیل بغداد است . (ازمعجم‌البلدان) . و مصحف آن‌درمراصدالاطلاع « باب‌برتی » است . رجوع بهمین نام شود .

بابرتی . [بِ ی ی].(ص نسبی) . منسوب به بابرت [بِ] .|| [بَ تی ی] منسوب به بابرتی (معجم‌البلدان) . (سمعانی) .

بابرتی . [بَ ی ی] . (اِخ) . ابوالقاسم هبةالله محمدبن حسن‌بن ابی‌الاصابع صربی بابرتی . وی در قریهٔ بابرتی متولد شده و در صربیهٔ بغداد پرورش یافته است . (از معجم‌البلدان) .

بابرتی .[بَ ی ی].(اِخ) . محمدبن محمد-ابن محمود معروف به اکمل‌الدین بابرتی حنفی‌دمشقی(۷۱۰-۷۸۶).(۱)شیخ‌خانقاه شیخونیه . ابن‌حجر در «انباء الغمر بابناء-العمر» گوید : درهفتصد وده واندی‌بزاده وپس از تعلم ابتدائی بحلب آمد وپس از اخذ علم ازدانشمندان در۷۴۰ بقاهره شد ونزد شمس‌اصفهانی وابوحیان اندلسی تلمذ کرد ، وشیخون امور خانقاه را بدو سپرد و وی را شیخ نامید اما وامتناع کرد . اوراست :«شرح مشارق» و«شرح اصول بزودی» و«شرح مختصر ابن الحاجب» و «شرح‌مختصر المناره»وغیره . گویندسلطان ملك‌الظاهربرقوق،نخستین‌ازملوك‌چرکسی مصربدرب خانقاه وی بانتظار او می‌ایستاد تا بدرآید و سوار شود . و اشرف شعبان وقتی از پائین خانقاه میگذشت بسلام شیخ می‌ایستاد در حالیکه شیخ نزدیك پنجره نشسته بود . امیرشیخون اورا تعظیم بسیار میکرد ، پس خانقاهی برای وی بساخت و تدریس درجامع آن را بوی واگذاشت . ابن ایاس درتاریخ‌مصر گوید : وی درشب جمعهٔ سال۷۸۶ درگذشت وسلطان‌به‌تشییع او آمد . کتاب « العنایة بشرح‌الهدایة » (درفقه حنفی) ازاوست وآن شرح هدایهٔ برهان‌الدین فرغانی برغینانی است که در کلکته بسال ۱۸۳۱ م چاپ شده است و نیزدربولاق در حاشیهٔ فتح القدیر للعاجز-الفقیرتألیف کمال‌الدین بن‌الهمام بسال ۱۳۱۸ ه . طبع شده است . (معجم المطبوعات-العربیة ج ۱ ستون ۵۰۳ - ۵۰۴) . (زرکلی ج ۱ ص۱۳۷ ج ۳ ص۹۷۷) .

باب رشید . [بِ رَ] . (اِخ) . دروازهٔ باسکندریه : اسکندریه ازبناهای اسکندر-ابن فیلقوس رومی است وسوری ازسنك و چهاردروازه دارد ویکی از آن ابواب را باب رشید گویند ، ودیگری‌راباب‌السدرة، ودیگری را باب‌البحر و دروازهٔ چهارم را نمی گشایند مگردرروزجمعه ... (حبیب السیر چاپ قدیم طهران ج ۲ ص ۳۹۸) .

بابرکان . [بَ] . (اِخ). ازدیه‌های‌الجبل . (تاریخ قم ص ۱۳۶) .

باب‌رودبار . [بِ]. (اِخ) . موضعی از لنگادرتنکابن‌مازندران. (سفرنامهٔ‌مازندران واستراباد رابینوچاپ قاهره ص۱۰۶ بخش انگلیسی) .

بابره .[بَ رِ] . (اِخ). دهی‌جزء دهستان هرزندات بخش زنوزشهرستان مرند ۲۰ هزارگزی‌شمال‌مرند - ۵هزارگزی شوسه وخطآهن جلفا مرند . جلگه - سردسیر - سکنه ۶۵۱ تن - آب ازرودخانه وچشمه - محصول‌غلات نخود زردآلو. شغل‌زراعت و گله‌داری . راه مالرو. از دو ده بابره بالا و پائین تشکیل گردیده .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

بابری . [بَ] . (اِ) . بهندی ریحانست . (فهرست مخزن‌الادویه) . ||قسمی خربزه .

بابری . [بِ] . (ص نسبی) . منسوب به بابر (رجوع بهمین نام شود) . || سلسلهٔ ازسلاطین‌مغول‌هند؛ مؤسس آن‌ظهیرالدین بابر است . رجوع به بابر (ظهیرالدین) شود .

باب زن . [زَ] . (اِ مرکب) . (۲) آهنی بود دراز که مرغ بدان بریان کنند وگوشت نیز و غیراینها (لغت فرس مصحح اقبال‌ص۳۸۵) . تشت آهنین بود که گوشت برو بریان کنند . (لغت فرس چاپ هرن ص ۱۰۵). سیخ کباب راگویند مطلقاً ، خواه آهنی باشد ، خواه چوبی . (برهان) . (آننداراج) . گردنا . بمعنی سیخ کباب گفته‌اند که مرغ و بره بر او کباب کنند . (آنجمن‌آرا) . سیخ‌آهن وچوب که برآن مرغ بریان کنند و آنرا چلو چوب و جلو چوب نیز گویند . آهن دراز که مرغ و گوشتهای دیگر برآن کشیده و بر آتش بریان کنند . (سروری) . سیخ‌آهنین باشد که برآن کباب گردانند مرغ و غیرآنرا . (اوبهی) . سیخ بود که مرغ بر اوبریان کنند . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سیخ کباب بود . (جهانگیری) . سیخ‌آهن وچوب که بدان‌مرغ و گوشت بریان کنندو آنراجلوچوب گویند. بتازیش سفودخوانند. (شرفنامهٔ‌منیری). سیخ که برآن کباب بریان کنند، ازرشیدی‌وسروری.(غیاث). سفود. منضاج ، مفئاد، مفأدة،مفئد .(منتهی‌الارب).

(۱) ولادت ۷۱۶ (زرکلی ج ۳ ص ۹۷۷) .

(۲) Broche.

تا سحر هرشب چنان چون می‌طپم
جوزهٔ زنده طپد بربابزن . آغاجی .
(لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۸۵) .
چنان بد کزان لشکر نامدار
سواری نبود از در کارزار
که او را بنیزه بر افراختی
چو برباب زن مرغ برساختی.
فردوسی .
ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ برگاشتش
فردوسی .
قلون گشت چون مرغ بر بابزن
بدیدند لشکر همه تن بتن . فردوسی.
چو آتش پراکنده شد پیلتن
درختی بجست از در بابزن . فردوسی.
بر آن آهنی نیزهٔ یل فکن
زدآن گور چون مرغ بربابزن.
(گرشاسبنامه) .
دل نرم کن بآتش و از بابزن مترس
کزتخم مردمانت برون‌است پرّوبال (کذا).
کسائی .
بر(۱) کرده پیش جوزا وزیس‌بنات نعش
این همچو بادبیزن و آن همچو بابزن .
عسجدی .
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
کی‌عجب گربا تو آیدچون‌مسیح اندرحدیث(۲)
گوسفندان(۳) کشته‌ازمعلاق‌ومرغ‌ازبابزن.
کمال عزی . (بنقل لغت فرس چاپ اقبال
ص ۳۸۵) .
سر بابزن در(۴) سر وران مرغ
بن بابزن در کف دلبران . منوچهری .
ارغوان برطرف شاخ توبنداری راست
مرغکاننندعقیقین زده بربابزنا. منوچهری.
گردان درپیش‌روی بابزن و گردنا
ساغرت اندربسار بادمات اندریمین .
منوچهری .
همی برگشت‌گرد قطب جدّی
چو گرد بابزن مرغ مسمن .
منوچهری .
برطرازآخته بویه کند چون عنکبوت
بربدستی جای برجولان کند چون بابزن .
منوچهری .
توشادمانه وآن که بتوشادمانه نیست
چون مرغ برکشیده بتفسیده بابزن .
فرخی .
(بنقل لغت فرس چاپ هرن ص ۱۰۵ و
چاپ اقبال ص ۳۸۵) .
تن بدودادم چنین تاگوشتم
خورد و اکنون می‌بسوزد بابزن .
ناصر خسرو .
معلقست وگرفتاروعاجز وگردان
دل عدوت زبس‌کاندران فریب وفن است
گهی چومرغ هوا وگهی چومرغ بدام
گهی‌چومرغ قفس‌گه چومرغ بابزن‌است.
امیرمعزی .
تنگدل مرغم گرم بربابزن کردی فلک
برمن آتش رحم کردی بابزن بگریستی .
خاقانی .
تیشه دربیشهٔ بلابردی
هرسرشاخ بابزن کردی . خاقانی .
تاا گر پران‌شود کوی‌توسازد آشیان
یاا گر بریان کنی زلف‌توباشدبابزن.
خاقانی .
مرغ سحر تشنیع‌زن برقتل‌مرغ‌بابزن
مرغ صراحی‌دردهن‌تریاق‌غمهاداشته.
خاقانی .
سنان نیزه گفتی بابزن بود
براوبر ، مرغ ، گرد تیغ زن بود .
ویس ورامین .
نکردی یکی مرغ بر بابزن
کارسطو نبودی برآن رأی زن.
نظامی .
آتش مرغ سحر از بابزن
برجگر خویش نمك آب زن .
نظامی .
کلك او بابزن نگشت ونکرد
بمثل پشهٔ بظلم کباب . سوزنی .
شود سنانش چون بابزن زآتش(۵) حرب
بجای مرغ مبارز شده دراو گردان(۶) .
سوزنی .
درمیان آتش کین روزحرب وکارزار
خصم اوچون‌مرغ باشد رمح‌اوچون‌بابزن.
سوزنی .
شاد باش ای عندلیبی (۷) کزبی و صفت
همین (۸)
مرغ بریان طوطی گویاشود بربابزن .
سنائی .
چومرغ پرورده مغرور خصمت آگه نیست
از آنکه رمح غلامان تست بابزنش .
شهاب سمرقندی .
اعظم جمال دنیی‌ودینست آنکه‌هست
جان عدو چو بسمل ومحش چوبابزن .
شمس‌فخری .
|| مخفف بادبیزن . (جهانگیری) .|| کفیل‌و
ضامن‌را گویند . (جهانگیری) .

باب زنگوئیه. [زَ ی] . (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان ۳۰ هزار گزی جنوب باختری مشیز- سرراه تکیه - قلعه سنگ - جلگه . سردسیر - سکنه ۶۵ تن . آب از قنات . محصول غلات حبوبات - شغل زراعت مال داری راه مالرو . ساکنین از طایفه‌غربائی میباشند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب زنگی. [زَ] . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۲۲ هزار گزی شمال ساردوئیه - ۸ هزار گزی باختر راه مالرو ساردوئیه . راین . سکنه ۳۵ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب زویلة. [بِ زُ وَ لَ] . (اِخ) . دروازه‌ومحلی بقاهره . (عیون الانباء ج۲ ص ۱۱۱) .

باب زیرین . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمان ، ۸۰ هزارگزی شمال باختری کرمان - سرراه مالرو کرمان - شاهزاده محمد - سکنه ۱۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

باب‌سانتودومینکو. [بِ تُ دُ]. (اِخ). (۹) از دروازه‌های مادرید(مجریط) بوده است (الحلل السندسیه ج ۱ص ۳۴۶) .

باب سان‌مارتین. [بِ] یا (سان‌مرتین) [مَ] . (اِخ) . (۱۰) ازدروازه های مادرید (مجریط) بوده است .(الحلل‌السندسیه ج۱ ص ۳۴۶ ، ۴۳۲ ، ۴۴۶) .

باب سان‌مرتین . [مَ] . (اِخ) . رجوع به باب سان مارتین شود .

بابسر . [بَ سَ] . (اِ) . برگ سناءمکی (الفاظ الادویة چاپ کانپور ۱۳۳۲) .

باب‌سراده.[بِ سِ رَدْ دَ]. (اِخ) .(۱۱) ازدروازه های مادرید (مجریط) بوده است. (الحلل‌السندسیه ج ۱ص۳۴۶) .

باب سرود . [سِ] . (اِخ) . دهی از دهستان‌هنزا بخش ساردوئیه‌شهرستان‌جیرفت ۲۳ هزار گزی باختر ساردوئیه - یك‌هزار گزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئیه کوهستانی - سردسیر - سکنه ۵۸ تن . آب از رودخانه - محصول غلات حبوبات میوه درختی - شغل زراعت صنایع دستی پارچه کرباسبافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب سعادت . [بِ سَ دَ] . در دولت یعنی بارگاه سلاطین . (آنندراج) .

باب سعادت . [بِ سَ] . (اِخ).دومین در درونی سرای عثمانی .

باب سعادت . [بِ سَ] . (اِخ) . یکی از نه دروازهٔ شهرشیراز : . . . شهر شیراز هفده محله‌است و نه دروازه دارد : اصطخر . . . وسعادت . . . (نزهةالقلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۱۴) .

---

(۱) ن ل : من . (۲) ن ل : سخن . (۳) ن ل : گوسفند . (۴) ن ل : بر . (۵) ن ل : بآتش .
(۶) ن . ل : بجای مرغ مبارز براو شده گردان. (۷) ن ل : عندلیب . (۸) ن ل : همی .
(۹) Sato Domingo. (۱۰) San Martin. (۱۱) Cerrada.

باب سفید . [ِس] . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ، ۷۵ هزار گزی شمال باختری کرمان - ۳ هزار گزی باختر راه مالرو کرمان - شاهزاده محمد. سکنه ۱۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب سلم . [ِب سَ] . (اِخ). محلهٔ باصفهان || محلهٔ بشیراز .

باب سلیمان بن داود . [بُ سُ لَ ن] . (اِخ) . از درهای مسجد بیت المقدس است (عقدالفرید چاپ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۸) .

باب سنجاب . [ِب سَ] . (اِ) . خبازی (منتهی الارب). شکاعی. [شُ] شکاعی [شَ] . (منتهی الارب) چرخه . آفتاب پرست (صراح درلغت شکاعی) . گیاهی است آفتاب پرست و آنرا بعربی خبازی و شکاعی خوانند . (برهان) . شکاعی ، گیاهی است باریك از داروها و آن را باب سنجاب و آفتاب پرست نیز گویند . (منتهی الارب) .

باب سنجدوئیه . [ِس جِ ئی یِ] . (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان ۶۳ هزار گزی شمال خاوری زرند - سرراه مالرو چترود - راور - سکنه ٤ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب سواران. [ِس] .(اِخ). ده کوچکی است از بخش ساردوئیه . شهرستان جیرفت ۳۰ هزار گزی باختر ساردوئیه سر راه فرعی ساردوئیه راین - سکنه ۲٤ تن.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب سوق السلطان . [بُ ق س س] . (اِخ). یکی ازچهاردروازهٔ سمت شرقی باروی بغداد : ...وچون خلافت بمستظهر بالله احمدبن المقتدی رسید آنرا (بغدادرا) باروو خندق باجرساخت. دور بارو بطرف شرقیش که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد: . . . و باب سوق-السلطان . . . (نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ص ۳٤) .

باب سیبا . (اِخ). ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت - ۳۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه - ۲۰ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت - ساردوئیه - سکنه ۱۵ تن.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بابسیر . [بَ] . (اخ). شهری از نواحی اهواز (معجم البلدان) و رجوع به قاموس-الاعلام ترکی ج ۲ شود.|| بقولی قریه‌ایست از قرای واسط (معجم البلدان) . (مراصد-الاطلاع). بلده‌ایست درنواحی اهواز.بعضی از اهل علم بدان منسوب اند . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵) .

بابسیری . [بَ ی ی]. (ص نسبی). منسوب به بابسیر که از شهرهای کورهٔ اهواز است . (سمعانی) . || منسوب است به باب سیر که قریه‌ایست از قرای واسط . (سمعانی) .

بابسیری . [بَ ی ی]. (اِخ). ابوالحسن علی بن بحر بن بری بابسیری. وی از ابن عیینة روایت دارد و بسال ۲۳٤ درگذشته است. ابوسعد گوید این بابسیری نسبت است به بابسیر و آن قریه‌ایست از قرای واسط و گویند از قرای اهواز (معجم البلدان) .

بابسیری . [بَ ی ی] . (اِخ) . ابوبکر محمدبن احمدبن محمدبن موسی بابسیری ، از بزرگان منسوب به بابسیر (از معجم-البلدان) رجوع به بابسیر شود .

بابسیری . [بَ ی ی]. (اِخ). محمدبن کامل ، حسن بن علی بن محمود بن شیرویه قاضی شیرازی از وی روایت دارد (معجم-البلدان). رجوع به بابسیر شود.

بابش. [بِ] . (اِخ). بگمان من قریه‌ایست ازقرای بخارا . (سمعانی) . (معجم البدان) . (مراصدالاطلاع) ازقراء بخاراست.(احوال و اشعاررودکی نفیسی ج ۱ ص ٤٥) .

بابشی.[بِ ی]. [بِ].(ص نسبی). منسوب به بابش ، و ازآنجاست ابواسحق ابراهیم بن محمدبن اسحق بن عبدالله بن مدیر بن ذراع اسدی بابشی. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ج۱ص ٤٥۰ بنقل ازانساب سمعانی).

بابشاذ . (اِخ) . پدر احمد ابن بابشاذ (الاعلام زرکلی ج۱ ص ۱۳۷) . رجوع به ابن بابشاذ درهمین لغت‌نامه شود .

باب شاغ . [بِ] . (اِخ) . دروازه و کویی است دردرها بدمشق . (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۳) .

باب شاقره . [بُ رَ] . (اِخ) . دروازه‌ایست درطلیطله ومردم اسپانیاآنرا بیزغره (۱) گویند . رجوع به باب شقره شود .

باب شام . [بِ] . (اِخ) . یکی از محله های چهارگانهٔ قدیمی است درجانب غربی بغداد . (سمعانی) رجوع به باب‌الشام شود.

بابشامی . (ص نسبی) . منسوب است به باب شام (سمعانی) .

باب شدن . [شُ دَ] . (اِ مرکب) . متداول ، معمول ، مرسوم ، مُد شدن . رجوع به باب شود .

باب شقره . [بُ شَ رَ] . (اِخ) . بیزغره، از دروازه‌های قدیم طلیطله است . رجوع به باب بیزغره و باب شاقره شود . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ٤۳٦-٤٦٤).

باب شگفت . [ِش ـِگَ] . (اِخ). دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان ٤ هزار گزی شمال مشیز- ۳ هزار گزی خاور راه شوسهٔ کرمان - سیرجان . جلگه - سردسیر - سکنه ۸۰ تن- آب از قنات - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت مالداری. راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب شورستان . [بِ رِ] . (اِخ) . محله‌ایست در مرو . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵)(معجم البلدان)(مراصدالاطلاع).

باب شیخی . [شَ] . (اِ) . نام قسمی خربزه وآن مدور است و در درون سبز. شاید طالبی امروزه باشد .

باب شیر. [بِ] . (اِخ). قریه‌ایست دریك فرسخی مرو. (معجم البلدان).(مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵) . (مراصد الاطلاع) . قریه‌ایست ازمرو و درچند فرسخی آن پهلوی درواق . (سمعانی) .

باب شیری . (ص نسبی) . منسوب است به بابشیر . (انساب سمعانی) .|| ابراهیم بن احمدبن علی بابشیری ازدانشمندان متوفی بسال ۳۰٦ (معجم البلدان) .

باب صفا . [بُ صَ] . (اِخ) . یکی از چهار در مسجد حرام بمکهٔ معظمه : . . . و مسجد حرام را چهار در است : باب بنی شیبه برطرف عراقی است و مایل شمال و باب صفا مایل بطرف مغرب ... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ٥) .

باب صفحه . [صَ حَ] . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه - سر راه مالروجیرفت - ساردوئیه - سکنه ٥۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بابصیل . (اِخ) . (شیخ) محمد سعیدبن شیخ محمد بابصیل مفتی شافعیه بمکة، اوراست:
۱ - رسالة فی اذکارالحج المأثوره وآداب السفروالزیارة - مکه بسال ۱۳۱۰-۱۳۲۳ هجری چاپ سنگی شده است .
۲ - رسالة فی البعث والنشور فی أحوال الموتی والقبور - ضمن مجموعهٔ در مطبعهٔ شرف بسال ۱۲۹۸ هجری چاپ شده است.
۳ - رسالتان : الاولی فیما یتعلق بالأعضاء السبعة . دوم - فی التحذیرمن عقوق الوالدین ... (رجوع به اسعادالرفیق درترجمهٔ بابصیل، درمادهٔ ذیل شود) .
٤ - القول المجدی فی الرد علی عبدالله بن عبدالرحمن السندی - در باتاویا بسال ۱۳۰۹ هجری چاپ سنگی شده است .
(معجم المطبوعات ج ۱ ستون ٥۰٥) .

بابصیل. (اِخ).(شیخ). (متوفی ۱۲۸۰ هـ). محمدبن سالم بن سعید بابصیل از شاگردان شیخ زینی دحلان ، اوراست : اسعادالرفیق

(1) Visagra.

و بغیة الصدیق بحل سلم التوفیق الی محبةالله‌علی التحقیق ، در تصوف. ودرحاشیهٔ آن‌دورساله ازشیخ‌محمدسعیدبابصیل بن‌محمد مذکور (درمادهٔ فوق) هست . اولین آنها «فیمایتعلق بالاعضاءالسبعة» و دوم « فی-التحذیر من‌عقوق الوالدین و قطیعةالرحم والترغیب فی بر" هما وصلةالرحم» ۲جزء در بولاق بسال ۱۲۹۴ بطبع رسیده است . (معجم‌المطبوعات ج۱ ستون۵۰۴-۵۰۵).

باب طعام . [بِ طَ] . (اِخ). نام یکی ازدروازه‌های زرنج سیستان است . (صورالاقالیم اصطخری) :

عمر او نزد تو آمد که توچون نوح بزی
درآکار، تن او، سراوباب طعام .
(تاریخ سیستان ص ۲۱۱) .

باب‌عالی . [بِ] . (اِخ). دربارسلاطین عثمانی(۱)، ترجمهٔعالی قاپو(دربعالی). یا ، آلاقاپو (درسرخ) ؛ دربارسلطان عثمانی . ||اسلامبول ، استانبول .

باب عامر . [بِ مِ] . (اِخ) . یکی از پنج دروازهٔ شهرقرطبهٔ اندلس بوده است. (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۲۶۹) .

باب عبدالجبار. [بِ عَ دِلْ جَ بْ با] . (اِخ) . ازدروازه‌های شهر قرطبه باندلس بوده‌است. (الحلل‌السندسیه‌ج۱ ص۱۳۴).

باب عبدان . [عَ] . (اِخ) . دهی از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان . ۵۰ هزارگزی شمال زرند - ۹ هزارگزی خاورراه فرعی زرند - راور - کوهستانی - سردسیر - سکنه ۵۰ تن . آب ارقنات - محصول‌غلات حبوبات- شغل زراعت . راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

باب عروة . [بِ عُ وَ] . (اِخ). یکی‌از سه در دیوار مغربی مسجد حرام بمکهٔ معظمه: ... بردیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه درست ، نخست آن گوشهٔ که باجنوب‌دارد باب عروة بدو طاق‌است (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین‌ص۱۰۶) .

بابعقوبا. [بَ] . (اِخ) . رجوع به بعقوبا و معجم البلدان (بعقوبا) شود .

باب علی. [بِ عَ ی ی] . (اِخ). یکی‌از چهار در مسجد حرام برجانب مشرق : ... وچون ازین در (باب النبی) بگذری هم براین دیوار مشرقی باب علی علیه السلام است واین آن در است که امیرالمؤمنین علی علیه السلام‌در مسجد رفتی بنماز واین در بسه طاقست. (سفرنامهٔ ناصرخسرو و چاپ برلین ص ۱۰۴ - ۱۰۵) .

باب عمان . [بِ عَ مْ ما] . (اِخ). دروازه و کویی به بغداد . (تجارب الامم چاپ عکسی لیدن ج۲ص ۳۳۱و۵۵۹) .

بابغیش . [بَ] . (اِخ) . ناحیهٔ میانهٔ آذربایجان و اربل (۲) . رودخانهٔ زاب اعلی (بزرگ) ازآن میگذرد . (معجم البلدان) . (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۲۵) (مراصد الاطلاع) .

باب فرغانی . [بِ فَ] . (اِخ) . جامی آرد : نام وی عمرست ، بفرغانه بوده و درویشان آن دیار مشایخ بزرك را باب خوانند. مردی صاحب کرامات ظاهر بوده صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است که وی(از) اوتادالارض بود . شیخ‌الاسلام گفته که شیخ عمووی را دیده بود، وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم‌یکی درآمد و گفت دعائی بکن که سر کب باز آمد و سر کب‌امیری بود که بجنگ‌آمدی وباب فرغانی برکنار آتش دان نشسته‌بود جورب درپای آفتابه آنجا نهاده بود. پای برآفتابه‌زد وگفت افکندش . سر کب فی الحال بردر شهر ازاسب سرنگون بیفتاد وگردنش بشکست . وهم شیخ‌عمو گوید که یکی درآمد وگفت ای باب دعاکن تا باران‌آید ، دعاکرد باران درآمد. دیگر باربعد هفتهٔ همان مرد آمد گفت : دعاکن که باران بازایستد . دعا کرد باران باز ایستاد ، وصاحب کشف المحجوب گوید که باب را عجوزهٔ بود نام وی فاطمه چون قصد زیارت باب کردم ونزدیك وی‌رسیدم گفت بچه آمدی ؟ .
گفتم تا شیخ را به‌بینم بصورت ، وی بمن نظری کند بشفقت . گفت‌ای پسر من خود از فلان روز ترا می‌بینم و تا از منت غائب نگردانندخواهمت‌دید. روزرا حساب کردم آن روز ابتدای توبهٔ من بود . پس گفت: ای پسرسپردن مسافت‌کار کودکانست ، پس ازین‌زیارت بهمت کن که شخصی کرای‌آن نکند که زیارت وی کنند واندرحضوراشباح هیچ چیزنیست . پس گفت : ای فاطمه‌آنچه داری بیار تا این درویش بخورد ، طبق انگور تازه بیاورد و وقت‌آن نبود وبرآن رطبی چند ، و بفرغانه رطب ممکن نبود. (نفحات‌الانس چاپ هند ص ۱۷۹-۱۸۰) و رجوع به‌لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود .

باب فیروز. [بُ] . (اِخ) . موضعی در ارمنیه . (نخبة الدهر دمشقی چاپ لیبزیك ۱۹۲۳ ص ۱۸۹) .

بابقران . [قَ] . (اِخ) . از قریه‌های مرواست.(معجم‌البلدان).(مراصدالاطلاع).

بابقرانی.[قَ ی ی] .(ص‌نسبی). منسوب به بابقران .

بابقرانی .[قَ ی ی]. (اِخ). ابوالحسن احمد بن محمد بن عیسی بابقرانی ، وی در عراق ازحسین‌بن اسماعیل‌محاملی سماع کرد (معجم البلدان . بابقران) .

باب‌قره بغاز. [بِ قَ رَ بُ] . (اِخ) . در نواحی غربی قره بغاز است .

باب قصاب .[بِ قَ صْ صا]. (امر کب) . داویست از کشتی وآن یکبارگی بزورکله و گردن حریف راکج کرده برزمین زدن است ، چنانکه قصاب چهار پایه را برزمین میزند . (غیاث) . (آنندراج) .

باب قه‌رون . [بُ قَ] . (اِخ) . (اِخ) . (۳) یکی از دروازه‌های طلیطله است که جادهٔ مشجرباب بیزغرهٔ انتیکه‌بدان منتهی‌میشود، ودرآنجا بقایای کاخ خاندان برکاش‌است . (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۴۳۷) .

بابقه . [بَ قَ] یا بابکه [بَ کَ] . (اِ) . سکهٔ سیمین قدیم لهستان .

بابك . [بَ] . (ص) . پرورنده و پدررا گویند . (برهان). (انجمن‌آرا) . (۴): بمعنی پدر بود :

یکبار طبع آدمیان‌گیرو مردمان
گرآدمست بابت وفرزند بابکی(۵)
(فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۳۰۴) .

پسر گفتش ای بابك نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم‌بگوی .
سعدی (بوستان) .

بابکت باد قدس شد چه عجب
عیسی قدس باد بابك تست . خاقانی .

|| تصغیر باب چنانکه مامك تصغیرمام است و این تصغیر بجهت تعظیم است(برهان) . (آنندراج) . (غیاث) . پدر کوچك (۶) بابك یعنی پدرجان (فرهنك شاهنامهٔ دکتر شفق) .
وگاه پدر خطاب بفرزند بابك کند :

مزن چنگ ای پسر درچنگ بابك
مکن زین پس بجنگ آهنگ بابك .
سوزنی .

|| امین‌واستوارباشد.(برهان).(آنندراج). (غیاث) . || نوعی ازفیروزه که آنرا شهر بابکی میگویند . (برهان) . (آنندراج) .

بابك . [بَ] . یا بابك [پَ] . (اِخ) . پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیردخترزادهٔ او بود واورا بدان‌سبب‌اردشیر بابکان گفتندی. (برهان) . (۷) . شاه عظیم بود که اردشیر

---

(۱) La Porte.   (۳) Cambron.

(۲) در معجم البلدان چاپ مصر : اردبیل !

(۴) باین معنی مرکب است از : باب (پدر) ك (پسوند دال برعزت و محبت) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین ذیل‌کلمهٔ بابك) .

(۶) Petit père .

(۵) نل : گرت آدمست بابك و فرزند بابکی .

(۷) پهلوی Pâpak «نیبرگ ۱۷۰» (Pâbhagh نام پسرساسان (Sâsân) مؤبد معبدناهید دراستخر) ، واونیز بشغل پدرمنصوب گشت و وی پدر اردشیر اول مؤسس‌ساسانیان است . « کریستنسن. ساسانیان ۸۶» . (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ذیل کلمهٔ بابك) .

رابدان بازخواندند .(فرهنگ اسدی مصحح اقبال) . (اوبهی) . نام پادشاه پارس ، نبسهٔ دخترین ، او را اردشیر بابک خواندندی . (شرفنامهٔ منیری) نام پادشاه پارس که جد مادری اردشیربن ساسان است و باینجهت اردشیررا باونسبت دهند واوپیش ازسلطنت اردشیرحکمرانی داشته وشهر بابک از بناهای اوست و هنوز درحوالی کرمان معمور است . (آنندراج) . (انجمن آرا) ، نام پادشاهی که اردشیر دختر زادهٔ او بود . (غیاث) . نام پدراردشیرساسانی (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق ص ۳٤) .

فردوسی داستان بابک و ساسان را چنین آورده است :

چوزو(نرسی) بگذری نامداراردوان
خردمند و با رای و روشن روان
چوبنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ
ورابود شیراز تا اصفهان
که داننده خواندیش مرز مهان
باستخر بدبابک ازدست اوی
که تنین خروشان بدازشست اوی
... چودارا برزم اندرون کشته شد
همه دوده را روزبرگشته شد
پسر بد مراورا یکی شادکام
خردمند وجنگی و ساسان بنام
پدررا بدانگونه چون کشته دید
سربخت ایرانیان گشته دید
ازآن لشکرروم بگریخت اوی
بدام بلا برنیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد
زساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا چهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی وگرساربان
همه ساله با درد و رنج گران
چو نزد شبانان بابک رسید
بدشت آمد وسرشبان را بدید
بدوگفت مزدورت آید بکار
که ایدر گذارد به بد روز گار
بپذرفت بدبخت را سرشبان
همی داشت با رنج روزوشبان
چوشدکار گرمرد آمد پسند
شبان سرشبان گشت بر گوسپند
شبی خفته بد بابک زودیاب
چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان بهپیل ژیان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد براوفراز
براوآفرین کرد وبردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی
دل تیره ازغم به پیراستی
بدیگرشب اندرچوبابک بخفت
همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنین دید در خواب کآتش پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب وچوخراد ومهر
فروزان بکردان گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی
بهر آتشی عود سوزان بدی
سربابک ازخواب بیدار شد
روان و دلش پر زتیمار(۱) شد
هرآن کس که در خواب دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن
بزرگان فرزانه ورای زن
چوبابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بایشان بگفت
نهاده بدوگوش پاسخ سرای
پراندیشه شد زان سخن رهنمای
سرانجام گفت ای‌سرافراز شاه
بتأویل این کرد باید نگاه
کسی‌راکه دیدی تو زاینسان بخواب
بشاهی برآرد سراز آفتاب
ورایدون کهاین‌خواب ازوبگذرد
پسر باشدش کز(۲) جهان برخورد
چوبابک شنید این سخن گشت شاد
براندازه شان یك بیك هدیه داد
بفرمود تا سرشبان ازرمه
بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او باگلیم
بروجامه پشمین(۳) ودل پر زبیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بدرشد پرستنده ورهنمای
زساسان بپرسید و بنواختش
برخویش نزدیك بنشاختش
بپرسیدش از گوهر وازنژاد
شبان زو بترسید وپاسخ‌نداد
وزان پس‌بدو گفت کای شهریار
شبان را بجان گردهی زینهار
بگویم زگوهرهمه هرچه هست
چو دستم بگیری به پیمان بدست
که بامن نسازی بدی درجهان
نه در آشکارانه اندرنهان
چوبشنید بابک زبان برگشاد
ز یزدان نیکی دهش کردیاد
که برتو نسازم بچیزی گزند
بدارمت شادان دل وارجمند
بیابك چنین گفت ازآن پس‌شبان
که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر
که بهمنش خواند همی یادگیر
سرافراز پوریل اسفندیار
زگشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فروریخت آب
ازآن‌چشم‌روشن که اودیدخواب
بدو گفت بابک بگرمابه شو
همی‌باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب باآلت خسروی
یکی‌کاخ پرمایه اورا بساخت
ازآن سرشبانی سرش برفراخت
مراورا بدان‌کاخ درجای کرد
غلام و پرستنده برپای کرد
بهرآلتی سرفرازیش داد
هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را
پسندیده وافسر خویش را ، فردوسی .

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۲-۱۹۲۶ ؛ چاپ خاور ج ٤ ص ۸۶-۸۸).

مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد : چنین روایتست که بهمن را پسری بود نام وی ساسان ، چون بهمن پادشاهی دختررا داد [وی] ننگ آمدش ازین کارو بدور جای برفت ، ونسب خویش پوشیده کرد ، و گوسفند چند بدست آورد و همی‌داشتی تا بهندوستان اندر بمرد ، واز وی پسری ماند هم ساسان نام بود ، تـا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام‌همی‌نهادند ، وروزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا بابک پادشاه. اصطخر خوابها دیـد که بجایگاه گفته شود ، و ساسان را ازکوه بیاورد. ودختری بوی داد واز وی اردشیر بزاد ، گفت پسر منست ، نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن ، تاباپادشاهی رسید . واندر تاریخ چنانست که بابک پسر خود ساسان‌بود واردشیرازوی بزاد،ونسب او درسیر الملوك چنین است : اردشیر بن بابک بن ساسان بن فانك‌بن مهونس(٤) ابن ساسان بهمن بن اسفندیار و خدای تعالی علیم‌تر است برآن . و اندر کتاب صورت پادشاهان بنی ساسان گفته است که پیراهن او بدینارها بود ، و شلوار آسمان گون وتاج سبز درزر،ونیزه‌قایم دردست . (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲-۳۳). حمدالله مستوفی‌درتاریخ خود آرد .

(۱) پرزبازار (بروخیم) . (۲) گر (بروخیم) . (خاور). (۳) پرازبرن (بروخیم) .
(٤) ساسان الاصغر بن بابك بن ساسان بن بابك بن مهرمس . (طبری چاپ لیدن ۲ ص ۸۱۳) .

شمارهٔ مسلسل : ۳٦
شمارهٔ حرف «ب» : ۲

از انتشارات
دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات

لغت‌نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

بابك - باد

تهران . اسفند ۱۳۳٦ هجری شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

جِ = جمعِ .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

... این بابک ازقبل اردوان حاکم فارس بود وشهر بابک میان فارس و کرمان باو منسوب است . پدراردشیررا ساسان نام بود ازنسل ساسان بهمن . پدراردشیرشبانی بابک کردی. بابک درحق اوخوابی دید ازنژادش پرسید اظهار کرد . بابک اورامعززداشت ودختر داد و اردشیر متولد شد. چون بعد بلوغ رسید بخدمت اردوان رفت با سربتی از سرارای وسر بر آوردندو بگریختند و بفارس رفتند اردوان پسرخودرا بجنگ اوفرستاد اردشیرباومظفرشد و بجنگ اردوان آمد واورا بظاهرری بعد ازمحاربه بکشت و بر ملک اومستولی شد ودخترش را زن کرد دختر بفریب برادر اردشیر را زهرخواست داد اردشیر فهم کرد او را بوزیر داد تا بکشد زن گفت حامله‌ام . چون اردشیر را پسرنبود وزیراورا زینهاردادوخودراخصی کرد بعد ازچند ماه شاپور ازو متولد شد وزیراورا بپرورد و دردهسالگی در حالت گوی باختن برادرشیرظاهر گشت . وزیر احوال عرضه داشت وزیررا نوازش کرد . آل برامکه ازتخم آن وزیرند .
(تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ۱۳۲۸ ص ۱۰۴) .

کریستن‌سن دانمارکی درتاریخ خود آرد: ساسان که مردی ازدودمان نجبا بود بازنی ازخانوادهٔ بازرنگی که نامش ظاهرآدینگ بود وصلت کرد(۱). ساسان درمعبداناهید (اناهیتا) درشهراستخرسمت ریاست داشت پس ازاوپسرش پاپک جانشین شد وروابط خود را با زرنگی‌ها مغتنم شمرده یکی ازپسران خودرا که اردشیر نام داشت در دارابگرد(۲) بمقام‌عالی نظامی ارگبد(۳) رسانید تقریباً بعد از سال ۲۱۲ میلادی اردشیرچند تن ازملوک پارس را مغلوب و هلاک کرد ومقام آنانرا صاحب شد . مقارن این احوال پاپک بر گوچیهر شاه که خویشاوند اوبود شورید ومکان گوچیهررا که معروف بکاخ سفید(۴) بود بتصرف آورد. گوچیهر را کشته خود براریکهٔ سلطنت نشست .

البته اردشیر مایل بود که پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود ولی پاپک از قصد پسر جاه‌طلب خود هراسان شده نامهٔ بحضور شاهنشاه اردوان (ارتبان پنجم) نوشت و رخصت طلبید که تاج گوچیهررا بسرفرزند ارشد خویش شاهپور گذارد .

شاهنشاه درپاسخ نوشت که اوپاپک وپسرش اردشیررا یاغی میشناسد ؛ پاپک اندکی بعد ازاین واقعه بدرود حیات گفت و شاهپور بجای اونشست .
(ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان کریستن‌سن چاپ دوم ص ۱۰۶ - ۱۰۷) .

رجوع به (تاریخ‌الحکماء قفطی چاپ لیپزیک ص ۱۸۸ س ۱۶) و (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۵۷) . و (فهرست حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱) و(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) شود .

بابک . [بَ] . (اِخ) . ابن بهرام ، شاگرد شبلی بود . ازمغتسله فرقهٔ از صابئین . (الفهرست‌ابن‌الندیم‌چاپ مصرص ۴۷۷-۸)

بابک . [بَ] . (اِخ) . ابن‌ساسان الاصغر ، نسبش به بهمن‌بن اسفندیار میرسد .رجوع به بابک (پاپک) ورجوع بحبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۲۱ وتاریخ سیستان‌ص ۲۰۱ وایران‌باستان‌چاپ ۱۳۱۷ ج۳ص ۲۵۶۸ شود .

بابک . [بَ] . (اِخ) . نام معبری که ساسان رابشارت‌تولد اردشیرداده بود.(آنندراج). (غیاث ذیل بابکان) ، و ظاهراً بر اساس نیست . رجوع بمادهٔ قبل شود .

بابک . [بَ] . (اِخ) . نام موبدی در زمان انوشیروان باستخر . (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق ص ۳۴) .

ورا (انوشیروان را) موبدی‌بود بابک بنام
هشیوار و بینادل و شاد کام . فردوسی .

بابک . [بَ] . (اِخ) . نام شهری بحوالی کرمان : و شهر بابک از بناهای اوست (بابک) و هنوز در حوالی کرمان معمور است . (آنندراج) . . . این بابک از قبل اردوان حاکم فارس بود وشهر بابک میان فارس و کرمان باو منسوبست . (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۱۰۴) .

بابکان . [بَ] . (ص‌ن) (پهلوی‌پابکان)منسوب به بابک ؛ اردشیر بابکان ؛ اردشیرپسر بابک، بابک نژاد (بابک) پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیر دخترزادهٔ او بود واورا بدان سبب اردشیر بابکان گفتند. (برهان) . بابک جد مادری اردشیربن ساسان که اردشیرا بدو نسبت داده بابکان گویند والف ونون برای نسبت است . . . و اردشیر بن بابکان غلط است . (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) . اردشیر بابکان بجدمادری (بابک) منسوبست . (تاریخ گزیده چاپ‌عکسی‌لندن‌ص ۱۰۴) . صاحب مفاتیح‌العلوم بابکان را به پسر بابک ترجمه میکند .

منسوب ببابک که نام جد مادری اردشیربن ساسانست چون اردشیر از بابک پرورش یافته بود باو منسوب شد . الف‌ونون برای نسبت است . (غیاث) . (آنندراج) .

بابک از تیغ وخلیفه ازسنان‌درکارزار
جوشن حیش ازاردشیر بابکان انگیخته .
خاقانی .

بابکان . [بَ] . (اِخ) . دهی ازدهستان‌رهال بخش‌حومهٔ شهرستان خوی ۲۳ هزار گزی جنوب باختری‌خوی. ۵ هزارو پانصد گزی جنوب راه ارابه رو خوی به قطور ، دره کوهستانی،معتدل،مالاریائی،سکنه ۱۴۰ تن آب از چشمه ، محصول ، غلات زردآلو ، شغل ، زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی ، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بابکان . [بَ] . (اِخ) . (چشمهٔ ...) . از ناحیهٔ بویر احمدی ازچار بنیچه کوه گیلویه از نزدیکی قریهٔ بابکان برخاسته است . (فارسنامهٔ ناصری) .

بابکان . [بَ] . (اِخ) . ازدیه‌های‌وادی‌الحق . (تاریخ قم ص ۱۳۹) .

بابکانه . [بَ نَ] . (اِ) . بکاف عربی‌دریچه وکاف برای تصغیر وآنه که حرف نسبت است زائد (ازشرح خاقانی) و در برهان نوشته که پالگانه بیای فارسی ولام و کاف فارسی بمعنی بام بلندودریچهٔ خانه.(غیاث). ظاهراً کلمهٔ مصحف بالکانه وپالکانه است . رجوع به بالکانه وپالکانه وپالگانه شود .

بابک الخرمی . [بَ کِ لْ خُ رَ] . (اِخ) . رجوع به بابک خرم دین شود .

بابک برابلق زدن . [بَ بَ اَ لَ زَ دَ] بابک برابلق زند ، (مص مرکب) مؤلف آنندراج آرد : یعنی زمانه زجر کندومحو سازد .

بابک‌خرم دین . یاخرمی[بَ کِ خُ رْ رَ] (اِخ) . ابن الندیم در الفهرست آرد : واقدبن عمروتمیمی که تاریخ بابک کرده است گوید : پدر بابک روغنگری از مردم مدائن بود وقتی جلای وطن کرده به ثغر آذربایجان‌شد ودر روستای میمذ بده‌بلال آباد مسکن گزید بربشت روغن می کشید و از دهی بدهی بفروختن می‌برد تا اینکه بزنی‌بلایه‌شیفته گشت وباوا دیری‌بناشایست بگذرانید . روزی آن‌دو در بیشهٔ دور از قریه بشراب وعشرت میگذاشتند زنان که بآب بردن‌بیرون شده بودند آوازی نبطی بشنودند دنبال آواز بگرفتند وآن دو را در آنحال بیافتند وبرآنان هجوم کردند و گیسوان زن‌را گرفته کشان بده بردند و برسرجمع اورا تفضیح ورسوا کردندسپس پدر بابک‌پیش‌پدر زن‌شد ودست اوبخواست وباو ازدواج کرد وبابک از این زن‌بزاد.

(۱) کتیبهٔ ، کعبهٔ زردشت . (۲) مندرجات افسانهٔ اردشیر (کارنامک و کتاب آگاثیاس) با خداینامه و کتیبه های اردشیر و فرزندش شاپور اختلاف دارد . (۳) Argbadh, (۴) شهرنسا درشمال شیراز .

پدربابك را دریکی از سفرها بکوه سبلان با مردی نزاع در گرفت مرد اورا باهوئی بزد مجروح کرد پدر بابك مرد را بکشت وخود اونیزازخم باهو، پس‌ازمدتی بمرد ومادربابك بمزدوری‌دایگی کودکان‌میکرد تا بابك ده ساله شد و گاوهای ده بچرا می‌برد. روزی مادر بسراغ پسررفت او را زیردرختی برهنه بخواب قیلوله دید و در بن هرموی سر وسینهٔ او خون یافت بابك بیدار گشت و بر پای ایستاد چون مادر پژوهش کرد اثری از خون بر تن پسر نیافت. مادربابك گوید ازآن روز دانستم که‌پسرمرا بزرگ کاری بطالع‌است. وباز واقدبن‌عمرو گویدبابك‌زمانی‌نیزدرروستای سرات(۱) ستوربانی شبل‌بن‌المنقی‌الازدی می کرد و از شاگردان او طنبور نواختن می آموخت پس ازآن به تبریز شهری از اعمال آذربایجان شد ودوسال خدمت‌محمد-بن روادازدی کرد سپس درهیجده سالگی به‌بلال‌آباد نزد مادرباز گشت و مقیم شد. واقدبن عمرو گوید در کوه بذ و کوههای دیگرپیرامون آن دومردتوانگرازملحدین-متحرمین(۲) بودند یکی‌موسوم بجاویدان ابن سهرك ودیگری مشهور بکنیت ابو-عمران و میان آندو برای ریاست حرمیان آن نواحی جدال ومشاجرهٔ ممتد بود و هر یك ازآندومیخواست به‌تنهائی دارای این مقام باشد و همه ساله به تابستان میان این دوجنگ درمیگرفت و بزمستان که برف گریوه و گردنه‌ها می‌بست از جنگ باز می‌ایستادند. جاویدان بن سهرك وقتی با دوهزار گوسفند بشهرزنجان که یکی از بلاد ثغور قزوین است رفت و گوسفندان خویش بدانجا بفروخت آنگاه که بخانهٔ خویش بکوه بذ بازمی گشت شبانگاه اورا بروستای میمد برف دریافت او بده بلال-آباد پناه برد و از گزیر (۳) ده منزل خواست اودرجاویدان بچشم حقارت‌دید و ویرا بخانهٔ مادربابك فرود آورد زن را از تنگ‌دستی وفقرقوت شبانه نبودتنها آتشی برفروخت‌وبابك‌نیزبخدمت‌پرستاران وستور جاویدان ایستاد و آب بدانان داد وستور را سیراب کرد جاویدان او را بخریدن طعام وشراب وعلف فرستاد و او بخرید و نزد اوبرد جاویدان باوبسخن درآمد و او را با سوء حال و کندی ولکنت‌زبان زیرك وگربزومزور یافت بمادر بابك گفت من ازمردم کوه بذ هستم و مرا بدانجا مال و فراخی است بابك‌را بمن ده تا به‌بذ برم و اورا موکل اموال و ضیاع خویش کنم و هر ماهه پنجاه درم مزداو ترا فرستم زن گفت من ترا مانند نیکمردان یافتم ونشان توانگری بر تو پیداست و دل من بر تو بیارامید پسر خویش ترا دادم چون رفتن خواهی اورا با خویش ببر.

چندی نگذشت که ابوعمران بجاویدان تاخت ومیان آندوجنگ درپیوست وابو-عمران درجنگ کشته و جاویدان نیز در معرکه مجروح گشت وپس ازسه روز بدان خستگی درگذشت. زن جاویدان ازپیش ببابك شیفته بود وبابك نهانی‌بااومی‌آرمید چون جاویدان بمرد زن‌بدوگفت جاویدان بمرد ومن آواز مرگ او بلند نکردم تو مردی تیزهوش وزیرکی خویشتن‌را برای فردا آماده‌دار. صباح اینانرا بر تو گرد کنم وچنین گویم: که دوش‌جاویدان گفت من امشب خواهش مردن دارم جان من از تن برآید وبه‌بدن بابك درشده با روح او انباز گردد و بابك و شمایان بدانجا رسید که کس تا کنون نرسیده است. او را پادشاهی زمین دست دهد وگردنکشان را بکشد ودین مزدکی باز گرداند خواران شما بدوارجندان وافتادگان بلند مرتبگان گردند بابك بگفتارزن شادان وامیدوار و مهیا گشت. بامدادان زن لشکر و حشم جاویدان را گرد کرد. آنان گفتند از چه جاویدان بگاه مرگ مارا نخواند ووصیت خویش‌نگفت؟ زن گفت‌سبب جزپراکندگی شما درخانه‌ها وقراء خود نبود ونیز بر شما ازآزوفتنه شبانه عرب بیم داشت ازینرو با من پیمان کرد که بشما باز رسانم تا اگر خواهیدبپذیریدوکاربندید لشکریان گفتند پیمان او باز گوی چه هیچگاه بزندگی ما از فرمان او سرنپیچیدیم اکنون که بمرده است بازازامربیرون نشویم: زن گفت او بگاه مردن گفت من هم امشب بخواهم مردن روان من ازقالب بیرون شود وبه‌تن این جوان که غلام من است درآید و اندیشیده‌ام که او را بر یاریگران خویش سری دهم چون من بمیرم این پیام من بدانان باز رسان وبگوی آنکسی از شما که ازاین عهدسرباززندوراهی دیگر گیرد ازدین بیرون شده باشد. همگان گفتند ما عهد او بباب این جوان بپذیرفتیم پس زن فرمانکرد تا گاوی بکشتند وپوست از وی باز کردندوپوست‌بگستردوتشتی‌پرازشراب ونان بسیاری اشکنه کرده در کنارآن نهاد و حشم را یکان یکان بخواند و گفت پای بر پوست نه و پارهٔ نان بر گیر و در شراب فروزده بخور و بگوی ای روح بابك بتو گرویدم همچنانکه بروح جاویدان گرویده بودم وسپس دست بابك بدست گیر و دست دیگر برسینه‌نه‌ودست اوببوس. همگان‌چنین کردند تا طعام وشراب آماده گشت وآنان را بخواند وبخوردن نشاند وخود بی‌پردهٔ به‌نشست و بابك را بر بساط وطنفسه خود نزد خویش نشایند وچون سه‌گان سه‌گان بنوشیدند لاغی اسپرم بر گرفت وبباب‌ك‌داد وبابك اسپرم ازدست اوبستد و این نشان نامزدی‌زناشوئی‌باشدپس‌همهٔ حاضران‌بعلامت خرسندی ازاین مزاوجت برخاستند ودست به‌برزدندومسلمانان‌وموالی‌ازحضارنیزچنین کردند. (ابن‌الندیم الفهرست ص۴۸۰-۴۸۱)درزمان‌خلفای بنی‌عباس‌نیزمردی از عجم‌خروج کرده‌بابك نامش بوده‌واورابابك خرم دین گفتندی از جانب خلیفهٔ افسنتین (افشین) بحرب اومأمورشده واورا مغلوب کرده لقب این بابك خرم دین بوده که این دین را اختراع کرده. (آنندراج). (انجمن‌آراء).

... ودر آذربایجان‌بابك دشمن‌دین‌لعنه‌الله دعوت دین مزدکی آشکارا کرد. مامون، محمد بن حمید طوسی را بجنگ‌اوفرستاد بابکیی اورا بکشت وکار بابك قوت‌گرفت مأمون پیش ازآن که تدارك کند درسابع رجب سنهٔ ثمان وعشرین ومأتین در گذشت. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ۱۳۲۸ ص ۳۱۶).

درعهد او (معتصم) کاربابك خرم دین‌قوت گرفته بود و تمامت آذربایجان و ارمن و بعضی از عراق مسخر اوشده معتصم‌اسحق بن ابراهیم‌بن مصعب را که امیر بغداد بود بجنگ او فرستادفریقین‌مدتی بحرب‌مشغول بودند وظفر روی‌نمی‌نمود. اسحق‌ازخلیفه مدد خواست حیدر بن کاوس راکه از ماوراء النهر باسیری آورده بودند و در حضرت خلافت مرتبهٔ بلند یافته و بنیابت‌و حجابت رسیده وافشین لقب یافته بمدد او فرستاد ودر همدان جنگ کردند قریب چهل هزار بابکی کشته‌شد بابك‌اسیر گشت در ثالث صفرسنهٔ ثلاث عشرین ومأتین در ساوه دست وپایش مخالف ببریدند و بردار کردند مدتی مدید بران درخت بماند از اسرای بابکی یکی جلادش بود خلیفه ازو پرسید چندآدمی کشتهٔ؟ گفت ماده، جلاد بودیم ومن زیادت از بیست هزار کشته‌ام ازآن دیگران ندانم وعدد مقتولان‌حروب خدایتعالی‌داند. (همان کتاب ص۳۱۸).

جرجی زیدان آرد:

در سال ۲۱۸ که معتصم خلیفه شد چنانکه گفتیم دستگاه خلافت نظر بجهات‌مذکور در آن قسمت رو بضعف گذارد و معتصم ترکان وفرغانی ها ومغربی ها را دورخود جمع کرده ودر نتیجه نفوذ و قدرت بدست لشکریان افتاد وآغاز استیلای لشکریان بواسطهٔ ظهور بابك خرمی درآذربایجان وارمنستان پدید آمد. بابك خرم دین در

(۱) شاید سراب. (۲) حرم دینان.

(۳) جزیرمردی که اهل ده اورا بهمانداری گذرندگان گمارند.

زمان مأمون خروج کرده آئین تازهٔ براساس اباحه (۱) آورد مأمون مکرر سپاهیان بجنگ او فرستاد که جمله شکست خورده باز آمدند معتصم که بخلافت رسید کار بابک را بسیار خطرناک دید وبسر کوب او همت گماشت وسپاهیان ترک خود را بسرکردگی ترکی موسوم به حیدر بن کاووس افشین بجنگ وی فرستاد (۲۲۰ هجری) وپس از وی سردار ترک دیگری را بنام بغای بزرگ مأمور آن مهم نمود بعد از آن جعفرخیاط وسپس ایتاخ راباسی ملیون درهم برای مخارج قشون کشی روانه‌داشت. افشین پس از دو سال کارزار باپول وحیله بربابک دست یافت واو را بسامراء آورد. واثق بن معتصم وسایر افراد خاندان خلافت پیشواز افشین آمدند و باور نمیکردند که از خطر بابک نجات یافته اند، چه بابک سراسر امپراطوری اسلام را بوحشت انداخته بود ودر ظرف بیست سال شورش ۲۵۵۰۰۰ تن کشته،اموال بسیاری را بغارت وبغما برده بسیاری از سرداران مأمون و معتصم را شکست داده بود، از آنرو گرفتاری بابک برای معتصم پیروزی بزرگی بشمار میرفت ودستور داد بابک را که مرد تنومندی بود سوار فیل کنند و درشهر گردانیده نزد او بیاورند و همینکه بابک فیل سوار برمعتصم وارد شد بامر معتصم شمشیردار بابک دست وپای بابک را برید، پس از آن بابک از فیل بزمین افتاد معتصم بشمشیر دار فرمان داد تا سربابک را ببرد و شکمش را پاره کند، آنگاه سرش را بخراسان فرستاد تنش را در سامرا بدار آویخت. معتصم آنروز را جشن گرفت وبافشین وهمراهان اومحبت‌ها کرد وازروزی که افشین ازسامرا رفت تاروزی که بسامرا بر گشت هرروز یک دست‌خلعت ویک اسب برای افشین میفرستاد وعلاوه برانعام و خواربار وغیره هر روزی که افشین دربرابر بابک سوار جنگ میکرد ده‌هزار درهم وروزی که سوار نمیشد پنج هزاردرهم فوق العاده می‌پرداخت وهمینکه افشین بسامراء رسید معتصم بدست‌خود دو نشان جواهری بوی آویخت وبیست‌ملیون درهم باو انعام داد تانصف آنرا برای‌خود بردارد ونصف دیگر را میان سپاهیان خود تقسیم کند، هم چنین فرمان حکومت سند را برای وی امضاء کرد وشاعران ا وادار ساخت بخدمت افشین بروند و او را مدح بگویند. البته افشین هم برای این‌همه پول وخلعت وجاه ومقام بجنگ بابک رفت وآنچه را هم که از نقدینه‌وجنس درمیدان کارزار بافشین میرسید مرتباً بشهر خودمیفرستاد. ابن طاهر والی خراسان بخوبی ازین جریان آگاه بود وهر موقع که پولها و هدیه‌های افشین ازراه خراسان بطورمحرمانه بشهراشروسنه موطن افشین درماوراءالنهر حمل میشد جاسوسان چگونگی آنرا بوالی خبر میدادند والی خراسان هم مراتب را به معتصم گزارش میداد، معتصم هم از والی تقاضا داشت که با کمال دقت مراقب این ارسال و مرسول باشد تا آنکه موقعی افشین اموال بسیاری توسط دوستان خود در انبان ها انباشته بمقصد اشروسنه حمل کرد، والی‌خراسان‌عبدالله‌طاهر که مراقب کار بود مأمورینی فرستاد آن اموال را ضبط کردندوهمینکه مأمورین اظهار داشتند این اموال متعلق بافشین میباشد ابن طاهر گفتهٔ آنها را رد کرده گفت افشین بچنین عملی مبادرت نمیکند شما باو تهمت میزنید و این اموال را بدزدی میبرید. از همان موقع‌میان ابن طاهر وافشین کدورت‌سختی پدید آمد که بالاخره بحبس افشین منتهی گشت ودر محاکمهٔ وی (بنا بگفتهٔ‌ابن‌اثیر) محقق گشت که افشین بدروغی وبرای پول درآوردن از خلیفه مسلمان شده و باطناً بدین‌مجوس باقی مانده است.

(ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان علی‌جواهر کلام ج۲ ص ۱۷۸-۱۸۰).

آقای سعید نفیسی نوشته اند:

درمیان کسانی که علمدار جنبش های ملی ایران بوده اند چندتن هستند که ایشان را زنده دارندهٔ ایران باید شمرد و جای آن دارد که ایرانی ایشان را پهلوانان داستان و تاریخ خود نام نهد و با رستم دستان و اسفندیار روئین‌تن ویا باکورش وداریوش واردشیربابکان‌وشاپور وخسرو وانوشیروان همدوش بشناسد و حماسه های بسیار وقف سران این مردم بزرگ چون ماه آفرید وسنباد ومقنع وابومسلم واستاذسیس ومازیار وافشین و بابک و مرداویز و عمر ولیث و اسمعیل بن احمد سامانی کند. درمیان این گروه مردان بزرگ بابک خرم دین ازحیث مردانگی های بسیار و دلاوریهای شگفت مقام دیگری دارد تنها کسی که میتواند تا حدی باوی برابری کند مازیارست بدبختانه جزئیات زندگی این‌مردبزرگ‌درپس‌پردهٔ تعصب دینی مورخین ازما پنهان‌مانده واین سطور برای آنست که آنچه تااین‌روزگاران رسیده است درجائی گرد آمده بماند تادر روزهای‌حاجت ایرانیان را بکار آید واگر خدای ناکرده روزی ایران را چنین دشواری‌ها پیش آمدسرمشقی برای‌پروردن چون بابک کسی درمیان باشد.

طبری می نویسد: که بابک از نسل مزدک بود که بزمان نوشین روان بیرون آمده بود. ابن‌الندیم در کتاب‌الفهرست گوید: واقد بن عمرو تمیمی که اخبار بابک را جمع کرده است گفته است پدرش مردی از مردم مداین و روغن فروش بود، بسرحدات آذربایجان رفت و در قریه ای که بلال آباد نام داشت‌از روستاهای‌میمد سکنی گرفت وروغن در ظرفی برپشت می گذاشت ودر قراء روستای میمد می گشت، زنی اعور را دلباخته شد و این زن مادر بابک‌بود، بااین زن مدتی بحرام گرد می‌آمد وقتی بااین زن ازقریه بیرون‌رفته‌بود وایشان تنها بودند وشرابی داشتند که می خوردند گروهی اززنان قریه بیرون‌آمدند وخواستند آب ازسر چشمه ای بردارند و باآهنگ نبطی ترنم می کردند وبسرچشمه نزدیک شدند وچون ایشان‌را باهم دیدند برایشان هجوم بردند، عبدالله (پدربابک) گریخت‌وموی‌مادربابک‌را کشیدندواورابقریه بردند و رسوا کردند. واقد گوید که این روغن فروش نزد پدر این زن رفت وپدر آن دختر را بزنی بوی داد و بابک از او زاد در یکی از سفر ها که بکوه سبلان رفته بود کسی از پشت برو حمله برد وبرو زخم زد و وی نیز برو زخمی زد و لیکن کشته‌شد وآن کس که‌وی‌را زخم زده بود نیز پس ازچندی مرد و پس ازمرگ وی مادربابک کودکان مردم‌را شیر میداد ومزد میستاند تا اینکه بابک ده ساله شد. گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و درپی پسر میگشت وبابک درآن زمان گاوهای مردم رامیچرانید، مادر، وی‌را زیردرختی یافت که خفته و برهنه بود زیر هرموئی ازسینه و سر وی خون بیرون آمده بود و چون بابک‌بیدارشد وبرخاست دیگرخونی ندید، دانست‌که بزودی کار پسرش بالا گیرد.

نیز واقدگویدکه: بابک درخدمت شبل‌بن منقی ازدی در روستائی بالای کوهی بود وچارپایان وی را نگاه میداشت وازغلامان او طنبور زدن آموخت، پس از آنجا به تبریز از اعمال آذربایجان رفت و دو سال نزد محمدبن رواد ازدی‌بود، سپس نزدیک مادر بازگشت ونزد وی ماند ودرین‌هنگام هیجده ساله بود. هم واقدبن عمرو گوید: در کوههای بذ ودر کوهستان نزدیک آنجا دو مرد بودند از کافران راهزن و مالدار که در ریاست بر گروهی از خرمیان که در کوههای بذ هستند با یکدیگر زد وخورد میکردند، یکی ازآن دو را جاویدان بن

(۱) مترجم در حاشیهٔ ص ۱۷۸ آرد: بابک خرم اصلا اهل مداین بود و با پدرش به‌آذربایجان رفته در محلی موسوم به بلال‌آباد اقامت گزیدند. سپس در خراسان قیام کرده ادعای نبوت نموده و تعلیماتی حاکی از تناسخ حلول و رجعت انتشار داد ودر زمان معتصم عباسی با حیله و مکر افشین سردار ترک عباسیان کارش ساخته شد.

سهرك نام بود ودیگری تنها بکنیهٔ ابوعمران معروفست این دو تن تابستانها با یکدیگر میجنگیدند وچون زمستان میرسید برف در میان ایشان حایل میشد و راهها بسته میشد و دست از جنگ برمیداشتند . جاویدان که استاد بابك بود با دوهزار گوسفند ازشهر خود بیرون آمد و آهنگ زنجان ازشهر های سرحد قزوین داشت ، بدان شهررفت وگوسفندان را فروخت و چون میخواست بکوهستان بذ باز گردد در روستای میمد برف وتاریکی شب اورا درگرفت وبقریهٔ بلال آباد رفت و بزرگ آن قریه از وی درخواست کرد که بخانهٔ او فرود آید ولی چون در حق اوتخفیفی رواداشت جاویدان بخانهٔ مادر بابك رفت و با آنکه در سختی و بی چیزی زندگی میکرد او را پذیرفت و مادربابك برخاست که آتش افروزد زیرا که بجز آن استطاعت دیگرنداشت وبابك بخدمت غلامان و چهارپایان او برخاست و آب آورد جاویدان بابك‌را فرستاد که طعامی و شرابی و علوفه‌ای بخرد و چون وی باز آمد با او سخن گفتن گرفت و وی را با اینهمه دشواری و سختی زندگی دانا یافت و دید با آنکه زبانش میگیرد زبان ایران را بخوبی میداند و مردی با هوش و زیرکست . مادر بابك را گفت : که من مردی ام از کوه بذ ودرآن دیارمال بسیار دارم واین پسر ترا خواهانم او را بمن ده تا با خود ببرم و بر زمین و مالهای خود بگمارم و در هر ماه پنجاه درهم مزد وی را نزد توفرستم ، مادربابك وی‌را گفت : تو مردی نیکوکار مینمائی وآثاروسعت از تو پیداست و دلم برسخن توآرام گرفت . چون براه افتاد ، بابك را باوگسیل کرد . پس‌ازآن ابوعمران‌از کوه خودبرجاویدان برخاست و جنگ کرد و شکست خورد ، جاویدان ابوعمران را کشت و بکوه خود بازگشت ولی زخم نیزه‌ای برداشته بود و سه روز در خانهٔ خود ماند و از آن زخم بمرد . زن جاویدان دلباختهٔ بابك شده بود و با هم گرد میآمدند و چون جاویدان مرد آن زن بابك را گفت که تومردی زیرك و دلیری و این مرد اکنون بمرد من بمرگ شوی خود بانگ بلند نکنم وسوی هیچیك ازپیروان وی آهنگ نکنم . فردا راآماده باش تا ایشان را فراهم آورم و گویم که جاویدان دوش گفت : که من امشب بمیرم و روح من از پیکر من برون آید . و به پیکر بابك رود و با روان بابك انباز شود و نیز گویم که دیری نکشد که بابك شما را بجائی رساند که تاکنون هیچکس بدانجا نرسیده و هیچکس پس ازو بدانجا نرسد و بابك خداوند روی زمین شود و گردنکشان را براندازد ومذهب مزدك را دیگر بارزنده کندوبدست بابك ذلیل شماعزیز وپست شما بلند گردد . بابك ازشنیدن این سخنان بطمع افتاد وآنرا بشارتی دانست‌و آمادهٔ کار شد چون بامداد برآمد سپاه جاویدان گرد آمدند وگفتند چه شد که مارا نخواست تا وصیتی کند . زن گفت چیزی اورا از اینکار باز نداشت جزآنکه شما در روستاها و خانه‌های خود پراکنده بودید واگر میخواست کسی فرستد وشما را گرد آورد ، این خبرمنتشر میشدوایمن نبود که در انتشار این خبر تازیان برشما زیانی نرسانند بامن بدین‌چه‌اکنون میگویم عهد کرده است باشد که بپذیرید و بدان عمل کنید گفتند : بازگوی عهدی که با تو کرده‌است چگونه است زیراکه تازنده بود ماازفرمان وی سرنمی‌پیچیدیم وپس‌از مرگ نیز باوی خلاف نکنیم زن گفت : که جاویدان مرا گفت امشب میمیرم‌وروح از پیکرم بیرون رود ودر پیکراین جوان درآید ورای من چنین است که وی را بر پیروان خویش خداوند کنم و چون من به مردم این سخن ایشان رابگوی وبازگوی که هرکس دراین باب بامن خلاف کندو اختیار مرا نگزیند دین ندارد . گفتند که ما عهدوی را در بارهٔ این جوان پذیرفتیم سپس آن زن گاوی خواست و فرمود که آنرا بکشند و پوست آنرا بکنند و آن پوست را‌گشاده کنند واز هم بدرندوآن پوست را بگسترد وطشتی پراز شراب بر آن گذاشت ونانی رابشکست‌ودراطراف پوست گاوبنهاد وآن مردم را یك‌یك‌همی خواند ومیگفت : کهبرآن‌پوست‌پای‌بکوبند وپاره‌ای ازنان بردارندودر شراب‌فروبرند وبخورند وبگویند: ای‌روح‌بابك برتوایمان آوردم همچنان که بروح جاویدان ایمان آورده بودم وسپس دست بابك‌را بگیرندو دست بردست وی زنند وببوسند . آنمردم همه چنین کردند وچون طعام آماده شد ، ایشان را بطعام وشراب خواند ، سپس‌آن زن بربستر خویش نشست وبابك رابرآن بستر نشاند و پشت برآن مردم داشت و چون سه بسه شراب‌خوردند دسته‌ای‌ریحان برگرفت وبسوی بابك انداخت . بابك‌آن دستهٔ ریحان را برگرفت وآداب‌زناشوئی ایشان چنین است وآن‌مردم برخاستند ودست بدست ایشان زدند وبدین زناشوئی رضا دادند .

محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات این نکات را با اندك تغییراتی آورده وچنین گفته است : « گویند او را پدر پدید نبود ومادر اوزنی بود یك چشم ازدیهی از دیهای آذربایجان وگفته‌اند : مردی از متطبیان (۱) سواد عراق باوی نزدیکی کرد وبابك‌ازوی متولد شد ومادر او بگدائی اورا میپرورد تا آنگاه که بحد بلوغ رسید ویکی از مردم آن دیه او را بمزد گرفت ، ستوران اورا بچرا میبرد و گویند روزی مادر برای او طعام آورده بود اورا دید دوزیر درختی خفته‌وموبهای اندام او بپای خاسته وازهربن موئی قطرهٔ خونی میچکد ودر آن کوه طایفه‌ای بودند ازخرم دینان وزنادقه وایشان رادو رئیس بود هردو را بابك‌دیگر خصومت بودیکی را نام جاویدان ودیگری را عمران روزی آن جاویدان بدان دیه که بابك‌آنجاساکن بود گذر کرد و بابك را بدید و علامات جرأت وآثار شهامت دروی تفرس کرداو را ازمادر بخواست وباخود ببرد ، بابك با زن جاویدان عشقبازی آغاز کرد تازن را صید خود کرد وآن زن او را بر اسرار شوهر خویش آگاه گردانید و خزاین و دفاین بدو نمود وبابك کار بخود گرفت و بعداز مدتی جنگی افتاد درمیان آن‌جماعت و جاویدان درآن جنگ کشته شد وزن جاویدان باآن جماعت گفت : که جاویدان بابك را خلیفهٔ خود کرده است واهل این نواحی را بپیروی اووصیت کرده بود و روح جاویدان بوی تحویل کرده است و شما را وعده داد که بدست اوفتح وظفر یابید وآن جماعت به پیروی او تن دردادند و بابك یاران خود را گرد آورد و ایشان عدتی و عددی نداشتند بابك جمله را سلاح داد و ایشان را گفت صبر کنید چندان که ثلثی از شب برآید و برون آئید و بانگ کنید و هرکس راکه برکیش ما نیست از زن ومرد و کودك جمله را بشمشیر بگذرانید پس جمله برین قرار باز گشتند و نیم شب خروج کردند واهل آن دیه را ازمسلمانان بکشتند وکس ندانست که ایشان‌را که فرمود و خوفی و هراسی در دلهای مردم جای گرفت وبی‌توقف ایشان را بنواحی دورتر فرستاد و هرکرا یافتند بکشتند و ایشان مردمانی‌بودنددهقان وکشتن وجنگ کردن عادت نداشتند و بدین دو جنگ که کردند کشتن عادت گرفتند . وبرین دلیر شدند و خلقی از دزدان و بد دینان و ارباب فساد روی بوی نهادند تا اورا بیست هزار سوار گردآمدبجزپیادگان وگروهی ازمسلمانان

(۱) نسخهٔ جوامع الحکایات که هنگام تحریر این کلمات بدستست درین مورد « متطبیان » دارد ، مؤلف زینة‌المجالس که این حکایت را ازجوامع‌الحکایات نقل کرده درین موضوع « مردی نبطی » نوشته وازین قرار نسخهٔ مرجع او « مردی ازنبطیان » بوده است ولی بعید می‌نماید که نبطیان درست باشد زیراکه نبطی منسوب به «نبط» نام یکی از پسران اسمعیل طایفه‌ای ازعربان بیابان گرد بودند وباکسی که در ایران از پدر و مادر ایرانی ولادت یافته است نسبتی ندارد .

را مثله کردند و بآتش سوختند و آن فساد پیش گرفت که هرگز پیش ازو و پس ازو کسی نشان نداده است و چند بار لشکر خلیفه را منهزم کرد و فتنهٔ او بیست سال کشید .

ابوحنیفهٔ دینوری دراخبارالطوال مینویسد : مردم درنسب ومذهب بابك اختلاف کرده‌اند وآنچه برمن درست آمد وثابت شد اینست که او از فرزندان مطهر ابن فاطمه دختر ابومسلم بوده است وطایفهٔ فاطمیه ازخرمیه بوی منسوب‌اند .

سمعانی (در کتاب‌الانساب) نام اورا بابك بن مردس‌می‌نویسد واینکه در کتاب‌های عربی بنام بابك خرمی و در کتابهای فارسی باسم بابك خرم دین خوانده میشود ازآن جهت است که وی معروفترین کسی است که در ترویج مذهب خرم دین با خرمیان کوشیده است درباب تاریخ این مذهب اطلاع کافی بدست نیست و آنچه در عقاید ایشان در کتابها نوشته‌اندآلوده بغرض وتهمت است چیزی که ظاهراً مسلم‌است اینستکه مذهب خرمیان یکی از فروع مذهب مزدك بوده وخرمیان را مزدکیان جدید باید دانست .

ابن‌عبری درمختصرالدول مینویسد که شمارهٔ پیروان بابك بجز رجاله بیست هزار بود و پیروان وی هیچ زن ومرد وجوان و کودك مسلمان نمی‌یافتند مگرآنکه آنرا پاره‌پاره کنند و بکشند و شمارهٔ کسانی که بدست ایشان کشته‌شد بدویست وپنجاه وپنج هزار وپانصدتن رسید . عوفی درجوامع‌الحکایات گوید : در تاریخ مقدسی آورده است که حساب کردند کشتگان اورا هزارهزار (یك میلیون) مسلمانان راکشته بود .

ابومنصور بغدادی در کتاب‌الفرق بین‌الفرق گویدشمارهٔ پیروان بابك‌ازمردم آذربایجان ودیلمانی که بدوپیوسته بودند به‌سیصد هزار تن میرسید .

نظام‌الملك درسیاست‌نامه مینویسد که یك تن از جلادان بابك‌گرفتار شده بود اورا پرسیدند که توچند کس کشته‌ای ؟ گفت : بابك را جلادان بسیار بود اما آنچه من کشته‌ام سی وشش هزارمسلمان‌است بیرون از جلادان دیگر و آنچه در جنگها کشته شده‌اند . حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده و قاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان نوشته‌اند که این جلاد گفت : ماده تن بودیم و آنچه بدست من کشته شد بیست هزار کس‌بوده‌اند . مؤلف روضة‌الصفا نیز همین نکته را آورده و درپایان‌آن گوید : ودربعضی ازروایات‌وارد‌شد والعهدة علی-الراوی که عدد مقتولان بابك در معارك و غیر آن بهزار هزار رسید مؤلفین تاریخ نگارستان و مجمل فصیحی نام این جلاد را نوذرضبط کرده‌اند . مؤلف زینة المجالس شمارهٔ جلادان راده و شمارهٔ کشتگان بدست یك تن از ایشان راه بیست هزار نوشته است فزونی استرآبادی در کتاب بحیره شمارهٔ جلادان‌را بیست‌نوشته و گوید وی گفت : ما بیست جلاد بودیم اما بمن کمترخدمت میفرمود ، آنچه بدست من کشته شده‌اند شاید ازبیست‌هزار کس‌زیاده باشد ازدیگران خبرندارم . اعتمادالسلطنه در منتظم ناصری گوید : شمارهٔ کسانی که درظرف‌بیست‌سال بدست اتباع بابك کشته شدند بدویست وپنجاه وپنج هزار و پانصد تن رسید. ابن‌خلدون‌مینویسد شمارهٔ کسانی که بابك‌دربیست سال کشته بودصدوپنجاه وپنج هزار بود وچون بابك شکست‌خورد شمارهٔ کسانی که از وی نجات یافتند فقط اززن وبچه هفت هزاروششصد تن بودند .

مسعودی در کتاب‌التنبیه والاشراف گوید : آنچه بابك در مدت بیست و دو سال از سپاهیان مأمون ومعتصم وامراء و سران و دیگران ازسایر طبقات مردم کشت کمترین شمارهٔ که گفته‌اند پانصد هزار است و بیش ازین هم گفته‌اند شمارهٔ آن ممکن نیست . طبری وابن اثیر شمارهٔ کسانی را که بابك درمدت تسلط خویش کشته است دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد تن نوشته‌اند فصیحی خوافی در حوادث سال ۱۳۹ درباب ابومسلم خراسانی مینویسد : چهارکس‌اند در زمان اسلام که بر دست هرچهارهزارهزارمردم‌زیادت بقتل‌آمده‌اند اول ابومسلم دوم‌حجاج‌بن یوسف سوم‌بابك الخرمی‌چهارم‌برقعی (که مرادمقنع) است .

آغاز ظهور مذهب خرمیان معلوم نیست ومورخین را درباب اینکه این مذهب را بابك رواج داده یاپیش ازآن هم‌بوده‌است ووی بدان گرویده اختلافست ولی‌چیزی که تقریباً مسلم میشود اینستکه پیش از بابك این کیش درمیان بوده وبابك درترویج آن کوشیده وآنرا بمنتهای قوت‌خود رسانده است نخستین بار که اسمی از خرمیان در تاریخ ظاهر میشود درسال ۱۶۲ هجریست که بنا برگفتهٔ نظام الملك درزمان خلافت مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم میخواندند با خرم دینان همدست‌شدند وگفتند : ابومسلم زنده است ، ملك‌بستانیم وپسراوابوالغرا را مقدم خویش کردند وتا ری ، آمدند وحلال و حرام را یکی کردند وزنان را مباح دانستند ومهدی نامه نوشت باطراف بعمروبن البلا که والی طبرستان بود فرمان داد که بجنگ ایشان رود و آن گروه پراکنده شدند و بار دیگر در زمانی که هارون الرشید در خراسان بود (یعنی ازسال ۱۹۲ تا سال ۱۹۳) خروج کردند از ناحیت اصفهان ترمدین و کابله وفابك‌وروستاهای‌دیگرومردم‌بسیاری ازری وهمدان ودسته ولره‌بیرون‌آمدند وباین قوم پیوستند وشمارهٔ ایشان بیش‌ازصدهزاربوده هارون عبدالله بن مبارك را ازخراسان با بیست هزار سوار بجنگ ایشان فرستاد ، ایشان بترسیدند و هر گروه بجای خون بازگشتند عبدالله‌بن مبارك‌نامه نوشت که : ازابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی چاره‌نیست هارون‌جواب مساعد داد که ایشان همدست یکی کردند و خرم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگر باردست بغارت و فساد بردند وابودلف عجلی وعبدالله بن مبارك ناگاه بریشان تاختند وخلقی بی‌حدوبی‌عدد از ایشان کشتند وفرزندان ایشان راببغداد بردند وفروختند . پس ازآن چون نه‌سال ازین واقعه گذشت در زمان مأمون بابك ازآذربایجان‌خروج کرد . در مجمل‌فصیحی در حوادث سال ۱۶۲ مذکورست :

ابتدای خروج خرم دینان در اصفهان و باطنیان باایشان یکی شدند وازاین تاریخ تاسنهٔ ثلثمائه بسیار مردم بقتل آورند .

خاتمهٔ کارخرم‌دینان‌نیز بدرستی معلوم‌نیست چه قطعاً پس از کشته شدن بابك وبرچیده شدن‌دستگاه‌وی در آذربایجان نابودنشده اند ودر زمان های بعدگاهی خروج کرده اند ، چنانکه‌در زمان‌واثق (۲۲۷-۲۳۲) بار دیگر خروج کرده اند و نظام الملك درین باب درسیاست نامه آورده است ودر ایام واثق دیگر باره خروج کردند خرم دینان در ناحیت اصفهان وفسادها کردند تا سنهٔ ثلثمائه خروج میکردندودر کوههای اصفهان‌ماوی‌میگرفتند ودیهها می‌غارتیدند وپیر وجوان‌وزن وبچهٔ‌مردمان رامی کشتند و هر سال فتنهٔ ایشان در میان بوده هیچ لشکر باایشان موافقت نتوانست کرد عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند باآخر گرفتار شدند وسرهاشان در اصفهان بیاویختند وبدین فتح بهمه‌بلاد اسلام نامه‌ها نبشتند .

پس از آن تا اوایل قرن ششم نیز حتماً بوده اند و در زمان مسترشد (۵۱۲ - ۵۲۹) باردیگر خروج کرده اند . ومحمد عوفی‌درین‌باب مینویسد . درعهد مسترشد جماعتی خرم‌دینان دربلاد آذربایجان نشسته بودند و فساد میکردند و نوایر شر و فتنه می‌افروختند مسترشد ازجهت جهاد وقطع فساد ایشان بنفس خود حرکت فرمود با لشکری جرار بطرف آذربایجان رفت و طایفه‌ای‌ازملاحده ناگاه‌بروی پیداشدنداو رابگرفتند وکاردزدند وهلاك کردند ، روز پنجشنبه هفدهم‌ماه ذیقعده سنهٔ‌تسع وعشرین و خمسمائه رایت حیات او سرنگون گشت و دامن دیدهٔ‌اعیان وارکان دولت او پرخون گشت . در باب کلمهٔ خرم دینی بعضی از مورخین اشتباه‌کرده‌اند و آن را فقط نام اتباع بابك دانسته اند ولی از قراین کاملا

پیداست که خرم‌دینی اسم عامی است برای پیروان مذهب جدیدی که در قرن دوم در ایران ظاهر شده و شاید بازماندگان مزدکیان زمان ساسانیان در دوره های اسلامی باین نام خوانده شده باشند وخرم‌دین نام مسلك ومذهب ایشان بوده و ظاهراً این ترکیب «خرم‌دین» تقلیدیست از ترکیب «بەدین» که در باب مذهب زرتشت گفته میشده است و خرم دینان بدو طایفه منقسم میشده‌اند: نخست جاوید انیان یا جاویدانیه که اتباع جاویدان سلف بابك بوده اند ودوم بابکیان یا بابکیه که پیروان بابك باشند، از جزئیات عقاید خرم دینان مطلقا آگاهی بما نرسیده واگر کتابهای مذهبی داشته اند نابودشده است وآنچه ازیشان میدانیم اشارات مختصریست که آلوده بتهمت وغرض در اقوال مورخین میتوان یافت و درین اقوال نیز اختلافست زیرا که بعضی ایشان را ازمزدکیان نوشته اند وبعضی از اسمعیلیه وباطنیان شمرده‌اند و بعضی ازفروع مسلمیه یاابومسلمیه‌پیروان ابومسلم خراسانی شمرده اند و بعضی از صوفیان اباحیه دانسته اند و گفته اند: که بتناسخ قائل بوده اند و محرمات اسلام را مباح میدانسته‌اند و بعضی دیگر ازغلات یا غالیه شمرده اند ولی چیزی که درین میان تا درجه‌ای بوی حقیقت میدهد اینستکه بتناسخ قائل بوده اند و مانند مزدکیان بعضی چیزها را مباح میشمرده‌اند ودرضمن برای رواج مذهب و مسلك خویش از هیچگونه کشتاروخونریزی دریغ نمیکرده‌اند و مخصوصاً تعصب بسیار شدیدی بر تازیان و عقاید ایشان داشته اند و از این حیث با محمره یاسرخ علمان گرگان وطبرستان هم عقیده بوده اند و شاید در میان ایشان و مخصوصاً در میان بابك پیشرو خرم دینان و مازیار پسرقارن پیشروسرخ علمان طبرستان اتحادی بوده است.

قطعاً بابکیان یا خرم دینان منحصر باتباع بابك در آذربایجان نبوده‌اند، بلکه درسایر نواحی مخصوصاً درمرکز ایران ودراطراف اصفهان و ناحیهٔ جبال یعنی تمام قلمروی که میان آذربایجان و طبرستان و خراسان و بغداد و فارس وکاشان وخوزستان واقعست وشامل ناحیهٔ نهاوند وهمدان وری واصفهان وکاشان و قم و سمنان و قزوین است خرم دینان بوده‌اند وبیشتر درروستاها وکوهستانها زندگی میکرده اند و هرگاه که فرصت میافته‌اند خروج میکرده‌اند ومخالفین خود راچه بی‌خبروچه درمیدان‌جنگ میکشته‌اند و چون ازین حیث و بیشتر ازآن جهت که قلمرو ایشان همان قلمرو باطنیان در قرن پنجم وششم بوده‌است ایشان راجزوباطنیان شمرده اند از قراین میتوان حدس زد که مذهب خرم دین ازدو عنصر اصلی مرکب بوده است نخست یك عنصرایرانی پیش از اسلام که شاید بعضی از عقاید مزدك جزو آن بوده و دوم یك عنصر ارتجاعی ایران بعد ازاسلام کهمانندتمام نهضتهای دیگری بوده‌است که درگوشه و کنارایرانیان وطن پرست برای کوتاه کردن دست توانائی خلیفهٔ عرب پیش آورده اند و این نهضت جاویدان وبابك‌همانند نهضتهای ابومسلم و ماه آفرید و مقنع و سنباد و قرمطیان و صاحب‌الزنج و کرامیان وسایرشعب خوارج ایران و شعوبیه ایران بوده است و بهمین جهت است که مورخین ودیگر کسانی که در باب ایشان‌سخن رانده‌اند درست نتوانسته‌اند حقیقت رابدست آورند. ابومنصوربغدادی در کتاب الفرق بین‌الفرق درباب مزدکیان مینویسد: که صنف اول از اصحاب اباحه مزدکیان بودند و صنف دوم خرم دینان که در دولت اسلام ظاهرشدند وایشان دو طایفه‌اند بابکیان ومازیاریان وهردوبمحمره معروفند و بابکیان پیروان بابك خرمی اند که در کوهستان بذین درناحیهٔ آذربایجان خروج کرد و پیروان بسیاریافت و محرمات را مباح میدانست ومسلمانان بسیاررا کشتند و خلفای بنی‌العباس سپاه بسیار بریشان فرستادند با افشین حاجب و محمدبن یوسف ثغری و ابودلف عجلی و دیگران و این سپاه مدت بیست سال با ایشان روبرو بود تا اینکه بابك وبرادرش اسحق‌بن ابراهیم راگرفتند و در سرمن را در زمان معتصم بدار کشیدند. همین مؤلف جای دیگر در باب‌باطنیان گوید: که دعوت‌باطنیان نخست در زمان مأمون آشکار شد وسپس درزمان معتصم‌انتشاریافت وگویند افشین که صاحب سپاه معتصم بود دلش گروگان بابك‌خرمی بود ودعوت وی‌را پذیرفته‌بود واین خرمی در ناحیهٔ بذین خروج کرد و مردم آن کوهستان خرمی بر طریقهٔ مزدکی بودند وخرمیان وباطنیان همداستان بودند وخلیفه افشین‌راکه دوستدارمسلمانان شناخته شده بود بجنگ وی فرستاد و او در باطن با بابك دست یکی داشت و در کشتار وهتك زنان او را یار بود پس افشین را یاری فرستاد و محمد بن یوسف ثغری و ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی بوی پیوستند و سپس سران سپاه عبدالله طاهر نیزایشان‌را یاری کردند و شوکت بابکیان و قرمطیان بر سپاه مسلمانان افزون شد تا این که شهری که معروف بود به برزند ازترس بابکیان برای خود ساختند و چند سال جنگ در میان بود تا خدای مسلمانان را یاری کرد وبابك اسیرشد ودرسرمن را بسال ۲۲۳ اورا بدارآویختند وبرادرش اسحق نیز گرفتارشد و او را در بغداد با مازیارخداوند سرخ‌علمان (محمره)طبرستان وگرگان بدار زدند. صرف‌نظر از خطاهای فاحشی که در بسیاری از کلمات روی داده و تحریف شده است این مؤلف در این سخنان دواشتباه بزرگ کرده نخست آنکه نام برادر بابك را اسحق بن ابراهیم نوشته ودرتمام مراجع دیگرهمه‌جا نام‌برادر بابك عبدالله ضبط کرده اند، چنانکه پس ازاین خواهد آمد، هرچند که ابن الندیم در کتاب الفهرست نام پدر بابك را عبدالله آورده است. اسحق‌بن ابراهیم ابن‌مصعب پسرعم طاهرذوالیمینین (طاهر بن حسین‌بن مصعب) از رجال معروف خاندان طاهری است که امیربغداد بوده.

عبدالله برادر بابك را از سامرا نزد وی فرستاده‌اند واودربغداد وی‌را بدارآویخته است دیگرآنکه برادربابك را دربغداد با مازیار بدارنزدند چه عبدالله برادربابك را درسال ۲۲۳ دربغدادبدار آویختند ومازیار را درسال ۲۲۵ دوسال پس ازآن دربیرون شهرسامرابرتلی که باسم کنیسهٔ‌بابك‌معروف شده وپس ازاین ذکرآن خواهد آمد در جوارودوچوبه‌دار دیگری که بریکی ازآنها جسد بابك وبردیگری بیکریاطس رومی بطریق‌عموریه راآویخته‌بودندبدارزده‌اند.

نظام‌الملك درسیاست نامه گوید: بهروقتی خرم‌دینان‌خروج کرده‌اند وباطنیان باایشان یکی بوده‌اند وایشان را قوت داده که‌اصل هردومذهب یکی است وجای دیگر گوید: اما قاعدهٔ مذهب ایشان آن است که رنج ازتن خویش برداشته‌اند و ترك شریعت بگفته چون نمازوروزه وحج‌وزکات وحلال داشتن خمرومال وزن مردمان هرچه فریضه است از آن دور بوده‌اند هرگه که جمعی سازند تا جماعتی بهم شوند یا بمهی بنشینند و مشاورت کنند ابتدای سخن ایشان آن باشد بر کشتن ابومسلم‌صاحب دولت دریغ خورند وبر کشندهٔ اولعنت کنند و صلوات دهند برمهدی فیروزوبرهارون پسر فاطمه دخترابومسلم که اورا کودك دانا خوانند و بتازی الفتی‌العالم و از اینجا معلوم گشت اصل مذهب مزدك و خرم دین و باطنیان همه یکی است. یاقوت درمعجم‌البلدان در کلمهٔ «بذ» گوید در آنجا محمره معروف بخرمیه آشکارشدند وبابك از آنجا بیرون آمد ومنتظرمهدی‌بودند. ابن‌اثیردروقایع سال ۲۰۱ گوید: درین سال بابك خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد و ایشان پیروان جاویدان‌بن سهل خداوند بذبودند که دعوی کرد که روح جاویدان درو رفته وایشان ازفروع مجوس‌اند ومردانشان مادر وخواهرودختررا نکاح کنند و بهمین جهت ایشان را خرمی خوانند و بمذهب تناسخ معتقد بودند ومیگفتند روح ازحیوان بغیر حیوان‌میرود.اعتمادالسلطنه‌درمنتظم‌ناصری در همین مورد گوید: ابتدای امر بابك خرمی‌وظهوراودرمیان طایفهٔ جاودانیه بود که معتقد بتناسخ بودند وی‌میگفت: ارواح نقل بابدان مینمایند.

سید مرتضی داعی رازی در کتاب تبصرة ـ
العوام درباب فرق غالیان گوید : بدانکه
این قوم را درهرموضعی بلقبی خوانند در
اصفهان و نواحی آن خرمیه در قزوین
وری مزدکی و سنبادی و در آذربایجان
ذقولیه ودرماوراءالنهرمغان وسپس در باب
فرق اسمعیلیه مینویسد :
چهارم بابکیه‌اند و بابک ملعونی بود از
آذربایجان قوم بسیار بروی جمع شدند و
در زمان معتصم خروج کرد وبعدازمصاف
بسیار اورا گرفتند وهلاك کردندواند کی
بعدگوید : فرقهٔ هیجدهم اسمعیله و ایشان
را باطنیه وقرامطه وخرمیه وسبعیه وبابکیه
ومحمره خوانده‌اند . شهرستانی درکتاب
الملل والنحل درباب هاشمیه گوید: اتباع
ابی‌هاشم محمد بن حنفیه واز پیروان‌امامت
عبدالله بن‌معاویة بن عبدالله بن‌جعفر بن‌ابی
طالب وخرمیه و مزدکیه درعراق‌ازایشانند
ونیز جای دیگر درباب غلات گوید: غالیه
هرکدام را لقبی است در اصفهان خرمیه
و کودکیه ودرری مزدکیه و سنبادیه و در
آذربایجان ذقولیه ودرجای دیگر محمره‌و
درماوراءالنهرمبیضه خوانند .
سمعانی درکتاب الانساب گوید : بابکیه
منسوب ببابك بن‌مرداس‌اند واو مردی‌بود
که در زمان مامون در آذربایجان بیرون
آمد ودر زمان معتصم کار او بالاگرفت‌و
سپاه بسیار ازمسلمانان بجنگ‌وی‌فرستادند
وافشین سپهسالار معتصم بروظفر یافت و
اورا بسامرا برد ومعتصم گفت : که او را
زنده بدار زنند وعلمای سامرا او را صب
کردند واز بابکیان تا امروز گروهی در
کوههای بذین مانده‌اند و دست نشاندهٔ
امرای آذربایجانند و ایشان خرمیه‌اندوهر
سال شبی دارندکه زنان ومردان گرد آیند
وچراغ را خاموش کنندوهر مردی که‌بزنی
دست یافت ازآن اوست ومردی داشته‌اند
پیش ازاسلام که او را شروین نامند واز
محمد و پیامبران دیگر بالاتر میشمارند و
تااین زمان در محافل و خلوتها و مناجات
خود برای وی نوحه میخوانندودر کوههای
همدان جائی است که آن را شهر شروین
نامند که‌باو نسبت دهند . پس‌ازآن‌درجای
دیگر گوید : خرمیه طایفهٔ از باطنیان اند
که ایشان را خرم دینیه نامند یعنی هرچه
خواهند ومیل ایشان‌بدان باشد بکنندواین
لقب ازآن است که محرمات رامباح دانند
واز خمروسایر لذات ونکاح ذوات المحارم‌و
آنچه لذت برند روا دارند وازاین جهت
بمزدکیان از مجوس شبیه‌اند که درایام قباد
بیرون آمدند وتمام زنان رامباح کردند و
محرمات دیگر رانیز مباح دانستند تااینکه
انوشیروان بن‌قباد ایشان راکشت.نکتهٔ‌مهمی
که ازاین گفتار سمعانی برمیآید اینستکه
خرم دینان تا اواسط قرن ششم که زمان
زندگی سمعانی بوده است درهمان نواحی
که بابك بوده وپس‌ازاین توضیح خواهم
داد بوده‌اند زیراکه سمعانی در شهر مرو
روز دوشنبه ۲۱ شعبان ۵۰۶ ولادت‌یافته
ودر همان شهرشب اول ربیع الاول ۵۶۲
رحلت کرده است .
اماجاویدان‌استاد بابك که‌نام وی‌رابااختلاف
جاویدان بن‌سهل یا جاویدان . بن شهرك
یا جاویدان بن سهرك نوشته‌اند پیشوای
خرم دینان پیش از بابك بوده و نام پدر
وی ظاهراً شهرك بوده است . وسهرك و
سهل هردو تحریفی است از کلمهٔ شهرك
که گویا ازکاتب وناسخ ناشی‌شده است .
یعقوبی در کتاب البلدان مینویسد که مردم
شهرهای آذربایجان مخلوطی هستندازعجم
آذری وجاویدانیه که مردم شهر بذ باشند
که بابك در آنجا بود . طبری در وقایع
سال ۲۰۱ مینویسد درین سال بابك خرمی
برمذهب جاودانیه بیرون‌آمد وایشان‌پیروان
جاویدان بن‌سهل خداوند بذبودند ودعوی
کرد که روح‌جاویدان درو دمیده شده‌است
وفتنه آغاز کرد .
قلمرو خرم دینان‌وپیروان‌این مذهب تقریباً
تمام‌ایران بوده‌است: ازیك‌سو بطبرستان
میرسیده چنانکه درباب مازیار مینویسند که
چون برمعتصم خروج کرد تمام مسلمانان
را ازکاردور کرد وبجای ایشان‌زرتشتیان
وخرم دینان راگماشت وبر مسلمانان‌مسلط
کرد وایشان راگفت که مسجد ها راویران
ونشانهٔ اسلام را نابود کنند ازسوی دیگر
ببلخ میرسیده است چنانکه ابن الندیم در
کتاب‌الفهرست گوید:بعضی‌ازمردم‌بومسلمیه
راخرم‌دینیه‌مینامند. گویند دربلخ جماعتی‌از
ایشان‌هست‌ازسوی دیگر در آذربایجان و
نواحی‌اصفهان‌و کرج‌ولرستان‌وخوزستان و
همدان‌بصره وارمنستان وقم وکاشان‌وری و
خراسان نیز بوده اند چنانکه مسعودی در
کتاب التنبیه والاشراف گوید : در باب
جاودانیه که پیروان جاودان‌بن شهرك‌خرمی
استاد بابك بودند در کتاب خودفی‌المقالات
فی‌اصول‌الدیانات‌ودر کتاب سرالحیات گفته‌ام
که مذاهب‌خرمیه و کوذکیه و کوذك‌شاهیه
وغیره‌ازیشان‌درنواحی‌اصفهان‌وبرج و کرج
ابی دلف وزرین یعنی‌زرمعقل وزرابودلف
وروستای‌ورسنجان وقم و کوذشت ازاعمال
صیمره ازمهرجان قذق (۱) وبلاد سیروان
واربوجان ازشهرهای ماسبذان و همدان و
ماه کوفه‌وماه‌بصره وآذربایجان وارمنستان
وقم وکاشان وری وخراسان و سایر نواحی
ایران بوده‌اند .
درمیان صاحبان مذاهب درایران بجز بابك
خرم دین دیگری هم بنام بابك بوده است
که بعضی‌ازمؤلفین این‌دورا اشتباه کرده‌اند
وابن‌الندیم در کتاب الفهرست درباب این
بابك دوم گوید : خولانیه پیروان ملیح
خولانی‌اند و اوشاگرد بابك‌بن بهرام بود
وبابك شاگرد شبلی‌بود واوبا شبلی‌موافقت
داشت وبرمذهب یهود میایستاد ناحیه‌ای‌که
بابك خرم دین در آن فرمانروائی میکرده
ودین خویش را در آن رواج داده است
ناحیهٔ وسیعی است درشمال غربی ایران که
قسمتی ازآن جزوآذربایجان قفقاز(اران)
وقسمتی‌جزوآذربایجان‌ایران‌است، ازجانب
جنوب‌بحدود اردبیل ومرند ازجانب مشرق
بدریای خزر وناحیهٔ شماخی وشیروان و از
جانب شمال بدشت مغان وسواحل رودارس
وازسمت مغرب بنواحی جلفا و نخجوان و
مرند میرسیده یعنی شامل ناحیهٔ اردبیل و
دشت مغان وارس واردوبادوجلفا ونخجوان
و مرند بوده و محل اقامت وی در قسمت
شمالی کوهستان سیلان بوده‌است وبواسطهٔ
دشواری راهها وسردی این ناحیه و کوه-
های بلند مدتهای مدید کسی بریشان دست
نیافت وبیش از ۳۰ سال هرچه‌سپاه بجنگ
ایشان فرستادندکاری ازپیش نبرد و عاقبت
بخیانت بربابك دست یافتند .
مورخین زمان اقامتگاه بابك را کوهستان
بذ (بفتح باو تشدید ذال) نام برده‌اند و
بعضی به‌تثنیه « بذین » مینویسند و ظاهراً
کوهستان بذ یا بذین همان ناحیهٔ
کوهستانی جنوب دشت مغان بوده
است . ابن خرداد به در کتاب‌المسالك و
الممالك مسافات را از اردبیل تاشهر بذکه
اقامتگاه بابك بوده است چنین مینویسد :
از اردبیل تاخش (بضم خاوسکون شین)
هشت فرسنگ و از آنجا تا برزند شش
فرسنگ (پس‌از اردبیل تابرزند چهارده
فرسنك بوده) برزند ویران بود و افشین
آنرا آبادان کرد از برزند تاسادراسب
که نخستین خندق افشین آنجا بود دو
فرسنگ (پس‌ازاردبیل تاسادراسب‌شانزده
فرسنگ‌بوده) ازآنجا تازهرکش که‌خندق
دوم افشین بود دو فرسنگ (پس تا
اردبیل هیجده فرسنگ مسافت داشته) از
آنجا تا دوال رود که خندق‌سوم‌افشین‌بود

(۱) تقریباً در تمام کتابهای فارسی وعربی نام این محل را که در حدود خرم‌آباد امروز بوده است بخطا «مهر جان قذف» ضبط کرده‌اند
و مسلمست که باید « مهرجان قذق » نوشت زیرا که معرب کلمهٔ فارسی «مهرگان کده» است.

دو فرسنگ (پس از اردبیل تا دوال رود بیست فرسنگ بوده است) واز آنجا تابذ شهر بابك يك فرسنگ ، ازین قرار از اردبیل تا بذ شهری که بابك در آنجا می نشسته بیست ویك فرسنگ مسافت بوده است . از این آبادانی‌ها که ابن خرداذ به‌نام میبرد امروز فقط دو آبادی باقیست نخست خش که امروز در آذربایجان باسم کشا (بضم اول) معروفست ودوم برزند واین هردو آبادی در شمال غربی اردبیل برسر راه مغان واقع است و ظاهراً ازشهر بذ وکوهستان بذ و ویا بذین بهیچ وجه اثری نیست . ناحیهٔ بذ همان ناحیهٔ جنوبی مغانست که رود ارس از آن جاری است چنانکه مسعودی در مروج الذهب مینویسد که جریان رود ارس از بلاد بذین است که بلاد بابك خرمی در آذربایجان بوده منتهی مورخین عرب اغلب ارس را «الرس» نوشته اند. یاقوت در معجم البلدان در کلمهٔ بذ مینویسد ناحیتی در میان آذربایجان واران و بابك خرمی در زمان معتصم از آن جا برون آمد مسعر شاعر گفته است : در بذ محلی است که نزدیك سه جریب مساحت دارد و گویند آنجا جایگاه مردی است که هر کس خدای را دعا کند اورا اجابت بخشد و پائین تر از آن نهر بزرگی است که کسانی که تب مزمن دارند در آب آن خود را بشویند شفا یابند و در کنار آن رود ارس است و انار خوب دارد که در همهٔ جهان مانند آن نیست وانجیر نیکو وانگوری دارد که باید در تنور خشك کنند زیرا که آن دیار همیشه پوشیده از ابر است و آفتاب در آن نمیتابد. نیز یاقوت در معجم البلدان در کلمهٔ ابرشتویم گوید بفتح وسپس سکون وفتح راء وسکون شین وفتح تا وکسر واو ویاء ساکن کوهی در بذ از قلمرو موقان در نواحی آذربایجان که بابك خرمی آنجا بود ...

در باب برزند ابن الفقیه مینویسد که قریه‌ای بود که درزمان افشین بابك آنرا لشگر گاه ساخت وحصار کرد وبنا نهاد . حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در « تومان اردبیل » مینویسد: « واز شیدان که مقابل بابك خرم بوده در کوه اردبیل است بجانب جیلار».

از اینقرار ناحیهٔ بذ و شهر بذ و کوهستان بذ درجانب شرقی دشت مغان نزدیك ناحیهٔ طالش و سواحل و مجاورت سواحل غربی دریای خزر بوده است ولی چنانکه پیش از این هم اشارت رفت بابك از یکسو تا اردبیل ومرند و ازسوی دیگر تا شماخی و شروان و از يك سو تا اردوباد و جلفا و نخجوان را بدست خویش داشته است و درین ناحیهٔ وسیع که قسمتی ازمغرب ومرکز آذربایجان امروز وجنوب غربی اران قدیم باشد حکمرانی میکرده ودین خودرا درین ناحیه رواج داده است . مدت تسلط بابك را درین نواحی مورخین عموماً بیست سال نوشته‌اند وطبری سی سال مینویسد . مدت جنگهای خرم دینان بشمار درست ۶۱ سال بوده است زیرا که در سال ۱۶۲ خروج کرده‌اند و در سال ۲۲۳ بابك دستگیر و کشته شده است . مامون و معتصم کوشش های بسیار در دفع ایشان کردند و مدت سی ونه سال چندین بار سپاه فراوان بجنگشان فرستادند و تمام کسانی که درین مدت بلشکر کشی و کارفرمائی در دربار بغداد معروف بوده اند هر يك بنوبت خویش با ایشان جنگ کرده ناکام بازگشته‌اند وبعضی درزد وخورد با ایشان کشته شده‌اند وسبب ناکامی این همه لشکر کشان درجنگ بابك در ظاهر چنین مینماید که سرمای سخت و تنگی راههای ناحیهٔ شرقی آذربایجان و کوهستان سبلان بوده ولی اندك تأملی در باطن امر معلوم میکند که سبب کامرانی بابك وناکامی دشمنان وی اتفاق کلمهٔ مردم آذربایجان و همداستانی ایشان در پیروی نکردن از سلطهٔ تازیان بوده و حکمرانی بابك درحقیقت جنبش ملی ایرانیان دربرابر تازیان بوده است .

ابوعلی بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری در سبب برخاستن بابك چنین مینویسد : « و این بابك مردی بود که خرم دینی در آن عصر پدید کرد و مذهب او مذهب زنادقه بود و اندر آن هیچ مقالت نبود جز دست بازداشتن مسلمانی و حلال داشتن نبید وزنا و خواسته وهرچه بمسلمانی اندر حرام بود اوحلال کرد برمردمان ومرصانع را ونبوت را انکار کرد تا امر ونهی ازخلق برداشت و خلق بسیار از اهل ارمنیه و آذربایجان هلاك کرد و بکفر خواند ومسلمانان راهی کشت و سپاههای سلطان را همی شکست و سی سال هم بدین مذهب بماند وخلق بسیار تباه کرد و سبب دراز ماندن بابك آن بود که مردمان جوان ودهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را ازعلم نصیب نبود ومسلمانی اندردل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام ازنماز و روزه وحج و قربان وغسل جنابت بریشان گران بود ومی خوردن وزنا کردن واز لواطه ومناهی خدای عزو جل دست بازداشتن ایشان راخوش نمیآمد چون درمذهب بابك این همه آسان یافتندو را اجابت کردند وتبع او بسیار شد.دیگر سبب آن بود که چند کرت سپاه سلطان هزیمت کرده بود وماوی گاه او در کوه های ارمنیه وآذربیجان بود جایهای سخت دشوار که سپاه آنجا در نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذاری بایستادندی اگر صد هزار سوار بودی باز داشتندی و کوه ها ودربندها سخت بود اندر يك دیگر شده درمیان آن کوهها حصاری کرده بود که آن را بذ خواندندی واو ایمن آنجای در نشسته بودی چون لشگری بیامدی گردا گرد آن کوهها فرود آمدندی وبدیشان راه نیافتندی واو آنجا همی بودتا روزگار بسیار برآمد ؛ چون سپاه امن یافتندی يك شب شبیخون کردندی و خلقی را هلاك کردی وسپاه اسلام راهزیمت کردی تا دیگرباره سلطان بصد جهد لشکرد گرباره گرد کردی و بفرستادی و بدین جملت بیست سال بماند وآن مردمان که درآن کوهها بودند از دهقانان و دیگران همه متابع او بودند گروهی از تتبع وگروهی از بیم ...

رویهمرفته مورخین ایرانی و عرب که در دوره های اسلامی تالیفات کرده‌اند درهر موردی که يك تن از پیشوایان ملت ایران جنبشی برپای کرده وبرتازیان بیرون آمده است نتوانسته‌اند کنه مقصود وی و حقیقت نهضت او را بدست آورند و بهمین جهت جنبش وی را جنبهٔ بد مذهبی وبی دینی وزندقه داده‌اند وهر کس را که برخلیفهٔ تازی برخاسته است زندیق و ملحد و کافر و بد دین خوانده‌اند ونام شریف وخاطرهٔ گرامی اورا به‌تهمت وافترا آلوده‌اند ، دربارهٔ بابك خرم دینی نیزهمین معاملت را رواداشته‌اند ولی دربن زمان که ما از آن تعصب خلیفه - پرستی وقبول سلطهٔ بیگانگان وارسته ایم وبدیدهٔ تحقیق برتاریخ دیارخویش مینگریم برما آشکار میشود که این مردان بزرگ را اندیشه‌ای جز رهائی ازیوغ بیگانگان نبوده واین همه طغیانهای پیاپی که مخصوصاً درسیصد سال اول دستبرد تازیان برایران درتاریخ نیاکان خویش می‌بینیم جز برای نجات ایران نبوده است از سال ۱۶۲ که خرم دینان بخروج آغاز کرده‌اند تا سال ۲۲۳ که بابك کشته شده‌است پیوسته باعمال بغداد درزد وخورد بوده‌اند ، تاسال ۲۱۷ با فرستادگان مامون میجنگیده‌اند و تا سال ۲۲۳ باسپاه معتصم درجنگ بوده‌اند.

مؤلف مجمل فصیحی آغاز خروج خرم- دینان را درسال ۱۶۲ مینویسد و گوید : ابتدای خروج خرم دینان در اصفهان و باطنیان با ایشان یکی شدند وازاین تاریخ تا سنهٔ ثلثمائه (۳۰۰) بسیار مردم بقتل آوردند .

ظاهراً سال ۱۶۲ نخستین سالیست که خرم‌دینان درایران ظاهر شده‌اند ودرحدود اصفهان بیرون آمده‌اند و سپس سی سال بعد یعنی در سال ۱۹۲ خرم دینان آذر- بایجان جنبشی کرده‌اند وسپس نه سال بعد یعنی درسال ۲۰۱ بابك به‌پیشوائی ایشان بیرون آمده است .گویا نه سال اول یعنی از ۱۹۲ تا ۲۰۱ مدت پیشوائی جاویدان بن شهرك است که پیش ازین ذکر او رفت و از آن پس تا ۲۲۳ مدت بیست و دو سال بابك پیشوای ایشان بوده است و

اینکه طبری مدت استیلای ایشان را سی سال مینویسد از آغاز خروج جاویدان شمار کرده است ومورخین دیگر که بیست سال نوشته‌اند مدت پیشوائی بابك را تخمین کرده‌اند .

از این قرار تقریباً مسلم میشود که خرم-دینان نخست در نواحی اصفهان ظاهر شده‌اند وپس از آن درنتیجهٔ سختگیریهای خلفا یا تمام آن گروهی که درحدود اصفهان بوده‌اند بدین نواحی، آذربایجان گریخته‌اند ودر کوهستان سخت خود را پناه داده‌اند یا اینکه تنی چند ازیشان بدان ناحیت رفته ومردم آن دیاررا بآئین ومسلك خود جلب کرده‌اند . تا زمانی که مأمون زنده بود چندان بریشان سخت نگرفتند زیرا که مأمون ازمیان خلفای بنی‌العباس این امتیاز را داشت که سلیم‌النفس ومهربان بود واز خونریزیها و سخت گیریهای بی حد که دیگران ازخاندان وی بدان بدنام شده‌اند پرهیزمیکرد وچون ازمادرایرانی‌زاده‌بود وبکوشش ایرانیان بربرادرخود چیره شده وبخلافت رسیده‌بود ورجال بزرگ دربار وی فضل وحسن پسران سهل واحمدبن‌ابی خالد وخاندان حسین‌بن مصعب یعنی طاهر وبرادران وپسران وبرادرزادگان وی که رشتهٔ سلطنت او بدست ایشان بود همه ایرانی بیدارودلسوزنسبت بهموطنان وآب و خاك پدران خود بودند او را هم بدین خوی وخصلت برانگیخته بودند ولی چون معتصم بخلافت رسیدوآن‌سیاست‌دگرگون شد و چند تن از پیشوایان ترك چون اشناس وایتاخ وبوغای کبیردردربار وی راه یافتند وآن یکرنگی واتحادی که خانوادهٔ برمکیان درمیان ایرانیان دربار بغداداساس نهاده بودند و پس ازیشان مانده بود پس از مأمون بنفاق بدل شد و میان افشین و خاندان طاهریان رقابت شدیدی آشکار گشت . افشین خیدربن کاوس شاهزادهٔ ایرانی بود که ازماوراءالنهر باسیری ببغداد آورده بودند وتعصب ایرانی شدید داشت واز آئین وآداب پدران‌خویش‌دست‌نشسته بود حتی قراین در میان هست که مذهب مانی داشته و در تمام مدتی که در بغداد بوده همواره اندیشهٔ دیارخویش می‌پخته و ازدوربودن ازخانهٔ پدران خود دلگیربوده وآرزوداشته است که بخراسان و ماوراء-النهر باز گردد وقلمرو پدران‌خودرا بدست گیرد و چون عبدالله بن طاهر حکمرانی خراسان داشت واورا ازاین اندیشه مانع بود وپسرعم پدرش اسحق بن ابراهیم بن مصعب امیربغداد ویکی ازمتنفذترین رجال دربار معتصم بود و وی نیز رقیب بزرگ افشین بشمارمیرفت افشین در صدد برآمد که عوامل ایرانی دیگر را بخویش جلب کند وازیك‌سوی بابك خرم‌دین و ازسوی دیگرمازیاربن‌قارن حکمران طبرستان را با خویش همدست و با طاهریان دشمن کرد وایرانیان دیگری هم در بغداد متنفذ بودند چون محمدبن حمید طوسی یحیی بن معاذ وعیسی‌بن محمدبن ابی خالد و علی بن صدقه وعلی‌بن هشام گاهی بسوی طاهریان و گاهی بسوی افشین مایل میشدند و آن اتحادی که دردربار بغداد در میان ایرانیان بود بنفاقی بدل‌شد که ازیك سوی طاهریان و از سوی دیگر افشین و از یکسوی ترکان با هم کشمکش داشتند و ازین‌حیث زیان بسیاربایران رسید و چون در میان ایرانیان نفاق افتاد قهراً تا زیان بریشان غلبه کردند .

حاج خلیفه در تقویم التواریخ آغاز کار خرم دینان را در جبال آذربایجان بسال ۱۹۲ مینویسد ومیگوید : هلاکی آن قوم بدست‌حازم . ظاهراً این‌سال همان سالیست که جاویدان بن شهرك خروج کرده است آغازکار بابك در سال ۲۰۱ بوده است چنانکه در مجمل فصیحی و تقویم التواریخ آمده‌وفصیحی‌مینویسد: خروج بابك‌الخرمی در جاودانیه و جاودانیه را بجاودان ابن سهل باز خوانند که صاحب بذ بود.و بابك دعوی‌میکرد که روح‌جاویدان درویظهور کرده است ودر اطراف ممالك دست‌بفساد آورد . طبری گوید : درین‌سال بابك‌خرمی بر مذهب جاودانیه بیرون آمد که اصحاب جاویدان بن سهل صاحب بذ بودندودعوی کرد که روح جاویدان در او حلول کرده‌و آغاز فتنه کرد . ابن اثیر و مؤلف تاریخ نگارستان ومؤلف منتظم ناصری نیز این نکته را تایید کرده و خروج بابك را در سال ۲۰۱ نوشته اند ابن قتیبه در کتاب-المعارف،در سبب خروج بابك چنین‌نوشته است که چون خبر مرگ هرثمة (ابن اعین) بپسرش‌حاتم بن هرثمة که در ارمنستان‌بود رسیدودانستکه برسر پدرش چه‌آمده‌است باحرار آن دیار و پادشاهان آن نواحی نوشت و ایشان را بخلاف با مأمون خواند ودرین میان او مرد و گویند سبب خروج بابك همین بود وبابك بیست و چند سال باقی‌ماند ، ابتداء دعوت بابك رابردین جاویدانیان و آغاز جنگ با خلیفه را ابن عبری نیز در سال ۲۰۱ نوشته است ابن خلدون آغاز کار بابك را در سال ۲۰۲ نوشته وگوید ، بابك درسال ۲۰۲ بدعوت جاویدان بن سهل آغاز کرد وشهر بذرا گرفته بود و آن شهر برجای بلند بود و مأمون بجنگ باوی پرداخت وسپاه فرستاد وجمعی از لشگریان بابك راکشتند و قلعه هائی که درمیان‌اردبیل وزنجان بود ویران کردند . پس از آن جنگ دیگری که در میان سپاهیان مأمون و لشکر بابك شده در سال ۲۰۴ بوده است و طبری درین باب گوید، درین سال یحیی‌بن معاذ بابابك جنگ کرد و هیچ یك را پیشرفت نبود . ابن اثیر نیز همین نکته را آورده است . ابن قتیبه در کتاب المعارف گوید: در سال ۲۰۴ چون مأمون ببغداد آمد یحیی بن معاذرا بجنگ بابك فرستاد ویحیی‌شکست خورد در سال ۲۰۵ نیز جنگ دیگری روی داده وابن اثیر گوید : مأمون عیسی بن محمدبن ابی‌خالد را حکمرانی ارمنستان و آذربایجان داد و بجنگ بابك فرستاد مؤلف منتظم ناصری گوید : دادن مأمون ولایت جزیره را به‌یحیی‌بن معاذ و ولایت آذربایجان وارمنیه را بعیسی بن محمد بن ابی خالد ومأمور کردن اورا بجنگ بابك خرمی ، وپیداست که‌خلطی کرده ودوواقعه مربوط بدوسال را با هم آمیخته است . فصیحی همان گفتهٔ ابن اثیر را تأئید کرده است .

در سال ۲۰۶ باردیگر عیسی بن محمد بن ابی خالدمأمور جنگ بابابك شد وبابك را شکست داد . درسال ۲۰۸ علی بن صدقه معروف بزریق از جانب مأمون حکمران ارمنستان و آذربایجان‌ومأمور جنگ‌بابابك شد . در سال ۲۰۹ احمدبن جنید اسکافی بجنگ بابك رفت وبابك وی‌را اسیر کرد و ابراهیم بن لیث بن فضل را حکمرانی آذربایجان دادند .

درسال ۲۱۱ محمدبن سیدبن انس‌حکمران موصل‌بدست ملازمان زریق علی ابن‌صدقه ازدی موصلی کشته شد ومأمون ازاین‌واقعه خشمگین‌گشت ومحمد بن حمید طوسی را بجنگ زریق وبابك خرمی فرستاد واورا حکومت موصل داد ، مؤلف شاهد صادق خروج بابك را در حدود تبریز درین‌سال مینویسد : در سال ۲۱۲ بنا برضبط ابن اثیر محمدبن حمید طوسی از جانب مأمون ماموربجنگ بابك شد واورا فرمان داد که ازراه موصل رود وکار آن دیار راراست کند وبازریق‌علی‌صدقه جنگ کندمحمدبن حمید بموصل رفت و سپاه خود را بدانجا برد لشکر دیگر از مردم یمن و ربیعه جمع کرد و بجنگ زریق شتافت و محمد ابن سیدبن انس ازدی با وی بود . چون خبر بزریق رسید آهنگ ایشان کرد ودرزاب دوسپاه بیکدیگر رسیدند . محمدبن حمید نزد زریق فرستاد واورا بطاعت‌خودخواند ووی از پذیرفتن آن طاعت سرپیچید و در میان ایشان جنگ سخت درگرفت وزریق وسپاهش‌درهم شکسته شدند وازمحمدامان

خواست وچون ویرا امان داد نزد او رفت ومحمد اورا نزدیک مامون فرستاد ومامون بمحمد فرمان داد که تمام دارائی زریق را بستاند وروستا های اورا ضبط کند ، محمد فرزندان و برادران زریق را بخواند وبا ایشان آن فرمان را در میان نهاد وایشان فرمان خلیفه را پذیرفتند ، پس محمد بن حمید بآذربایجان رفت ومحمد بن سید راز جانب خود در موصل گذاشت و چون بآذربایجان رسید با مخالفین جنگ کرد و لیلی بن مره و کسانی راکه از درمخالفت درآمده بودند گرفت ونزد مأمون فرستاد وخود بجنگ بابک رفت ابن قتیبه در کتاب المعارف جنگ محمدبن حمید را با بابک در سال ۲۱۰ نوشته است نظام‌الملک در سیاست‌نامه جنگهای محمدبن حمیدرا چنین روایت میکند :

« در سال دویست و دوازده از عرب در عهدمامون چون خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان دروند وکابله وقومی از باطنیان باایشان پیوستند و فساد ها کردند وبآذربایگان شدندوببابک پیوستندومامون محمد بن حمید الطائی را بحرب بابک فرستادتاباخرم دینان حرب کردندوفرموده بود تا بازریق علی‌بن صدقه حرب کند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میگشت وغارت میکرد وکاروان ها میزد و محمدبن‌حمید بتعجیل‌رفت واز خزینهٔ‌مامون چیزی نخواست ولشکر را از خزانهٔ‌خویش مال دادوبحرب زریق شد وزریق رابگرفت ولشکراورا هلاک کرد ، مامون شهرقزوین ومراغه و بیشتر آذربایگان اورا داد ، پس بحرب بابک رفت میان او و میان بابک شش حرب عظیم ببود وآخرالامر محمدبن حمید کشته شد وکار بابک بالا گرفت مؤلف مجمل فصیحی مامور شدن محمدبن حمید را بجنگ بابک درسال ۲۱۳ ضبط کرده‌است در سال ۲۱٤ باز جنگ دیگر در میان محمدبن حمیدوبابک درگرفت ودرین جنگ محمدبن حمید کشته شد و سبب این بود که چون محمدبن حمید کسانی راکه براهها مسلط شده بودند شکست داد بسوی بابک رفت و سپاه و آذوقه فراهم آورد و جمع کثیری سپاهیان داوطلب ازشهرهای دیگر برداشت و از راههای تنگ و گردنه ها گذشت و چون از هر کتلی میگذشت کسانی را از همراهان خود در آنجا بپاسبانی میگذاشت تا اینکه بمحل هشتادسر فرودآمد وخندقی کند وبرای ورود بقلمروبابک باکسان‌خود مشورت کرد و ایشان رای دادند که بدان دیار داخل شود وسمتی را معلوم کردند که از آنجا وارد شود و وی رای ایشان را پذیرفت وسپاه خود را تعبیه کرد ، محمدبن یوسف بن عبدالرحمن طائی معروف بابوسعید را در قلب و سعدی بن اصرم را در میمنه و عباس‌بن عبدالجبار یقطینی را در میسره گذاشت و محمدبن حمید خود باجمعی درعقب ایشان قرار گرفت و مراقب ایشان بود و ایشان را گفت که اگر درصفوف رخنه‌ای افتد آنرا سد کنند و بابک از کوه بریشان مسلط بود و مردان خود را بکمین ایشان گماشت و در زیر هرتخته سنگی گروهی جا داد وچون سپاه محمدبن حمید پیش رفت وازکوه بالارفتند وتاسه فرسنگ رسیدند آن جمع از کمین‌گاه خود بیرون آمدند و بابک باسپاه‌خود برسرایشان تاخت وایشان را درهم شکست و ابوسعید و محمدبن حمید سپاه خود را بپایداری فرمان میدادند ولی سودی نبخشید وآن لشکر هزیمت گرفت و محمد بن حمید بجای خود بود ولی سپاه وی فرارمیکردندوجان خودرا بدرمیبردند و چون خرم دینان وی را دیدند و ازجامه و رفتار او دانستند که پیشوای ایشان است بروتاختند و زوبینی براسب او زدند و او بزمین افتاد وویرا کشتند واین محمد مردی پسندیده وبخشنده بود وشعرای بسیارویرا مرثیت گفتند وچون این خبربمأمون رسید هراسان شد و عبدالله بن طاهر را بجنگ بابک مأمور کرد و اودر دینور ماند وسپاه خویش را آراست نظام‌الملک در سیاست نامه در بیان این واقعه مینویسد : « خرم دینان باصفهان باز شدند ومأمون از کشتن محمد عظیم دلتنگ شد ودر حال عبدالله‌بن طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد وبحرب بابک فرستاد وهمه ولایت کوهستان وآنچه گشاده بودند وآذربایجان بدو داد و عبدالله برخاست بآذربایجان شد ، بابک با او مقاومت نتوانست کردن در دره‌ای (بادزی) گریخت سخت محکم ولشکراو و جمع خرم دینان بپراکندند . »

ابن قتیبه در کتاب‌المعارف در همین باب مینویسد که چون محمد بن حمید در ۲۱٤ کشته شد مأمون عبدالله‌بن طاهر راکه در دینور بود حکمران جبل کرد که بخراسان رود وعلی‌بن هشام‌را بجنگ‌بابک فرستاد . ابن طیفور در تاریخ بغداد در همین سال مینویسد مأمون عبدالله بن طاهر را ولایت خراسان داد و او را مأمور جنگ با بابک کرد و او در دینور ماند و سپاه فرستاد ، سپس مأمون علی‌بن هشام را بجنگ بابک فرستاد ، مؤلف منتظم ناصری نیز ولایت علی بن هشام را در جبل و قم و اصفهان وآذربایجان درین سال مینویسد . در باب مأموریت عبدالله‌بن طاهرابوحنیفهٔ دینوری در کتاب اخبارالطوال چنین مینویسد که چون کار بابک بالا گرفت مردم پریشان شدند و فتنه دامنه گرفت وآغاز کار وی این‌بود که هر که دراطراف بدبود میکشت و شهر ها و قراء را ویران میکرد تااینکه کار وی بزرگ شد ورسیدن بوی دشوار بود وشوکت اوبسیارشد و چون این خبر بمأمون رسید عبدالله بن طاهر بن حسین را باسپاه فراوان بوی فرستاد وعبدالله بجنگ او رفت و در اطراف دینور جا گرفت ، در محلی که امروز بقصر عبدالله ابن طاهر معروفست ، پس ازآنجا رفت تا نزدیک بذ رسید وکاربابک سخت‌شدومردم ازوهراسان شدند و با او جنگ کردند و دست بروی نیافتند و گروهی از پیشوایان کشته شدند و ازآن جمله محمدبن حمید طوسی بود که ابوتمام در مرثیت و قصیده‌ای گفته است در سال ۲۱۷ بنابرضبط ابن‌طیفور مأمون حکمرانی جبال و جنگ با خرم دینان را بطاهربن‌ابراهیم رجوع کرد ووی پنج‌روز مانده از شعبان از بغداد بیرون شد .

در همین سال ۲۱۷ مأمون علی‌بن هشام‌را کشت وسبب‌آن بود که مأمون ویرا عامل آذربایجان وغیره کرده بود وچون دانست که ستم میکند و مال میستاند و مردم را میکشد عجیف‌بن عنبسه را بروفرستاد واو دانست که علی بن هشام در اندیشهٔ آنستکه وی را بکشد و ببابک ملحق شود وچون برو دست یافت اورا نزد مأمون‌برد ومأمون ویرا بکشت وبرادرش حبیب‌رانیز کشت در جمادی الاولی آن سال وسرعلی را درعراق وخراسان‌وشام ومصر گرداندند درسال ۲۱۸ بنابر گفتهٔ‌ابن‌اثیر جمعی کثیر ازمردم جبال وهمدان واصفهان وماسبندان وغیره دین خرمی را پذیرفتند وجمع شدند ودر همدان لشکرگاه ساختند و معتصم بر ایشان سپاه فرستاد واسحق بن‌ابراهیم بن مصعب باآن سپاه بود واو را درماه شوال این سال مامور جبال کرد و اسحق در اطراف همدان با این مردم روبرو شد و شصت هزارتن‌ازایشان را کشت وکسانی که مانده بودند بروم فرار کردند . نظام‌الملک در سیاست نامه درباب حوادث این سال چنین مینویسد : وچون سال دویست‌وهژده درآمد دیگر باره خرم دینان باصفهان و پارس وآذربایگان وجمله کوهستان‌خروج کردند ، بدانکه مأمون بروم شده بوده و همه بیک‌شب‌وعده‌نهاده‌بودند وبهمه‌ولایت ها وشهرها کار راست کرده شب خروج کرده شهر ها غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند ودر اصفهان سرایشان مردی بود علی مزدک ازدرشهر بیست هزار مرد عرض‌داد وبابرادر بکوه شد وبودلف‌غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار ، مقاومت نتوانست کرد بگریخت و بنه اورفت ، علی مزدک کوه بگرفت و غارت کرد وهر کرا یافت ازاهل اسلام به کشت وفرزندان عجلیان را برده کرد و باز گشت وبآذربایگان شد تا ببابک‌پیوندند واز جوانب خرم دینان روی ببابک‌نهادند ،

اول ده هزار بودند بیست و پنج هزار شدند ومیان کوهستان شهر کی هست آنرا شهرستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابک بدیشان پیوست ، پس معتصم اسحق را باچهل هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد و اسحق ناگاه بسر ایشان شد وجنگ در پیوست وهمه‌را بکشت . چنانکه بحرب اول از خرم دینان صد هزار مرد کشته شد وجمعی قصد اصفهان کردند وقرب ده هزار مرد بابرادر علی مزدك سراها و روستاهای اصفهان راغارت کردند وزن و فرزندان برده بردند و امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بودقاضی واعیان بحرب ایشان شدندواز جوانب فروگرفتند وظفر یافتند وبسیار بکشتند وزن وفرزندان ایشان برده بردند . » ابتدای این فتنه خرم دینان در زمان مامون ودر اواخر زندگی وی بوده‌واو درصدد برآمده‌است که ایشان را دفع کند ولی در همین میان درگذشته وپس‌از وی معتصم بدفع ایشان پرداخته است چنانکه حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید : « در آذربایجان بابك دشمن دین لعنه‌الله دعوت‌دین‌مزدکی آشکارا کرد مأمون محمدبن حمید طوسی را بجنگ او فرستاد، بابك اورابکشت و کار بابك قوت گرفت مأمون پیش‌ازآنکه تدارك کند در سابع رجب سنهٔ ثمان عشرو ماتین (۷رجب سال ۲۱۸) درگذشت.

درسال ۲۱۹ اسحق بن‌ابراهیم در جمادی الاولی واردبغداد شد واز‌اسیران‌خرم دینان گروه بسیار باوی بودند و گویند . بجز زنان و کودکان صد هزار تن از ایشان را کشت . درهمین سال ۲۱۹ بود که جمعی ازخرم دینان که در جنگ همدان جان بدر برده بودندببلادروم گریختند وبه « تئوفیل (۱) امپراطور قسطنطنیه پناه‌بردندوچندی بعدکه بابك را سپاه بغداد محاصره کردند وکار برو تنگ شد نامه‌ای باین امپراطور نوشت وازویاری خواست واو نیز وعدهٔ مساعدت دادوبتهیهٔ‌سپاه وتجهیزات‌پرداخت درهمین زمان مازیار نیز در طبرستان‌آغاز مخالفت با دربار بغداد گذاشت و چنانکه پس‌از این خواهد آمد افشین‌هم در باطن باایشان همداستان بودواز چهار سوی هر چهارتن یعنی تئوفیل‌وبابک‌ومازیاروافشین دربرانداختن‌اساس‌خلافت‌بغدادمیکوشیدند واتحادی با یکدیگرداشتند ودر سال ۲۲۳ تئوفیل بنا بوعده‌ای که ببابك داده بود به همراهی وی سپاه بقلمرو خلافت کشید و جمعی از مسلمانان را کشت وگروهی از ایشان راکه از آن جمله بیش‌از هزار زن بودند باسیری برد ، معتصم برای دفع‌این فتنه نخست بقلع وقمع بابك پرداخت،چنان که بتفصیل ذکر خواهم کرد ، افشین را مامور جنگ وی کرد ، باوجودآنکه در خفا افشین بابابك همدست بود و در میان ایشان مکاتبات بوده است ، عاقبت افشین برای دلجوئی معتصم بابك رابخدعه اسیر کرد وسپس معتصم تئوفیل را نیزشکست فاحشی دادآن فتح معروف درعموریه روی داد . تئوفیل‌دومین پادشاه سلسلهٔ «فریژی» از امپراطوران بیزانس بود پسر میخائیل بن‌جور جس معروف بمیخائیل دوم که در سال ۱۹۳ هجری بامپراطوری رسید ودو سال بعد در ۱۹۵ اورا عزل کردند وبار دیگر درسال ۲۰۰ بمقام خود بازگشت‌و در ۲۱۳ مرد وپس‌از و پسرش تئوفیل به پادشاهی رسید و تا سال ۲۳۵ هجری امپراطور بود ، همین پناه دادن بایرانیان و طرفداری از بابك سبب یك سلسلهٔ جنگهای متمادی درمیان وی وسپاه معتصم شد و بالاخره بفتح عموریه منتهی گشت که پس ازپنجاه و پنج روز محاصرهٔ سپاه بغداد آن شهررا گرفتند و سی‌هزار مردم آن شهررا کشتند و شهر را چنان ویران کردند که تا این اواخرمحل آن نیز معلوم نبود و بدین فتح بطریق شهر عموریه را یاطس‌نام داشت‌اسیر کردندوبسامرا آوردند وچون وی درزندان مردپیکراورا نزدیك پیکر بابك بدارآویختند . درسال بعد یعنی درسال ۲۲۰معتصم افشین را مأمور بجنگ بابك کرد ، نام افشین خیدر پسر کاوس بود که بعضی از مؤلفین بخطا « حیدر » ضبط کرده‌اند . افشین از زمانهای قدیم لقب وعنوان پادشاهی‌امرای‌محلی‌اسروشنه در اقصای ماوراء النهر بود که حکومت آن دیاررا پدربرپسرداشتند درسال ۲۰۷ که مأمون حکومت خراسان را بطلحه پسرطاهرذوالیمینین‌داد احمدبن ابی خالدرا به پیشکاری او بخراسان فرستاد و احمد به ماوراءالنهررفت وباکاوس‌پسرسارخره‌افشین آن دیارجنگ کرد و او را با دو پسرش خیدروفضل اسیر کرد وببغداد فرستادطلحه ازین فتح چنان شادمان شد که سه میلیون (سه‌هزارهزار) درم‌باحمدبن ابی‌خالدبخشید کاوس پسرسارخره در بغداد ماند و همانجا مرد ودوپسروی نزد مأمون ماندند وتربیت یافتند و کم کم از نزدیکان دربار خلافت شدند و افشین در زمان معتصم بزرگترین امیردربار بغداد بود ، ازنخست که کارافشین بالاگرفت درمیان وی و خاندان طاهریان که درآنزمان دردربارخلافت بسیار متنفذ بودند ومخصوصاًعبدالله‌بن‌طاهرکه‌بزرگترین امرای دربار بود و اسحق بن ابراهیم بن مصعب پسرعم پدرش که امیربغداد بود واز طرف دیگرمیان وی واشناس ترك که وی نیزازعمال دربار بوددرقابت شدید در گرفت و افشین برای اینکه آل طاهر را ناتوان کند و از پای در آورد بدشمنان خلافت متوسل میشد چنانکه منکجوراسروشنی ازخویشان وی درسال ۲۱۷ در آذربایجان بتحریك وی بنای مخالفت گذاشت و درین سال گرفتار و بقتل رسید . مازیار نیز با افشین همداستان بوده است چنانکه خود در زمان گرفتاری گفته است که من و افشین خیدربن کاوس و بابك از دیرباز با یکدیگرپیمان کرده بودیم که ملك را از عرب‌بازستانیم‌وبخاندان ساسانیان‌نقل کنیم .

پس از کشته شدن بابك و شکست تئوفیل امپراطورروم‌در۲۲۳ و کشته شدن مازیار در ۲۲۵ دشمنان افشین عاقبت برو غالب آمدند و در همان سال ۲۲۵ معتصم افشین را نیز کشت .

آغاز مأموریت افشین بجنگ بابك درسال ۲۲۰ بود وی تا ۲۲۳ مدت سه سال در آذربایجان با بابك میجنگید تا بالاخره ویرا بحیله گرفتار کرد . سبب اینکه افشین از بابك دست شست و بگرفتاری اوراضی گشت این‌بود که پس‌ازآنکه مدتی افشین با بابك جنگ کرد و در بر انداختن او کوتاهی میکرد معتصم تصور کرد که وی ازعهدهٔ‌بابك برنمیآیدوخواست‌طاهریان را نیز در اینکار دخالت دهد و ازایشان کمك بخواهد وچون افشین دید که اگرطاهریان بربابك غالب شوند باز برقدرت ایشان نزد خلیفه افزون خواهد شد برای اینکه این توانائی نصیب طاهریان نشود و خود ازین کار بهره یابد ناچار شد بابك را فدای توانائی و قدرت خویش و ضعیف کردن رقیبان خود کند . طبری در باب جنگهای افشین با بابك مینویسد که : چون معتصم درکاربابك بیچاره شد اختیار برافشین‌افتاد ودرآن وقت که مهدی سپاه ازماوراءالنهر خواسته‌بود افشین وبرادرش فضل بن‌کاوس و پنج تن از خویشان ایشان که یکی را دیودادنام وابوسیاح کنیت‌بود باچهار کس دیگربا آن سپاه آمده بودند ، پس معتصم سپاه بسیار بوی داد و سرهنگان بزرگ رادرخدمت اوگماشت وحکمرانی‌ارمنستان و آذربایجان باو داد و هرچه خواست از خواسته ووظیفهٔ سپاه و چهارپایان وآلات جنگ بر و مقرر کرد و افشین در سال ۲۲۰ از بغداد عازم جنگ شد

(1) Théophile.

وپیش از آن معتصم ابوسعید محمدبن یوسف را فرستاده بود تا شهرها ودیه ها و حصارهائی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد واورا پیرو فرمان افشین ساخته بود ومحمدبن یوسف پیش از افشین بآذربایجان رفت و آبادانی میکرد و بابک سپهسالار خودرا که معاویه نام داشت باهزار سردار فرستاده بود تا برابوسعید شبیخون کنند او را بکشند و مالی را که باو بود غارت برند ، معاویه از کوهها و کتلهائیکه بود گذشت وبرسر تنگه‌ای میان دوراه بنشست وبابک جاسوس نزد او فرستاد و خبرداد که ابوسعید بیآمد و گفت در فلان جاست معاویه شب تاختن کرد واز آنجا که بود بجای دیگر رفت وجای ابوسعید را یافت و چون روزشد بازگشت پس بابوسعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان ده بطلب وی آمده است ابوسعید سوارشد وبطلب معاویه رفت واورا در بیابانی بیافت وباوی جنگ کرد وسیصدتن ازسپاهیان اوبکشت و پانصد مرد اسیر کرد ومعاویه با اندکی از لشکریان خود رهائی یافت وخویش رابدان تنگه‌ها افکند وابوسعید آن سرهاو اسیران را نزد معتصم فرستاد ومعتصم فرمان داد تا ایشان را گردن زدند .

پس ازاین واقعه افشین خود بآذربایجان رسید ودرین هنگام محمد بن بعیث را قلعهٔ بود باسم شاهی ، که آن را از وجناء بن رواد گرفته بودونزدیک دوفرسنگ عرض داشت ودر تبریز نیز حصنی دیگر داشت ولی قلعهٔ شاهی بلندتر بود ومحمد بن بعیث بابابک درصلح وسازکاری بود و سپاهیان وی را که از قلمرو او میگذشتند مهمان میکرد ولشگریان بابک عادت داشتند که همواره نزد وی میرفتند ، چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی باسه هزار مردآمد ودرحصار محمد بن بعیث فرود آمد وآنجا منزل کرد و محمد بن بعیث را ازآمدن افشین وسپاه وی خبر رسیده بود ، چون عصمت بدرحصار فرود آمد محمد بن بعیث برای لشکر او علف فرستاد وچون شب شد خود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد وچون ایشان مست شدند محمدبن بعیث آن ده تن را بکشت و عصمت را دست به‌بست واورا گفت : تو جان خویشتن را دوستر داری یا آنمردمان ویاران خودرا وی گفت : جان خویشتن را گفت : سران سپاه خودرا یك يك آوازده تا درآیند واگرنه ترا بکشم عصمت سراز حصار بیرون آورد ویکتن ازسرهنگان خود را آوازداد وبربالا خواند و گفت : بیا نبید خوریم ، آن سرهنگ تنها بیآمد و محمدبن بعیث کمین کرده بود تا هر کس بحصارمیآمد اورابکشد وهمچنین میکشتند

تا بیازماندهٔ سپاه خبررسید وایشان بگریختند پس محمد بن بعیث آن سرها که بریده بود نزد معتصم فرستاد وعصمت را نیز نزد معتصم روانه کرد واین محمد بن بعیث از دست نشاندگان پسررواد بود . معتصم از عصمت ازبلاد بابک وراههای آن پرسید و اووی را ازوسایل جنگ وراههای جنگ با بابک خبرداد وعصمت تا زمان واثق بالله محبوس ماند . اما افشین چون بآذربایجان رسید در برزند فرود آمد ولشکر خود را آنجا بنشاند و حصن‌هائی را که در میان برزند واردبیل بود تعمیر کرد و محمد بن یوسف را بمحلیکه نام آن « خش » بود فرستاد ودرآنجاخندقی کندند وهیثم‌غنوی از سران سپاه را که از مردم جزیره بود بدهی فرستاد که آن را «ارشق» میگفتند وحصار آنجا را تعمیر کرد ودراطراف آن خندقی کند وعلویهٔ اعور را که از سرهنگ زادگان بود بحصنی که پس ازاردبیل بود وآنرا حصن النهر میگفتندفرستاد وپیادگان وقافله‌ها را که از اردبیل بیرون میآمدند دیده‌بانی میکردند تا اینکه بحصن النهر میرسیدند و صاحب حصن‌النهر دیدبانی میکردتا نزد هیثم غنوی میرسیدند و هیثم هرکس را بناحیهٔ وی میرسید نزد صاحب حصن النهر میفرستاد و هر کس از اردبیل میآمد دیدبانی میکردند تا نزد هیثم میرسید وصاحب حصن‌النهر در میان راه بود ووی هر کسی راکه با اوبود به هیثم میبرد و هیثم هر که را با او بود بصاحب حصن‌النهرمیسپرد و بدین نهج هر کس که درین راه آمد و شد میکرد وی را دیدبانی میکردند تا باردبیل و ازآنجا بلشکرگاه افشین میرسید وهیثم غنوی نیز کسی را نزد وی میرسید دیدبانی میکرد تا نزدیك ابوسعیدمیشد وابوسعیدهم ایشان رانزدهیثم میفرستادوهیثم ایشان رابابوسعید میسپرد وابوسعید وکسان وی قافله‌رابه‌خش میفرستادند و هیثم ایشان را بارشق روانه میکرد و از آنجا آنرا نزد علویهٔ اعور میفرستاد که هر جا که باید برود آن را برساند وهرچه بابوسعید میرسید به‌خش‌واز آنجا بلشکرگاه افشین میفرستاد و کسان افشین آنچه که رسیده بود میگرفتند و بلشکرگاه میبردند وهمواره همچنین بود و هر کسی ازجاسوسان ودیگران نزد ابوسعید میآمدند ایشان رانزدافشین میفرستادوافشین جاسوسان رانمیکشت وایشان‌را نمیزد بلکه درحق ایشان بخشندگی میکرد واز ایشان میپرسید که بابک چه بایشان‌میداد ودوبرابر آنراعطا میکرد وایشان‌را بجاسوسی خود میگماشت درین هنگام افشین با سپاه خود باردبیل فرودآمده بود ، يك ماه آنجا ماند وازهمه راهها وتنگه ها پرسید وجاسوسان بفرستاد ایشان بازآمدند واحوال آن دیار

بوی گفتند پس از اردبیل براه افتاد و سوی دیار بابک رفت ، چون برسر درهٔ رسید که درمیان کتلها بود برسر دره‌جائی فراخ دید و سپاه خود راآنجا فرودآورد ومحمدبن بعیث را نزد خود خواند واو را بنواخت و با او تدبیر کردن گرفت ، هرچه پیش‌ازآن‌افشین از راهنمایان ومردم دیارپرسیده‌بود بوی گفته بودندصلاح نیست بدین دره‌ها شدن وباید برسر کوهها رفت، زیرا که‌درین‌میان کمین گاه بسیاراست که‌سپاه را زیان آورد درهمین‌جای فراخ که هستی باید صبر کرد تامگر بابك سپاهی بفرستد وجنگ کند ورروزوشب خود را ازشبیخون باید ایمن داشت پس افشین لشکر بر سر دره فرود آورد و گرداگرد لشکر خود خندق ساخت ومراقب میبود و از شبیخون در آن خندق امان یافتند و بابك نیز از وی نمی اندیشید وافشین هفت ماه در آن جایگاه‌میبود واز سوی بابك کسی بیرون نمی‌آمد وافشین سوی او نمیتوانست رفتن وزمستان فرا رسید وافشین و لشکریان او دل تنگ شدند ولشکر اورا ملامت‌میکرد که با بابك محابا میکنی مگر سرباا و یکی داری و چرا مارا نزدیك حصار او نبری تا جنگ کنیم وبکوشیم تا چارهٔ پدید آید ودرین سرما درین جایگاه چگونه باشیم و سپاهیان‌وی ازهرگونه میگفتند چنانکه‌بیم غلبهٔ ایشان میرفت واورا ملامت میکردند . وی میخواست که حیلتی کند تامگر بابك را از آنجا بیرون آورد ، نامه‌ای بمعتصم نوشت‌ومعتصم فرمان‌داد که ازآنجا تابغداد شتران برید در راهها نگاه دارند ودو ماه در میان ایشان راه بود و آن نامهٔ افشین باشتران برید دوازده روزه ببغداد بردند وهرزمان که تعجیل میکردند این دو ماهه را بچهار روز میرفتند ، پس افشین بعد از هفت ماه نامه بمعتصم نوشت که‌کار این‌مردم را پایان پدیدار نیست و سپاه مرا بسوی ایشان راه نیست واینك من اندیشیده ام که مگر بحیلتی او را بیرون آورم ، اکنون خلیفه را باید که درم وعطا ونفقات برای سپاه‌فرستد وآن کس‌را که این درم‌میاورد بفرماید تابفرمان من کار کند پس معتصم صد شترواز درم بابغای کبیر (یا بوغا) و سیصد غلام ترك از بزرگان غلامان خود فرستاد وچون‌بغا آن‌درم را باردبیل‌آورد میان‌لشکر افشین‌تااردبیل سه‌روز راه‌مانده بود افشین به بغا نامه نوشت که آنجابکماه بنشین وآشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین خواهم بردن تا چون

جاسوسان بابك اين خبر بنزد او برند واو بداند كه تو بكدام روز درم بر خواهى گرفت قصدتو كند وتواز آنجا بيرون‌مياى تانامهٔ من بتو برسد . پس افشين سپاه رااز آن سردره بر گرفت وآن سوى تر شد ، نه ازسوى اردبيل بلكه از سوى ديگر و آن‌سردره رها كرد ولشكر را بجائى‌فرود آورد كه نام آنجا برزند بود و دهى بود بزرگ وسپاه را گفت : شما را آنجا درم بدهم زيرا كه چون درم از اردبيل‌بلشكر- گاه افشين ميبردند گذرش بربن ده برزند بود كه ازآنجا برسر آن دره كه افشين بود گذر كردندى پس جاسوسان بابك از اردبيل نزد وى شدند وگفتند كه بغا كبير باصد خروار درم سوى اردبيل فرود آمد وفلان روز از آنجا خواهد گذشت و آن جاسوسان كه در ميان لشكر افشين بودند خبر آوردند كه افشين سپاه از سر دره بر گرفت وببرزند شد ولشكر را درم آنجا خواهددادن وآن حصار را آبادان‌خواهد كردن و براين راه كه مياورند راه گذار ايشان است . بابك باپنجهزار مرداز‌حصار بيرون آمد وبدان ميان در كوهها وديه ها ميگشت وچشم‌هميداشت تاآن درم بسردره كى رسد و جاسوسان افشين بوى خبر بردند كه لشكر بابك از سر دره بيرون آمد وبابك خود از حصار بيرون شد وبا لشكر خويش منتظر رسيدن آن‌درمهاست تاببرد وغارت كند . افشين دانست كه‌مكرو حيلت‌اوبر بابك‌كار گر آمده ، نامه فرستاد نزد بغا كه آن درم فلان روز از اردبيل بر گير و بيرون آور وبنخستين منزل‌فرود آى وچون شب‌رسيد درم‌باز بشهر فرست ودرجاى استواربنه وشتران تهى‌باخويشتن بياور و چنان كن كه فلان روز چاشتگاه بسردره آنجاكه لشكر گاه من است‌رسيده باشى، باشد كه بابك‌باسپاه بيرون‌آمده‌است و درراه چشم برتوميدارد . چون نزديك رسى‌ازدره بيرون‌آيد وباتو جنگ كندومن درزمان باسپاه خويش بيرون‌آيم واورادر ميان گيريم‌وجنگ كنيم‌باشد كه اورابگيريم ياهلاك كنيم . بغا نيز چنين كرد وبا قافلهٔ خويش‌نزديك‌حصن‌النهر رسيدوجاسوسان بابك‌بوى‌خبر بردند كه‌مال‌رابيرون آوردند وآن‌را ديده اند كه‌بنهر رسيده است‌درين ميان بغا با مال باردبيل باز گشت و افشين عصر آن روزيكه بغا قرار گذاشته بود از برزندسوار شد وهنگام غروب آفتاب‌به‌خش رسيد و بيرون خندق ابو سعيد لشكر گاه ساخت وچون صبح شد پوشيده سوار شد و طبل نزد ورايت نيفراخت تاكس نداند كه او بيرون آمده است وتاخت تابقافله‌اى رسيد كه آن روز ازنهر بسوى ناحيهٔ هيثم غنوى ميرفت وافشين ازخش آهنگ ناحيهٔ هيثم كرده بود تااينكه در راه بوى برسد وهيثم نميدانست وبا قافله‌اى كه همراه وى بود آهنگ نهر داشت و بابك با كسان خويش برراه نهر رسيد وگمان ميبرد كه آنجا بآن درم خواهد رسيد ودرين هنگام پاسبان نهر براى پيشباز هيثم بيرون آمده بودوسپاه‌بابك براوتاختن گرفت نميدانستند كه آن درم باوى نيست و جنگ در ميان ايشان‌در گرفت وپاسبان نهررا با كسانيكه باوى بودند كشتند و آنچه بدست ايشان بود گرفتندودانستند كه آن درم باايشان نبود واز دست سپاه بابك رفته است ولى جامه‌ها و ساز و آلات سپاه صاحب نهر را گرفتند و برخود پوشيدند تا اينكه هيثم غنوى وكسان او را فريب دهند وبرايشان نيز دست يابند ولى چون جايگاه صاحب نهر را نميدانستنددر جاى ديگر ايستادند وچون هيثم رسيد وايشان را ديد پسر عم خويش را فرستاد ازيشان بپرسد كه چرا آنجاايستاده اند وچون وى رفت باز گشت وگفت اين گروه را نميشناسم وهيثم پنج سوار ازجانب خود فرستاد كه به بينند اين گروه آنجا چه ميكنند وچون آن‌سواران نزديك رسيدند دو تن از خرميان بيرون آمدند وايشان‌را كشتند وچون هيثم‌دانست كه خرم دينان كسان علويه را كشته اند و جامه‌ها ورايت‌هاى ايشان را بخود بسته‌اند هيثم باز گشت وبقافله‌اى كه بااوآمده بود رسيدوايشان‌را گفت : باز گردندواوبا كسان خود اندك اندك ميرفتند تاخر ميان را با خود مشغول كنندو قافله را از آسيب‌ايشان نجات دهند ، تااينكه قافله بحصنى رسيد كه جايگاه هيثم در ارشق‌بودويك تن‌از كسان خود را نزد ابوسعيد و افشين فرستاد كه ايشان را ازآن واقعه آگاه كند و خود داخل حصن شد وبابك نزديك آن‌حصن آمد وكرسى نهاد وزو بروى آن حصن بر كرسى نشست ونزد هيثم فرستاد كه‌اگر آن حصن را واگذار نكند آن را ويران خواهد ساخت ولى هيثم نپذيرفت و جنگ درميان ايشان در گرفت ودر اندرون‌حصن باهيثم‌ششصدپياده وچهارصدسواربودوخندقى استوار داشت ودر ميان جنگ‌بابك‌نشسته بود وشراب ميخورد ، درين ميان دوتن‌از سواران افشين از دور پديدار شدند كه ايشان‌ازيك فرسنگى‌ارشق‌نظاره‌ميكردند وچون بابك دانست كه لشكر افشين بوى نزديك شده است سپاه خود را برداشت وبموقان رفت وافشين نيز بدنبال‌وى رفت‌و يك شب باسپاه خود در آنجا ماند ، پس ببرزند لشكر گاه خود باز گشت و بابك چند روز در موقان ماند وبشهر بذ فرستاد وسپاه خويش را بخود خواند و شبانه آن لشكر بوى رسيدوباايشان‌از موقان‌عزيمت كرد و به بذ رسيد و افشين همچنان در لشكر گاه خود دربرزند بودوچون‌چندروز گذشت قافله‌اى ازخش رسيد وباآن قافله مردى بود از جانب ابوسعيد كه اوراصالح آب كش ميگفتند وسپهبد بابك بديشان رسيد وبرآن‌قافله حمله برد وآنچه‌باايشان بود گرفت وتمام‌آن كسان را كشت‌وچون اين قافله آذوقه براى سپاه افشين ميبرد لشكر افشين درتنگى افتاد وچون تنگى‌و گرسنگى بمنتهى رسيد افشين بحكمران مراغه نوشت وازو آذوقه خواست واوقافلهٔ فرستاد كه نزديك هزار گاو بجز چهار پايان ديگر باآن بود وآذوقه بسيارهمراه داشت وسپاهى پاسبان ايشان بودوبازدستهٔ ازسپاه بابك بفرماندهى طرخان يا آذين نام بريشان دستبرد كرد و آن آذوقه را بغارت بردند و درين هنگام تنگى و بى آذوقگى سپاه افشين بغايب‌رسيد و افشين بحكمران شيروان نوشت و از و آذوقه خواست ووى آذوقهٔ بسيار فرستاد ودربن هنگام جمعى ازمردم بافشين‌پناه بردندوازو امان يافتند . درسال ۲۲۱ درميان بابك و سپاه بغاى كبير در ناحيهٔ هشتاد سرجنگى در گرفت و بابك نيز باافشين جنگ كرد واورا شكست داد . تفصيل اين واقعه‌بدين قرار است كه بارديگر درميان لشكرافشين وبابك جنگ در گرفت واز دو سوى بغا وافشين برو تاختند وبابك ازميان گريخت ودرميان كوهها ودره‌ها شد واز كسان او هزار تن كشته شدندوبابك باآن‌ديگران كه زنده مانده بودند بحصار خود گريخت واز سراين دره تاحصار بابك سه‌روزراه بود ، همه‌جاى هاى تنگ و كوههاى‌دشوار چون بابك بحصار خود رسيد ايمن شد و سپاه را عرض‌دا. هزار مرد كم آمده بود وافشين هم آنجاكه بودبرسر دره‌فرودآمد وسپاه‌خودرابنشاندودرم از اردبيل‌آوردند وبسپاه داد ولشكر افشين پانزده هزار كس بود ، ايشان را بپانزده گروه كرد هر گروهى هزار مرد، وده‌گروه با خويشتن نگاهداشت كه ده‌هزار مردباشدوپنج گروه شامل پنجهزار مرد ببغاى كبير دادوسپس پيش راند ووارد دره شد وفرمان دادتاهر گروهى جدا جدا نزديك يكديگرميرفتند چنانكه ازسر كوهها يكديگر رامى‌ديدند وباهر گروهى راهنمائى فرستاده بود وبغا باآن پنج گروه خود پيش‌روى ايشان‌بود ومحمدبن بعيث باراهنمايان بسيار بااوبودتا برسر آن كوهها راه برند و گروهى از راهنمايان‌پيشاپيش‌سپاه درآن‌راههاى‌تنگ ميرفتند تاچون كمينى به‌بينند ايشان‌راآگاه كنند ولشكرهم بدين تعبيه نرم‌نرم‌وآهسته پيش ميرفت ، چنانكه تانمازديگردوفرسنگ رفته بودند آنگاه افشين فرمود تاهم‌چنان برسر آن كوهها فرودآمدندوهر گروهى

را راه برآمدن یک جای بود و آن یک راه را استوار کردند. روز دیگر هم بدین تعبیه برفتند و شبانگاه هم برسر کوهی فرود آمدند سه روز بدین تعبیه میرفتند و چون شب چهارم فرود آمدند بر سر کوهی رسیدند و سرمای سخت بود چنانکه چیزی نمانده بود همه از سرما بمیرند. روز دیگر افشین از آنجا برفت و کس نزد بغا فرستاد که مرو و همانجا باش تا آفتاب بر آید و گرم شود و برف بگدازد چون روز بر آمد سرما افزون شد و آن روز هم آنجا بودند ولشکر افشین آشوب کردند که مگر با بابک دست یکی کرده‌ای که ما را درین کوهها بسرما بکشی ما را بزیر فرو بر که اگر ما را بابک بکشد دوستر داریم که برین سر کوه ازسرما بمیریم وچون چنین باشیم سپاه و کمین را ازخود باز نتوانیم داشتن افشین از ایشان بپذیرفت واجابت کرد که فرو رویم وبمیان همین کوهها رویم و هر چند راهها تنگ است باحتیاط پیش رویم. آن شب هم آنجا بودند، نیم‌شب بابک با دو هزار مرد برایشان تاخت و شبیخون زد و بکوهها‌ئی که بغا آنجا بود نرفت و آنجا رفت که افشین بود ومیان ایشان نیم‌فرسنگ بود و برسر کوهها علامت یکدیگر میدیدند پس بابک خویشتن برسپاه افشین افکند وایشان همه هزیمت یافتند و لشکر بابک شمشیر درایشان نهاد و بسیار کس از دو سوی کشته شدند وبغا وسپاه وی ازین پیش آمد آگاه نبودند. چون سپیده بدمید، بابک سپاه خویش را بازداشت و گفت: ازپس ایشان مشوید که ازپس ما سپاه ایشان است وباز گشت چون بدان کوهها رسیدند که بغا در آنجا بود روز روشن‌شده بود، بابک لشکر را دونیم کرد تاآنکه آنروز آنجا باشد و چون شب برسد برسپاه بغا شبیخون برد. چون روز برآمد بغا از این کار آگاه شد و بران کوهها فرو شد و هم بدان راه که آمده بود بازگشت و مردی ازمبارزان سپاه خودرا پیشروساخت وخود با محمدبن‌بعیث وبرادرافشین که فضل ابن کاوس باشد ازپس آن سپاه همی رفتند و با آن پنجهزار تن بآهستگی همی رفتند. بابک دانست که بغا بازگشت و سپاه بابک برسر کوهها پراکنده درقفای ایشان همیرفت پس چون نمازخفتن رسید بغا ایشان را گفت: مارا واجب نکند بشب‌رفتن صواب آن‌است که کوهی استوار بجوئیم که بر آنجا یك راه بیش نبود و شب آنجا گذرانیم. گفتند صواب همین‌است وچون بسیار بودند بریك کوه نتوانستندرفت، سه گروه شدند وهریك نزدیك یکدیگرماندند وآن شب‌تا بامداد بیدار بودند و با آنکه همه درمانده بودند شب نخفتند و چون سپیده بدمید خوابشان بر بود، بابک با سه هزار مرد شبیخون زد و هنوز تاریك بود و شمشیر دریشان نهادو کشتن گرفتندوایشان گروهی سواره و گروهی پیاده ازبالای کوه خود را بزیر می‌افکندند ومیگریختند وفضل بن کاوس برادرافشین را جراحت رسید وبغا پیاده خود را نجات داد وخویشتن را از سر کوه فرو افکند و چون بپایان کوه رسید اسبی بی خداوند یافت، برآن اسب برنشست وبراند وآنروزهمی رفتند تابسردره‌ای بجائی فراخ آمدند، چون از درهٔ بیرون آمد بغاخبر افشین پرسید، گفتند چون ازدرهٔ بیرونشد یکسر براند وباردبیل رفت بغانیز سوی افشین باردبیل شد وآن زمستان آنجای بودندپس‌از آن افشین سران سپاه خودرا فرمود که بسوی بابک پیش روندو کارابروی درقلعهٔ بذ تنگ گیرند وایشان درشش میلی بذ فرود آمدند بغا پیش رفت تا قلعهٔ بذ را محاصره کرد وبا بابکیان جنگید ومردان بسیار ازلشکر او کشته شدند، پس عقب نشست تا خندق محمدبن سعید رسید و کس نزد افشین فرستاد وازوی یاری خواست وافشین‌برادر خود فضل واحمدبن خلیل بن هشام و ابو خوس حسن‌بن سهل‌صاحب شرطه را بوی فرستاد وبایشان فرمان جنگ داد و روزی را معین کرد که در آن روز بجنگ آغاز کنند وایشان درهمان روز آهنگ شهر بذ کردند ولی سرمای شدید و باران سخت ایشان‌را در گرفت‌وایشان‌همچنان‌میجنگیدند وباران سخت‌ترمیشد وبغا راهنمائی گرفت وبراهبری او برسر کوهی که مشرف بر جایگاه بابك بود رفت وچون باران بیشتر شد سپاه افشین بجایگاه خود فرود آمدندو بابك‌بریشان تاختن کرد وایشان‌را شکست داد وازجایگاهی که در کوه داشتند راندو بغا نیز باسپاه خود هزیمت کرد ونمیدانست که برسرافشین چه آمده است و آهنگ حصن بذکرده درین میان از افشین بوی خبررسید وناچارشد ازراه دیگر باز گردد زیرا که آن راه که از آن آمده بودند تنگه‌ها و کتلهای بسیار داشت و پیشروان لشکربابك اورا دنبال کردند ولی بایشان التفات نکرد زیرا که شب نزدیك بود و میخواست زودتراز کتلها بگذرد ومیترسید اموالی راکه با خود دارد از دست دهد؛ پس ناچارسپاه خود را بر سر کوهی جای داد وایشان‌مانده‌بودند وتوشه راه نداشتند بابك شبانه بریشان تاخت و آنچه با ایشان بود غارت کرد و گروهی ازیشان را کشت وبغا برنج بسیارخود را بخندقی که درپای آن کوه داشت رساند. باردیگرجنگ‌میان سپاه‌افشین وبابك بواسطهٔ پیشامدن زمستان در وقفه‌ماند. درین‌میان بابك‌راسرهنگی بود نام او طرخان ودهقانی بود ازدهقانان آن‌دیار وزمستان‌بدیه خویش میبود وچون زمستان درآمد از بابك دستوری خواست وبدیه خویش رفت که در ناحیهٔ هشتاد سر درمراغه بود وباافشین غلامی ترك بود از غلامان‌اسحق بن ابراهیم بن مصعب‌وافشین اورا فرستاد تابرطرخان تاختن کرد واورا کشت وسروی‌را بیاورد. بابک ازین‌خبر سست شد ودلش بشکست و چون زمستان بگذشت بازمعتصم سپاه را خواسته فرستاد وسرهنگی را باسپاه بسیار که ده‌هزار مرد بودروانه کرد ونزدافشین‌ونام‌آن‌سرهنگ جعفربن دینار بود معروف بجعفر خیاط که ازعمال بزرگ‌زمان‌مامون بودوغلام‌خویش راکه ایتاخ ترك معروف و مطبخ سالار او بود باسی‌هزار هزار درم (سی میلیون درم) روانه کرد و سوی قاسم العبسی بکوفه نامه فرستاد تا با سپاه خود بیاری افشین‌حرکت کندوبافشین‌نوشت که بجنگ رو و میندار که من وسپاه من از بابك باز گردیم و تا بابك زنده باشد دست از وی بداریم وترا جزآن کار نیست وبا ایتاخ خروار خسک آهنین‌فرستادم، چون‌لشکر جائی فرود آیند این خسک ها را در پیرامون لشکر پراکنده کن تا از شبیخون ایمن باشی وخندق نباید کندن چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ مطبخ سالار وآن سپاه ودرم ببابك رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: کار وی بجائی رسید که درزی وطباخ خویش رابه جنگ من‌فرستاد ودیگر بااوکس نمانده در این هنگام چون بابك باقلمرو روم‌همسایه بود ودرمیان ایشان رسولان و هدایا رد و بدل میشد بابك تئوفیل (توفیل) پسر میخائیل امپراطور روم را بفریفت و او را پیغام داد که‌من باصل ترسازاده‌ام‌ودربنهان دین ترسایان دارم واین‌همه پیروان‌خویش را بدین ترسایان خواهم آورد،اما ایشان را بیک باره نتوان گفت که بدین کیش بگروند که دانم ایشان اجابت نکنند و لیکن این مذهب ایشان را از مسلمانی بیرون آورد که ایشان را این مذهب من خوش همی آید، پس چون بریشان‌غالب شوم وایشان وخلیفه همه مذهب من گرفته باشند بهرراهی که ایشان رابخواهم‌بیآیند وآنگاه ایشان را بدین ترسایان خوانم تا همه ترسا شوند. پادشاه روم ازین سخن با اوگرم شد پس چون معتصم ایتاخ و جعفر خیاط رافرستاده‌بابك‌نیزکس‌نزدامپراطور روم فرستاد که پادشاه عرب هر چه لشکر داشت بجنگ‌من‌فرستادتادرزی وخورشگر خویش ودیگر کس بااو نمانده‌است، اگر رای آمدن داری با سپاه خویش اکنون هر چه خواهی کردن بتوانی و اگر خواهی جنبیدن اکنون بجنب که چون تو برزمین ایشان بیرون شوی کس پیش‌تو

نیاید و بدین تدبیر میخواست که ملک روم نجنبد و معتصم را حاجت بسپاه آید و آن لشکر را بخواند ، پس امپراطور روم بطرسوس شد وهفتادهزارمرد باخودداشت وطرسوس را حصاری سخت استوار بود و از آنجا بشهر زبطره شد و تاخت و تاز بسیار کردولی چون خبربدورسید که معتصم باسپاهداوطلب خودآهنگ وی داردبقلمرو خویش باز گشت .

درسال ۲۲۲ معتصم نامه فرستاد بافشین که میبایدکار بابك را پیش گیری ، افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بدان لشگرگاه پیشین فرودآمد ، بابك یکی ازسرهنگان خود راباده هزارسواربجنگ فرستاد وآن سرهنگ آذین نامداشت و مردی مبارز بود ووی از میان کوهها بیرون آمد وبرسر دره بنشست و زنان و فرزندان وی با او بودند و از لشکر وی بسیاری زن وفرزند همراه داشتند ، بابك اورا گفته بود که زنان وفرزندان را بحصاری استوار فرستد واو گفته بود : «من ازین جهودان میترسم» ، پیش ازآنکه آذین ازدره بیرون آید کوهی استواربدست گرفته بود وآن‌زنان‌وفرزندان را آنجا رها کرد و خود بدشت بیرون آمد و چون خبر بافشین رسید او سرهنگی با دو هزار مرد فرستاد و نام آن سرهنگ ظفربن عبدالله بود وبفرمود تابراهی دیگر درمیان کوههاشود وباوی راهنمایان‌فرستاد تا بسرزنان وفرزندان سپاه آذین شوند و ایشان را بیاورند ، ظفربدان کوه رسید و جنگ کرد ، ازآن‌مردم بسیاری بکشت و آن همه زنان و کودکان‌را برده کرد وفرود آورد و خبر بآذین رسید ، همه سپاه از سر دره برگرفت و باز گشت و همچنان با آن لشکر بسرآن کوهها رفت تا با ظفر جنگ کند وزنان و کودکان را بازستاند . این خبربافشین رسید سرهنگ دیگررا که ابوالمظفربن کثیرنام داشت باپنج هزارمرد فرستاد تاآذین‌را بیابد واورا مشغول کند . ابوالمظفر در پی‌آذین رفت و در دره درمیان کوهها آذین را بیافت وبااوجنگ پیوست وآذین باظفرجنگ کرده وبسیاری اززنان‌و کودکان‌راباز گرفته‌بود، ابوالمظفر او را مشغول کرد تا ظفر بازماندۀ آن‌زن و فرزند را از راه بدر برد و پیش افشین رسید و با افشین تدبیر کرد وسپاهی دیگر بر گرفت وبدان دره شد وآذین بهزیمت ازپیش ابوالمظفر باز گشته و شکست یافته نزد بابك میرفت و ابوالمظفر بافتح وغنایم نزد افشین رفت و افشین تدبیرآن کرد که بدان کوهها تاحصاربابك رود ومعتصم برو نامه نوشته بود و گفته بود خطا گردی که برسر کوهها رفتی وراه زمین‌ودشت بدست دشمن سپردی و راه دشت اگرچه تنگ است سپاه را از راه کوهساران آسان‌تر

باشد ، ازین پس برراه دره شو وراهنمایان و جاسوسان بر سر کوه بدار تا اگر کسی آید ترا آگاهی دهند و تیراندازان را در پیش لشکر بداروهرجا که فرودآئی خسك پیرامون خویش بریز ، تا ازشبیخون ایمن باشی و وی را هزار خروار خسك آهنین فرستاد و افشین سپاه را بدره اندر آورد وهمچنان که معتصم گفته بود میرفت ، چون بدان‌جای رسید که ازآنجا سال پیش بابك شبیخون کرده بود سپاه بسیار ازلشکریان بابك‌برسر کوههادید، افشین باایشان کارزار کرد و بسیاری بکشت و دیگران بهزیمت شدند وبسوی بابك رفتند ، افشین‌هم برین حال سپاه همی برد تا روزی دو فرسنگ میرفت ، روز دهم بحصار بابك رسید وبیك فرسنگی آن حصار فرود آمد . بابك از حصار خویش اورا بس خروار ها ماست و روغن وتره وبرۀ شیرمست وخیاروبادرنگ فرستاد و گفت : شمامهمان‌مائید وده‌روزست که بدین راه درشت ناخوش می‌آئید ودانم که خوردنی نیافته اید و ما را بحصار جز این قدر چیز دیگر نبود . افشین گفت : تا آن را نستدند و باز پس فرستاد ، پس بخندید که ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیز ها بدان فرستاده است تا سپاه ما را شمار کنند وبنگرند که‌چندست وبفرمود تا آن فرستادگان را گرد همه سپاه وی بگرداندند وسپاه افشین بیشتر در تنگها و دره ها فرود آمده بودند و پیدا نبودند چون ایشان راگردانیدندبفرمود پیش وی آوردند و گفت : شما شمارۀ این سپاه را ندانید ومن دانم ، بابك را بگوئید که این سپاه سی‌هزارمرد جنگی است جز کهتران و چاکران و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مرد مسلمان است که همه با او یند وتا یك تن‌زنده‌باشد ازتو برنخواهند گشت، اکنون تو بهتر دانی و تدبیرکار خویش همی کن اگردانی که بزنهاربیرون آئی بیای واگر دانی که آنجا بایدت بودن میباش تاجان تو و کسانی که با تواند در سر این کار نرود ازآنجا باز نخواهند گشت . رسولان نزد بابك‌رفتند واین سخنان بگفتند وروزدیگر افشین سپاه‌را بدان‌راههای تنگ‌پیش برد تا بیك میل از حصار فرود آمد و محمدبن بعیث راگفت : آنجا ما را روزگاری باید ماند ، بر سر آن کوهها رو و ما را جائی استوار بنگر تا بر آنجای گرد آئیم و گرداگرد سپاه کنده کنیم وبروز بردر که حصار باشیم و شب باز جای شویم تاایمن باشیم . محمدبن بعیث ازآن کوه‌ها جائی‌استوار بجست وفرمود تا کنده کردند و دیوارهای کنده استوار کردند ولشکر را درمیان کنده فرود آوردند وهمه روزه از حصار بابك آواز نای و چنگ ورباب آمدی و می‌خوردن وپا کوفتن و نشاط

کردن ایشان‌میدیدند ، یعنی ما خودازسپاه دشمن نمی‌اندیشیم وهرشب بابك سپاه به شبیخون میفرستادولشکرافشین بیدارمیبود و بدان دیوار ها هیچ نتوانستند کردن و افشین را سرهنگی بود بزرگوار از سرهنگان معتصم وپیش‌ازآن ازسرهنگان مأمون بود وامیر بخارا بود واورا محمدبن خالد بخارا خداه گفتندی ، یك‌شب‌افشین اورا بفرمود که‌از کنده ودیوارهابگذشت وبرسر کوهی با همراهان‌خویش پنهان‌شد وگفت این سپاهیان بابك چون امشب از لب‌کنده باز گردند توپیش ایشان‌بازآی تاما ازپس آئیم و درمیانشان گیریم‌ودست بکشتن نهیم ، پس چنین کردند وآن‌شب چون گروه بابك بیرون آمدند ایشان‌از کمین بیرون جستندوازآن مردم بدین‌حیله بسیاری بکشتند و از شبیخون رستند پس افشین هرروز از بامداد تا شبانگاه بردر حصارمی شد وچون شب میرسید بکنده‌باز میآمد وبابك روزی پیش ازآنکه افشین بیرون‌آید فرمود تاسپاه او از حصاربیرون شد وجاسوسان آمدندوافشین راخبر کردند که بابك‌سپاه خود را در کمین گاه‌نشانده است ، چون افشین آگاه‌شد فرمود تاسپاه او آن شب بجنگ حصار شدند وازحصار دورتر آنجا ایستادند که هر روزمیایستادند وهرجا گروهی فرستادند تابدانند که لشکر بابك کجا کمین کرده‌اند ، آن گروه چندانکه جستندچیزی‌نیافتند ، پس‌شبانگاه باز گشتند وروز دیگر بیآمدند وهم ازدور می‌نگریستند و کسان را بجستن کمین فرستادند ، آنجا برسر کوهی تنگه‌ای‌بود وبرآن دهی بود افشین بخارا خداه‌را گفت توبرسر آن کتل بایاران خویش بایست تا ازآن راه کس آهنگ مانکنند که‌من‌همی دانم که برسر کتل کس نیاید اما در زیر کتل کمین کرده‌اند وچون مابگذریم از پس ماآیند . چون بخارا خداه بدآنجاشد و بایستاد تدبیر ایشان باطل شد پس‌افشین هرروز چنین میکردوازبامداد باسپاه‌میآمد وبرسر کوه یك‌میل‌دورتر ازحصارمیایستاد وبخارا خداه برسرآن کتل میبودومیگفت، تاما جای کمینگاه ایشان ندانیم نشایدپیش حصار رفتن‌ولیکن کمین گاه‌ایشان‌نتوانستی دانستن و چون افشین از حصار باز گشتی ایشان از کمین بحصار باز شدندی . پس یکروز چون وقت باز گشتن شد افشین باز گشت وآخر همه لشکر جعفربن دینار بازمیگشت چون جعفر این‌روز باز گشت با او سه‌هزارمرد بود و گروهی بازپس مانده بودند ، سپاه بابك ازحصار بیرون آمدند وده هزار سوار برسپاه جعفرزدند ومردمان جعفر باز گشتند وجنگ در پیوست، جعفر بانگ بشنید و باز گشت وافشین پیشتر رفته

بود . چون جعفر باز گشت سپاه وی نیز باز گشتند و مردمان بابك بیشتر از حصار بیرون آمدند وبا جعفر جنگ در گرفتند ونماز دیگر فراز آمد خبر بافشین رسیدو او باهمه سپاه باز گشت وهم بجای خویش بایستاد وهرسرهنگی را بجای خود بگماشت وجعفر از مردمان بابك بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند ، ایشان به حصار رفتند ودر حصار بستند و جعفر باز نگشت وجنگ همیکرد وبر دیوار حصار حمله همی برد ، چون بانگ جنگ بردر حصار برخاست آن مردم که در کمین گاه بودند از کمین گاه خویشتن را بدان کتل درافکندند وبخارا خداه هنوز بدان کتل ایستاده بود ، با کمین داران جنگ در گرفت افشین اورا پنج هزار مرد دیگر فرستاد و خود درجای بایستادو کس نزدجعفر فرستاد که تاریك شدوهنگام جنگ کردن نیست. جعفر بارآمد وافشین باسپاه باز گشت و به لشکر گاه رفت و سه روز از آنجا بیرون نیآمد و جاسوسان فرستاد که تاخبر آوردند که چقدر از لشکر بابك کشته شد و نیز بدانند که کمین گاه کجاست وسپاه ندانست که او چرا آنجا مانده است و علف بریشان تنگ شد وسپاهیان مزدورنزد افشین شدند و گفتند که مارا علف وزاد تنگ شده است، افشین گفت: هر که ازشماصبر نتواند کردن باز گردد که بامن سپاه خلیفه بسیارست و مرا هیچ حاجت بشما نیست ومن ازین جا نخواهم رفت تابرف بباردو سپاه خلیفه بامن درگرما وسرما صبر کنند واگرصبر نتوانند کردن باز گردند این مزدوران ازنزدافشین بازگشتند و گفتند افشین، سر با بابك یکی دارد وجنگ نخواهد کردن . افشین آگاه شد ودیگر روز جنگ را بساخت وبا همه سپاه برفت وهم بر آن کوه که جای او بود بایستاد وبخارا خداه راهم برسر آن کوه بگماشت تاراه کمین نگاهدارد پس جعفر را خواندو گفت سپاه پیش تست هرکراخواهی ازسوارو پیاده وتیراندازان را در پیش دار وجنگ کن جعفر گفت بامن سوار و پیاده بسیارست وچندان که هست مرابس باشدواگر مدد بکار باید خود بخواهم جعفر باسپاه بردر حصارشدوافشین مزدوران رابخواند و گفت: از هر گوشه از حصار که خواهید یکی کرانه شما بگیرید وابودلف را با ایشان بفرستاد وایشان از یکسوی دیگر بجنگ شدند وبدیوار بارهٔ حصار نزدیک آمدند و جعفر با یاران بدر حصار شد و مردان بابك بدر حصار بدیوار آمدند و جنگ درپیوستندوازهرسوی تیر وسنگ انداختن گرفتند وافشین بدرههای زر ، نزد جعفر فرستاد و گفت : از یاران تو هر که کاری نیك کند این درم بوی ده ، بدرهٔ درم دیگر بابودلف فرستاد واورانیز چنین گفت وشرابداران خود را گفت تاباجلاب وشراب وشکر بحربگاه روند ومردم را می دهند و مردم بابک ازحصار بیرون آمدند وجنگ کردند و تا نماز دیگر پای بفشردند ، تا آنگاه که افشین بلشکر گاه باز گشت وفرود آمد ویك هفته بجنگ نشد وبگفت تاعلف بسیار بیاوردند و تدبیر جنگ همیکرد ، تا اورا خبر آوردند که بردرحصار کوهی هست و هرروز بابك سرهنگ خویش آذین را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان میکند و بکمین مینشاند و چون آذین از حصار بیرون آید بابك در حصاربی کس بماند . افشین جاسوسان را بفرستادتادرست خبر بیاوردند که چنانست که بدو گفته اند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحر گاه ساخته باشید تا بجنگ رویم . چون نماز خفتن شد دوهزار پیاده را بخواند که تیر اندازان نیك بودند وایشان را علم سیاه داد و گفت : درین تاریکی بروید واز آنجا که کمینگاه آذین است بیك میل راه از آن سوی درمیان کوهها کمین کنید، چون بامداد شد وبانگ طبل شنیدید علمها بپای دارید واز آن محل درآئید تاما نیز ازین سو در آئیم و آذین را بمیان بگیریم . ایشان برفتند و افشین باایشان راهنمایان و علف فرستاد وچون نیم شب شد سرهنگی را از مردم فرغانه باهزار مرد از سپاه فرغانه که باوی بود گفت بدانجا که کمین گاه است بریك میل خاموش بنشیند تابامدادمن بیآیم وچنان کنید که کسی اثرشما نداند وایشان برفتند چون هنگام سحر گاه شد افشین باهمه سپاه رهسپارشد و بفرمود تاطبل نزنند وهمچنان خاموش برفتند ، تا آنجا که هربار افشین بدانجامیرفت وافشین جعفر رافرمود آنجارو که بشیرترکی بافرغانیانست وازدرباسپاه خویش بایست تافرغانیان بگردند و کمین گاه نجویند واگر کسی بکمین گاه باشد بیایند وجنگ کنندوشمابیاری ایشان روید واحمدبن خلیل را وسرهنگان دیگر را یک از پس دیگر میفرستادوبشیررا کس فرستاد که تو بافرغانیان ودلیل درین راه پراکنده شوید وزیر این کوهها کمین بجوئید وبشیر وفرغانیان برفتند و کوهها جستن گرفتند وهنگام چاشت گاه آذین را بیافتند که در کمین گاه در میان آن کوهها باهفت هزار مرد برسه گروه در سه موضع ایستاده بودند ، برآن قوم که باآذین بودند بتاختند وجنگ کردند، آن دوگروه دیگر از کمین بیرون آمدند وبا فرغانیان جنگ درپیوستند و خبر بافشین رسید ، فرمود که جعفر باسپاه خویش بجنگ شود واز پس اوبخارا خداه را بفرستاد و سرهنگی را همی فرستاد تا همه را بجنگ آذین مشغول کرده خود باخواصگان خویش همی بود . چون همه سپاه بجنگ ایستادند افشین بفرمود تاهمه طبلها بیکبار فرو کوفتند آن گروه پیادگان که نماز خفتن فرستاده بود آواز طبل شنیدند ودانستند که افشین آمد وبجنگ آمدند وعلمها بیرون کشیدند وهم آنجا که بودند ازپس حصار طبلها بزدند وبسر کوه آمدند وبدره فرود آمدند وباطبل و علم پدیدار شدند . افشین کس فرستاد نزد جعفر و مردمان وی که این کمین ماست ، شما مترسید که ایشان میآیند ، ایشان را دوش فرستاده بودم تا امروز ازپس دشمن درآیند وایشان را در میان گیرند و جنگ کنید تا خدای شما را فرصت دهد و افشین نیز نزدیك رسید و شمشیر دریشان نهادند . بابک دانست که کار او ساخته شد ، بدیوار حصار آمد و گفت ؛ منم بابك افشین را بگوئید تانزدیك ترآید باوی سخنی گویم افشین نزدیك دیوار آن حصار شد بابك چون اورابدید گفت : ایها الامیر الامان الامان ، گفت : مرا زنهارده . افشین گفت : ترازنیهارست اگر این سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته بودی به بودی واکنون چون امروز گفتی به که فردا بابك گفت زنیهار خلیفه خواهم . گفت : زینهار او آورم بخط و مهر او ولیکن مرا گروی بده تامن صبر کنم وبخلیفه نامه کنم وزینهارنامهٔ توبخواهم گفت : گروگان من پسرمهترست وباآذین استوآنجاجنگ کند اورا بتو دهم.افشین اجابت کرد وبجای باز آمد وبجعفر کس فرستاد که جنگ نکنید . ایشان آذین را کشته بودند و سپاه او را هزیمت کرده و باقی را همی کشتند تا فرستادهٔ افشین فراز آمد که نکشید وهرکرا بتوانید اسیر کنید ودوپسر بابك آنجااند ایشان را مکشید و اسیر کنید که بابك زینهار میخواهد ونباید که چون پسرش را بکشید پشیمان شود و جعفروسپاه همه از کشتن بیایستادند و پسر بابك را وبسیاری مردم دیگررا اسیر کردند وبدوباز گشتند . نمازدیگر ازلشکر گاه باز آمدند ولی آن خبر بمعتصم فرستادند و بابك رازنیهارخواستند وآن هزیمتیان بابك بدان کوهها پراکنده شدند و هر کس بجائی گریختندو کس بحصار بازنشد وچون شب درآمد بابك عیال بر گرفت و باپنجاه مرد که مانده بودند در حصار بگشادند و بیرون آمدند و برفت و میان آن کوهها اندرشدواز آنجابیرون شد وبسوی ارمنستان رفت.

پس ازآنکه بابك خرم دین در شهر بذ از لشکر معتصم که بفرماندهی افشین آمده بود شکست خورد دوپسر بابك با خاندان وی بدست افشین افتاد بابك راه را از هر سوی بر خویش بسته دید و چارهای جز

فرا نیافت. نظام‌الملک در سیاست‌نامه سبب
فایق آمدن افشین را بر بابک چنین می‌نویسد:
«پس ازاین (یعنی پس ازفتنهٔ خرمیان در
سال ۲۱۸) بشش سال معتصم بشغل خرم
دینان پرداخت وافشین را نامزد بحرب بابک
کرد، افشین لشکر برداشت و روی بحرب
نهاد وهرچه خرم دینی وباطنی بودند بمدد
بابک شدند ودوسال حرب کردند و میان
افشین وبابک درمدت دوسال بسیار مصافهای
سخت افتاد وازهردوجانب بسیار مردم کشته
شدند تا آخرالامر چون افشین از کشتن
او عاجز ماند بحیلت مشغول گشت و لشکر
خویش را درشب بفرمود تاخیمه‌ها بر کندند
وپراکنده شدند وده فرسنگ پس تر باز
آمدند، افشین ببابک فرستاد که مردی
خردمند بمن فرست تا با او سخن گویم که
مصلحت ما هردودر آنست بابک مردی بوی
فرستاد، افشین گفت بابک را بگوی هر
ابتدائی را انتهائیست سر آدمی گندنانیست
که بازبروید، مردان من بیشتر کشته شدند
وازده یکی نماند وحقیقتی است که ازجانب
تو هم چنین بود، بیا تا صلح کنیم، تو
بدین ولایت که داری قانع باش و بصلاح
بنشین تا من باز گردم وازامیرالمؤمنین ترا
ولایت بستانم ومنشور بفرستم واگر نصیحت
من قبول نکنی بیا تا بیک بارگی بهم
درآویزیم تا دولت کرا یاری کند.
رسول از پیش او بیرون آمد، افشین دو
هزار سوار وپنج هزار پیاده درغارها و کوهها
پنهان و پراکنده کرد تا در کمین بنشینند
برمثال هزیمتیان، چون رسول پیش بابک
شد وپیغام بداد و کمی لشکر باز نمود و
جاسوسان همین خبر آوردند بر آن اتفاق
کردند که بعد ازسه روزحرب سخت بکنند
پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که باید
که روزمصاف درشب بیائید ازدست راست
وچپ درمسافت یك فرسنگ و نیم کوهها
ودره‌ها بود آنجا پنهان شوید چون بهزیمت
بروم وازلشکرگاه بگذرم وازایشان بعضی
درقفای من بایستند و بعضی بغارت مشغول
شوند شما از دره‌ها بیرون تازید و راه
بریشان بگیرید تا باز در دره نتوانند شد
من باز گردم وآنچه بباید بکنم پس روز
مصاف بابک لشکر بیرون آورد از دره
زیادت ازصد هزار سوار و پیاده و لشکر
افشین بچشم ایشان حقیر آمد ازآنچه دیده
بودند و لشکر زیادتی ندیدند پس جنگ
درپیوستند و از هر دو جانب جنگ عظیم
کردند وبسیار کس کشته شد و وقت زوال
افشین بهزیمت برفت، و از یك فرسنگ
لشکرگاه درگذشت پس علم‌دار را گفت
علم بدار وعنان باز کشید ولشکرهرچه آنجا
میامدند می ایستادند و بابک گفته بود که
بغارت مشغول مشوید، تایکباره دل ازافشین
ولشکراوفارغ کنیم. پس هرچه سوار بودند
با بابک درقفای افشین شدند و پیاده بغارت
مشغول شدند، پس این بیست هزار سوار از
دره‌ها و کوهها بیرون آمدند و همه صحرا
پیاده خرم دینی دیدند، راه دره بر ایشان
بگرفتند وشمشیر درنهادند و افشین نیز با
لشکر باز گشت وبابک را درمیان گرفتند،
هرچه کوشید بابک راه نیافت. افشین در
رسید و اورا بگرفت و تا شب می‌تاختند و
می کشتند، زیادت ازهشتاد هزار مرد آنجا
کشته شد. پس افشین غلامی را باده‌هزار
سوار وپیاده آنجا گذاشت و خود بابک و
اسیران دیگررا ببغداد برد...» گذشته از
مؤلف سیاست‌نامه که شرح گرفتاری بابک
را بدین نهج نوشته است مورخین همه
نوشته‌اند که بابک پس ازآنکه کار بر آذین
سپهسالاروی تنگ شد وبیشترسپاه وی از
افشین زینهارخواست که پسرخودرا که در
میان سپاه آذین بودند بوی گروگان داد
و بدین بهانه افشین را خام کرد و خود
شبانه ازقلعهٔ خویش با چند تن از نزدیکان
خود گریخت. طبری دراین باب می‌نویسد:
«از آنجا بیرون شد و بارمنستان رفت
و آنجا بیشه‌ها بود و درخت بسیار پیوسته
بابک دیگر با کوهها که سوار آنجا نتوانستی
آمدن، بابک با پنج کس مردمان که با
وی بودند آنجا رفت وآن پنج تن سه مرد
و دو زن بودند یکی برادر بابک بود
عبدالله ویکی سپهسالاری ازآن او نامش
معاویه ویکی غلام ازآن بابک واززنان یکی
مادرش و دوم زنش که اورا دختر کلدانیه
می گفتند و دیگران همه از او پراکندند
دیگر روز افشین را خبر آمد که بابک
بگریخت باهمه لشکر سوار شد و بیامد و
بحصار اندرشد کس را نیافت، بفرمود تا
آن حصاررا ویران کردند وبا زمین برابر
ساختند. افشین سپاه خود را آنجا فرود
آورد واثربابک بجست اندر آن درختان
یافت، ابودلف را بفرمود باجوقی ازسپاه
تابر پی او برفت وآن روزوآن شب بگردید
وباز آمد و گفت اندر آن بیشه هیچ روی
اندرشدن نیست. افشین لشکر هم بردر آن
بیشه فرود آوردوبدان همه دهقانان که اندر
آن کوهها بودند بحدود ارمنستان، بهر
یکی نامه کرد که بابک از آنجا بجست و
رهگذر او برشماست وهر که اورا بگیرد و
یا سراو پیش من آرد صدهزار درم بوی دهم
وخلعت دهمش بیرون ازآنکه امیرالمؤمنین
دهدش وبیرون از صلت امیرالمؤمنین. پس
یکی ازاین دهقانان یکی نامه کرد بافشین
و او را راهی درین بیشه بنمود که سوار
بتوانست رفتن.
افشین سرهنگی را بفرستاد، آن سرهنگ
برفت وسپاه را گرد آن درختان فرود آورد
و بابک را در درختان بمیان اندر گرفت
وهرجا که راه بود سپاه دویست و پانصد بگماشت
و راهها را استوار بگرفت و کس فرستاد
تالشکر را طعام وعلف بدادند و بابک
طعام وعلف بسیار برگرفته بود وآنجا صبر
همی کرد، پس چون دوروز ببود ازپیش
معتصم زینهار نامه آوردند بخط و مهر
امیرالمؤمنین وبرو مهر زرین بود و رسم
چنان بود که هرنامه که درو زینهار بودی و
بخط امیرالمؤمنین بود مهرش زرین بودی.
افشین بدان شادشد وپسر بابک را کهاسیر
گرفته‌بود بخواند، گفت من بامیرالمؤمنین
این امید نداشتم اکنون این برگیر و با
کس من پیش پدرت شو. پسر گفت من
پیش پدر نیارم شدن کهر کجاکه ببیندمرا
بکشد که چرا من خویشتن را باسیری پیش
شما افکندم که او مرا گفته بود که چون
اسیرگردی خویشتن را بکش. آنگه افشین
آن اسیران دیگر را بخواند. گفت ازشما
کیست که این نامهٔ من و آن امیرالمؤمنین
پیش بابک برد؟
همه گفتند ما نیاریم بردن. افشین گفت
چرا نیارید بردن که او بدین نامه شادشود؟
گفتند ایهاالامیر تواورا نشناسی ومادانیم.
افشین گفت چاره نیست بباید بردن ودوتن
را بفرستاد، یکی ازآن اسیران و یکی از
مردم وپسرش را گفت تونامه کن از زبان
خویش. پسرش نامه نبشت، افشین نامه کرد
که این نامهٔ امیرالمؤمنین است که سوی تو
آوردند اگر بیرون آئی ترابهتر بود وما
را. آن هردو مرد بدرختان اندر شدند و
ببابک رسیدند، آن مرد اسیر نامهٔ پسرش
پیش او بنهاد او بخواند وبینداخت و گفت
اونه پسرمنست که اگر پسرمن بودی خویشتن
باسیری درندادی وبآن مرد که نامهٔ پسرش
آورده بود گفت ای سگ توکه باشی که
نامهٔ آن سگ پیش من آری؟ برخاست وآن
مرد را بدست خویش بکشت وآن مرد دیگر
نامهٔ امیرالمؤمنین پیش او بنهاد، او برگرفت
و مهر بگشاد و بخواند و گفت: این پیش
افشین ببر وبگوی که این ترا بکار آید نه
مرا. آن مرد پیش افشین آمد وآن زنهار
نامه باز آورد وبابک درآنجا همی بود و
ازآن راهها که لشکر گرفته بودند یکی
راه بود که درآن آب نبود ولشکر آنجا
فرود نتوانستند آمدن وبرخاسته بودند و
بیکی زمین دورتر شده بودند و مرد دلیل
برسر آن راه بنشانده بودند. چون ده روز
برآمد یک نیم روز این دلیلان خفته بودند
وبابک ایشان را نگاه همی داشت. چون ایشان
را خفته یافت باپنج تن که باوی بودند بیرون
آمد، چون دلیلان بدیدند که بابک رفت
سپاه را آواز دادند که پنج سوار ازاینجا
بیرون آمدند وازیشان سه مرد ودو زن وما
ندانستیم که ایشان که بودند. آن سپاه که

بآن گذر بودند همه برنشسته ومهمترایشان
دیو داد بود ، ابوالساج وخویش نزدیک
ازآن افشین بود و بر پی آن پنج سوار
برفتند و بابک چون فرسنگی دور رفت
چشمه‌ای آب بود آنجا فرود آمد تا چیزی
بخورد سپاه اندر رسیدند، چون سپاه را بدید
زود اسب را برنشست وبتاخت وبرادروغلام
بااو برفتند، سپاه سالار دیرتر براسب نشست
اورا با آن دو زن بگرفتند و پیش افشین
فرستادند دریی بابک برفتند تا بمیان کوهها
اندر شد ، جائی که سواران وسپاه راآنجا
راه نبود ،سپاه افشین باز گشتند وبابک میان
آن کوهها فرود آمد وآن روز بااوطعام
نبود وآن دهقانان همه راه او نگاه میداشتند
تاازکجا بیرون آید . دیگر روز بابک را
طعام بایست ،پس بسر کوه برشد ،ازبیرون
تنگه‌ها دیهی دید وآن دیه را دهقانی بود
نام او سهل بن سنباط وازآنها بود که مساعد
بود مر بابک را و بمذهب او بود وافشین نامه
کرده بود بوی بگرفتن بابک وطلب کردن
او و پس بابک نگاه کرد بزمین آن ، مردی
را دید که گاو میراند ، غلام را گفت درم
برگیر پیش آن مرد رو اگر نان دارد بهر
بها که خواهد ازوی بخر وبیاور .
غلام پیش آن مرد شد ونان خواست آن مرد
گفت نان ندارم . پس غلام بدان دیه اندر
شد واز مردمان نان خواست ومردی اورا
نان فروخت . غلام آنجا نشست که لختی
بخورد ولختی ببابک برد . آن مردا نبازی
بود و تخم میافکند ، چون غلام را دید با
سلیح و با شمشیر برانباز او نشسته و نان
میخورد ونیارست براو شدن بدوید وسهل
دهقان را آگاه کرد . سهل هم آنگاه بر
نشست وبیامد . غلام را دید بشناخت که
متابعان بابک بود و غلام نیز او را بشناخت
سهل او را گفت بابک کجاست ! گفت :
آنک بمیان کوهها اندرست. گفت بااو کیست
گفت : برادرش . گفت : رو ومرا بسوی
او بر . غلام سهل را بسوی بابک برد سهل
چون بابک را بدید از اسب فرود آمد
دست وپای اورا بوسه داد و گفت : تنها
کجا همی شوی ؟ گفت بزمین روم خواهم
شدن ، پیش ملک روم که مرا بوی عهدست
که هرگاه براو شوم بپذیرد ونصرت دهد.
سهل گفت او باتو عهد آنگاه کرد که تو
ملک بودی ، چون امروز تنها ترا بینند کی
وفا کنند ؟ بابک گفت: شاید بودن که همی
راست گوید ، اکنون چه تدبیر بود بما ؟
گفت دانم که مرا از نصیحت خویش ومتابعت
خویش هیچ تهمت نبری وتودانی که ازهمه
حصارها هیچ حصار نیست ازآن من استوار
تر وسلطان را برمن کاری نبود ومرا نشناسد
بیا بحصار من واین زمستان آنجا همی باش
تا تدبیر کنم ومن جان ومال فدای تو کنم و
ازین دهقانان که متابع تواند یاری خواهم

وما ترا بهیم ازسپاه روم . بابک گفت :
راست گوئی وخود برنشست با برادر و
غلام ازآن کوهها بیرون آمدند و بحصار
سهل اندر آمدند و سهل هم آنگاه کس
بافشین فرستاد که بابک را بحصار خویش
اندر کردم کس بفرست تا بدو سپارمش .
افشین شادشد ومردی رافرستاد که بابک را
دیده وبابک اورا بشناخت و گفت شو وبنگر
که او بابک هست یا نه. آن مرد بیآمد ونامهٔ
افشین بیآورد وبسهل داد . سهل گفت اگر
او کسی بیگانه بیندازد بیرون شود ومن
اورا بازنتوانم آوردن ، یاخویشتن را بکشد
ولیکن چون ایدر بنشیند توجامهٔ طباخان
اندرپوش و کاسهٔ طعام همی آور تا او را
ببینی واگر پرسد که این کیست گویم که
طباخست وتونیز همچنین گوی . آن مرد
همچنین کرد ومردی خراسانی بود از شهر
اسروشنه . پس چون بابک او را بدید
گفت این کیست ؟ گفت : این مردیست
خراسانی ودیر سالست تا طباخ ماست . بابک
پرسید : که چند سالست تا اینجاست؟ گفت:
سالهاست و اینجا زن کرده و خانه ساخته
است و اکنون از اینجاست . . . بابک گفت
راست گوئی که مرد ازآنجاست که آنجا
زن دارد . چون طعام بخوردند آن مرد
سوی افشین شد و گفت : بابکست بدرست
که آنجاست. پس بابک گفت : برادر مرا
عبدالله اینجا مدارواگر آگه شوند ما را
هردو نگیرند ، باری یکی ازما بماند . سهل
عبدالله را بحصاری فرستاد سوی دهقانی
دیگر ، ابن اصطفانوس . پس افشین دو
سرهنگ بفرستاد با اودو هزار مرد یکی
ابوسعید محمدبن یوسف و دیگر سرهنگی
نام او بوزباره ، گفت بروید و بنگرید تا
سهل شما را چه فرماید و چنان کنید که
بابک را زنده بمن آورید. ایشان بیآمدند،
بریك فرسنگی حصار سهل فرود آمدند و
به سهل کس فرستادند . سهل گفت : من
نخواهم که از خانهٔ خویشتن بشما سپارم
که اگر افشین اورا نکشد وبازبرما مسلط
شود کینه ازمن بازخواهد ، من اورا به بهانهٔ
شکار بفلان جای میان کوه آورم و شما را
بخوانم ، یك سرهنگ با سپاه خویش از
آن سو آید و یك سرهنگ ازین سوی ،
تا من گویم که این سپاه افشین را خبر بوده
است وبرما تاختن کردند واوندانند که من
آوردمتان . ایشان بنشستند دیگر روز بامداد
سهل بابک را گفت توچنین رنجور وغمگینی
وآنجا بدین نزدیکی اندر شکارگاهست و
با مایوزوبازست اگر خواهی تا یکی زمان
بگردیم تا دلت بگشاید .
پس بابک برنشست وسهل او را بیآورد تا
بدانجا که وعده کرده بود وشکار همیکردند
آنگه بسرهنگان کس فرستاد ایشان بسر

کوه برآمدند هریکی ازسوئی و بابک باشه
بردست داشت چون ایشان را بدید، دانست
که سپاه آمد ، باشه از دست بیفکند و از
اسب فرود آمد و بزمین بنشست ، هر دو
سرهنگ فراز آمدند و او را بگرفتند .
بابک سهل را دشنام داد و گفت ارزان
فروختی مرا بدین یهودان .پس اوراسوی
افشین آوردند ، افشین بفرمود تا او را بند
کردند واورا بموکلان سپرد و آن روز
هفدهم ماه شوال بود ، سال دویست و
بیست ودو. کس فرستاد تا برادر بابک را
بیآوردند واونزد دهقانی دیگر بود نام او
عیسی بن یوسف بن اصطفانوس ...».
ابوحنیفه دینوری دراخبارالطوال روز بیرون
آمدن افشین را بجنگی که از آن جنگ
بابک فرار کرد وبدست سپاه معتصم افتاد
سه‌شنبه ۲۷ شعبان ۲۲۲ مینویسد و گوید:
درغرهٔ رمضان حصار بذرا بامنجنیق محاصره
کردند و روز پنجشنبه ۲۳ رمضان افشین
نزد بابک کس فرستاد وخواستار صلح شد
وبابک مردی را که موسی الاقطع میگفتند
نزد وی روانه کرد و آن فرستادهٔ بابک
خواستار شد که افشین و بابک با یکدیگر
سخن گویند وافشین پذیرفت ودر بیابانی با
یکدیگر روبروشدند وبالاخره هنگامی که
شهربذ را گرفتند در کوی وبرزن شهر با
سپاه عبدالله برادر بابک جنگ کردند ، و
آن روز گرما بمنتهی درجه رسیده بود و
عاقبت پس ازجنگهای بسیار که در کوی
و برزن شهر بذ روی داد بابک شکست
خورد و سهل بن سنباط صاحب ناحیهٔ رود
ارس بود و افشین بدهقانان و کردهای
ارمنستان و بطریقها نوشته بود که ویرا
بگیرند وچون سهل بن سنباط نزد بابک
رسید بابک جامهٔ خود را عوض کرده بود
ولی با آن همه سهل اورا بشناخت .
حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد .
که نخست معتصم اسحق بن ابراهیم بن مصعب
را بجنگ بابک فرستاد و چون وی از
عهدهٔ این کار برنیآمد ویاری خواست معتصم
افشین را بیاری اسحق فرستاد و شمارهٔ
خرمیان را که درهمدان کشته شده‌اند چهل
هزار ضبط کرده است .
مؤلف روضة الصفا شمارهٔ این کشتگان را
شصت هزار ضبط کرده و پس از آن سبب
گرفتاری بابک را بدینگونه نوشته است
که چون بابک وهمراهان وی نزدیک قلعهٔ
سهل بن سنباط که یکی از بطریقان بود
فرود آمدند بر کنار آبی نشستند ، رمهٔ
دیدند و از چوپان گوسفندی خریدند ،
شبان درحال پیش سهل رفت و گفت جمعی
در فلان محل فرود آمده اند ، سهل گفت:
بی‌شک آن جماعت بابک وپیروان اویند،
آنگاه سوار شد وباجمعی متوجه آن جانب
گشت وچون از دور چشم سهل بر بابک

افتاد فرود آمد، پیش رفت و گفت: ایها الملك خاطر جمع دار که بخانهٔ خویش آمدهٔ اکنوی ملتمس آن است که بقلعه درآئی ودر قصر شاهی بفراغ بال بنشینی ... بابك باهمراهان بحصار رفت وسهل در اعزاز و اکرام او مبالغه داشت و پیروان بابك را در خانه‌های مناسب فرود آورد و او را بر تخت نشاند وبخدمت او کمر بست و چون طعام آماده کردند سهل در خدمتش طعام خوردن آغاز کرد و بابك اورا از کمال تبختر ونادانی مخاطب و معاتب گردانید و گفت ترا چه میرسد که بامن طعام خوری، سهل از سرسفره برخاست و گفت: ایها - الملك خطا کردم چه مرتبهٔ من از آن نازل ترست که باپادشاهان چیزی خورم وچون بابك از طعام دست کشید سهل آهنگری آورد و گفت ایها الملك پای خود دراز کن تا استاد زنجیری بر آن نهد و آهنگر بندی گران برپای نهاد. بابك با سهل گفت: غدر کردی وسهل اورا دشنام داد و گفت: توراعی بقر وغنم بودی و شبان را بتدبیر جیوش وسیاست واجرای حکومت هیچ نسبت نیست. پس از آن متعلقان اورا هم بند کردو خبر بافشین فرستاد، افشین سرهنگی را باچهار هزار مرد روانه کرد تا بابك و سهل را نزد او بردند و در بارهٔ سهل عنایت کرد و بوی خلعت داد و خراج از مملکت وی برداشت ورقعه‌ای نوشت وببال کبوتر بست وبمعتصم مژده‌داد.

مؤلف حبیب السیر عزیمت افشین را بآذربایجان در اوایل جمادی الاولی سال ۲۲۰ ضبط کرده وسهل بن سنباط را ازرومیان شمرده و همان داستان روضة الصفا را نقل کرده است.

مسعودی در مروج الذهب گوید: که بابك از شهربذ متنکر بابرادر وپسران وخانواده وخواص ونزدیکان خود باجامهٔ مسافران و بازرگانان فرار کرد وچون در کنار آب در محلی از ارمنستان فرود آمد، از شبانی گوسفندی خرید و چون بهای آنرا بیش از آنچه می‌ارزید دادشبان نزد سهل رفت وخبر داد که آن کسیکه باوی معامله کردم بابك است وسپس گوید: افشین به بطریقانی که درحصون ومواضع وشهرهای آذربایجان وارمنستان واران وبیلقان بودند نوشته بود که وی را دستگیر کنند و ایشان را جایزه وعده کرده بود وسپس همان داستان طعام خوردن سهل را بابابك وبند نهادن برپای او را آورده و گوید: افشین بوزباره را باچهارهزار سوار آهن‌پوش برای گرفتاری بابك فرستاد وویرا باسهل بن سنباط نزد افشین بردند.

ابن عبری می نویسد که: چون سهل بن سنباط از بابك خبر یافت اورا اسیر کرد وبابك میخواست خویشتن را بمال بسیار از وی بخرد واو نپذیرفت وپس ازآنکه ارمنیان بامادر وخواهر وزن او گرد آمدند او را نزد افشین فرستاد.

قاضی غفاری در تاریخ نگارستان تاریخ گرفتاری بابك را در هفدهم شوال ۲۲۲ ضبط کرده‌است.

محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع - الروایات گوید: که چون معتصم افشین را مأمور جنگ بابك کرد بلاد آذربایجان وجبال بوی داد ودر تقرب وتعظیم اومبالغت نمود و او را برجملهٔ ملوك بزیادت قربت بتربیت مخصوص گردانید واورا وظیفه کرد که هرروز که برنشیند ده هزار درم اورا خلعت فرماید وروزی که برننشیند پنج هزار درم وآن روزی که روی بحرب بابك نهاد هزار هزار درم او را عطا فرمود. سپس سهل بن سنباط را نصرانی شمرده و گوید اگر چه ترسا بود، اما بدست او افتاده بود وبمالی بسیار خودرا بازخریده بودو گویند تا آنگاه که بازن ومادر و خواهر او سفاح نکرد اورا اطلاق نکرد وباجمله اسیران آن ملعون چنین کردی وبعد از آن نزدیك افشین فرستاد ومعتصم قبول کرده بود که هر که اورا زنده بیاورد، ده‌هزار درم اورا دهد وهر که سراورا بیاورد، هزار هزار درم بوی رساند وچون آن ترسا اورازنده بنزدیك افشین فرستاد، هزاردرم بنزدیك او فرستاد.

جنگهائی که بابك باسپاه معتصم کرد از سال ۲۲۰ تاسال ۲۲۲ دوسال طول کشید، در سال ۲۲۰ محمد بن یوسف مأمور شد که بآذربایجان رود وشهرهائی را که بابك در میان اردبیل وزنجان ویران کرده بود، آبادان سازد ومیان او وبابك سه جنگ روی داد، در همین زمان افشین مأمور جنگ شد و وی پس ازچندبار که با بابك روبرو شدازمعتصم یاری خواست و وی بغای کبیر را بیاری او فرستاد و درین سال در ناحیهٔ هشتاد سر میان سپاهیان بابك وبغا جنگ درگرفت وبغا شکست خورد وآنچه با او بود بتاراج رفت و سپس بابك از افشین شکست خورد وبمغان فرار کرد.

در سال ۲۲۱ بابك در جنگی ازبغاشکست خورد ونیز در جنگی که باسپاه افشین در برزند رویداد هزیمت یافت.

در سال ۲۲۲ جعفر خیاط باآذوقه وسپاه بیاری افشین رفت وبار دیگر درمیان سپاه بابك وبغاجنگ در گرفت وسپس ایتاخ ترك باسی‌هزار هزار درم بجهت ارزاق لشکر مأمور شد ودوباره ببغداد بازگشت و پس از چند جنگ عاقبت افشین شهر بذ را گرفت وبابك گریخت ودر ارمنستان گرفتار شد. اما سهل پسر سنباط که باعث گرفتاری بابك شد از شاهزادگان ارمنستانست و مورخین ارمنی درباب وی اطلاعاتی میدهند در کتابهای ارمنی نام بابك را «بابن» ضبط کرده‌اندو بابك در زمانی که «پاکراد پاکرادونی» حکمران ارمنستان بوده‌است بارمنستان حمله برده است، پاکرادمن بور ازخویشان سنباط بوده و پس از هاول (۱) حکمران ارمنستان شد. هاول از ۲۰۳ تا ۲۲۰ هجری (۸۱۸ تا ۸۳۵ میلادی) حکومت ارمنستان داشته. بنا بر گفتهٔ مورخین ارمنی هنگامیکه بابك برارمنستان تاخت مأمون سپاهی شامل صد هزار تن بجنگ او فرستاد و سپاه مأمون شکست خورد وسی‌هزار ازیشان کشته شدند وپس از آن بابك اندیشهٔ گرفتن ارمنستان کرد درین ضمن سنباط باسپاه تازیان اتحاد کرد و بیاری ایشان برخاست و دوباره جنگی نزدیك کوه آرارات روی داد و پس از زدو خوردهای بسیار و کشته شدن بسیاری از لشکریان بابك فرار کرد و سهل پسر سنباط ویرا اسیر کرد ونزد افشین برد.

این سهل پسر سنباط را سابقاً در بغداد بگروگان برده بودند و چون خزیمة بن خازم تمیمی که بار دوم حکمران ارمنستان شده بود در سال ۱۹۲ از حکومت خلع شد هاول ازجانب خلیفه مأمور ارمنستان شد وسنباط را از دربار بغداد بسرداری سپاه ارمنستان منصوب کردند و بوی اجازه دادند که بدیار خود باز گردد واو باهاول بارمنستان بازگشت. ابن سنباط (یاسمباط) پسر آشوت اول نخستین پادشاه سلسلهٔ باگراتی یا پاگراتی ارمنستان بود. آشوت ازسال ۸۸۵ تاسال ۸۹۰ میلادی پادشاهی کرد و در تاریخ ارمنستان باسم آشوت مساگر (۲) معروفست. پس از و پسرش سنباط اول بپادشاهی رسید و از ۸۹۰ تا ۹۱٤ پادشاه بود. در زمان پادشاهی او ناحیهٔ وان و تمام جنوب ارمنستان بدست عمال دربار بغداد بود وافشین که از جانب خلیفه حکومت آذربایجان و ارمنستان داشت سنباط را بپادشاهی شناخت ولی اعتمادبدو نداشت و از پیشرفت های او در جنوب ارمنستان اندیشمند بود. چون سنباط اتحادی را که پدرش آشوت بارومیان داشت تجدید کرد افشین درخشم شد و در اندیشهٔ آن بود که ارمنستان را بگیردو بر تخت پادشاهی ارمنستان درشهر آنی بنشیند ولی خلیفه اکراه داشت که دوباره برسر ارمنستان با روم جنگ کند وبهمین جهت نه با اندیشهٔ افشین مخالفت میورزیدونه آشکارا اورایاری میکرد وبرای وی سپاه میفرستاد.

(۱) Haul.

(۲) Messaguere.

پیشرفت های افشین بسوی نخجوان وسواحل رود ارس سنباط را در اندیشه افکند و آمادهٔ جنگ شد ولی چون امیدوار بود که بتواند ازدرصلح درآید گرگی (ژرژ) جاثلیق ارمنستان را نزد افشین فرستاد که صلح را برقرار کند. افشین گفت: که بصلح آماده است ولی پادشاه باید خود نزد وی آید تا بابك دیگر گفتگو کنند و چون این حیله بجائی نرسید. جاثلیق را بندکرد ودشمنی در میان افشین و سنباط آشکار شد. سپاه آذربایجان تا مرکز ارمنستان پیش رفتند و جنگی نزدیك ده دولس در مجاورت آلاگوز آغازشدافشین شکست خورد وباز ماندهٔ سپاه خود را بر داشت وبدیار خویش گریخت. پس‌ازاین سرشکستگی چون حکمران بین النهرین احمد برناحیهٔ تارن چیره شد و سنباط در کنار دریاچهٔ وان شکست خورد وخبربه افشین رسید وی نیز بارمنستان حمله بردو شهر فارس رامحاصره کرد وگرفت‌ودرین فتح ملکهٔ ارمنستان وزن موشغ ولیعهد و چند زن دیگر ازشاه زادگان ارمنستان‌را باسیری بشهر دبیل (دوین) برد و سنباط ناچار شد که تنها برادر زاده‌اش که او هم سنباط نام داشت وپسرش آشوت رابه افشین تسلیم کند، بلکه‌ناچاردختر برادرش شابوه (شابور) رانیز بزنی بافشین داد. باوجود این فداکاریها باز سنباط آسوده نماند. برای مصالح سیاسی خود سنباط ادرنرسه را پادشاهی گرجستان داده بود واین واقعه شاهزادگان ارمنستان‌را بخشم آورد و ایشان در سال ۸۹۸ میلادی از افشین یاری خواستند که باسنباط جنگ کنند. افشین دلگیری دیگر نیز ازسنباط داشت وآن‌این‌بود کوئیس خواجه‌سرایان وی را سنباط بواسطهٔ‌عطاهای بسیار‌بخود جلب کرده بود وزنانی راکه نزد افشین اسیر بودند گریزانیده وبسنباط رسانیده بود وبهمین جهت‌افشین‌دعوت‌شاهزادگان ارمنی را پذیرفت‌ومیخواست که‌بارمنستان بتازدکه درهمین حین روزگار اوسرآمد افشین‌پس‌ازدستگیری بابک‌اورا‌نزدمعتصم برد و بابک را درسرمن‌را کشتند وطبری در بیان این واقعه چنین مینویسد:

« افشین به معتصم نامه فرستاد بگرفتن او (عبدالله برادر بابک) معتصم بفرمود که هر دورا (بابک و برادرش‌را) بیارید. افشین بازگشت وایشان را بیاورد بسامره روز پنجشنبه، سه روز گذشته ازماه‌صفر سال۲۲۳ وتا افشین‌از گرفتن‌بابک‌بازگشت و بسامره شد هرروزی بمنزلی اوراخلعتی از امیرالمؤمنین‌میرسید وچون بسامره آمد افشین بابک‌را بخانهٔ‌خویش بردوروزدوشنبه معتصم بارداد وهمهٔ‌سپاه را بپای کردومجلس بیاراست و بفرمود که بابک را از سرای افشین تاسرای معتصم برپیل نشاندند وبیاوردند تا همه کس او را بدید، پس از پیل فرود آوردند و پیش معتصم بردند و جلاد را بیاوردند تادست و پایش را ببرید، بعداز آن گلویش ببرید وشکمش بشکافت و بر سامره بردار کردند وسرش در همه شهر های اسلام بگردانیدند. آنگاه بنشابور فرستاد، سوی عبدالله طاهر تاآنجا بردار کرد وبرادرش ببغداد فرستادسوی اسحق امیر بغداد تااورا هم برآن صفت کشت که معتصم برادرش راکشته بود واوراهمچنان کردند وبجسر بغداد بدارش کرد. بابک را سیافی بودکه او «نودنود» خواندندی وافشین اورااسیر کرده بود بااسیران‌دیگر و معتصم آن سیاف را بفرمود تا بابک‌را بکشت وهم اورا بفرستاد ببغدادتابرادرش را نیز بکشت، پس معتصم آن سیاف را پرسید که بابک درین بیست سال بدست‌تو چند کس فرمود کشتن؟ گفت: آنچه‌بر دست من رفته است دویست وپنجاه و پنج هزاروپانصدمردست. معتصم بفرمود تااورا بکشتند وافشین سه هزار وسیصد ونه اسیر آورده بودمعتصم بفرمود تامسلمانی بریشان عرضه کردند، هر که می‌پذیرفت وازمذهب بابک بازمیگشت رها میکردند و اگر نه میفرمود کشتن وآن روز که افشین بحصار بابک اندرشد آنجا اسیران یافت بسیار که بابک آورده‌بود ازمسلمانان هزاروسیصد تن همه رها کرد ونفقات‌داد تا بشهرخویش رفتند وپسران ودختران آنکه خرد بودند جمله هفت پسر و بیست و سه دختر بودند، همه از آن زنان که اسیرآورده بودند و در پیش معتصم برپای کردند. پس معتصم از آن زنان پرسید که‌خانه‌های‌شما کجاست هر یکی جای خویش بگفتند. معتصم‌ایشانرا بخانه‌ها بازفرستاد و خواست که فرزندان بابک را بکشد، احمدبن ابی داودالقاضی حاضربود، گفت‌بریشان کشتن نیست‌معتصم هر کودکی بامادرخویش بازداد. پس‌معتصم حاضربودگان را خلعت بر افکند از جامهٔ خویش وهفت مرکب باساخت وهردودست اورا بارهای مرصع در کرد وتاجی مرصع بروی نهاد که قیمت آن خدایتعالی دانست وبیست بارهزاردرم برسرآن نهاد و بخانهٔ افشین فرستاد. افشین گفت: من آنسهل دهقان که اوبابکرا گرفته است صد هزار درم پذیرفته‌ام، معتصم گفت: من آن‌خود بفرستم پس معتصم مرسهل را هزار دینار وصد هزاردرم بفرستاد وخلعتی نیکوو‌آن عیسی که برادر بابکرا بازداشته بود هم چندین درم ودینار‌بفرستاد واین دهقانان که درآن‌حوالی بودند ونواحی، همه راخلعت داد وبنواخت وایشانرا امیدها کرد...»

از زمانی که افشین از برزند با بابک و برادرش‌بسوی‌معتصم رهسپارشد تا آنروز که بسامراء رسید هر روز خلیفه اسبی و خلعتی بوی میفرستاد وچندان معتصم بکار بابک‌دلبستگی داشت که برای‌نگاهداشتن راهها ودفع آفت برف وسرما ازسامراء تا عقبهٔ حلوان سواران وسپاهیان گماشت ودر هرفرسنگی اسبی با ساخت نگاه میداشتند وایشان اخبار را بیکدیگر میرسانیدند تا بمعتصم میرسید وازحلوان تاآذربایجان‌در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهار پایان نگاه داشته بودند وهریک روزیا دو روز چهار پایان را عوض میکردند و در هر فرسنگی مأموری بود که چون خبری از رسیدن ایشان باو میرسید بانگ میکرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبر میداد و همچنین از هر فرسنگ شبانه روز خبر بمعتصم می رسید و چون افشین بقناطر حذیفه رسید هارون پسر معتصم و خاندان معتصم نزد اوآمدند وچون افشین بسامراء رسید بابک را در قصر خود در مطیره فرود آورد و چون شب فرارسید احمد بن‌ابی داودمتنکر نزد او رفت‌وباوی سخن گفت ونزدمعتصم بازگشت واوصاف بابک باوی بگفت ومعتصم چندان شکیب نداشت وخود برنشست و متنکر بدانجا رفت و بابک را بدید وچون فردا رسید که روز دوشنبه یا پنجشنبه‌بودمردم‌شهرازباب‌العامه تا مطیره ازدحام کردند و معتصم میخواست که مردم وی راببینند گفت: او را چگونه آورند که‌همه کس بیند، خرام گفت: پیل به باشد و پیلی‌آماده کردند و بابک راقبای‌دیباپوشاندند وبرپیل‌نشاندند ومحمد بن عبدالملک الزیات این دو بیت گفت:

قد خضب الفیل کعاداته
یحمل شیطان خراسان
والفیل لاتخضب اعضاؤه
الی لذی شأن من الشأن

واین ابیات را بمردم آموخته بودندومردم دربی ایشان این ابیات میخواندند و کف میزدند و میرفتند واز مطیره تاباب العامه مردم باایشان رفتند. چون بابک را در دارالعامه نزد معتصم بردند فرمان داد که سیاف بابک را بخوانند. حاجب خلیفه از باب‌العامه بیرون آمد وبانگ برداشت که: «نود نود» واین نام سیاف بابک بود و بانگ ازهرسو به«نودنود» برخاست‌تااورا بیاوردند وبدارالعامه آمد. معتصم فرمود که دستها وپاهای بابکرا ببرد و او ازپای درافتاد سپس فرمان‌داد که گلوی اورابرد وشکم‌اورا بدرد وسراورابخراسان فرستاد وپیکراورا درسامرا نزدیک‌عقبهٔ‌شهربدار افکندندوآن جایگاه درسامرا معروف بود و برادرش عبدالله را با ابن شروین طبری نزد اسحق بن ابراهیم ببغداد فرستاد و فرمود که‌گردن وی‌رابزنند وبا اوهم چنان

کند که با بابک کرده‌است چون ابن شروین طبری به « بردان » رسید اورا در قصر بردان فرود آورد و عبدالله برادر بابک از ابن شروین پرسید تو از کجائی ؟ گفت ازطبرستان. عبدالله گفت : سپاس‌خدای را که یك‌تن از دهقانان‌را بکشتن من گماشت ابن شروین گفت : این مرد را بکشتن تو گماشته‌اند و «نودنود» که بابک را کشته بود وباوی بود بدو نمود . پس عبدالله را گفت چیزی خواهی خورد ؟ گفت : مرا پالوده آورید و او را نیم شبان پالوده آوردند و چندان خورد که سیر شد پس شراب خواست و او را چهار رطل شراب دادند وتانزدیک بامداد بشراب خوردن نشست .

بامداد رهسپار شدند وببغداد رسیدند واو را برأس الجسر بردند واسحق بن‌ابراهیم فرمود که دستها و پاهای وی را ببرند واو هیچ سخن نمیگفت وسپس فرمود که اورا بدار افکنند ودرجانب شرقی بغداددرمیان دوجسر اورا بدار افکندند .

از طوق بن احمد حکایت کرده اند که‌چون بابک بگریخت نزد سهل بن سنباط رفت و افشین ابوسعید و بوزباره را بگرفتن او فرستادوسهل اورا بامعاویه پسر خویش‌نزد افشین فرستاد وافشین معاویه را صد هزار درهم داد وسهل را هزار هزار درم و از خلیفه برای اوگردن بندی گوهر نشان و تاج بطریقان گرفت و سهل بدین جهت بطریق شد وکسی که عبدالله برادر بابک نزد وی بود عیسی‌بن یوسف‌معروف‌بخواهر زادهٔ اصطفانوس پادشاه بیلقان بود .

از محمدبن عمران کاتب علی‌بن مر ، آورده اند که او گفت : ابوالحسن علی‌بن مر از مردی ازصعلوکان که او را مطر میگفتند حکایت کرد که گفت : ای ابوالحسن بخدای که بابک پسرمنست . گفت چگونه ؟ گفت ما باابن الرواد بودیم ومادراو برومید زنی یك چشم بود از خدمتگران ابن الرواد و او خدمت من کرد و جامهای من می‌شست ومن روزی بروبنظر افکندم واز دوری‌سفر وغربت بدو نزدیك شدم وپس از مدتی که ازوی دور ماندم نزد من آمد و گفت آن روز که بامن نزدیك شدی این پسر ازآن زاد وبابک پسر منست .

چون افشین مأمور جنگ بابک شد بجز ارزاق وجامگی وجز آن خلیفه باوی‌قرار داد هرروز که برنشیند وی راده‌هزار درم وهرروز که برننشیند پنج هزار درم بدهد وتمام کسانی که‌بابک دربیست‌سال کشته بود دویست‌وپنجاهو پنج هزارو پانصد تن‌بودند وبابک یحیی بن معاذ وعیسی بن محمد بن ابی خالد وزریق بن علی بن صدقه ومحمد بن‌حمید طوسی‌وابراهیم بن لیث راشکست داد واحمدبن جنید را دستگیر کرد وبابابک سه هزاروسیصد و نه تن را اسیر کردند و بجز ایشان از زنان مسلمان و فرزندانشان هفت هزارو ششصد تن بدست بابک‌افتاده بودند واز خاندان بابک آنها که بدست افشین افتادند هفده مرد وبیست‌و سه‌تن‌زن ودختر بود. معتصم افشین‌را تاج برسرنهاد و دو شاح گوهر آگین بر وی پوشاند و بیست هزار هزار درم بوی صلت داد وده هزار هزار درم بلشکریان وی بخشید و شاعران نزد وی میرفتند واورا مدح می - سرودند واو بشاعران صلات میداد از آن جمله ابو تمام طائی بود که قصیدهٔ در ستایش‌وی سرودواین واقعه درروزپنجشنبه سیزده شب مانده از ربیع الآخر بود .

محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات کشته شدن بابک را چنین آورده است : « افشین بابک را بنزدیك معتصم فرستاد ومعتصم بفرمود تاهردو دست وهر دوپای‌وی‌بیرون کردند در سنهٔ‌ست‌وعشرین ومأتین (۲۲۶) (؟) وسراو ببغدادفرستادند تابرسر جسر بیاویختند وجماعتی گویند که چون دست اورا ببریدند روی خود را از خون خویش بیآلود و بخندید و گفت : « آسانیا » وبمردمان چنان نمود که اورا ازآن المی نیست وروح او ازآن جراحت المی ندارد واین بزرگترین فتحی بود و آن روز که او را گرفتند عیدی بود مر مسلمانان را . آن‌روزآدینه بود چهاردهم رمضان‌سنهٔ ثلث وعشرین ومائه (۱۲۳)(؟) ومعتصم افشین را بر کشید و او را باوج رفعت‌رسانید وتاج مرصع داد وقبای‌مرصع کرم فرمودودو سوار مرصع وبیست‌هزار هزاردرم. ووی چون این همه کرامات‌بدید اصل بد خود راظاهر گردانید ... وخواست که برمعتصم خروج کند وپادشاهی برملوك عجم مقرر گرداند پس او را بگرفتند و بیاویختند واوختنه نکرده بود و در خانهٔ اوبتان یافتند ...»

مؤلف زینة المجالس این مطالب را از جوامع الحکایات عیناً نقل کرده فقط‌کلمهٔ بابک را هنگامیکه روی خویش رابخون آلوده است « زهی آسانی » نوشته . نیز محمد عوفی در جوامع الحکایات‌ولوامع - الروایات آورده است :« ابن سیاح گوید: چون که بابک خرمی‌را بگرفتند من وچند کس دیگر موکل او بودیم و او را براه کرده بودیم وگفتند : که چون ترا پیش خلیفه برند واز تو پرسد که بابک توئی بگوی آری یا امیر المؤمنین بندهٔ توام و گناهکارم وامیدوارم که امیرالمؤمنین مرا عفو کندواز من در گذرد ومعتصم را گفته بودند که افشین بابک را شفاعت خواهد کرد معتصم خواست که افشین را بیازماید گفت : درباب بابک چه می‌بینی ؟مصلحت باشد که اورابگذاریم چه او مردی‌جلدست وقوی رای‌ودرکارهای جنگ ولشکر کشی نظیر ندارد وباشد که مارا از خدمت وی راغی(؟)باشد. افشین گفت : یاامیرالمؤمنین وی که چندین هزار مسلمان را خون ریخته باشد ، چرا زنده باید گذاشت ؟ معتصم چون‌این‌سخن‌بشنید دانست که آنچه بدو رسانیده اند دروغست . بابک راپیش خود خواند وچون بابک را مقید درپیش اوبردند گفت : بابک توئی ؟ گفت‌آری وخاموش شد . وی‌را بچشم اشارت کردیم وبدست بفشردیم که آنچه ترا تلقین کرده بودیم ، بازگوی ، البته‌هیچ سخن نگفت وروی ترش نکرد ورنگ روی او نگشت وچون سراو باز کردند ، معتصم فرمود تا پرده‌برداشتند ، مردمان چون اورا بدیدند تکبیر کردند ودرآمدند و خون او را در روی می‌مالیدند . راوی میگوید : که مرا فرمودند که برادر اورا ببغداد برو برسر پل بغداد هم عقوبت کن ، چون روان شدم گفتم : یا امیرالمؤمنین اگر ابراهیم اسحق مرا چیزی دهد آنرا قبول کنم ؟ گفت قبول کن وبفرمود تا بجهت اخراجات من‌پنجاه‌هزاردرم بدادند . چون اورا ببغداد بردم ودست وپای اورا ببریدم درآن حالت مراگفت : فلان دهقان را از من سلام برسان وبگوی که درین حالت ما را ازشما فراموش نیست ودرین همه‌عقوبت که با وی کردم یك ذره گونهٔ او نگشته بود وسخنان که با وی میگفتم پنداشتی که وی میخندد و چون باز آمدم معتصم را حکایت میکردم ، از کشتن اوپشیمان شد و گفت : قوی مرد را بکشتم .

نیزمحمد عوفی درهمان کتاب این حکایت را آورده است :

« آورده‌اند که در عهد معتصم چون فساد بابک خرم‌دین ازحد بگذشت . معتصم نیز افشین را بر کشید وبرای دفع کار بابک خرم‌دین نامزد کرد . افشین با لشکرجرار روی بدان مهم نهاد و بابک خرم دین از خانهٔ خود برخاست وبکوهی تحصن‌نمود ، افشین دربدست‌آوردن اوتدبیر کرد و نامه بدوفرستاد و اورا استمالت کرد و بخدمت حضرت خلافت استدعا نمود . بابک جواب نوشت : و عذرعثراتی که رفته بود ممهد گردانید . افشین بظاهر آن فریفته شد و عاقبت آن ندانست نامه را نزد معتصم فرستاد و بر آن محمدت طمع میداشت ، معتصم ازوی برنجید وفرمود که تیغ ازنیام بیرون باید کشید وقلم ازدست بباید نهاد که کفایت اینکار بخدمات اعلام دارند نه بخطرات اقلام ، اگر بقلم راست شدی‌دبیران فرستادمی که قوت فضل وهنر دارند ، چون

بتیغ تعلق میدارد راه مکاتبات مسدود باید داشت .

اما در کشته شدن بابک نظام الملک در سیاست‌نامه چنین آورده است :

« بابک را در بغداد بردند ، چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت :

ای سگ ، چرا در جهان فتنه انگیختی ؟ هیچ جواب نداد . فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند ، چون یکدستش ببریدند ، دست دیگر درخون زد ودرروی خودمالید وهمه روی خودرا ازخون سرخ کرد معتصم گفت : ای سگ ، این چه عمل است ؟ گفت : درین حکمتی است. شما هر دودست وپای من بخواهید برید و گونهٔ روی مردم ازخون سرخ باشد ، خون از روی برود زرد باشد ، من روی خویش ازخون خود سرخ کردم تا چون خون ازتنم بیرون شود نگوئید که رویم ازبیم زرد شد . پس فرمود تا پوست گاوی باشاخها بیاوردند وهمچنان تازه بابک ملعون را درمیان پوست گرفته چنانکه هردوشاخ گاو بربنا گوش او بود دروی دوختند وپوست خشک شد ، همچنان زنده بردارش کردند ... » .

مؤلف تاریخ نگارستان روزدارزدن بابک را بنا برگفتهٔ صاحب تاریخ عباسیه جمعهٔ چهاردهم رمضان نوشته است .

حاج سیدابوالقاسم کاشانی درزبدةالتواریخ درحوادث سال ۲۲۳ مینویسد : درینسال بابکرا در جنگ بگرفتند و پیش معتصم فرستادند تا دستها و پاهای او را ببرید و بیآویخت و او را با برادر و جمعی یاران بسوزانیدند .

ابن‌خلدون در باب دستگیری عبدالله برادر بابک مینویسد : که افشین کمربندی گوهر نشان بعیسی بن یوسف بن اصطفانوس پادشاه بیلقان فرستاد وعبدالله برادر بابک را که بقلعه‌ای پناه برده بود ازوخواست هنگامیکه بابک را در سامرا نزد معتصم میبردند در راه از دوسوی سپاهیان صف کشیده بودند .

مؤلف بحیره مینویسد: که پس‌از گرفتاری بابک معتصم چنان در کار وی دلبستگی داشت که مأمورینی که در راه از سامره تا عقبهٔ حلوان گماشته بود در چهار شبانروز مکاتیب افشین را از آذربایجان بسامره میرسانیدند .

حمدالله مستولی درتاریخ گزیده مینویسد که بابکرا در۳ صفر ۲۲۳ بردار کردند و پیکراومدتی برآن درخت بماند .

مؤلف روضة‌الصفا مینویسد که افشین با بابک درپنج فرسنگی سامره فرود آمدند ومعتصم فرمود تا پیل اشهب را که یک‌تن ازپادشاهان هند فرستاده بود بدیبای سرخ وسبزوانواع حله‌ها برنگهای‌دیگر آراستند ونیزفرمود تا شتری آراستند و فرمان داد تا قلنسوه عظیم مکلل بدر و جواهر مرتب گردانیدند ودوجامهٔ فاخر باین اشیاء منضم نمودند و همه را باردوی افشین فرستادند و پیغام داد که بابکرا برفیل وبرادرش عبدالله را برناقه نشانده وتاجها بر سرایشان نهاده وجامه‌هاابریشان پوشانیده وبسامره آورند و چون بابک فیل را دید متعجب شده پرسید که این دابه قوی جثه چیست و این جامه از کجاست ؟ شخصی گفت : که این کرامتی است ازملک جلیل‌ازبرای پادشاه اسیر که بعد ازعزیزی ذلیل وامیدست که عاقبت کارتوبخیروخوبی‌مقرون گردد.معتصم چون اشیاء مذکور را بلشکر گاه افشین روانه کرد حکم کردند متجنده و سایر خلایق بزینتی هرچه تمامتر سوار شوند و از سامره تا اردوی افشین دو رویه صف کشیدندوبابک وبرادرش‌را برشتر نشانده بمیان هردوصف درآوردند و بابک چون آن کثرت مشاهده میکرد تأسف میخورد که چون این همه مردم مفت ازتیغ من‌جان بردند . بالجمله چون بابکرا نزد معتصم آوردند ، از وی پرسید که بابک توئی گفت : بندهٔ امیرم ومالی عظیم قبول کرد تا ازسرخون اودرگذرند ، مقبول نیفتاد معتصم فرمود تا اورا برهنه کردند ودست وپایش ازمفصل جدا کردند ، آنگاه فرمان داد تا جلاد میان دوضلع از اضلاع اسفل اوشمشیری فروبرد وتنش از بار سرسبک گردانیده بدنش بی دست وپای بیآویختند و سر او را با عبدالله برادرش بدارالسلام بغداد بردند و اسحق بن ابراهیم والی آن ولایت بموجب فرموده عبدالله را بدانسان که بابکرا کشته بودند بکشت وسر بابکرا ازبغداد بعراق‌عجم برد و گرد تمامت‌امصار وقصبات گردانید .

مسعودی در مروج الذهب مینویسد :

افشین با بابک و سپاه خود بسر من را رسید وهارون بن معتصم وخاندان خلیفه‌به پیشباز افشین آمدند و رجال دولت نیز بملاقات وی رفتند و به محل معروف بقاطول در پنج فرسنگی سامرا فرود آمد وفیل نزد او فرستادند واین فیل را یکی‌از شاهان هند برای مامون فرستاده بود وفیل بزرگی بود که بدیبای سرخ وسبز وانواع حریررنگارنگ آراسته بودند وبا این‌فیل ناقهٔ بزرگ نجیبی‌هم بود که بهمان گونه آرایش داده بودند و افشین را دراعهٔ فرستادند ازدیبای سرخ زربفت و صدرش بانواع یاقوت و جواهر مرصع بود و نیز دراعهٔ که اندکی ازآن پست‌تر بود و کلاه بزرگی برنس[بُ نُ] مانند که‌نگین‌هاداشت برنگهای مختلف ودروگوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین دراعه را ببابک پوشانید وآن دیگررا در برادرش کرد و کلاه را بر سر بابک گذاشت و کلاهی مانندآن برسربرادرش نهاد بابکرا برفیل وبرادرش را برناقه نشاند ، چون بابک فیل را دید بسیاربزرگ شمرد و گفت‌این جانورچیست؟ وازآن‌دراعه شاد شد و گفت این کرامتی است که پادشاه بزرگواری در حق‌اسیری‌محروم ازعزت‌وگرفتارذلت کرده است وقضا وقدربا وی بازی کرده و مقام ازدست وی رفته واورا بورطهٔ محن افکنده است . سواران وپیادگان با سلاح وبیرقها ازقاطول تاسامرا بیك رده بهم پیوسته‌صف کشیده بودند وبابك‌برفیل‌نشسته وبرادرش درپی اوبرناقه روان بود و ایشان از میان این‌دوصف‌میگذشتند وبابک بچپ وراست مینگریست ومردم را شماره میکرد وپشیمانی دراین میخورد که این گروه مردم ازچنگ وی‌رسته‌اند وبدست‌وی کشته نشده‌اندوانبوه مردم‌رابزرگ نمی‌شمرد واین‌واقعه درروز پنجشنبه دوشب گذشته ازماه صفرسال ۲۲۳ بود ومردم نه چنین روزی دیده بودند و نه‌چنین آرایشی . چون افشین بر معتصم وارد شد ، معتصم اورا بسیاربزرگ‌داشت وبابك پیش‌روی معتصم طواف کرد و گرد او گشت ، معتصم گفت : بابك‌توئی ؟ چون پاسخ نداد ، مکرر کرد ، بابک همچنان خاموش بود . افشین برونگریست و گفت: وای‌برتو امیرالمؤمنین ترا خطاب کند وتو خاموشی ؟ گفت : آری بابک‌منم . معتصم درین هنگام سجده کرد و فرمود که دو دست ودوپای اورا ببرند . مسعودی گوید: که من در کتاب اخبار بغداد دیدم که چون بابک برابرمعتصم بایستاد معتصم تا دیری با وی سخن نگفت ، پس اورا گفت : بابک توئی ؟ گفت : آری من بنده وغلام تو‌ام . نام بابک ، حسین بود ونام برادرش عبدالله . معتصم گفت : او را برهنه کنند ، خادمان زیورهای اوبرون آوردند و دست راست اورا بریدند ، با دست دیگربرروی خویش زد ، دست چپ اورا نیزافکندند و پای او را هم ثلث کردند ووی در خون می‌غلطید و پیش از آن سخن بسیار گفته بود ومال بسیاروعده کرده بود و کسی بدو گوش نداده بود، بازماندهٔ دست خودرا از جایگاه زند بروی میزد ، معتصم شمشیردار رافرمود که شمشیر را در میان دو دنده از دنده‌های اوپائین‌تراز قلبش فروبرد تاعذاب وی افزون باشد و چون اینکار را کردند فرمود زبان وی را ببرند وپیکراورا بدار آویختند و سرش را ببغداد فرستادند بر جسر بغداد نصب کردند ، سپس سر او را بخراسان بردند و در هرشهری و قصبهٔ خراسان گردانیدند، زیرا که دردلهای مرد جای بزرگ داشت وکاروی بالاگرفته بو وچیزی نمانده بود که خلافت‌را ازمیان ببر و ملت را پریشان و منقلب کند . برادر عبدالله را با سر بابک ببغداد فرستادند

اسحق بن ابراهیم بااوهمان کرد که بابابک در سامرا کرده بودند: پیکر بابک را برچوب بلندی در اقصا نقاط سامره بدار آویختند و آن جایگاه تااکنون هم معروفست و اینک باسم «کنیسهٔ بابک» خوانده میشود، اگرچه درین زمان سامرا از مردم تهی شده و ویران گشته و اندکی از مردم در آن سکونت دارند چون بابک را کشتند خطیبان در مجلس معتصم برخاستند وسخن گفتند و شاعران نیز شعر گفتند واز کسانی که درین روز سخن گفتند ابراهیم بن مهدی بوده که بجای خطبه اشعاری گفت ... وبر سر افشین تاجی زرین گوهر نشان ومکلل گذاشتند که جز یاقوت سرخ و زمرد سبز گوهر دیگر نداشت واین تاج بزر مشبك بود و بروی دوشاح پوشاندند ومعتصم حسن پسر افشین را اترجه دختر اشناس بزنی داد و زفاف کردند وداماد ازشکوه وجلال بیرون بود واین دختر بزیبائی و کمال نامزد بود وچون زفاف فرا رسید سرور وشادی آن شب خواص وبسیاری از عوام را فرا گرفت ومعتصم اشعاری سرود که درآن اززیبائی و کمال عروس وداماد سخن رانده است.»

برفیل نشاندن بابک وبردن او نزد معتصم باآن جامه‌های فاخر وجلال عادتی بود که درمیان خلفای بغداد رواج داشت که اینگونه مقصرهای بزرگ و کسانی را که باخلفا دشمنی بسیار کرده بودند چون گرفتار میکردند وبشهر میآوردند فیلی را که در پای تخت داشتند میآراستند وزینت میکردند واسیر را بر آن می نشاندند وازدروازه بشهر میآوردندواشعاری ترانه مانندوتصنیف مانند بعوام و کودکان کوی وبرزن می آموختند و ایشان شادی کنان و هلهله گویان و دست زنان وپای کوبان میخواندند و ترنم میکردند ودر پی آن اسیر میرفتند، چنانکه بابک را بهمین نهج بسامره آوردند ودو سال بعد مازیار پسر قارن پادشاه طبرستان را که نیز گرفتار کرده بودند، بهمین روش بشهر سامره بردند وآن دوبیت را که محمد بن عبدالملك زیات در حق بابک در روز ورود بابک سروده بود اندك تغییری دادند وبرای مازیار نیز بکودکان ومردم کوچه‌گرد آموختند.

در سال ۲۲۵ که پیکر مازیار پسر قارن را در محل معروف بکنیسهٔ بابک در شهر سامره در عقبهٔ بیرون شهر بدار آویختند استخوانهای بابک از سال ۲۲۳ هنوز بر سردار باقی بود ومازیار را نزدیک وی بدار آویختند وپیکر یاطس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرده بود و مردهٔ اورا در جوار بابک بدار کرده‌بودند همچنان بر آن وضع مانده بود واز عجایب وقایع اینستکه هرسه چوبه‌دار که نزدیك یکدیگر بودند کج شده و خمیده وبسوی یکدیگر مایل شده‌وسرهای ایشان بیکدیگر نزدیك شده بود.

اما افشین خیدربن کاوس که ابن بطریق نام‌وی را کندرا (کیدرا؟) ضبط کرده، گرفتاری بابك اورا آمد نکرد وهمان که با بابك کرده‌بود گریبان گیر وی شد هرچند که در خفا بابابک همداستان بود چنانکه خاش برادروی درنامه‌ای که بکوهیار برادر مازیار نوشته بود میگفت که این دین‌سفید (دین سفید جامگان ومبیضه) را جزمن‌وتو وبابک دیگر کسی یاری نمیکرد اما بابك ازنادانی خویش را بکشتن داد ومن‌بسیار کوشیدم که از مرگش بجهانم، از پیش نرفت‌ونادانی وی اورا بچاه افکند بااینهمه افشین‌اورابامید پیشرفت اندیشه‌های‌خویش بکشتن داد وبحیلت برودست یافت‌وچندان نکشید که افشین نیز در ماه شعبان سال ۲۲۶ درزندان از گرسنگی‌مرد.

خواجه ابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی حکایتی بسیار مناسب این مقام آورده‌است: «دراخبار رؤسا خواندم که اشناس که‌اورا افشین خواندندی (بیهقی درین‌جا اشتباهی کرده واشناس ترك، غلام معتصم وافشین شاهزادهٔ اسروشنه را که معاصر بوده اند یکی دانسته‌است) ازجنگ بابك خرم دین بپرداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید معتصم امیر المؤمنین رضی‌الله عنه فرمود مرتبه داران‌را که‌چنان باید که چون‌اشناس بدرگاه آید همگان اورا ازاسب پیاده‌شوند ودر پیش او بروند تاآنگاه که بمن رسد حسن‌سهل بابزرگی که‌اورابود درروزگار خویش‌مراشناس‌را پیاده شد وجمله بزرگان درگاه پیاده شدند، حاجبش او را دید که میرفت و پایهایش درهم میآمد و میآویخت بگریست وحسن بدید وچیزی نگفت،چون بخانه‌باز آمدحاجب‌را گفت: چرامیگریستی گفت: ترا بدان حال نمی توانستم دید. گفت: ای پسر پادشاهان ما را بزرگ گردانیدندوبما بزرگ‌نشدند وتامابایشانیم ازفرمان برداری چاره نیست.»

پس از کشته شدن بابك بازماندگان وی‌در دربار خلفا اسیر مانده اند چنانکه نظام‌الملك‌درسیاست نامه گوید: «روزی‌معتصم بمجلس شراب برخاست و در حجرهٔ شد زمانی بود، بیرون آمد وشرابی بخورد، بازبرخاست ودرحجرهٔ دیگرشد وبازبیرون آمد وشرابی بخورد وسه‌بار در سه حجره شد ودر گرمابه شد وغسل بکرد وبرمصلی شد ودو رکعت نماز بکرد وبمجلس‌باز آمد وگفت قاضی یحیی را که دانی این‌چه نماز بود؟ گفت: نه. گفت: این نماز شکر نعمتی ازنعمت هائی است که خدای‌عزوجل امروز مرا ارزانی داشت که این سه ساعت سه‌دختر را دختری ببردم که هر سه دختر سه دشمن من بودند: یکی دخترملك روم ویکی‌دختر بابک ویکی‌دخترمازیار گبر».

یاقوت در معجم الادبا گوید: حمدون بن اسمعیل گفت: که‌درمجلس‌معتصم‌سه کنیزك بودند مرا پرسید: که ایشان‌را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: یکی‌ازآن‌ها دختربابك خرمی ودیگری دختر مازیار وسومی‌دختر بطریق عموریه‌است. انتهی.

(نقل‌ازمجلهٔ‌مهر سال‌اول‌شماره‌های۹-۱۰-۱۲ وسال‌دوم‌شمارهٔ اول وسوم).

باخلق راه دیگر هزمان میار تو
یکسان‌بزی‌تو(۱) اگرنه زاصحاب بابکی
(فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۳۰۵).

بابك ازتیغ‌و خلیفه ازسنان در کارزار
جوش‌جیش از اردشیر بابکان انگیخته.
خاقانی.

منابع تحقیقات درباب بابك خرم دین:

۱ - تاریخ‌الامم والملوك تالیف: ابوجعفر محمدبن جریرطبری، چاپ مصر.

۲- ترجمهٔ تاریخ طبری از: ابوعلی‌محمدبن محمد بلعمی.

۳ - تاریخ‌الکامل تالیف: ابن اثیرجزری، چاپ‌مصر. ج٦ ص١٣٤ - ١٨٢ - ١٨٦ - ١٨٨.

٤ - سیاست نامه تالیف: نظام‌الملك، چاپ طهران.

٥ - حبیب‌السیر تالیف: غیاث الدین‌بن همام الدین خواندمیر، چاپ بمبئی. چاپ خیام ج۲ ص۲۵۲، ۲٦۲، ۲٦٦.

٦ - روضة‌الصفا تالیف: محمدبن خاوندشاه میرخواند، چاپ طهران.

۷ - جوامع‌الحکایات‌ولوامع الروایات‌تالیف محمد عوفی.

۸ - نگارستان تألیف: قاضی‌احمد غفاری، چاپ بمبئی.

۹ - مجمل فصیحی خوافی.

۱۰- منتظم ناصری تالیف: محمدحسن‌خان اعتماد السلطنه چاپ طهران.

۱۱ - زبدة التواریخ تالیف: ابوالقاسم عبدالله علی بن محمدکاشانی.

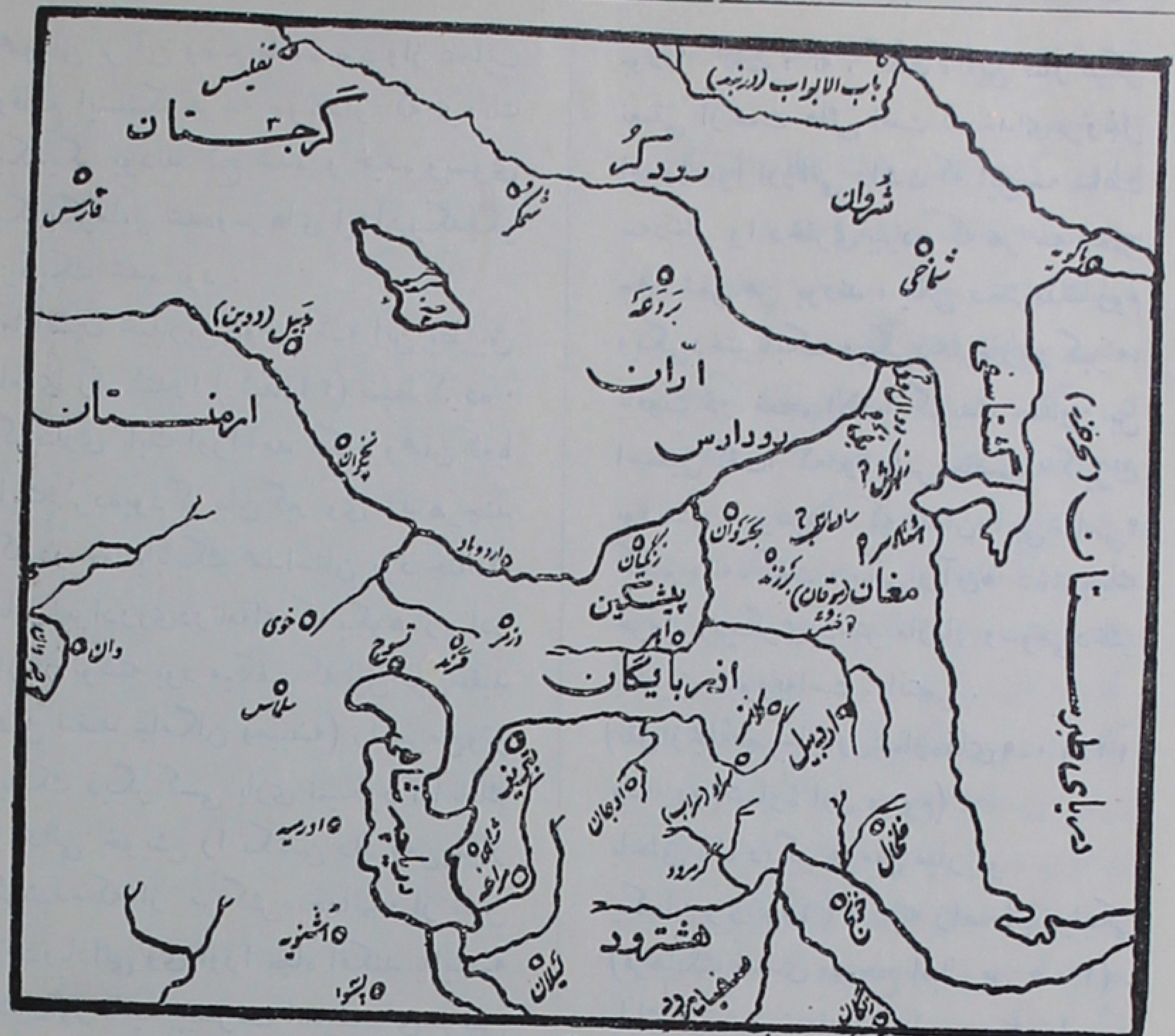
۱۲ - کتاب الفهرست تالیف: ابن‌الندیم، چاپ مصر.

۱۳ - کتاب العبر، تالیف: عبدالرحمن بن خلدون، چاپ مصر.

١٤ - معجم‌الادباء تألیف: یاقوت حموی، چاپ اوقاف گیب.

۱٥ - معجم البلدان تألیف: یاقوت حموی چاپ مصر.

(۱) تو زائد است (لغت نامه).



نقشه قلمرو بابک خرم دین

(نقاطیکه پس از اصطلاحات استفهام گذاشته شده تقریباً معین شده است)

(نقل از مجلهٔ مهر سال اول شمارهٔ ۱۲) .

۱۶ - تقویم التواریخ تألیف : حاج خلیفه ، چاپ استانبول .

۱۷ - تاریخ مجموع تألیف : یحیی بن سعید بن بطریق انطاکی ، چاپ بیروت .

۱۸ - تاریخ مسعودی تألیف : ابوالفضل بیهقی چاپ طهران و کلکته .

۱۹ - تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف : سید ظهیر الدین مرعشی چاپ پطرزبورغ .

۲۰ - مازیار بقلم : مجتبی مینوی و صادق هدایت چاپ طهران .

۲۱ - بحیره تألیف : فزونی استرابادی - چاپ طهران .

۲۲ - زینة المجالس تألیف : مجدالدین حسینی چاپ طهران .

۲۳ - کتاب بغداد تألیف : ابوالفضل احمد بن ابی طاهر طیفور چاپ لایپزیك .

۲۴ - کتاب المعارف تألیف : ابن قتیبهٔ دینوری چاپ مصر .

۲۵ - اخبار الطوال تألیف : ابوحنیفه احمد ابن داود دینوری چاپ لیدن .

۲۶ - مروج الذهب تألیف : ابوالحسن علی ابن حسین مسعودی ، چاپ مصر و پاریس .

۲۷ - تاریخ مختصر الدول تألیف : ابوالفرج ابن عبری ، چاپ مصر .

۲۸ - تاریخ گزیده تألیف : حمدالله مستوفی چاپ اوقاف گیب .

۲۹ - نزهة القلوب تألیف : حمدالله مستوفی - چاپ بمبئی و چاپ اوقاف گیب (لیدن ج ۳ ص ۸۱ - ۱۴۱) .

۳۰ - طبقات الامم تألیف : ابوالقاسم صاعد بن احمد اندلسی ، چاپ بیروت .

۳۱ - الفرق بین الفرق تألیف : ابومنصور عبدالقاهر بن طاهر بغدادی چاپ مصر .

۳۲ - کتاب الانساب تألیف : عبدالکریم - بن محمد سمعانی ، چاپ اوقاف گیب .

۳۳ - کتاب الملل و النحل تألیف : محمد شهرستانی چاپ لایپزیك .

۳۴ - تاریخ الفی تألیف : احمد بن نصرالله تتوی دیلمی .

۳۵ - کتاب المسالك و الممالك تألیف : ابن خرداذبه چاپ لیدن .

۳۶ - کتاب البلدان تألیف : احمد بن ابی یعقوب یعقوبی چاپ لیدن .

۳۷ - کتاب التنبیه و الاشراف تألیف : ابوالحسن علی بن حسین مسعودی چاپ لیدن .

۳۸ - تبصرة العوام تألیف : سید مرتضی بن داعی حسنی رازی چاپ طهران (ضمیمهٔ - قصص العلماء) .

۳۹ - کتاب البلدان تألیف : ابوبکر احمد بن محمد بن فقیه همدانی چاپ لیدن .

۴۰ - مفاتیح العلوم تألیف : ابی عبدالله محمد ابن احمد خوارزمی چاپ مصر .

۴۱ - تاریخ ارمنستان تألیف ژاك دراپسا وردنس چاپ ونیز .

۴۲ - تاریخ طبرستان تألیف : بهاءالدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار .

۴۳ - خاندان نوبختی تألیف : مرحوم عباس اقبال چاپ طهران . (ص ۲۵۴) .

۴۴ - مراصد الاطلاع .

۴۵ - تاج العروس ذیل کلمهٔ (قر) ص ۱۲۷

۴۶ - البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۷۲ ج ۳ ص ۴۱ .

۴۷ - مزدیسنا ص ۱۹ .

۴۸ - مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۳ - ۳۵۹

۴۹ - بابك خرم دین دلاور آذربایجان تألیف سعید نفیسی .

۵۰ - قاموس الاعلام ترکی ج ۲ .

۵۱ - تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۵۲

۵۲ - فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق ص ۳۴

۵۳ - سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چاپ قاهره ۱۳۴۲ ص ۱۴ (بخش انگلیسی) .

۵۴ - تاریخ اسلام علی اکبر فیاض چاپ ۱۳۲۷ ص ۱۹۸) .

تاریخ ارمنستان (۱) تاریخ ملت آرمن (۲) تألیف ژاك دومرگان چاپ پاریس . دائرة المعارف اسلامی (۳) رسالهٔ نسب نامه و سالنامهٔ تاریخ اسلام چاپ هانور (۴) نام نامهٔ ایرانی تألیف فردیناند یوستی ، چاپ ماربورگ (۵) .

بابك خرمی . [بَ بَ کِ خُ رَ] . (اِخ) . رجوع به بابك خرم دین شود .

بابکر . [ ] .(اِخ) . یکی از امراء نوروز : نوروز بهزیمت میرفت چون بدهرات رسید فخرالدین پسر شمس الدین کرت اورا بشهر دعوت کرد . نوروز در آن باب متفکر شد امراء او بابکر و ساربان و سدرم گفتند : ای امیر... (تاریخ مبارك غازانی چاپ انگلستان ۱۳۵۸ ص ۱۱۲) .

باب کردن . [کَ دَ] . (مص مرکب) مرسوم کردن . مد کردن . روائی دادن . رایج کردن . متداول کردن . تبویب . رجوع به باب شود .

باب کرفس . [کَ رَ] . (اِخ) . دهی مرکز دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۲۵ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه . ۵ هزار گزی شمال راه مالرو بافت . ساردوئیه کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۰۰ تن - آب از رودخانه محصول غلات حبوبات - شغل زراعت صنایع دستی برك بافی - راه مالرو . ساکنین از طایفهٔ مهنی هستند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

(۱) histoire de l Arménie. R. P. Jacques Der Issaverdens, Venise 1888-2v.

(۲) Histoire du peuple Arménien, Jacques de Morgan Paris. 1919.

(۳) Encyclopédie de Islam.

(۴) Manuel de généalogie et de Chronologie pour l' histoire de l' islam- E. de Zambaur' Hanovre. 1927.

(۵) Iranisches Mamen buch Ferdinand Justi, Marburg 1895.

باب کس . [ب ِ ك َ س س] . (اِخ) . محلهٔ بزرگیست بسمرقند و بفارس دروازهٔ کس خوانند . ابواسحاق ابراهیم (۱) بن اسماعیل بن جعفر بن داود زاهد بابکسی سمرقندی که‌در رمضان سال ۲۵۷ در گذشته از آنجاست . (معجم البلدان) . مراصد الاطلاع) .

باب کسی . [ب ِ ك َ س س ی] . (ص ن) . منسوب به (باب کس) که محلهٔ زیبایی است بسمرقند و بفارسی آنرا دروازهٔ کس خوانند . (الانساب سمعانی) . از آنجاست ابوابراهیم اسحق بن اسماعیل بن جعفر بن داودبن یوسف ویاسیف بن جبلةبن حسین بن معد زاهد بابکسی سمرقندی از زهاد و دانشمندان بنام . (ازاحوال واشعاررود کی-ج ۱ ص۴۵۳) .

بابکلو . [ ] . (اِخ) . دهی جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه ۲۴هزار گزی جنوب باختری مر کزبخش، ۱۵هزار گزی راه‌عمومی . معتدل . سکنه ۱۷۰تن قره‌چای ، غلات : حبوبات . شغل زراعت و گله داری قالیچه ، جاجیم بافی . راه مالرو. مزرعه خانقلی‌آباد جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

باب‌کلواذا . [ب ِ ك َ] . (اِخ) . از در های دارالخلافهٔ بغداد بوده است مقابل باب الخاصة . رجوع به باب الخاصة شود . (معجم‌البلدان) .

باب کنده . [ك َ د َ] . (اِخ) . دروازهٔ بکوفه . (تجارب‌الامم چاپ‌عکسی لیدن ج ۲ ص ۴۷) .

بابك‌نژاد . [ب َ ن ِ] (ص مر کب) منسوب به نژاد بابك ـ بابکی:
که هرکس که هستیم بابك نژاد
بدیدار چهر تو (اردشیر مؤسس سلسلهٔ ساسانیان) گشتیم شاد .
فردوسی .

باب کوچ . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان سرشك بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۳۶ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه ـ ۹ هزارگزی شمال راه مالرو بافت ـ ساردوئیه سکنه یك خانوار .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب کورك . [ ] . (اِخ) . یکی ازدروازه های شهرشوشتر. (ابن اثیر ج- ۷ ص ۱۲۸) .

باب کوسك . [ب] . (اِخ) . تصحیفی است از باب کوشك که محلهٔ بزرگیست باصفهان . (مراصه‌الاطلاع) .

باب کوشك . [ب] . (اِخ) . محلهٔ بزرگیست دراصفهان . مؤلف گوید: این محله‌هم اکنون آباد واهل اصفهان آنرادر کوشك گویند . (مرآت‌البلدان ج ۱) . و رجوع به معجم‌البلدان شود .

بابکوشکی . (ص ن) . منسوب به باب کوشك که محلهٔ بزرگیست باصفهان . (الانساب سمعانی) رجوع به باب کوشك شود .

بابکوشکی . [ ] . (اِخ) . احمد بن ابراهیم بابکوشکی متوفی بسال ۲۷۸ ه . (از معجم‌البلدان) .

باب کهکین . [ك َ] . (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان‌خنامان شهرستان رفسنجان. ۶۷ هزار گزی شمال خاوری رفسنجان بکرمان سکنه ۳۵ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب کهنوج [ك َ] . (اِخ). دهی‌ازدهستان ده‌تازیان بخش مشیزشهرستان سیرجان ۹۰ هزار گزی جنوب خاوری مشیز ـ ۳ هزار گزی جنوب راه مالروچهارطاق شیرنیك . کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۳۲۴ تن آب ازچشمه ـ محصول غلات‌حبوبات ـ شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب کهن . [ك َ] . (اِخ) . ده کوچکی است‌ازدهستان‌هنزابخش‌ساردوئیه‌شهرستان جیرفت . ۲۰ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه ـ ۸ هزار گزی شمال راه مالرو بافت ـ ساردوئیه . سکنه ۲۸ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بابکی . [ب َ] . (ص ن) . منسوب ببابك جدّ مادری اردشیر مؤسس سلسلهٔ ساسانی.
هرآنکس که بد بابکی در ستخر
بآگاهی شاه (اردشیر) کردند فخر .
فردوسی .
تخت کیان بابك است سعد فلك بابکی
من ز پی فال سعد بابکیم بابکی(۲) .
خاقانی .

بابکی . [ب َ] . (ص‌ن). نسبت به بابکیه و ایشان طایفهٔ از پیروان‌بابك بن‌مردس‌اند وهم اکنون از فرقهٔ بابکیه جماعتی بجبال بذین زند گی میکنند وتابع مقررات ناحیهٔ آذربایجانند وموسوم به خرمیه میباشند و آنها درهرسال شب خاصی دارند که‌در آن شب زنان ومردان گردهم آیند و چراغ هارا خاموش کنند ودر هم آویزند و هر مردی برهرزنی ظفر یابد با اوآرام گیردو بااین تبه‌کاری مدعی نبوت مردی شروین نام از پادشاهان خویش‌اند که پیش‌ازاسلام میزیسته ومعتقدند که وی از محمد مصطفی (ص) ودیگر پیغمبران برتر بوده است وتا هم اکنون در محافل وخلوت ومناجات نام اورا برزبان میآورند . رجوع به بابکیه شود (از انساب سمعانی برگ ۵۹ الف) .

باب کی کی . (اِخ) . ده کوچکی‌است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۷هزار گزی جنوب ساردوئیه ـ ۶هزار گزی‌جنوب راه مالرو جیرفت ـ ساردوئیه سکنه۳ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب کیل . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه‌شهرستان جیرفت ۳۶ هزار گزی جنوب ساردوئیه ـ ۱۳ هزار گزی خاور راه مالرو بافت ـ ساردوئیه سکنه ۵ تن .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

بابکیه . [ب َ کی ی َ] (ص ن) ، گروهی‌از فرقهٔ سبعیه باشند . رجوع به (سبعیه) خرمیه شود .
بابکیه یا خرمیه یا خرم دینان یا محمره ، اصلا نام اصحاب بابك خرمی است که در عصرمأمون‌خروج کردوبدست‌افشین‌سردار معتصم دستگیر ومقتول‌شد. چون بعضی از مقالات بومسلمیه واسماعیلیه‌وغلاة بمعتقدات این‌فرقه‌شبیه بوده‌ایشان‌راهم مخالفین‌باین‌اسم خوانند. رجوع به بابکی‌شود. (شهرستانی ص ۱۱۳ و۱۳۲ تبصره ص ۴۲۳ ، فرق ص ۳۲ ، تلبیس ابلیس ص ۱۰۹ و ۱۱۲ انساب f. 196a بنقل‌خاندان نوبختی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۵۴ ـ ۲۵۵ . و رجوع به لغات تاریخیه وجغرافیهٔ تر کی ج۲ شود.

باب گرك . [گ َ]. (اِخ). ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه ـ سرراه مالرو جیرفت ـ ساردوئیه ـ سکنه ۸ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸)

باب گرگی. [گ]. (اِخ). ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۴۱ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه سرراه مالرو ساردوئیه ـ دارزین سکنه ۲۱ تن . مزرعه حیدرآباد جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب گروه . [گ ُ].(اِخ). ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۱۸ هزار گزی شمال ساردوئیه ـ ۱۵ هزار گزی‌باختر راه‌مالرو ساردوئیه ـ راین سکنه ۲۵ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب گزك . [گ َ ز َ].(اِخ) . ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. ۶۷هزار گزی باختر راه فرعی کوهبنان بکرمان ـ سکنه ۳۰ تن.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

(۱) ابوابراهیم اسحاق . (انساب سمعانی ورق ۵۶ الف) (احوال و اشعار رود کی ج ۱ ص ۴۵۳) .
(۲) ن ل : (تخت کیان ناتل‌است سعدفلك بابك است) . (تخت کیان مانکست سعد فلك مانکیست) . (من ز پی مال سعد مانکیم‌مانکی) . مانك بمعنی قمر است . (دیوان خاقانی حاشیهٔ ص ۶۸۱) .

باب گلوئیه . [گ ُ ئی ی] . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان بحر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۲۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه . ۱۹ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت - ساردوئیه سکنه ۱۷ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب گوریان . [ی ِ] . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان ۲۰ هزار گزی شمال زرند ۱۵ هزار گزی خاور راه فرعی زرند راور سکنه ۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب گونگنبد . رجوع به بگونکنبد شود . (تتمهٔ صوان الحکمه) .

باب گهر . [گ َ هَ] . (اِخ) . دهی از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان ۲۸ هزار گزی شمال خاوری زرند - ۱۲ هزار گزی خاور راه مالرو زرند راور - کوهستانی - سردسیر - سکنه ۳۴۲ تن آب قنات - محصول غلات - شغل زراعت - صنایع دستی قالیبافی بانقشه - راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب گهر . [گ َ هَ] . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ۹۰ هزار گزی شمال باختری کرمان پنج هزار گزی خاور راه مالرو کرمان - شاهزاده محمد - سکنه ۲۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بابل . [ب ِ] . (اِ) . بلغت یونانی نام ستاره مشتری باشد . (۱) . (برهان) . عجائب البلدان بنقل شرفنامهٔ منیری) . رجوع به مشتری شود . || مشرق را نیز گویند . (برهان) . || ظاهراً بمعنی مغرب آمده است . || فرقه . (معجم البلدان) . (مرآت البلدان) .

بابل . [ب ُ] . (۲) . (اِخ) . ومؤلف کتاب جنگل شناسی آرد : نام درختی است . این درخت که درنوشهر بنام بابل (۳) و دربندر عباس بنام درمان عقرب معروف میباشد چون بسیار خوب در برابر خشکی مقاومت میکند برای جنگل کاری صفحات گرم و خشک شایستگی دارد . (جنگل شناسی کریم ساعی . چاپ دانشگاه ۱۳۲۷ ص ۲۸۹ - ۲۹۰) . درختی زینتی است که از بلاد دیگر بایران آورده و در بندرعباس غرس کرده اند رجوع به سیسبان شود . (گاوبا) درهندکرت آکاسیا آرابیکاویلد (۴) . (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۶۵) . و در هند و بوشهر بنام بابل مشهور است (همان کتاب ص ۱۶۵) .

بابل . [ب ِ] یا بابلستان (اِخ) . (۵) خطهٔ قدیمی است درقسمت جنوبی جزیره و یك قسمت از عراق عرب را در برداشته واز جوار بغداد و کربلا تاخلیج بصره امتداد می یافته ، این خطه مسکن کلدانیها بوده که یکی از قدیمترین اقوام سامی بشمار میرفته اند ونظر بروایت کتب بنی اسرائیل ناحیه مزبور قدیمترین موطن نوع بشر است کلدانیها مدت درازی در آن سرزمین فرمانروائی کردند قدیمترین فرمانروایان آنان نمارده بودند وسلاطین بسیاراز نسل این ملوك ظهور کردند تادرسال ۱۲۷۰ قبل از میلاد آشوریان که با آنها قرابت نژادی داشتند بابل راضبط و تا ۵۳۶ قبل ازمیلادفرمانفرمائی کردند وبابل را مرکز حکومت خویش قرار دادند بخت نصر از حکمرانان وجهانگیران بسیارمشهوراز آن قوم بود وی سلوکیه ، جزیزه ، سوریه ، فلسطین ونواحی فنیقی را هم ضبط ومصریان را مغلوب کرد ودرخلال حکومت آشوری کلدانیها باآشوریها اختلاط وامتزاج یافتند وبمنزلهٔ قوم واحدی شدند بعدها بابل بدست ایرانیان وپس از اسکندر بچنگ مقدونیها افتاد سپس باز به تابعیت ایرانیان درآمد ودر خلال این احوال اعراب بنواحی فرات ودجله آمدند وباتصرف دجله و انتشار در آن ناحیه نفوذ بسیار یافتند ، و گروهی اندك از کلدانیها باقی مانده بود که اعراب «کلمهٔ نبط» را بر آنها اطلاق میکردند و سرانجام در موقع انتشار عقاید اسلامی اینان نیز آن آیین را پذیرفته ورفته رفته بزبان عربی تکلم کردند . (رجوع به کلدانی وعراق) شود (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) و درقاموس کتاب مقدس آمده است : بابل نام مملکتی است که در میانهٔ دجله و فرات واقع است وتخمیناً ۴۰۰ میل طول و ۱۰۰ میل عرض دارد . زمینهایش هموار و در زمان جلال وعظمت اهالی آن این مملکت را اصیلها وچراگاههای وسیع بود که آب از آنها بتمامی اطراف مملکت جاری میشد وازاینجهت زمینهایش به باروری مشهور بود . انواع حبوب ومیوه جات در آنها بعمل میآمد علی-الخصوص گندم ودرخت خرما . که گندم گاهی ازاوقات به دویست برابر میرسید . لکن چون آفتاب تمدن این شهر بچاه نکبت وبدبختی متواری شد آن اصیلها پر شده آبهایش نقصان پذیرفت لهذا اکثرزمینهایش مخروبه و بی ثمر گردید تا نبوت ارمیای نبی کامل گردد که فرمود «حرارتی برآبهایش آمده آنها را خواهد خشکانید زیرا که غضب خداوند برآن افروخته شده ابداً مسکون نخواهد شد» . از ۵۰ : ۵۰ و ۶۲ واشعیای پیغمبر نیز درفصل ۱۴ : ۲۳ ازصحیفهٔ خود میفرماید « که آن را نصیب خاربشتها و خلابهای آب خواهم گردانید و آنرا با جاروب هلاکت خواهم رفت یهوه صبایوت میگوید» و هرگاه شخصی در آن مملکت سفرنماید خواهد یافت که حالت حالیه اش مطابق نبوت دونبی مرقوم میباشد زیرا بعد ازپرشدن اصیلهای فوق آبهای آنجا بیك طرف روآورده قدری ازاراضی محل فاضل آب شده در آنها می ایستد و فاسد میشود و سایر اراضی آن کلیه خشك و بی علف میماند .

اسم قدیم این مملکت شنعار بوده پید ۱۰ : ۱۰ و ۱۱ : ۲ که عبرانیان آن را آرام النهرین میگفتند و در بعضی از اسفار مقدسه زمین کلدانیان خوانده شده است . ازجمله اشخاص که درزمان قدیم دربابل سکونت میداشتند نمرود بود واوپسر کوش است . اما زمان بنای این مملکت معلوم نیست ازجمله علومی که اهالی بابل در آن مهارت تام داشتند علم هیئت و نجوم بود چنانکه این مطلب ازوضع بنای عمارات ایشان معلوم میشود . آلات واسباب حربیهٔ این طایفه کلیتهٔ ازسنگ خارا بود لکن در این اواخر گرزها و نشانهای برنجی و بعض آلات طلا از آن مملکت یافته اند اما بهیچوجه ظروف نقره در مصنوعات ایشان دیده نشده است . طریقهٔ ایشان بت پرستی بوده اجرام سماویه را پرستش مینمودند تمثالهای متعددی کور واناث برای آنها میساختند و مدت دولت کوشیان ۷۰ سال بود . پس از آن چنانکه مذکور شد طوایف مختلفه برایشان دست یافتند ، منجمله اعراب که مدت دو قرن و نیم در آنجا حکمرانی نمودند تا زمانیکه آشوریان براعراب حمله آورده آن مملکت را متصرف گشتند ونبوبلصر که ازسلاطین اینطایفه بود با سیاکسارس هم عهد شده نینوا را مفتوح ساخت پس از آن شهربابل رابرای خودبر گزید وپسرش نبوکدنصر جانشین اوشد . رجوع به کلده شود . (قاموس کتاب مقدس چاپ ۱۹۲۸) .

بابل . [ب ِ] . [ب ُ] . (برهان) . (اِخ) . نام شهری است مشهوردروسط عراق (۶) وعراق وسط

---

(۱) درسریانی bil یا bel ستارهٔ مشتری است (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۲) Parkinsonia aculeata. (۳) Babol. (۴) Acacia arabica Willd. (۵) Babylonie. Babylone.

(۶) بابل . در زبان بابلی Bâ-bi-lu بمعنی باب ایـل یعنی باب الله یا دروازهٔ خدا ، در اوستا Bawri و در پارسی باستان (کتیبهٔ بیستون) Bâbirauv (حالت مفعول فیه ازBâbiru) بنقل توریة (سفرتکوین ۱۱ : ۹) شهر بابل را از آنجهت بدین نام خواندند که خدا در آنجا زبان همهٔ ساکنان زمین را مخلوط کرد (= بلبل) « نفس » ولی صحیح همانست که مذکورشد . شهر بابل یکی از شهرهای مهم آکد akkad و در ساحل فرات واقع و بعداً پایتخت دولت بابل گردید و در زمان هخامنشیان یکی ازچهار پایتخت ایران بود . و نیز بدائرةالمعارف اسلام رجوع شود . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

عالم است پس باین اعتبار بابل مرکز دایرهٔ عالم باشد وازمداین سبعهٔ عراق عرب است و در کنار فرات برجانب شرقی واقع شده واز اقلیم سیم باشد و آنرا قینان بن انوش بن شیث علیه السلام بنا نموده بود ، وطهمورث دیو بندپیشدادی تجدید عمارتش کرد، وبعداز آن نمرود وضحاك علوانی آنرا دارالملك خود ساختند و ضحاك در آنجا قلعهٔ ساخته بود و آنرا کندزو بهشت گنگ نام نهاده و بعد ازضحاك ملوك کنعان آنرا دارالملك خود کردندو بعداز آن نیز خراب شد. سکندر ذوالقرنین تجدید عمارتش کرد و اکنون بازخرابست واز توابع شهر حله است وبرسرتلی که قلعهٔ آن شهر بودچاهی است عمیق. گویند هاروت وماروت در آن چاه محبوس اند(۱). (برهان قاطع) .

نام شهرقریب کوفه ودرمصطلحات نوشته که نام شهری است ازعراق و در آنجا چاهی است که هاروت وماروت درآن معذب اند. قال عزوجل ببابل هاروت وماروت و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند وشعرا هم آورده اند .

ظهوری گوید :

درد کن آن چشم پیدا می شود
باج خواه ساحران بابل است

سلیم آرد :

دره عشق ای دل ازسحروفسون ایمن مباش
خانهٔ هرمو،راین صحراست(۲) چاه بابلی

بنای قافیهٔ هردو غزل برضمه است ازغیاث و صاحب منتخب نوشته که بابل شهریست نزدیك کوفه که سحر وشراب را بدان نسبت دهند والحال خرابست. شیخ شیراز :

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
چنین بلیغ ندارند سحر در بابل

(آنندراج).

میان عراق است ، وعراق میانهٔ جهان است وبابل میانهٔ عالم ودر بابل چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذبند . حافظ فرماید :

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه جادوی بکنم تابیارمت

چنان تسامع است ، اگر کسی برهاروت میرودومزاحم میشود ، هاروت اوراجادوی میاموزد . شیخ واحدی فرماید :

غنچهٔ لعلت زخوبی خنده برگل میکند
حلقهٔ زلف پریشان حال سنبل میکند
وارث عیسی مریم میشود لعل لبت
چشم مستت شیوهٔ هاروت بابل میکند

اجامعه :

بلبل سرگشته را چیزی که باگل میرود
چیست یعنی خار پیشت یاد بلبل میرود.
ساحر چشم توملك کامرو تنها گرفت
اینك اینك تابگیرد ملك بابل میرود

(شرفنامهٔ منیری) .

بروزن قابل شهری بوده برکنار فرات و آن را قینان بن انوش بن شیث بن آدم بنا نهاده بود و تهمورس دیوبند آباد ومعمور داشته چندی نیز دارالملك ضحاك شده او نیز در آنجا عمارت کرده کهن دز بهشت کنك نام نهادند وسالها پس ازاودارالملك نمارده و کلدانیون بوده باز خراب شده اسکندررومی اورا تعمیر نموده اکنون نیز خراب واز توابع حله است وآنرا بابل[ب] نیز گفته اندودر آنجاوقتی جامه های ابریشمینه خوب میبافتند. منوچهری گفته. ع : برآمد آفتاب از کوه بابل. و باول نیز بهمین معنی است چنانکه زابل و زاول .آن نیزدرمحل خود نگاشته خواهد شد .

(انجمن آرای ناصری) .

و اما درقرآن مجید چنین آمده است :

و اتبعوا ماتتلوا الشیاطین علی ملك سلیمان و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و مایعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنةٌ فلاتکفر فیعلمون منها ما یفرقون به بین المرء و زوجه و ما بضارین به من احد الا باذن الله و یتعلمون مایضرهم ولاینفعهم ولقدعلموا لمن اشتراهُ ماله فی الاخرة من خلاق ولبئس ما شروا به انفسهم لوکانوا یعلمون . ولو انهم امنوا و اتقوالمثوبةٌ من عندالله خیرٌ لوکانوا یعلمون. (سورة البقره آیهٔ ۱۰۲) .

اهل تفسیر گفتند سبب نزول آیه آن بود که شیاطین سحرونیرنجات بنوشتند برزبان آصف بن برخیا وبریشت آن بنوشتند این نوشته ها : هذاماعلم آصف بن برخیاسلیمان الملك . وپنهان سلیمان در زیر سریر او دفن کردندچون سلیمان فرمان یافت بیامدند وآن نوشته هارا اززیرسریراوبیرون آوردند و گفتند سلیمان برمردمان وجنیان وخلایق باین پادشاهی میکرد شما نیز بیاموزی تا همچنانك ملك یابی اماعلماوصلحاء بنی اسرائیل گفتند معاذالله که این علم سلیمان باشد و از آن حدیث تبرا کردند اماسفله وجهال چون آن دیدند نوشتن وآموختن گرفتند وتعاطی میکردند وحدیث سلیمان و آنکه او ساحر بود برزبان ایشان روان شد تا عهد رسول ماصلی الله علیه وآله حق تعالی این آیه فرستاد رد بر ایشان و دلیل بر برائت ساحت سلیمان . این قول کلبی است . سدی میگوید : سبب نزول این آیه آن بود که شیاطین درعهد پیش توانستندی که برآسمان شدندی وجایهامقام کردن که حدیث فرشتگان شنیدندی کماقال الله تعالی : وانا کنانقعدمنها مقاعد للسمع فمن یستمع الان : دله شهاباً رصدا . در احداثی که در زمین افتادی و خواستی بودن آن را باضافتهای دروغ

بردندی و با مردمان بگفتندی که تا مردم اعتقاد کردند که شیاطین غیب میدانند چون سلیمان را علیه السلام به پیغامبری بفرستاد خدای تعالی جل جلاله او را پادشاه کرد برجن و انس ووحوش وطیور اوشیاطین را بگرفت وآن کتابها ازایشان بستد ودر زیر سریرخود دفن کرد تا شیاطین برآن راه نیابند چون سلیمان از دنیا بشد دیوی بیامد بنی اسرائیل را گفت من شما را راه نمایم برعلم سلیمان وآنچه سلیمان بآن مسخر کرد جن و انس راگفتند بنمای گفت زیر سریرش بشکافید ودرآنجا صندوقی خواهید یافت پر از کتاب آن کتابها بردارید وکار بندید که آن علم سلیمانست همچنان کردند و آن کتابها که سلیمان ازدیوان بسته بودسحر و جادوی و نیر نجات در آنجا نوشته بود برداشتند وبدیدندسحربود واز آنجا بیرون آوردند ودر میان مردمان خبرفاش شد که سلیمان علیه السلام پادشاه ساحر بود چون جهودان بارسول علیه السلام درحق سلیمان علیه السلام خصومت کردند و گفتند اوساحر بود رسول علیه السلام ایشانرا زجر کرد خدای تعالی جل و جلاله تصدیق را و ورد برجهودان وبرائت ساحت سلیمان این آیات فرستاد . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۱۶۷-۱۶۸) .

در قاموس کتاب مقدس آمده است :

بسیاری از مورخین این شهررا عظیم ترین شهرهای دنیادانسته اندچنانکه هیرودوتس(۳) مورخ مشهورمینویسد که «شهر بابل برهموار وسیع مربع الشکلی بنا شده است که طول هریك ازاطراف آن ۱۲۰ فرسخ ومحیطش ۴۸۰ فرسخ میباشد واین مسافت عظیم را خلیج عمیقی که همواره از آب مملو میباشد احاطه نموده است و بعد از خلیج دیواری برای این شهر بنا شده است که ۳۳۵ قدم ارتفاع و یکصد قدم قطر و صاحب ۲۵۰ برج ویکصددروازه برنجین میباشد واغلب این حصار ازآجر بنا گشته .

رود فرات این شهر را بدو قسمت منقسم مینماید و برطرفین رود نیز حصاری برای جلوگیری ازدشمنان تأسیس یافته آنرا نیز درهای برنجین میباشد که بنهر پائین میرود . وازجمله بناهای معظم این شهرقصرسلاطین است که برمحل مدوری بنا شده حصارمحکمی آنرا احاطه نموده است و هیکل بیل نیز ازجمله عمارات عظیمه این شهراست وتماثیل وآلات طلائی بسیارنیکو وشکیل در آنجا میباشد. خلاصه درصورتیکه اقوال هیرودوتس راحمل براغراق ننمائیم امکان دارد که طول هریك از دیوارهای اطراف شهر ۴ میل بوده ومساحتش بدویست میل مربع میرسیده است با وجود آن بزرگترین شهرهای

(۱) غالب این مطالب براساس نیست.

(۲) خانهٔ هرمور این صحرای چاه بابل است (غیاث) .

(۳) هردوت.

دنیا از آن کوچکتر میباشد . لکن سایر مورخین اقوال مختلفه دربارهٔ آن ذکر کرده اند چنانکه بعضی محیط آنرا ۴۰ میل و دیگران ۸۰ میل و ارتفاع حصارررا ۷۵۰قدم دانسته‌اندامادرهرصورت معلوم است وسعت شهر از جمله بدیهیات لکن نه اینکه کلیهٔ عمارات درآن بر پا بوده بلکه قسمت اعظمش محل زراعت ونهال اشجار و غیره بوده است . علی‌الجمله شهر بابل بزرگ‌تر و با ثروت ترین شهر های دنیا بوده بحدیکه میتوان گفت آنرا مثیل و نظیری نبوده‌است ومورخین آنرا ازعجائب هفت‌گانه دنیا شمرده‌اند و بابل را باغهای معلقه بود وبموافق قول هیرودوتس مربع‌الشکل و بواسطه طاقها تخمیناً بقدر ۷۵ قدم ازسطح زمین ارتفاع‌یافته طول هریك ازاطراف آنها ۴۰۰ قدم بوده ودرسطح آن از هر نوع درختهای بزرگ و نباتات خوشنما و نیك منظر کاشته بودند و بعضی از درختان آن تناورشده قطرش بدوازده قدم میرسید . دیوار های عظیمه شهر برحسب قول هیرودوتس ۳۳۵ قدم طول و ۸۴ قدم عرض داشت و قصر های آن کلیهٔ از آجر و خشت بنا شده بود . وبدینواسطه از زینت و جلال و خوشنمائی آن بجز کومه‌ها و تله‌ها چیز دیگری باقی نیست چنانکه ارمیای نبی نیزدرباب ۵۱ : ۵۳ و۵۸ ازصحیفه خود میفرماید : «اگر چه بابل تا بآسمان خویشتن را برافرازدو اگرچه بلندی قوت خویش راحصین نماید لیکن خداوند میگوید غارت کنندگان از جانب من بر اوخواهندآمد. یهوه صبایوت چنین میگوید : که حصارهای وسیع بابل بالکل سرنگون خواهد شد ودروازه‌های بلندش بآتش سوخته خواهد گردید وامتها بجهت بطالت مشقت خواهند کشید وقبایل بجهت آتش خویشتن را خسته خواهند کرد» . وفی‌الحقیقة محل‌تعجب‌وحیرت‌است که عمارات وقصرها وبناهای بآن وسعت و رفعت با خاك برابرشود و بجز کومه ها و اطلال از آنها چیزی باقی نماند چنانکه ارمیای نبی درفصل ۵۱ : ۳۷ از صحیفه خود میفرماید «وبابل به‌تلها ومسکن‌شغالها ومحل وحشت و دهشت و سخریه مبدل شده احدی درآن ساکن نخواهد شد» . لکن سه محل خراب دربابل یافت میشود که مثل سایر عمارات با خاك یکسان نشده است . اولی آنستکه‌فعلااعراب‌آنرا بابل‌میگویند ودورنیست که‌بقایای‌هیکل بیل باشد ودرین اواخر دربعضی ازدیوارهای آن کتیبهٔ‌باسم نبو کدنصریافته‌اند . دوم‌قصرمشهورنبو کدنصر که ۷۰۰ ذرع طول و۶۰۰ ذرع عرض و ۱۴۰ قدم‌ارتفاع‌دارد.سوم‌برج‌نمرود‌است وآن‌بقایای‌هیکلی میباشد که‌برای‌خدائی‌بنو نام تقدیس نموده‌بودند بنایش مربع‌الشکل وعظیم‌البنیان وطول هریك ازاطراف آن ۶۰۰ قدم‌است وبلندترین‌جاهای‌آن ۱۴۰ قدم ارتفاع دارد وبعضی ازسیاحان ازروی جهالت آنرا برج بابل خوانده‌اند و در بعضی ازآجر های آن اسم نبو کدنصر مکتوب است لکن گردش زمان و انقلاب دوران تا بحال برخرابی و محواین بنای عظیم دست نیافته و حال اینکه جمیع دول که برمملکت کلدانیان حمله آوردند دربی خرابی آن بودند ، منجمله اسکندر کبیر که ده‌هزارنفررا برخراب کردن‌آن مباشر نمودکه آن بنای عظیم را بپایان آورند ورسم آن را ازروی زمین محوسازندلکن بهیچوجه بمقصودخودنایل‌نگردید . خلاصه با وجود بنای مذکور تخمیناً بیست طبقه ازبنی نوع بشر مرده با خاك یکسان شده لکن خود بنا هنوزبا کمال استحکام بر پا میباشد و برعظمت و قدرت طوایف بابلی دلالت مینماید . اما مملکت ثانوی‌بابل آن طوایف مختلفه مثل سامیان و تورانیان و کوشیان وغیره مرکب‌شدلکن‌درمیان‌ایشان درقدرت وشجاعت وتسلط مشهور بودند و درزمان نبوخدنصرجمیع‌ممالکی راکه‌فیمابین دجله ونیل‌واقع‌است‌بتصرف‌درآوردند واز ضرب شمشیر شیران جنگی دل دربرشیران دشمنان‌میگداخت‌وصیحهٔ مرکب‌های ایشان مانندرعدبود.ار۴:۲۹و کمترهزیمت‌می‌یافتند سواران ایشان بشجاعت و هیبت موصوف بودند چنانکه حبقوق نبی در فصل ۱ : ۸ ازصحیفه خود در وصف اسبان و سواران ایشان مینویسد و بحدی شجاع بودند که بهرطرف رومیاوردند فتح و ظفرها ایشان همعنان بود و قلوب اعادی از بیم ایشان میگداخت ازینرو جمیع طوایف از ایشان میترسیدند . خصوصاً قوم یهود که راضی بمرگ بودند مبادا که‌آن لشکرجرار بی شماررا ببینند اما با وجود این شجاعت و جرأت ستمکاروبد رفتاربوده در تنبیه اسرا بحدی جوروستم پیشه مینمودند که مافوق نداشت .

اهالی بابل درصنعت حکاکی‌سنگهای نفیسه ونقش‌نمودن صوروتماثیل برسنگهاوآجرها کمال مهارت‌را دارابودند حز۲۳ : ۱۴ . ودر آنجا ظروف شیشه وگلی بسیار به‌هیئت های مختلفه یافته‌اند که درنهایت نیکوئی و خوش منظری ساخته شده‌است . پارچه‌های ایشان نیز در کمال استحکام بافته می‌شد چنانکه ذکرردای‌شنعاری درصحیفه یوشع ۷ : ۲۱ بر اثبات این مطلب دلیلی است واضح وبطوری اقمشه والبسه را در کمال خوبی واستحکام ترتیب میدادندکه در نزد رومیان معروف گردیدند و رومیان بسیار بآنهاتفاخرنموده‌بقیمت‌های گزاف‌میخریدند گویند که درقصر نرون امپراطور پارچه بابلی که بصورتهای‌مختلفه‌منقش بودآویخته بودند که ۳۲۳۰۰ لیرهٔ انگلیسی ارزش داشته است و کاتو ستائرنام سرهنگ نیز قطعهٔ ازپارچهٔ بابل داشت که ۶۴۰۰ لیرهٔ انگلیسی می‌ارزید . واین پارچه‌ها راعلاوه برصنعت‌نساجی به‌الوان‌ورنگهای گونا گون درغایت نیکوئی رنگ‌آمیزی مینمودند و شکل صدفها وحیوانات درنده وغیر درنده را برآنها نقش میکردند . مختصرآقماشهای ایشان درنهایت حسن وجمال‌بوده معاصرین باکمال میل ورغبت آنهارا میخریدندمثل قالیهای کردی و فارسی که درین روزها خرید وفروش میشود ولی‌محل تعجب‌نیست که اهالی‌فارس برائراقدام اجداد خودیعنی بابلیان رفتارنمایند وصنعتهای نیکوازدست ایشان بظهوررسد .

اما لباسهای اعیان اینقوم پیراهن کتان درازی بودکه تا بقدمها میرسید ورویآن لباس پشمی بسیاراعلا میپوشیدندو کفشهای ایشان موزه ونعلهای آنها از چوب بود و مویهای سرخود را بعد ازتدهین بدهنیات معطره با عمامه سفیدی می‌پیچیدند لکن لباس عوام‌فقط ردائی‌بودکه دربرمیکردند وازجمله علومی که اهالی آن مملکت بدان مشهوربودندعلم‌هیئت‌بودکه اوقات‌خسوف و کسوف را قبل ازوقوع معین مینمودند و هیرخوس نیز پنج کسوف از کسوفهای مذکوره ایشان را توصیف نموده است . ازجمله مطالبیکه دلالت برمهارت ایشان در علم هیئت مینماید این‌است که سیارات‌خمسه را معین نمودند وجدولی برای ثوابت‌قرار دادند وبرجهارانیز تعیین کردند وطول‌سال شمسی رامحقق ساختند ودرجات آفتاب‌را اختراع کردند وعلماء ایشان منجم وساحر وروشندل بودند . دایرهٔ تجارتی این‌شهر وسیع وطلا ونقره ومرواریدوعاج وقرمز را ازشهرهای مجاوردرآنجا می‌آوردند و بدینطوردردولت و مکنت ترقی مینمودند . زنانشان خود را به جمیع زینت ها آراسته لباسهای فاخر دربرمیکردند و در کمال رفاهیت و آسودگی زیست مینمودند لکن کثرت عیاشی و تنعم ایشان را بخرابی واداشته دختران ایشان ضعیف ولاغر شده خود نیزبشرب‌ومسکرات افتادندبدینواسطه بیحیائی در میان ایشان رواج یافته متکبر گردیدند . خلاصه فسق و فجور در میان ساکنان واهالی این شهرحتی دوشیزگان شیوع یافت بطوریکه دوشیزگان را در بازارها خریدوفروش مینمودند وزنان‌جلیلهٔ خودرا بزناکاری وگشاده‌روئی‌داده انواع تزویر و حیله را برای دام آوردن مردان بکارمیبردند .

حکومت این شهرمطلق ودیانتش بادیانت دولت قبل تفاوت کلی داشت لکن اینان نیز همان خدایان یعنی بعل و نبوومرودخ را پرستش نموده تماثیل متعدده برای آنها قرارداده هیکلهای زیباوابی قواره برایشان بنا نمودند که خدایتعالی را بغضب آورده ایشان را بدست سایر امتها تسلیم نموده شهرهای ایشان را خراب کرده عیالهای ایشان را اسیر کردند و حالت حاضره آن مطابق قول خدای تعالی میباشد که بواسطه پیغمبران خود فرمودند : « که بر آبهای آن گذر خواهیم کرد که خشك خواهند شد ودشمنان درحین غفلت بر آنها داخل خواهند گردید» ارمیا ۵۰ : ۳۸ وهیرودوتس میگوید که دشمن بی خبرداخل شهر گردید جمیع متاعها واموال اهالی را بغارت برد تاقول ارمیای نبی کامل گردد که فرمود : « شمشیر را برخزاین بابل خواهم فرستاد وغارت کرده خواهدشد» .ارمیا ۵۰ : ۳۷ . اما مراد از بابل عظیمه که درمکا ۱۸ : ۱۰ مذکور است هرجماعتی میباشد که درهرعصر تماثیل وبتهای خودرا زیاد نمایند لکن باید دانست که لفظ بابل را معانی وموارد بسیار است . اولا قصد از شهر اش ۱۳ : ۱۹ - ۲۱ و۴۸ : ۲۰ . دوم اهل شهر تااز کلدانیان تمیز داشته باشند حز . ۲۳ : ۱۵ و ۱۷ . سوم ولایت وتمام مملکت بابلیان میباشد ۲ پاد ۲۴ : ۱ و ۲۵ : ۲۷ مز ۱۳۷ : ۱ . چهارم بعداز آنکه اهل فارس برآنهاغلبه نمودند سلاطین ایشان بسلاطین بابل مسمی گردید عز ۵ : ۱۳ نح ۱۳ : ۶ ودر نامه اول پطرس ۵ : ۱۳ بابل دیگری مذکور است واحتمال میرود همان بابلی باشد که وقتی یهودیان درآنجا ساکن بودندو بعضی گویند که محلی در مصر بود که آنرا بابل میگفتند ملاحظه در کلدیه ونبو ونبو کدنصر) درسفر پیدایش باب ۱۱ مکتوبست که چون بلیه طوفان بانجام رسید اولاد نوح شروع نمودند که برجی در دشت شنعار بنا نمایند تاواسطه اجتماع ایشان در آن قطعه شود وبرروی زمین پراکنده نشوند . لکن بعضی گویند که این برج را برای آن بنانمودند که ایشان را از طوفان دیگر در صورت وقوع نگاه دارد اما اینقول مردود است زیراکه اگر قصد ایشان ازبنای برج این بود میبایست آن را برزبر کوهی بلند بنا نمایند نه برزمین هموار و پستی . بالجمله چون این مطلب موافق اراده خدا نبوده لهذازبانهای ایشان را مختلف نموده بطوری که هیچ یك حرف دیگری را نمیتوانست بفهمد ازین روبتمام نقاط معموره پراکنده گردیده بعضی گویند بآمریکا رفتند بدینواسطه قصد خدایتعالی بانجام رسیده زمین معمور گردید . (قاموس کتاب مقدس چاپ ۱۹۲۸) .

و مؤلف حدودالعالم آرد : قدیم ترین شهر کیست اندرعراق و مقرملوك کنعانیان (کلدانیان) بودی . (حدودالعالم) .

حمدالله مستوفی آرد :

از اقلیم سیم است و از مداین سبع عراق است وبر کنار فرات بجانب شرقی افتاده است. قینان(۱) بن انوش بن شیث بن آدم عمارت ساخت طهمورث دیوبند پیشدادی تجدیدعمارتش کرد وشهری سخت بزرگ ودارالملك نمرود وضحاك علونی(۲) بوده است وضحاك درآنجا قلعه ساخته بودآنرا کنگ دز گفتندی اکنون تلی مانده و درآن شهرجادوان بسیار بوده‌اند و بعداز ضحاك ملوك کنعان آنرادارالملك داشته‌اند وبعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی تجدید عمارتش کرد اکنون باز خرابست واز توابع شهر حله است وبرسر تلی که قلعه آنشهر بوده است چاهی عمیق است ودرعجایب المخلوقات گوید هاروت وماروت درآنجا محبوس اند ودر دیگر کتب آمده که درچاه گوگرد بکوه دماوند محبوس‌اند. (نزهت‌القلوب چاپ لیدن ۱۳۳۱ ص ۳۷) .

یاقوت در معجم البلدان آرد :

بابل ناحیتی است که کوفه وحله از آنست و سحرو خمر را بدان منسوب کنند . اخفش این کلمه را بجهت تأنیث و علمیت و زیاده برسه حرف بودن غیر منصرف دانسته‌است ومعنی آنرا در ذیل کلمه بابلیون چنین آرد « چون قابیل هابیل را کشت از ترس بسرزمین بابل گریخت و از این پس این سرزمین را بابل گفتند بمعنی جدائی و افتراق » . مفسران در تفسیر آیهٔ « وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت» آورده اند که مقصود بابل عراقست وبرخی آنرا بابل دماوند دانند(۳) ابوالحسن آنرا بابل کوفه دانسته و ابوالمعشر گوید : کلدانیان کسانی هستند که در قدیم دربابل سکونت داشتندو نخستین کس که ببابل نشست نوح نبی بود وهم او آنرا پس از طوفان بنا نهاد بدین ترتیب که چون باهمراهان از کشتی بیرون شدند وبطلب چراگاه میرفتند بآن رسیدند ودر آن سکونت گزیدند . و فرزندان آوردند وپس از نوح بسیارشدند وشهرهاساختند بمیان دجله وفرات در کنار دجله ها زیر کسکر رسیدند و در فرات تاپشت کوفه وهمآنست که امروز سواد نام دارد ونشیمن پادشاهان ایشان ببابل بود . و کلدانیان سربازان ایشان بودند و چون دارا آخرین پادشاه ایشان کشته شدوخلق بیشماری از آنان بقتل آمدند ذلیل گردیدند وملك ایشان برافتاد یزدگردبن قهبنداراز قول ایرانیان گفته است که ضحاك پادشاهی که سه دهان و شش چشم داشت شهر بابل بساخت وهزار سال یك روز ونیم کم پادشاهی کرد وفریدون اورا اسیر ساخت ودر کوه دماوند زندان کرد وروز دستگیری وی را مجوسان عیدمهرگان گیرند وپادشاهان قدیم یعنی پادشاهان نبط و فرعون ابراهیم همه ببابل بودند و همچنین بخت النصر که اهل سیراورا یکی از شاهان شمرده اند پس از آنکه کرد بنی اسرائیل آنچه کرد ببابل نشست ابو منذر حشام بن محمد گویدشهر بابل ۱۲ فرسنگ در ۱۲ فرسنگ بود و دروازهٔ آن پشت کوفه وفرات ازمیان آن میگذشت وبخت نصر آنرا بیرون گردانید بدانجا که اکنون هست از بیم رخنه بحصار شهر ونیز گفته اند بابل را بیوراسب جبار بساخت ونام آن از نام مشتری است زیرا که بابل بزبان بابلی قدیم نام ستارهٔ مشتری باشد و چون بنای آنرا تمام کرد علمای بسیار بدانجا گرد آورد ودوازده کاخ برای آنان برآورد بشمارهٔ بروج دوازده گانه وآنانرا بنام دوازده برح خواند و همچنان آباد بود تا اسکندر آنرا خراب کرد .

ابوبکر احمدبن مروان مالکی دینوری در کتاب « المجالس » گوید : اسماعیل بن یونس ومحمدبن مهران بادو واسطه ازقنبر مولای علی (ع) از انس بن مالك روایت کرده که چون خدا مردم را ببابل فرستاد باد شرقی وغربی وجنوبی وبحری بدیشان فرستاد . پس روزی در بابل جمع بودند ندائی شنیدند که گفت هر کس مغرب را بطرف دست راست ومشرق را بطرف دست چپ قرار دهدوبطرف خانهٔ خدا رودزبان آسمانی از آن او خواهد بود پس به یعرب بن قحطان گفتند همانا تو آنی پس او اولین کس بود که بعربی تکلم کرد . و همچنان منادی ندا میکرد که هر کس چنان کند چنین شود تامردم بهفتادو دوزبان از یکدیگر جدا شدند پس گفتگو قطع شد و زبانها الکنت گرفت وبه تبلبل افتادند وازین رو زبان را بابل خواندند و زبان در آنروز بابلی بود پس فرشتگان خیروشر وفرشتگان زندگی وایمان وفرشته بهداشت وشفاوثروت وشرافت ومروت وجفا وجهل وشمشیروزور

(۱) قینابن انوش بعد از فوت پدر بموجب وصیت متعهد ریاست بنی آدم شد و معنی قینان بلغت عربی مستولی است وبقول صاحب گزیده آغازعمارت بابل او کرد باتفاق محمدبن جریر الطبری وحافظ ابرو مدت عمرش ششصد و چهل سال وبروایت ابن جوزی نهصدوده سال . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲٤) .

(۲) ابن علوان Tab. I. 202

(۳) شهر دماوند بابل [بُ] است نه بابل [بِ] (لغت نامه) .

بزمین عراق فرود آمدند و از یکدیگر
جداشدند فرشتهٔ ایمان گفت من بمکه ومدینه
روم وفرشتهٔ زندگی گفت من باتو آیم پس
امت اسلام در ایمان و زندگی در مدینة -
الرسول گرد آمدند وفرشتهٔ شقاوت گفت
من در بادیه سکنی گزینم وفرشته بهداشت
گفت من ترا همراهی کنم وازینرو شقاوت
وبهداشت دربیابان گردان رواج یافت فرشته
جفا گفت من بمغرب شوم وفرشتهٔ جهل او
را همراهی کرد از اینرو بربریان جاهل و
جفا کارشدند وفرشتهٔ شمشیر گفت من بشام
مسکن گزینم ، فرشتهٔ زور بدو پیوست و
فرشتهٔ ثروت گفت من همینجا مقر گیرم و
فرشتهٔ مروت و شرافت نیز با او بماندند
پس غنا و مروت و شرافت در مردم عراق
جمع شد یاقوت گوید این خبریست که یافته
و آورده ام روایت شده است که عمرخطاب
رضی الله عنه از یکی از دهقانان فلوجه
از عجایب آن بلاد پرسید ، دهقان گفت
بابل هفت شهر بود ودرهرشهری اعجوبهٔ
که در دیگری نبود . در شهریکه مسکن
پادشاه بود کاخی بود که درآن نقشه زمین
دیده میشد با تمام آبادیها و شهرها ، پس
چون یکی از آنها از دادن باج سرپیچی
کردی نهرها بسوی ایشان جاری کردی
تا ایشان و مزارعشان راآب فروگرفتی و
پشیمان شدندی . پس باانگشت خویش آن
نهر برایشان ببستی . در شهر دوم حوضی
بزرگ بود که مهمانان ملک هریک شراب
خویش که همراه آورده بودند در آن
میریختند و چون بشراب می نشستند هریك
شراب خویش بر میداشت . در شهرسوم بر
دروازه طبلی آویخته بود که چون یکی از
مردم شهر گم میشد و میخواستند بدانند
زنده یا مرده است برآن طبل می کوفتند
اگر صدائی از آن برمی آمد زنده وگرنه
مرده بود.درشهر چهارم آینهٔ آهنینی آویخته
بودوچون یکی ازایشان گم میشد ومتفحص
حال او میشدند درآن مینگریستند و او را
همچنانکه بودمیدیدند .درشهر پنجم اردکی
ازمس برستونی ازمس بردروازهٔ شهرنصب
کرده بودند واگرجاسوسی بشهر درمیآمد
با صدای بلند که تمام مردم شهر می شنیدند
ندا میداد و مردم از ورود جاسوس آگاه
میگردیدند . در شهر ششم دوقاضی برآب
نشسته بودند وچون دادخواهان نزد ایشان
میرفتند وبرابرایشان می نشستند کسیکه بر
باطل بود برآب فرو میشد در شهر هفتم
درختی مسین پرشاخ که شاخه های آن سایه
نداشت وهرگاه کسی در زیر آن نشستی
برو سایه افکندی تاهزار تن وچون ازآن
حد در گذشتی اگر چه هزار و یك تن
شدی همه را آفتاب فرا گرفتی . یاقوت
گوید این حکایات چنانکه می بینی خارق
عادت است و از آنچه ما میدانیم بدور و
اگر در کتب دانشمندان نبود آنرا نمیآوردم
آری بیشتر اخبار گذشتگان چنین است .
(از معجم البلدان) .

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد :
شهر بسیار بزرگ ومشهوری است که مرکز
کلدانی های قدیم بوده ، و بزرگترین و
معمورترین وزیباترین شهر دنیای باستان بشمار
میرفته احتمال داده میشود که بیش ازیك
میلیون ونیم سکنه داشته است . این شهر
در ۹۳ هزار گزی جنوب بغداد کنونی ،
در جوار قصبهٔ حله در طرفین فرات ، در
سی درجه و ۱۹ دقیقهٔ عرض شمالی و۴۲
درجهٔ طول شرقی واقع گشته بود ، در
آغاز امر نمرود این شهر را بنا کرد و در
داخل آن معبدبسیار بزرگی برای بت موسوم
به بعل (که مظهر آفتاب بود) ساخته بود
وبرجی بسیار مرتفع داشت (ویا خودمعبد
بشکل برج بود) که برج نمرودش میخواندند
بدین وجه مدت مدیدی مرکز کلدانیان
بود بعدها بلوس پادشاه آشوری آنرا فتح
کرد و پایتخت آشوریان شد وبعدازخرابی
نینوا پایتخت آشوریان براهمیت بابل افزوده
شد. بخت النصر مشهوراشیاء واثاثیه ذی قیمت
فراوانی ازبیت المقدس ودیگر معابدو کاخ
های عظیم بچنگ آورد ومعبد بعل رابانها
بیاراست وحسن وبهاء آنرا باعلی درجه رسانید
و کاخها وقلعه هاوخندقهای متعدد از نوبنیاد
کرد بدین منوال بابل عروس دنیا گردید
عیش وعشرت دربین اهالی رواج یافت و
بهمان نسبت اخلاق مردم انحطاط یافت و
اوصاف و گزارشهای ابوالمورخین هرودت
یونانی ودیگر مورخان قدیم که بعدازتنزل
و انحطاط شهر نامبرده مشاهده کرده اند ،
مایهٔ حیرت وشگفت بی اندازه میباشدهرقدر
هم باغراق ومبالغه حمل بشود باز درعظمت
و وسعت بی اندازهٔ بابل جای شبههٔ باقی نمیماند
محیط دائرهٔ این شهر متجاوزاز ۴۰ هزار
گز بوده ، گرداگرد آنرا خندقی فرا
میگرفته و دوحصار داشته ، ودارای ۲۵۰
برج وبارو بوده است وسعت حصارهایش
بدرجهٔ بود که بالای آنها دو ردیف دکان
و سایر ابنیه دیده میشد و از میان آنهار
چهارچرخ بزرگ پهلو به پهلو میتوانست
رد شود . شهر صد دروازه داشته لنگهٔ
درهایش از برنج یا از تخته در برنج
نشانده بود و این دروازه ها دو بدو مقابل
یکدیگر واقع شده بودند و در میان آنها
کوچه های بسیارطویل ووسیع دیده میشد ،
و بوسیلهٔ این کوچه ها شهر طولاً وعرضاً
قریب ۲۷۰ قسمت مربع منقسم شده بود
باغهای معلق این شهریکی ازعجائب سبعه
دنیای قدیم است که روی پشت بام خانه های
شهر ترتیب داده بودند واشجار جسیمی در
این باغها بعمل می آوردند و کثرت عمران
وآبادی تا حدی بود که این شهر را کشور
ساحران میخواندند و قصهٔ وجود سحره در
این شهرشهرهٔ آفاق بودنهرفرات یاشعبهٔ از
این رود عظیم از طرف شمال ببابل وارد
میشد و پس از گذشتن از وسط شهر از
جانب جنوب خارج میگشت . کورش (یعنی
کیخسرو یا کاوس) شهریار بزرگ ایران
این شهر را محاصره کرد اما متانت قلاع
و استواری حصارآن مانع بزرگی بود و
بسهولت فتح آن میسر نمیشد، ناگزیر بتدبیر
متوسل شدند وعاقبت شبانگاه مجرای فرات
را برگردانیدند و عساکر را از راه آب
وارد شهر نمودند و اهالی متکی بمتانت
قلاع و حصار در خواب غافلگیر گشتند و
جهانگیر ایران در ۵۳۶ سال قبل ازمیلاد
بابل را تسخیر کرد و پایتخت خویش قرار
داد و بعد ها این شهر بتدریج روبانحطاط
نهاد و اسکندر کبیر هم پس از فتح ایران
این شهر راپایتخت قرارداد وتصمیم داشت
صورتی بهتر وزیباتر از اصل بدان بدهد،
اما عمرش وفا نکرد ، وبعدها سلوکیان شهر
سلوکی وپس ساسانیان شهر کتیسفون (۱)
یعنی مدائن را در جوار بابل بنا کردند و
بابل تحت الشعاع آنها واقع شده رو به
انحطاط گذارد ، وخرابشد و اکثر آثارش
را هم بدو شهر مزبور بردند تا آنجا که
در زمان ظهوراسلام بابل در حال ویرانی
بود و سکنه نداشت و بقیة السیف آثارش
را هم درزمان ابوجعفرمنصور برای تزیین
و تجدید بغداد بکار بردند بعداً نشانی هم
از بابل باقی نماند ، و آثار آن هم زیر
ریگها ماند ودرزمان اخیر بسعی و کوشش
علمای باستانشناسی درجوارقصبهٔ حله بعض
ویرانه های ابنیه عظیم بیرون آمد و کتیبه ها
و سایر آثارقدیم مربوط بزمان بخت النصر
و دیگر ملوك آن اعصار کشف شد .
(قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

محمد حسنخان صنیع الدوله درمرآت البلدان
ج ۱ آرد :
ناحیه ایست که کوفه وحله ازاقطاع آن است
سحر و شراب منسوب ببابل میباشد اخفش
گوید که اسم غیرمنصرف است درباب تفسیر
در معنی بابل که در ضمن آیات بینات
قرآن کریم ذکر شده گفته اند : مقصودبابل
عراق است وبعضی دیگر براین اند که بابل
دماوند منظوراست و حسن گفته که غرض
بابل کوفه میباشد ابومعشر گفته اول طایفهٔ
که در بابل منزل کردند کلدانیون بودند
دیگران گفته انداول کس که در بابل ساکن
شد نوح علیه السلام بود که بعد از طوفان

(۱) مراد تیسفون است .

در بابل ابنیه وعمارات بساخت وتفصیل این بود که نوح علیه‌السلام باکسانی که همراه او بودند در زمین بجهت طلب قشلاقی سیر میکردند ببابل رسیدند ودر آن اقامت نمودند وتوالد وتناسل کردند تا جمعیت کثیری جمع شدند و پادشاهان میان ایشان پیدا شد و شهرها بنا کردند و مساکن ایشان متصل بدجله و فرات شد بطوری متصل بدجله تا زیردست کسکر رسید وابنیه متصل بفرات تا پشت کوفه آمد و موضع و محل ایشانرا سوادمینامیدند وسبب این تسمیه این بود که یکی از ملوك ایشانرا سواد نام بود بعد مملکت را باسم ملك خواندند. قشون این بلوك کلدانی بودند ومملکتشان مصون وبر قرار بود تا وقتیکه دارا با آخرین پادشاه ایشان کارزار کرد خلق بسیاری از ایشانرا بکشت آنوقت ذلت ایشانرا طاری و سلطنتشان منقرض شد یزدجرد بن مهذار (مهیندیار) گوید عقیده عجم اینست که ضحاکی که ازسلاطین فرس وسه‌دهن وشش چشم داشته شهر بابل را در کمال عظمت بنا کرد و پادشاهی ضحاك هزار سال یکروز ونصف کم بود و اوست که فریدون او را اسیر کرده و در کوه دماوند حبس نمود و روزیکه فریدون ضحاك را اسیر کرد عجم آن روزرا عید کردندوجشن مهرگان‌همان روزاست اما ملوك اول یعنی ملوك نبط و فرعون ابراهیم دربابل منزل داشتند ونیز بخت‌النصری که عقیده‌ارباب‌سیر این‌است که یکی‌ازپادشان‌است که تمام روی‌زمین‌مسخر اوشده بعدازآنکه بابنی‌اسرائیل کردآنچه کرد ببابل آمد در آنجاساکن شد ابومنذر هشام‌بن محمد گوید: شهر بابل‌دوازده‌فرسخ دردوازده فرسخ ودروازه های آن پهلوی کوفه بوده وشط فرات ازمیان‌شهرمیگذشته بخت‌النصر برای‌اینکه‌مبادابارهٔ‌شهرراخراب کند مجرای آن را گردانید و درین محلی که الان جاریست جریان داد و گفته است شهربابل را بیوراسب بنا نهاد واسم آنرا از اسم مشتری مشتق نمود زیرا که بابل اول اسم مشتری بوده و بعد از بنای شهر هرقدرتوانست علما ازاطراف جمع ودرین شهرساکن کرد وبرای ایشان دوازده‌قصر بعدد بروج آسمان بنا کرد وهرقصری را باسم برجی موسوم‌ساخت واین شهرمعمور بود تا زمانیکه اسکندراورا خراب کرد.

ابوبکراحمدبن ابراهیم مالکی دینوری در کتاب مجالس که از مصنفات اوست حدیثی نقل کرده که مضمون آن اینستکه چون خدای‌تعالی خلایق را خلق کرد بادشرقی وغربی و قبلی و جنوبی فرستاده ایشان را دربابل جمع کرد خلایق در بابل جمع شده منتظر بودند که به‌بینند برای چه درینمحل جمع شده‌اند ناگاه منادی ندا کرد که هر کس مغرب را بطرف راست خود قرار دهد و مشرق را بطرف چپ و اقبال کند به بیت‌الله‌الحرام زبان اهل آسمان اوراست (مقصود زبان عربی است) یعرب‌بن‌قحطان برخاست باو گفتند یا یعرب بن قحطان این هودانت هو (یعنی ای یعرب هود کوتواوئی) او بعدازاستماع این کلام ملهم بکلام عربی شد و اول کسی که باین لغت تکلم کرد اوبود بعد از آن منادی پی در پی ندا میکرد که هر کس فلان وفلان‌بکند فلان وفلان اوراست تا اینکه سی ودوزبان پدیدار آمد و صوت منادی منقطع و تبلبل (یعنی اختلاف‌لغت) درالسنه پیدا شده‌لهذا این زمین موسوم ببابل شد بعد از آن ملائکه خیروشر وملائکه‌حیاوایمان و ملائکه صحت وشفا وملائکه غنا وشرف ومروت و جفا وجهل وشمشیر و بأس مینموده بعراق جمع آمدند بعضی از آنها ببعضی دیگر گفتند متفرق شوید ملك ایمان گفت من بمکه ومدینه زادالله تعالی شرافتهما ساکن میشوم ملك حیا گفت منهم با تو همراهم اینستکه‌ایمان‌وحیامخصوص‌مدینه‌رسول(ص) میباشد ملك شفا گفت من بادیه را اختیار میکنم اینستکه شفا وصحت‌خاص بادیه‌است ملك‌جفا گفت من‌درمغرب‌ساکن‌خواهم شد اینستکه جفا و جهل در بربر است ملك شمشیر گفت من در شام مقیم میشوم ملك باس وسطوت گفت من با تو همراهم ملك غنا گفت من در همین عراق میمانم ملك مروت گفت منهم با تو خواهم بود ملك شرافت گفت من با هردوشماهستم اینستکه غنا وشرف ومروت مخصوص عراق است و مرویست که خلیفهٔ ثانی از دهقان فلوجه پرسید عجایب بلاد شما چیست (فلوجه بر وزن سفوده قریه‌ای است درسواد عراق) دهقان گفت: بابل عبارت‌ازهفت شهربوده و در هر شهری اعجوبهٔ بوده که در آن دیگری نبوده. اولادرشهری که‌دارالخلافه بوده خانهٔ بنا کرده بودند که در اوصورت کره ارض باقری و رساتیق و انهار آن مرتسم بوده وهرگاه شخصی یا جماعتی از حال‌خراج سرمی‌پیچیدند پادشاه با انگشت نهرهای ایشان‌را بهم میزد وآب بی‌قاعده در کشت وزرع ایشان‌میافتاد وتلف ونابود میشد همینکه دوباره اطاعت کرده ادای خراج می‌نمودند پادشاه نیز با انگشت‌آنها را اصلاح‌میکرد ودرشهردویم حوض‌عظیمی بوده که‌هروقت‌پادشاه مردمرابسرسفرهٔ‌خود احضارمیکرده هرکسی‌شراب‌خوبی‌درمنزل داشته با خود میآورد و درینحوض میریخته وجمیع شرابهائی که درحوض ریخته میشد ممتازووقتیکه صاحبان آن میخواستند بنوشند بدون اینکه با شراب دیگری ممزوج شده باشدمی‌نوشیدندودرشهرسیم‌طبلی‌دم‌دروازه آن شهرآویخته بودند که هروقت یکی از شهر مسافرت میکرد و غیبت او بطول میانجامید میخواستند کشف حال او نمایند و بدانند که زنده است یا مرده آن طبل‌را میزدند اگر صدا میکرد معلوم میشد زنده است و اگر صدا نمیداد میدانستند که مرده و درشهرچهارم آئینهٔ ازآهن بوده همینکه مردی سفر میکرده و از کسان خود مدتی دور بوده وآنکسان میخواستند ازصحت و حالات اوآگاه شوند میآمده‌اند و درآن نگاه میکردند و اورا در هرحالتی که بوده میدیده اند و در شهر پنجم مرغابی ازمس بالای عمودی ازمس دم دروازه شهرنصب کرده بودند هروقت جاسوسی داخل شهر میشد آن مرغابی صفیری میزد که همه اهل شهر میشنیدند و میدانستند که جاسوسی باین شهرآمده است ودرشهرششم دوقاضی بودند که روی‌آب جلوس‌داشتند همینکه دو نفر نزد ایشان بمرافعه میآمد هرکدام که برباطل ادعا می‌نمودند درآب فرومیرفتند و آنکه حق با او بود روی آب بسلامت میزیست و درشهر هفتم درختی بود بسیار عظیم از مس که شاخه های زیاد داشت وتا هزار نفرکه زیر آن درخت می‌نشستند بر سرهمه سایه میانداخت و یکنفر که از عدد هزار زیاد میشد دیگر سایه اورا نمیگرفت بالجمله این‌خارق‌عادت وخلاف امورمعهوده عالم است و بافسانه میماند چون در کتب بسیاری ازعلماء مکتوب‌است نقل شد والاّ اعتمادی بر صحت آن نیست و اغلب اخبار قدیمه از همین قبیل است والله اعلم.

بابل قریه‌ایست در کنارنهری ازانهارفرات در خاك عراق در قدیم آباد بوده و الان خراب و آجر های آنرا مردم میبرند بجا های دیگر. چاهی‌درآن بوده معروف بچاه دانیال. یهود دراعیاد خود واوقات‌مخصوص بزیارت آن‌چاه میرفته‌اند. بعضی براین‌اند که این چاه همان چاهی است که هاروت و ماروت در آن محبوس بوده‌اند. عقیده‌جمعی اینست که بابل اسم جمیع اراضی‌عراق‌است.

از اعمش روایت کرده‌اند که مجاهد رحمةالله دوست میداشت که استماع‌نماید عجایب دنیا را وهرچه را میشنید دنبال رؤیت آن بلند میشد ومیرفت وبرای‌العین میدید وقتی رفت ببابل حجاج اورا ملات نموده‌پرسید برای چه اینجا آمدهٔ گفت برأس‌الجالوت حاجتی دارم (رأس الجالوت مردی بوده معروف بفضل و عقل و حکمت وعلوم غریبه وسحر وکهانت و غیره و در یهود ریاست مذهبی داشته) حجاج مجاهدرا نزد جالوت فرستاده حکم کرد هرمطلبی این‌مرد دارد برآورد ومقصودش را حاصل‌دار. چون مجاهد نزد رأس‌الجالوت‌رسید رأس‌الجالوت‌اورا گفت غرض تو چیست؟ گفت میخواهم هاروت و ماروت‌را بمن‌بنمائی. رأس‌الجالوت بیکنفر یهودی گفت این مرد را ببر و هاروت و ماروت را باو بنما، مجاهد با یهودی رفتند تاموضعی‌سنگی، درآن موضع‌بود. یهودی

سنگ را برداشت سوراخی سرداب مانند پیدا شد . یهودی بمجاهد گفت داخل شو و نزول کن و تماشا کن هاروت وماروت را لکن ذکر خدا مکن که مورث خطر است . مجاهد با یهودی بسرداب پائین رفت سیر میکردند تا چشم مجاهد بهاروت و ماروت افتاد دید این دوملك مثل دو کوه عظیم که سرنگون شده باشند معلق اند و از پاشنه های این دو ، تازانو دربند آهن ودستهاشان میخ دوز است . مجاهد وضع آنها که دید وحشت کرده خوف زیاد عارض اوشده خدا را یاد کرد . ناگاه اضطراب شدیدی آن دو ملك را عارض شد بطوری که نزدیك بود آهنهای آنها پاره شود . یهودی و مجاهد را غش عارض شده برو درافتادند . بعد از افاقه یهودی گفت نگفتم نام خدارا مبر نزدیك بود که هلاك شویم . آنگاه یهودی با مجاهد از آن سرداب خارج شدند .

بابل شهر بزرگیست در کنار شط فرات حضرت ابراهیم علیه‌السلام را درین شهر بآتش انداختند الان خرابست و بجای آن قریه‌ایست .

بابل از اقلیم سیم و یکی از مداین سبعه عراق و در کنار فرات برجانب شرقی افتاده از بنا های قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیهم السلام است. طهمورث پیشدادی آنرا مجدداً عمارت کرد . شهری سخت بزرگ ودارالملك نمرود وضحاك علوانی است ودر آنجا ضحاك قلعه بنا کرده وموسوم بکیك دزه نموده اکنون از آن تلی مانده است و در آنشهر جادوان بسیار بوده‌اند بعد از ضحاك ملوك کنعان آنرا دارالملك داشته‌اند بعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی بتجدید عمارتش پرداخت بازخرابست و از توابع شهر حله شده و بر سرتلی که قلعه آن شهر بوده است چاهی عمیق هست ودر عجایب المخلوقات مسطور است که هاروت و ماروت درآن چاه محبوس‌اند و دردیگر کتب آمده که در چاه گوگرد که در کوه دماوند است حبس میباشند .

مؤلف گوید: بابل شهر بزرگی بوده‌است ازآسیا و باصطلاح تورات واقع در دشت شنعار شط فرات این شهر را بدو قسمت متساوی شمالی وجنوبی منقسم میکرده عبریها که عالم باصطلاح مردم بابل نبودند لفظ بابل را مشتق ازتبلبل بمعنی اختلاط گرفته محققین این عصر براین اند که بابل مرکب از باب بمعنی در وبل که اسم بت معروف این شهربوده مرکب میباشد وبك بای آن درتلفظ ساقط شده‌است اگرچه‌جمعی دیگر گویند علفی درحوالی این‌شهرچه درقدیم وچه در زمان حال میروید که اعراب باآن حصیر میبافند و اسم آن پابول است وبمکن که این شهررا باسم آن علف نامیده باشند و چون ازچندی قبل ازمیلاد تا دیری بعد از هجرت بلکه تاکنون اعراب در آن شهر و درآن اراضی ساکن‌اند و قادر بر تنطق بحرف پا ، که ازحروف‌مختصه بعجم است نبوده‌اند لابد بابل گفته‌اند ودر تورات ازین شهر و اخبار تاریخی متعلق باین‌شهر مکرر و بسیار ذکر شده وما اینك بمناسبت مقام آنچه را در کار است ذکر مینمائیم .

مطابق فصل اول کتاب عزرا در سال اول سلطنت کورش که فرنگیها آنرا سیروس و عجم آنرا کیخسرو؟ نامند وپادشاهی فارس داشت محض‌ظهور اثر کلام خداوند سخنان ارمیاه مایه هیجان روح کورش شده او را برانگیزانید تا فرمانی باینمضمون صادر کرده درممالك خود منتشر نمود که کورش ملك فارس چنین‌میفرماید: که خداوندخدای آسمانها تمامی ممالك روی زمین را بمن داده است ومرا امر کرده که در اورشلیم خانهٔ بجهت او بنا نمایم ازشما درمیان قوم کیست که خدایش بااو باشد تابراورشلیم که در یهوداه است برآید وبرای‌خداوند خدای اسرائیل که در اورشلیم است خانه بنا نماید ومردمان ساکن مکانها اورا بطلا ونقره وامتعه ودواب اعانت نمایند سوای آن هدایائی که بارادت داده میشود پس رؤسای اجداد یهوداه وبن یامین و کاهنان ولویان باتمامی کسانیکه خدا روح ایشانرا برانگیخته بود برخاسته که خانه خداوندکه در اورشلیم است بنا نمایند کسانیکه در اطراف ایشان بودند بظروف طلا ونقره و امتعه‌ودواب وتحفه های قیمتی کمك کردند ونیز هدایای ارادتی تقدیم نمودند و ملك کورش‌ظروف‌خانه خداوندکه نبوکد نصر (بختنصر) از اورشلیم آورده و در معابد خود گذارده‌بیرون آورد و بدست مثرداث خزانه‌دار خود به شیش بصر سرو یهوداه شمرد که تعداد آنها اینست :

لنگری طلا. ظرف نقره هزار ظرف کارد، بیست‌ونه عددکاسه‌های طلاسی‌ظرف کاسه های‌نقره نوع دویم چهار صدوده‌عدد سایر ظروف یکهزار پارچه تمامی ظروف پنجهزار وپانصد . الحاصل تمام ظروف و اسرائیکه ببابل برده بودند باورشلیم آوردند انتهی .

مؤلف گوید : بختنصر دویم پادشاه اهالی اسیری(یعنی کلدانی)وبابیلن (یعنی بابل) که معروف به لکران میباشد درسال ششصد و بیست‌و سه قبل از میلاد بجای پدرش نابو پولاشار بتخت سلطنت‌جلوس نموده بیشتر از قطعهٔ آسیائی را مسخر کرد اورشلیم (یعنی بیت المقدس) را که در تصرف یاعاشیم پادشاه رودا بود گرفته او را که بحراست دفاین‌این شهر میپرداخت درسنهٔ ششصد قبل از میلاد به بابلن باسیری برد چندی‌بعد ممالك اورا بوی مستردوبموجب شرایط زیاد سخت اورا مختار وآزاد کرد سه سال بعد همین پادشاه بنای یاغی گری وسرکشی را گذارده در یکی از جنگها مقتول شد ویشوناباس پسر او بجای وی سلطان‌شد بختنصر ثالثاً لشکر بردوا کشیده یشوناباس را در پای تخت خود محصور وبا مادر و زوجه و ده هزار نفر دیگر ازاهل اورشلیم دستگیر نموده ببابیلن باسیری آورد وجمع دفاین و خزاین معبد را غارت نمود وسدسیاسی عموی‌پادشاه معزول راپادشاهی رودادادسد سیاسی باهمسایگان خودمتفق وبه‌بختنصر پادشاه بابیلن یاغی شد بختنصر قشون کثیری جمع و رابعاً برودا تاخت و محاصره شهر اورشلیم که معروف ترین محاصره‌هاست موجب ویرانی این شهر گردید بختنصر همینکه شهر را مسخر کرد اغلب یهودیها را ببابیلن باسیری آورد .

(موافق فصل بیست‌و چهارم کتاب دویمین ملوك)از تورات ودرایام نبوکد نصرملك بابل برآمد ویهویاقیم مدت سه سال او را خدمت نمود پس ازو برگشته عاصی شد و خداوندفوجهای‌کلدانیان وارمیان وموابیان وپسران عموران را برضد یهویاقیم بلکه برضدیهوداه فرستاد تاآنکه آنهارا موافق کلام خداوند که بپیغمبران گفته بودندهلاك سازد وبتحقیق واقع شد این بجهت گناه منسه تاازحضورخدا دور باشند ونیز بجهت خون بیگناهانی که ریخته و اورشلیم را از خون‌پر کرده بود ویهویاقیم باپدران خود خوابید (یعنی مرد) پسرش یهویاکین‌بجای او پادشاه شد وملك مصر ازولایت خودش بیرون نیامد زیرا ملك بابل از شهر مصر تانهرفرات آنچه متعلق بمصر بود تصرف کرده‌بود یهویاکین‌در هجده سالگی بجای پدر نشست‌سه‌ماه در اورشلیم سلطنت‌نمود مادرش نخشتای دختر الناثان ازاورشلیم و مثل‌پدرانش بدیرا درنظر خداوندمرتکب میشد در اینوقت لشکر بابل به اورشلیم آمد و شهر را محصور نمود ویهویاکین ملك یهوداه بامادرش وبندگان وسرداران وخواجه سرایان نزد ملك بابل رفتند ملك بابل آنهارادر سال هشتم سلطنتش‌پذیرفت وتمام‌خزانه های خانه خداوند وخانه‌ملك‌را بیرون آورد وتمامی ظروف طلاکه‌سلیمان در خانه‌خداوند ساخته بود شکست‌ساکنان اورشلیم وتمامی سرداران وشجاعانرا بقدر ده هزار نفر اسیر کرده ببابل برد و نیز تمامی نجاران وآهنگران سوای ادنای قوم همه را اسیراً برد. یهویاکین و مادرش و زنانش وخواجه سرایانش وبزرگان‌ولایت ومردمان‌جنگی وهفت هزار نفر آهنگران وهزارنفر نجاران ببابل باسیری رفتندملك بابل عموی یهویاکین متنیاه را بجای او نصب کرد واورا صدقیاه نامید. در آن زمان صدقیاه‌بیست‌ویکساله بودیازده سال‌سلطنت

کرد اسم مادرش عموطل دختر یرمیاه بود. صدقیاه نیز چون یهویاکین اعمال بدرا در نظر خداوندمرتکب شده بملك بابل عاصی شد .

موافق فصل بیست وپنجم کتاب دویمین ملوك دردهم ازدهم ماه سلطنت صدقیاه نبو کد - نصر ملك بابل خودش و تمام لشکرش باورشلیم آمده شهررا محاصره کردند تا سال یازدهم از سلطنت صدقیاه شهردرقید محاصره بود روز نهم ماه قحطی در شهر اشتداد یافت واهل ولایت گرسنه ماندند و شهر مفتوح شد . تمامی مردمان جنگی از راه دروازه میانه دو دیوار که پهلوی باغ ملك بود در شب فرار کردند و ملك براه بیابان. لشکر کلدانیان اورا تعاقب کرده در بیابان یریحو در حالتی کـه لشکریان از دورش پراکنده شده بودند اورا دستگیر کرده درربلاه نزد ملك بابل بردندپسران اورا در پیش نظرش کشته کورش نمودند و در زنجیر ببابل فرستادند در روز هفتم ماه بنوزرادان سردارسپاه بنده خاص ملك بابل باورشلیم آمده خانه خدا و خانه ملك را سوزانید ونیز خانه های بزرگرا آتش زد و حصار شهر را از اطراف همراهان بنوزرادان منهدم نمودند بقیه قوم کـه در شهر مانده و فراریهائی که نزد ملك بابل رفته بودند بنوزرادان اسیر کرده ادنای ولایت که باغبانان تاکستان وزارعان باشند رها کرد. کلدانیان ستونهای برنجی ودریاچهٔ برنجی ودیکها وبیلها و کفگیرها وقاشقها و تمامی ظروف برنجی کـه با آنها خدمت میکردند برداشتند بخوردان ولنکریها آنچه ازطلاونقره بودسردارخاص برداشت. این ظرفها بوزن در نمیامد بلندی یك ستون هجده ذراع بودوتاج بالایش که ازبرنج واز اطراف مشبك بود سه ذراع بلندی داشت وستون دویمی نیز مشبك بود سردارسپاه خاص کاهن بزرك وکاهن دویمی وسه نگهبان وخواجه سرائی که سردار مردمان جنگی بود وپنجنفر اشخاصی کهروی ملك رامیدیدند وکاتب لشکر کهسان خلق ولایت رامیدید شصت نفر دیگر ازخلق ولایت که درشهر یافت شدند گرفت ودرربلاه نزد ملك بابل آوردآنها رادر ربلاه در ولایت حماة کشت کدلیاه را برقومی که در زمین یهوداه باقی مانده بودند والی کرد قوم در مصیباه نزد کدلیاه آمدند از برای ایشان قسم خورد که از بندگان کلدانیان نترسیده وبولایت خود ساکن شده به ملك بابل خدمت نمائید درماه هفتمین اسمعین بادهنفر دیگر کدلیاه و همراهانش را کشتند وبـا تمامی قوم از کوچك وبزرك و سرداران لشکر بمصر آمدند چراکه از کلدانیان میترسیدند در سال سی و هفتم اسیری یهویاکین از ماه دوازدهم بروزبیست وهفتم که آغازسلطنت آویل مردوك ملك بابل بود اورا ازحبس بیرون آورده کلمات خیرآمیز باو گفت و اورا از ملوکی که در بابل همراهش بودند بالاتر نشانید ودر تمامی عمرش همیشه در حضور ملك بابل نارمیخورد وراتبه که از جانب ملك بابل باو داده میشد مدت العمر روز بروز مستمر بود .

مطابق فصل سی ونهم کتاب یرمیاه درماه دهم از سال نهم سلطنت صدقیاه پادشاه یهوداه نبوکد نصر پادشاه بابل باورشلیم لشکر کشیده آنجا را محاصره نمود و در روز نهم ازماه چهارم سال یازدهم سلطنت صدقیاه اورشلیم را مفتوح ساخت تمامـی سرداران لشکر داخل شهرشده در دروازه میانه نشستند صدقیاه بامردان جنگی شب از راه باغ شاه و دروازه که میانه دودیوار بود بیرون رفته فرار کردند وبراه بیابان رفتند لشکر کـلدانیان ایشانرا تعـاقب نموده در بیابان یریحو صدقیاه بدست ایشان گرفتار شده اورا در ربلاه بزمین حماة نزد ملك بابل آوردند ملك بابل پسران صدقیاه را درپیش نظرش کشت وتمامی اشراف یهوداه را نیز بکشت وصدقیاه راکور کـردند و بجهت بردنش ببابل او را زنجیر نموده کلدانیان خانه سلطان وخانه‌های رعیتی را سوزانیده حصار اورشلیم را خراب کردند بنوزرادان خلقی که درشهر باقیمانده بودند و فراریان را باسیری بشهر بابل بردمردمان فقـیر که چیزی نداشتند و در زمین یهوداه تاکستانها و کشت زارها بآنها داد ملك بابل به بنوزرادان درباب یرمیاه امر کرد که اورا حفظ کن وضرری باومرسان هرطور بگوید درحق او معمول دار پس بنوزرادان مع تمامی رؤسا رفته یرمیاه را از حیاط محبس بیرون آورده بکدلیاه سپردند تااو را بخانه آورده در میان قـوم ساکن شود مؤلف گوید: ازقضایا واخبارمتعلقه ببابل که در تواریـخ ایران ضبط است یکی قصه هاروت وماروت است وآن ازاینقرار است: بعضی از محدثین گفته‌اند که چون حضرت ادریس علیه السلام بمدلول کریم و رفعناه مکاناً علیاً درملکوت اعلی راه یافت ملائکه حال او را بآدم صفی قیاس نموده گفتند این خاطی میان گروهی که هرگز قدم در وادی عصیان ننهاده‌اند چه میکند حضرت باری جل ذکـره این گفته ملائکه را پسند نفرموده خطاب عزت در رسید که اگر شما هم بمنزله ایشان باشید هرآینه مصدر معصیت خواهید شد وبنا بروضوح مضمون این خطاب عزیز از مصدر اعلی امر شد که اختیار کنید از خیار قوم خود جمعی را که بمهمی نامزد شوند ملکوتیان سه تن را که سمت رجحان داشتند انتخاب نمودند عزا وعزایا وعزازیل را آنگاه حضرت عزت فرمود که این هر سه بزمین فرود آیند و در میان بنی آدم بعدل حکومت کنند ودراکل وشرب که مایه شهوات است با ایشان مشارکت ننمایند و بعبادت مشغول واحتراز ازقتل بناحق وشرب خمروزناداشته باشند این سه ملك قبول اوامر ونواهی را نموده هبوط کردند وبا بنی آدم مختلط شده بحکومت مشغول شدند ولی شبها بآسمان میرفتند وتا در آسمان بودند صفات بشریت از ایشان دور بود همینکه بزمین نزول میکردند آن اوصاف درایشان ظهور مییافت یکی ازاین سه فرشته اندیشه فتنه در خـود مشاهده نموده از حکـومت استعفا ومسؤل او مقبول شده بآسمان رفت وآن دو عزیز دیگر که ملقب بهاروت و ماروت بودند همچنان بحکومت میپرداختند تا روزی جمیله که درحسن نادره زمان واو را بعربی زهره و بسریانی ناهید وبفارسی بیذخت میگفتند بجهت مهمی بنزد هاروت وماروت آمد وایشان چون او را در غایت جمال دیدند هردو باو راغب شده ولی از یکدیگر پنهان میداشتند و از منزل او جویا شده گفتند تو بمنزل خود مراجعت نمای تا در مهم تـو بعد از تأمل شرایط اهتمام بجـای آریم زهـره به منزل خود مراجعت کردهاروت وماروت بعداز برخاستن از مجلس پنهان از یکدیگر بوثاق زهره شتافتند و بدرخانه زهره یکدیگررا دیده ناچار ما فی‌الضمیر را بهم ابراز نمودند و از زهره اذن دخول طلبیده بمنزل او وارد و اظهار تعشق باو نمودند زهره گفت شما بامن هم کیش نیستند اگر بت مرا سجده کنید مطاوع شما باشم گفتندچون این شرك است وشرك را خدا نمیآمرزد ما این عمل ننمائیم زهره گفت پس اسم اعظم راکـه ببرکت آن عروج بآسمان میکنید بمن بیاموزید تاشما راکام دهم ازینهم ابا کردند زهره گفت کنیزك خوبـروئی دارم اگر خواهید آنرا بجای خود بشما دهم گفتند مطلوب ما توئی بدیل تو نخواهیم زهره گفت مقداری شراب صافی مهیاست آنرا باری برسر کشید تا خواهش شمارا برآورم هاروت و ماروت گفتند این از همه آسان تر است چون چند جام کشیدند سکر غالب و مسؤل زهره را ازسجده بت وتعلیم اسم اعظم بجای آوردند دراینحال شخصی بمنزل زهره آمده ازحال ایشان واقف شدزهره بفرشتگان گفت این شخص بفضایح اعمال شمامطلع شده اولی اینست که او را بقتل آرید و گرنـه شما را نزد خلایق رسوا کند هاروت و ماروت ازسرمستی آن بیچاره را مقتول و سراورا ازبدن جدا کرده وزهره بقوت اسم اعظم که‌ازایشان آموخته بودبآسمان عروج کرد وبعدازین اعمال شنیعه ازهاروت وماروت خطاب عزت بملائکه در رسید که ملاحظه کنید اطوار مختاران خود را ملائکه عرض

کردند: ربنا انت اعلم بعبادك وچون هاروت وماروت ازخواب مستی بیدار وهوشیار شدند بهلاکت یقین کرده گریه آغاز نمودند درین حالت جبرئیل ازجانب پروردگار دررسید و با ایشان در گریه موافقت کرده گفت باری سبحانه و تعالی شما را میان عذاب دنیا و آخرت مخیر نموده ایشان عذاب دنیوی را که غیرمؤبد است اختیار نمودند لاجرم در غارجبل بابل سرنگون در آویختند و در صبح و شام بامر الهی معذب اند تا قیامت واصعب عذاب ایشان اینست که گاهی چنان شهوت برایشان غلبه میکند که مزیدی بر آن متصور نیست. منقولست. که جبرئیل کلمهٔ بایشان آموخته که درهیجان شهوت آنکلمه را گویند فی المجلس تسکینی می یابند و در کلام مجید وقرآن حمید ذکر هاروت و ماروت وبابل دراین آیه شریفه که درسورهٔ بقره شده میباشد (واتبعوا ما تتلوالشیاطین علی ملك سلیمان وما کفر سلیمن و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر وماانزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت ومایعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنه فلا تکفر فیتعلمون منهما مایفرقون به بین المرء وزوجه و ماهم بضارین به من احد الا باذن الله و یتعلمون مایضرهم ولاینفعهم و لقد علموا لمن اشتریه ماله فی الاخرة من خلاق).

بالجمله یهود را عقیده این بود که بنای بابل را نمرود که دعوی الوهیت میکرده نموده و نمرود پسر کوش ونوه حام وسیاه وازنگیان محسوب میشده چراکه اولاد حام سیاه پوستان بوده اند بعد اعراب در آنصفحات تسلطی بهمرسانیده سیاه پوستان را خارج کرده خود متصرف شدند اما برج بابل بزعم یهود بیش از نمرود بوده است.

مورخین و سیاحان قدیم از جمله هرودت و اکتریاس یونانی که طبیب خاصه اردشیر نام کیانی پادشاه ایران و در سنهٔ چهارصد قبل از میلاد بوده و (بروز) مورخ کلدانی که تقریباً سیصد و پنجاه سال قبل ازمیلاد بوده و تاریخ بابل را مشروحاً نوشته ولی تماماً الان دردست نیست بلکه چند جزوی باقیست اختلاف در، بانی شهر بابل نموده اند اکتریاس طبیب میگوید سمیرامیس اگرچه تمام بابل را بنا نکرد، اما حصار شهر و عمارات سلطنتی ازبناهای اوست ونیز پلی در روی شط فرات کشید و داخل شهر را از دو طرف دیواری از سنگ و آهك کشید که ازطغیان آب خرابی بخانه ها وارد نیاید و بعد از اتمام پل در دو انتهای آن دو قلعهٔ محکم در وسط شهر بنا نموده که همان نشستنگاه سلطنتی بود و برای آنکه از عمارات جنوبی بشمالی رود و کسی او را نه بیند آب فرات را بدریاچه برگردانده در زیر مجرای فرات دالانی ساخت و بعد ازاتمام مجدداً فرات را بمجرای خود انداخت برج بابل که معبد بلوس بوده او بنا کرد (بروز) مینویسد: یکی از بخت نصرها بعداز سمیرامیس نهری عریض حفر کرد و فرات و دجله را بهم وصل کرد و مقصود او از اینکار علاوه براتصال نهرین این بود که در طغیان آب چون شط فرات بالنسبه مرتفع تر از دجله است آب آن ببابل خرابی نرساند و وارد بدجله شود باری آنچه محقق است در شهر بابل پنجاه کوچه بزرگ بوده که اغلب آنها بکنار شط منتهی میشده شهر فیلادلفی ینگی دنیا را درین عصر ازروی همان نقشهٔ قدیم بابل بنا کرده اند خانه های بابل اغلب سه مرتبه و چهار مرتبه بوده علاوه برمحلات دایر اراضی بایر زیاد داخل شهر بوده و این اراضی بایره میدانها و زراعت گاهها بوده که ازدحام مردم واتصال خانه ها بیکدیگر مورث احداث امراض مزمنه نگردد یا اینکه در وقتیکه دشمنی شهر را محصور نماید ایلات واحشام اطراف بتوانند از خارج داخل شوند و در شهر مأمنی داشته باشند ازمأخذ خانه ها وعظمت شهر باید جمعیت شهر در وقت کمال آبادی تخمیناً ازششصد الی هفتصد هزار بوده باشد یکی از ابنیهٔ عالیه این شهر معبد بل بوده که درسمت شمال شط فرات واقع بوده و شکل آن مربع و هر ضلعی دویست ذرع وبرجی دروسط داشته که صدذرع ارتفاع اوبوده وهشت مرتبه بشکل مخروطی ساخته بودند پلهٔ که ببالای این برج میرفته از خارج بوده است شبیه بمناره سرمن رای مرتبهٔ فوقانی این برج رصدخانهٔ اهالی بابل بوده در مراتب تحتانی در جدار که از سنگ بوده تواریخ ایام وقانون هرملل بخط میخی که خط متداول آن عصر بوده منقور شده بود علاوه براین حیوانات ونباتات که قبل ازطوفان بوده اند و در آنعصر وجود نداشتند واهالی بابل آنهارا از زیرزمین پیدا کرده بودند عبرة للناظرین حکمای بابل گذاشته بودند بالجمله اینست وضع شهر بابلی که بختنصر باکمال غرور میگفت سلطنت با اقتدار مرا پای تخت چون بابل بایستی، غافل بود از اینکه هر ابتدائی را لابدانتهائی وهر بلندئی را پستی در پی خواهد بود چنانکه بعد از در گذشتن بختنصر کیخسرو پادشاه ایران بسمت ممالك نماره که بابل باشد قشون کشید (بالت هازار) پسر بختنصر که آنوقت پادشاه بابل بود بعیش و نشاط مشغول وبکار مملکت نمیپرداخت زوجه او (نی توك ریس) که اختیار سلطنت اورا بود قشونی بجهت دفاع حاضر کرد کیخسرو دوسال تمام شهر بابل را در بند محاصره داشت ولی عاقبت از فتح بابل مأیوس گردید و درصدد این بود که ازین خیال منصرف شده بفارس معاودت نماید در آن حال یکی از اعیاد بزرگ بابلیها شد تمام عساکر بابل واهالی شهر بعیش وسرور مشغول گردیدند کیخسرو فرصت را غنیمت شمرده مجرای فرات را تغییر داده قشون خود را از مدخل جریان آب بشهر داخل نموده واین واقعه در پانصد و سی و هشت قبل از میلاد واقع شد و شهر بابل مفتوح قشون کیخسرو گردید و آنجا پای تخت سلاطین ایران شد تا در زمان سلطنت داریوش که چون اهالی شورش کردند وی ترك این شهر آباد نموده تا وقتیکه شهر سلوسی که تفصیل او را در ایوان کسری بیان نمودیم بناشد و اینشهر خراب گردید سکنهٔ آن بسلوسی رفته بلکه ازمصالح آنجا حمل بسلوسی نمودند مدت آبادی این شهر باینعظمت چندان نبوده دویست سال بعد از میلاد سیاح یونانی که آنجا سفر کرده مینویسد: که ازین شهر عظیم جز همان معبد بل وحصار شهر دیگر آبادی برپا نیست. سلاطین اشکانی وسط شهر بابل راشکارگاه خود کرده انواع وحوش وسباع آنجا انداخته بودند هر وقت میل بشکار میکردند داخل حصار شده صید میکردند ادریس منجم معروف که بابل راسیاحت کرده بود مینویسد: چندخانه وار یهودی در آنجا مسکن دارند وبس. جناب حکیم طولوزان فرانسوی حکیم باشی خاصه اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جمجاه خلدالله ملکه و سلطانه که در سنه هزار و دویست و هشتاد وهفت در رکاب همایون شرف التزام داشت وبعراق عرب سفر کرده بودند بحله وازآنجا ببابل رفته آنچه از آثار اینشهر دیده بودند نوشته وما بدون کم وزیاد آنرا مینگاریم.

شرح سیاحت جناب دکتر طولوزان در بابل: بابل از شهرهای بزرگ روی زمین بوده است قلعه این شهر قبل ازخراب شدن هفتاد و هشت قدم عرض و سیصد و پنجاه قدم ارتفاع داشته است وگرداگرد آن ده فرسنگ بوده است (هردوترس) که در سیصد سال قبل از تولد عیسی علیه السلام یکی از مورخین نامی یونان است نوشته است که این بنای عمده را دوملکه بزرگوار بنانهاده اند یکی سمیرامیس ودیگری نیکتریس شط فرات ازوسط این شهر میگذشت ومردم بواسطهٔ قایق از جانبی بجانب دیگر عبور مینمودند تا اینکه سمیرامیس در روی فرات پلی بنا نمود از سنگهای بسیار بزرگ که هریك از آنهارا با آهن و سرب با دیگری مسدود نموده بودند دریاچهٔ بزرگی هم درطرف مغرب شط فرات ساخته بودند و چنان بنظر آید که مقام آن درهمین جائی که الان باتلاق هندیه است بوده است سطح دریاچه هشتاد هزار ذرع مربع وعمق آن سی و پنج قدم بوده است و اورا دری بوده است که در فصل کمی آب فرات که آب آن ببعضی مواضع سوار نمیشده است از آب دریاچه

آن اراضی را مشروب میکردند عجب تر از تمام بنائی که سلاطین سلف درینشهر نموده بودند آن بود که از بالای بابل دو نهر بزرگ کند بودند که در هنگام بهار آب فرات را از آن دو نهر داخل دجله مینمودند وبجهت احتیاط واهتمام علاوه بر این سدّی بسیار بلند ازدوطرف رودخانه با آجر وقیر بسته بودند که شهر از آسیب سیل محفوظ ماند بزرگی و عظمت این شهر بیرون از تصور انسانیست سلاطین ایران درینمملکت فرمانفرمائی میکردند . زمین این مملکت بسیار حاصل خیز است خاصه ازبرای برنج وگندم وجو که بهتر از جمیع زمینهای دنیا بود چنانکه میگویند از هردانه تخمی که میافشاندند چهارصد تخم حاصل برمیداشتند ودر آن وقت غیرنخیل درخت دیگر نداشت چنانچه الان دربین بعضی از دیوارهائیکه درینشهر مخروبه باقی مانده است نخل خرما دیده شود بالجمله شهر باین عظمت واعتبار چنان ویران وخرابه گردیده است که الان چیزی از آن مشاهده نشود جز چند موضع که مختصر اثری از آن باقی است مانند برس نمرود وتپه عمران ومجلبه وقصر که ازهریك چند کلمه بیان مینمائیم ودرین شهر درقسمت شرقی فرات سه خرابه مرتفع مشاهده شود که الان هریك از آنها تپه بنظر آید وفاصلهٔ هریك هزارذرع است و دوری هر کدام ازشط دویست قدم است .

تپهٔ اول را من باب تسمیه محل باسم حال عمران نامند بقعه عمران بن علی درینمقام است وصحنی کوچك دارد ودراطراف صحن چند طاق نماست دروسط صحن سردابیست که شش ذرع پائین تر ازسطح صحن است درروی این سرداب دو گنبداست دروسط سرداب مابین دو گنبد صندوق وضریحی از چوب دوسه ذرع طول و دو ذرع عرض دارد وازعمران بن علی است . جمجمه که قریهٔ کوچکی است درجنب این تپه واقع است .

تپهٔ دویم را مجلبه نامند که در لسان اعراب عراق مخفف ازمنقلبه است . درین خرابه چند دیوار ازبنای شهر بابل باقیست که مایهٔ حیرت وشگفت بنی نوع انسانست و تا کسی اورا نه بیند استحکام و بزرگی آنرا کما هو حقه تصور ننماید چنانچه الان که قریب دوهزار وپانصدسال است که این شهر مخروبه وویران افتاده است از بسکه آنرا خوب ساخته‌اند گویا هنوز زمانی از آن نگذشته است و مسیوریش انگلیسی که در شصت سال قبل ازین آنجا رفته بود در تصنیفات خود مینویسد که گویا دیوار اورا یروز ساخته‌اند آجر این دیوار مربع است دو گره قطر ششگره پهنا دارد دربین آجرها بجای گل گچ بسیار نازکی بسان لعاب ریخته‌اند و چنان آجرها پاکیزه برروی هم نهاده که فواصل ودروزمابین اکثر آنها مرئی نشود و آنقدر محکم است که هرگاه بخواهند آجری را ازدیگری جدا کنند خرد شود وجدا نگردد لهذا مشهود است که باسفیدهٔ تخم مرغ وآهك اورا ساخته‌اند انقدر این مقامات ومبناها را زیروزبر کرده‌اند که غیراز خاك وخورده آجر درا کثرجای آن چیزی دیگر باقی نمانده است و تمام این مواضع تپه و دره گردیده است در یکی ازین گودیها شکل شیر بسیار ظریف از سنك کبود افتاده است که یك ذرع قطر ویك ذرع ونیم ارتفاع ودوذرع طول دارد ومتصل است بسنگی پهن که در زیر پای آنست بطرزیکه گویا شیردرروی اینسنك خوابیده است و نیز درین مخروبه درخت اثلی است سبز که میگویند امیرمؤمنان علی علیه‌السلام اسب خودرا باو بسته است لهذا اعراب اعتقادی بآن درخت دارند ودروقت مرض خاصه دردل قدری از پوست آن را جوشانیده یا درچپق شرب نمایند.

تپه سیم را قصر نامند که آن نیز بسیار شگفت انگیز ومایهٔ تحیر است کاوش بسیار در آن نموده واغلب جاهای آنرا کنده‌اند ولی نه بطرز کامل ودرستی که از آن معلوم شود وضع بنا بچه نحووچگونه بوده‌است. ارتفاع این مخروبه ازسطح زمین بیست وپنج ذرع است وچنان بنظر آید که پس از خرابی بنای قدیم در روی آن مجدداً بعضی از خانه های رعیتی ساخته شده است که پس ازمدتی آنهم خراب گردیده است طول و عرض آن از هر طرفی سیصد قدم است بالجمله شهرحله که الان قریب چهار پنج هزارعمارات وچندین کاروانسرا و مساجد وچندین بازاربزرگ وطویل دارد باقلعهٔ آن وسایرمقامات ولوازم ازآجرهای این دو سه موضع است چنانچه آجر جدید درین شهر بهیچوجه بکار برده نشده است از قصر تا کاروان سرائی که در راه محول است دو فرسنگ مسافت دارد در بین راه دوازده نهرمخروبه بزرگ و کوچك از قدیم محسوس است قریب بکاروانسراهم سه تپه دیگر از بناهای قدیم است وهکذا بعد از کاروانسرا رو بمسیب چندین خرابه است ولی در آنها حفر و کاوشی ننموده اند در جنب کاروانسرا نهر بزرگی است که از فرات جدا شده وبجانب محوّل میرود والآن در جمیع فصول آب از آن جاریست که بمحول میرود ودرپهلوی این کاروانسرا بیست خانه‌وار ازعرب است بانخلستان قلیلی این کاروانسرا از بناهای جدید است وتا مسیب سه فرسنگ مسافت دارد ازبیراهه اما راهها که از کاروانسرا جدا شود ورو به بغداد رود قریب به خان میرزا هادی که در راه بغداد و مسیب است این دوراه باراه مسیب متصل شوند .

مؤلف گوید : اهالی بابل بشعبات عدیده منشعب بوده اند و هرشعبه رسوم و عادات نیکو داشته‌اند. اول طبقه علما بوده اند که مثل علمای مصر و هندوستان جز باحکام مذهبی بهیچ چیز نمیپرداختند وباینجهت از صادرات دیوانی ودادن سرشمار معاف بودند وعلاوه برفقه در علم نجوم هم نهایت ماهر بودند ودرین فن کاملا تحصیل میکردند و در زمان غلبه اسکندر ببابل بواسطه حساب خسوف و کسوفی که از نیرین نگاهداشته بودند امتداد زمان بقای عالم را بچندین هزار سال معلوم مینمودند و نیز بجهت اظهار شأن خود وجلب نفع ازعوام چنین وانمود میکردند که از حرکات کواکب و آگاهی برتأثیرات آنها واطلاع ازاوضاع عالم علوی در عالم سفلی ازاحوال آینده خبرمیدهند وبه‌انبیائی که‌قبل‌ازطوفان نوح (ع) بودند ودر کتاب تورات ثبت است معتقد بوده اند . کواکب را میان خالق ومخلوق واسطه میدانسته اند مثلا همین بل را که بابل باسم او موسوم است مظهر آفتاب میدانسته‌اند وهمچنین زهره را نیزپرستش مینمودند وقصه هاروت و ماروت را که در اغلب کتب سماوی مسطور است وبعضی مفسرین ومورخین چنین نوشته اند که این دوملك بزنی زهره نام عشق بهمرسانیده شیفته او گردیدند غضب الهی ایشان را بعذاب دنیوی مبتلا کرد و زهره که فاحشه شهر بود بآسمان صعود نمود و مانیز ذکر کردیم نباید چنین باشد بلکه به تقریبات چند بنظرمیآید که این دوملك ستایش بتی که بصورت زهره بود نموده ومعذب شده والا رفتن فاحشه بابلی بآسمان و در عداد یکی از سیارات متبوعه در آمدن خلاف عقل وبجهات عدیده درست نیست و زهره از کواکب واجرامیست که خداوند متعال قبل از ایجاد بابل وبابلیان در بدو خلقت اورا آفریده‌است نیز ازرسوم دیگراهالی بابل‌این بود که پدر حق شوهر دادن دختر های خود را نداشت همینکه دخترها برشد وبلوغ میرسیدند ایشان را در معبد زهره بازینت ولباس فاخر حاضر میکردند جوانان بآن معبد آمده ودختر ها را مثل کنیز بیع وشرا میکردند وهر کدام ازاینها که وجیه تر بود وپدر ومادرشان مکنتی داشت آنرا گرانتر میخریدند وشخص مخصوصی ازجانب دیوان آنجا حضور داشت پولی که ببهای دختر متمول داده میشد جمع کرده بجهاز دخترهای فقیر صرف میکرد نسوان شهر بابل خواه عفیفه وصالحه خواه زانیه وطالحه باید یکمرتبه بمعبد زهره رفته مجاناً وبلا۔ عوض خود را تسلیم بمرد بیگانه نمایند و اگر کسی وجهی میداد آن وجه را بخزانه دار معبد سپرده که بمصارف خیر برساند و رسم اینطور بود که نسوان آرایش کرده صف بسته پهلوی هم میایستادند هر که طالب بود وارد معبد میشده تمام صف را پیموده یکی را منتخب کرده بخلوتخانه

میبرد زنهای نجیب و دولتمند که علوّ شأن واصالت ایشان مانع بود که بانسوان فقرا همصف شوند در محملهای بسته و پوشیده مینشستند وخادمان ایشان محملهارا بدوش حمل و نقل کرده نزدیک معبد میآوردند وخود دور میرفتند آنوقت هرکه طالب بود واردمحمل شده کار خود را انجام داده بعد خدمه نزدیک شده محمل را بخانه آن زن مراجعت میدادند. طبیب در بابل نبوده یاعلم طب نداشته اند یا رسم آنوقت چنین بود که هرکه ناخوش میشد اورا در معابر عامه میآوردند وشخصی در پهلوی مریض ایستاده بعابرین میگفت اینمریض فلان شخص است وفلان مرض عارض او شده ، هر کس دوائی میگفت معمول میداشتند هر کدام که مفید میافتاد ومریض از آن رو به بهبودی مینهاد بیماردار مجبور بود که تفصیل آنرا باوضع مرض ومعالجه درصفحهٔ نوشته بمعبد بل برساند که در آنجا ضبط شود.

لباس اهل بابل عبارت بود ازیک قبای پشمینه الوانی که بلندی آن تاساق پای ایشان بود وعبای سفیدی از پشم بالای آن میپوشیدند گیسوان بلند داشته اند فقرا سربرهنه راه میرفته ونجبا و متمولین کلاه بر سر داشتند. سیاحان و مورخین قدیم خاصه هردوت و اکتریاس طبیب بهمن نوشته اند در بابل باغ معلق بوده مدتها اهل تحقیق غور نموده ندانستند که باغ معلق چه معنی دارد مؤلف در شرح ابنیه بابل که ورلنی نویسنده معروف فرانسوی داده تفصیل را ملاحظه کرده تحقیق را مینگارد: اولا نسبت بنای باغی را که به سمیرامیس میدهند خبط است این باغ قبل از سمیرامیس بنا شده بود و مجمل از آن مفصل اینکه یکی از سلاطین بابل را کنیزی بود از اهل آذربایجان یا همدان که باوعلاقه داشت این کنیزک وقتی بسرای پادشاه آمد از دوری وطن خود دلتنگ بود پادشاه خواست در عمارت سلطنتی خانه وباغی شبیه بباغات مملکت او بنا نماید که منظر آن مایه تسلی او باشد لهذاتپهٔ مصنوعی دریک قسمت باغ سلطنتی ساخته ومراتب عدیده برای آن قرار داد وهرمرتبه را بانواع اشجار مشجر کرد چون مردم بابل جز زمین مسطح ندیده بودند وقتیکه مراتب را دیدند گمان کردند اشجار معلق است لهذا آن باغ را باغ معلق نامیدند.

مؤلف گوید: بنای شهر بابل را بعضی دو هزار سال قبل ازمیلاد وبعضی کمتر نوشته اند وازجمله کسانیکه دو هزار سال قبل ازمیلاد بنای اینشهر را میداند مورخ معروف (اتین دوبیزانس) است" وگوید بانی بلوسی پادشاه بود اگرچه (بروز) مورخ کلدانی راعقیده این بوده که معبد بل را دو هزار سال قبل از سلطنت سمیرامیس بنا کرده اند وسلطنت سمیرامیس هزار وصدونود وپنج سال قبل از میلاد بود وچون (بروز) نوشته که این معبد بلافاصله بعدازطوفان نوح بنا شده بنابراین وقوع طوفان سه هزار وصدونود وپنجسال قبل ازمیلاد بوده وبا تواریخ یهود که برای سنوح طوفان ثبت نموده اند چون مطابقه کنیم بیش از نه سال اختلاف نیست چه بعقیده یهود طوفان درسه هزار وصدو هشتاد وشش قبل از میلاد بوده.

حضرت موسی علیه السلام درسفر تکوین در فصل یازدهم میفرماید: بعدازطوفان نوح زبان وتکلم یکی بود همینکه جمعی ازاولاد سام بن نوح از مشرق کوچیده بسمتی میرفتند وادئی در زمین شنعار یافته در آنجا ساکن شدند وشهری وبرجی برای خود بنا نمودند ومقصود ازساختن برج این بود که برجی باشد که سرش بآسمان بساید و غرض کلی ازبنای شهر وبرج این بود که بنائی در دنیا شده باشد و آنها متفرق نشوند ومسکن خودرا بدانند واز ارتفاع برج از دور شهر خود را بشناسند چون تقدیر سماوی غالباً باتدبیر انسانی موافق نیست برج ایشان خراب و خودشان متفرق شدند و زبانشان مختلف شد مقصود حضرت موسی بابل وبرج آنست. معروف است وقتیکه بنای معبد بل یابرج بابل رامینمودند چهار کرور عمله لیلا ونهاراً مواظب کار بودند و ازاینجا یهودرا عقیده این شده که اختلاف السنه وتبلبل در بابل در آن وقت شده ارباب سیر نگاشته اند که چون آتش نمرود بر ابراهیم علیه السلام برد و سلامت و مبدل بریاحین شد نمرود خواست بآسمان صعود کند وقدرت الهی را که شمهٔ ازاو درباب خلیل (ع) دیده بود کاملا مشاهده نماید حکم نمود مناره نهایت بلند ساختند ودر بالای مناره رفت باز آسمان را چنان دید که ازسطح زمین میدید تعجب کرد فرود آمد روز دیگر آن منارهٔ افتاده صدای مهیبی اهل بابل شنیده ازوحشت بیهوش وبعدها لغات خودرا فراموش کردند وتبلبل السنه افتاده لهذا آنشهر را بابل گفتند مؤلف گوید: در اینکه چهار کرور عمله یاکمتر واز یک طایفه ویک شعبه نبوده اند حرفی نیست و بطور یقین میتوان گفت برای بنای باین عظمت که اگر مثل هرمان ازسنگ ساخته میشد هر آینه سالهای درازباقی میماند ازبلاد دیگر که در تصرف پادشاه بابل بود عمله از طوایف مختلفه آورده بودند وهر طایفه را زبانی جداگانه بوده است. ازاخبار و حوادث معظمه متعلقه ببابل یکی محاصره نمودن داریوش پادشاه ایران این شهر راست و تفصیل این قضیه ازقرارذیل است: پانزده

ماه بابل را داریوش درقید محاصره داشت وقشون او بقدری مستأصل شده بودند که بآواز بلند شکایت ازطول محاصره مینمودند وهرچه باستیان وسنگر میساختند و اسباب یورش وحمله راتهیه میدیدند فتح بابل میسر نمیشد قشون بابلی ازضعف وفتوروا ستیصال قشون داریوش باخبرشده اینمعنی را فوز عظیم دانسته هر چند روز یکبار از شهر بیرون آمده بر ایشان حمله نموده جمعیت زیادی از آنها را بقتل میرسانیدند آحاد و افراد قشون داریوش افسرده وکم جرئت شده هروقت شکایتی نزد سرداران خود میبردند بضرب تازیانه ایشانرا تعذیب مینمودند باران زمستان و آفتاب تابستان نیز سبب حدوث بعضی امراض مزمنه در اردوی داریوش شده بود آنهائیکه از صدمه قشون بابلی یا از خستگی ساختن سنگر وباستیان تلف نشده بودند از امراض حادثه راه پیمای وادی عدم میشدند وباز ماندگان ایشان ازهرگونه راحتی محروم بودند از آنطرف قشون دشمن برای سرزنش عساکر داریوش شبها بالای شیراجه و بروج بابل مجلس عیش ونشاط ترتیب میدادند اغذیهٔ خوب میخوردند ومشروبات مشمومه مینوشیدند وبآواز دف وبربط میرقصیدند وهروقت ازقشون داریوش کسی را نزدیک دیوارقلعه میدیدند او را زیر برج طلبیده از مأکولات و مشروبات خود تصدقاً قسمتی بوی میدادند وبواسطهٔ عظمتی که شهر بابل را بود قشون داریوش کافی نبود که از هرجانب شهر را محاصره کند از یکطرف که محاصره میکردند از طرف دیگر دشمنهای داریوش آذوقهٔ زیادی وارد شهرمیکردند وچون شطفرات که ازوسط شهرمیگذشت سر چشمهٔ او از کوههای ارمن بود واهل ارمن بالفطره با ایرانیها عداوت داشتند بواسطهٔ کشتیهای مدور که مخصوص این طایفه بود ماکول و مشروب وارد شهر مینمودند لهذا اهالی بابل از هر جهتی مرفه بودند و بقشون داریوش میگفتند فتح شهر وقتی شما را میسرخواهد شد که قاطربچه بزاید و آن قدر دور شهر باید بمانید که ریشه بزمین بیفکنید ومثل اشجار میوه بدهید بقدریکه بابلیها مرفه بودند قشون داریوش بسختی میگذراندند مشروب قشون داریوش آب گل آلود فرات بود وغذای آنها ریشهٔ نباتات صحرا یا گوشت حیوانات آبی بود یکوزنه جو که تقریباً یک چاریک حالیه بوده دودرم قیمت داشت و باوجود گرانی کمتر بدست میآمد چون پریشانی ایشان بحد کمال رسید نوبت فرج شد ومقدمهٔ آن اینکه چونمردم بابل ازحالت قشون داریوش با خبر بودند محض سخریهٔ بزرگان بعضی کسبه شهررا

با اشیاء غیر مفیده بحال قشون داریوش
باردوی داریوش میفرستادند مثلاعطریات
واشیائی که نسوان بجهت آرایش بکار
میبردند ولباس حریرودیبا که درشهر بابل
میبافتند همراه کسبه بود دفعهٔ اول که کسبه
وارد شدند اهالی اردو خواستند امتعهٔ آنها
را غارت کرده وخودشان را بقتل برسانند
زنان بزرگان وسرداران سپاه که در اردو
بودند مانع شده امتعهٔ ایشان رابقیمت گران
خریده ایشان را سالم و سود کرده بشهر
بابل معاودت دادنداین عمل مایهٔ جرئت سایر
کسبه بابلی شده فردای آن بیشتر از روز
پیش آمدند بعد که اهالی اردوی داریوش
یقین کردند که مقصود کسبه بابل جزفروش
امتعه وجلب منفعت چیزی نیست اصلامتعرض
آنهانشده هروقت روزیاشب وارد اردوشده
آسوده بودند و سالماً عود میکردند چند
روزی ازاین مقدمه گذشت بعضی بزرگان
بابل لباس تجارتی پوشیده با تجار باردوی
داریوش آمده باافرادقشون داریوش صحبت
نموده میگفتند فتح این شهر شما را محال
است وآذوقه وجمعیتی که در این شهراست
ودایماً از خارج نیز کمك میرسد این مطلب
را در حیز امتناع دارد زحمت عبث بخود
راه ندهید واگرشما ازدورداریوش متفرق
شوید و بشهر آئید علاوه بر اینکه خوب
شمارا پذیرفته مهمانی میکنیم زنهای خوشگل
شهر را مجاناً بشما میدهیم واززنها وصف
میکردند ومیگفتند نسوان معجری زیبا بر
سر دارند و لباس بسیار کوتاهی پوشیده که
موضع مخصوص ایشان پیداوچشمهای ایشان
مکحول و کونهایشان مدور و گلوبند ها
درگردن دارند وبازوهاشان بیازوبند مزین
ودرجلوغربا ایستاده ایشان را بخودمیخوانند
سربازهااز این سخنان شهوتشان بجوش آمده
از روی حسرت میگفتند چه میشد که ما
باین تمتع نایل میشدیم بابلیها میگفتند چه
چیز شما را از دخول بشهر و درك این
لذاید مانع است وحال آنکه عنقریب قشونی
بکمك شهرخواهد رسید وازعقب شما حمله
آورده وراه فراررا نیز برشما مسدودخواهند
نمودجهال قشون داریوش بعد ازاستماع این
سخنان بی تأمل باتجار بابلی وارد شهرشدند
اهالی شهر آنها را پذیرفته اغذیه ومشروبات
بآنها چشانیده ونسوان شهر مجاناً با ایشان
صحبت کردند بعدازآن سختی این راحت
برای قشون داریوش لذتی مفرط و نعمتی
موفور بود بالجمله اهالی اردو چنان مایل
بوردشهر شدند که یکروزچند فوج سواره
که بجهت پیش قراولی نزدیك شهر رفته
بودند شب یکنفر از ایشان باردوبرنگشت
وتاسه روز از آنها خبری نبود سرداران
سپاه ابتداء جرئت عرض این فقره رابداریوش
نکردند لکن چون هرروز دسته دسته وارد
شهر میشدند لابد تفصیل را بعرض داریوش
رسانیدند پادشاه غدغن کرد لشکر ایران
را ازاردوبهیچ اسم ورسم نگذارندخارج
شوند و تجار بابلی را نیز نگذارند داخل
اردوگردند در این اوقات شورای نظامی
مرکب از سرداران سپاه در حضورپادشاه
تشکیل یافت وآرا متفق شد که همانطور
که کیخسرو بزرگ فتح بابل را نمود و
سابقاً ذکر شد داریوش نیز بهمان تدبیر
بشهر ورود نموده بابل را مسخرنماید واز
برای تشویق سپاهیان که بحفرزمین مأمور
بودندکه شط فرات را از مجرای خود
برگردانند هر روزه از خزانه خاص روزی
یکدرهم طلا که معادل نوزده قران این
عصراست بهرنفری میدادند .

(مخفی نماناد که سلاطین قدیم ایران را
دو خزانه بود یکی عام که مالیات ایالات
بآنجاوارد شده بمصارف معینهٔ دولتی میرسید
دیگری خزانهٔ خاص وآن وجوهی بود که
ذخیرهٔ دولت و در شداید بخرج میرفت و
رسم بود که پنجهزار تالان طلا که معادل
ششکروروسیصد ودوازده هزارتومان پول
حالیه میشود بالای سر پادشاه در انبانهای
چرمی میگذاشتند و موسوم ببالش بود و
سه‌هزارتالان نقره که معادل یکصد وبیست
چهار هزار تومان پول حال بوده زیر پا
میگذاشتند وآنرا پله رختخواب میگفتند)
خلاصه قراردادند بعد از اتمام عمل و غلبه
برخصم هرفوجی که زیادترکار کرده باشند
محض امتیازایشان دربالای بیرق آن فوج
خروسی ازطلا نصب خواهد شد و برای
کمال ترغیب و تحریص لشکریان پادشاه
ایران وتمام سرداران خود کلنگ بدست
گرفته حفرزمین میکردند چند ماه نیز باین
عمل مشغول بودند سربازان با وجود انعام
گزافی که میگرفتندازشدت زحمت ومشقت
مثل اطفال ونسوان گریه میکردند وازدرد
غربت مینالیدند داریوش مجبورشد که برای
تسکین آنها شخصی بایران فرستد که از
زنان بد عمل برای سپاهیان بیاورد شخص
رافع رفته وجمعی نسوان را با خودباردوی
داریوش آورد و این عمل نیز فایده نکرد
مجدداً شورای نظامی کردند و سرداران
متفق شدند که باید ازفتح بابل چشم پوشیده
بایران مراجعت کردمگریکنفرازسرداران
که‌زوپیر پسر مکاتیز بوداین سردار بداریوش
عرض کرد که مردن با عزم جزم بهتر از
زیستن با تلون است اولاً شروع بکاری
نباید کرد بعد که شروع شد باید بانتها
رسانید داریوش بعد از شنیدن اینسخن
ثانیاً تصمیم عزم داده بنارا برماندن وانجام
مقصود داد واعتبارزوپیربعد از آن بقدری
شد که داریوش اناری را بجهت تناول
شکافته نگاه بدانه‌های انار کرده آهی کشید
وگفت اگر بقدردانه‌های این یك انار مثل
زوپیرصدیق ودولتخواهی داشتم چه کارهای
بزرگ در دنیا میکردم روز دیگر که
داریوش خواب بود همهمه درحوالی سراپرده
شنید از رختخواب بیرون جسته پرسید چه
غوغاست ؟ عرض کردند که زوپیر که از
شاهزادگان بزرگ است دماغ وگوشش
بریده شده بدنش بلطمه تازیانه خون آلود
اجازه بارمیخواهد داریوش با برهنه خود
را بزوپیر رسانیده اورا درآغوش کشید و
سؤال نمود که این چه حالت است ؟ زوپیر
گفت حق نعمت تو برمن بیش ازین است
که از برای فتح شهری مثل بابل که بقای
سلطنت تو بآن بسته است خودرابااینحالت
بیندازم واگرمن باین وضع وارد شهرشوم
وازتوشکایت نزد پادشاه بابل نمایم یقین
قول مرا مقرون بصدق دانسته مرا بخوبی
خواهد پذیرفت ومن درفلان روز یکی از
دروازه های شهر بابل را تسلیم تو خواهم
کرد داریوش او را بوسیده روانهٔ شهر
ساخت زوپیروارد شهرشدنزد (نی دن تابل)
پادشاه رفت واظهارداشت که داریوش پس
ازچندین سال خدمت مرا باینحال انداخته
و شکایت زیاد کرد. زوپیر چون از اعاظم
ایران ومعروف بود پادشاه بابل قول اورا
صدق فرض کرده اعزاز و اکرامش نمود
بیست روز بعد از ورود آرتی ستون که
محبوبه‌ترین زنهای نی دن تابل و ملکه بابل
بود نزد شوهر آمده گفت از وقتیکه این
غریب وارد اینشهر شده جبنی برمن غالب
شده اگر چه در دو سه حمله با داریوش
قشونی که باوسپرده بودی فتح کرد ولی ازو
مطمئن مباش وازمن بشنووباوچندان اعتماد
مکن پادشاه گفت جبن تو بیخردان ودیوانگان
را سزاست شخصی که اورا داریوش باین
حال افکنده و او را از دربار خود مأیوس
نموده ورانده وما اورا باکمال اعزاز پذیرفته‌ایم
چگونه بما خیانت خواهد کرد ملکه گفت
ممکن است من خبط کرده باشم علی ای حال
توخود بنفسه بجنگ ومبارزت مبادرت منما
میترسم رشادت ومردانگی جبلی تو مورث
هلاکت توشود از حصار شهر خارج مشو
طفل وزوجهٔ خودرا یتیم وبیوه مساز اگر
تو نباشی ما چه خواهیم کرد و کار ما
بکجا خواهد رسید نمیدانم بعد از ورود
این ایرانی بشهرما چه وحشت عارض من
گشته وچه دهشت مبتلاشده‌ام باآنکه فصل
بهاروزمان خرمی صحراومرغزاراست مجمره
شقایق بخورسوزومروحه صبا گرمی مجلس
را شعله افروزاست هامون وجویبارازنفحات
ریاحین وسواقی واشجارغیرت جنات تجری
من تحتهاالانهاراواین جمله مایهٔ اهتزازطبع
وانبساط قلب وتفریح خاطروبث هموم است
ولی ازین همه مرا هیچ نشاط و طوبی و
سرورو شعفی نیست باطنم افسرده وظاهرم
پژمرده بجای بوی گلی استشمام رایحهٔ
بدبختی میکنم و آثار ظهور محنت و سختی

میبینم. ازسخنان من ای شاه درهم مشو که این جمله بی اختیار از من میتراود و اضطراراً ازمن سرمیزند پادشاه بابل درجواب گفت آنچه بیان کردی راست است اما چگونه راضی شوم و نگران نباشم که مملکتم را دیگران تصاحب کنند ایرانیها بشهر حمله آورند ومن چون زنان درخانهٔ خودبنشینم وازمنظرهٔ قصرخود نگاه کنم و به‌بینم که لشکرمرا درمقابل عمارت من بقتل میرسانند اگراجل من رسیده چه در حصن حصین و چه در بروج مشیده مرا بچنگ خواهد آورد واگرموعد اجل نیست حذرازچیست اگرهلاك بدست ایرانیان مقدرنیست اگر درقلب سپاه ایشان بروم بمن آسیبی نمیرسد واگرمقدراست درهرجا باشم گرفتارایشان خواهم شد مرگ همه را از روز ولادت همراه ودرساعت معین دست همه کس رااز دامن زندگی کوتاه میکند .

چون بر که‌های دشت عربدان توحال خلق
وقتی زآب پرشود ونوبتی تهی
این برکهٔ حیات مسلم تهی شود
ازآب زندگانی وازفرفرهی
دیراست وزود مرگ ونباشد ازآن گزیر
فرخنده نیکنامی وخوشوقت آگهی

پادشاه بابل بعد ازین نطق طفل خودرادر آغوش گرفته بوسید و رو بآسمان کرد و گفت : اگر لطف توشامل حال این طفل است از بزرگترین سلاطین روی زمین خواهد شد و الافلا ، درین اثنا همهمه و غوغائی از دور شنیده شد ، پادشاه بمرتبهٔ فوقانی قصررفته تا ملاحظه کند ازچه سمت هیاهوبلند است گویند : حالت این پادشاه درین وقت شبیه بچوپانی بود که آواز رعدی ازدورشنیده باشد وبالای تپه‌رفته که ملاحظه نماید این‌رعدوبرق ازچه‌سمت‌است که گوسفندان خود را برداشته از جانب دیگر بسر پناه و مأمنی برد همهمه زیاد تر و نزدیك تر شد ، شخص گردآلود غرق خونی از سرداران بی‌محابا وارد قصرشده فریاد زد ، ایرانیها داخل حصار شده و بر احدی ابقا نمیکنند حتی در معابد مردم را بقتل میرسانند پادشاه بعد از استماع این سخن سلاح‌جنگ پوشیده هرچه ارمیستون او را منع کرد نپذیرفت و با معدودی از قراولان خاصه از قصر بیرون رفت ، مدتی نگذشت پادشاه بابل‌را غرقه‌بخون درحالتی که پیکان تیری به پهلوی او فرو رفته بود بقصر سلطنتی آوردند ، همینکه نزد زوجهٔ خودرسید ازهوش‌رفت ، چون بهوش آمد از پنجرهٔ قصرنگاه بشهر کرده ، شهربابل را از آسمان جلالت و شوکت بقعر زمین ذلت فرورفته دید بارمیستون گفت : حق با تو بود ، نصیحت تو را نشنیدم ، از این ایرانی حذر نکردم ، ایرانیها شهرما را بمردی نگرفتند و بحیله و تدویر تسخیر نمودند ، این ننگ در ستون تواریخ و حواشی اوراق روزگارثبت وپایدارخواهد بود . آنگاه پادشاه بابل خواهش کرد او را ببام قصر برند که وضع خرابی و قتل و غارت شهر را ملاحظه نماید و تاآخرین نفس بحال رعایای خود سوگواری کند . وقتیکه او را ببام قصر بردند ، شهر را از دود غلیظی مستوروجز آوازوحشیانه فاتحین و نالهٔ مجروحین از میان آن دود صدائی استماع نمی‌نمود . گفت: افسوس که ایرانیها بنامردی اولین شهردنیارا تصرف کردند ، روزی خواهدآمدکه مردی ازخارج بیاید و از اولاد این داریوش انتقام این عمل‌را بکشد . اگراین تفصیل‌راست‌باشد . پادشاه از غلبهٔ اسکندر یونانی بداریوش سیم که اولادهمین داریوش بود وذکرآن درذیل بیاید خبرداده است، بعدازاینکلام، پادشاه بابل‌چشم‌را برهم گذاشت‌وبدرود زندگانی نمود . چون پادشاه درگذشت ملکه جمیع البسه وجواهر گرانبهای خودرا‌جمع نموده، جسد پادشاه بابل را روی آنها گذارده طفل خود را دربغل گرفت وپهلوی جنازهٔ شوهر نشست وبدست خویش آتش بعمارت سلطنتی‌زد وقتیکه‌داریوش وسپاه‌اوبحوالی عمارت رسیدند جز عمارتی سوخته و بنائی ویرانه چیزی ندیدند. خلاصه بعد ازمدتی مدید ومشقت بسیارشهر بابل بدست لشکر داریوش مفتوح شد وداریوش بعد ازورود شهر سه هزار نفر از عظماء رجال سلطان بابل را مقتول نمود وحکومت شهروایالت را به‌زوپیر که این همه خدمت باونموده بود واگذار کرد اما همیشه میگفت : راضی بودم ، صد شهر مثل بابل از تحت سلطنت من خارج شود وزوپیرخود را ناقص نکند مادامیکه زوپیر زنده بود جز دروقت لزوم پنجاه هزار نفر قشون مالیات و عوارضی دیگر نداشت .

هرودت مورخ و سیاح یونانی که ملقب بابوالمورخین‌وتقریباً چهارصد وپنجاه سال قبل از میلاد مسیح (ع) ببابل سفر کرده ، مینگارد ، مملکت اسیری عبارت از چندین شهر است و محکمتر و معتبرتر ازهمه شهر بابل است . سلاطین‌اسیری که ابتدا به‌نینوا، دارالملك داشتند ، بعد ازخرابی‌آن شهر، بابل را مقر سلطنت خود نمودند .

مؤلف گوید : وقتیکه هرودت ببابل سفر کرده بود بابل جزو مملکت اسیری که باصطلاح بعضی کلدانی‌باشد محسوب میشد، اما قبل از آن تاریخ و بعد غالباً مجزی و سلاطین دو مملکت علیحده بوده‌اند بالجمله هرودت گوید : این شهر واقع در جلگه و مربع شکل وهرضلعی‌یکصد وبیست استاد، باصطلاح یونانیان از حیثیت طول بوده و آن معادل بابیست ویکهزار وششصد ذرع این عصر است . (عقیده بعضی ازمورخین وسیاحان این بوده که تمام دورهٔ شهرتقریباً سه فرسخ میشده است) بابل ازشهرهائیست که ظاهراً درتمام دنیا نظیرآن نیست ودر شهر خندقی است عریض و عمیق و همیشه مملو از آب و دیواری که بلافاصله وصل بخندق‌است پنجاه ارج‌عرض ودویست ارج ارتفاع دارد و طرز زیبائی دیوار بدین منوال بوده که هرچه خاك ازخندق هنگام حفر بیرون میآورند فی‌الفور عمله‌جات زیاد که حاضر بودند آن را خشت زده بعد در کوره‌های آجری پخته و بنا ها بکاردیوار میبرده اند و در عوض گچ و آهك که در سایر بناها رسم‌است بکارمیبرند درین دیوار قیر گرم کرده بکار رفته و بعد ازکار کردن سی آجر از حصیر و جگن بر روی آجر فرشی کرده ، باز آجر کار میکرده اند ، یکصد دروازهٔ فولاد بدیواربارهٔ این شهر نصب کرده بودند ، شطفرات تماماً ازوسط شهر میگذشته در داخله شهر در اطراف شط دیوارهای محکم مربع بناشده که اگر ازراه شط ازمدخل رودخانه دشمن خارجی بخواهدبواسطهٔ کشتی‌داخل‌شهر شودوشهررا مفتوح سازد ، دیوارها حایل باشد ونتواند ودر مقابل هر کوچه که منتهی بشط میشده دری از فولاد نصب شده که هروقت آنها راباز کنند ، میتوان بساحل‌شط رفت کوچه های بابل همه راست ووسیع و خانه ها سه چهارمرتبه‌میباشد ، درهریك ازین‌دوقسمت شهر بنای عالی برپاست در طرف چپ عمارات‌سلطنتی است که دورش دیواردارد ودرسمت راست معبد مشتری است .انتهی

سیاح دیگر گوید : درین عصر ، اعراب خرابهٔ این معبدرا بیرس نمرود میخوانند، مقصودبرجیس نمرود باشدزیرا که‌برجیس فارسی مشتری است نه اینکه مقصود از بیرس نمرود ، برج نمرود باشد چنانکه بعضی گفته اند . دیوار این معبد که شکلاً مربع است هرضلعی‌هشتاد ودو ذرع طول دارد ویك در ، از فولاد برآن نصب‌است در وسط برجی است‌مربع که بنیان‌اویکصد و شصت و دو ذرع دوره دارد این برج هشت‌مرتبه وراه صعود آن از خارج‌ازیك سمت است که پابله‌های آجری بالا میروند و از سمت خارج داخل مراتب این برج میشوند . در وسط راه پله اطاقی ساخته شده یك میزوچند صندلی آنجا گذاشته‌اند که اشخاصی که صعود می‌نمایند اگر خسته شوند ، آنجا رفع‌خستگی بنمایند درمرتبه ای که ازهمه‌بالاتر است معبد بزرگی‌است که درآن تخت خوابی ازطلا ویك میزی ازطلا آنجا گذاشته اند اما مجسمهٔ که‌بشکل مشتری ساخته شده آنجا نگذاشته اند . هیچکس شب در آنجا بسر نمیبرد مگر نجیب‌تر ووجیه ترین نسوان شهر که رب‌النوع ها آن زنها را برای خود انتخاب

نموده‌باشند . هرودت گوید : این رسم تنها در معبد بابل معمول نیست بلکه در اغلب معابد مصر وجاهای دیگر از مشرق زمین این قاعده جاری است . مجسمهٔ مشتری که از یك پارچه زرنابست در مرتبهٔ تحتانی‌است تختی که‌مجسمه برروی اوست وپله های‌تخت ومیزی که در مقابل او قرار داده اند نیز ازهمین فلزات وبرروی هم هشتصدتالان که معادل پانزده کروردویست‌ونودو پنجهزار وچهار صدو چهل تومان این عصر باشد ارزش دارد درخارج این معبد محرابی از طلا تعبیه شده است وحیواناتی که بجهت قربانی درین معبد میآورند درین محراب ذبح‌می نمایندو بایدشیر خواره‌باشندوحیوانات علفخوار در محراب دیگر که ازطلا نیست ذبح میکنند علاوه بر آنچه مسطور شد و الحال در معبد موجوداست ، سابقاً بتی که دوازه ارج قدّ او بود ازطلای ناب‌درین معبد گذارده‌بودند ، داریوش پسرهشتاسب که لهراسب بن گشتاسب‌پادشاه ایران‌باشد بعد از فتح‌بابل خواست این بت رااز آنجا بردارد اما بواسطهٔ عقاید سخیفه شایعه در آن زمان که‌برداشتن بت‌را ازین معبد گناه عظیم دانسته و بفال میمون نمیگرفتند ، ازین صرافت افتاد لیکن پسرش اکزرسس یونانیان ، که اسفندیار ایرانیان میباشد و بعد از پدر پادشاه شد سفری ببابل کرده خدّام بتکده را بکشت وبت را برداشت.

باری این قسم‌تجملات درین معبد زیادبوده و هست ، شهر بابل سلاطین بخود ، زیاد دیده‌واز اینست که در آرایش شهروبنای معابد وتزئین آنها فرو گذار نکرده اند درمیان‌این‌طبقه‌سلاطین که در بابل‌سلطنت کردنددو ملکه یکی موسوم به سیمرامیس ودیگری‌نیتکریس بودملکه آخری‌باحتیاط اینکه مبادا طغیان آب فرات سبب خرابی شهر بابل شود ، در نزدیکی شهر حفرهٔ عظیمی درياچه مانند ساخت همینکه آب فرات زیاد میشد ، مجرائی ازفرات بدریاچه باز میکردند و قسمتی از آب بدریاچه میرفت و شهر محفوظ بود ، دور دریاچه بعقیدهٔ هرودت چهار صدو بیست استاد و عمقش بقدری بود که بآب طبیعی زمین رسیده‌بودقبل‌از نیتکریس ، مراوده‌محلات درسمت چپ فرات با محلات دست راست بواسطهٔ قایق بوده نیتکریس بعد از اتمام دریاچه حُکم کردتمام آب شط رابدریاچه بستند و باین واسطه مجرای طبیعی فرات چند روزی که آن دریاچه پرمیشد از آب فرات خشك شد آن‌وقت از وسط شط پایه های سنگی که پیش از وقت حاضر کرده بود بوسط مجرای شط حمل ونصب نمود و پارچه های‌سنگ که بواسطه آهن آنهارا بهم وصل واستوار کرده بودند ، برروی پایه‌ها قرار داده پلی احداث کرد ، بعد از اتمام اینکار آب شط را بمجرای اصلی برگردانید ، شبها چند پارچه ازاین پل را که از چوب بود برمیداشتند که اهالی دو طرف شط با هم مراوده نداشته باشند از کارهای نی‌تکریس یکی‌این بود که مقبرهٔ از برای خود ، در بیرون یکی از دروازه های بابل بنا نمود و بر روی سنگی که میبایستی‌بروی قبر نصب کرد این عبارت‌را رسم نموده بود : هریك از سلاطین بابل که بعد از من سلطنت میکنند وقتیکه بی پول ومستاصل شدند قبر مرا بشکافندآنچه که لازم داشته باشند در قبر میبابند ولی در صورتیکه کمال احتیاج و استیصال را داشته باشند اینکار را بکنند والا مورث شومی و بدبختی ایشان خواهد شد سالها ازین‌مقدمه گذشت‌تاسلطنت‌ایران‌بداریوش رسید ، روزی ازین دروازه بابل عبور میکرد مقبره‌ای بنظرش آمد سؤال کرد از کیست ؟ یکی‌ازاهالی بلد تفصیل‌راعرض کرده اونبش قبر نموده استخوان پوسیدهٔ نی‌تکریس را دید و در پهلوی استخوان لوحی‌یافت که درآن‌لوح این کلمات‌مرتسم بود : اگر تو حریص بمال دنیا نبودی و مایل بیك دخل خسیسی نمیشدی یقیناًنبش قبر اموات‌نمی‌نمودی . داریوش خجل شده از کرده خود پشیمان شد ، بالجمله عظمت بابل در زمان آبادی او بحدی بود که با وجود اینکه علاوه بر مالیات معمول رسم سلاطین عجم این بود که مبالغی باسم فروعات ومصارف کارخانهٔ پادشاه و غذای پخته که از مطبخ سلطان بافراد قشون میدادند ، میگرفتند ، تمام مملکت آسیا و قسمتی از اروپ که آن سلاطین متصرف بودند هشت‌ماه ازسال‌متحمل مخارج گزاف ایشان میشد وچهار ماه را بابل و بلوك او به تنهائی تحمل آن مخارج را می نمود و حکومت بابل‌راسلاطین‌عجم نمیدادند مگر بسرداری از سردار های خود که خیلی عظیم الشأن باشد در حقیقت حاکم بابل پادشاه علیحده داشت وکسی که حکمرانی بابل میکرد در اصطبل خاصه او علاوه براسب سواران جنگی ، شانزده هزاراسب باید بسته شود ، چهار بلوك معتبر بابل مخصوص طعمهٔ سگهای شکاری حاکم‌بابل بودوچون‌اسمی‌ازسمیرامیس ذکرشدمناسب است که‌مجملی‌ازتاریخ‌اودرین‌محل‌ذکرنمائیم

مؤلف گوید : سمیرامیس یا شمیران بعقیدهٔ بسیاری ازمورخین در هزارو نهصد و سی و شش قبل از میلاد متولد شد و در هزار و هشتصد و هفتاد و چهار در گذشت اما هرودت زمان سلطنت او را در هفتصد و سیزده قبل‌از میلاد نوشته است. معروفست که پدر او یکی از علمای مذهبی بوده که درآن وقت‌اهالی دمشق پیروی آن مذهب میکرده‌اند بعد از تولد ، پدر ومادر او از بی‌بضاعتی ترك او گفته ویرابصحرا انداختند کبوتران باو ترحم کرده باوغذا رسانیدند وتربیتش کردند تابسن‌رشد رسید سرداری ازقشون نینوس پادشاه بابل منویس نام که از طرف پادشاه مزبور مأمور فتح شامات بود ، سمیرامیس را باسیری ببابل آورد و چون نهایت جمیله بود عاشق او شده ویرا بحبالهٔ نکاح در آورد چیزی نگذشت که نینوس عزم تسخیر ترکستان که آن وقت مقر سلطنت پیشدادیان بود نموده لشکر بدان حدود کشید ودرمحاصره بلخ درمانده و متحیر شده مدتی مدید فتح شهر درحیز امتناع و تعویق بود سمیرامیس تدبیری بشوهر خود تعلیم کرده که بدان تدبیربلخ را فتح کرد نینوس که این درایت وذکاوت را اززوجهٔ سردارخود مشاهده نمود فریفتهٔ اوشد دراینجا مورخین‌اختلاف کرده بعضی گویند شوهر سمیرامیس را نینوس بکشت وزن را تصاحب نمود جمعی دیگر برین‌اند که طلاق او را تمنا کرد و سردارخواهش پادشاه را قبول کرده ، او را طلاق داد .

بهرحال سمیرامیس معقوده نینوس‌شد ملکه جماس مظفر و منصور بدارالملك معاودت کرد بعدازورود ببابل سمیرامیس ازشوهر دویمی خود مستدعی شد که چندی اختیار سلطنت و زمام مهام کلیهٔ امور مملکت را بکف کفایت او گذارد که مشارالیها برای و زین و عقل با حصافت توسعه در مملکت او داده بر مکنت او بیفزاید . نینوس که اعتمادی بر دانش او داشت مسئول او را قبول کرده سلطنت مستقلهٔ خود را موقتاً بزوجه خود واگذار کرد وخودرا خاکسار ساخت . سمیرامیس پس ازچندی‌سپاه خاصه را باخود همدست کرده نینوس را مقتول و سلطنت‌را مستقلاً متصرف‌شد ، روایت‌دیگر آنکه نینوس از بیوفائی زوجهٔ خود که بادیگران‌سری وسودائی‌داشت‌دلتنگ‌شده ترك دنیا گفته وبجزیرهٔ کرت ویونان زمین رفت‌درهرصورت‌سمیرامیس‌ملکه‌بابل گردید و ازسلاطین کثیرالاقتداردنیا بمزیت وسعت مملکت و ازدیاد شأن و بزرگی و برتری دولت اواختصاص یافت و بعد ازتملك عنان جهانداری عاشق جمال و واله کمال، آرا پادشاه ارمن زمین گردیده او را بشوهری خود دعوت نمود آرا که ازسبك حرکات و اعمال سمیرامیس با خبر بود وبیوفائی اورا به نینوس شنیده ، سراز اطاعت او پیچیده سمیرامیس را براوخشم آمده قشونی بدفع اونامزد کرد وخود نیزدرچند اول اینقشون حرکت کرد اما افسوس که بمراد خود نایل نگردید و در کارزار اول آرا مقتول گردید . سمیرامیس زیاده از حد متأسف شده بیادگاری آرا (کارلوس) پسرآرا را بجای پدرپادشاه کرد وشهر (آرتهمیا) که

الحال بوان معروف است بنا کرد بعد از ارمن زمین ، تمام عربستان وحجازرا بلکه مصروحبشه را مسخرساخت و پس از آن بممالک ایران تاخت وهمه‌جا فتح ونصرت او را یار بود و میراند تا به پنجاب رسید درپنجاب شکست فاحش بقشون او روداده به بابل مراجعت کرد بعداز ورود ببابل ، يك روز صبح در یکی از محلات بابل شورش رو داد ، سمیرامیس لباس نپوشیده و آرایش نکرده پیاده و تنها در میان شورشیان رفته ، آنها را ساکت نموده بالجمله پس از چندین سال سلطنت سمیرامیس به لهو و لعب مشغول شده و عنان اختیار سلطنت را بدست زردشت نامی که حاکم بابل بوده ، داد وبعیش پرداخت ، اولاد او که از نینوس بودند چون اعمال قبیحه مادر را ندامت میکردند و او را توبیخ می‌نمودند همه‌را بقتل رسانیده مگرنی‌نیاس را که نایب‌السلطنه ارمن کرده بود هرچه خواست اورا بدام آرد وهلاك کند کارلوس پادشاه ارمن او را مانع میشد آخرالامر لشکری بقصد تنبیه کارلوس وقتل پسرخود نی‌نیاس بارمن کشید و درین مقاتله مقتول گردید این ملکه در مدت سلطنت خود تجارت را رواج و صناعت را قوت داد مجسمه اورا بابلیها بشکل و هیأت کبوتری ازطلا ساخته پرستش میکردند ، بعضی گویند : سمیرامیس بلغت شامیان بمعنی کبوتراست .

دیودوردوسیسیل در کتاب تاریخ خودنوشته که : اسکندر دو مرتبه وارد بابل شد اول درسنهٔ سیصد وسی قبل ازمیلاد بعدازآنکه درمیدان اربل قشون دارارا شکست داده وآن پادشاه ازمقابل قشون اومنهزم و تا همدان فراراً روان وآنی نیاسود با تجمل و شوکت تمام وارد بابل شد اهالی که فتوحات او را دیده بودند بدون مقاتله دروازه را باز وبا نهایت احترام اوراوارد کردند اسکندر بواسطهٔ خستگی قشون و راحت نمودن اسبان سواره سی روز تمام آنجا توقف کرد ، ارك وعمارات سلطنتی را به‌قاطهون نام که سرداری مجرب بوده سپرده که باهفتصدنفرسربازمقدونیه محارست کنند مابقی عساکراو درخارج شهر اردو زده بودند بعد ازانقضای سی روزاسکندر ازراه بصره بشوش رفت‌وبوالی بابل آپولو-دور، وقت رفتن سه کرور وجه نقد داد که بمخارج علوفهٔ قشون برساند دفعهٔ دویم که اسکندرببابل آمد درسیصد و بیست و چهارقبل ازمیلاد بود تفصیل آنکه بعد از فتح ایران ترکستان‌وقسمتی ازهندوستان ببابل‌مراجعت نمود وآن وقت‌چون اینشهر مرکزمملکت او بود خواست آن را دار-الملك کند ولی‌چون به‌نه فرسخی بابل‌رسید منجمین کلدانی که‌درعلم نجوم‌و کهانت‌ورمل کمال مهارت را داشتند خدمت او آمده عرض کردند : موافق سیر کواکب وقاعدهٔ که‌ازتأثیرنجوم دردست‌داریم چنین‌مشاهده کرده‌ایم که اگرپادشاه‌قدم درشهر گذارد فوت اورسیده‌درهمین‌شهر درخواهد گذشت اسکندرازین‌سخنان‌زیاد درهم‌شده قرارداد که عمدهٔ قشون خود را ببابل روانه کند و خود با معدودی ازخواص در چند فرسخی بابل اردوزده آنجا را مقر سلطنت سازد سرداران سپاه که ازطول سفرمنزجر و از چادرنشینی کسل شده بودند (آناکزارك) فیلسوف را دیده ازاوخواهش نمودند که خدمت اسکندر رفته با دلایل حکمتی رد قول کلدانیان نماید وپادشاهراترغیب بورود شهرنماید اسکندر که خود شاگردارسطو و تربیت شده آن فیلسوف بود سخن این حکیم دانشمند را قبول کرده با جلال زیاد وارد شهربابل گردید اهالی شهر مقدم او را پذیرفته او را پذیرائی شایان نمودند بعد ازورود بشهر سفرای دولی که مفتخر بدوستی‌شده‌بودندوارد بابل گشتنداسکندر آنها را پذیرفت وروز اول سفرائی که بجهت قرارداد مذهبی آمده بودند وروز دوم ایلچی هائی که هدایا آورده بودند ، روزسیم مأمورینی که بدربارواوازجانب‌دول آمده بودند وملتمس ایشان این بود که میان ایشان ودول همسایهٔ اسکندر حکم و ثالث باشد وتعیین حدود نماید وروزچهارم فرستادگان مللی که بجهت تعیین خراج ومالیات آمده بودند و روز پنجم اقوام و عشیره کسانی که بحکم اسکندر آنها را جلای وطن داده بودند وبتضرع والتماس آمده بحضور اسکندر نایل شدند بعد از جواب ومرخصی این جمله اسکندر مشغول عیش شد و درآنوقت شوکت او بسرحد کمال رسیده بود و اغلب از اهالی ربع مسکون درربقهٔ اطاعت اوبودند لهذا وقت رسیدن آفت عین‌الکمال دررسیده علامات بدبختی که مقدمهٔ فنای او بود بنای ظاهر شدن را نهاد ازجمله روزی اسکندر بحمام رفت و لباس سلطنت که از بر دور کرده بود سر حمام گذاشت ناگاه محبوسی از زنجیر خانهٔ پادشاهی بند و کند را شکسته و پاره کرد بدون اینکه مستحفظین مطلع شوندخودرا بحمام‌رسانیده لباس‌سلطنت‌را پوشیده‌تاج‌را برسر گذاشت و بجای اسکندر نشست اسکندر که ازحمام بیرون آمد ، دیگری را بجای خود دید بدون تغییر از او سؤال کرد که مقصود از این‌عمل چیست محبوس جواب داد که خود نیز متحیرم که چگونه مستخلص و با این لباس درینجانشسته‌ام، اسکندرنهایت مشوش شده ومنجمین کلدانی‌را احضار کرده‌تفصیل را بایشان اظهار کرد، ایشان صلاح دراین دیدند که اسکندراین شخص‌را بقتل رساند تا اگرصدمهٔ درآن‌اوان بنابوده که بپادشاه برسد ، ازو صرف و باین بدبخت راجع گردد و تمام این لباس و تاج را بفقرا و مساکین بخشد اسکندرباین گفته عمل نمود ولی در نفس خود ، اضطراب و تشویش غریبی داشت و حرف اول منجمین کلدانی او را بخاطر آمده ، منتظر صدمهٔ بزرگی بود ، خواص برای آنکه او را از خیال و تشویش دور دارند ، اقسام اسباب عیش و نشاط را برای او فراهم میآورند ، ازجمله روزی به‌جهت‌تفرج، قایقها و کشتی کوچك زیادی درروی‌شط حاضرساختند ، اسکندر با جمعی از حکما وندما وسرداران بکشتی ها نشسته، سه روزوسه شب کشتی اسکندر از سایر سفاین دور افتاده مفقود شده بود واسکندررا واهمه هلاکت گرفته تن‌بمرگ داده بود ، روز سیم بدهنهٔ نهری رسیده که از شط او را جدا کرده ، ببابل میبردند ، نهر بقدری تنگ بود که کشتی اسکندر بزحمت‌میگذشت، شاخهٔ درختی که اطراف نهر کاشته شده بود ، تاج اسکندر را از سرش بآب افکند یکی ازپاروزنها خودرا درآب افکنده ، تاج را بدرآورد و برای آنکه‌بسهولت‌شناکند، تاج‌رابرسر گذاشت اسکندر از وقوع این قضیه نیز اضطراب و ملالتش زیادتر شد ، بعد از ورود ببابل منجمین معهود را طلبیده ، سانحه تازه را برای ایشان گفت ، ایشان عرض کردند که : اولاً بایداسکندرصدقات زیاددهد ونذورات بمعابد ارباب انواع ، زیاد بفرستد ، بعدها جشن سلطنتی فراهم آورده ، خاطر خود رامشغول‌نماید، سدیوس که‌یکی‌ازسرداران بزرگ بود، اسکندررا بخانهٔ خود دعوت کرد اسکندر آن شب را شراب زیادی خورده در انتهای مجلس رطلی که موسوم بجام هرقل وظرف بزرگی بود ، یکمرتبه بسر کشید و فی‌الفور صیحه زده و بزمین افتاد ، حضارمجلس ، اسکندر را بلندکرده بعمارت سلطنتی برده ، دربسترخوابانیدند، اطباوحکما حاضرشده هرچه مداوا کردند ، مفید نیفتاد وقتیکه مأیوس اززندگانی شد، خاتم سلطنت را از انگشت بیرون آورده به‌پردیکاس که ازخواص بارگاه‌بود ، سپرد سران سپاه بحضور اوآمده پرسیدند ، بعد ازتوسلطنت کراست ؟ جواب‌داد : آنراست که قوی‌تراست . اسکندر بعد از دوازده سال وهفت ماه جهانگیری وسلطنت دربابل درگذشت، بعضی‌راعقیده‌اینست که‌اسکندر را مسموم کردند و نسبت این عمل را به آنتی‌پاتر سردار اسکندر که حکمران یونان وفرنگستان‌بود داده‌اند، زیرا که این‌شخص با مادر اسکندر که در یونان بود کمال خصومت‌رااظهاروبسبك بی‌احترامی‌حرکت میکرد و چندین بار مادر اسکندر ازین

سردار باسکندر شکایت نوشت اوایل اسکندر اعتنا نمیکرد ولی در اواخر در عالم مستی چندین بار اظهار دلتنگی ازین سردار کرد پسر این سردار که ساقی اسکندر بود از شدت وحشت اسکندر را مسموم ساخت ، بعدازفوت اسکندر آن سردار پادشاه مقدونیه شد ، خبرفوت اسکندر که بمادر دارا رسید بواسطهٔ وصلتی که با اسکندر کرده بود و دختر دارا را باو داده بود پنج روز غذا نخورده تا هلاک شد .

(مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵ تا ۱۵۰) .

مرحوم مشیرالدوله در تاریخ خود آرد : سومریها واکدیها از زمان بسیار قدیم که معلوم نیست از کی شروع شده درمملکتی که بعدها موسوم بکلده شد سکنی داشته . بطور قطع نمیتوان حدود مملکت سومر و اکد را معین کرد همینقدر معلوم است که اور(۱) اوروك یا ارخ (۲) نیت پور(۳) ازشهرهای نامی سومر بودند وسیپ پار(٤) کیش(۵) بابل،ازشهرهای مهم اکد. اخیراً این عقیده قوت یافته که سومریها واکدیها ملت واحدی بودند واکدیها بمناسبت یکی ازشهرهای سومر باین اسم موسوم شدند . این نکته را باید درنظرداشت که نام کلده رابابل آسوریهادادند (بمناسبت کلدانیهائی که از بنی‌سام بودند) واین اسم در کتیبه های آنها ازقرن نهم ق . م دیده میشود . بنابراین چون تاریخ سومر و اکد تا چند هزار سال ق . م صعود می کند نمیتوان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید بلکه باید تاریخ سومرواکد گفت. بین علما ومحققین اختلاف بود که کدام یك ازمردمان مزبور دراشتغال این مملکت سبقت داشتند، اگرچه این مسئله بطور قطع حل نشده و لیکن اکنون بیشتر باین عقیده‌اند که قبل ازآنکه مردمان بنی‌سام باینجا ها آمده باشند سومریها سواحل خلیج پارس را اشغال کرده بودند . امااینکه اکدیها وسومریها از کجا آمده‌اند چون در نزدیکی عشق آباد ، استرآباد و دره گز اشیاء سفالین ، ظروف سنگی ، اسلحهٔ مسین و اشیاء دیگر بدست آمده که شیوهٔ ساخت آنها عیلامی است وروی گلدانی از طلا صورتهای سومر منقور است بعضی گمان میکنند که بین تمدن عیلامی و تمدن ماوراء دریای خزر ارتباطی بوده و شاید سومریها هم از طرف شمال براس خلیج پارس و جلگهٔ بابل آمده باشند . بهرحال از حفریات آمریکائیها در نیپ‌پور که یکی ازشهرهای سومری است و کشف فهرست سلسله های زیاد ازپادشاهان این قوم علاوه برآنچه معلوم بود محقق شده‌است که پیش ازسه هزارسال ق . م سومریها گذشته‌های مفصلی داشتند و بابل مرکز تمدن آنها بوده .

بزرگ شدن بابل -

بعقیدهٔ محققین مردمان سامی نژاد غالباً از شبه جزیرهٔ عربستان بیرون آمده بطرف ممالکی متوجه شده اند ، که در کنار رودخانه‌های بزرگ یادریاچه ها واقع اند واز حیث آب وهوا وزمین های حاصل‌خیز بر عربستان کویر مزیت دارند . دراین مورد هم مردم تازه نفس سامی ، ازجهت نیروی عظیم وتوانائی تحمل سختی‌ها ، کهدرمردمان صحرا گردمشاهده‌میشود ، درمملکت سومر واکدونیز درصفحات مجاور آن غلبه یافته، چنانکه بالاتر ذکر شد ، سلسله هائی از پادشاهان در اینجا پدید آوردند . پس از آن سلسله های دیگر در بابل تشکیل شد واین شهرراکه بنای آن از زمان سومریها بود ، بزرگ کرده دولتی ساختند کهابهت ونفوذ آن‌را دردوره های بعدتمام عالم قدیم حس کرد . مذهب بابلی ها در این عهد مانند مذهب سومریها برشرك وبت پرستی بنا شده بود وعقایدشان همان بود که درباب سومریها ذکر شد ، ولی برای مردوك ، پسر خدای آسمان وقائم مقام‌او ، پرستش مخصوصی داشتند ونبورا پسراو میدانستند. در اواخر تمدن بابلی سایرخدایان فراموش شدند و بابلیهای متنور فقط دو رب‌النوع را میپرستیدند : مردوك با مشتری تطبیق میشد ، و ایستار ،که دختر خدای آسمان بود ، بازهره .

سلسلهٔ اولی - پادشاهان این سلسله پانزده نفر بودند : (۶) بزرگترین پادشاه سلسلهٔ مذکور حمورابی ششمین پادشاه سلسلهٔ بود که از ۲۱۲۳ الی ۲۰۸۰ ق . م سلطنت کرد . ستلی(۷) در حفریات شوش بدست آمده ، کهحالا در موزهٔ لوور(۸) پاریس است ، ستل مزبور قوانین حمورابی کنده شده واین قدیمترین قوانین است که تاریخ بشر یاددارد . راست است ، که پایهٔ قوانین حمورابی برقوانین قدیمتری است ، که از زمان سومریها وجود داشت ، ولی از این قوانین، عجالتاًمدونی بدست نیامده . اهمیت قوانین حمورابی فقط از قدمت آن نیست بلکه بیشتر از این حیث است که حاکی از تمدن عالی بابل در ٤هزار سال‌قبل میباشد چون مندرجات ستل مزبور بهتر از صد صفحه وقایع نویسی درجهٔ تمدن بابلیها را در آن‌زمان‌میرساند وبابل ، چنانکه گذشت یکی از دومرکز تمدن مشرق قدیم بود ، وخلاصه‌ای ازقوانین مزبوره پائین‌تر درج میشود ، حمورابی علاوه بر مدون مذکور کارهای دیگر نیز انجام داد ، مانند آنکه ریم‌سین‌پادشاه‌عیلام را ازشهر لارسابیرون کرد (۲۰۹۳ ق . م) . وازاین جامعلوم است ، که بابل درصدد جمع آوری شهرها وبزرگ کردن مملکت خود بوده . اوضاع عیلام ، که همسایهٔ بابل بود دردورهٔ سلسلهٔ اول بابلی درست معلوم نیست و همینقدر روشن است ، که هر چند ششوایونا پسر حمورابی، پادشاه عیلام‌راموسوم به ، کودور مابوك‌شکست داد ، ولی باز عیلام استقلال داشت‌وسلسلهٔ انزانی درآن مملکت سلطنت میکرد . سرسلسله (خون‌بان نومی‌نا) نامی بود که اساس دولت عیلام را برپایهٔ محکمی نهاد . باری سلسلهٔ اول بابلی مورد حملات مردم‌شمالی‌موسوم به‌هیت‌ها گردیده منقرض شد .

ستل‌حمورابی- این ستل در ابتداء در شهر سیپ پار بود و یکی از فاتحین عیلام آن را مانند غنیمت‌جنگی ، باعلامت فتح‌بشوش برد . درشوش نیزچنین ستلی وجودداشت ولی فقط پارچه هائی ازآن بدست آمده. مدون مزبور عبارت است از۲۸۲ فرمول (یا باصطلاح کنونی ماده) وتمام این مواد چنین انشاء شده :

« اگر کسی چنین کند چنان بایدبشود »

در این‌مدون اصل یاقاعدهٔ کلی نیست‌ومواد موافق دعاوی مدنی وجزائی ، کهدر محاکم بابل اقامه میشده ، تنظیم گشته . مواد مزبوره‌به این‌نوع‌امور راجع است : افتراء قسم‌دروغی ، دادن رشوه بقاضی ، خریدن شهود ، بیعدالتی قضات ، جنایات برضد مالکیت ، روابط ارباب و رعیت ، حقوق تجارتی ، حقوق خانواده ، تعدی برشخص حق‌الزحمه‌طبیب ، حق‌الزحمهٔ معمار، کشتی سازی،اجارهٔسفاین کرایهٔ‌حیوانات‌وخساراتی که ازاین بابت‌واردمیآید ، حقوق وتکالیف ارباب‌نسبت بغلام و کنیزوبعکس . درقوانین حمورابی تمام آزاد هـا درمقابل قانون مساویند ومزایای ملی وجود ندارد ، یعنی فرقی بین بابلی وغیر بابلی‌نیست‌مردم ازسه زمره‌اند : آزاد،آزاد شده ، برده . طبقات چهاراست : روحانیون ، مستخدمین دولت، سربازها ، تجارو کسبه ، قشون دائمی‌است وخدمت نظامی ازپیش برقرارشده غلام و کنیز میتوانند مالك باشند و در تحت حمایت قوانین‌اند. کشتن بنده‌ای بی‌محاکمه ممنوع است ،آنرا میتوان فروخت. ارباب خودش

(۱) Ur. (۲) Erech (uruk) . در تورية (ارك) . (۳) Nippur. (٤) Sippar . یکی ازشهرهای اکد بشمار میرفته است

(۵) Kisch.

(۶) آنچه‌محقق است این عده است ولیکن از فهرست هـای دیگر ، که بدست آمده ممکن است بیشتر باشد .

(۷) Stèle . سنگ یکپارچه ایست که روی آن خطوطی نقر میکردند حاوی اقدامات برجستهٔ سلاطین

(۸) Musée de Louvre.

زمین را شخم میزند یا غلام و کنیز را باین کارمأمور می کند. تجارت وحمل ونقل آزاد است. داد و ستد بمعاوضه است و بپول. حلقه های نقره، که وزن معین دارد، مقیاس نرخهاست قانون حمورابی اصلاحاتی درقوانین سابق داخل و وضع اولاد وزن را بهتر کرده، زن یکی است، ولی اگر زن نازا باشد میتوان زن غیرعقدی داشت ازدواج بی، قرارداد قانونی نیست. اگر آزاد کنیزی را ازواج کند، آن کنیزمقام آزاد را می یابد. جهیزمال زن یاخانوادهٔ پدراوست، ولی شوهرمیتواند ازآن بهره بردارد. زن وشوهرمسؤل قروض یکدیگر که قبل از ازدواج حاصل شده نمیباشند. اگرشوهرزنش را طلاق دهد، بایدجهیز اورا ردکند ویك سهم پسری از مال خود باو ببخشد، ولی اگر زن نازاست فقط جهیزش باو برمیگردد. درمورد خیانت زن شوهرش او را اخراج یا برده میکند. اگرمرد اسیرشده زن میتواند شوهر کند ولی اگرشوهراولی برگشت، باید بخانهٔ اوبرگردد درموارد بیوفائی زن با شوهر نسبت بیکدیگر، مجازات زن بمراتب شدیدتر است در مورد زدن تهمت بزن محاکمهٔ خدائی میشود، یعنی زن خود را برود میاندازد واگرآب اورا فرو نگرفت، بی تقصیری خود را ثابت کرده. مرد اززنش ارث نمیبرد. زیرا مال زن متعلق باولاد اوست، ولی زن بعلاوهٔ جهیز خود سهمی ازمال شوهر متوفی بعنوان هدیه دریافت میکند. زن میتواند اموالش را خودش اداره کند. اجاره دهد، جهیزخودرا پس بگیرد، مال خود را ببخشد، تجارت کند کسبی پیش گیرد، درزمرهٔ روحانیین درآید. زنان بیوه ودختران مستقلامحاکمه میکنند زنهای شوهردار بتوسط شوهرانشان. از آنچه گفته شد قوانین حمورابی نسبت بزن ازقوانین رومی خیلی مساعدتر وحقوق زنها موافق آن بیشتر بوده. زن پس ازمرگ شوهرخود میتواند بدیگری شوهر کند و اگر اولاد او مانع شوند، محکمه دخالت کرده اجازه میدهد. هر گاه اولاد زن ازشوهراولی صغیرباشند، محکمه قیم معین کرده و صورتی از ترکهٔ ترتیب داده بشوهردوم میسپارد، بی اینکه اوحق فروش داشته باشد. اولاد ازهرمادری که باشند دربردن ارث مساوی اند، ولی پدرمیتواند وصیت کند، که مال غیر منقول را بپسر محبوب او بدهند. اولاد جهیز مادرشان را بالسویه تقسیم میکنند، ولی مادر میتواند هدیه‌ای را، کهازشوهرخود دریافت کرده بیکی از اولاد خود بدهد. دخترانی که جهیز گرفته اند از ارث محرومند ولی آن هائیکه جهیز ندارند، در بردن ارث با پسران مساوی‌اند برادران وراث خواهراننند ولی پدر میتواند در حیات خود قسمتی را از مال خود بدختران بدهد، بااین شرط که آنهابهرکس که خواهند بموجب وصیت واگذارند، در این موارد برادران بمال خواهران حقی ندارند. پسرانیکه از زنان غیرعقدی متولدشده اند وبعد پدرشان آنها را باولادی شناخته، با اولادیکه از زنان عقدی تولد یافته‌اند مساوی ارث میبرندولی اینها مزایائی دارند. پسرانی که باولادی شناخته نشده‌اند فقط آزاد میشوند. دختری که اززن غیر عقدی است از برادران خود جهیز میگیرد. از حقوق تملك دیده‌میشود که بابلیهابجوبی تفاوت مالکیت را ازتصرف می فهمیدند ومعاملات گوناگون حتی معاملات بیع شرطی رواج داشته. از اینجامحققین استنباط میکنند، که پایهٔ قوانین حمورابی بر قوانینی بوده که در مدت هزاران سال نشو و نما میکرده، طلبکار میتواند حبس بدهکاررا درصورت عدم تادیه قرض بخواهد ولی، اگر بدهکار از بد رفتاری طلبکار بمیرد دائن مسؤل است (برخلاف قوانین الواح‌دوازده گانهٔ روم، کهطلبکارمیتوانست بدهکار را در صورت عدم تأدیهٔ قرض شقه کند.) تادیه ممکن است باپول یاباگندم وجو بعمل آید. لفظ سرمایه‌دار درقانون استعمال‌شده‌چنانکه‌دیده‌میشود، تجارتخانه وبانکهای بزرگ بوده، که نمایندگانی باطراف میفرستادند وسرمایه هائی دراین نوع بانکها گذارده میشد (مانند بانك راجی‌بی که در ذیل بیاید). دادن تمسك حواله، برات ونیز گرفتن ربح معمول‌است میزان ربح صدی بیست است ودرمواردی صدی ۳۳ یا ۴۰. از استقراض چند نفر مشترکاً، ازنسیه فروشی واز معاملات بیع شرطی‌ذکری‌شده. محاکمات چنانکه‌مشاهده میشود، سابقاً در دست کاهنان معابد بوده، ولی درقانون حمورابی قضات پادشاهی رسیدگی میکنند محکمهٔ، بابل دیوان عالی‌است ومحاکمهٔ نهائی‌ازحقوق پادشاه، کار کاهنان همین است، که در مقابل هیکل خدایان شهادتیرا بقید قسم قبول کنند. کلانتران شهرها نیز حق محاکمه دارند. ولی باحضورمعروفین وریش سفیدان شهر. این‌نکته مخصوصاً جالب توجه محققین گشته که قوانین‌حمورابی‌با مذهب وقواعد اخلاقی مربوط نیست وازاین حیث با قوانین سایر ملل مشرق زمین تفاوت دارد. مقصرین‌را ازاین نظر مجازات میکنند که باعث‌خسارات افراد و ضرر جامعه میباشند. پایهٔ مجازاتها اساساً بر قصاص است: «چشم در ازای چشم، دندان درازای دندان» این قاعده چنان مسلسل اجراء میشود، که مثلاً بندهٔ نافرمان را گوش میبرند اولاد جسور را زبان، دایهٔ مقصررا پستان وجراح غیرماهر را دست. ولی مجازات دزد اعدام است. از خصائص قوانین حمورابی این است که انتقام کشیدن ممنوع است مجنی‌علیه یا کسان او باید دادخواهی کنند. این ماده نشان میدهد که‌دولت بابل بدرجهٔ بلندتمدن رسیده واحقاق حق را بعهدهٔ گرفته بود. پادشاه حق عفو دارد. اختیارات پادشاه نسبت ببعض شهر ها مانند بابل، (سیپ پار) و (نیپ‌پور) بواسطهٔ یکنوع امتیازاتی که بآنها داده شده محدود است. علماء فن از غور و مداقه در قوانین حمورابی باین نتیجه‌میرسند، قوانین‌مزبوره‌نتیجهٔ‌زندگانی ملتی است که درمدت قرون‌عدیده درترقی وتکامل بوده وحتی بعض‌جاهای آن‌موافق افکارملل کنونی میباشد (یعنی کهنه نشده) شایان توجه است که حقوق زن نسبت باموالش موافق قوانین حمورابی بقدری است که حتی بعض ملل کنونی اروپا هم آن حقوق را بزن نداده‌اند، مثلا موافق قوانین مدنی فرانسه، زن شوهردارصغیره است و بی اجازهٔ شوهر نمیتواند معاملاتی نسبت باموال خود کند.

سلسلهٔ دوم - (۲۰۶۸-۱۷۱۰ ق.م) پادشاهان اخیرسلسلهٔ اول دچار جنگهای پی در پی با پادشاهان سلسلهٔ دوم شدند. اسامی یازده نفرازاین سلسله محققاً معلوم شده و اول شخصی، که از این سلسله در زمان‌پسرحمورابی‌مستقل‌شد، ایلومائیلو (۱) نام داشت. سلطنت اووجانشینانش برقسمت جنوبی یعنی برسواحل خلیج پارس بود و بدین سبب این سلسله معروف بسلسلهٔ صفحات دریائی است درفوق گفته شد که سلسلهٔ اول بواسطهٔ فشارهیتها منقرض گردید، ولیکن‌تسلط‌هیتها دربابل‌دوامی نداشت، زیرا مردمی‌دیگرموسوم به‌کاسیها که در طرف غربی فلات ایران میزیستند ببابل هجوم آورده هیت ها را اخراج و سلسله‌ای تأسیس کردند که موسوم بسلسلهٔ سوم است.

سلسلهٔ سوم - کاسوهایاکاسی‌هامردمی‌بودند، که در کوههای کردستان (زاگرس) نزدیك کرمانشاه کنونی یا در طرف شمال عیلام میزیستند. چنانکه بالاتر گفته شد بعضی تصور کرده‌اند که اینها قومی ازملل آریائی بوده‌اند، چه رب‌النوع بزرگ آنها، یا خدای آفتاب، سوریاش نام داشت واین لفظ‌آریائی است، ولی این عقیده حائز‌اکثریت نشده. این قوم‌مملکت بابل را تسخیروسلسله‌ای تأسیس کرد، که

(۱) Ilu-ma-Ilu.

از ۱۷۶۰ تا ۱۱۸۵ ق . م سلطنت داشت معلوم است که اگر هم این سلسله آریائی بوده ، بعدها بابلی شده . در زمان این‌سلسله دولت آسور رو بترقی رفت و دو دفعه آسوری‌ها بابل را گرفتند (در ۱۲۷۵ و در ۱۱۰۰ ق . م) ، ولیکن تسلط آنها موقتی بود و بالاخره این جنگها بشکست آسور خاتمه یافت . در زمان این سلسله روابط حسنهٔ بابل با مصر حفظ و تشیید میشد ، چنانکه نوشته‌جاتی برین معنی دلالت دارد و نیز درزمان کاسی‌ها اسب را برای کشیدن عرابه بکاربردند . در دورهٔ این سلسله سوتروك ناخون تا ، پادشاه نامی عیلام ، بابل را تسخیر کرده تمام اشیاء نفیسهٔ این شهر را به‌شوش برد . از جملهٔ ستل نرم‌سین است ، که درحفریات شوش بدست آمده ودیگر مجسمهٔ خدای بزرگ بابلیها بل‌مردوك بود که سی سال درشوش بماند وبعد ببابل رد شد . تاخت و تاز عیلامیها بالاخره سلسلهٔ کاسوهارا ازپای درآورده منقرض کرد .

سلسلهٔ چهارم - در ۱۱۸٤ سلسلهٔ جدیدی موسوم به‌سلسلهٔ پاش‌ها که ، اسم یکی از محلات‌بابل بود ، برقرارشد . جنگی باعیلام به پیشرفت بابلیها روی داد و بر اثر آن مجسمهٔ مردوك‌را ، که عیلامیها درجزوغنایم برده بودند رد کردند . یکی ازمعروفترین پادشاهان این سلسله بخت‌النصر (نبوکدُ نصر) اول بود ، که حدود بابل‌را تادریای مغرب رسانید وسلطنت اوتا ۱۰۵۴ ق . م امتداد یافت .

سلسلهٔ پنجم - این سلسله ، که موسوم به (بازی) میباشد ، ازحدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۳۲ درصفحات دریائی سلطنت کرد ، لذا این سلسلهٔ دوم دریائی است . در دورهٔ این سلسله عیلام بازبابل را گرفت و یکی از پادشاهان عیلام برتخت‌بابل‌نشست ، ولیکن بیش‌ازشش‌سال دوام نکرد . بابل درزمان این سلسله به‌سبب تاخت وتازمردمان‌صحرا گردی موسوم به گوتیان (۱) از طرف شمال ، و فشار عیلامیها از طرف مشرق ضعیف وناتوان گشت ، بخصوص که مردم گوتیان مزارع بابلی‌ها را خراب ، شهرهای مملکت را غارت و معابد را زیر و زبر کردند .

در این احوال پادشاه بابل اداد آپلوودین که تخت‌بابل را غصب کرده بود ، ازپادشاه آسور کمك طلبیده دختر خودرا باو داد. عیلامیها هم از موقع استفاده کرده دربابل تسلط یافتند ویکی از پادشاهان عیلام در بابل به‌تخت نشسته اسم بابلی اختیار کرد مقارن این احوال مردم تازه نفس دیگری موسوم به‌کلدانی‌ها از طرف شمال شرقی عربستان‌سربرآورده به بابل‌حمله کرد ویك مدعی بر دومدعی دیگر یعنی آسور وعیلام ، افزود. این‌دوره ، که از ۹۷۰ تا ۷۳۲ ق . م امتداد یافت ، پر بوده از منازعات ، جنگها اغتشاشات و هرج و مرج . خلاصه اوضاع چنین بوده که کلدانیها به تقویت عیلامیها میخواستند تخت بابل را اشغال کنند و آسوریها مانع بودند بالاخره جنگها در سلطنت نبونصیر پادشاه آسور به پیشرفت او خاتمه یافت وبابل جزو دولت آسور جدید گردید (۷۳۲ ق . م) پس ازانقراض آسور در بابل سلسله‌ای برقرار شد ، که موسوم است به (بابل وکلدانی) .

پس از سقوط نینوا ، در نقشهٔ آسیای‌غربی تغییر کلی‌روی داد : توضیح آنکه درموقع تقسیم ترکهٔ آسور ، ولایات واقع‌در کنار دجلهٔ‌علیاوکاپادوکیه نصیب‌دولت ماد گردید سائر مستملکات آن ، یعنی بین‌النهرین سفلی ، سوریه ، فلسطین ، ببابل رسید و در اینجا دولت کلدانی وبابلی تشکیل شد این دولت‌پس ازسقوط آسور یگانه حافظ تمدن‌قدیم بابل بود . پس از این دودولت درجهٔ اول دولتهای دیگری نیز در مشرق قدیم وجود داشتند ، مانند مصر ، که تازه زندگانی سیاسی خود را ازسر گرفته بود، لیدیه ومملکت کیلیکیهٔ در آسیای صغیر . غیر از این دولتها در فلسطین امارتهای کوچکی بودند ، مانند امارتهای یهود ، ادومیان وغیره ، که سابقاً درتحت حکومت آسور میزیستند و حالا هم بهمان حال ، منتهی درتحت‌سلطهٔ دولت بابل ، میبایست بحیات‌خود ادامه‌دهند . درفینیقیه شهرصور ازحیث ثروت وترقی درجهٔ اول‌را حائز بود چه این شهر عجالةً رقیبی نداشت وکسی هم درصددتسخیر آن برنیامده بود.درجهٔ آبادی ، ثروت ودرخشندگی آن‌ازبیاناتی که حزقیال تقریباً مقارن این زمان کرده ، بخوبی مشاهده میشود (کتاب حزقیال باب ۲۷و۲۸) . دولت مادپس از سقوط نینوا به تسخیرممالکی، که‌سهم اوشده بودپرداخته ولایاتی راکه در کنار دجلهٔ علیا واقع بود تسخیر وبا مملکت وان ستیزه کرد ، سپس درکاپادوکیه وآسیای صغیرچندان پیشرفت تابرود هالیس (قزل ایرماق) حالیه رسید و چنانکه‌بیاید ، بادولت قوی لیدی‌درافتاد برای فهم این وقایع وقایع بعد باید کلمهٔ چند از بابل ولیدیه بگوئیم . بعد از سقوط نینوا نبوپولاسار بین‌النهرین سفلی راتصرف کرد. بعد میخواست بطرف سوریه حرکت کند ، که ناخوش شد و بخت‌النصر پسر خودرا ، که‌معروف به‌بخت النصر دوم است ، باقشونی بجنگ مصریها فرستاد (۱) چه پادشاه مصر نخائو (۲) از ناتوانی آسور واشتغال بابل بمحاصرهٔ نینوا استفاده کرده‌داخل شامات‌شده بود.پادشاه مزبوربااین بهره‌مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند وفاتحانه تاکارکمیش واقع در ساحل فرات پیش رفت و چنانکه درتوریة نوشته‌اند ، باپادشاه‌یهود، یوشیا ، که‌طرفدار آسوربود ، جنگیدویوشیا کشته شد (کتاب دوم ، تواریخ ایام ، باب ۳۵) ، بعد باقشون کلده‌مصاف‌داده‌شکست‌خورد (۶۰۵ ق.م).

از بیانات ارمیامعلوم‌است که مصریها درنتیجهٔ این جنك شکست فاحشی خورده در کمال بی‌نظمی فرار کرده اند (کتاب ارمیا ، باب ٤۶) . بخت‌النصر میخواست مصریها را تعقیب کند ، ولی دراین حین خبررسید، که پدرش درگذشته و او با عجله بطرف بابل شتافت، خطری درغیاب اوبرای‌سلسلهٔ جدید روی ندهد . پس از آن سوریه در تحت سلطهٔ بابل درآمد ، ولی مصربزودی ازاین‌مملکت صرف‌نظرنکرد وفلسطین‌هم ، چون دیدبین دودولت نزاع است ، راحت ننشست . چنانکه از توریة دیده میشود ، ارمیا مردم را نصیحت میکرد ، که برضد بابل اقدامی نکنند و عواقب وخیم آنرا می‌نمود ، ولی اشخاصی هم بودند که مردم را برعلیه بابل بر می‌انگیختند . خصومت بین بابل وفلسطین‌بطول انجامید . درابتداء بخت‌النصر تصور میکرد که اگر مردمانی را برضدیهودی‌ها برانگیزد ، کافی خواهد بود وبا این مقصود آرامیها را باکلدانیهای خویش بجنگ آنها فرستاد ، ولی بعد ، چون دید ، که این اقدامات کافی نیست ، خود به فلسطین رفته و یهویاقیم پادشاه یهود را گرفته در زنجیر کرد ، تا به بابل بفرستد ، ولی او بلافاصله مرد و پسرش (یهویاکین) بعد از سه ماه در ۵۹۷ ق . م . تسلیم شد . پس از آن بخت‌النصر او را با ده‌هزارنفر ازیهودیهای متنفذ به‌بابل فرستاد و ازظروف معابد بزرگ بعضی‌را شکسته برخی‌را بشهر مزبورحمل کرد . در ابتداء بخت‌النصرمیخواست دولت یهود را ، و لواسم باشد ، حفظ کند و با این مقصود پسر سوم یوشیا را ، که صدقیا نام داشت ، پادشاه آن مملکت کرد ، ولی او هم برضد بابل برخاست . بعد همسایگان یهود وصور با اوهمدست شدند ومصرهم ، که چشم خود را بسوریه دوخته بود ، باز بنای تعرض را گذاشت کلدانیها بیت‌المقدس را محاصره کردند و آپ ریس ، فرعون مصر، بکمك یهودیهاآمد کلدانیهادرابتداء عقب‌نشستند . سرور ووجد یهودیها را حدی نبود ، ولی بعد فرعون در ۵۸۶ ق . م شکست خورد

(۲) اسم او ببابلی نبو کودوری ٌنصراست یعنی (ای نبو، حدود مرا حفظ کن) درتوریة نبوکد نصر نوشته اند .

(1) Gutiens.

(3) Néchao.

وبیت‌المقدس پس ازمقاومت ومدافعه سخت بدست کلدانیها افتاد. این دفعه بخت‌النصر با یهود کاری کرد، که انعکاسش تا زمان ما ممتد است توریة گوید:

(کتاب دوم، تواریخ ایام باب ۳۶).

«پس پادشاه کلدانیان جوانان ایشانرا در خانهٔ مقدس ایشان بشمشیر کشت وبر جوانان، دوشیزگان، پسران وریش سفیدان ترحم نکرد، او سایر ظروف خانه خدا را از بزرگ و کوچك، خزانه‌های خانه خداوند، گنج های پادشاه و سرورانش تماماً ببابل برد و خانه خدا را سوزانید حصاراورشلیم را منهدم ساخت، همه قصرهایش را بآتش سوزانیدند، جمیع آلات نفیسه آنهارا ضایع کردند و بقیة‌السیف را ببابل باسیری برد، که ایشان تا زمان سلطنت پادشاهان پارس او و پسرانش را بنده بودند...». از کار های معروف بخت‌النصر، که در تاریخ ضبط شده، اینهاست:

اولاً باغهای معلقی در بابل برای زنش آمی‌تیس، دختر هووخشتر، ساخت وبعدها، برخلاف واقع، نسبت بنای آن را بسمیرامیس ملکه داستانی آسوردادند این باغها برصفحه بلندی‌ساخته شده بود وچنین بنظر میآمد: که اشجار آن معلق است. باغهای مزبور را یونانیهای قدیم یکی از عجائب هفتگانه عالم دانسته اند (۱) بعد برای (ایستار)، که بعقیده بابلیها ربةالنوع جنگ و عشق بود، دروازه با شکوهی ساخت. یکی ازکارهای مهم اوسدی است، که از طرف شمال و جنوب بابل برای حفاظت این شهر از لشکر مهاجم خارجی ساخته شد. سد شمالی، که موسوم بسد مادی بود، ازدجله تا فرات امتداد داشت بواسطهٔ این سد ممکن بود درموقع خطر تمام جلگهٔ مجاور بابل را از طرف شمال مبدل بدریاچه کنند. چنین سدی هم بحکم این شاه از طرف جنوب ساخته بودند. از اینجامعلوم میشود، که باوجوداینکه دولت ماد دوست بابل بشمار میرفت و بین دو خانواده سلطنت وصلتی شده بود، بازشاه ماد نظری بثروت بابل، عروس شهر های آسیا، داشته وبابلیها هم ازدولت قوی ماد نگران بوده‌اند. علاوه براین کارها بخت‌النصر خرابی های بابل را مرمت کرد و قصور و معابد زیاد بساخت بنابراین، اورا یکی از پادشاهان بزرگ بابل میدانند. اوضاع بابل - دراین زمان چیزیکه موجب نگرانی بابلیها شده بود همانا بیمی بود که کلدانیها، پس از انقراض آسور، ازقوی شدن آریانهای ایرانی داشتند. در دورهٔ مادیها بواسطهٔ وصلتی، که بین دربار بابل

وماد شد، احتمال خطر شمالی تا اندازهٔ ضعیف گردید، ولی بکلی مرتفع نشد چه ساختن سدی بین دجله وفرات جهتی‌دیگر نداشت ارتفاع این دیوار صدپا، قطرآن بیست وطول آن هفتادوپنج میل بود (میل رومی را معادل پنجهزار پا، یادوهزارقدم میدانند) علاوه براین سد در جوار رودهای مذکور خندق های عمیقی کنده بودند، تاسواره نظام دشمن درموقع‌جنگ باشکالاتی بر بخوردوحرکت آن کندگردد هرودت گوید:این کاواستحکامات وخندق‌هارا نی‌توکریس (۱) مادرنبونید، پادشاه بابل از ترس حملات احتمالی کوروش ساخت، ولی حالا محقق است که مورخ مذکور اشتباه کرده وسدهای مزبوردرزمان بخت‌النصردوم پسرنبوپالاس‌سار،ازبیم‌قوی‌شدن مادیها ساخته‌شده‌بود. غیرازاین‌استحکامات وپیش‌بینی‌های دیگرسه دولت بزرگ آن زمان یعنی لیدیه، بابل و مصر، چنانکه گذشت، اتحادی برعلیه کوروش منعقد کردند و دولت لیدی علاوه بر این اتحاد امیدواری زیاد به یونانیها داشت. اینها اگر چه در این زمان هنوز معروف عالم قدیم نشده بودند ولی صفات جنگی آنها درآسیای غربی‌شهرتی یافته بود. باوجود این تهیه‌ها و با وجود وسائل مادی بیحد، یعنی خزانهٔ معمور، ثروت، صنایع، وغیره کهدراختیاردول‌سه گانهٔ مذکوربود، دولت لیدی‌معدوم گردید، وچنانکه‌بیاید دودولت دیگرهم مضمحل شدند. اوضاع بابل-بابل شهری بود، که درآن زمان نظیر نداشت بخصوص که پس ازسقوط نینوا و سارد بر وسعت وثروت آن افزوده بود. موقع آن درمیان جلگه‌هائی، که ازحیث حاصلخیزی کمترنظیر دارد، وضع جغرافیائی آن در کناررود فرات ودرسرراههائی که سه قارهٔ آسیا واروپا و افریقا را بهم اتصال میداد نزدیکی این شهر بدریای مغرب، دریای احمر و خلیج پارس، ارتباط آن بواسطهٔ این خلیج بادریای عمان وهند، مقام‌بسیار ممتازی برای بابل ذخیره کرده بود: از اطراف واکناف عالم مال التجاره، امتعه واشیاء نفیسه، مانند سیل، بطرف این‌شهر جاری بود ومردمان گوناگون از نژادها و ملل و مردمان مختلف در این شهر جمع میشدندتااستفاده ازاین ثروت کنند. گذشته از این محسنات بابل یك چیزهم داشت، که کمتر در اراضی حاصلخیز دیگر دیده میشود، بابل بیمی از خشکسالی و قحطی نداشت‌چه رودفرات ودجله آب‌های‌فراوان بجلگه‌های آن میرسانند وبابلیها، برای اینکه خود را ازقید تحولات جوی آزاد کرده باشند، ترعه‌ها وجویهای زیادساخته

از آب های رودخانه های فرعی، که‌بفرات و دجله میریزد و نیز از رود هائی که از کوههای کردستان‌جاری است استفاده‌های بیحدوحصر کرده محصولات مملکت راترقی داده بودند. این ترعه‌ها وجویها را با دو مقصود میساختند در موقع صلح زمین‌های وسیع بابل را آبیاری میکرد. در وقت جنگ برای سواره نظام دشمن تقریباً در هرقدم عایق و مانعی بود. چون ممالکی که محصول فلاحتی شان زیاد است، قهراً تجارتشان ترقی میکند، بابل هم مرکز تجارت عالم آن روزی شده بود. فینیقیها مصریها، حبشی‌ها، کرسی‌ها، اهالی‌ساردین واسپانیا، اعراب، هندیها وسایر ملل از اطراف عالم بابنجا آمده امتعهٔ خود را فروخته وامتعه‌ای، که لازم داشتنددراینجا خریده باکناف عالم حمل میکردند این مردمان باقیافه ها، لباسها، اخلاق وعادات گوناگون در میان مردم بابل در کوچه های‌آن میدویدند، در بازار های بابل‌جمع میشدند، بزبانها ولهجه های مختلف حرف میزدند وهمهٔ آنهایك مقصود داشتند: متاع خود را گران تر بفروشند ومایحتاج خود را ارزان بخرند. مقام بلند بابل‌منحصراً از رونق زراعت وتجارتش نبود، بابل‌دارای چیزهای‌دیگری هم‌بود، که درآسیای‌آن روز باو اختصاص داشت این چیزها علوم وفنون وصنایع بود. هنگامی که در بازار های بابل جمعیت ها برای خرید و فروش ازدحام میکردند، وقتی که کشتی ها و کاروانها ثروت تمام عالم را ببابل و بنادر آن، یاازبابل باکناف عالم میبردند، در مدارس آن نجوم، طب، طبیعیات، فلسفه ماوراء الطبیعه و غیره موضوع دروس و مباحثات بود. علماء یونانی، مانند طالس وفیثاغورث، ازبابلیهاچیزهای‌زیادآموختند یهودیها برای تشیید مبانی قومیت و برای تائید گفته‌های آموزگاران خود، استفاده های زیاد از علوم بابل کردند. بنا براین جای‌تعجب نیست، وقتی که می‌بینیم، پیروان مذاهب مختلف وعقاید فلسفی گوناگون در بابل جمع شده درکوچه وبازار ومیدانهای این شهر هریك برای گروهی نطق، هر کدام عقیدهٔ خود را تبلیغ یا برای جمعی موعظه‌میکنند. امادرمیان این جهد وجهد این عظمت وقدرت، این علوم وصنایع‌یك چیزحکمفرماست این یك چیزورشکستگی عقیدتی و اخلاقی است: خرافات بابلی ماورا لطبیعه آنها را لکه دارکرده و بل ماهیت آنرا تغییرداده، ساحری‌وجادوگری برعقاید آنها پردهٔ ظلمت کشیده، شرك وبت پرستی نفرت انگیز با خدایانی که مانند انسان حوائج مادی دارند و کینه‌توز

(۱) این باغ درزمان اسکندر وجود داشت.

(۲) Nitocris.

وکینه‌جویند ، مقام الوهیت را پست کرده. اخلاق بابلی فحشاءرا مقدس دانسته وبدرجهٔ حق الهی ازتقا داده سبعیت و زور گوئی ، میل مفرط بعیش و عشرت و هر گونه تعیشاتی که بتوان‌تصور کرد ، در تمام‌طبقات حکمفرماست . این بود اوضاع مادی و معنوی بابل در این زمان حالا باید دید ، که وسائل دفاعی این شهر بزرگ و نامی عالم آن روز درموقعی که شاه پارسی‌ها ، یعنی قائد قومی تازه نفس که بزندگانی ساده و بی آلایش عادت کرده بود ، عزم تسخیر آن را کرد ، چه بود .

هرودت اوضاع این شهررا چنین توصیف کرده (کتاب اول ، بند ۱۷۸ - ۱۸۸) : دیواری که ۳۰۰ پا ارتفاع آن و ۷۵ پا قطر آن است (یعنی کوهی) ، این شهر را از هر طرف احاطه دارد و مربعی تشکیل کرده که هریك از اضلاع آن بمسافت ۱۲۰ استاد یا چهار فرسخ امتداد یافته . خندقی که خاك آن را برای ساختن‌دیوار بکار برده‌اند ، این دیواررا ازبیرون احاطه دارد . ازخاك مذکور آجرهائی ساخته‌اند، که اندازهٔ آنها یك پا ونیم دریك پا ونیم وقطرآنهاسه‌بند انگشت‌است . بیشتر آجرـ دارای مهری میباشد ، که طلسم‌است وباید این طلسم‌ها دیوار کوه‌پیکر بابل را الیـ الابد حفظ کند . دیوارمذکورصد دروازه دارد و درهای آن از مفرغ ساخته شده . دروازه‌ها باکاشی‌های الوان ازسفید وسیاه وزردوآبی‌وغیره تزئین گشته ودارای‌طلسمـ هائی ازخطوط میخی است . پس از این دیواردردرون شهربازدیواری است ، که قدری ازدیواربیرونی ضعیف‌تراست بعداز عبورازدیواردرونی به‌نفس‌شهروارد‌میشوند اینجاکوچه‌های عریض بهم رسیده‌وزاویهـ های قائم تشکیل کرده در وسط شهر رود فرات جاری است مجرای‌رودرا ازدوطرف با آجرساخته‌اند . درانتهای هر کوچه‌ای ، که بساحل ختم میشود ، دروازه‌ای بنا شده تا درموقع لزوم بسته شود وبابل بدو قلعهٔ محکم مبدل گردد زیرا سواحل‌رود ، مانند استحکاماتی این دوقسمت شهر، بادوقلعه را حفظ میکند . پلی این دوقسمت بابل‌رابهم اتصال میدهد . دریکی ازدوقسمت مذکور قصرسلطنتی با ابنیه وعمارات حیرت آورو باغهای معلق واقع است در قسمت دیگر معبد، بل رب‌النوع بزرگ بابلی ها(۱) . معبد بنائی است مربع ، که اندازهٔ هریك‌از اضلاع آن دو استاد (تقریباً ۳۶۰ ذرع است(۲) . دروسط معبد برجی ساخته‌اند ، که عرض و طول آن یك استاد است . روی این برج برج دیگری است و روی آن یکی بازبرجی تا هشت مرتبه . پله‌کان این برجها از خارج است و بطور مارپیچ دوربرجها میگردد . شخصی که ببرجها صعود میکند ، در وسط این بلندی بجائی میرسد ، که برای‌استراحت ساخته‌شده‌است ودارای صفه‌هاست . دربرج آخری‌محرابی واقع است ودرآن یك تختخواب مزین و یك میز زرین گذارده‌اند در اینجا بتهائی نیست وشب ، کسی نمیتواند در این محراب داخل شود ، جز یك زن بابلی که خدای بزرگ ازمیان زنان این‌شهرانتخاب کرده هرودت گوید (کتاب ۱ ، بند ۱۸۲) « اگر چه من باور نمیکنم ، ولی کاهنان بابلی گویند که آلهه ، شب را با این زن بسرمیبرد مصریها هم همین عقیده را نسبت به زوس‌تب دارند ، در لیکیه نیز اگر زن غیب گوئی باشد ، شب را در معبد بسر میبرد » . معبد دیگری نیز در یکی از برجهای پائین واقع و دارای هیکل خدای بزرگ‌است که اززرساخته‌اند . درپیش او یك‌تخت ، یك‌میزویك کرسی گذارده‌اند و تمامی این اشیاء که ازطلاساخته شده ۸۰۰ تالان(۳) وزن‌دارد . غیرازاین‌اشیاء دراین معبد مجسمه‌ای است ازخدای بزرگ که از طلا ساخته‌اند و دوازده آرش طول آن است (۴) دربابل چنانکه بالاتر گفته شد ، بعد ازفوت بخت‌النصر (۵۶۱ ق . م) در مدت شش سال سه‌نفرسلطنت کردند . در حدود ۵۵۵ ق . م روحانیون‌بابل شخصی نبونید نام را ، که پسر کاهنهٔ (سین)(۵) اول رب‌النوع بابلی‌ها درحران بود به‌تخت نشاندند . کسی نبود که بتواند بابل را در چنین موقع مهم از حریفی پر زور ، مانند کوروش نگاهدارد . نبونید میل مفرطی بآثار عتیقه داشت و کارش این بود ، که استوانه‌های معابد قدیمه را بوسیلهٔ‌حفریات بیرون آورده ، بداند فلان معبد را کی و در چه زمان ساخته بعد معابد را تعمیر و مخارج آن را براهالی بابل تحمیل کند. با این حال اونمیتوانست باموردمملکتی‌بپردازد و از این جهت زمام امور بدست پسرش بالتزر، یا چنانکه‌بعضی‌نوشته‌اندبالشزر(۶) بود (درتوریة اسم اورابلتشصرنوشته‌اند) . مقارن این زمان نبونید کاری کرد ، که قسمت بزرگ کهنهٔ بابل از او روگردان شد ، توضیح آنکه مجسمه‌های ارباب‌انواع اور، ارخ وادی‌دورا ببابل آورده پیروان رب‌النوع بزرگ بابل، بل‌مردوك‌رااز خود رنجاند واین قضیه بردوتیرگی اهل بابل و نفاقی که بین آنها بود افزود . اسرای بنی اسرائیل که از زمان بخت‌النصر در بابل میزیستند ، موافق پیشگوئی های پیغمبران خود همواره منتظر سقوط بابل و انقراض این‌دولت بودند وبخودنویدها داده‌میگفتند دیگر چیزی نمانده ، که این دولت ظالم سرنگون گردد. مردمانی که‌ازجاهای‌دیگر باسارت باینجا آمده بودند وعدهٔ آنها بهزاران میرسید ، با بنی‌اسرائیل در این آرزوها شریك‌بوده درانتظارواقعهٔ‌مذکور روزمیشمردند این بوداوضاع بابل‌وازشرح مذکوربخوبی معلوم است کـه تمام اسباب انقراض موجود بود : ۱ - بزرگی‌، آبادی وثروت شهر، که نظرهمسایهٔ قوی را بخود جلب میکرد وبفاتح نویدمیداد ، که ذخایر آن جبران هر گونه فداکاری وخسارت را خواهدکرد . ۲ - ورشکستگی اخلاقی و نفاق درونی . ۳ - دشمنان داخلی ، یعنی اسرای ملل ناراضی . ۴ - پادشاهی مانند نبونید .

تسخیر بابل . معلوم است ، که شاهی مانند کوروش نمیتوانست‌در همسایگی خود دولت مستقلی را مانند بابل تحمل کند و اگر زودتر حملهٔ باین شهر نکرد از این جهت که موقع را مناسب نمیدید اگر چه از اسناد بابلی صریحاً استنباط میشود که درسال دهم سلطنت نبونید ، یعنی یکسال بعداز تسخیر لیدیه بدست کوروش،براثر حمله‌ای بهاکد ، حاکمی از طرف او در ارخ حکومت کرده و محققین تصورمیکنند که این نخستین امتحان کوروش راجع به تسخیر مملکت بابل و کلده بوده . باوجود این واضح است، که تا دولت‌بابل‌برپاایستاده بود ، چنین دست اندازیهای جزئی ممکن نبود دوامی داشته باشد . اوضاع چنین‌بود تابالاخره واقعه ای که در دنیای آن روز پیش بینی میشد ، در ۵۳۹ ق . م وقوع یافت و کوروش در بهار این سال پس‌از اتمام تدارکات خود قصد بابل راکرده از رود دجله گذشت . راجع به تسخیر بابل نوشته های متعدد در دست است بعضی از منابع یونانی وتوریة ، برخی‌ازحفریاتی که در بابل بعمل آمده . قبل‌از اینکه بذکر روایات بپردازیم لازمست این مطلب را تذکر دهیم : اگرچه‌بین منابعی ، کهشرحش پائین‌تر بیاید ، اختلافاتی دیده میشود ، و لیکن دریك چیز اختلاف نیست وآن این است که ، این شهر نامی ، باوجود آنهمه وسایل مادی ، خطوط متعدد دفاعی ،

(۱) Bélus.

(۲) هرودت گوید که این بنا در زمان او برپا بود .

(۳) تالان بابلی تقریباً بیست من امروزی بود و ، تالان آت تیکی ، تقریباً نه‌من .

(۴) هرودت گوید که : درزمان کوروش این مجسمه در بابل بود ، داریوش اول خواست‌آن را بایران ببرد ، ولی جرأت نکرد . خشیارشا آن را از معبد مزبور حمل کرده بایران برد .

(۵) سین را در بابل رب‌النوع ماه میدانستند

(۶) Balthasar, Balshazzar.

استحکامات متین و محکم ، مساعد بودن زمین و اراضی همجوار بابل برای معطل کردن دشمن خیلی زود سقوط یافته . شکی نیست که ، مردمان تازه نفس آریانی دیریا زود این رشته های دفاعی را پاره کرده ببابل میرسیدند ،ولی نه باین زودی ، که از تاریخ دیده می شود و بعد ،وقتیکه به بابل میرسیدند چون انبارهای این شهر پراز آذوقه بود و اراضی وسیع در درون شهر کشت وزرع میشد ، بابل میتوانست مدتها قشون محاصر را معطل کند ، تا مددی باو برسد ، جهت این سقوط سریع را نمیتوان از چیز دیگر جز نفاق درونی بابل واحوال روحی خود بابلیها دانست واین نکته هم نتیجهٔ منطقی اوضاعی است که بالاتر ذکر شده وپائین تر روشن تر خواهد بود .

مدارك بابلی . موافق مدارکی ، که از حفریات بابل بدست آمده و استنباط هائی، که از آن میتوان کرد شرح تسخیر بابل چنین بوده : کوروش دید اگر از جائی از سرحد ایران وبابل ، که دربیرون سد بخت النصر یاسدمادی واقع است داخل خاك بابل گردد ، لابد باید مدتها در زیر آن سد معطل شود و کوششها لازم است تا از آن سد گذشته وارد محوطه ای گردد ، که بین دیوار مزبور وبابل واقع است این بود تصمیم کرد یکسره بخود محوطه درآید و چون دجله مانع بود ، امر کرد آب دجله ونیز دیاله را ، که بدجله میریزد ،برگردانند اینکار در موقعی شد که آب این دو رود بالنسبه کمتر بود . بعد همینکه لشکر ایران از دجله گذشته وارد محوطهٔ مزبور شد ، کوروش بطرف شمال حرکت کرده به لشکر بابل ، که در نزدیکی شهر اُپیس(۱) بود حمله برد و ارتباط آن را با بابل برید . محققین گویند : این قضیه بواسطهٔ بی کفایتی سردار بابلی یا ازجهت خیانت او روی داد ، چه سردار مزبور در احوال نمیبایست در آن محل بماند . پس از آن کوروش بآسانی این لشکر را شکست داد . از طرف دیگر سردار کوروش گئوبرو و (گبریاس یونانیها) بمحل های جنوبی حمله برده ، نبونید را ، که بالشکر خود در سیپ پار بود ، از آنجا براند وبی ممانع وارد بابل شد پس از آن سپاهیان ایرانی وارد شهر شدند و پادشاه بابل تسلیم گردید ، قشون ایران در بابل چنان رفتار کرد ، که یکی از مورخین جدید گوید برای قشون های اروپائی سرمشق است(۲): معابد مأمون ماند ، کسی بغارت مبادرت نکرد و احدی کشته نشد . پس از آنکه کوروش به بابل در آمد برای حفظ نظم و ترتیب فوراً گئوبرو و را بـا اختیارات زیاد والی کرد وبعد ازیك هفته بلتشر بدست گئوبرو و کشته شد. جهت این بود که او در بابل قدیم جنگ را با ایرانیها ادامه داد و در حین جنگ بخاك افتاد .

کوروش بعد از تسخیر بابل دربارهٔ اهالی ملاطفت کرد و ، چنانکه بابلی ها نوشته اند، « بشهر آرامش داد » ، نسبت به نبونید نیز مهربانی کرد . درموقع بودن کوروش دربابل دواعلامیه صادرشده ، که ازحفریات این شهر بدست آمده ، یکی ازطرف کهنه و روحانیون بابل است و دیگری ازطرف خود کوروش.مضمون هردو را ذکرمیکنیم، زیرا از اسناد تاریخی مهم است و بخوبی میرساند ، که جهت سقوط شهر بآن زودی چه بوده . در بیانیهٔ کاهنان چند سطر اولی خراب شده ، ولی بازمعلوم است ، که مبنی بر مذمت و بد گوئی از نبونید و شمردن تقصیرات او بوده ، بعد گفته شده : « نبونید پادشاهی بود ضعیف النفس ، درارخ وسایر شهر ها احکام بد داد ، همه روزه خیالهای بد کرد و قربانی های روزانه را موقوف داشت . . . درپرستش مردوك، شاه خدایان باهمال و مسامحه قـائل شد ، هرچه میکرد بضرر شهرتش بود آنقدر براهالی تحمیل کرد ، که آنها را رو بفنا برد . پادشاه خدایان ازآه و نالهٔ اهالی سخت در غضب شد وازایالات آنها خارج گردید . خدایان دیگر از این جهت ، که آنها را بـبابل مردوك آورده بودند، خشمناك ازمنازلشان بیرون رفتند . مردم استغاثه کرده گفتند . نظری کن . اوبمنازلی، که خرابه هائی شده و باهالی سومر واکد ، که مانند مرده هائی هستند، نظر کرده برآنها رحم آورد . او بتمام ممالك نظر انداخت و در جستجوی پادشاهی عادل شد، که بقلب اونزدیك باشد ، تا دست اورا بگیرد. در اینوقت کوروش پادشاه انشان را اسم برد و برای سلطنت عالم طلبید . گوتیها و اومانماندها را زیر پا های او افکند . . . (باگوتیها در تاریخ عیلام آشنا شدیم اما راجع به اوما نماند باید بخاطر آورد ،که موافق بعضی لوحه ها ، مادیها را بابلیها چنین مینامیدند . م) مردوك ، آقای بزرگ ، مدافع و حامی تمام امتش ، بامسرت باو(یعنی به کوروش. م .) نگریست ، بکارهای او و قلب عدالت خواه او برکات خود را نازل کرد و باو فرمود بطرف شهرش (یعنی شهر مردوك.م.) عزیمت کند . مانند رفیق ودوستی رهبر او گردید . لشکراو، که مانند آب رود بشمار در نمیآید ، با او (یعنی با کوروش . م .) مسلح حرکت میکرد . بی جنگ و جدال او را داخل بابل کرد و شهر خود را از تعدی خلاصی بخشید . شاه نبونید را ، که نسبت بمردوك بی احترامی کرده بود، بدست او(کوروش) سپرد . تمام اهالی بابل ، تمام سومر و اکـد و بزرگان و ولایات او را (یعنی کوروش را) تعظیم کردند و پا های اورا بوسیدند . همگی ازپادشاهی اوخوشنود شدند و شادی و شعف ازصورتشان هویدا بود . همه در تقدیس وتسبیح آقائی بودند (مقصود مردوك است . م .)که مرده ها را زند کرد . و مردم را ازفنا وفلاکت نجات داد » .

پس ازاین اعلامیه ، بیانیهٔ کوروش را ذکر میکنیم ومضمونش اینست(۳):«منم کوروش، شاه عالم ، شاه بزرگ ، شاه قویشوکت ، شاه بابل ، شاه سومر و اکد ، شاه چهار مملکت، پسر کبوجیه شاه بزرگ، شاه شهر انشان ، نوهٔ کوروش شاه بزرگ ـ شاه شهر انشان، ازاعقاب چیش پش شاه بزرگ شاه شهر انشان، شاخهٔ سلطنت ابدی، که سلسله اش مورد محبت بل و نبو است و حکمرانیش بقلب آنها نزدیك ، وقتیکه من بی جنگ و جدال وارد تین تیر(٤) شدم . با مسرت وشادمانی مردم ، درقصر پادشاهان برسریر سلطنت نشستم . مردوك ، آقای بزرگ، قلوب نجیب اهالی بابل را بطرف من متوجه کرد ، زیرا من همه روزه در فکر پرستش او بودم . لشکر بزرگ من بآرامی وارد بابل شد ، من نگذاشتم دشمنی به سومر و اکد قدم بگذارد . اوضاع داخلی بابل و امکنهٔ مقدسهٔ آن قلب مرا تکانداد و اهالی بابل باجرای مرام خود موفق شده از قید اشخاص بیدین رستند . من از خرابی خانه های آنها مـانع شدم ، من نگذاشتم

(1) Opis.

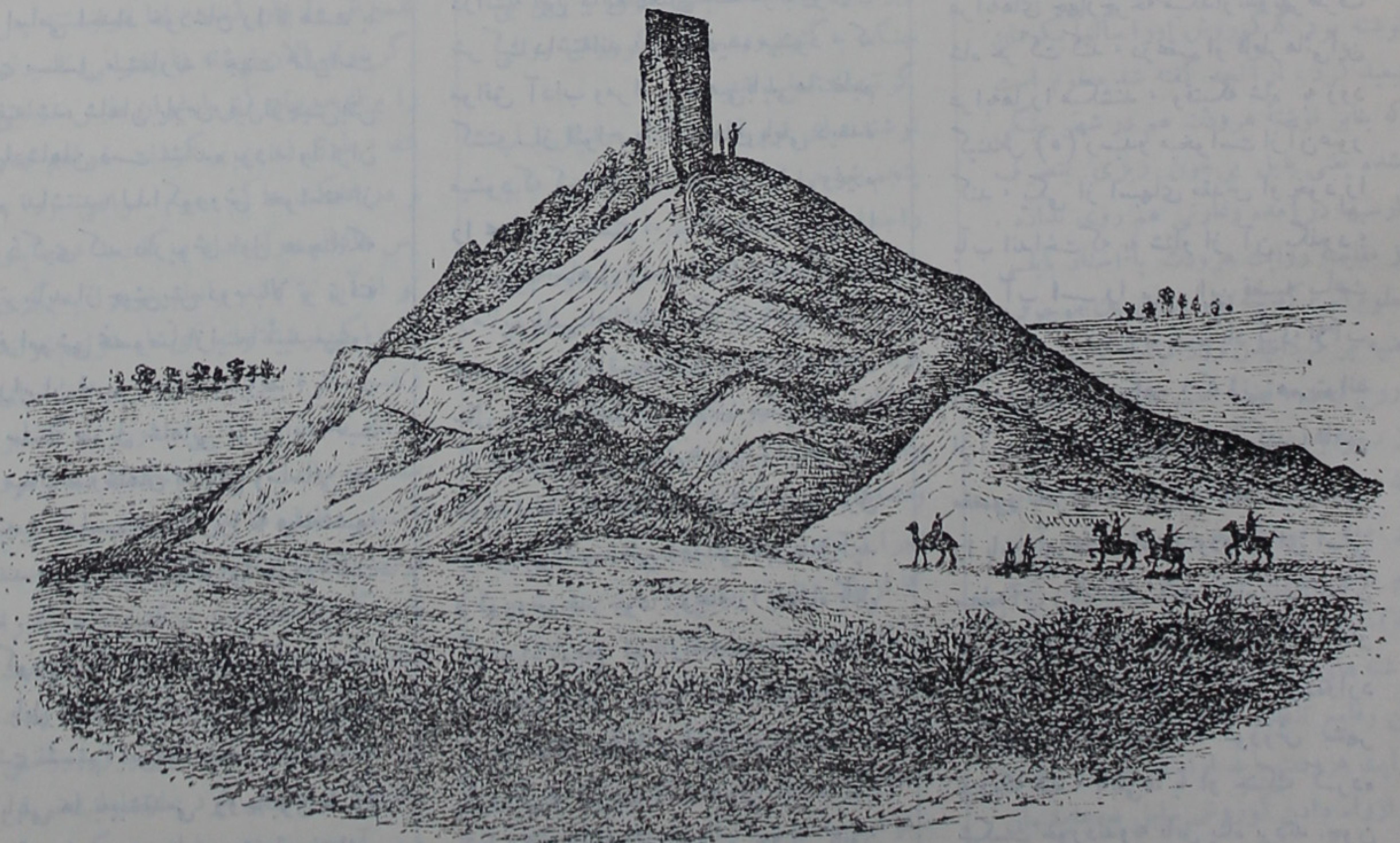
(۲) تورایف، تاریخ مشرق قدیم ، ج ۲ ، ص ۱۶۲-۱۶۸.

(۳) استوانه‌ای ، که فرمان دراو کنده شده مشهور به استوانه کوروش است و در حفریات بابل بدست آمده .

(٤) بابل را در بیانیه (تین تیر) گفته اند باید از (دین تیر) اسم قدیم بابل باشد .

اهالی ازهستی ساقط شوند . مردوك، آقای بزرگ ،ازکارهای من مشعوف شد ووقتی که ، ازته قلب و با مسرت ، الوهیت بلند مرتبهٔ او را تجلیل میکردیم ، بمن ، که کوروش هستم ، و اورا تعظیم میکنم ، به پسرم کبوجیه وتمام لشکرمن ازراه عنایت برکات خود را نازل کرد. پادشاهانی ، که در تمام ممالك عالم درقصور خودنشسته‌اند از دریای بالاتا دریای پائین . . .وپادشاهان غرب ، که در خیمه‌ها زندگانی میکنند ، تماماً باج سنگین خود را آورده‌اند و در بابل پاهای مرا بوسیدند از . . . تاآسور وشوش، آگاده‌اش‌نوناك، زامبان، م‌تورنو، دری ، باولایت گوتیهاوشهرهائی که‌در آن طرف دجله واقع واز ایام قدیم بنا شده ، خدایانی راکه دراینجاهازندگانی میکردند بجاهای مزبور برگرداندم ، تادر همانجاها الی الابد مقیم باشند . اهالی این محلها را جمع کردم ، منازل آنها را از نوساختم و خدایان سومرواکدرا ، که نبونید به بابل آورده وباعث خشم آقای خدایان شده بود بامر مردوك، آقای بزرگ ، بی آسیب بقصرهای آنها موسوم به «شادی دل» بر گردانیدم ،ازخدایانیکه بشهرهای خودشان بواسطهٔ من برگشته‌اند ، خواستارم ، که همه روزه درپیشگاه بل‌ونبوطول‌عمرمرا به خواهند ونظر عنایت‌بمن دارند وبه‌مردوك آقای من بگویند : کوروش شاه ، که تو را تعظیم میکند وپسراو کبوجیه . . . » از اینجا ده‌سطر بیانیه خراب شده واز بعض کلمات ، که باقیمانده همین قدر معلوم است که راجع به‌بنای معبدی است و این سند راهم در خرابه های آن معبد یافته‌اند .

مضامین این اعلامیه‌ها خیلی جالب توجه‌است زیرا معلوم میدارد که نبونید هیکل خدای سومرواکد را به‌بابل آورده و مردم این صفحات ازاوسخت‌رنجیده بودند ،چه‌موافق معتقدات اهالی سومرواکد ، وقتیکه‌خدای شهری را ازشهرش بیرون میبردند ، مانند آن بود ، که اورا به اسارت برده باشند. روحانیون بابل هم که کاهنان مردوك‌بودند ازاو متنفر شده بودند ، زیرا ازنفوذ آنها کاسته بود، بعد ، این روحانیون کوروش را به تسخیر بابل تشویق کرده‌اند و شاه پارس بواسطهٔ نفاق درونی بآسانی بربابل دست یافته . این نظری است که‌ازاعلامیه ها حاصل می‌شود ولی اسنادی میرساند که کوروش درمدت هفت‌سال درخیال‌تسخیر بابل بوده‌وفقط درسال هفتم بجنگ قطعی مبادرت کرده ، زیرا در سالنامه‌های‌رسمی بابلی در سال دهم سلطنت نبونید ، یعنی یکسال بعداز تسخیر لیدیه اشاره به پیدا شدن عیلامی ها دراکدوتعیین یکنفروالی درآنجا شده وتصور میکنند ، که این‌والی ازطرف کوروش معین شده بود. سالنامه های بین سال ۱۲ و ۱۶ سلطنت نبونید بدست نیامده ، ولی در سال ۱۷ چنین نوشته‌اند: «درتموز کوروش دراُپیس ، درساحل‌ترعهٔ زلزلات، باقشون‌اکدجنگید واین مردم را شکست داد. هر قدر آنها جمع میشدند ، باز شکست میخوردند . در چهاردهم ، سیپ‌پار، بی‌جنگ تسخیرشد و نبونید فرار کرد . در۱۶ (تصور میکنند که ۱۶ تشرین‌بوده م .) اوگ‌بارو(۱) (یعنی گئو بروو) والی گوتیها با قشونش وارد بابل شد ، نبونید از جهت کندیش دربابل اسیر گشت . تاآخر ماه ، سپرهای گوتیها دروازهٔ معبداساهیل‌را (۲) محاصره کرده بود نیزه‌ای داخل این مکان مقدس نشد ، بیرقی را بآنجا نبردند . در سوم (مرهشوان) خود کوروش وارد بابل‌شدو بشهر مصونیت داد . کوروش‌احوال صلح را بتمامی شهر اعطا کرد . اوگ‌بارورا والی قرارداد . از ماه کیسلو تا آذر خدایانی را ، که نبونید ببابل‌آورده بود ، بشهرهایشان برگردانیدند . درشب یازدهم مرهشوان اوگ‌بارو بجنگ رفت و پسر پادشاه راکشت ، از۲۷ آذرتاسوم نیسان اکد عزادار بود» (۳) اینست‌مضمون‌اسناد بابلی که متأسفانه‌بعض جاهایش‌خراب‌شده اما اینکه کوروش دراین مدت چه‌میکرده درست معلوم نیست بعضی گویند، که بکار های مشرق ایران اشتغال داشت (پراشك) برخی عقیده دارند ، که سد بخت النصر او را معطل کرده بود (وین کلر) بهرحال قبل ازاینکه از اسناد بابلی گذشته بسایر مدارك اینواقعهٔ مهم ، یعنی انقراض دولت کلدانی و بابلی بپردازیم ، مقتضی است کلمه‌ای چند راجع به اعلامیهٔ کوروش بگوئیم : ۱- شاه مذکورخود را شاه بابل خوانده و اسمی از پارس و ماد نبرده ، زیرا بابل با آن قدمت تاریخی و تمدنی و وسعت ممالك تابعه اش ، که در مدخل این تألیف و کتاب اول گفته شد ، مقامی خیلی مهم و ارجمند در عالم قدیم داشت و دیگر اینکه کوروش خواسته حسیات ملی بابلیها را مجروح نکند ، یعنی بگوید که بابل مانند ایالتی جزو دولت پارس وماد نشده ، بلکه کماکان دولت بزرگی است‌منتهاسلطنت



صورت آثاریکه از برج بابل بجاست .(نقل ازمرآت‌البلدان ناصری ج ۱ ص ۱۴۹).

(۲) اساهیل یعنی خانهٔ بزرك مردوك .

(۳) تورایف ، تاریخ مشرق قدیم ، صفحهٔ ۱۶۴ .

(1) Ugbaru.

آن باراده‌ٔ مردوک بـاو انتقال یافته یعنی دولت پارس وماد و بابل یک پادشاه دارند (اتحاد شخصی).(۱) بعد کوروش مخصوصاً اسم سومر واکد را ذکرمیکند واین نکته بـاز بواسطهٔ قدمت تاریخی ایندو صفحه است . پس از آن میگوید : « شاه چهار مملکت » . در اینجا بواسطهٔ گنگی اعلامیه نمیشودتأویل محققی کرد ، ولی ازقراین باید مقصود ازچهارمملکت پارس باآنشان، ماد، لیدیه،وبابل باشد . ۲- کوروش پدر، جد و پدرجدخودرا پادشاهان آنشان میخواند - آنشان همان‌انزان‌است که هخامنشی‌ها آنرا بتصرف درآورده بودند . اما اینکه چرا بجای پارس‌آنشان گفته ، جهت‌معلوم‌است: عیلام با آن سوابق تاریخی برپارس ، که تا زمان کوروش درگمنامی میزیست مزیت داشت وفاتح خواسته بگوید : من شاه‌همان مملکتی هستم ، که مکرربر بابل دست یافت وبا مقتدرترین دول زمان خود سرپنجه‌نرم کرد. یکی‌ازجهات اینکه کوروش درذکر شجرهٔ نسب خود درشخص چیش پش دوم میایستدهمین‌است، زیرا ازاو‌بعد هخامنشیها بواسطهٔ داشتن انزان خودشان را شاه بزرگ میخوانده‌اند .

نلدکه گوید: کوروش‌ازچیش‌پش دوم‌بالاتر نرفته ، زیرا درزمان اواسامی پادشاهان‌قبل ازچیش‌پش را فراموش کرده بودند، این حدس بنظرصائب‌نمی آید ، زیراباور کردنی نیست ، که هرودت یکصد سال بعد از این اعلامیه ، اسامی اجداد کوروش را ، ازقول ایرانیهای مقیم خارجه یااز گفته‌های،بابلیها بداند و کوروش اسامی آنها را فراموش کرده باشد ، بخصوص که از کتیبه‌هـای اردشیر دوم وسوم دیـده میشود ، که آنها اسامی اجداد خودشان را تا هشت یا نه‌پشت مسلسل میشمارند ، جهت همان‌است که گفته شد: شاهان پارس، قبل‌ازچیش‌پش دوم پادشاهان دست نشانده بودند وآنزان را هم نداشتند، لـذا کوروش نخواسته از آنها ذکری کند داریوش اول همچنانکه پائین‌تربیاید از چیش‌پش دوم بالا تر نرفته عدم فراموشی مخصوصاً ازاینجاتأیید میشود که درایران قدیم ، چنانکه بیآید ، بقدمت و از سلسلهٔ طویل شاهانی بودن ، اهمیت زیاد میدادند وشاهان اشکانی وساسانی جد داشتند ، که نسب خودشان‌را به هخامنشیها برسانند ، یعنی قدمت خانوادهٔ خودرا ثابت کنند .

۳ - کوروش گوید: «من‌بی‌جنگ وجدال وارد بابل شدم وبا شادمانی مردم بر سریر سلطنت نشستم»این‌عبارت صریحاً‌میرساند که بابلی ها بهپیشقدمی روحانیون خـود کوروش را دعوت وبا مسرت پذیرفته‌اند.

۴ - بعد شاه پارس گوید : « ازدریای بالا تا دریای پائین...» این عبارت گنگ‌است، ولی باید مقصود « ازدریای مغرب تا خلیج پارس» باشد ، زیرا در همین زمان یا قبل از آن بعقیدهٔ بعضی ، سوریه ، فلسطین و مردمان تابع بابل نیز مطیع گشتند بعضی تصور کرده‌اند ، که مقصود ازعبارت مزبور قسمتهای غربی وشرقی دریای مغرب است زیرابواسطهٔ تابع‌شدن فینیقیه مستملکات آن نیز تابع شد و سابقاً این مستملکات از صفحات تابعهٔ بابل بشمار میرفت ، چنانکه بخت‌النصراول سیاحتی بدریای مغرب‌برای دیدن این مستملکات کرده‌بود . ممکن‌است این‌نظرصحیح باشد ، زیراموافق اخباری ، که درجای خود بیآید (کتاب ۲ ، باب۲، فصل ۱) مستملکات فینیقی‌ها دردریای‌مغرب تمکین از شاهان هخامنشی داشتند ، ولی بواسطهٔ گنگی عبارت تأویل اولی طبیعی‌تر بنظر میآید .

۵ - مقصود کوروش ازپادشاهانی ، که در خیمه‌ها زندگانی میکنند : باید قبایل بادیه نشین عرب درحوالی سوریه و کلده بوده باشد .

۶ - جاهائی را ، که کوروش شمرده و میگوید ، که خدایان این صفحات را بجا- های خودشان بر گردانیده ، بعضاً مفهوم است ولی بعضی‌هم مانند زامبان و م‌ تورنو معلوم نیست کجاها بوده . مقصود از آگاده همان اکداست . درخاتمه زاید نیست گفته شود ، که‌این بیانیه اکنون معروف باستوانهٔ کوروش است ، زیرا بر استوانه‌ای نوشته شده ، که دارای چهل سطر است و بعض سطورآن خراب شده . شکی نیست ، که درانشاء این بیانیه کاهنان بلند مرتبه‌مردوک شرکت داشته‌اند ، زیرا دیده میشود ، که موافق آداب ومراسم مذهبی بابلی‌ها‌تنظیم گشته . از الواح و کتیبه‌های بابلی دیـده میشود که‌کوروش نه فقط‌آلههٔ بابل وغیره را محترم میداشته ، بلکه معابد بابل را موسوم به‌اساهیل واسیدا(۲) تزئین کرده . ازمنابع بابلی اطلاعات‌دیگرنیز بدست‌آمده: چند ماه پس ازتسخیر بابل وچند روز باول سال بابلیها مانده ، کوروش حکم کرده ، که همه‌ازجهت‌فوت بلتشر، پسرنبونیدعزادار شوند ، بعد تاجگذاری پادشاه جدید بابل موافق مراسم‌مذهبی ودولتی بابل‌بعمل‌آید وکوروش پسرخود کبوجیه را پادشاه بابل کرده ، تاریخ این واقعه چهارم نیسـان (آوریل) است ، سپس مشاهده میشود ، که تاریخ اسناد معاملات بابلیها‌تاریخ سلطنت کوروش و کبوجیه است ، ولی این ترتیب فقط هشت ماه دوام یافته ، چه از کانون اول (دسامبر) در اسناد تنها اسم کوروش دیده میشود جهت اینکه کوروش پسرخود کبوجیه را شاه بابل کرده باید از اینجا باشد ، که میخواسته از بابل برای کارهای دیگرغیبت کند . درسندی ، که تاریخش‌از تشرین اول (اکتبر) وسال چهارم سلطنت کوروش‌دربابل‌است، کمبوجیه را شاهزاده خوانده وپولی راکه او در بانک (اجی‌بی) گذاشته بود مال اودانسته‌اند . این بانک از قرار اسنادی ، که بدست آمده ، خیلی معتبر بوده و درتاریخ بیانک « جی بی و پسران» معروف است . تاریخ تسخیر بابل را غالباً ۵۳۸ ق . م مینویسند ، ولی‌نلدکه موافق حسابی ، که کرده ، عقیده دارد ، که تسخیر پایتخت مزبور درسوم (مرهش‌وان) ماه بابلی‌یا (نوامبر) ۵۳۹ ق . م رویداده آنچه تا اینجا ذکرشد موافق اسناد رسمی است ، که از حفریات بابل بدست آمده ، اکنون باید دیدکه مورخین یونانی دراین باب چه نوشته‌اند .

نوشته های هرودت: مورخ مذکورپس از توصیف سد مادی و شهر بابل ، چنانکه بالاتر گذشت‌وتعریف‌زیادازا(نی‌تو کریس) ملکهٔ بابل چنین گوید (کتاب اول ، بند ۱۸۸ - ۱۹۱) : « کوروش درصددجنگ با (لابی‌نت) پسراین ملکه بر آمد (معلوم است که لابی‌نت مصحف نبونید است) شاه بزرگ(۳) در موقع جنگ از خانه‌اش آذوقه وحشم برمیگیرد ومقداری‌آب ازرود (خوآسپ)(۴) ، که ازنزدیکی‌شوش‌جاری است ، برای‌او برمیدارند چه شاه فقط‌آب این‌رود رامیآشامد.آب رودرا میجوشانند. بعد پیت‌های نقره را از آن پر کرده در عرابه‌های چهارچرخه میگذارندوبهرطرف شاه حرکت کند ، درعقب او قاطرهائی‌این عرابه‌ها را میکشند ، وقتیکه شاه به رود گیندس (۵) رسیدو میخواست ازآن‌عبور کند ، یکی از اسبهای مقدس او خود را بآب انداخت که به شناو از آن بگذرد ، ولی آب اسب را برد. این قضیه بـاعث خشم شاه گردید واو قسم یادکرد، ازآب این رود چندان بکاهد ، که زنی هم بتواند ازآن بگذرد، بی‌اینکه زانوتر کند ، بااین مقصود بامراو ۳۶۰ نهر کنده ، آب رود را باین نهرها انداختند ودر مجرای اصلی سطح‌آب زیاد پائین آمد. تمام تابستان‌آن سال صرف اینکار شد و کوروش در بهار سال دیگر بطرف‌بابل حرکت کرده‌وارد جلگه‌ها گردید . وقتیکه کوروش بشهر نزدیک شد ، بابلی‌ها با او جنگ کرده شکست خوردندوبه بابل پناه بردند .چون

(1) Union Personnelle.

(۲) اسیدا بمعنی خانهٔ ابدی نبوپسرمردوک است .

(۳) مقصود شاه پارس است .

(۴) خوآسپ ، کرخهٔ امروزی است .

(۵) Gyndès : دیالهٔ امروزی است که بدجله میریزد .

بابلیها میدانستند ، که کوروش آرام نمی‌نشیند وبهر مردمی حمله میکند، آذوقهٔ وافر برای چندسال تهیه کرده بودند وبه محاصرهٔ بابل اهمیتی نمیدادند ، اما کوروش دچاراشکال بزرگی شد ، چه‌وقت میگذشت وکاری‌ازپیش نمیرفت ، کسی باویاددادیاخود باین صرافت افتاد ، معلوم نیست ، ولی همینقدر محقق است که کوروش چنین کرد، قسمتی ازقشون خود را درجائی گذارد ، که فرات داخل شهرمی‌شود وقسمت دیگر را درجائی ،که رود ازشهر بیرون میرود . بعد بقشون خود فرمان داد ، که هر زمان بتوانند از رود مزبور عبور کنند داخل شهر گردند پس‌ازآن کوروش باسپاهیانی که نمیتوانستند جنگ کنند . بطرف دریاچه‌ای ،که (نی‌تو کریس) ملکهٔ بابلی ساخته بود رفت کانالهائی کنده آب فرات را باین دریاچه ،که اکنون باتلاقی بود ، انداخت وسطح آب درفرات بقدری‌پائین آمد که قشون کوروش توانست داخل شهر شود . اگر بابلی ها از حملهٔ پارسیها قبلا مطلع بودند میگذاشتند آنها داخل شهرشوند وبعدتمامی آنهارا میکشتند زیرا برای اجرای اینکارکافی بود کدروازه‌های شهر را رو بسواحل فرات ببندند و قشون بابل در سواحل طویل این رود پارسی‌ها را مانند ماهیهائی ، که بدام افتاده باشند معدوم کنند ولی دراین‌مورد بابلیهادرغفلت افتادند زیرا بواسطهٔ عیدی مشغول عیش‌و طرب بودند وچون بابل بزرگ بوداهالی وسط‌شهر اطلاع از احوال کنارهای‌شهر نداشتند . چنین‌بودتسخیر بابل‌در دفعهٔ‌اولی (۱) راجع به‌نبونیدهرودت چیزی نمیگوید ولی برس مورخ کلدانی چنانکه بیاید نوشته بود که کوروش اورا سالماً بکرمان تبعید کرد . از آنچه گفته شد معلوم است که بنابر نوشتهٔ هرودت هم در شهر جنگی نشده یعنی بابل بی‌خون ریزی بتصرف پارسیها درآمده وغارتی هم روی نداده . از مقایسهٔ روایت هرودت با اسناد بابلی معلوم است که چه تفاوت‌های بین موجود و قضیه برگردانیدن رود فرات از بیخ وبن دروغ است . قضیهٔ اسب مقدس و گذشتن از دجله همان برگردانیدن آب دجله‌است که در نوشتهٔ هرودت باین صورت داستانی درآمده . مسئلهٔ عید بابلی‌ها وغفلت آنان هم بکلی دروغ است زیرا نمیتوان گفت که اسناد وسالنامه‌های بابلی دروغ است‌و نوشته های هرودت که تقریباً صدسال بعداز این وقایع تنظیم گشته صحیح . جهت این روایت هرودت باید ازاینجا باشد : بابلی ها ازراه دادن کوروش ببابل بعدهاپشیمان شده‌اند وچون تقصیر با خودشان بوده در ازمنهٔ بعداین افسانه را اختراع کرده‌اند و هرودت هم ازقول بابلیها آن را ضبط کرده بخصوص که باحسیات مورخ مزبور نسبت بپارس وپارسیها موافقت داشته‌اگر هم برگردانیدن رود فرات حقیقت داشته برای تسخیر بابل نبوده‌چنانکه پولی‌بیوس گوید (کتاب ٤ بند ۳۰) : « بعضی گویند که فرات راگبریاس (گئوبروو) والی برگردانید تا مملکت بابل را آب آن غفلتاً فرو نگیرد » . نوشته های برس : مورخ کلدانی شرح این واقعه را خیلی مختصر نوشته ومضمون روایت او چنین بوده : در سلطنت نبونید دیوارهای بابل را که در ساحل فرات است خوب ساخته بودند واز آجر وقیر بود . در سال ۱۷ سلطنت او کوروش شاه پارس که سایر قسمت های آسیا را تسخیر کرده بود باقشون زیاد به مملکت بابل درآمد . نبونید همینکه از واقعه آگاه شد باقشونی باستقبال او رفت وجنگید ولی چون شکست خورد با عده قلیلی فرار کرد و بشهر (برسیپ) (۲) پناهنده شد . کوروش بابل راگرفت وامر کرددیوارهای‌بیرونی شهررا خراب کردند زیرا گمان میکرد که‌شهر بیاغی گری‌مایل است وگرفتن شهر مشکل بعد او بطرف برسیپ‌راند و نبونید رامحاصره کرد. چون او نتوانست در مقابل محاصرین پافشارد ، تسلیم‌شد . کوروش بااو باراُفت‌رفتار کرده بکرمان تبعیدش کرد تادرآن جا سکنی گزیند ، نبونید در آن جا تا آخر عمرش بزیست و درهمان‌جا درگذشت. زاید نیست گفته شود که جنگ کوروش با نبونید در برسیپ موافق سالنامه های بابلی نیست ، زیرا موافق سالنامه های مزبور ، بابل بی جنگ به گئوبروو، سردار کوروش ووالی گرتیها ، تسلیم شد .

نوشته های توریة : در کتاب دانیال باب پنجم شرحی نوشته شده ، که بتسخیر بابل راجع‌است(۳) : « بلتشصر » پادشاه ضیافت عظیمی برای هزارنفر ازاسرای خود برپا داشت و وقتی که از کیف شراب سرخوش بود، فرمود ظروف‌طلا ونقره‌را ، که جدش نبوکدنصر از اورشلیم ببابل آورده بود ، بیاورند ، تا پادشاه و همسرانش و زوجه‌ها ومتعه‌هایش‌ازآنهاشراب بنوشند . امرشاه‌را اجرا کردند وهمه‌شراب‌نوشیدندوخدایانی‌را که ازطلا ، نقره ، برنج ، آهن ، چوب و سنگ بود همه تسبیح خواندند . درهمان ساعت انگشت‌های دست‌انسانی بیرون آمد دربرابرشمعدان برگچ دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت وپادشاه کف دست را که مینوشت ، دید آنگاه پادشاه متغیر شد، فکرهایش اورا مضطرب ساخت و بند های کمرش سست گشته لرزه برزانوهایش‌افتاد بعد پادشاه بصدای بلند صدا زد ، که‌جادوگران کلدانیان و منجمان را احضار کنند پس پادشاه حکیمان بابل را خطاب کرده گفت : « هر که این نوشته را بخواند و تفسیرش را برای من بیان کند ، بلباس ارغوانی ملبس خواهد شد ، طوق زرین بر گردنش خواهم نهاد و حاکم سوم در مملکت گردد» آنگاه جمیع حکمای پادشاه داخل شدند . ولی نتوانستند نوشته را بخوانندیا تفسیرش‌رابیان کنند. پس‌بلتشصر پادشاه مضطرب‌شد، اما، ملکه بسبب‌سخنان پادشاه‌وامرایش به میهمانخانه درآمدومتکلم شده گفت : « ای پادشاه تا به ابدزنده‌باشی فکرهایت تورا مضطرب نسازد : شخصی‌در مملکت‌توهست کدروح خدایان‌قدوس‌دارددر ایام پدرت‌روشنائی وحکمت ، مانندحکمت خدایان در او پیدا شدوپدرت نبوکدنصر پادشاه اورا رئیس‌مجوسیان ، جادوگران، کلدانیان ومنجمان ساخت زیرا روح فاضل ومعرفت‌وتعبیرخوابها ، حل‌معماها و گشودن عقده ها در این دانیال ، که پادشاه او را بلتشصر مینامید جمع شده . پس در حال دانیال را بطلب تا تفسیر را بیان کند » . آنگاه دانیال را بحضور پادشاه آوردند واو دانیال را خطاب کرده فرمود : « آیا توهمان دانیال ، از اسیران یهود هستی ، که پدرم پادشاه از یهودا آورد ؟ دربارهٔ تو شنیده‌ام ، که روح خدایان درتواست ، روشنائی وفطانت وحکمت فاضل در تو‌پیدا شده . الان حکیمان ومنجمان را بحضور من آوردند ، تااین نوشته را بخوانند و تفسیرش را بیان کنند ، اما نتوانستند پس اگربتوانی‌الان نوشته را بخوانی‌وتفسیرش را برای‌من‌بیان کنی‌بارغوان ملبس خواهی شد ، طوق زرین بر گردنت خواهم نهاد و در مملکت حاکم سوم خواهی بود » پس دانیال جواب داد و گفت : «عطایای تو از آن تو باشد وانعام خودرا بدیگری ده ، لکن‌نوشته را برای‌شاه خواهم‌خواند وتفسیر آنرا بیان خواهم کرد . اما توای پادشاه ، خدای تعالی بپدرت نبوکدنصر سلطنت‌وعظمت ، جلال وحشمت عطافرمود وبسبب عظمتی که باو داده شده بود ،جمیع قومها وزبانها ازاو لرزان وترسان بودند ، و هرکه را میخواست میکشت و هرکه را میخواست‌زنده میگذارد ،آنکه‌رامیخواست بلند میکرد وآنکه را میخواست پست میساخت ، لکن ، چون‌دلش مغروروروحش سخت گردید،تکبر کرد ، ازسلطنت‌خویش بزیر آمد وحشمتش را از وی گرفتند ... وتوای پسرش بلتشصر ، اگر چه این همه

(۱) چون بابل سه دفعه یاغی شد وازنو تسخیر گردید اینستکه که هرودت میگوید در دفعهٔ اولی .

(۲) BorsiPPe,

(۳) اسلوب انشاء از مترجمین توریة است .

را دانستی ، لکن دل خود را متواضع نگردی ، بلکه خویشتن را برضد خداوند ساختی ظروف را بحضورت آوردند و تو وامرایت ، زوجه‌ها ومتعه‌هایت ازآنها شراب نوشیدید وخدایان نقره وطلا ، برنج و آهن چوب وسنگ را ، که نمی‌بینند و نمی‌شنوند وهیچ نمیدانند ، تسبیح خواندی ، اما آن خدائی را که روانت در دست اوست و تمامی راه‌هایت ازاو، تمجید نکردی ، پس این کف دست از جانب او فرستاده شد واین نوشته مکتوب گردید . مضمون نوشته اینست : (منامناتقیل وفرسین) و تفسیر کلام این : منا - خدا سلطنت تو را شمرده وآن را باتمام رسانیده . ثقیل - در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده . فرس سلطنت تو تقسیم گشته وبه مادیها وپارسیان رسیده» .

آنگاه بلتشصر فرمود ، دانیال را بارغوان ملبس ساختند ، طوق زرین بر گردنش نهادند و در باره اش ندا کردند ، که در مملکت حاکم سوم میباشد . در همان شب بلتشصر ، پادشاه کلدانیان کشته شد (یعنی کوروش شهر را گرفت و پادشاه بقتل رسید) مضامین توریة بااسناد بابلی مخالفت ندارد ، زیرا باصرف نظر ازحکایت دانیال ، بلتشصر پسر نبونیدزمام امور بابل را بدست داشت ودر واقع امر پادشاه بود از اسناد بابلی ، باوجود اینکه گنگ است ، چنین برمیآید که بواسطهٔ ضعف و سستی نبونید پسر اوراحکمران واقعی کرده بودند ، وچنانکه بالاتر گفته شد، اودر جنگی باسردار کوروش کشته شد . بمناسبت ذکری ، که ازمضامین توریة راجع به تسخیر بابل شد ، بعضی جاهای دیگر آنرا نیز ذکر کرده بعد بروایت کزنفون میپردازیم ، زیرا این جا ها هم ارتباطی باتسخیر بابل دارد .

توجه کوروش بملت یهود: اگرچه کوروش، چنانکه از اسناد بابلی وبیانیه اوبرمیآید ، نسبت بتمام ملل رئوف بود ، ولی از توریة دیده میشود، که او توجه خاصی نسبت بیهودیها داشته این نکته دقت محققین را بخود جلب کرده و هر کدام جهتی برای آن پنداشته اند : بعضی گفته‌اند ، که چون این قوم در موقع تسخیر بابل خدماتی کردند، کوروش خواست قدردانی خود را نشان دهد . برخی عقیده دارند که چون ملت یهود بحدود مصر نزدیک بود ، کوروش از نظر سیاسی خواست ملت سپاسگزاری در قرب آن حدود داشته باشد. عده‌ای دارای این عقیده‌اند ، که ملاطفت کوروش را از نزدیک بودن مذهب بنی-اسرائیل بمذهب ایرانیهای قدیم بایددانست چه مذهب هردو درعالم قدیم برسایر ادیان برتری داشت ویکی بدیگری ازحیث پرستش خدای یگانه ، که مجرد و لامکان است ، جاویدان بودن روح و اعتقاد برستاخیز بی شباهت نبود . ممکن است که تمامی این نکات منظور کوروش بوده باشد ، ولی از آنچه در بیانیهٔ بابلی او دیده میشود ، کوروش دربارهٔ بنی اسرائیل همان کرده ، که نسبت باسرای ملل دیگرنیز مجری داشته یعنی معتقدات مذهبی آنان را محترم شمرده آنچه را ، که از آنها ببابل آورده بودند، رد کرد، وآسایش خیال آنها را فراهم ساخته. تفاوت فقط در اینستکه حس سپاسگزاری و قدردانی غالب ملل مزبوره ، باستثنای بابلیها ، چون ضبط نشده بما نرسیده ، ولی رضایت ملت یهود و شعف آن در توریة منعکس شده وتا زمان ما باقی است.

اما راجع بملت یهود باید در نظر داشت : از زمانیکه دولت آسور قوی گردیده در شامات وفلسطین دست یافت ، مردم یهود درفشار واقع شدند کیفیات فشارهائیکه بآنها وارد آمد ، خارج از موضوع این کتاب است . همینقدر باید بخاطر آورد که بخت-النصر دوم پادشاه بابل در ۵۸۶ ق . م . بیت المقدس را گرفته معبد سلیمان را خراب کرد ومظالم زیاد در بارهٔ پادشاه یهود و خانواده‌اش روا داشت . پس از آن هزاران نفر مرد وزن یهود را از وطنشان حرکت داده ببابل آورد واسرای مزبور تا زمان تسخیر بابل بدست کوروش در بابل ماندند . اینها در بابل آنچه توانستند از علوم بابلی برای حفظ مذهب و معتقدات خود اخذ کردند کمال مطلوب اینها برگشتن بوطن خود وبنای دولت یهود جدید بود ، ولی دولتی که مانند دولت سابق آنها ، دچار فساد اخلاق نگردد ومنقرض نشود . اینها اعتماد به پیغمبران خود داشتند ، زیرا میدیدند ، که پیش گوئیهای آنها صائب است. پیغمبران آنها چه گفته بودند؟ اشعیاء وارمیا گفته بودند ، از طرف خدا مأموریم بگوئیم ، که دولت یهود منهدم خواهد شد . اشعیاء دورتر رفته گفته بود که خدا این ملت را از سنا خریب پادشاه آسور نجات داد ، ولی بعد ، که گناهان آنرا دید میخواهد یهود را عقوبت کند : یهودا بدست آسوریها خراب خواهد شد و بعد آسورهم ازجهت کبر و نخوت پادشاهانش انقراض خواهد یافت بهتر است بگذاریم خود پیغمبران حرف بزنند . اشعیاء گوید : (کتاب اشعیاء باب دهم) «وای بر آشور ، که عصای غضب من است وعصائی ، که در دستشان است خشم من میباشد . او را بر امت منافق میفرستم ونزد قوم مغضوب خود مأمورمیدارم ، تا غنیمتی بربایند و غارتی ببرند ، ایشان را مثل گل کوچه‌ها پایمال بسازند اما او (یعنی پادشاه آسور ه . م) چنین گمان نمیکند و قضایا را بدینگونه نمی سنجد ، بلکه مراد دلش اینستکه ، امتهای بسیار را هلاک و منقطع بسازد ، زیرا میگوید ، آیا سرداران من جمیعاً پادشاه نیستند . . . وواقع خواهد شد ، بعد از آنکه خداوند تمامی کارخود را با کوه صیهون و اورشلیم بانجام رسانیده باشد ، که من ازثمر دل مغرور پادشاه آسور وازفخر چشمان متکبروی انتقام خواهم کشید ، زیرا میگوید بقوت دست خود وبحکمت خویش ، چونکه فهیم هستم این را کرده‌ام . . . آیا تبر بر کسیکه با آن میشکند ، فخر خواهد کرد ، یا اره بر کسیکه آنرا میکشد خواهد بالید ؟ . . . بنا بر این خداوند یهُوَه صبابوت چنین میگوید : «ای قوم من ، که در صیهون ساکنید ازآشور مترسید ، اگرچه شما را بچوب بزند وعصای خودرا ، مثل مصریان، برشما بلند کند ، زیرا بعد از زمان بسیار کمی غضب من تمام خواهد شد وخشم من برای هلاکت ایشان (یعنی آسوریها. م .) خواهد بود ...» .

وقتی که یهودیها در بابل بودند ، پیغمبران آنها پیش گوئیهای دیگر کرده مژده میدادند ، که بزودی خداوند شخصی را برانگیزد ، کهملت یهودرا ازاسارت بیرون آرد ودیری نگذرد ، که عظمت ملت یهود باز گردد . زمانیکه دولت ماد بربابود اشعیا پیش گوئیهائی کرد، که مضمونش این است: «خداوند قشون خودرا سان می بیند ، این لشکر ازمملکت دورمیآید وآلت خشم خدا است . هر که در راه این لشکر باشد ، محو خواهد شد و هرکه دستگیر شود از دم شمشیر خواهد گذشت . . .

من مادیهارا برآنها می‌انگیزم ، مادیهائی، که قدرنقره ندانند وطلا را دوست ندارند وبابل ، عروس ممالک ، مفخر کلدانیها دیگر آباد نشود والی الابد تهی ازسکنه بماند . دیگر اعراب خیمه های خود را در آنجا نزنند و چوپانها درآنجا نزنند ، شغالها در قصور خراب و خالی آن بگردند و مارها در عمارات آن بخزند ، زیرا خداوند نظر عفونسبت به یعقوب بدارد ، بازبنی اسرائیل را بر گزینند و او را در اراضی‌اش برقرار کند . اینها اسیر خواهند کرد کسانی را ، که دیگران را اسیر کردند ودست خواهند یافت برآنهائی، که جوروستم رواداشتند» (باب ۱۳) . بعد از تسخیر لیدیه بدست کوروش و تهدیدیکه از طرف او نسبت بجزایر یونانی میشود ، اشعیا ازطرف خدا گوید (کتاب اشعیا ، باب ۴۱): « تسلی دهید بمردم من ، بقلب بیت المقدس بگوئید ومژده دهید، زیرا زمان مجازات بسر آمد و از گناهان آن در گذشتم . ای جزایر خاموش باشید و سخنان مرا بشنوید . کی از مشرق بر انگیخت کسی را ، که همه او را (یعنی کوروش را) مرد خدا میدانند ؟ کجاست ، که اوقدم ننهد ؟ او (یعنی خدا) ملل را باطاعت وی در آورد و شاهان را

بپای او افکند او شمشیر های آنان را در مقابل اوخاك و کمان‌های آنان راکاه کرد، او آنها را تعقیب کند و راه هائی بپیماید، که کسی نرفته‌است کی باعث اینکارهاست ؟ کی این کار ها را انجام داد ؟ من ازابتداء تا انتها . جزایر دیدند و در وحشت شدند، کسی را ، که ازشمال برانگیختم آمد . از طلوع آفتاب‌اواسم مرامیستاید، اوپادشاهان را لگد مال میکند چنانکه خاك را برای ساختن آجرلگد میزنند وچنانکه کوزه گر گل کوزه را درهم میفشارد . اینست بندهٔ من که دست او را گرفته‌ام ، برگزیدهٔ من، که روح من نسبت باو با عنایت است . من نفس خود را باو دادم واو راستی رابرای مردمان آورد. اوداد آنهارا براستی بستاند. خسته نشود و نرود ، تاآنکه عدالت را در روی زمین برقرار کند . . . » .

بعد اشعیاء گوید : « خداوند که ولی تو است وتورا ازرحم سرشته چنین میگوید : « من یَهُوَه هستم وهمه چیزرا آفریده‌ام . در بارهٔ اورشلیم میگوید ، معمور خواهد شد. دربارهٔ شهرهای‌یهودا ، که بناخواهند شد و دربارهٔ کوروش میگوید ، که اوشبان من است و تمام مسرت مرا باتمام خواهد رسانید» (کتاب اشعیا باب ٤٤) .

« خداوند بمسیح خویش، یعنی به کوروش میگوید : من دست راست او را گرفتم تا بحضور وی امت ها را مغلوب سازم ، کمر های پادشاهان را بگشایم تا درها را بروی وی باز کنم و دروازه ها بروی وی دیگر بسته نشود چنین‌میگوید (یعنی به کوروش) که من‌پیش‌روی توخواهم خرامید ، جایهای ناهموار را هموار خواهم ساخت . در های برنجین‌را شکسته پشت بند های آهنین را خواهم برید و گنجهای ظلمت و خزائن مخفی‌را بتوخواهم بخشید تا بدانی ، که من یَهُوَه خدای اسرائیل میباشم وتو را به اسمت‌خوانده‌ام . . هنگامیکه‌مرانشناختی، به اسمت خواندم وملقب ساختم . منم یَهُوَه و دیگری نیست و غیر از من خدائی نی . من کمرتورا بستم، هنگامیکه‌مرا نشناختی، تا از مشرق آفتاب و مغرب آن بدانند ، که سوای من‌احدی نیست ، (کتاب‌اشعیا ، باب ٤٥) . ارمیا و ناحوم نیز سخنانی در این زمینه گفته‌اند ، که در کتاب های آنان مندرج‌است کوروش پس‌ازفتح بابل‌فرمانی داد ، که مضمونش این است :

« کوروش ، پادشاه پارس ، میفرماید : یَهُوَه ، خدای‌آسمانها ، جمیع ممالك زمین را بمن داده و مرا امر فرموده است که خانه‌ای برای او در اورشلیم که دریهودا است بنا کنم . پس کیست از شما از تمامی قوم او، که‌خدایش‌باوی‌باشد ، اوبه‌اورشلیم که در یهوداست ، برود و خانهٔ یَهُوَه که خدای اسرائیل و خدای حقیقی است در اورشلیم بنا کند و هر که باقی مانده باشد ، در هر مکان از مکانهائیکه در آنها غریب میباشد ، اهل آن مکان او را بنقره و طلا اموال وچهارپایان، علاوه برهدایای تبرعی، برای‌خانهٔ خدا ، که دراورشلیم‌است ، اعانت کنند» (کتاب عزرا ، باب اول) . اسرای یهود دربابل پس ازصدوراین فرمان غرق شعف و شادی شدند چه کوروش درفرمان خود تصدیق میکرد ، که خدا باوامر کرده خانه ای برای او در بیت‌المقدس بسازد . يك جای دیگر فرمان کوروش نیز جالب توجه است : در بیانیهٔ بابلی هم کوروش (مردوك) خدای‌بزرگ بابلی‌ها را ستایش میکند،ولی‌دراین‌فرمان‌عبارتی‌استعمال کرده، که‌دربیانیهٔ‌بابلی‌نیست،وحال آنکه بیانیهٔ‌مزبور برای جذب قلوب بابلی ها صادر شده بود توضیح آنکه کوروش میگوید : « خانهٔ یَهُوَه ، خدای‌بنی‌اسرائیل‌وخدای‌حقیقی» از اینجا باید استنباط کرد ، که در آن‌زمان هم کوروش و پارسی ها بین مذهب بنی اسرائیل و کلدانیان تفاوت میگذاشته‌اندو بهمین جهت خدای اسرائیل را کوروش خدای حقیقی گفته پس‌از فرمان مذکور فرمانی دیگربدین مضمون‌صادرشد: معبدی را که بخت‌النصر خراب کرده ، تعمیر کنند ووجهی که لازم است ازخزانهٔ دولت داده شود ، ظروف طلا ونقره را که‌بخت‌النصر از بیت‌المقدس ببابل آورده است بملت یهود بر گردانند . براثر فرمانهای‌مذکور هزاران مرد وزن‌وآقا وبرده از ملت‌یهود بطرف اورشلیم روانه شدند دراین‌جالازم است توضیح شود که بیشتر اینها مردمان فقیر بودند زیرا اغنیای آنها که در بابل کسب وشغلی یافته بودند نخواستند دست ازکار خود کشیده به بیت‌المقدس‌برگردند ولی موافق فرمان کمك هائی بآنهائی که عازم شدند کردند . بعداز ورود به بیت المقدس یهودیها به‌تجدید معابدپرداختند ، ولیکن بزودی نفاقی شدید بین‌مردمیکه‌در فلسطین ماندەوآنهائی که ببابل آمده‌بودند پدید آمد ومخصوصاًدرسر ساختن معبدجدید اختلاف بدرجه‌ای رسید که باعث نگرانی کوروش شده او در ابتدا بمطالب آنها رسیدگی میکرد ولی عرضحال‌های زیاد و متضاد که همواره ازطرفین میرسید بالاخره اورا مجبور کرد فرمان را بعداز سه سال معلق بدارد تا تقاضاهای طرفین برای او روشن شود . ازقرار معلوم بعداین مسئله در زمان او دیگر مطرح نشده ولی در زمان اردشیر اول ، داریوش دوم و سایر شاهان هخامنشی باز احکامی صادر شد که درجای خود بیاید خلاصه آن‌کەاین‌فرمان در زمان اردشیر دوم کاملا مجری گشت . راجع بظروفی که بامر کوروش بملت‌یهود پس دادند در کتاب عزرا باب اول چنین نوشته شده : و کوروش پادشاه‌ظروف‌خانهٔ خداوند را که نبوکدنصر آن ها را از اورشلیم آورده در خانهٔ خدایان گذاشته بود بیرون آورد و کوروش پادشاه‌آنهارا از دست میتردات (حالا مهرداد گویند) خزانه‌دار خود بیرون آورد به ششبصر رئیس یهودیان شمرد ؟ عدهٔ آنها این‌است: سی‌طاس‌طلا، هزارطاس نقره ، بیست و نه کارد، سی‌جام طلا، چهارصدجام نقره ازقسم دوم ، هزارظرف دیگر. تمامی‌ظروف طلا ونقره پنجهزار وچهارصد بود و ششبصر همهٔ آنهارا با اسرائیکه از بابل‌به‌اورشلیم میرفتند برد» ششبصر حاکم فلسطین بود و او را یهودیها باجازهٔ کوروش برای حکومت انتخاب کرده بودند .این شخص نسبش باعقاب سلسلهٔ داود میرسید اولقب پادشاهی نداشت وچنانکه در تورية گفته شده تابع والی ایران در ماوراءالنهر بود باید مقصود از نهر ، رود اردن باشدکه به بحرالمیت میریزد و بنابراین والی ماوراء النهر یعنی والی ایران در سوریه . نوشته های کزنفون ، محاصرهٔ بابل : (کتاب ۷ فصل٥) کوروش چون ببابل رسید،قشون خودرا دراطراف آن گذاشته خودش باتفاق‌دوستان‌ورؤساءعمده‌بمعاینه‌استحکامات شهر پرداخت ، پس ازآن درحینی که میخواست سپاه خودرا عقب بکشد یکنفر فراری از شهر خود را باو رسانیده گفت اهالی میخواهند درموقع عقب نشینی حمله بسپاه تو کنند زیرا پیاده نظام تو بنظر بابلی‌ها ضعیف آمده . از عقیدهٔ بابلی ها نمیشد اظهار حیرت کرد ، زیرا چون‌پیاده نظام را کوروش‌دراطراف شهرجاداده‌بود وشهر خیلی وسعت داشت عمق سپاه(یعنی عده صفوف) کم بود . براثر این خبر کوروش با همراهانش در وسط قشون جا گرفته امر کرد سپاهیان سنگین اسلحه از ازطرف راست‌وچپ پس‌رفته درعقب‌قسمتی صف بندند که‌بی حرکت‌خواهد ماندواین کار راچنان کنند که هردوقسمت درمرکز یعنی درآنجا که‌او قرار گرفته جمع شوند از مزایای این حرکت قوت قلبی بود که برای همه درآن واحد حاصل میشد : اولا برای کسانی که درجائی ایستاده حرکت نمیکردندازاین‌جهت که‌صفوف آنهامضاعف میشد ثانیاً برای آنهائیکه عقب مینشستند ازین حیث که درمقابل دشمن واقع‌میشدند چون قشونی که مأمور بود ازچپ وراست حرکت کند بهم پیوست حرارتی جدید در آن پیداشد زیرا صفهای اول‌تکیه‌بصفوف آخر داد وصفوف آخر صف‌های اول را پوشید . بدین نهج صفوف اول وآخر از بهترین سربازان‌ترکیب یافتند وسربازانی که بخوبی آنها نبودند در وسط ماندند. این ترتیب خواه برای جنگ و خواه

برای اینکه ترسوها فرار نکنند بهترین وضع بود، پس از آنکه سپاهیان جمع شدند. عقب نشینی آنها بقهقری (پس پسکی) شروع شد تااز تیررس دشمن خارج گشتند چون ازاین وضع بیرون رفتند، نیم‌دوری از طرف چپ زده صورت خود را متناوباً بطرف شهر برمیگردانیدند، هر قدرازشهر دورترمیرفتند، این کار کمترمیکردند. بعد که خودرا خارج ازمخاطره دیدند، حرکت را امتداد دادند، تا بچادرها رسیدند پس ازآن کوروش سرداران‌را جمع کرده بآنها چنین گفت: «متحدین، ما دورشهر گردیدیم و من در سهم خود از ارتفاع دیوارها و سختی استحکامات فهمیدم، که گرفتن شهر با حمله محال است، ولی هرقدرعده سربازان دشمن بیشتر باشد، در صورتیکه نخواهند بیرون آیند، زودتر ما میتوانیم شهر را دچار گرسنگی کنیم پس اگر کسی پیشنهاد بهتری ندارد من تکلیف میکنم که‌شهر را محاصره کنیم». کری‌سان‌تاس گفت: رودی که ازوسط‌شهرمیگذرد، ازدواستاد(۳۷۰ ذرع تقریباً) عریض‌تراست. گبریاس -: عمق آن بقدری است اگر دو نفر روی یکدیگر بایستند، آب ازسر آنها میگذرد بنابراین رودمزبور برای‌بابل سنگری‌است به‌ازدیوارها. کوروش جواب داده «کری سان‌تاس، چیزیرا که فوق قوهٔ ما است، باید کنار گذاشت پس از گرفتن اندازه خندقی بسیار عریض و عمیق بکنیم برای اینکار هردسته را باید متناوباً بکارانداخت بدین ترتیب عده‌ای کمتر برای پاسبانی و قراولی لازم خواهد شد». پس از آن دور دیوارها خطوطی برای کندن خندقها کشیدند و در جائی که این خطوط برود میرسد فضائی برای‌ساختن برجها گذاشتند بعدسربازان بکندن خندق بزرگ مشغول شدند دراین احوال کوروش بساختن قلاعی در کنار رودپرداخت وقلاع رابرستونهائی که از درخت‌خرما بود ویك پلطر (تقریباً سی‌ذرع) ارتفاع داشت بنا کرده درختان خرما که بلند ترهم باشد، در این مملکت یافت‌میشود. بوسیلهٔ‌ساختن این استحکامات کوروش‌توانست به‌بابلیها بفهماند که مصمم شده بابل را در محاصره نگاهدارد و از ریختن خاك درخندق‌ها، درموقعیکه آب فرات را درآنها خواهند انداخت، جلوگیری کند. بعد اوچند قلعه بفاصله‌هائی از یکدیگر برخاك ریزهای خندقهابساخت، تا بتواند عدهٔ پاسبانان را زیاد کند. چنین بودکارهای کوروش، ولی محصورین چون آذوقه بیش از بیست سال را داشتند این تدارکات را استهزاء میکردند. وقتی که خبرآن به کوروش رسید، او قشون خود را بدوازده بخش‌تقسیم کرد، با این‌مقصود که هریك ازقسمت‌ها یکماه پاسبانی کند. چون بابلیها ازاین اقدام کوروش آگاه شدند بیشتر خندیدند، زیرا گمان‌میکردند، که پاسبانی نصیب فریگیها، لیکی ها، اعراب وکاپادوکی‌ها خواهد شد و علاقه‌مندی این مردمان به‌بابلیها بیش از تمایل آنها به‌پارسیها است.

تسخیر بابل: (کتاب ۷. فصل ۵) خندقها حاضر شد و کوروش اطلاع یافت، که عید بابلیها نزدیك است ودراین عیداهالی بابل تمام شب‌را بخوردن شراب و بعیش ونوش مشغولند. درآن روزهمینکه آفتاب‌غروب کرد بامر کوروش بوسیلهٔ کارگرهای زیاد رود را با خندق ها مربوط داشتند. در مدت شب آب رود در خندق‌ها جاری شد وسطح آب درشهر بقدری پائین‌آمد، که رود قابل عبور گردید. چون‌رودبرگشت کوروش‌بفرماندهان قسمت‌های هزارنفری وپیاده وسواره‌نظام فرمود باو ملحق شوند و هر کدام از فرماندهان سربازان خود را بدوصف دارد بمتحدین دستورداد، که موافق ترتیب عادی در عقب اینها بیایند. پس از آن کوروش امر کرد که پیاده و سواره‌ا داخل مجرای خشك رود شوند تا معلوم شود، که ته رود محکم است یاسست وچون جواب رسید، که خطری نیست، کوروش، فرماندهان پیاده وسوارنظام را جمع کرده بآنها چنین گفت: «دوستان من، رود راهی است که مارا بشهر هدایت خواهد کرد، با قوت قلب داخل مجری شویم و فراموش نکنیم که دشمنان ما همان کسانی هستند که وقتی که متحدین زیاد داشتند، بیدار کارخود، ناشتا ومسلح وحاضر جنگ بودند، مغلوب ما گشتند، ولی حالا، که میخواهیم بآنها حمله کنیم، مست و غرق خوابند. الان آنها در حال اختلالند ووقتیکه مارا درشهرخود به‌بینند، بواسطهٔ ترس بر بی نظمی آنها خواهد افزود. اگر کسی ازشماها میترسد ازاین جهت، که میگویند باید از داخل شدن بشهری واهمه داشت والا ممکن است، که اهالی شهر از بالا خانه ها حمله کنندگان‌را خرد کنند، تشویشی‌بخود راه ندهید: اگر آنها ببام صعود کنند، ما خدای (هفایس تس) (۱) را داریم (این رب‌النوع بعقیدهٔ یونانیها خدای آتش زیرزمین بود، اینجا هم کزنفون از نظر یونانیها حرف زده) چهار طاقیهای آنها از چیز های سوختنی است، در ها از چوب درخت خرما ساخته شده و با قیری، که قابل احتراق است، اندود کرده اند. ما مشعل های زیاد برای آتش زدن این قسمت ها داریم. ماقطران وفتیله داریم واین چیزها بقدری زودآتش میگیرد، که دشمن باید خانه ها را تخلیه کرده فرار کند، یا درآتش بسوزد، بروید واسلحه برگیرید، بیاری خداوند من شما را رهبرم، ای گاداتاس و گبریاس، شما راه را بما نشان دهید. چون شما راه را میدانید، وقتی که ما وارد شدیم ما را یك سر بقصر ببرید». گبریاس گفت: جای حیرت نیست اگردروازه‌های قصرباز باشد زیراامشب همه مشغول‌عیش ونوش‌اند باوجود این‌مستحفظین دم دروازه‌هاخواهند بود، زیرا همیشه‌قراولانی کشیك‌میکشند». کوروش «این مطلب را نباید حقیرشمرد، ولی باید رفت وبرتمامی این مردم ناگهان تاخت» پس از آن همه حرکت‌کردند. هرکه را ازدشمنان، که میدیدند میکشتند، بعضی بخانه‌های خودشان فرارو برخی فریاد میکردند. سربازان گبریاس، مثل اینکه در جشنی با آنان باشند، بفریادهای‌آنان جواب‌میدادند ومستقیماً بطرف‌قصرمیرفتند، قشونی، که درتحت امر گاداتاس و گبریاس بود، در قصر را بسته یافت. سپاهیانی که مأمور بودند بقراولان حمله کنند، درموقعیکه آنها در حوالی آتشی مشغول باده نوشی بودند برآنان‌تاختند. براثراین حمله فریاد ها بلند شد و قراولانی، که در درون قصر بودند، همهمه و غوغا را شنیدند. پادشاه امر کرد به‌بینند چه خبراست و کسی دررا باز کرد. گاداتاس وسپاهیانش باشخاصیکه بیرون آمده بودند و میخواستند برگردند و نیز بکسانی که میخواستند بیرون روند حمله کرده آنها را میکشتند، تا بپادشاه رسیدند، او ایستاده بود و قمه‌ای دردست داشت، سربازان گاداتاس هجوم‌آورده او و همراهانش راکشتند. در اینوقت بعضی دفاع وبرخی‌فرارمیکردند، کوروش بتمام کوچه ها سواره نظام فرستاده امر کرد، اشخاصی راکه بیرون مانده‌اند، بکشند و بوسیله جارچی هائی که زبان سریانی را میدانستند، جار زنند، که باید همه درخانه های خودشان بمانند و اگر کسی بیرون آید، کشته خواهدشد، گاداتاس وگبریاس قبل از هرچیز، از اینکه از پادشاهی‌بی دین انتقام کشیده اند شکر خدا را بجا آوردند: بعد نزد کوروش رفته و دست و پای‌اورا بوسیده، ازشدت خوش‌حالی‌اشك ریختند. پس از اینکه روز در رسید، ساخلو بابل آگاه شد، که شهر تسخیر و پادشاه کشته شده براثر این خبر قلاع را تسلیم کرد و کوروش درحال ساخلوی در آنجا ها گذاشت. بعد امر کرد، اقربای کشته‌گان اجسادآنهارا دفن کنند وبابلیها اسلحه شان را بدهند واگر کسی در خانه

(۱) Hephaistos (Vulcain).

خود اسلحه داشته باشد، خون آن کس و
اقربایش هدر است. بابلیها اسلحه را آوردند
و کوروش امر کرد، تمامی اسلحه را در
قلاع جمع کنند تاهر زمان لازم شود، حاضر
باشد بعد مُغ ها را خواست و چون شهر
بقهر وغلبه تسخیر شده بود امر کرد نو بر
غنائم ونیز از اراضی، آنچه که بخدایان
وقف شده برای آنها ذخیره شود خانه‌های
بزرگان وقصوررا باشخاصی داد، که بیش
از همه برای تسخیر شهر مجاهدت کرده
بودند وبهترین اسهام را بکسانی، که دلیرتر
بودند، کسانی که گمان میکردند، کمتر
از سهمشان دریافت کرده اند اجازه یافتند
که باقی سهمشان‌را مطالبه کنند، بالاخره
او فرمود، بابلیها بزراعت پرداخته باج
بدهند وبآقایان خودخدمت کنند. بپارسیها
ونیز بکسانیکه امتیازات آنها را داشتند
و به متحدینی که میخواستند نزد او بمانند
اجازه داد که نسبت بارای خود آقاباشند.
اینست مفاد نوشته‌های کزنفون واز مقایسهٔ
آن باروایات دیگر بخوبی دیده میشود که
او ازهرودت پیروی کرده، مگردریکجا
که راجع بکشته شدن پادشاه بابل است.
دراینجا اوخبر تورية را درج کرده، بی
اینکه اسم پادشاه‌را برده باشد. چون‌بالا
تر گفته‌شد که روایت هرودت مخالف‌مدارك
بابلی است‌همین نظر شامل روایت کزنفون
نیز هست.

بابل و بابلیها از نظر هرودت: قبل از ختم
این مبحث که راجع به تسخیر بابل بدست
کوروش بزرگ است، مقتضی‌است‌توصیفی
که هرودت از این شهر و اخلاق مردم
آن کرده‌شمه‌ای ذکر کنیم‌چه‌مورخ مذکور
تقریباً یکصد سال بعد از وقایعی کـه ذکر
شد، بقول خودش، این شهر را دیـده و
درآن زمان مملکت بابل یکی از ایالات
ایران بود. مورخ مذکور پس از شرح
تسخیر بابل بدست کوروش، چنین گوید
(کتاب اول، بند ۱۹۲ ـ ۲۰۰): «اما
اینکه ثروت بابل بچه‌اندازه بود، من‌میتوانم
بامثل های ذیل این مطلب را بنمایانم تمام
ممالکی، که درتحت تسلط شاه بزرك است
(مقصودشاه‌پارس‌است.م.) ازحیث نگاهداری
دربار و قشون او بقسمتهائی تقسیم شده و
علاوه بر آن مالیاتهائی‌هم دریافت میشود.
ازدوازده ماه سال، مخارج چهارماه را تنها
بابل میدهد وهشت‌ماه دیگر را تمام‌آسیا.
بنا براین مملکت آسور (هرودت مملکت
بابل راآسور مینامد. م) ازحیث ثروت
معادل یك ثلث تمام آسیاست. ادارهٔ این
مملکت، که‌بگفته‌های‌پارسیها(ساتراپ)(۱)
نشین‌است، ازحیث عایدات برسایر ایالات
پارس برتری دارد، چنانکه تری‌تان‌تای ـ
خمس پسر آرته باذ والی این ایالت، روزی
یك ارتبه نقره عایدی داشت(۲) این والی
سوای اسبهای قشون، دارای هشتصداسب
وشانزده هزار مادیان بود و هر کدام از
اسبها را به بیست مادیان میکشیدند. سگ
های هندی این والی بقدری بود که‌چهار
قریه جلگه در عوض مالیات مکلف بودند
خوراك این سگها را برسانند، چنان بود
عایدات والی بابل». تردیدی نیست که
هرودت در باب عایدی والی بابل مبالغه
کرده (ارقام او غالباً اغراق آمیز است)
زیرا یك ارتبه نقره بوزن امروز پانصد و
پنجاه هزار گرام یا تقریباً صدوده‌هزار
مثقال نقره میشود و اگر قیمت نقره را
به‌نرخی، که قبل‌ازتنزل‌اخیرداشت، حساب
کنیم (وحال آنکه در آن زمان، چنانکه
درباب دوم‌این کتاب، درمبحث‌مسکوکات،
بیاید، بیشتر بوده) باز تقریباً بیازده هزار
تومان بالغ است. بنابراین عایدات‌سالیانه
والی میبایست متجاوزازچهارمیلیون تومان
باشد. خود هرودت در جای دیگر تألیفش
(کتاب ۳، بند ۹۲) گوید، که: مالیات
بابل وسایرقسمت‌های آسور، یعنی مملکت
بابل، هزار تالان یا بپول امروزی تقریباً
یك میلیون ودویست‌هزارتومان بود، پس
والی برای مخارج خود تقریباً سه برابر و
نیم مالیات‌ازایالت‌خود وجه‌دریافت میداشته
و چنین چیزی معقول نیست، زیرا اگر
بابل میتوانست چنین‌وجه گزافی‌را بپردازد
لااقل نصف آن را بر اصل مالیات اضافه
میکردند. بعد مورخ مذکور گوید:
«زمین‌های آسور (مقصود بابل است) با
باران کمتر آب یاری میشود چه آب‌باران
فقط بقدری است که ریشهٔ حاصل تر شود
ونموورسیدن حاصل بسته بآب رود است،
ولی این رود مانند نیل طغیان نمیکند آب
رابوسیلهٔ تلمبه‌ها وبادست بزراعت‌میرسانند
دربابل مانند مصرجویهای زیاد کنده‌اند.
بزرگترین آنها، که کشتی رواست از
فرات تا دجله امتداد مییابد، نینوا در
ساحل این رود است.
این مملکت ازتمام ممالکی که ما میشناسیم
ازحیث غله حاصلخیزتر و از جهات دیگر
در عسرت زیاد است میوه، مثلا انجیر و
انگور و زیتون کم دارد ولی در عوض
ثمر دمترا (۱) در اینجا بقدری زیاد است
که زمین تخمی دویست سیصد تخم میدهد
وپهنای برگهای گندم وجو بچهار انگشت
میرسد. ازاینکه ارزن و کنجد ببزرگی
درختی میشود ذکری نخواهیم کرد اگر
چه میدانم که چنین است زیرا اشخاصی که
در بابل نبوده‌اند گمان خواهند کردمبالغه
کرده‌ام. بابلیها روغن زیتون استعمال
نمیکنند وبجای‌آن‌از کنجد روغن‌میگیرند
درخت خرما درتمام جلگه‌ها زیاد است و
بابلیها از خرما نان شراب و عسل درست
میکنند. درخت خرما را مانند‌درخت‌انجیر
بار میآورند یعنی‌میوه‌درختی را که‌یونانیها
نروك گویند بدرختهائی که میوه میدهد
می بندند. چنین میکنند تا زنبور داخل
میوه گردیده کمکی برای رسیدن آن
گردد ومیوه ازدرخت نیفتد چه‌درمیوه‌های
درخت نروك هم مانند‌درخت انجیر وحشی
زنبورهائی لانه کرده‌اند». بعد هرودت
شرحی ازلباس واخلاق بابلیها ذکر کرده
چنین گوید: «اما از عادات بابلی آنچه
عاقلانه بنظر میآیداینست: در بابل‌معمول
بود که سالی یکمرتبه درهردهی دخترانی
را که‌بحد بلوغ رسیده بودند در یکجا
جمع میکردند وجمعی از مردان دور آنها
می‌ایستادند. بعد جارچی دختری راپس‌از
دیگری صدا کرده میفروخت. اینکار از
زیباترین دختر شروع میشد وهمینکه او را
بقیمت گزافی میفروخت دیگری را که از
حیث زیبائی بعداز اولی میآمد میطلبیده
بدین ترتیب بابلی های غنی که‌بحد بلوغ
رسیده بودند، دختران زیبا رامیخریدند
و بابلیهای ساده یعنی عوام که درجستجوی
دختران زیبا نبودند حاضر میشدند بقیمت
کم دختران بد گل را بردارند، چون
فروش این دختران‌تمام میشد جارچی‌زشت
ترین دختر یا دختر ناقص الخلقه‌ای را
طلبیده بآواز بلند میگفت: کی میخواهد
بنازلترین پاداش این دختر را بزنی‌اختیار
کند؟ و آن دختر را بکسی میداد که به
گرفتن نازلترین وجه راضی میشد پولی
که برای شوهر دادن این نوع دختران
بسیار زشت وناقص‌الخلقه لازم میشدبحساب
دختران زیبا میگذاشتند وبالنتیجه دختران
زیبا دختران زشت‌و ناقص‌الخلقه را شوهر
میدادند. پدر نمیتوانست بمیل خود دختر
خودرا شوهر دهدونیز ممنوع بود که‌کسی
دختری‌را بی‌ضمانت ضامن‌ها بخانهٔ خودببرد
ضامن‌ها میبایست‌در نزد دختر ضمانت کنند
که مشتری‌دختر‌راازدواج خواهد کرد اگر
زن وشوهر باهم‌ساز گار نبودند زن‌میبایست
پولی راکه شوهر داده بود رد کند این
عادت خوبی بود وحالا متروك شده، بابلیها
برای اینکه دختران خود را مجبور نکنند
بشهر اجنبی بروند بعدها ترتیب دیگری
پیش گرفتند. توضیح آنکه ازمردم‌عوام
آنهائیکه ازجهت جنك دچار فقر وپریشانی

---

(۱) این کلمه یونانی شده خشَر پوان است که بپارسی کنونی باید شهربان گفت و شهر را درآن زمان بمعنی مملکت استعمال میکردند.

(۲) ارتبه مقیاس حجم ایران قدیم بود وآن را مطابق ۵۵ لیتر دانسته اند.

(۳) دمترا در یونان ربالنوع غله بود و مقصود هرودت ازثمر دمترا غله است.

شده‌اند باتن دختران خود کسب میکنند و بابلیها عادات حکیمانهٔ دیگری نیز دارند (۱) مرضائی را که دستشان بطبیب نمیرسد بمیدان میبرند ورهگذر نزد مریض آمده بااو صحبت میکند . ممکن است که یکی از رهگذرها مبتلا بهمین مرض بوده یا کسی را مبتلا باین مرض دیده باشد دراینصورت چنین کس دوائی را که استعمال کرده یادیده است که استعمال کرده و چاق شده‌اند به مریض میگوید . برحسب عادت ممنوع است که کسی مریض را دیده بگذرد واز او احوال پرسی نکند مرده‌ها را در مس دفن میکنند وسرودهای بابلیها در این موارد شبیه سرودهای مصری است . مرد و زن پس‌از اینکه باهم ارتباط یافتند باید کندر بسوزانند وهر دو همینکه صبح در رسید ، شست وشو کنند . قبل‌از اینکار دست به ظرفی نمیزنند. عادت اعراب هم چنین‌است بابلیها عادتی دارند که بسیارزشت است : هرزن بومی باید یکدفعه درمدت عمر خود باشخص خارجی در معبد آفرودیت (۲) ارتباط یابد بعض زنان بابلی که دولت مندند چون نمیخواهند بازنان بی‌چیز مخلوط شوند بمعبدمز بور رفته در گردونه‌هائی جامیگیرند و ملتزمین زیاد پشت سر آنها می‌ایستند . مردسکه‌ای روی‌زانوی زن‌انداخته میگوید « تورا بنام میلت تا (آفرودیت) دعوت میکنم » سکه ای را که خارجی میدهد ، هرقدر کم باشد باید زن قبول کند ، زیرا برای خدا داده میشود وپس‌از اینکه زنی ازمعبد خارج‌شد دیگر بهیچ قیمتی بامردی ارتباط نمی‌یابد وزنان وجیهه زود از معبد خارج میشوند وحال آنکه‌زنان زشت گاهی مجبور میشوند سه‌چهار سال درمعبدبمانند تایك شخص خارجی بطرف آنها بیاید» . (تاریخ مشیرالدوله ص ۱۱۳-۱۱۴-۱۱۹ تا ۱۲۵-۳۷۷ تا ۴۰۸-۴۳۸ تا ۴۴۲)

سرمژه چون خنجر کابلی
دو زلفش چوپیچان خط بابلی . فردوسی.

بابلیان عیدرا نعل در آتش نهند
کزحدبابل رسیدعید ومه‌نو بهم خاقانی.

دربابل اگر نهند شمعی
زینجا بکنم بباد ـ ردش . خاقانی .

مه درهوای‌بابل‌چون یك‌قواره توزی
خیاط بهرسحرش برداشته مدور.خاقانی.

زهره باماه شفق گوئی زبابل جادوئی است
نعل وآتش در هوای قیروان انگیخته .
خاقانی .

مهروماه اورا دوطفلانند اینك هردورا
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده .
خاقانی .

گفتی ازمغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب
لاجرم حاج ازحدبابل خراسان دیده‌اند.
خاقانی .

وزناوك مژگان تودر بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکارشکسته.سوزنی .

دودآهم‌دوش‌بابل‌راحبش کرده‌است ازآنك
غارت هاروتیان‌شدزهرهٔ زهرای من .
خاقانی .

قبولش زهاروت ناهیدسازد
کمانش زبابل خراسان نماید . خاقانی .

دربابل سخن‌منم‌استادسحر تازه
کز ساحران عهد کهن همبری ندارم .
خاقانی .

زحبیب مه‌قوارهٔ‌ت زیبداز سحر
که‌بابل‌چون‌تو جادوئی ندارد. خاقانی .

بابل کنی براتبهٔ مطربان خویش
خلخ کنی وثاق غلامان میگسار .
منوچهری .

مرا باجادوئی هم حقه سازی
که بر سازد ز بابل حقه بازی .
نظامی .

زهره هنوز آب درین گل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت . نظامی .

بابل من گنجهٔ هاروت سوز
زهرهٔ من خاطر انجم فروز . نظامی .

بیابان خوارزم را در نوشت
بجیحون درآمد زبابل گذشت .
نظامی. (بنقل‌فرهنگ ضیا) .

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر. سعدی . (طیبات) .

سحر گویند حرامست درین عهد ولیك
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند .
سعدی . (بدایع) .

روی توچه جای سحربابل
موی توچه جای مار ضحاك .
سعدی . (ترجیعات) .

آنکه درچاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملك‌محبوس‌درزندان چاه بابل‌است.
سعدی . (طیبات) .

|| شراب بابل :
وجامی راکه بزهرقاتل آگنده کنی شراب بابل چه طمع‌داری . (جهانگشای‌جوینی) .
ورجوع به فهرست سه مجلد ایران باستان وایران در زمان ساسانیان و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۳ و معجم‌ـ الادبا و تاریخ کرد و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و حکمت اشراق ص ٤ و نخبةالدهرص ۲۶۶ و المعرب جوالیقی ص ۷۹ ص ۱۸ ونزهةالقلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۰۶، ۱۶۶، ۳۷، ٤٤ ؛ و ترجمان علامه جرجانی ص ۲٤ والحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱٤۹ و العقدالفرید چاپ مصر ج ۱ ص ۹۸ ج ۶ ص ۳۳۳ ج ۸ ص ۶۱ ، ۷۷ و جغرافی غرب ایران ص ۱۰۸ ـ ۲۰۱ ـ ۲۸۶ ـ ۲۸۹ وفهرست مزدیسنا وفهرست سبك‌شناس ج ۱ وفهرست‌یشتا ج ۱ وج ۲ ویسناوفهرست فارسنامه‌ابن‌البلخی وفهرست عیون‌الاخبارج ۱ و ۲ و فهرست التفهیم ولغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج ۲ وفهرست حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ وفرهنك شعوری ج ۱ و فهرست مجمل التواریخ و القصص وترجمهٔ یمینی ص ۲۳۶ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست تاریخ اسلام و فهرست تاریخ سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی وفهرست تاریخ‌الحکماء قفطی‌چاپ لیپزیك . وفهرست عیون‌الانباء و احوال و اشعار رود کی ص۱٤۳ـ ۵٤۲ ـ ۱۰۲۷ وبابل‌وبیبل‌اثردلیچ(۳) که ارتباط تورة را با بابل بیان میکند .

بابل. [ب‍ِ] . (اِخ). قریه‌ایست دوفرسنگی بیش تر جنوب رامهرمز (فارسنامهٔ ناصری). دهی ازدهستان رستم‌آباد بخش رام هرمز شهرستان اهواز ۱۶ هزار گزی جنوب رام هرمز-۶هزار گزی‌خاورراه‌اتومبیل‌رو رام هرمز نجف آباد ـ دشت ـ گرمسیر مالاریائی ـ سکنه ۶۰ تن‌آب ازرودخانهٔ رام هرمز-محصول‌غلات‌برنج کنجد بزرك. شغل‌زراعت ـ راه‌مالرو ـ ساکنین‌ازطایفهٔ عرب گاومیشی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

بابل . [ب‍ُ] .(اِخ). شهرستان بابل‌یکی‌از شهرستانهای دوازده‌گانه استان دوم کشور حدود و مشخصات آن بشرح زیر است . ازطرف شمال دریای مازندران ـ ازجنوب سلسله جبال‌البرز. ازشمال‌خاوری شهرستان ساری ـ از جنوب خاوری شهرستان شاهی از باختر شهرستان آمل . موقعیت طبیعی قسمت شمال ومرکزشهرستان‌دشت وقسمت جنوبی آن کوهستانی است . هوای دشت مانند سایر نقاط دیگر مازندران معتدل مرطوب‌مالاریائی‌هوای‌قسمت‌ساحلی‌بواسطه وجودمرداب وآبهای راکد وکشت برنج ناسالم و هوای منطقه کوهستانی مخصوصاً از ۱۲۰۰ گزببالا سردسیرخوش‌آب وهوا وازییلاقات خوب نواحی مازندران محسوب میگردد .
میزان باران وسایراوضاع جوی مانند سایر نقاط مازندران است . آب قراء جلگهٔ شهرستان‌ازرودخانه‌های‌کاری که‌ازرودخانهٔ هرازمنشعب میشود ـ کلارود که ازارتفاعات

---

(۱) مقصود هرودت از عادت حکیمانه اولی شوهر دادن زنان بدگل است بخرج زنان زیبا .
(۲) آفرودیت در نزد یونانیها ربة‌النوع جمال بود و هرودت اسم یونانی این ربة‌النوع را ذکر کرده ولی قدری پائین تر میگوید بابلی‌ها این الهه رامیلت تامینا میدهند .
(3) Babel und Bibel.

میان بند سرچشمه میگیرد - سجاد رود و بابل رود که ازسلسله اصلی البرز سرچشمه میگیرند تامین میگردد .

رود های مذکور بالا عموماً قبل ازسیدن به پل قدیمی محمدحسن خان بیکدیگرمتصل ودربابلسر بدریای مازندران منتهی میشوند. محصول عمده شهرستان در قسمت دشت عبارت است از برنج غلات حبوبات صیفی سبزیجات سیب زمینی بادام زمینی نیشکر کنجدپنبه کنف ابریشم کتان-ودر کوهستان لبنیات و مختصر غلات است سازمان اداری شهرستان بابل از سه بخش بنام مرکزی بابلسر، بند پی تشکیل شده تعداد دهستان و جمعیت بخش مرکزی بشرح زیر است .

دهستان بیشه	۳۰ آبادی	۶۴۰۰ تن
« جلال ازرک	۴۴ «	۱۴۰۰۰ «
« ساسی کلام	۱۵ «	۶۷۰۰ «
« لاله آبادی	۳۸ «	۸۶۰۰ «
« مشهد - گنج افروز	۴۷ «	۲۴۰۰۰ «
جمعیت بخش - مرکزی	۱۷۴ «	۵۹۷۰۰ «
بخش بابلسر	۴۳ «	۳۵۰۰۰ «
« بند پی	۶۷ «	۳۳۰۰۰ «
شهر بابل	۱ «	۳۹۱۰۰ «
جمع شهرستان	۲۸۵ آبادی	۱۶۶۸۰۰ تن

شهر بابل نام قدیمی آن بارفروش بوده و درسال ۱۳۰۶ بابل نامیده شد . - نام جدید نام رودخانه ایست که از ارتفاعات جنوبی شهرستان سرچشمه گرفته از کنار شهرعبور و دربابلسر به دریای مازندران منتهی میشود. مختصات جغرافیائی شهر بابل بشرح زیر است .

طول ۵۲ درجه ۴۴ دقیقه ۲۰ ثانیه
عرض ۳۶ « ۳۴ « ۱۰ «

اختلاف ساعت با طهران ۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه - طهران ساعت ۱۲ - بابل ساعت ۱۲ و ۵ دقیقه. بابل پرجمعیت ترین شهر مازندران در ۲۵ هزار گزی شاهی ۳۶ هزار گزی آمل و ۱۸ هزار گزی دریا واقع گردیده است . این شهر قبل از انقلاب کبیر روسیه یکی ازمراکز بازرگانی مهم شمال کشور و محل واردات خارجی بعلاوه مرکز خرید محصولات طبیعی و مصنوعی قراء وقصبات عمدهٔ مازندران محسوب بلحاظ فوق بارفروش نامیده شده بود .

در تحولات بیست ساله اخیر برای آبادی این شهر اقدامات مفیدی از قبیل احداث خیابانهای مستقیم و عریض و بنا های مهم ادارات دولتی بیمارستان - دبیرستان - بانك ملی - کارخانجات - باغ ملی و غیره بعمل آمده که هریك دارای اهمیت است . قصر سلطنتی شاهپور یکی از بنا های زیبای مازندران بشمار میرود در جنوب شهر واقع گردیده است .

جمعیت شهر طبق آخرین صورت آمار بشرح زیر است مرد ۱۸۶۵۷ زن ۲۰۴۳۹ جمع ۳۹۰۹۶ تن درحدود صد خانوار مسیحی نیز در این شهر ساکن هستند . روشنائی بوسیله دوموتور مولد برق تأمین میگردد . تلفن شهری بابل ۳۵۰ شماره است - آب شهر از چاههای خانه که به عمق ۵ الی ۱۰ متر است تامین میگردد این چاهها علاوه بر آنکه محل تولید پشه میباشد آب آنها قابل شرب نیست و اکثر بواسطه داشتن مواد آهکی و املاح دیگر شور و برای شرب ناگوار ومضراست . باآینکه استفاده از رود خانه مهم بابل چندان هزینه واشکالی ندارد معهذا تاکنون در این امر حیاتی اقدامی بعمل نیامده است . در این شهر دو دبیرستان (یك پسران یك دختران) ده دبستان (۵ دختران ۵ پسران) یك بیمارستان ۵۰ تختخوابی یك کارخانه پنبه پاك کنی یك کارخانه روغن گیری وصابون پزی یك کارخانه یخ سازی ۲ هزار باب مغازه و دکان وجود دارد ،
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

نام قصبهٔ بمازندران در ساحل جنوبی بحرخزر بمشرق آمل درراه شاهی بچالوس میان پل نوری کلاوهمزه کلادر (۲۷۵۳۰۰) متری طهران و ۳۶۰۰۰ گزی آمل) و (۱۵۰۰۰) گزی حالیدشت دارای پست و تلگراف . وسابقاً بنام بارفروش معروف بوده است . و رجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو چاپ قاهره ۱۳۴۲ شود .

بابل . [ب] . (اِخ) . روودیست بطول ۷۸ کیلومتر ازسواد کوه سرچشمه میگیرد واز مغرب بارفروش میگذرد ودرمشهدسر وارد دریا می شود ، عرض آن در مصب ۷۹ متر وعمقش ۵ متراست معروفترین پل آن ، پل بارفروش است که دارای ده طاق میباشد، آب بابل بسیار ودارای ماهی آزاد فراوان است (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۰) .

رودی که از فیروز کوه سرچشمه گرفته و بنام کاری سرنامیده شده وسپس در بابلسر به رود بابل موسوم گشته و پس از پیمودن مسیری نزدیك ۱۲۰ کیلومتر بدریامیریزد .

بابل. [ب] . (اِخ) . نام کوهی است که در غار آن بامر پروردگار هاروت وماروت را سرنگون آویختند :

... القصه چون این افعال سیئه (مستی و آدم کشی) ازهاروت وماروت صدور یافت . . چون ازخواب مستی بیدار گشتند بهلاکت خود متیقن شده آغاز گریه وزاری نمودند ... جبرئیل امین نزد ایشان رفته ... گفت باری سبحانه وتعالی شمارامخیر گردانیدمیان عذاب دنیاوعقاب عقبی ایشان تعذیب دنیوی را اختیار کرده هردو را در غار کوه بابل سرنگون آویختند. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۸)

بابل . [ب] . [اِخ). رجوع به بابل قلعه سی شود .

بابل. [ب یا بُ] . (اِخ) . نام مردی ابله که گویند روزی آهویی بده درم خریده بود دازو پرسیدند که بچندش خریده ده انگشت را واکرده آهورا گذاشت ، آهو برجست رو بصحرا آورد .

بابل . [ ] . (اِخ) . جدشیخ زاهد گیلانی است . ... وشیخ زاهد ولدشیخ روشن امیر ابن بابل بن شیخ پندار الکردی السبحانی بود وتاج الدین ابراهیم نام داشت . (حبیب السیر چاپ قدیم طهران (جزوهٔ چهارم از مجلد سیم ص ۳۲۵) .

بابل . [ ] . (اِخ) . ابن قیس الجذامی کسی استکه روح بن زنباع الجذامی راکه از مردان بنی امیه بود و در سال ۶۴ از جانب خلیفه مروان بن الحکم والی فلسطین شد از آنشهر بیرون راند وبا ابن زبیر که برای خلافت درحجاز قیام کرده بود بیعت کرد . (رجوع به حاشیه ص ۶۰ کتاب التاج چاپ قاهره ۱۳۲۲ قمری شود) .

بابلا . [ب ل لا] . (اِخ) . قریه ایست بخارج حلب بفاصلهٔ یك میل .
(مراصدالاطلاع) .

باب لاتینه . [ب نَ] . (اِخ) . (۱) . از دروازه های مادرید (مجریط) است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۴۶) .

باب لامکان . [ب مَ] . (ص مرکب) . رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم . (آنندراج) .

بابل السوق . [ب ل س س] . (اِخ) محلی نزدیك دمشق .

بابلان . [بُ] . (اِخ) . دهی جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل ۵ هزار گزی شمال اردبیل - ۳ هزار گزی شوسه اردبیل آستارا . جلگه - معتدل - سکنه ۸۷ تن . آب از رودخانهٔ بالخلو و چشمه - محصول غلات - شغل زراعت و گله داری . راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

باب لاینصرف خواندن . [ب یَ صَ رِ خا دَ] . ( ) کنایه ازامساك وبخل نمودن باشد :
نخوانده بجز باب لاینصرف . سعدی .
(آنندراج) .

بابلبام . [ب] . (اِخ) . قریه ایست به نیم فرسنگی میانه شمال ومغرب تل بیضا .
(فارسنامهٔ ناصری) .

(1) Latina.

بابل پشت . [ب ُ پ ُ] . (اِخ) . یکی از نواحی مشهدسر .
(سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۶ قسمت انگلیسی چاپ قاهره ۱۳۴۲) .
دهی ازدهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل ۳۰ هزار جنوب بابلسر ـ کنار شوسهٔ بابل به بابلسر . دشت ـ معتدل مرطوب مالاریائی ـ ۵۱۵ سکنه ـ آب ازچاه ـ محصول صیفی پنبه غلات کنجد ـ شغل زراعت .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

باب لت . [ب ُ ل ُ] . (اِخ) . قریه ایست در جزیره بین حران ورقه . (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

بابلتی . [ب ُ ل ُ ت ی] . (ص ن) . منسوبست به بابلت که بگمان من جایگاهی است در جزیره والله اعلم . (سمعانی) . رجوع به مادهٔ فوق شود .

بابل خانه . [ب ُ ن َ] . (اِ مرکب) . لولی خانه وخرابات . (آنندراج) . فاحشه خانه و جنده خانه . (فرهنگ ناظم الاطبا) .

بابل خواجه . [ب ُ خا ج َ] . (اِخ) . رودیست بسرزمین فارس آبش شیرین و گوارا از چشمهٔ مورد برخاسته در کوشك قاسم بلوك خواجه بآب چشمهٔ زنجیران خواجه پیوسته رودخانهٔ هُنیفقان شود پس از تنگ فیروزآباد گذشته رودخانه فیروزآباد شود .
(فارسنامهٔ ناصری ص ۳۲۳) .

بابلارم . [ ] . (اِخ) . قلعه ایست بساحل رود جیحون . (مراصدالاطلاع) .

بابلس . [ل َ] . (اِ) . (۱) یونانی خشخاش زبدیست . (مخزن الادویه) هو- الخشخاش البری . حارٌ ، جداً ، مسهل بقوة . (بحرالجواهر) . سوفی . تخم خشخاش . (فرهنگ ناظم الاطبا) . رجوع به بابلص شود .

بابلسر . [ب ُ س َ] . (اِخ) . بندر بابلسر که نام قدیم آن مشهد سر بوده در ۱۸ هزار گزی شمال بابل کناردریای مازندران ومصب رودخانه بابل واقع گردیده مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است .
طول ۵۲ درجه ۳۹ دقیقه ۳۰ ثانیه ـ عرض ۳۶ درجه ۴۳ دقیقه ـ اختلاف ساعت با طهران ۴ دقیقه ۵۴ ثانیه است ـ طهران ۱۲ ـ بابلسر ۱۲ و ۴ دقیقه و ۵۴ ثانیه مشهد سر بواسطهٔ موقعیت بندری خود در عصر قاجاریه و ماقبل آن مرکز تجارت مازندران مخصوصاً بابل بوده واهمیت داشته است . بعداً که تجارت بین ایران وشوروی تقلیل یافته بعلاوه بندرشاه ، نوشهر و بندر پهلوی آباد گردید این بندر موقعیت خود را ازدست داده ولی دردوره تحول ایران بیشتر از نقاط دیگر شمال مورد توجه اعلیحضرت فقید رضا شاه کبیرواقع شده و شهر کوچك زیبای بابلسر احداث گردید که اکنون ازبهترین وزیباترین گردشگاه و آسایشگاه کشور بشمار میرود ایام عید و تابستان ازنقاط مختلف کشوروخارجه جهت استحمام و هوا خوری باین بندر آمده در مهمانخانهٔ با شکوه آن که یکی ازمهمانخانه های مهم دنیا بشمارمیرود وویلاهای متعدد آن استراحت می نمایند .
۱۷ باب ویلا ۲۰۰ باب ساختمان روستائی ۲۰۰ باب مغازهٔ دولتی باضافه عمارات شیلات گمرك . بندر ـ شهربانی شهرداری . بخشداری و شعب ادارات دیگر در این شهر وجود دارد .
روشنائی شهر بوسیله چهارموتورمولد برق تأمین میگردد .
فرودگاه طیاره بابلسر دراراضی احمد کلا واقع است . جمعیت بابلسر در حدود شش هزار تن تابستان دو الی سه برابر میشود از آثار باستانی بابلسر بنای مزار امامزاده ابراهیم واقع در یك هزار گزی جنوب خاوری شهر است ـ تاریخ بنا معلوم نیست ولی تاریخ در بهای چوبی آن مورخ به ۸۴۱ـ۸۵۸ـ۹۰۶ هجری است . ۳۰ آبادی فریدون کنار ـ کاله عرب خیل ـ باقرتنگه دهستان حومه بابلسر را تشکیل میدهند . جمعیت دهستان باضافه شهر در حدود ۱۱ هزار تن است .
بخش بابلسر طبق تقسیمات وزارت کشور ازچهاردهستان بنام حومه ـ بانصر ـ رودبست پازوار تشکیل شده است .
جمع آبادیهای بخش ۴۳ و جمعیت آن در حدود ۳۵ هزار تن است . شرح هریك از دهستانها در جای خود داده شده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

بابلص . [ل َ] . (اِ) . رجوع به بابلس شود .

بابلقانی . [ب ُ] . (اِخ) . دهی ازدهستان حومه شهرستان ملایر ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری شهر ملایر ۱۵ هزار گزی شمال راه شوسه ملایر باراك . کوهستانی . معتدل . مالاریائی . سکنه ۱۰۸۹ تن . آب از قنات . محصول غلات . انگور . شغل زراعت صنایع دستی زنان قالی بافی . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

بابل قله سی . [ب ِ ق ُ ل َ] [برج بابل] . (اِخ) . (۲) . نامی است که در توراة ببك برج آسمانخراشی داده شده که اولادنوح درروادی سنجارشروع بساختن آن کردندومیخواستند آنرا تاآسمانها بلند کنند ، حقتعالی برای مجازات این گستاخی خود پسندانه زبان ، کارگران این بنارا چنان تغییرداد که زبان همدیگر را نمی فهمیدند و در نتیجه تبلبل لسان ۷۲ زبان در بین آنها پدید آمد ، کلمهٔ بابل هم در لسان عبرانی این معنارا افاده کند و مسلمانان این قله را برج بابل مینامند و چنین شهرت دارد که نمرود این برج را بخیال رفتن بآسمان و مشاجره بـا جناب حق (العیاذ بالله) میساخت .
نظر بروایت مبتنی بمشاهدهٔ هرودت ؛ معبد بعل در بابـل در شکل برج آسمانخراشی بنا شده بود ویك راه ماربیچ درآن ساخته بودند که قابل عبور و مرور با ارابه بود و وسعت زیادی داشت ، و مرتبهٔ فوقانی آنرا برای رصدخانه بکارمی بردند ، این مطالب افسانه های راجع ببرج بابل را شرح وتفسیر نمیکند همین معبد اساس اقوال و روایات میباشدظاهراً مسئلهٔ مرصدبودن طبقهٔ فوقانی حکایت نمرود را بوجود آورده باشد . (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) . رجوع به بابل و برج بابل شود .

بابلکان . [ب ُ] . (اِخ) . خاصهٔ بالکانی . مرکز بلوك لاله آباد در ناحیهٔ بارفروش . سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۱۸ قسمت انگلیسی چاپ ۱۳۴۲ قاهره) دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی بابل . ۱۰ هزار گزی جنوب باختری بابل ـ ۲ هزار هزار گزی شمال شوسه بابل به آمل . دشت معتدل مرطوب مالاریائی ۷۷۰ تن سکنه آب ازرودخانه کاری . محصول برنج کنف صیفی مختصر غلات پنبه و نیشکر ـ شغل زراعت راه مالرواین ده ازچندین محل بنام انگرتیه و ورمه تان ـ و بابل کان تشکیل شده مرکز حوزه ۳ آمار شهرستان آمل است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

بابل کنار . [ب ُ ك ِ] . (اِخ) . ازبلوکات ناحیهٔ بارفروش دارای پانزده قریه مساحت آن یك فرسنگ در یك فرسنگ مرکز دراز کلا ، حد شمالی آن بلوك گنج افروز وحد شرقی آن بلوك شیرگاه وحد جنوبی آن بلوك لفور وحد غربی آن بلوك بندپی باشد .
رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۹ قسمت انگلیسی چاپ قاهره ۱۳۴۲) شود .
نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی . این دهستان در ۱۸ الی ۲۴ هزارگزی جنوب باختری شاهی طرفین رودخانه بابل ودامنه ارتفاعات واقع هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی وقراء آن ازرودخانه بابل مشروب میگردد . محصول عمدهٔ آن نی شکرغلات ابریشم کتان وصیفی جات است مرکز دهستان دراز کلا وراه نیمه شوسهٔ از بابل به این ده کشیده شده است . این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۲۲۰۰ تن وقراء مهم آن

---

(۱) Pavot écumeux. Euphorbia Pehlos.
(۲) Tour de Babel.

بشرح زیراست . دراز کلا - کبیر یا کلا - کاردر کلا- سید کلا- گاوانکلا- شیردار کلا. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

بابلور . [ ] . (اِخ) . موضعی است در ، میان درود ، از فرح آباد مازندران . (سفرنامۀ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ قسمت انگلیسی چاپ ۱۳۴۲ قاهره) .

بابلون . [ ] . ایلواست . رجوع به ایلوا شود (مخزن الادویه) .

بابله . [بُ لَ] . (اِخ). شهر بابل.

بابله . [بَ لِ] . (ع اِ) . میعۀ سائله . (فرهنگ ناظم الاطبا) .

بابلی . [بِ ی ی] . (ص ن) . منسوب بشهر بابل .

درشب خط ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال . نظامی .

خلق ازآن سحر بابلی کردن
دل نهاده ببابلی خوردن . نظامی .

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه ساحری بکنم تابیارمت .
حافظ .

کمان بابلی ، کمان ساختۀ بابل :
کمان بابلیان دیدمو طرازی تو
که بر کشیده شودبابروان توماند. دقیقی.
(بنقل احوال واشعار رود کی ص۱۲۷۵)

اِذخر بابلی ، قسم متوسط اذخر .

هاروت بابلی، نام فرشتۀ معروف که باماروت غالباً اسم برده شوند و آورده‌اند که درچاه بابل معلق باشند :

وربایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمست .
حافظ .

بابلی . [بِ ی ی] . (اِ) . می . باده .|| سحر ، جادو. (منتهی الارب) . (دزی ج ۱ ص۴۷) .

بابلی . [بُ ی ی] . (ص ن). منسوب بشهر بابل مازندران .

بابلی . [بِ] . (اِخ) . رجوع به محمدبن علاء الدین شود . (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۴۷) .

بابلیان . [بِ لی یا] . (ص ن) . (۱) منسوب ببابل . بابلیها .

بابلی خوردن . [بِ خُ دَ] . (مص مرکب) . بسحر بابلی فریفته شدن :

خلق ازآن سحر بابلی کردن
دل نهاده ببابلی خوردن . نظامی .

بابلی دادن . [بِ دَ] . (مص مرکب) . تخفیفی است از باولی دادن رجوع به باولی دادن شود .

بابلیون .[بِ یُ].(اِخ). (۲) . نام قصبۀ قدیمی است درمصر، درساحل یمین رودنیل، نزدیک جدول ترایان، ومهاجران بابل این شهرک رابنا نهاده و بدین نام خوانده‌اند.(قاموس- الاعلام ترکی ج ۲) . بابلیون یا باب الیون . [بِ ل] یا باب اللیون [بِ ل] . (دمشقی) . قصرالشمع . (دمشقی) . شهری برساحل شرقی نیل بجنوب عین شمس و ایرانیان را بدانجا آتشکدۀ بوده که عرب آنرا قبة - الدخان نامند . (دمشقی) . اسم عام است برای مصر بلغت قدما و گویند نام خاص است برای موضع فسطاط . اهل تورة گویند که آدم علیه السلام در بابل ساکن بودو چون قابیل‌هابیل راکشت مورد غضب آدم واقع شد وبا خانوادۀ خود بکوههای بابل گریخت و بدین جهت بابل نامیده‌شد زیراکه بابل در لغت بمعنی افتراق وجدائی باشد . چون آدم در گذشت وادریس بنبوت‌رسید فرزندان قابیل فزونی یافتند و از کوهها بیرون آمدند بامردم درآمیختند و موجب فساد شدند بدینجهت ادریس ازپروردگار خواست که او را بسرزمینی مانند بابل که دارای آب جاری باشد برساند پس سرزمین مصر بدو نموده شد وچون بدان سرزمین رسید وسکونت گزید وآنجای را نیکو یافت نامی ازکلمۀ بابل که بمعنی افتراق است مشتق ساخت و آن سرزمین را بابلیون نامید که‌بمعنی افتراق نیکوست . عبدالملك بن هشام صاحب « السیره » در کتاب « التیجان فی النسب» از تألیفات خود آرد بابلیون پادشاهی بود ازقوم سبا وعمر بن امرؤالقیس ازفرزندان وی درزمان ابراهیم خلیل پادشاه مصر بود .(ازمعجم البلدان) . رجوع به (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپزیك ۱۳۲۰ ص۲-۳) شود .

بابلیه. [بِ ی یَ] . (ص ن) . نسبت آن ببابل مثل نسبت سحروشراب بدانست(تاج العروس ج۷) . شرابیست منسوب ببابل . (مهذب الاسماء) . می . || اسم موضعی . (مهذب الاسماء) .

باب‌ماران. [بِ]. (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان سربزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۱۵ هزار گزی جنوب راه‌مالرو جیرفت ساردوئیه - سکنه ۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

باب ماه . [بِ] . (اِخ) . آنرا باب - اسفیش‌نیز نامند یکی ازچهار دروازۀجی اصفهان است . رجوع بباب اسفیش شود . محاسن اصفهان چاپ طهران ص۹۲-۹۳)

باب‌محمد . [بِ مُ ح َح مَ] . (اِخ). ازدرهای مسجد بیت‌المقدس است . (عقدالفرید چاپ مصر ۱۳۵۹ ج۷ص۲۹۸)

باب محول . [بِ مُ حَ وَ] . (اِخ). محلۀ بزرگیست از محال بغداد متصل به کرخ وفعلا قریۀ مستقلی است دارای مسجدجامع وبازار بمغرب کرخ مشرف برسراه [سَ ر را] . (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) . و رجوع به اخبار الراضی بالله والمتقی لله چاپ ۱۹۳۵ مصر ص۸۱) شود .

باب مردوئیه .[بِ مَ ئِی یَ]. (اِخ) . ده کوچکیست از بخش راین شهرستان بم ۲۴هزار گزی جنوب باختری راین۹هزار گزی جنوب راه‌فرعی راین به‌قریة العرب سکنه ۳ خانوار . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

باب‌مردوم .[بِ].(اِخ) . یکی‌ازابواب جامع صغیردرطلیطله‌است که درآن آثاری از مسلمین بجایست .
(الحلل السندسیه ج ۲ ص ٤٦٤) .

باب منذر . [بِ مُ ذِ] .(اِخ) . دروازه یا کوئی بشیراز بوده است .
(شدالازار ص ۱۳٤) .

باب موروئیه .[بِئی ی یَ] . (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان سرشك بخش ساردوئیه شهرستان‌جیرفت . ٤۰هزار گزی شمال‌باختری ساردوئیه۱۲هزار گزی‌شمال راه مالرو بافت ساردوئیه - سکنه ۲۳ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باب مویس .[بِ مُ وَ]. (۳). (اِخ) . یکی از دروازه های بصره . (عیون‌الاخبار چاپ ۱۳٤٦ مصر ج ۲ ص ٥۲) .

باب میشان .[بِ] .(اِخ) . ده‌کوچکی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۱۲ هزار گزی جنوب ساردوئیه سر راه مال‌رو جیرفت - ساردوئیه سکنه ۷ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

باب نامدار. [بِ]. (اِخ) . کویی است درشیراز که بنام بانی‌آن نامدارنامیده شده است و گویند وی در زمان خود از وزراء بوده است که کوی بوی نسبت داده شده است . شیخ مؤید بن محمدبن‌احمد معروف به‌نامداردررباط خویش‌واقع درباب نامدار مدفون شده است .
(شدالازار ص ٨٤) .

بابنای .[ ]. (ص‌ن) . درانساب‌سمعانی ذیل کلمه بابنای آرد : گروهی از روات ومحدثین بدین کلمه‌منسو بند ازقبیل‌ابو بکر عمر بن‌نوح بن‌عباد نحروانی معروف بابن بابنای از مردم بغداد . رجوع به انساب سمعانی برك ٥٦ب) شود .

باب نجاش. [بِ نَ] . (اِخ). درفهرست نزهةالقلوب ج ۳ چاپ‌لیدن ۱۳۳۱ چنین نامی آمده است ولی درمتن دیده نشد .

---

(۱) مرکب از بابل نام شهر معروف و یاء نسبت و الف و نون جمع .
(۲) Babylon.
(۳) ن ل : مونس .

بابندن . [بَ دَ] . (مص) . بمعنی بخشیدن باشد . (فرهنگ ضیاء) . عطا کردن ، بخشیدن ، دادن (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

باب‌نم . [نَ] . (اِخ) . ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۸ هزار گزی جنوب‌ساردوئیه . ۳ هزار گزی جنوب راه مالرو جیرفت . ساردوئیه سکنه ۲۲ تن .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸) .

باب‌نو . [بِ نَ] . (اِخ) . یکی‌ازنه‌دروازهٔ شهر شیراز : . . . شهر شیراز هفده محله است ونه دروازه دارد اصطخرودراک (۱) موسی و بیضا وکازرون وسلم و فسا (۲) و باب‌نو ودولت و سعادت . . .

باب‌نوبی . [بِ] . (اِخ) . دروازهٔ بغداد : . . . امیر قتلغ شاه فرمود تااورا (نوروزرا) فرو کشیدند ومیان او بدونیم زدندوسراورابردست پولادقیابیندگی‌حضرت فرستاد وازآنجا ببغداد فرستادند وچندسال بردرباب نوبی‌برسر چوب بود . . . (تاریخ غازانی چاپ انگلستان ۱۳۵۸ص ۱۱۶).

باب نوند . [بِ نَ وَ] . (اِخ) . محله ایست بسمرقند ازآنست‌احمد نوندی‌محدث (منتهی‌الارب) .

بابنیه . [بَ یَ] . (ص) تنومند . باقوت . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

بابو . (اِخ) . دهی ازدهستان بنمعلا بخش شوش شهرستان دزفول . ۱۲ هزار گزی شمال باختری شوشتر . ۴ هزار گز باختر راه شوسه اهواز به دزفول . دشت . گرم‌سیر مالاریائی . سکنه ۲۰۰ تن . آب از رودخانه کرخه . محصول‌غلات برنج کنجد شغل: زراعت . راه در تابستان اتومبیل‌رو ساکنین ازطایفه لرهستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بابو . (اِخ) . فوت کیومرث در سر راه بابو (۳) درماه رجب‌سنه ۷۵۷ دست‌داده . . . (حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزء دویم ازمجلد سیم ص ۱۰۵) .

بابو . [بُ] . (اِ) . پدر وبزرک قلندران ورند وپیشوای‌ایشان . ازشاه عادل که‌نبیرهٔ شاه نعمةالله ولی رحمةالله علیه بود مسموع دارم که محمد قلندر وبابو قلندر این هردو خلیفه شاه نعمةالله ولی‌اند . العلم عندالله . (آنندراج) . نام قسمی از قلندران سیار (فرهنك ناظم‌الاطبا) . || مصغرباب . (فرهنك ناظم‌الاطبا) . لفظ مذکور مأخوذ ازباباست به تبدیل الف به واو یا در اصل باب بوده و او نسبت بآن ملحق کشته مثل هندو و (فرهنك نظام) .

بابوائی . [بُ] . (اِخ) . (۴) نام جاثلیق نصیبین بزمان پیروز پادشاه ساسانی ؛ پیروز بلاشک نه روحانیون لجوج و سوداوی عیسوی را دوست میداشت ونه دیانت‌آنها را محترم میشمرد لکن میدید که ازاصول نسطوری استفاده‌سیاسی بسیار می‌توان‌برد زیرا عیسویان ایرانی را ازهم کیشان‌آنها که در آنسوی سرحد غربی ایران بودند دور میکرد وقتی امپراطور زنون (۵) سیاستی پیش گرفت که مذهب یعقوبی رادر زیر پرده بیطرفی‌پنهان‌مینمود یعنی‌وانمود کرد که از دو مذهب فوق هیچیك‌راتقویت نخواهد کرد ، برصوما که دربن‌وقت‌مطران نصیبین ومفتش افواج سرحدی شده بود باتفاق چندنفر از مطرانهای دیگر انجمنی در نصیبین تشکیل دادند . درین انجمن چنین تصمیم گرفته‌شد که جاثلیق موسوم به بابوائی راخلع کنند چه عدم کفایت او مشهور خاص وعام بود . بابوائی در عوض برصوما وپیروان اورا تکفیر کرد . مجادله شدت یافت وعاقبت بابوائی محبوس شدواو را بانگشت بنصر آویزان کردند وآنقدر تازیانه زدند تامرد . بین برصوما ورفیق‌او آگاس (خفه کننده پشیز) هم که پس‌از بابوائی بمقام‌جاثلیق‌رسید توافق کاملی‌وجود نداشت . برصوما به‌بهانه های گوناگون از حضور در مجمعی که آگاس میخواست در سلوکیه منعقد کند عذرآورد . (ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم طهران‌ص ۳۱۵).

باب وادی الجاره . [بِ دِلْ جِ رَ] . (اِخ) . از دروازه‌های مادرید (مجریط) بوده است . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶) .

بابوار . (ص) دارای باب وفصل ومرتبت (فرهنك ناظم‌الاطبا) .

باب‌واری . (اِ) . ترتیب (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

باب والابواب . (۶) [بُ وَ] . (اِخ). رجوب به‌باب الابواب شود .

بابوئی . (ص‌ن) . منسوب‌به‌بابو و جمع آن بابوئیان میگویند :
. . . واین معنی مقالت‌بو جعفر بابویه قمی وهمهٔ بابوئیان‌است. (کتاب‌النقض‌ص ۵۷۴).

بابوتار بیخزن‌متر . [ ] . (اِخ). یکی از مصححان برهان قاطع چاپ کلکته ۱۸۱۸ میلادی . (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۶۵).

بابوته . [تَ] . (اِ) . (۷). کوزهٔ پرآب را گویند و باین معنی باتوته هم آمده است . (برهان) . کوزهٔ پرآب راگویند باتوته وبابوجه نیزدیده شده. (آنندراج) . (انجمن آراء) .

بابوج . بابوجه [جَ] . ج ، بوابیج شکل معمولی‌کلمهٔ فارسی است که در زبان عرب داخل شده است همچنانکه ، بگ ، (۸) در زیر کلمهٔ پانتوفل (۹) بدست میدهد . (دزی ج ۱ ص ۴۷) .

بابوخ . [بُ] . (اِخ) . قریه ایست بیك فرسنگی مغربی شهرداراب . (فارسنامه) .

بابوده . [دَ] . (اِخ) . دهی از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر ۲۱ هزارگزی‌جنوب خاوری‌حسن کیف . متصل به مرزان‌آباد کوهستانی . معتدل ۶۵تن سکنه . آب ازچشمه ونهرمحلی محصول : غلات ارزن . شغل زراعت تهیه چوب وزغال .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .
(ورجوع به سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو چاپ قاهره بخش انگلیسی ص ۲۷ - ۱۰۷) .

بابورس . [رُ] . (اِ) . بروی . فافیر . ببیر [بَ] (۱۰) . پیزر [زُ] .

بابوس . [بُ] . (اِ) . بلغت رومی کودك و کودك‌شیرخواره‌وبچهٔ ناقه . (آنندراج). ولغویین عرب گویند لغت‌رومی‌است. (۱۱)

بابوس‌بیك . (۱۲) [بُ بَ] . (اِخ) . یکی از جنگجویان قلعهٔ ظفر کابل که با همایونشاه پادشاه افغانستان میجنگیدند : . . . میرزا مذکور (میرزاکامران خاکم‌قندهار) از ازبکان مددطلبید . چون‌ازایشان نومید شد بغایت مضطرب گشته ازدرعجز درآمد ورخصت مکه معظمه درخواست . آنحضرت (همایونشاه) باو ترحم نمود ملتمس او را قبول نمود اما بشرط آنکه امرای باغی (ظ یاغی)را بدرگاه فرستد . میرزاکامران گناه بابوس‌بیك‌را درخواست نمود ودیگر امرا را بملازمت فرستاد ایشان خجل و شرمسار بدرگاه آمدند . (تاریخ شاهی چاپ ۱۳۵۸ ه کلکته ص ۳۲۴) .
. . . چون امرای الوس چغتائی بگرفتاری میرزاکامران بجهت گرمی بازارخود راضی نبودند باوپیغام کردند که پادشاه دربن دو روز برقلعه(قلعهٔ ظفردر کابل)جنگ‌میاندازد دیگر توقف مصلحت نیست . میرزا کامران ازقاموس بیك(۱۳)وقراچه‌خان آززده خاطر بود سه‌پسرخردسال قاموس بیك بقتل آورد وازدیوارقلعه بیابان انداخت . (همان کتاب ص ۳۱۹) .

(۱) ن ل : دارك . (۲) ن ل : فنا ویال ، قباوبات . (۳) معلوم نیست این بابو همان دهی است که در شهرستان‌دزفول است یا محل دیگری بوده است .
(۴) Babowai. (۵) Zénon. (۶) Derbend. (۷) Cruche.
(۸) Bg (۹) Pantoufle. (۱۰) Papyrus.
(۱۱) شاید مصحف Filius بیلیوس؟ باشد (لغت‌نامه)
(۱۲) ن ل : ناموس بیك . پابوس بیك ص ۳۱۹ وحاشیهٔ ص ۳۱۹ (۱۳) ن ل : بابوس‌بیك . پابوس بیگ .

بابوسر . [سَ] . (اِ) . کافور مصنوعی . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

بابوشیه . [یِ یَ] . (اِخ) . فرقهٔ ازشیعه. ابن‌الندیم درترجمهٔ ابوطالب عبیدالله‌بن‌احمد ابن یعقوب انباری مقیم واسط گوید او از شیعهٔ بابوشیه است وصاحب تصانیف کثیره . (ابن‌الندیم چاپ مصر ص ۲۷۹) .

بابوف . [بُ] . (اِخ). فرانسوا امیل(۱) معروف به گراك شوس (۲) (۱۷۶۰ - ۱۷۹۷) . عوامفریب فرانسوی متولد بـه سن کانتن(۳) او بمخالفت با دیرکتوار(٤) با عدهٔ ازژاکوبن‌ها (٥) متفق شد ومحکوم بمرگ گردید . وی قبل ازاعدام با خنجر خودکشی کرد . اصول عقیده‌اش که یك نوع کمونیسم‌است بنام بابوویسم(٦) نامیده میشود .

بابوك . (ص)دیوانه. احمق . || گل بابونه وبلاب زمینی و یك قسم گلی که بواسطهٔ گردیش سیب‌زمینی نیز گویند . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۱) .

بابوکان . (اِخ) . دهی ازدهستان حومهٔ بخش‌شهرستان شهرضا ۷هزار گزی‌باختر شهرضا . یکهزار وپانصد گزی راه فرعی شهرضا بعلی‌آباد دهاقان . جلگه . معتدل. سکنه ۱٤۷۷ تن . آب ازقنات . محصول غلات پنبه . تریاك . انگورخشکبار . شغل زراعت . صنایع دستی زنان کرباس‌بافی . راه فرعی . دبستان و در حدود ۸ بـاب دکان دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰) .

بابوکان . (اِخ) . دهی ازدهستان‌ماربین بخش سده‌شهرستان اصفهان ٥ هزارگزی شمال خاورسده . ۲هزارگزی باخترشوسه اصفهان به‌تهران . جلگه . معتدل . سکنه ٥۹۶ تن . آب از قنات . محصول غلات صیفی ، پنبه ، تریاك ، حبوبات ، شغل زراعت ، صنایع دستی زنان کرباس بافی . راه فرعی دبستان دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بابول . (اِخ) . بابل . (فرهنگ ـ ناظم‌الاطبا) . رجوع به بابل شود .

باب ولی . [بِ وَ] . (اِخ). ده کوچکی است از دهستان سرمشك بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۳۸ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه . ۱۲ هزار گزی شمال راه مالروبافت ساردوئیه . سکنه ۷ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

بابون . (اخ) . نام قریهٔ به بغداد . و از آنجاست ابوعبدالله بابونی یکی از شیوخ تصوف . ورجوع به‌بابونیا شود .

بابون . یا بابونه [نَ] . (اِ) . دوزی ج ۱ ص ٤۷) . زنبوردرشت. صقیع . علفج. زنبور. دبور. زنبورزرد . بنقل از فرهنك فرانسه بفارسی نفیسی زیرکلمه فرفون(۷)

بابونج . [نَ] . (اِ) . معرب بابونه فارسی است(۸). قرّاص . (منتهی‌الارب). قحوان. (منتهی‌الارب). اقحوان . (منتهی‌الارب) . مصفاة . (منتهی‌الارب) . بابونك . بابونق. (دزی ج ۱ ص ٤۷) . نورالاقحوان . (بحرالجواهر) . اربیان .کافوری . رَبل . مقارجه . رجل‌الدّجاجه. حبق‌البقر. (منتهی‌الارب). تفاح‌الارض. خامامیلن(۹) . گلش سفید و زرد میباشد . (نزهة‌القلوب) . سبزه‌ایست که‌کافوری نیز گویند ، بتازیش اقحوان‌خوانند. شکوفه (این معنی‌درسایر فرهنگ ها ضبط نشده‌است) ؟
(شرفنامهٔ منیری ذیل بابونه) . رجوع به دزی ج ۱ ص ٤۷) ورجوع به‌بابونه‌شود.
گیاهی است معروف که آنرا اقحوان گویند وبا بونج معرب آنست . بوئیدن آن خواب‌آورد اگرآب آنرا بگیرند و بردو خصیه وذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهدواگردرخانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند وآنرا بعربی تفاح‌الارض خوانند (برهان) . ذیل کلمهٔ بابونه .
گیاهی‌است معروف که‌آنرا بعربی‌اقحوان خوانند بوئیدن آن خواب آورد اگرآب آنرا بگیرند وبردوخصیه وذکربمالندقوت تمامی درمجامعت‌دهد واگردرخانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند وبابونه گاوباکاف فارسی بالف کشیده بواو زده گلی است بیرونش سفید واندرونش زردمی‌باشدوبعربی حبق‌البقرواحداق‌المرض‌خوانند.(آنندراج). ذیل‌کلمهٔ بابونه رجوع به (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ . وشعوری ج۱ص۱۸۹شود) .
بوزن وارونه گیاهی است معروف و بابونج معرب آنست وآنرا بعربی اقحوان‌خوانند بابونهٔ گاوی گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد . (انجمن‌آرا ناصری ذیل بابونه) .
بابونج که بابونق بابونك نیز گفته می‌شود و بیونانی اوتیتمن خوانند ونزد ما معروف به « البیون » است گیاهی است که بروی دیوارها و منازل روید و گل آن بیشتر زرد و گاهی ارغوانی وسفیداست وزودتراز تمام گیاهان‌خشك شود و بهتراست که درماه آذار چیده شود . گـرم وخشك ومحلل و تلطیف کننده است و در گشودن بینی وبر طرف ساختن سردرد واقسام تب هاوتب ـ لرزوچشم‌دردخوردن ومالیدن وبخوردادن مخصوصاً باسر که مفیداست . ومقوی باه و کبد میباشد وسنگ ریزهارا مطلقا می ـ شکند ومدر فضولات وپاك کننده کثافات سینه‌است وبثورات را ازبین برد وجوشیدهٔ آن رنج وخستگی‌ها و صلابات و نزولات ودرد رحم ومقعد را زایل کند و دود آن سموم راسودمند بودوهوام‌ابراند، وروغن آن برای کری وجراحات‌ودرد کمروعرق‌ـ النساء ودردمفاصل ونقرس وجرب‌مفیداست ودر معالجه اشخاص محروری بهتر آنست که جو بآن اضافه کنند وبا روغن زیتون کهنه اشخاص سردمزاج را تقویت میکند وبهترین راه نگهداری آن این است کـه بصورت قرص‌درآورندوبرای گلومضراست ومصلح‌آن عسل است وشربت راسه مثقال وبدل آن قیصوم ومرنجاسب میباشد .
(تذکرهٔ داود انطاکی ص۷۱) .
بفارسی بابونه گویند در جمیع اجـزاء مثل اقحوان است مگردر گل که کوچك تر از اقحوان‌است‌دردوم گرم ودرآخراول‌خشك ولطیف‌ومحلل بی‌جذب ومفتح ومدر بول و حیض‌وعرق‌وشیرومقوی دماغ واعصاب وباه وباتریاقیه وجهت‌تب بلغمی‌وسوداوی‌ومرکبه و تنقیهٔ سینه و درد سر و نزلات و امراض دماغی و تحلیل بقایای رمدوریاح گوش و درد جگر و احشا و مقعد و رحم واحتباس حیض و عسر بول و عسر ولادت واخراج سنگ مثانه و تسکین درد ها و ورم جگر و ربو و یرقان و اعیا وعفونت سودا وبلغم و قولنج ایلاوس شربا وضمادا نافع وطلای اوملین اورام صلبه و نشستن درطبیخ او و به دستور نطول آن در ا کثر علل مفید و مضر حلق و مصلح او عسل و شربت انار و خائیدن او جهت قلاع و ذرورا و جهت غرب منفجر بغایت نافع و قدرشربتش تاسه مثقال وبدلش قیصوم و برنجاسف واقحوان و بیخ اوگرم وخشکتر و در افعال قوی‌تر ازگل اوویکمثقال اوباشراب‌العسل بسیار محرك باه است و روغن بابونه که بدستور روغن گلسرخ ترتیب دهند گرم و محلل اورام بارده و مخفف و طلاء و جهت رفع لرز تب بلغمی و سودا وی وادار عروق و رفع‌اعیا وتسدیدمسام که ازسرماباشد وتمدد و تحلیل ریاح اعضا وگرانی سامعه و درد کمر و مفاصل و نقرس نافع است و گویند بخوربابونج باعث گریزانیدن هوام میشود .

(۱) Babeuf (François-Emile). (۲) Gracchus. (۳) Saint-quentin (٤) Directoire.
(٥) Jacobin. (٦) Babouvisme. (۷) Frefon (۸) (۹) Camomille.

پارسی" بابونه گویند گرم و خشکست در اول محلل بلاجذب و مفتح بود و تلطف ماده کند و ورم صلب را نرم گرداند وتب بلغمی وسودا وی را سودمند آید وسنگ گرده و مثانه بریزاند و حیض وبول براند و بچه بیندازد و اعصاب و دماغ را قوت دهد و چون به آب سرکه جوشانیده در آخر رمد چشم را به بخار آن دارند از اخلاط ردیه پاك سازد ومضراست به حلق و مصلحش عسل است و شربتی ازو پنج مثقال تا سه مثقال . (تحفهٔ حکیم مؤمن). به پارسی بابونه گویند و بهترین آن بود که گـل وی زرد بود و بزرگ و طبیعت وی گرم و خشك است در اول و منفعت وی آنست که مفتح و ملطف بود و محللی بی‌جذب بود و ورمهای صلب نرم گرداند و جهت صرع سرد نافع بود و همهٔ تبها را خاصه که از عفونت سودا و بلغم بود و ورمهاء احشاء واگر بجوشانند و درآب آن بنشینند سنگ گرده بریزاند وحیض وبول براند و بچه بیندازد و اگر بیاشامند بول وحیض براند و بچه در وقت بیرون آمدن سهل بیرون آید و بدن را پاك گرداند تنقیهٔ تام واگر برجرب تر ضماد کنند ببرد وقوهٔ اعصاب و دماغ بدهد و بر ورم جگر ضماد کردن نافع بود و بخار وی در آخر نزلها بغایت سود دهد واگر بآب وسرکه بزند و درآخر رمد سر بربخارآن دارند چشم را پاك گرداند و درد زایل کند اگر ادمان کند اگرچشم بآب‌بابونه‌تنها بشویند درد ساکن کند اما اسحق ابن‌حنین گوید: مضراست بحلق ومصلح آن عسل‌است وبدل آن درتقویت‌دماغ وزایل کردن صداع‌سرد برنجاسف است. ناظم‌الاطبا آرد : گیاه معطری که گل آنرا درطب استعمال میکنند وبرگ تازهٔ آن‌یکی‌ازسبزیهای‌قرمه‌سبزی میباشد و نیز درآشها وپلاو ها این برگ را داخل مینمایند و یك قسم از آن بابونهٔ گاو چشم باشد بتازی اقحوان گویند . (فرهنگ ناظم‌الاطبا ذیل بابونه). نباتی است پربرگ ، گلشن سفید است و گل وحشی آن کم پر دارد . نباتی است طبی‌ودرزمینهای شن‌زارایران میروید(۱). (فرهنگ روستائی ص ۲۲۹ ذیل کلمهٔ بابونه ، بنقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل بابونه گاو .

بابونج ابیض . [نَ جِ اَ یَ] . (اِ مرکب) . کرکاش . (۲) .

بابونج خرده.[نَ جِ خُ] . (اِمرکب) . اقحی . (تصغیر اقحوان) .

بابونج رومی . [نَ جِ رِ] . (۳) (اِ مرکب) . دارای برگهای بسیار بریده وساقه‌های نازك که بخورآن برای تسکین سرفه بکار میرود و جنس عاقرقرحا(۴) یا مخلصه دارای برگهائی که بریدگی آنها کمتر از بابونه رومی است ولی چون این گیاه‌رادرسایه‌پرورش‌دهند اسانس‌مخصوصی پیدا خواهد کرد و گرد سائیده‌آنرا برای خشك کردن زخم بکار میبرند . (گیاه‌شناسی گل گلاب چاپ‌دانشگاه‌طهران ص ۲۶۴ ذیل بابونه رومی) .



بابونج رومی - کلیشه از کتاب گیاه شناسی گل گلاب چاپ دانشگاه طهران ۱۳۲۶ ص ۲۶۵

کاموميل رومن(۵) (بابونه رومی) . تیره : سینانتره رادیه (۶) . قسمت قابل مصرف : گل . مواد مؤثره : اسانس ، گلو کزید . مورداستعمال: روغن‌کاموميل. (کارآموزی دارو سازی ص ۱۹۹ ذیل کلمهٔ کاموميل‌رومن یا بابونه رومی .) . بابونه شیرازی .

بابونق . [نَ] .(اِ) . از گیاهان‌افریقائی ونوعی بابونج است . (دزی ج۱ ص۴۷). رجوع به بابونج شود .

بابونك .[نَ]. (اِ). معرب بابونه فارسی. رجوع به بابونج شود .

بابونك . [نَ] . (اِخ) . قریه‌ایست سه فرسنگی مشرق شیراز. (فارسنامه ناصری).

بابونه . [نَ] . (اِ) رجوع به بابونج شود .

بابونه .[نَ] . (اِخ). نام کوهی‌است در ولایت سناستر در جهت شمالی قصبه پرلپه در حال تمایل بمشرق بسوی مجرای رود واردار امتداد میابد . (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

بابونه . [نَ] . (اِ) . کوزهٔ پراز آب . (ناظم‌الاطبا) . رجوع به بابوته شود .

بابونه . [نَ] (اِخ) . دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه - ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج - ٤٤ هزار گزی جنوب‌خاوری شوسه مراغه بمیانه . کوهستانی - معتدل - مالاریائی - سکنه ۲۰٦ تن آب از رود خانه‌آید و غمیش - محصول غلات برزك زردآلو - شغل زراعت صنایع‌دستی‌جاجیم بافی - راه‌مالرو درسه محل بفاصله یك‌هزار گز بنام بابونه پائین و بالا وسط مشهور سکنه پائین وسط ٦٤ تن میباشد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

بابونه‌پلو . [نَ پَ لَ] . (اِمرکب) . پلوی که با بابونه پزند .

بابونه شیرازی . [نَ یِ] . (اِمرکب) . بابونج رومی. رجوع به بابونج رومی‌شود.

بابونه گاو . [نَ] . (اِمرکب).رجوع به بابونه گاوی شود .

بابونه گاوی . [نَ] . (اِمرکب).(۷) گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد میباشد وآنرا بعربی حبق البقر و اصداق المرض گویند . (برهان) ، گاو چشم . اقحوان البقر . کافوری . دارای ساقه‌های بلند ومعطر که برضد کرم بکار میرود . (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲٦۵) . تیره :



بابونه گاوی - کلیشه از کتاب گیاه شناسی گل گلاب چاپ دانشگاه طهران ۱۳۲٦ ص ۲٦۵

سینانتره - رادیه . قسمت قابل مصرف : گل . مادهٔ مؤثره : اسانس . (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹) .

(۱) Chamomelum, Anthemis nobilis. (۲) Camomille blanche. (۳) Anthemis nobilis.
(٤) A. Pyrethrum. (٥) Camomille romaine. (٦) Radieés.
(۷) Matricaire. (کارآموزی داروسازی) . Matricaria . (گیاه شناسی گل گلاب).

دارای برگهای سفید وسط زرد و پرپر است. بوتهٔ آن بزرگتر از بابونه معمولی است و بارتفاع نیم متر میرسد. بعض اقسام آن در گل کاری بکار میرود. (فرهنگ روستائی ص ۲۲۹).

بابونیا. (اِخ). قریه‌ایست به بغداد. و رجوع به بابون شود.

بابوی. [ ] .(اِخ). نام یك ایرانی معروف زمان خسرو پرویز. (اصل کلمه پابوی یعنی پدرجان؛مصغر پاپا معرب آن بابویه[وَ یَ] وکلمهٔ ابن بابویه ازین اصلست نظیر سیبویه [بَ وَ] که اصلش سیبویه [وَ] یعنی سیب کوچك بوده). (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق ص ۳۴).

بابویه. [بُ وَ]. (اِخ). رجوع به ابن بابویه، ابوالحسن علی بن حسین بن موسی ابن بابویه قمی درهمین لغت‌نامه شود.

بابویه. [بُ وَ]. (اِخ). ابوجعفر محمد بن علی بن حسین فرزند مهتر ابوالحسن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی:... واین معنی مقالت بوجعفر بابویه قمی وهمهٔ بابوئیان است. (کتاب النقض ص ۵۷٤). رجوع بابن بابویه در همین لغت‌نامه شود.

بابویه. [بُ وَ]. (اِخ). لقب جدعلی بن محمد اسوازی.

بابویه. [بُ وَ]. (اِخ). لقب جد والد احمد بن حسین بن علی حنائی.

بابویه. [بُ وَ]. (اِخ). بابویة بن سعد بن محمد بن الحسن بن الحسین بن علی بن الحسین بن بابویه اول. محدث است. (رجوع به روضات الجنات ص ۵۱۲ متن و ۶۱۲ دستی).

بابویه. [بُ وَ]. (اِخ). ابوجعفر بابویه ملك سجستان. ابوسلیمان سجزی گوید: ابوجعفر ملك سیستان در کشور داری متین وباکیاست ودرادارهٔ مهمات مملکتی بصیرو عاقبت‌بین بود و بهوای نفس درمراتب امور رعیت تقدیم و تاخیر نمی‌فرمود، ومن این دوبیت را مکرر از او شنیدم که میخواند:

فتی لم یتبع نعمة بعد مامضت
بمن ولامطل وعید ولاوعدا
هواه له عبد ولم یکمل الفتی
اذالم یکن یوما هواه له عبدا

وی گذشته ازحسن اخلاق وسیرت پاك بحری مواج بود و کلمات و امثال حکمای یونان ونوادر وسیراحوال آنانرا ازبرداشت چنان که چون اونه دیده‌ونه شنیده‌ام. وی گفتار ارسطو باسکندر را بیاد داشت وبا مفاهیم کلمات حکیمانه سلطنت می کرد.

میفرمود آنچه را که آن حکیم دانشمند باسکندر یادآور شده بود از میان رفته و مردم ازقیدیدیانت که موجب خیر دنیاوعقبی است رسته‌اند وعقل راکه بنور هدایت آن بنظم وصلاح توانند رسید زیرپا گذاشته اند وحیارا که مانع گمراهی است ورهبری رشد و کمال است بیکسو نهاده اند. شك نیست مردمیکه شعائر دینی را فراموش کنند وصفات نیکوی عقل و حیا را فرو - گذارند فساد اخلاق در میان آنها رواج یابد و جز بزور شمشیر آنانرا براه راست هدایت نتوان کرد. وچه نیکو گفته است زیاد: مردم بحدی فاسد شدند که جز بتازیانه و زندان و شمشیر هدایت نشوند. اما من مخالف وسیلهٔ نخستین هستم و فقط شمشیررا درمحوفساد و شرسودمند میدانم. ابوسلیمان گوید: شبی جماعتی از بزرگان و علما در خدمت ابو جعفر بودند شاه از معنای این کلام (ادق الحدیث ماعطس عنده) [یعنی چون گفتگوء حدیثی درمیان آید و کسی عطسه کند دلیل گیرند برصدق آن حدیث]. پرسش کرد جماعت مدتی سکوت کردند و از تفسیر آن فرو ماندند چه‌عطسه ازآثارطبیعت است وتابع بسیاری ونقصان اخلاطوبعید است که علت تامه‌باشد ابوجعفر پاسخ داد که کلام شما گریز از مطلب است و پاسخ من نیست چه طبیعت راساً انذار واخبار کننده نیست واین‌انذار واخبار ها بواسطهٔ وقوف نفس بطبیعت و اظهار طبیعت بنفس حاصل میشود. ونفس مبدأ حس و حرکت ارادیست و القاآت اوناشی از نفس است و سپس بطبیعت باز میگردد‌وچون‌طبیعت‌اورا مشاهده‌ومحسوس می‌بیند حرکت و اهتزاز بدو دست میدهد واگر اخبارات از جانب نفس نبودتوهم و تردیدی‌برای شنونده ازجهت عطسه‌حاصل نمیگردید. وچون میدانند که نفس آمرو اشاره کننده است پس هر گاه درضمن‌نقل حدیث طبیعت عطسه بوجود آورد آنرا برصدق عاقبت وحسن خاتمت آنکار دلیل گیرند پس در واقع انذار حق نفس است که بطبیعت واگذار شده است بر حسب زیادی ونقصان وقوت و ضعف آن. ابو - سلیمان گوید: چون ابو جعفر این سخنان بگفت‌من‌بدو گفتم ای‌ملك ترا تهنیت‌گویم بدانکه خدای تعالی در وجود تو این همه فضایل وحکمت بودیعه نهاده وترا بفضل‌و دانش وبردباری ازدیگر مردم ممتازساخته است. ابوجعفر گفت ای ابا سلیمان این سخنانرا‌برزبان مران ومن تورا بعلت‌اینکه در توصیف من غلو کردی مؤاخذ نمیکنم لیکن از جهت اینکه بواسطهٔ این تمجیدو توصیف مرا در نفس خود مشتبه میسازی باز خواست میکنم چه انسان چون وصف خودرا بشنودبفضل خویش فریفته ومغرور گرددوازرشد وهدایت بازماند. ابوسلیمان گوید: من سکوت کردم وبسیار خجل وشرمسار شدم و ندانستم چه بگویم وبابوتمام نیشابوری اشارت کردم تا بسخن آید. ابوتمام گفت: ای پادشاه هرچند بنا بامرت‌ساکت باشیم تابتوانیم باطاعت بمقام ومنزلتی‌رسیم لیکن بحقیقت، جلال‌وبزرگی ومعرفت ودانائی که پرورد گار بتووبرعایای تو از قبل تو ارزانی داشته بر ما پوشیده نیست وبیان ازتقریروقلم ازتحریرش قاصر است وبوصف درنیاید وبقلب در نگنجد و بوهم سنجیده نشود. ای‌پادشاه ما رابخود واگذارتا ازتوصیف تولذت بریم وخدای تعالی را شکر گذاریم که نعمت وجود ترا برما ارزانی داشته است. ای پادشاه تو آنکسی هستی که علم حکمت را نوساختی وطلاب‌را که ازآن‌روگردان بودند‌بسخنان حکیمانه بدان تشویق کردی و آنانرا باحسان ونعمت خودسرشارساختی قسم‌بخدا من وابوسلیمان هرآنچه گفتیم‌ازروی‌خدعه وتملق نیست چه این صفت رذیله از سیرت ما بیرونست وبخوبی واقفیم که این متاع درین بازارکاسد است وصاحبش بی وقر و ارز. ملك گفت ای ابوتمام من ابوسلیمان را ازسخن‌مختصر بازداشتم وتوباشباع سخن راندی بخدا سوگند که من او را از بیم اینکه خوش آمد گوئیش نفس مرابفریبد باز داشتم چه انسان خواهان هوای نفس است وچگونه نباشدکه بوسیلهٔ آن هرلذتی را درمی‌یابد و هرحاجتی برآورده میشود چه نفس ببدن اتصال دارد وبدن فرمان او را گردن مینهد واگراین قبیل گفتار بقلب آدمی برسد لانه میکند و جوجه میگذارد وصاحبش را بپستی ورذالت میکشاند... وما بغیر از پیروی از هوای نفس وظایف دیگری داریم و آن طلب حکمت و فرا گرفتن احکام شریعت است تا نفس خودرا درخواسته‌هایش تعدیل نمائیم. ابوسلیمان گوید: شبی درخدمت امیر ابوجعفربودیم وازاوسخنان حکمت طلب نمودیم فرمودند که افلاطون گفته شرافت برسه گونه‌است: اول شرف نفس است. دوم‌شرف حکمت. سوم شرف آباء وامهات. اما شرف نفس بالطبع است نه باکتساب و باقی سرمدی است و نفس را بلندترین درجات معنوی رساند. واما شرف حکمت بر اثر کوشش واجتهاد است برای راهنمائی وهدایت‌نفس ببقاء ابدی وحیات‌سرمدی. واما شرف‌آباء پست‌ترین شرافت‌هاست هرچند که بظاهر بروقارومقداروارزش صاحبش می‌افزاید و بباطن بواسطهٔ کبر ونخوت اورا بفریبد و فاسد سازد. واما شرف آباء وامهات گفتن برحسب‌عادت واصطلاح عوام است وگرنه شرف حقیقی نیست. و فرمود کسیکه شرافت نفس را فاقد بود شرافت حکمت

بحال او مفید نباشد زیرا که حکمت، حیوان را بانسان و شیطان را بفرشته بدل نمیسازد لیکن حکمت برای نفس متاعی و برای روح استراحتی و برای قلب اطمینان و برای تنهائی مونسی و برای رشد وهدایت راهی ومیان انسان و گمراهی سدیست. ابوسلیمان گوید: از جملهٔ کلماتیکه ازسلطان شنیدم یکی این بود که میفرمود: قیصر روم بکسری نوشت کشور خویش را بچه وسیله منظم ساختی و بچه چیز رعیت تو استقامت یافت؟ کسری نوشت بهشت خصلت: اول آنکه بهیچ امرونهی بیهوده اقدام ننمودم و کار ملك را بازیچه نگرفتم. دوم در هیچ وعد ووعیدی تخلف نورزیدم و دروغ نگفتم. سوم مجرم را بخاطر جرمش عقاب کردم نه بجهت کینه وسبك عقلی. چهارم سلطنت را اختیار کردم وپادشاهی را پذیرفتم ازجهت رنج کشیدن و تعب بردن نه برای هوای نفس و استراحت. پنجم از رعایا بطیب خاطر دلجوئی کردم. ششم رعیت را برای عدالت و دادخواهی بحضور پذیرفتم نه از راه ضعف وسستی. هفتم باوقوف تمام بر کشور خود مسلط بودم. هشتم اشخاص فضول را دور ساختم. وقتیکه قیصر از مضمون نامهٔ کسری آگاه شد گفت سخنانیست که باید بآب طلا نوشت واز آن در علم سیاست کتابی استخراج کرد. از جمله سخنان ملك این بود که میگفت نفس خود علیل وناتوان سازید نه گمراه چه ناتوانی او باب علم را برشما میگشاید و گمراهیش شمارا از کسب کمال ودانش باز میدارد. و میفرمود شنیدن موسیقی بواسطه ظرافت ولطفیکه درآنست وجدی درحواس انسان پدید می آورد، شریعت منطوبست درنفوس فاضله وخیراست برنفوس قابله وتأدیب است برنفوس جاهله. (نقل بمعنی ازترجمهٔ کتاب کنز الحکمه آقای دری ص ۸۷ تا ۹۴).

... وفضل وبزرگی شیخ کبیر ابو جعفر بابویه رحمه‌الله علیه را خود چگونه انکار توان کرد ازتصانیف ووعظ و درس، و از ری تا بلاد ترکستان وایلام اثرعلم وفضل ایشان درجهان ظاهراست. (کتاب النقض ص ۵۱).

بابه. [بَ] (اِ). بمعنی دوشك ومتکا وبالش وامثال آن که باپشم پر کرده باشند (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۹). آ کنده از پشم. (ناظم الاطباء).

بابه. [بَ] (ص). لایق وسزوار. (ناظم الاطبا). || وجه وجهت. ج بابات (منتهی الارب). || ودرحساب وحدود بمعنی غایت است. (منتهی الارب). || وهذا بابته ای یصلح له. || وهذا بابته ای شرطه. (منتهی الارب)

بابه. [بَ]. (اِ). اسم ماهیست در تاریخ قبط جدید: و یقطف ببابه (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۴۰ ذیل کلمهٔ خرنوب).

بابه. [ ] . (اِخ). ازدیه‌های جهرود. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

بابه. [بَ] . (اِخ). دهی است ازقرای بخارا. (منتهی الارب). (آنندراج). دهی است از قرای بخارا ولی ازمیری گفته است یکی از مرز های روم است وگمان نمیکنم مقصودش بجز بابهٔ (پاپ) باشد که درنزد نصارا بمنزلهٔ خلیفهٔ امامست که طاعت او واجب است وجایگاه وی در شهر رومیه (روم) می‌باشد وفرمان وی درسراسر بلاد فرنگ جاریست (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بابه. [بَ] . (اِخ). دربندیست بروم. (منتهی الارب).

بابهائی. [ئی] . (اِخ). در نصیبین مردی بابهای(۱) نام که از دودمان سلطنتی بوده افتخاراً برای امنیت سرحد سمت استانداری یافت. (ایران درزمان ساسانیان چاپ اول ص۸۶).

بابهائی صغیر. [ئی صَ] . (اِخ): بابهای کبیر ... بابهای صغیررا تکفیر کرد. رجوع به بابهائی کبیر شود.

(ایران درزمان ساسانیان چاپ اول ۳۴۸-۳۴۹).

بابهائی کبیر. [ئی کَ] . (اِخ): بابهائی کبیر که ازروحانیون بزرگ جبل ایزلا(۲) بود در شمال نصیبین ودر مذهب نسطوری قدمی راسخ وتعصبی سرشار داشت بابهائی صغیر را تکفیر کرد. این بابهائی نیز از کشیشان محترم عیسوی بشمارمیرفت ودر کتاب گمنام گویدی(۳) این عبارت در حق آنان آمده است: «سخن کوتاه میکنیم زیرا که اعمال آنان درخشان تر از خورشید نبود و بسی از مؤلفات آنان گواهی میدهد که دارای ایمانی پاك بوده اند» (ایران در زمان ساسانیان چاپ اول ص۳۴۸-۳۴۹).

باب هرمز. [بِ هُ مُ] . (اِخ). بابی بین خلیج فارس وبحرعمان.

باب هزار. [هِ] . (اِخ). ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ۴۸ هزار گزی شمال کرمان - ۴ هزار گزی باختر راه مالرو را شهداد - سکنه ۲۸ تن.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب همایون. [بِ هُ] . (اِخ). دربار. قصرشاهی. مقابل باب‌عالی سلاطین عثمانی. ||واکنون نام خیابانی است در تهران که بمناسبت یاد کرده، بدین نام خوانده اند.

باب هوتك. [ ] . (اِخ). دهی ازدهستان دشت خاك بخش زرند شهرستان کرمان ۴۵ هزار گزی شمال زرند - ۱۰ هزار گزی خاور راه فرعی راور - زرند کوهستانی - سردسیر - سکنه ۲۰۰ تن آب از قنات - محصول غلات حبوبات شغل زراعت - راه‌مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸).

باب هویزه. [هُ] . (اِخ). دهی ازدهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان ۳۵ هزار گزی باختر زرند - ۱۳ هزار گزی باختر راه‌مالرو زرند - رفسنجان جلگه - معتدل - سکنه ۲۱۲ تن. آب ازقنات. محصول غلات، حبوبات، پسته، پنبه. شغل: زراعت - راه‌مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابی. (اِخ) حلبی، احمد. احمد بابی حلبی عموی آقایان مصطفی و عبسی، بابی‌حلبی صاحبان کتابخانهٔ مشهور در قاهره میباشد که بسال ۱۲۷۶ بنام احمد بابی‌حلبی تأسیس گردید. و تاکنون کتابهای دینی بسیاری درنتیجهٔ زحمات وی منتشر شده است بدین قرار:

تقریرات علی حاشیة السجاعی علی شرح القطر لابن هشام. رجوع به حاشیة السجاعی علی شرح القطر لابن هشام (مطبعهٔ میمنیه ۱۳۲۵) شود.

(از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۵).

بابی. (اِخ). مصطفی، حلبی. بابی‌مصطفی بن عثمان شاعری زبردست حنفی مذهب و قاضی شهرمدینه بود ودرمکه بسال ۱۰۹۱ درگذشت. در خلاصة الاثر آمده است: ادیبی فاضل و از بزرگان دهر بشماراست و برعلوم روز مسلط بود. در حلب نشأت یافت و علم آموخت و بدمشق شد و بسال ۱۰۵۱ صحبت ابن‌حسام‌قاضی‌القضات دمشق را دریافت و از عبدالرحمن عمادی و نجم غزی علم آموخت و اجازه گرفت و بدیار روم رفت و بتدریس پرداخت وگروهی از فضلا از محضرش استفاده کردند و بقضای طرابلس و مغنیسا وبغداد و مدینه منصوب شد و در مکه بسال ۱۰۹۱ در گذشت. اشعارش همه دلپذیر و زیباست.

(ازمعجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۶).

شیخ مصطفی بن عبدالملك ازشعرای متأخر حلب، در ۱۰۹۱ وفات یافت دیوان مرتبی دارد که در بیروت طبع و منتشر گردید. اینك دوبیت ازاشعاروی:

افی کل یوم لوعة وحنین
ومن کل فج للفراق کمین
اکل طریق هکذا غیرموعر
فلی طرق کانت الیك تهون.

(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲).

(۱) Babhaï. (۲) Izlà. (۳) Guidi.

بابی. [اِخ]. بن‌سعید. یکی‌ازسر کردگان رستم بن مرزبان والی کوه شهربار که در نهان قابوس را یاری میکرد :

... چون‌دانست (قابوس) که‌کار آل‌سامان روزبروز درنقصانست ... بتدبیرکارخویش مشغول شد و اصفهبد شهریار بن شروین را بناحیت، کوه شهربار، فرستاد باستخلاص آنولایت ورستم‌بن مرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن فخرالدوله آنجایگاه مقیم بود و اصفهبد با او مصاف داد و او را بشکست وازلشکراو غنیمت فراوان حاصل کرد ودرآن‌نواحی‌خطبه بنام شمس‌المعالی بکرد و بابی‌بن سعید درمیان جمعی ازجیل استداری (۱) مقیم بودوباایشان بظاهر تودد مینمود ودل‌واندرون اوبهوای شمس‌المعالی مشحون‌بود ونصر بن‌الحسن فیروزان بسبب قحطی که‌درولایت‌دیلم‌حادث‌شده‌بودبولایت ایشان افتاد ودرولایت طامع شد ولشکری بسر ایشان افتاد و همه را آواره کرد و اصفهبد (۲) کلاذ خال خود را بگرفت و محبوس‌ساخت ودرحبس‌اوبود تاوفات‌یافت و نصر،با، بابی‌دوست‌شدوهردودل‌براستخلاص آمل‌نهادند وابوالعباس حاجب بآمل بود با دوهزارمرد لشکری و چون بآمل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و بهزیمت شد وایشان آمل بتصرف گرفتند وبابی بقابوس نامه بنوشت وازحال آن‌فتح خبرداد وبطاعت و تظاهر نمودواز صدق موالات درانتظار وصول رایات‌واعلام‌داد وبابی‌ازنصرجداشدوباستراباد رفت‌ودعوت قابوس اظهار کـرد و از لشکر جیل (۳) هر کس که برهوای‌قابوس بود پیش‌اورفت وقابوس باصفهبد بنوشت تا پیش بابی رود ودرسعت (۴) ولاوسلك هواء جانب او دست بابابی یکی دارد واصفهبدبحکم مثال‌قابوس بابابی بپیوست و چون فیروزان بن الحسن خبراجتماع واتفاق ایشان بشنود ازجرجان روی بهری وبمحاربت ایشان‌نهاد و برظاهر استراباد جنگی سخت کردند ونزدیك بود که بابی شکسته شود اما جمعی از کرد و عرب ازلشکرفیروزان بشعار شمس‌المعالی ندا کردند ودرجانب گردیدند و لشکربابی ازپی اوبرفتند واورا با بیست کس ازوجوه قواد اوبگرفتند وباقی‌لشکراوروی‌بجرجان نهادند وچون آن‌جایگاه رسیدند سالاربن خرکاش از جملهٔ اقارت قابوس آنجایگاه رسیده بود روی بمقاومت ایشان نهاد و ایشان ازپیش اوهزیمت شدند واین بشارت بقابوس رسید وبدان خوشدل شد ...

(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی چاپی ص ۲۶۱ و ۲۶۲).

بابی. (ص ن). منسوب به‌باب ، سید علیمحمد. رجوع به باب درهمین لغت‌نامه و سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴ شود. || کسیکه ازآئین سید علیمحمد باب پیروی کند.

بابی. (ص ن). منسوب است به باب ــ الابواب. (سمعانی). رجوع به‌باب‌الابواب شود.

بابی. (ص ن). منسوب است به بابه که نام‌قریه‌ایست. (سمعانی). رجوع به بابه‌شود.

بابی. (ص‌ن). منسوبست به باب قریهٔ از قرای حلب. رجوع به‌معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۶ ذیل کلمهٔ البابی الحلبی ، شود.

بابی. [اِخ]. ابراهیم بن محمدبن‌اسحاق اسدی بخاری بابی. وی از نصر بن حسن حدیث کرده و خلف بن محمد خیام از وی حدیث دارد.

(از معجم‌البلدان ذیل کلمه بابه) (منتهی‌ـ الارب).

بابی. [اِخ]. شهری [به‌هندوستان] بـا نعمت است و پادشای وی مسلمان است و عمربن عبدالعزیز که خروج کرد و منصور بگرفت ازین شهر بود. (حدودالعالم).

بابی. [اِخ]. دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان‌اردبیل ۱۱هزار گزی شمال‌خاوری گرمی ۳هزار گزی شوسهٔ گرمی بیله‌سوار. کوهستانی. گرمسیر سکنه ۲۰۰ تن. آب‌ازچشمه. محصول‌غلات. حبوبات.

شغل : زراعت و گله داری راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

بابیافت. (ص). باںوار و دارای باب و فصل. (ناظم‌الاطباء).

بابیان. [اِخ]. دهی‌جزء دهستان مشکین خاوری بخش‌مر کزی‌شهرستان مشگینشهر ۲٤ هزارگزی جنوب‌خاوری مشکین‌شهر ۱۰ هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهراردبیل. جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۱۲۱ تن. آب از چشمه (کوه ـ سبلان) ـ محصول‌غلات‌حبوبات. شغل : زراعت و گله‌داری ـ راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

بابی‌بگیری. [ب]. (حامص) دستگیری بابی‌ها یعنی پیروان سیدعلیمحمد باب و آن چنانست که پس‌ازسوء قصد بناصرالدین شاه ازطرف طرفداران وی بنابفرمان‌شاه‌برای تعقیب و محاکمه و مجازات آنان بدستگیری ایشان اقدام شد و این اصطلاح از آنجا بوجود آمد.

(رجوع به‌باب ، سید علیمحمد) شود.

بابیتور. [اِخ]. رجوع به‌بابیتوزشود.

بابیرس. [ ] . معرب پاپیروس (۵) رجوع به پاپیروس شود. رجوع به (نشوءـ اللغةالعربیه‌چاپ ۱۹۳۸ قاهره ص ۸۰) شود.

بابیروس. [اِخ]. رجوع به‌کلده شود.

بابیروسا. [اِ]. (٦) ازنوع پاشبدرمها (۷) ازخانوادهٔ سوئیده (۸) وهمسایه‌خوك و منشاء آنها ازمالزی است (۹). جثهٔ این حیوان باندازهٔ جثهٔ الاغ کوچکی میرسد.



بابیروسا

بابیروش. [اِخ]. نام باستانی مملکت بابل باضمائم آن که جزومتصرفات داریوش بوده است. رجوع به بابل شود.

(ایران باستان ج ۲ ص ۱٤۵۲).

بابیزان. وبابیزن [زَ]. [اِ]. کفیل وضامن ومیانجی (۱۰) راگویند. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). میانجی‌وآنرا

(۱) ن ل : خیل اسفنداری. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۱۷. (۲) ن . ل : اصفهبد ابوالفضل. نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۷
(۳) ن. ل : جبل نسخهٔ خطی ایضاً. (٤) ن ل : شعب هوا ، نسخهٔ چاپی ص ۲٦۲.
(۵) Papyrus. (٦) Babiroussa. (۷) Pachydermes. (۸) Suidés. (۹) Malaisie.
(۱۰) بمعنی ضمین وشفیع مصحف پایندان است و قاآنی نیز که ظاهراً دوبار آنرا درشعر استعمال کرده از گفتهٔ لغت‌نامه‌ها بغلط افتاده‌است وسروری و جهانگیری و برهان نیز اشتباه کرده‌اند. (لغت نامه)

بابیذان نیز گویند . بتازیش ضمان (ظ ضامن) خوانند . (شرفنامهٔمنیری). فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۷۹) . || مخفف بادبزن هم هست که باد زن باشد. (برهان). مخفف بادبیزن است . سعدی فرماید :

داند شکر که دفع مگس بادبیزن است . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

بابی زبانی ساختن . [زَ تَ] .(مص- مرکب) خموشی گزیدن . (آنندراج) . کنایه از سکوت ورزیدن و حرف نزدن باشد .

بابیزن . [زَ] . (اِ) بمعنی بابیزان است که ضامن و کفیل باشد . (برهان) . (شعوری) . (مجمع الفرس) . بابزن و سیخ کباب . (ناظم الاطباء) . رجوع به بابیزان شود .

بابیك .[ب] . (اِخ) . امیر. آمدن خداوند شاه شمس الدین علی کرتِ دویم ببندگی مخدوم ملك اسلام خلد ملکه ، جهت آمدن ده هزار سوار بقهستان و هم امیر بابیك و تودکان و آنجا مقام ساختن و از بندگی مخدوم ملك خلدملکه لشکر طلبیدن و فرستادن لشکر بمصاحبت او و آن ده هزار سوار را از قهستان بیرون کردن هم درین سال . (تاریخ سیستان ص ۴۰۸) .

بابیل . (اِ). پرستو. مخفف ابابیل و همان مرغی است کـه خدای تعالی ابرهه و سپاه او را که بـا پیلان برای خرابی خانهٔ خدا بمکه آمده بودند بدان مرغ بسنگ انداختن هلاك کرد ودرقرآن مجید درسورهٔ فیل بدین نحو آمده است :

« الم ترکیف فعل ربك باصحاب الفیل . الم یجعل کیدهم فی تضلیل . وارسل علیهم طیراً ابابیل . ترمیهم بحجارة من سجیل . فجعلهم کعصف ماکول» . آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو بیاران فیل آیا نگردانید حیلهٔ ایشانرا در گمراهی وفرستاد برایشان مرغان را گروه گروه ازابابیل که می انداخت آنهـا را بسنگ از گل پس گردانید آنها را مانند کاه خرد شده . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۵۸۰) مولوی نیز بدین حکایت تمثل کرده است :

در ضعیفی تو مرا با بیل گیر

هریکی خصم مراچون پیل گیر

قوت حق بود مربابیل را

ونه مرغی چون کشد مرپیل را . مثنوی .

و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد

و آنچه پشه کلهٔ نمرود خورد . مثنوی .

بابیله . (اِخ). جد سوم شیخ زاهد گیلانی: نام شیخ زاهـد بنحویکه در صفوة الصفا مسطور است تاج الدین ابراهیم بن روشن امیربن بابیل بن شیخ پندار (یا بندار) . الکردی السنجانی است . و گوینـد مادر جدش بابیل ازجن بوده ولقب زاهدرا پسرش سید جمال الدین بجهاتی که درآن اختلاف است باو عطاکرد .

(تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ مرحوم یاسمی چاپ ۱۳۱۶ ص ۳۳) .

بابی لاس. (اِخ) .(مقدس).(۱). اسقف آنتی اوش (۲) جانشین زبن (۳) بحدود قرن سوم میلادی.وی رنج شهادت را بهنگام زجر ، دس (۴) بجان خرید . ذکران وی در ۲۴ ژانویه است .

بابیلنی . [لَ] . (ص ن) . (۵) منسوب به بابیلون، بابل ، بابلستان . رجوع به بابیلون بابل . بابلستان شود .

بابیلو. [لُ] .(اِخ). معتبرترین ساتراپهای ایران باستان . رجوع به بابل ، بابلستان ، شود .

بابیلون . [لُ] . (اِخ) . (۶). رجوع به بابل ، بابلستان شود .

بابیلونه . [لُ نِ] .(اِ). درقاموس الاعلام ترکی بجای منسوب به بابل آمده است رجوع به بابل ، بابلستان شود .

(قاموس الاعلام ترکی ج۲) .

بابیلونیاکا . (اِخ). (۷). نام کتابی است تاریخی راجع ببابل ازبروسوس(۸) مورخ بابلی :

... بروسوس مورخ وپیشوای معروف بابل که درقرن سوم پیش ازمسیح میزیسته تاریخ بابل وآشور او که قدما خلدئیکا (۹) یا بابیلونیاکا نامیده اندرعهدسلطنت انتیوخس اول (۲۸۰-۲۶۱ پیش از مسیح) تالیف شده است . چون بروسوس پیشوای معبد بل ، پروردگار بزرگ بابل ، بوده بکتاب خانه پرستشگاه راه داشته واسناد بسیار قدیمی دردست داشته است .

این کتاب نفیس بدبختانه ازمیان رفته فقط قطعاتی ازآن در کتب مؤلفین بعد بجامانده است . ازجمـله نویسندگانی کـه ازکتاب مذکورمطالبی حفظ کرده بودند الکساندر- پولی هیستور(۱۰) بوده است . که درقرن اول پیش از مسیح میزیسته و از یونیـان آسیای صغیر ازشهر میله(۱۱) بوده است ازین مورخ قطعاتی در کتب نویسندگان دیگرمانده است. یکی ازآنان ازبیوس(۱۲) اسقف معروف فلسطین است که درسنوات ۲۶۴ - ۳۴۰ میلادی میزیسته و دیگری گئورگیوس سینکلوس(۱۳) که در حدود ۷۷۵-۸۰۰ میلادی بسر میبرده است .

(یسناج ۱ص۹۴-۹۵) .

بابین .[بَ] . (اِخ) . تثنیهٔ باب . موضعی است به بحرین . (معجم البلدان) . (مراصد الاطلاع) . (آنندراج) .

بابین . (اِخ) . نام عشیرهٔ ازاکراد شهر- زور، پس ازآنکه بغداد بدست هلاکوافتاد اکرادشهرزور راه فراریش گرفتندجماعتی بمصر رفتند واز آن میان دوعشیرهٔ لاوین و بابین بالجزایر(شمال افریقا) افتادند . (تاریخ کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۱۹۷ نقل ازدائرة المعارف اسلام ذیل کلمهٔ کرد بنقل ازابن خلدون) .

بابینگر.[گِ] . (اِخ) . (۱۴) . دکتر فرانز . مؤلف کتاب «شیخ بدرالدین پسر قاضی سیماوی»چاپ برلین ولایپزیک۱۹۲۱ (تاریخ ادبیات برون ترجمه مرحوم رشید یاسمی ص ۳۴ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸) .

بابی نه.[نِ]. (اِخ). ژاك.(۱۵).(۱۷۹۴- ۱۸۷۲). فیزیك‌دان ومنجم فرانسوی‌متولد بەلوزینیان.(۱۶) آلت‌اندازه گیری‌زاویه- های‌زمین(۱۷) وآلت تشخیص‌اینکه نوری مستقیماً ازمنبع آمده یا بر اثر تقطب نور حاصل شده است(۱۸) ازوست .

بابیه . [یِ] .(عِ اِ) اعجوبه.(آنندراج) (ناظم الاطباء) .

بابیه . [یِ] . (ص ن) . منسوب به باب سید علیمحمد . رجوع به‌باب شود (ضحی الاسلام ج ۳ ص۲۴۴) . || گروه وطایفهٔ پیروسیدعلی محمدباب. رجوع به‌باب وفهرست تاریخ ادبیات برون ج ۱و۲و۳) شود .

بابیه حشویه . [یِ حَ یِ] .(اِخ) فرقهٔ ازفرق مسلمین قائل بکلام، الله هوالله ازآنانست ابن کلاب مجدالدین محمد قطان.

باب یهودیه . [یَ یِ] . (اِخ) رجوع به‌باب جوش شود .

باپادشاه دست زدن . [دَ زَ دَ] . کنایه از برابری با پادشاه کردن باشد در همه چیز (برهان) . وآنرا دست با پادشاه زدن نیز گویند (انجمن آرا) .

باپایان . (اِ) شتران . (ناظم الاطباء) . || (ص) کوتاه‌وقصیر.محدود . دارای‌انتها. (ناظم الاطباء) .

باب تانه .[نَ] . (اِخ). مصحف‌باستانه. نام شهری قدیم در بهستان (بغستان) در بیستون بنابعقیدهٔ راولین‌سن(۱۹): بیستون محلی است‌تقریباً درشش‌فرسنگی کرمانشاه درسر راهی‌که بهمدان میرود . اسم این محل را یاقوت بهستان نوشته ولی دیودور سی‌سی‌لی این محل را بغستان ، یعنی محل خدایان نامیده (کتاب ۲ ، بند۱۳ - کتاب ۱۷ ، بند ۱۱۰) بنابر این بهستان بایـد مصحف بغستان باشد . راولین سن گوید :

(۱) Babylas. (۲) Antioche. (۳) Zèbin. (۴) Dèce. (۵) Babilonie. (۶) Babylone. (۷) Babyloniaka. (۸) Berosos. (۹) Xoldaïká. (۱۰) Alexander Polyhistor. (۱۱) Milet. (۱۲) Eusebius (۱۳) Georgios Synkellos. (۱۴) Babinger. (۱۵) Babinet. Jacques. (۱۶) Lusignan. (۱۷) Goniomnètre. (۱۸) Polariscope. (۱۹) Sir H. C. Rawlinson.

(پنج دولت بزرگ دنیای شرقی قدیم ، ج ۲ ص ۲۷۴) ، که ایزیدور خاراکسی، اسم شهری را ، که درین‌جا واقع بوده ، باپ‌تانه (۱) نوشته وتصور میکرده که سمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور دراینجا مجسمهٔ داشته (۲) . خود راولین سن حدس زده که باپ‌تانه مصحف باستانه بوده.(ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۸) .

بابلی دادن . [ب دَ] یا بولی‌دادن یاباولی دادن[ود] .(مص مرکب). سر کردن‌جانور شکاری برجانور دیگر خواه خانگی باشد خواه صحرائی، سیفی گوید :

زبهر بابلی چرخ خویش شاه این‌را
نگاهدار چومرغ دلم شود شنقار .

طغرا گوید :

بازدار فلک ازبهر تدروافکنی‌ام
خواست بولی بدهدبرمگس انداخت‌مرا

امین مستغنی گوید :

شاهین بخت خصم شکارترا نیافت
دست زمانه هرگز محتاج باولی .

(آنندراج) . رجوع به باولی شود .

باپیر . (اِخ). رجوع به طایفهٔ کورکور شود .

بات . [ت] .(ع مص) . لاغر. (آنندراج). (ناظم‌الاطبا) . آنکه بر نتواند خاست از نزاری . || منقطع و منه طلاق بات و بیع بات . (آنندراج) . (ناظم‌الاطبا) . طلاق بات یعنی طلاق بائن که رجعت در آن روا نباشد . وبیع بات ، معاملهٔ که اختیار فسخ درآن نبود . || سخت گول . (آنندراج). (ناظم‌الاطبا) . احمق .

بات . (ع اِ) .کاروانسرا . مهمانخانه . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

بات.(اِخ).(۳). نام شهریست درانگلستان که درناحیهٔ سومرست(۴) برنهر آوون (۵) در ۱۷ هزار گزی‌مشرق بریستول‌ودر ۱۶۰ هزار گزی جنوب غربی لندن واقع شده و یکی‌ازشهرهای زیبای اروپا میباشد. جمعیت آن ۵۲۸۰۰ تن‌است ودارای کلیسائی‌است که در آن آثار هنری بکار رفته و انجمن فلسفه وهیئت‌موسیقی ، وپارهٔ‌ازآثارباستانی مربوط بزمان رومیان و حمامهای معدنی بسیارمشهوردارد . (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

بات . (اِخ) . نام شهروبندری در ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی است در جمهوری منه(۶)، برنهر کنبک(۷)، دارای ۱۴۷۰۰ تن نفوس ومرکزساختن کشتی های جنگی است .

باتا . (اِخ). نام یکی‌ازدو کودک‌روستائی که از دسیسهٔ اونک خان برقتل چنگیزخان آگاه شد و باطلاع وی رسانید . صاحب حبیب‌السیرآرد : اونک خان خاطر بر آن قرار داد که سحرگاهی که چنگیزخان در خواب غفلت باشد برسرش تازد ومهم اورا برطبق دلخواه حساد بسازد قضا را درآن روزیکی ازامراء صورت آن اندیشه رادر خلوتی پیش خاتون خود حکایت میکرد و دو کودک که از رمه شیر آورده بودند و باتاوقیشلیق نام داشتند از بیرون خرگاه آنسخن را شنیده علی‌الفور متوجهٔ اردوی چنگیزخان گشتند و کماهی‌حالات را بعرض رسانیدند ... دروقت ظلام لیل که هریک از آن دوخیل بمنزل خویش فرود آمدند ... چنگیزخان نام کسانی را که در آن جنگ درملازمتش بودند بردفترنوشته هر یک را منصبی مناسب مقرر فرمود و آنکودک را که خبرقصد اونک خان بوی رسانیده‌بودند ترخان گردانید ... وجمیع ترخانیان که در زمان سلاطین چنگیزخانی وخواقین تیمور گورکانی در بلاد ماوراء النهر و خراسان اقامت داشتند از نسل باتا و قشلیق اند و نسبت باتاوقشلیق(به) تکلیبیکوت بن اوزناوت میرسد ...

(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص۱۹-۲۰) .

باتا . (اِ). گیشدر . وباتا درپنجاب متداول است . رجوع به گیشدرشود .

باتاب . (ص) . مساوی . مشابه . مقابل . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

باتاب . (اِ) . مقابلی وضدیت . (فرهنک ناظم‌الاطبا) . || یک قسم ازدراویش . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

باتاو.(اِخ) . (۸) . نام یکی‌ازاقوام قدیم ژرمن است که در طرف مغرب رود رین و جهات هلندساکن بودندو به‌جسارت‌ودلاوری معروف بودند و محاربات بسیار با رومیان کردند حتی پس ازقبول تابعیت‌هم‌بشورش و بلوا میپرداختند سر انجام در قرن سوم میلادی فرانکها آنان را مغلوب و منکوب ساختند تا آنجاکه بمرور زمان نامشان هم ازبین رفت . (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

باتاویا. [وِ].(اِخ). (۹).معرب آن بطاویه است . اکنون این شهررا جاکرتا نامند و پایتخت جزیره جاوه میباشد جمعیت آن ۴۳۰ هزار تن است و سابقاً این نام بر مستملکات هلند اطلاق میشده است . از(اعلام‌المنجد) ورجوع به‌جاکرتا وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

باتب . [ت] . (ص) . بنا بنقل‌شعوری‌لغتی است دربابت بمعنی‌لایق . سزاوار، وآنرا باب هم گویند :

یارچوگل درصفا عاشق بلبل نوا
خنده با دراسزا بابت من گریه‌است.
عبدالباقی هروی .

(شعوری ج ۱ ص ۱۵۱) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

باتتا . (اِخ) . نام پدر فری تیما مادر آرک زیلاس ، پادشاه سیرن که مردم وی را بواسطهٔ سخت گیریها بیرون کردند و او به‌برقه رفته در آنجا کشته شد . و مادرش فری‌تیما انتقام فرزند خودرا ازمردم سیرن وبرقه بازستاند. رجوع به‌ایران‌باستان ج ۱ ص ۵۶۳ - ۵۶۵) شود .

باتر . [ت وَ ت] .(اِخ) . نام مردی مجهول (برهان) . (شرفنامهٔ منیری) . نام پهلوان مبارزاست . (شعوری) .

باتر. [ت] . (ع نف). اسم فاعل‌ازبتر ، برنده. بران . بتار، سیف‌باتر، شمشیربران، شمشیربرنده . (آنندراج) . ج بواتر.

باتر.[ت].(اِ). کلنگ . وآن پرنده‌ایست معروف . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری) . (آنندراج).(انجمن آراء) . طورنه(مرغی) است . (شعوری). کلندوز(شرفنامهٔ منیری) . رجوع به‌کلنگ شود .

باتره . [ت رَ] . (اِ) . دف و دایره را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (شعوری) :

خوابت همی بیردمن (۱۰) انگشت از آنزدم
پیش توبر کنارهٔ خوشبانگ با تره .
ناصرخسرو .

باتری . [ ] . (اِخ) . نام ناحیتی از خواروورامین .

باتژک . [ت] . (اِخ) . دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند ۲۰ هزار گزی خاورخوسف جلگه، گرمسیر سکنه ۶۵ تن، قنات . غلات . شغل‌زراعت راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۹) .

باتس . [تُ]. (اِ) . یا باتش . بلغت‌اهل شبانکاره ترنج‌باشد وآن‌میوه‌ایست معروف که پوست آنرا مربا کنند وباشین نقطه‌دار هم آمده است . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (شعوری) . (جهانگیری) . یاتو . رجوع به باتش شود .

---

(۱) Bâptâna. (۲) Mans. Parth. P. 6.! (۳) Bath. (۴) Somerset. (۵) Avon. (۶) Maine. (۷) Kennebeck.
(۸) Bataves. (۹) Batavia. (۱۰) خوابت همی بردومن .

باتس . [تُ] . (اِخ) . (۱). بانی شهر سیرناست که آن شهررا درسال ۶۳۱ پیش از میلاد بنانهاد و سلاطین سیرنا نیز همگی پس از وی نام او را اتخاذ کردند .
(تمدن قدیم ترجمه آقای فلسفی ص۴۵۹).

باتش .[تَ].(اِ) . ترنج . (جهانگیری) . (شعوری ج۱ ص ۱۶۸) . رجوع به باتس شود .

باتک . [تِ] . (ع ص) . برّان : سیف باتک ، شمشیر برّان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . تیز .

باتک . [تِ] .(اِخ) . نام شمشیرمالک بن کعب همدانی. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

باتک . [تَ] . (اِخ) . دهی از بخش سرباز، شهرستان ایرانشهر۱۳ هزار گزی خاورسرباز- کنارراه مالروسرباز به زابلی. کوهستانی- گرمسیر، مالاریائی- سکنه ۳۰۰ تن.آب‌ازرودخانه - محصول: غلات، خرما، برنج کاری شغل : زراعت . راه ، مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) .

باتکرو . [تِ رُ] . (اِخ) . [قلعه . . .) قلعهٔ استواری بر شط جیحون . (معجم‌البلدان) . محمودبن ابی توبه بدانجازندان شد . (لباب‌الالباب عوفی چاپ لیدن ج۱ص ۷۵) ورجوع بصفحهٔ ۷۷ همان کتاب شود.

بات کیلکای . نام یکی از اجداد مادری قتلق . صاحب حبیب‌السیر آرد :
. . . پدرقتلق‌سلطان بیکم امیرزاده علی‌بن امیرزاده اسکندر بود ازقوم ایلچکدای که بشش واسطه بچنگیزخان میرسد و مادر قتلق سلطان بیگم بیبی فاطمه بود بنت امیر کیخسرو بن خطل بن سودرون بن بات - کیلکای بن تومنه خان . . . (حبیب‌السیر چاپ قدیم طهران مجلد دوم جزء سیم ص ۲۴۱) .

باتکین . [تَ] . (اِخ) . رجوع به ابوالفضائل امیرشمس‌الدین باتکین ، شود .

باتلاق . (اِ). کلمه ترکیست، بمعنی زمینی که آب بسیارهمیشه آنرا گلناك دارد بدان حد که پای با تن آدمی وستور در آن فرو شود . لجن زار . مرداب . زمین پر گل و لای که عبور کاروان از آن مشکل بود . رجوع به ، باطلاق ، شود .
(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

باتلاقی . (ص ن) . منسوب به باتلاق : اراضی باتلاقی .

باتمان . (اِ) . ازبت ، (بط)مرغانی‌ومان علامت تشبیه مرکب است . وزنه . سنگ ترازو. (سنگ های ترازوی قدیم بصورت بت بوده است) .||من. رجوع به باتمن‌شود.

باتمان . (اِخ) . (ترکی - واحد وزن رجوع به باتمن شود) . دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی کرمانشاهان . ۷۲ هزار گزی شمال کرمانشاه - ۵ هزار گزی خاورشوسه سنندج . دامنه - سردسیرسکنه ۵۰۰ تن - آب از چشمه محصول غلات حبوبات‌میوجات‌تریاك‌چغندرقند.شغل‌زراعت ازطریق قلعه شاخانی‌اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

باتمانقلیج . [قِ] . (اِخ) . دهی جزء دهستان آتش بیك‌بخش‌سراسکندشهرستان تبریز ٤٤ هزار گزی باختر مرکز بخش ۲۷ هزار گزی خط آهن میانه مراغه کوهستانی- معتدل - سکنه۵۳۶ تن .آب ازچشمه ورودخانه - محصول غلات حبوبات پنبه - شغل‌زراعت گله‌داری، راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٤).

باتمانلقیج بالا. [قِ].(اِخ). دهی جزء دهستان آتش بیك بخش‌سراسکند شهرستان تبریز٤۷هزار گزی باختر سراسکند- ۳۲ هزار گزی شوسه تبریز میانه کوهستانی معتدل - سکنه ۱۸ تن . آب از چشمه و رودخانه - محصول‌غلات‌وحبوبات پنبه - شغل زراعت گله‌داری - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٤) .

باتمجین . [ ] . (اِخ) . دهی جزء دهستان‌حومه بخش مرکزشهرستان قزوین ۱۵ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش. ۱۲ هزار گزی راه‌عمومی- معتدل . سکنه ۲۰۲ تن . چشمه‌سار- غلات . گردو. شغل زراعت - گلیم ، جوراب بافی - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱) .

باتمن . [مَ] . (اِ) .کلمه ترکی‌است بمعنی مَن . رجوع به باتمان شود .

باتنجل . [تَ جَ] . (اِخ) . (۲). معرب پاتنجل . نام کتابی است در رهائی ، نفس ازرباط بدن که ابوریحان بیرونی درمقدمهٔ تحقیق مال‌الهند از آن نام برده است .
(فهرست تحقیق ما للهند چاپ لیپزیك) .

باتنگان .[تِ]. (اِ) . (۳) بادنجان بود، بوشکور گوید :
سروُبن چون سروُبن پنگان
اندرون چون برون باتنگان .
(فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۳۹۷) .
حبیب کاسنی ای کاسه سرت پنگان
که عاشق کله کون شدی‌چون باتنگان
سوزنی .
رجوع به پاتنگان در همین لغت‌نامه شود . بادنجان.(اوبهی).(التفهیم).(برهان).(دهار). (مهذب‌الاسماء) . بروزن و معنی بادنگان وبادنجان معرب‌اوست . بسحق اطعمه گفته:
پس‌ازسی‌چله برمن کشف‌شد این‌رازپنهانی
که بورانی است بادنگان و بادنگان است بورانی. (آنندراج) . (انجمن آراء) .
ریش چون بوکانا(٤) سبلت چون سوهانا
سر بینیش چو بورانی با تنگانا .
ابوالعباس .
سیر دندان و چکندر سرو باتنگان لب
شاعری‌نیست‌چون‌تو ازحد کش تا کشمیر
من بمشتی چوچکندر سی ودو دندانت
درنشانم بدولب چون بدو باتنگان سیر
سوزنی .
واز چیزها که سودا افزاید پرهیز باید کرد چون باتنگان وعدس‌و کرنت و گوشت قدید و ماهی شور . (ذخیره خوارزمشاهی) . و اگر قلاع سودائی باشد ، مادر را . . . از تره و با تنگان و گوشت قدید صید و از طعامهاء غلیظ پرهیز فرمایند . (ذخیره خوارزمشاهی) . حَدَق . (مهذب‌الاسماء) . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . ینب . (دهار) .

باتنگل .[تَ گَ]. (اِخ). نام کتاب معتبر کفرهٔ هنداست .(برهان).(٥)(آنندراج). کتاب معتبر هنود . (ناظم‌الاطبا) .

باتنه . [ ]. (اِخ) . (٦) . محلی درحدود نصیبین : ترا‌ژان ازدوسمت بنای تعرض را گذارد . اول ازصفحهٔ که معروف به آن‌ته- می‌سیا ، وبین فرات ورود خابور واقع‌بود ودوم ازطرف باتنه و نصیبین . . . (ایران باستان ج ۳ ص ۲٤۷۹) .

باتنی . [تَ نِ] . (اِخ) . نام جد محمد بن مهناست . (منتهی‌الارب) . ومحمد از رواتست . نام مردی که نبیره اش محمد بن مهنا ازروات حدیث است . (فرهنك ناظم الاطبا) .

باتنیر . (اِخ) . (۷) . یکی از شهرهای هندوستان‌است‌ودرین‌شهرامیرتیمورده هزار تن را قتل‌عام کرد .
(ازسعدی تا جامی ترجمهٔ حکمت ص ۲۲۱)

باتو . (اِ) . بمعنی باتس باشد که ترنج است . (برهان) .(۸).(آنندراج) .(انجمن آرا) . (شعوری) . (دمشقی). اترنج . (دمشقی). اترج .(دمشقی).(الفاظ الادویه) || حب‌السلاطین . (برهان) .حب السلاطین که اورادندنیزنامند . (آنندراج) .(انجمن آرا) . (جهانگیری). (شعوری). رجوع به کرچك هندی شود . بهندی جمال گور گویند . (الفاظ الاویه هندی) .

باتو . یاصاین‌خان . (اِخ) . نام یکی از پادشاهان چنگیز . (برهان) . (۹) . نام

---

(۱) Battus. (۲) Patanjali (pâtanjali?).

(۳) درطبری Vingum (واژه نامه ۸۱۸) گیللی bâdajân . (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(٤) یوکانا - ریش بوکانا ، بدون چون . (٥) در سانسکریت Patanjala و ظاهراً نظام یوگی Yoga (پاتنجلی) مرادست .
« اشتینگاس » (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (٦) Batnae (۷) Batnir. (۸) Citronelle.

(۹) در ترکی بمعنی قوی ، سخت (جغتایی ۱٤٥) . (حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

یکی از خوانین مغول که او را باتوخان گفتندی وشهرسرای که ازبلادترکستانست سرای باتو خوانند . (آنندراج) . (انجمن آرا) :
درسال ۶۴۲ هجری اوکتای قاآن بعداز مراجعت از چین در نتیجهٔ قوریلتای جدید باتوپسرجوجی خان و گیوک پسرخودومنکو پسر جغتای را مأمور تسخیر ممالک روس و چرکس و بلغار کرد و بسرداری ایشان اردوی عظیمی بطرف اروپای شرقی فرستاد ریاست کلی درین اردوکشی با باتو خان پادشاه دشت قبچاق بود . . . پس از مرگ اوکتای قاآن باتوباجانشین او، گیوک روی خوش نشان نداد وچون گیوک خان رسماً بمقام قاآنی رسید تصمیم بسرکوبی باتو گرفت وخود بعزم دفع او عازم قلمرو وی دشت قبچاق شد ولی دربیش بالیغ درگذشت وباتو منکو قاآن را برای رسیدن بمقام خانی حمایت کردوهمواره مورد قبول خانان مغول بود . رجوع بفهرست تاریخ مغول مرحوم اقبال و دائرة المعارف اسلامی و فهرست جهانگشای جوینی ج ۱ و ۲ و حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین و سبک شناسی مرحوم بهار ج۳ص۵۴و۶۷و لغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج ۲وتاریخ گزیده ۵۷۶ و ۵۷۸ شود .
باتو فرزند جوجی خابن چنگیز خان ، چون مدت حیات گیوک خان در حدود سمرقند بنهایت رسید اختلاف بقوائدتورهٔ چنگیزخان راه یافته هریک ازشاهزادگان بخیالی متوجه‌یورت خود گردیده بنابرآن که در آن زمان باتوبن جوجی خان که اورا صاین‌خان میگفتنداز سایرشاهزادگان الوس چنگیز خان بمزید شوکت و ابهت امتیازتمام داشت ایلچیان باطراف‌واکناف مملکت فرستاده فرمان داد که جمیع اولاد چنگیزخان وامراء و نوئینان بدشت قبچاق حاضرشوندتاباتفاق هریک از شاهزادگان راکه شایسته‌سلطنت دانیم برمسندکامرانی بنشانیم و بعضی ازآن طایفه در مقام تمرد وعصیان آمده گفتند ... مارا هیچ ضرورت نیست که بدشت قبچاق رویم وزمرهٔ بدان جانب‌رفته جمعی‌از قبل خود کسان‌فرستادند وسورتوقبی بیکی که خاتون تولی‌خان‌بود ... درآن اوان پسر ارشد خود منکوقاآن راگفت که چون اکثر بنی اعمام تو از فرمان با تو آقا تخلف ورزیده اند انسب چنان می‌نماید که تو با برادران بدانجای روی وشرف‌ملازمتش دریابی ومنکوقاآن بسخن مادر عمل نمود خودرا بپارگاه باتو رسانیدولوازم خدمت بجای آورده پیشکش کشید و با تو آثار اقبال در ناصیهٔ احوال منکو مشاهده کرد و گفت که از میان شاهزادگان قابلیت سلطنت این جوان دارد واکثرحاضران را با خود متفق ساخته در ساعت مناسب کلاه از سربرداشته و کمر از میان گشاده منکورا زانوزد و کاسه داشت وچنان مقرر ساخت که در سال آینده در الغ یورت قریلتای سازند و منکو را بار دیگر باتفاق سایر اقاوانی بر مسند قاآنی بنشانند. آنگاه طایفهٔ که ازاطراف وجوانب دردشت قبچاق جمع آمده بودند بمنازل‌خود مراجعت نمودند وبا تو برادران خود برکه اغول و بوقاتیمورراباسپاه گران درمصاحبت منکوقا آن بموضع کلوران‌فرستاد تابتشیید بناء دولت اوقیام نمایند وچون ایشان‌بمقصد رسیدند با حضار شاهزادگان و امراء و نوئینان فرمان دادند و جمعی از آن طبقه مانند یسومنکا بیسومنکا ولد جغتای خان و شیرامون‌بن کوجوی وباتواغول ولد گیوک ازامتثال آن مثال سرباز زده گفتند که شایسته سریرخانی کسی است که از نسل اوکدای‌قاآن باشدورسولان پیش‌صاینخان فرستاده پیغام دادند که مابر سلطنت منکو راضی نیستیم و بنابراین مضایقه و مناقشه قریب چهارسال قریلتای درحیزتأخیر افتاده هرکه ازطول مکث ملول شد و کسی نزد باتوارسال داشته استفسارنمود که صلاح‌مهم منکوقا آن چیست ؟ با تو جواب داد که اگرشاهزادگان راضی شوند واگرنشوند منکوقا آن را برسریر دولت می‌باید نشاند وهرکس خلاف ورزدسرش ازتن برمیباید داشت.. . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۵۸ - ۵۹) .

باتو. (اِخ). درمغرب کوش، نواحی شمالی عشق‌آباد .

باتواغول. (اِخ). باتوفرزند گیوک‌خان‌بن اوکدای قاآن : . . . وباتو برادران خود برکه اغول و بوقا تیمور را باسپاه گران در مصاحبت منکو قا آن بموضع کلوران فرستاد تا بتشیید بناء دولت اوقیام نمایند و چون‌ایشان‌بمقصدرسیدندباحضارشاهزادگان و امراء ونوئینان فرمان دادند وجمعی‌ازآن طبقه مانند یسومنکابیسومنکاولد جغتای‌خان وشیرامون‌بن کوجوی وباتواغول‌ولد گیوک از امتثال‌آن مثال (قبول سلطنت منکوقا - آن) سرباز زده گفتند که‌شایسته سریرخانی کسی است که ازنسل اوکدای قاآن‌باشد... (حبیب‌السیرچاپ قیام ج۳ص ۵۵، ۶۰۵۸).

باتوته . [تَ] . (اِ) . کوزهٔ پرازآب . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بالاور . رجوع به بابوته شود .

باتور . (اِ). درزبان مادی بمعنی زراست وپادیر یاپاتیر نام باستانی‌زهاب را ازین کلمه میدانند وچون‌دشت زهاب نسبت‌بفلات‌ایران پست‌تر است شاید این حدس دور ازحقیقت نباشد . رجوع به کرد وپیوستگی‌نژادی، و تاریخی‌اوتألیف مرحوم یاسمی ص ۲۶ شود.

باتوری. (استفان). (اِخ). (۱). یکی از سلاطین لهستان و بیک خانوادهٔ اصیل مجاری منسوب است . وی بسال ۱۵۳۲ میلادی تولد یافته و در سال ۱۵۷۱ امیر ترانسلوانیا یعنی اردل گردید و در سنهٔ ۱۵۷۵ تحت حمایت سلطان مراد ثالث پادشاه لهستان شد وبراتریش وروسیه ظفر یافت و برخی از اراضی را بچنگ آورد و قوانینی وضع کرد . نظامات و اصلاحاتی بموقع اجرا گذاردودرشهرویلنه‌دانشگاهی تأسیس کرد وبسال ۱۵۸۶ درگذشت .
(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باتوری. (کریستوف). (اِخ). (۲). نام برادرپادشاه لهستان معاصر با سلطان مراد ثالث و دراردل خلف وی بود . اوبادولت عثمانی متفق گردید .
(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باتوری . (سکموند). (۳). (اِخ) . پسر کریستوف باتوری پادشاه اردل بود و هنگام ولایت‌عهدی جانشین پدر خود شد مردی دلیروجسوربود اماتلون مزاج‌داشت گاه با دولت عثمانی وگاه با دولت اتریش اتفاق میکرد و سه‌بار استعفا داد و از نو بولایت عهدی عودت کرد ، سرانجام در سال ۱۶۰۲ کشور خویش را بامپراطور رودلف تسلیم کرد وپس ازسالی درپراک درگذشت . (قاموس‌الاعلام ترکی ج۲) .

باتوری . (گابریل) .(۴) . برادرسکموند باتوری ولیعهد اردل بود . وی در سال ۱۶۰۷ امیراردل گشت ولی از عهده بر نیامد و حرکات زشتی از وی بروز میکرد لذا اهالی وی را خلع کردند وسپس کشور اوازتصرف این خاندان بیرون آمد .
(قاموس‌الاعلام ترکی ج۲) .

باتورینه . [رِ] . (اِخ). (۵). قصبه‌ایست درایالت چرنیکوف ازروسیه‌درجهت‌شرقی شهر چرنیکوف و مرکز قدیمی قزاقها میباشد . (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باتوغن . [ ] . (اِ) . ازآلات غناست . ... ودرمقابل کورکهٔ پادشاهی که برموضعی مرتفع نهاده بودند خمها وخمچهاء چینی و صراحیهای خرد و بزرگ بعضی نقره وبعضی چینی موضوع بود ودرچپ و راست کورکه ، مطربان واهل سازایستاده بودند وبا توغن وکماچه ونی وموسیقار و صنج وچهارپاره ودهل بنوازش‌درآورده ... (حبیب‌السیرچاپ قدیم طهران ج۲ ، خاتمه ص ۴۰۱ س ۱) .

باتولی . [یِ ی] . (اِخ) . تیرهٔ ازایل بویر احمدی کوه گیلویهٔ فارس . رجوع بطایفهٔ بویراحمدی شود .
(جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۸۸).

(۱) Et. Bathori. (۲) K. Bathori. (۳) S. Bathori. (۴) G. Bathori. (۵) Batrourine.

باتون . [ا] . قسمی از مرغهای شکاری . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

باتون‌روژ . (اِخ) . (۱) . یکی از شهرهای ممالك متحدهٔ امریکا درساحل رودمیسی‌سی‌پی ، دارای ۲۱۸۰۰ تن جمعیت و مرکز لویزیان (۲) است . این شهر در نیمهٔ اول قرن هیجدهم بوسیلهٔ فرانسویان ایجاد گردید و در طی جنگ سسیسون (۳) (۱۸۶۲) بتصرف گروه متحدهٔ امریکا درآمد .

باتونه . [نَ] . (اِ) . کوزهٔ پر از آب که باتوته و بابوته نیز گفته‌اند . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) . بالادر . (جهانگیری) . (شعوری) .

باتویه . [ ] . (اِخ) . (٤) . نام یکی ازدوتن که بنابامرخسروپرویزو بدست باذان حاکم یمن برای دستگیری حضرت رسول به‌حجاز گسیل شدند :

... وپرویز (خسروپرویز) بارتکاب آن سوء ادب (دریدن نامهٔ حضرت رسول‌ص) قانـع نگشته نشانی بباذان که ازقبل اوحاکم یمن بود ارسال نمود . مضمون آنکه چنان معلوم شدکه شخصی در دیار حجاز دعوی نبوت میکند باید که دوکس را بدانجانب فرستی تا اورا گرفته نزد من آورند وباذان بموجب فرموده عمل نموده‌باتویه وخرخسره را جهت آن مهم بمدینه فرستاد . . .

(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۱ ص ۳۷٤) .

باتیال . (اِ) (۵) ژرفی . مربوط بقسمت‌های عمیق دریا . (واژه‌های نو فرهنگستان ۱۳۱۹) .

باتیر . (اِخ) . بقول مروج الذهب باتیر . (نسخه بدل : مامیر) نام جد ششم زرتشت است واصل این نام پاترسپ(۶) یا پائیتی‌رسپ(۷)است . رجوع به‌مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات فارسی، جدول اول برابر ص۶۹ شود .)

باتیر . (اِخ) . (۸) . نام کوهی است در مغرب ایران وبقولی نام قدیم زهاب است (تاریخ کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی او تألیف مرحوم یاسمی ص ۲۵) .

باتیس . (اِخ) . یا ، به تیس . نام کوتوال غزه (قلعهٔ بکنار دریای مغرب بمسافت ۱۵۰ میل در جنوب صور) هنگام محاصرهٔ نیروی اسکندر که نسبت بشاه خود بسیارصادق وباوفا بود و با ساخلو کمی خندق‌ها واستحکامات وسیع را حفظ کرد . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳٤۷) .

باتیکه . [ك] . (اِخ) . معرب بتیك . (۹) . رجوع بتیك شود . در دایرةالمعارف اسلامی ج ۱ ص ۳۵٤ آمده‌است که بلاد جنوبی اسپانیارا باتیکه می‌نامیدند . (الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۲) .

باتیل . (اِخ) . (۱۰) نام جوانی مشهور بحسن وجمال ازاهالی جزیرهٔ سیسام ، پولیکراتس فرمانفرمای جزیرهٔ نامبرده و شاعر مشهور آناکرئون عاشق وی بودند و اولی مجسمهٔ برای اوساخته‌ودومی‌هم غزلهای بسیار درحق وی سروده است . (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باتیلد . (اِخ) . (قدیس) . (۱۱) ملکهٔ فرانسه، وی باکلویس دوم (۱۲) ازدواج کرد ودر دوران کودکی فرزندانش کلویس سوم و شیدریك دوم (۱۳) وتی یری (۱٤) حکومت داشت‌ودرسال ۶۸۰ درصومعهٔ شهرشل (۱۵) درگذشت . ذکران وی در ۳۰ ژانویه‌است .

باتیله . [ ] . (اِخ) . (۱۶) نام دیگر کوه استو (۱۷) : کوه استو درراه شبانکاره در راست قبله آن بلوك واقع است و بکوه باتیله نیز مشهور است بلندی آن کوه کما بیش سه فرسنگ بود برمثال قبه‌افتاده‌است مدور ، دورآن شانزده فرسنگ وقلهٔ آن کوه دراکثر ولایات فارس دیدار دهد و درآن کوه ادویه بسیاراست و دره‌هابسیار ازقله کوه تا دامن کشیده ودر دامن کوه همواریست ومار هرروزه برآن کوه‌ظاهر میشود واگر(اکثر) اوقات برآن کوه‌برف است ومارها عظیم باشد چنانکه مار پنجاه منی و شصت منی تقریباً می یابند (نزهة القلوب ج ۳ چاپ لیدن ص۱۹۵) .

باث . (عِ اِ) . پراکنده ومتفرق : ترکهم حاث باث مکسورتین ، گذاشت ، ایشان را پراکنده ومتفرق‌ودر آن دولفت دیگرهم آمده : ترکهم حوث بوث مفتوحتین‌وحوثا بوثا منونین . (منتهی‌الارب) .

باثر . [ثِ] . (عِ اِ) . آبی که ناکنده ظاهر ونمایان باشد . (منتهی الارب) . ‖ حاسد . (منتهی‌الارب) .

باثع . [ثِ] . (ع ن ف) . اسم‌فاعل‌ازثع . رجوع به بثع وباثعه شود .

باثعه . [ثِ عَ] . ع ، تأنیث‌باثع شفة‌باثعه لب سرخ و سطبر از غلبهٔ خون نزدیك بانشقاق‌رسیده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

باثق الکرم . [ثِ قُ لْ كَ رَ] . (ع‌ص‌مرکب) مرد بسیارعطا . (منتهی‌الارب) .

باثقه . [ثِ قَ] . (ع‌ن‌ف) : بثرباثقه ، چاه بسیارآب . (منتهی الارب) .

باج . (اِ) . باج وباژوباز از ریشهٔ باجی (۱۸) پارسی باستان‌مشتق‌است ، وآن از ریشهٔ بج (۱۹) اوستائی بمعنی بخش کردن وقسمت کردن است . (برهان قاطع مصحح دکترمعین) . مزدیسنا بقلم دکتر معین ص ۲۰۳ - ۵٤) .

باژوباز . خراج . (منتهی‌الارب) . سا . (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی) . ساو . مالیات . آتاوه . جباوه . (منتهی‌الارب) . جبوه . (منتهی‌الارب) . جبایه . (منتهی - الارب) . جبیً . (منتهی‌الارب) . [ج جبایات] . (منتهی‌الارب) .] مکس . (منتهی‌الارب) . (مجمل) . خرج . (منتهی‌الارب) . مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیردست گیرند وهمچنین‌سلاطین ازرعایاستانند(برهان) . (غیاث) . (آنندراج) (انجمن‌آرا) . رصدوخراج وجزیه که بحکام دهند . (اوبهی) . زری که از سوداگران بطریق محصول میگیرند . (غیاث) . هرچه زیاده برزکوة از تجار وجز آنان ستانند (مجمل) :

ایشان تدبیر کردند که سوی خاقان رسول فرستند وهدیه وساووباج بپذیرند تا اوباز گردد و در مملکت ایشان فساد نکند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

سلیح وهیونان واسبان وباج
بایران فرستاد باتخت عاج . فردوسی .

توتخت بزرگی ندیدی نه‌باج
شگفت آیدت لشکر و مرز و تاج .
فردوسی .

همه چرم گاوان سراسر دهم
اگر بشمری باج برسرنهم . فردوسی .

بدو بود آراسته تخت وعاج
زروم وز چین بستد او ساو و باج .
فردوسی .

بدیشان(بگاووخروگوسفند)بورزیدوزیشان خورید
همی باجرا خویشتن پرورید . فردوسی .

تاروم زهند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج وسا کردی .
عسجدی .

به بیچارگی ساووباج گران
بپذیرفت باهدیهٔ بیکران . اسدی .

هرزمان تاجش فرستد پادشاه قیروان
هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار .
منوچهری .

(۱) Bâton-Rouge. (۲) Louisiane. (۳) Sécession.
(٤) بلعمی : بانومه . باقور . طاهراً بانویه . نقل از حاشیهٔ حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۶۰۰ .
(۵) Bathyal. (۶) Paêtrasp. (۷) Pâitirasp. (۸) Batir. (۹) Betique.
(۱۰) Bathylle. (۱۱) Bathilde. (۱۲) ClovisII. (۱۳) Chidérie II (۱٤) Thierry. (۱۵) Chelles.
(۱۶) ن ل : بانیله . باتیل . پاتیله . (۱۷) ن ل : دستو . دستور . ستور . رستق . (۱۸) Bâji (۱۹) Baj.

باکو بیقاش باج خواهد
خزران وری وزره گران را . خاقانی .
ازچنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر آنك
تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام .
خاقانی .
اشتر اندر وهل بیرق بسوخت
باج اشتر زترکمان برخاست . خاقانی.
تابدرقهٔ دوستی آل‌علی نیست
بر قافلهٔ دین هدی دیونهد باج .
سوزنی .
چودشمن خرروستائی برد
ملك باج وده‌یك چرامیخورد. بوستان .
مخالف خرش برد وسلطان خراج
چه اقبال بینی درآن تخت‌وتاج. بوستان.
سزد که ازهمهٔ دلبران ستانی باج
ازآنکه برسر خوبان عالمی چون تاج .
حافظ .
ایمنی جستم زویرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواهد بجای باج از ملك‌خراب.
صائب .

|| باج بشغال دادن یا ندادن [ِ ب ِ ش ْ دَ (یا) ن َ دَ] . کنایه از : بزور و قلدری واشتلم تسلیم کسی شدن ، نشدن . رشوه بکسی ندادن. به کمتر ازخود پول‌مفت ، زور کی ندادن .(فرهنگ نظام). در اردستان باج بشغال میدهند.

|| باج رعنائی گرفتن‌ازکسی .[ِ ج ِ رَ ک رِت َ ک] . (امر کب) . در رعنائی غالب آمدن بروی . دانش گفته :
سایه رنگین جابجا افتد زحسن جلوه‌اش
باج رعنائی زسروآن قامت‌رعنا گرفت .
این تخصیص بیجاست بلکه مطلق باج گرفتن ازلوازم غلبه‌خودست . (آنندراج) .

|| زریکه راهداران ازسوداگران بگیرند (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . زری بود که گذربانان از آینده و رونده بستانند.(جهانگیری).(شعوری).راه‌داری :
زهر دروازهٔ برداشت باجی
نجست ازهیچ‌دهقان‌خراجی . نظامی.
|| گمرك .|| جزیه .|| زکوة.

باج . (اِ) . باژکه باج وباژوواج وواژهم گفته میشود از ریشهٔ اوستائی وچ (١) که در سانسکریت واچ (٢) ودر پهلوی واج (٣) یا واجك (٤) آمده‌است . همین‌ریشه در لاتینی وکس (٥) ودر فرانسه ووآ (٦) و درانگلیسی ویس(٧) شده . باژ به معنی کلمه وسخن وگفتار میباشد .از همین ریشه است کلمات آواز - آوازه (٨) آوا (٩) گواژ ،گواژه (١٠) وواژه که‌امروز بمعنی‌لغت وکلمه استعمال میشود. (مزدیسنا بقلم دکترمعین ص ٢٥٣) . (برهان قاطع مصحح دکترمعین : باج).
خاموشی باشد که مغان وآتش پرستان در وقت بدن شستن وچیز خوردن‌وپرستش و عبادتیکه معمول ایشانست بجاآورند(برهان) (جهانگیری) . (آنندراج).(انجمن‌آرا) :
پرستندهٔ آذر زرد هشت
همیرفت باباژ وبرسم بمشت .فردوسی .
چوآمدوقت خوان‌دارای عالم
زموبد خواست رسم‌باج وبرسم. نظامی.
بهرخوردی که فرّودستگه داشت
حدیث باج‌وبرسم‌رانگه داشت. نظامی.
حساب‌باج‌وبرسم آنچنانست
که او برچاشنی گیری نشانست .
اجازت باشد ازفرمان موبد
خورش ها راکه‌این نیك است وآن‌بد .
نظامی .

باج . (اِ) . معرب « با » و « وا » در سکباوآش‌با ، ج ، باجات، رجوع به « با» و «وا» در همین لغت نامه شود .

باج . (ع). اصطلاح موسیقی ، بم (دزی ج ١ ص ٤٧) .

باج . (مزید) لغتی‌است درباز بزای عربیه بمعنی مغلوب و از اینجاست باژگونه و باژ (آنندراج). (انجمن‌آرا) . ظاهراً دربعضی ازلهجه های ماوراءالنهر‌بمعنی بازوو‌رتی از باز بوده است (١١) .

باج . (اِخ) . رب‌النوع جهت، بین مغرب و شمال (تحقیق ما للهند چاپ لیپزیك ص ٢٣٣و٢٦٢) ورب«سوات» ازمنازل قمر.

باج . (اِ). موضعی‌است به انبار . احمدبن یحیی بن جابر گوید بر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام در انبار گذشتم ، پس مردم ده باهدایا باستقبال‌وی آمدند ، حضرت فرمود هدایا راگرد آورید وباجی واحد سازید . چنان کردند وآن موضع بدین‌خوانده شد (از معجم‌البلدان) .

باج . (اِخ) . دهی است از طوس مولد فردوسی . (آنندراج) . رجوع به باژ شود .

باجاباج . (اِخ) . دهی جزء دهستان مواضع خان‌بخش و رزقان شهرستان اهر. ١٧٥ هزارگزی جنوب ورزقان . ده‌هزار گزی شوسه تبریز‌باهر. کوهستانی. معتدل. سکنه ٦٤٥تن .آب ازچشمه محصول غلات شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی گلیم بافی . راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

باجات . (اِ) مؤلف بحرالجواهر گوید . معرب‌باهان . یعنی‌الوان الاطعمه . واحدها باج . رجوع به باج شود .

باجات . ج ، باج ، باجه (معرب با) : باها واها . (ربنجنی) .

باج اوقلی . [ا] . یا باجقلو . باجقلی . [ج ُ] . (اِ). قسمی‌مسکوك طلای ترکان عثمانی .

باجاخسرو .[خ ُ ر ُ] . (اِخ) .کورهٔ از کوره های بغداد درشرقی دجله وازآنست نهروانات . (معجم‌البلدان) .

باجباره . [ج َ ب ب ر َ] . (اِخ) . قریهٔ درمشرق شهرموصل درحدود یك میل. آن شهریست آباد و بزرگ و دارای بازارو نهر خوسر در قدیم از زیر پلهائیکه هنوز بجاست میگذشت و مسجد جامع آن نیز بروی همین پلها بنا شده است و من مکرر آن را دیده‌ام . (از معجم‌البلدان) .

باجبان . (اِ). باجگیر . باج گیرنده که عبارت از صاحب باج است . کالرصدالذی علی طریق القافلة بمانند باجبان که بسرراه باشد . (فتوح‌البلدان ص ٤١١ س ١١) . مرصاد و مرصد جای رصد باشد که باجبان بایستد . (فتوح‌البلدان ص ٢٥٧ س١٣) . باج گیرنده که عبارت ازصاحب باج است . (آنندراج) .

باج پران . [پ َ] . (اِخ) . ازسانسکریت وایوپرانا (١٢) پران بمعنی « اول القدیم» است و هندوان به هیجده پران قایل بودند واکثرآنها باسماء حیوان وانسان‌وفرشتگان مسمی بودند ، یکی ازآنها باج‌پران است بمعنی‌ریح (باد). رجوع به (تحقیق ماللهند ص ٦٢-٦٣ و فهرست همان کتاب شود) .

باجة . [ج َ] . (اِخ) . نام پدر اسماعیل شیرازی محدث است . (منتهی‌الارب) .

باجة . [ج َ] . (اِخ) . (١٣) شهریست باسپانیا . (دمشقی) . شهریست باندلس . (منتهی‌الارب) . رجوع به باجه شود .

باجة . [ج َ] . (اِخ) . شهریست بافریقیه و از آن شهرست عبدالله‌بن محمد و صاحب تصانیف‌ابوالولیدسلیمان‌بن‌خلف . (منتهی‌الارب) . و رجوع به عقدالفرید ج ٥ ص ٢٨٤) رجوع به باجه شود .

باجة . [ج َ] . (اِخ) . قریهٔ از قریه های اصفهان . (روضات الجنات ص ٣٢٢) . رجوع به باجه شود .

---

(١) Vaç. (٢) Vâç. (٣) Vâj. (٤) Vâjak. (٥) Vox. (٦) Voix. (٧) Voice.

(٨) مغنی دف وچنگ راسازده بیاران‌خوش نغمه‌آوازده. حافظ. (٩) ای‌بلبل‌خوش‌آواآواده ایساقی آنقدح باماده . رودکی.

(١٠) بضم اول بمعنی نکوهش وسرزنش: گواژه همی زد چنین برفسوس همیخواند مهراج را نوعروس . اسدی .
(بنقل از حاشیه مزدیسنا بقلم دکترمعین ص ٢٥٣) . (١١) ای فلك بوج داده بر کف باج هیچ نیکی زتو نداشته باج . سوزنی.
یعنی ای فلك بوس داده بر کف پات هیچ نیکی ز تو نداشته باز .

(١٢) Vâyupurâna. (١٣) Beja.

باجةالزیت . [جَ تُزْ زَ] . (اِخ) . شهری است درافریقا . بخط حسن بن رشیق قیروانی ازدی شاعر افریقی خواندم که محمد بن ابی معتوج از مردم این شهراست . (معجم - البلدان) .

باجةالقمح . [جَ تُ لْ قَ] . (اِخ) . شهری به مغرب تونس. (دمشقی) . رجوع به باجه شود .

باجةالغرب . [جَ ةُ ل غَ] . (اِخ) . ناحیهٔ باندلس و از آنجاست عبدالعزیز بن مسلمة الباجی طبیب .
(عیون الانباء ج ۲ ص ۷۹) .

باج تپه . [تَ پَ] . (اِخ) . محلی در استرآباد ، قرب فوجرد ، شغال تپه .
(سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۸۵) .

باج خانه. [نَ] . (اِمر کب). گمرکخانه . محل وصول عوارض .

باج خواه . [خا] . (ن ف) . آنکه باج را از بازرگانان گیرد و بسرکار رساند :
اگر ترسی از رهزن و باجخواه
که غارت کند آنچه بیند براه . نظامی .
(بنقل آنندراج) .

باج خوست . [جَ خَ] . (اِخ) . قریه بزرگیست از قریه های مرو در دوفرسخی آن واقعاست ومنسوب بدان باج خوستی است (از معجم البلدان) .

باجخوستی . [جَ خُ یِ] منسوب به باجخوست . ابوسهل نعمان اکابر باجخوستی مصری زاهد و عابد بود وابوسعد در کتاب شیوخه خویش آرد که وی دررمضان سال ۵۴۸ درگذشت . (معجم البلدان) . (مراصد الاطلاع) . (مرآت البلدان) .

باجدا . [جَ د] . (اِخ) . دهی بزرگ میان رأس عین ورقة . احمدبن طیب گوید : دیواری دارد . مسلمة بن عبدالملك زمین آنرا بمردی بنام اسید سلمی باقطاع داد و اودیواری بر آن بساخت . باغهائی در آنست وچشمهٔ که در وسط قریه است آنرا آبیاری کند و مردم از آن چشمه نوشند وباقی آن کشتزار ها را مشروب کند وآن نزدیك حصار مسلمة بن عبدالملك است . (معجم - البلدان) . (مراصد الاطلاع) .

باجدا . [جَ دد] . (اِخ) . یکی ازقریه های بغداد است و منسوب بدان باجدائی است. (ازمعجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

باجدائی. [جَ دَ د] . (ص ن) . ابوالحسین سلامةبن سلیمان بن ایوب ابن هارون سلمی باجدائی منسوب به باجدا ازقرای بغداداست. وی ازابویعلی موصلی و علی بن عبدالحمید غضایری وابوعروبهٔ حرانی روایت دارد و ابوالحسن بن رزقویه از وی روایت کند . (معجم البلدان) .

باج دادن . [دَ] . (مص مرکب) . پرداخت باج . || در صفحات لاریجان و مازندران اجاره دادن مرتع بحشم داران . || درتداول طهران وبعض شهرها ، رشوه دادن : ما باج نمیدهیم . ما باج بشغال نمیدهیم .

باجدار . (ن ف مرکب). جمع کنندهٔ باج راگویند . (آنندراج) .

باجدان . (اِمرکب). ظرفی که زرباج درآن گذارند وآنرا در هندوستان غولك گویند . (آنندراج) .

باج دنباله . [جُ د لَ] . (اِمرکب) . نوعی ازباجهای رسوم ایران واز بعضی بتحقیق رسیده که بمعنی حراج زیادت باشد پس بمجاز بمعنی کمال زیادت آمده تأثیر گوید :
باج دنباله مه از روز قیامت گیرد
سرمهٔ دیده کند گرشب کوتاه مرا
(آنندراج) .

باج ده یك . [جِ دَ یَ] . (اِمرکب). نوعی از باژ که آنرا باجعشر خوانند :
چو دشمن خر روستائی برد
ملك باج ده یك چرا میخورد .
سعدی. (بنقل آنندراج) .

باجدی. [جَ دد].(اِخ). محمدبن ابوالقاسم خضربن محمد حرانی معروف بابن تیمیه و آن نام جدهٔ وی بوده است . با جدی شیخ وخطیب وواعظ ومفتی حران و مورد بزرگداشت حرانیان بود و مردم بدو اعتقاد پاك ونیکوداشتند و امروی در آنان نافذ بود حدیث شنید وروایت کند ویاقوت گوید من ازاواجازه دارم ومکرراورا دیده ام وفات وی بسال ۶۲۱ است وعمردرازیافت .
(معجم البلدان) .

باجر . [جِ] . (اِخ). نام مردی است . رجوع به باحر[حِ] . شود .

باجر . [ج]باباجر. [جِ] . (اِخ).(۱) جرجس(جرج) پرسی، مستشرق انگلیسی . اوراست : الذخیرة العلمیة فی اللغتین الا-نکلیزیة والعربیة - وآن بزرگترین قاموس انگلیسی بعربی است درهرتفرد(انگلستان) بسال ۱۲۹۸ - ۱۸۸۱ در۱۲۴۴ صفحه بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

باجر . [جَ] . (ع ص) . کلان شکم و آماسیده و دمیده جوف . (منتهی الارب) . المنتفخ الجوف، ج، بجرة. (اقرب الموارد).

باجر. [جَ] ، [جِ]. (اِخ). نام بت قبیلهٔ ازد . (منتهی الارب) . صنم عبدته الازد . (اقرب الموارد) . ||نام بتی . رجوع به باحر [حَ] شود .

باجرا . [جَ رد] . (اِخ) . از قریه‌های جزیره است . (معجم البلدان) .

باجرا . [ ] . (اِ) . غله‌ایست مشهور فارسی آن گاورس است . (الفاظ الادویه). مأخوذ ازهندی، قسمی ازذرت .
(ناظم الاطباء) .

باجرای .[جَ رد] .(ص ن). منسوب به باجرا قریهٔ ازقریه‌های جزیره . (معجم - البلدان) . رجوع به‌باجرا شود .

باجرای . [جَ رد] .(اِخ) . ابوشهاب عبدالقدوس بن عبدالقاهر الباجرای که از سفیان بن عیینة روایت دارد . (ابوسعید چنین آورده است) . (معجم البلدان) .

باجربق . [جَ بَ] .(اِخ). قریه‌ایست از قریه‌های بین‌النهرین ، خره‌ایست بین بقعاء ونصیبین . (معجم البلدان) .

باجرگه . [جَ گَ] . (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه . ۲۱ هزارگزی شمال خاوری هشتیان درمسیرراه ارابه‌روشاهپور ، دره ، سردسیر، سکنه ۱۳۲ تن . آب ازچشمه ، محصول غلات ، توتون . شغل زراعت و گله‌داری . صنایع دستی جاجیم‌بافی ، راه ارابه‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴) .

باجرما . [جَ] . (اِخ) . قریه‌ایست از اعمال بلیخ نزدیك رقه اززمین جزیره . (معجم البلدان) و رجوع به (عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۱۲ س ۱۷) شود .

باجرمق . [جَ مَ] . (اِخ) . خره‌ایست نزدیك دقوقا . (معجم البلدان) .

باجرمی . [ ] . (اِخ) . مولد و مسقط رأس سرافیون (سرابیون)،(۲) طبیب معروف . (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیبزیك ص ۴۳۱ س ۷) . و رجوع به (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۹) شود .

باجروان . [جَ] . (اِخ) . مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد :
یزدگرد پدر بهرام‌گور که او را بزه‌گر خوانند پدرش هم یزدگرد نام بود،مردی بزرگ وبا سیاست وعدل ، خلاف پسرش وچنان گویند که وفا وامانت او بدان جای بود که ملکی در روم بمرد بعهد اواندر وپسری طفل داشت او را وصیت کرد به یزدجرد که پادشاهی بروی نگاهدارد ،پس

(۱) G.P. Badger. (۲) Sérapion.

ازاین یزدجرد شروین پرنیان را که رئیس روستای دشتوه (۱) بود، بحد قزوین به روم فرستاد بیست سال، تا پادشاهی نگاه داشت وچون پسرش بزرك شد زنهار بجا آورد وبدو باز فرمود دادن، وشروین را باز (۲) خواند واو آنجا شهری بنا کرده است ناوی شروین نام (۳) واکنون معرب آنرا باجروان خوانند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۸٦).

باجروان. [جَ] . (اِخ). قریه‌ایست ازدیار مصر درجزیره‌ازاعمال بلیخ (معجم‌البلدان). || شهریست ازنواحی باب الابواب نزدیك شیروان که عین‌الحیاة نزدیك آنست وگویند خضر از آن خورده است وگویند آن همان قریه است که موسی وخضر ٤ ازمردم آن طعام خواستند (معجم‌البلدان). (مراصد-الاطلاع). باجروان (٤) از اقلیم چهارم است طولش ازجزایرخالدات فج‌نطوعرض ازخط استوالح در اول شهرستان موغان بود واکنون خرابست وبقدر دیهی معمور در مسالك الممالك آمده آنچه حق تعالی در کلام مجید درقصهٔ موسی و خضر علیهما السلام میفرماید: واذقال موسی (٥) لفتاه‌لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین اوامضی حقباً تاآنجا که نانطلقا حتی اذالقیا غلاماً فقتله قال اقتلت نفساً زکیه بغیر نفس لقد جئت شیأ فکراً، ان‌صخره، صخرهٔ شیروان‌است و آن بحربحر جیلان است و آن قریه دیه باجروان وآن غلامرا دردیه خیزان (٦) کشته‌اند. درصورالاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده است و در کتب تفاسیر این حکایت را در مجمع البحرین میگوید و این روایت سیم درست است. هوای باجروان بگرمی مایل است وآبش از جبالی که در حدود آن است برمیخیزد حاصلش غیراز غله چیز دیگر نمی‌باشد (نزهةالقلوب چاپ لیدن ج ۳ص ۹۰). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ص ۱٥۰ و وفیات الاعیان ج ۲ص ۲۲۹ س۳شود.

باجریقی. [ ] . (اِخ). ابن خلدون مینویسد: درشهر دمشق بتاریخ ابن کثیر دست یافتم ودر ذیل حوادث سال ۷۲٤ شرح حال باجریقی‌را بدینسان دیدم: شمس الدین محمد باجریقی کسی است که فرقهٔ گمراه باجریقیه بوی منسوبست و شهرت دارد که ایشان‌منکرصانع‌اند. پدرباجریقی جمال‌الدین عبدالرحیم بن‌عمر موصلی‌مردی شایسته و از علمای شافعی بود ودر بعضی مدارس دمشق تدریس میکرد وپسر اودر میان این فقیهان پرورش یافت واندکی به کسب علم مشغول گردید سپس بطریقت سلوك روی آوردو گروهی که معتقدبطریقت او بودند ملازمت ویرا اختیار کردندسپس قاضی بریختن خون اوفتوی داد واوبسوی مشرق گریخت. آنگاه دلایلی اقامه کرد براینکه میان او و گواهانی که برخلاف وی گواهی داده‌اند دشمنی وعداوت خصوصی بوده است ودرنتیجه‌قاضی حنبلی بمنع کشتن اورای داده است. وپس ازآن مدت چند سال در قابون (۷) اقامت گزید و درشب چهارشنبه شانزدهم ربیع الاخر سال ۲٤ (۷۲٤) زندگانی را بدورد گفت. وابن کثیر گوید: این ابیات ازقصیدهٔ باجریقی دربارهٔ جفرمنظوم است:

« بشنو وحرف وحساب جمل ووصف را، از روی فهم مردماهر هوشیار ازبر کن.
بیبرس بعداز خمسهٔ آن ازجام سیراب‌میشود وحاومیم دلاور حمله‌وریست که برروی‌خشت وآخر خوابیده‌است.
دریغا برجلق (دمشق) که مصائبی بساحت آن میرسد.
و مسجد جامع خدا را که چگونه بنیان نهاده‌اند ویران میسازند.
دریغا برآن شهر چقدر دشمنان دین پدید میآیند، چقدرمیکشند.
وچه بسیارخون عالمان‌ومردم عامی که‌ریخته میشود، وچه زاریها وشیونها وچه اسارتها وتاراجها روی میدهد.
وشهررا میسوزند و چه کسانی از جوان و پیرکه دستخوش حریق میشوند و سراسر جهان و نواحی بسبب ایشان تیره و تاریك است، حتی کبوتران برشاخه‌های درختان نوحه‌سرائی میکنند.
ایمردمان آیا دین یار و یاوری ندارد؟ برخیزید و ازهرسوی خواه دشت و خواه سنگلاخ بسوی شام بشتابید.
ایمردم عرب عراق ومصر وصعید بشتابید، وکفررا با عزمی استوار درآن‌شهر نابود سازید وهمان مؤلف درضمن بحث ازملاحم گوید: و نیز در مشرق بر ملحمهٔ دیگری دربارهٔ اخبار آیندهٔ دولت ترك آگاهی یافتم که منسوب به‌یکی از صوفیان موسوم به‌باجریقی‌است وسراسر آن‌دارای‌لغزهائی است‌ازحروف‌مقطع وآغاز آن چنین‌است:
ای همدم من! اگربخواهی اسرار جفر بر تو کشف شود که دانش وصی پدر حسن است(۸) بفهم و حرف و حساب جمل و وصف آنرا حفظ کن مانند یك آموزنده چابك هوشمند(۹)...

و دارای ابیات بسیاریست که بظن قوی ساختگی‌است ونظیراینگونه اشعارساختگی در روزگار قدیم فراوان بوده است که کسانی آنها را بنام دیگری میسروده‌اند... ومن از شیخ کمال‌الدین پیشوای حنفیه که از بیگانگان ساکن مصر بود دربارهٔ این ملحمه وبا جریقی که صوفیان را بوی‌نسبت میدادند پرسش کردم و شیخ که بطریقت های آنان آگاه بود گفت: باجریقی از فرقهٔ معروف قلندریه (۱۰) بوده‌است که تراشیدن ریش را بدعت کرده بودند، او دربارهٔ پادشاهان همعصرخودبطریق کشف سخن میگفته وبمردانی که‌آنها رامیشناخته اشاره میکرده است وهریك از آن مردان را میدیده است برای آنکه بطور لغز از آنان تعبیر کند حروف معینی درذهن‌خود می‌اندیشیده است وبوسیلهٔ آن‌حروف‌بآنها اشاره میکرده است وچه بسا که با آنان قرارمیگذاشته است منظورخودرا در چند بیت کوتاه بسراید و آنوقت کسانی ابیات مزبوررا ازوی نقل‌میکرده ومردم‌بادلبستگی وعلاقهٔ فراوان آنهارا فرا میگرفته وبمنزله ملحمهٔ مرموزی تلقی میکرده‌اند و سپس دروغگویان و جعل کنندگان در هر عصر بهمان سبك برابیات آن میافزوده و مردم را بگشودن رموزآنهاسر گرم میساخته‌اند درصورتیکه حل رموز مزبور امری ممتنع است زیرا هر رمزی بوسیلهٔ قانونی کشف میشودکه قبلا آنرا بشناسند و برای همان رمزوضع کنند وحال اینکه دلالت اینگونه حروف را برمقصودی که ازآنها اراده‌شده تنها همان گوینده میداند ومخصوص باوست. من از سخنان این مرد (شیخ کمال‌الدین) را همچون درمان شفا بخشی یافتم که حالت تردیدآمیزمرانسبت به‌ملحمهٔ باجریقی بیقین مبدل ساخت. (ازمقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ آقای پروین گنابادی ج ۱ صفحات ٦۸٥ و٦۸۷و٦۹۰و٦۹۱) و رجوع به‌اسماء-المؤلفین ج۱ ستون ٥۲٦ شود.

باجریقیه. [ی یَ] . (اِ). فرقه ای از متصوفه منسوب به باجریقی. رجوع بـه باجریقی شود.

---

(۱) سنی چاپ برلن: دستنی. پاورقی: دستبی. دینوری: شروین الدشتبای (ص۷۱) و دشتوه و دشتبی و دستبی یکیست .یاقوت گوید: دستبی بفتح اوله وسکون ثانیه... کورة کبیرة بین‌الری و همدان... و ربما اضیف الی قزوین. (۲) اصل: از.
(۳) ناوی. بالای‌خط نوشته شده. حمزه: وسماها باشروان وهی‌التی لماعرب اسمها قیل‌لها باجروان وظ: گردست با شروین نام... وشروین وشروان یکیست. مانند شیر و شار وجمشید و جمشاد. (٤) نل: ماجروان. (٥) سورهٔ کهف (۱۸) آیه ٥۹ و۷۳.
(٦) ن ل: جیران یاقوت ج ۳ ص ۲۸۲ باجروان. جیلان، چندان.
(۷) دهکده ایست درنزدیکی دمشق. (۸) منظور وصی حضرت علی ع یعنی امام جعفرصادق (ع) است.
(۹) رجوع به ص ٦۸٦ و ٦۸۷ ج ۱ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود. (۱۰) فرندلیه (ب).

باجس . [جِ] . (ن ف) . اسم فاعل از بجس .

باجس . [ ] . (اِخ) . نام موضعی به اندلس . (الحلل السندسیه ج۲ص ۲۰۰) .

باج ساروق . [ ] . (اِخ) . نام محلی کناره راه نیشابور و مشهد و مشهد به تربت حیدریه میان سیاه‌سر،وطرق . فاصلهٔ آن تا طهران ۹۰۴۹۰۰ و تا مشهد ۱۰۰۵۰ گز است .

باج سبیل . [جِ سَ] . (اِ مرکب) . با زوروقلدری پول ووجه یا جنس و امثال آن از کسی گرفتن . وآن با « گرفتن » و « دادن » استعمال شود .

باج ستان . [سِ] . (ص‌مرکب) . باج گیرنده ، عشار (دستور اللغه) . ساعی (دستور اللغه) .

باج ستان ملوك تاج ده انبیا
کز دراویافت عقل‌خط امان‌از عقاب .
خاقانی .

واو بخوبی زروم باج ستان
بنکوئی زچین خراج ستان . نظامی .

باج ستاندن . [سِ دَ] . (مص‌مرکب) . گرفتن باج . باج ستدن :

شاه بی‌شهر چون ستاند باج
شهر بی‌ده زبون‌شود زخراج . اوحدی .

. . . تاج بخش خسروان روی زمین ، باج ستان سلطان روم وخاقان‌چین (شاه‌اسمعیل صفوی) . (حبیب‌السیر چاپ قدیم طهران ج ۳ جزوهٔ ٤ ص ۳۲۲) .

باجسرا . [جِ] . (اِخ) . شهر کی‌است در مشرق بغداد . وبین بغداد وحلوان است و در ده فرسنگی بغداد قرار داد . یاقوت گوید : آن نزه وپرنخل وسکنهٔ‌آن بسیار است . وجماعتی ازاهل‌علم و روایت از آنجا برخاسته‌اند (معجم‌البلدان) . منسوب بدان باجسری است . (سمعانی) .

باجسری . [جِ] . (ص‌ن) . منسوبست به باجسرا (سمعانی) . رجوع به‌باجسرا شود . و مجاهدالدین ایبك دواتدار که سر لشکر خلیفه بود و ابن کر پیشتر میان یعقوبه و باجسری‌لشکر گاه ساخته‌بودند .(رشیدی) .

باجسری . [ ] . (اِخ) . شهری بعراق عرب . . . هوای آن (طریق خراسان از اعمال عراق عرب) مانند بغداد است اما بسبب بسیاری نخلستان بعفونت مایل است‌و شهرهای باجسری وشهرابان(۱) که‌دختری ابان نام (۲) ازتخم کسری ساخته . . . (نزهة القلوب چاپ‌لیدن ج۳ص۴۲-۴۳) .

باجغلو . [جُ] . (اِ) . نام سکه طلای عثمانی . رجوع به باج‌اوقلی شود .

باج قپان . [قَ] .(اِمر کب) . قپانداری (واژه‌های نو فرهنگستان ایران ۱۳۱۹ ص ٦٥) .

باجقلی . [جُ] . (اِ) . نام‌سکه طلای و عثمانی . رجوع به باج‌اوقلی شود .

باج کردن . [كَ دَ] . (مص‌مر کب) . (درلاریجان ومازندران) . مرتعی‌را برای چرای احشام اجاره کردن .

باجگاه .(اِمر کب) . گمرك‌خانه . راهدار خانه . رصدگاه . رجوع به‌رصد گاه شود : . . . اینك رفتم بسر تاریخ سلطان مسعود رضی‌الله عنه پس ازفر وگرفتن امیریوسف وفرستادن سوی قلعت سکاوند دیگر روزاز بلق برداشت و بکشید و بباجگاه رسید . . . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۵) .

باجگاه . (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش بافق‌شهرستان یزد . ٦۷ هزار گزی خاورباقف ، ۹ هزار گزی خاورراه کوشك به‌خبرستان . کوهستانی ، سردمعتدل ، سکنه ۳۸ تن ،آب‌ازقنات ، محصول: غلات ، پنبه شغل، زراعت ، صنایع دستی ، کرباس بافی و گیوه چینی . راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

باجگاه . (اِخ) . نام‌محلی کناره‌راه کازرون به بهبهان میان نوبندگان و فهلیان در ٦٦٦٥۰ گزی کازرون .

باجگاه . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان‌حومه بخش‌مرکزی شهرستان‌شیراز ۳۸ هزار گزی شمال شیراز ، کنار شوسه شیراز باصفهان . سکنه ۳۸ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

باج گرفتن . [گِ رِ تَ] . (مص‌مر کب) . گمرك ، خراج ، راهداری گرفتن .

باج گزار . [گُ] . (ن‌ف) . باج‌دهنده . (آنندراج) .(۳) . مالیات بده .

باج گزاری . [گُ] . (حامص) . عمل باج گزار . پرداخت باج . تأدیهٔ مالیات . چیزیکه قابل دادن‌باشد . آنکه بکسی باج می‌دهد . (ناظم‌الاطباء) .

باجگیر . (ن ف) . گیرندهٔ باج وخراج . باژبان . عشار. زباب . مگاس . گمر کچی . ساعی . باجدار . (آنندراج) . رجوع به قاموس کتاب مقدس (باجگیر شود) .

باجگیران . (اِخ) . دهی جزء دهستان سربندسفلی، بخش سربندشهرستان اراك . ۳۳۰۰۰ گزی جنوب‌آستانه - ۱۵۰۰۰ گزی ایستگاه فوزیه . کوهستانی- سردسیر سکنه ۳٦۲تن . آب ازقنات و رودخانه - غلات، بن‌شن، پنبه ، انگورومیوجات . شغل، زراعت، گله‌داری - قالیچه‌بافی . راه مالرو و از طریق ایستگاه فوزیه اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران - ج ۲) .

باجگیران . (اخ) . نام یکی ازبخش‌های سه گانهٔ شهرستان قوچان است . این بخش در قسمت شمال شهرستان قوچان و کنارمرز ایران و شوروی واقع است . و محدود است ازطرف شمال بخاك شوروی ازطرف جنوب به‌بخش شیروان ، ازطرف باختر بدهستان کیفان ، از طرف خاور به بخش نوخندان از شهرستان دره‌گز . بطور کلی این بخش کوهستانی و کلیهٔ آبادیهای آن در نزدیکی مرز ایران و شوروی قراردارد . هوای‌آن سرد ، آب کلیهٔ آنهاازچشمه‌ساروردوخانه وقنات‌است. بخش باجگیران ازچهاردهستان بشرح زیر تشکیل‌شده : دهستان‌جیرستان - بیچرانلو- قوشخانه - اوغاز . جمع قراء ۸۳ و کلیهٔ نفوس آنها ۲٤٤۱ تن است . مشخصات هریك ازدهستانهای تابعه بخش‌درجای‌خود شرح داده خواهد شد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

باجگیران . (اِخ) . قصبهٔ‌مرکزی‌بخش تابع شهرستان قوچانست سر راه شوسهٔ قوچان ، عشق‌آباد واقع ، فاصلهٔ قوچان به باجگیران ۸۳ هزار گز . مشخصات جغرافیائی آن بشرح زیراست : طول۱۳ درجه و۸۵ دقیقه ، عرض ۱۸ درجه و ۲۷ دقیقه کوهستانی ، سردسیر، سکنه ۱۹٦۵ تن . آب از قنات ، محصول غلات دیمی و آبی ، درسابق ایران بواسطهٔ تجارت که‌با شوروی داشت کلیهٔ مال‌التجاره از شوروی بگمرك باجگیران وارد و درموقع خروج هم ازگمرك باجگیران حمل میشد در واقع مرکز تجارت بوده باین جهت مراکز گمرکی مفصلی دارد . فعلا تجارت‌محدود گردیده از اهمیت باجگیران کاسته شده . وضعیت مردم بواسطهٔ معاملات خوب بوده اینك اغلب دکانها بسته‌شده فعلادارای ۵۰ الی ٦۰ باب دکان مختلف ویك رشته قنات ویك آب انبارعمومی ودوحمام است . آب این قصبه شور است . ادارات بخشداری ، گمرك، دودبستان‌دخترانه ، پسرانه ، پست وتلگراف ، شهربانی ، پادگان مرکزی ، ژاندارمری، دارائی، شهرداری دراین‌قصبه متمرکز است . درقسمت شمال این‌قصبه یك رشته ارتفاعاتی است ، نگهبانان ایران و شوروی درفاصلهٔ کمی باهم قراردارند فقط سیم خاردارحد فاصل دونگهبانست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

باجگیران . (اِخ) . دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد . ۸ هزار گزی جنوب خاوراردل ، در مسیر راه اردل واقع شده . دامنهٔ کوه ، معتدل ، سکنه ۵۳۲ تن . آب از قنات ، چشمه و ورودخانه . محصول غلات برنج ، انگور ، زردآلو، سیب ، شغل: زراعت ، راه‌مالرو .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

باجگیرخانه . [نَ] . (اِمر کب) . محل گرفتن باج . باجگاه .

---

(۱) ن ل : شهربان . (۲) ن ل : کلبان . کله بان . کله بانی . (۳) درآنندراج باجگذار آمده است .

باجل. [ج ِ] . (ع ص). مردزشت نیکوحال باپیه شادمان .(منتهی الارب).(آنندراج) . الحسن الحال المخصب والفرحان .(اقرب - الموارد) .

باجل . [ ] . (اِخ). قصبهٔ مرکزقضائیست درسنجاق حدیده از ولایت یمن ، در ۳۸ هزار گزی شمال شرقی حدیده، و٤ هزار گزی شمال نهر سهم ، در دامنهٔ کوه ، برجاده ایکه ازحدیده بصنعا میرود واقع است .(قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

باجل . [ ] .(اِخ).(قضای...). قضائی است درولایت یمن وازجهت شمال شرقی بدوقضای کوکبان وحراز ازلـوای صنعا وازجـانب جنوب شرقی بقضای ریله واز جهت جنوب غربی بهقضای حدیده واز سمت شمال غربی بقضای زیدیه محدودومحاط میباشدودردامنه های سفلای نزدیك تهامه واقع است ، و ازاین رو هوایش گرم ومحصولاتش عبارت است ازقهوه ونیل ودیگرمحصولات یمنی، این قضا دوناحیهٔ حفاش وملحان رانیزشامل است . (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجلان . [ج] . (اِخ) . (ایل . . .) طایفهٔ از ایلات کرد ایران که ۱۵۰ خانوارند و در قورقو و جگر لوی زهاب سکونت دارند ومذهب آنـان تسنن است (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰) ورجوع بهمان کتاب ص ۱۱۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵۳ شود .

باجمال. [ج َ م] . (اِخ) . عمر بن عبدالله ابن ابراهیم باجمال یکی ازفقهای شجاع صوفیه ازمردم شبام بهیمن ، اوراست : تحفة الزاهد و غنیةالعابد » و « نوازع القلوب الی لقاء المحبوب » درحدیث و« الکتاب الجامع » درحدیث که ناقص مانده است . آل باجمال قبیلهٔ مشهور بهحضرموت هستند وحکام شهر بور بوده‌اند وسپس آل بانجار حکومت‌از ایشان بستدندوایشان بشهرشبام منتقل شدند. نسب ایشان به کنده‌میرسد. از « السنا الباهر » خطی بنقل‌از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۱۷) .

باجمیرا . [ج َ م َ] . (اِخ) . موضعی پائین تکریت . معجم البلدان . (مراصد الاطلاع). پس از فراغت ازکارشام عبدالملك جنگ باابن زبیر را آغاز کرد و در سال ۷۱ هجری بعراق لشکر کشید ، مصعب بن زبیر بمقابلهٔ او آمد، عبدالملك نامه‌ها بسران عراق نوشت تا از دور مصعب پراکنده شدند ولی مصعب که مرد شجاعی بود باعدهٔ کمی که داشت در باجمیرا بمقاومت ایستاد تا آنکه بزخم تیرهائی که براو وارد شده‌بود از پا درآمد . (تاریخ اسلام آقای فیاض چاپ ۱۳۲۷ دانشگاه طهران ص ۱۵۹) .

باجناغ . [ج َ] . (اِ) . باجناق . شوهر خواهرزن نسبت بشوهر خواهر دیگر . نسبت دومرد بایکدیگر که هریك شوهر یکی ازدوخواهر باشد.||هم‌باجه. هم‌ریش. هم زلف . هم داماد . هم دندان . سَلف . سِلف . [س َ ل] سلفان [س] . سلفان . [س ِ ل] . دوباجناغ .

باجناغ شدن . [ج َ ش ُ د َ] . (مص مرکب) . ظأم . مظائمة . هم زلف شدن . درنکاح آوردن دومرد دوخواهر را .

باجناغی . [ج َ]. (حامص).قرابت شوبان دوخواهر باهم . اُسلوفه .

باجناق . [ج َ] . (اِ) . رجوع به باجناغ شود .

باج نامه . [م َ یا م]. (اِمرکب) . بازنامه . نامهٔ خراج :

دل او برده باج نامهٔ بحر
کف او کرده کارنامهٔ جود .

انوری . (بنقل شعوری ج ۱ص ۱۸۹) .
||اسباب‌خانه وخدمت وخدمتگزارونوکری وجاه وجلال و نخوت و غرور . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

باجنگ . [ج َ] . (اِ) . روزنه و دریچهٔ کوچك را گویند وظاهراً این لغت باجهك است که مصغر باجه باشد وباجه مخفف بادجه وبادجه‌بمعنی بادگیر وباد گیر جائی وروزنی را گویند که باد از آن آمدو شد نمایدوالله اعلم . (برهان). (آنندراج) . دریچهٔ خرد (شرفنامهٔ منیری) . درکی خرد باشد که بیك چشم ازاو بتوان نگرید :

مال فراز آوری نگاه نداری
تاببرند از دردریچه وباجنگ .

ابوعاصم .

(بنقل فرهنگ اسدی چـاپ پاول هرن ص۷۷) .
بمعنی پنجره های قصر وعمارت است . (شعوری) .

هزار گونه گل ازشاخ چهره بنمودند
چولعبتان گل اندام نازك ازباجنگ .

شمس فخری . (بنقل شعوری) .

باجنید . [ُ ج ن َ] . (اِخ). الخضرمی . احمدبن عبدالرحمن باجنیدالخضرمی.اوراست، غایةالمطلوب فیما یتعلق بفعل النسك عن- المیت والمغضوب ، که بسال ۱۳۲۹ در ۵۰ صفحه در جده در مطبعة الاصلاح الاهلیة بچاپ رسیده‌است . (معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۷) .

باجنیس . [ج ُ ن َ]. (اِخ). یاقوت گوید: بخطابی الفضل العباس بن علی الصولی معروف بابن بردالخباز یافتم کـه چنین ضبط شده بود ؛ وآن شهرقدیمی است که با ارجیش ازاعمال خلاط ازارمنیهٔ چهارم‌است ، عیاض ابن غنم آنرا بگشود وآن در اقلیم پنجم است. طولش ۷۰درجه ونیم وعرضش‌چهل درجه ویك ششم . مسعر بن‌مهلهل گفته‌است: باجنیس‌شهربنی‌سلیم است و در آن معدن نمك اندرانی و معدن مغنیسیا و معدن مس هست وبدانجا گیاه درمنه (۱) (شیح) که ازدرون آن کرم ومارببرون آید میرویـد ولی نوع ترکی آن بهتراست . وافسنتین واسطوخودوس نیزبدانجا روید . (معجم‌البلدان) .

باجوا . [ج َ وو] . (اِخ) . موضعی است دربابل ازرمین عراق درناحیهٔ قف . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

باج و خراج . [ج ُ خ َ] . (اِ مرکب) باج . ساو . عوارض . مالیات . رجوع به باج شود .

باج وخراج گرفتن . [ج ُ خ َ گ ِ ر ِ ت َ] . (مص مرکب) . مکس . (منتهی - الارب) . باج ، ساو ، عوارض ، مالیات گرفتن . رجوع به‌باج گرفتن شود .

باجوره . (اِخ) . از دیه‌های منوفیهٔ مصر.

باج وساو. [ج ُ] . (اِ مرکب). باج و خراج . رجوع به باج . شود .

باجوری. (یا) بیجوری.(اِخ). شیخ ابراهیم بن محمدبن احمد باجوری شافعی (۱۱۹۸-۱۲۷۷)(۲) وی درباجور که از دهات منوفیه (مصر) است متولد شده ونزد پدرخود تربیت یافته و قرآن مجید را ازو آموخت . وی در سال ۱۲۱۲ بجـامع ازهر رفت وتا سال ۱۲۱۳ که فرنسیس به ازهرآمد در آنجا ماند . سپس از آنجا خارج شد وبه‌جیزه رفت و مدتی در آنجا بماند و سپس بزمانیکه فرنسیس از ازهـر خارج شد به ازهربازگشت و بتحصیل علم پرداخت ومحضردانشمندان بزرگی‌راچون شیخ محمد امیر کبیروشیخ عبدالله شرقاوی و جزآنان را دریافت و در مدتی کم‌آثار نجابت وبزرگی دراوهویدا شد و بتدریس پرداخته کتب متعددی تألیف کـرد . ریاست جامع ازهر در سال ۱۲۶۳ بـاو واگذارشد ، ووی پیوسته قرآن را تلاوت مینمود . ودرزمان ریاست خویش با وجود وظائف ریاست همچنان بتدریس مشغول بود و عباس پاشا در مجلس درس او در جامع ازهرحاضر می‌شد وبرای وی صندلی در خـارج مجلس میگذاشتند تا بر روی آن بنشیند .
باجوری تـا زمان پیری بدین شغل اشتغال داشت . سپس بعلـل حوادثیکه در الازهر ظاهرشد چهارتن به نیابت او وزیرنظرشیخ مصطفی‌عروسی اموز جامع ازهر را اداره کردند .
کتابهای ذیل از تألیفات اوست :
۱ - التحفة الخیریة ، وآن حاشیه ایست بر الفوائدالشنشوریة(فرائض المذاهب الاربعة)

(۱) شیح بکسر گیاهی است بفارسی درمنه . (منتهی‌الارب) .
(۲) الخطط الجدیده ۹-۲ .

اول آن : الحمد لله الذی یرث الارض ومن علیها وهوخیر الوارثین که آنرا بسال ۱۲۳۶ بپایان برد و آن درسال ۱۲۸۲ درمطبعهٔ شاهین و در سال ۱۳۰۰ در چاپخانهٔ محمد مصطفی ودرسال ۱۳۰۶ درمطبعهٔ الازهریة و در ۱۳۰۸ در چاپخانهٔ المیمنیه بچاپ رسیده است .

۲ ـ تحفةالمرید علی جوهرة التوحید، تألیف برهان الدین اللقانی. ودرحاشیهٔ آن جوهرهٔ مذکور طبع شده ، چاپ بولاق بسال ۱۲۹۳ ونیز درمطبعهٔ وادی النیل بسال ۱۲۷۹ ودر المیمنیه بسال ۱۳۰۶ و در الازهریة بسال ۱۳۱۰ بچاپ رسیده است .

۳ ـ تحقیق المقام علی کفایة العوام فیمایجب علیهم من علم الکلام ، و آن حاشیه ایست بر کفایةالعوام فضالی. آغاز حاشیه: الحمدلله العالم بالکلیات و الجزئیات . . . که آنرا باجازهٔ شیخ خویش (فضالی) تألیف کرده و بسال ۱۲۲۳ از تدوین آن فراغت یافته است و در حاشیهٔ آن کفایةالعوام مذکور چاپ شده وبسال ۱۲۸۵ و ۱۲۹۱ و ۱۳۰۹ در بولاق و در ۱۲۹۸ درمطبعةالازهریة و در ۱۲۹۸ در مطبعةالوهبیة ودر ۱۳۰۳ در مطبعة الخیریة و در ۱۳۰۶ در مطبعهٔ عبدالرزاق و در ۱۳۲۸ درمطبعة المیمنیه بچاپ رسیده است .

۴ ـ حاشیةالباجوری علی أم البراهین والعقاید تألیف سنوسی (توحید) درحاشیهٔ آن تقریر الشیخ احمدالاجهوری که بسالهای ۱۲۹۳ـ ۱۳۰۰ـ ۱۳۰۱ـ ۱۳۰۲ در بولاق مصر چاپ شده ودرحاشیهٔ آن تقریرشیخ الانبابی بسال های ۱۲۷۹ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۸ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۷ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۸ درحجرمصر بچاپ رسیده است.

۵ ـ حاشیة (الباجوری) علی شرح ابن قاسم الغزی علی متن ابی شجاع (در فقه شافعی) ـ جزء دوم آن بسالهای ۱۲۷۳ و ۱۲۸۵ و ۱۲۹۸ در بولاق و در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ شرف و در ۱۳۰۳ و ۱۳۲۶ درمطبعةالمیمنیة بچاپ رسیده است .

۶ ـ حاشیة (الباجوری) علی رسالة فی لااله الاالله، تألیف شیخ وی محمدالفضالی . چاپ مطبعهٔ عبدالرزاق بسال ۱۳۰۱ .

۷ ـ حاشیة (الباجوری) علی رسالة الفضالی فی کلمة التوحید ، که در حاشیهٔ آن رسالهٔ مذکور چاپ شده وبسال ۱۳۲۰ درمطبعهٔ المیمنیه بچاپ رسیده است .

۸ ـ حاشیة (الباجوری) علی شرح السنوسی. مختصریست در علم منطق ، ضمن مجموعهٔ در مصر بسال ۱۲۹۲ و ۱۳۲۱ بچاپ رسیده است .

۹ ـ حاشیة علی متن البردة للبوصیری ، چاپ بولاق ۱۳۰۲ ، مصر ۱۳۰۴ ، در حاشیهٔ آن شرح الشیخ خالدالازهری علی البردة طبع شده . چاپ مطبعةالمیمنیة بسال ۱۳۰۸ ومطبعة الازهریة ۱۳۰۸ ومطبعة الشرفیة ۱۳۱۱ .

۱۰ ـ حاشیة علی متن السلم المرونق للاخضری (درمنطق) درحاشیهٔ آن متن السلم چاپ شده درمطبعةالکاستلیة بسال ۱۲۸۲ وبضمیمهٔ تقریر الشیخ الانبابی در بولاق در سالهای ۱۲۸۶ و ۱۲۹۷ ومطبعةالخیریة ۱۳۰۴ و مطبعةالمیمنیه ۱۳۰۶ و مطبعةالازهریة ۱۳۰۸ بچاپ رسیده است .

۱۱ ـ حاشیة علی متن السمرقندیة فی الاستعارات (بلاغت) چاپ مطبعة المیمنیة بسال ۱۳۲۴ .

۱۲ ـ حاشیة علی متن الشمائل النبویة للترمذی (رجوع به المواهب اللدنیة علی الشمائل المحمدیة) شود .

۱۳ ـ حاشیة علی مولدالشیخ احمد الدردیر چاپ مطبعةالخیریة ۱۳۰۴ .

۱۴ ـ رسالة فی علم التوحید ، چاپ مطبعة المدارس بسال ۱۲۸۹ ومطبعهٔ شرف بسال ۱۳۰۷ .

۱۵ ـ فتح الخبیر اللطیف بشرح متن الترصیف و آن شرحی است برالترصیف ابن عیسی عمری معروف به مرشدی (صرف) چاپ مطبعةالمیمنیة بسالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۳۲ ودر سال ۱۳۱۳ درمصر طبع شده است .

۱۶ ـ فتح رب البریة علی الدرة البهیة نظم الاجرومیة للعمریطی . درحاشیهٔ آن الدرة البهیة مذکور درمطبعهٔ محمد مصطفی بسال ۱۳۰۲ و مطبعةالمیمنیة بسال ۱۳۰۹ چاپ شده است .

۱۷ ـ المواهب اللدنیة علی الشمائل المحمدیة وآن حاشیه ایست برشمائل الترمذی، و در حاشیهٔ آن متن شمایل چاپ شده است . طبع بولاق بسالهای ۱۲۷۶ و ۱۳۰۲ و مطبعهٔ محمد مصطفی ۱۳۰۱ ومطبعةالمیمنیة ۱۳۰۹ و ۱۳۳۰ .

باجوری . (اِخ) . امین افندی ، عمر عضو نظارت معارف عمومی مصر بوده است. از اوست : المنتخبات العربیة ، که بمعاونت محمد حسن محمود جمع و مرتب کرده است ومحتوی منتخبات شعرونثر ازآثار پیشینیان و فضلای منشیان معاصر است . چاپ مصر ۱۹۰۳/۴ میلادی و در ۱۳۲۵ هجری نیز تجدید طبع شده است(معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰) .

باجوری . (اِخ) . (محمد) . رجوع به محمد باجوری و(معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰) شود .

باجوری . (اِخ) . محمود . . . محمود افندی عمر ، نمایندهٔ مصر در مؤتمر علمی منعقد بسال ۱۸۸۹ م در سوئد و نروژ . یکی ازاساتید زبان عربی درمدرسهٔ خدیویهٔ سابق بود . ترجمهٔ احوال وی در آغاز کتاب الدرر البهیة او آمده است .

اوراست :

۱ ـ ادب الناشیء ، و آن رساله ایست در تربیت اطفال چاپ مصر بسال ۱۳۰۰ .

۲ ـ امثال المتکلمین من عوام المصریین مؤلف آن را (برمؤتمرعلمی مذکور تقدیم کرده است) چاپ مطبعة الشرفیة ۱۳۱۱ .

۳ ـ التذکرة فی تخطیط الکرة . چاپ مصر ۱۳۰۰ .

۴ ـ تنویر الاذهان فی الصرف والنحو والبیان چاپ مطبعة الاعلام بسال ۱۳۰۳ .

۵ ـ الدررالبهیة فی المرحلة الاوروباویة چاپ مطبعهٔ محمد مصطفی بسال ۱۳۰۹ ـ ۱۸۹۱ م .

۶ ـ الفصول البدیعة فی اصول الشریعة ، و آن خلاصه ایست از جمع الجوامع ابن السبکی، چاپ مطبعةالتمدن بسال ۱۳۲۳ .

۷ ـ القول الحق فی تاریخ الشرق .

۸ ـ المنتخبات الادبیة ، چاپ مصر (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰ ـ ۵۱۱) .

باجول . (اِخ) . (۱) . ابونصر پدر باجول ودیگرپیوستگان ایشان از تیرمردان بوده‌اند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۴). و ابونصر تیرمردانی پدر باجول درروزگار فتور آنرا (اسپیدز را) عمارت کرد . (ایضاً ص ۱۵۸) .

باجول . (اِخ) . دهی از دهستان دنباله رود، بخش ایذه شهرستان اهواز ۲۴۰ هزار گزی جنوب باختری ایذه . کوهستانی ، گرمسیر ، سکنه ۲۰۰ تن . آب ازرودخانهٔ کارون . محصول غلات . شغل زراعت ، راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باجوند . [وَ] . (اِخ) . دهی ازدهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . ۲۵ هزار گزی شمال خاوری مهاباد . ۱۴ هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. کوهستانی ، معتدل ، مالاریائی ، سکنه ۱۳۴ تن . آب ازچشمه . محصول غلات توتون ، حبوبات . شغل زراعت وگله‌داری صنایع دستی: جاجیم بافی. راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

باجه . [جَ / جِ] . (اِ) . دریچه . روزنهٔ بزرگ . (آنندراج) . باجیك . بادگیر . درِ خرد . روزن . روزنه . برین . برینه . پیش در . بادهنج. بعضی این کلمه رافارسی دانسته‌اند. لغتی از بازه (رجوع به بازه شود) ولی باجه در ترکی نیز بمعنی پنجره و روزنهٔ دیوار آمده (رجوع ببرهان قاطع مصحح دکترمعین شود). ‖جای بلیط فروشی (در ترکی : باجا) .

(۱) ن ل : یاحول .

باجهٔ بروات در بانک . باجهٔ پاکت های سفارشی در پست خانه. این کلمه را فرهنگستان ایران بجای لفظ گیشه اختیار کرده است. (۱) || ترکی بمعنی سوراخ و بیشتر بر سقف اطاق اطلاق شود. سوراخ بام بخانه || ناوچهٔ آهنی که سیم وزر گداخته در آن ریزند .

باجه . [ج ِ] . (امعرب). نوعی ازطعام ، «با» آش . نانخورش. ج ، باجات .

باجه . [ج َ] . (اِخ) . نام پدر اسماعیل شیرازی. رجوع بباجة شود .

باجه . [ج َ] . (اِخ). نام شهری‌ست بافریقا معروف به باجةالقمح واین نام رااز بسیاری کشت گندم بآن دانند. میان آن وتنیس دو روزه راه است . گویند گندم درآنجا هر چهارصد رطل (برطل بغداد) بیك در هم نقره بفروش میرفت. ابوعبید بکری گوید باجهٔ افریقا شهری است بارودای بسیار در دامنهٔ کوه عین شمس ، وبهیئت طیلسانی اطراف آنرا فراگرفته . چشمه‌های گوارا داردویکی از آنهابه‌عین شمس معروف‌است که اززیر دیوار شهر نزدیك دروازهٔ بهمین نام بیرون آید . ودروازه های دیگر نیز دارد ودرشهرهم، چشمه‌های دیگری هست و دیوار آن قدیمی است که به بهترین شکل باسنگ ساخته اند وگویند در زمان عیسی ع برآورده‌اند . دربن شهر چشمه‌هائی برای استحمام هست و مسافرخانه های بسیار دارد . هوای شهر همیشه ابری و بارانی ومرطوب و کمتر هوایش صاف‌است وبدان ، دربسیاری باران مثل زنند. نهری از طرف مشرق وجنوب ازسه میلی بطرف قبله سرازیر میشود واطراف آن باغهای بزرك است که درآنها آب جاری است . زمینش همواره ازسبزه پوشیده‌است‌وهمه نوع کشت درآن بعمل آید . نخود هم عمل آید وسیر آن ، درجای دیگر کمتر یافته شود . این شهر را بسبب بسیاری مزارع و ارزانی محصولات خواه درخشکسالی وخواه‌درغیر آن «هری» نامند واگر ارزاق درقیروان ارزان شود گندم در این شهر بی ارزش میگردد . وبسابار شتری ازخرما بدودرهم بفروش رود وروزانه بیش‌از هزار چارپا برای حمل خوار باربدین شهروارد میشود. ودر قیمت اجناس تغییری حاصل نمیگردد مردم باجه در ایام ابی یزید مخلد بن‌یزید گرفتار کشتار بیرحمانه‌واسارت گردیدند وشاعر دراین مورد گوید :

وبعدها باجة ایضاً افسدا
واهلها اجلی ومنها شرّدا
وهدّم الاسوار والمعمورا
والدورقد فتش والقصورا .

میان سران قوم برای حکومت این شهر مبارزاتی وجود داشته وخاندان بنی‌علی‌بن حُمید وزیر، غالباًحکومت‌رادردست‌داشتند وهمینکه یکی از ایشان معزول میگردید دیگری باوعده و وعید وفرستادن هدایاو تحف جای اورا میگرفت وچون ازیکی‌از آنان سؤال‌شد کهچرا تااین اندازه‌بحکومت این شهر دلبستگی دارید گفت ما بچهار چیز آن چشم داریم : بگندم عندة و آبی زانه و انگور بلطة وماهی درنة و در آن نوعی ماهی بنام حوت بوری یافته شود که درجهان مانند ندارد. یك‌دانهٔ آن ده رطل پیه داردوبرای عبیدالله مهدی جدپادشاهان مصر ماهی آنرا می آوردند وجهت آنکه فاسد نگردد آنرادرعسل محفوظ میداشتند (ازمعجم‌البلدان).ورجوع به‌الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۴ شود .

باجه . [ج َ]. (اِخ).شهری بافریقا(روضات‌الجنات ص ۳۲۲) قصبه ایست در افریقا و برکوهی مسمی بعین‌الشمس واقع در ۸۸ هزار گزی مغرب تونس است و قلعهٔ در آنجاست که برروی صخرهٔ ساخته شده میاه جاریه وبارانش فراوان است باغها وباغچه‌های سبزوخرم گرداگرد آنرا فراگرفته واراضی همجوار آن بسیارحاصلخیز میباشند، گندم وحبوبات فراوان دیگری دراین‌محل بعمل می آید وازاین‌رو به‌باجة‌القمح‌شهرت یافته است .

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باجه . [ ] . (اِخ). موضعی بهندوستان: چون آفتاب اقبال ملك ناصرالدین بسرحد زوال رسید ، سلطان شمس‌الدین ایلتمش (التتمش)فی‌سنةاربع‌وعشرین‌وستمائه لشکر بباجه کشیدوناصرالدین‌فرار برقراراختیار کرده بقلعهٔ کجو گریخت . (حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزو چهارم از مجلد دوم ص ۲۱۹) .

باجه . [ج] . (اِخ) . شهری قدیم است اندراندلس وبا خواسته . (حدودالعالم) . (۲) . نام قصبه‌ایست در ایالت آلمتیو از کشور پرتقال در جهت جنوب ، در ۱۲۰ هزارگزی جنوب شرقی شهر لیسبون (لشبونه) در جلگهٔ بسیار دلکش برتپهٔ فرحبخشی‌واقع گشته دارای‌ده هزارجمعیت. درزمان‌اعراب‌بسیار آبادان بود ومولدجمعی ازمشاهیرعلمای‌اسلام‌است. درافریقاهم چند قصبه باین نام هست وازینروباجهٔ موردبحث به‌باجهٔ اندلس شهرت یافته است .

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

ورجوع به (روضات‌الجنات ص۳۲۲) شود. شهری در پرتغال ، دارای ۱۰۰۰۰ جمعیت و اسقف نشین است .

باجه . [ج َ] . (اِخ) . قصبه‌ایست‌در‌تونس و در ساحل درباواقع است و آن موضعی پرزیتون میباشد این قصبه را باجة الزیت مینامیدند شاعر هجاگوی مشهور محمدبن ابی‌معوج ازاین جا برخاسته است .

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باجه . [ج] . (اِخ) . قریهٔ ازقریه‌های اصفهان . رجوع به باجة شود .

باجه‌جی‌زاده . [ج َ د َ] . (اِخ). عبدالرحمن بك پسرسلیم بغدادی معروف به باجه‌جی‌زاده ، رئیس‌محکمهٔ تجارت بغداد ، متوفی درحدود سال ۱۵۰۰ میلادی . وازاوست : الفارق بین‌المخلوق والخالق و آن در تحقیق عقاید مسیحیان است . بر حاشیهٔ آن‌دو کتابست: یکی‌الاجوبة‌الفاخرة عن‌الاسئلة الفاجرة از امام شهاب الدین احمد ابن ادریس المالکی المعروف بالقرافی، ودیگری هدایة‌الحیاری من‌الیهود والنصاری از ابن قیم‌الجوزیة و در ذیل کتاب ردودی بربعض‌مؤلفات نصاری‌است و برحاشیه‌ذیلی‌است که بقیهٔ کتاب‌هدایة‌الحیاری مذکور آمده است و در مطبعهٔ تقدم بسال ۱۳۲۲ در۴۰۸ و۱۲۰ صفحه چاپ شده است .

(معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۷) .

باجهرالهندی . [ج َ ر ُ ل ْ ه ِ] . (اِخ) . اورا کتابی است در فراسات سیوف ونعت و صفات و رسوم و علامات آن .

(فهرست ابن‌الندیم چاپ‌مصر ص ۴۳۷) .

باجه‌بوجه . [ ] . (اِخ) . نام راجه نشینی درناحیهٔ مولتان هندوستانست بحدود ۴۱۴ هـ (۱۱۲۰ م) پس ازاین تاریخ از آن خبری بدست نیست و بنابروایت بعضی تواریخ ، بدست راجهٔ گجرات و مسلمانان افتاده است .

(لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲) .

باجی . (اِ) . لفظ فارسی است بمعنی خراجی وباج دهنده . (غیاث) . باجگزار (آنندراج) . || باج و خراج نامعین (ناظم‌الاطباء) .

باجی . (اِ) . درترکی بمعنی خواهر و همشیره . (غیاث) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) خواهر.(خراسان). ازثقات ایران مسموع شده که این لفظ مخصوص خطاب

(۱) Guichet. (۲) Béj (Pax Jubia).

بخواهر است نه مرادف آن چنانکه بعضی گمان برده‌اند. اشرف گوید:

برتو زیبد که خراج ازهمه خوبان گیری
شاه حسنی و ترا لیلی و شیرین باجی.

نواب که باشد بجهان تاراجی
چسپان شده اختلاط او با باجی
زر ها گیرد زوجه فرج لولی
هستند این قوم ازبرایش باجی.

(آنندراج).
|| زنی ناشناس.(خطاب): باجی ازجلودکان ردشو! باجی‌خیرم ده. ||خادمه نزداروپائیان مقیم ایران. خادمهٔ مسلم نزد غیرمسلم.

باجی. (اِ). لفظ هندی بمعنی حصهٔ طعام که بتقریب شادی یا ماتم بخانهٔ مردم میفرستند (غیاث).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||مأخود ازهندی شوره. (ناظم‌الاطباء). القرف، شوره (الفاظ الادویه هندی).

باجی. [ی ی]. (ص ن). منسوبست به باجه که جایگاهی است ازنواحی افریقا در دو منزلی تونس. (سمعانی). منسوبست به باجه که نام دوقصبه واقع درافریقاست. (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).
|| منسوبست به باجه که از شهرهای اندلس است. (سمعانی). || منسوبست به باجه که قریه‌ایست ازقریه‌های اصفهان. (سمعانی).

الباجی. (اِخ). (۴۰۳-۴۷۴). (۱) (القاضی). ابوالولید سلیمان بن‌خلف بن سعدبن ایوب بن وارث التجیبی المالکی - الاندلسی الباجی. وی از علما و حفاظ اندلس بود. و در مشرق اندلس ساکن میبود و در حدود سال ۴۲۶ بمشرق سفر کرد وبا ابی ذرهروی درمکه سه‌سال‌بماند وچهار باراعمال حج را بجای آورد. آنگاه ببغداد شد ودر آنجا سه‌سال‌بماند وبتدریس فقه و قرائت حدیث پرداخت. و در آنجا گروهی از بزرگان علما مانند ابی طیب طبری وشیخ ابی‌اسحق شیرازی را ملاقات کرد ویکسال درموصل با ابی‌جعفرسمنانی اقامت گزید و فقه را بدومی آموخت و روبهمرفته وی در مشرق ۱۳ سال بماند و کتابهای بسیار تصنیف کرد از آنجمله‌اند: کتاب‌المنتقی، و احکام‌الفصول، والتعدیل والتجریح، و سنن المنهاج و غیره. وی یکی ازپیشوایان مسلمین‌است. زادگاهش بشهر بطلیوس است و درالمریة بمرد و در رباط که بر ساحل دریاست مدفون گردید. وکتاب المنتقی وی، شرحی است برموطاء امام مالک که در آن احادیث موطاء را شرح کرده وبرآن‌فروع نیکوافزوده‌است. جزء این کتاب باهتمام ابن شقرون درمصر درهفت‌جزء بسال ۱۹۱۴ م. چاپ شده‌است. (معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۱-۵۱۲). ورجوع به ابوالولید سلیمان شود.

باجی. [ی ی]. (اِخ). (۶۳۱-۷۱۴ ه‍). (۱۲۳۴ - ۱۳۱۵ م). علی بن محمدبن عبدالرحمان باجی‌ملقب‌به‌علاءالدین، عالم‌علم اصول ومنطق واز مردم‌مصر. وی در عصرخود در فن مناظره قویترین افراد بود و درهیچ بحثی فرونمی‌ماند. اوراست: مختصراتی درعلوم متعدد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۵).

باجی. [ی ی]. (اِخ). ابومروان محمدبن احمد بن عبدالملک لخمی باجی. رجوع به ابومروان محمد درهمین لغت نامه ورجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۶۷ - ۶۸ شود.

باجی. [ی ی]. (اِخ). عبدالعزیزبن‌مسلمةبن الباجی. اصل وی ازمردم باجهٔ مغرب واز بزرگان واعیان‌اندلس بشمارومعروف‌بابن الحفید است. وی در طب و ادب شهرتی بسزا داشت و او را شعری نیکو بود و شاگرد مصدوم وطبیب بارگاه مستنصر بود ودرخدمت‌دولت‌وی درمراکش‌درگذشت. (عیون‌الانباء ج ۲ ص۷۹-۸۰). ورجوع به (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) شود.

باجی. (اِخ). ابومحمد، محمدبن عبدالله ابن‌محمدبن علی باجی‌اندلسی. اصلش‌ازباجهٔ افریقاست. دراشبیلیه سکونت گزید. ابوموسی محمدبن‌عمرحافظ اصفهانی وابوبکر حازمی در «فیصل» فرزند او ابوعمر احمد ابن عبدالله را باین شهر نسبت داده است. اما ابوالفضل محمد بن طاهر او را به‌شهر «باجه» اندلس نسبت داده است و سپس ابومحمد عبدالله‌بن عیسی‌حافظ اشبیلی آنرا رد کرده گوید از باجهٔ افریقاست و حافظ عبدالغنی‌بن سعید او را در حرف (ن) در کلمهٔ «ناجی» ثبت کرده است و گوید اندلسی‌ازاهل علم بود وازوی‌حدیث‌نوشتم واونیزازمن بگرفت ونوشت. وی ساکن اشبیلیه بود. ودیگری گفته است ابوعمر- ابن عبدالبر، وجزوی ازاوروایت کرده‌اند و درحدود سال چهارصد درگذشته است. (معجم‌البلدان).

باجی. (اِخ). محمدبن ابی معتوج از مردم باجةالزیت درساحل و از خرهٔ رصفه است. درآن نشو و نما کرده وازشاگردان محمدبن سعید ابروطی بوده است. حاضر جواب وبدیهه گووشجاع بود ودرحق ابو حاتم زینی وهجاء او گفته است:

ابا حاتم سدّ من اسفلك
بشیٔ هوالشطر من منزلك.

(معجم‌البلدان).

باجی. (اِخ). ابو الولید بن فرضی. رجوع به‌ابوفرضی وعبدالله‌بن یوسف‌بن‌نصر. (معجم‌البلدان وفهرست‌الحلل‌السندسیه ج ۲ و سمعانی ورق ۵۷ الف شود.

باجی. (اِخ). مسعودی. رجوع به مسعودالبیجی شود.

باجی. (اِخ). ابوحفص عمربن محمود - ابن غلاب‌مقری‌باجی. ابوطاهر سلفی گوید: از باجهٔ افریقا و اهل قرآن و صالح بود. مولدش را پرسیدم گفت رجب ۴۳۴ بباجة-القمح بود نه درباجهٔ اندلس ودرصفر ۵۲۰ درگذشت. (ازمعجم‌البلدان).

باجیان. [جی آ]. (اِخ). کسیکه باج و خراج میگیرد. (ناظم‌الاطبا).

باجیك آباد. (اِخ). ده کوچکی‌است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. ۳۱ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه. ۱۵هزارگزی راه فرعی ورزنه به‌اصفهان. جلگه معتدل، سکنه ۷۱ تن. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باجیکه. [ ]. (اِخ). باغ باجیکه ازدیههای واز کرود. (تاریخ قم‌ص ۱۳۷). رجوع به‌باغ باجیکه شود.

باجی گوابر. [گَ بَ]. (اِخ).دهی‌جزء دهستان سیاهکارود بخش‌رودسرشهرستان لاهیجان ۲۴هزارگزی جنوب‌خاوررودسر. ۵ هزارگزی شوسهٔ رودسر به شهسوار. دامنه- معتدل- مرطوب- سکنه: ۷۵تن‌نهر سیاهکارود- برنج- مرکبات- چای- عسل- لبنیات. شغل: زراعت، گله‌داری- راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باجیلان. (اِخ). درشمال ماسوله واقع است ومرتفعترین‌قلهٔ کوههای‌طالش‌بارتفاع ۲۴۰۲ گز درحوالی آن قراردارد.

باجی یاسمن. [سَ مَ]. (اِخ). یکی از ائمهٔ فقه کتاب کلثوم ننه.

باچنگ. [چَ]. (اِ). دریچهٔ خرد. رجوع به باجنگ شود.

باچو. (اِخ). یکی از نقاشان معروف ایتالیاست. وی بسال ۱۴۶۹ درفلورانس متولد شد و در ۱۵۱۷ درگذشت و به «باچودولاپورتا» شهرت (۲) دارد. (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

باچو. (اِخ). یکی از پیکرنگاران فلورانس‌است وبه «باچودومونته‌لوپه» (۳)

---

(۱) ابن خلکان ج ۱ ص ۲۶۹ - الدیباج المذهب ص ۱۲۰ - نفح الطیب ج ۲ ص ۵۰۴ - فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۷۵ و مؤلف این کتاب وفاتش را سال ۴۹۴ قیدکرده است وگمان میکنم درست نباشد زیرا ابن خلکان حتی روز وفات او را هم تعیین کرده است.

(۲) Baccio, de la porta. (۳) Baccio. de Monte, Lupo.

شهرت پیدا کرده ودرسال ۱۴۴۵ متولد و بسال ۱۵۲۳ در گذشت .
(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باچو . (اِخ). لقبی است مرشاهان تاتار را . (آنندراج). لقب شاهزادگان تاتار. (ناظم الاطبا). لقب خانهای تاتار است مثل لفظ گرای . (کذا فی وسیلة المقاصد) . (شعوری ج ۲ ص ۱۸۸) .

باچو . (اِ) . گهواره . نەنی . (گناباد خراسان) . و در مشهد بانوچ گویند .

باچوکی (الیزه) . (۱) . نام خواهر ناپلئون بزرگ است و در تاریخ ۱۷۷۷ در آیاچو متولد شده و در سال ۱۷۹۷ بافلیکس باچوکی ازدواج نموده و بعداز دو سال بپاریس رفته وبامشهورترین ادبای عصر مناسبات دوستانه‌داشته، درسنهٔ ۱۸۰۵ شوهرش به پرنسی « پیومبینو ولوکه » نایل گشت ولی درواقع فرمانفرمایی دریداقتدار این بانو بود. وی در تاریخ ۱۸۰۹ سمت شاهزاده خانم بزرگ طوسکانه را پیدا کرده و در سال ۱۸۱۴ خلع شده اول به بولونی وبعدبه آلمان رفته ودرسنهٔ ۱۸۲۰ میلادی در تریست در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

باچوکی . (اِخ) . پرنس باچوکی نام شوهرخواهر ناپلیون است. وی با زوجهٔ خود متارکه کرده درسال ۱۸۴۱ دررم در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

باچون . (اِخ). دهی ازدهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد . ۳۵ هزار گزی شمال باختر فیروز آباد - کنار راه عمومی فراشبند بفیروز آباد . دامنه . گرمسیر . سکنه ۳۵۶ تن . آب ازچشمه محصول: غلات ،برنج ، انجیر، خرما ، لیمو، شغل: زراعت و باغداری. صنعت دستی زنان ، گلیم بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

باچه . [چ ِ].(اِخ). ده کوچکی است از دهستان براآن،بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ۲۳ هزار گزی جنوب خاور اصفهان، ۱۵ هزار گزی جنوب شوسه اصفهان به یزد. سکنه ۶۲ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باح . (اِخ). ابوعبدالله محمدبن عبدالله بن غالب اصفهانی کاتب، ملقب به باح، خود گوید: باح بمافی الفؤاد باحا. وی ببغداد شد و کاتب ابی لیلی یکی ازبزرگان دیلم گردید ، واو را رسایلی است که عبیدالله بن احمد بن ابی طاهر در کتاب بغداد یاد کرده‌است و گوید وی مترسل وشاعر مجید بود واورا در باب معتمد و موفق و جز آنان مدایحی است و دارای تصانیف است از جمله کتاب جامع الرسائل در هشت جزء ، وکتاب الخطب و البلاغة ، وکتاب الفقر ، و کتاب التوشیح و الترشح .(بنقل وفیات صفدی)ونیزاوراست: الرسالة الباحیة (تاج العروس : بوح) .

باحاما . (اِخ) (۳) . مجموعهٔ جزایر باحاما ، یا جزایر لوکی (۲) . مستعمرهٔ انگلستان در اتلانتیك‌درشمال آنتیل بزرگ که بوسیله کانال باحاما جدا میشود . بطول تقریبی هزار کیلومتر دارای ۵۳۸۰۰ تن جمعیت و در یکی ازین جزایر بود (سان سالوادور) که کلمب بسال ۱۴۹۲ بدنیای‌جدید رسید. رجوع به(لغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج ۲ ص ۱۲) شود .

باحة . [ح َ] . (ع اِ) . میانهٔ دریا ومعظم آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ج ، بوح . میان‌سرای . (مهذب الاسماء) . || باحة الطریق ، وسط راه . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). میان راه . || نخلستان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

باحث.[ح ِ].(نف). کاونده زمین و کاوندهٔ سخن . (غیاث) . بحث کننده . کاونده . تفتیش کننده. پژوهنده . وفی المثل کالباحث عن الشفرة . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کالباحث عن حتفه بظلفه . رجوع بفرائدالادب در آخر المنجد شود.

باحثاء . [ح ِ] . (ع اِ) . خاکی که بخاك سوراخ موش دشتی ماند (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

باحثه . [ح ِ ث َ] تأنیث باحث. رجوع به باحث شود .

باحثةالبادیه . [ح ِ ث َ ت ُ ل ْ ی َ] یا باحثة فی البادیة . رجوع به ملك بنت حفنی و رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۸ و معجم‌المطبوعات ج استون ۵۱۲ شود .

باحر . [ح ِ]. (ص) . مرد گول . (منتهی الارب) . احمق . نادان . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || مردبسیار دروغگوی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || فضول . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || حیرت زده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || (اِ) . خون سرخ خالص . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خون زهدان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

باحر . [ح ِ] . (اِخ) . یا باجر نام بتی . (ناظم الاطباء) . باحر، کهاجر نام بتی و بجیم هم مروی است (منتهی الارب) . رجوع به باجر شود .

باحرب . [ح َ] .(اِخ). مخفف اباحرب (ابوحرب) است .

باحرب . [ح َ]. (اِخ). مسعودبن یمین الدوله. رجوع به ابوحرب شود.

باحرب . [ح َ] . (اِخ). بختیار. رجوع به ابوحرب بختیار شود .

باحرب . [ح َ].(اِخ) . ابن علاءالدوله . رجوع به ابوحرب بن علاء الدوله شود .

باحرب . [ح َ] . (اِخ) . (امیر...) . یکی از امرای لاریجان که در ۵۱۲ به حکومت رسید(سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۴۷ بخش انگلیسی) .

باحرب. [ح َ] . (اِخ) . سیف‌الدوله ابن زرین کمر . یکی از امرای خاندان پادوسبان طبرستان که ۲۷ سال حکومت کرد (سفرنامهٔ مازندران و استر آباد رابینو ص۱۴۵ بخش‌انگلیسی).

باحرب . [ح َ] . (اِخ) . ابن منوچهر. یکی از امرای لاریجان ، پدر کین خوار واسپهبدعلاءالدوله حسن. (سفرنامهٔ‌مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۷ - ۱۶۶ بخش انگلیسی) .

باحرة . [ح ِ رَ] . (ع اِ) . درختی‌است خاردار. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . || ناقهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

باحری . [ح ِ ی ی] . (ع اِ). خون خالص . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

باحسیثا . [ح ِ] . (اِخ). محلهٔ بزرگیست از محله های حلب در شمال آن ، گروهی بدان نسبت دارند و مردمانش‌سنی‌مذهبند . (معجم‌البلدان) .

باحفص.[ح َ].(اِخ). (تل) . (۴) . تلی به تاراب درسه فرسنگی بخارا : . . .و داروغه و امراء فرصتی می‌جستند که شیخ رزاق را از میان بردارند اما بسبب کثرت آمدشد خلق بمقصود فایض نمی گشتند . در آن اثنا یکی از مریدان او را از قصد امراء آگاه ساخت وتارابی (محمود) از درغیر ظاهر ازسرابیرون رفته پای درر کاب آورد و بسرعت هرچه تمامتر خود را بتل باحفص رسانید وعوام بخاراچون شیخ را در آنجا دیدند آغاز غوغا کرده گفتند خواجه از خانه بیرون پرید وبطرفةالعین بتل باحفص رسید . (حبیب‌السیر چاپ اول تهران جزو اول ازمجلد ثالث ص۲۷) .

باحفصان . [ح َ] و بوحفصان . (اِ) . کنایه از معلم صبیان ، چه حفص ماکیانی راگویند که بچگانرا درزیر بال‌خودآورده دانه بخوراند . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کنایه ازسخن طفلانه ومبتدیانه کردن . (آنندراج) .

باحفصانه . [ح َ ن َ] . (ص ن) . سخن کردن مبتدیانه وطفلانه . (ناظم‌الاطباء) .

باحمشا . [ح َ] . (اِخ) . قریه ایست بین اوانا وحظیرة وبدانجا واقعه ها برای‌مطلب ابن عبدالله بن مالك خزاعی درایام هارون الرشید اتفاق افتاد . گروهی از متأخران بدان نسبت دارند (معجم البلدان).

باحمشی. [ح َ ی] . (ص ن) . منسوب به باحمشا (معجم البلدان) .

---

(۱) Elisa Baciocchit. (۲) Lucayes. (۳) Bahama. (۴) درچاپ خیام ج ۳ ص ۷۸ « باحفض » ضبط شده است .

باحمشی. [حَ] . (اِخ) . احمدبن علی ضریر مقری ، وی ازابومحمد عبدالله بن هزارمرد صریفینی سماع دارد و ازاو حدیث کرده و در ۲۰ ذی الحجة ۵۲۵ درگذشت (معجم البلدان).

باحور. (ع اِ). بخاررا گویند که در هوای گرم اززمین برخیزد. (برهان). بخاررا گویند که زبرزمین خیزد (شرفنامهٔ منیری). (شعوری). || (ع). بسیاری و سختی گرما. (برهان). گرمای سخت. تموز. شدت گرما (قطر المحیط) ایام باحور، ایام باحورا، روزهای گرم. هفت روزند اولشان نوزدهم تموز واین نام از بحران شکافته است وبحران حکم بود زیرا که خداوندان تجربت ازآن حکم کنند برحال هوا اندر ماههای زمستان ونخستین روزاز باحور دلیل تشرین اول و دوم روز دلیل تشرین آخر و همچنین تا بآخر هرچه اندر هرروزی پدید آیدازمیغ یاازباران یاباد ماه او همچنان باشد نیز. (التفهیم). هفت روز ازبرج اسداست که هوا درغایت گرما باشد. || سختی گرمادرماه تموزوایام مقرری آن هشت روزاست ازنوزدهم تموز تا بیست وششم ماه مذکور واین هشت روزاگر به غایت بگرمی بگذرند علامت ارزانی است واگر بسردی بگذرند علامت قحط باشد و نزد بعضی این لفظ مأخوذ ازبحران که به معنی حکم باشد یعنی هشت روز مذکور حاکم اند براحوال هشت ماه از اول امرداد تاآخر اسفندارمذ. (غیاث). (آنندراج). (انجمن آرا). صاحب فرهنگ ناصری نوشته که سختی گرما وآن بیست روز است ازتموز واین عربی است بعکس باحورا بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور وعاشورا. (بنقل آنندراج). دوازده روز تابستانست که گرمتر ازآن دوازده روز درسه ماه تابستان نیست و با حوراهم گویند (ازفرهنگی خطی). آن پانزده روز که درایام سال سخت گرم است. (شرفنامهٔ منیری ذیل باحورا).
دیگر آنکه ازخانهٔ کمترکدخدائی وبی نواتر اهل آن تمامت توالی شهور صیفی یخ که بحقیقت درگرمای تموزی وایام باحورجان ازآن حیات می یابد منقطع نشود بلکه اورا هرروز وظیفهٔ معین باشد تا روز دیگر و انصاف که باوجود چنین جان بخشی درچنان فصل نام شهری دیگر بردن بخوشی ودلکشی نفس افسرده میگردد. (خشخشه زاوازیخ باحور درسقراق نو
خوشتر از بغداد ومافیها و قد سبق البیان)
(ترجمهٔ محاسن ص ۶۰). ورجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۱ ، شود .
لغتی است یونانی بمعنی روزگار آزموده آمده وایام آن هفت روز است وبعضی بر آنند که هشت روز ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد ودرآن ایام آغاز شکستن گرما بود وبعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی گرما باشد وبعضی برآنند که این لفظ مأخوذست ازبحران بمعنی حکم یعنی ازین روزها حکم کنند براحوال ماههای خزان وزمستان وروز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم آن دلیل تشرین آخر تا بآخر هرچه درآن روزها واقع شوداز گرما وسرما وباران ومیغ درآن ماهها نیزچنان بود وجمعی گویند روزاول آن دلیل ماهی است که آفتاب دربرج اسدباشد وروز دوم در سنبله وروز سوم درمیزان وروز چهارم درعقرب وروز پنجم درقوس وروزششم در جدی وروز هفتم دردلو وروزهشتم درحوت برحکم مذکور از بادوباران وامثال آن. (هفت قلزم).
قال الجوهری : والاطباء یسمون التغیرالذی یحدث للعلیل دفعة فی الامراض الحادة بحراناً . یقولون هذا یوم بحران، بالاضافة ویوم باحوری علی غیرقیاس . فکانه منسوب الی باحور ، وهوشدة الحرفی تموز .وجمیع ذلك مولد . (بحرالجواهر).

ویحك ای آسمان سال نورد
کی رهیم از حریق این باحور .
مسعودسعد .

در ثناها به تف اندیشه
بخـزان در صمیم باحور است .
مسعود سعد .

درایام باحور و گرمای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم .
نظامی .

زدم سردی، حسودش چون خزانست
ولی دردم تف باحور دارد .
کمال اسماعیل .

جمال جاه تو چون لاله باد درنیسان
دل حسود تو چون غنچه باد درباحور .
سلمان . (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

سعدالدین هروی دروصف اصفهان گوید :
باغ دولت راکه آن آب(۱) لعاب کلك تست
بانمای (۲) عهدنیسان حاصل باحور باد .
(انوری بنقل شعوری) .

رجوع به باحورا شود .
قمر . ماه (قطر المحیط) . (شعوری ج ۱ ص ۱۵۹) .

باحورا. (اِ) . لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده وایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ابتدای آن از نوزدهم تموزباشدودرآن ایام آغازشکستن گرما بود وبعضی گویند معنی این لفظ شدت وزیادتی گرما باشد و بعضی گویند این لفظ مأخوذ است ازبحران بمعنی حکم یعنی ازاین روزها حکم کنند براحوال ماههای خزان وزمستان وروز اول آن دلیل تشرین الاول وروز دوم آن دلیل تشرین الاخر تا بآخر هرچه درآن روزها واقع شود ازگرما و سرما وباران و میغ درآن ماهها نیزچنان بود وجمعی گویند روزاول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد وروزدوم درسنبله و همچنین تابحوت که هشتم است بحکم مذکور ازبادوباران وامثال آن. (برهان). رجوع بباحورشود:

هورای روضه باحورا شود ازنالهٔ گرمم
گرم درروضه بنشانندیکدم بی تو باحورا .
(بنقل آنندراج) . (انجمن آرا) .

ازدم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان
ناف باحورا بحاجرماه آبان دیده اند .
(خاقانی . دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۹۸)

گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم
تف باحورا چون نکهت حو را بینند .
خاقانی .

فصل باحورا آهنگ بشام
وصل باحوران بهتر به خجند(۳)
(خاقانی. دیوان چاپ عبدالرسول ص ۷۸۵)

|| بمعنی شدت حرارت در تموز است . (قطر المحیط) .

باحوری. (ص ن) . منسوب است به باحور یا باحورا ، شدت گرمای تموز. روز بسیار گرم . || یوم باحوری ، روز بحران ، و مراد از آن بیست و چهار ساعت باشد . مولد است . روزی که بیمار را تغییری پدید آید . (ناظم الاطباء) .

تبشهای باحوری از دستبرد
ز روی هوا چرك تری سترد .
نظامی .

رجوع به باحوریه شود .

باحوریة. [یَ ت] . (اِ) . ایام باحوریة . روزها باشد که در آن بحران واقع شود . قسمی ازآن بحران تام است وآن در این بیت مذکوراست :

دربدك و کاکدو کزمبدان یقین
لابالد ولزم ایام بحاربن راگزین(۴)

وقسمی غیرتام و آنرا ایام روز و واقع در وسط نیز گویند . وآن دراین بیت مذکور است : ج ده و و وط ویا بازیج است ویز همچنین(۵). (بحرالجواهر) .

باخ. (اِ) . بمعنی راه باشد که عربان طریق گویند . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || تاریك . (فرهنگ ضیاء). || شعوری بمعنی زیبایی وحسن وجمال گرفته

(۱) ن‌ل : آب آن . (۲) ن‌ل : نوای. (۳) ن ل : به مجند .
(۴) درنسخهٔ خطی : وزیدك و کاکد کزمیدان یقین لابالد ولزم ایام بحارین راگزین . (۵) درنسخهٔ خطی : ج وه دو ویازبایج است و نیز همچنین . وهردوصورت متن و حاشیهٔ هردو شعر غلط است. و اصل آن روشن نیست ؟

و بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده است :

نکردی چرا عاشقان دل فراخ
خدا آفریده ترا حسن و باخ (؟)

|| هم شعوری بمعنی سیم و زرناسره گرفته وبیت ذیل را ازابوالمعالی شاهد آورده :

سرشکم مگر بوده است کم عیار
قبولش نکردند چون نقره باخ (؟)

این لغت ظاهراً مصحف « باخ » است . رجوع بماخ شود . || نیز شعوری بمعنی ایلچی وقاصد گرفته بیت ذیل‌را ازمیرنظمی شاهد آورده است :

نشسته شد آن عزودولت بکاخ
درآن دم بخدمت رسیدست باخ (؟)

|| هم شعوری بمعنی دون همتی گرفته مصراع ذیل را ازقریع الدهرشاهدآورده:

همه را همت باخ وهمه درراه بساخ (؟)

این کلمه هم مصحف «باخ» است و همین بیت در لغت فرس اسدی شاهد باخ بمعنی نبهره ازسیم وزرآمده‌است . رجوع بلغت فرس چاپ اقبال ص ۷۸ و رجوع به ماخ شود .

باخ . (اِخ) . درحدودالعالم چاپ تهران ص۶۲ آمده : «سکیمشت» ناحیتی است که اندروی کشت وغله بسیاراست و ازپس‌این سکیمشت پادشاییست خرد اندرشکستگیها و کوهها ، آنرایون خوانند ، ودهقان اورا باخ خوانند وقوتش ازامیرختلان است . » درفهرست « انواع الملوك » بیرونی در آثارالباقیه ص۱۰۰- ۱۰۲ این نام نیامده است .

باخ . ژان سباستین (اِخ) . (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰) . (۱) نام خانوادهٔ آلمانی‌است که در هنر موسیقی شهرت بسزائی داشتند و مشهورترین آنان‌ژان سباستین باخ میباشد که آثارموسیقی مذهبی اومورد توجه اهل فن است . وی بسال ۱۶۸۵ میلادی در روز ۲۱ مارس در شهر آیزناخ (۲) متولد شد . پدرش یوهان آمبرزیوس باخ (۳) فرزند موسیقیدانی‌بنام کریستوف باخ (۴) (۱۶۱۲ - ۱۶۶۱) و جزو موسیقیدانان دربار بود . امبروزیوس باخ بسال۱۶۴۵متولد گردید و در۲۲ سالگی بعضویت دستهٔ موزیك شهر ارفورت (۵) درآمدویکسال بعدباالیزابت لامرهیت(۶) ازدواج کرد و چندی بعد بشهر آیزناخ منتقل گردید. نتیجهٔ این‌ازدواج شش‌پسرو دودختربود که ژان سباستین آخرین آنان بود .



ژان سباستین باخ

دوران کودکی‌باخ درشهر آیزناخ گذشت. این شهرسرزمین موسیقی بود و موسیقی-دانان بسیاری را در دامن خود پرورده بود . ازاینرو احساسات لطیف و استعداد هنری باخ ازدوران کودکی با موسیقی ، شعر، دین ، طبیعت پرورش یافت. نخستین معلم اوپدرش آمبروزیوس باخ ویولونیست بود، اما ژان نتوانست‌مدت زیادی‌ازتعلیمات پدر بهره مند شود واورا درسال ۱۶۹۵در سن دهسالگی از دست داد و مادرش نیز سال پیش درگذشته بود . سباستین یتیم ناچارهمراه برادر بزرگش یوهان یاکوب بپرادربزرگترش‌یوهان کریستوف کەدرین وقت ۲۴ سال داشت و ارگ نواز شهر اوردروف(۷) بود پناه برد.

(۸)این‌هردو برادر باهم وارد مدرسهٔ شهر « اوردروف » شدند . یوهان سباستین در مدرسه شاگردی منظم وجدی بودبطوری که وقتی در کلاس‌سوم‌بود جوانترین‌محصل کلاس ودرعین‌حال‌شاگرد اول کلاس بشمار میرفت .

درضمن‌کارهای موسیقی خود را نیزباذوق و عشق بسیار دنبال میکرد و برای اینکار مشقتها میبرد . داستانی از خاطرات این زمان اونقل میکنند که معرف پشتکاروعلاقهٔ شدید اودرکارموسیقی‌است . خلاصهٔ‌داستان چنین است : برادرش «یوهان کریستوف» کتابی از قطعات آثار بزرگترین اساتید موسیقی زمان برای کلاوسن (۹) داشت و معلوم نیست بچه دلیل آنرا به باخ جوان که مشتاق آن بود نمیداد ، اما این کتاب را در اشکافی میگذاشت که با میله های ساده بسته میشد بطوریکه جوان‌میتوانست دستهای‌خودرا ازلای میله ها بگذراند و کتاب را باجلد مقوائی نازکش بیرون بکشد. باین‌ترتیب‌باخ درمدت ششماه شبها وقتیکه در منزل همه کس بخواب میرفت کتابرا از اشکاف بیرون میاورد و در روشنائی ماهتاب ازروی نت‌ها و آهنگهای آن کپیه برمیداشت. پس از ششماه اینکار دشواروطاقت‌فرسا بپایان رسید وباخ تمام کتاب را کپیه کرده بود اما از بخت بد برادرش ازموضوع اطلاع یافت ودر کمال بیرحمی نسخهٔ‌کپیه شدهٔ کتابرا ازاو گرفت . بخوبی میتوان اثراین رفتار ظالمانه را در روحیهٔ حساس باخ جوان و اندازهٔ درد و حرمانی‌راکه دراوبوجودآمدتشخیص داد .

درسال۱۷۰۰ که باخ پانزده سال‌داشت از شهراوردروف بشهرلونبورگ(۱۰) رفت تا تحصیلاتش را که با عشق و شوق دنبال میکرد در مدرسهٔ سن میشل آنجا بپایان رساند. دراین‌مدرسه بشاگردانی که‌دردستهٔ آوازشرکت میکردند ودرمواقع تشریفات مذهبی، بهنگام مراسم تدفین‌یاازدواج آواز میخواندند حقوقی پرداخت میشد وباخ نیز ازاین حقوق استفاده میکرد .

ظاهراً یکی ازعلل آمدن اوباین‌شهرهمین امر بود که بتواند شخصاً هزینهٔ زندگی خود را تأمین کند وسربار زندگی برادر ارشدش که بار تأمین زندگانی خانواده را بدوش داشت نباشد .

باخ بهمراه یکی ازدوستان جوان خودبنام «ژرژاردمان» (۱۱) ازشهر اوردروف به لونبورگ آمد و هر دو با هم در دستهٔ آواز مدرسهٔ سن‌میشل که جمعاً پانزده تن عضوداشت شرکت میکردند واین دوستی بعدها هم تا مدتها ادامه یافت .

میگویند که‌باخ‌دراین‌زمان‌صدای‌سوپرانوی خوبی داشت اما چندی بعد صدایش تغییر کرد و خراب شد بطوریکه از دستهٔ کسانی که سوپرانو میخواندند خارج شد .

(۱) Bach Jean-Sébastien. (۲) Eisenach. (۳) Johann-Ambrosius Bach. (۴) Christophe Bach.
(۵) Erfurt. (۶) Elisabeth Lämmerhirt. (۷) Ohrdruf. (۸) ازین پس نوشته محمود تفضلی را نقل میکنیم .
(۹) Clavecin. سازی است شبیه به پیانوست و پیانوکامل شدهٔ آنست . (۱۰) Lüneburg. (۱۱) George Erdmann.

در لونبورگ باخ با اساتید و نوازندگان مختلفی آشنائی پیدامیکرد که درمدرسهٔ سن میشل تدریس میکردند ویا در کلیساهای شهر ارگ مینواختند وهنرنوازندگی وتعلیمات آنها درپرورش وتکامل باخ اثر بسیار داشت. درهمین شهرلونبورگ بود که باخ باموسیقی فرانسوی آشنائی یافت زیرا «ژرژویلهم» دوک ناحیه که دراین شهراقامت داشت بایك شاهزاده خانم فرانسوی ازدواج کرده بود وبرای خود درباری فرانسوی تشکیل داده بود . بعلاوه عدهٔ زیادی از فرانسویانی که بعلل مذهبی وبخاطرداشتن عقاید پروتستان مجبور بترك فرانسه شده بودند در آنجا بسرمیبردند وبااین ترتیب یك محیط فرانسوی در لونبورگ بوجود آمده بود که ازنظر موسیقی‌هم ، رنگ فرانسوی داشت وبرای باخ جوان نیز این خاصیت‌را داشت که او را باین نوع موسیقی وصفات و حالات آن آشنا میساخت . در همین زمان بعلت همین اقامت در شهر لونبورگ ومسافرتهائی که باخ بیکی دو شهر دیگر کرد باموسیقی ایتالیائی نیز تماس و آشنائی یافت و باین ترتیب پرورش او ازنظر موسیقی توسعه و تکامل مییافت .

وقتی که تحصیلات مدرسهٔ باخ بپایان رسید در شهر ویمار(۱) بعنوان موزیسین وارد خدمت‌دردستگاه یوهان‌ارنست‌برادرویلهلم ارنست دوك حاکم ویمار شد و دراینوقت هیجده سال‌داشت. باخ درویمارنیز با اساتید هنرمندی آشنائی یافت که دیدار وتعلیمات آنهابرای‌پیشرفت موسیقی‌اواهمیت داشت . گرچه باخ ابتدابعنوان ویولونیست‌استخدام شده بود ولی‌بزودی عنوان‌ارگنواز دربار را پیدا کرد و در یکی از اسنادی که از این‌زمان‌باقی‌است نام او باعنوان«ارگنواز دربار سلطنتی ساکس درویمار» ثبت شده است ویکبار ازاو خواهش کردند که ترمیم وتعمیر ارگ کلیسائی‌راکه خراب شده بود زیرنظارت خویش قراردهد وازهمین زمان است که شهرت باخ در نوازندگی ارگ بوجود میآید . باین ترتیب با وجود اینکه باخ هیجده سال بیشتر نداشت سمتهای موزیسین دربار و ارگنوازکلیسا را بدست آورد که هردو واجد اهمیت بسیار بود .

برای‌اینکه زندگانی‌باخ را بهتردرك کنیم باید کمی‌بمطالعهٔ محیط زندگانی و اوضاع دوران او بپردازیم .

اواخر قرن ‌ﻫﻔﺪﻫﻢ ونیمهٔ اول قرن هیجدهم که دوران زندگانی باخ میباشد زمانی‌است که در اروپا سلطنتهای مطلقهٔ بزرگ و دربارهای‌پرجلال وشکوه تشکیل‌شده بود. در فرانسه خاندان بوربن سلطنت میکرد و باخ در روزگار جوانی معاصر بالوئی ۱۴ و بقیه عمر معاصر لوئی ۱۵ بود . در پروس خاندان‌هوهنزولرن پایه‌های سلطنت نیرومندی‌رامیگذاشت که‌مرکز آن‌دربرلین بود وباخ با سه‌نفر ازبزرگترین پادشاهان این سلسله همزمان بود و ازجمله بافردریك کبیر بزرگترین پادشاه آنها که دراواخر عمر باخ بروی کار آمد روابطی داشت که خواهیم دانست .

در اتریش و هنگری خاندان هابسبورگ سلطنت داشت وباخ سی‌وسه سال آخرعمر خود را همزمان با ملکهٔ معروف اتریش ماری ترز گذرانید .

در روسیه خاندان رومانف حکومت‌میکرد وباخ تاچهل‌سالگی باپطر کبیرهمعصر بود. در سوئد باخ با پادشاه معروف آن شارل ۱۲ همزمان میشد . در تاریخ ایران زمان زندگانی باخ همعصر بـا اواخر عهد شاه سلطانحسین صفوی و فتنهٔ افغانها وسلطنت نادرشاه میشود .

باینقرارمی‌بینیم که‌باخ‌بابزرگترین‌پادشاهان اروپا در قرن هیجدهم همعصر وهمزمان‌بود اما باخ در ایالت آلمانی ساکس و ایالات مجاور آن زندگی میکرد و در شهر های آنجا تغییرمکان‌میداد وهرگز ازاین‌نواحی بکشورهای دیگری نرفت .

وضع ایالات آلمانی درروزگار باخ مانند کشورهای بزرگی که نام بردیم نبود زیرا آلمان درآن روزگار مانند زمان ما نبود که حکومت واحد و متحدی داشته باشد و بطوریکه میدانیم این کاریست که در نیمهٔ قرن نوزدهم انجام گرفت .

در دوران زندگانی باخ در هرناحیه و هر ایالت آلمان یك پادشاه یاشاهزاده یا امیری حکومت نیمه مستقلی داشت که مجموعاً باهم «اتحادمقدس‌ژرمانیك» را تشکیل میدادند که زیر ریاست عالیهٔ امپراطوری اطریش بود . هریك‌ازاین امرا وشاهزادگان‌برای خود کاخ ودستگاهی اختصاصی داشتند که کمابیش شبیه دربارهای‌بزرگ بود . این دربار ها که مراکز اشرافیت آلمانی قرن هیجدهم‌بود درضمن‌کانونهائی برای‌پرورش هنرمندان وموسیقیدانان زمان بشمارمیرفت که درمطالعهٔ زندگانی‌باخ نباید اهمیت آنها را فراموش کرد .

بعلاوه دراین‌زمان هنوزمذهب رواج بسیار داشت . در آلمان مذهب جدید پروتستان شیوع یافته بود ودرین آئین همه‌جا مراسم مذهبی باموسیقی‌آمیخته وتوأم است . خود مارتین‌لوتر (۲) پیشوای معروف این فرقه شخصاًموزیسین بود وازتأثیرعظیم موسیقی در روحیه مردم اطلاع داشت و ازهمین‌رو توصیه کرده بود که مراسم مذهبی همراه با موسیقی اجرا شود و بهمین جهت بهنگام دعا ومناجات درکلیساها ، موقع‌انجام دادن مراسم‌ازدواج وزمان اجرای مراسم تشییع جنازه وتدفین ودر هرموقع دیگر سرود و موسیقی نقش عمدهٔ را بعهده داشت و این رسم و سنت نه تنها منحصر به پروتستانها بود بلکه کاتولیکها هم از قدیم باین امر اهمیت میدادند .

کسانیکه اروپا وکلیساهای‌معروف‌وبزرگ آن‌را دیده‌اند میدانند که درهر کلیسا آلات موسیقی عظیمی بنام ارگ تعبیه شده‌است که معمولاً در موقع اجرای‌مراسم مذهبی این ارگ با نواهای شورانگیز خود باید روح شنوندگان و مؤمنین را زیر نفوذ بگیرد .

درکلیساهای‌بزرگ مقام ومنصب ارگنواز مقام‌مهمی‌بود که‌معمولاً در‌اختیار‌موسیقدانان معروف و بزرگ نهاده میشد وبسیاری از موسیقدانان درقرن هیجدهم وقرن پیش از آن ارگنوازان کلیساها بوده‌اند ودرمیان پدران باخ هم کسانی‌این سمت را داشتند خود باخ هم این‌سمت را بدست آورد .

بسیاری‌ازآثار معروف‌موسیقی قرن هفدهم وهیجدهم وحتی قرن نوزدهم آثاری است که برای ارگ ونواختن‌شدن باارگ تهیه شده است .

ارگنوازان و سرپرستان دسته های سرود جزو خادمین‌رسمی کلیساها بودند وازکلیسا حقوق و مقرری دریافت میداشتند و در مواقع مراسم فوق‌العاده‌ازاعانات‌وهدایائی که بکلیساتقدیم‌میشد‌سهمی‌دریافت‌میداشتند و این موضوع هم درزندگانی باخ تأثیرو اهمیت قابل ملاحظهٔ داشت .

یوهان‌سباستین‌باخ‌اگرچه‌بعنوان‌ویولونیست خدمات خود را در شهر ویمار شروع کرد ولی‌بطوریکه دیدیم بزودی‌سمت‌ارگنوازی شهر آرنشتادت(۳) را بدست‌آورد .

وظایف اودراین‌زمان‌این بود که هریکشنبه ازساعت ۸ تا ۱۰ صبح وهرپنجشنبه ازساعت ۷ تا ۹ صبح وهردوشنبه درموقع مراسم دعا درکلیسا ارگ بنوازد واین‌وظیفهٔ دشواری نبود وباخ میتوانست بکار های دیگری‌هم بپردازد . ازجمله بمسافرتهائی در شهرهای مجاور میپرداخت و بملاقات موسیقیدانهای معروف زمان خود میرفت .

یکبار شورای شهر « آرنشتادت » اورا بازخواست کرد که بجای‌چهارهفته‌مرخصی چهار ماه غیبت کرده است و اواین مدت بمسافرت پرداخته بود .

باخ گاهی‌بامشکلاتی‌روبرو میشد که‌ازنظر موسیقی قابل ملاحظه است مثلا ازاو ایراد میگرفتند و انتقاد میکردند که در موقع

(۱) Weimar. (۲) Luther. (۳) Arnstadt.

نواختن ارگ یا تعلیم سرود وواریاسیون (۱) های عجیب وغریبی مینوازد ومیآموزد درحالیکه همین واریاسیون ها وهمین ابتکارات که محصول نبوغ و استعداد باخ بود، امروز موجب شهرت جهانی اوشده است .

یکبار هم شورای شهر اورا بازخواست و توبیخ کرد بدین جهت که میگفتند اودختر جوانی را در کلیسای شهر آرنشتادت باخود بمحل ارگ برده است که اقدامی بکلی ممنوع بود .

در ۲۹ ژوئن ۱۷۰۷ باخ ازخدمت کلیسای شهر آرنشتادت استعفاء داد وبشهر مولهوزن رفت که در آنجا بسمت ارگنواز «کلیسای بلازیوس» (بلازیوس کیرشه) منصوب گردید .

دراین کلیسا باخ بجای یوهان ژرژ آهل (۲) ارگنواز معروفی منصوب شده بود که مدت سی سال این مقام را داشت وباخ که دراین زمان بیست و دو سال بیشتر نداشت بزودی لیاقت خودرا برای جانشینی چنین استادی ثابت کرد . در ۱۷ اکتبر ۱۷۰۷ باخ بادختر عموی خود ماریا - باربارا باخ (۳) که دختر میشائیل باخ (٤) ارگنواز شهر گهرن (٥) ازدواج کرد. این ازدواج در «کلیسای دورنهایم (٦)» نزدیک آرنشتادت صورت گرفت. محققین زندگانی باخ عقیده دارند دختری که باخ با خود بمحل ارگ کلیسای شهر آرنشتادت برده بود وبخاطر او مورد توبیخ قرار گرفت همین دختر بوده است .

در ژوئن سال ۱۷۰۸ باخ یکبار دیگر تغییر شغل داد واز خدمت کلیسای شهر مولهوزن استعفا کرد وبخدمت پرنس ویلهلم ارنست دوک شهر ویمار پرداخت که تا ده سال بعد ادامه داشت .

دراین زمان در ویمار یکرشته مجادلات مذهبی جریان داشت که باخ نسبت بآنها بیطرف ماند . پرنس ویلهم - ارنست هم شخصاً مردی نیک نفس ونیکوکار بود که از هنر و هنرمندان حمایت میکرد . در سال ۱۶۹۶ تئاتری درشهر ویمار ساخته بود که مورد علاقه اش بود و اغلب بامور دستهٔ ارکستری که خود او فراهم آورده بود میپرداخت . همچنین موسیقی ارگ را نیز بسیار دوست میداشت .

باخ یکبار درمقابل او ارگ نواخته بود و در نتیجه او شخصاً باخ را بعنوان ارگنواز انتخاب کرد .

در ویمار ودر همین دوران بود که باخ معروفترین آثارخودرا برای ارگ بوجود آورد . درهمین شهر بود که باخ با «یوهان گوتفرید والتر» (۷) ارگنواز کلیسای بزرگ شهر دوستی صمیمانهٔ برقرار کرد واز نظر موسیقی بایکدیگر همکاریهای گرانبهائی میکردند.

درویمار روز بروز برشهرت نوازندگی و هنرمندی باخ افزوده میشد واحترام بیشتری پیدا میکرد بطوریکه گاهگاه شهرهای مجاور وکلیساهای بزرگ ازاو دعوت می نمودند که بآن شهرها برود ویا سمتهای ارگنوازی را در آنشهرها بپذیرد .

بالاخره درسال ۱۷۱۷ اتفاقی روی داد که مایهٔ شهرت فوق العاده برای باخ گردید و استادی اورا بر همه کس مسلم ساخت .

دراین سال لوئی مارشان (۸) که ازمشهور ترین نوازندگان ارگ و کلاوسن درفرانسه بود و در اینوقت چهل سال است بشهر درسد (۹) مرکز حکومت ساکس آمده بود ودر آنجا درحضور پادشاه هم ارگ و کلاوسن نواخته بود وخیلی میل داشت که او را با حقوق هنگفتی برای خدمت در دربار ساکس استخدام نمایند .

یوهان باپتیست ولومیه که درآنوقت رئیس کنسرهای دربار ساکس درشهر درسد بود نامهٔ برای باخ که هنرمندی و استادی اورا خوب میشناخت نوشت واز درخواست کرد که بشهر درسد بیاید تاترتیب مسابقهٔ باموسقیدان مغرور فرانسوی را بدهند .

باخ با کمال میل این دعوت را پذیرفت وبشهر درسد آمد ولومیه ترتیبی داد که باخ توانست مخفیانه نوازندگی رقیبش را ببیند. آنگاه باخ نامهٔ بسیار مؤدبی به مارشان نوشت که حاضر است هرقطعهٔ را که مارشان پیشنهاد کند و نت آنرا بدهد فوراً و فی المجلس بنوازد ودر مقابل اوهم چنین توقعی خواهد داشت . . .

ظاهراً مارشان این پیشنهاد را پذیرفت . روز ومحل مسابقه هم تعیین گردید و حتی باطلاع پادشاه هم رسید . در موعد مقرر باخ درمحل مسابقه که منزل یکی ازوزیران بود حضور یافت ولی مارشان مدتی دیر کرد وبالاخره هم نیامد . عاقبت صاحبخانه کسی را بجستجوی او فرستاد ، اما همه با کمال تعجب خبر یافتند که آقای مارشان صبح زود با یك ارابهٔ فوق العادهٔ پستی از درسد رفته است .

برای باخ که حریف ازمقابله بااو گریخته بود فرصتی بود تاهنرمندی واستادی خویش را بهمه بنمایاندونشان بدهد که اگر حریف بمسابقه هم حاضر میشد باز شکست او در مقابل قدرت هنری باخ مسلم بود .

پادشاه ساکس بپاداش این لیاقت ۵۰۰ تالر که مبلغ هنگفتی بود برای او فرستاد اما پولها بباخ نرسید ویکی از مستخدمین که ظاهراً مصارف لازم تری برای این وجه داشت آنرا ربود و فقط شهرت و افتخار نصیب باخ شد .

بعدازمراجعت ازدرسد باخ مدت زیادی در ویمار ودرخدمت پرنس ویلهلم ارنست نماند . هفته‌های آخر اقامت او درویمار باحوادث کدورت آمیزی آمیخته بود .

نخستین مایهٔ کدورت این بود که باخ میخواست مقام استادی کلیسای شهر باو واگذار شود ونشد ، این مقام بعهدهٔ پیرمرد محترم وبیماری بود بنام ساموئل درزه (۱۰) که موزیسین بود ومدتی باخ سمت معاونت اورا داشت درزه درسال ۱۷۱۶ درگذشته ومقام او خالی مانده بود باین جهت باخ میخواست که این مقام باو واگذار گردد ولی مورد موافقت قرار نمیگرفت .

یك مایهٔ دیگر کدورت این بود که در دربارویمار دودستگی ونفاق ایجاد شده بود دوك حاکم شهر با دوك ارنست اگوست که از هواداران بزرگ باخ بود مخالفت داشت و این وضع برای باخ تحمل ناپذیر بود .

خود باخ هم وضع راحتی نداشت و کم کم بفکر عزیمت ازاین شهر افتاده بود وسر کشی ونافرمانی میکرد ومیخواست استعفای خود را بقبولاند . دریادداشتهای یکی ازمنشیان دربارویمارا کنون این جمله دربارهٔ باخ باقی است که می نویسد «در ۶ نوامبر باخ رئیس کنسرتها وارگنواز دربار که تا این زمان بر سرکار بود بعلت گستاخی و اصراری که برای استعفای خودداشت ومیخواست بزور مستعفی شود درعمارت دادگستری بازداشت شد . دردوم دسامبر آزاد شد وعدم رضایت دربار هم باو ابلاغ گردید» .

باین ترتیب دوران اقامت باخ درویمار بسر رسید و دراین موقع نزد شاهزاده لئوپلد ، حاکم آنهالت کوتن رفت که قبلاً هم با هدایائی که به باخ اهداء میکرد و باعلاقهٔ که بموسیقی نشان میداد باخ را برای ترك گفتن ویمار تشویق میکرد . لئوپلد که در سال ۱۶۹۶ متولد شده بود ودراین وقت بیست و یکسال داشت شاهزادهٔ سفر کرده و هنرمند و هنر دوست بود . شخصاً چند سازرا مینواخت وصدای تمرین کردهٔ خوبی هم داشت .

لئوپلد با باخ بمهربانی و محبت بسیاررفتار میکرد و چند سالی را که باخ درکوتن و نزد این شاهزاده گذراند ازبهترین سال های عمرش بود . در این دوران کارها برایش بسیار مطبوع بود و فقط به تنظیم

(۱) Variation. (۲) Johann. George Ahle. (۳) Maria Barbara Bach. (٤) Michael. Bach
(٥) Gehren. (٦) Dornheim. (۷) Johann-Gotfried walter. (۸) Louis Marchand. (۹) Dresde.
(۱۰) Samuel Drese.

موسیقی برای دربار شاهزاده میپرداخت . دیگر با ارگ ، با سرود های کلیسا ، با مجادلات و کشمکشهای مذهبی وبااین قبیل امورسروکارنداشت ومیتوانست موافق میل وآرزوی شخصیش بکار موسیقی بپردازد وآرامش زندگانی اوجز بامسافرتهائی که گاه بگاه برایش پیش میآمد مختل نمیشد . بسیاری ازآثارعالی غیر مذهبی باخ ازاین زمان وازدوران اقامت او دراین شهراست که بیشتر آنها را باخ برای خاطر شاهزاده لئوپلد ساخته و باو اهدا کرده است .

در ژوئن سال ۱۷۲۰ باخ بهمراه پرنس لئوپلد سفری به کارلسباد رفت اما وقتی که به کوتن برگشت متأسفانه دید که همسر گرامیش ماریا باربارا در گذشته است . ماریا درغیاب باخ بیمار شد و درگذشت و باخ حتی ازبیماری اوهم پیش ازبازگشتش مطلع نشده بود .

این زن که سیزده سال باباخ زندگی کرد هفت فرزند آورد که ازآنها سه پسر ویك دختردرزمان مرگش باقی بودند . چندماه بعدباخ سفری به‌هامبورگ رفت ودرکلیسای کاترین آنجا که یك ارگ عالی داشت در برابر عده زیادی مدت دو ساعت ارگ نواخت وقدرت وهنر نوازندگی خودرا نشان داد وهنرفوق العاده موردتوجه واقع شد . آدام راینکن (۱) که در اینوقت نود و هفت سال داشت سمت ارگنواز کلیسا را عهده‌دار بود ومردی بود که هرگزاز کسی تعریف و تمجید نمیکرد ولی ازباخ تمجید بسیار کرد و باو گفت « من فکر میکردم که هنرنوازندگی ارگ مرده است وحالا می‌بینم که این هنردروجودشما زنده‌است».

در اینوقت مقام ارگنواز کلیسای یاکوب (یاکوب کیرشه) در هامبورگ خالی مانده بود ومیخواستند باخ را باین سمت انتخاب کنند ولی برای باخ رقیبی پیدا شد بنام هایتمان که ظاهراً راه موفقیت را بهتر از باخ میدانست زیرا مبلغ چهار هزار مارك به اولیای کلیسا وعده کرد و آنها هم يك نوازندهٔ عادی و بی‌هنر پول بده را برباخ هنر مند واستاد بی‌پول ترجیح دادند . یکی از اولیای کلیسا که با این امر مخالف بود وبرای انتخاب باخ پافشاری میکرد چندی بعد در يك نطق خود گفت «اگریکی از فرشتگان ازآسمان فرود آید تا در کلیسا بشکلی الهی ارگ بنوازد اما پول نداشته باشد مسلماً چارهٔ جز این نخواهد داشت که دوباره بسوی آسمان پرواز کند . » باین‌ترتیب باخ‌نتوانست درهامبورگ بماند و به کوتن بازگشت .

تقریباً هیجده ماه پس از مرگ نخستین همسرش ، باخ برای باردوم درسوم دسامبر سال ۱۷۲۱ ازدواج کرد . همسر دوم باخ آنا ـ ماگدالناوولکن(۲)نامداشت که دختر يك موسیقیدان بود . آنا ـ ماگدالنا صدای دلربا وزیبائی داشت و در عین حال نسخه های نوتها را خیلی خوب کپیه میکرد و بعلاوه کلاوسن هم مینواخت .

باخ آثار زیادی بخاطر این زن که الهام‌بخش اوبود بوجود آورده است که ازجملهٔ آنها دودفتر ازمجموعهٔ آثارمختلف میباشد . از این زن هم باخ سیزده اولاد آورد که عده‌ای ازآنها در کودکی مردند .

باخ که در کوتن ودرخدمت‌شاهزاده لئوپلد زندگی راحت وآسودهٔ داشت فکر میکرد که تا آخر عمر خود در همانجا بماند ولی برروی‌هم مدت شش سال بیشتردراین شهر نماند و به لایپزیگ رفت .

درنامهٔ که باخ چندسال بعدبرای ژرژاردمان همکلاس‌سابق روز گارجوانیش نوشته است شرح حال خود و علت این انتقال راچنین نقل میکند :

«جنابعالی بخوبی میدانید که زندگانی من ازدوران جوانی تا وقتی که استادی کلیسای دربار کوتن‌را یافتم چگونه گذشته‌است. در این‌دربارشاهزادهٔ‌نیکوکارومهربانی‌حکومت میکرد که موسیقیدان قابلی بود ومن فکر میکردم که زندگانیم را در خدمت اوبسر خواهم رساند اما چنین اتفاق افتاد که این شاهزادهٔ بااستعداد بایك شاهزاده خانم از خاندان برنبورگ ازدواج کرد وچون میل داشت کـه خیلی موافق طبع این شاهزاده خانم باشد ـ که ظاهراً در برابر آثارهنری تأثیرناپذیر بودآن‌آتش استعداد موسیقیش فرو نشست . آنوقت خداوند چنین مقرر فرمود که من بسمت مدیر موسیقی و آواز مدرسهٔ سنت توماس در لایپزیك منصوب گردم .

از مقام استاد کلیسا بـه مدیر آواز تبدیل یافتن ابتدا در نظر من خیلی افتخار آمیز نبود باینقرارتا مدت‌سه‌ماه تصمیم نگرفتم . اما جهات مثبت و نیکوئی در این شهربود از جمله اینکه وسایل تحصیلات پسرانم در آنجاآسان‌ترفراهم میشد . این جهات مرا واداشت که بنام خداوند به لایپزیك بیایم و این تغییر مکان را مورد آزمایش قرار دهم . »

همانطوری که باخ در نامهٔ خود مینویسد ، برای رفتن به لایپزیك مدتی تردید داشت اما چون دراین شهر میتوانست فرزندانش را که امیدوار بود زندگانی بهتری داشته باشند به دانشگاه بفرستد و جهات مثبت دیگریهم‌در کاربود وبعلاوه دیگر نمیتوانست در کوتن بماند به تغییر مکان تن در داد . اتفاقاً دراین زمان استاد مدرسهٔ توماس که درجنب کلیسای توماس واقع‌است درگذشته بود شورای شهر لایپزیك درصدد بود که جانشینی برای او برگزینند و برای اینکار شش تن‌ازموسیقیدانهای معروف زمان‌نامزد شده بودند که هریك بجهاتی نمیتوانستند این سمت‌را بپذیرند تابالاخره باخ‌هم خود را نامزد این مقام کرد و پس از امتحانی که گذراند پذیرفته شد و درسال ۱۷۲۶ رسماً باین مقام منصوب شد .

درضمن قرارداد های او شرط شده بود که برای کودکان مدرسهٔ توماس مربی خوبی باشد ، امور موسیقی دو کلیسای بـزرگ شهر را تنظیم کند . با کودکان بخشونت رفتارنکند ، در کلاسها تدریس کند، بدون اجازهٔ شهردار ازشهر خارج نشود وحتی‌ـالمقدورکاروانهای‌عزادار‌را بهمراه کودکان سرودخوان بدرقه نماید .

اینها وظایف اصلی بود که برای باخ تعیین گردید علاوه بر اینها شورای شهر عقاید مذهبی او را هم مورد رسیدگی قرارداد واو نیزسوگند وفاداری یاد نمود وخدمات خودرا پس‌ازانجام یکرشته تشریفات‌رسمی آغاز کرد .

باخ برای‌کارهای خود حقوق‌خوبی‌دریافت میداشت در عمارت مدرسه منزل داشت و ۷۰۰ تالرهم حقوق میگرفت و عواید و امتیازات دیگر هم داشت اما عنوان او در این شهرازعنوانی که در شهر کوتن داشت پائین‌تربود بعلاوه در آنجا باخ فقط تابع شخص شاهزاده بود در حالیکه در اینجا تابع هر کس ، تابع اولیای کلیساها ، تابع شورای شهروحتی تابع محصلین خود بود و ازاین جهت وضعش دشوار بود. بهمین جهات وبعلاوه ازاین‌جهت که باخ شخصاًهم گاهی تندخووعصبانی بود اغلب اختلافاتی با مقامات مختلفی که با اودرتماس بودندپیدا میکرد که اسباب شکایتها و کدورتها میشد. مشکلات دیگری‌هم درکارباخ بود از جمله اینکه تعداد شاگردان او آنقدر نبود که بتواند دسته های آوازه خوان کافی برای کلیساهای مختلف ترتیب دهد . بسیاری از شاگردانش کم استعداد بودند . اولیای شهر ازاوتوقعات زیادی و بیمورد داشتند افرادموزیسین دردسته‌های ارکستر باندازهٔ که باخ‌میخواست‌نبودنددرنتیجه‌ارکسترها نمیتوانستند قطعات را موافق دلخواه او اجرا کنند بطوریکه دریکی ازگزارشهای خود باخ چنین شکایت میکند :

«واقعاً تعجب آوراست که از موزیسین‌های ما توقع دارند که هرنتی از آثار موسیقی ایتالیائی وفرانسوی وانگلستانی ولهستانی‌را که در برابرشان گذاشتند فوراً و بلادرنگ

(۱) Adam ReinKen. (۲) Anna Magdalena Wulken.

بخوبی نوازندگانی که آن قطعات برای ایشان وبخاطر ایشان ساخته‌شده‌است بنوازند درحالیکه آن نوازندگان مدتها این آثار را مطالعه کرده‌اند ونواخته اند وتقریباً از حفظ دارند وبعلاوه حقوقهای خوب وکافی دریافت میدارند درصورتیکه موزیسینهای ما با فقر واحتیاج دست بگریبانند و چنان سرگرم تهیهٔ نان روزانهٔ خود میباشند که فرصتی برای تکمیل وترقی هنری خویش ندارند. بخوبی میتوان دید که در درسد موسیقیدانان اعلیحضرت پادشاه چگونه حقوقهای کافی دریافت‌میدارند وطبیعی‌است وقتی که هنرمند غم روزانه ونگرانی‌خاطر نداشته باشد و بعلاوه جز یك ساز ننوازد میتوان آهنگهای عالی و فوق‌العاده از او شنید» .

باین ترتیب‌می‌بینیم که باخ ازوضع خوددر لایپزیك خیلی راضی نبود بطوریکه حتی باین فکرافتاده بود که‌کاردیگری برای‌خود پیدا کند وازلایپزیك بجای دیگری برود. در ۲۸ اکتبرسال ۱۷۳۰ باخ نامهٔ برای ژرژ اردمان همکلاس دوران کودکی و جوانی خود نوشت که دراین‌زمان ازطرف دربارروسیه دردانتزیك کارمیکرد و ضمن نقل شرح حال‌خود ازاودرخواست کرد که اگر مقدور باشد کار دیگری برایش پیدا کند . دراین نامه که قسمتی از آن‌هم قبلا نقل شده باخ چنین میگوید :

«اکنون من دراینجا موقعیت ثابتی دارم . اما اولا اینکارآنقدرها که گفته میشداهمیت ندارد . ثانیاً کلیسای اینجا اعانات ودرآمد چندانی نداردثالثاً دراین‌شهر هزینهٔ زندگی خیلی بالا وگران است . رابعاًچون‌مقامات حکومتی ذوق عجیبی دارند و بموسیقی علاقهٔ زیادی ندارند من باید همیشه دریك وضع نامناسب که باروحیات من متضاد است زندگی کنم وهمواره ازکسانی احاطه شده باشم که به من وکارمن چندان‌توجهی ندارند و ازاین جهت همواره باید شکنجه به بینم . باین جهت ناچارم باکمك اللهی فکر جای دیگری برای خود باشم . اگر جناب شما جای مناسبی سراغ داشته باشند یابتوانند برای یك خدمتگزار پیرووفادار محلی‌تهیه فرمایند من باکمال‌میل‌وباتوصیهٔ جناب شما باینکارخواهم پرداخت . من در دنبال‌توصیهٔ جنابعالی‌تمام قوای‌خود را بکار خواهم بردتاموجبات‌رضایت‌رافراهم آورم . حقوق کنونی من در حدود ۷۰۰ تالر است و بتناسب اضافه درآمد کلیسا که با تعداد مراسم تدفین بستگی دارد اضافه هم میشود اما وقتی که‌روزگارسلامتی‌است اعانات کلیسا هم کم میشود . سال گذشته نقصان مراسم تدفین سبب شد که از این بابت ۱۰۰ تالر کمتر درآمد داشته باشم . در«تورینگه» (۱) با ۴۰۰ تالر زندگانیم بهتر ازاینجا بود که دوبرابر این مبلغ را دارم زیرا اینجا زندگی خیلی گرانست» .

وبعد زندگانی خصوصی خود را چنین نقل میکند که :

«من برای دومین‌بارازدواج کرده‌ام . زن نخستینم در کمال تقدس در « گوتن » درگذشت . از نخستین ازدواج خود سه پسرویکدختر دارم که جنابعالی اگر بیاد داشته باشید آنها را در«ویمار» دیده‌اید «پسرارشدم دانشجوی حقوق است . دوتای دیگریکی در کلاس‌اول‌است ودیگری در کلاس دوم . دخترارشدم هنوز ازدواج نکرده است .

«فرزندان دومین ازدواجم هنوز کوچك هستند . بزرگترین پسردرمیان آنها شش سال بیشتر ندارد . اما همه برای موسیقی استعداد فراوان دارند و میتوانم مطمئن باشم که خواهم توانست با خانواده‌ام یك کنسرت آوازوسازتشکیل دهم . مخصوصاً که همسرم صدای«سوپرانوی» زیبائی‌دارد و دختر ارشدم نیزخیلی خوب میخواند» .

باتمام این احوال باخ تاآخرعمرخود یعنی مجموعاً مدت بیست و هفت سال در شهر لایپزیك ماند ونتوانست ازآن‌خارج شود. شهرت هنری باخ فوق العاده شده بود بطوریکه اورا «سلطان نوازندگان‌ارگ و کلاوسن» مینامیدند و موسیقیدانان جوان ازگوشه و کنارشهرهای مختلف برای‌دیدن او و شنیدن آثارش به لایپزیك میآمدند . درنوشته‌های معاصرین باخ متن‌های جالب توجهی هست که باخ را در موقع رهبری کنسرتها وآوازها ونواختن‌ارگ توصیف میکند و نشان میدهد که او تا چه اندازه در کار خود استاد بوده است ، در اواخر عمرخود باخ سفرمشهوری به برلین رفت . فردریك دوم که ملقب به‌فردریك کبیر است ازسال ۱۷۴۰ بمقام سلطنت پروس‌رسیده بود ومقرحکومتش پوتسدام نزدیك برلین بود . پسردوم باخ بنام کارل فیلیپ امانوئل باخ موسیقیدان هنرمندی‌بود باعدهٔ‌دیگری ازموسیقیدانان مشهور در خدمت دربار و کلیسای این پادشاه بود .

فردریك که پادشاهی هنرمند و هنر دوست بود بوسیلهٔ این پسر از باخ دعوت میکرد که سفری به پوتسدام بیاید ولی باخ بعلت پیری و بیماری تا مدتها نتوانست تصمیم بگیرد . بالاخره درسال ۱۷۴۷ اینده‌وت را پذیرفت و باتفاق پسر ارشدش ویلهلم فریدمان به پوتسدام رفت واتفاقاً موقعی به برلین‌رسید که فردریك‌خودرا برای‌اجرای یك کنسرتوی فلوت‌آماده میکرد که‌شخصاً قسمتهای عمدهٔ فلوت آنرا مینواخت . در این وقت لیست نام کسانی را که بتازگی وارد پوتسدام شده بودند پیش اوآوردند و همینکه در میان آنها نام باخ را دید با مسرت وشادمانی بسیار فریاد کشید که : « آقایان باخ پیر آمده‌است .» ودستورداد که فوراً اورا بدربار بیاورند ، بطوریکه باخ با همان لباس سفرخود بحضورفردریك آمد وفرصت تغییرلباس پیدا نکرد .

درهمین مجلس بود که «باخ» بالبداهه‌آثار زیبا و دلنشینی ساخت و نواخت بطوریکه فردریك تحسین‌وستایش بسیاری ازاو کرد و گفت : « خداوند یك‌باخ بیشتر نیافریده است . »

پادشاه بزرگ به استاد پیر احترام بسیار میگذاشت و داستان ملاقات آنها که هم نشان‌علاقمندی‌او بهنر وموسیقی وهم‌معرف شخصیت بزرگ و محترم باخ بود همیشه جزومهمترین‌حوادث‌زندگی‌باخ نقل‌میشود. دو ماه پس از این سفر بود که باخ یك آهنگ عالی خودرا بر روی طرحی که در همین ملاقات تهیه شده بود برای فردریك فرستاد و باو اهداء کرد .

چشمان باخ که همیشه ضعیف بود وبعلت کار بسیار روزبروز ضعیف‌تر میشد در سالهای آخر عمرش بشدت او را ناراحت میکرد بطوریکه مجبورشد خودرا بدست‌یك کحال لندنی که به لایپزیك آمده بود بسپارد . دوبار چشمهایش را عمل کردند که سودی نبخشید و تقریباً بکلی کورشد . دیگرهیچ نمیدید و مجبور بود با کمك دیگران راه برود . در ماه ژوئیه سال ۱۷۵۰ باخ در چشمان‌خود بهبودی‌احساس کردودید گانش باهستگی روشنائی خود را باز میبافتند . ده روز بعد از آنکه اولین علائم روشنائی را درچشمان خود حس کرد میشد امیدوار بود که چشمش‌بکلی‌شفایابد زیرا میتوانست بازحمت ببیند وروشنائی نوررا تحمل کند. اما این وضع غیر طبیعی نشانهٔ مرگ بود که باو نزدیك میشد و در چشمان او میدرخشید . تصور و امید بازگشت حیات بیش ازچندساعت دوام نکرد وباخ بزودی بحال اغماء افتاد که تب شدیدی هم بدنبال داشت وبراثرآن باوجود مراقبتهای دونفر ازبهترین‌پزشکان‌لایپزیك‌در ساعت نه و ربع بعد از ظهر ۲۸ ژوئیه ۱۷۵۰ درگذشت. درآخرین روز حیات خود هم باخ مشغول کار بود و یك‌آهنگ مذهبی برای ارگ را بدامادش که یکی از شاگردانش بود دیکته میکرد .

سه روز بعد که روز جمعه بود او را در گورستان کلیسای سن‌ژان درشهرلایپزیك بخاك سپردند .

---

(۱) Turinge.

باخ از زن اول خود ماریا باربارا هفت فرزند آورد که سه‌تای آنها بعداز پدرشان زنده ماندند :

دختر ارشدش کاتارینا - دورته آ (۱) (۱۷۰۸-۱۷۷۴) ویلهلم فریدمان (متولد ۱۷۱۰) که در موقع مرگ پدرش مدیر موسیقی وارگنواز کلیسای شهر هال (۲) بود . کارل فیلیپ امانوئل (متولد ۱۷۱٤) که موزیسین دربار فردریك کبیر پادشاه پروس بود .

زن‌دوم باخ آناماگدالنا سیزده اولادآورد که هشت تن‌آنها در کودکی مردند وسه پسر و دودختر بعداز پدرشان زنده ماندند بدینقرار :

پسر بزرگ او گوتفرید - هاینریش (۳) (۱۷۲٤-۱۷٦۳) یك‌نابغه‌بود که شخصیت افسانه‌آمیزی پیدا کرد . افسانه‌هائی که از شخصی بنام داوید باخ نقل‌میکنند درواقع مربوط به اوست . در این افسانه ها نقل میشود که داوید باخ شخص سادهٔ بود که با فنون موسیقی آشنائی زیاد نداشت اما با کلاوسن فی‌البداهه ترانه هائی مینواخت که خوش آهنگ ، شگفت انگیز ، حزن آلود و عمیق بود و شنونده را بگریه میانداخت .

الیزابت - ژولین فردریکه (٤) دختری بود که در ۱۷٤۹ با یکی از شاگردان باخ بنام یوهان - کریستوف آلتنیکول (۵) ازدواج کرد .

یوهان- کریستوف فردریك باخ (۱۷۳۲ ۱۷۹۵) که بنام «باخ بوکبورك» مشهور است .

یوهان کریستوف باخ (۱۷۳۵-۱۷۸۲) که بنام « باخ لندن » معروف میباشد.

رژینا - سوزانا (٦) (۱۷٤۲-۱۸۰۹) آخرین دختری بود که از باخ باقی ماند و در موقع مرگ پدرش هشت ساله بود این دختر زندگانی سختی داشت در سال ۱۸۰۰ عدهٔ ازدوستداران باخ اعانهٔ نزدیك به ۱۰۰ تالر برای او جمع آوری کردند و سال بعد بتهوون که قبلاً هم درپرداختن اعانه شرکت کرده بود یکی از آثارش‌را به دو نفر از ناشرین خود داد و خواهش کرد که سهم او را از فروش این اثر به رژینا - سوزانا دختر باخ بپردازند .

یکی دیگر از موزیسین‌های وین نیز مبلغ ۲۰ تالر برای او جمع آوری کرد . باخ شاگردان زیادی‌هم تربیت کرد که چندین نفرآنها از موسیقیدانان مشهور زمان خود شدند .

باخ استادی هنرمند و معلمی دقیق بود . همیشه درطرزقرار گرفتن بازوان وانگشت گذاری شاگردان‌خود دقت‌فراوانی‌مبذول میداشت ونواختن گامهای‌موسیقی بصورتی که اوتوصیه میکرد در زمان او امری‌بیسابقهٔ بود . آثار باخ هنوز هم برای شاگردان پیانوازعالیترین درسها و تمرین‌هاست .

شومان موسیقیدان مشهور قرن نوزدهم بموسیقیدانان جوان توصیه میکرد که ، « فوگهای باخ را با شوق و با جدیت بنوازید وآنهارا نان‌روزانهٔ خود بشمارید. فقط اوست که میتواند شما را موسیقیدان خوبی بار آورد . »

از آنجا که باخ تقریباً تمام عمر خود را در خدمت کلیساها گذراند بیشتر آثار او آثار موسیقی مذهبی میباشد . خود او که مردی مؤمن بود میگفت : « هدف‌هرنوع موسیقی باید ستایش پروردگار باشد ... » آثار مذهبی باخ خیلی زیاد و فراوان‌است زیرا باخ مردی پرکار بود که آثارزیادی بوجود آورد و بطوریکه برای هر روز یکشنبه و برای هریك از مراسم مذهبی چندین سرود ساخته‌است که مجموعهٔ عظیمی را تشکیل میدهد ومتأسفانه ازآنجاکه در زمان خود باخ آنهاراخیلی نمی‌پسندیدند قسمتی‌ازاین آثار نابودشده‌است ولی‌هنوز هم آثار باخ‌جزو عالیترین وکاملترین‌آثار موسیقی مذهبی بشمار است .

یکی از موسیقی شناسان معاصر میگوید : « درآثار مذهبی باخ شخصیت های‌افسانهٔ مذهبی بصورت آدمهای متفکر وبا قدرتی جلوه میکنند .»

قسمتی ازآثار مذهبی‌باخ سرودهای‌مذهبی است که « کانتات » نامیده‌میشود. باخ مجموعاً درحدود ۲۵۰ کانتات نوشته‌است که‌امروز قسمت عمدهٔ ازآن باقی است .

قسمت دیگر آثارمذهبی باخ قطعات‌مذهبی برای نواخته‌شدن‌باارگ میباشد -این آثار علاوه براینکه ازنظر فنی وتکنیکی‌اهمیت بسیار دارند ازنظر لطف‌وزیبائی شاعرانه نیز بسیار جالب توجه هستند .

باخ غیراز آثار مذهبی خود آثار دیگری نیز بوجود آورده است سوناتهائی برای پیانوو‌ویولون مقداری کنتربوان وفوگ وسویت و کنسرتو وقطعات دیگری ازاین قبیل رامیتوان نام‌برد .

شش کنسرتو معروف به : « کنسرتوهای براندنبورگی » ودرحدود بیست کنسرتو که برای سازهای‌مختلف‌نوشته شده‌ازعالیترین آثار موسیقی کلاسیك بشمار میرودکه در آنها هم جنبهٔ تکنیکی وفنی غنی ونیرومند است وهم لحنی ساده وزیبا و لطیف جلوه وخودنمائی دارد . چهل وهشت « فوگ » و « پرلود » که‌درچندمجله بنام« کلاوسن بین تامپره » (۷) برای کلاوسن تصنیف کرد وامروز باپیانو نواخته میشود هرگز کهنه نمیشود وازیاد نخواهد رفت .

رویهمرفته تمام‌آثار باخ هریك درجای‌خود شاهکاری بزرگ بشمار میروند و بسیاری ازآنها درنوع خود بی‌نظیرند باوصف‌این جالب توجه است که مقام بزرگ باخ نه تنها درزمان خودش بلکه تا مدتی بعد از حیات اونیز آنطورکه باید معلوم نبود .

درنیمهٔ‌اول‌قرن‌نوزدهم‌بود که؛«مندلسون» (۸) آهنك ساز وموسیقیدان مشهور یکی‌از شاهکارهای بزرك باخ بنام «پاسیون اوت ماتیو» (۹) را رهبری کرد و ارزش آن را بمردم شناسانید وبعدهم برای‌شناساندن باخ زحمات بسیار کشید .

شومان نیز‌برای معرفی باخ و ارزش‌هنری او بسیار کوشید . بطوریکه برائر مساعی ایندو نفر در واقع باخ در قرن نوزدهم کشف وشناخته شد . بالاخره درنیمهٔ قرن ۱۹ درسال ۱۸۵۰ که‌یکصدسال‌ازمرك باخ میگذشت ، درلایپزیك یعنی شهری که باخ در آن زندگی کرد و مرد انجمنی بنام انجمن باخ (باخ گزلشافت)(۱۰) تشکیل گردید واین انجمن درطول چهل و شش سال هرسال یك یاچند جلد ازآثار باخ را را منظماً انتشار دادوبرای شناساندن‌قدر و مقام باخ کوششهای زیاد بکار برد و بالاخره در قرن ما (قرن بیستم) است که مقام باخ و اهمیت هنری اورا آنطور که شایسته است میشناسند و بدان احترام میگذارند وروز بروز هم بر ارزش مقام او افزوده میشود .

باخ پدر موسیقی کلاسیك و استاد مسلم هارمونی کلاسیك است که‌تمام موسیقیدانان بزرگ‌بعدازاوهم استادی اوراقبول‌داشتند وتصدیق میکردند .

موتزارت که نخستین موسیقیدان بزرگ‌بعد ازباخ است ازنخستین ستایشگران او نیز میباشد .

بتهوون میگفت « قلب من همیشه برای هنرعالی وپرعظمت سباستیان باخ‌که پدر هارمونی بود درتپش است».

شومان ، موسیقیدان معروف دیگر میگفت «باخ کسی است که همه در برابر او جز کودکانی بیش نیستند» .

شوپن ، آهنگساز وپیانیست مشهور قرن نوزدهم میگوید ، «باخ‌هرگز کهنه‌نخواهد شد . ساختمان آثار او چون اشکال عالی هندسی است که درآنها هرچیز بجای‌خود قراردارد وهیچ‌چیز زائد نیست . . .

(۱) Katharina-Dorothea. (۲) Halle. (۳) Gottfried-Heinrich. (٤) Elisabeth-Juliane-Friedrike.
(۵) Johann-Christoph-Altnikol (٦) Reginna-Susanna. (۷) Clavecin Bien tempéré.
(۸) Mendelssohn. (۹) Passion selon ut Mathieu. (۱۰) Bach- Gesellschaft.

ه اگر باخ درزمانی مورد اهمال وبی‌اعتنائی قرارگیرد نشانهٔ کوته نظری وحماقت وکج سلیقگی مردم آن زمان خواهد بود.

« وقتیکه من آثار یکی ازآهنگسازان را مینوازم اغلب فکرمیکنم که اگر من خود سازندهٔ آن میبودم برخی از قسمتهای آن را بصورت دیگری میساختم ولی درمورد آثار باخ هز گرچنین خیالی برای‌من پیش نیآمده است.در آثاراوهرچیز چنان‌لاینفك ولایتغیر است که حتی تصور آن بصورتی جز آنچه هست مشکل می نماید . »

باخ علاوه برهنرمندی در موسیقی، ریاضی دان قابلی نیزبشمار میرفت ونظم و ترتیب خاص ومنطقی که درموسیقی او بنظرمیرسد نشانهٔ از این امراست و بهمین جهت است که بتهوون را «فیلسوف‌موسیقی» موتزارت را «شاعرموسیقی» وباخ را «ریاضیدان» موسیقی لقب داده‌اند .

باخ درعلم آکوستیك ومبحث صوب‌فیزیك نیزمقام شامخی دارد . عمل اعتدال درجات گام توسط او صورت گرفته است واوست که بادر نظر گرفتن حد حساسیت گوش آدمی‌ازبرخی‌فواصل‌جزئی‌میان‌درجات‌گام که تشخیص آنها برای گوشهای معمولی با اشکال بسیار مقدور است چشم پوشید و فاصلهٔ مابین دوصدای یکسان (یك‌اکتاو) را بدوازده نیم‌پردهٔ متساوی تقسیم کرد که بعدها بنام نیم پرده‌های باخ شهرت یافت و «گام‌باخ» رابوجودآوردوچنداثرمعروف خودرا برروی این گام نوشت .

باین ترتیب‌باخ برای‌بیشرفت وتوسعهٔ‌علمی وفنی موسیقی میدان‌وسیع جدیدی‌باز کرد بطوریکه تمام آثار موسیقی بعد از باخ همه براساس قواعد و اصولی که باخ بنا نهاد بنیان گذارده شده است .

طبیعی است که برای شناسائی بهتر قدر و مقام باید اورا در قالب مجموعهٔ تاریخ موسیقی قرار داد وسنجید و آنوقت است که معلوم میگردد باخ وکارهای او و آثار او چه اهمیت بزرگی در تاریخ موسیقی جهانی دارند .

یك نویسندهٔ موسیقی شناس آلمانی دربارهٔ باخ کلامی دارد که برای پایان دادن بمطالعه شرح حال او جملهٔ مناسبی بنظر میرسد زیرا یك‌حقیقت واقع را بدین‌شکل بیان میکند ،

« ...کاری که باخ انجام دادچنان‌عظیم وحیرت‌انگیزاست که نه گذشت‌زمان‌میتواند برنام درخشان وپرافتخار اوپردهٔ فراموشی کشد ونه تغییر سلیقه‌هاوطرزفکرهامیتواند خاطرهٔ اورا بفراموشی بسپارد ... »

(نقل ازنامهٔ موسیقی‌دورهٔ دوم شمارهٔ ششم دیماه ۱۳۲۹ بقلم آقای محمود تفضلی که بمناسبت‌دویستمین‌سال در گذشت‌باخ منتشر شده است) .

باخال. (ص). اشیم .(منتهی الارب). مشیم. (منتهی‌الارب) مشوم . (منتهی الارب) . مشبوم . (منتهی‌الارب) . اخیل .

باخبر. [خَ بَ]. (ص) .آگاه . مطلع . واقف . مستحضر . خبردار . (آنندراج) . ملتفت . هوشیار . (ناظم‌الاطباء) . گفتم تعالی‌الله ازدوران باخبردرحضوروزنزدیکان بی بصردور . (گلستان) .

دمی سوزناك از دل با خبر
قوبتر که هفتاد تیر(۱) و تبر . بوستان .

گرمن ازدوست بنالم نفسم صادق نیست
خبرازدوست ندارد که زخود باخبراست.
سعدی . (طیبات) .

درد نهانی بکه گویم که نیست
با خبر از درد من الا خبیر .
سعدی . (طیبات) .

نجات آخرت را چاره گر باش
درین منزل زرفتن باخبرباش . نظامی .

جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر. مولوی .

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیب ایشان باخبر. مولوی.

چون تعلق یافت نان بابوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر . مولوی .

نخواستم که هیچکس ازمتعلقان ازحال من باخبر شود . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف‌ص ۳۰) .

از اخبار و احوال ملوك و ملك واقف وبا خبر . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۶) .

|| با خبرشدن، آگاه شدن ، مطلع شدن.
|| با خبر کردن ، با خبر ساختن ، مطلع کردن .|| با خبر ساختن برق ، سر دادن تفنگ و این را سلام تفنگ نیز گویند . سلیم گوید :

برق آه از حال ما سازد بتان را با خبر
نامهٔ‌آشفتگان‌هم‌چون نگهبان‌آتش‌است.
(آنندراج) .

باخت. (اِ). ازمصدرباختن . مقابل برد . بردوباخت ؛ (بردقمار باخت‌است). مغلوبیت در قمار . غرم . زیان . خیبت .

آخر این باخت . . . ازبهربرد . . . بود . (کتاب‌المعارف) .

باختر. [تَ] .(اِ). شمال. دراوستا بمعنی شمال‌است واصل آن اباختریعنی، ماوراءتر، آنطرف‌تر. (فرهنگ‌شاهنامه دکترشفق). در اوستا اپاختر . [اَ تَ رَ] یا اباخذر . [آ ذَ] آمده در فارسی باختر گوئیم . در مزدیسنا آرامگاه اهریمن و دیوها و جای دوزخ خوانده شده . (خبرده اوستا تفسیر استاد پورداود حاشیه ص ۸۷) . شمال را محل آسیب و نحوست دانسته‌اند . (رجوع به یشتها تفسیر استاد پورداود ج ۲ حاشیه ص ۱۶۸ شود) .

واما ، حکماء عالم، جهان را بخشش کردند بر، برآمدن وفروشدن خورشید به نیمروز، و حد آن چنان باشد که از سوی مشرق از آنجا که خورشید بکوتاه ترین روزی برآید، وازسوی مغرب‌ازآنجاکه خورشید بدرازترین‌روزی‌فروشود واین علم بحساب معلوم گردد [و این جمله را بچهار قسمت کرده اند : خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر؛ هرچه حد شمالست باختر گویند وهرچه حد جنوبست نیمروز گویند و میانه اندر ، بدو قسمت شود ، هرچه حد شرقست خراسان گویند و هرچه مغربست ایرانشهر] والله المستعان(۲) .

(تاریخ سیستان ص ۲۳-۲٤) . (۳)

|| مشرق . (برهان) . (تفلیسی) . بمعنی مشرق اکثراست (غیاث) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . و لفظ باختر مخفف با اختر است و اختر آفتاب را گویند و ماه را نیز اختر میگویند(٤) (غیاث) . بمعنی مشرق و خاورآید . (شرفنامهٔ منیری) . خراسان . تحقیق آنست که باختر مخفف با اختراست واخترماه وآفتاب هردورا گویند پس‌باخترمشرق ومغرب‌راتوان گفت وازین جهت متقدمین بر هر دو معنی این لفظ را استعمال کرده‌اند لیکن خوار مرادف خور بیشتر آمده ازین جهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال می‌شود وبنابرین آفتاب‌را عروس خاوری گفته اند چنانکه خاقانی گفته است :

درده ازان‌چکیده خون‌زایله‌تن‌رزان
کابلهٔ رخ فلك برده عروس خاوری .

درفرهنگ‌دساتیر آمده که‌معنی‌باختربمشرق کردن‌خطای بزرگ وغلط محض‌است(۵) که خورنام‌آفتاب‌است وشید بمعنی روشنی وهمین‌اصح‌است. آنندراج). (انجمن آرا).

چوخورشید سر برزد از باختر
سیاهی بخاور فرو برد سر . فردوسی .
(بنقل شرفنامهٔ منیری) .

(۱) ن ل : تیغ . (۲) بقیهٔ قول ابوالفرج بغدادیست دربارهٔ نیمروز در کتاب« الخراج » بنقل مؤلف‌المسالك والممالك در کتاب خود .
(۳) شاید اختلافاتیکه درمعنی باختر روی داده از باختریان (بلخ) باشد که مردم درهمسایگی جنوب او ، اورا شمال و درشمال جنوب ، درمغرب مشرق و در مشرق مغرب می‌نامیده‌اند . (٤) براساسی نیست . رجوع شود به باختر بمعنی شمال . (۵) ولی استعمال شده .

چو مهر آوردسوی خاور گریغ (۱)
هم ازباختر برزند بازتیغ . عنصری.(۲).
چو بشنید بدگوهر افراسیاب
که شد طوس ورستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ (۳)
دلی پر ز کین و سری پر زجنگ .
فردوسی.
چو از باختر برزند تیغ هور
ز کان شبه سر برآرد بلور
فردوسی .(بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌خطی نخجوانی) .
تا بتابد نیمروزان از تف خورشیدسنگ
تا برآید بامدادان آفتاب از باختر .
فرخی .
چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد
بخواست باره و سوی شکار کرد آهنگ .
فرخی .
چو برزد درفشنده از باختر
دواج سیه را سپیدآستر . عنصری .
(بنقل صحاح الفرس) .
خورشیدرا چون پست‌شد درجانب خاورعلم
پیدا شداندرباختر برآستین‌شب‌ظلم .(۴)
لامعی. (بنقل‌صحاح‌الفرس).
همه شب منتظر میبود تا صبح صادق ازافق باخترشارق گردد . (سندبادنامه ص۱۸۳) .
فخر من یاد کرد شروان به
که مباهات خور بباختراست . خاقانی .
آفتابی که خاورش دهن است
دارد از باغ شاه باختر اوست .
(در صفت خربزه) . خاقانی .
خدش بسرو باختری برفسوس کرد
قدش بسرو غاتفری به مفاخره . سوزنی .
رایت خوبی چو برفروزی رخسار
از بر خورشید باختر زده‌داری . سوزنی.
|| مغرب را گویند . (برهان) . (۵) . (اوبهی) . غرب ، خوربران ، خوربران . (التنبیه والاشراف چاپ لندن ۱۸۹۳ ص ۳۱) . بمعنی مغرب و خاور بمعنی مشرق وبخلاف نیز گفته‌اند. (آنندراج) . (انجمن آرا) :
چو خورشید درباختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه گرد .
فردوسی .
چو خور چادر زرد در سر کشید
بشد باخترچون گل شنبلید . فردوسی .
همی بود تا تیره‌تر گشت روز
سوی باختر گشت گیتی‌فروز . فردوسی .
چو از باختر چشمه اندر کشید
شب آن چادر تار برسر کشید. فردوسی.
چو آمدش از شهر بر بر گذار
سوی کوه قاف آمد و باختر . فردوسی.
کنون خاور اوراست تا باختر
همی بشکند پشت شیران نر. فردوسی .
هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشك و تر
سراسر زبدخواه کردم تهی . . . فردوسی .
زخاور بیاراست تا باختر
پدید آمدازفراوکان‌زر. فردوسی.
وزنورتا بظلمت وازاوج تا حضیض
وز باختر بخاور وازبحرتا برند .
ناصرخسرو .
چرا خورشید نورانی دوعالم زوشودروشن
گهی‌مسکن کندخاور گهی‌درباختردارد.
ناصرخسرو .
زاغ شب ازباخترنهان شد چون دید
کامد باز سپید صبح ز خاور .
مسعود سعد .
باختردرلرزه افتاد ازنهیب
گرچه اولشکرسوی خاور کشید .
مسعود سعد .
چرخ را نشرهٔ نون والقلم است از مه‌نو
کانهمه سرخی در باختر آمیخته‌اند .
خاقانی .
زحد باخترتا بوم خاور
جهانرا گشته‌ام کشوربکشور . نظامی .
شنیدم که درمرزی ازباختر
برادردوبودند ازیك پدر . بوستان .
من ازیمن اقبال این خاندان (ایلخانیان) .
گرفتم جهانرا به‌تیغ زبان
من ازخاوران تادرباختر
ز خورشیدم امروزمشهورتر .
سلمان ساوجی .
(بنقل تاریخ ادبیات برون ج۳ ترجمهٔ آقای حکمت ص ۲۹۲) .

باختر . [تَ] . (اِخ) . باختریش ، باکتریان. بلخ ، آسیای‌علیا. درقدیم بااین‌اسم مملکت وسیعی را می‌نامیدند که شامل بود : همهٔ جزء شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطهٔ سغدیان ورود آمو و در مشرق بواسطهٔ سیتی و در جنوب بواسطهٔ هندوستان وجبال هند وکوه و پایتخت آن شهرباختر بوده که اکنون بلخ میگویند . (ناظم‌الاطباء ذیل کلمهٔ باختریان) . آقای سعید نفیسی در شرح باختریان نوشته‌اند :
بناحیتی گفته میشد که درجنوب رود آمویه ودرمغرب وجنوب غربی کوههائی بود که ازسوی شمال گرد هندوستان را گرفته‌اند . بهمین جهت این‌ناحیه‌اهمیت بسیاردرروابط دول داشت زیرا یگانه راه خشکی در میان آسیای غربی و هندوستان از یکسو وتاتارستان وچین از سوی دیگربود . در همان ناحیه بود که نخست‌ملت‌هند و آریائی متوقف گشت وپس از گذشتن از سرزمین کوهستانی شمال شرقی بایران آمد و نژاد ایرانی امروزرا تشکیل داد ونیزهمان‌ناحیه سرچشمهٔ بسیاری از عقاید آئین زردشت بودشهرباختریا(باکترا)(۶) بقول‌مورخین قدیم پایتخت این ایالت بود و آنرا قدیم ترین شهرجهان می‌دانستند و آنرا (ما در شهرها) یا (ام‌القری) لقب داده بودند . معمولا در هر چیزایالت باختریان با ایالت سغدیان که در میان جیجون و سیحون بود دوش بدوش راه می‌رفت و در هر کاری همداستان وانبازبود و هر دو این ناحیه را کورش کبیرواسکندرمقدونی با رنج بسیار گشادند ودر کتیبه‌های هخامنشیان اسم هر دو ایالت توام است و مورخین یونانی بخصوصاً هرودت این دو ناحیه را همیشه با هم ذکر کرده‌اند . بعدها ایالت باختریان ناحیهٔ بلخ را تشکیل داد و ایالت سغدیان ناحیهٔ سمرقند وبخارا یا باصطلاح قدیم‌تر ناحیهٔ سغد را . اسم قدیم بلخ در کتب یونانی (باکترا) و در کتیبه‌های هخامنشی (باختری) (۷) است ولی در اوستا درجزء موسوم به(وندیداد)(۸) یا (ویدیواد) (۹) اسم‌این‌شهر(بخذی)(۱۰)آمده‌است(۱۱) ودر کتاب (بوندهش)(۱۲) از کتب‌پهلوی اسم این‌شهررا(بلخ) ثبت کرده‌اند(۱۳) . جزو کتیبهٔ بزرگ بیستون داریوش دربند ششم باختریش‌جزوممالك تابعه آمده‌است : بند ششم - داریوش شاه گوید این است ممالکی که تابع من‌اند . باارادهٔ اهورامزدا من شاه آنهایم : پارس ، خوزستان ، بابل، آسور، مصر، جزایردریا ، سپرد ، یونیه ، ماد ، ارمن ، کاپادوکیه ، پارت (خراسان)، زرنگ(سیستان)، هرات، خوارزم ، باختر، سغد ، گندار، سکائیه ، ثات‌گوش، رخج ، مکیا، جمعاً ۲۳ مملکت .(باختریش) غالباًبامرو

(۱) ن ل : چوروزی که بودش بخاور گریغ   هم ازباختر برزدش (برزند) بازتیغ . (بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ خطی‌اسدی نخجوانی) .
چوروزی که بودش بخاور گریغ   ازو باختر برزند باز تیغ (بنقل‌صحاح‌الفرس) .   چوروزی که باشدش[شایدآرد] خاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ .   (۲) بفردوسی هم نسبت داده اند . (فرهنگ خطی) . (شعوری) .
(۳) افراسیاب از دریای چین پس ازرجعت رستم بتوران باز میگردد پس باختر درشعر فوق بمعنی مشرق آمده است . (لغت‌نامه) .
(۴) ن ل : علم .   (۵) در زبان فارسی اکثر بمعنی مغرب آمده در برابر خاور ؛ ولی گاهی نیز بعکس ، باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب استعمال شده . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .
(۶) Bactra. (۷) Baxtri. (۸) Vendidad. (۹) Vidêvdâd. (۱۰) Baxzi. (۱۱) Anquetil Dupperron' Zend Avesta.T.I.2e p. 266, Spiegel, Avesta. T.I. p. 62. (۱۲) Bundeheshn. (۱۳) تا اینجا از آقای نفیسی‌است .

یاد شده و مجاور سند بوده ورود آمویه (اوکسوس) (١) از آن میگذشته است . و بنابروایت کزنفون ولایتی بود که قرون بعد بختیاریها اشغال کرده‌اند و درین سرزمین مس وسرب وبعض فلزات دیگر و درشمال ومشرق آن فیروزه یافته شود .

ایران باستان ص ١٥٧١ - ١٥٩٦ - ١٦١٩-١٦٩٣ - ١٩٧٢ - ٢١٨٨ - ١٨٢٠- ١٩١٧- ٢٦٠ - ١٥١١ . این ایالت هم تا پایان عهد هخامنشی درتصرف شاهنشاهان ایرانی بود . پس از حملهٔ اسکندر درزمرهٔ مستعمرات یونانی درآمد .

مرحوم پیرنیا در شرح (باختر) در دورهٔ اسکندر آرد :

نام مملکتی است که پایتخت آن بدین نام خوانده میشود، نام ایالت وشهر ازاسم رودی که باختروس (٢) نام دارد وازشهر باختر میگذرد گرفته شده است . کنت گورث مورخ معروف باختررا چنین وصف میکند : زمین این صفحه در بعض جاها حاصلخیز است وغله زیاد میدهد . چراگاه هاهم کم نیست و بنابراین اهالی حشم زیاد نگاه میدارند ولی قسمت وسیعی ازاین صفحه از ماسه وریگ روان پوشیده وبکلی لم یزرع است . این جاها نه سکنه دارد ونه محصولی، وقتی که بادهای شمال میوزد ریگ روان‌را در جاهائی جمع کرده تل هائی میسازد و راهها را میپوشد . ازین جهت مسافرین مجبورند مانند دریانوردان شب بهدایت ستاره ها راه را بیابند و مسافرت در روز عملی نیست ، بخصوص که اگر بادهای شمال بوزد ، مسافر را در زیر ریگ روان دفن میکند ، ولی جاهائی که چنین نیست خیلی مسکون است واسبهای زیاد دارد. بهترین دلیل این معنی آنکه باختر میتواند سی هزار سوار بدهد . (ایران باستان ص ١٦٩٣) .

قیام باختر - درسال ٢٥٦ ق. م ، باختر باسغد ومرو متحد گشته ازدولت سلوکی جداشد . قائد این کار دیودوت (٣) یونانی بود که دراین قسمت ایران دولتی تشکیل کرد و این دولت چندی دوام یافته بدولت باختر و یونانی معروف گردید وبعد جزء دولت پارت شد . سلوکیها درابتداء متعرض این دولت نشدند وبعد که خواستند آنرا باطاعت درآورند ، بنای آن محکم گشته بود . بعداز دیودوت اول دیودوت دوم بتخت نشست درزمان او اوتی دموس (٤) جانشین دیودوت دوم با ، آن تیوخوس سوم سلوکی بباختر قشون کشید وپس ازفتحی ، اوتی دموس را بپادشاهی ابقاء کرد تاجلو مردمان شمالی را که بباختر هجوم میآوردند بگیرد و باو قرارادادی بسته مانند پادشاهان دست نشانده اش شناخت وتقویتی هم از او کرد . در زمان این پادشاه وپسرش دمتریوس باختر ازطرف جنوب پاراپامیز ومغرب وشمال توسعه یافت ودولتی بزرک گردید ، چنانکه از سغد تا رخج وازهریرود تا دهنهٔ رودسند وپنجاب هند عرض وطول این مملکت بود . ولی وسعت مملکت باختر دوام نیافت زیرا در زمان دمتریوس، اوکراتید، نامی درباختر بالاخص قوت یافت و دمتریوس در جنوب و مغرب کوههای پاراپامیز ، ولی بعد از چندی اوکراتید بخیال تصرف رخج و زرنگ (سیستان) وپنجاب هندافتاد وکارهای باختر وصفحات شمالی آنرا رها کرده تمامی حواس خودرا بتسخیراین ممالك مصروف داشت . بعد بادمتریوس، که پنجاب هندرا داشت درجنك شد واورا شکست داده پنجاب هند را به مملکت خود ضمیمه کرد . وقتیکه او ازاین سفر جنگی برمیگشت چنانکه ژوستن گوید (کتاب ٤١ بند٦) پسرش که در اداره کردن مملکت شریك اوکراتید بودپدرش را در راه کشت (١٤٧ ق.م) وبی اینکه پدر کشی خود را پنهان دارد، چرخهای ارابه‌اش را باخون پدررنگین کرد ،مثل اینکه دشمنی راکشته باشد وحتی جسدپدررا دفن نکرد. معلوم است که تقسیم دولت باختر بدوقسمت و جنگ‌های خانگی در دولت یونانی و باختری ، مبانی این دولت راسست کردو ازطرف دیگر مردمان شمالی که سغد را گرفته همواره بباختر هجوم میآوردند . از موقع استفاده کرده باختر را در فشار گذاردند . حتی ظن قوی این‌است که این مردمان سکائی بعض ولایات شمالی یونانی و باختری را درآن‌طرف جیحون درتصرف خود داشتند (سترابون ، کتاب ١١ فصل٨ ، بند٢) . این بود احوال باختر در زمان اوکراتید ، که بقول ژوستن (کتاب ٤١ ، بند ٦) معاصر مهرداداول پارت بودوحتی هردو موافق نوشتهٔ مورخ مزبور در یك وقت بتخت باختر وپارت نشسته بودند. کلیهٔ راجع بباختر باید گفت ، موافق آنچه که از وقایع این‌دولت برمیآید ، اینجاازابتداء مرکزیتی چنانکه درپارت وجود داشت‌دیده نمیشود واز سکه های باختری معلوم است که شاهزادگانی نیز حکومت میکردند و سکه بنام خودمیزدند مثلا درزمان‌دیودوت دوم اسم دو پادشاه دیگر رامی‌یابیم، یکی آنتی‌ماخوس(٥)است ودیگری آگاتوکل (٦) اینها درابتدا دست نشانده ولی بعد مستقل بوده‌اند .

چنین بود احوال باختر در زمان مهرداد اول (پادشاه اشکان)، اکنون باید دید که این شاه چگونه از اوضاع همسایگان خود یعنی دولت سلوکی و یونانی و باختری استفاده کرده است .

حمله بباختر - از شرحیکه راجع باحوال دولت سلوکی وباختر گفته شد معلوم‌است که در سلطنت مهرداد اول موقع برای توسعهٔ پارت ازطرف مغرب ومشرق‌مناسب بود . مهرداد چنانکه‌وقایع مینماید ،ازاین موقع استفاده کرد و بدواً توجه خودرا به طرف باختر معطوف داشت . جهت اینکه او از سلف خود که حواس خودرا بطرف صفحات‌مردها،و،ری‌متوجه‌داشته‌بود، پیروی نکرد و نظر خودرا بمشرق‌افکند، باید از اینجا باشد که او چون نقشه های پر عرض و طول در طرف مغرب داشته ، خواسته است اول ازپشت سر خود مطمئن باشد . بهرحال محقق است در زمانیکه اوکراتید مشغول تسخیر پنجاب هند بود و بدست پسرش نابود میشد ، مهرداد بباختر تاخته این مملکت را بپارت ضمیمه کرد . سترابون گوید که دوایالت را ضمیمه کرد. اولی را نویسندهٔ مزبور توریئوآ (٧) و دومی را آس‌پیونوس(٨) مینامد . (کتاب ١١ ، فصل ١١ ، بند٢) ولی محققاً معلوم نیست که این دو ایالت در کجا واقع بوده. حدس میزنند که مقصود از توریئوآ ، تورانست واز آس‌پیونوس، مردمی موسوم به آسپاسیاك و مساکن آنها بین جیحون و سیحون بوده‌است . بعیدنیست که این‌حدس صحیح باشد ، زیرا معلوم است که مردمان شمالی‌را که درزمان ساسانیان بایران حمله میکردند ، ایرانیها ، تورانی مینامیدند و شاید درین زمان هم بمردمان سکائی‌وغیره که ازطرف‌سغد ، یاماوراء سیحون بباختر حمله‌میکردند ، همین‌اسم‌را میداده‌اند ، ولی از جهت اجمال‌مدارك چیزیکه محقق‌باشد، درین‌باب نمیتوان گفت .

جنگ دوم با باختر - چون پسر اوکراتید هلی اوکل(٩) دراداره کردن‌دولت باختر با پدرش شریك بود او را کشت . بعضی تصور کرده‌اند که جهت پدر کشی از عدم رضایت او و یونانیها از سستی اوکراتید نسبت به پارتیها و واگذاردن چند ایالت بدولت پارت بوده .

(١) Oxus. (٢) Bactrus. (٣) Diodote . تئودوت هم نوشته‌اند (٤) Euthydème. (٥) Antimachus.
(٦) Agathocles. (٧) Turiûa. (٨) Aspionus. (٩) Héliocles.

از کلمات ژوستن (کتاب ۴۱ ، بند ۶) این ظن تأیید میشود ، زیرا مورخ مربور گوید که هلیاُکل پدرش را علانیه کشت و چرخهای ارابه‌اش را بخون او رنگین کرده جسدش را از دفن محروم ساخت . چنین عملی که شاید در تاریخ از حیث وحشیگری و سبعیت نظیر ندارد ، ممکن نبود روی دهد، مگر اینکه یونانیهای باختر او کراتیدرا دشمن خود و مملکت دانسته باشند. بهرحال پس ازاینکه هلی اکل بتخت نشست و کلیهٔ اقتدارات را بدست گرفت ، خواست ایالات از دست رفتهٔ دولت باختر را بر گرداند . از طرف دیگر مهرداد ، که بعد از صلح با او کراتید دوست او بشمار میرفت ، ازین پدر کشی کینهٔ هلی اکل را سخت در دل گرفت با لشکری نیرومند بقصد او بیرون رفته بآسانی اورا شکست داد وقسمتی بزرك از مملکت باختررا صاحب شد . (ژوستن ، کتاب ۴۱ ، بند ۶) .

دیودور گوید، که مهرداد باین بهره مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند و بهند در آمد تا رود هیداسپ (جلم کنونی که در پنجاب است) راند (قطعهٔ از کتاب ۳۳) (۱) ولی نظر باینکه سکه‌هائی از شاهان پارت در هند نیافته‌اند و نیز ازین لحاظ ، که دولت یونانی و باختری تا ۱۲۶ ق . م در کابل و حوالی آن وجود داشت نویسندگان جدید تصور میکنند که اگر مهرداد تا هند رانده ، ممالکی را در هند تسخیر نکرده و سرحد دولت پارت را کوههائی قرار داده که از طرف مغرب وادی سندرا محدود میسازد . از چنین حدسی اگر هم صحیح باشد ، باز باین نتیجه میرسیم ، که تمامی مملکت باختر و پاراپامیزاد (شمال افغانستان) و رخج و سیستان درین زمان جزء دولت پارت گردیده است .

(ایران باستان ص ۲۰۷۳ - ۲۰۸۲ - ۲۲۲۳ - ۲۲۲۸) و (رجوع به فهرست ایران در زمان ساسانیان) شود .

آقای نفیسی دردنبالهٔ مطالبی که سابقاً نقل کرده‌ایم آورده‌اند: تازمانیکه بسط پادشاهی ساسانیان در اکناف ایران پادشاهان کوچك را برنینداخته بود ایالت باختریان وسغدیان درپیروی ازیك سلسله پادشاهان محلی همدست بودند . ازین پادشاهان جزچند اسم آنهم بطرزی که مؤلفین لاتین نوشته‌اند دیگر چیزی بجا نمانده است وحتی سکه و کتیبهٔ نیز نیافته‌اند که اسامی هریك ومدت پادشاهی ایشان را معلوم کنند ولی آنچه ازمورخین یونانی ورومی برمی آید بدین قراراست :

درحدود سال ۲۴۰ پیش ازمیلاد سپاهیان یونانی که پس ازجهانگیریهای اسکندر در ممالك شرق چیره‌شده بودند ایالت باختریان را از پادشاهان سلوکی گرفتند و پس از آنکه اراضی دو طرف سیحون و جیحون بدست ایشان افتاد از کوه (هندکوش) نیز گذشتند وبسوی دشت سند فرود آمدند . اندکی بعد قلمروایشان از یك طرف رود سیحون ، ازیکسوی رود گنگ و ازسوی دیگر خلیج کامبی بود دستیاران و پایمردان این سلطنت باختریان مخصوصاً یونانیان بودند که ازیونان و آسیای صغیر آمده بودند زیرا در دیارخویش یاوری از بخت ندیده بودند ودرپی کامیابی بسوی این دیاررهسپار گشته بودند . اندکی بیش از صد سال نگذشت که یونانیان در اثر آب و هوا در خوی و طبیعت نرم‌تر شدند و آن پادشاهی که نخست رونقی داشت رو بنا توانی رفت و مردمی از نژاد سك بر آن چیره شدند که از سرحد چین آمده بودند وبهمین‌جهت از آن بعد بطلیموس و دیگر مؤلفین یونانی دولت جدید باختریان را باسم دولت هندوسکائی نامیده‌اند و وجه این تسمیه از آنست که ازیك سو چند ایالت هندوستان را جزوقلمرو خود کرده بودند واز سوی دیگر اصلا از نژاد سکها بودند ونیز بهمین‌جهت است که نویسندگان یونانی ورومی که پس ازبطلیموس آمده‌اند گاهی این دولت را دولت هندو گاهی دولت باختر نامیده‌اند . در آن‌زمان دولت چین‌نیز روابط تجارتی با دول آسیای مرکزی و آسیای غربی باز کرد و کم کم سرحدات چین گشاده‌تر شدوبقلمرو دولت باختریان رسید و چون دولت باختریان در میان قلمرو اشکانیان وهندوستان وچین واقع شده‌بود استقلال خویش را در معرض خطر دید و سیاست خود را منحصر بدان دانست که موازنتی درمیان این‌سه رقیب برقرار کند ولی چون بخودی‌خود ازعهدهٔ اینکاردشوار برنمی آمد در صدد شد که از دولت روم یاری جوید . ازطرف دیگر امپراطوران روم در کشمکش های فراوانی که با اشکانیان داشتندهیچ موقع را از کف نهشتند که از پادشاهان باختریان یاوری کنندزیرا توانائی ایشان‌را ناتوانی اشکانیان‌میدانستند. درباب پادشاهان یونانی که در باختریان شهریاری کرده‌اند مورخین یونانی‌ورومی هیچ ذکری نکرده‌اند و تنها چیزی که از کتب ایشان بر می آید چنداسم کسانست واسامی دیگر از سکه هائی بدست آمده که تقریباً هشتاد سال پیش یافته‌اند . اما درباب پادشاهان هندوسکائی که جانشین پادشاهان‌یونانی‌شده‌اندبازبیانات‌نویسندگان یونانی و رومی مختصر ترست . از میان نویسندگان رومی فقط هراس (۲) وویرژیل (۳) ویروپرس (۴) وتیبول (۵) ذکری از پادشاه باختر کرده‌اند که درزمان‌ایشان میزیسته است ولی چون بیان‌ایشان‌شاعرانه ومبهمست بهیچوجه چیزی نمی‌توان از آن گفته‌ها بدست آورد .

نویسندگان چین نیز چیزی دربارهٔ این پادشاهان نگفته‌اند ، زیرا که در آن زمان هنوزمردم چین پاازدیارخود فراتر نگذاشته بودند و از ممالك بیگانه خبری نداشتند . فقط استرابن (۶) میگوید (کتاب دهم فصل ۱۱) که پادشاهان یونانی باختریان تا سرحد چین رفتند وشاید مراد او ازسرحد چین جیحون یا سیحون بوده باشد . اما در باب‌پادشاهان هندوسکائی باختریان‌اطلاعات قدری بیشترست زیرا مؤلفین چینی چند نفر از آنها را ذکر کرده‌اند . از طرف دیگر چون مردم باختر درآن زمان اغلب بمذهب بودا گرویده بودندطبعاً باهمکیشان خودراه داشته‌اند و گذشته ازمؤلفین چینی بعضی از بودائیان نیز در باب باختریان اطلاعاتی‌داده‌اند. پادشاه‌باختریان که‌باقیصر روم‌مارك آنتوان(۷) روابط داشت ومکرر ویرژیل شاعرباو تاخته است معتقد بمذهب بودا بودو در افسانه های بودائیان بزبان سانسکریت‌وزبان‌چینی‌ذکرمفصلی‌ازوهست. چندی پس‌از آن‌زمان مردمی ازنژاد دیگر برباختریان‌فرودآمدند وبرآن‌مسلط شدند که مؤلفین‌ایرانی وعرب‌عموماً ایشانرا باسم « ترك » نامیده‌اند و این کلمه مأخوذ از لفظی‌است که در کتب سانسکریت هست و در آن کتب توروشکه (۸) نوشته شده . هندیان‌بپیروی‌ایرانیان‌قدیم ویونانیان‌بایشان اسم « ساس »(۹) می‌دادند ولی چینی ها این نژادرا بجز اسم« یوئثی‌چی »(۱۰) یا « یوئتی» (۱۱) باسم دیگر نمی‌شناسند . نخستین گروه ازین‌نژاد که بباختریان فرود آمد ، آن ناحیه را به پنج قسمت کرد و هرقسمتی استقلال‌داخلی یافت . ازمیان این پنج قسمت یك قسمت بود که چینی ها آنرا باسم « کوئثی‌شوانك » (۱۲) می‌شناختند ونویسندگان ارمنی آنرا« کوشان»(۱۳)

(۱) Excerpt, de virt. et vit P. 596-597.
(۲) Horace. شاعر معروف که از ۶۴ تا ۸ پیش از میلاد زنده بود .
(۲) Virgile. معروفترین شاعر روم که از ۷۰ تا ۱۹ پیش از میلاد میزیست .
(۴) Properce. شاعر رومی که در حدود ۵۲ پیش از میلاد ولادت یافته و در حدود ۱۵ پیش از میلاد مرد .
(۵) Tibulle. شاعر رومی که در حدود ۵۴ پیش از میلاد متولد شده و در حدود ۱۹ پیش‌از میلاد درگذشت.
(۶) Strabon. جغرافیدان یونانی‌معروف قرن اول میلادی .
(۷) Marc-Antoine. از ۸۳ تا ۳۰ ق . م سلطنت کرد .
(۸) Turucka. (۹) Sâces. (۱۰) Yuei-çi. (۱۱) Yue-ti. (۱۲) Kuei-cuäng. (۱۳) Kucän

نوشته‌اند واسم تمام باختریان دانسته اند و نویسندگان سریانی آنرا (کشان) (۱) ضبط کرده‌اند وشاید این همان کلمهٔ باشد که در زمان های اسلام به (کشانیه) و (کشانی) ویا (کشان)تبدیل شده است(۲) ویا اسم شهر (کش) ازهمان ماده‌است...
چون دولت باختریان از مؤسسات یونانیان بود تمدن مخصوصی دراقصای شرق ایران فراهم ساخت که از تمدن ایران بکلی جدا بود . پادشاهان یونانی باختریان مذهب بودارا بدان جهت که جنبهٔ اجتماعی بسیار داشت مساعدت کردند وظاهراً بعضی‌ازآن پادشاهان خود بودائی بوده‌اند ودر اواخر پادشاهان هندوسکائی نیز اوضاع باختریان بهمان حالت باقی‌ماند .
در زمان پادشاهان یونانی باختریان‌سپاهان بیشتر یونانی بود و بزبان یونانی سخن میراندند ونیز اغلب عمال دولت باختریان بهمین زبان متکلم بودند وطبعاً بومیان‌آن دیار بدین زبان خو گرفتند . مردمی که مخصوصاً از یونان می‌آمدند فرزندان شاهزادگان و توانگران باختررا زبان و ادبیات یونانی می‌آموختند وجاذبهٔ تمدن یونان در باختریان بدرجهٔ بود که درمیان همسرهای متعددشاهزادگان آن دیارزنانی بودند که اصل ایشان از یونان‌بودوبتمدن یونانی پرورش یافته بودند وحتی بعضی‌از مورخین رومی تصریح کرده‌اند که دولت روم دختران جوان زیبائی پرورش میداد که برای پادشاهان باختریان میفرستادتا بدین وسیله دل ایشان را بخود جلب کند .
بهمین جهت در زمان پادشاهان یونانی باختریان رسایل دولت بزبان یونانی‌نوشته میشد سجع سکه‌ها بیونانی بود وحتی در زمانی که زبان بومی راهم بکار می‌بردند زبان یونانی را ازدست ندادند ودرسلطنت پادشاهان هندوسکائی همین احوال باقی ماند .
(احوال واشعار رودکی ج ۱ ص۱۵۲ - ۱۶۳) . || باختر . یا ، باختریش ؛ یا،بلخ نام پایتخت مملکتی است که بدین‌نام نامیده میشده ودرپای کوه پارا پامیزواقع‌است‌ورود باختروس (۳) از این شهر میگذرد و نام ایالت و شهر از اسم این رود گرفته شده است .

باختروس . [تَ] . (اِخ) . نام رودیست که ازشهر باختر میگذرد و ایالت و شهر باختر نام‌خود را ازین رود گرفته اند (ایران باستان ۱۶۹۳) .

باختری . [تَ] . (ص‌ن) . (٤) منسوب بباختر وجمع آن باختریان است . رجوع بباختر شود .

باختریش . [تَ] . (اِخ) . یاباختر، یا ، بلخ ، رجوع به باختر شود .(ایران باستان ۱٤۵۲) .

باختگان . [تَ] . (اِخ) . نام دریاچهٔ بختگان . رجوع به بختگان ، شود .

باختگی . [تَ] . (حامص) . عمل باخته . رجوع به باخته ، شود .

باختن . [تَ] . (مص) . لازم و متعدی هردو آمده است . مقابل بردن ، در قمار . گم کردن در قمار . زیان کردن در قمار . باختن‌چیزی بگرو، مقامره .(منتهی‌الارب) تقامر. (منتهی‌الارب)، (کازیمیرسکی). قمار باختن،یسر[یَ]،یسر[یَ سَ].مغلوب‌حریف شدن‌درقمار. جنسی‌ازقمار که نقد خودرا در قماربحریف‌داده،عاجزماندن که بهندی‌هارنا گویند.(غیاث). || تلف کردن تمام یا حصهٔ ازمال‌خود : من‌در اینکارهرچه داشتم باختم. (فرهنگ نظام) . ازدست‌دادن، اعتراض . (منتهی‌الارب) . قزو . (منتهی‌الارب) :

کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم
وان دگر عالم گرو دادیم وز کم‌فارغیم .
خاقانی .
(دیوان‌چاپ‌مرحوم عبدالرسولی‌ص۸۱۳).

در بیع گاه دهر ببادی بداد عمر
در قمرهٔ زمانه بخاکی بباخت بخت .
خاقانی .
(دیوان‌چاپ‌مرحوم عبدالرسولی‌ص۵۸۵).

|| ورزیدن، کردن.|| بازی کردن.(غیاث). مشغول‌شدن . سر گرم شدن : گوی ، نرد، شطرنج باختن . قلبی قلواً ، غوك چوب (الك دولك) باخت . (منتهی الارب) . گوزباختن ، گردو بازی کردن :

زمانه اسپ وتورایض به‌رأی خویشت تاز
زمانه گوی وتو چوگان به‌رأی‌خویشت‌باز.
رودکی .

با خلق راه دیگر هزمان مبازتو (۵)
یکسان بزی اگر نه ز اصحاب بابکی .
اسدی .

بجستند وهرگونهٔ ساختند
زهر دست با یکدگر باختند .
فردوسی .

بدرگه یکی بزمگه ساختند
یکی هفته‌باورودمی باختند.فردوسی.

اسب تازوزیر سازوبم‌نوازوگوی‌باز
جودکاورودل‌ربای‌ومی‌ستان‌ودن‌ستای(٦).
منوچهری .

بخواب دیده نبود آنکه با تودر بازد
چوحاجبان تووبندگان توچوگان .
فرخی .

نامه نویسد بدیع ونظم کند خوب
تیغ زند نیك وبهنه بازد وچوگان .
فرخی .

گردون میدان شود چوبازی چوگان
دریا صحرا شود چو سازی لشکر .
فرخی .

بمیدانی که نزدیك این صفه بود چوگان باختند ونیزه انداختند . (بیهقی) .

بجوانمردی گوی ازهمه اقران ببری
چوبچوگان لطف گوی مروت بازی .
سوزنی .

بشیرین گفت هین تا رخش تازیم
برین پهنه زمانی گوی بازیم . نظامی .

فلك بختش براه آورد ونشناخت
چومست عشق بد بازی غلط باخت .
نظامی .

درخیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد .
حافظ .

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال . حافظ .

وآن شطرنج و نرد است که بنهادند تا ندیمان با پادشاه ببازند .
(راحةالصدورراوندی) .

مهره‌های چشم گردانی وبازیها بری
توحریف شوخ چشمی باتونتوان باختن .
کمال اسماعیل (بنقل شعوری) .

باخت دست دیگر وشه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد .
مولوی .

شاه با دلقك همی‌شطرنج باخت . مولوی .
دست دیگر باختن فرمود میر . مولوی .

اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
بیش‌ازین درخانه نتوان گوی وچوگان
باختن . سعدی .

|| مغلوب وعاجز ماندن در بازی .(فرهنگ نظام) . || گاهی مجازاً بمعنی نبرد وستیزه آید :

یکی تنك میدان فرو ساختند
بکوتاه نیزه همی باختند . فردوسی .

|| درکلمات حیله‌باز . دوالك باز مجازاً به معنی خوی وصفت وپیشه باشد :

ای منافق یا مسلمان باش یاکافربدل
چندبایدباخداوند این دوالك باختن.
ناصرخسرو .

|| ورزیدن . عشق باختن، عشق‌ورزیدن،

چه‌داری‌مهربدمهری کز وبیجان‌شداسکندر
چه‌بازی‌عشق بایاری کز وبیملك شدادارا.
سنائی .

---

(۱) Kacän. (۲) Kucän. (۳) Bactrus. (٤) Bactrien, enne.

(۵) ن ل : میار تو . (فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۳۰۵) . (٦) ن ل : ستان.

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن.
سعدی. (بدایع).
بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
میان خاک چه بازی سفال کودک‌وار
سرای خاک بخاکی بباز مرد آسا.
خاقانی.
چو ابراهیم بابت عشق میباز
ولی بتخانه را ازبت بپرداز. نظامی.
بگو با آنکه هستی عشق میباز
چو یارت هست با او عشق میساز.
نظامی. (الحاقی).
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت.
زان میان پروانه را در اضطراب (۱)
انداختی. حافظ.
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز.
حافظ.
عشق بازی کار بازی نیست ای جان سر بباز!
حافظ.
آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار وندانی عشق باخت. مولوی.
|| خود را باختن، نباختن، از ترس یا یأس یا خجلتی، بیهوش‌شدن، نشدن. از هوش بشدن، نشدن. سخت ترسیدن، نترسیدن خود را گم کردن، نکردن، تمییز وعقل و هشیاری خود را ازدست‌دادن، ندادن: با آنکه سربازان دشمن دو برابر بود سربازان خود را نباختند. || باختن رنگ، رنگ وروی، سپیدشدن رنگ ورخسار ازترس. بدل‌شدن رنگ. کم شدن رنگ وپریدن آن. (ناظم الاطباء). شکستن رنگ. (آنندراج):
باختم رنگ شب وصل تو چون روی‌نمود
چهره‌ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش.
میان علی ناصر. (بنقل آنندراج).
|| باختن چشم، نابینا شدن آن:
نیست کار هر کسی دل را مصفا ساختن
باخت چشم آنکس که این آیینه را پرداز کرد.
صائب. (بنقل آنندراج).
|| باختن دل یا زهره، مردن ازترس. باز ایستادن دل از حرکت. سخت ترسیدن:
برمن باخته دل هرچه توانی بمکن
نه مرا کرده بتو خواجهٔ سید تسلیم.
فرخی.
|| بباد دادن، بخشیدن. (ناظم الاطباء). بذل کردن. (ناظم الاطباء) جان، سر، عمر، زر و امثال آن را:
بندگان حق چو جانرا باختند
اسب همت تا ثریا تاختند. عطار.
کار بی‌استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن. مولوی.
|| چرخ دادن. (ناظم الاطباء).

ترکیبات:

|| درباختن، از دست دادن، باختن:
سری چه‌بود برو درباز کاندر کوی وصل او
سری را صد سر است و هر سری را صد کلاه اینک. خاقانی.
بیفایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت.
گلستان.
وهرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت. (گلستان).
کشتی در آبرا از دو برون نیست حال
یا همه سودا یحکیم یاهمه درباختن.
سعدی. (طیبات).
من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم. بوستان.
بارت بکشم که مرد معنی
درباخت سر و سپر نینداخت.
سعدی. (ترجیعات).
سرای سیم‌وزر درباز وعقل‌ودین‌ودل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان.
سعدی. (طیبات).
||دل باخته، رنگ باخته، دماغ باخته، از مرکبات او(یعنی باختن) است. (آنندراج). || باختن ببازیچه، تلاهی. (منتهی الارب). باختن تیرقمار را، أقاضه. (منتهی الارب). || قافیه‌را باختن، اشتباه کردن‌ودرغلط‌افتادن وموقع را ازدست دادن. (فرهنگ نظام).

باختنی. [تَ]. (ص لیاقت). قابل باختن، لایق باختن.

باخته. [تَ یا تِ]. (ن م). اسم مفعول از باختن است:
هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمراد
هزار باختهٔ چرخ گشت ازو بمرام.
فرخی.
حریف باخته باخود همیشه در جنگ‌است.
|| باخته دل. [دِ]، کسی که دل ازدست داده. باخته رنگ. [رَ] کسی یاچیزی که لون اصلی خودرا ازدست‌داده، رنگ پریده. || درباخته، ازدست داده، باخته:
گویند رفیقانم درعشق چه‌سرداری
گویم که سری دارم در باخته درپائی.
سعدی (طیبات).
و رجوع به درباخته شود.

باخجوشت. [خُ]. (اِخ). قریه‌ایست از قرای مرو در چهار فرسخی شهر. (سمعانی).

باخجوشتی. [خُ]. (ص ن). منسوب به باخجوشت (سمعانی). رجوع به باخجوشت شود.

باخدیدا. [خُ دَ]. (اِخ). قریهٔ بزرگیست مثل‌شهر از توابع نینوا درمشرق موصل و بیشتر مردم آن مسیحی هستند. (معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع).

باخذی. (اِخ). (۲). باختر، یکی از شانزده مملکت اوستائی است بدینقرار: ۱- ایرانَ وَ اِ جَ = مملکت آریاها. ۲- سوغدَ ه = سغد. ۳- مورو=مرو. ۴- باخذی= باختر. ۵- نیسایه=بعضی با محلی در دوفرسخی سرخس وبرخی با نیشابور تطبیق میکنند. ۶- هرایْوَ= هرات. ۷- وای کرتَ=کابل. ۸- اوروو طوس یاغزنه. ۹- وَهرکان= گرگان. ۱۰- هَرَهْوَواتی=رخج‌درجنوب‌افغانستان. ۱۱- ای تومنت = وادی هیلمند. ۱۲- رَگ= ری. ۱۳- شَخرَ یا چخر شاهرود. ۱۴- وَرنَ=صفحهٔ البرز یا خوار. ۱۵- هَپتَ‌هِندو= پنجاب‌هند. ۱۶- ولایاتی که در کناررودخانهٔ رنگاست و سر، یعنی مدیرندارد ومعلوم نیست کجا بوده است(۳). (ایران‌باستان ص ۱۵۶) (فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۵).

باخر. [خِ]. (ع ن‌ف). آب‌دهندهٔ زراعت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اویار. (آبیار).

باخرز. [خَ]. (اِخ). ناحیه‌ایست دارای قریه‌های بزرگ که قصبهٔ آن مالین است بین نیشابور وهرات. واصل‌آن به پهلوی باد هرزه باشد زیرا محل وزش بادهاست ودارای ۱۶۸ قریه است. (معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع). نام قصبه‌ایست‌درخراسان (برهان). (فرهنگ‌نظام). نام قصبه‌ایست از خراسان درطرف‌مشرقی هرات‌واقع‌ومسکن ایل هزار(هزاره) است واز آنجاست شیخ سیف‌الدین ازمشایخ صوفیه. (آنندراج). (انجمن آرا). نام شهری. (شرفنامهٔ منیری). ولایتی است ازاقلیم چهارم وولایتی بسیار دارد و معتبر است و در مجموع مواضع باغات‌انگور ومیوه فراوان باشد بتخصیص قصبهٔ مالان که جای عظیم و پرنزهت است وخربزهٔ‌بلند درجمیع خراسان مشهوراست. (نزهة‌القلوب ج ۳ چاپ لیدن ص۱۵۱). ناحیهٔ بزرگیست میانهٔ نیشابور و هرات مشتمل برقرای کثیره. اصل این لفظ باد هرزه بوده زیراکه جای‌وزیدن وهبوب ریاح است گویند صد و شصت و هشت پارچه دیه و دارالحکومهٔ آن مالین است. جماعت کثیری از علمای فقه و ادب و شعر منسوب باین ناحیه میباشند و از آن جمله یکی علی بن حسن بن باخرزی صاحب کتاب دمیة‌القصر است و پدر او نیز مرد فاضلی بوده. (مرآت‌البلدان ج۱ص۱۵۰).

(۱) ن ل: التهاب.
(۲) Bâkhdhi.
(۳) در مورد «رنگهه» و تحقیقاتی که درین باب شده رجوع به تألیف آقای پورداود شود.

یکی از ولایات پارت قدیم بوده است . (ایران باستان ۲۱۸۶) . این ولایت از شمال محدود است به جام و از مشرق به هریرود وازمغرب به ترشیز وازجنوب به قاینات . باخرز ظاهراً در اصل با دهرزه بوده زیراکه درمحل وزیدن بادهای سخت واقع شده و قرای متعدد حاصلخیز دارد . وجمع کثیری ازعلما منسوب باین ناحیه‌اند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۷) .

ناحیهٔ بزرگی است دربین هرات ونیشابور و بقول یاقوت حموی از ۱۶۸ پاره ده مرکب بوده اینجا مسقط رأس تعدادی از علما و ادبای بزرگ بوده مانند علی بن حسن باخرزی صاحب دمیة القصر و غیره (قاموس الاعلام ترکی) :

از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
زموقان سوی باخرزان گذر کرد .
نظامی .

دی مرا گفت مردکی در بلخ
من ترا دیده‌ام نه از قوطی
گفتمش نی ز جام و باخرزم
مردکی شاعر و نه ازلوطی.
کوشکی قاینی .

(بنقل لباب‌الالباب چاپ لیدن ج۲ص۱۷۴).

... گه بباخرز و گه به باوردم
گه‌به گرگانج و گه‌بگرگانم
روحی ولوالجی .

(بنقل لباب الالباب چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۶۷) .

ازآنجا (اخلاط) ببردع وبیلقان وباخرزان رفت (هشام بن عبدالملک مروان) و بحرب بستد از باخرزان دو نوبت لشکر خرزی برشبیخون کرد و دو نوبت برخاقان جنگ کرد، دوم شکست برخاقان افتاد . (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۲۸۲) .

و شاه سنجان در سنجان است و سلطان سلیمان در ولایت باخرز و در جانب قبلی طوس (نزهة القلوب ج ۳ چاپ لیدن ص ۱۵۱ و رجوع به صفحه ۱۷۷ همین کتاب شود) .

دیگر کسی از حضرت او مأیوس بازگشته استماع نرفته‌بود مگر شخصی ازمالین باخرز درآفاق مشهور کرد که من گنجی یافته‌ام وبا هیچ کس نخواهم گفت تا وقتی که چشم من بجمال قاآن روشن شود . (جهانگشای جوینی ج ۱ چاپ لیدن ص ۱۷۸ ورجوع به ص۲۶ ج ۲ همین کتاب ومجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۰۹ وتاریخ غازانی ص ۸۵ و مجالس‌النفائس ص ۵۲ - ۷۴ - ۲۴۹ و فهرست حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ و ۴ . شود .

|| نام گوشهٔ باشد از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی. (برهان). (غیاث) . (آنندراج) . نام مقامی ازموسیقی . (فرهنگ نظام) :

که بنغمات تراندوهگاه (کذا) .
یافته درعرصهٔ باخرزراه .

(جهانگیری) . (شعوری ج ۱ ص ۱۶۴) .

باخرز . [خ َ] . (اِخ) . (رود) . از شعب هریرود است و از شمال جام گذشته در تومان آقا وارد هریرود میشود .

باخرز . [خ َ] . (اِخ) . (کوههای ...) . درمشرق شاهرود و جنوب دشت اسفراین واقع و از شعب کوههای واقع بین دره گرگان وتجن‌محسوبست که باجبال‌هشتادان و خراسان در مشرق افغانستان پیشرفته و به هندوکش می‌پیوندد .

باخرزی . [خ َ] (ص ن) . منسوب است به باخرز که از نواحی نیشابور و مشتمل برقراء ومزارع است .(سمعانی). رجوع به باخرز شود :

با خردمند چون توانی زیست
چون ترا گفته‌اند باخرزی
عهد کردم همیشه با تو زیم
چون مرا گفته‌اند باخرزی.

(سفیهی ، بنقل فرهنگ میرزاابراهیم بنقل شرفنامهٔ منیری ولی مؤلف شرفنامه منیری بسعدی نسبت داده است) .

باخرزی . [خ َ] . (اِخ) . سیف‌الدین ابوالمعالی سعیدبن مطهربن سعید باخرزی حنفی مشهور بشیخ‌العالم در ۹ شعبان سال پانصد و هشتاد وشش در باخرز متولد شد و پس از تحصیل فقه و حدیث و قرائت در نزد مشاهیرعلماء آن عصرمانند شمس‌الائمهٔ کردری و جمال‌الدین احمد محبوبی بخاری و رشیدالدین یوسف فیدی و شهاب‌الدین عمر سهروردی بالاخره بخوارزم بخدمت شیخ نجم‌الدین کبری رسید ودست‌دردامن ارادت او زد وبدستور او بخلوت وریاضت اشتغال جست وسپس شیخ نجم‌الدین کبری او را از بهر تعلیم و ارشاد خلق ببخارا روانه گردانید و او درآنجا توطن اختیار نمود وهمواره اوقات خود را بافاضهٔ علم و تربیت مستعدین میگذرانید تا بالاخره در همانجا مرد در ۲۰ ذی‌العقده سال ۶۵۹ وفات یافت ودرفتحاباد ازقرای حومه بخارا مدفون شد و مرقد او که بامر امیر تیمور گورکان در سال ۷۸۸ بقعه و بارگاهی عالی برآن ساخته‌اند هنوزدرآنجا زیارتگاه عمومی است ، شیخ مزبورمعاصرمنکوقاآن و هولاکوخان بوده و ازقرار تقریرتاریخ جهانگشای جوینی که در حیات خود شیخ (حدود سنه ۶۵۸) تألیف شده سرقویتی بیکی مادردوپادشاه مزبور هزار بالش نقره (هر بالشی پانصدمثقال است) برای اوببخارا فرستاد تا درتحت نظر اومدرسهٔ درآنشهر بنا نمودند وچندین ده خریده بر آن وقف کردندومدرسان وطلاب‌علم درآن بنشاندند .

شیخ سیف‌الدین را سه پسر بوده است : بزرگترجلال‌الدین محمدکه در ۱۶ جمادی‌الاولی سنه ۶۶۱ در چند فرسخی بخارا کشته شد ، و میانه ، برهان‌الدین احمد که در مراجعت از حج در سنه ۶۵۸ بکرمان آمده درآنجا درکنف حمایت عصمةالدین قتلغ ترکان خاتون ازملوک‌قراختای کرمان (۶۵۵-۶۸۱) سکنی اختیار نمود و در سنهٔ ۶۹۶ وفات یافت ، پسر این برهان‌الدین احمد ابوالمفاخریحیی درسنهٔ ۷۱۲ ازکرمان ببخارا آمد وترتیب سفره وخرقه وحجرات فقرابرسرتربت شیخ سیف‌الدین او نهاد و در سنهٔ ۷۳۶ وفات یافت و در همان فتحاباد مدفون شد ، واین‌ابوالمفاخر یحیی هموست که ابن‌بطوطه در شهور سنهٔ ۷۳۳ یا ۷۳۴ که ببخارا رسیده بود در همین فتحاباد او را ملاقات کرد ، و شرح ممتعی از پذیرائی و ضیافتی که او از وی نموده در سفرنامهٔ خود نگاشته است ، وپسرسوم شیخ سیف‌الدین‌باخرزی مظهرالدین مطهراست که از سوانح احوال او چندان اطلاعی نداریم . رجوع شود به : تاریخ جهانگشای جوینی ۳ : ۹ ، جامع‌التواریخ طبع طهران ج ۲ ص ۱۷۲ سمط‌العلی للحضرة‌العلیا درتاریخ‌قراختائیان کرمان ورق۹۳ ب ، تاریخ گزیده۷۹۱ ، یافعی ۴ : ۱۵۱ ، ابن بطوطه۱ : ۲۳۸، جواهرالمضیئه ۱ : ۲۴۹ ، ۲۳۷ ، ۲ : ۵۶ ، ۸۲ ، ۱۳۶ ، ۲۳۳ ، ۲۸۵ ، ۳۶۸ ، ۳۷۴ ، مزارات بخارا تألیف احمد ابن محمود معروف بمعین الفقرا در حدود ۸۱۴ هجری نسخهٔ‌مدرسهٔ سپهسالار‌تهران ورق ۲۰ ، مجمل فصیح خوافی در حوادث سنوات ۵۷۶ ، ۶۴۶ ، ۶۴۸ ، ۶۵۸ ، ۶۶۰ ، ۶۹۶ ، نفحات ۴۹۳ - ۴۹۶ حبیب‌السیرجزو۱ : ۳ : ۳۶ مجالس‌المؤمنین ۴۳۸ در اواخر مجلس دهم استطراداً ، ریاض‌العارفین ۸۴ ، مجمع‌الفصحا۱ : ۲۴۲، طرایق‌الحقایق ۲ : ۱۵۲ ، و۳ : ۳۲۶ . (شدالازار حاشیه ص ۱۲۱ - ۱۲۲) .

دروقت شیخ عالم‌شیخ سیف‌الدین باخرزی قدس‌الله روحه همین نوع قصه واقع شده است . (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۷) برکنار آن جوی که در مقابلهٔ مزارشیخ سیف‌الدین باخرزیست... (همان کتاب ص ۱۰۹) .

باخرزی . [خ َ] . (اِخ) . (۴۳۷ هـ - ۱۰۷۴ م) . ابوالحسن ، علی‌بن‌الحسن بن ابی‌الطیب ؛ مورخ ، و ازادباء و شعراء و نویسندگان واز مردم باخرز خراسان است و در اندلس کشته شد . از دبیران بود

اطلاعاتی ازفقه وحدیث داشت. اوراست: دمیة القصر وعصرة أهل العصر، نسخهٔ خطی که در آن شرح ادبای عصرخویش را آورده است و نیز او را دیوانی است.
(الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۴).
و عوفی آرد: الرئیس الشهید ابوالقسم علی بن الحسن بن ابی طیب الباخرزی. حسن خلق و عالی سخن بود، آسمان مجد و بزرگی و آفتاب فضل و بزرگواری، عرصهٔ فصاحت او با فساحت و شبوهٔ دست راد او بذل و سماحت، نظم اوازمقام ایام جوانی خوشتر ونثراوازطراوت عهد شباب دلکش‌تر، در میدان بیان سابق وبرفضلاء جهان فایق، در هر دو قلم در عالم علم گشته و بهر دو زبان از فضلاء زمان قصب سبق درربوده وبرهان‌فضل وشاهد بزرگی او کتاب دمیةالقصرست که جمع آورده است بلغت عربی ودرمعنی این تألیف داد سخن داده است و از رگ اندیشه خون چکانیده هرخاطری که سکندروار در سواد حروف آن بیاض جولان کند همه پر درر وجواهر گردد و هرناقد که آن نقود رایج را بر محك سواد قلب زند همه عیار آب زریابد و در اقبال سن شباب کاتب حضرت سلطان رکن‌الدین طغرل‌بك بود و در آن خدمت محلی‌عالی ورتبتی سامی‌داشت اسبابی مهیا و عیشی مهنا و چون ببصرثاقب و بصیرت ناقد بدید که همهٔ سعادتها در عزلتست که تمامت عز وتتمهٔ دولتست انزوا اختیار کرد و عزلت گزید ودست ازکار بکشید و روز و شب با حریفان اهل و ظریفان با فضل بمعاقرت عقار و معاشقت دلدار مشغول شد و میان او با پیوند والی ابخاز که نام آنماه بود بدو پیوند افتاد:
عشق آمد و کرد خانه خالی
برداشته تیغ لاابالی
و آن پیوند بند راه عافیت او شد و عاقبت سر درکار دل کرد و تیغ آن ظالم بخون او رنگین شد و چنان هنرمند نیك‌سخن را چشم بد دریافت وماه آسمان هنراوبخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه درتاریخ سنهٔ ثمان و ستین و اربعمایه بود و اشعار تازی اوبسیارست درغایت سلاست ونهایت لطافت و درین وقت در خدمت صدر اجل کبیر تاج‌الملك شرف‌الدولة والدین عمدةالوزرا محمدبن حسن رفع‌الله قدره بودم که دیوان شعرتازی‌او که موسومست بالاحسن فی‌شعر علی‌بن‌الحسن مطالعه افتاده بود و از آن لطایف اقتباس میرفت که ناگاه‌آفتاب جلال صدر کبیرملك‌النواب‌نصیرالملك طلوع کرد آن نسخه بخدمت و بیش کشید و از آنجا بیتی چند تازی به‌خاطرمانده بود درقصیدهٔ

می گوید در مدح طغرل‌بك:
سرنا و مرآةُ الزمان بحالها
فالآن‌قدمحقت وصارت منیحلا
[نخد] الرکاب فلاتعوجُ بناعلی
طلل الحبیب و لا تحیی المترلا
و تحرك الاعطاف تشمیراً بنا
تتیمم الملك المظفر طغرلا
و در قطعهٔ میگوید:
و لقد جذبت الی عقرب صدغها
فوجدتها جرارةً مجرورة
وکشفت لیلة وصلها عن‌ساقها
فرایتها مکارة ممکورة
و از عربی بپارسی میگوید:
چون تو یا را گزیده یار که دید
همبر روی تو نگار که دید
مشك بر برگ تازه گل که شنید
ماه بر سرو جویبار که دید
صدفی خردك از عقیق یمن
سربسر دُر شاهوار که دید
و اوفتاده نگون برآتش تیز
زنگی سست و بیقرار که دید
نرگسی نا چشیده هرگز خمر
روزوشب‌مانده درخمار که دید
وله ایضاً
خال ماشورهٔ سیمین تو دیدم صنما
بزدم ازطرب وشادی‌صدنعره برو
ظن چنان بردم کز غالیهٔ سنبل خویش
بچکانید سرزلف تو یك قطره برو
و او را طرب‌نامه‌ایست رباعیات برحروف معجم و معروفست، وقتی در بخارا در کتابخانهٔ سرندیبی این نسخت درنظرآمده است وبیتی چند ازآن یادبود نوشته‌آمد:
پیرامن روز قیرگون شب دارد
زیر دوشکر سی‌ودو کوکب‌دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد
و از نوش دو تریاك مجرب دارد
هموراست.
رباعی
برگردن خویش بستهٔ عقد گهر
و از گوش بیاویختهٔ حلقهٔ زر
گوئی غم عشق جلوه کرد ای دلبر
زاشك ورخ من‌بگردن و گوش تودر
رباعی
برماه دو هفته مشك پرتاب‌تر است
ماشورهٔ سیم سر بعناب تر است
. . . .
. . . .
رباعی
زان می‌خواهم که خرمی را سبب است
نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چو عناب وزآب عنب است
آبی که‌برخ برآتش آرد عجب‌است.
رباعی
ای غالیه شوریده بماشورهٔ سیم
وزغالیهٔ تو سیم را رنگ وسیم

بر رغم مرا نهادی ای در یتیم
ده تاج سیه برسرده ماهی‌شیم.
رباعی
خصم تو اگر باز ندارد ز تو چنگ
صد گونه برای تو برآمیزم رنگ
بنشینم اگر کار بنامست و بننگ
برآتش‌چون کباب وبرتیغ‌چوزنگ.
و در آن وقت که حیات مستعار را وداع میکرد و نفس بازپسین در مهب حلق او تردد میکرد درآن‌حالت‌بی‌حیلت این‌رباعی بسوز دل و درد جان گفته است:
رباعی
من می‌بروم بیا مرا سیر به بین
وین حال بصد هزارتشویر به‌بین
سنگی زبر ودست من از زیر به بین
وز یار بریدنی بشمشیر به بین.
و چون از این بناء فنا رخت بعالم بقا برد عیاضی درمرثیت آن‌کان مرتبت این ابیات پرداخت:
شعر
مسکین علی حسن که ازآن شوم‌کارزار
بی جرم چون حسین علی کشته کشت‌زار
شیری بُد او که بود ادب مرغزار او
گر کشته شد عجب نبود شیرمرغزار.
(لباب‌الالباب چاپ لیدن ج ۱ ص۶۸-۷۱).
و رجوع به ص ۳۰۷ و ۳۴۰ همین جلد شود.
... و رای هند رأی بندگی او (ملکشاه) مصمم میکرد چنانکه رئیس شهید علی بن الحسن‌الباخرزی درین معنی‌نطقی زده‌است و این بیت در مدح او گفته:
بیت
خاقان‌علم و کوس ملکشاه کشد
فغفور بساط شاه بر ماه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد
قیصر بستورگاه درگاه کشد.
(لباب‌الالباب چاپ لیدن ج ۱ ص ۳۴).
... ودمیةالقصر که تاج‌الروساء الحسین(؟) بن علی‌الباخرزی پرداخته.
(همان کتاب ج ۱ ص ۱۰).
... بمناسبت فضل و کرم (ابوبکرقهستانی) عدهٔ از شعرای‌آن عصر او را مدحها گفته و از خوان نعمت و صلات او بهره ها برده اند از آن جمله است علی بن حسن باخرزی (متوفی بسال ۴۶۷) مؤلف کتاب دمیةالقصر که در سال ۴۳۵ خدمت او را درك نمود و او را مدحها گفته و از او تربیت ها و نواخت ها یافته است. برای شرح حال و اشعار او رجوع شود به دمیة‌القصر باخرزی (القسم الخامس) و تتمة الیتیمهٔ ثعالبی نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ ملی‌پاریس ورق ۵۷۴-۵۷۵ (تحت‌نشانهٔ arabe 3308) که بایك دورهٔ کامل ازیتیمةالدهر دریك‌ج.

جمع آوری و نمره شده است) . و معجم‌الادباء یاقوت حموی ج ۵ ص ۱۱۶-۱۲۱ و کتاب قابوسنامه ص ۱۸۶ - ۱۸۷ چاپ طهران . (حدائق السحر مصحح مرحوم اقبال ص ۹۵) .
علی بن حسن باخرزی صاحب کتاب دمیة القصر است وپدر او نیزمرد فاضلی بود . (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۵۰) . ورجوع به‌سبک‌شناس مرحوم بهار ج ۱ ص ۲۳ و روضات الجنات ص ۴۶۲ وفرهنگ جهانگیری ذیل کلمهٔ « باهمان » شود .

باخرزی . [خَ] . (اِخ) . شیخ سیف‌الدین باخرزی یکی ازمشایخ اسلام است ووفاتش درسنهٔ ثمان وخمسین وستمائهٔ بعهد هولاکو خان در آنجا (باخرز) مدفونست. سخنان شورانگیزدارد واورا شیخ‌عالم میگویند . بیت :
ای‌مردان هو، وای جوانمردان ، هو
مردی کنید ونگاه دارید سر کو(کذا)
ورتیر آید چنانکه بشکافد مو
زنهار که ازدوست نگردانی رو .
(تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۷۸۹-۷۹۱).

باخرزی . [خَ]. (اِخ). ابونصراحمدبن حسین‌ادیبی موجه بود . صاحب دمیة القصر دربارهٔ وی گوید ابونصرازمفاخر با خرز است اورا شعر لطیف و ادبی نغز بود . امیرینغو حسن بن موسی درخراسان وی‌را بوزارت بر گزید و در قریه بنداشیر کشته شد . (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷) .

باخرم . [خُ رَ] . (اِخ) . دهی از دهستان سورسوربخش کامیاران شهرستان سنندج . ۴۲ هزارگزی شمال خاوری کامیاران - یک‌هزار گزی شمال‌رودخانهٔ گاورود. کوهستانی- سردسیر- ۱۷۷ سکنه - آب ازرودخانه وچشمه - محصول غلات و لبنیات و توتون - شغل : زراعت گله داری - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

باخره . [ ] . (اِ) . چینه . لاد. رهص (دهار) . درنسخهٔ خطی دهار چنین است . محتمل‌است باخزه باشد رجوع به باخه زن وباخسه شود .

باخره‌گر . [ ] . (ن ف) . رهّاص. (دهار).چینه گر.دای گر.(گناباد خراسان).

باخریق . [خَ] . (اِخ) . نام دهی است است و ازآنجاست فقیه متورع عبدالرحیم ابن عمروبن عثمان باخریقی که بر قتل پسر خود که مرتکب قبایح شده‌بود فتوی داد .

باخس . (اِخ) . (عِ اِ) . ظالم . کم کنندهٔ حق کسی . (آنندراج) . باخسة . ومنه‌المثل : تحسبها حمقاء و هی باخس و برواتی باخسة ، درحق زیر کی گویند که خود را احمق وا نماید واصل‌مثل آنست که شخصی زنی راگول پنداشته ازفرط طمع مال خود را بمالش آمیخت تا دروقت تقسیم مال‌جید ستاند. زن‌عندالمقاسمه‌راضی نشد و شکایت پیش قاضی برد . قاضی مال‌زن بزن رهانید وبر آن مردعتاب کرد وتاوان فرمود و گفت توزن را فریب میدهی آنمرد در جوابش گفت : تحسبها حمقاء وهی باخس ، ای وهی ظالمة . (منتهی‌الارب) .

باخسه . [خِ سَ]. (عِ اِ) . تأنیث باخس. درحق زیر کی گویند که خود را احمق وانماید . رجوع به باخس شود .

باخسه . [سَ] . (اِ) . راهی باشدبغیراز راه متعارف خانهٔ که از آن راه نیز آمد و رفت توان کرد. (برهان) . (جهانگیری). راهی که غیر در، برای درآمدن خانه بود وآنرا برباره وبرواره هم گویند بتازیش رق خوانند(۱) (شرفنامهٔ‌منیری) .|| گدارهٔ (۲). چهارپهلو. (شرفنامهٔ منیری) .||مهرهٔ دیوار . (شعوری ج ۱ ص ۱۸۹) :
یکی بتکده دید ساده زسنك
چهل باخسه‌هریك‌ازرنك‌رنك
بهر باخسه(۳) برچهل لادنیز
ز جزع و رخام و زهر گونه چیز .
اسدی . (بنقل شعوری) .
باخره(دهار).این کلمه‌ومعنی موردتأمل‌است. || نشتر حجام. (برهان) . (جهانگیری) . وبمعنی نشتر حجام که آنرا شست خوانند آمده . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

باخع . [خِ] . (ن ف) . اسم فاعل از بخع . مبالغت کننده در امری . کشنده و مبالغه کننده در کشتن : قوله تعالی فلعلك باخع نفسك، واقرار کننده .(آنندراج). بخع بالشاة ، مبالغه کرد درذبح آن تاازحد ذبح درگذشت وبرگ نخاع رسید ، هذا اصله ، ثم استعمل فی کل مبالغة و منه قوله تعالی فلعلك باخع نفسك ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی اسلامهم .(منتهی‌الارب).

باخق . [خِ]. (عِ ف). مرد یك‌چشم . یك چشم . اعور . منجوق العین . ابخق . بخیق : رجل باخق العین ، مردیك چشم . مردیك چشمه . (منتهی‌الارب) .

باخقه .[خِ قَ]. (عِ‌ف). مؤنث باخق. عین باخقه ، چشم کور .(منتهی‌الارب) .

باخل .[خِ] . (عِ‌ص). نابخشنده و شوم . (آنندراج) . زفت .(منتهی‌الارب). بخیل . ج ، بخل. [بُ خَ خَ] . (منتهی‌الارب) .

باخله . [لِ] . (اِخ) . دهی‌از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج ۶ هزارگزی شمال کامیاران - کنار شوسه کرمانشاه‌سنندج . دامنه - سردسیر - ۱۶۳ تن‌سکنه - آب‌ازچشمه ورودخانهٔ مروارید - محصول‌غلات لبنیات-شغل: زراعت گله داری راه ، اتومبیل‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .
نام محلی کناره‌راه سنندج و کرمانشاه میان بوانه بیدبار ، در ۸۰۵۰۰ گزی‌سنندج .

باخمرا . (باخمری) . [خَ] . (اِخ) . محلی است بین کوفه‌وواسط و واقعهٔ‌معروف ابوجعفرمنصورواابراهیم بن‌عبدالله نوهٔ امام حسن علیه‌السلام دراین‌مکان بوقوع‌پیوسته وابراهیم پسرامام بن‌عبدالله بن‌حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب ص درانجابدرجه شهادت فائز شده وحال آرامگاهش‌زیارتگاه‌انام است.(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) . (رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع و ضحی‌الاسلام ص ۲۸۶ - ۲۹۳ و تاریخ اسلام آقای دکترفیاض ص ۱۸۴ ، شود).

باخمس .[مِ]. (ف) درترکی بمعنی‌دیده که صیغهٔ ماضی است .(غیاث) .(آنندراج).

باخواجه . [خاجَ] . (اِ) . جداعلی :
نه باباونه باخواجه نه پور است
درازوخشك ولاغر چون پنور (۴) است .
میرایل ؟ (از جهانگیری) .

باخوخا . قلعه ایست از اعمال زوزان تابع حاکم موصل . (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

باخور . (اِخ) . نام پدر آزرپدرابراهیم که جد ابراهیم بود : نام جد ابراهیم علیه‌السلام است که پدرتارخ و پسرساروغ باشد. گویند سکهٔ درم درزمان‌اوبهمرسید . (برهان) . (آنندراج) .
... وپدر آزر را باخور (۵) صد وچهل و هشت سال . . . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۳) . باید دانست که « ناحور » بانون ، برادر « تارح » یا «ترح» پدر ابراهیم بود . (قاموس کتاب مقدس) .
(برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین) .

باخوس .(اِخ). یوسف حبیب. ازاوست: مقالات‌علمیة که درروزنامهٔ‌الروضة چاپ‌لبنان بسال ۱۸۹۸ در ۳۲ صفحه بچاپ رسیده‌است. (معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶) .

باخون . (اِ) . نام‌ماهیست درتاریخ قبط قدیم . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

باخونس .[نُ]. (اِخ). (۶) نام کوهی نزدیك سوراقوسا .

باخویش . (اِ) . سر بآب فروبردن و غوطه خوردن باشد.(برهان). غوطه‌وری . || تنهائی . (برهان) . و بمعنی تنهائی و

---

(۱) رق در عربی بدین معنی نیامده . در کتاب السامی فی‌الاسامی گوید : الروافد ، فرواز . آنگاه در برهان آمده فروازخانهٔ تابستانی و بالا خانه راگویند . در جای دیگر در برهان‌آمده : برواره بالاخانه وراه غیر متعارف خانه راگویند .
(۲) گداره بالاخانه است (شرفنامه منیری) . (۳) نل : ناخشه . (۴) ظ . نیور . رجوع به‌نیور شود .
(۵) مضبوط : ناحور، و بقول طبری :ناحور پدرتارخ وتارخ پدر ابراهیم است که او را آزرهم گفته اند .
(۶) Pachinos.

بخود مشغول بودن آمده و ضد بی خویش است. (آنندراج). (انجمن آرا).

باخه. [خَ]. (اِ). کاسه پشت را گویند. (برهان)، کاسه پشت ولاک پشت را گویند که آنرا سنگ پشت میخوانند. (آنندراج). (انجمن آرا). جانور آبی است که بهندی کچهوه گویند و این لفظ ترکی است. (غیاث). جانوریست آبی درغایت شهرت که آنرا سنگ پشت و کاسه پشت و کشو [کَ شَ] نیز گویند. بتازیش کشف و بهندی کچهوا نامند. (شرفنامهٔ منیری). سوراخ پا. سولاخ پا. سلحفات. [سَ لَ] (دهار). سلحفیه. حنفاء. عاج. (منتهی الارب). انقد. [اَ قَ]. (منتهی الارب). انقدان. (منتهی الارب). ذبل [ذَ بَ] دریائی، از آن دست برنجن وشانه‌ها سازند پوست باخهٔ (منتهی الارب ذیل: ذبل). (۱) هرهیر، نوعی از خبیث ترین مارمر کب میان باخه و سیاه مار که ششماه خواب کند و گزیده‌اش جان برنشود. (منتهی الارب):

نهنگی شو که با دریا کند زور
کند زیر وزبر دریا بیك شور
نه باخه، کش چنان بر گستوانی
سراندرسینه دزدد هر زمانی.
امیرخسرو دهلوی.

ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا
خصم را چون باخه‌سر درسینه پنهان میکند.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

بسا پردل نهنك ازتیغ کینه
که سر دزدید چون باخه بسینه.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

باخه‌زن. [خَ زَ]. (اِ). وباخیزان، هردو بمعنی درست کنندهٔ دیوار وبناوخانه، باخسه هم گویند وکسی را که سنگ را بردیف روی دیوار چیند باخه‌زن گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹). ورجوع به باخره شود.

باخی. (اِخ). دهی از دهستان بخش گیلان غرب شهرستان شاه آباد. ۳ هزار گزی شمال باختری گیلان - کنار شوسه گیلان بقصر شیرین. دشت - گرمسیر مالاریائی - ۱۲۵ تن سکنه - آب ازرودخانهٔ گیلان - محصول غلات برنج - توتون تریاك حبوبات لبنیات وپنبه - شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باخیزان. (اِ). رجوع به باخه‌زن شود.

باد. ۱ - (۲). (اِ) هوایی که بجهت معینی تغییر مکان میدهد. هوایی که بسرعت بجهتی حرکت کند. ریح. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن). ج، ریاح. ریحه. (منتهی الارب). ترهة. [تُ]. (منتهی الارب). رکاب السحاب. (منتهی الارب). اوب. [اَ]. (منتهی الارب). سمهی. [سُ مَ ها]. (منتهی الارب). سمهاء. (منتهی الارب). واد. بادسخت: مشتکره. [مُ تَ کِ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). سیهك. [سَ هَ]. (منتهی الارب). سهوا. [سَ]. (منتهی الارب). باد تیزرو: سکینه [سَ نَ]. (منتهی الارب). سخت سرد گردیدن باد، هراءة [هَ ءَ] و هره [هَ]. (منتهی الارب). باد تند و شتاب: و رهاء [وَ]. (منتهی الارب). باد پیوسته وزان: خجوجاة [خَ جَ]. (منتهی الارب). رخاوة، رخامی. (منتهی الارب). بادنرم نسیم. [نَ] (منتهی الارب). نیسم. [نَ سَ]. (منتهی الارب). ریده. [رَ دَ]. (منتهی الارب). ریدانه. [رَ دَ نَ]. (منتهی الارب). راده. [دَ]. (منتهی الارب). رخاوه. [رَ وَ]. (منتهی الارب). بادتند: عیهل. [عَ هَ]. (منتهی الارب). نعب. [نَ عَ]. (منتهی الارب)، معصف [مُ صِ] معصفه. [مُ صِ]. (منتهی الارب). صندید. [صِ]. (منتهی الارب). جفجف. [جَ جَ]. (منتهی الارب). باد تند وتیز: دروج. [دَ]. (منتهی الارب). باد وزان: نئوج [نَ]. (منتهی الارب). باد سرد با باران: هلاب [هَ ل لا] هلابه [هَ لا بَ]. (منتهی الارب): یوم هُلاب. روز باد و باران ناك. (منتهی الارب). ایستادن باد: وعك، [وَ]. (منتهی الارب). تهم [تَ]. (منتهی الارب). بادهائی که درختانرا آبستن کند: لواقح [لَ قِ]. (منتهی الارب). بادهای تند گردانگیز. (معاجیج) [مَ]. (منتهی الارب). باد سخت تند که ازبن بر گیرد و ویران کند خانه هارا. هوجاء [هَ]. (منتهی الارب). گرد و خاك آوردن باد: تهویش [تَ وِ]. (منتهی الارب). باد سخت که بر یك مهب مداومت نکند: خرقاء [خَ]. (منتهی الارب). سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاك و سنگریزه را: انساب. [اِنْ]. (منتهی الارب). باد که از راه دیر برآید، خبراق [خَ رِ]. (منتهی الارب). باد آتش دار، اعصار [اِ]. (منتهی الارب). باد که نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را، عقیم. (منتهی الارب). بادی که برانگیزد ابر و رعد و برق را. اعصار [اِ]. (منتهی الارب). باد سخت گردآمیز: اعصار. [اِ]. (منتهی الارب). بادشتاب وتند بسیارغبار: هیرع. [هَ رَ] (منتهی الارب). باد گردانگیز: هبیب. [هَ]. (منتهی الارب). هبوب [هَ]. (منتهی الارب). هبوبه. [هَ]. (منتهی الارب). هبیبة [هَ بَ]. (منتهی الارب). سوهق [سَ هَ]. (منتهی الارب). ساف [فِ]. (منتهی الارب). سافیاء. (منتهی الارب). مسفی. [مُ]. (منتهی الارب). مسفسفه. [مُ سَ، ف، سِ، فَ]. (منتهی الارب).

باد خاك روب: سفون [سَ]. (منتهی الارب). سافنه. (منتهی الارب). بادسرد: نفح. [نَ]. قال الاصمعی: ماکان من الریاح نفح فهو برد وماکان لفح فهو حسر. (منتهی الارب). خارم. [رِ]. (منتهی الارب). صنبور [صُ]. (منتهی الارب). باد سرد که سخت وزد: خریق [خَ]. (منتهی الارب). خروق. [خَ]. (منتهی الارب). سرد وزیدن باد: نسنسة. (منتهی الارب). باد سرد وخنك، شفیف. [شَ]. (منتهی الارب). شفشاف. [شَ]. (منتهی الارب). باد سرد دبور، نحس [نَ]. (منتهی الارب). باد گرم که شب وزد: حرور. [حَ]. (منتهی الارب):

روح بیعلم چیست بادی سرد. اوحدی.

دل زبیم آنکه باد سرد برتو بگذرد
روزوشب چونانکه ماهی را براندازی ز آب.
انوری.

بگفت این وبرزد یکی باد سرد
بر آورد گردون ازو نیز گرد.
نظامی.

باد گرم، صنبور. [صُ بُ]. (منتهی الارب). عجوز. (منتهی الارب). باد گرم که چشم را بشکند از گرما: خوصاء. (منتهی الارب). افح. (منتهی الارب).

گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد.
ابوشکور. (بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۰۸).

زتاك خوشه فروهشته وزباد نوان
چو زنگیانند برباد پیچ بازیگر.
ابوشکو.

میغ ماندهٔ پنبه است وورا باد نداف
هست سد کیس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید.

موی سر جغبوت و جامه ریمناك
وز درون سو باد سرد و بیمناك. رودکی.

پرکنده چنگ و چنگل ریخته
خاك گشته باد خاکش بیخته. رودکی.

ازباد روی خوید چو آبست موج موج
وزنوسه پشت ابرچوجزعست رنگ رنگ.
خسروانی.

عمرچگونه جهد ازدست خلق
باد چگونه جهد ازباد خون. کسائی.

بشهراندرون بانگ وفریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست.
فردوسی.

کجا بردمد باد روز نبرد
که چشم سواران بپوشد بگرد.
فردوسی.

نمانم که بادی بتو بگذرد
وگرموی برتوهوا بشمرد. فردوسی.

برین گونه تا گشت خورشید زرد
زهرسوهمی گشت باد نبرد. فردوسی.

(۱) Caret. (۲) Vent.

تو آن کن که از رسم شاهان سزد
نباید که بادی بدو بروزد . فردوسی .
همان تخت (طاقدیس) پرویز(خسرو...) ده لخت بود
جهان روشن ازفر آن تخت بود ...
زمستان که بودی که بادونم
بر آن تخت بر کس نبودی دژم .
فردوسی .
هزاروصد وهژدهم سال گشت
چو بادی که آید بکوه و بدشت .
فردوسی .
اگر تاب تیغم بجیحون رسد
وگر باد گرزم بهامون رسد ...
فردوسی .
بخفت اوواز دشت برخاست باد
که کس باد از آنسان ندارد بیاد
فردوسی .
بباد حمله بهم برزنی مصاف عدو
چنانکه بازبهم برزند صفوف کلنگ .
فرخی .
راد مردی ونیکنامی را
جز برای تومی نجنبد باد . فرخی .
در آخر روزگار آن بادجود لختی سست وزید . (بیهقی) .
حملهمان پیدا وناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد .
مولوی .

باد در نظر بنی اسرائیل : (سفرخروج ۱۵ : ۱۰) بدانکه بادشرقی اولا برای نباتات مضر و کشتیها را نیزآفت رساند (مزامیر ۴۸ : ۷) اما باد شمال سرد (کتاب ایوب ۳۷ : ۹) و باد جنوب گرم (انجیل لوقا ۱۲ : ۵۵) وباد جنوب مغرب زمین باران آور اما باد شمال آنرا قطع و دفع نماید (امثال سلیمان ۲۵ : ۲۳) و توصیف باد شرقی درسفر پیدایش ۴۱ : ۶ و کتاب ایوب ۱ : ۱۹ واشعیا ۲۷ : ۸ و ارمیا ۴ : ۱۱ - ۱۳ و حزقیال ۱۷ : ۱۰ و ۱۹ : ۱۲ و ۲۷ : ۲۶ و هوشع ۱۳ : ۱۵ با کمال وضوح بیان گشته است(۱) . و در بعضی از آیات کتاب مقدس لفظ باد وارد گشته وقصد ازفانی نمودن وخشکانیدن میباشد چنانکه درمزامیر ۱۰۳ : ۱۶ وارد است « زیرا که باد بر آن میوزد و نابود میگردد » و بادهای گرم شرقی را باد شرقی گویند و عامیان آنرا شلوق نامند. منجمله باد سام است (مزامیر ۱۱ : ۶) که بسیارمضر وحرارتش باحرارت تنورافروخته لاف همسری و برابری زند و چون وزد هوارا با ذرات ریگ و خاک نرم تیره وتار گرداند وهمواره مرگ ازاو بارد وشخص مسافر کمال سعی را بجا می آرد که از محل وزیدن آن دور باشد . و دور نیست که همین باد بود که عساکر شنخاریب را هلاک نمود زیرا که خداوند میفرماید : « اینک من گردبادیرا میفرستم » . و عدم تعیین محل وزیدن باد در یوحنا ۳ : ۸ مذکور است .(ازقاموس کتاب مقدس). امثال: مثل باد و پشه ، دو چیز غیرمتعادل در قوت و ضعف . باد آورده را باد می برد ، آنچه بسهولت و رایگان بدست آید ، زود تباه شود وازدست برود،که بادآورده‌را بادش برد باز . || مجازاً بمعنی سرعت و سخت تند رفتن : مثل باد ، چوباد ، چون باد ، مثل باد صرصر . عظیم بشتاب . بتندی . سخت‌تند . تند . زود . فی الفور . با باد جفت گشتن ، با باد همباز گشتن ، با باد همبرشدن ، سخت تندرفتن . بشتاب هرچه تمامتر رفتن :

این زن از دکان برون آمد چو باد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد .
رودکی .
چو این مژده بشنید ازو کیقباد
بفرمود تا لشکرش همچو باد ...
فردوسی .
خروشان از آن جایگه بازگشت
تو گفتی که با باد همباز گشت .
فردوسی .
بیامد دوان دیده‌بان از چکاد
که آمد ز ایران سواری چوباد.
فردوسی (بنقل اسدی) .
ز میلاد چون باد لشکر براند
بقنوج شد گنجش آنجا بماند .
فردوسی .
وزانسوی گرسیوز و بارمان
کشیدند لشکر چو باد دمان .
فردوسی .
چنین گفت رستم بایرانیان
کزین جنگ (باترکان) مارا نیامدزیان ...
یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و باد باد همبر شوید
بگوئید چون من بجنبم ز جای
شما بر فرازید سنج و درای . فردوسی .
شنید(گستهم‌خالوی‌خسروپرویز)آنکه شد شاه ایران (خسروپرویز) درشت
برادرش بندوی ناگه بکشت ...
خروشان ازآنجایگه بازگشت
تو گفتی که باباد همباز گشت . فردوسی .
ابا خویشتن برد اولاد را
همیراند مر رخش چون باد را .
فردوسی .
فرستاده آمد چو باد دمان
بزال روشن دل و شادمان . فردوسی .
(نامهٔ یزدگرد بماهوی سوری) :
تو با شکرت جنگ را ساز کن
سپه را براین برهم آواز کن ...
من اینک پس نامه برسان باد
بیایم دهم هرچه‌دارم بباد . فردوسی.
گرانمایه اسبی بدو داد و گفت
که با باد باید که گردی تو جفت .
فردوسی .
بزد کوس روئین وروزی بداد (قیصرروم)
بشد تا سر مرز ایران چوباد. فردوسی.
چو اکوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا بدو دررسید . فردوسی .
برآن نامه برمهر زرین نهاد
هیونی برافکند برسان باد . فردوسی .
قباد از پس پشت پیروزشاه
همیراند چون باد لشکر براه .
فردوسی .
هم‌آنگه بنزد سیاوش چو باد
بیامد سواری ورا مژده داد . فردوسی .
چـو شب تیره شد گردیه (خواهر بهرام چوبینه) برنشست
چو گردی سرافراز گرزی بدست .
برافکند پرمایه برگستوان
اباجوشن و تیغ و ترک گوان
همیراند چون باد لشکر براه
برخشنده روز و شبان سیاه . فردوسی .
بدان پر هنر زن (گردیه خواهر بهرام چوبینه) بفرمود شاه (خسرو پرویز)
زن آمد بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را برزمین بر نهاد
ببالای زین اندرآمد چو باد . فردوسی .
فرنگیس ترکی بسر برنهاد
برفتند هرسه بکردار باد . فردوسی.
پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا .
عنصری .
همه بگذشت پاک برتو چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب .
ناصرخسرو .
چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد .
بوستان .
اسب خود را یاوه داند آن جواد
و اسب خود اورا کشان کرده چو باد .
مولوی .
|| چون باد ، بی‌اثر :
برآن نامور (اشکبوس) تیرباران گرفت (رهام)
کمانش کمین سواران گرفت .

(۱) رجوع به اوروکلیدون در قاموس کتاب مقدس شود .

جهانجوی در زیر پولاد بود
بخفتانش برتیرچون بادبود. فردوسی.
||۲- یکی ازچهار عنصر باشد. (برهان)(۱) (جهانگیری). (آنندراج). (انجمن آرا). یکی از آخشیجان چهارگانه . یکی از عناصر اربعهٔ قدما ، هوا . دم : عناصر اربعه: آتش است و باد وآب وخاك . (یعنی هوا و آب و خاك و آتش) .
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت
از دل پرباد فوق آب رفت . مولوی .
آن جخش زگردنش بیاویخته گوئی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار .
لبیبی. (بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۰۹) .
یکی آتشی برشده تابناك
میان باد و آب از بَرِ تیره خاك .
فردوسی .
زیاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از باد وآب و نه از گرد و دود .
فردوسی .
همای خردمند وبه آفرید
که باد هوا روی ایشان ندید.فردوسی .
زخورشید وزآب وازباد وخاك
نگردد تبه نام وگفتار پاك . فردوسی .
یلی شد که جستی زتیغش گریغ
بدریادرون موج وبرباد میغ . اسدی.
هرمفلسی نشسته بصرافی
پر باد کرده مشکی و انبانی .
ناصرخسرو .
آنکه تاند زخاك تن کردن
بادرا دفترسخن کردن . سنائی .
(بنقل انجمن آرا) .
دستگاهی نه که دربای توریزم چون خاك
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم .
سعدی . (بدایع) .
گفت بربادنه پی خاکی (براق)
تازمینیت گردد افلاکی . نظامی .
||۳- باد. نفحة (منتهی الارب). پفو. فوت : پف : دراین حدیث بود که تیری بیامد بر چشم قتاده . . . ویك چشم اوبر کندوبروی اوفروافتاد بنشست وآن چشم قتاده بردست گرفت پیغمبرصلی الله علیه وسلم بدست مبارك خویش آن چشم قتاده باز جای نهاده بود وبادبوی دمید چشم وی درست شد. بلعمی (ترجمهٔ طبری) .
||۴- نخوت وغرور وخود بینی. (برهان). نخوت وتکبر . (شرفنامهٔ منیری) نخوت و خود بینی وتکبر باشد. (جهانگیری).لیکن بمعنی تکبر و نخوت بادو بروت است نه مطلق بادچنانکه بعضی گفته‌اند.(آنندراج). نخوت . غرور. مفخرت. عجب. خودپسندی فیس . کبر. تفرعن . بزرگ منشی : باد به بروت افکندن ، تکبر واز خود گفتن (لغت محلی شوشترخطی) . کبرنمودن: کله پر باد ، متکبر، مغرور، از خود راضی :
بنشاند خاك حضرت توبادمشك وبان
بشکست بار نعمت توپشت حرص وآز
روحی ولوالجی .
بدل گفت رستم که جز پیلسم
زترکان ندارد کسی بادودم . فردوسی .
سیاه انجمن کرد وجوشن بداد
دلش پر زرزم و سرش پرزباد .
فردوسی .
فراوان شنید ایج پاسخ نداد
دلش خیره بینیم و سر پر زباد .
فردوسی .
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد
که ای پیر فرتوت سر پر زباد .
فردوسی .
چوبشنید کامدزراه حرم
جهانگیر پیروز با بادودم . فردوسی.
کاندر فتد بجیحون بازوروبادودم
غران بود چوتندر تند اندران میان .
فرخی .
پس‌ازوفات پدر برآنجمله رفته است تاباد پادشاهی برسروی شد .(محمد). (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۲۱۶) . پسر گوهر آگین شهره نوش بادی در سر کرده بود.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۷) . بادی در سر کرد وبدگمان‌شد. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص ۴۱۰) . چون خواجهٔ بزرگ احمد در رسید مقرر گردانید تا بادحاسدان یکبارگی نشسته آید . (بیهقی) . وطاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۵۱) . وکارهای‌علی‌تکین راست کرده‌آید بجنگ یا بصلح که بادی درسر وی نهاده‌اند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۵) . راه رشد خود را بندید و آن باد در اوشده بود از آنجا دور نشد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۴) .
چونکه نه‌مشغول کارخویش بوی
باد عمل چون زسر برون نهلی .
ناصرخسرو .
زباد فقه وباد فقر، دین را هیچ نگشاید
میان‌دربند کاریرا که این رنگ‌است آن آوا .
سنائی .
باد بیرون کن زسر تا جمع گردی بهرآنك
خاکرا جزباد نتواند پریشان داشتن .
سنائی .
اینهمه باد وبارنامه ولاف
داشتستم بدان کل ارزانی . سوزنی .
نه مرا باد حشمت ومیری
نه مرا اسب وطوق سلطانی . سوزنی .
شد آبروی عاشقان ازخوی آتشناك تو
بنشین و بنشان باد خویش ای‌جان پاکان خاك تو . خاقانی .
آن باد که دردماغشان بود . خاقانی .
(بنقل آنندراج ـ انجمن‌آرا) .
چند حدیث فلك وباد او
خاك تهی برسرپرباد او . نظامی .
نبینی جزهوای خویش قوتم
بجزبادی نیابی دربروتم . نظامی .
هفت‌اختربی‌آبرا کزخاکیان خون‌میخورند
هم‌آب برآتش زنم‌هم‌بادشاهان بشکنم(۲)
مولوی . (بنقل جهانگیری. آنندراج) .
عاقل ازسربنهد این مستی وباد
چون شنید انجام فرعونان و عاد .
مولوی .
باده درده چند ازین باد غرور
خاك برسرنفس بد فرجام را . حافظ .
باد نخوت بتیغ آبدار از دماغ او بیرون کنیم . (ترجمهٔ یمینی) . ما اگربادغروری درسر داشتیم بیرون کردیم وسر بابندگی نهادیم .
(ترجمهٔ یمینی) .
مکن برتن و جان ما برستم
همی ازتوبینیم همه بادودم . فردوسی.
نشست ازبر اسب جنگی پشنگ
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ .
فردوسی .
چو سهراب باز آمد او را بدید
ز باد جوانی دلش بردمید . فردوسی .
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
بدرد بدو پوست از باد جنگ .
فردوسی .
در سرشاه ملك این باد تکبر وتصلف احمد عبدالصمدنهاد (ابو الفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۷۰۳) . امیر دل خوش کرد و وی پیش‌آمد وخدمت کرد وبدیوان‌رسالت باز نشست ولکن آبش ریخته و باد بنشسته که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن (ابو الفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۳۰) . احمد گفت این باد از حضرت آمده است باری یکچندبوشیده بایدداشت (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۸) .
امیر دیگر روز بارداد و سپاه سالار غازی با بادی دیگر بدرگاه آمد . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۲۲۴) . گفتم به ازین باید سری را که چون مسعود پادشاهی باد

(۱) در اوستا Vâta (بارتولمه ۱۴۰۸) پهلوی Vât (نیبرگ ۲۳۷) (تاوادیا ۱۶۶ : ۲۲ ، گیلکی Bâd ، فریزندی و یرنی و نطنزی Vâj «ك ۱ ص ۲۸۵ » سمنانی Bâd'bâ سرخهٔ Vâ ، شهمیرزادی Bâd «ك ۲ ص ۱۸۰» . (بنقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین : باد .
(۲) ن ل : باد ایشان . (آنندراج . انجمن آرا) .

خوارزمشاهی در آن نهاد باید بریدن (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۷).
اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد نزدیک من آمد برحکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی بادی دیدم در سر وی که از آن تیزتر نباشد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۷).
|| ۵ - نسیم:
زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد بگل بروزید گل بگل اندر غزید.
کسائی.
ای باد بوی یوسف دلها بما رسان
یکنوبر از نهال دل ما بما رسان.
خاقانی.
|| ۶ - شکوه. ابهت. اهمیت(۱):
فزایندهٔ باد آورد گاه
فشانندهٔ خون ز ابرسیاه(۲). فردوسی.
|| ۷ - تندی، شدت، حدت:
زایران برفت وبشد تا بچین
دلش پر زبادو سرش پر زکین.
فردوسی.
سخن چند بشنید وپاسخ نداد
دلش بود پرخشم و سر پرزباد.
فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن (ازمردن کرم) هفتواد
دلش گشت پر درد و سر پر زباد.
فردوسی.
همیشه ازایران بری یاد اوی
کجا شد کنون آتش وباد اوی.
فردوسی.
پند همی نشنوی وبند نبینی
دلت پر آتش که کرد وسرت پرازباد.
ناصرخسرو.
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سرباد خیره‌سری را.
ناصرخسرو.
|| ۸ - نام‌فرشته‌ایست‌مو کل‌بر تزویج ونکاح. (برهان). (جهانگیری). (آنندراج). (انجمن‌آرا). نام فرشتهٔ موکل بر تدبیر مصالح روزباد. (جهانگیری). (شعوری). وات. [ت] (۳) یا وایو. (٤). در سانسکریت واوستااسم مخصوص پروردگار و ایزد مخصوص عنصر باد است و نخستین پروردگاریست که نذور را میپذیرد. در وید «ودا» گاهی برای اسم خاص ایزد باد آمده‌است. دریشتهاسه باروات بمعنی‌فرشته آمده (مهریشت فقرهٔ ۹ - رشن یشت فقرهٔ ٤ - فروردین یشت فقرهٔ ٤۷). (یشتها ج ۲ ص ۱۳۶).
این کلمه از وا (۵) بمعنی وزیدن مشتق است. ودو،ویو، هست: یکی نگهبان‌هوای پاک وسود بخش ودیگری دیویست مظهر هوای‌ناپاک وزیان‌آوردر فرگرد۵وندیداد صراحةً ازین دیوبدیاد شده و با دیو مرگ یکجا نام برده شده است.
(یشتها ج ۲ ص ۱۳۷).
|| ۹ - روزبیست ودویم ازهرماه شمسی‌باشد وتدبیرومصالح آن روزبدوتعلق دارد. نیك است درین روزنو بریدن و نوپوشیدن و بر اسب‌نوسوارشدن. (برهان(٦). (جهانگیری). (آنندراج).
همیشه تا بود ازپیش رش مهروسروش
چنانکه ازپس بهرام، رام باشد و باد.
رافعی.
می‌خورکت باد نوش برسمن وبیل گوش
روز رش و رام و گوش روز خور و ماه و باد.
منوچهری.
بهنگام آبان مه و روزباد
فلك داد مرباب اورا بباد.
زرتشت بهرام. (بنقل انجمن آرا).
چون باد روز،روزنشاط آمد ای نگار
شادی فزای هین وبده باده و بیار.
مسعودسعد.
وبمبارك روزسه‌شنبه دهم ماه صفرسنهٔ عشر وستمأة موافق با روزباد ماه تیرسنهٔ ثلاث و ستمأةدرشهر بردسیردار الملك آمد. (المضاف الی بدایع الأزمان ص ٤۸).
|| ۱۰ - آه وناله. (برهان) آه. (آنندراج). (جهانگیری). (انجمن آرا):
مهان شاهرا خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلك بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی.
چو خسرو گروی زره، را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید.
فردوسی.
غمین گشت و برزد خروشی بدرد
بر آورد از دل یکی باد سرد.
فردوسی.
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد.
فردوسی.
بچنگ اندرون گرز و پولاد داشت
همه دل پرازآتش و باد داشت.
فردوسی.
پر از باد لب دیدگان پرزنم
که فرمان کی آید ز یزدان که دم.
فردوسی.
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
همی رفت ناشاد و لب پر ز باد.
فردوسی.
تو اکنون سوی لشکرت باز شو
برافراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس جز از باد سرد.
فردوسی.
بیاورد یکسر بشاپور داد
همیزیست یکچند لب پر ز باد.
فردوسی.
برفتند از ایوان ژکان و دژم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم.
فردوسی.
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پرخون و لب پر ز باد.
فردوسی.
پر از آرزو دل لبان پر زباد
همی داشت گفتار ایشان بیاد. فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
دلش گشت پر درد و لب پر زباد.
فردوسی.
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
که دل پر ز کین داشت و لب پرزباد.
فردوسی.
فرستاده آمد لبان پر ز باد
همه پاسخ پادشا کرد یاد. فردوسی.
همی رفت خون از تن خسته مرد
لبان پر ز باد و رخان لاژورد.
فردوسی.
شدند اندر آن پهلوانان دژم
لبان پر ز باد ابروان پر ز خم.
فردوسی.
چوبشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگربر کشید.
فردوسی.
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید.
فردوسی.
ز ایران برفت (منوچهر بخونخواهی ایرج) و بشد تا بچین
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین.
فردوسی.
نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون دل و لب پر ازباد سرد.
فردوسی.

---

(۱) رجوع به چهارمقالهٔ نظامی مصحح دکتر معین چاپ کتابفروشی زوار ص ۷٦ شود.
(۲) ن ل: فشانندهٔ تیغ از ابر سیاه (ازنسخهٔ خطی).
(۳) Vâta. (٤) Vâyu. (۵) Vâ.
(٦) واته در اوستا مانند ودا بمعنی باد، وگاه اسم خاص ایزد باد است. در یشتها سه بار واته بمعنی فرشته آمده. محافظت روز بیست و دوم هرماه شمس با اوست. ابوریحان درفهرست روزهای ایرانی این روزرا «باد» و درسغدی وخوارزمی (واذ) یاد کرده. زرتشتیان امروز نیز این روز را (باد) خوانند. (روزشماری ۵۳ - ۵٤). (بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین: باد).

چوشیده (پسر افراسیاب) بر و یال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید . فردوسی .
نگه کرد چون کودکانرا بدید
یکی باد سر از جگر بر کشید . فردوسی .
منه دل بدین گیتی(۱) چاپلوس
که جمله فسونست(۲) و باد و فسوس. (گرشاسبنامه ص ۱۸۱) .
دو لبم از باد خشك ، دور خم از اشك تر
گونه‌ام ازدرد زرد ، پیکرم ازغم نزار . مسعود سعد .
بر ره کربلا باستادی
بر کشیدی ز درد دل بادی . سنائی. (بنقل آنندراج) .
که دارد زهره در وادی تسلیم
که بادی بگذراند برلب از بیم .
همه جز خامشی راهی نداریم
که یك تن زهرهٔ آهی نداریم . اسرارنامهٔ عطار .
و چشم و روی بدستارچه پاك کرد وبادی سرد بر کشید . (تاریخ بخارا) .
اگرباد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در خروش آورد ؛ بوستان .

|| ۱۱ - تعجب . (کیخسرو پس ازمراجعت ازجنگ افراسیاب، در مجلس کیکاوس و بزرگان ایران) :
همی گفت شاه آن شگفتی که دید
بدیده ندیده نه از کس شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد
لب نامداران پرازباد کرد. فردوسی.

||۱۲- بمعنی نابودوهیچ باشد . (برهان) . (جهانگیری) . بمعنی نابود و شوم باشد . (آنندراج) . بمعنی نابود و معدوم باشد . (انجمن آرا) . هدر. باطل . بیهوده . هبا . تلف .
شادزی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه وباد . رودکی .
دگر گفت کردار تو باد گشت
سرسر کشان از توآزادگشت . فردوسی.
ترا ای پسر پند من یاد باد
بجز گفت مادر دگر باد باد(۲) . فردوسی .
هرآنکس که هست از نژاد کیان
نباید که از باد یابد زیان . فردوسی .
هرآنگه که روز تو اندر گذشت
نهاده همه باد گردد بدشت . فردوسی .
کنون آنهمه باد شد پیش اوی
بپیچیدجان بد اندیش اوی . فردوسی .
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بردلش باد گشت . فردوسی .
در بسته راکس نداند گشاد
بدان رنج عمر تو گردد بباد . فردوسی.
بدو گفت کین روی و موی و نژاد
همی‌خواستی داد هرسه بباد . فردوسی .
بخاکش سپردند و شه نوشزاد
زباد آمد و ناگهان شد بباد . فردوسی.
کنون عمر نزدیك هشتاد شد
امیدم بیك باره بر باد شد . فردوسی .
ز قلب سپه ویسه آواز داد
که شد تاج وتخت بزرگی بباد . فردوسی .
بسی رنج بردیم هر دو بهم
کنون دادی آنرا بباد و بدم . فردوسی.
بدانگه که خم گیردت یال و پشت
بجز باد چیزی نداری بمشت . فردوسی .
جهانا سراسر فسوسی و باد
بتو نیست مرد خردمند شاد . فردوسی .
سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هرکسی باد شد . فردوسی.
که این تخت شاهی فسونست وباد
بدو جاودان دل نباید نهاد . فردوسی .
شهامی خور اکنون و دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار . فردوسی .
بناکام باید بدشمن سپرد
همه رنج ما باد باید شمرد . فردوسی .
خردمند بهرام از آن شاد شد
همه دردها بر دلش باد شد . فردوسی .
چو بهرام بشنید از آن شادگشت
همه رنجها بر تنش بادگشت . فردوسی.
بدو گفت کین عهد من یاد دار
همه گفت بدگوی را باد دار . فردوسی .
نه بر باد شد کشته پیروز شاه
کز اخترسرآمد برو سال وماه . فردوسی .
چو بشنید شاپور از آن شادگشت
همه رنجها پیش او بادگشت . فردوسی.
مکن بی گنه بر تن من ستم
که گیتی سپنجست وپرباد و دم . فردوسی.
کنون کارطلخند چون بادگشت
بنادانی و تیزی اندر گذشت . فردوسی .
چو بشنید برزوی ازو شادگشت
همه رنج برچشم او بادگشت . فردوسی.
و دیگر که گیتی فسانه است و باد
چوخوابی که بیننده دارد بیاد . فردوسی .
ز تارك کنون آب بر ترگذشت
غم و شادمانی همه باد گشت . فردوسی .
همه داد کرد و همه داد دید
ازیراکه گیتی همه باد دید . فردوسی .
دریغاکه بدخواه دلشادگشت
دریغاکه رنجم همه بادگشت . فردوسی .
هرآنکس که ایمن شد و شادگشت
غم و رنج او سربسر بادگشت
توانگر شد آنکس که دل رادگشت
درم گردکردن بدل بادگشت . فردوسی.
اگر بختمان برنگیرد فروغ
همه چاره بادست ومردی دروغ . فردوسی .
(خطاب به نعش اسکندر) .
دگرگفت کردار تو بادگشت
سرسرکشان از توآزادگشت . فردوسی .
شود رنج این تخمهٔ ما بباد
بگفتار تو کهتر بد نژاد . فردوسی.
چوبشنید خسرو(پرویز) بدان شادگشت
همه رنجها بر دلش بادگشت . فردوسی .
چو بشنید شاپور از آن شادگشت
همه رنجها پیش او بادگشت . فردوسی .
بگفتند کاین رنج دادی بباد
سر نامور پر ز آتش مباد . فردوسی .
همه رنج او سربسر بادگشت
همه داد ودانش به بیدادگشت . فردوسی .
چو بشنید شاه آن سخن شادگشت
گذشته سخن بردلش بادگشت . فردوسی.
منیژه (دختر افراسیاب) بدو (به بیژن) گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار . فردوسی .
ز باد اندر آرد دهدمان بدم
همی داد خوانیم و بیداستم . فردوسی
بدیهای ایشان بیاد آمدش
اگرچند بدها بباد آمدش . (یوسف زلیخای منسوب بفردوسی) .
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود
سخن آنست که اوگوید وباقی همه‌باد. فرخی .
نیزچه‌خواهی دگرخوش بخوروخوش بزی
انده فردا مبرگیتی خوابست و باد . منوچهری .
اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکر بدان بزرگی بباد شدی . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۵۲) . مرا چنین حالی پیش‌آمد و بخود مشغول شدم آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشداین لشکرما بباد نشود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۴) . احمد راو مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروزبباد شده بود اگر من پای نیفشردمی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۳) .
دریغا که بد خواه دلشاد گشت
دریغا که‌رنجت همه‌بادگشت . (گرشاسبنامه).

(۱) ن ل : گنبد . (۲) ن ل : گیتی فسانست . (۳) این شعر در نسخهٔ خطی نیست .

چو ازپادشاهیش یاد آیدت
دگر پادشاهی بیاد آیدت .
(گرشاسب‌نامه)
همه غم بباده شمردند باد
بجام دمادم گرفتند یاد . اسدی .
وعدهٔ این چرخ همه باد بود
وعده‌رطب کرد وفرستاد تود .
ناصرخسرو. (بنقل آنندراج . انجمن آرا) .
طاعت خلق باد باشد باد
کس گرفتار باد هیچ مباد . سنائی .
زآنکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز
چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران
همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم
باده‌داردهمه‌خوشی ودگرباده‌خوران.
سنائی .
چون توزان فارغی توراباداست . سنائی .
کسری وترنج‌زر پرویز وبه زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان .
خاقانی .
تونزا ی وآندیگر (دیگران) زادند
تو خدائی وآن دیگر (دیگران)بادند .
نظامی .
بدین‌خان کوبنا برباد دارد
مشو غره که بدبنیاد دارد . نظامی .
میاجق باوی حیلتی کرد ، گفت من دختر
پسر تومیدهم . . . واوراخود دخترنبود . . .
وآن وصلت محال بود وباد . (راحة‌الصدور
راوندی) .
هرچه را نیست برخرد بنیاد
پیش داننده بادباشد باد . اوحدی .
هرآن نصیبه که پیش از وجود ننهادست
هرآن که در طلبش سعی میکندبادست .
سعدی .
باداست بگوش من ملامت
واندوه فراق کوه الوند .
سعدی (ترجیعات) .
جهان آفرین برتو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسونست و باد .
بوستان .
برمن این دردکوه فولادست
چون توزان فارغی تو را بادست .
عطار .
گفت قول تست برهان ودرست
خصم من باد است و او در حکم تست .
مولوی .
چند ببال پدر وجد پری
باد بود هرچه نه از خود بری .
امیر خسرو .
پیش صاحب نظران ملک‌سلیمان‌بادست
بلکه آنست سلیمان که زبند آزادست .
حافظ .

همه دانند (۱) کاین جهان فسوس
همه باد است وحیلت ودلغم . خطیری .
||۱۳ - تیز. گاز. ضرطه .(منتهی‌الارب) .
فسوة . (منتهی‌الارب) . آنچه از مخرج‌از
هوا بیرون شود : بادی ازاو جدا شد .
باد اگر کونت رابفرمان نیست
غم مخور هیچ کون سلیمان نیست .
سنائی .
چو باد اندر شکم افتد فروهل
که باد اندر شکم باریست بردل .
سعدی .
||۱۴ - نفخ ؛ نفخی که قدما معتقد بودند
بسبب‌خوردن بعضی‌اغذیه یا وجود برخی‌از
بیماریها در اندرون بدن حاصل گردد :
شراب نونشاید مردمانی راکه‌تری‌دارند و
باد بر ایشان غلبه دارد . (نوروزنامه) .
خداوند معدهٔ سودائی را از [شراب‌سپید‌و
تنگ] شکم بر باد گردد ودرد مفاصل آرد
(نوروزنامه) شراب خداوندان باد و بلغم
را نیک است . (نوروزنامه) . شراب تلخ و
تیره باد بشکند وبلغم رابیرد .(نوروزنامه)
شراب ممزوج خداوندان باد وبلغم رانیک
است ومعده وجگر را بنشاید . (نوروزنامه)
شراب ریحانی . . . بادها بشکند و تبها را
که از بیماری خاسته بود سود دارد .
(نوروزنامه) .
||۱۵ - گنج دویم است ازجملهٔ هشت‌گنج
خسروپرویز وگنج باد آورد همین است .
(برهان) گنجی است ازگنجهای خسرو که
آنرا بادآورنیزمیگفتند .(جهانگیری) . و
گنج بادآورد پرویز است که آنرا گنج باد
نیز گویند .(آنندراج) . باد، تنها نیست ،
بلکه گنج باد آورد و گنج باد است .
(آنندراج) . رجوع به باد آورد شود .
||۱۶ - آهنگی است در موسیقی ، وبعضی
آنرا همان « باد نوروز » دانسته‌اند :
پردهٔ راست زند نارّو برشاخ چنار
پردهٔ باد زند قمری بر نارونا .
منوچهری .
||۱۷ - کنایه ازحرف وسخن . (برهان) .
(آنندراج) . سخن و مطلق صدا کنایه از
سخن باشد . (جهانگیری) . (انجمن آرا)
(شعوری) :
خداوندی که چون اوباد کردی
زمین وآسمان آید بگفتار .
فرخی . (بنقل جهانگیری) .
توداده شعاری بمن وبافته شعری
این یافته جاویدی و آن داده فنائی .
من نفخ پرا زباد ازین کوی بدانکوی
وز خلعت تونزد همه شکر سرائی .
سنائی . (بنقل جهانگیری) .

||۱۸ - کنایه‌ازتندوتیزهم هست.(برهان).
تندی اسب و تندی سوار (آنندراج) .
(انجمن آرا) .
فرود آمد ازپشت بادی چوباد
امیرخسرو.[بنقل(آنندراج وانجمن‌آرا)].
||۱۹ - بمعنی صدمه وآسیب‌مجازاست‌چنانچه
بادتیر وباد دشنام وباد سیلی وبادخامه وباد
تازیانـه وبادرکاب وباد تفنگ و باد شمشیر
وبادرمح و بادگرزوبادسم و بادنگاه و باد
پشت دست وبادسنگ . وحشی گوید :
زبادگرزتو بهرام را شود رعشه
زعکس تیغ توخورشیدراشودخفقان.
ظهوری :
باد تیرت غنچهٔ دل را نواخت
روظهوری درجگر پیکان‌شکن.
هم اوگوید :
پیشت کشدت بباد سیلی
پروانه که‌کشتهٔ چراغ است .
امیرخسرو :
بگاه مدح توازباد خامهٔ خسرو
هزار زلزا درخوابگاه خاقانی است.
شانی تکلو :
آن دم قیامت است که‌آری بجست وخیز
ازباد تازیانه چوآتش سمندرا
مولانا مظهر :
آب سنان وبادرکابش بروی دین
بستردرفضها و بشست اعتزالها .
طغرا :
بیابان نوردی که ازبادسم
پریشان کند جاده را همچودم .
واله هروی :
اگر می‌ترسی ازباد نگاه بوالهوس واله
پرپروانه حرز شمعهای این شبستان کن .
ابن یمین :
همچو سیمرغ که طوفان نبردازجایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفنگ.
سنجر کاشی :
ازباد پشت دست توبرسینهٔ جهان
نه‌آسمان فتاد بیکبار از قفا .
محمد قلی‌میلی :
موی عدو که راست شدازبادرمح تو
اظهار زهرچون سردندان‌مار کرد .
حاجی محمدجان قدسی :
چنان باد شمشیر دستی فشاند
که در خرمن عمر بادی نماند .
شوکت :
گلشن‌عیش آب ورنگی‌دارد ازموج جنون
غنچهٔ میناچوگل‌ازبادسنگم بشکند .
(آنندراج) .

(۱) نل : می‌بدانید .

||۲۰ - اسب را گویند که بعربی فرس خوانند. (برهان). ||۲۱ - تندی اسب. (آنندراج). بادپا، ره نورد، راهوار، تیزتك. تکاور.(۱) یك ران. نوند. راه گستر. چارکامه. شولك: فرود آمد از پشت بادی چو باد. امیرخسرو. تندی سوار.(آنندراج).||۲۲ - بمعنی شراب هم بنظر آمده است. (برهان). مخفف باده نیز هست. (برهان). بمعنی باده نیز آمده (آنندراج). (انجمن آرا).||۲۳ - آفت گرمازدگی صیفی.||۲۴ - اتفاق. حادثه: احمد گفت: روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که بادی درمیان جهد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۳).

||۲۵ - مدح وثنا. (برهان). (آنندراج) مدح و ثنا و تعریف. (جهانگیری). (انجمن آرا). (شعوری):

گر کند بلبل بالحان درسر اورا بادچیست
باد اصل او خدای عرش در فرقان کند.
قطران. (بنقل جهانگیری، آنندراج).

||۲۶ - میل. هوی:

نبودم تا ترا دیدم بدل شاد
نجست اندر دل مسکین من باد.
ویس ورامین.

||۲۷ - دم. نفس:

بهرنیك و بد شاه آزاد مرد
بفرزند برنازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج...
فردوسی.

نه مسیح است ولیکن نفسش (۲) باد مسیح
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم.
فرخی.

مخالفان را چون چوب موسی عمران
موافقان را چون باد عیسی مریم.
قطران. (درصفت کلك).

مرفق دهم بحضرت صاحب قصیدهٔ
خوشتر ز اشك مریمی و باد عیسوی.
خاقانی.

خداوند لقوه آب از دهان بیرون نتواند انداخت واگر خواهد که بادی دردمد راست نتواند دمید، هم آب وهم باد ازیك جانب بیرون آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||۲۸ - (مجازاً) امید:

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر
سخنهائی چنین زیبا و درخور
یکی بادش بدل برجست چونان
که خوشتر زو نبادش بادنیسان.
ویس ورامین.

||۲۹ - ریسمانی که زنان و دوشیزگان در فصل نوروز بردرختان یا پیش ایوان دو سرآنرا ببندند وبرروی چوبی که بپائین آن پیوسته است نشینند وبهوا آیند وروند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). وعمل آنرا در گناباد خراسان بادخوردن گویند. رجوع به باد خوردن، شود.

||۳۰ - مرضی است که ازفساد خون پیدا میشود وتن ازآن میپاشد (آنندراج): بادگرفتن عضوی را، درد ناگهانی پدید آمدن:

چنان آمد گمان هرخردمند
که ویرا باد صرع از پای افکند.
ویس ورامین.

||۳۱ - نفخ. پف کردگی. آماس. آماه(۳): فلانی باد آورده. انگشتم باد کرده. باد گرفتن گلو یا زیر دنده و غیره، دردی ناگهانی بدانجا پیدا آمدن. ||۳۲ - جوشش خون که آنرا سرخ باد(۴) نیز گویند. (غیاث). (آنندراج). ||۳۳ - اودما. اوذما (۵) ورم رخو. اورام بلغمیه.

آن شنیدم که رفت نادانی
بعیادت بدرد دندانی
گفت باد است زین مباش غمین
گفت آری ولی بنزد تواین
برمن این درد کوه فولادست
چون توزان فارغی تورا باداست.
عطار.

||۳۴ - بادنزد صوفیه نصرت الهی است که ضروری کافهٔ موجوداتست و هیچ اسم موافقتر ازین اسم نیست مرسالك را. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||آتش ازباد تیزتر شود. تمثل: شیخ ما گفت: سری سقطی که خال جنید بود قدس‌الله روحهما بیمار شد. جنید بعیادت او درشد ومروحهٔ برداشت تابادش کند. گفت ای جنید آتش ازباد تیزتر شود. (اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید). (امثال وحکم دهخدا).

||آتش ازباد جنبیدن، درگرفتن آتش براثروزش باد وسرایت آن:

تولشکر بیارای وچندی مپای
که از باد آتش بجنبد ز جای.
فردوسی. (امثال وحکم دهخدا).

||ازباد آمده بدم، شود، از هیچ آمده بهیچ منتهی گردد (تمثل):

زباد آمده باز گردد بدم
یکی داد خواندش دیگر ستم.
فردوسی.

ازباد فراز آمد و بدم شد
از مال حرامی چه باد وچه دم.
ناصرخسرو. (امثال و حکم دهخدا).

||ازباد سبق بردن. درنهایت شتاب و تندی رفتن. در دوندگی و اسب تاختن پیشی گرفتن:

چه عجب گربرد ازباد سبق چون باشد
ازدعای وز ثنای توبراین باره لگام.
ظهیر فاریابی. (امثال وحکم دهخدا).

کنایات:||با باد رازنگشودن، حتی با بادو هوا سخن نگفتن، باحدی افشای سرنکردن:

تومردی دبیری یکی چاره‌ساز
وز این نیز با باد مگشای راز.
فردوسی.

|| با باد راست‌شدن چیزی. محو، نابود، نیست، باطل شدن آن:

سخن گر نیفزائی اکنون رواست
که آن بدکه شد گشت باباد راست.
فردوسی.

|| با بادگردیدن، مصاحب باد (هوا) بودن:

جز راست نگویم میان خصمان
با باد نگردم که من نه نالم.
ناصرخسرو چاپ تهران ص ۳۰۲.

|| با باد یکی‌شدن. چیزی محسوب‌نشدن، اهمیتی نداشتن:

... کنارنگ با پهلوان وردان
همان دانشی پرگهربخران
یکی گشت با باد نزدیك اوی
جفا پیشه شد جان تاریك اوی.
فردوسی.

|| بادآمدن. وزیدن باد. || بادآوردن. مبتلی به اذیما شدن. ورم آوردن. رجوع به بادشود. || باد دادن. [دَ] ، جامهٔ پشمین وموئینه وجز آن را، هوادادن تا از بید خوردگی و تباهی محفوظ باشد.

|| بادآورده را باد می برد. تمثل: که باد آورده را بادش برد باز. نظیر: هرچه آسان یافتی آسان دهی. مولوی.

پول حرام یا صرف شراب شور میشود یا شاهد کور. (امثال و حکم دهخدا).

|| بادآورده را بادش برد باز. (که...) رجوع به مثل قبل شود. || باد از جانبی آمدن. آغالش و انگیزش را سبب‌شدن. تمثل: قاید جوابی چند درشت داد چنانکه دست درروی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت(۶) آمده است (ابوالفضل بیهقی). (امثال و حکم دهخدا).

---

(۲) ن ل: نظرش. (۴) درآنندراج رج باد ضبط شده است. (۱) Coursier. (۳) Bouffissure.

(۶) مراد از حضرت در اینجا حضرت غزنین است. (۵) œdêma. œdème.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۵

شمارهٔ حرف «ب» : ۳

باد - بارسابا

تهران، مهرماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج ِ = جمع ِ . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضي الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، صم = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیلی)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

|| باد از سر (زسر) بیرون کردن ، ترک تکبر گفتن . غرور ازسر بیرون کردن. باد ازسر نهادن :

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی بهر آنك
خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن .
سنائی .

ورجوع به‌باد ازسرنهادن شود .

|| باد . . . ازسرنهادن ، ترک تکبر گفتن. غروراز سرخارج کردن . باد از سر بیرون کردن :آنچه دزدیدهٔ بازدهی وباد وزارت از سر نهی ، کسی را با تو کاری نیست . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ـ ۳۶۹) . رجوع به‌باد از سربیرون کردن شود .

|| باداندربروت افکندن ، بیروت‌افکندن ، اظهار کبر کردن ، خودپسندی ، نخوت ، تکبر . (ناظم‌الاطباء) :

باد چه افکندهٔ اندربروت
قوت از من نفزاید نه قوت .
جلال فراهانی .

|| باد بآستین‌انداختن، درآستین‌انداختن. مغرورشدن، بخودفریفته‌شدن ، کبر کردن.

|| باد بآستین کسی افتادن ، تکبر کردن . (فرهنگ نظام : باد) .

|| باد ببینی افکندن ، انداختن یا دربینی افکندن . پره‌های بینی راگشاده ترکرده نفس کشیدن ؛ (مجازاً) تکبر کردن . باد بدماغ انداختن .

|| باد بپشت کسی خوردن . پس از مدتی کاهلی و بیکاری شروع کار بر او گران آمدن . (امثال‌وحکم دهخدا) . رجوع به، پشت کسی باد خوردن ، شود .

|| بادبچنبر بستن ،کنایه ازامرمحال کردن. کارمحال کردن :

باد به چنبر نتوان بست .
بزرق می‌نتوان بست باد درچنبر
بکید می‌نتوان سود آب در هاون .
قاآنی .
باد نبندد کسی زحیله بچنبر
آب نساید تنی بخدعه بهاون . قاآنی .

رجوع به آب در غربال پیمودن و آب بهاون سودن وآب درچنبربستن ، شود .

|| باد بچنگ کسی ماندن . اززحمت نتیجهٔ بدست نیاوردن :

اگر گم شود زین میان هفتواد
نماند بچنگ تو جز رنج و باد .
فردوسی .

|| باد بخود انداختن و کردن ، کنایه از مغرورومتکبربودن و خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن . شفائی درهجو ذوقی گوید :

ذوقی خونت بگردن بینی تست
البرز جوی زخرمن بینی تست
چون باد بخویشتن بروت نکند (۱)
پروردهٔ زیردامن‌بینی تست . (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶) . رجوع به‌ باد به بروت خویش افکندن ، شود .

|| باد بدامان کردن، کنایه ازغرورورعنائی وبعضی گویند که عبارتست از امر غیرممکن بظهورآوردن . (غیاث) . کنایه از امرغیر ممکن بظهورآوردن‌وهذا هوالاصح، ودر اصطلاحات غرور و رعنائی . واله هروی گوید :

برباد دهد خرمن بد (کذا) صبروسکون‌را
زلفت چوزنبرنگ کند باد بدامان .
(آنندراج) .

|| باد بدست ، مردم بیحاصل و هیچکاره و تهیدست و مفلس را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (هفت قلزم) . (شعوری) . بی‌چیز. مسکین :

همچوعطارمانده باد بدست
کمترین سگ ز خاکدان توام . عطار .
شوریده دلانیم نه‌هشیارونه مست
سرگشته و پای بسته و باد بدست .
اوحدی .
تکیه برچارچیز می‌نکند
که شوی زان امید باد بدست .
ابن‌یمین .

رجوع به‌باد به بدست داشتن شود .

||بادبدست بودن . از کاری نتیجه وفایدتی حاصل‌نکردن. هیچ نداشتن . محروم بودن:

سخن چند گفتن بچندین نشست
ز گفتار بادست مارا بدست . فردوسی .
که بختش پس وپشت اودرنشست
ازین تاختن باد باشد بدست . فردوسی .
بحسرت من بسایم دست بردست
که چیزی نیستم جز باد در دست .
ویس‌ورامین .
بادست زعشق توبدستش
گورست و گوزن هم نشستش .
نظامی .
بادت بدست باشد اگردل نهی بهیچ
درعرصهٔ (۳) که تخت سلیمان رود بباد .
حافظ .
عنقا شکارکس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باد بدست است دام‌را . (۲)
حافظ .
حافظ ازدولت عشق توسلیمانی شد
یعنی ازوصل تواش نیست بجزباد بدست .
حافظ .
دردا و دریغاکه درین خورد ونشست
خاکیست مرا در کف وبادیست بدست .
محمد غزالی .
چون نیست زهرچه هست جزباد بدست
چون‌هست بهرچه‌هست نقصان‌وشکست . . .
خیام .
ای‌حسود ارنشوی خاك، تودرخدمت او
دیگرت باد بدستست برو ، می پیمای.
سعدی . (طیبات) .

|| باد بدست پیمودن ، کوشش بیفایده کردن . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات) .

|| باد بدست داشتن ، از کاری نتیجه و فایدتی حاصل نکردن :

نهدگنج وسازد سرای نشست
چودید آنگهی باد دارد بدست . اسدی .
اگرصد سال دیگرمهر کاریم
از او در دست جز بادی نداریم .
ویس ورامین .

|| باد بدست‌ماندن . ازکاری نتیجه‌وفایدتی حاصل نکردن:

که مارا کنون جان باسب اندرست
چوسستی کند باد ماندبدست .فردوسی .
بدین شهر درویشی ورنج هست
ازین بگذری بادماند بدست . فردوسی.

رجوع به ، باد درچنگ کسی‌ماندن ، شود.

|| باد بدماغ انداختن ، عجب ، کبر کردن، تکبر کردن . باددر بینی‌افکندن. بادببروت افکندن .

|| بادبر کسی وزیدن . کنایه ازنیازاردن ، نرنجاندن کسی‌را .آسایش ورفاه‌اورافراهم کردن :

همی آن کنم کار ، کز من‌سزد
نمانم که بادی براو بروزد. فردوسی.

|| باد بروت بخویشتن افکندن ،کنایه از مغرور ومتکبر بودن . رجوع به ، بادبخود انداختن و کردن و باد به بروت و اندر بروت افکندن ، شود .

|| باد بروت و باد سبلت ،کنایه از نخوت وغرورمخصوص‌مردان‌است چنانکه بادگیسو نخوت وغرور مخصوص زنان .
شیخ شیراز گوید :

ای باد بروت نخوت اندر بینی
آن روز که ازعمل بیفتی بینی .

نظامی آرد :

شمعیکه نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد . (آنندراج) .
من ترك هند وجیفهٔ چیپال گفته‌ام
باد بروت جو ، نه بیك جو نمیخرم .
شیخ آذری . (امثال‌وحکم دهخدا : باد به بروت افکندن) .

||بادبرین ، بادمشرقی،بادصبا (رجوع به باد مشرقی درهمین ماده شود). بادیکه ازشمال شرقی‌ویا ازجنوب‌غربی‌وزد (ناظم‌الاطباء) ؛

گیتیت چنین‌آمد کردنده بدین‌سان
هم باد برین آمد وهم باد فرودین .
رود کی .

|| باد بزخم کسی‌خوردن . پس‌از گذشتن جوش‌وخروش‌جنگ،احساس رنج جراحتی

(۱) ظ : فکند . وبادبروت به خویشتن افکندن ، کنایه از مغرور و متکبر بودنست .
(۲) مؤلف آنندراج شاهد مزبور را ذیل « باد بدست » آورده است . (۳) ن ل : معرضی .

را کردن . و درنظایر این مورد استعمال شود : اموال موروثه را دراندك مدتی بباد داد واینك تازه باد بزخمش خورده است . (امثال وحکم دهخدا) .

|| باد بزیر بغل کسی افتادن . کبر کردن. خود گرفتن . نخوت کردن . (فرهنگ نظام : باد) .

|| بادبمشت . امر لغو وبیفایده .(آنندراج).

||بادبمشت‌پیمودن ، کوشش بیفایده کردن وامر لغو کردن . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۲).

|| باد بمشت داشتن ، رنج و کوشش کسی هدر رفتن :

بدانگه که خم گیردت یال‌وپشت

بجز باد چیزی‌نداری بمشت . فردوسی .

قلون دلاور که رستم بکشت

کنون بادمان هست از آنها بمشت .

فردوسی .

دلیران بدشمن نمودند پشت

از آن کار بـاد اندر آمد بمشت .

فردوسی .

رجوع به ، بادرمشت‌داشتن ، شود.

|| باد بمغز افکندن (انـدر افکندن) ، متکبر گردیدن ، غرور ورزیدن :

(چون‌افراسیاب ازشکست خوردن ترکان آگاه شد) ،

وزآن پس بمغزاندر افکند باد

بدشنام وسوگند لب برگشاد. فردوسی .

|| بادبهار ، نسیم بهار . (ناظم‌الاطباء: باد).

|| باد بهاری ، بادی که بموسم بهار، وزد :

باد بهاری بآبگیر برآمد

چون رخ من گشت آبگیر پراز چین .

عماره .

گرمای حزیرانرا ، مرسردی دی را

مرباد بهاریرا ، مر باد خزانرا .

ناصر خسرو .

رجوع به ، باد بهاری ، شود .

|| بادبی‌منفعت . بادعقیم. (ترجمان‌القرآن).

|| بادبی‌هنر. ریح عقیم . (ترجمان‌القرآن).

|| باد[د] پائی‌دادن. گردش کردن . گشتی زدن [گَ] . هوا خوردن . هوا خوری کردن . بادی خوردن .

|| باد پس پشت . بادیکه از جانب مغرب وزد . (ناظم‌الاطباء :باد). رجوع به، بادپس پشت ، شود .

|| بادپسین ، اقبال وسعادت آینده .(ناظم‌الاطباء : باد).(رجوع بهمین لغت درموضع خود) شود .

|| باد پیدا کردن . باد گرفتن ، غرور ورزیدن ، متکبر شدن :

گفت چون قایدبادی پیدا کند اورابازباید داشت ، گفتم به‌ازاین باید . (ابوالفضل بیهقی) .

|| باد پیش ،بادیکه ازمشرق وزد.(ناظم‌الاطباء: باد). بعربی‌قبول‌خوانند. رجوع به ، بادپیش و بادصبا ، (درردیف خود) شود .

|| بادپیما ، آنکه کار بیهوده و عبث کند . رجوع به ، بادپیما (درردیف خود) شود.

|| بادپیمای . یاوه گـوی . بیهوده گوی رجوع به ، بادپیمای (درردیف‌خود)شود .

|| بادپیمودن . کاری عبث وبیهوده کردن. اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی . (ناظم الاطباء : باد) .

|| باد پیمودن برکسی . او را بوعده های دروغین و گفتار خوش میان‌تهی‌فریفتن .

|| باد به‌پیمانه پیمودن ، کارعبث و بیهوده کردن :

حاصلی نیست زین درآمودن

جز به پیمانه باد پیمودن . نظامی .

|| باد تنگ بسته ، اسب . (ناظم‌الاطباء : باد) .

|| بادجستن [تَ] مجازاً خطری پیش‌آمدن، اشکالی ایجاد شدن :

چوفرمان خسرو نیاورد باد

نگرتاسرانجام چون جست باد .فردوسی.

رجوع به ، بادجستن (درردیف‌خود)شود .

||باد جنوب یاجنوبی، بعکس بادشمال‌است. بادیست مخالف‌مزاج آدمی چنانکه‌در کتب طبیه مذمت‌آن بسیار مسطورست.(غیاث). (آنندراج) :

باباد جنوبی شوی جنوبی

با بادشمالی شوی شمالی . ناصرخسرو.

برطریق راست روچون باد گردنده مباش

گاه باباد شمال وگاه باباد صبا .

ناصرخسرو .

رجوع به ، بادجنوب (درردیف‌خود)شود .

||بادچیزی درسر کسی شدن ، درطمع آن بودن : باد تخت و ملك در سر برادر مـا شده‌بود ودست بخزانه‌ها دراز کرده ودادن گرفته . (بیهقی) . یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سروی شده است ولشکر چشم سوی او کشیده تا یك چندی ازدرگاه غایب باشد . (بیهقی).

|| باد . . . چیزی نشستن . از اندیشهٔ آن منصرف شدن ، طمع آنرا از دل بیرون کردن ، از غرور آن دل پرداختن :آنچه گفتنی‌بود در هربابی با خواجهٔ بزرگ و بامن‌میگفت وبادابن‌قوم بنشست.(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۶) . هرکسی نسختی کرد [دبیرانیکه از عراق آورده بودند و بروی بونصر میکشیدند] وشرم‌دارم که بگویم برچه جمله‌بود. سلطان مسعود را آنحال مقرر گشت . . . تا بـاد حاسدان بیکبارگی نشسته‌آمد. (بیهقی‌ص ۷۱) .

|| باد خزان ، باد خزانی ، باد مهرگان ، بادی که‌بموسم خزان‌وزد : مقابل بادبهاری و باد نوروزی :

گرمای حزیرانرا ، مر سردی دیرا

مر باد بهاریرا، مربـاد خزانرا .

ناصرخسرو .

چو خوش باغی است باغ زندگانی

گر ایمن بودی از باد خزانی . نظامی .

رجوع به باد مهرگان ، شود .

|| باد خوردن ، تاب خوردن .

|| هواخوردن . (تداول) : چلچله شده ، بادمیخور ، کف ... ، رجوع به ، باد ، شود.

||بادداشتن .بهیچ شمردن. بچیزی‌نشمردن:

بیا تا این جهان را باد داریم

زروز رفته هرگز یاد ناریم .

ویس ورامین .

رجوع به ، باد شمردن ، شود.

||بهیچ شمردن . بچیزی نشمردن :

جهان باد دان باده بر گیر شاد

که اندر کفت باده بهتر زباد. اسدی .

|| باد دبور ، دبور ، باد پس پشت خلاف صبا . (منتهی‌الارب) : بادیکه از جنوب غربی وزد . (ناظم‌الاطباء : باد) . ادبار ، در باد دبور درآمدن . (منتهی‌الارب) . دبر، باددبور گردیدن‌هوا. (منتهی‌الارب).

|| باد در آستین انداختن . مغرور شدن . بخود فریفته شدن . کبر کردن . رجوع به باد بآستین انداختن ، شود .

|| باد درآستین کسی کردن . کسی راغره ساختن . نظیر: هندوانه زیربغل کسی‌دادن. پاشنه های کسی را کشیدن .

(امثال و حکم دهخدا) .

او را بدروغ و بقصد فریب ستودن . پیزر بپالان او گذاشتن .

|| باد در انبان داشتن . با یافه و گزافه دل خوش داشتن :

گر بباد تو دهم خرمن خود بر باد

نبود فردا جز بـاد در انبانم .

ناصرخسرو . (امثال وحکم) .

حاصل و نتیجه بدست نداشتن .

|| باد درچنگ داشتن . بچنگ‌آوردن . بمحال و باطلی راضی بودن :

تو برکار اوگر درنگ آوری

مگر باد زان پس بچنگ آوری .

فردوسی .

رجوع به‌باد بدست‌داشتن ، شود . (امثال و حکم دهخدا) .

||باد درچنگ کسی‌ماندن . زحمتش بهدر رفتن :

بانبوه جستن نه نیکست جنگ

شکستی بود باد ماند بچنگ . فردوسی.

اگرگم شود زین میان هفتواد

نماند بچنگ توجز رنج وباد. فردوسی.

رجوع به ، باد بدست ماندن ، شود .

|| بـاد درچنبر بستن . امر محال را انجام دادن :

ایکه گفتی باد در چنبر نبندد هیچ کس
باد پایش را ندیدستی مگر بر سرلگام .
قاآنی .

رجوع به « باد بچنبر بستن، وآب با غربال پیمودن » شود .

|| باد دردست داشتن ، تهی دست بودن . (ناظم الاطباء ، باد) .

|| گرفتن عنان اسب . (ناظم‌الاطباء : باد). رجوع به باد بدست داشتن شود .
(امثال و حکم دهخدا) .

|| باد درسر . . . بودن و اندر سر بودن . متکبر بودن ، غرور داشتن : در سر باد وزارت نیست و نبوده است ، اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۹) .
ای بباد هوس در افتاده
بادت اندرسراست یا باده .
سعدی . (غزلیات) .

|| باد درسرداشتن . تکبر کردن . عجب . کبرداشتن : و طاهر و عراقی بادی درسر داشتند بزرگ . (بیهقی) .

|| باد . . . در سر . . . شدن ، طمع آن ورزیدن ، غروری از . . . بدل کردن : احمد راگفت خوارزمشاه که بادی از حضرت وی درسرقاید شده . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۷) . بیاورده‌ام پیش از این حال اریارق سالار هندوستان را در روزگار سلطان محمود رضی‌الله عنه که بادی درسروی چگونه شد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۱۸) .
چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملك در سر برادر ماشده بود و دست بخزانه‌ها دراز کرده و دادن گرفته .(بیهقی،ص ۷۴) .
و یوسف را بدان بهانه فرستادندکه گفتند باد سالاری درسروی شده است . (بیهقی).
رجوع به « بادگرفتن » شود .

|| باد در سر کردن ، متکبر شدن . غرور ورزیدن. تکبر کردن : او باددر سر کرده و خویشتن را نمی‌شناسد . (بیهقی) . فضل وزیر مأمون خلیفه بمروعتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسرت طاهر دیگر گونه شده‌است ، او باد در سر کرده . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ـ ص ۱۳۵) .
نشاید بنی آدم خاك زاد
که در سر کند کبر وتندی و باد .
سعدی .(گلستان) .

|| باد در سر گرفتن ، متکبر شدن ، غرور ورزیدن :
من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه بر سان تو باد گیرد سرم . فردوسی .
از بنده وزارت نیاید که نگذارند ، چه هر کسی بادی درسر گرفته است . (بیهقی) .

|| باددرقفس کردن ، بعملی بیفایده مشغول شدن . آب در غربال کردن .

مگوی آنچه هرگز نگفته است کس
بمردی مکن باد را در قفس . فردوسی .
نصیحت همه عالم چوباد درقفس است
بگوش مردم نادان و آب درغربال .
سعدی .
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال .
انوری . (امثال وحکم دهخدا) .
ورجوع به « آب در غربال کردن » شود .

|| باددر کف داشتن . بی‌چیزبودن . تهی‌دست بودن :
رسولان زان تمنی در گذشتند
ز پیشش باد بر کف باز گشتند . جامی.
رجوع بباد بدست داشتن ، شود . (امثال‌ و حکم دهخدا) .

|| باد در کلاه افکندن . معجب بودن. متکبر شدن :
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هردو کورند و کبود امروز با عیبی تمام .
سلمان ساوجی .
رجوع به « باد به بروت افکندن » شود . (امثال و حکم دهخدا) .

|| باد درمشت‌داشتن . رنج‌و کوشش کسی هدر رفتن :
شکسته شد ای نامور پشت تو
ازین پس بود باد درمشت تو. فردوسی.
بگیرند گردنکشان پشت اوی
نماند بجز باد در مشت اوی . فردوسی .
سپاه اندر آید پس و پشت‌من
نماند بجز باد درمشت من . فردوسی .
رجوع به « بادبدست داشتن » و « باد بمشت داشتن » شود . (امثال و حکم دهخدا) .

|| باد در مشت ماندن . رنج و کوشش هدررفتن ، تباه شدن :
همیگفت گودرز (سپهدار ایران) گر جای خویش
سپارم بدیشان (ترکان) نهم پای پیش
سپاه اندرآید پس پشت من
نماند بجزباد درمشت من . فردوسی.

|| باد دست ، مسرف وفضول خرج :
کرم نتیجهٔ جمعیتست ای طالب
چه سود خرمن گوهر که باد دست نهٔ .
طالب .
چمن بریزد سیم شکوفه وزر گل
که باد دست چنین روز کم خورد غم‌مال .
رفیع‌الدین لنبانی .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۵۸) .
(ازمعانی اشعارفوق کرم وبذل و بخشش‌هم مستفاد میشود) .

|| باد دستی . اسراف . تبذیر :
چون صدف دل‌را به‌هردودست می‌دارم نگاه
تا مباد ازباد دستی آید از چنگم بدر .
اثر . (بنقل مجموعهٔ مترادفات) .
باد دستی از سخا مشمار . و باد دستی و تبذیرازجود وسخا مشمر . (مرزبان نامه) . رجوع به اسراف حرام است در (امثال و حکم دهخدا) شود .

|| باد دیو، دم دیو، افسون شیطان :
اینهمه باد دیو برخوابست
خواب را حکم نی مگر بمجاز . رودکی .

|| باد رنگین کردن ، کنایه ازخودستائی کردن ، تفاخربپدران کردن باشد . رجوع به « پنبهٔ لحاف کهنه باددادن» شود :
باد رنگین است شعروخاك رنگین‌است زر
توزعشق‌این وآن چون‌آب وآتش بیقرار
. . . .
ورنه‌چون‌دیگرخسیسان زین‌خران‌عشوه‌خر
خاك رنگین می‌ستان‌وباد رنگین‌می‌سپار.
سنائی . (امثال وحکم دهخدا) .

|| باد زدن آتش . وزش‌هوا برآتش‌دادن ، آتش را بباد برافروختن .

|| بادسبلت ، کنایه‌ازنخوت وغرورمخصوص مردانست . قاسم انوار گوید :
درمصطفی گریزکه دریای رحمت است
بگذارباد سبلت عاد وثمود را .
(آنندراج : باد بروت و باد سبلت) .

|| باد سحرگاهی ، بادی که درسحروزد :
لاجرم خلق جهان برخوی اوشیفته‌اند
چون گل سوری برباد سحرگاهی ونم .
فرخی .

|| بادسار،متکبر. معجب. بانخوت . رجوع به « بادسر» شود .

|| بادسر [سَ] . متکبر. معجب . بانخوت. رجوع به بادسار ، شود : بادسر خاکسار خواهد بود . (... بادخورخاکخوارخواهد بود) . اوحدی . رجوع به سبکسر سبکتر درآید، در(امثال و حکم دهخدا) شود.

|| باد سرد . آه سرد . نا امیدی . (ناظم‌ـ الاطباء : باد) . آه . حسرت .

|| باد سرد بر کسی وزیدن . خطری‌برای اوپیش آمدن (خطاب کیخسرو بطوس) :
نباید که بروی وزد بادسرد
مکوشید جزبا کسی همنبرد . فردوسی .

|| باد سردی برآهن کسی‌دمیدن . نصایح واندرز دردیگری مفید نیفتادن :
درد دل با سنگدل گفتن چه‌سود
باد سردی میدمم در (۱) آهنت .
سعدی . (خواتیم) .

|| باد سلیمان ، باد (ریح) که منسوب بسلیمان است بسبب‌تسخیر ریاح دردست‌او، روزی ازآنجاکه فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید . نظامی .

|| عظمت وبزرگواری. (ناظم‌الاطباء : باد).

|| بادسموم، باد گرم‌وناموافق. (ناظم‌الاطباء، باد) . آنکه مسموم کند . آنکه میراند .

|| باد سنجیدن ، بیهوده گفتن . (ناظم‌ـ الاطباء ، باد) .

(۱) ن ل : بر.

|| باد شدن . جزء هوا شدن . ناپدیدشدن. پریدن . (ناظم الاطباء : باد) . هدر شدن . باطل شدن . هلاک شدن . بادگشتن .
رجوع به بادگشتن شود .
|| باد شرطه [شُ] ، باد موافق . (ناظم الاطباء : باد] :
کشتی شکستگانیم (۱) ای بادشرطه برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را .
حافظ .
|| باد شمال ، بادی باشد که از جانب شمال وزد . هیر [هَ یِ] . (منتهی الارب) . شمل[شَ] .(منتهی الارب). جربیاء . [ِب]. (منتهی الارب) :
ندارد خطر لاجرم مشکلات
سوی من چو زی کوه باد شمال .
ناصرخسرو .
برطریق راست روچون بادگردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا .
ناصرخسرو .
ببالید روزودرازی گرفت
شب تیره گون زود یازی گرفت
قوی یال شد روزفرسوده زان
که باد شمال است پیوند جان .
ادیب پیشاوری .
|| باد شمردن ، بهیچ شمردن ، بچیزی نشمردن . رجوع به ، باداشتن ، شود .
|| باد صبا ، باد مشرقی ، باد شمال شرقی و نسیم بامدادی .(ناظم الاطباء : باد) قبول، بدانجهت که ضدد بور است (منتهی الارب) :
برطریق راست روچون بادگردنده مباش
گاه با باد شمال وگاه با باد صبا .
ناصرخسرو .
باردبهشت باد صبا کوه ودشت را
بر زخمهای باد مه دی دوا شدست .
ناصرخسرو .
رجوع به ، صبا ، شود .
|| باد صرصر . عظیم بشتاب. بتندی. سخت تند وشکننده . بسرعت :
باد صرصر کودرختان میکند
باگیاه پست احسان میکند . مولوی .
|| باد عیسی و یا باد مسیح ، دم عیسی . (ناظم الاطباء : باد) . رجوع به باد مسیح شود .
|| باد فرنگ ، حمره [حُ رَ] . (ناظم - الاطباء : باد) .
|| باد فرودین ، باد جنوب غربی . (ناظم- الاطباء : باد) .
|| بادکار [دِ] یا ، باد ، ردیف کار ، در اصطلاح بنایان خط مستقیم افقی کنار بنائی . توازی . موازات : یکباد ، همباد. هم طراز . برابر. برابر یکدیگر .
|| باد کردن. دمیدن . (ناظم الاطباء : باد).
|| ورم کردن . آماس کردن .
|| تکبر وغرور کردن ، فیس کردن .
|| تند وتیز کردن :
بگفت این و پس بارگی باد کرد
سبک دست زی گرز فولاد کرد .
اسدی . (بنقل فرهنگ نظام) .
باد کردن چشم ، غرورونخوت .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶) .
|| باد کژ ، بادیکه بتازی نکبا خوانند . (ناظم الاطباء : باد). رجوع به ، نکباء شود.
|| باد کنجی، قولنج . (ناظم الاطباء : باد) .
|| باد کسی بنشستن . از کبروغروروغرگی بازآمدن : و سخن امیرهمه باوی (بوسهل زوزنی) می بود و باد طاهر(دبیر) و از آن دیگران همه بنشست . (بیهقی) .
|| باد کسی را خواباندن ، وی را ازغرور وتکبر فرودآوردن .
|| باد کشیدن چیزی . بعلت نفوذ هوافاسد گشتن آن : روغن یا پنیر باد کشیده .
|| باد گرفتن، باد درسر گرفتن، باد درسر کردن ، متکبرشدن ، غروریافتن :
بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هولتر نباشد . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۴۹).
|| بادگشتن ، هبا ، هدر ، باطل شدن ، هلاک شدن :
بدو گفت یزدان که آن در گذشت
گذشته سخنها همه بادگشت . فردوسی .
که چون گیووخسرو زجیحون گذشت
همه رنج ما بادگردد بدشت . فردوسی.
سیاوش بگفتار اوسربداد
چو او بادگشت این شود نیز باد .
فردوسی .
ورجوع به ، بادشدن ، شود.
|| بادگند ، باد فتق . (ناظم الاطباء:باد) .
|| باد گیسو . نخوت وتکبر وعظمت(ناظم- الاطباء : باد) .
|| کنایه ازنخوت وغرور مخصوص زنانست. (آنندراج : باد بروت وبادسبلت) .
|| باد مجرا ، محلی که باد ازآن گذرد،
|| کنایه ازآستین مریم :
بمهدراستین وحامل بکر
بدست وآستین باد مجرا . خاقانی .
|| باد مخالف. بادی که مخالف جهت حرکت کشتی وقایق وزد : اتفاق را باد مخالف برخاست وآن کشتیها را بکنار لشکرگاه شهر برازافکند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص-۱۰۴) ، ضدباد موافق .
|| باد مسیح یابادعیسی ، دم عیسی. (ناظم- الاطباء : باد) . رجوع به باد عیسی و باد مسیحا ، شود .
|| بادمسیحا. نفحهٔ مسیح ، دم عیسی :
شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش .
نظامی .
رجوع به ، بادعیسی و باد مسیح ، شود .
|| باد مشرقی ، آنکه ازجانب مشرق وزد و آنرا صبا وبرین نیز گویند ؛ خضاخض [خُ خِ] . (منتهی الارب) .
|| باد مغربی ، آنکه ازجانب مغرب وزدو آنرا دبور نیز گویند .
|| باد مقابل . موافق :
باد مقابل چوراند کشتی را راست
هم برساندش اگر چه دیر بساحل . . .
ناصر خسرو .
|| بادموافق ، بادی که موافق جهت کشتی وقایق وزد . مقابل باد مخالف .
|| باد مهرگان ، باد خزان وبادخزانی .
فردا که برمن وتووزد بادمهرگان
آنگه شود پدید که نامردومرد کیست .
ناصرخسرو .
رجوع به باد خزان (درردیف خود)شود.
|| باد نوروز. نام نوائی ازموسیقی. (ناظم- الاطباء : باد) .
|| باد نوروزی ، بادی که بموسم نوروز وزد ، مقابل باد خزانی :
سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ
بادنوروزی پیدا بود ازباد خزان .
فرخی.(امثال وحکم دهخدا).
زبس نارنج ونار مجلس افروز
شده درحقه بازی بادنوروز
رجوع به بادبهاری شود .
|| باد وزیدن ، برخاستن باد :
|| باد بزرگی بر کسی وزیدن . درخور ، لایق ، سزاوار بزرگی گشتن :
که فرزند من چون بمردی رسد
که باد بزرگی برو بروزد . فردوسی .
|| بادی درمیانه جستن . زمان کوتاه بین دوکار فاصله شدن : و بادی در آن میان جست وشفاعت کردند تاامیر خشنود شد . (ابوالفضل بیهقی بنقل امثال وحکم دهخدا).
|| باد یمانی ، باد منسوب به یمن - اشاره بحدیث : انی اشم رائحة الرحمن من جانب الیمن(اشاره بهاویس قرنی) :
سنگ وگل را کند ازیمن نظرلعل وعقیق
هرکه قدر نفس بادیمانی دانست .حافظ.
|| ببادآمدن. بابادپدیدآمدن ، ازهیچ پیدا شدن :
من نه ببادآمدم اول نفس
تابهمان بادشوم باز پس . نظامی .
منتظر داد بدادی شود
وآمدهٔ باد ببادی شود . نظامی .
|| بباد آوردن . بیهوده شمردن ، بچیزی نشمردن . باطل دانستن : بی ارزش داشتن. باطل ، خراب کردن .

(۱) ن ل : نشستگانیم .

اگر رزم گرشاسب یادآوری
همه رزم رستم بیادآوری . اسدی .
چنین گفت شیرین (زن خسرو پرویز) که ای شهریار
بدشمن (کردیه خواهر بهرام‌چوبینه)دهی آلت کارزار
که خون برادر(چوبینه) بیادآورد
بترسم که کارت بیادآورد . فردوسی .
|| بباد دادن ؛ ببادعرضه کردن تا ببرد .در معرض‌باد افشاندن تاباد ببرد؛ برباد دادن گندم وجز آن ، باآلتی‌چوبین بنام(شانه) یا (پنجه) برافشاندن گندم کوبیده‌وجز آن در معرض باد تا کاه‌آن ازدانه جدا شود .
|| بباد دادن ، یا بر باد دادن . مال ، ثروت ،آبرو ، نام ، دل ، جان ، دودمان ، تخت، پادشاهی‌را ؛ تلف کردن‌آن (بمجاز) بیهوده تلف کردن ، باسراف تباه کردن . بکشتن دادن . نیست ونابود کردن ، محو ساختن. تلف کردن. ازدست‌دادن. هباءهدر دادن (کردن) . ضایع کردن :
چوتو کس سبکسار خسرومباد
چو باشد دهد پادشاهی بباد . فردوسی.
همیداد خواهند تختت بباد
بدان تا نباشی بگیتی توشاد .فردوسی .
همانا که خسرو زمادر نزاد
وگرزاد دادش زمانه بباد . فردوسی .
بساکس که داد از طمع‌جان بباد .
اسدی .
چه فسون کردی برمن که بتودادم‌دل
دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد .
فرخی .
وگفت خداوندرا بباید دانست که‌این‌پیری سه چهار که اینجا مانده‌اند ازهزار جوان بهتراند ... ایشانرا زود زودبباد نباید داد. (بیهقی‌چاپ مرحوم‌ادیب‌ص۳۳۲).خداوند بگفتار بدگویان ویرا بباد ندهد که چنو دیگر ندارد. (بیهقی) . گفت‌که بوسهل این‌دولت بزرگ راببادخواهدداد.(بیهقی-چاپ مرحوم ادیب ص۳۲۱) .
عمر پیری چوجوانی مده ای‌پوربباد
تیرت انداخته شد نیز کمان رامنداز .
ناصرخسرو .
تنم بپوسد وخاکم بباد داده‌شود
هنوز مهرتو باشد دراستخوان‌ایدوست .
سعدی . (بدایع) .
بچندین کنیزان وحشی نژاد
مده خرمن عمر خودرا بباد . نظامی .
باده‌کم خور خرد بیادمده
خویش را باداو بباد مده . اوحدی .
اگر چه خرمن عمرم غم‌توداد بباد
بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم .
حافظ .

|| برباد دادن ، محو کردن . ازبین بردن . نابود کردن :
چوبرباد دادند گنج مرا
نبد حاصلی سی‌وپنج مرا . فردوسی .
گربیارندو بسوزند ودهندت برباد
توبه نسک تکژی (۱)نسان‌ندهی باب‌ترا.
لبیبی .
گر بباد تو کنم خرمن خود برباد
نبود فردا جزباد درانبانم .
ناصر خسرو .
وقف رشیدیرا برباد داد
داد بهرشهری وهررهگذر.سوزنی .
قسمت من چنانکه باید داد
بده ارنه سرت دهم برباد . نظامی .
بدانست روزی پسردر کمین
که‌ممسک کجا کرده‌زردرزمین
زخاکش برآورد وبرباد داد
شنیدم که‌سنگی درآنجانهاد(۲).
سعدی .(بوستان) .
چون زهرهٔشیران بدرد نعرهٔ کوس
بربادمده جان گرامی‌بفسوس .
سعدی . (صاحبیه) .
برباد بناگوش توبربادده‌م‌جان
تابار دگر پیش‌تو برخاک نهد روی.
سعدی .(خواتیم).
زلف را حلقه‌مکن تانکنی دربندم
طره راتاب مده‌تاندهی بربادم. حافظ .
احوال گنج قارون کایام داد برباد
درگوش گل فروخوان تازرنهان‌ندارد.
حافظ .
|| بباد دادن سر، یا، برباد دادن ، خودرا بکشتن دادن :
نگرتا سیاوش ز افراسیاب
چه برخورد جزتابش آفتاب
سرخویش داد ازنخستین بباد
جوانی که چون او ز مادر نزاد .
فردوسی .
... که‌هرکو نبیذ جوانی چشید
بگیتی بجز خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سربباد
ترا روزجز شادوخرم مباد .فردوسی .
دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر بباد داد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص- ۳۶۱) .
سردهد بربادوز پای اندرآیدزین‌سپس
هر که پای ازخطخود بیرون ودردسردهد .
معزی .
رجوع به ، سرببباددادن ، درهمین‌ماده شود.
||بباد رفتن، بی‌نتیجه تباه‌شدن، هلاك‌شدن . بباطل صرف شدن . بیهوده تلف شدن . نیست ونابود گشتن . فانی شدن . معدوم شدن :

اگرخلافی رفت اندراین سخن بادا
بباد رفته ثواب نماز وروزهٔ من .
سوزنی .
نه‌خود سریرسلیمان ببادرفته (۳) وبس
که‌هر کجا که‌سریربست‌میرودبرباد. سعدی .
ایدل بهرزه ، دانش‌وعمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی .
حافظ .
ناموس بباد رفتهٔ را
با یك دوسه مشت گل خریدند .
ایرج میرزا .
||ببادرفتن‌سر، بکشتن رفتن. نیست شدن :
روزی اندرپایت افتم ورببادم میرود سر
کانکه درپای تومیرد جان بشیرینی سپارد .
سعدی . (طیبات) .
|| بباد شدن ، تباه شدن . هلاك گشتن . مردن . بیحاصل بودن . برباد رفتن : بباد شدن ، الضیعه و الضیاع . (تاج‌المصادر- بیهقی) .
یکی ترك تیری براو(شیدسپ) برگشاد
شدآن خسروشاهزاده بباد . دقیقی .
زشاهان نبد زنده کس جزقباد
شد آن لشکروپادشاهی بباد . فردوسی .
بیاورده آن رنجها شد بباد
کجا خیزد ازکاربیداد داد . فردوسی .
آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشد واین لشکرما بباد نشود . (بیهقی) . گفت این لشکرامروزبباد شده بود اگر من پای نیفشردمی...(بیهقی). رجوع به ، برباد‌رفتن، شود .
|| بباد فحش ، استهزاء ، نقادی ، ملامت ، گرفتن کسی‌را ، ناسزا واستهزاء ... بسیار گفتن او را . دشنام و فحش بسیار گفتن . ملامت بسیار کردن .
|| بباد فنا دادن ، نیست و نابود کردن .
|| بباد فنا رفتن ، نیست ونابود شدن .
||بباد کتك گرفتن ، بسیارزدن، تنبیه کردن.
||بخواهش بادرا گرفتن ؛ بادرا باالتماس و تمنی تصرف کردن (ازمحالات) ؛
بخواهش باد را نتوان گرفتن .
(ویس ورامین) .
|| برباد چیزی نوشتن ، کارعبث و بیهوده کردن :
چرا خیره برباد چیزی نوشت
که بار آورد رنج و گفتار زشت .
فردوسی .
|| بر باد رفتن ، سوار باد شدن چنانکه سلیمان :
نه برباد رفتی سحرگاه وشام
سریر سلیمان علیه‌السلام .
سعدی . (بوستان) .

---

(۱) نل ؛ توبه نسك وتکژی. (۲) نل ؛ بجایش نهاد . (۳) ن ل ؛ رفتی .

|| برباد رفتن ، بی‌نتیجه تباه شدن ، هلاك شدن . بباطل صرف شدن . بیهوده تلف شدن . نیست ونابود گشتن . فانی شدن :
زبس گنج کاروز برباد رفت
شب شنبه را گنجه ازیاد رفت . نظامی .
بآخر ندیدی که بر باد رفت (تخت وتاج سلیمان)
خنك آنکه با دانش وداد رفت . سعدی .
بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که برباد رفت .
سعدی . (بوستان) .
|| برباد رفتن سر، هلاك شدن . نابود کشتن . روی درخاك رفت وسر نه‌عجب
که رود هم درین سفر برباد .
سعدی . (طیبات) .
|| برباد شدن ، نابود شدن . هلاك گشتن . مرادف برباد رفتن :
ازان باد برباد شد رخت باغ
فرومرد بردست گلها چراغ . نظامی .
رجوع به ، برباد رفتن ، شود .
|| برباد... بازو زدن . بال وپرزدن باتکاء... قاز اربازوزند برباد عدل پهلوان
چرخ عنقاوارمتواری شود ازبیم قاز .
سوزنی .
|| بهر بادی از جای جنبیدن ، بهر علتی کوچك بجنبش افتادن :
جهان آزموده دلاورسران
گشادند یك یك بپاسخ زبان
که ما همگنان آن به‌بینیم رای (۱)
که هرباد را تونجنبی زجای . فردوسی .
|| پربادشدن سبلت ، متکبر ومغرورشدن :
چون بنوبت میدهند این دولت
از چه شد پرباد آخر سبلت . مولوی .
|| پشت کسی باد خوردن ، تنبل و بیکاره شدن . باد به پشت کسی خوردن .
|| تندباد . باد سریع :
چه نغزآمد این نکته درسند باد
که عشق آتش است وهوس تندباد .
سعدی . (بوستان) .
بهیچ باغ نبودی درخت مانندش
که تند باد اجل بیدریغ بر کندش .
سعدی .
|| جستن باد کسی یا قومی ، مساعد بودن بخت وپیش آمدها با اویا با آنان :
بیك رزم اگر باد ایشان بجست
نشاید چنین کردن اندیشه پست .
فردوسی .
|| ذلیل وزبون گشتن .
|| خانهٔ باد . کنایه از برج میزان است که بعقیدهٔ منجمان ازبروج هوایی (بادی)است:
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
کاتش خورشید کردخانهٔ باد اختیار .
خاقانی .

|| درنگنجیدن باد ، نظیر باد بدرز چیزی نرفتن . (درتداول عامه نیزمستعمل است) ، سخت بهم پیوسته بودن :
چورشته در کشم ازهجویك جهان شاعر
بیکدگر بردوزم که در نگنجد باد .
سوزنی .
|| دست بباد ، مبذّر . متلف .
|| دیوباد ، گردباد باشد . نوجة . [نَ جَ] (منتهی‌الارب) :
چو کشتی درآن بندگاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیو باد . نظامی .
معلق زن ازرقص چون دیوباد . نظامی .
بگردندگی کنیتش دیوباد . نظامی .
|| راه نبردن باد بجائی ، سخت مستحکم بودن آن :
. . . .
نبردی برآن باره برباد راه . فردوسی .
رجوع به نجنبیدن باد گردجائی، شود .
|| رازبادهوا نگفتن ، سخت پوشیده‌داشتن آن :
هم‌آنکس که بودی هم آوازاوی
نگفتی بباد هوا ، راز اوی . فردوسی .
|| سرازباد پرداخته کردن ، کنایه از ترك غرور کردن . غروراز سربرون کردن :
بدو گفت پردخته کن سرزباد
که جزمرگ راکس زمادرنزاد . فردوسی.
|| سرپرباد کردن، ایجاد غرورونخوت کردن:
سر ماه نولشکر آباد کرد
سرنامداران پرازباد کرد . فردوسی .
|| خوشحال کردن ، دلشاد کردن :
بدینارشان یکسر آباد کرد (سپاه را)
سرنامداران پرازباد کرد . فردوسی .
|| سرپر زباد داشتن ، غرور داشتن . کبر داشتن ، تفرعن داشتن :
برادرش مرده بزین درنهاد
دلی پرز کینه سری پرزباد . فردوسی .
|| سرپربادبودن یاپرازبادبودن، تکبرداشتن. متکبربودن . مغروربودن :
ازآن کار گشتاسپ ناشاد بود
که لهراسپ را سرپرازباد بود . فردوسی.
|| سر بباد دادن ، خود را نیست و نابود کردن : دیوراه یافت بدین جوان کارنادیده تاسرباد داد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب- ص ۳۶۱) . رجوع بباد دادن سر، درهمین ماده شود.
|| گرد باد ، بادیکه در حال وزیدن دور میزند.(فرهنگ نظام : باد)، دیوباد ، نوجه.
|| لنج پرباد کردن ، تکبرنمودن :
کرهٔ راکه کسی نرم نکردست متاز
بجوانی و بزور و هنرخویش مناز
نه‌همه کارتودانی ، نه همه زورتراست
لنج پرباد مکن بیش و کتف برمفراز .
لبیبی . (از حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی - نخجوانی) .

|| نجنبیدن باد گردچیزی ، سخت مستحکم بودن آن :
چنان شد دژنامورهفتواد
که گردش نیارست جنبید باد . فردوسی.
رجوع به ، راه نبردن باد بجائی ، شود .

امثال :

|| باد اگرچه (۲) خوش‌آمد ودلکش
از حدث بگذرد نباید خوش . (۳)
سنائی . (امثال وحکم دهخدا) .
(آدمی بمعاشرت با بدان بد شود) .
رجوع به‌آلوچو به‌آلو ... درامثال و حکم دهخدا شود .
|| باد باران آورد بازیچه جنگ
مرد مهمان آورد نامرد ننگ .
شوخی‌نتیجهٔ‌نیکوندهد . رجوع به ، شوخی شوخی‌آخرش . . . . ، در (امثال و حکم - دهخدا شود) .
|| باد پیمود آنکس که آسمان پیمود ، (کسیکه جزبکارهای اطراف و محیط خود توجه داشته باشد کارلغو کرده‌است) :
مرا منجم هشتاد سال عمرنهاد
زعمر دوستی امیدمن برآن افزود
خدای داند من‌دل براو نمی‌بندم
که باد پیمود آنکس که‌آسمان‌پیمود.
مسعود سعد . (امثال و حکم دهخدا) .
|| باد در چنبر نبندد هیچ کس ، (امر محال راکس نتواند انجام دهد):
ایکه گفتی باد درچنبر نبندد هیچ کس
بادپایش راندیدستی مگر برسر لگام .
قاآنی .
رجوع به ،آب بچنبربستن ، در(امثال‌وحکم دهخدا شود) .
|| باددستی ازسخامشمار . (اسراف وتبذیر جزسخا باشد) : وباددستی وتبذیر ازجود وسخا مشمر . (مرزبان نامه) . رجوع به اسراف حرام است ، در (امثال و حکم - دهخدا شود).
|| باد سرخاکسار خواهد بود
باد خورخاکخوارخواهد بود . اوحدی.
متکبر ومغرور خوار وخفیف‌باشد .رجوع به سبکسرسبکتردرآید ،در(امثال‌وحکم - دهخدا شود) .
|| بادشمال است پیوندجان . (چون نسیمی فرح بخش‌است نیرو دهد وجان بخشد) :
چو خورشیدره بردو پیکر کشید
شب ازناف تاپای دامن درید
ببالید روز و درازی گرفت
شب تیره گون زود یازی گرفت
قوی یال شد روز فرسوده زان
که . . .
ادیب پیشاوری . (امثال‌وحکم دهخدا) .
|| بادکژدکلان‌جهد تخت سلیمان برنتابد. (نیروی خردوناچیز بانیروی بیشتر وقویتر

---

(۱) ن ل : این نه بینیم رای . (۲) ن ل : گرچه . (۳) ن ل : برحدث بگذرد نباشد وش .

برابری نتواند کرد) .
زلف کان ازرعشه جنبد پای بنددل نگردد
. . . .
سیف اسفرنگ . (امثال وحکم دهخدا).
|| باد نوروزی پیدابود ازباد خزان
سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ.
فرخی . (امثال و حکم دهخدا) .
|| بادی که ازخانه آید برون
ندانند درمان آنرا به بند
اگر بدنخواهی تو منیوش پند
براین داستان زد یکی رهنمون
فردوسی .
که . . .
(اختلافات خانگی را درمان نتوان کرد) .
(امثال وحکم دهخدا).
|| هر کجا باد آنجا برباد ، باد خرابی و نیستی آورد .
(امثال وحکم دهخدا).
|| بهرطرف که باد آید بادش میدهد ، منافع شخص هر جانب که تأمین گردد بدانسوی شتابد .

باد . مخفف بواد (فعل بودن باالف دعا) . کلمه ایست که در نفرین و آفرین بکاربرند . مؤلف آنندراج آرد :
کلمه ایست که درمحل دعا استعمال کنند و بدین معنی مخفف بواد است ازعالم شواد وبادا مزید علیه آن و جائز است که کلمهٔ مذکور را حذف کنند اگر قرینه داله باشد چنانچه چشم‌بدور بجای چشم‌بددور بادو امثال آن و نیز بمعنی باشد و براین قیاس بادی بیای خطاب وبادید بصیغهٔ جمع بمعنی باشی وباشید . وحید گوید :
منزلت بادا مبارک باده‌ات درجام باد
کامران باشی بعالم تاز عالم نام باد .
عرفی راست :
دشمنت خسته بادکو بعبث
جادو بابلش درافسون باد
والهی قمی آرد :
منشین برقیب بعد قتلم
تا بر تو حلال باد خونم .
نظامی گوید :
متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیب حاسد مباد
توسر سبزبادی‌درین گلستان
اگر شدسهی سروشاه اخستان
جز این نیز بینم تراشش خصال
که بادی برومند ازوماه وسال .
خواجه جمال‌الدین سلمان گوید :
همیشه‌تا که جهان وجهانیان باشند
پناه پشت جهان وجهانیان بادی .
لیکن این لفظ را نازک خیالان حال‌وقت منشان این‌عصرازتشاؤم انگارندوحق بجانب ایشان است . (آنندراج) .
کلمهٔ دعا بمعنی باشد : عمرشما درازباد . (فرهنگ نظام ، باد) . رجوع به‌بادا شود.
اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز.
رودکی .
بخت ودولت چوپیشکار تواند
نصرت و فتح پیشباز توباد .رودکی .
ترا ای پسر پندمن یادباد
بجز گفت مادر ترا باد باد .
فردوسی .
چنین باد وهرگز مبادا جزاین
که او شهریاری شود بافرین .
فردوسی .
گفتم زندگانی خداوند درازباد .(بیهقی) .
حیدری حملهٔ و نصرت دین
از جهانگیر ذوالفقار تو باد .
مسعودسعد .
ملک جهان زدولت تو برنظام باد
باد است لفظ «باد» که‌خودبرنظام تست.
سوزنی .
ذره صفت پیش توای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب . نظامی .
حمله‌مان پیدا ونا پیداست باد
جان فدای آنکه نا پیداست باد .
مولوی .
خدای ازشماخشنودباد(فارسنامهٔ ابن البلخی- ص ۱۰۱) .
|| گاه ازین باد که فعل مضارع است ترکیباتی ساخته میشود از قبیل زنده باد . پاینده‌باد . مبارکباد . همیشه‌باد . جاویدباد لعنت‌باد . مرده‌باد . آبادباد . آفرین‌باد . نیست‌باد :
همیشه سرتختش آبادباد
وزو جان آزادگان شادباد .
فردوسی .
وزوباد برشهریار آفرین
که زیبای تاجست و تخت و نگین .
فردوسی .
امیرگفت‌خواجه رامبارکباد خلعت وزارت. (بیهقی) . در این حضرت بزرگ که همیشه باد ، بزرگانند .(بیهقی) .
که لعنت برین نسل ناپاک باد
که نامند وناموس وزرقند وباد .
سعدی . (بوستان) .
خرم آنروز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان بمبارکبادت .
سعدی (بدایع) .
آتش است این بانگ نای ونیست‌باد
هر که این آتش ندارد نیست باد .
مولوی .

باد . [دد] . (ع اِ) . اندرون ران(مهذب‌الاسماء). اصل الفخذ. بیخ‌ران . درون‌ران. ومنه حدیث ابن الزبیر: انه‌کان حسن الباد اذارکب ، وهما بادان.(منتهی الارب). درون ران . (ناظم الاطباء) .

باد . مزیدمؤخرامکنه :
زیرباد . برباد، مجیرباد، دین‌باد . زیادباد . سایرباد . ابرقان باد .
|| مزید مؤخراسماء و آن همان بد (پهلوی- پت) است : آذرباد (نام موبد) . گلباد ؛
سپهبد گزین کرد گلباد را
چو گرسیوزوجهن‌وپولاد را . فردوسی.

باد . (اِخ) . دهکده ایست از اصفهان و بعضی گویند ازقرای گلپایگانست.(مرآت البلدان ج۱ص ۱۵۰) رجوع به باذ شود .

باد . (اِخ) نام قصبه‌ایست مرکز دهستان بادرود بخش نطنز شهرستان کاشان . در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری نطنز و ۲۴ هزار گزی خاور پل هنجن و راه شوسه واقع است . در دشت قرار دارد . هوایش معتدل است و دارای ۴۲۵۰ تن سکنه میباشد . آبش ازرودخانهٔ هنجن‌است و ۱۹ رشته قنات دارد . محصولش غلات تنباکو ، پنبه ، حبوبات ، انگور ، اناروانجیر است . شغل‌مردمش‌زراعت‌وگله‌داری‌است. صنایع‌دستی‌زنان‌قالی‌بافی‌میباشد . راه فرعی قصبه ازنزدیکی پل‌هنجن منشعب میگردد. ازآثارقدیمه قلعه‌خرابه‌معروف به‌قلعه گبری دارد . مزارعاش عبارتند از :
الله‌آباد - عباس‌آباد - مبارک‌آباد-علی‌آباد - رحمت‌آباد - عیسی‌آباد - احمدآباد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

باد .(اِخ) . قریهٔ سرراه بلخ : . . . . و در اواخرماه مذکور بقریهٔ باد ، رسیدند درآن موضع بآداب وسنن عید فطر پرداختند . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۹۷) .

باد . (اِخ) . (چشمه . . .) . صاحب مرآت‌البلدان آرد :
در جبالبارز کرمان چشمه‌ایست که از او بخار متعفن خارج شود و آن چشمه را چشمهٔ باد مینامند . حیوانات از قبیل طیور وماروهوام اگرازآنجا عبور کنند میمیرند. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۳۱) .

باد . [دِن] . (ع ن ف) . بیابان نشین . رجوع به ، بادی ، شود .

بادا . (فعل‌دعائی) دعای مغایبه ومعنی آن بود است و چون دعا بخطاب کنند بادی گویند ومعنی آن باشماست(آنندراج). در مقام دعاآرند ومقام آن آخر کلامست (هفت قلزم) کلمهٔ دعابمعنی باد.(ناظم‌الاطباء). مدح وثناوستایش.هرچه‌بادابادمن‌این‌کارامیکنم. (فرهنگ نظام) . بادا مخفف « بودا » فعل مضارع ازمصدر بودن است که متقدمان بعنوان دعا الفی بوسط افعال میافزودند مانند « کند» = « کناد » و « شود » = « شواد » وغیره . بنابراین‌الف‌وسط این کلمه « بادا » حرف دعاست وواو« بود» حذف شده است والف آخر الف اشباع‌یا اطلاق است ازقبیل :
روزه بیایان رسید وآمد نوعید
هرروزبرآسمانت بادا مروا . رودکی.
نه‌آرام بادا شما را نه خواب
مگرساختن کین افراسیاب . فردوسی .

بگفت این وبدرود گردش بمهر
که یارتو بادا برفتن سپهر. فردوسی.
و مؤلفان کتب هفت قلزم و آنندراج که الف آخر کلمه را بمعنی دعا آورده‌اند اشتباه کرده‌اند. گاهی شعرا بجناس در اشعار خود آرند بمعنی پاداش باشد :
دهانت پسته و چشمانت بادام
فدای آن دهان و چشم بادام(۱).
(شرفنامهٔ منیری).
دهنت پستهٔ شوراست ولبت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام.
سلمان. (بنقل شرفنامهٔ منیری).

بادا. (اِخ). نسبتی است که ابوالحسن احمدبن علی بن حسن بن هیثم طهمان بغدادی معروف به‌ابن الباد بدان شهرت داشت. وی مردی ثقه و فاضل بود و درعلوم قرآن و ادب دست داشت و از فقه مالکی آگاهی داشت. وی ازابوسهل احمد بن محمد بن عبدالله بن قطان وابومحمد دعلج بن احمدبن دعلج سجزی وابوبکرمحمدبن عبدالشافعی و دیگران حدیث استماع کرد وابوبکراحمد بن علی بن ثابت خطیب وجماعت دیگری ازوی روایت دارند و در ذی‌الحجه سال ۴۲۰ درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۵۷ برگ ب).

بادا. (اِخ). (۲۶۴-۳۷۱). ابوعبدالله حسن بن علی بن باد، نیای ابوالحسن احمدبن علی بن حسن بن هیثم بغدادی وی‌محدثی ثقه بود و از ابوشعیب حرانی ودیگران سماع دارد واحمدبن علی بن حسین بادا فرزندش و قاضی ابوالفرج بن سمیکه و دیگران ازو روایت دارند. وی پانزده سال آخر عمرش را نابینا بود و در انزوا بسربرد. (از انساب سمعانی ورق ۵۷ برگ ب).

بادا. (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ ممزاتی ایل چهارلنگ بختیاری.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

باداباد. (جملهٔ دعائیه). کلمهٔ فعل یعنی شدنی میشود. (ناظم الاطباء). یعنی هرچه میشود بشود. (آنندراج). تصمیم وعزم درکاری. وهرچه باداباد،(آنندراج). هرچه باید بشود میشود. (ناظم الاطباء) هرچه باداباد، علی‌الله.
فرخی گوید :
چنان نمود ملك را که ره بدست چپ است
برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد.
حافظ فرماید :
شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم برصف رندان و هرچه باداباد.
باد و ابر است این جهان افسوس
باده پیش آر هرچه باداباد. رودکی.
بگیرم پند تو برباد از این بار
بکوشم هرچه باداباد ازاین بار. نظامی.
هرچه باداباد، کشتی در آب انداختیم. (مثل). (بنقل فرهنگ نظام).
این ترکیب غالباً باهرچه استعمال میشود. || سخت‌علنی. آشکارا. سخت‌فاش. علی‌الرؤس. بمشهد خلق. با هیاهو. باتشهیر. این کلمه نخستین کلمه‌ایست از تصنیف معروف که خنیاگران درشب عروسی خوانند.
باگفتن بادابادا مبارکبادا آوردن، باتشهیر آوردن.
جهازبی‌ارزعروس را درخوانچه‌ها بابادابادا بخانهٔ داماد بردند.

باداب رنگ. [رَ] . (اِ مرکب). بادرنگ وبادرنج. (ناظم الاطباء). رجوع به، بادرنگ، شود.

بادآبستنی. [دِ بِ تَ]. (ترکیب وصفی). بادیکه درختزا باردار کند. (آنندراج).

بادآب‌سر. [سَ] .(اِخ). دهی است از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگه شهرستان ساری. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. سرزمینی کوهستانی ودارای جنگل میباشد. منطقه‌ایست سردسیر با ۳۶۰ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانهٔ زارمرود است ومحصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است وصنایع دستی زنانش شال و کرباس‌بافی‌است. راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بادآبله. [بِ لَ] .(ترکیب‌اضافی).(۲) آبلهٔ هلاك کننده را گویند وبعربی جدری خوانند. (برهان). (آنندراج). آبلهٔ هلاك کننده وآنرا بادآوله وباد لوطه نیز گویند (شرفنامهٔ منیری). حماق [حُ] . (ربنجنی). حمیقاء. [حُ مَ] . (ربنجنی). آنك. [نَ] . (برهان). آبك. [بَ] . (برهان). مرض‌اطفال. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
ابن التلمیذ گوید :
نوعی از آبله است بدان اهمیت ندهند و شیخ گوید مرضی است بین جدری وحصبه (از بحرالجواهر). باد آبله یا سرخك یا امثال آنها، ازامراض‌اثر بدی که ازدرست معالجه نشدن امراض مذکور در بدن باقی ماند، دراین مورد باد بمعنی عنصری که محیط بکرهٔ زمین است، باشد چه بعقیدهٔ مردم قدیم بعد ازبعضی امراض بادی که از آن مرض در بدن تولید شده میماند. (از فرهنگ‌نظام). رجوع به بادآوله، وآبله و آبله کوبی شود.

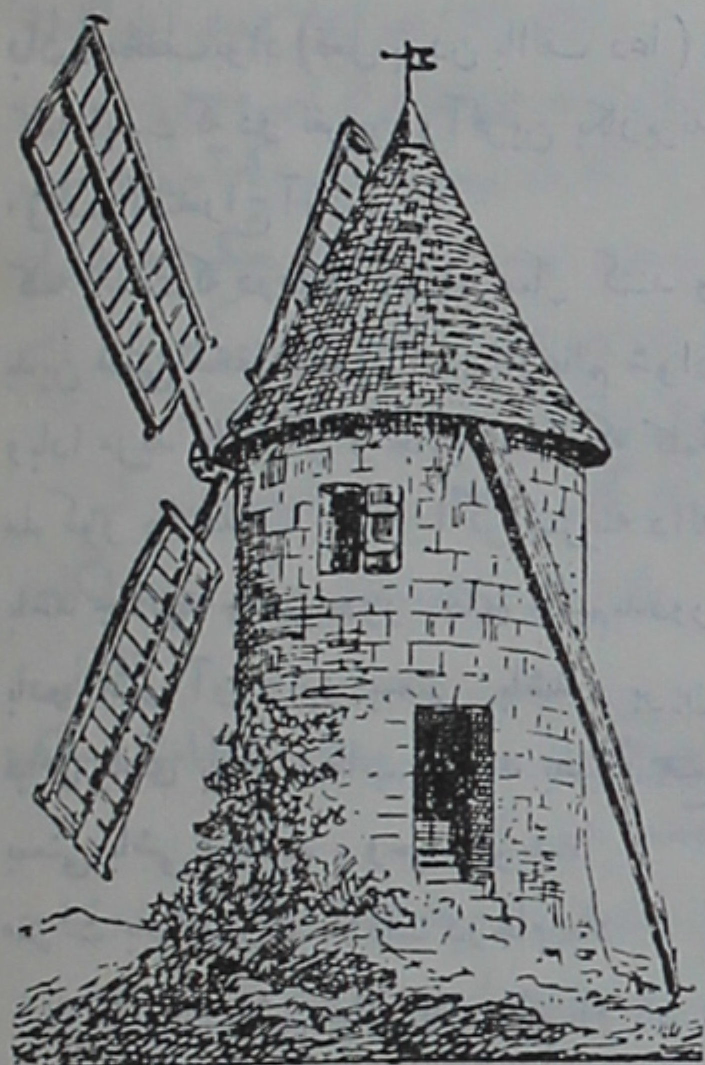
باداة. (ع اِ) . صحرا. (منتهی‌الارب). صحرا و دشت. (ناظم الاطباء).

بادآتشین مخلب. [دِ تَ یا تِ مِ لَ] (ترکیب وصفی). کنایه از آفتاب باشد. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳).

باداجز. [جُ] . (اِخ).(۳) شهریست دراسپانیا (اندلس) که معرب آن‌بطلیوس است ودرلهجهٔ ترکی آنرا بادایوزخوانند. (رجوع به بطلیوس) شود.

بادارنگ. [رَ] .(اِ).(۴). ترنج را گویند و آن میوه‌ایست معروف‌که پوست آنرا مربا سازند و آنرا بادابرنگ هم میگویند. (برهان). بمعنی ترنج است و آنرا بحذف الف دوم بادرنگ نیز گویند ورنگ‌آن زرد می‌شود. مسعودسعد سلمان گفته :
تاکیم از چرخ رسد آذرنگ
تاکی ازینگونه شود بادرنگ.
(آنندراج). (انجمن آرا). بادرنگ وبادرنج (ناظم الاطباء). بالنگ. در تداول گناباد بر خیار اطلاق شود. رجوع به، بادابرنگ و بادرنگ شود.

بادآس. (اِ مرکب). (۵) آس بمعنی آسیاکه بباد گردد. آسیای بادی. مرکب ازدوکلمهٔ آس و باد. رجوع باین‌دوکلمه‌شود.



بادآس.

باداش. (اِ) سزا. مکافات وجزای نیکی‌را گویند و ببای فارسی هم آمده است. (برهان). مکافات و جزای نیکی را گویند وببای فارسی هم آمده است وآنرا پاداشن بزیادتی نون در آخر نیز گفته‌اند، فرخی گفته :
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد وآهسته وقت بادافراه.
ازین بیت معلوم شد که بادافراه مکافات بدی است بخلاف پاداشن که مکافات نیکی است وپاداشت ببای فارسی وبزیادتی تای قرشت درآخر نیز آمده و پادش بحذف الف دوم نیز دیده شده چنانکه فخر گرگانی گفته :
ترا پادش دهد ایزد بمینو. (آنندراج). (انجمن آرا). رجوع به پاداش در لغت نامه، شود.

(۱) «بادام» دراین دوبیت بمعنی «من باشم» است. (۲) Petite vérole. (۳) Badajoz.
(۴) طبری Vârang «واژه‌نامه ۷۷۴»، گیلکی bâdarang. رجوع به بادرنگ شود. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) : بادارنگ.
(۵) Moulin à vent.

باداشن. [اِ] جزای نیکیست ضدبادافراه که جزای بدیست. ناصرخسرو گوید:

آن کن از طاعت ونیکی که نداری شرم
چون به بینیش در آن معدن باداشن (۱).

و جمال‌الدین عبدالرزاق نیز فرماید:

وگر بلندت مشغول احتلامست آن
جنب زخواب درآئی بروز باداشن.

و بیای فارسی نیز بنظر رسیده. (فرهنگ سروری خطی).
باحتمال قوی دربن شواهد پاداشن صحیح است. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ و پاداشن در همین لغت نامه شود.

بادآشیان. [اِخ] دهی‌است‌ازدهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۰هزار گزی‌باختر ششتمدو۵هزار گزی شمال‌خاوری‌استاج - منطقه‌ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۵۱۱ تن سکنه، آبش از قنات وچشمه ومحصولش: غلات، پنبه - ارزن کنجد میوه وابریشم است. شغل‌مردمش: زراعت، باغداری، صنایع‌دستی‌اهالی: کرباس و چادر بافی است. راهش مالرومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادآفراه. [اِ] (۲). ۱ - بمعنی‌عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی باشد. (برهان). بمعنی مکافات بدی است. (آنندراج). (انجمن آرا). (جهانگیری):

ای کرده سعی ومکرمت خوان عدل‌تو
پاداش خوار معدهٔ بادآفراه را.
(اثیراخسیکتی بنقل آنندراج).

رجوع به، بادافرا، بادافراه، بادان، باداش و پاداش، شود.
||۲- بادفرا نیز گویند که بازیچهٔ اطفالست و آن‌پوست‌پارهٔ باشدمدور که‌ریسمانی‌در آن گذارند و در کشاکش آورند تا بگردش درآیدوصدائی‌ازآن ظاهرشود. (برهان). (آنندراج). رجوع به بادافراه، بادافره، بادفره، بادفر وفرفره شود.

بادآلو. (ن مف مرکب). (درتداول‌عوام) متورم. ورم کرده. باد کرده. پف کرده. باورم. دارای آماس: چشمهای بادآلو. ظاهراً تخفیفی است ازبادآلوده.

بادآلونا. [اِخ]. (۳) شهری است به اسپانیا واقع در شهرستان برشلونه (۴) که دارای سی هزار جمعیت و صنایع مختلف میباشد.

بادام. [اِ] (۵) ۱ - ترجمهٔ گوز (۶) باشد (آنندراج). لوز. [لَ] (منتهی‌الارب). (دهار). ابوالمثنی. نوع بادام آمیگ دالوس (۷) که برون بَر آن خوراکی نیست ولی مغز هستهٔ آن که درشت میشود گاهی تلخ و در بعضی از جنس ها شیرین است. نوع خود روی آن را که هسته‌های کوچك دارد ارژن [اَ ژَ] (۸) مینامند. (گیاه شناسی گل گلاب چاپ ۱۳۲۱ دانشگاه طهران ص ۲۲۶).
ارژن درختچه ایست که در نقاط خشك و کوهستانی اطراف طهران و کرج در ارتفاعات ۱۳۰۰ گزی روید. گونه‌های دیگر این درختچه نیز درفارسی وجوددارد که باگونهٔ فوق شباهت دارند ولی تاکنون نامگذاری نشده‌اند. (ازدرختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۷).
درخت بادام از تیرهٔ روزاسآ (۹) وازجنس آمیگ‌دالوس (۱۰) میباشد. یك گونهٔ آن روتوری (۱۱) درختی‌است که همراه پستهٔ وحشی درجنگلهای‌فارس، کرمان، مکران وخراسان فراوان است ودرجنگلهای‌خشك کرانهٔ شمال نیز میروید و آنرا بنامهای ارژن، ارجن، ارجنك وبخورك درفارس، بادامشك در خراسان و تنگرس در کلاك کرج‌میخوانند. سه گونهٔ‌دیگر آن درختچه از قرار ذیل است:
۱- ابورنه‌آ (۱۲) درراه قم وطهران‌دیده میشود.
۲- سکوپاریا (۱۳) دراطراف کرج میروید وآنرا بادامك میخوانند.
۳ - سپارتیوئید (۱۴) دراطراف کرج و بشند میروید و آنرا بادامچه میگویند.
گونه‌های‌دیگر درجنگلهای فارس وکرمان و مکران وهمچنین در گرگان هست که از نظرگیاه شناسی هنوز مشخص نگردیده و نامهای‌بومی آن باگونهٔ‌روتوری (۱۵) متمایز میباشد.
خواص و مصرف - درخت بادام نیز مانند پسته دارای ریشه‌های‌ژرف‌است وازنم‌خاك بخوبی‌بهره‌مند میگرددازاینرو درخاکهای خشك خوب میروید. خاکهای آهکی را بهترمی‌پسندد ولی درخاکهای‌رستی نمناك و سرد خوب ایستادگی نمیکند. به بلندی هفت یا هشت مترمیرسد. چوب آن سخت است وخوب رنده‌میشود. رنگ‌آن‌خرمائی و چوب برون آن سفید و مشخص است بمصرف‌سوخت میرسد. درخت‌بادام وحشی دارای میوهٔ ریزاست که بوسیلهٔ پیوند مانند پسته محصول خوب وفراوانی‌میدهد. ریشهٔ بادام در رنگرزی مصرف میشود.
(جنگل شناسی ساعی چاپ۱۳۲۷ دانشگاه طهران ج ۱ ص۲۲۷ - ۲۲۹ و ج ۲ ص ۱۳۰-۱۳۱).
بادام دارای گونه های وحشی مختلفی است و همهٔ آنها مخصوص نواحی خشك و استپی میباشد. گونه هائی که در ایران دیده‌ایم عبارتند از: بادامك. وامچك. بادامك. (به درختان جنگلی ایران ثابتی چاپ دانشگاه طهران ص ۳۶ رجوع شود).
بادام بردونوع است: بادام‌شیرین: لوزحلو [حُ] (۱۶) که گرم وتراست‌دراول‌و گفته‌اند معتدل‌بودمیان‌حرارت‌وبرودت وبادام‌شیرین غذائی تمام است و نفث‌الدم و سرفهٔ کهنه و ربوذات‌الجنب را سودمند بود وسنگ مثانه بریزاند.
بادام‌تلخ، لوزمر[مُ] (۱۷) گرم‌وخشك‌است وجلاء [ل لا] ، و یکنوع‌آن بادام کاغذی معروفست که در قزوین بدست شود و در هیچ جای دیگر یافته نگردد.



بادام

در قاموس کتاب مقدس آمده است:
درختی معروف‌است (سفرپیدایش ۳۰:۳۷ و ۴۳: ۱۱) و ثمرش بسیار خوب میباشد و پیاله های چراغدان هیکل بادامی شکل بودند (سفر خروج ۲۵: ۳۳) و عصای هارون هم که شکوفه نمود شاخهٔ ازدرخت بادام بود ودرخت مذ کورازجلهٔ درختهائی است که پیش از سایرین شکوفه میکند

(۱) در دیوان ناصرخسرو ص ۳۱۱ : پاداشن وهمان صحیح است.
(۲) پهلوی Pâtifrâs (پاداش) مرکب از Pati-frâsa . جزو دوم مشتق از fras همریشه و بمعنی پرسیدن. « نیبرگ ۱۷۹ » جمعاً یعنی بپرسیدن، بازخواست. (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).
(۳) Badalona. (۴) Barcelone.
(۵) پهلوی Vâtâm « اونوالا ۴۴ ». (حاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
(۶) گوز معرب جوز است و آن جز بادام باشد.
(۷) Amandier. Amygdalus.. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۶)
(۸) Amygdalus Reuteri Boiss. et Bh=A.borrida sp. Var. Reuteri Boiss. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۳۷).
(۹) Rosaceae. (۱۰) Amygdalus. (۱۱) Reuteri. (۱۲) A. Eburnea. (۱۳) A. Scoparia.
(۱۴) A. Spartioïdes. (۱۵) A. Reuteri, (۱۶) Amande douce. (۱۷) Amande amère.

چنانکه معنی اسم عبرانیش مستعجل اشاره بهمین مطلب میباشد چنانکه در صحیفهٔ ارمیای نبی مذکور است که خداوند ارمیا را گفت : «ای ارمیا چه می بینی؟ گفتم: شاخهٔ از درخت بادام ، خداوند مرا گفت: نیکو دیدی زیرا که من بر کلام خود دیده‌بانی میکنم تا آنرا بانجام رسانم » لفظ درخت بادام و لفظ دیده‌بانی میکنم درعبرانی تماماً یکی است نهایت اینکه یکی اسم و دیگری فعل بمعنی شتاب و تعجیل میباشد . (ارمیا ۱ : ۱۱) وبعضی بر آنند که قصد صاحب کتاب واعظ یا جامعه در فصل ۱۲ : ۵ که میگوید : «ودرخت بادام شکوفه آورد» از سفیدی موی اشخاص مسن میباشد لکن بواضحی معلوم است که قصد وی ازعجلهٔ آمدن پیری ومرگ میباشد . (قاموس کتاب مقدس) :

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه کُن همین وهمی برره‌ی شمار (۱)
رودکی .

به پیش چشم تو مغزی ندارد
اگر گیرند گاهی نام بادام .
(بنقل شرفنامهٔ منیری) .

بادام بنان مقنعه برسر بدریدند
شاه اسپرمان چینی درزلف کشیدند .
منوچهری .

چند گوئی که چو هنگام بهار آید
گل بیار آید و بادام ببار آید .
ناصرخسرو .

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
مپرس پوست کنده چو بادام کان کدام .
خاقانی .

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد . سعدی .

از مشک و قند و روغن وبادام و تخمکان
این رمز بر ترک بخطی تر نوشته‌اند .
بسحق اطعمه .

و دیگر سه درم را بادام و سه درم رسته و سه درم مژانه شور بمن دهند . (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۸۳) .
||۲ - کنایه ازچشم محبوب و گاهی برچشم محب نیز اطلاق کنند . واله هروی گوید:

محبت پیشه را از گریه‌منع‌واز دوستی‌نبود
شود زین روغن بادام تر طیب دماغ او.
(آنندراج) .

بکنایت شاهدان را گویند(۲) (شرفنامهٔ منیری) :

دهانت پسته وچشمانت بادام
فدای آن دهان و چشم بادام (۳).
(شرفنامهٔ منیری) .

مغزك بادام بودی با زنخدان سپید
تاسیه کردی‌زنخدان راچو کنجاره شدی.
(بنقل فرهنگ اسدی‌خطی نخجوانی).

بگفت این وشد برخش اشك درد
چو سیم گدازیده برزر زرد
ز بادام برماه مرجان خرد
گهی ریخت گاهی بفندق سترد .
اسدی .

تا کرد مرا بستهٔ بادام دوچشم او
چون پسته دل ازحسرت آکنده‌همی‌دارم.
خاقانی .

فندقه شکر وبادام تنگ
سبز خط از پستهٔ عناب رنگ .
نظامی .

از حیاهای دوبادام خودی سردرپیش
شاخ رامیوه خم ازغایت بسیاری داد .
کاتبی .

||۳ - درتداول عوام مقدار اندك . اندازهٔ کم : یك بادام نان .

امثال

اولاد بادام است ، اولاد اولاد مغز بادام .
دوبادام درپوستی، دوستی وصمیمیت بنهایت.
قربان‌چشمهای بادامیت . نه نه ، نه نه ، من بادام .

بادام . (اِخ). ابن عبدالله . نام مأموری که بفرمان‌هارون‌الرشید، یحیی برمکی‌راقید وبند کرد . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ص ۲۴۰) .

بادام (اِخ). ده کوچکی‌است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز،شهرستان‌جیرفت . واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و۱۴هزارگزی خاورشوسه بم و سبزواران ، دارای ۵۰ تن سکنه میباشد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادام . (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان شهرویران بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد.دربیست وسه هزارو پانصد گزی شمال خاوری‌مهاباد و ۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. سرزمینی‌است کوهستانی باآب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۴۵ تن سکنه میباشد . آبش‌ازچشمه . محصولش: غلات ، توتون . شغل مردمش : زراعت و گله‌داری‌است. صنایع دستی‌اهالی : جاجیم بافی وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بادام . (اِخ) . (آب . . .) . آبی است بنزدیکی محال قبی‌میتن ، نزدیك شهر کش [کَ] ترکستان و درکنار آن مابین قوای امیر تیمور و دشمنان‌جنگی در گرفته وغلبه با امیرتیمور بوده‌است : بیکبارمردان میدان بپیکار تیغ و خنجر دریکدیگر بسته ابواب کشش و کوشش برگشادند و کنار آب بادام را ازخون نوش لبان گل اندام عنابی ساخته . . . و دلیران جانبین درکنار آب بادام باستعمال آلت کارزار پرداخته بیادحمله آتش‌قتال‌التهاب یافت . . . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۴۰۴-۴۰۵وج۱ص۴۳۸) .

بادام‌ا . (اِخ) . قریه ایست از قریه های حلب از نواحی عزیز که در حدیث آدم علیه السلام یاد شده است. (معجم‌البلدان) .

بادام بن . [بُ] . (اِ). درخت‌بادام :

آستین نسترن پربیضهٔ عنبر شود
دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود .
منوچهری .

بادام بنان مقنعه برسر بدریدند
شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند .
منوچهری .

بادام بوره . [رَ] . (اِ مرکب) . قسمی شیرینی .

بادام‌تر . [مِ تَ] . (ترکیب‌توصیفی) کنایه از چشم :

ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت .
نظامی . (خسروشیرین) .

بادام تره . [تَ رَ] . (اِ مرکب) . از نوع ریحان، قسمی علف خوشبواست. بقلهٔ خراسانی . (بحرالجواهر) .

بادام‌تك . [تَ] . (اِخ) . دهی‌است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در۱۲۳ هزار گزی شمال طبس واقع‌است . سرزمینی‌است جلگهٔ وگرمسیر دارای ۸۸ تن سکنه . آبش ازقنات است ومحصولش : غلات، انگور، ذرت ، گاورس وشغل‌مردمش:زراعت‌باشد،راهش‌ماشین‌رو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

بادام تلخ . [مِ تَ] . (درخت) (ترکیب توصیفی) . مزج . [م] . (منتهی‌الارب) . مزگ . [مَ زَ](۴) .رجوع به بادام تلخه شود .

بادام تلخ . [تَ] . (اِخ) . ده کوچکی است‌ازدهستان شهاباد بخش‌حومهٔ‌شهرستان بیرجند . در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند در دامنه واقعست . آب و هوایش معتدل ودارای۲۷ تن سکنه میباشد . آبش از قنات ومحصولش ، میوه وشغل‌مردمش زراعت و راهش مالرو است . مزارع : خارستان، چشمه روی گدار ، چشمه فریزك جزء این ده می‌باشند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

---

(۱) ن ل : ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار . (بنقل صحاح الفرس) .
(۲) دراینجا نیز کنایه ازچشم محبوب باشد. (۳) درشرفنامهٔ منیری بمعانی جانوردرنده ودام شکارهم‌آمده واشعار ذیل را شاهدآورده است :
از آن گاهی که دورم ازبر تو گهی با دد قرینم گاه بادام . دو زلفت دام وخالت دانهٔ آن دوترک چشم توصیاد بادام .
ولی دراشعار فوق «با» حرف اضافه است و «دام» بمعانی خود (دام شکار وحیوان درنده) آمده است . (۴) Amandier amère.

بادام تلخه . [تَ خَ] . (اِ مرکب) . بادامیکه مغزش تلخ باشد . رجوع به بادام تلخ شود .

بادام توام . [مِ اَ] . (ترکیب توصیفی) .
۱- بادام دومغز: رجوع به بادام دومغز شود :

فلک ازرشک نگذارد بحال خود دوهمدم را
بسنگ ازیکدگر سازد جدا بادام توأم را .
اثیرشیرازی (بنقل فرهنگ ضیاء)

||۲- کنایه از اندام نهانی زن باشد . توفیق گوید :

مپرس از من از آن بادام توام
دل عاشق دونیم آنجاست ازغم .
(آنندراج ، مجموعه مترادفات ص ۵۲) .

بادام چالوق . (اِخ) . دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه در ۳۲ هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و ۱۸ هزارگزی راه عمومی ، بردسیر واقع است . دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه سار و شغل مردمش زراعت وصنایع دستی اهالیش قالیچه وجاجیم بافی و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ : استان مرکزی) .

بادام چشم . [چَ] . (اِ مرکب) . آنکه چشمان کشیده همچون بادام دارد :

ای بت بادام چشم پسته دهان قند لب
درغم عشق تو چیست چارهٔ این مستمند .
سوزنی .

بسی بادام چشمانند بدام مرغ حیرانند
بسا پسته دهانانرا تو بربسته دهان بینی .
خاقانی .

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن .
سعدی .(طیبات) .

بادام چنگ . [چَ] . (اِمرکب) . این لغت درفرهنگ بهارعجم ،آنندراج آمده بدون ذکرمعنی و درفرهنگهای دیگرنیافته ایم :

پسته لبی را نشان در پس بادام چنگ
تا دهد ابریشمش فندق تر را نوا .
بدرچاچی. بنقل(آنندراج) . (بهارعجم) .

بادامچه . [چَ] . (اِ) . ۱- بادام خرد . درختچه ایست که در اطراف کرج و پشند میروید (۱). رجوع به بادام وبادامک شود.
(جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷) .
||۲- در تداول عوام آهک با پاره های خرد ازجنس خوب .||۳- پیلهٔ که ابریشم از آن گیرند .

بادامچه . [چَ] . (اِخ) . قریه ایست به سه فرسنگی مشرق شهر خفر . (فارسنامهٔ ناصری) .

بادام دره . [دَ رِ] . (اِخ) . دهی است از دهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۱ هزار گزی شمال باختری قاین . منطقه ایست کوهستانی با آب وهوائی معتدل و ۴۰ تن سکنه . آبش ازقنات است محصولش : غلات و زعفران میباشد . شغل مردمش مالداری و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

باد آمدن . [مَ دَ] . (مص مرکب) .
۱ - وزیدن باد :

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد . سعدی .

مؤلف آنندراج ذیل این کلمه مصادری را که با باد ترکیب شود چون وزیدن، دمیدن، کردن، جستن ، جهیدن ، دویدن، پیچیدن، وفروهشتن، آورده وبرای هر کدام شاهدی یاد کرده است ولی بایددانست که غالب مؤلفان دستور و لغت نویسان و از آنجمله مؤلف آنندراج درافعال مرکب باشتباه افتاده اند زیرا افعال مرکب افعالی هستند که فعل نتواندفاعل یا مفعول برای کلمهٔ ماقبل خود واقع شود مانند « باد کردن » یا « باد آمدن » ، کنایه از بیهوده شمردن . ترکیبات فوق و ترکیباتی که باد فاعل باشد از ترکیبات مصدری بیرون اند ، مثلاً دراین شعرسعدی که مؤلف آنندراج بجای مصدر مرکب آورده است باد فاعل است نه مصدرمرکب:

چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندرشکم باری است بر دل .

یااین بیت خواجهٔ شیرازازهمان قبیل است:

باد برزلف تو آمد شد جهان برمن سیاه
نیست ازسودای زلفت بعد ازین تأثیر باد .

||۲- بیهوده ، عبث ، باطل بنظر آمدن:

جهان تاختن باز باد آمدش
خطرناکی رفته یاد آمدش . نظامی .

بادام دومغز .[مِ دُ مَ] . (ترکیب اضافی) . بادامی که دو مغز دارد و چنانکه مؤلفان آنندراج وهفت قلزم آورده اند :کنایه از ترقیده است از غایت پری و پر بودن . (آنندراج) (۲) . (هفت قلزم) :

همه تن دل چو بادام دو مغزی . نظامی .

بادام زار . (اِمرکب)(۳). جائی که در آن بادام کارند . بادامستان . رجوع به بادامستان شود .

بادام زار . (اِخ) . دهی است ازدهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۵ هزارگزی خاور خورموج و۶ هزارگزی راه فرعی خورموج به کنگان واقع است . سرزمینی است جلگهٔ با آب و هوائی گرم و صدتن سکنه . آبش ازچاه،محصولش: غلات، خرما وشغل مردمش زراعت میباشد . راهش فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بادام زمینی . [مِ زَ] .(ترکیب توصیفی) . (۴) گیاهی از خاندان پاپی لیوناسه (۵) معمولاً پستهٔ زمینی(۶) نامیده میشود. این گیاه بومی برزیل است . گلهایش پس از تلقیح در زمین برای رسیدن فرومیرود .

بادام زنجیر . [مِ زَ] .(ترکیب اضافی) . تکمهٔ حلقهٔ زنجیر. (غیاث) . گرهی است در میان ده حلقهٔ زنجیر که بشکل بادام میباشد وآنرا دانهٔ زنجیرنیز گویند .
(از آنندراج) .

بادام ساقی . [مِ] . (ترکیب توصیفی) . کنایه ازچشم معشوق . (آنندراج) .

بادامستان . [مِ] . (اِ) . (۷) بادام زار. باغی که در آن بادام کارند . ملازه. [مَ زَ هَ] (منتهی الارب) . (دهار) . رجوع به بادام زار شود .

بادامستان . [مِ] . (اِخ) . دهی است جزء دهستان طارم علیا بخش سیروان شهرستان زنجان واقع در ۵۳ هزارگزی باخترسیروان و ۱۸ هزارگزی راه مالرو طارم بزنجان . منطقه ایست کوهستانی و سردسیر با ۲۷۸ تن سکنه . آبش ازرودخانهٔ خان چائی و محصولش : غلات ، بن شن ، عسل وشغل مردمش : زراعت ومکاری وصنایع دستی اهالی:قالیچه وگلیم وجاجیم بافی است. راهش مالرو وصعب العبور میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

بادامستان .[مِ] .(اِخ) . ده کوچکیست از دهستان سبلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۰ هزارگزی خاوری راه مالرو زرند برفسنجان واقعست . دارای ده تن سکنه میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادامستان . [مِ] . (اِخ). دهی است از بخش دهدزشهرستان اهواز در چهل هزار گزی جنوب دهدز کنار راه مالروبادلان به زیتی واقعست . منطقه ایست کوهستانی معتدل با ۷۶ تن سکنه. مردمش از تیرهٔ بختیاری هستند . آبش از چشمه وقنات و محصولش : غلات و لبنیات است . شغل مردمش : زراعت وگله داری وصنایع دستی زنانش: گیوه چینی است. راهش مالرو میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بادامستان [مِ] . (اِخ). ده کوچکیست از دهستان زیره کوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۱۷۴ هزارگزی جنوب قاین واقع است . منطقه ایست کوهستانی باآب وهوائی گرم و ۱۲ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

---

(۱) Amygdalus Spartioïdes.
(۲) مؤلف آنندراج « بادام دو مغزاست » آورده .
(۳) مرکب است از: بادام + زار ، مزید موخر مکان .
(۴) Arachide. (۵) Papilionacées. (۶) Pistache de terre.
(۷) مرکب از : بادام + ستان مزید مؤخر مکان .

بادامستان . [م‌ِ] . (اِخ). دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد ، دربیست‌هزار وپانصد گزی شهر بابک ودوهزار وپانصد گزی‌راه‌جوزم بشهر بابک‌واقع است. منطقه‌ایست کوهستانی با آب وهوای معتدل و ۱۵۸ تن سکنه . آبش‌ازقنات ومحصولش : غلات . حبوبات ، پشم ، روغن ، کتیرا ، بادام ، کشک وشغل مردمش : زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی زنانش: کرباس وقالیچه بافی وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱۰) .

بادام سفال . [سُ] . (اِ مرکب) . پوست زبرین بادام .

بادامسك . [م‌ِ] . (اِ خ). دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که‌در۲۴هزار گزی باخترقاین و۴۰ هزار گزی باخترشوسهٔ‌عمومی‌قاین به‌بیرجند واقعست . سرزمینی است کوهستانی با آب وهوای معتدل و ۴۶۰ تن سکنه . آبش از قنات و محصولاتش‌غلات، زعفران است شغل مردمش زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالی بافی است راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

بادام سوخته . [تَ یا تِ]. (اِمر کب). قسمی‌شیرینی وآن مغز بادام‌آلوده به نبات سوخته باشد .

بادام سیاه . [م‌ِ س]. (تر کیب توصیفی). ۱- بادامهائیکه برتابوت‌مرده اندازند. میر خسروی گوید :

دو بادام سیه هرسو میفکن در نظربازی
نگهدارش که روزی بر سرتابوتم‌اندازی.
(آنندراج) .

||۲- کنایه‌ازچشم معشوق باشد.جامی گوید:

چشم توجادوست یاآهوست یاصیاد خلق
یادو بادام سیه یانرگس شهلاست این .
(آنندراج) .

درغیاث بهمین معنی بادام سیه‌آمده است. رجوع به بادام سیه شود .

بادام‌سیه . [م‌ِ سِ یَ]. (تر کیب توصیفی مخفف بادام سیاه) ۱- بادامهائیکه برتابوت مرده اندازند . (غیاث) . رجوع به بادام سیاه شود.||۲- کنایه ازچشم محبوب باشد. (غیاث) . رجوع به‌بادام سیاه شود .

بادامشك . [م‌ِ یا مَ]. (اِمر کب). نام نوعی درخت بادام در تداول خراسان . (۱) (جنگل‌شناسی‌ساعی ج ۱ ص۲۲۷). رجوع به بادام شود .

بادام شکوفه‌شدن . [شُ فَ / فِ شُ دَ] . (مص‌مر کب). کنایه از گریان شدن چشم (آنندراج) .

بادام شکوفه فشان . [م‌ِ شُ فَ یا فِ یا فَ یا فِ] . (تر کیب توصیفی) کنایه از چشم گریان باشد . (برهان) . (آنندراج). (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات‌ص۲۹۹).

بادام شیرین . [م‌ِ]. (تر کیب توصیفی). نوعی بادام که مغزآن شیرین باشد . مقابل بادام تلخ .

بادام شیرین . (اِخ) . دهی است از دهستان‌حنوند‌بخش‌سلسله‌شهرستان‌خرم‌آباد در۳ هزار گزی‌شمال الشتر و۳هزار گزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتردردامنه واقع است . هوایش سرد با۱۵۰تن‌سکنه آبش ازسراب ومحصولش : غلات ، حبوبات وشغل‌مردمش: زراعت ، گله‌داری وراهش مالرواست.- ساکنین‌ازطایفه حنوند میباشند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بادام شیرین . (اِخ) . دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۱۵ هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ خرم‌آباد به‌هرسین کرمانشاه‌واقع است .منطقهٔ تپه ماهوریست .آب وهوایش سرد ودارای ۶۰ تن سکنه میباشد . آبش ازرودخانه دیزه ومحصولش : غلات ، لبنیات است ، شغل مردمش: زراعت و گله داری و راهش مالرواست . ساکنین‌آن ازطایفه ای تیوندند که در ساختمان و چادرزندگی میکنند و برای تعلیف احشام به الوار گرمسیری ییلاق و قشلاق مینمایند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بادام شیرین . (اِخ) . ده کوچکی‌است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . در۶۰ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و۵ هزار گزی‌جنوب راه‌مالرو ، ساردوئیه ، دارزین واقعست و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸) .

بادام صفت . [ص‌ِ فَ] . (اِ مرکب) . مانند بادام . همچون بادام :

بادام صفت ز سرخ بیدی
یابم به برهنگی سپیدی .
منسوب به نظامی.

بادامغز . [مَ] . (اِ مر کب) . مخفف بادام مغز باشد . مغز بادام :

چون بوقت(۲)خنده‌بگشاید نمکدان حیات
در میان پستهٔ (۳) سی و دو بادامغزبین
شرف شفروه .

بادام‌فروش. [فُ]. (نف). فروشندهٔ بادام. آنکه بادام فروشد . لواز. [لَ وْ وا]. (منتهی‌الارب) .

بادام قندی. [م‌ِ قَ]. (تر کیب توصیفی). قسمی ازحلویات است . (فرهنگ نظام) .

بادامك . [مَ](اِ) ۱- مصغر بادام . بادام کوچك.||۲-قسمی‌ازبید(صفصاف)(۴)است که‌آنرابانداسلس بی‌بن [بَ] یا ونبر یا ینبر خوانند و از آن زنبیل و طبق بافند . (ابن‌البیطار) . نوعی از خلاف [خ‌ِ] . ||۳- قسمی سبزی‌صحرائی بهارهٔ خوردنی که درآشها کنند . || ۴ - بیماریی در ستور .

بادامك . [مَ] (اِ). ۱- نام نوعی‌درخت بادام که در اطراف کرج میروید (۵). (درختان جنگلی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷) . بارشین.جرگه.(۶).||۲-گونهٔ از بادام‌وحشی که در کوههای اطراف کرج درارتفاعات ۱۴۰۰ گزی روید .(۷)(درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶) . در ختچه ایست در دامنه های‌اطراف جادهٔ طهران به کرج در « ورد‌آورد » و « دره وردی » روید . (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۳۶) (۸) رجوع به بادام و بادامچه شود .
(جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷) .
||۳- لوزه . (واژه های نو فرهنگستان) .

بادامك . [مَ] . (اِخ) . دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان طهران در ۳۶ هزارگزی شمال باختری مرکزبخش و۵ هزارگزی جنوب راه قزوین . آب و هوایش‌معتدل است و۲۵۰ تن‌سکنه دارد. آبش از قنات و رود کرج و محصولش غلات ، صیفی، باغات و چغندر قند و شغل مردمش: زراعت‌وگاوداری‌میباشد. دبستان دارد و ازراه شوسهٔ قزوین ماشین میرود . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱استان - مر کزی) .
نام قریهٔ نزدیك طهران براه قزوین و در این قریه برای آخرین بار سپاهیان محمد علی‌شاه از آزادیخواهان شکست یافتند و سردار محی و میرزا کریمخان درین قسمت سرداری سپاه آزادیخواهان داشتند .

بادامك . [مَ] . (اِخ) . دهی‌جزء بخش شهریارشهرستان طهران‌در۱۰هزار گزی باختر مرکز بخش ، سر راه علیشاه عوض بطهران واقعست . هوایش معتدل میباشد و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات و محصولش: غلات ، باغات، حبوبات ، چغندر قند میباشد و شغل مردمش: زراعت‌است . راهش ماشین‌رو است و پل‌آجری ازآثار قدیم دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی ج ۱) .

بادامك . [مَ] . (اِخ) . دهی است جزء دهستان‌افشار به‌بخش‌آوج شهرستان‌قزوین در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مرکز بخش و۵ هزار گزی راه عمومی واقعست .

---

(۲) ن ل : برای . (۳) ن ل : پسته‌اش .
(۱) Amygdalus Reuteri.
(۴) Espèce de saule. (۵) Amygdale. (۶) Amygdalus Scoparia. (درختان جنگلی مرحوم ساعی ج۱ ص۲۲۷) .
(۷) Amygdalus Scoparia Spach. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶) .
(۸) Amygdalus Salicifolia Boiss = A. Webbii. Sp. Var. Salicifolia Boiss.

هوایش معتدل و ۵ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌سار ومحصولش: غلات وشغل مردمش: زراعت و راهش مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ استان- مرکزی) .

بادامك . [مَ] . (اِخ) . دهی است جزء دهستان کزازسفلی بخش سربند شهرستان اراك در ۴۱ هزار گزی شمال باختر آستانه واقعست. منطقه‌ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۳۶۳ تن سکنه . آبش ازچشمه‌سار ومحصولش : غلات ، لبنیات وشغل مردمش: زراعت وگله داری و صنایع دستی اهالی قالیچه‌بافی و راهش مالروست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

بادامك . [مَ] . (اِخ) . دهی است از دهستان قلقل‌رودشهرستان تویسرکان که در ۱۵هزار گزی جنوب‌خاوری‌شهر تویسرکان و۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان بملایر قرار دارد . منطقه ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۲۵۲ تن سکنه . آبش ازقنات ومحصولش: غلات ، انگور، صیفی، مختصری‌میوه ولبنیات‌وشغل‌مردمش: زراعت وگله‌داری وراهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

بادامك . [مَ] . (اِخ) . دهی است از دهستان پسکوه‌بخش قاین‌شهرستان بیرجند در ۵۰ هزار گزی جنوب باختر قاین در دامنه واقعست . هوایش‌معتدل ودارای ۵۱ تن سکنه میباشد . آبش ازقنات ومحصولش غلات ، زعفران ، وشغل‌مردمش: زراعت و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

بادام کاغذی . [مِ غَ] . (ترکیب- توصیفی) . نوعی بادام . بادام منقی (۱) . رجوع به بادام شود .

بادام کوهی . [مِ] . (ترکیب‌توصیفی) (۲) قسمی از بادام است که در کوهسار پیدا می‌شود بغایت گرم و ترش است . (آنندراج) . (شعوری ج ۱ورق ۱۹۷) . همان بخورك است . (شرفنامهٔ منیری) . ارژن . رجوع به ارژن شود .

بادام‌لق . [لَ] . (اِخ). دهی است از دهستان نوده چناران بخش‌حومهٔ شهرستان بجنورد در ۳۰هزار گزجنوب‌خاور بجنورد سرراه شوسه قدیمی بجنورد به قوچان واقعست. منطقه‌ایست کوهستانی، سردسیر با ۴۰۳ تن‌سکنه. آبش‌ازچشمه سارومحصولش غلات،بن‌شن‌وشغل‌مردمش:زراعت‌ومالداری وراهش راه مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

بادام‌لو . (اِخ) . دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۵۱ هزار گزی جنوب باختری قره آغاج و ۲۴ هزار گزی‌شمال خاوری‌شوسهٔ میاندوآب بشاهین دژ قرار دارد . منطقه ایست کوهستانی- معتدل با ۱۰۵ تن سکنه . آبش‌ازچشمه‌ومحصولش:غلات،نخود- کرچك شغل مردمش: زراعت وصنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

بادام‌لو . (اِخ). دهی است ازدهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۷۷ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۳۰ هزار گزی شمال‌خاوری شوسهٔ‌شاهین- دژ به میاندوآب واقع است . منطقه ایست کوهستانی ومعتدل با ۱۲۹ تن سکنه . آبش ازچشمه ومحصولش: غلات- نخود- کرچك شغل اهالی: زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌مردمش: جاجیم بافی وراهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

بادام مشکی.[مِ]. (اِخ). ده کوچکی است‌ازدهستان نوق‌شهرستان رفسنجان که در۶۷ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و۱۳ هزار گزی راه مالرو رفسنجان ، بافق واقعست ودارای سه خانوار میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادام منقی . [مِ مُ نَ ق قا].(اِ). بادام کاغذی. رجوع به بادام کاغذی وبادام ، شود.

بادامن .[مَ].(اِخ) . دهی‌است ازدهستان مرغك بخش راین شهرستان بم که در ٦٤ هزار گزی جنوب‌خاوری راین و۱۶هزار گزی خاورشوسهٔ جیرفت به بم قرار گرفته است . سرزمینی است کوهستانی سردسیر با صدتن سکنه .آبش ازچشمه ومحصولش غلات وحبوبات وشغل مردمش : زراعت و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادام‌نو . [ ] (اِخ) منزلی است بنزدیکی قریهٔ کرخ رجوع به (حبیب‌السیر- چاپ قدیم طهران ج ۳ جزو۳ شود .

بادامو ئیه . [یِ] .(اِخ) . دهی‌است ازدهستان رفسنجان که در۶۹هزار گزی خاوروو۱۲هزار گزی شمال‌شوسهٔ رفسنجان بکرمان‌قراردارد. سرزمینی‌است کوهستانی و سردسیر ، با ۲۶۰ تن سکنه . آبش از قنات ومحصولش‌غلات، حبوبات. شغل‌اهالی زراعت‌است ودارای راه فرعی‌ومعادن‌ذغال سنگ میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادامو ئیه .[یِ]. (اِخ). ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ، در ٦٤ هزار گزی شمال کرمان و٤هزار گزی‌خاور راه مالرو کرمان‌قراردارد. راهش‌فرعی‌است‌ودارای ۲۵تن سکنه میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادامو ئیه . [یِ] . (اِخ). ده کوچکی است‌از دهستان‌سربنان بخش‌زرندشهرستان کرمان . در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری زرند و ۱۵ هزار گزی راه مال رو زرند قرار دارد ودارای ٤ تن سکنه میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باداموك . [مُ]. (اِخ) . دهی‌است از دهستان‌مهوید‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌فردوس. در ۲۵ هزار گزی‌شمال خاور فردوس و۲ هزار گزی جنوب راه مالرو و عمومی گناباد بفردوس واقع است . سرزمینی‌است جلگهٔ ومعتدل با ۴۳۵ تن سکنه ،آبش ازقنات محصولش : غلات، زیره ، پنبه. شغل‌مردمش زراعت‌میباشد. مزرعه‌انگستان-سرخ آوخ- تك‌شاه ولی- تك مراد - سربیشه، جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

بادامه .[مَ] . (اِ) . (۱) ۱- پیلهٔ ابریشم راگویند .(برهان) .(آنندراج) .(انجمن- آرا) . (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). نوعی ازابریشم که هنوز آنرا ازهم نگشاده باشند .(غیاث) فیلق :

ایکه ترا به ز خشن جامه نیست
حکم برابریشم وبادامه نیست . نظامی.

(بنقل آنندراج) .

کرم بادامه شو و هرچه خوری‌پاك برآر
تا لعاب دهنت برسرافسر گردد .
نظامی .

همه رخ ،گل ، چو بادامه زنغزی
همه تن ، دل ، چو بادام دومغزی . نظامی.

||۲- جنسی‌ازابریشم‌باشد.(برهان) (ناظم- الاطباء) ونیز جنسی‌است از ابریشم کمینه. (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف).||۳-قسمی‌ازپارچه‌نفیس. (غیاث).||٤- کرمی بود کاابریشم‌ازو گیرند. (اوبهی) . دودالقز . [قَ] :

کفن حله‌شد کرم بادامه را
که ابریشم ازجان تندجامه‌را . نظامی .

||۵-خرقهٔ مرقعه‌راهم میگویندیعنی‌خرقهٔ‌که از پاره‌های رنگین فراهم دوخته‌شده باشد (برهان) . (غیاث) . مرقع درویشانه که ازچند رنگ بهم دوخته باشند . (فرهنگ خطی) .آن خرقه که ازیر کالهای‌سه گوشه یا چهار گوشه خردخرد بدوزندبرای نشان وزیبائی(شرفنامهٔ منیری) . مرقع درویشان است که چند رنگ بهم دوخته باشند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم‌الاطباء)

---

(۱) Amande des dames.= Amande fragile.
(۲) Amandier sauvage.

(۲) مرکب است از بادام وهاکه افادهٔ تشبیه کند واز اینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام ، بادامه خوانده‌اند .(آنندراج) . مؤلف فرهنگ نظام « ها » را علامت نسبت دانسته است .

نوعی از نقشهای خرقهٔ تصوف که بشکل بادام است. ||۶- خال گوشتی را هم گفته‌اند و آن اژخ مانندی است که بیشتر از بشرهٔ مردم برمیآید. (برهان). بمعنی خال گوشتی که از بشره برآمده باشد نیز گفته‌اند چنانکه سیفی گفته:

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانک

بقبضه برده یکی تیرپله(۱) تا پیکان.

(آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). ||۷- چشم مانندی باشد که از طلاونقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند. (برهان). و بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلاونقره و ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیلهٔ کژ ابریشمی از یکدیگر نگشاده است و بیادام و چشم نیز مشابهت دارد باین اسم موسوم شده و گفته‌اند:

ازبسکه بر کلاهش بردوختم دودیده

بادامه برنشاندم بربستهٔ کلاهش.

(بنقل آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ نظام). چشم آسا از فلز است که چشم زخم را بر کلاه کودکان دوزند. (آنندراج). (انجمن آرا). گلی که بر کلاه کودکان از طلا ونقره نصب کنند و یا از ابریشم دوزند. (ناظم الاطباء). ورجوع بفرهنگ نظام شود:

آن غنچه‌های نسترو، بادامه های کژ شد

زرقراضه دروی چون کرم پیله مضمر

خاقانی. (بنقل آنندراج).

||۸- نگین ومهرانگشتری هم آمده است. (برهان). بمعنی نگین و مهرانگشتری و نگینی که بصورت بادام باشد. (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). (خسرو- شیرین نظامی چاپ وحید). و انگشتری اهلیلجی را باعتبار شباهت بیادام بادامه گفته‌اند وشباهت بادام وچشم واضح است (آنندراج). (انجمن آرا) نگین ومهری که بشکل بادام باشد که نامهای دیگرش مهرلوزی و بادامی است. (فرهنگ نظام). بخندی پیش هرچشمی زچشم خسروت شرمی بسنده(۲) نیست آخر بریکی خاتم دو بادامه (امیر خسرو دهلوی بنقل آنندراج، انجمن آرا).

||۹- هرجنس مطبوع را نیز گفته‌اند. (برهان). (ناظم الاطباء). ||۱۰- رقعه و پنبه را نیز گویند که درویشان برخرقه دوزند. (برهان). (ناظم الاطباء). ||۱۱- هردانه وحلقهٔ زنجیر. (برهان). هردانه از زنجیر. (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). مؤلف آنندراج معتقدست که بمعنی انجیر است نه زنجیر و مؤلف برهان درقرائت دچار سهو شده است. ||۱۲- بمعنی انجیر یزذ کرشده آنهم بملاحظهٔ شباهت باچشم ولی صاحب برهان انجیر را زنجیر دانسته و گفته بمعنی هردانه و حلقه نیز آمده‌است. (آنندراج). (انجمن آرا).

بادام هندی. [م ِ ه ِ] . (اِخ). (۳) از درختان میوه وزینتی است که از خارج وارد کشور شده ودر باغهای بندرعباس و چاه بهار کاشته شده‌است. (درختان جنگلی ایران ثابتی چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۴۹). کارون زنگی. لوز هندی. بیدام.



بادام هندی.

بادامی. (ص ن). (۴) ۱- بصورت بادام: چشمان بادامی، چشمان بشکل بادام. ملوز [م ُ ل َ] ، ملوزه. ||۲- گاه آنرا بمعنی لوزی یعنی چهارضلع لوزی بکار برند. ||۳- لوزینج، معرب لوزینه. (منتهی الارب). ||۴- قسمی از حلویات، نان بادامی. ||۵- رنگیست معروف. (آنندراج). ||۶- خواجه‌سرا وخایه کشیده. (آنندراج).

بادامی‌ها. (اِخ). از تیرهٔ گل سرخیان (۵) است که دارای مادگی ساده است ودر آن دوتخمك دیده میشود میوهٔ آنها شفت یعنی دارای برون بر آبدار وهستهٔ سخت است، و در این هسته معمولاً یکی از دو تخمك ازمیان میرود و دیگری بزرگ شده هستهٔ بادامی میسازد. میوه های این دسته عموماً خوراکی و درختان مختلف آنها در کشور های مختلف پرورش داده شده بواسطهٔ پیوند، جنس‌های دورگه وجنس های جدید از آنها بدست می آید. (گیاه شناسی گل گلاب چاپ دانشگاه طهران ۱۳۲۶ ص ۲۲۵).

بادام یار. (اِخ). دهی است جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ تبریز دهخوارقان قرار دارد. منطقه ایست جلگهٔ ومعتدل با ۲۵۲ تن سکنه. آبش ازچشمه ومحصولش غلات، توتون، بادام، کنجد وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وراهش مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باداَن. ۱- مخفف آبادان است که نقیض خراب باشد. (برهان). ورجوع به بادان فیروز در برهان شود). (جهانگیری). (آنندراج). (انجمن آرا). ||۲- پاداش وجزای نیکی. (برهان). (۶) رجوع به بادآفراه، و بادافراه، و بادافره بادافرا، بادافراش، باداش، پاداش، باداشن، پاداشن، شود.

بادان. (اِخ). حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم درحکمت معروف و بارادان حکیم از شاگردان او بوده وسخنان ایشان در نامهٔ باستان آمده و برخی را دیده‌ام. (آنندراج). (انجمن آرا). رجوع به باذان شود.

بادان. (اِخ). نام ایرانی معروف بزمان هرمز. (فرهنگ شاهنامه)؛ واپرویزنامه نبشت ببادان کی عامل او بود بیمن کسی رسول فرست بدین مرد کی بتهامه است... بادان چند مرد معروف را از اساوره نزدیك پیغمبر صم فرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی- ص ۱۰۶).

بادان. [دا] ۱- تثنیهٔ باد. دودرون‌ران. (منتهی الارب). (قطر المحیط). ||۲- جای بودن هردوران سوار از پشت اسب. (منتهی الارب).

بادان پیروز. (اِخ). یا باذان پیروز یا بادان فیروز. نام شهر اردبیل است و چون فیروز آنشهر را بنا کرد باین نام موسوم ساخت چه بادان بمعنی آبادان است. (برهان). نام اردبیل شهر مشهور آذربایجان که فیروز یکی از پادشاهان باستانی ایران بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۱۵۰، آنندراج، انجمن آرا، فرهنگ سروری وجهانگیری. شود. در معجم البلدان باذان فیروز، ونیز درمتن برهان و سروری «فیروز گرد» ودر شاهنامه «پیروز رام» و بقولی بادان پیروز یا آبادان پیروز نام قدیم اردبیل است که فیروز ساسانی درقرن پنجم میلادی آنرا بنا کرده است. (دائرة المعارف اسلام). اردبیل (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). نام شهریست که پیروز یزدگرد ساسانی آن را ساخت و اردبیل کنونی باشد. باذان پیروز یاباذن پیروز نام شهریست (بنابقول بعضی بادان پیروز یا آبادان پیروزنام قدیم اردبیل درآنسیکلوپدی اسلام) (فرهنگ شاهنامه)؛

دگر کرد بادان پیروز نام

همه جای شادی و آرام و کام. فردوسی.

رجوع به بادان فیروز شود.

بادان فیروز. (اِخ). رجوع به بادان پیروز، شود.

---

(۱) ن ل: پیله (انجمن آرا). (۲) ن ل: پسنده (انجمن آرا).

(۳) Terminalia Catappa = Amandier des indes = Badamier. (۵) Rosacées.

(۴) مرکب از بادام + ی نسبت یا تشبیه.

(۶) باین معنی ظاهراً مصحف «باداش - پاداش» است. رجوع به باداش شود (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین: بادان).

بادآوره[دَ](س)(مخفف ومرخم بادآورد)

||۱- کنایه ازچیزی باشد که مفت وبی‌تعب بدست آید. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). رجوع به بادآوردشود. مالی که بدست آید. آنچه را باد باخودآورد. (شعوری). (فرهنگ لغات شاهنامه). رجوع به بادآور شود.

||۲- قلم. این‌معنی درهیچیك ازفرهنگها نیامده است. (شرفنامهٔ منیری).

||۳-سخن. این‌معنی درهیچیك ازفرهنگها نیامده است. (شرفنامهٔ منیری).

||۴- چون باد، اسب بادآور:

یکی ترجمان را زلشکر بخواند
به‌گل گون بادآورش برنشاند.
فردوسی.

||۵-شوکةالبیضاء، رجوع به‌بادآوردشود.

بادآور.[وَ].(ص‌مف). (مخفف ومرخم بادآورد) (اِخ) گنج خسرو پرویز.

دگر گنج کش نام بادآورست
فراوان‌دروزیور و گوهرست.
فردوسی (بنقل آنندراج).

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند (۱) ودر ماندند.
فردوسی.

بادآورد. [وَ].(ن مف). نام گنج دویم(۲)است‌ازهشت(۳)گنج‌خسروپرویز. گویند قیصر گنجی از زر و گوهر بیکی از جزایرحصینه میفرستاداتفاقاً باد کشتی‌را بحوالی اردوی خسروپرویز آورد واوآنرا متصرف شد وباین نام موسوم گشت. (۴) (برهان؛ بادآور). (آنندراج). (غیاث). (انجمن آرا). (سروری). (جهانگیری). (رشیدی). (ناظم‌الاطباء): وازجملهٔ گنجها چون... وگنج بادآورد... (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۸۱).

گر بکردگنج بادآورد گردم فی‌المثل
آن زبختم خار بادآورد گردد در زمان.
منجیك.

نعمت فردوس یك لفظ متینش را ثمر
گنج بادآورد یك بیت مدیحش را ثمن.
منوچهری.

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج بادآورد گنجور. نظامی.

رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۵۰ چاپ خیام وگنج بادآورد شود.

بادآورد. [وَ].(اِ مرکب). بمعنی بادآور است که بوتهٔ خار شوکةالبیضاء - باشد. (برهان). نام بوتهٔ خاریست سفید ودراز بقدریکذرع درنهایت خفت وسبکی که بیشتر درزمین ریگ بوم ودامن کوهها روییده وخارش انبوه شود وگل آن بنفش و سرخ و سفید هم میباشد وتخمش بخسك میماند و بعربی شوکةالبیضا خوانند. (برهان؛ بادآور). و رجوع به (غیاث) و (آنندراج). و (جهانگیری) شود. گیاهی‌است که بتازی شوکةالبیضاء خوانند بواسطهٔ سبکی آنرا بادآورد گویند. (فرهنگ سروری). خاریست که بوتهٔ آن در زمین ریگ ودامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت وقدآن بمقداریك گز بود، اول که برگ بیرون‌آورد چون گیاهی باشد و درآخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید. منجیك گوید:

گر بکرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل
آن زبختم خارباد آورد گردد درزمان
(فرهنگ رشیدی).

گیاهی‌است داروئی ازطایفهٔ سینانتره (۵) وازجنس کنگر و خاردار وقمهٔ آن سفید و بتازی شوکةالبیضاء و بادآور نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). مانند خسك‌است وخارش‌از خسك درازتراست. (نزهةالقلوب). سفید خار. سپید خار. اسفیدخار. اسپیدخار. خنك بید. کنگرسفید. اشتر گیاه. سزد.[سَ زَ]. جاورد. گوالفت. حباورد. رأس‌القنفذ. اقنثالوقی(۶) اقنثاوقی. اقنیتون. خسك، شوك‌الدواب. خارخسك. حسك. شویکه. شوکة. خرشف. حکه. شوکة‌المبارکه. رأس‌الشیخ باذآور. رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی و قانون ابوعلی سینا چاپ طهران ص ۲۳۷ و الفاظ‌الادویه، و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.(فرهنگ فرانسه‌بفارسی نفیسی‌ذیل؛). و رجوع به اشترغاز شود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بادآورد را شوکةالبیضاء گویندونبات‌وی‌درزمین‌ریگ. دامن کوهها بیشتررویدوساق وی بستبری انگشت بود وقد آن مقداریك گز باشد و کمترباشد وبیشتردرروی زمین پهن باشد، رنگ وی بسپیدی زند وگل وی بنفش و وسفید رنگ بود وسرخ وسفید نیز بود و تخم وی مانند تخم خسك دانه بود و نبات وی خاراناك بود خارهای دراز و سفید و بهترین وی آنست که ورق وی سفید بودو تازه وطبیعت آن گرم وخشك دردرجهٔ اول و گویند سرداست دراول وبیخ وی سرد و خشك است و منفعت وی آنست که مسهل بلغم لزج بود و در وی قوهٔ محلل و مفتح هست خاصه تخم وی ونافع بودجهت اورام بلغمی ونفثدم و تبهاء بلغمی کهن و ضعف درد دندان چون بطیخ آن مضمضه کنند و گزندگی جانوران و عقرب چون بروی ضماد کنندنافع بودودیسقوریدوس گوید: بیخ وی‌چون بجوشانندجهت نفث دم ودرد معده، واسهال کهن نافع بود وبول براند وبر اورام بلغمی‌ضماد کنند نافع بود واگرتخم وی بیاشامند کزاز را نافع بود و گزندگی جانوران، و اگر دارالثعلب به بیخ آن حك کنند بغـایت سودمند بود و مجرب و شربتی‌ازوی یکدرم ونیم بود اما مضر بود بشش‌ومصلح‌وی‌افسنتین بود وشیخ الرئیس گویـد بدل وی در تبهای بلغمی شاه ترج بود، روستائیان شیرازآنرا بدرودخوانند. (اختیارات بدیعی).



برگ وگل نرم بادآورد.

ابوریحان بیرونی آرد:

اورا بلغت رومی لوفیلقی خوانند وبسریانی ساناحور گویند و بعربی شکاعی گویند و بپارسی بادآورد و این نوع دلیل کند بر اینکه این دارو بوزن سبك بود وشاخهای بادآورد بیکدیگرنزدیك باشد.ورای گوید: شکاعا را در بادیه دیدم و او از انواع ترهائیست که ببیخ اودرتابستان خشك نشود. وجان گوید: بعضی‌ازاطبا بادآورد رانوعی دیگراعتقاد کرده‌اندورای، شکاعی، ورازی گوید: بادآوردخاریست که بخسك مشابهت دارد و رنگ او سفید باشد و خاراو کمتر باشد از خارخسك، وابوالمعاذ و ابوالخیر گویند: بادآورد خـاریست که رنگ او سفیدست و بتازی او را شکاع گویند و در سیستان اورا جولاه‌کش گویند و ترنگبین بروی فرودآید، وجـان گوید: گمان من آنست‌که ابومعاذ درین که گوید ترنگبین برشکاعی فرود آید صادق نیست زیرا که ترنگبین برخاری فرود آیدکه او را بلغت عرب حاج گویند و میان حـاج و شکاعی مباینت است وبعضی‌ازاطبا گویند: بادآورد بیونانی تعریفی کرده‌اند که معنی اوبپارسی خارسفید است ومنبت او در کوهها وغارها باشد و خار او بخار خسك مشابهت دارد جزآنکه رنگ خسك سفید نیست و خـار بادآورد کمتر باشد از خارخسك و برگ

(۱) ن ل: گرفتند. (۲) ن ل: دوم. (۳) ن ل: هفت.

(۴) مؤلف فرهنگ شاهنامه‌آرد: «اینکه بادآور را نام گنج هم دانسته‌اند اشتباهی است که از عبارت گنج بادآورد روی داده».

(۵) Synanthéré. (۶) Acanthe. Akantha.

او برگ حماما ماند، جز آنکه برگ بادآورد تنک‌تر باشد و برگ او را مویکها باشد چنانکه بر برگ خس‌الحمار وساق او باندازه دکر(کذا) ببالد وساق او میان تهی باشد و سطبری او بمقدار انگشت بود برطرف اوخاری باشد درازچنانکه برمعصفردشتی وشکوفه‌های او بنفشجی باشد. بعضی گفته‌اند این صفات نباتیست که بعربی او را هبشر گویند صفت او گرمست دراول خشك است درسوم سودمندبودمرتبهای کهنه را ومعده را تقویت کند وسده‌ها بگشایدوخون آمدن از معده دفع کند وبطبیخ او مضمضه کردن درد دندان‌راسودمندبود وچون بخایند وبر موضع لسع عقرب‌طلا کنند نافع بود وبدل او در دفع تبهای بلغمی کهنه شاهتره بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
و رجوع به (بحرالجواهر) و (مفردات ابن‌بیطار) و(تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) شود.

بادآورد. [وَ] . (اِمرکب). نام‌نوائی است ازموسیقی. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا).(سروری). (فرهنگ نظام). رجوع به بادآور ، شود.

بادآورد. [وَ] . (اِخ). نام موضعی است نزدیك بشهر واسط. (آنندراج). (انجمن آرا). نام موضعی است نزدیك واسط لیکن اصح آنست که بادرایه موضعی است حوالی بغداد. (رشیدی). (جهانگیری). رجوع به بادرایه و بادرایا شود.

بادآوردن. [وَ دَ] . (مص مرکب). باستسقای لحمی مبتلا شدن. بورم (آماس) دچارشدن. به اُودما(۱)، اوذیما، اِدِم(۲) گرفتارشدن. آماس وورم کردن: دست فلانی این روزها بادآورده. (فرهنگ نظام).

بادآورده. [وَ دَ] .(ص) ۱-آب آورده، بادآورد، خودرو:

باغبان بیرون کن این گستاخ باد آورده را
خوش نمی آید بگل‌این هایهای عندلیب.
صائب. (بنقل آنندراج).

||۲- مالی که بی‌تحمل رنجی بدست آید. مثل: آنچه را باد باخود آورد. بادآورده را باد می برد. که بادآورده را بادش برد باز.
نظیر: هر آنچه آسان یافتی آسان دهی.
مولوی. (امثال و حکم دهخدا).
نظیر: برباد رود هرآنچه از باد آید.
رجوع به بادآورد شود.

بادآوله. [وُ لَ] . (اِ). بادآبله است که آبلهٔ هلاك کننده باشد. (برهان). (آنندراج). همان بادآبله‌است. (شرفنامهٔ منیری). بادآبله. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ، بادآبله وبادلوطه ، شود.

باد آهنج. [هَ] . (اِ مرکب). دریچه بادوزنی که برای آمدن هوای تازه سازند. (آنندراج). دریچه وروزنه.(ناظم‌الاطباء). رجوع به ، بادخان و بادگیر، شود.

بادآهنگ. [هَ] . (اِمرکب) ۱ - صوت ونقش خوانندگی وگویندگی را گویند. (برهان). صوت و نفس خوانندگی و گویندگی‌را گویند(آنندراج)(۳).بادنوا که بمعنی خوانندگی است (آنندراج).
||۲-بادبیش‌وز یعنی بابادسخت‌وتند وزنده و بادکم و زیاد سست و آهسته و زنده. (آنندراج). (انجمن آرا).(ناظم‌الاطباء).
||۳- انعکاس صدا. (ناظم‌الاطباء).

بادایوز. (اِخ). لهجهٔ ترکی بطلیوس یا باداجزاست. رجوع به بطلیوس، شود.

بادافرا. [اَ] . (اِ). جزای فعل بد را گویند مقابل پاداش. (رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۹ برگ ب شود). مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم‌الاطباء). سزا. رجوع به باد افراش، بادآفراه ، باداشن، پاداشن، باداش، پاداش، بادافراه، بادافره، بادان، پادآفراه، پادافراه وپادافره شود.

بادافراش. [اَ] . (اِ). صاحب‌فرهنگ شعوری این ترکیب را بدین معنی آورده است ، ضد پاداش وجزای بد و عقوبت که بادافراه هم گویند و شعر بی‌وزنی ازشمس فخری نقل کرده است. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸ برگ ب) شود. مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم‌الاطباء: بادافرا)رجوع به‌بادآفراه، بادافره،بادان، باداشن، باداش، پاداش، پاداشن، پادآفراه باد افراه وپادافره شود.

بادافراه. [اَ] .(اِ) ۱- مخفف بادآفراه. (فرهنگ نظام). بمعنی بادآفراه است که جزا ومکافات بدی‌باشد. (برهان). عقوبت باشد وپاداش ضد باد افراه است ، (معیار جمالی) مکافات بدیست.(آنندراج). عقوبت و پاداش بود. (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۲۳). مکافات و عذاب وشیان .(شرفنامهٔ منیری). هروانه .(لغت - فرس اسدی ایضاً ص ۴۲۳). عقوبت ومکافات وانتقام وسیاست. (ناظم‌الاطباء). پادافراه. سزا. بادفراه. بادفره. شکنجه:
شاه از سخط یزدان و بادافراه آن جهان اندیشه کرد. (سند بادنامه ص ۲۵۶). روزی که‌عقوبت ، خشم خدای‌وزندان درك اسفل، و زندانبان مالك دوزخ و بادافراه آتش دوزخ... (سند بادنامه ص۲۴۹).

بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی بد بادافراه. دقیقی.
(بنقل‌لغت فرس‌اسدی‌مصحح مرحوم اقبال - ص ۴۲۳).

هرچه واجب شود ز بادافراه
بکنید و جز این ندارم راه. عنصری.

شتاب گیرد وگرمی بوقت پاداشن
صبور گردد وآهسته گاه بادافراه.
فرخی.

شتابکار تر از باد وقت پاداشن
درنگ پیشه تر از کوه وقت بادافراه.
فرخی.

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
آنکه پاداشن شاهان کند وبادافراه (۴).
فرخی.

ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
ز آب گرد برآرد بباد بادافراه.
انوری.

گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم
که بپاداش چنین سعی کنم بادافراه.
انوری (بنقل فرهنگ اوبهی).

هزار گردون باشد بوقت بادافراه
هزار دریا باشد بروز پاداشن.
مسعودسعد.

موافقان ترا و مخالفان ترا
زمهر وکین تو پاداشن است وبادافراه.
معزّی.

دست عدلت دراز کردستی
هم بپاداش و هم ببادافراه. انوری.

بباغ دولت و ملکت ببادافراه و پاداشن
عدو را خاربی‌وردم ولی را ورد بی‌خارم.
سوزنی.

ز باد افراه ایزد رسته گردد
باقبال ابد پیوسته گردد. نظامی.

در اندیشید و بود اندیشه را جای
که باد افراه را چون دارد او پای.
نظامی.

رجوع به ، بادآفراه ، بسادافره ، بادان ، بادافرا ، بادافراش ، بادافراه ، باداشن ، پاداشن ، بادافراش، باداش وپاداش، شود.
||۲- بازیچهٔ‌اطفال.(برهان). بادبره‌وبادفره. (فرهنگ منیری) ، وبازیچهٔ مرکودکان را که فرفره نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بادآفراه ، بادافره، ‌بادفره، بادفر، فرفره ، پهنه ، فرموك ، گردنای ، بادبر، بادبیزن ، شود.

بادافراهی. [اَ] .(حامص مرکب). وبادافزا، جزاومکافات‌وانتقام،(ناظم‌الاطباء). رجوع به بادافرهی ، شود.

---

(۱) Oedêma. (۲) Oedème. (۳) در فرهنگ دساتیر ص ۲۳۴ بمعنی آواز و صوت وصدا آمده. (حاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع مصحح دکترمعین). (۴) آنکه پاداش شهانرا بدهد بادافراه. (فرخی چاپ مرحوم عبدالرسولی ص ۳۴۹).

بادافره . [اَ رَ] . (اِ) ۱ - مخفف بادافراه ، مکافات بدی . (فرهنگ نظام) ؛ بمعنی بادافراه است که مکافات بدی باشد. (برهان). مکافات بدیست. (آنندراج). عقوبت ومکافات وانتقام وسیاست .(ناظم الاطباء ؛ باد افراه).

بیادافره این گناهم مگیر
توای آفرینندهٔ ماه وتیر . فردوسی .
بیادافره بی گناهان مکوش
بگفتار بدگوی مسپار گوش. فردوسی.
کنون روز بادافره ایزدیست
مکافات بدرا زیزدان بدیست . فردوسی.
که از یك گناه اربرفتم(۱) زراه
فتادم بپادافره صد گناه . اسدی .
(بنقل آنندراج).
گرت جان گرامی است پس‌داد کن
زیزدان وبادافرهش یاد کن . اسدی .
برش نیز یکهفته نگذاشت کس
بیادافرهش بد همین کعبه بس . اسدی .
ترا زین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش وچه بادافره نمودم
نه‌از پاداش من رامش پذیری
نه از بادافرهم پرهیز گیری .
ویس ورامین .

وعدل شاه بادافره کردار نامحمود او در تأخیر می‌افکند . (سندبادنامه ص۲۴۸) . رجوع به ، بادآفراه ، بادافراه ، بادافرا ، باد فره ، پادآفراه ، پاد افراه ، پاد افره ، بادان ، بادافراش ، باداشن ، پاداشن ، باداش ، پاداش ، شود . || ۲ - فرفرك اطفال باشد.(برهان). بادبره و بادفره .(فرهنگ منیری) . بازیچهٔ اطفال . فرفره . رجوع به بادآفراه ، بادافراه ، بادفره ، بادفر، وفرفره ، بادبیزن ، باد بر، بادبره ، پهنه ، فرموك ، گردنای شود .

بادافره نما . [اَ رَ / یا ـ ن یان] . (ص مرکب). نمودار کنندهٔ مکافات بدی.عامل جزای بدی :

بآتشمان چه سوزد نه خدایست
که آتش‌کار بادافره نمایست.
ویس ورامین .

بادافرهی . [اَ رَ] . (حامص مرکب) جریمه کردن . جزا دادن .

یکی ترك بدنام او گرگسار
گذشته براوبر بسی روزگار ...
شب و روزکارش بدی سوختن
همان نام بادافرهی توختن . دقیقی .

رجوع به باد افره و بادافراهی شود .

بادافزا . [اَ] . (اِ) . جزا ومکافات‌وانتقام. (ناظم الاطباء؛ بادافراهی) . رجوع به باد افراهی و باد افرهی شود .

باد افشان . [اَ] (اِخ) . دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس در ۹۴ هزار گزی شمال میناب و ٤ هزار گزی باختر راه مالرو میناب ، گلاشکرد قرار دارد. منطقه‌ایست کوهستانی وگرمسیر با ۲۳۰ تن سکنه. آبش ازقنات ومحصولش : خرما وشغل‌اهالیش، زراعت و راهش مالرو میباشد . مزارع زر،پیز گان- سرآب ، جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باد افشان . [اَ] . (اِخ) . دهی‌است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان . در۲۶هزار گزی خاور کوهپایه، کنار شوسهٔ اصفهان به یزد واقعست.منطقه ایست کوهستانی‌ومعتدل با۲۲۰ تن‌سکنه . آبش‌از قنات‌ومحصولش‌غلات‌وشغل‌مردمش زراعت وصنایع دستی زنانش جوال بافی میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

باد انجیر. [اَ] . (اِ) . نوعی از درخت انجیراست که پیش‌ازهمهٔ درختان میوه دهد وانجیر آن‌کاواك وبربا . میباشد .(برهان) . (جهانگیری) انجیربادی . قسمی از درخت انجیر کـه پیش از سایر درختان انجیر بار آورد وانجیر آن‌کاواك و کم شیرینی‌است. (ناظم‌الاطباء) :

که زناپاکی زبادانجیر بیدانگیختند
که زخود رائی‌زبید انجیرعرعرساختند .
خاقانی.(بنقل آنندراج،جهانگیری،شعوری، فرهنگ نظام) .

بادانگیز. [اَ](نف) ۱- چیزهای نفاخ . (آنندراج) . (انجمن آرا) . داروئی باد انگیز. مولدالریاح ، مقابل بادشکن وباد- کش ، بمعنی کاسرالریاح . هرچیز که در معده تولید نفخ کند : وفقاع و ... بادانگیز باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پیاز گرم وتر بادانگیزبود.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || ۲ - پراکنده کننده . انتشار دهنده :

بشاعری چو کنم بـوق هجو بادانگیز
مراچه ماده خرمغ چـه نرخر ترسا .
سوزنی .

|| ۳ - غرورآور. تکبرآور :

سخنهای‌فسون‌آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن. نظامی.

باد انگیز. [اَ] (اِ) ۱- نام گلی است که هرگاه مزارعان خواهند که غله را ازکاه جدا کنند و باد نباشد آن گل را بدست مالند و برگ آنرا برهوا پاشند باد بهم رسد . (برهان) . رجوع به آنندراج و انجمن آرا وشعوری‌وجهانگیری‌وفرهنگ- نظام و ناظم‌الاطباء شود . || ۲ - زعفران .(ناظم‌الاطباء) .

بادئه . [دِ ءَ] (ع ص). سخن بکر که کس نگفته باشد . (منتهی‌الارب) .

بادبا . (اِ) . باد، بادپا ، پا،بادپای. هرچیز تیز و تندرو عموماً و اسب خصوصاً . (آنندراج) . رجوع به‌باد پاو بادپای شود.

بادباد . (اِخ) . دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرزشهرستان بروجرد. در ۱۲ هزار گزی خاور الیگودرز و یك هزارگزی خـاور راه مالرو اسماهور بالا به دره سفید در جلگه واقعست . هوایش معتدل و دارای ۳۳۸ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ لری و فارسی سخن میگویند . آبش از قنات ومحصولش: غلات ، لبنیات ، پنبه وشغل مردمش : زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بادبادك . [دَ] . (اِ) . (۲) کاغذی بشکل مربع باندازه های مختلف که بروی آن کمانی از نی چسبانند و بکمك دنبالهٔ بوسیلهٔ نخ هنگام جریان هوا کودکان بهوا پرواز دهند سرگرمی را :
مثل بادبادك ، سخت نزار.

بادبادك بازی . [دَ] . (حامص). بازی با بادبادك . بهوا کردن بادبادك.

بادبار . (اِ) . و بادباز بمعنی بادکش . [كَ] (آنندراج). رجوع به ، بادبازشود. بادزن(ناظم‌الاطباء). مروحه (ناظم‌الاطباء) در فرهنگ شعوری نیز بمعنی بادبزن و بادبیزن و بادزن کـه بعربی مروحه گـویند آمده است .

بادباز. (اِ) ۱-باد کش. بادزن(ناظم‌الاطباء) || ۲-(ص) آسان.(ناظم‌الاطباء).|| ۳-مقبل (ناظم‌الاطباء) . بختیار .(ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌بادبار شود .

بادبان. (اِ) ۱- پردهٔ باشد که برتیر کشتی بندند (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). جامهٔ کـه دررخ باد در جهازو کشتی بندند از جهت سرعت سیر . (شرفنامهٔ منیری) . تیر که بوقت جستن بـاد در کشتی راست دارند و جامه بر آن آویزند تا در رفتن خطا نکند وبشتاب رود . (صحاح‌الفرس) . جِل ٭ (منتهی‌الارب) . شراع . (منتهی- الارب) . قِلع . (منتهی‌الارب) :

سخن لنگرو بادبانش خرد
بدریا خردمند چون بگذرد . فردوسی
چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته . فردوسی .
چو ملاح روی سکندر بدید
بجست وسبك بادبان بر کشید . فردوسی .
این یکی کشتی است کورا بادبان
آتش است و خاك تیره لنگر است .
ناصرخسرو .
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بکف
اندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان .
معزی . (بنقل آنندراج) .

(۱) ن ل : بگشتم.

(۲) Cerf-volant.

ازین پس بادبان ابر درخون آشنا کردی
اگر حکم شهنشاهی فرو نگذاشتی لنگر.
(سند بادنامه ص ١٦) .
دامنش بادبان کشتی شد
گر گریبانش تر شود شاید . خاقانی .
از سرزانو کشتی و زدامان لنگر
بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم. خاقانی.
فلك بر کرد زرین بادبانی
نماند از سیم کشتیها نشانی . نظامی .
چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه
ز شادی بادبان زد بر سر ماه .
منسوب به نظامی.
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم زبادبان فراق. حافظ.

بادبان .

|| ٢- تیر کشتی. (ناظم الاطباء).
||٣ ـ کشتی را نیز گفته‌اند . (برهان) .
||٤ـ دست زیرودست بالای قباراهم گویند که ازدوطرف برزیربغل چپ وراست بسته میشود . دو رویهٔ قبا که در زیر بغل چپ وراست بسته‌میشود. (برهان).(ناظم الاطباء). پردهٔ قباکه برزیرسینه واقع شود، وآنرا ازجانب چپ براست وازراست بچپ بندند و دست‌زیرودست بالاهم خوانند.(آنندراج). (انجمن آرا). || ٥ ـ گریبان قبا . (برهان) . (ناظم الاطباء).جیب و گریبان .(آنندراج) :
از بهر بوی خوش چو یکی پاره عودتر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان .
منوچهری.
دشت از حریر سبز بپوشید کرتهٔ
پرعنبر آستینش و پرمشك بادبان .
ازرقی . (بنقل انجمن آرا) .
خوب نبود عیسی اندر خانه پس دربادبان
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن .
سنائی . (بنقل انجمن آرا) .
|| ٦ـ پس و پیش گریبان . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (شرفنامهٔ منیری) .
|| ٧ ـ آستین قبا . (برهان) (آنندراج) ؛ (ناظم الاطباء) .

زابگینه عکس او چون نور بردست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان .
ازرقی .
|| ٨ ـ سرآستین . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ سروری) .
|| ٩ ـ کنایه از شخص سبکروحی باشد که با مردم مؤانست کند . (برهان) . شخص سبکروحی که بامردم مؤانست کندبرخلاف لنگر که‌شخص ناگوار باشد.(ناظم الاطباء).
||١٠ـ پیاله وساغروجام .(ناظم الاطباء).

بادبان اخضر .[نِ اَ ضَ] . (ترکیب ـ توصیفی) . کنایه ازآسمان وفلك وعرش و کرسی باشد.(برهان).(آنندراج).(مجموعهٔ مترادفات ص ١٠) . آسمان و عرش . (ناظم الاطباء) :
چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر
سیماب آتشین زد دربادبان اخضر. خاقانی.
رجوع به ، بادبان سبز ، شود .

بادبان چرخ . [نِ چَ] . (ترکیب اضافی). مهتاب‌وروشنی ماه (ناظم الاطباء).

بادبان‌سبز.[نِ سَ]. (ترکیب وصیفی).
اینت کشتی شکاف طوفانی
که ازین سبز بادبان برخاست . خاقانی.
رجوع به ، بادبان اخضر ، شود .

بادبان کشیدن . [کَ دَ یاکِ] . (مص مرکب) . شراع افراشتن و کشتی‌راندن. (ناظم الاطباء) .

بادبانه . [نَ] . (اِ) . گیاهی است. (ناظم الاطباء) .

بادبانی.(حامص‌مرکب).١ـ همچون‌بادبان بودن وعمل کردن مجازاً بسرعت بردن :
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دوکار
گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری.
انوری . (بنقل شرفنامهٔ منیری) .
||٢ـ کشتی‌رانی . (ناظم الاطباء) .

بادبانی کردن.[کَ دَ] . (مص مرکب). شراع کشیدن‌و کشتی‌راندن.(ناظم الاطباء).

باد بدست . [بِ دَ] . (اِ مرکب) . ١ـ مردم بیحاصل و هیچکاره و تهی دست ومفلس‌راگویند .(برهان) . || ٢ ـ بدبخت وبی‌طالع .(ناظم الاطباء). رجوع به، باد، شود .

بادبر .[بَ].(اِ). ـ کاغذباد باشد.(برهان). (انجمن آرا). رجوع به بادبرك ، شود.
||٢ـ کسی‌راگویند که همه روزه فخر کندو منصب خود بمردم عرض نماید و هیچ کار ازو نیاید و او را بعربی فیاش میگویند. (برهان) . کسیرا گویند که دعوی بی‌معنی کند و با جبن،خود را شجاع داند . (انجمن آرا). رجوع به ناظم الاطباء، شود.

بادبر . [بُ] (اِ). چیزی باشد که ازچوب تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تا برزمین گردان شود. (برهان) . (ناظم الاطباء) . رجوع به بادفر و مترادفات آن در بادافراه شود (١) . بازیچه ایست طفلان را . (انجمن آرا) .

بادبر . [بُ] . (اِ) . هرچیزیکه نفخ را برطرف کند آنرا بادبر گویند .(برهان). کاسرالریاح . (ناظم الاطباء) .

بادبرك .[بَ رَ] . (اِ) . کاغذبادرا گویند . (برهان).(ناظم الاطباء). بادپرك (رشیدی). رجوع به بادبر شود .

بادبرگ‌ریزان . [دِ بَ] . (ترکیب اضافی). رجوع به باد خریف ، باد خزان و باد پائیز ، شود .

بادبرنگ . [ ] . (اِ مرکب . داروئی است که هندش باد بهرنگ گویند . بادا برنگ . (آنندراج) .

بادبروت.[دِ بُ] یا[بُ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازعجب وتکبروغرور باشد(برهان). (ناظم الاطباء). مردم صاحب تکبروخداوند غروررا گویند . (برهان) . متکبر ومغرور ولاف زن و آنکه برخود نازد و فخر کند وفیاش وبادبر. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود.

بادبرود . [بُ] . (ص مرکب) . محرف یالغتی دربادبروت . رجوع به بادبروت‌شود.

بادبره .[بَ رَ] . (اِ مرکب) . نام روز بیست و دویم بهمن ماه باشد . گویند هفت سال درایران باد نیامد . درین روز شبانی پیش کسری آمده گفت دوش آنمقدارباد آمده که موی برپشت گوسفندان بجنبید ، پس در آنروز نشاطی کردند و خوشحالی نمودند وباین نام شهرت یافت .(برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

بادبره.[بُ رَ](اِ مرکب). ١ـ پارچهٔ گرد و کوچك ازچوب که‌هنگام‌رشتن‌وچرخانیدن دوك‌آنرا بروی دوك نصب کنند .(ناظم ـ الاطباء). || ٢ـ چرخ . (ناظم الاطباء) .

بادبری . [دِ بَ] . (اِ مرکب) . مخفف بادبرین . باد صبا باشد . (اوبهی) . رجوع به بادبرین شود .

بادبرین.[دِ بَ].(اِمرکب) . ١ ـ بادصبا راگویند وآن ازمابین مشرق وشمال وزد. (برهان) . باد صبا چه بربمعنی بالاست و بادصبا محل وزیدن آن از مطلع ثریاست تابنات نعش چون‌قطب شمال‌رانسبت بقطب جنوب دراکثرمعموره برتریست بدین سبب آنرا باد برین خوانند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (صحاح الفرس) . بادصبا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (معیار جمالی) . نسیم الصبا :
گیتیت چنین آمد (٢) گردنده بدینسان
هم بادبرین آمد هم باد فروردین .
رودکی .

(١) صاحب برهان درین معنی بضم باآورده است ولی‌ظاهراً درست نیست زیرا این کلمه همان باد فروبادبر باشد ، و انجمن آرا درین معنی بفتح آورده است . (٢) ن ل : آید .

و رجوع به ، بادبری ، باد فرودین ، باد صبا ، باد فرودین ، باد فوردین ، شود . || ۲ - و بعضی باد دبوررا بادبرین گویند چنانکه شمس فخری گفته است :

بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانت
زسوی غرب نیارد وزید بادبرین .
(برهان) .

(فرهنگ جهانگیری وسروری وآنندراج شعرفوق‌را شاهد برای بادصباآورده‌اند) .
بادیکه از سوی مغرب جهد و آنرا باد فرودین و باد خوردین (۱) نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) .
مؤلف آنندراج گوید ، «اینکه بعضی باد جنوب گفته اند که ضد شمال است سهو کرده‌اند و آن باد فرودین است برخلاف بادبرین » . رجوع به باد دبور شود .

بادبز . [بَ] . (اِمر کب) . فصل خزان . (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . تیر . (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . پائیز . خریف . رجوع به ، بادبیز ، شود .

بادبزرگ . [بُزُ] . (اِخ) . دهی‌است از دهستان بم پشت ، شهرستان سراوان . در ۸۰ هزار گزی جنوب خاوری سراوان نزدیک‌مرزپاکستان در کوهستان واقعست . هوایش گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه ومحصولش: غلات، خرما . و شغل مردمش : زراعت و راهش مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادبزن . [بِزَ] . (اِمر کب) ۱- بادبیزن . مروحه . [مِ وَ حَ] . بادزن . بادکش . رجوع به بادبیزن شود .

باد بمشت . [بِ مُ] . (ص مر کب) . امرلغو وبیفایده .(آنندراج). بی‌بروبی‌ثمر وبی‌حاصل. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به باد ، شود .

باد بمشت پیمودن . [بِ مُ پَ دَ] . (مص مر کب) . کوشش بیفایده وامر لغو کردن . (آنندراج) . رجوع به ، باد ، شود .

باد بمشت داشتن . [بِ مُ تَ] (مص‌مر کب) . رنج و کوشش کسی هدر رفتن . رجوع به ، باد ، شود .

بادبند . [بَ] . (نف‌مر کب) . نزله‌بند . [نَ لَ] . معزمی که پارهٔ دردهارا چون سردرد و غیره با عزیمت علاج کند .

بادبندی . [بَ] . (حامص). عمل‌بادبند . عملی که معزمان کنند رفع و معالجهٔ پارهٔ بیماریها مانند نزله ودردچشم‌و درد دندان وغیره که گمان میکردند ازباد تولید شود. عمل بستن اوجاع ودردها با اوراد وادعیه و جز آن .

بادبن فیروز . [دِ بِ] . (اِخ) . ازهمراهان خسروپرویز بود که هنگام مقابله با بهرام چوبین بابندویه و بسطام و چند تن دیگر از همراهان خسروپرویز در گرد او بماند و به بهرام چوبین نپیوست . (رجوع به اخبارالطوال‌چاپ مصر ۱۳۳۰ ه‍ ق ص ۸۶) و باذان بن فیروز شود .

باد بواسیر . [دِ بَ] . (اِمر کب) . ورمی عسیرالحلل بادردی چون درد قولنج که گاهی تا کمروسر اسیف کشد ونیزدر گند و قضیب وقطن‌وپیرامون مقعده دردپیدا آرد.

بادبود . (تر کیب فعلی) . گوئی هیچ نبود. هیچ بود.(آنندراج)(۲). رجوع به باد ، شود .

باد بهار . [دِ بَ] . (تر کیب اضافی) . نسیم بهار . (ناظم‌الاطباء : باد) . رجوع به ، باد بهاران ، شود .

بادبهاران . [دِبَ] (تر کیب اضافی) . باد بهار ، نسیم بهار :

آب‌حیوان‌تیره گون‌شد،خضرفرخ پی کجاست؟
خون چکید ازشاخ گل بادبهاران‌راچه شد؟
حافظ .

رجوع به باد بهار ، شود .

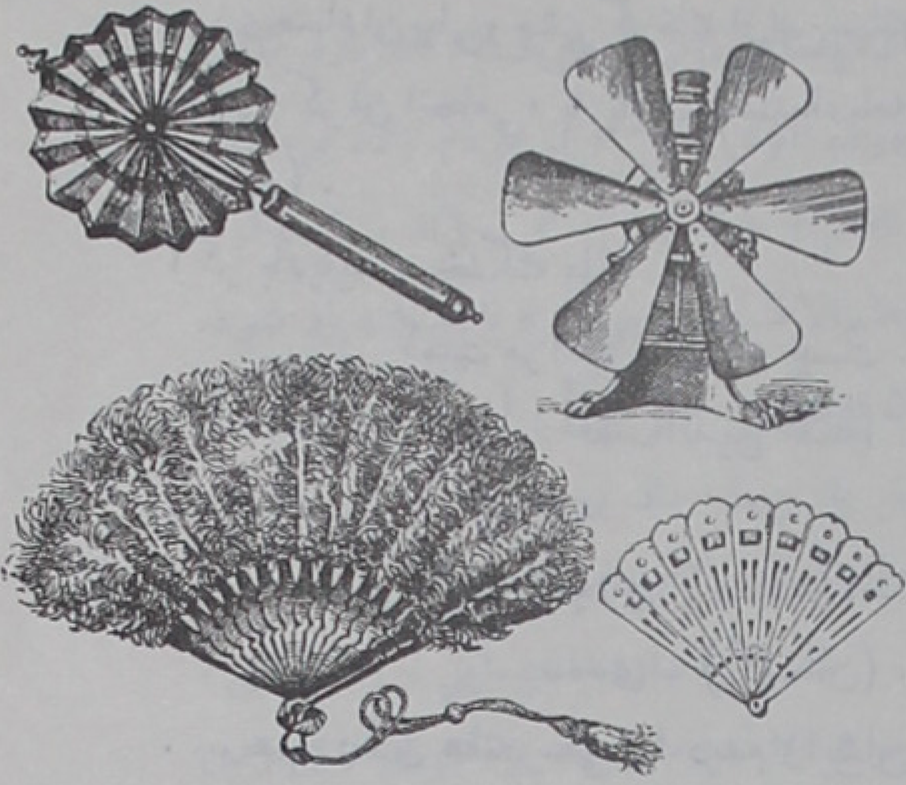
بادبهاری . [دِبَ] . (تر کیب توصیفی). بادی که بموسم بهار وزد :

باد بهاری بآبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر ازچین .
عمارهٔ مروزی .
گرمای‌حزیران را ، مرسردی دی‌را
مرباد بهاری را ، مرباد خزانرا .
ناصرخسرو .

بادبیز . (اِمر کب) . فصل خزان . پائیز . تیر . خریف . برگ ریزان . رجوع به ، بادبز ، شود .

بادبیزن . [زَ] (اِ). (۳) ۱ - بادزن را گویند و بعربی مروحه [مِ وَ حَ] خوانند (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . منفض [مِ فَ] . (منتهی‌الارب) . بمعنی بادشکن که بعربی مروحه‌باشد .(آنندراج). مروحه .(دهار) . بادبزن . بادبیزان. بادزنه . [دَ زَ نَ]. آنچه از جامه وبرگ خرما ونی‌سازند و بدان‌باد کنند (ظ : زنند) وآنرا بادکش‌وبادزن‌و باد زنه نیز گویند، بتازیش‌مروحه خوانند . (شرفنامهٔ منیری) ؛ وازوی (از ترمذ) صابون نیک وبوریای سبزوبادبیزن خیزد. (حدود العالم) .

بر کرده (۴) پیش‌جوزا وزپس‌بنات نعش
این همچو بادبیزن وآن همچو باب زن .
عسجدی .(بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ‌خطی‌اسدی نخجوانی) .
زهرسو یکی باد بیزن زبر
فرو هشته از پرطاوس نر .
اسدی . (گرشاسب‌نامه) .



انواع بادبیزن.

. . . بادبیزنی وپرویزنی بیاورد وآب[؟] بر باد بیزن میفشاند ازباد بیزن وپرویزن برمثال باد وباران می آمد . (سندبادنامه ص ۹۶) .

شیرین بدر نمیرود ازخانه بی‌رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست .
سعدی .
شیرین بضاعت برمگس چندانکه تندی میکند
او بادبیزن همچنان دردست‌ومی‌آیدمگس.
سعدی (طیبات) .
چوباد بیزن ومسواك داشت حکم‌علم
بشد سجادهٔ زردك بمرشدی اشهر .
نظام قاری .

|| ۲- فرفره . بادفر .

بادبین . . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز،شهرستان جیرفت . در۱۲۵هزار گزی‌جنوب خاوری مسکون و۱۲ هزار گزی‌شمال راه مالرو، کروك به سبزواران‌واقع‌است و۸تن‌سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادپا . (ص) . ۱- کنایه ازسریع‌السیروتیز تك وتندرو باشد واکثر صفت اسب واقع شود . (برهان) . سخت تیزرفتار . سخت سریع‌السیر . (شرفنامهٔ منیری) . (غیاث) . (انجمن آرا) . ||۲-(اِ) اسب تندرونده . (انجمن آرا) رجوع به ناظم‌الاطباء شود :

فرود آمد ازدژ بکردارشیر
کمر برمیان بادپائی بزیر . فردوسی .
بفرمود تا برنهادند زین
بر آن بادپایان باآفرین . فردوسی .
بدینگونه تابر گزید اشقری
یکی بادپائی گشاده بری . فردوسی .
الا کجاست جمل بادپای من
بسان ساقهای عرش پای او. منوچهری .
اشقری بادپای بودش چست
بتك آسوده وبگام درست . نظامی .
سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل . نظامی .
بجز صرصر باد پایان شاه
کس این گرد را بر ندارد زراه .
نظامی .

(۱) درمتن نسخهٔ خطی چنین است ظاهراً فرودین [فَ وَ] یا فوردین است .
(۲) صاحب آنندراج این‌تر کیب‌را بعنوان کنایه مستقلاً آورده است درصورتیکه معنی مجازی درخود کلمه باد است نه تر کیب (بادبود) .
(۴) ن ل : من (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۰۱) . رجوع به بادبزن ، شود .
(۳) Eventail. Ventilateur.

روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند ازاین سبک کامی، گران انجامی، بادپایی. (سندبادنامه ص۵۶) .

اگر بادپایست خنگ ملك
کمیت مرا نیز پالنگ نیست .
(سلطان آتسز بن قطب الدین محمد)

سمند بادپا ازتك فروماند
شتربان همچنان آهسته میراند.
سعدی . (گلستان) .

... هم درآن هفته یکی را دیدم ازایشان برپادپائی روان وغلامی دربی دوان .
سعدی . (گلستان) .

گر آن بادپایان برفتند نیز
تو بی دست وپا از نشستن بخیز .
سعدی . (بوستان) .

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپائی چو دود .
سعدی . (بوستان) .

رجوع به بادبا ، شود .

بادپائیز . [ِد]. (ترکیب اضافی). رجوع به بادخزان ، بادخریف ، بادبز وبادبیز شود.

بادپای .(ص مرکب). ۱- سریع دررفتار (اسب یا مرکوبی دیگر) . سخت تندرو . سخت تیز دررفتن. بادپیکر، باپیما.رجوع به بادپیکر وبادپیما شود :

اگر خواهی این بادپای دوان
دو دست به بندم به بند گران .
فردوسی .

هیونان کفك افکن و بادپای
برفتند چون رعد غران ز جای .
فردوسی .

همه لشکر ما بکردار شیر
دوان ودمان باد پایان بزیر . فردوسی .

برانگیخت که پیکر بادپای
بگرز گران اندر آمد زجای .
اسدی . (گرشاسب نامه) .

روز گذشته را وشب نارسیده را
درهم زنی بپویهٔ اسبان بادپای. سوزنی.

ز تیزی که شد مرکب بادپای
رساند آن تن‌سفته را باز جای .نظامی.

بر پیم بادپای را میران
در دل خود خدای را میخوان . نظامی.

||۲- بادپای‌وهم ، یعنی درسرعت سیرمانند وهم وخیال است . (ناظم الاطباء) .
||۳- اسب .(اِ) ؛ مراسب‌راپارسیان بادجان خوانده‌اندورومیان آنرابادپای.(نوروزنامه). اسب خوب . اسب تندرو . تکاور .

بادپالا . (اِ مرکب) . چیزیکه شراب بدان صاف کنند و باده پالا نیز گویند . (ناظم الاطباء) .

بادپره. [پ َ]. (ص) ۱ - شخصی باشد که پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری ازو نیاید.(برهان). کسیکه برخود فخر کند وچیزیکه در وی نباشد ادعا کند .(ناظم ـ الاطباء) . رجوع به ، بادبر و بادپر[۱]ان ، شود .
||۲- چوبی را گویند که سر آن از دیوار و عمارت بیرون باشد.(برهان).(ناظم الاطباء).
||۳ - وبعضی چوبی را گفته‌اند که دوسر آن در دو دیوارعمارت نصب کنند .(برهان). (ناظم الاطباء) .
||۴- چوبکی باشد که طفلان ریسمانی بر آن پیچند وازدست گذارند تا در زمین گردان شود. (برهان). دوامه . [دُ وام َ].(منتهی ـ الارب) . رجوع به دوامه شود ، بمعنی بادفر.(برهان جامع).||۵ ـ کاغذ باد باشد. (سروری) رجوع به بادبرك و بادپرك شود. بادبر . باد فر، فرفره بادآفراه ، بادافره ، بادفر و بادبیزن ، شود .

بادپران . [پ َ رَ]. (ص) ۱- بمعنی بادبر است وآن شخصی باشد که پیوسته از خود گوید . (برهان). (آنندراج) . (انجمن ـ آرا) . بادبروفیاش.(ناظم الاطباء). لاف زن. رجوع به بادبر وباد پرشود :

این آه کشان در دل افسرده بتزویر
در دعوی آتش نفسی باد پرانند .
مخلص کاشی . (بنقل آنندراج) .

هر کجا بادپرانی است درین جزوزمان
بمیان سنگ قناعت چوفلاخن دارد .
شفیع اثر . (بنقل آنندراج) .

رجوع به بادفر ، بادبر ، شود .
|| ۲ ـ کنایه ازخوشامدگوی باشد :

در کوی تو پرواز کنان بلبل وقمری
گل بادپران سرو هوادار ندارد .
ظهوری . (بنقل آنندراج) . (انجمن آرا). (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۵۰) .

بادپرانی . [پ َ رَ] . (حامص مرکب) . ۱- خوش آمد کردن ، گفتن .
||۲-ضراط زدن یعنی گوز کردن ، چه باد بمعنی ضراط است ؛ طغرا گوید :

غیرسرنای گلویش سازدیگر کوك‌نیست
ازنی‌انبان شکم چون بادپرانی کند .
(آنندراج) .

||۳- بی‌تفاوت، یعنی شخصی که پیش اوهمه‌چیز مساوی باشد.(برهان). (هفت قلزم). بی‌پروا. (آنندراج) . (انجمن آرا) . باین معنی ظاهراً بادپران است وبادپرانی عمل اوست .
|| ۴ ـ گذرگاه باد و روزنی را گویند که بجهت آمدن باد گذارند .(برهان) . (هفت قلزم). جائی راکه گذرگاه بادبود. خاقانی گوید :

زخط استوا وخط محور
ملك را تا صلیب آید هویدا
ز[۱] تثلیثی کجا سعد [۲] فلك راست
به‌تربیع صلیب باد پروا . (جهانگیری).

رجوع بفرهنگ سروری شود .
روزنی که در عمارت بررخ باد نهندش و آنرا بادگیرنیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . دریچه را گویند که برای آمدن بادگشاده باشند. (غیاث). رجوع به بادگیر، بادخان ، بادخن ، بادخوانی، بادپروا ، شود . ||۵ ـ روزنی که درعمارت بطرف باد کنندوگاهی دوچوب بشکل صلیب درآن گذارند تا حیوانات درون نیایند .

بادپرست . [پ َ رَ] . (ن ف مرکب) . پرستندهٔ باد . مجازاً هوی‌پرست . هوسباز .

پیش آن بادپرستان بشکوه
کوه ثهلان شوم انشاءالله . خاقانی .

بادپرستی . [پ َ رَ] . (حامص مرکب) بادپرستیدن . هوسبازی . هوی‌پرستی .

بادپرك . [پ َ رَ] (اِ مرکب) رجوع به بادبرك ، وکاغذ باد شود .

بادپروا . [پ َ]. (اِ) ۱- خانهٔ را گویند که بادگیرداشته باشد . (برهان) . (هفت قلزم). (فرهنگ سروری) . (جهانگیری). (غیاث). خانهٔ را گویند که بادگیرداشته باشد که باد درآن آید وآنرا بادخوان وبادخن و باد خون گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . رجوع به بادخوان ، بادخن و باد خون ، شود .||۲- گذرگاه باد وروزنی که بجهت آمدن باد گذارند.(برهان).||۳- بی‌تفاوت یعنی شخصی کـه پیش او همه چیز مساوی باشد . (برهان) . رجوع به (ناظم الاطباء) شود.

بادپرور . [پ َ وَ] . (ن ف مرکب) پرورندهٔ باد . موزون کنندهٔ باد (نفس) ، وآن صفت نی باشد :

مارزبان بریده نگرنای روزعید
سوراخ مار در شکم باد پرورش .
خاقانی .

باد پروردین . [دِپ َ وَ] . (اِمرکب). باد دبور باشد . رجوع به باد فروردین و بادبرین وباد دبور شود .

باد پره . [پ َ رَ] . (اِمرکب) . تراشهٔ چوب راگویند که دروقت تراشیدن چوب بریزد . (برهان). (آنندراج) . (انجمن ـ آرا) . (رشیدی : بادفر) (ناظم الاطباء) . رجوع به ، بادفرشود.

بادپزان . [پ َ] (ترکیب توصیفی) . متملق وخوش آمد گوی .(ناظم الاطباء).

بادپس‌پشت . [دِپ َ س ِپ ُ] . (ترکیب ـ اضافی) . باد مغربی راگویند .(آنندراج). باد غربی است که بتازیش دبور گویند ، ضد صبا . (هفت قلزم) . باد پس پشت یـا شمال بدان جهت که ابررا برد و محو کند. محوة [م َ وَ] . (منتهی الارب) . رجوع به ، باد پس دست ، باد دبوروباد مغربی. وباد، شود.

---

(۱) ن ل : به . (۲) ن ل : دور (فرهنگ سروری) .

بادپس‌دست . [دِ پَ سِ دَ] . (ترکیب اضافی) بادیکه ازسوی قبل آید وبتازیش دبورخوانند ودرصراح‌اللغه ترجمهٔ دبور باد پس‌پشت گفته‌ودرتاج‌اسامی‌معنی‌دبور، بادیکه سوی قبله آورده است . پس باد پس‌پشت بدینطریق بود که روی سوی‌مشرق آورده باشد و آنرا باد غربی نیز گویند چنانکه درصراح معنی صبا بادبرین میگویند ودر تاج اسامی ترجمهٔ صبا آورده‌است ، بادیکه ازپس پشت آید چون روی بقبله آری . (آنندراج) .

بادپسین . [دِ پَ] . (ترکیب توصیفی). ۱- بمعنی‌ضرطه . بادیکه ازمقعد بیرون‌آید. ابوالمعالی درهجا گوید :

وقت گفتن ازدهانش آنچنان آید نفس
ترب میخورده که بویش آمد از باد پسین .

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹) . رجوع به باد شود . || ۲- اقبال وسعادت آینده .(ناظم‌الاطباء : باد) . || ۳ - باد دبور . (ناظم‌الاطباء) .

بادپی . [پَ] .(ص). باد پای باشد .

بادپیچ .(اِ) ریسمانی باشد که درایام عید و جشن‌ازجائی آویزندوزنان‌وکودکان برآن نشینندودرهواآیند وروندوبازبیچ هم‌آمده است . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . بازبیچ و وازبیچ(اداةالفضلا). کاز. کواچو. (کرمان). چنجونی یاچنچولی . (اصفهان) . بادبیچ . (صراح) . ریسمانی‌است که درعروسیها از جای‌آویزندوزنان وکودکان درآن‌نشسته حرکت کنند ودرهوا آیند وروند وبعضی آنرا اورك گویند. (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . ریسمانی باشد که‌کودکان هردوسر وی بردرخت بندند ویکی درمیان نشسته و می‌جنبانند، تاباد گیرد.(فرهنگ‌اسدی‌خطی‌نخجوانی).ریسمانی‌باشد که روزنوروزازبام درآویزند تابرآن نشینند و در هوا آیند وروند ودر کرمان آنرا کواچو گویند ودر اصفهان‌چنجیل(۱) خوانند (معیارجمالی) . ریسمانی که در ایام نوروز از بام‌آویزند و کودکان وزنان برو نشینند ودربعضی‌زبانها کازخوانند و بکرمانی کواجو و باصفهانی جنجولی گویند ابوالمثل گوید (۲) :

زتاك خوشه فروهشته وزباد نوان (۳)
چوزنگیانند(۴) برباد پیچ بازی گر.(۵)

(فرهنگ‌سروری).دوادة . (منتهی‌الارب). ودراداةالفضلا بازبیچ ووازبیچ آمده است.

باد پیش . [دِ] . (ترکیب‌اضافی) . بادی که ازمشرق وزد . (ناظم‌الاطباء : باد) . باد مشرقی را گویند وبعربی قبول‌خوانند .

باد پیکر . [پَ کَ] . (ص مرکب) . تند رو. سریع . صفت‌اسب ومرکوب تیزرفتار باشد . بادپای . بادپیما . رجوع به بادپای وبادپیما شود :
اراقیت را برهوا دیدم [اراقیت پری بود] براسبی بادپیکرنشسته بربالای سرشاه‌ایستاد وجنگ می کرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

بادپیما. [پَ] .(امرکب). بادپیمای. ۱- مردم مفلس‌لاابالی‌بی‌فایده گوی‌وبی‌ماحصل‌ودروغ گوی راگویند . (برهان) . (آنندراج) . بیحاصل ، بیفایده . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ سروری). آنکه‌کار بیهوده کند . آنکه‌عملی‌عبث کند. بادسنج . باددرکف . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴). رجوع به‌بادسنج وباد در کف شود :

یکی باد پیمای کم‌زن بود
که از کینه با خویش دشمن بود .
لبیبی.

شرم بادت چوکلك بی باکی
آب ساقی و بادپیمائی .
سید حسن غزنوی .

خاك پاشان دیگرند وباد پیمایان دگر
کی‌توان مرساسیان را زاهل‌ساسان‌داشتن.
سنایی .

بادپیمای‌ترازمن نبود دررہ عشق
گربی دیدهٔ خود سرمه کنم خاك درش.
سنایی .

زین چاره گران بادپیمای
در کار فلك کرا رسد پای .
منسوب به نظامی .

ببوی زلف توباباد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست .
سعدی . (بدایع) .

بلبل ببدل نوائی میزند
باد پیمائی هوائی میزند .
سعدی . (طیبات) .

چوبا حبیب‌نشینی وباده‌پیمائی
بیاد دار محبان (۶) باد پیمارا . حافظ .

رجوع به ، باد، شود.||۲- محروم . مثالش شعرفوق . ||۳ -کنایه ازاسب واستروشتر تیزرفتار. (برهان).(آنندراج).(هفت قلزم). بادپای . باد پیکر . بادجان . ||۴- کنایه ازمردم سیاح بیابان گرد باشد. (برهان) . (آنندراج) رجوع بهمین لغات شود.||۵- مردم پرخور .(ناظم‌الاطباء).

بادپیمائی.[پَ] .(حامص‌مرکب). رجوع به بادپیمایی‌شود .

بادپیمای.[پَ] . (نف) .۱- یاوه گوی، بیهوده گوی . || ۲ - مردم باده پرست . (ناظم‌الاطباء) . || ۳ - زلف تابدار . (ناظم‌الاطباء). رجوع به بادپیما وباد،شود.

بادپیمایی . [پَ] . (حامص مرکب). عمل باد پیما ، باد پیمودن :

زحل ازدلو با ثوررائی
خصم را داده بادپیمایی . نظامی .

رجوع به بادپیما و باد پیمای وباد پیمودن شود .

بادپیمودن. [پَ پِ دَ]. (مص مرکب). ۱- کنایه ازکارهای بی‌نفع وبیهوده وبیفایده کردن .(برهان). (غیاث) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . کاربی‌منفعت کردن.(شرفنامهٔ منیری) . کار بی نتیجه کردن .کارعبث کردن . عملی بیهوده کردن . بادپیمائی:

توتامی بادپیمائی شب و روز
دربن خانه بر آمد سال هفتاد .
ناصرخسرو .

توبادمی پیمودی چوغافلان وفلك
بکیل روز وشبان عمر برتو برپیمود .
ناصرخسرو .

برمکش وبازمده دم‌تهی
باد بپیمای چنین بردوام . ناصرخسرو .

خدای داندمن دل براو (عمر) نمی‌بندم
که بادپیمود آنکس که‌آسمان‌پیمود .
مسعودسعد .

بآتش اندری ازآب روی رفتهٔ خویش
میاش بیش بسرخاك و باد کم پیمای.
سوزنی .

چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم
که خاك خوردم چون مار و باد پیمودم .
ظهیر فاریابی .

برمن چون روز روشن‌شد که توباد پیمودهٔ وگوزپوده شکستهٔ .
(سند بادنامه ص ۹۸) .

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیهوده مپیمای که مشتی خاکی.
سعدی . (بدایع) .

نخواستم دگر این باد عشق پیمودن
ولیك می نتوان بستن آب طبع روان .
سعدی .

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو بادست تا نپیمائی .
سعدی .

پدر مدتی آهن سرد کوفت (داود ص)
تو (سلیمان) در باد پیمودنی صبح و شام .
ابن‌یمین .

رجوع به باد بدست بودن ، و باد ، شود . || ۲-سخن غیر تحقیق گفتن . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) اکنون دراصفهان چنگولی. [چَ گُ] مینامند . (معیارجمالی حاشیه ص ۵۱) (۲) ابوشکور . (فرهنگ اسدی خطی‌نخجوانی).
(۳) ن ل : توان . (٤) ن ل : هندوانی . (٥) زتاك خوشه فروهشته روزباد نوان چوهندوانی برباد پیچ باز دیگر .
(بنقل احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱٦۷) . (٦) ن ل : حریفان .

||۳- دعوی بیجا کردن. کسی را بوعده های دروغین و گفتار خوش میان تهی فریفتن :

رك [دل] تو تا پیش یار بنمائی
دل تو خوش کند بخوش گفتار
باد یك چند بر تو پیماید
اند کو را روا بود بازار . رودکی .

||۴- شراب خوردن . (برهان).(شرفنامهٔ منیری) .(آنندراج).(ناظم الاطباء). شراب آشامیدن :

بیاساقی از باده بردار بند
بپیمای پیمودن باد چند . نظامی .

بادتخم . [تُ] . (اِ مرکب) . رازیانه وبادیان را گویند . (برهان).(ناظم الاطباء). تخم رازیانه ، بادیانرا گویند (آنندراج) . رازیانه را گویند وبعربی رازیانج گویند . (فرهنگ سروری) . رازیانه و بادیان . (ناظم الاطباء) .

بادتند . [دِ تُ]. (ترکیب توصیفی) . بمعنی طوفان وتندباد و گردباد. (آنندراج). ریح ، دعبة .(منتهی الارب). زهلق.[زِ لِ]. عصوف .[عَ] . (منتهی الارب). ریح لباع [لَ] . (منتهی الارب) .

باد تنگ بسته . [دِ تَ بَ تَ / تِ] . (ترکیب توصیفی) .کنایه ازاسب باشد . چنانکه امیرخسرو گفته :

چوخسرو دید باد تنگ بسته
صبا را گونه گونه رنگ بسته .
(انجمن آرا) .

بادجان . (اِ مرکب). لقب اسب باشد :
مراسب را پارسیان بادجان خوانده اند و رومیان آنرا بادپای و هندوان تخت پران وتازیان براق‌زمین . (نوروزنامه) . رجوع به بادپای، و بادپیکر شود .

بادجان آخوره . [دِ رِ] . (اِخ) دهی است‌ازدهستان گرجی بخش‌داران شهرستان فریدن در ۲۲ هزار گزی باختر داران و دوازده‌هزار گزی راه‌ازنا باصفهان واقعست . سرزمینی است جلگهٔ وسردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه . آبش ازقنات ورودخانه وچشمه است . محصولش : غلات ، حبوبات ، عسل وشغل‌مردمش : زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنانش : قالی وجاجیم بافی میباشد . راهش ماشین‌رواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بادجان ورزق . [دِ وَ زَ] . (اِخ) . دهی است ازدهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن . در ۱۳ هزار گزی شمال داران و ۲ هزار گزی شوسهٔ ازنا باصفهان در دامنهٔ کوه واقعست . سرزمینی است سردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه . آبش ازقنات ومحصولاتش : غلات، حبوبات ، سیب‌زمینی است . شغل مردمش زراعت وصنایع‌دستی زنانش جاجیم‌بافی می باشد . راهش مالرو است ودرحدود ده باب دکان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بادجر . [جِ] (اِخ). رجوع به ، باجر، شود . (معجم المطبوعات) .

بادجستن . [جَ / جِ تَ] . (مص‌مرکب) . ۱-هیجان . ||۲- بمجازخطری پیش‌آمدن، اشکالی ایجاد شدن :

چوفرمان خسرو نیاورد یاد
نگر تا سر انجام چون جست باد .
فردوسی .

|| ۳- بادجستن کسی‌را . اقبال کردن بخت بدو . روی‌آوردن خوشبختی بوی :

بیك رزم اگر باد ایشان بجست
نشاید چنین کردن اندیشه پست
زهرسو سلاح وسپاه آوریم
بنوی یکی تازه راه آوریم
فردوسی .

رجوع به ، باد ، شود .

باد جنوب . [دِ جَ].(ترکیب اضافی) . بادنکبا . بادیست مخالف مزاج آدمی چنانکه درکتب طبیه مذمت آن بسیارمسطورست . (غیاث) . (آنندراج) . دج [دِ] ازیب . [اَ یَ] . (منتهی الارب). حزرج[حَ رَ] . باد جنوب . (منتهی الارب) . اوار [اُ] . (منتهی الارب) . نعامی . [نُ] بادجنوب یا باد مابین جنوب وصبا . (منتهی الارب) . رجوع به ، باد، شود.

بادجنوبی . [دِ جَ] . (ترکیب‌توصیفی) باد منسوب بجنوب :

با باد جنوبی شوی جنوبی
با باد شمالی شوی شمالی .
ناصرخسرو .

ورجوع به ، باد جنوب وباد ، شود .

بادجواد . [ ] . (اِخ) : از آثارقباد ارجانست وحلوان وشهربادجواد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۱۵) .

بادجیج . (اِ) . (۱) ماهی قود . ماهی‌روغن . مورینا . (دزی ج۱ ص ۴۷) .

بادحرکت . [حَ رَ کَ] . (اِمرکب) . تندرو، تیزرفتار. بادپیما . بادپیکر. رجوع به بادپیما ، بادپای و بادپیکر شود :
یا سحابی که بمجاورت شهابی از اوج هوا بنشیمن خاك آید ، چنانك هرکه اورا در فضای صحرا بدیدی گفتی :

برآمد پیل گون ابری زروی نیلگون دریا
چوراًی‌عاشقان گردان‌چوطبع بیدلان‌شیدا.

باد حرکت ، آتش سرعت ، کوه پیکر...
(سندبادنامه ص ۵۶) .

بادحکه . [حِ كَ] . (اِمرکب). بمعنی شهوت وباه زنان واین مرکب است چه حکه بمعنی خارش‌است چون بادوروح در عروق و اعصاب اندام زن ممتلی میشود حالتی مثل خارش بهم میرسد .(غیاث) . (آنندراج) .

باد خاستن . [تَ] . (مص مرکب ل) . پدید آمدن باد . انگیخته شدن باد .

بادخامه . [دِ مَ](ترکیب‌اضافی). بادخامه وباد گرز وبادتیر وباد کمان وبادتفنگ وباد شمشیروبادرمح وبادسم وبادرکاب وبادتازیانه وباد پشت دست وباد سیلی وباد نگاه وباد سنگ یعنی صدمه وآسیب [آنهارا] باشد چه‌بادبمعنی‌آسیب‌وصدمه باشد.(آنندراج).

بادخان . (اِمرکب). بادخوان، بادگیر و گذرگاه باد باشد مطلقا خواه دربلندی و خواه دربستی.(برهان).(ناظم الاطباء).جای بادگزار(گذار) و ظاهراً باصطلاح مکان اسفل را گویند ودراصل‌خانهٔ‌بادبود که‌بقلب استعمال کرده‌اند . کسائی گوید :

عمر چگونه جهد ازدست خلق
باد چگونه جهداز بادخان .

(آنندراج) . (انجمن‌آرا : بادپروا) :
تادیو فتنه دردل اوبیضه‌نهاد وهوای‌عصیان برسراو بادخان ساخت (کلیله ودمنه) .
رجوع به بادخوان، باد خانه ، بادگیر، بادپرانی، بادآهنج ، بادپروا، بادآهنگ ، شود .

بادخان . (اِخ) .(عین...) چشمهٔ درحدود دامغانست ، وهرگاه نجاستی‌درآن‌افکنند باد وطوفانی قوی پدید آید و صحت این خبر بتواتر پیوسته و چنین گویند که در نواحی غزنین نیز مثل این، چشمه ایست . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦٦٥).
ورجوع به بادخانه وبادخانی شود .

بادخانه . [نَ / نِ] .(اِ) ۱- بادگیر. مثل بادخان . (آنندراج) : چون آفریدگار تعالی اورا (نمرودرا) چنین ملك ارزانی داشت خویشتن را فراموش کرد و سربر سودای وی بادخانهٔ نخوت گشت .(تیسیر التفسیر امام نجم الدین عمرنسفی) .

همیخواهی که جاویدان بمانی
درین پر بادخانه سست بنیاد ...
ازین پربادخانه هم بآخر
برون باید شدن ناچار باباد .
ناصر خسرو .

(1) Morue.

مرغ تیررا ازخانهٔ کمان بادخانهٔ دماغ و وآشیانهٔ چشم بدل‌میداد. (ازتاج المآثر). عقل اگر درمیانه کشته شود

دست از بادخانه بستانیم. خاقانی.

رجوع به، بادخان، شود. ||۲- قله وبلندی (ناظم‌الاطباء).

بادخانه. [نَ] . (اِخ) . نام چشمه‌ایست درملك دامغان. (آنندراج). رجوع به بادخان، بادخانی، شود.

بادخانی. (اِخ). یا بادخوانی. نام چشمه‌ایست درقریهٔهواکه یکی ازقراء دامغانست. گویند اگر اندك اندك چیزی مردار در آن چشمه افتد باد و طوفان بمرتبهٔ شود که آدم را ببرد واسبرا بیندازد. (برهان). رجوع به آنندراج و انجمن‌آرا شود. نام چشمه‌ایست که در یکی ازقرای دامغان بود و نام آن قریه هوا باشد و اگر زن حایضه لتهٔ نجس‌خودرا درآن چشمه افکند باد طوفان تندبهمرسد چندانکه‌اسب وآدم را رباید. شیخ‌آذری در کتاب غرایب‌الدنیا و عجایب‌العلیا نظم کرده:

شهرقومس که دامغان نامند

قریهٔ هست کش هوا خوانند

هست مشهور زان مزار مقام

چشمهٔ آب بادخانی نام

ار زنی حایض از رکوی پلید

اندر آن افکند کسی که رسید

از حوالی آن برآید باد

بر کند باد خاك زان بنیاد.

(جهانگیری).

و رجوع به شعوری شود.

درعجایب‌المخلوقات آمده: به پنج فرسنگی دامغان چشمه‌ایست که‌آنرا بادخانی‌خوانند اگر از نجاسات چیزی درو افکنند باد و سرما وبارندگی پیداشود و چون بردارند تمام فرونشیند و چنانکه نجاست بیشتر بود باد و سرما بیش باشد و این معنی در آن ولایت مشهوراست. (نزهة‌القلوب‌چاپ‌لیدن ج ۳ ص۲۷۷). مؤلف‌مرآت‌البلدان آرد: چشمه‌ایست‌در کوههاءحوالی‌دامغان‌درطرف جنوب درهٔ که بسمت چشمه‌علی می‌آیند و درجانب‌راست‌واقع‌امحوطه‌وحصارکوچکی دردور این‌چشمه ساخته‌اند وچشمه دروسط محوطه است. آب چشمه غلیظ وبد رنگ و باعفونت و دوذرع پائین‌تر از سطح زمین جریان دارد. این‌آب مرکب است ازگوگرد و آهن و چنین معروفست‌که اگرچیزی از قاذورات و کثافات میان‌آن بیندازند باد و طوفان عظیمی برمیخیزد. مورخین قدیم در فقرهٔ این چشمه اغراقات نوشته‌اند وگویند تاکثافات را پاك نکنند و ازچشمه خارج نسازند باد و طوفان رفع نمیشود و هوا آرام نمیگیرد بالجمله چشمهٔ بادخانی در دامنهٔ کوهی است که پشت آن محال هزارجریبی مازندرانست. (وپس‌از نقل‌مطالب مندرج در نزهة‌القلوب آرد): صاحب عجایب‌المخلوقات گوید: زکریا بن محمودالغزنوی ازقول صاحب تحفةالغرایب نقل میکند که در جبل دامغان چشمه‌ایست که اگر دراو نجاست بیندازند هوا بشدت مختلف میشود که بیم انهدام ابنیه هست. آنچه‌محققین بدقت‌نظرمعلوم کرده‌اندچشمهٔ بادخان عملی خارق عادت وخارج ازدایرهٔ طبع وطبیعت‌نیست، بادتندی که ازبحرخزر برمیخیزد وغالباً هبوب این‌باد ازنقطهٔ شمال مغربی بجنوب شرقی است ومواضعی که در محوطهٔ بحر خزر واقع شده اغلب دوچار باد های سخت پی در پی میباشند و چون درهٔ که آب چشمه‌علی ازآن جریان دارد و بسمت شهر دامغان و جلگهٔ که این شهر در آن واقع شده امتداد دارد و چشمهٔ بادخان نیزدرمحاذات این‌دره میباشد، گاهی افتادن کثافتی درین چشمه برحسب اتفاق مقارن شده است با زمان وزیدن باد های سختی‌که از بحربرمیخیزد و عوام‌الناس از قدیم‌الایام تاکنون‌چنین تصور کرده‌اندکه وزیدن بادشدید درجلگهٔ دامغان یااختلاف هوابهرنوع بعلت‌انداختن نجاست درچشمهٔ بادخانی بوده وهست وتا مصمم برفع وپاك کردن‌آن میشوند البته مدتی طول میکشد وازبرای وزیدن بادهای تندانتها وحدیست پس چنین گمان میکنند که ابتدای وزیدن باد بواسطهٔ نجاست درچشمهٔ بادخانی‌وقطع آن بجهت پاك وتمیز کردن آنست واگر غیر از این که گفتیم باشد مسئله از قاعدهٔ طبیعت خارج است و تعبداً نمیتوان قبول کرد و عقلا درامثال و نظایر این امورکه مطلقاً دخلی بدین ومذهب ندارد براه تعبد نمیتوانند رفت، آنچرا مأخذ ودلیل عقلی است میپذیرند و آنچه برخلاف است رد مینمایند. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۳۰ - ۲۳۱). رجوع به بادخان، بادخوان، بادخوانی شود.

بادخایگی. [یِ یا یِ] . (ص ن). ادره. [اُ رَ] . دبه خایگی. غری. فتق. رجوع به بادخصیه، باد خایه، بادخوار، بادخور شود.

بادخایه. [یِ یا یِ]. (اِ). ۱- آدر[دَ]. (مهذب‌الاسماء). (نطنزی). دبه خایه. غر. بادگند. ـدم. فتق. معروفست وآن مرضی است. (آنندراج). باد فتق است و در بعض نسخه ها باد قولنج. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹). رجوع به باد خصیه، بادخایگی، بادخوار، بادخور، غری، فتق، ودبه‌خایگی شود.

||۲- کیسهٔ مملوازدم [دَ] (گاز) که درمعدهٔ بعض‌ماهیان نهاده‌است‌وآن برای نگاهداشتن تعادل آنانست درعماق مختلف‌آب. (۱).

||۳- استسقا. (آنندراج). ||٤- بادکنك گوسفند. (مثانهٔ گوسفند). (درگیلان).

||٥- بادکنك ماهی. (درگیلان). رجوع به بادکنك شود.

بادخرام. [خَ یا خِ]. (ص‌مرکب). شتاب‌رونده. تند رونده:

هردو در پویه گشته باد خرام

تا ز شب رفت یکدوپاس تمام. نظامی.

بادخرید. [خَ] . (اِخ) . دهی است ازدهستان حومهٔ‌بخش تکاب‌شهرستان مراغه که در ٦ هزارگزی شمال تکاب و۲ هزار گزی خاورراه ارابه‌رو تکاب بشاهین‌دژ در دره قراردارد. هوایش معتدل وسالم است دارای ۲۰٤ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ کردی سخن میگویند. آبش از چشمه و محصولش: غلات، بادام، حبوبات، کرچك وشغل مردمش: زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌اهالی: جاجیم‌بافی‌وراهش‌مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

بادخریف. [دِ خَ] . (ترکیب اضافی). بادخزان، باد پائیز، باد برگ ریزان. رجوع به باد خزان شود.

بادخزان. [دِ خَ] . (ترکیب اضافی). باد خریف. باد پائیز. باد برگ ریزان:

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست.

حافظ.

رجوع به باد، بادپائیز، باد برگ ریزان شود.

بادخزانی. [دِ خَ]. (ترکیب‌توصیفی). منسوب بباد خزان. باد فصل خزان:

چو برگ باغ گیرد ناتوانی

خبر پیشین برد باد خزانی. نظامی

رجوع به باد خزان و بادشود.

باد خصیه. [دِ خُ یَ] . (ترکیب اضافی). آبدرخصیه. (شلیمر). ادره. (شلیمر). قیل‌الماء. (شلیمر). استسقاء خصیه. (شلیمر). آماس مائی در صفن. (شلیمر). رجوع به بادخایگی، بادخایه، بادخوار، بادخور، غری، فتق ود به خایگی، شود.

(1) Vessie natatoire.

بادخن. [خ َ]. (اِ) (۱) ۱- رهگذر باد. (برهان). (ناظم الاطباء). جای گذار باد. سوراخی که از آن باد درون خانه درآید چه خن وخون بمعنی سوراخ بود. (ازفرهنگی خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). جای بادگذار. (تاج المآثر). باجه. بادهنج :

او آتش تیزاست برتیغ کوه
وان دگران چون شمع برباد خن.
فرخی.

وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش
چون غنچهٔ (۲) شکفته وراگلستان وطن (۳)
گردان بدان مثال که ازکاغذ آسیا
آرند کودکان سوی بالازبادخن. (۴)
لامعی (۵) (بنقل شرفنامهٔ منیری).

چون صوفیان بخانگه وشاهدان بیزم
چون سعتری بباغ ومعاشر ببادخن.
حکیم شمالی دهستانی (بنقل انجمن آرا : باد پروا).

دانی آخر (۶) کاین رعونت بود خواب بهشان
دانی آخر کاین ترفع بود (۷) بادبادخن.
سنائی. (بنقل آنندراج وانجمن آراء : باد پروا).

رجوع ببادخوان، بادخون، بادپروا وباد گیرشود.
|| ۲- بادگیروخانهٔ بادگیر، خن بمعنی خانه آمده است. (برهان). خانهٔ را گویند که بادگیر داشته باشد چه خن مخفف خانه است. (آنندراج). بادگیر. (ناظم الاطباء). خانهٔ بادگیردار. (ناظم الاطباء).
|| ۳- تندبادوطوفان وگردباد. (ناظم الاطباء).
|| ۴ - چوبیست مجوف که اطفال در دهن گیرند وباد دردمند وچرخ وآسیای کاغذرا به گردش آرد. (ازفرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف).

بادخنده. [خ َ د َ]. (اِ مرکب). خندهٔ تلخ. زهر خند. خندهٔ بدرد :

یکی باد خنده بخندید شاه
نیابم همی اندران هیچ راه. (۸).
دقیقی.

بادخنک. [دِ خ ُ ن ُ / یا ن َ]. (ترکیب اضافی) تغییری که دراواخرماه تابستان درهوا پیدا آید و سورت گرما بشکند، گویند بادخنک زده است. بادخنک دزده دریازدهم امرداد است و باد خنک آشکارا در بیستم امرداد.

بادخنک زدن. [دِ خ ُ ن ُ / یا ن َ زَ د َ]. (مص مرکب) خنک شدن هوا پس از گرما.

بادخوار. [خا]. (ص مرکب). ۱- بادخایه را گویند. (آنندراج). بادخایه است یعنی فتق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹). رجوع به بادخصیه، بادخایه، بادخایگی، غری، بادخور، فتق، ودبه خایگی شود.
|| ۲-(اِ) نام طائریست. (آنندراج). باد خورک. (ناظم الاطباء). رجوع به باد خور و بادخورک شود.

بادخوان. [خا]. (اِمرکب). ۱- کنایه ازمردم هرزه گوی وخوش آمد گوی باشد. (برهان). (غیاث). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کنایه از مردم هرزه گوی و خوش آمد گوی و متملق. (انجمن آرا) باد فروش. بادپران. بادخان. بادپر.
|| ۲ - معرف را نیز گویند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). معرف که باد فروش نیز گویند. رجوع به بادپران، باد فروش، بادخان، بادپر شود.
|| ۳ - جای گذار باد درفرازو نشیب، اعنی بادگیر. (صحاح الفرس). خانهٔ را گویند که بادگیر داشته باشدکه باد درآن درآید. (آنندراج). رجوع به بادپروا، بادخن، بادخان، بادخوان، بادگیر شود :

برگذار حملهٔ او بوقبیس
تودهٔ خاکی شمردرباد خوان.
اثیراخسیکتی. (آنندراج: بادپروا).

بادخوانی. [خا]. چشمه ایست که دریکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود واگر لتهٔ زن حایض وامثال آن از قاذورات درآن چشمه بیفکنند بادسخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفکند وتاآنرا برنیارند فرو ننشیند واین معنی به تواتر ثابت شده وارباب مسالك وممالك برآن متفق اند. (ازفرهنگ رشیدی). رجوع به بادخان باد خوان، بادخوانی وبادخن شود.

بادخور. [خ َ / خ ُ]. (اِ). ۱- دریچهٔ باشد برای گذر باد خصوصاً در سقف خانه برای کسب باد. (آنندراج). دریچهٔ که دربالای عمارت جهت تجدید هوا قرار دهند. (ناظم الاطباء). سوراخ ومدخل برای درآمدن هوا، سوراخی برای تجدید هوا. بادرو. بادگیر. منفذ. مجرای هوا. رجوع به بادگیر شود. || ۲- خانهٔ تابستانی. (آنندراج).
|| ۳ - هما را گویند که استخوان میخورد. (آنندراج). || ۴ - طایریست که پیوسته درهوا میباشد. (آنندراج). ظاهراً مرادف بادخورك است. رجوع به بادخورك وبادخوارشود.
|| ۵ - دقیقهٔ زمان. (آنندراج). || ۶- بادخایه. (آنندراج). رجوع به بادخایه، بادخایگی، بادخصیه، بادخوار، غری، فتق، ودبه خایگی شود.
|| ۷- مرضی است که ازآن موی اسب بریزد که آنرا بادخور و باد خوره گویند، باقر کاشی گوید :

اسپت گیرم که رخش رستم گردد
چون پیر شود بلای مبرم گردد
هرچندکه باد میخورد روز بروز
عمرش بسیار وقیمتش کم گردد. (۹).

میریحیی شیرازی ... :

شکم فیل از هوا چون چرخ پر کرد
گرانی اشتهارا بادخور کرد. (آنندراج) (۱۰).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود.

بادخور. [خ َ / یا خ ُ] (اِخ). دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. در ۱۳ هزار گزی شمال خاوری قوچان و ۱۱ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان وباجگیران واقعست. سرزمینی است کوهستانی باآب هوائی معتدل و ۳۹۱ تن سکنه. لهجهٔ آنان کردی قوچانی میباشد. آبش ازروداترك ومحصولش: غلات انگور وشغل مردمش : زراعت و مالداری وصنایع دستی اهالی: قالیچه بافی وراهش مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادخورا. (اِمرکب). کچلی واطلسی سر. (ناظم الاطباء).

بادخوران. [خ َ] (اِخ). دهی است از دهستان فتح آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۵۹ هزار گزی شمال باختری بافت ویك هزار گزی جنوب راه فرعی بافت، سیرجان، در کوهستان واقعست. منطقه ایست سردسیر با ۵۹ تن سکنه. آبش ازرودخانه ومحصولش : غلات، حبوبات وراهش فرعی است. ساکنین آن ازطایفهٔ افشار هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

---

(۱) مرکب از باد + خن بمعنی خانه (از برهان). خن وخون بمعنی سوراخ هم آمده است. (۲) ن ل : نافه. (۳) ن ل : عطن.
(۴) در فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف این شعر بمعنی چوب مجوف که اطفال در دهن گیرند آمده رجوع بمعنی چهارم شود.
(۵) ن ل : سنائی (ازتاج المآثر بنقل جهانگیری). (۶) ن ل : آنگه. (۷) ن ل : بود و.
(۸) ن ل : یکی درد واری بخندید شاه. (۹) این شعر برای « باد خوردن » شاهد است.
(۱۰) ازین شعرمعنی مزبور بادخور مستفاد نمیشود.

بادخوردن. [ـَ خ‌یاخ‌ُدَ] . (مص مرکب). ۱- کنایه از اکتساب هوا کردن. میرخسرو گوید:

سحرگه غنچه بنگر بادها خورده‌است در پرده
بر آن سرخی رو بدهد گواهی گر نهان دارد.
(آنندراج) (۱).

خنک شدن درمجاورت هوا. از هوا متأثر شدن. || ۲- بمعرض هوا درآوردن، چنانکه غلهٔ رطوبت یافته یاجامهٔ پشمین و موئینه: پس از آنکه پارچه‌ها خوب باد خوردند تاکن و به بقچه به‌پیچ. رجوع به باد، باد دادن شود.

|| ۳- درتداول گناباد خراسان ازریسمانی مخصوص درهوا رفتن وآمدن وآن نوعی بازیست که در ماه نوروز و مخصوصاً سیزدهٔ عید اغلب دختران وزنان بدان علاقه‌دارند. ||پشت کسی باد خوردن، کنایه از: پس از استراحتی تن بکارندادن: پشتش بادخورده است.

بادخورك. [خ‌ُ رَ] . (اِ) (۲) مرغکی است سیاه و کوچك و پیوسته در پروازمیباشد. گویند غذای او باد است و اگر درجائی نشیند دیگرنتواند برخاست وبعضی گویند ابابیل همانست. (برهان). (آنندراج).



بادخورك.

مرغکی سیاه و کوچك وبیشتردرپرواز واز طیورمسافروگفته‌اندکه ابابیل همین مرغ است وآنرا بفارسی زازال نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). پرستو. ورجوع به بادخور وبادخوار، شود.

بادخوره. [خ‌ُ رَ‌یارِ] . (اِمرکب). بادخور. مرضی است که از آن موی اسب بریزد. رجوع به بادخور شود.

بادخوره. [دَ‌یارِ]. (اِخ). دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسد آباد شهرستان همدان. در۶ هزار گزی جنوب باختر قصبهٔ اسدآباد وسه هزار گزی باختر شوسهٔ اسدآباد بکنگاور، درجلگه واقعست. هوایش سردسیر ودارای ۸۳۷ تن سکنه میباشد. آبش ازقنات، محصولش: غلات، لبنیات، انگور، صیفی، توتون و شنل مردمش: زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راهش مالرواست که‌درتابستان‌میتوان‌اتومبیل‌راند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بادخوش. [دِ خ‌َ] . (ترکیب توصیفی). نسیم. (دهار). (دستوراللغه). (زمخشری). طلهٔ [طَ لَ لَ]. (منتهی‌الارب). طلا [طِ]. (منتهی‌الارب).

بادخون. (اِ) ۱- راه گذرباد. (برهان). (ناظم‌الاطباء) جائی بودکه باد بروگذارنده بود یعنی بادگیر. (اوبهی). جای گذارباد بود. (لغت فرس اسدی). بادگیرباشد. (معیارجمالی). رهگذار بادباشد یعنی بادگیر. (سروری).

برگذارحملهٔ اوبوقبیس
تودهٔ حلقان شمردرباد خون. (۳)

اخسیکتی.

دشمن درگاه بواسحاق را
دیده ودل دایم ازغم باد خون
گردد الحق چون سموم از باد صبح
بگذرد اعداش را برباد خون.
(معیارجمالی شمس فخری).

|| ۲- منظرهٔ که باد دراوسخت بزد:

عمرچگونه جهد ازدست خلق
باد چگونه جهد ازباد خون.

کسائی. (بنقل فرهنگ اسدی مصحح اقبال‌ص۳۶۲). رجوع به‌بادخن، بادخوان، بادگیر و (آنندراج) و (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹)شود. ||۴- خانهٔ بادگیردار. (برهان). ||۵- خانهٔ ییلاقی. (ناظم‌الاطباء). ||۶- جریان آب. (ناظم‌الاطباء). ||۷- متاع واسباب خانه (ناظم‌الاطباء). || ۸- رسم و نشان خانه. (ناظم‌الاطباء). || ۹- شکل خانه. (ناظم‌الاطباء).

بادخون. (اِخ) یکی ازقراء فراش‌بند شهرستان فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۲).

بادخیز. (ن ف) محل هبوب ریاح. جائی‌بادخیز، بسیارباد، مهب‌ریاح: منجیل- ونواحی‌آن بادخیزاست. ||بیاد خیزبودن، بیادی از جای رفتن:

بازارجهان اگرچه تیزاست
کاسد شدهٔ بباد خیزاست. نظامی.

بادخیز. (اِخ). ناحیه‌ایست‌قریب‌بهرات که معرب آن بادغیس است و سبب تسمیه کثرت باداست درآن ناحیه. (آنندراج). (انجمن‌آرا). بادغیس، ناحیهٔ ازاعمال هرات اکنون معروف به بادغیس است. (ناظم‌الاطباء). این وجه اشتقاق براساسی نیست. رجوع به بادغیس وبادغیش شود.

باد دادن. [دَ] (مص‌مرکب) ۱- جامه‌ های پشمینه وموئینه را بمعرض‌هوای‌آزاد گستردن تابیدها بمیرد وغلهٔ تر را برای منع از کپك‌زدن‌وخشکیدن‌وزوال‌رطوبت. رجوع به، بادخوردن‌شود. ||۲- پنبهٔ لحاف کهنه باد دادن، کنایه از: به پدران مردهٔ خود افتخار کردن. || ۳- باد دادن خرمن وجز آن، با افشاندن، کاه را از گندم وجو جدا کردن. پیش زدن. پاتی کردن. نسف. [ـَ ن]. (منتهی‌الارب). || ۴- نابود ساختن خود، یاکسی‌را، یا ازدست‌دادن‌چیزی‌را:

آن وزیرك ازحسد بودش نژاد
تا بباطل گوش وبینی باد داد. مولوی.

|| ۵- بیرون کردن باد، چنانکه با دَم آهنگران.

بادداده. [دَ یادِ]. (ن‌م) ۱- آنچه درمعرض باد قرار گرفته باشد چون‌خرمن وجز آن. ||۲- آنچه بباد‌داده شده، بربادرفته، تلف شده، ازدست رفته، نیست ونابود شده.

باددار. (ن‌ف) ۱- پرباد وآماس کرده (برهان). نفاخ. منفخ. نفخ‌آور. پرباد. آماس کرده و آماسیده. (ناظم‌الاطباء): غذاهای باددار، غذا یا داروئی باد دار، آنچه تولید نفخ کند: شلغم وچغندروکلم باد دارند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود. ||۲- مردم بی‌تعلق‌وهیچ‌انگار. (برهان). (آنندراج). هیچ انگار. (شرفنامهٔ‌منیری). مردم‌متملق وهیچ‌انگار. (ناظم‌الاطباء). هیچ‌انگاروپرباد. (سروری). ||۳- مردم متکبروصاحب غرور. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء):

دلا ازتکبرمشو باددار
همه ملك این خاك را باددار.
(بنقل فرهنگ سروری).

||۴- کنایه از مردم دنیادار. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||۵- کسی را گویندکه جن داشته باشد. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بادداشتن. [تَ] (مص مرکب). بهیچ شمردن. بی ارزش داشتن:

گراین درخورد با خرد یاد دار
سخنهای ایرانیان باد دار. فردوسی.

منیژه بدوگفت دل شاددار
همه کارنابوده را باددار. فردوسی.

باد دبور. [دَ دَ] (ترکیب اضافی). بادی باشدکه ازمابین مغرب وجنوب وزد. (برهان). (آنندراج). باد فرودین. (صحاح‌الفرس). بمعنی باد جنوب است و باد برین بمعنی باد شمال است چه قطب شمال بلند است و جنوب فرود وباد جنوب و دبورمضر است و باد صبا و شمال نافع. (آنندراج: بادفرودین). باد پس‌پشت، خلاف صبا. (منتهی‌الارب) دبور، بادیکه ازجنوب غربی وزد. (ناظم‌الاطباء، باد)، در باد دبور درآمدن، ادبار. باد دبور گردیدن هوا، دبر. (منتهی‌الارب) رجوع به باد، باد پس پشت، بادمغربی، باد پس دست، بادغربی، بادفرودین‌شود.

---

(۱) شاهد صاحب آنندراج با مطلق اکتساب هوا درست نیست بلکه اکتساب هوای سرد (سحر) به‌غنچه سرخی دهد.

(۲) Engoulevent.

(۳) ن ل: تودهٔ خاکی شمر دربادخون. (آنندراج: بادپروا، بادخوان، ن ل: باد خون.

باد دربروت افکندن. [دَ بُ اَ دَ]. (مص مرکب). تکبروغرورولاف‌زدن. (غیاث). (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). (آنندراج): بزرگ مجلس ازعذوبت آب قهوه وسرور باد نخوت وغروردربروت انداخت وآتش افتخاردرخاک استظهارزد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). رجوع به‌باد، بادبه‌بروت افکندن، باد درسبلت افکندن وباد در بینی افکندن شود.

باد دربینی افکندن. [دَ اَ دَ] (مص‌مرکب). تکبروغرور ولاف‌زدن. رجوع به باد، باد به‌بینی افکندن، باد به بروت افکندن، باد در بروت افکندن و باد در سبلت افکندن شود.

باد درتام. [دَ]. (اِ مرکب). زکام. (ناظم‌الاطباء).

باد دردست بودن. [دَ دَ دَ]. باد بدست بودن، کنایه از بیهوده و بی‌نتیجه بودن کار کسی:

که بختش پس پشت او برنشست
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.
سخن چند گفتم بچندین نشست
زگفتار باد است ما را بدست.
فردوسی. (بنقل آنندراج).

رجوع به باد درکف، باد بمشت، باد در مشت داشتن و باد شود.

دردا و دریغا که درین خورد و نشست
خاکی است مرا برکف وبادیست بدست.
محمد غزالی. (بنقل انجمن آرا).

باد در دست داشتن. [دَ دَ تَ]. (مص‌مرکب) ۱- کنایه ازتهیدست ومفلس و بی‌چیز بودن. رجوع به باد و بادبمشت داشتن و باد در دست داشتن شود. ||۲- کنایه‌ازعنان‌اسب دردست‌داشتن باشد.

باددرزیرداهن داشتن. [دَرِ مَ تَ]. (مص مرکب) ۱- کنایه ازمغرور و متکبر بودن. (آنندراج). رجوع به باد، باد در کلاه بودن، باد درکلاه افکندن، باد در کلاه داشتن، باد سنجیدن، باد درسر افکندن، باددرسرداشتن، باددرسر کردن و باد در سرشدن شود. ||۲- خیال فاسد واندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به، باد درسر کردن، باد درسرداشتن، باد در سرافکندن، باد سنجیدن، باد در کلاه داشتن، باد درکلاه افکندن، باد در کلاه بودن، باد در سرشدن و باد شود.

باد درسبلت‌افکندن. [دَ سِ لَ اَ دَ]. (مص مرکب). تکبر و غرور ولاف زدن (غیاث). (آنندراج). رجوع به باد، باد به بروت افکندن، باد در بروت افکندن، و باد در بینی افکندن شود.

باد درسر. [دَ سَ]. (ص مرکب). ۱-غروروتکبر وخودبینی. (ناظم‌الاطباء). ||۲-اندیشهٔ فاسد. (ناظم‌الاطباء).

باد درسر افکندن. [دَ سَ اَ کَ دَ]. ۱- کنایه‌ازمغرورومتکبر بودن. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیردامن‌داشتن، باد در کلاه بودن، باد در کلاه داشتن، باد در کلاه افکندن، باد درسر بودن، باد در سرداشتن، باد در سر کردن، باد در سرشدن، باد سنجیدن و باد شود. || ۲- خیال فاسد واندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد درسر کردن، باد درسرداشتن، باد درسر بودن، باد در کلاه افکندن، باد در کلاه بودن، باد درکلاه داشتن، باد درزیردامن داشتن، باد سنجیدن، باد درسرشدن وباد شود.

باد درسربودن. [دَ سَ دَ]. ۱- کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آنندراج). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن وباد درسرشدن وباد سنجیدن و باد شود. || ۲- خیال فاسد واندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد سنجیدن و باد در سرافکندن و باد درسرداشتن و باد درسر کردن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سرشدن و باد در زیر دامن داشتن و باد شود.

باددرسرداشتن. [دَ سَ تَ]. ۱- کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). رجوع به باد درزیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد درکلاه‌افکندن‌وباد در کلاه داشتن‌وباد در سر بودن و باد در سر کردن و باد در سرافکندن و باد درسرشدن وباد سنجیدن و باد شود. || ۲ - اندیشه های فاسد داشتن. (از برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). رجوع به باددرسر کردن و باد درسر بودن‌وباد در کلاه‌افکندن‌وباد در کلاه‌بودن وباد در کلاه داشتن وباد درزیر دامن داشتن و باد در سرافکندن و باد در سرشدن و باد سنجیدن و باد شود.

باد درسرشدن. [دَ سَ شُ دَ]. (مص مرکب) بادچیزی درسر کسی‌شدن، کنایه ازمغرور و متکبر شدن: ویوسف رابدان بهانه فرستادند و گفتند باد سالاری در سروی شده است. (بیهقی). رجوع به باد درسرداشتن و باد درسرافکندن و باد سنجیدن و باد در کلاه داشتن وباد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در زیر دامن داشتن و؛اد درسر بودن وباد شود.

باد درسر کردن. [دَ سَ کَ دَ]. (مص مرکب). ۱- کنایه‌ازمغرورومتکبربودن(۱). (آنندراج): وهرچند رکاب عالی زود تر حرکت کندسوی خراسان بهتر که مسافت دوراست‌وقوم غزنین بادی‌درسر کنند که‌کار برمادراز گردد. (بیهقی). رجوع به‌باددرسر داشتن و باد در سرافکندن و باد سنجیدن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن‌وباد درسر بودن و باددرسرشدن وباد شود. || ۲- خیال فاسد واندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به، باد در سر بودن و باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد درکلاه افکندن و باد سنجیدن و باد درسرافکندن و باد در سرداشتن و باد در سر شدن وباد شود.

باد درقفس بودن. [دَ قَ فَ دَ]. (مص). رجوع به باد درقفص بودن شود.

باد درقفص بودن. [دَ قَ فَ دَ]. (مص). کنایه ازامر محال بودن باشد:

چو باد در قفص انگارکار دولت خصم
از آنکه دیر نپاید چوآب درغربال.
انوری.

رجوع به آب در غربال شود.

تهی‌دست‌ومفلس‌وگدابودن. (ازناظم‌الاطباء). رجوع به باد بدست و باد در دست و باد بمشت و باد در مشت و باد پیما و بادسنج شود.

باد درکف. [دَ کَ]. (ص مرکب). کنایه از بی ماحصل و تهی دست و مفلس باشد. (برهان). کنایه ازمفلس وهرزه‌کار باشد وبا لفظ شدن وبودن مستعمل است. (از آنندراج). کنایه از کسی باشد که تهی دست بوده یا کار بیحاصل کند. (انجمن آرا)؛ باددر کف... بودن، بیحاصل بودن:

باد از آن در کف آبست بزندان حباب
که بعهد تو برابکار چمن پرده دراست.
(سلمان بنقل شرفنامهٔ منیری).

باد درکف داشتن. [دَ کَ تَ]. کنایه از بی ماحصلی ومفلسی و تهی دستی باشد. (برهان). رجوع به، باددر کف، شود.

باد در کلاه افکندن. [دَکُ اَ دَ]. ۱- کنایه‌ازمغرورومتکبر بودن. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیردامن داشتن وباد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر کردن و باد در سرداشتن و باد در سرافکندن و باد سنجیدن و باد در سرشدن وباد شود. || ۲ - خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد سنجیدن وباد

(۱) گشتن، گردیدن.

درسر کردن و باد درسرداشتن وباد درسر افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیردامن داشتن و باد در سرشدن و باد شود .

باد در کلاه بودن. [دَ کُ دَ]. (مص). ۱- کنایه ازمغرور ومتکبر بودن. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۶) . ورجوع به باد درزیر دامن داشتن وباددر سر کردن وباد درسرداشتن و باد درسرافکندن وباد درکلاه افکندن و باددر کلاه داشتن و باد سنجیدن و باد در سر شدن وباد شود . ||۲ - خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن . (آنندراج) . رجوع به باد سنجیدن وباد درکلاه افکندن وباد در کلاه داشتن و باد در سرافکندن و باد درسرداشتن و باد در سرکردن و باد در زیردامن داشتن و باد درسرشدن و باد شود .

باد در کلاه داشتن. [دَ کُ تَ]. (مص). کنایه از مغرور و متکبر بودن . (غیاث) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۶) .رجوع به باد در زیردامن داشتن وباد درسر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد درکلاه افکندن وباد سنجیدن و باد درسر شدن وباد شود .

باد درکله داشتن . [دَ کُ لَ تَ] . (مص). رجوع به باد در کلاه داشتن‌شود .

باد دردماغ نشستن .[دَ دَ نِ شَ تَ]. (مص). رجوع به ، باد درمغز نشستن، شود: میرخسرو گفته :

منت ایزد راکه شه برتخت سلطانی نشست
در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست.
حسین سنائی.

باد در مشت . [دَ مُ] . (ص مرکب) کنایه از بی ماحصل و تهی‌دست و مفلس باشد . (برهان). (غیاث). (مجموعهٔ مترادفات ص ۷٤) . تهی دست و مفلس و گدا . (ناظم‌الاطباء : باد در کف) ، رجوع به ، باد در کف ، شود .

باد در مشت داشتن .] دَ مُ تَ] . (مص) . رنج و کوشش کسی هدر رفتن . رجوع به ، باد ، شود .

باد درمغز نشستن.[دَ مَ نِ شَ تَ](مص) یا باد دردماغ نشستن (بمعنی غرور وتکبر در سرپدیدآمدن. عظمت وبزرگی درآن پدیدآمدن) واین استعاره است :

باد سحر زپاس تو در مغز خفتگان
چون می بدستیاری‌خواب گران‌نشست.
علی‌خراسانی .

بادده. [دَ رِیادِ رِ]. (اِخ). ده کوچکیست از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهر کرد . در ۱۶ هزار گزی باختراردل واقع است ودارای ۱۹ تن سکنه میباشد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

باد دژم . [دِ ژَ] . (اِمر کب) ناخوشی که بسبب برخورد باد ببدن عارض شود . (ناظم‌الاطباء) .

باد دژنام . [دِ] (اِ مر کب) . (۱) غلبه و بسیاری خونرا گویند در اعضا که بسبب آن ریشها و دملها تولد کند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . معنی ترکیبی آن‌یعنی باد زشت وبد وآن سرخی مفرط است که بسبب غلبهٔ صفرای محرق و خون صفراوی سوخته‌برروی مردم عارض شود . اگر شدت کند آن روی ورم کند سرخ- بادش گویند واگرشدت بیشتر دارد مقدمهٔ جذام است و اگر این خون درتن محرق شودمایهٔ جروح ودمامیل خواهدبود وآنرا تغییر وتبدیل، بادژنام و بادژفام و بادژکام و بادژبام و بادشفام و بادشوام و بادشم نیز گفته‌اند . یوسفی طبیب گفته:

آنها که گرفتار بیادشنامند
گر رگ نزنند در خور دشنامند
مطبوخ هلیله بعد از آن گر نخورند
در طور و طریق پخته کار خامند .
(آنندراج) . (انجمن‌آرا) .

رجوع به‌بادژفام، بادژکام، بادژبام، بادشفام، بادشوام ، بادشم ، بادشکام، بادر، وفرهنگ سروری وجهانگیری شود .

باددست .[دَ] . (ص‌مر کب) ۱- کنایه از مردم تهی‌دست . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (شرفنامهٔ منیری) . (هفت قلزم) : (ناظم‌الاطباء). مفلس (غیاث) :

برخاك در تو جان فشاندیم
معلومت شد که باد دستیم .
سیدحسن غزنوی .

رجوع به ، باد ، شود . ||۲- مسرف وهرزه خرج وتلف کننده را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌- آرا) . (ناظم‌الاطباء) مسرف وکسیکه مال را جلد خراب و پریشان کند . (غیاث) . هزره‌خرج وتلف کننده ومسرف‌را گویند. (هفت قلزم)متلف.[مُ لِ]. مبذر.[مُ بَ ذِ ذ]:

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیارهٔ
باددستی خاکیی بی‌آبی‌آتش پارهٔ .
سنائی .

ملامت گری(۲) گفتش ای باددست
بیك ره پریشان مکن هرچه هست .
سعدی (بوستان) .

جان بدهم و بندهم خاك درت ز دست
هرچند باد دست بود مرد لشکری .
مکی طولانی . (۳)

||۳- بیفایده .(شرفنامهٔ منیری) . بیحاصل. (فرهنگ سروری) .

باددستی.[دَ].(حامص).۱- عمل باددست. اتلاف‌کار . تبذیر . اسراف . (غیاث) . (آنندراج) :

به نیکوئی آگن چو گنج آگنی
بدانش پراگن چو بپراگنی .
ازآن کش روان با خرد بود جفت
کسی باددستی زرادی نگفت . اسدی .
سه چیزآورد پادشاهی بشور
کزان هرسه شه را بود بخت شور
یکی باددستی دوم کاهلی
سوم زفت‌کاری سر بدلی . اسدی .
باددستی وراد، وکاری نیست
بهتر از باددستی و رادی(٤) . سوزنی .
جانی بباددستی برخاك پایش افشان
کاندر مزید برسر صدجان تازه‌بینی.
خاقانی .

و باددستی و تبذیر از جود و سخا مشمر . (مرزبان‌نامه)...چون برادرش(ابراهیم‌خان) مانند نسیم در افشاندن زر وسیم باد دستی کرده ... (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۰) . ||۲-سرعت‌وچالاکی.(غیاث).(آنندراج).

باددم .[دَ] یا [دِ دَ](اِمر کب)۱- کنایه از کسی است که خود را پر از باد نخوت وغرور کند ومتکبر ومتجبر نشیند .(برهان). (ناظم‌الاطباء).|| ۲-بعضی ازافاضل باضافه بمعنی دمهٔ آهنگران نوشته اند باستناد این بیت حکیم فردوسی :

بدانگاه باکیلهٔ باددم
کنونست دربزم بابا بهم.

علی خراسانی آرد :

بود زباد دم حادثه چونای انبان
وجود خصم توپیوسته پرزباد دژم

لیکن ظاهر آنست که بدون اضافت باشد . (از آنندراج) . باد دم داشتن، کنایه از مرد متکبر و با نخوت و خودپسند بود . (انجمن‌آرا) (٥) .

بادده .(اِخ) ظاهراً دهی بهندوستان ... : حاکم‌آن ولایت(بدادن) هژبرالدین‌حسن اورا(محمدبختیاررا) بملازمت قبول نمود و برای سرانجام بادده فرستاد .(حبیب‌السیر- چاپ قدیم طهران ج ۲ جزو چهارم ص ۲۱۶ . (درفهرست حبیب‌السیرچاپ خیام نیامده است) .

---

(۱) مرکب از: باد+دژ(= د ش بمعنی بد) + نام (اسم) حاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع مصحح دکترمعین .
(۲) ن ل : کنی . (۳) ن ل : خالدبن ربیع . (٤) درین شعرسوزنی باددستی را برخلا . عقیدهٔ اسدی مرادف رادی آورده است .
(٥) معنی‌صحیح چنین است : کنایه ازتکبر و نخوت و خودپسندی داشتن یاخود پسند بودن .

باددیو . [دِ] . (اِ مرکب) . دم دیو .[۳] افسون‌شیطان : اینهمه باددیو برجان تست . (بیهقی ص ۳۷۲) رجوع به « باد » شود .

باددیه . (اِخ) . بنقل فهرست نزهة‌القلوب چاپ ۱۳۳۱ ﻫ لیدن ص ۱۷۴ و ۱۷۷ . رجوع به دیه‌باد ، شود .

بادر . [دَ] . (اِ) . ۱- مرضی است که آنرا سرخ باده(۱) گویند. (آنندراج). سرخباد که‌تب هم گویند . رجوع به(شعوری ج۱ ورق۱۵۹)شود. بادسرخ . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به باد دژنام و مترادفات آن شود . || ۲-روز بیست و نهم از هر ماه شمسی . (ناظم‌الاطباء) .|| ۳-کاهو. (ناظم‌الاطباء) .

بادر. [دَ رَ] (اِخ) .(۲)موضعی بهندوستان. رجوع به (مالللهند چاپ لیپزیك ص۱۵۵- س ۱۷) شود .

بادر . [دَ] . (ص) . ۱ - تازه و سبز . (ناظم‌الاطباء) .|| ۲ - مرطوب . (ناظم-الاطباء) .

بادر . [دِ] . (اِ ع) . ۱ - ماه تمام (منتهی‌الارب) . (قطر المحیط) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || ۲ - غلام تمام درجوانی.(منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .|| ۳ - شتابنده . (غیاث) . مسرع وسبقت گیرنده . (قطرالمحیط) . ج . بوادر.[بَ دِ].(قطرالمحیط) .|| ٤ - میوهٔ رسیده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .|| ٥ - راست گوی بود . (نسخهٔ خطی فرهنگ اوبهی) (۳) .

بادرائی . [دَ] . (اِخ) . ایل کرد از طوایف پشتکوه .

(جغرافیائی سیاسی کیهان) .

بادرات . [دِ] .(عِ اِ) . ج ، بادرة ، در تداول فارسی قدیم بمعنی انجام یافته و صادر شده بکار رفته است : و در جملگی احوال از حضرت ذوالجلال از بادرات اعمال و صادرات اقوال استغفار میکند . (جهانگشای‌جوینی).وتداق‌ازخوف بادرات سخنهای نافرجام و اندیشه‌های ناتمام بر اندیشهٔ مخالفت‌موافقت داشت .(جهانگشای جوینی) . و از جرائمی که سبب خذلان حادث شده است التماس صفح جمیل نماید وازبادرات زلات استغفار کند.(جهانگشای جوینی) .

بادراغه . [د غ] . (اِ) . باد مختلف . صوه . [صَ وَ] . (منتهی‌الارب) .

بادرام . (ص) . بادرم بود . (ناظم - الاطباء) . رجوع به بادرم ، شود .

بادران . (ن ف مرکب مرخم) . ۱ - نام فرشته ایست که باد را حرکت دهد وازجایی‌بجایی‌برد . (برهان) . (٤). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . نام سروش است که باد را بحرکت آورد و از جائی بجائی برد . (جهانگیری) . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹) شود :

که هرگه که تیره بگردد جهان

بسوزد چو دوزخ شود بادران .

رودکی . (بنقل احوال‌واشعاررودکی ج-۳ ص ۱۱۰۱) .

آدمی چون کشتی است وبادبان

تاکی آرد بادرا آن بادران . مولوی .

کل باد ازبرج بادآسمان

کی جهد بی مروحهٔ آن بادران .

مولوی.(٥) (بنقل آنندراج وانجمن‌آرا و جهانگیری) .

|| ۲ - مردم متکبر وصاحب نخوت وطالب سری وسروری . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .|| ۳ - باد زن و مروحه . (برهان) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || ٤ - رانندهٔ باد . (برهان) . کسیکه باد میزند . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) .|| ٥ - که‌نفخ بشکند.||٦-بادرابران ، بصیغهٔ امر. (ازبرهان) و (آنندراج) .

بادران .[دَ].(اِخ). ازقریه‌های‌اصفهان وازاعمال نائین است . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) . (سمعانی : بادرانی) . (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۵۰) .

بادراندن . [دَ] . (مص مرکب) . موجب اخراج ریح شدن .

بادرانی.[دَ] .(ص ن) . منسوب‌به‌بادران که قریه‌ایست ازقرای واقعه بین نائین و بادران از نواحی اصفهان . (سمعانی) . (معجم‌البلدان) . (مرآت‌البلدان ج۱) .

بادرانی . [دَ] . (اِخ) . ابراهیم بن عبدالله‌بن‌محمدالبادرانی‌مکنی به ابواسحاق متوفی درذی‌حجهٔ‌سال ۵۱۶ . ازدانشمندان است . (ازمعجم‌البلدان) .

بادرانی. [دَ] . (اِخ). مکنی بابوالمکارم مبارك‌بن‌محمدبن معمر بادرانی . وی ازابو-الخطاب نصربن احمدبن بطر وابوالحسن علی‌بن محمد بن علاف و جز آنان حدیث کرد. شیخی‌صالح بود وسماع صحیح داشت وبسال ۵۲۲ﻫ در گذشت. (معجم‌البلدان) .

بادرانی . [دَ]. (اِخ). جمیل‌بن یوسف ابن اسماعیل ابوعلی بادرانی نزیل‌اکواخ بانیاس از شهر دمشق بود . در دمشق از ابوالقاسم بن ابی‌العلا و طاهر بن برکات خشوئی سماع کرد وازابوالحسن محمدبن محمد بن حامد قاضی بادرانی و ابوبکر زکریابن عبدالرحیم‌بن احمدبخاری‌حدیث کرد . غیث‌بن علی دربانیاس ازوی سماع دارد و جمیل‌بن یوسف بسال ٤٦٥ ﻫ به دمشق آمد و درماه ربیع‌الاخرسال ٤٨٤ دراکواخ درگذشت . غیث گوید : جمیل ابن یوسف مادرایی برای ماحدیث کرد . محمد بن محمدبن حامد بن بنیق در مادریا برای ما حدیث کرد ، در کتاب حافظ چنین است یك بارباء (ب) (بادرانی) و بار دیگر بامیم (مادرایی) آمده وپیداست که مادرایا و بادرایا یك شهر نیستند و معلوم نیست وی بکدام یك ازین دوشهر منسوبست . (معجم‌البلدان) .

بادرانی . [دَ] . (اِخ) . یوسف‌بن‌سهل بادرانی ازمحدثان بود . ابوالفرج احمد-ابن علی حنوطی و دیگران از او روایت کرده‌اند . (معجم‌البلدان) .

بادرایا . [دَ]. (اِخ). قریه‌ایست‌ازاعمال واسط . (سمعانی). رجوع به ، بادرایایی شود . قریه ایست به نهروان و آن شهر کوچکی‌است نزدیك باکسایا [كَ] میان بندنیجین ونواحی‌واسط ومحصولش‌خرمای قسب خشك است که در نهایت خوبی و خشکی‌است. گویند نخستین قریهٔ که‌ازآن برای‌آتش ابراهیم علیه السلام هیزم گرد آوردند این قریه بود . (معجم‌البلدان) . بادرایا وباکسایا ، دوقصبهٔ دیگراست و با چند موضع ازتوابع بیات‌است ودرمحصول وآب وهوامانند دیگرولایات عراق عرب است ودربیات آب روان نیز تلخ است اما آب کاریزش که بریك فرسنگی بیات است خوش طعم بود وحقوق دیوانی آن چهار تومان و شش هزار دینار رایج است و در بادرایا قسب بسیار است . (نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ ﻫ لیدن ص۳۹). ازآنجاست کامل‌الفتح بن ثابت بن شاپور ، ابوتمام - الضریر . (مجمل التواریخ ص ۲۰۸) . رجوع به ، بادآورد و بادرایه شود.

بادرایائی.[دَ یِ].(ص ن).(٦)منسوبست به بادرایا که بگمان من قریه‌ایست‌ازاعمال واسط . (سمعانی) . رجوع به ، بادرایا ، شود .

بادرایه . [یَ] . (اِخ) . رجوع به ، بادرایا و بادآورد ، شود .

(۱) درآنندراج چنین است ولی‌صحیح سرخباد است . (۳) در دیگر متون دیده نشد . (۲) Bâdara.

(٤) بادخود فرشته‌است. رجوع به‌باد. (حاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع مصحح دکترمعین) شود. (٥) مثنوی چاپ کلالهٔ خاور ص۲۱۸ .

(٦) درمتن سمعانی چاپ عکسی ورق ٥٧ ب ، بصورت بادرای آمده است . قیاساً بادرایائی تصحیح شد .

بادرد . [دَ] . (ص مر کب) . ۱- موجع ، وجع ، دارای درد . (ناظم الاطباء) . ۲- مردم بارحم و مروت . (ناظم الاطباء) . رجوع ، به ، با ، شود .

بادردو . [رُ دُ] . (کذا) (اِ) . چوبی که در زیر درخت شاخ میوه‌دار گذارند تا از گرانی بار نشکند .(فرهنگ رشیدی) .

بادرس . [رَ یا رِ] . (اِ) . ۱- خانه‌را گویند که ازچهارطرف آن باد آید . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جائیست که از هر طرف باد بآنجا رسد . (فرهنگ سروری) . جای باد گذر .(شرفنامهٔ منیری) . || ۲- بادگیرو بادغس . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶) . رجوع به بادغد . بادغر . بادغرا . بادغس . بادگیر شود . || ۳ – نفس کش .(ناظم الاطباء) .|| ٤- دود کش . (ناظم الاطباء) .

بادرساد . [ ] . (اِخ) . تیرهٔ ازطایفهٔ سهونی ایل چهارلنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان) .

بادرفتار . [رَ] .(ص مر کب) . اسبی که مثل باد تیزرود . (آنندراج) . کسیکه تند وبسرعت چون باد رود یا دود :

چنین گویند کاسب بادرفتار
سقط شد زیر آن گنج گهربار . (۱)
نظامی .

گوری برخاست، براق‌سیرت، برق‌صورت، بادرفتار . (سندبادنامه ص ۲۵۲) .

من آن باد رفتار گردون شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب .
سعدی . (بوستان) .

بادرقیه . [ ] .(اِ) . آن بود که زنان بردوك کنند وبتازی آنرا فلکه خوانند . (اوبهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

بادرم . [رُ یا رَ] . (ص) . ۱ - بیهوده بودچون کاربیهوده .(فرهنگ اسدی خطی‌نخجوانی و فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۳۴۲) . بیهوده و تباه . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . (شعوری ج۱ ورق ۱۷۶) . بیهوده و هرزه و هذیـان باشد . (اوبهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . رجوع به فرهنگ شاهنامه شود :

چون بایشان بازخورد آسپ شاه شهریار
جنگ ایشان‌عجز گشت وسحرایشان‌بادرم .
عنصری .

شمس فخری بازاء معجمه (بادزُم) نقل کرده است :

هر که جز مدح ذات او گوید
قول وفعلش تباه وبادزُم است .

(بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶) . در واژه نامه فارسی ، معیارجمالی ص ۳۲۶ بادزم آمده است .

رجوع به ، بادزم و بازدم شود.|| ۲- ازکار بازمانده‌را گویند . (برهان) . || ۳- مردم رعیت . (برهان) . (ناظم الاطباء) . رعایا . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (جهانگیری):

جلد بشکول دان و خوش پدرام
بادرم شد رعیتانرا نام .

(صاحب فرهنگ‌منظومه) .(بنقل آنندراج – انجمن آرا وشعوری ج ۱ ورق ۱۷۶) .
|| ٤ – مطیع .

بادرنبو . [رَ] .(اِ) . این کلمه درفرهنگ شعوری بمعنای چشمك آمده است وشعری ازابو المعالی شاهدآورده است . رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود .

بادرنبویه . [دَ رَ ی] . (اِ مر کب) . یك قسم ریحانست کـه معرب آن بادرنجبویه است . (شعوری ج ۱ورق ۱۹۰) . رجوع به ، (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) ، وباد- رنگ بویه ، بادرنج بویه ، باذرنجویه ، بادرنگویه شود .

بادرنج . [دَ رَ] . (اِ) .(۲) گیاهی است ازتیرهٔ سدابیان (۳) ومهمترین انواع آن عبارتست از : نارنج ، پرتقال ، بادرنج ، نارنگی ، لیمو، لیموترش وجنس‌های بسیار دیگر که در نواحی معتدل پرورش یـافته واز میوه های آنها استفاده میشود . (گیاه شناسی گل گـلاب چاپ ۱۳۲٤ دانشگاه طهران ص ۲۱۵) .

بادرنجبویه . [دَ رَ] . (اِ) . معرب بادرنگبویه است . (برهان) . رجوع به ، بادرنگبویه ، شود .

باد رنجین . [دَ رَ] . (اِخ) . خانوادهٔ از ملوك فارس که ساسان جد اردشیرساسانی ازآن خانواده زن گرفته‌است . (کامل‌ابن اثیر ج ۱ ص ۱٦۷) .

بادرنگ . [رَ] .(اِ) .۱- خیار(منتهی الارب). نوعی‌ازخیارباشد که‌خورند. (برهان). نوعی ازخیار که‌خیار بالنك‌نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام خیار . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (شرفنامهٔ منیری) . (جهانگیری) . یکنوع خیار بزرگی است برای تخم گـرفتن . (شعوری ج ۱ورق ۱۷٤) . بالنگ . خیار بادرنگ .(فرهنگ‌اسدی‌خطی نخجوانی) (رشیدی). کاونجك. (فرهنگ‌اسدی‌خطی نخجوانی). خیار(بحر الجواهر). (فرهنگ منیری) . (ریاض‌الادویه) . قثد . [قَ ثَ] . (نصاب) . (بحر الجواهر) . (ریاض‌الادویه) . (این غیرخیار باشد وخیار بالنگ است) . (منتهی‌الارب) . (رشیدی) قثدة .(منتهی- الارب) ضغبوس .[ضُ] . (منتهی الارب) . شعرور[شُ] .بادرنگ‌ریزه.(منتهی الارب). قثا . (منتهی الارب) . لیمو . ترنج لیمو. (اوبهی) . ترنج باشد. (معیارجمالی) . خیار کوچك .(رشیدی). خیاردراز را خیاره و خیارزه گویند . (رشیدی) . درافغانستان و شیراز وکـرمان همین خیار معمولـی است ، نه خیار چنبر . بادرنگ در تداول گناباد خـراسان برخیار اطـلاق کنند و گاهی‌هم خیار بادرنگ گویند ازینرو که خیارمطلق در گناباد برخربزه اطلاق‌شود. خیار کوچك که آنرا خیار بادرنگ‌وخیار بالنگ گویند وخیاردرازرا خیاره وخیارزه نامند. بادسنجاب.رجوع به‌بادسنجاب، شود: وتخم ودرختان میوه دار ونهال‌وآبهاء روان در عمارت وباغها او آورد ، چون‌ترنج و نارنج وبادرنگ‌ولیموو گل وبنفشه‌ونرگس ونیلوفر و مانند این در بوستـان آورد . (نوروزنامه). دفع مضرت [شراب‌مویزی‌با] سکنجبین وآب‌کاسنی وتخم‌خیارتا (کذا) (٤) خیار بادرنگ کنند . (نوروزنامه) .

تا کیم‌ازچرخ رسد آذرنگ
تا کیم از گونهٔ چون بادرنگ .
مسعودسعد .

هست این جواب شعرمن و شعر من کدام
ای سرخ بادسار چوسر کفته‌باد رنگ .
سوزنی .

تابادساریش بسر آید ادب‌نمای
زان سرخ بادسار چوسر کفته بادرنگ.
سوزنی .

باجهل بساز کاندرین راه
برید همیشه باد رنگ‌است . انوری .
(بنقل شرفنامهٔ منیری) . (٥)

دو کتفش چوازنقره دو باد رنگ
فکنده بروگیسوی مشك رنگ
اگر بهر تسکین صفرا کسی
بلیمو مرکب کند بادرنگ
ز ترکیب دست‌شه وتیغ او
فلك کرد دفع غم وآذرنگ .
شمس فخری .(بنقل فرهنگ سروری) .

||۲- ترنج را نیز گویند وآن میوه ایست که پوست آنرامربا سازند. (برهان)(٦)

---

(۱) ن ل : گرانبار .
(۲) Citrus medica.
(۳) Rutacées.
(٤) ظ : با ، یا .
(٥) در آنندراج و انجمن‌آرا شعر چنین است : باجهل پناه کند این باغ (؟) برید همیشه بادرنگ است .
(٦) پهلوی Vâtrang « تاواديا ١٦٦ : ٢ » «اونوالا ٤٤ ب و٢٧٣» ، طبری Vâtrang « واژه‌نامه ۷۷٤» درفارسی بادارنك ، بادرنج ، بالنك ، ودر اصطلاح علمی Citrus Cedra یکی‌از مرکبات که میوه‌اش درشت و بیضی و دارای برجستگی های‌بسیار است واز میوهٔ‌آن مربای بـاد رنك تهیه میکنند ودرطب هم استعمال میشود . درخت بادرنك شبیه درخت لیمواست لیکن شاخه وبرگش بزرگتر ازشاخ وبرك‌لیمو است . «فرهنگ روستایی ۲۳۰ - ۳۱» . «گل گلاب ۲۱۵» . (بنقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(لکلرك) . ۲۲ . citron (کاذیمرسکی) Concombre citron cedrat . gurke citrone (گل گلاب) . Citrus medica

نوعی از ترنج که بالنگ نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). ترنج را گویند و آن میوه‌ایست معروف. (آنندراج). (جهانگیری). (شعوری ج۱ ورق۱۷۴). ترنج. (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). (معیارجمالی). (رشیدی). از انواع مرکبات است و درولایات ساحلی بحر خزر عمل می آید. هر درخت آن ۳۰ الی ۵۰ عدد بار میدهد. در فرهنگها بمعنی خیار و ترنج آمده ولی در پهلوی واترنگ فقط بمعنی ترنج است (فرهنگ لغات شاهنامه). مؤلف فرهنگ رشیدی بنقل از سامانی گوید که مراد از باد اینجا غبار است ومعنی ترکیبی آن غباررنگ است چه‌غبار زرد رنگ‌است ورنگ ترنج زرد میشود:

یاسمن آمد بمجلس بابنفشه دست‌سود
حمله کردند(۱) وشکستند سپاه بادرنگ؟
منجیك.

بابك اورا (افشین را) از حصاری خروار ها ماست وروغن گاووخیار بادرنگ بفرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که شما بمهمان من آمدید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همه جامه ها کرده پیروزه رنگ
دو چشمان پراز خون ورخ بادرنگ.
فردوسی.

یکی نامه فرمود پرخشم وجنگ
زبان تیزورخسار چون بادرنگ.
فردوسی. (بنقل شرفنامهٔ منیری).

گوئی دیبا باف رومی درمیان کارگاه
دیبهی دارد بکاراندر برنگ بادرنگ.
منوچهری.

ماه فروردین بگل چم ماه‌دی بربادرنگ
مهرگان برنرگس وفصل دگر برسوسنه.
منوچهری.

||۳- بیماری باشد که بسبب غم وغصه خوردن عارض شده باشد، و آن چنان بود که در روده دردی و نفخی و قراقری بهم رسد وناف پیچش کند. (برهان). بیماری در روده بانفخ و قراقر و پیچش ناف که سببش غصه واندوه بود. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). غم باده. (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ شعوری ج۱ ورق۱۷۴). بیماری که بسبب غم‌خوردن بسیارعارض شود وقراقروپیچش ناف بهم رسد وغم باده نیز گویند و به هندی بادگوله گویند. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری باین کلمه از روی این بیت سراج سگزی معنی نوعی بیماری میدهد:

دارد غم بادرنگ عشقت
دربردن جان من شتابی.

(سراج‌الدین بنقل آنندراج). و این سهواست چه کلمه مرکب است از با بمعنی مع و درنگ بمعنی بطوء بقرینهٔ شتاب در مصراع دوم. ||۴- کنایه از اسب جلدوتندوتیز. (برهان). (ناظم‌الاطباء). اسب تندوتیز. (آنندراج). (انجمن آرا). اسب تیزرفتار (فرهنگ رشیدی). (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴):

بادرنگ آمد نگارم باعذاری باده رنگ
بادرنگی زیرران در کف گرفته بادرنگ.
(بنقل آنندراج وانجمن آرا).

||۵- سینه بند اطفال:

نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر
تا برکشیده نقش نبندند بادرنگ.
سوزنی.

(بنقل جهانگیری وشعوری ج۱ورق۱۷۳). سینه‌بند طفلان باشد کذا فی التحفه. حکیم سوزنی فرماید:

درکام ما حلاوت شهدشهادتست
ای بی‌شریك شهدشهادت مکن شرنگ
در عمر خویش درتو نیاورده‌ایم شک
در مهد بسته‌اند بدینگونه بادرنگ.
(فرهنگ سروری).

||۶- گیاهی است که ترنجبویا وبادرنجبویه گویند. (صحاح). (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳).

||۷- نوعی از گهواره باشد که آنرا بیاویزند و طفل را در آن خوابانند و حرکت دهند. (برهان). گاهواره که بیاویزند. (آنندراج). (انجمن آرا). گاهواره که بیاویزند وسامانی گوید بدین معنی مخفف باددرنگ‌است (بدالین) مرکب ازباد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث ووقوف. حاصل معنی آن متوقف درهوا میشود. رجوع به ناظم‌الاطباء شود.

|| ۸- با تمکین و باثبات. استاد گوید:

بادرنگ آمد نگارم باعذار باده رنگ
بادرنگی زیرران بر کف گرفته بادرنگ.

(بنقل رشیدی). بادرنگ وثبات. (آنندراج). (انجمن آرا). بطیء:

بود راه روزی براو تاروتنگ
بجوی اندرون آب او بادرنگ.
فردوسی.

بکار آگهان گفت راز از نخست
زلشکر همی کرد باید درست
که با او یکی‌اند لشکر بجنگ
کزو گردد این کارما بادرنگ.
فردوسی.

رجوع به «با» شود.

بادرنگ. [دَ رَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس در ۹۵ هزارگزی شمال میناب سر راه مالرو گلاشکرد، احمدی در کوهستان واقعست. هوایش گرم است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه و محصولش: خرما وشغل مردمش: زراعت و راهش مالرو میباشد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادرنگبو. [دِ رَ] (اِمرکب). وبادرنگبویه. گیاهی معطر و در خواص شبیه به نعناع. (ناظم‌الاطباء). علفی است که معرب آن بادرنجبویه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

بادرنگ بویه. [رَ یَ] (اِ). معنی آن بعربی اترجیة الرائحه است. (ابن بیطار). گیاهی است که عقرب را هلاك کند و امراض سوداوی و بلغمی را نافع باشد، و بادرنجبویه معرب آنست و در عربی بقلهٔ اترجیه گویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی واز جملهٔ ریاحین و آنرا بادرود وبادرونه نیز گفته اند ومهلك عقرب است و دافع سم است ومعرب آن بادرنجبویه است وآن امراض سوداوی و بلغمی را نافع. (آنندراج). از نوع سپرغم خوب و خوشبو است، بستانیست. (نزهة القلوب). گیاهی است معطر و در خواص شبیه به نعناع. (ناظم‌الاطباء). ارض مضغبه، زمین بادرنگ ناك. (منتهی‌الارب). بادنجبویه. (برهان). (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). (آنندراج). (تحفه). بادرنبویه. (اختیارات بدیعی). بقلهٔ اترجیه. [بَ لَ یِ اُ رُ یَ یَ]. (تحفه). (برهان). (اختیارات بدیعی). بادرنگبویه. (تحفه). (مفردات ابن بیطار). (بحرالجواهر). (اختیارات بدیعی) ترنجان. [تُ رُ]. (تحفه). (اختیارات بدیعی). بادروم. (ناظم‌الاطباء). بادرو. (برهان). بالنگو [لَ]. (اختیارات بدیعی). بادرویه (لغت فرس اسدی). (رشیدی). باذروج. (برهان: بادرو). (نزهة القلوب). (منتهی‌الارب). نوعی خیار. (برهان: بادرو). باذروج. (رشیدی). (بادرنگ). (اختیارات بدیعی). بستان افروز. (سروری). ضومر [ضَ]. (برهان: بادروج). (قاموس). بادرنگ ریزه. (۲) (صراح). بادروی کوهی. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). باذرنبویه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ریحان کوهی. (ناظم‌الاطباء: بادروج. بادروم). ترهٔ خراسانی. (ناظم الاطباء). باذرنجویه. (تذکرهٔ داودضریرانطاکی). بذرنبوذه. (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی). مال‌بوفلون (یونانی، تذکرهٔ داودضریر انطاکی). ترجان. (در تداول - ابن بیطار). مالونان (۳) (ابن بیطار). مالیطانا. (ابن بیطار) (۴) بادرونه. (برهان). مفرح القلب. (تحفه). (صیدنهٔ ابوریحان). (ابن‌بیطار)

---

(۱) ن ل: بردند. (درلکلرك نیامده است). (۴) Melisse de Moldavie. (لکلرك). (۳) Melisse. (۲) Cornichon.

ترنجبویا .(صحاح) . حوك .[ح َ] .(منتهی‌الارب) . مفرح قلب محزون . (برهان : بادرو) . (اختیارات بدیعی) . کزوان . [ک َ] . حبق ترنجان. اترجیه . بورنگ . بارنگ بویه . کتروان . فرنجمشك . افرنجمشك . بادرنگویه . برگهای آن پرآبله وسبزتیره وتوده های گلهای بنفش در بغل برگهاست ، برك آن بوی اسانس بادرنج میدهد .(گیاه‌شناسی گل گلاب چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص۲۴۸) (۱).

صاحب اختیارات بدیعی آرد : گیاهی است که بادرنبویه گویند و بادرنگ و ترنجان و بقلهٔ اترجیه نیز گویند بپارسی بالنگو گویند و بهترین آن تازه بود وطبیعت آن گرم و خشك است دردویم سودمند بود جهت علتهای بلغمی و سودائی و بوی دهان خوش کند و نافع بود جهت سدهٔ دماغ و جرب و قوت دل و جگر بدهد و مفرح تمام بود ودرتقویت دل و تفریح آن نظیرندارد وخفقان زایل کند وذهن صافی گرداند و مقدارشربتی از آب وی بیست درم بود. واسحق گوید: مضر بود بورك و مصلح وی صمغ عربی‌است واگرباشراب ورق آن ضماد کنند برگزندگی عقرب ورتیلاء وسگ‌دیوانه نافع بوداگرباشامند همین عمل کند واگربیخ آن مضمضه کنند جهت دندان نیکوبود و اگربا نمك ضماد کنندبرخنازیرتحلیل یابد وهمچنین بردرد مفاصل‌ضماد کنندساکن گرداند .وازخواص وی آنست که چون قدری از ورق وی و تخم آن و بیخ آن مجموع خشك کرده درخرقهٔ کنند وبابریشم محکم ببندند و در جیب نگاهدارند مادام که با خود داشته باشند هر کس که وی را بیند دوست دارد ومحبوب خلق گردد و دایم شادمان بود و مؤلف گوید بغایت‌مجربست وبکرات‌امتحان کرده‌اند و خوردن وی مقوی دل وجگر ومعده بود وجهت خفقان سودائی وخفقان که ازبلغم سوخته بود بغایت نافع بود و آنرامفرح قلب‌المحزون‌خوانند ، وبدل‌وی درتفریح بوزن آن ابریشم وچهار دانگ وزن‌آن پوست اترج .(اختیارات بدیعی).

حکیم مؤمن درتحفه آرد :

بادرنگبوئه فارسی است و بعربی مفرح ‌القلب گویند نباتیست دربوشبیه به‌بادرنگ خودرو و بستانی میباشد، نوعی را برگش لطیف وطولانی واطراف برگ مثل اره و ساقش پر شعبه و شبیه بریحان و گلش بنفش مایل بسرخی وبجای سبزی با طعام میخورند وربیعی وصیفی میباشد و هرسال تخم اوسبزمی‌شود نه‌ریشه‌وتخمش شبیه‌بتخم کتان واغبر وبقلهٔ اترجیه وترنجان نامند و نوعی دیگر در بوی باوشبیه و از آن تند بوتر و برگش مایل بتدویر و صحرائی و بستانی میباشد بی‌ساق وشاخهای بسیار از یك بیخ میروید و برگش با خشونتی و عریض و ازبرگ نعناع بزرگتر وگلش سفید و کم تخم . در دارالمرز ، اورا بادرنجبویه‌میدانندوریشهٔ‌اومثل نعناع هرسال سبزمی‌شود و گربه‌این نوع را دوست دارد وجمعی که هردورا یکی میدانند آنچنان نیست وآنچه مؤلف اختیارات بدیعی گفته که آن بالنگو است غلط است چه تخم بادرنجبویه باریکتر از تخم ریحان واغبر است وحقیرتخم اورا کشته و گیاه اورا جملهٔ ریحان مشاهده نموده و آن ریحان سبز بزرگ برگ است و در بوی مثل شاهسفرم، بادرنجبویه در دوم گرم و مقوی دل ودماغ وحواس ومعده وجگر و مفرح و مفتح و ملطف طعام غلیظ و هاضم و مورث ذکا وحفظوجهت عسرالنفس‌وخفقان وغشی وفواق وتحلیل سودا وامراض‌بلغمی وکابوس ومغص وامراض ورکین وگرده و رفع سموم مطلقا و سوداوی و سدهٔ دماغی نافع وبرگ‌مسحوق اوازپنج درهم تا ده درهم با شراب جهت گزیدن سگ دیوانه ورتیلا شرباً وضماداً مفید وخائیدن او جهت ازالهٔ بوی شراب و بدبوئی دهان بسیارمؤثر ومضمضهٔ‌طبیخش‌جهت فسادندان و جلوس در آن جهت احتباس حیض و ضمادش جهت درد مفاصل و طلاء آب او جهت جرب سوداوی ونمله و نار فارسی و آکله ورفع لرزوقشعریره و با نمك جهت خناز یر و سه درهم اوبانیم درهم نطرون جهت قرحهٔ امعا وبا یکمثقال نطرون‌جهت رفع ضررقطران وسماروغ ولعوق‌او باعسل جهت عسرنفس انتصابی نافع ومضرورك و مصلح اوصمغ عربی و کندروبدلش دووزن آن ابریشم و دو ثلث آن پوست ترنج و قدر شربتش از خشك او تا ده درهم و از تازه‌اش تا بیست درهم‌است وگویند چون یکساق اورا با ریشه و تخم خشك کرده درپارچهٔ باریسمان ابریشم بسته باخودنگاه دارند باعث محبت دلها میگردد و تخمش درافعال ضعیف‌تر ازبرگش و یکمثقال او جهت رفع لرزوقشعریره ومغص نافع وقدر شربتش تا دومثقال‌است. رجوع به‌مفردات ابن‌بیطاروتذکرهٔ داود ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان شود .

بادرنگین . [د ِ ر َ] . (ترکیب توصیفی) ۱ - کنایه ازشعروبیت‌است که قصیده وغزل وقطعه ورباعی باشد.(برهان) . کنایه‌ازشعر وغزل . (شرفنامهٔ منیری) . کنایه ازشعر نوشته‌اند لیکن چنین نیست بلکه اطلاق آن برسبیل تخیل است ودرین هردومعنی فرقی است جلی. سنائی گفته :

بادرنگین است شعروخاك رنگین‌است زر
خاك‌رنگین‌می‌فروش‌وبادرنگین‌می‌ستان(۲)
(بنقل شرفنامهٔ منیری وانجمن‌آرا) .

شعرچه قصیده وغزل باشد و یا قطعه و دو بیتی . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹) شود .|| ۲ - نوعی از خیار باشد . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ، بادرنگ ، شود . || ۳ - عرق‌النساء که پشت وکمر بگیرد.

بادرو . [د َ] . (اِ) ۱ - مکانی که برای تابستان سازند که از هر طرف باد درآن درآید . بتازی غرفه گویند . طغرا گوید:

غیرازقفس کزهرطرف دارد هزاران‌بادرو
نتوان شمردن‌خوش‌هواخشخانهٔ دربسته‌را .
(آنندراج) .

گذرباد . سوراخ . معبرباد . منفذ . منفذ باد. مدخل ، برای‌درآمدن هوا . بادخور. || ۲- دراصطلاح بنایان ، فاصلهٔ قطر یك ریسمان را با درو گویند .

بادرو . (اِ) . ریحانی است که آنرا بادرنجبویه گویند . و بعضی گویند با درو تره‌ایست که برگش بسپر غم میماند وبوی ترنج میدهد .(برهان). بادرنجویه .(ناظم‌الاطباء). تره‌ایست ، برگش چون برگ شاهسپرم باندك وقت‌پژمرد . (۳) . (لغت فرس‌اسدی‌مصحح مرحوم اقبال‌ص۴۰۹) .
ترهٔ خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند، بادروج[ذ َ] معرب آن، ودرفرهنگ‌بمعنی بادرنگبویه گفته وسهو کرده . (رشیدی) .
تره‌ایست همچوریحان که آنرا بادرویه و بادرنجویه‌نیز گویند.تره‌ایست‌چون‌شاه‌سپرغم طبیبان با درویه نویسند وآنرا ازادویهٔ طبی نهند . (معیارجمالی) بترکی‌بیلقوتره گویند . رجوع (بفرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۸۸) شود.

کیوان برای ترهٔ (۴) شیلانت روزبار
از کشت زاراجرام‌آورده بادرو
(شمس فخری) .

---

(۱) Dracocephalum Citronella (گل گلاب ص۲۲۸) Asperugo procumbens. Melisse Turque.

(۲) ن ل : خاك رنگین می‌ستان و باد رنگین میفروش . (انجمن‌آرا) . مصراع دوم درآنندراج چنین است : توزعشق این وآن چون‌آب وآتش بی‌قرار. شرفنامهٔ منیری شعررا به تاج‌المآثر نسبت داده است . (۳) ن ل : ترهٔ بود برگ اوهمچون شاه سفرغم وزود باندك بادی بپژمرد .رجوع به حاشیهٔ لغت فرس‌اسدی مصحح مرحوم اقبال ص۴۰۹ شود . (٤) ن ل : سبزهٔ .

گر بدار کون تموی هریک چون بادرواست
خواهم از تو خدو که درمانش خدواست (۱).
حکاک. (بنقل لغت فرس اسدی مصحح
مرحوم اقبال ص ۴۰۹) :
|| ۴ - نوعی از خیاراست که بعربی بادروج
گویند (برهان). نوعی از خیار. (ناظم-
الاطباء) تره ایست چون شاه سپرغم طبیبان
بادرویه نویسند و آن را ازادویهٔ طبی نهند
(۲) (معیار جمالی چاپ ۱۳۳۷ دانشگاه
طهران). (۳)

بادروج. (اِ) ۱- گل بستان افروز باشد
و بوییدن آن عطسه آورد و گزیدن عقرب
را نافع باشد و آنرا بعربی ضومر و مفرح-
القلب المحزون خوانند و بعضی گویند
ریحان کوهی است. (برهان) گل بستان
افروز و گیاه خوشبوئیکه ریحان کوهی
و ترهٔ خراسانی نیز گویند. (ناظم الاطباء).
بستان افروز باشد. (فرهنگ سروری).
ضومر. (قاموس). حوک [حَ]. (منتهی-
الارب). بادروک. (ناظم الاطباء:
بادروک). بادروج سفید ریحان کوهی
است. (فرهنگ روستائی ص ۲۳۱).
گل بستان افروز باشد و بوئیدن آن عطسه
آورد و نافع گزیدن عقرب است. (آنندراج).
(انجمن آرا). بورنگ. (اختیارات).
بارنگ بویه. بادرنگ بویه. (السامی).
بادرنجبویه. اوقیمون. (۴) و آب بادروج
خوردن و بادروج را بتازی الحوک گویند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حوک است که ریحان
معروفی است. (مفردات ابن بیطار) (۵). داود
ضریر انطاکی ذیل بادروج آرد: این کلمه
نبطی است یونانی أقیمن و بعبری حوک است
و تره ایست که زنان آنرا در خانه ها پرورش
میدهند و گاهی هم خودروست وما آن را
ریحان سرخ مینامیم و بعضی آنرا سلیمانی
خوانند زیرا جن آنرا برای سلیمان آورد
وبدان بادسرخ را معالجه کنند(!). (تذکرهٔ
داود ضریر انطاکی ص ۶۸). حکیم مؤمن
درتحفه آرد:
بادروج (۶) لغت نبطی است وبعبری حوک
و بفارسی ریحان کوهی نامند. نوعی از
ریحان و برگش ریزه و ساقش مربع و
پرشاخ و کم بوی تر از ریحان و گلش مایل
بسرخی و درمصر ریحان احمر نامند وبری و
بستانی میباشد و خریفی است نه ربیعی و
وظاهراً تخمش شربتی است که از شیراز
می آورند وباشربت قند میخورند. در دوم
گرم و دراول خشک و با رطوبت فضلی و
مفرح ومقوی دل وفم معده و مبهی و مدر
شیروبول وحیض وعرق ومنضج ومحلل اورام
واستنشاق کوبیدهٔ او معطس قوی و ملین
طبع وجهت خفقان وغشی و عسرالنفس و
ضعف جگر بارد وسدهٔ سپرز و تقویت قوهٔ
شامهٔ وریزانیدن سنگ مثانه وسعوط آب
اوبا سرکه و کافور جهت رعاف و قطور
عصارهٔ آن جهت جلاء بصرودمعه وطلاء او
جهت ورم چشم و منع نزلات و گزیدن
عقرب وزنبور وتنین بحری و باآرد جو و
روغن گل وسرکه جهت اورام حاره نافع
وتضمید اوبرپستان رادع اورام او و مولد
شیراست وخائیدن اوجهت رفع کندی دندان
وزایل کردن رطوبات عارضی سینه وشش
ودرگوش گذاشتن اوجهت دردآن مؤثر
واکثار اومولد خلط مراری وظلمت بصر و
باعث سدرودوار و گویند مولد کرم معده
است ومصلح اوخرفه وخیاروسرکه و قدر
شربتش ازآبش تا ده مثقال وبدلش بوزن
اوسوسنبراست وازخواص اواست که چون
خائیده درآفتاب بگذارند کرم ازاومتولد
شود و چون در اول نزول آفتاب بحمل
بخایند تایکسال دردندان نکشند وتخمش
مانع تولد سودا وجهت عسر بول و تحلیل
نفخ نافع وضماد اوبرپستان مولد شیروقدر
شربتش تا سه مثقال وروغن او که آب او
را با مثل آن روغن زیتون جوشانیده
باشند تا روغن باقی ماند گرم وتند وجالی
ونصف اوقیهٔ اوبا آب گرم جهت اخراج
کرم معده و طلاء او جهت مواد بارده و
تحلیل رطوبات وتقویت اعصاب نافع.
مؤلف اختیارات بدیعی گوید:
حوک خوانند وآن نوعی ازریحان کوهی
است و در دامن کوهها باشد طبیعت وی
گرم است دردویم وخشک است دراول و
گویند رطوبت فضلی دروی هست وبهترین
وی آنست که خوش بوی بود و دیگر
منفعت وی آنست که ازادویهٔ قلبی بود و
اگرعصارهٔ وی درچشم کشند چشم را جلاء
دهد ورطوباتی که درچشم روانه بود خشک
گرداند واگر بسیار بخورند تاریکی چشم
آورد وشکم نرم دارد امابا ه را برانگیزد
ومولد ریاح بود و بول براند اما دشخوار
هضم بود واگر برگزندگی زنبور وعقرب
ضماد کنند نافع بود و اگر با روغن گل و
سرکه وپوست جوبرورم گرم ضماد کنند
نافع بود وخوردن وی گویند کرم درشکم
پیدا کند وچون بخایند درآفتاب نهند کرم
ازآن تولد کند. وشریف گوید: چون آفتاب
بحمل نزول خواهد کرد چون ویرا بخایند
بپایی درآن سال ازدرد دندان ایمن باشند
البته واگر بخایند ودر گوش نهند دردگوش
ساکن گرداند البته وصاحب کامل آورده است
که درخوردن وی هیچ منفعتی نیست. ضماد
کردن (وی) منضج ومحلل بود. ازخوردن
وی هیچ منفعتی نیست. خلطی سوداوی بد
تولد کند و چشم تاریک کند و مصلح وی
بقلة الحمقا است وبدل آن دووزن سیسنبر.
رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و
ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ومفردات ابن بیطار
و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ شود. || ۲-
نوعی از ریحانست چون قلب محزون را
تفریح دهد ومانع غم گردد، آنرا سپرغم
نیز گویند. رشیدی گفته: باد رویه ترهٔ
خراسانی است که ریحان کوهی گویند و
بادروج معرب آن ودرفرهنگ جهانگیری
بمعنی بادرنگبویه سهوشده. (آنندراج).
(انجمن آرا) (۷).

بادروج ابیض. [جِ اَ یَ]. (امرکب).
تخم شربتی، تخم ریحان جبلی. رجوع به
ریحان جبلی، شود. دانه های سیاه ریحان
سبز (۸) بنام تخم شربتی یا بادروج ابیض
مشهوراست. (گیاه شناسی گل گلاب چاپ
۱۳۲۴ دانشگاه طهران ص ۲۴۹).

بادروجه. [جَ یا جِ]. (اِ). گیاهی
است. (ناظم الاطباء).

بادروح. (اِ). رجوع به بادروج وبادرو
و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۸
شود.

بادروج بویه. [یِ]. (امرکب).
رجوع به بادروزبویه، شود.

---

(۱) ن ل: موی در کون تو گر بادروست پی خدوش ده که درآن جای خدوست؟ رجوع بحاشیهٔ لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۰۹ شود. (۲) ن ل: نامند.

(۳) ظاهراً بادرو معرب باذروج وبجز بادرنگبویه است وگفتهٔ رشیدی در این باره صحیح تر بنظر میرسد.

(۴) Ocymum. (۵) Basilic. لکلرک

(۶) در تذکرهٔ ضریرداود انطاکی درباد روح آورده است.

(۷) ازآنچه ازکتب طبی: مفردات ابن بیطار تذکرهٔ داود ضریر انطاکی واختیارات بدیعی وغیره استنباط شد با دروج یا باد روح وبادرو، حوک است که بجز باد رنگبویه است وبنابر این لغت نویسانیکه آن را مرادف بادنگبویه آورده اند سهو کرده اند.

(8) Ocymum basilicum.

بادرود. (اِخ). دهی است جزء دهستان مرکزی بخش فیروز کوه شهرستان دماوند. در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۱۴ هزارگزی فیروز کوه واقع است. منطقهٔ سردسیر و دارای ۳۷۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه سار و محصولش: غلات، سیب زمینی، حبوبات، گردو وشغل مردمش زراعت وصنایعش: کرباس بافی وجاجیم بافی میباشد اهالی در زمستانها برای سفیدگری بمازندران میروند. راهش مالروست. از آثارقدیم قلعهٔ خرابه و بنای دو امام زاده دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۱).

بادرود. (اِخ)، نام یکی ازدهستانهای بخش نطنزشهرستان کاشان است که در شمال نطنزوحاشیهٔ کویر و ابتدای شنزار واقع استهوایش تابستان گرم زمستان معتدل میباشد آب قراء آن از قنواتست محصول عمدهٔ آن غلات، تنباکو، پنبه، انار، میوجات میباشد. این دهستان از ۵ قریه و ۱۱ مزرعه تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۸۴۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: قصبهٔ باد که مرکز دهستان است ـ خالد آباد که در ۳ هزارگزی باد و ده آباد که در ۶ هزارگزی باد قراردارند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بادروز. (اِ). یا بادروزه. ۱-روز گذاراز طعام:

کسی را نبد بادروزنبرد
همی اسب جنگی بکشت وبخورد.
فردوسی.

رجوع به بادروزه، وشعوری ج۱ورق۱۶۴ شود.|| ۲- تحفه وهدیه وبخشش. (ناظم الاطباء). || ۳- گیاهی خوشبوی که ریحان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادروزه شود.

بادروزبویه. [ی] (اِ مرکب). ۱- گیاهیست که بوی ترنج میدهدوبر گهایش شکافته میباشد. (ناظم الاطباء). || ۲- نوعی علفی استطبی تلخ. بقلة الملک. شیطرج. شاه تره. (فرهنگ دمزن). رجوع به بادروج بویه، شود.

بادروزن. [زَ] (اِخ). دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. در ۳۳ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به هرسین کرمانشاه واقعست. سرزمینی است تپه ماهوری و سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه سار ومحصولش: غلات، لبنیات وپشم وشغل مردمش: زراعت و گله داری وراهش مالروست. ساکنین آن ازطایفهٔ مظفروند و درساختمان وچادر زندگی میکنند وعدهٔ برای علوفهٔ احشام بگرمسیر میروند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باد روزه. [زَ]. (اِ مرکب). یا باد روزه ۱- بمعنی هرروزه باشد. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). عادت بود مستمر. عادت و کار هرروزه است چه غذا باشد چه لباس که هر روز پوشند یا کاری که هر روز کنند. معتاد. مألوف. چیزی که هرروز بکاربرند و استعمال کنند چون جامه ولباس هر روزه و قوت هرروزه وکار هر روزه چنانکه در تاج المآثر گوید: لشگر اسلام جامه‌های بادروزه را به لباس حرب بدل کردند. سنائی گوید: ع. یکی جامه زین بادروزه زقوت وسوزنی گوید:

که شد مدیح تو تسبیح باد روزهٔ من.

وبحذف دال نیز گفته‌اند ودرمقامات حمیدی گفته: که عروس رابه‌پیرایهٔ همسایه یکشب بیش نتوان آراست وآرایش بادروزه بسئوال وجواب دریوزه نتوان خواست. (ازرشیدی).

مشرف ای شرف گوهر حمیدالدین
که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من.
سوزنی.

رجوع به‌شعوری ج۱ ورق ۱۹۰ وبادروز، شود.
|| ۲-قوت که‌مردم بکاردارند‌درهرروزپیوسته. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی مصحح اقبال ص ۴۲۷) خوراك وقوت هرروزه. (برهان). (آنندراج) (۱). طعامی که بدان تنها از مردن توان رست. قوت لایموت:

خوروخواب وآرامگه تنگ شد
تو گفتی که روی‌زمین سنگ شد
کسی را نبد بادروزه نبرد
همی اسب جنگی بکشت و بخورد
فردوسی(۲).

یکی جامه وین بادروزه ز(۳)قوت
دگراین (۴) همه بیشی‌وبرسریست.
کسائی(۵).

(بنقل فرهنگ‌اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۲۸).

تنی درست وهم‌قوت بادروزه فرا
که به زمنت (۶) یغاره کوثرو تسنیم.
کسائی.

(بنقل‌فرهنگ‌اسدی‌مصحح مرحوم اقبال‌ص ۴۲۸). || ۳- جامهٔ کهنه ولباسی که هرروز پوشند.(برهان).(آنندراج).لباس‌هوروزه. (انجمن‌آرا). جامهٔ کهنه بتازیش بذله خوانند. (شرفنامهٔ منیری). الابتذال، باد روزه کردن جامه را وجز آن. (زوزنی). باد روزه داشتن جامه یعنی جامه برای کار پوشیدن. (مجمل). الامتهان [اِ ـِ]. باد روزه داشتن. (زوزنی). بادروزه داشتن جامه یعنی جامهٔ کار داشتن‌ای‌جامهٔ خدمت. (مجمل). بذله. [بِ ل َ] جامهٔ باد روزه. (منتهی الارب)، (زمخشری). باد روزه جامهٔ همه روزه(ربنجنی). وجامهٔ خدمت(مجمل) التبذل. [تَ بَ ذْ ذُ] بادروزه داشتن جامه وخودرا. (منتهی الارب). باد روزه کردن (تاج المصادر بیهقی). (دهار). (مجمل). جامهٔ خانه‌وبی‌زینت‌دربرکردن. باد روزه داشتن خویش را. (زوزنی). متبذل. [مُ تَ بَ ذْ ذِ] بذله پوش و کسیکه عمل نفس‌خود کند وباد روزه‌دارد خود را. (منتهی الارب). تفضل، جامهٔ باد روزه پوشیدن برای کار. (منتهی ـ الارب). فضل [فُ ضُ] جامهٔ بادروزه که زنان‌دروقت‌عمل‌وکار پوشند. (منتهی‌الارب). فضله. [فِ لَ]. بادروزه که در وقت‌کار و خواب پوشند. (منتهی‌الارب). مبذل [مِ ذَ]، جامهٔ کهنه و جامهٔ باد روزه. (منتهی‌الارب). مبذله[مِ ذَ]، جامهٔ بادروزه و کهنه. (منتهی‌الارب). مذیل. [ذَ یِ]. آنکه در باد روزه داشتن خود را وکارنفس خود کند. (منتهی الارب). مفضل، [مِ ضَ]. جامهٔ بادروزه (ربنجنی). جامهٔ باد روزهٔ زن. (منتهی الارب). مفضله [مِ ضَ لَ]، جامهٔ بادروزهٔ‌بی‌آستین کزنان وقت‌کار وخدمت پوشند. (منتهی الارب). || ۴ - چیزی‌راگویند که مردم راهمیشه درکارباشد. (برهان). (آنندراج). هر چه‌آنرا اکثربکار بسته باشند. (شرفنامهٔ منیری). آن بود که مردم را پیوسته هر روز بکار آید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ـ خطی نخجوانی). (اوبهی). آن بود که مردم مدام چیزی را بکار دارند (کذا) (فرهنگ اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۲۷-۴۲۸).

بادروزه. [زَ]. (اِمر کب). رجوع به بادروزه، شود.

بادروغوغیا. [اِخ]. قفطی‌ذیل‌بادرو ـ غوغیا آرد: هندی رومی جیلی است. اوراست: کتاب‌استخراج‌المیاه وآن سه‌باب است، هر بابی را مقالاتی است (۷)؛ وابن‌الندیم آرد: بادروغوغیا. اوراست، کتاب استخراج المیاه. وآن سه‌باب است. باب اول مرکب ازسی ونه قول. باب دوم سی‌وشش‌قول. باب‌سیم سی‌قول. (فهرست ابن‌الندیم). ودکترصفا در تاریخ علوم‌عقلی ص۱۱۲ ذیل‌عنوان «کتب وعلمای‌فلسفه»

---

(۱) اگرچه بعض فرهنگ‌ها باد روزه را قوت نوشته‌اند ولی بگمان من باد روزه منزل کوچك وچون کلبه باشد. (مؤلف).
(۲) برود کی‌هم نسبت داده‌اند. (۳) نل: که. (۴) زین. (۵) در سروری به سنایی نسبت داده است.
(۶) نل: به ارېمنت. که به بجنت و. (۷) ثلث مقالات E ؛ مقالتان M (حاشیه).

آرد . . . : «در آبیاری کتاب استخراج المیاه درسه باب از بادروغوغیا .» لیکن این کلمه (بادروغوغیا) مصحف لفظ یونانی هیدرا غوغیا (۱) یعنی صنعت استخراج میاه است وقفطی وابن الندیم آنرا مصنف کتابی گمان برده اند .

بادروغونزالزدومندونا . [غ ُ لِ م َ] (۲) (کاردینال) . (اِ خ) . این نام معرب : پدر و گن زالزدومندوزاست که از رجال بزرگ و نامور عصر نصرانیت شهر طلیطله بود و در برافروختن آتش جنگ ضد غرناطه تأثیر بسزائی داشت وبسال ۱۴۹۵ درگذشت .(الحلل السندسیه ج۲ ص۴۲).

بادروك . یابادروگ . (اِ). اصل کلمه بادروج یابادروح است. رجوع به بادروج وشعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ و ناظم الاطباء شود .

بادروم . (اِ) . بادرونه . بادرنجبویه و ریحان کوهی است . (ناظم الاطباء). رجوع به بادرونه ، شود .

بادرونه . [ن َ] . (اِ). بادرنجبویه را گویند وآن ریحانی است معروف.(برهان). (ناظم الاطباء : بادروم) . (شعوری ج۱ ورق۱۹۰) . رجوع به ، بادرنگ بویه ، وبادروم شود .

بادرویه . [ی َ] . (اِ) . رجوع به، بادرو، شود (معیارجمالی) :

بیادرویهٔ نخشب دو زلف بررخ زن
که تادمد همه جا عنبروگل خود روی .
سوزنی .

بادرة. [دِ رَ] . (اِ ع) . بادره ، تانیث بادر. (قطرالمحیط). ۱-تیزی خشم وشتابزدگی و خطا درقول یا فعل که از خشم پدیدآید، یقال اخشی علیك بادرته . (منتهی الارب) . (۳) . (ناظم الاطباء) . تندی یا خطا و لغزشهائیکه از انسان هنگام تندی وخشم صادرمیشود. یقال: اناا خاف بادرته.(اقرب الموارد) .تندی وتیزی درکارها . (برهان). تیزی خشم. (آنندراج) . (انجمن آرا) . شتابزدگی . (آنندراج) . خطای در قول وفعل که ازخشم پدید شود . (آنندراج): اما قضای حق برادرش اقچه که بهیچ وقت ازوبادرهٔ بدخدمتی صادر نشدست ، جان او ببخشیدم . (جهانگشای جوینی) . فرمود که هر بادرهٔ که تابروز جلوس مبارك ماازکسی صادر شده باشد در مقابلهٔ آن عفو واقالت مبذول داشتیم .(جهانگشای جوینی). بی بادرهٔ حرکتی چگونه برنقض آن اقدام روا میدارد . (جهانگشای جوینی) .
|| ۲ - برگ گیاه خواه . [خ ُ و ا ءَة] . (منتهی الارب) . (۴) برگ حواهه یعنی حنا . (اقرب الموارد) . برك حنا . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) .
|| ۳ - آنچه اول می آید از گیاه.(منتهی الارب) . (قطر المحیط) . جوانه || ۴ - اسیرك (۵) تازه و بهتر آن . (منتهی الارب) . ورس [و َ] و تازه ترین آن . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . رجوع به ورس ،شود . || ۵ - گوشت میان کتف وگردن ، یقال : احمرت بوادرالخیل . (اقرب الموارد) . ومنه الحدیث : فرجع بها ترجف بوادره ، ودوگوشت پاره است بالای رگ رغثای مردم واسفل ثندوه .(منتهی الارب).(قطر المحیط). (ناظم الاطباء) ج ، بوادر . [ب َ دِ] .
|| ۶ - تیزی شمشیر . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (آنندراج) . || کنارهٔ تیر ازجانب پیکان ، یقال: اصابته بادرته السهم. (اقرب الموارد) . || ۷ - سخن بی اندیشه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بدیهه . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . سخن گفتن بی اندیشه . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . (رشیدی). حرف بی فکر وتأمل زدن .(جهانگیری) . || ۸ - تندی وتیزی درکار. (ناظم الاطباء). تیزی درهرکار. (رشیدی) .

بادره . [د َ رَ]. (اِ) پاچهٔ شلواروتنبان . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۹ ص ب شود . پاچهٔ زیر جامه (سروری) . (رشیدی) .

بادری. [د َ] . (اِ معرب) . (ازایتالیائی- پادر(۶) پدر (لقب مذهبی ، کشیش (۷)) . (دزی ج ۱ ص ۴۷) .

بادریس . (اِ مرکب) . یا بادریسه . ۱-چرم یاچوبی باشد مدور که در گلوی دوك کنند بجهت آنکه ریسمانی که میریسند یکجا جمع شود و بعربی فلکه خوانند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . چرمی مدور که در دوك بود . (شرفنامهٔ منیری) . چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دوك کنند . (رشیدی) . برخاج . (فرهنگ دمزن) :

با آبروی عدل تو ای بادریس آسمان
از کردهای خویشتن خودرا پشیمان ساخته.
شمس طبسی . (بنقل جهانگیری) .

فکرتش علم خانهٔ شبلی
منطقش وعظ نامهٔ ذوالنون
پرده دوز محلت علمش
بادریس خلافت مأمون .
کرده فیض انامل کرمش
خاك بر فرق دجله و جیحون .
(از عقدالعلی) .

گرد بریدن چیزی مانند بادریس ، حرت [ح َ] . (منتهی الارب) . رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶ شود . || ۲ - تختهٔ گرد میان سوراخی باشد که بر سر چوب خیمه گذارند . (برهان) . کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنا بر مشابهت بدان بادریسه گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (جهانگیری) . (رشیدی) . آن گردهٔ چوبین میان سوراخ کرده که برستون خیمه کنند . (شرفنامهٔ منیری). کماچهٔ دیرك خیمه .(ناظم الاطباء). بعربی فلکه خوانند . (رشیدی) . مهچهٔ خیمه . (دمزن) . کربه [ك َ رَ ب َ] . (دمزن) . سپندوز . (دمزن) . چناب (دمزن). جاناغ. (دمزن). || ۳-بادکش. (بنقل آنندراج از قول برهان) (۸) .
|| ۴- تابی را گویند که زنان بدوك دهند. (برهان) . تایکه بدوك میدهند . (ناظم الاطباء) . || ۵ - بادزن . (برهان) . (ناظم الاطباء) . || ۶ - گردش و دوران . (ناظم الاطباء) .

بادریس . (اِ خ) . (شاعر کتلونی) معرب پادریس از شاعران و رجزسرایان اندلس ناحیهٔ کتلونیه (۹) بود . (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۲۸) .

بادریسکی. [س] (اِ).بعربی آنرا فلکی نامند چه فلکهٔ دوك بفارسی قسمی مروارید بادریسه است . (ازالجماهر بیرونی ص۱۲۵).

بادریسه . [س َ] . (اِ) . چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوك نصب کنند . (برهان). آن مهره بود که زنان بردوك زنند بوقت رشتن ، بتازی آنرا فلکه [ف َ ل َ ك َ] خوانند . لبیبی گفت :

گر کونت ازنخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه خوش خوش چودوك ریشه شد(۱۰)

(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۴۱) . رجوع به فلکه شود .

وان بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچویکی غنج بیسه گشت(۱۱).
لبیبی(حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

آن باشد که زنان دردوك کنند . (صحاح الفرس) . آن چیزی مدوربود که زنان در گلوی دوك کنند که منع ریسمان کند تا پراکنده بردوك پیچیده نشود وآنرا بعربی فلکه گویند . خاقانی گوید :

---

(۱) Hydragogia. (۲) Pedro Gonzalez de Mendoza.

(۳) درمنتهی الارب چنانکه ملاحظه میشود تیزی وخطای درقول دومعنی فرض شده است . (۴) کلمهٔ حواهه درمنتهی الارب چاپ اول طهران خواءه شده است . (۵) درمتن منتهی الارب چاپ مزبور اسیرك آمده و صحیح آن اسپرك است . رجوع به اسپرك شود .

(۶) Padre. (۷) Prêtre. (۸) در برهان یافته نشد . (۹) کاستلانی یاگوتی آلانی . Gothi-Alani

(۱۰) ن ل : دیگ ریسه . دیگ ریسه = دیگ هریسه (ظدیك رشته) . دوك رشته . آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد . (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۱۷) . (۱۱) ن ل : ایزغنج .

سرگشته گرد چرخم چون چرخ بادریسه
فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر .
(فرهنگ خطی . بنقل ضیاء) .
مثل بادریس . (آنندراج) . فلکه .
(دهار) . درلهجهٔ شیرازی مدیسه گویند .
فلکهٔ مغزل . [م زَ] .(الجماهر بیرونی ص-
۱۲۵) . جعموره [ج رُ] ، بادریسه برسر
چوبی . (منتهی‌الارب) . چیزی را برسان
بادریسه کردن ، التفلیك . (زوزنی) :
او را فلك نام کردند از بهرحرکت او که
کرده‌است‌همچون‌حرکت‌بادریسه. (التفهیم
ورجوع به ص ۵۲ همان کتاب شود) .
نشود مرد پردل وصعلوك
پیش‌مامان (۱) و بادریسه و دوك (۲) .
سنائی .
زن پروراست عالم ازین شد سپهرونقش
همسان بادریسه وهم شکل دوکدان .
مجیربیلقانی .
بادریسه‌است آسمان درهمت من‌وین‌خسان
همچودوك‌ازحرص‌یعنی‌ریسمان درخنجرند.
مجیربیلقانی .
بران فلك‌پیرامنش چون‌چرخ دائربرتنش
چون بادریسه دشمنش یك چشم بیناداشته.
خاقانی .
ای درقمارچرخ مسخربدستخون
ازچرخ بادریسه سراسیمه سرتری .
خاقانی .
دهراست پیرمردی زال عقیم دنیا
چون بادریسه یك‌چشم این‌زال بدفعالش .
خاقانی .
گردون چوبادریسه کمندی زحادثات
درگردنم فکند وزمحنت شدم چودوك.
ظهیرفاریابی.
فلك فضل را توگردانی
دوك را بادریسهٔ افلاك .
ابوالفرج رونی .
بادریسه‌فروش،فلاك.(ربنجنی).بادریسه گر،
فلاك . (ربنجنی) . رجوع به فرهنگ
سروری وشعوری ج ۱ ورق ۱۹۰) شود .
|| ۲ - کماج خیمه نیز بمشابهت بدان
بادریسه گویند . (برهان). چوب مدوریعنی
قرص چوبین سوراخ دارکه برستون خیمه
نهند . (غیاث) .
|| ۳ - گوی پستان . برآمدگی پستان .
تکمهٔ پستان : بادریسهٔ پستان، حجمه . [حَ
مَ] . (بحرالجواهر) . بادریسه در پستان
دختر پدید آمدن ، التفلیك . (زوزنی) .
پستانی‌چند بادریسه شده ، مفلك . [مُ فَ-
ل لَ] . (السامی فی‌الاسامی) . پستانی
بادریسه شده ، ثدی مفلك (ربنجنی) .
بادریسه شدن‌پستان‌زن، تفلك(تاج‌المصادر-
بیهقی) ؛ وگاه باشد که مردم جوان را که
بوقت بلوغ رسد شیر اندرپستان پدیدآید
ودرد خیزدخاصه درآن وقت که اندرپستان
چون بادریسه پدید آید . (ذخیرهٔ -
خوارزمشاهی) .|| ٤ - برجستگی اندام :
واندرخایه غلوله های سخت پدیدآمده بود
چون بادریسه . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بادریسه چشم . [سَ چَ].(ص‌مرکب).
۱- کنایه ازمردم یك چشم باشد که بعربی
اعور خوانند . (برهان) . (آنندراج) .
(ناظم‌الاطباء) . کنایه از یك چشم باشد
زیراکه بادریسه یك چشم بیشتر ندارد .
(انجمن‌آرا) :
زان برکه بادریسه هنوزش نخسته بود
ای بادریسه چشم بگو تا چه خواستی .
خاقانی .
|| ۲- کنایه ازشیطان و دجال هم هست .
(برهان) . (آنندراج) . جن و شیطان و
دجال . (ناظم‌الاطباء) .

بادریش. (اِ) بادریشه . ۱-غرورولاف .
(غیاث) . (آنندراج) . || ۲ - خیار .
(ناظم‌الاطباء) . || ۳ - برنج . (ناظم -
الاطباء) . || ٤ - ناخوشی و بیماری .
(ناظم‌الاطباء) .

بادریشه . [شَ]. (اِ) . رجوع به‌بادریش
ومجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۰ وناظم‌الاطباء
شود .

بادریه . [یَ] . (اِ) . نوعی از بادکش
چوبین که‌درسقف‌خانه‌بیاویزند.(آنندراج).
بادزن بزرگی از چوب که بسقف آویزان
کنند وچون‌آنرا بجنبانند مگسها رابیرون
کرده و هوای آنجای را تجدید نماید و
آنرا بادفر نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) .
رجوع به بادفر وبادآفراه ومترادفات آن
شود .

بادزد . [زَ] . (اِ) . گردباد و طوفان و
باد تند .(آنندراج). گردبادوتندبادسخت .
(ناظم‌الاطباء) .

بادزدگی . [زَ دَ] . (حامص). حالت و
چگونگی‌بادزده : بیماری بادزدگی نباتات
و صیفی .

بادزدن .[زَ دَ] . (مص مرکب م) .
۱- با ، بادبیزن وامثال‌آن‌هوارابقصد خنك
شدن بجنبش‌آوردن ، یا تیز کردن‌آتش .
ترویح . [تَ] :
هرآنکسم که نصیحت همیکند بصبوری
بهرزه باد هوا میزند برآهن سردم .
سعدی . (طیبات) .
رجوع به ، باد ، شود .
|| ۲ - سوختن و تباه شدن زراعت یامیوه
یا صیفی براثروزیدن باد گرم ناملایم . در
بوته ترنجیده و بی آب شدن آن : خیار ها
را امسال بادزد . بادنجانهارا بادزده‌است .
عهد ما با تو نه عهدیکه تغیر پذیرد
بوستانیست که‌هرگزنزندبادخزانش.
سعدی . (بدایع) .

بادزده . [زَ دَ] . (ن مف) . آفت‌زده ،
آسیب رسیده . تباه شده در اثروزیدن باد
گرم در تنه وبتهٔ خود چون خیار وکدو ؛
خیار و بادنجان بادزده وامثال‌آن . رجوع
به بادزدگی و بادزدن شود .

بادزم .[زَ] (اِ) . ۱- کارعبث وبی‌نفع.
را گویند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .
بیهوده، . (شرفنامهٔ منیری) . بیهوده بود
چون کاربیهوده . عنصری گوید :
چون با یشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ‌ایشان‌عجز گشت‌وسحرایشان‌بادزم(۳)
(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص
۳٤۲) . کارهای عبث وبی‌نفع راگویند .
(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌بادرم
شود . || ۲ - ازکار بازمانده . (شرفنامهٔ
منیری) . || ۳ - معجون تریاق . (ناظم -
الاطباء) .

بادزن .[زَ] (اِ).(٤) ۱- همان بادبزن
است.(شرفنامهٔ منیری) . مروحه [مِ وَ حَ]
که دربعض بلاد هندوستان بیجنا خوانند .
کلیم گوید :
ما را زکف اختياررفته
جزباد بدست بادزن نیست .
تا رود درخواب راحت نرگس جادوی او
نالهٔ من بادزن شد زلف اورا باد کرد .
(بنقل آنندراج) .
مروحه و هر چیزی که بدان باد زنند .
(ناظم‌الاطباء) :
برگ خرمایم که ازمن بادزن سازندخلق
بادسردم درلب‌است و ریزریزاجزای من .
خاقانی .
بارگی ازشهپرجبریل ساخت
بادزن از بال سرافیل ساخت . نظامی .
شود مرغ دلم تا زاتش رخساراوبریان
دومژگان بابزن سازد دوگیسوبادزن‌دارد.
قاآنی .
رجوع به بادزن وبادبیزن‌وبادزنه وفرهنگ
رشیدی وفرهنگ شعوری ج ۱ورق ۱۷۹
شود.||۲- بادکش که‌بهندی‌پنکها گویند .
(غیاث) .

بادزنام . [دَ] (اِ مرکب) . عمودخیمهٔ
سیاه است . (جهانگیری) . شعوری ج ۱
ورق ۱۷٦ - تیرك وعمود چادر . (ناظم-
الاطباء) .

(۱) ن ل : ماما . (۲) ظاهراً بادریسه دوك . (۳) باراء مهمله نیز آمده است . رجوع به بادرم شود .

(٤) Eventail. ventilateur.

بادزنه. [زَ نَ]. (اِ مرکب) . ۱ - باد زن را گویند وبعربی مروحه. [مِ وَ - حَ] خوانند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). بادزن وبادبیزن باشد:

باد زنه دست بدست همه
وزدم اوباد بدست همه.

امیرخسرو. (بنقل جهانگیری). (آنندراج). بادبیزن باشد. (از شرفنامهٔ منیری). رجوع به، شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ . و بادبزن وبادبیزن و بادزن، شود. || ۲ - سوراخ کوچك تنور.

بادزهر. [زَ]. (اِمر کب). بمعنی فادزهر است که عوام پازهر (۱) گویند و بعربی حجرالتیس خوانند. (برهان). پازهر که بتازی حجرالتیس نامند. (ناظم‌الاطباء). معرب پادزهر باشد. فاد زهر. مسوس. (نشوءاللغة ص ۹٤). لفظ پارسی است. و معنای آن مقاومت کنندهٔ با سمیاتست. نیروی روح را حفظ کند. و هرچند این لفظ برای هرداروئی که دافع زیان اقسام زهرهاست بطریق عام‌وضع‌شده ولی‌بطور خاص برای سنگ ماراستعمال میشود. و آن سنگی است که در ماریافت میشود. کذا فی‌المنهاج. شیخ گوید: اطلاق نام پادزهر برمفرداتی که ازطبیعت پدید آیند اولی است واطلاق نام تریاك برمصنوعات شایسته‌تراست تا گفته شود. پادزهر تریاق طبیعی وتریاق پادزهرصناعی است و بهتر آنست که چیزهای نباتی طبیعی را بنام تریاك ومعدنیات را بنام پادزهر بخوانند. وبرخی‌هم پندارند میان‌آنها تفاوت‌بسیاری نیست. در بحرالجواهر چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به پادزهر درلغت‌نامه وفادزهر وترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان شود.

ابوریحان درالجماهرذیل عنوان «فی ذکر حجر البادزهر» آرد: آنچه بدین نام معروف است برحسب گفتهٔ متقدمان سنگی است معدنی، هرچند صفات وعلامات آنرا جدا نساخته‌اند ولی حق اینست که پادزهر برهمهٔ گوهرها برتری دارد چه گوهر های دیگرمایهٔ لهو ولعب و مایهٔ زینت وتفاخر ند و هیچ سودی به بهبود امراض ندارند ولی پادزهر بدن و نفس را از امراض حفظ میکند وآنرا اززیان‌ها رهائی می‌بخشد... محمدبن زکریا گفته است آنچه از صفات آن مشاهده کردم سستی(رخو) است مانند شبّ [شَ ب ب] یمانی است (نوعی زاك) که ورقه ورقه شود و تو بر تو است و من از شرف خاصیت آن در شگفت شدم. ابوعلی بن مندویه گوید: پادزهر برنگ زرد است که بسفیدی وسبزی زند و نصرو حمزه اصل معدن آنرا باقصی هند واوایل چین دانسته‌اند و صاحب کتاب‌النخب آرد: معدن‌آن در کوه‌زرند نزدیك کرمان است و حمزه و نصر آنرا بر پنج گونه تقسیم کرده‌اند: سپید وسبزوزرد وخاکی(اغبر)و خالدار (منکت) ونصرخالدار آنرابر گزیده وآشامیدن‌آنرا برای شخص مسموم بمقدار دوازده شعیره تعیین کرده است. صاحب‌النخب گوید رنگهای دیگر نیز برآن افزوده از قبیل سبزسلقی وزرد و نوعی که بسفیدی و سرخی زند و نوعی دیگر میان تهی است و در میان آن چیزی است که آنرا مخاط شیطان وغزل سعائی نامند ودر آتش‌نمیسوزد. ابوالحسن‌طبری‌ترنجی(۲) گوید قسمی از آن چنانست که گوئی از شمع و آهك و خاك ترکیب شده است و از هر یك از مواد مزبور درخشندگی در آن پدید آید و هرگاه آنرا با عروق صُفر (۳) برصلایه بسایند برنگ قرمزی چون‌خون تازه‌درآید واین گونه راهرگاه برگزیدگی بمالندبسیار سودمند افتد از طوس سنگهایی بدلی شبیه پادزهر بطور آشکار صادر میشود و از آن دستهٔ کارد میتراشندولی سودی ندارد. در کتب برای امتحان اصل و بدل‌آن مطالبی آورده‌اند که نمیتوان‌ازلحاظ‌تشخیص‌بدانهااستنادجست... و هم بیرونی ذیل عنوان (فی ذکر اخبار البادزهر)آرد: مخاط‌شیطان وهرآنچه‌رادر درون نوع میان تهی پادزهر هست بیرون میآورندوازغزل«رشتهٔ» آن شستکه‌ها (٤) درست میکنند که سلاطین ساسانی آنهارا آذرشست(۵)مینامیدندوا کنون کامهٔ(شست) را برنوع معمولی‌آن که درآتش نمیسوزد اطلاق کنند. استادهرمز(٦)سردار جنگ کرمان‌بسال ۳۹۰ ازناحیهٔزرند(۷)و کوبونات شستکهٔسپیدی‌بدست‌آورد که‌هرگاه‌روی‌آن چرکین میشد آنرا درآتش میافکندند تا چرك‌آن زایل وشسته شود. آنگاه دربارهٔ خواص شستکه گفتگو میکند و گوید که در آتش نمیسوزد و برای گزیدن زنبور و دیگر گزندگان سودمند افتد ودرپایان، حکایت نیرنگسازی را یاد میکند که برآن شد وشمگیررا باپادزهری ساختگی بفریبد ولی او دریافت و گفت: اگر این دافع زهر باشد نخست بتوزهر مینوشانم تابدان زهر را از خویش دفع کنی و آنگاه بتو پاداش وجایزه می‌بخشم. مردحقیقت‌را باز گفت وپوزش خواست و گفت این پادزهر ساختگی را با خویش بدار زیانی بتو نمیرساند ولی هرگاه دشمنان بدانند ترا پادزهری است از دادن زهر بتو نومید میشوند و ترا سود بخشد. وشمگیر این خیرخواهی را بپذیرفت واز کیفردادن وی درگذشت. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۰۰ تا ص ۲۰۲ شود.

وصاحب صبح‌الاعشی آرد: پادزهرسنگ سبك نرمی است و اصل تکوین آن در حیوانی معروف به ایلّ است که درمرز-های چین بسرمیبرد. وآن حیوان درآن سرزمین مارها را میخورد ومارغذای‌عادی اوباشد ودرنتیجه این سنگ دروجود آن پدید میآید ودربارهٔ اینکه سنگ در چه جای بدن حیوان بوجودمیآید اختلافست. برخی گویند سنگ ازاشکهایی که‌هنگام خوردن مارها ازدیدگان آن فرومیریزد، درگوشه‌های چشم حیوان تکوین‌میگردد ورفته رفته بزرگ میشود وپس از چندی فرومیافتد و برخی گویند سنگ در دل حیوان تکوین میشود وازینرو آنرا شکار کنند وسنگ را از دل آن برآورند و دستهٔ گفته اند سنگ در زهرهٔ حیوان تکوین شود... آنگاه انواع سنگ را از قول ارسطو نقل میکند و گوید: بزرگترین آن ازیك تا سه مثقال است و بهترین آن خالص زرد سبك و نرم است ونشانهٔ خالص بودن آن اینست که مانند لؤلؤدارای طبقه‌های نازكَ توبرتو باشد و برروی آن نقطه‌های کم رنگ سیاه دیده شود و سایدهٔ آن سپید و مزهٔ آن تلخ باشد. سپس بخواص ومنافع آن‌میپردازد وگوید: سایده شدن آن با اجسام خشن رنگ و دیگر صفات آنرا تغییر میدهد چنانکه شناخته نمیشود. رجوع به صبح-الاعشی ج ۲ ص ۱۱۱ شود. || بادزهر کیاش: حجرالتیس. رجوع به‌حجرالتیس والجماهر ص ۲۰۳ وپادزهردرهمین لغت-نامه شود. || ۲ - مهرهٔ مار که حجرالحیه باشد. (برهان). مهرهٔمار. (ناظم‌الاطباء).

(۱) پادزهرمرکب ازپاد (ازریشهٔ pati بمعنی ضد) + زهر بمعنی سم جمعاً بمعنی ضد سم، معرب آن باد زهر. در فرانسه bésoard. و این لغت درقرن چهاردهم میلادی از « بازهر » معرب وارد زبان فرانسه شده (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین.

(۲) ن ل: نرنجی ودرنسخهٔ بدون نقطه. نسبتی به‌ترنجه شهر کوچکی‌است بین‌آمل وساری. (۳) گیاهی‌است که رنگرزان بکار برند.

(٤) شستکه [شُ] ازکلمهٔ فارسی شسته مأخوذ است و برنوعی جامه که درآتش نمیسوخت نیز اطلاق میشد.

(۵) آذرشست، یعنی بآتش شسته. (٦) یکی از سرداران شرف‌الدولهٔ بویهی که بسال ۳۸٤ ببعد در کرمان بود.

(۷) نام شهری قدیم بکرمان.

بادزهره. [زَ رَ] (اِ مرکب). نام مرضیست و آنرا بعربی خناق گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). نام مرضی است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و آنرا زهرباد نیز گویند وبتازی خناق خوانند وبادزهر بمعنی فادزهر است. (آنندراج). (انجمن آرا). نام مرضی است که در گلو ورم کند ونفس آدمی گرفته‌شود وآنرا زهرباد نیز گویند وبتازی خناق خوانند. (جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود.

بادزهریه. [زَ ی یَ] (ع اِ مرکب) مأخوذ ازپارسی، تریاقیست وخاصیت دفع سم دارد. (ناظم الاطباء).

بادزین. (اِ مرکب). باد صبا. (ناظم الاطباء). نسیم. باد ملایم.

بادژ. [دِ]. (اِ) ۱- سرخی مفرطی باشد مایل به‌بنفشی و کمودت و کدورت که برروی مردم عارض شود و سبب آن خون سوخته بود که بر روی آدمی‌دود و بعضی گویند صفرای سوخته است و روی خداوند بادژ شبیه‌بود بروی کسیکه ابتدای‌علت جذامش باشد وبعضی این‌علت‌را مقدمهٔ‌جذام میدانند وبعضی گویند بادژسرخ بادست. (برهان). (آنندراج). بنفشی و کدورت و کمودتی که برروی آدمی ظاهر شود. باد سرخ. (ناظم الاطباء). سرخ باده. (منتهی الارب: حمره. [حُ رَ]). سرخ باده که‌آنراپت گویند. (شرفنامهٔ منیری). (رجوع به بادش. بادژ. بادژفام. بادژکام. بادژنام. بادشنام. بادژوام. شود. ||۲- ورم خونی. (برهان). هرنوع آماس وورم‌خونین. (ناظم الاطباء). || ۳- شراب لعلی. (برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

بادژبام. [دِ]. (اِ مرکب). بادژباشد. رجوع‌به، بادژ. بادش. بادژنام. بادژفام. بادشکام، بادشفام، بادشوام، بادشم، شود.

بادژدام. [دِ]. (اِمرکب). سرخ باد باشد. (فرهنگ سروری: بادژنام).

بادژفام. [دِ]. (اِمرکب). بمعنی بادژ است وسرخی وبنفشی و کدورت و کمودت روی باشد. (برهان). بمعنی بادژفام است. (آنندراج). سرخی مفرطی مایل به بنفش و کبود و کدورت بود که‌عارض‌روی‌مردم شود بسبب خون سوخته که بر روی دود، روی خداوند بادژشبیه‌شودبرروی کسیکه ابتدای جذامش‌باشد و اکثرش منجر بجذام شود. (ازجهانگیری). بنفشی‌و کدورت و کمودت روی. بادسرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به بادژ. بادژکام. بادژنام. بادژوام. بادش. بادشکام. بادژبام. بادشفام. بادشوام. بادشم شود.

بادژکام. [دِ]. (اِ مرکب). بمعنی بادژفام است که به سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد و بعضی آنرا سرخ باد گویند. (برهان). بنفشی و کدورت و کمودت روی. بادسرخ. (ناظم الاطباء. بادژکام). رجوع به بادژ. بادژفام. بادژنام. بادژوام بادش. بادشکام، بادژبام، بادشفام، بادشوام، بادشم، شود.

بادژنام. [دِ]. (اِ مرکب). ۱-بمعنی بادژکام است که به سرخی و بنفشی وکمودت روی باشد. (برهان). بادژفام. (ناظم الاطباء). سرخی مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهرشود وسرخ باد نیز گویند (از رشیدی). رجوع به بادژ. بادژفام. بادژکام. بادژوام. بادش، بادشکام. بادژبام. بادشنام. بادشوام. بادشم، شود. || ۲- شراب لعلی. (برهان). (ناظم الاطباء). سرخ باد. (شرفنامهٔ منیری). شراب سرخ. (فرهنگ سروری). || ۳- صفرا. (برهان). (ناظم الاطباء). سرخ باده وصفرا که بهندش پت گویند. (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ سروری).

بادژوام. [دِ]. (اِ مرکب). بمعنی بادژفام‌است که‌سرخی‌بسیاهی‌مایل و کدورت و کمودتی باشد که درروی مردم بهمرسد. (برهان). رجوع‌به‌آنندراج، وبادژ. بادژفام. بادژکام. بادژبام. بادش. بادشکام. بادشفام. بادشوام. بادشم شود.

بادس. [دِ]. (اِخ). نام دو موضع است در مغرب یکی بادس زاب و دیگری بادس فاس بکنار دریا نزدیک فاس است. (ازمعجم البلدان). رجوع به‌الحلل السندسیه جزء اول ص ۶۳ و ۶۸ و قاموس الاعلام ترکی و مراصدالاطلاع شود.

بادس. [دِ] (اِخ). بن‌حبوس. فرزند حبوس صنهاجی ازامرای اندلس بود که بناهای‌شهراغرناطه درزمان‌او آباد وتکمیل شد واین‌شهر درروزگار انقلاب اندلس ضد اعراب احداث شد. (ازالحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۹).

بادسار. (ص‌مرکب)(۱) ۱- سبک سیرو رونده باشد. (برهان). سبک سیروتندرو. (ناظم الاطباء). || ۲-مردم سبک‌وبی‌تمکین و وقار را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). سبکسر. (اوبهی). (صحاح الفرس). یعنی بادمانا که آن سبک‌سروبی وزن باشد. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). بی‌سنگ. سبک سر وبی وقار. (فرهنگ سروری). سبکسار. (شرفنامهٔ منیری). بی تمکین و متکبر بی معنی. (آنندراج). (انجمن آرا). (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۵). بادسر، بی‌مغز، سبک‌مغز. (فرهنگ شاهنامه دکترشفق). بادسر. رجوع به‌باد، شود:

ستوده نباشد سر بادسار
برین داستان زد یکی هوشیار

(پرخاش طوس با گودرز):

بدو (طوس) گفت گودرز بازآر هوش
سخن بشنووپهن بگشای گوش...
مرا نیست زآهنگری ننگ وعار
خرد باید و مردی ای بادسار.
فردوسی.

یکی بادسارست ناپاک رای
نه شرم ازبزرگان نه‌ترس از خدای.
فردوسی.

ازین پس علی‌تکین دگرارسلان‌تکین
سه دیگرطغان تکین قدرخان بادسار.
فرخی.

نگوید تا برویش ننگرم من(۲)
نه چون هرژاژخای باد ساری.
ناصرخسرو. (دروصف کتاب).

پرازباد است که را سر، دگربار
گرانتر زان ندیدم باد ساری.
ناصرخسرو.

ازشرارتیغ بودی بادسارانرا شراب
وزطعان رمح بودی خاکسارانرا طعام.
امیرمعزی.

دادم بیاد ساری دل را بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد باد ساردل.
سوزنی.

بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار
دیوانه زن بمزدی معتوه و بادسار.
سوزنی.

جز آتشی که در گل آدم دمید عشق
آبی دگر نبود درین خاک بادسار.
ادیب پیشاوری.

|| ۲- سربهوا. (آنندراج). ||۳- جای پر باد. (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق).

بادساری. (حامص مرکب). کیفیت و حالت بادسار. سبکسری. بادسری. تهور:

کس از بادساری دلاور مباد
که بدهد سر از بادساری بباد. اسدی.

فکندی بمردی(۳) تن اندرهلاک
نه مردیست، کز بادساریست پاک.
اسدی.

چنین گفت کز رای مرد خرد
ره بادساری نه اندر خورد. اسدی.

آن بادساری از دل بیرون کن
اکنون که پخته گشتی و آهسته.
ناصرخسرو.

ای کرده سرت خوی بافساری
تا کی بود این جهل و بادساری.
ناصرخسرو.

(۱) مرکب از باد + سار، مزید مؤخرشباهت، بادمانا.

(۲) ن ل: بگوید تا برویش بنگرم من - نگوید تا برویش ننگرد کس. (فرهنگ خطی).

(۳) ن ل، فکندن بعمدا.

تواندرحصاربلندی وبی در
ولیکن نئی آگه از بادساری .
ناصرخسرو .
هر که با اوبادساری کرد برروی زمین
گشت درروی زمین ازبادساری‌خاکسار .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .
دادم ببادساری دلرا بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد بادسار دل .
سوزنی .
تا بادساریش بسر آید ادب‌نمای
زان سرخ بادسارچوسر کفته بادرنگ .
سوزنی .
بتیزدستی نازو،بکند یامی خاک
بخاکپاشی باد و ببادساری آب .
خاقانی .
رجوع به ، بادسار، شود .

بادسام. [دِ] . (ترکیب اضافی) . بادسموم. سعیر .

بادسبلت . [دِسِ لَ] (ترکیب اضافی) . کنایه ازنخوت وغرورمخصوص مردانست . (آنندراج : باد بروت وبادسبلت) . رجوع به‌باد ، شود .

بادستر. [دِتَ] . (اِ) . (۱) . بیدستر. قاسطر. قضاعه [قُ عَ] . سگلابی . [سَ]. (برهان). سگ‌آبی(برهان). بادستر.[دُ]. (دزی ج ۱ص۴۷) . حیوان‌آبی که جند را ازآن گیرند . (ناظم‌الاطباء) رجوع به بیدستر، شود .

بادسحرگاهی. [دِ سَ حَ] . (ترکیب‌اضافی) . بادی که درسحروزد . رجوع به ، باد ، شود .

بادسخا . [سَ] . (ص مرکب) . ۱ ـ کنایه ازدنیاباشد .(برهان) . (آنندراج). (هفت قلزم) . || ۲ ـ مردم صاحب همت وکریم طبع . (برهان) . (آنندراج) . (هفت‌قلزم) . (ناظم‌الاطباء) . آزاده . (دمزن) . || ۳ ـ (اِ) عالم ودنیا. (ناظم‌الاطباء) . (دمزن) .

بادسخت . [دِسَ] . (ترکیب توصیفی) باد شدید . باد تند . باد پرطوفان . ریح‌عاصف . (منتهی‌الارب) . (دهار) . ریح صرصر . [صَ‌صَ] . (منتهی الارب) . (دهار) . (ترجمان القرآن) . بادسخت‌جنباننده ، ریح زعزع . [زَ زَ] . (منتهی ـ الارب) . (دهار) . ریح زعازع . (منتهی‌الارب) . ریح زعزعان . (منتهی‌الارب) . طیسل. [طَ سَ] . (منتهی‌الارب). خجوج. [خَ] . (منتهی‌الارب).خجوجی . (منتهی‌الارب) . زهلق. [زِ لِ] . (منتهی‌الارب). هجوم. [هَ] . (منتهی‌الارب) . ریح‌ساهکة، بادسخت . (منتهی‌الارب) . ریح سیهك ، بادسخت . (منتهی‌الارب) . ریح سهوك . (منتهی‌الارب) . تایب ، بادتندیکه پیش‌از باران وزد . (منتهی‌الارب) . ریح‌قاصف ، بادسخت شکننده . (منتهی‌الارب) . ریح‌صر . [صِ رر] ، بادسخت بانگ یا نیك‌سرد . (منتهی‌الارب) .



بادستر .

بادسخت جستن . [دِسَ جَ یا جِ تَ] . (مص‌مرکب) . (... وزیدن) . عصوف .[عُ] . (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . عصف . [عَ] . (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . خجخجة . [خَ خَ جَ] . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌باد شود .

بادسر. [سَ] . (ص‌مرکب) . بادسار . صاحب نخوت وگردنکش ومتکبر . (برهان) . خداوند نخوت وگردنکش ومتکبر . (ناظم‌الاطباء) . با نخوت . معجب . متکبر . (فرهنگ سروری) . خودبین :
مرا پیش کاوس بردی نوان(۲)
یکی بادسرنامورپهلوان . فردوسی .
بادسرخاکسارخواهد بود
باد خورخاکخوارخواهد بود . اوحدی .
رجوع به‌، باد ، شود. ج ، بادسران. (شرفنامهٔ منیری) . (۳) مغروران ـ گردنکشان :
ماکه واختیارچه کاین شجره‌است آن ما
بد پسران خانه کن بادسران سرسری .
خاقانی .

بادستگاه . [دَ] . (ص‌مرکب) . دارای دستگاه . صاحب‌جاه وجلال و شکوه . با‌عظمت :
شنیدند مردم سخنهای شاه
از آن بی‌هنر مرد با دستگاه .
فردوسی .
خروشی برآمد زدرگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه . فردوسی .
بدوگفت کاندرجهان بی گناه
کرادانی ای مرد با دستگاه . فردوسی .
رجوع به ، با ، شود .

بادسرخ .[دِسُ] .(ترکیب‌توصیفی)(٤) مرضی است معروف . (غیاث) . مرضی است معروف . سلیم گوید :
بادسرخ آورد روی خاك از گلگون او
بسکه کرد اعراض‌ازرشك سپهر چنبری.
(آنندراج). حمره .[حُ رَ]. حمرهٔ مبارکه. بادمبارك . باد دژنام . باد ژنام . بادژ . بادژفام . بادژوام . بادشفام . بادشکام . بادشوام. رجوع به لغات فوق درجای‌خود شود . سرخ باد . (سروری : بادژنام) . (برهان : بادژکام) .

بادسرد. [دِسَ] .(اِمرکب) .۱ـ بادخنك، بادیکه باسرما همراه‌باشد . مقابل بادگرم وسوزان. ریح خازم [زِ] بادسرد. (منتهی‌الارب) . ریح خارم [رِ] . باد سرد . (منتهی‌الارب) . بلول . [بُ] ، سردونمناك شدن باد (منتهی‌الارب) . هوف [هَ یا هُ] بادسرد . (منتهی‌الارب) :
بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون
جون پیر که یاد آیدش از روزجوانی .
ناصرخسرو .
دل زبیم آنکه باد سرد برتوبگذرد
روزوشب‌چونانکه ماهی‌را براندازی‌زآب.
انوری (بنقل آنندراج) .
||۲ـ آه. حسرت. ناامیدی. (شرفنامهٔ‌منیری). کنایه ازآه سرد ودم سرد . (آنندراج). رجوع به ، باد ، شود :
بیامد بنزدیك خاقان چوگرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد .
فردوسی .
مرآن دردرا راه وچاره ندید
بسی باد سرد از جگر برکشید .
فردوسی .
شد اندوهگین شاه چون آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید .
فردوسی .
گاه بخائید همی پشت دست
گاه برآورد همی بادسرد . فرخی .
سحاب او بسان دیدگان من
بسان بادسرد من صبای او .
منوچهری .

(۲) ن ل : دمان .
(۳) مرکب است از بادسر+ الف و نون جمع .

(۱) Kastor. Castor.
(٤) Erysipèle.

زخونین جامه سازم بادبانم
بادسرد خود کشتی برانم . ویس‌ورامین .
بازبشراب درآمد (محمدبن محمودغزنوی درجبس) ولکن خوردنی بودی باتکلف ، ونقل هرقدحی باد سرد .(بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۵) .
بلب باد سردی برآورد و گفت
که ای پاك دادار بی‌یاروجفت .
گرشاسب‌نامه .
ای پسرریش‌آوریدی گل کش ودیوارزن
بادسردازدرد ریش آورد گی‌دی‌وارزن(؟).
سوزنی .

بادسره . [س َر َ] . (اِ) . نوعی ازآزار باشد که اسب را بهمرسد . (برهان) . (آنندراج) . آزاری که در اسب پدید آید. (ناظم‌الاطباء) . علتی‌است که اسب را میشود . (رشیدی) . بیماری‌اسب. (دمزن).

بادسری . [س َ] . (حامص) . ۱- کیفیت و حالت بادسر . عجب و تکبر کردن و مغرور وگردنکش بودن باشد. (برهان) . عجب و تکبر و غرور و گردنکشی . (ناظم‌الاطباء) . که پربادی . کبر. نخوت. خود پسندی . خود بینی . از خود پری . خودخواهی غرور وسبك سری . (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق) :
آنکه درو بادسری راه کرد
هم زبریدن سرش آگاه کرد .
امیرخسرو . (بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ ص آ) . رجوع به بادساری شود . (آنندراج) . || ۲ - بیقیدی . (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق) .

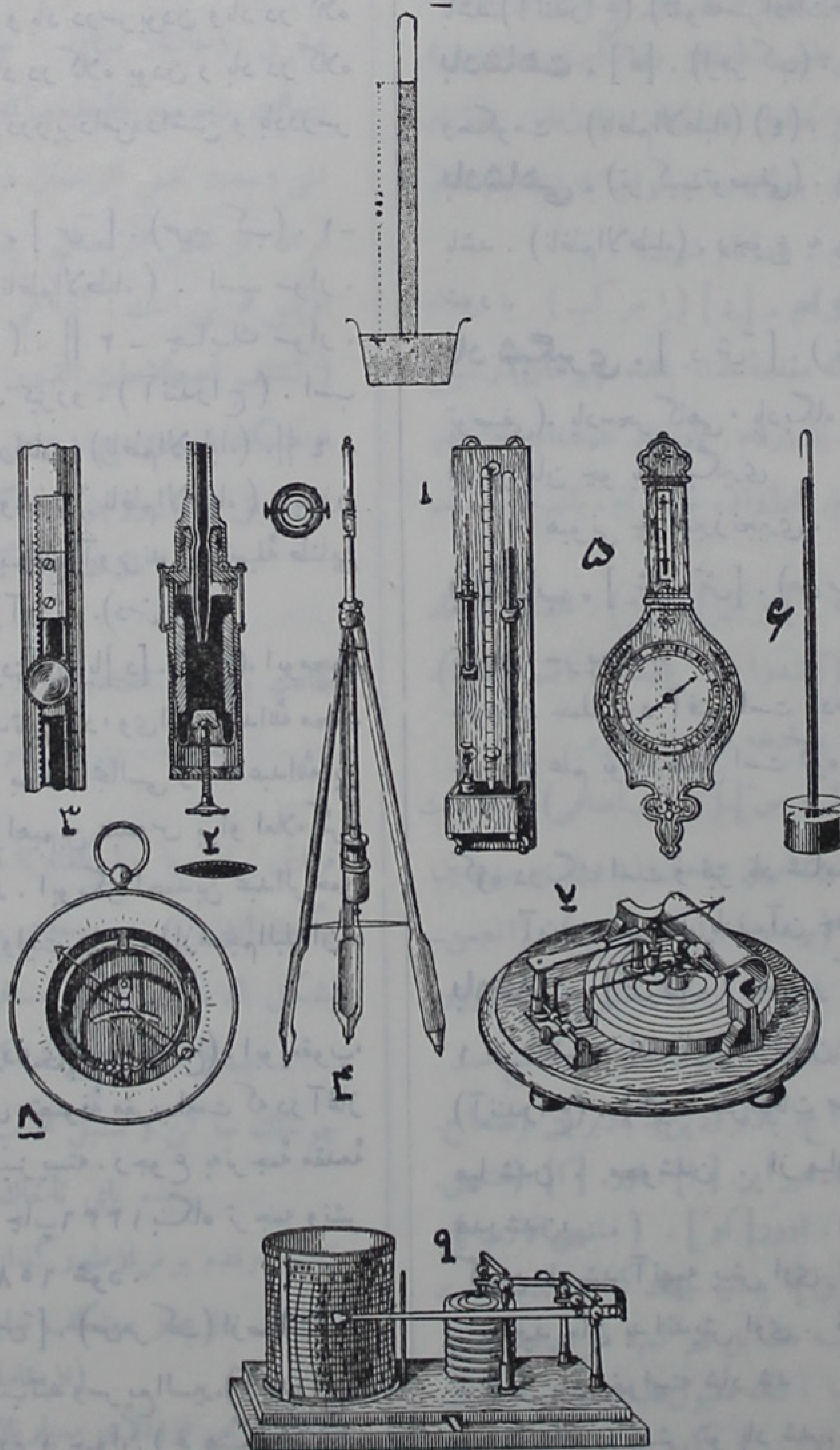
بادسلیمان . [دِ س ُ ل َ] . (ترکیب‌اضافی) ۱- کنایه ازدولت و حشمت سلیمان باشد. (آنندراج) . رجوع‌به ، باد ، شود .
|| ۳ - بمعنی بادی که تخت‌آنحضرت را و لشکر ومردم ایشان را ازجای بجای‌میبرد. (آنندراج) .

بادسموم . [دِ س ُ] . (اِ مرکب) . بادسام . رجوع به باد سام و باد ، شود .

بادسنج . [س َ] . (اِمرکب) . ۱- مردم متکبر و خام طمع را گویند . (برهان) . متکبر . (شرفنامهٔ منیری) ،(انجمن آرا) . معجب و متکبر . (فرهنگ شعوری ورق-۱۵۳ ص آ) . خام طمعی. متکبر. (سروری). متکبروخام طمع .(ناظم‌الاطباء) . باد پیما (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴) . مردم خام طمع . (برهان) . (غیاث) . (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص آ) . مرد خام کار. (آنندراج). رجوع به ، بادپیمودن شود :

جانشان گران چوخاك وسر بادسنجشان
بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان .
خاقانی .
جمله نفسهای تو ای بادسنج
کیل زیانست و ترازوی رنج . نظامی .
که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج .
بوستان .
گرآنی که بدخواه گوید مرنج
و گر نیستی گو برو بادسنج .
بوستان .
بود یکی هرزه گر و بادسنج
برده بسی در طلب گنج رنج .
میرنظمی (بنقل شعوری) .
|| ۲ - کنایه ازهرزه گو وهرزه‌کار باشد و این‌فعل‌را بادسنجیدن گویند . (آنندراج):
||۳- کسی را گویند که خیالهاواندیشه‌های باطل کند.(برهان) . کسی که فکرو آرزوی بیحاصل و بی اصل کند . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . امید محال . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص آ) . کسیکه اندیشه های خام کند . (سروری) . کارهای خام کننده .(انجمن آرا). خداونداندیشه‌های باطل و فاسد . (ناظم‌الاطباء) . || ۴ - کاربیفایده کننده .(غیاث) . || ۵ - غافل . (شرفنامهٔ منیری) .

بادسنج . [س َ] .(اِ) . (۱) آلتی است که وزیدن باد را در دریا پیش از وزیدن معین کند و درجهٔ آنرا مشخص نماید . (انجمن آرا) . میزان‌الریاح . آلتی است که برای‌شناختن‌سنگینی‌وفشارواندازه گیری ارتفاع هوا بکار میرود وبوسیلهٔ‌آن میتوان بطورتخمین‌تغییرات‌جوی‌را پیش‌بینی کرد . بادسنج نخستین بار در ۱۶۴۳ بتوسط توری‌سلی(۲) شاگرد گالیله (۳) اختراع شد .



انواع بادسنج : ۱ - نوع معمولی . ۲ - بادسنج فورتن(۴) طشتك دار .
۳ - بادسنج زینتی فورتن . ۴ - بادسنج فورتن(۴) عمودی آویخته .
۵ - بادسنج صفحهٔ مدرج . ۶ - بادسنج باظرف فلزی .
۷ - بادسنج هوائی خلاء . ۸ - بادسنج بوردن . (۵)
۹ - بادسنج ثبت کنندهٔ ریشارد .

(۱) Baromètre (۲) Torricelli. (۳) Galilée. (٤) Fortin (Jean) فیزیك دان ومهندس فرانسوی که در ۱۷۵۰ متولد و در ۱۸۳۱ درگذشته‌است و بجهت اختراع بادسنج (Baromètre) شهرت یافته است . (۵) Bourdon.

بادسنجاب. [سَ] . (اسم مرکب). گیاهی است که آنرا آفتاب پرست گویند. بتازی خبازی وخباز(۱) وشکاعی وهندیش هلهل نامند. (آنندراج). نام گیاهی است که آنرا آفتاب پرست گویند. و بهندیش هلهل نامند. (هفت قلزم). آفتاب گردان (در تداول). بهندی هلهل. (دمزن).

بادسنجی. [سَ] . (حامص مرکب). عمل و کیفیت بادسنج. تکبر. غرور. رجوع به بادسنج شود.

بادسنجیدن. [سَ دَ] . (مص مرکب). ۱ - کنایه از تکبر کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به ، باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن وباد درکلاه افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر کردن و باد درسر شدن ، شود. || ۲ - کنایه از اندیشه های باطل و فاسد کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به ، باد درسر کردن و باد در سرافکندن و باد درسرداشتن و باد درسر بودن وباد درکلاه افکندن و باد درکلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد درزیردامن داشتن و باددرسر شدن ، شود.

باد سوار. [سَ] . (صمرکب). ۱- سوار. (ناظم الاطباء) . اسپ سوار. (آنندراج). || ۲ - چابک سوار. || ۳ - اسب تیزرو. (آنندراج). اسب تندرو و تیزرفتار. (ناظم الاطباء). || ۴ - بادزن و مروحه. (ناظم الاطباء). بادزن بزرگی که بسقف آویزند و بوسیلهٔ طنابی بحرکت درآورند. (دمزن).

بادسی. [دِیِ] یا [دِ] . (اِخ). ابومحمد بادسی ازمحدثان بود، وی ازابوعبدالله محمد بن محمدبن بسطام مجالسی راکه عبدالله بن محمدبن ابراهیم بن عبدوس براو املاء کرد روایت دارد. ابوبکر احمدبن عبدالرحمن از بادسی روایت دارد. (ازمعجم البلدان : بادس).

بادسی. [دِیِ][دِ]. (اِخ). ابویعقوب، سرور اولیای متصوفهٔ مغرب است که درآغاز قرن هشتم میزیسته. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون چاپ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۶۵۸ شود.

بادسیر. [سَ]. (صمرکب) ازصفات اسب باشد ای اسب تند وسریع السیر. (آنندراج). چابك ازآدم و حیوان (فرهنگ ضیا). تیزرو وتند رفتار. (ناظم الاطباء). رونده و شنابنده چون باد. (دمزن). || ۲- مردمتکبر. (آنندراج). || ۳- کبر. (آنندراج). (۲)

بادسین. (اِ) . (صمرکب) . زن شیرده. (ناظم الاطباء). زن مرضعه. [مُ ضِ عَ] (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). (دمزن).

بادش. [دِ] . (اِ). بمعنی بادژاست و آن سرخی بسیاهی مایل باشد که در روی مردم بهمرسد و آنرا بعضی سرخ باد میگویند و بعضی مقدمهٔ جذام میدانند. (برهان). (آنندراج). بادشکام ، با دشنام ، بادشفام، بادژوسرخی و کمودتی که درروی پدیدآید مانند جذام. (ناظم الاطباء). رجوع به بادژفام و بادژکام و بادژ و باددژ و رجوع بهریك ازلغات مزبور درجای خود شود.

بادشاه. [دِ] . (اِ مرکب). مرکب است از باد یاپاد وشاه ، لفظ اول که پاداست بمعنی تخت باشد چه دراصل پات بود تای فوقانی را بدال بدل کردند ولفظ پاد بمعنی پاسبانی وپائیدن نیز آمده ولفظ شاه بمعنی خداوند است. (آنندراج). (۳) پادشاه. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاه ، شود. || بادشاه جهانگیرعالم بالا، کنایه ازآفتاب باشد.(آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳).

بادشاهت. [هَ] . (اِمرکب). سلطنت وحکومت. (ناظم الاطباء) (۴).

بادشاهی. (ترکیب توصیفی). پادشاهی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاهی شود.

باد شبگیری. [دِ شَ] . (ترکیب توصیفی). بادسحرگاهی ، بادپگاه :

او خرامان چو باد شبگیری

به هیونی چو شیرزنجیری. نظامی.

بادشتاب. [شِ یا شَ] . (ص مرکب) . تندرو . سریع السیر :

چووقت حمله بود آفتی است بادشتاب

چووقت علم بود رحمتی است کوه درنگ. فرخی.

کوه درنگ است و نیز باد شتابست

آن چه رکابست یارب آن چه عنانست.

بادشدن. [شُ دَ] . (مص مرکب ل) . ۱ - کنایه از ناپدید گشتن باشد. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۵). هبا شدن. محوشدن. از میان رفتن. هدرشدن:

کنون باد شد آنهمه پیش اوی

بپیچید جان بد اندیش اوی. فردوسی.

ترا دل بآن خواسته شاد شد

همه جنگ در پیش تو باد شد. فردوسی.

کف دست برپشت وی برنهاد

شد آن خشم شمعون بیك باره باد.

یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

|| ۲ - پریدن. (آنندراج). (دمزن). رجوع به باد شود.

بادشرط. [دِ شُ] (ترکیب اضافی) بادشرطه. ۱- باد مساعد. (ناظم الاطباء). باد موافق چون شرط [شُ] در اصل بمعنی نشان و علامت است باد موافق را که باد شرط گویند از همین جهت است که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفانست و صاحب تاریخ ولایت نامه که بشهرلندن دارالسلطنهٔ انگریز رفته بود چنین نوشته که بادشرط بادنرم است چون نسیم موافق که بعدفروشدن طوفان وزیدن گیرد باین باد اگرچه اهل جهاز را بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن در روش جهازقصوررا ه یابدزیرا که جهازهرقدر زودتر که بمنزل مقصودرود بهتراست. (غیاث). شرط - بضم اول وفتح سوم ،هندی «شرتا» (باد موافق ، مطلق باد) « عجایب الهند بزرگ ابن شهریارالناخداه الرام هرمزی چاپ لیدن ص ۳۶ - ۳۸ و ص ۱۳۰ - ۲۳۲ » و « شرته » « احسن التقاسیم. مقدسی چاپ لیدن ص ۳۱ ؛ باد موافق ، بادی که مساعد کشتی رانی باشدو کشتی را مخصوصاً کشتی های شراعی را بطرف مقصد مسافران سوق دهد. رجوع به باد شرطه بقلم محمد قزوینی. مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۱ - ۲ ص ۶۳ - ۶۸ شود. (۵) || ۲ - باد شمال شرقی. (دمزن). رجوع به باد و بادشرطه شود.

بادشرطه. [دِ شُ طَ] (ترکیب اضافی). باد شرط. ۱ - باد موافق :

با طبع مخالف چه کند دل که بسازد

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. سعدی.

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را. حافظ.

|| ۲- بادشمال شرقی. (دمزن). (رجوع به فرهنگ شعوری ج۱ورق۱۹۰- ص آ) و بادشرط شود.

بادشفام. [دِ] .(ا مرکب). ۱- بمعنی بادژفام است که سرخی و کمودتی باشد که در روی مردم بهم میرسد. (برهان). (آنندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ ص آ . و به بادشنام بادشکام. بادشوام. بادژفام. بادژنام. بادژبام ، باددژنام ، بادشم ، بادش شود. || ۲ - شراب سرخ. (آنندراج).

---

(۱) در اصل چاپی : خباری و خبار. (۲) این معنی محتاج بتأیید شواهد است.

(۳) بیای فارسی صحیح است (پادشاه) نه بیای عربی (بادشاه)و اینکه در هندوستان بیای عربی شهرت دارد ظاهراًاز جهت استکراه جزو اول است از کلمهٔ مذکوره که بزبان هند قبیح است. (آنندراج). برای اطلاع ازوجه اشتقاق کلمه ، رجوع به پادشاه درهمین لغت نامه و برهان قاطع مصحح دکترمعین شود. (۴) ظ . بادشاهیة (معرب پادشاهی).

(۵) نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین : شرزه.

بادشکام . [دِ] . (اِ مر کب) . بمعنی بادشفام است که سرخی بسیاهی مایل روی مردم باشد. (برهان) . بادشفام است . (آنندراج) . (ناظم الاطباء : بادشفام).(رجوع به فرهنگ شعوری ج۱ورق۱۷۶ص آ) و به باددژنام. بادژکام. بادژفام .بادژبام. بادشفام. بادشوام. بادشم . بادش. شود .

بادشکن . [ش ک] . (ص مر کب) . ۱- دارو که نفخ معده بنشاند، که آروغ آرد و بادمعده بیرون کند. بادکش. محلل ریاح . کاسرالریاح . طاردالریاح . تمام دانه های چتریان بواسطهٔ اسانس های خود بعنوان بادشکن (۱) بکار میروند. (گیاه شناسی-گل گلاب ص ۲۳۴) : زیرهٔ سبز بادشکن است.||۲- حائل ، حاجز برای باد: کوهها بادشکن باشند.

بادشم . [شَ] . (اِ) بادژفام است . رجوع به باددژنام ، بادژفام . بادشکام . بادشفام. بادژبام. بادشوام. بادشنام . بادش. وبادژ شود .

بادشمال . [دِ ش] . (ترکیب اضافی) . بادیکه از شمال وزد . باد شمال . [ش] محوه . [مَ وَ] . شمل . [شَ مَ] . مسع . [مِ] . (منتهی الارب) . اور. [اَ] . (منتهی-الارب) . جربیا.[جِ] . امءرزم .[اُ م ر م] . (منتهی الارب) . (دهار) :

بر طریق راست روچون باد گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با بادصبا .
ناصرخسرو .
فخر بسیاری ای عدو زچه دارید
برگ درختید و ما چو باد شمالیم .
ناصرخسرو .
خجسته نائب صدرالخلافه عون الدین
که از شمایلش آبستن است بادشمال .
خاقانی .
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز . نظامی .

بادشمال عنان بر گشاده .... در آمد. (کلیله).
ازخدمت امیرشهاب الدین حکیم محقق است که در هر یو موازنه هفت هشت ماه بتواتر بادشمال میوزد بغایت لطیف وموافق مزاج خلایق است . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به باد وبادفراه شود .

بادشمردن . [شَ یا ش مُ دَ] . (مص مر کب م) . بهیچ شمردن. بچیزی نشمردن. رجوع به باد و باد داشتن ، شود .

بادشنام . [دِ] . (اِ مر کب) . بمعنی بادشفام است . (برهان) . (آنندراج) . بادشفام و بادژنام سرخی مفرط که از غلبهٔ خون برخ وسایراندام ظاهر شود وسرخ بادنیز گویند ، وگفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ودراصل باددشنام وباددژنام بوده یعنی زشت نام چه دش و دژ بالضم درلغت فرس بمعنی زشت آمده وچون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شده ، . . . وبادژفام و بادژوام نیز آمده یعنی باد زشت رنگ بواسطهٔ سرخی تیره رنگ زشت سودائی و یک دال نیز حذف کرده اند و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده . (از فرهنگ رشیدی) . جذام باشد . (غیاث) : سرخی ایست منکر که برروی واطراف پدید می آید همچون لون ابتداء جذام و در زمستان بسیار افتد بسبب آنکه بخار دموی اندر زیر پوست محتقن شود وباشد که ریش گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . حمرهٔ زشتی شبیه بحمرهٔ که درابتدای جذام پیدا آید برروی وبراطراف خاصه در زمستان وگاهی با ریشها باشد .

آنها که گرفتار بیادشنامند
گر رگ نزنند درخور دشنامند
مطبوخ هلیله بعد از این گر بخورند
در طور و طریق پخته کاران خامند.
یوسفی طبیب. (بنقل جهانگیری ورشیدی).

رجوع به بادژ. باددژفام . بادژفام . بادژبام. بادشفام. بادژکام. بادشوام. بادشم. بادشکام. بادژوام . بادژنام شود .

بادشوام . [دِ] (اِ مر کب) . با دشنام است که مقدمهٔ جذام باشد .(برهان).رجوع به بادژ. باددژفام . بادژفام. بادشفام .بادژکام. بادشکام. بادژوام . بادشوام . بادژبام .بادشم شود .

بادشه . [دِ شَ] . (اِ) . مخفف بادشاه است .(آنندراج) . پادشه. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشه وپادشاه شود .

بادصبا.[دِ صَ].(ترکیب اضافی) ۱-بادیست که ازمابین شرق وشمال وزد وباد برین همین است . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن-آرا) . بادی که ازمابین مشرق وشمال وزد. (ناظم الاطباء) . باد صبا وشمال نافع است . (آنندراج: بادفرودین). بادبرین .(صحاح-الفرس). هیرایر. [اِ] . اور. [اُ] .(منتهی-الارب) . اوور[اَوُ] . (منتهی الارب) . قبول. [قَ]، بدان جهت که ضد دبوراست یا آنکه مقابل در کعبه شرفهاالله تعالی میوزد یا آنکه مقبول طبایع ونفوس است. (منتهی الارب) . که جای وزیدن آن از مطلع ثریا تابنات نعش است . (منتهی-الارب) . باد شرقی : و از بندگی شیخ واحدی محقق است که بشیرازا کثراوقات باد صبا میوزد وبغایت لطیف وموافق طبایع خلایق است ، چنانچه سمارا (کذا) باددبور سبب آن صفت کرده اند . (شرفنامهٔ منیری). بادی است که ازمابین مشرق وشمال وزد و بعضی باد شرقی را گفته اند وبعضی بر آنند که بدان گل بشکفدودرتاج مینویسدبادی که ازپشت آید چون روی قبله آری ودر تذکرةالاولیامذ کورست، صبابادی است که از زیر عرش بر میخیزد و آن وقت صبح میوزد و بمعنی باد خزان هم آمده لیکن استعمال این کمتراست . (هفت قلزم) . رجوع به بادبرین ، بادفروردین ، باد فرودین ، بادفوردین ، باد ، و صبا شود .
لفظ پارسی است ، عبارت ازباد شرقی و برخی گفته اند : بادی که بدان گل بشکفد. و درتذکرةالاولیاء مذکور است : صبا بادیست که اززیرعرش خیزد . و آن در وقت صبح وزد . بادی لطیف وخنک است. وخوش دارد. ودراصطلاح سالکان بادصبا، اشارتست از نفحات رحمانیه که از طرف مشرق روحانیات میآید . چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود : انی وجدت نفس الرحمان من جانب الیمن مراد از نفس الرحمان ، بندگی خواجه اویس قرنی است . کذا فی کشف اللغات . (کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود :

بر طریق راست روچون باد گردنده مباش
گاه با باد شمال وگاه باباد صبا .
ناصرخسرو .
طاعت بی علم نه طاعت بود
طاعت بی علم چو باد صباست .
ناصرخسرو .

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترانند . سعدی . (گلستان) .

بشکل باد صبا درجهان مسافرباش
بسان خاک زمین ساکن ومقیم مشو
چوخاک ساکن و سنبل مخسب درپستی
بریده پای نه ٔخاک راندیم مشو
کلیم وارقدم برفرازطور گذار
ز عجز معتکف سایهٔ کلیم مشو .
(ازمقامات حمیدی) .

|| ۲- نوعی ازوالای بسیارنازک وباریک :

نوع والا که ورا باد صبا میخوانند
بادت آن آتش والای برنگ گلنار .
نظام قاری .

باد صدوبیست روزه . [دِ صَ دُ زَ] . (ترکیب وصفی). نام بادی است موسمی که ازنیمهٔ جوزا (خرداد) وزد .

(1) Carminatif.

باد صرصر . [دِص َص َ] . (ترکیب ـ اضافی) . ۱ ـ صرصر . عاصف . عاصفه . باد تند . باد سخت . باد شدید . تند باد :
هردم برند بعادیان بر
ازمضرب حق باد صرصر . ناصرخسرو .
|| ۲ ـ اسب :
شه چوچوگان زند سلیمان وار
زین بران باد صرصراندازد . خاقانی .
رجوع به باد شود .

بادصولت . [ص َ ل َ] . (ص مرکب) . آنکه حملهٔ او در جنگ آوری بسبکی و شتابی همچوباد است . (آنندراج) . حمله آوری را نامند که در حمله کردن شتابی همچون باد دارد . (هفت قلزم) . هجوم آورندهٔ مانند طوفان وباد سخت . (ناظم‌الاطباء) .

بادعنان . [ع ِ] . (ص مرکب) . اسب تیزوتندرو . (آنندراج) . اسب تند رفتار وتیزرو . (ناظم‌الاطباء) .

بادعیسی . [دِ سا] . (ترکیب اضافی) . معجزهٔ مسیح‌علیه‌السلام . (شرفنامهٔ منیری) . دم عیسی یعنی قم باذن الله گفتن عیسی علیه‌السلام . (غیاث) . کنایه ازدم مسیح که بدان احیای موتی میکرد . واله هروی گوید :
چه آب خضروچه بادمسیح هردویکی است
دواست مرگ اگردرد انتظار اینست .
(آنندراج) . رجوع به (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷) شود .

بادغد . [غ َ] . (امر کب) . ۱ ـ جائی را گویند که ازهمه طرف باد بدانجا آید . (برهان) . جائی است که ازهمه طرف باد بدانجا رسد . (لغت فرس اسدی) . جائی که درو باد گذرد ومقامی که در آن باد از هرجانبی برسد وآن عمارتی است مخصوص ومشهور واصح باد غراست .(آنندراج) . جائیست که ازهمه طرف باد بآنجا رسد . (فرهنگ‌سروری) . بادگیر.(ناظم‌الاطباء). رجوع به بادرس ، باد غر ، باد غرا ، باد غرد ، بادغس ، بادغن ، بادغند ، بادگیر . وفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ شود. || ۲ـ خانهٔ تابستانی. (برهان) . (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ ص ب) . (ناظم‌الاطباء) . || ۳ ـ خانهٔ که در اطراف آن بادگیر ساخته باشند .(برهان) . خانهٔ بادگیردار . (ناظم‌الاطباء) .

بادغدشدن . [غ َ ش ُ د َ] . (مص مرکب ـ ل) . باد زده شدن ، فاسد شدن، تباه شدن ، روغن ومانند آن‌تند وتیزشدن، بعلت‌مجاورت هوا. بادکشیدن . رجوع به‌باد کشیدن‌شود.

بادغر . [غ َ] . (اِ) . ۱ـ بمعنی بادغداست که خانهٔ تابستانی وبادگیرباشد . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . جایی بود که‌دراوبادجهد. خسروی(۱) گوید :
و (۲) هرگه که تیره‌بگردد جهان
بسوزد چودوزخ شود باد غر(۳) .
(لغت فرس‌اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۱۳۵).خانهٔ‌تابستانی بود که‌دریچه‌های بسیار دارد تا باد درجهد وباد غرد نیز گویند . (حاشیهٔ لغت فرس‌ایضاً) . و (لغت فرس ـ اسدی خطی نخجوانی). خانهٔ تابستانی باشد که آنرا بادگیر گویند که پیوسته درآنجا باد بجهد . (معیارجمالی) . خانهٔ تابستانی باشد که آنرا بادگیر گویند که پیوسته در آنجا باد خنك بجهد . جائی است که از هرطرف باد بآنجا رسد . (سروری) . بادگیر که‌درسقف‌اطاق‌هاست.(جهانگیری):
بهرمجلسی کونت ای زشت خر
چو در باغ خانه شدی باد غر .
ابوشکور .
(بنقل شعوری ج ۱ ورق۱۵۹ ص ب) . جای‌بادگذر.(شرفنامهٔ منیری) . بادگیرخانهٔ تابستانی است وگذرگاه باد وبادغس وباد غن بهمان معانی است . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . خانهٔ تابستانی که درآن باد خنك وزد . (صحاح‌الفرس) . طنبی. [ط َ ـ ن َ] . (صحاح‌الفرس) . بادرس . بادغد . باغرا ، بادغرد ، بادغس ، بادغن ، بادغند ، بادگیروغرد. رجوع بهرلغت درجای‌خود و فرهنگ شاهنامه شود . || ۲ ـ بادگیر . (برهان) . بادگیر باشد . شاعر گوید :
ازآتش حرص وحسد ای خاك‌سازآبكش
بربادداری خویش‌را پیوسته همچون‌بادغر
(سروری) .
|| ۳ ـ خانهٔ بادگیردار . (ناظم الاطباء) . رجوع به بادگیر شود .

بادغرا . [غ َ] . (اِ) . جائی که درو باد گذردومقامی که‌درآن بادازهرجانبی برسد وآن عمارتی است مخصوص . (آنندراج). رجوع به بادرس ، بادغد ، بادغر ، باد غرد ، بادغس ، بادغن ، بادغند ، بادگیر . شود .

بادغرد . [غ َ] .(اِ) .(٤) ۱ـ بادگیر باشد (برهان) :
بساجای(٥)کاشانه باد غرد
بدواندرون شادی ونوش خورد .
ابوشکور(٦) . (بنقل لغت فرس‌اسدی) . بادگیرخانهٔ که ازهمه طرف باد بآن وزد. (رشیدی) . لغتی است در بادگرد یعنی بادگیروآن مرکب است ازباد معروف و غرد که لغتی است که بعض عجمان درگرد خوانند و گرد درلغت عجم مشترك است میان فعل ماضی و اسم مفعول ومصدر و معنی ترکیبی باد غرد ، بادگرجاعل باد است و چون مهب باد است به مجاز توان گفت که بادگراست . (رشیدی) . خانهٔ تابستانی باشد و نشستنگاه که در زیرزمین سازند چون غرد و بادغرد . (لغت فرس اسدی : بجکم) . بادغر. (صحاح‌الفرس) . طنبی. [ط َ ن َ] . (صحاح‌الفرس).زیرزمین. سرد آب . خم . (رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب) . و (فرهنگ جهانگیری) ولغات ، بادرس . بادغد. بادغر. باغرا . بادغس . بادغن . بادغند . بادگیر ، در جای خود شود . || ۲ ـ خانهٔ تابستانی باشد .(برهان). (ناظم‌الاطباء) .(سروری). رجوع به بادغد وبادغرشود.|| ۳ـ جائیکه ازهمه طرف بادبدانجا آید .(ناظم‌الاطباء). رجوع به بادغر وبادغد وغرد شود .

باد غریب درکن . [دِ غ َ دَ ك ُ] . (ترکیب‌توصیفی) . درتداول مردم شمیران وطهران بادیکه درآخر موسم ییلاق وزد و شهریان بمنازل خود باز گردند .

بادغس . [غ َ] . (اِ) . بادگیروگذرگاه باد را گویند . (برهان) . بادگیر بود . (اوبهی) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . رجوع به لغات : بادرس . بادغد . بادغر . بادغرا . بادغرد . بادغن . بادغند . بادگیر، در جای خود شود .

بادغن . [غ َ] . (اِ) . ۱ ـ بادگیر را گویند . (برهان) . (آنندراج). (انجمن‌آرا) . ورجوع به‌لغات : بادرس . بادغد . بادغر. بادغرا . بادغرد . بادغس . باد غند وبادگیردرجای خود ، شود . || ۲ـ کسی را گویند که همه روزفخر بمنصب وجاه‌خود کند وعرض تجمل نماید وبعربی اورافیاش [ف َ] خوانند . (برهان) . (آنندراج) . بادفر. بادفروش . بادبر. بادپر. بادپران . لاف‌زن . بادفرا . بادغن . رجوع بهریك لغات درجای خود شود .

بادغند . [غ َ] .(اِ). بادگیر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب) خانهٔ تابستانی. (ایضاً) . رجوع بلغات: بادرس. بادغد . بادغر. بادغرا . بادغرد . بادغس. بادغن . بادگیر درجای خود شود .

باغنده. [غ َ د َ](اِ) . پنبه زده گرد کرده ازبرای رشتن وباغنده وبندك وکندش نیز گویند . (سروری) .

---

(۱) ن ل : خسروانی . (۲) ن ل : که . (۳) ن ل : بسوزد که دوزخ بود بادغر.
(٤) شاید اصل کلمه غرد [ـِ غ] گرد [ـِ گ] بود بمعنی محل و شهر مانند دستگرد و دارابگرد و بروگرد ؟) (بنقل فرهنگ شاهنامه دکتر شفق) . (٥) ن ل : بساخان و (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳٤) . ن ل : خوش‌آن جای .
(٦) رودکی . (بنقل احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳٤) .

بادغیس. (اِخ). بادغیش. بادقیس. ناحیه‌ایست مشتمل برقرای بسیار از اعمال هرات واصل آن باد خیز بوده است که محل هبوب ریاح باشد. (برهان). تبدیل بادخیز است که ناحیه‌ایست در خراسان مشتمل برقرای بسیار از اعمال هرات. (آنندراج). (انجمن آرا). نام بلوکی است ازولایت هرات خراسان که اکنون درحکومت افغانستان شامل است. (فرهنگ نظام). ولایتی است ازهرات. و گویند اصلش بپارسی بادخیزومعنی آن قیام‌ریح یا هبوب ریح است بجهت کثرت بادهای آن(۱) (ازمعجم‌البلدان). شهر کهاوقراء زیادیست درنواحی‌هرات گویند، دارالملك هیاطله بوده و بفارسی بادخیزش گویند برای کثرت بادها. (سمعانی: بادغیسی). وباذغیس(معرب بادخیز) نام ناحیهٔ ازهرات (قاموس). استادپورداود درجلد دوم یشتا ص - ۳۲۵ و ۳۲۶ آورده‌اند: وائیتی‌گس نام دوازدهمین کوهیست که از زمین برخاسته این نام دربند هش‌فصل۱۲ فقرهٔ ۲ واتگیس نامیده شده و درفقرهٔ۱۹ آن چنین شرح داده: «واتگیس کوهی است در-سرحدواتگیسان. جائی‌است پراز داروپرازدرخت» این محل همانست که بعدها بادغیس نامیده شد. کوهی است درطرف شمال هرات. (یشتها ج ۲ ص ۳۲۵ -۳۲۶). حنظلهٔ بادغیسی که بقول مؤلف لباب‌الالباب نخستین کس است که بزمان آل طاهر شعر فارسی سروده است ازین سرزمین است. رجوع به‌لباب‌الالباب چاپ‌لیدن ج۲ص۲)شود. ناحیه‌ایست‌مشتمل برقرای بسیار از اعمال هرات و مروالرود دوقصبهٔ او، بون وباسین باشد که دوبلده‌اند قریب به‌یکدیگرو گفته‌اند اصل‌اودرفارسی بادخیز بوده یعنی محل هبوب ریاح. (سروری). بادغیس‌بنا بنقل تاریخ سیستان بروزگار عبدالله بن طاهر از کوره‌های خراسان بوده‌است.(تاریخ سیستان‌ص۲۶). ویس ازآنکه این‌نامه گسیل کرده آمد امیر(امیرمسعود) حرکت کرداز هرات‌روز دوشنبه ذی‌القعده این‌سال برجانب بلخ بر راه بادغیس وگنج روستا با جملهٔ لشکرها وحشمتی سخت تمام. (بیهقی چاپ دکتر غنی ودکترفیاض ص ۸۴). وازهرات‌روز یکشنبهٔ ششم ذی‌الحجه برراه بون وبغ و بادغیس برفت (امیرمسعود). (ایضاً ص - ۴۹۴).

چنانك شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام ببادغیس رسیده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی- ص۹۸). بفصل بهاربباذغیس بود (نصر بن احمد) که بادغیس‌خرم ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناوهست پرآب و علف که هریکی لشکری را تمام باشد. (چهارمقاله مصحح دکترمعین چاپ سوم ص ۴۹).

حمدالله مستوفی آرد: بادغیش از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدات صه‌ل و عرض‌ازخط استوا، له‌ك، قصبات کوه نقره و کوه غناباد و بزرگترین و بست و لب و حاد و ازکایرون و کالون و دهستان از توابع آن است. حاکم نشین کوه غناباد و بزرگترین ودهستان وکاریز که مقام حکیم برقعی که سازندهٔماه نخشب‌استهم ازتوابع آنجاست و در آن ولایت بیشه‌ایست پنج فرسنگ درپنج فرسنگ تخمیناً که مجموع درخت‌فستق است وازهرات ودیگرولایات بموسم‌محصول‌فستق درآنجاروند وهر کس ازبرای خود حاصل کند و بولایت برند و بفروشند وبعضی‌مردم باشند که معاش‌ایشان ازین حاصل شود واز عجایب حالات‌آنکه اگر کسی‌قصد کندوازفستق کس دیگری که حاصل کرده‌باشد بردارد خراورا همان شب گرگ خورد واگرخیانت نکند سالم بماند.(۲) (نزهةالقلوب چاپ۱۳۳۱لیدن ص ۱۵۳ و رجوع بصفحات ۱۷۹ و۲۱۶ شود).

مؤلف مرآت‌البلدان آرد: ناحیه‌ایست از اعمال هرات ومروالرود، چندین قریه دارد حاکم نشین آن دو شهر نزدیك هم است یکی‌موسوم به‌بون ویکی‌معروف به بامئین. مکرر این دو شهررا دیده‌ام. خیرات این دو شهر بسیار ونعمت بیشمار، درخت پستهٔ زیادی دراینجاهست. گویند بادغیس وقتی دارالملك هیاطله بود. (هیطل ماوراءالنهر وپادشاهان‌آنجارا هیاطله نامند(۳)) بعضی گفته‌اند اصل‌بادغیس بادخیز بوده زیراکه در بادغیس باد زیاد میآید. مؤلف گوید: بادغیس از شهر های خراسان و تقریباً تا هرات دوازده فرسخ مسافت دارد. بعضی براین‌اند که‌بادغیس‌راقدمابی‌تاك‌مینامیده‌اند هنگام‌غلبهٔ اسکندربرایران‌وتسلط یونانیان درین مملکت از چیزهائیکه بطور هدیه از ایران به یونان میبرده‌اند پستهٔ بادغیس بوده. حمدالله مستوفی گوید: جنگل پسته دربادغیس پنج فرسخ درپنج فرسخ است. حکیم برقعی که ماه نخشب ساخت‌دربادغیس بوده. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۵۰) بنفس نفیس (سلطان سعید) روی به ییلاق

بادغیس نهاد... (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۷۷). در شهورسنهٔ ۸۶۸ که میرزا سلطان ابوسعید از بلاد ترکستان و ماوراءالنهر با سپاهی پرخشم و قهر مراجعت کرد، ییلاق بادغیس را مضرب سرادقات وعزت و حشمت گردانیده بود... (ایضاً ج ۴ ص ۱۲۹).

رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چاپ ۱۳۳۴ لیدن ج۲ص۵۴، ۲۲۱، ۲۴۹ و تذکرةالملوك چاپ‌دوم ص۷۹-۸۲ وتاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۲۸ لندن ص۲۹۸ و مجالس‌النفائس چاپ اول ص کب وترجمهٔ یمینی‌چاپ‌اول‌طهران‌ص۳۵-۵۵. وابن‌اثیر ج ۴ص۲۴۰-۲۴۳ وذیل جامع‌التواریخ رشیدی و اخبارالدولةالسلجوقیه وفارس‌نامهٔ ابن‌البلخی، و تاریخ مبارك غازانی چاپ ۱۳۵۸ انگلستان و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و تعلیقات تاریخ بیهقی نفیسی ج ۳ ص ۱۰۲۵ و بادخیز و بادغیس و بادغیش شود.

بادغیسی. (صِن). منسوبست ببادغیس. رجوع به بادغیس شود.

بادغیش.(اِخ). بادغیس باشد: خانه‌های خودرا بحدودبادغیش دردرهٔ محکم بنشاندند... (تاریخ مبارك غازانی‌چاپ ۱۳۵۸ انگلستان ص ۲۱)... و اردوی معظم ببادغیش فرستادند. (ایضاً ص ۲۲). ... و طوفان تاحدود بادغیش برفت و باز آمد (ایضاً ص۲۳). رجوع بصفحات ۲۶ ۲۹-۳۴-۴۹-۱۴۰ و بادغیس شود.

بادفت. [دَ] (اِ). درخت‌معطرخوشبوئی. (ناظم‌الأطباء). درختی است که بوزش باد عطرخوب‌ازآن متصاعد میشود.(شعوری):

پر از کوه و بیشه جزیری فراخ
جزیری همه عود و بادفت شاخ.
اسدی. (بنقل شعوری).

بادفتق. [دِ فَ] (ترکیب اضافی). مرضی‌است که خایه‌بزرگ شود. (غیاث). (آنندراج):

ببادفتق براهیم و غلمهٔ عثمان
بدبهٔ علی موش‌گیر وقت دباب. خاقانی.

رجوع به بادکن وبادگند شود.

بادفر. [فَ] (اِ مرکب). ۱ - جزا و مکافات بدی را گویند. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). پاداش. (هفت قلزم). مکافات بدکه بادافرا گویند. (شعوری ج۱ ورق ۱۶۰). جزا ومکافات بدی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بادآفراه، و باد فراه شود.

(۱) در اوستا vâiti gaêsa نام کوهی‌است، دربندهشن ۱۹:۲۰۱۲، Vâtgês, آمده وهمین کلمه است که درفارسی بادغیس شده و معنی حقیقی آن معلوم نیست (بار تولمه فرهنگ لغات ایران باستان ۱۴۰۹-۱۰) (م. م.) نقل‌ازحاشیهٔ چهار مقاله مصحح دکترمعین چاپ سوم. (۲) براساسی نیست. (۳) رجوع به هیاطله و هیتال دربرهان قاطع مصحح دکترمعین شود.

|| ۲- بازیچهٔ اطفال‌است و آن پوست پارهٔ باشد مدور که ریسمانی در آن گذرانند و در کشاکش آورند تا بگردش در آید و صدایی از آن ظاهر شود. (برهان: بادآفراه و مترادفات آن). و بادبر را نیز گویند و آن چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن می پیچند و از دست رها میکنند تا برروی زمین گردان شود. (برهان). یکی از بازیچه هـای اطفال که بهندی پهرکی گویند و آنرا از کاغذ میسازند. (غیاث). بازیچهٔ اطفال که آنرا فرفره گویند. (آنندراج). (انجمن آرا). فرفره (شعوری ج۱ ورق ۱۶۰). چوبکی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمانی در آن گذارند و چون بکشند، بگردش در آید و بعربی خذروف [خ ُ] خوانند. (رشیدی). چیزی که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا برزمین گردان شود و گردنا نیز گویند. (رشیدی):

چرخ نارنج گون چو بازیچه
در کف هفت طفل جان شکر است
بدو خیط ملون شب و روز
در کشاکش بسان بادفر است. خاقانی.

یرمع. [یَ مَ] (اقرب الموارد). بادفر که بازیچهٔ اطفالست. (منتهی الارب). خراره [خ ر رَ].(اقرب الموارد). چوبی باشد مدور که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا بر آید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). دوامه [دُ وَ مَ] (اقرب الموارد). کره مانندی است چوبین که طفلان بدان بازی کنند، می افکنند آنرا برزمین، پس میگردد و آواز میکند و بفارسی بادپر است. (منتهی الارب). مرصاع. [مِ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). چرمی را نیز گفته‌اند مدور که ریسمانی بر آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدایی ظاهر گردد. (برهان). (ناظم الاطباء). چرمی باشد مدور به دو سوراخ که برشته سفته بدو دست در کشاکش آرند. (غیاث). بازیچهٔ کودکان از چرم مدور، بفارسی بادفر گویند (منتهی الارب). خذرة [خُ ذَ رَ] چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن کرده در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفر گویند. (منتهی الارب). قرصافه [قِ فَ]. بادفر، بازیچه ایست مر کودکان را از چرم مدور و جز آن که گرد گردد. (منتهی الارب). رجوع به بادآفراه و مترادفات آن و بادافراه. بادافرا. بادفراه. بادفرنگ. [فِ رَ]. بادفره. بادبر. بادبره. بادبرک. بادفرک. فرفر. [فَ فَ یا فِ فِ]. فرموک. [فَ]. فرفروک. [فَ فَ]. فرفره [فَ فَ رَ یا فِ فِ رَ یا رِ]. بهنه. پهنه. گردنای. شیر بانگ. گلگیس. [گِ]. (گناباد). پل. [پِ]. خرّاره. دوامه. خذروف شود. || ۳- کاغذباد که اطفال ریسمانی بر آن بندند و بر هوا کنند. (رشیدی). || ۴- بمعنی خشت باد است و آن بادزنی باشد بزرگ که از سقف خانه آویزند و در کشاکش آورند تا باد بهمه جای خانه برسد. (برهان). بادبیزن بزرگ که بریسمان بسته بسقف بیاویزند و بجنبانند. (شرفنامهٔ منیری). بادزنی از گلیم که در سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کمر آن بندند که چون آنرا بکشند آن گلیم بر آن خانه باد زند. (آنندراج). (انجمن آرا). بادبیزن بزرگ که از سقف خانه آویزند. (فرهنگ سروری). بادزن و خشت باد. (شعوری ج۱ ورق ۱۶۰). بمعنی بادزن که از سقف خانه آویزند. (رشیدی). بادریه که عبارت از بادزن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند و چون آن را در کشاکش آورند باد وریدن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادریه. خشت‌باد. بادزن. بادبیزن شود.

بادفرا. [فَ]. (اِ) ۱- بمعنی بادافراه، پاداش و مکافات بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود.
|| ۲- بازیچهٔ اطفالست و آن پوست پارهٔ باشد مدور که ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا بگردش در آید و صدائی از آن ظاهر شود. (برهان). رجوع به بادآفراه. بادافراه. بادافرا. بادفراه. بادفرنک. بادفرنگ. بادفر. بادفره. بادبرک. بادفرک. بادبر. بادپر. بادبره. پهنه. بهنه. فرموک. فرفروک. گردنای. فرفره. فرفر. شیر بانگ. خذروف. خراره. دوامه. پل. [پِ]. گلگیس. [گِ گِ] شود.
|| ۳- کسیکه قادر بکار کردن نباشد ولاف و گزاف گوید. (شعوری ج۱ ورق ۱۶۰). کسیکه حرف بسیار زند و هیچ کار از او نیاید. (رشیدی). کسیکه فخر کند و منصب خود بر مردم عرض کند و بعربی فیاش [فَ یْ یا] و بدین معنی بعضی بادبر گفته‌اند. (رشیدی). رجوع به بادغن. بادفر. بادبر. بادپر. بادفروش. بادپران. بادفرا. بادخوان شود.
|| ۴- بمعنی بادپره [پ رَ] یعنی تراشهٔ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزند، گفته‌اند. (رشیدی).

بادفراه. [دَ] [فَ]. (اِ). ۱- مخفف بادافراه. (فرهنگ نظام). بمعنی بادفراست که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان). جزای گناه و مکافات بدی. (غیاث). (آنندراج). بمعنی بادافراه است. (جهانگیری):

ای ز تو زنده سنت پاداش
وی ز تو زنده رسم بادفراه. انوری.

(بنقل فرهنگ نظام).

پاداش نیکان همه نیکیست درین ملک
چونانکه بدان را ز بدی بادفراه است(۱).
سوزنی.

رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود.
|| ۲- بازیچهٔ اطفال را گویند و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد و آنرا در خراسان بادفرنگ [فِ رَ] خوانند. (برهان). بادفر که بازیچهٔ کودکان بود خواه چوبی باشد و یا چرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه. بادافراه. بادافرا. بادفرا. بادافراه بادفرنک. بادفرنگ. بادفر. بادفره. بادبرک. بادفرنگ. بادبر. بادبره. بادپر. گردنای. پل. گلگیس. خذروف. فرفره. بادفرک. فرفروک. خراره [خَ ررا رَ]. بادبره. بهنه. پهنه. فرموک. فرفر. شیربانگ. دوامه شود.

بادفراه. [دِ]. (اِ). بمعنی بادشمال. (سروری). رجوع به باد هرات شود.

بادفرك. [فَ رَ]. (اِمرکب). بازیچهٔ اطفال باشد. رجوع به بادآفراه. بادافراه. بادافرا. بادفرا. بادفراه. بادفرنگ. بادفرنك. بادفر. بادفره. بادبر. بادبره. بادبرک. (محمودبن عمر ربنجنی). بادپر. بادفرک. فرفر. فرموک. فرفروک. فرفره. بهنه. پهنه. گردنای. شیربانگ. گلگیس. پل. خراره. دوّامه. خذروف شود.

بادفرنگ. [فَ رَ] (۲) (اِمرکب). بازیچهٔ اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد. (برهان). (آنندراج). خراره، چوبی باشد مدور که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا بر آید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). بادآفراه. بادافراه. بادافره. بادافرنک. بادفر. بادفرا. بادبر. بادپر. فرفر. فرفروک. فرفره. بادفره. بادبرک. بادفرک. بادبره. بهنه. شیربانگ. گلگیس. پل. پهنه. فرموک. گردنای. خذروف. دوّامه ورجوع به باد شود.

(۱) درین شعر سوزنی دال ساکن آمده است.
(۲) برهان در «بادفرنگ» نویسد: بسکون ثالث وفتح نون... ودر «فرنگ» آرد: بکسر اول وسکون ثانی بروزن خشتک...

بادفرنگ . [ف ن َ] . (اِ مرکب). در خراسان بادفراه را گویند . (از برهان) . رجوع به بادآفراه . بادافره . بادفراه . بادفرا . بادفرنگ . بادبر. بادپر فرفر . فرفروک . بادفر. بادفره . بادبرک. خذروف. شیربانگ. کلگیس. پل. دوّامه. بادفرک . بادبره . بهنه . پهنه . فرموک . گردنای . خراره . فرفره شود .

بادفرنگ . [دِ ف رَ] . (۱) (اِ مرکب). جوششی باشد بغایت سوزان و دردناک و رنگ آن بزردی مایل وصاحب این مرض بیشتر اوقات باحرارت وتب میباشد وعلاج آن را بچیزهای سرد باید کرد .(برهان). (آنندراج) .

باد فروردین. [دِ ف وَ] (ترکیب اضافی) . بمعنی بادبرین است که بادمغرب باشد وبعربی باد دبور میخوانند وبعضی باد برین را باد صبامیدانند .(برهان) . مؤلف آنندراج گوید: «اینکه صاحب برهان نوشته بادفروردین بمعنی بادمغرب باشدکه آنرا بعربی بادبور خوانندخطاست بادفرودین را فروردین نوشته.(آنندراج : بادفروردین). باد دبور. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی- نخجوانی) .(صحاح الفرس).(جهانگیری). بادبور وبمعنی باد جنوب است وبادبرین بمعنی باد شمال است چه قطب شمال بلند است وجنوب فرود و بادجنوب ودبورمضر است و بادصبا وشمال نافع . (آنندراج) : رجوع به بادبرین و باد صبا وبادفرودین و صبا شود :

گیتیت چنین آمد گردنده بدینسان
هم بادبرین آمد وهم باد فرودین (۲)
رودکی .

خلقانش کرده جامهٔ زنگاری
این تندوتیز باد فرودینا(۳). دقیقی.
(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۳۶۵)

یاد خلق شه در باغ بستان
دم عیسی بود باد فرودین
شمس فخری .
(بنقل جهانگیری وآنندراج) .
رجوع به ، بادبرین شود.

بادفروش . [ف ُ] . (ص مرکب) .
۱ - بمعنی بادپراست .آنچه بعضی محققین گمان برده‌اندکه بادفروش فارسی‌تراشیدهٔ اهل هند است ازعدم اعتنا بود ، چراکه شاعرمذکوربهند نیامده و بدخشانی‌الاصل و همدانی المولد است . نصیرای بدخشانی گوید :

بسان بادفروشان چه بادپیمائی
که در شرافت ذات ازگروه ابراری .
(آنندراج : بادپران) .

متکبر . لاف زن . رجوع به بادبر، بادپر، بادغن . بادفر . قیاش. بادپران. لاف زن . رجوع به بادفراوبادخوان شود.||۲-آنکه انساب مردم نام بنام یاد کند بر سبیل مدح و آنرادرعرف بهک خوانندبهای تازی مخلوط- التلفظ بهاوالف وتای هندی ورشیدی ترجمهٔ بادخوان بلفظ بادفروش کرده‌ودراینصورت بینهماترادف بود. (آنندراج : بادپران).

بادفره . [دَ رَه] . (اِ) . مخفف بادفراه. (فرهنگ نظام) . بمعنی باد فراه است که جزای مکافات بدی باشد . (برهان) . (آنندراج).بمعنی بادافراه‌است . (اوبهی):

گر نعمهای اوچوچرخ‌دوان
همه خوابست وباد بادفره(۴) .
رودکی . (بنقل احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۹) .

رجوع به بادآفراه ومترادفات‌آن شود .

بادفره . [ف رَ] . (اِ) . بازیچهٔ اطفال است وآن چوب یاچرمی باشد که‌ریسمانی برآن ببندند ودر کشاکش آرند تاصدائی ازآن ظاهر گردد . (برهان) . بازیچهٔ اطفال است . (آنندراج) . چوبکی باشد، رشته درمیان ، کودکان آنرا تاب دهند . (صحاح الفرس) . چوبکی باشد که رشتهٔ برآن بسته باشند و کودکان آنرا تاب دهند تا درگردش آید و آوازی از آن برآید و آنرا فرفره نیز گویند . چوبکی باشد تراشیده که بچگانش برشته پیچیده گردانند وآنرا بادبره وبهنه وپهنه وفرموک وگردنای نیز گویند . بهندیش لتو [لَ] خوانند . (شرفنامهٔ‌منیری). بمعنی بادافراه است . (جهانگیری) . رجوع به، بادآفراه - بادافراه - بادفراه - بادفرا - بادافرا - بادفرنک - باد فرنگ - بادفر - بادبرک - بادفرک - بادبر - بادپر - باد- بره - بهنه - فرفروک - کلگیس - پل- پهنه - فرموک- گردنای- فرفره- خذروف- خراره [خ َ ر رار َ] . فرفر . شیربانگ . دوّامه شود .

بادفوردین. [دِف وَ](ترکیب‌اضافی) . بمعنی بادفوردین‌است که باد دبورباشد و آن تموج هواست از جانب مغرب بطرف مشرق ومهب آن میان سهیل ومغرب‌است و هنگام آن آخر روزمیباشد برعکس باد صبا ، و ضرر این باد زیاده ازنفع است . (برهان) . باد برین‌است وآنرا بادفروردین وبادخوردین(۵) نیز گویند وبتازیش دبور نامند . (شرفنامهٔ منیری : بادبرین) .باددبور که از مغرب وزد ضد صبا و صبح ، باد فرودین است لیکن در جهانگیری بمعنی باد دبور گفته مستند بشعرفخری . بیت :

بیاد خلق شه درباغ و بستان
دم عیسی بود باد فرودین .

وصحیح قول سامانی است که باد فرودین بادشمال‌است چنانکه بادبرین بادجنوب ودر بادبرین گذشت‌وحق آن‌است که‌بادفرودین جنوب است وبادبرین شمال چه‌قطب‌شمالی بلنداست وجنوبی فرود ، ونیز باد جنوب مضراست بخلاف شمال . (رشیدی) .

بادفوز.(ص‌مرکب).شخصی که‌بدیگران نصیحت کند و خود برآن عمل نکند. (آنندراج). کسیکه پندمیدهد دیگران را ولی خودش غفلت دارد . (ناظم‌الاطباء) . کسی که بقول خود عمل نکند :

پند خود هر گزنگیری ای خر کرسی‌نشین
وعظ تاچند میکنی ای بادفوزلاف زن .
نظمی هروی . (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴) .

بادفیس . (اِمرکب) . با باد و فیس در گنابادخراسان . لاف‌زن . رجوع به باد- وفیس شود. لاف‌زدن وخودرا پرباد کردن (لغت محل شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) .

بادقبله . [دِ ق ل َ] . (ترکیب اضافی). بادجنوب . (زمخشری) . دبور .

بادقبول . [د ق َ] . (ترکیب اضافی) .
۱ - باد صبا بدانجهت که ضد دبور است . (منتهی‌الارب) . امروز که بادقبول فضل راگذ اشت . . .(ترجمهٔ یمینی‌نسخهٔ خطی- کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۹). رجوع به‌بادپیش وصبا شود .||۲ -آنکه (بادی که) مقابل در کعبه شرفهاالله میوزد . (منتهی‌الارب) . || ۳ - آنکه (بادی که) مقبول طبایع و نفوس است . (منتهی‌الارب) .

بادقین . (بابون) (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان خرقان‌شرقی بخش‌آوج شهرستان قزوین . در۳۰هزار گزی‌شمال خاورمرکز بخش و ۱۸ هزار گزی راه عمومی در کوهپایه واقعست . منطقه‌ایست سردسیر با ۳۳۸ تن سکنه . آبش از رودخانهٔ کلنجین و محصولش : غلات . حبوبات . انگور . سیب‌زمینی . جالیز. شغل مردمش : زراعت وصنایع دستی اهالی قالی وجاجیم‌بافیست . راهش مالرو و از طریق آب گرم ماشین میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۱ استان مرکزی) .

بادك . [د] . (اِ) . کودک ساقی باده دهندهٔ زنان‌سلاطین‌پارسی، ورودك وریدك ساقی باده‌ده مردان که کمترازده‌سال داشته باشد و ببلوغ نرسیده باشد .(آنندراج) . (انجمن آرا) .

---

(۱) در برهان بکسر ثالث ورابع وفتح رای قرشت و سکون نون وکاف فارسی آمده . (۲) فوردین . (فرهنگ سروری) .
(۳) فوردین . وشعررا به یوسفی عروضی نسبت داده‌است (سروری) . (۴) ن ل : که بغمهای او چوچرخ دوان همه خوابست باد بادفره.
(احوال واشعار رودکی ص۱۲۰۴) .ن ل : که بغمهای او چوچرخ روان (کسائی) . (۵) ظ : فوردین .

بادك . [دَ] . (اِ خ) . قریه‌ایست بیك فرسنگی ابرقوه . (فارسنامهٔ ناصری) .

بادکار . [دِ] . (ترکیب اضافی) . ردیف کار . در اصطلاح بنایان خط مستقیم افقی کنار بنائی . توازی . موازات . یکباد . همباد . هم‌طراز . برابر . برابر یکدیگر. رجوع به « باد » شود .

بادکان . (اِ) . رجوع به‌بادگان شود .

بادکان . (اِخ) . دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج . در چهار هزار و پانصد گزی جنوب خاوری پاوه وپنج هزار گزی باخترقلعهٔ جوانرود . در کوهستان واقعست . هوایش سردسیر و ۲۵۳ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و محصولش : غلات ، لبنیات ، توتون و شغل مردمش : زراعت‌و گله داری وراهش‌مالرو است .(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵).

بادکردار . [ِك] . (ص‌مر کب) . کنایه از تیز وتند . (آنندراج) . شتابان وشتاب رونده . (ناظم‌الاطباء) .

بادکردن .[كَ دَ] . (مص مر کب ل) . ۱ - نفخ ، ورم کردن . آماس کردن . منتفخ شدن . انتفاخ .آماهیدن .آماسیدن. تنفخ [تَ نَ ف فُ] . متورم شدن . برآماسیدن . تورم . ورم پیدا کردن .

|| ۲ - باد زدن : برسر بالین شیخ نشسته با مروحه در دست‌و شیخ را باد میکرد . (اسرارالتوحید ص ۱۷۱) .

وان سیه زلف برآن عارض گوئی که همی
پر زاغ کسی آتش را باد کند .

ادیب نیشابوری . (تضمین از ابوعبدالله محمدبن صالح نوایحی) .

|| ۳- تکبر کردن . کبر فروختن . کبر- کردن . فیس کردن. عجب ونخوت‌نمودن.

|| ٤- باد کردن درچیزی ، دمیدن درآن. دمیدن .(ناظم‌الاطباء : باد). رجوع به باد شود.|| ٥- درتداول بازی ورق (بمزاح) ، باطل شدن ورق .|| ٦ - تند وتیز کردن . رجوع به‌باد شود.

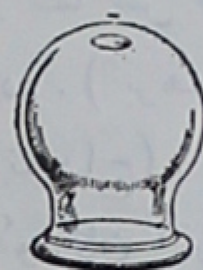
بادکرده . [كَ دَ یا دِ]. (ن مف). ۱ - آماسیده . ورم کرده . || ۲ - با نخوت و تکبر . کبر کرده .

بادکژ. [دِ كَ] . (اِ) . بادیست که‌بعربی آنرا نکبا گویند و محل وزیدن آن میان هردوباد باشد عموماً و میان باد شمال و باد صبا بود خصوصاً . (برهان) . (آنندراج). نکبا . (زمخشری) . بادی است که از چهار جهت مختلف بجهد. نکبا .(دهار) . باد کج.

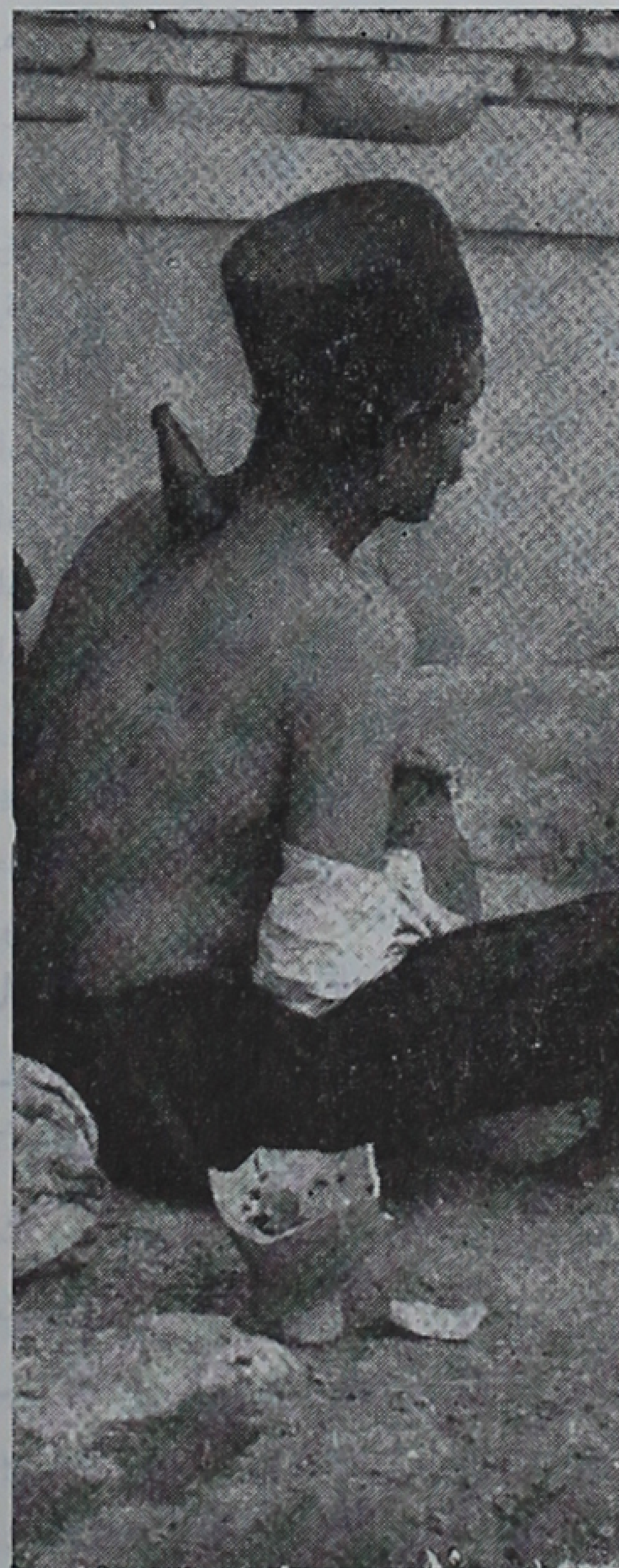
بادکسی یا چیزی نشستن. [دِ كَ نِ شَ تَ] . (مصدر مر کب) . از غرور وتکبرفرودآمدن ، فروکش کردن ؛ بادش نشست .

بادکش.[كَ یا كِ](امر کب).۱- خشت- باد را گویند . و آن نوعی از بادزن باشد بسیار بزرگ که درمیان خانه آویزند وبا طناب وریسمان‌در کشاکش‌آرند . (برهان). (آنندراج). بادزن‌بزرگ. (ناظم‌الاطباء). خشت بادبود و بعضی از صاحب فرهنگان بمعنی بادبیزن نوشته‌اند . (جهانگیری) . بدانچه باد کنند و آنرا بادبیزن و بادزن و بادزنه نیز گویند وبتازیش مروحه خوانند. (شرفنامهٔ منیری) . بادزن باشد که آنرا بادبیزن نیز گویند وبعربی‌مروحه خوانند . (فرهنگ‌سروری). بادفر. بادریه. مروحة . [مِ وَ حَ]. مروح . (منتهی‌الارب). رجوع به « بادزن . خشت‌باد . بادبیزن . بادریه . بادفر . بادزنه شود .

|| ۲ - شاخی را گویند که بردست صاحب باد بجنبانند و شاخ کشیدن نیز گویند . (آنندراج). محجم. [مِ ج]. کپه. سمیرا .(۱) محجمه .



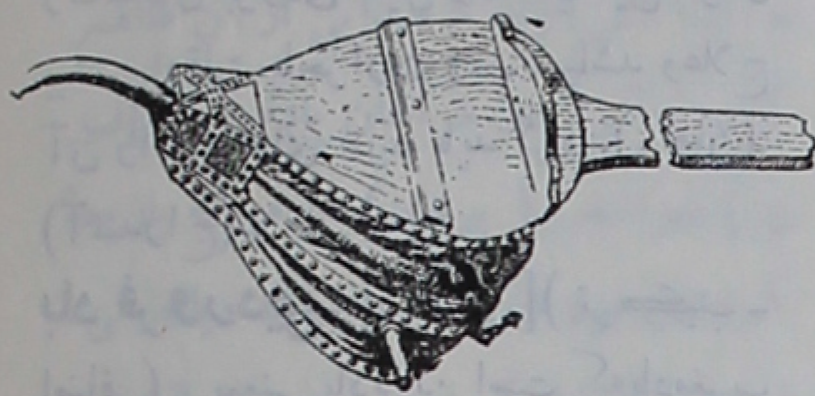
بادکش شیشه .



بادکش شاخی.

|| ۳ - حجامتی را گویند که برآن تیغ زنند . (برهان) . (آنندراج) . حجامت. (ناظم‌الاطباء) . بادکش نیز یکی از متصرفات قدیمی است که همیشه متداول بوده و امروزه نیز زیاد بکار برده میشود احتقاق پوست‌ناشی‌ازبادکش باندازه‌ایست که خون مردگی حاصله از آن تا چندین روز باقی‌می‌ماند. بادکش برای‌آرام کردن دردهای لومباگو، نورالژی ، درد پهلو، نفریت و دربیماریهای حاد ریوی بکاربرده میشود . (کتاب درمانشناسی ج اول) .

|| ٤- دم زرگری وآهنگری . (برهان). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ||٥ - مجرای هوا.



دم‌آهنگری و زرگری .

بادکش . [كَ] . (ن ف) . بادشکن . داروئی که‌نفخ شکم‌بنشاند ؛ چون انیسون، بادیان وزیرهٔ سبز. ضد نفخ که سبب‌آروغ شود . که رفع نفع معده و جزآن کند . (دارو) . طارد ریاح (۲) .کاسرالریاح ، محلل اورام ریاح . رجوع به بادکن ، بادشکن شود .

بادکش‌فراشی . [كَ شِ فَ رّ] . (ترکیب توصیفی) . نوعی از بادکش بزرگ . (آنندراج) .

بادکش‌کردن.[كَ یا كِ كَ دَ] . (مص- مر کب م) . ۱.- کشیدن خون‌را بسوی جلد بوسیلهٔ بادکش یاشاخ یا استکانی که‌هوای آنرا بیرون کرده باشند ، با مکیدن یا سوختن پنبه و یا چیزدیگر درآن . ||۲- حجامت کردن . (۳) .

بادکشیدن.[كَ یا كِ دَ]. (مص‌مرکب‌ل). ۱ - تیز شدن روغن و پنیر و جزآن بعلت مجاورت هوا . فاسد شدن . رجوع به باد و بادغد شدن شود.

|| ۲ - رنج و محنت کشیدن . میرمعزی گوید :

تونوش‌خوری دایم و بدخواه خورد زهر
تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد .

(بنقل آنندراج).ورجوع به(مجموعهٔ‌مترادفات ص۱۸۱) .

بادکلاه . [دِ كُ] . (ترکیب اضافی) . غرور. مثل بادبروت و بادگیسو :

گرچه آتش سرم و باد کلاه
نه پی تاجوری خواهم داشت . خاقانی.

منکه آتش سرم و باد کلاه
خاك درگاه توام آبخور است . خاقانی.

رجوع به بادکلاهی شود .

بادکلاهی . [كُ] . (حامص مرکب) . عمل بادکلاه :

بس کزآتش سری و بادکلاهی فلك
بر سرخاك ز خون لعل قبائید همه .

خاقانی . (بنقل آنندراج).

(۱) Ventouse. (۲) Carminatif. (۳) Ventouser.

بادکله . [دَ کَ لَ] . (ترکیب اضافی) . ضربت جماع . (غیاث) . (آنندراج) .

بادکن . [کَ] (ن ف) . ۱ - گسیختگی و پارگی و دریدگی . (ناظم الاطباء) . || ۲ - آنچه که آروغ آرد . رجوع به بادکش وبادشکن شود .

بادکنجی . [دِ کُ] . (ترکیب وصفی) . بادکنج . قولنج و نفخی راگویند که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد . (برهان) . بقولنجی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد . (ناظم الاطباء . وایضاً ذیل باد) . (۱) قولنج و نفخی راگویند که در پشت آدمی حادث شود و خمیده کند چه کنج بمعنی خمیده پشت باشد . (آنندراج) . (انجمن آرا) . رجوع بهشعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ شود .

بادکندن . [کَ دَ] . (مص مرکب م) . تیزدادن ، اعم ازباآواز وبی آواز. اخراج ریح . بیرون کردن باد از زیر . رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ شود .

بادکنک .[کُ نَ]. (اِ مرکب).۱- مثانهٔ گوسفند وگاوومانند آن که بمالند تانازک شود و باد در آن دمند و سر آن محکم کنند بازیچهٔ کودکانرا .|| ۲ - شاشدان . رجوع به بادخایه شود .

بادکنکو . [دِ کَ] . (ترکیب اضافی). رجوع به باد کهنکو شود .

بادکوبه . [بِ]. (اِخ). باکو.باکوبه. نام بندری است در ساحل دریای شور از شهر شماخی سه مرحله دور آنرا بادکود بادکوبه نیز گویندوپیوسته باد درودیوار آن بلد رامیکوبد لهذا خانه های بندر و شهر همه ازسنگ وسطح خانهها قیراندود است . گویند : از بناهای پادشاه دادگر انوشیروان عادل بوده چون ملوك شیروان خودرا از اولاد واحفاد او میدانستهاند در تعمیرآن ساعی بودهاند ودرجانب شرقی آن ولایت آتشکدهٔ ازقدیم بوده وهنوز آثارآن باقی است. چنانکه اگرخواهند آتش اشتعال یابدانداکی آن زمین راحفر کنند وشعله از خارج برزمین نمایند فوراً از زمین مشتعل شود چنانکه اگر درآن اراضی زراعتی باشد تمامی خواهدسوخت وچون خواهند خاموش شود قدری خاك برآن ریزند منطفی گردد وعجب ترآنکه اگرخواهند آن آتش را بجائی نقل کنند نیم زرع آن زمین راکنده انبانی را محاذی آن کنده دارند چون پرباد گردد سرانبان رامحکم کرده هرجاکه ضرورت افتد لولهٔ آهنی برلب انبار گذارند و شعله خارج بر لب لوله نمایند مادامی که باد درانبان استسر لوله مانند چراغ روشن وتابان خواهدبود وهنوز آتش پرست ازهندوستان نذرکرده پیاده بزیارت این آتشکده آیند و جمعی این معنی را دیدهاند چون ازعرایب بود نگاشته شد. والله اعلم. ساغری گفته است :

آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو
میخورد خون جهانی و ندارد باك او

(آنندراج) . (انجمن آرا). بادکوبه یعنی «بادکوبیده» وجه تسمیهٔ مردم پسندی است برای نام باکو .(تذکرةالملوك چاپ دوم ص۱۹۶). شهری در کنار دریای آسکون درشبه جزیرهٔ آپشرون دارای هشتصدهزار تن جمعیت و از متصرفات دولت روس(۲) (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکدهٔ معتبری بود و معادن نفت انجا مشهور است . (از ناظم الاطباء) . رجوع به باکو و فرهنگ نظام و تاریخ رشیدی ص۹۶ و سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۴ شود .

بادکوبه .[بِ] (اِخ)(جامع) . مسجدی از بناهای شیخ خلیل الله است . در مسجد نوشتهاند السلطان بن السلطان شیخ خلیل الله تاریخ بنای آن هفتصدوهشتاد هجری میباشد وضع آن غریب و بطور شبستان ساخته شده تمام حیاط و مقصوره مسقف است . میان مسجد محوطهٔ مربعی است که سقف ندارد . آنچه از قراین معلوم و مستفاد میگردد این محوطه از بنای مسجدقدیمتر است وبطرزسوریخانه که درحوالی بادکوبه ومعبد هندوهاست بناشده احتمال میرودکه این نقطه درقدیم الایام معبد آتش پرستان بوده بعدها حکام یا سلاطین اسلام مسجد را دور معبد ساختهاند . (مرآت البلدان ج۱- ص ۹۸) .

بادکوچك . [چ] . (اِخ). دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان . در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزد یك مرز پاکستان در کوهستان واقع است . منطقه ایست گرمسیر با ۶۰ تن سکنه .آبش ازچشمه ومحصولش : غلات ، خرما شغل مردمش : زراعت وراهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادکوه . [دِ] (ترکیب اضافی) . نام بادی که دربابلسر ونواحی آن از آغاز شبانگاه تا بامدادوزد ودر اول گرم وسپس خنك باشد . در تابستان هوا را خنك ودر زمستان سرد کند .

بادکهنکو . [دِ کَ هَ] . یا کنکو . (ترکیب اضافی) . ۱ - مرض عرق النسا که در پای مردم پیدا شود .(آنندراج) . || ۲ - بادکنکو (کهنکو) مادهٔ ریحی است که در آن رگ انتصاب یابد و موجب مرض گردد . محمد سعید اشرف گوید :

گران خیزاست همچون درد زانو
زمین گیراست چون بادکهنکو .

(آنندراج) . || ۳ - بگفتهٔ صاحب اصطلاحات الشعر بنقل از جهانگیری نام رگی است که آنرا در تازی عرق النساء گویند .

بادکی .[دِ] .(اِخ). دهی است ازدهستان چایپاره بخش قرهضیاءالدین شهرستان خوی درده هزاروپانصد گزی باختر قرهضیاءالدین ویك هزار گزی خاور شوسهٔ قره ضیاء - الدین بخوی درجلگه واقعست . هوایش معتدل و دارای ۳۱۰ تن سکنه میباشد. آبش از آغ چای ومحصولش : غلات ، حبوبات، وشغل مردمش: زراعت وگلهداری وصنایع دستی اهالی : جاجیم بافی است . راهش ارابه رواست که در تابستان میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

بادکی .[دِ] .(اِخ). دهی است ازدهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. در چهار هزاروپانصد گزی شمال باختری رضائیه وسه هزار گزی باختر شوسهٔ رضائیه بشاهپوردرجلگه واقعست . هوایش معتدل ودارای ۱۳۱ تن سکنه میباشد .آبش از شهرچای و محصولش : غلات ، توتون ، حبوبات وانگور وشغل مردمش : زراعت و صنایع دستی اهالی: جوراب بافی وراهش مالرواست .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بادکی . [دَ] . (اِخ) . دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز . در ۲۳ هزار گزی شمال زرقان و۷ هزارگزی شوسهٔ شیراز باصفهان در جلگه واقعست . هوایش معتدل میباشد و ۱۶۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات و محصولش : غلات ، حبوبات ، چغندروشغل مردمش : زراعت وراهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بادکی . [دَ] . (اِخ) . دهی است از دهستانشهر میان بخش مرکزی شهرستان آباده . در ۳۶ هزار گزی باختر اقلید نزدیك راه فرعی ده بیدبه خسرو شیرین درجلگه واقعست . هوایش سرد وجمعیتش ۵۰ تن میباشد .آبش از رودخانهٔ شادکام وقنات ومحصولش : غلات ، حبوبات وشغل مردمش : زراعت وراهش فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بادکی کوه سبز . [دَ سَ] . (اِخ). ده کوچکی است از دهستان رامجردبخش اردکان شهرستان شیراز. در۷۷ هزار گزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان بکام فیروزواقعست و ۳۶ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

(۱) ناظم الاطباء بکاف ضبط کردهاست . (بادگنجی) .
(۲) تاقبل از عهدنامهٔ گلستان متعلق بدولت ایران بودهاست .

بادگان. [ـِ] (اِ). (۱) ۱- حافظ وحفظ کننده. (برهان). (انجمن آرا). (۲) حافظ و نگاهدار. (ناظم الاطباء). حافظ خانه. (آنندراج). || ۲- خازن وخزانه‌دار. (برهان). خازن و خزینه دار. (ناظم الاطباء). پاسبان گنجینه. گنجور. خزانه (آنندراج). (بنقل از برهان. در برهان خزانه نیامده است). || ۳- (اِ) پیش و پس گریبان جامه را نیز گویند. (برهان). (ناظم الاطباء).

بادگانه. [نَ] (اِ) دریچهٔ مشبکی را گویند که ازدرون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان). دریچهٔ باشد مشبك وآنرا پالکانه نیزخوانند. (جهانگیری). دریچهٔ مشبکی که ازدرون خانه بیرون را توان دید واز بیرون درون را نتوان دید و چنین درها دربنادرفارس خاصه بوشهر که بگرمی‌هوا معروف است بسیاراند که از بیرون درون را نبینند ولی باد آید وخانه را خنك کند وآن درهامانع بادنباشندو آن دررا کرکری گویند(آنندراج). (انجمن آرا). پنجره. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ و ناظم‌الاطباء شود:

ازبرون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وزبرای بادگانهٔ (۳) چرخ بینی منظرم.
خاقانی.

ورجوع به پالکانه و کرکره شود.

بادگاه. (اِمر کب). (۴) بیت‌الخلا و طهارت جای را گویند. (آنندراج). مستراح و کنارآب. (ناظم‌الاطباء).

بادگذار. [گُ] (اِمر کب). ۱- روزن باد که گذرگاه باد باشد. (آنندراج). روزنی که روی برباد بود و بادگیر (ناظم‌الاطباء: بادگزار (کذا)). آنجا که همیشه بادگذرد. منخرق الریح. بادگذر. (منتهی‌الارب). || ۲- افسانه‌گو وداستان گورا گویند. (آنندراج). قصه خوان (ناظم‌الاطباء: بادگزار).

بادگذر. [گُ ذَ] (ص مر کب). رجوع به بادگذارشود.

بادگر. [گَ] (اِمر کب). وبادگرد. گردباد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بادگرد وشعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود.

بادگرد. [گَ یا گِ] (ص مر کب). گردباد وطوفان وبادگر. (آنندراج). گردباد. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به بادگر وشعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ شود.

بادگرد. [گَ] (ص مر کب). سریع چون باد. صفت اسب و دیگر چارپایان دونده باشد:

ابرسیر و بادگرد ورعد بانك وبرق جه
پیل گام وسهیل بر(۵) وشخ نوردوراهجوی.
منوچهری.

بادگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مر کب ل). باطل، هباء، هدر، بادشدن، هیچ‌شدن:

کنون کارآن نامداران گذشت
سخن گفتن ما همه باد گشت. فردوسی.
کنون سال بر پنجصد بر گذشت
سر و تاج ساسانیان باد گشت
فردوسی.
زخشم وزبند من آزاد گشت
زبهر تو پیکارمن بادگشت. فردوسی.

رجوع به باد وبادگشتن شود.

بادگرفتن. [ـِ گِ رِ تَ] (مص مر کب ل). ۱- باد درسر کردن. باد درسر گرفتن. متکبرشدن. مغرور شدن. رجوع به باد شود. || ۲- در تداول عوام، بدردآمدن عضوی‌ازاعضای آدمی. عضوی راباد گرفتن: زیر دنده هایم را باد گرفت. گلویم را باد گرفت. || ۳- برای‌دفع گرمی‌هوا گرفتن. بادخوردن (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۵۸).

بادگرفته. [ـِ گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مر کب) متکبر. مغرور: وی‌ازخشم برآشفت (قاید) ومردکی پرمنش و ژاژ خای و باد گرفته بود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۷).

بادگرم. [دِ گَ] (ترکیب توصیفی). بادی مانند سموم که بعض میوه‌ها را تباه کند: خیارها را بادگرم‌زد. بادی‌حار که صیفی‌را تباه کند. هوف[هَ یا هُ]. (منتهی‌الارب). سهام. [سَ]. (منتهی‌الارب). باد سموم [سَ]. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن). حرور[حَ]. (منتهی‌الارب). (ترجمان‌القرآن): بارح. [رِ]، بادگرم‌تابستان. (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). مذبله[مُ یِ لَ]، بادگرم پژمرده‌کنندهٔ گیاه. (ازمنتهی‌الارب). رجوع به بادزدگی و بادزدن‌شود.

بادگزار. [گُ]. (اِمر کب). رجوع به‌بادگذار وناظم‌الاطباء شود.

بادگشتن. [گَ تَ]. (مص مر کب ل). هدرشدن. باطل‌شدن. هباءشدن. هلاك‌شدن. نیست ونابود گشتن. هیچ شدن:

بکشتی برآب زره بر گذشت (افراسیاب)
همه سربسر رنج ما بادگشت. فردوسی.
کنون آنچه بد بود برما گذشت
گذشته همه نزد من باد گشت.
فردوسی.
بداراب گفت آنچه اندر گذشت
چنان‌دان که یکسرهمه بادگشت.
فردوسی.

ورجوع به‌باد وباد گردیدن شود.

بادگلو. [گَ] (اِمر کب). آروغ. آرغ. آروق. بادیکه بصدا ازگلو برآرند. درتداول مشهد و گناباد خراسان ارغ [اُ رُ]. جشاء [جُ]. (منتهی‌الارب).

بادگلوزدن. [گَ زَ دَ]. (مص مر کب). آروغ زدن. آروق‌زدن. بادگلو کردن. بادی بصدا ازگلوبرآمدن.

بادگن. [گُ] (اِمر کب). بمعنی باد گند یعنی‌بادفتق است:
(شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ و برای این معنی شعر مخدوشی شاهدآورده است). و رجوع به باد فتق و باد گند شود.

بادگنج. [دِ گَ] (ترکیب‌اضافی). رجوع به باد کنجی وشعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود.

بادگنجی. [دِ گَ] (ترکیب‌توصیفی). رجوع به باد کنجی شود.

بادگند. [دِ گُ]. (۶) (ترکیب‌اضافی). (۷) بادیست که در خصیهٔ مردم پدیدآید و بسبب آن خصیه بزرگ شود ودرد کند و آنرا بعربی فتق گویند. (برهان). فتق. (ناظم‌الاطباء). بادیکه درشکم و خصیه پیچدوخصیه ازو ورم کند. (سروری). بادیست که در خصیهٔ مردم پدید آید، خصیه ورم کند و خصیه را بپارسی گند خوانند واین مرض را بعربی فتق گویند که بمعنی گشادگی که آن پرده‌ایست بر خلاف رتق. (آنندراج). (انجمن‌آرا). رجوع به بادفتق وبادگن شود.

بادگنده. [دِ گَ دَ] (ترکیب‌توصیفی). بادبوبناك. باد متعفن. الریح‌المنتنة (اقرب‌الموارد). زهم. [زُ]. زهمة. (منتهی‌الارب).

بادگندی. [گُ]. (اِمر کب). فتق. قیله. ادره [اُ دَ]. (مهذب‌الاسماء). تن آس. غری [غُ].

---

(۱) بادگان وپادگان مرکب از: پاد وپای (ازمصدرپاییدن)+گان (مزید مؤخرنسبت وحفاظت) جمعاً بمعنی محافظ. امروز، پادگان بمعنی ساخلو یعنی گروهی ازسربازان که برای محافظت محلی‌در آنجا متوقف میشوند بکار میرود. (نقل‌ازحاشیهٔ فرهنگ‌برهان قاطع مصحح دکترمعین). ورجوع به‌پادگان در همین لغت نامه شود.

(۲) مؤلف آنندراج بادکان با «کاف» هم ضبط کرده است. (۳) در دیوان خاقانی‌چاپ عبدالرسولی ص ۲۵۲: پالگانه.

(۴) مرکب است از: باد بمعنی ضرطه + گاه، مزید مؤخرمکان. (۵) ن ل: سیل بر.

(۶) مرکب از: باد+ گند (=جند=خایه) (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). (۷) درناظم‌الاطبا بفتح کاف آمده است.

بادگور. [دِ] (ترکیب اضافی) . اسم باد سردی‌است که ازشمال‌غربی به بلوك اسدآباد میوزد .

بادگی. (امرکب) (اِ). مخفف بادگیر است . رجوع به بادگیرشود .

بادگیر. (اِ)(۱) ۱-دریچه‌وروزنی که‌برای باد درخانه‌سازند . (غیاث).رجوع به‌بادخور وبادپرواشود.
||۲-خانهٔ که ازهرچهارطرف بادگیربجهت وزیدن بادداشته باشد . (غیاث) .||۳- در قوسی خانه که از هر چهار طرف باد گیر جهت رسیدن بادداشته باشند.حکیم شفائی راست :

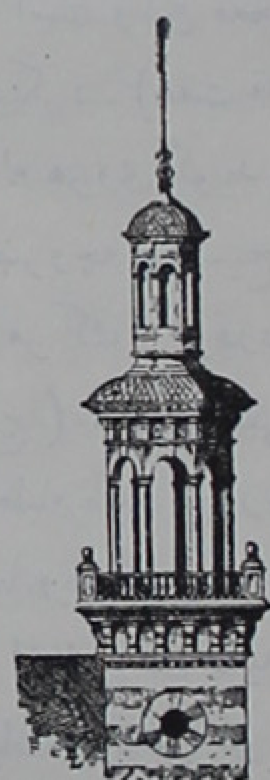
بینی تو سر بریده کیر عجبی است
دندان‌گراز را نظیر عجبی است
از چارطرف تیزدرومی پیچد
ازبهرسبیل بادگیر عجبی است

مسیح کاشی :

تاکردیم درآتش دل‌درسرای‌خویش
دامن زند برآتش من‌بادگیرمن

محسن تأثیر راست :

دلم فرح زسخنهای آشنا دارد
زبادگیر نفس خانه‌ام هوا دارد .
(آنندراج)



بادگیرعمارت .

عمارتی بسیار مرتفع که بر بالای خانه ها سازند ورخنه‌ها بهرطرف گذارند تا ازهر طرف که‌بادآید درآن خانه داخل گردد. (ناظم‌الاطباء) . مخرجی بلند چون تنوره بر بالای بنا و عمارتی بسبك خاص که باد از آن پیوسته بزیر فرود شود و هوا برای تهویه و خنك کردن جریان داشته‌باشد. جای گذار باد . محلی‌بادگیر. جائی که بیشتر باد درآنجا افتد. محلی که بادبرآن مستولی باشد . بادگی. (ناظم‌الاطباء) . بادرس . بادغر . باغرا . بادغد . بادغرد. بادخوان. بادخن. بادغن. بادغس. بادغند. رجوع به‌شعوری ج۱ ورق ۱۶۰ شود.||۴- حلقهٔ فلزین که بربالای سرقلیان نهند‌نگاهداشتن‌تنباکووآتش‌را.حلقه‌مانندی دیواره‌دار ومشبك که بربالای سماور وجز آن گذارند . (ناظم‌الاطباء) .||۵- حلقهٔ دیواره دار که برسماور نهند .

بادگیسو. [دِ] . (ترکیب اضافی) . کنایه از نخوت و تکبر و عظمت باشد مرزنانرا چنانکه باد بروت مردانرا . (برهان) . کنایه از نخوت و تکبر زنان صاحب حسن است چنانکه بادبروت منسوبست‌بمردان.(آنندراج).(انجمن آرا). نخوت وتکبروعظمت .(ناظم‌الاطباء : باد). کنایه از نخوت وغرور مخصوص زنانست (آنندراج : بادبروت وبادسبلت). رجوع به‌باد در زیر دامن داشتن و باد و مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۶ شود .

بادل . [دِ] . (ص مرکب) . (۲) شجاع ودلاور وصاحبدل . (ناظم‌الاطباء) . پردل . دلیر :
پادشاه با دل وجگردار، بدو دست برسر و روی شیرزد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۰) .

همه بتیغ گرفته است وزشهان ستده است
شهان با دل جنگ‌آور وبهوش وبهنگ .
فرخی .

رجوع به « با» در همین لغت‌نامه شود .

بادل . [ ] (اِ) بهندی ابررا گویند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

بادل . [دِ] . (اِخ) . نام‌مبارزی هندی . (ناظم‌الاطباء) .

بادلان . [دِ] . (اِخ) . دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز . در ۳۶ هزار گزی‌جنوب خاوری دهدز درکناراه مالرو بادامستان به‌زیتی. درجلگه‌واقعست . هوایش سرد و دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد که‌بلهجهٔ لری‌بختیاری‌سخن‌میگویند. آبش از چاه و قنات و محصولش غلات ، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنانش کرباس بافی وراهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بادلج . [لَ] (اِ). بادلیج باشد . رجوع به بادلیج شود .

بادلجان . [دِ] . (اِ) . بادنجان. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ، بادنجان ، شود .

بادل زدن . [دِ زَ دَ] . (مص مرکب) . مشورت کردن و نیکواندیشیدن و میتواند که زدن‌درینجابمعنی گفتن باشد .میرخسرو گفته :

ملك هرچند میزد بادل ریش
که در صحرا نهد سوزدل خویش .

(ازآنندراج) . رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۶ شود .

بادل گفتن . [دِ گُ تَ] .(مص‌مرکب). سخن بآهستگی و بآرامی گفتن . پنهانی سخن راندن :

چنین گفت (سیاوش) با دل که ازکار دیو
مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم
نه با اهرمن آشنائی کنم . فردوسی .

بادلو. [دِ ل ل] . (اِخ). دهی‌است جزء دهستان کاغذ کنان‌بخش‌کاغذ کنان‌شهرستان هروآباد . در۱۸هزار گزی شمال باختری آغ کند وششهزاروپانصد گزی‌شوسهٔ‌میانه-زنجان در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد . هوایش گرم و دارای ۱۵۹ تن سکنه میباشد . آبش ازچشمه ومحصولش غلات ، حبوبات ، سردرختی وشغل مردمش‌زراعت وگله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم و گلیم‌بافی وراهش مالروست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

بادلوطه . [لَ طَ] . (ترکیب‌اضافی) . باد آبله باشد . رجوع به، باد آبله و باد آوله ، شود .

بادله. [دِ لَ](۳)(ع اِ). ۱- گوشت میان بغل‌وآن پستان . ج، بادل .(مهذب‌الاسماء). گوشت پارهٔ است مابین بغل وبن پستان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . رجوع به بادل (ناظم‌الاطباء) شود.||۲- گوشت‌درون ران . (ازتاج‌العروس) . ورجوع به بادله [آ بِ دِ لَ] شود .

بادله. [دِ لَ](اِ).۱- لفظ‌هندی‌است‌بمعنی تار نقره که با طلا اندوده پهن سازند و جامهابدان‌بافندوپوشندهٔ‌این‌قسم جامه‌رابادله پوش خوانند . سید حسین خالص گوید :

برخورد چنان گرم که‌آتش بدلم زد
چون‌شعله‌سراپازطلابادله‌پوشی.(آنندراج).

قسمی ازپارچهٔ زری . اثرشیرازی گوید :

سبزمن شمع برافروخته آید بنظر
چیرهٔ بادله هرگاه گذارد‌برسر.

لفظ مذکور هندی است چه پارچهٔ‌مذکور را در زمان صفویه ازهند به ایران‌میبردند وبهمان اسم در ایران مشهور بوده و در اشعار آمده است . (فرهنگ نظام) .
||۲- قسمی‌یراق کم عرض‌به‌پهنای‌دوقیطان که بحاشیهٔ جامهٔ زنان دوختندی زینت را .

بادله پوش . [دِ لَ] . (نف). پوشندهٔ لباس وجامهٔ بادله . (آنندراج : بادله) .

بادله دوز . [دِ لَ] . (نف مرکب) .
آنکه باتارنقره (بادله) لباس دوزد .

بادله دوزی . [دِ لَ] . (حامص) .
یراق بادله بجامه دوختن . یراق‌دار کردن جامه .

بادله . [دِ لَ] . (اِخ) . (٤) نهریست بمازندران نزدیك شاطر گنبد ومحلهٔ لالم و فولادمحله (سفرنامهٔ‌مازندران‌واسترآباد رابینوچاپ ۱۳٤۲ ص۵۸-۱۲۳-۱۶۲) .
رجوع به باول [وَ]شود.

(۱) Belvédère.
(۲) مرکب است‌از« با» حرف اضافه + دل .
(۳) در قطرالمحیط ضبط کلمه بفتح دال است .
(٤) درمعجم‌البلدان باول [وَ] نهری کبیر بطبرستان ضبط شده .

بادله دره . [دِ لِ دَ رِ] . (اِخ) . دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری بهشهر و ۳ هزار گزی جنوب رودخانهٔ نکا واقعست . سرزمینی است کوهستانی دارای جنگل باهوائی معتدل مرطوب . دارای ۵۰ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ مازندرانی سخن میگویند . آبش از چشمه و محصولش : غلات ، ارزن ، لبنیات وشغل مردمش: زراعت ومختصری گله‌داری‌است. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

بادله کوه . [دِ لِ] . (اِخ) . دهی است از دهستان پشتکوه سورتجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری . در ۳۶ هزار گزی خاور کیاسر قراردارد. منطقه‌ایست کوهستانی سردسیر با ۶۴۰ تن سکنه که بلهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند . آبش ازچشمه سار ومحصولش غلات و ارزن و شغل مردمش: زراعت و حشم‌داری و مکاری و صنایع دستی زنانش شال و کرباس و گلیم بافی و راهش مالرو میباشد . عدهٔ ازمردان زمستان برای تأمین معاش بحدود نکا و بهشهر بکارگری میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .
و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چاپ ۱۳۴۲ ص ۱۲۳ شود .

بادلیان . یابادلین . [یَ] . (اِخ) . (کتابخانهٔ) . (۱) نام کتابخانهٔ معروفی است دراکسفرد(انگلستان) که توسط سرتامس بادلی(۲) در ۱۵۹۵ بنیاد نهاده ودر ۱۶۰۲ افتتاح شد و آن دارای نسخ بسیارقدیم و معتبراست و اته (۳) دانشمند بنام آلمانی فهرستی برای آن تألیف کرده است .

بادلیج . (اِ) . نوعی از توپ که آلت جنگ است . ظاهراً بادلیج معرب بادلش است و بادلش [لِ] در ترکی توپ را گویند چنانکه درلغات ترکی مسطوراست . (ازغیاث) . نوعی ازتوپ . ملاطغرا گوید :
بیادلیج سحرچرخ چون گلوله گذارد
شود خزینهٔ باروت بی‌درنگ ستاره .
و در فرهنگ فرنگ بادلچه بزیادتی ها نیز باین معنی نوشته . (آنندراج) . نوعی از توپ قدیم است .
لفظ مذکور هندی است . مأخوذ از بادل بمعنی ابر که در فارسی مفرس شده چه در کلام شعرای ایرانی که بهند نیامدند دیده نشده . تشبیه توپ به ابر، ازبابت غرش هر دو است . (فرهنگ نظام) .
آلتی بوده‌است برای پرتاب کردن گلوله . منجنیق : مستحفظین قلاع . . . بخالی کردن توپ و بادلیج غریو رعد بهاری . . . درافکندند . (روضة‌الصفا ج ۸) . ازصداهای های وهوی دلیران عرصهٔ میدان ازغرش توپ و بادلج پرآشوب گردید. (مجمل‌التواریخ گلستانه) . توپخانهٔ نادری را در قلعهٔ کرمانشاهان که زیاده ازهزار وپانصد توپ کلان ونیم کلان و کوچک و بادلیج (٤) و بقرب ششصد خمپارهٔ کلان . . . (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۳) .
رجوع به بادلج و بادلیجه شود .

بادلیجه . [دَ جَ] . (اِ) . بادلیج بود . (آنندراج : بادلیج). یکقسم توپ . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بادلج و بادلیج شود .

بادلیکاه . [دِ] . (اِخ) . (کوه) . نام کوهی است بخراسان بحوالی هرات . (رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۲ شود .

بادلیه . [دِ یَ] . (اِخ). نخلستانی است متعلق به بنی عنبر در یمامه . (از تاج‌العروس) .

بادم . [دَ] . (اِ) . مخفف بادام است . (آنندراج) . بادام . (ناظم‌الاطباء) .

بادماغ . [دِ یا دَ] (ص مرکب) . زیرک و بافراست . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ، با ، شود .

بادمجان . [دِ] . (اِ) . درتداول عامه بادنجان . رجوع به‌بادنجان ، شود .

بادمجان . [دِ] . (اِخ) . دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز . در ۵۶ هزار گزی جنوب سقز و ۸ هزار گزی شمال بیان‌دره در کوهستان واقعست . هوایش سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه و رودخانه ومحصولش: غلات ، لبنیات ، توتون و شغل مردمش زراعت وگله‌داری و راهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بادمجرا . [مَ] (ا مرکب) . ۱- محلی که باد ازآن گذرد . رجوع به ، باد ، شود . || ۲- کنایه‌ازآستین‌مریم باشد. رجوع به ، باد ، شود .

باد محمود . [مَ] . (اِخ). دهی‌است ازدهستان‌حومهٔ بخش تکاب‌شهرستان‌مراغه. دردوهزاروپانصد گزی شمال باختری تکاب و یك هزاروپانصد گزی باختر راه ارابه رو تکاب بشاهین‌دژ، دردامنه‌واقعست . هوایش معتدل است و۴۱۶ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ومحصولش غلات ، حبوبات ، بادام و کرچك وشغل‌مردمش: زراعت‌وگله‌داری وصنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

بادمخالف . [دِ مُ لِ] . (ترکیب‌وصفی). بادی که مخالف جهت حرکت کشتی و قایق وزد . ضد بادموافق . بادی که کشتی را زیان دارد و این مقابل باد مراد وباد موافق‌است و گاهی‌درغیر کشتی نیز اطلاق کنند. محتشم کاشی گوید :
برهم‌زده دارد گل نازك ورقت را
آن بادمخالف که گذرسوی تودارد ،
وله :
تا چون حباب بود سبکبار زو ، رقم
باد مراد بود نه‌موج خطرمرا .
(آنندراج) .
چون باد مخالف آید ازدور
افتادن برگ هست معذور . نظامی .
رجوع به باد و بادشرطه و شرطه شود .

باد مراد . [دِ مُ] (ترکیب اضافی) . باد موافق بود . (آنندراج : باد مخالف) .

باد مسیح . [دِ مَ] (ترکیب اضافی) و باد مسیحا ، کنایه ازنفس عیسی‌علیه‌السلام است‌که مرده را زنده میکرد . (برهان). کنایه از دم مسیح که اموات را حیات می‌بخشید . (غیاث) . کنایه از نفس عیسی علیه‌السلام است وآن معجزهٔ بود که مرده را زنده میکرد . (هفت قلزم) . بمعنی باد عیسی . واله هروی گوید :
چه‌آب خضروچه بادمسیح هردویکی است
رواست مرگ اگردردانتظارانیست .
(آنندراج) . باد عیسی . دم عیسی . (ناظم‌الاطباء : باد) . رجوع به باد عیسی وباد مسیحا وباد شود :
باد مسیح ازنفس دل دمید
آب حیات ازدهن گل چکید . نظامی .
نکتهٔ بادی بزبان فصیح
زنده دلم کرد چوباد مسیح . نظامی .
رجوع به ، باد مسیحا شود .

باد مسیحا . [دِ مَ] . (ترکیب اضافی) . وباد مسیح ، کنایه ازنفس عیسی علیه‌السلام است که مرده را زنده میکرد . (برهان) . معجزهٔ حضرت عیسی‌علیه‌السلام .(شرفنامهٔ منیری) . کنایه ازنفس یعنی معجزهٔ عیسی علیه‌السلام است که مرده را زنده میکرد وبادمسیح هم بدین‌معنی آمده .(هفت قلزم) دم مسیحا . نفخهٔ مسیح . دم‌عیسی .
شبی باد مسیحا دردماغش
نه‌آن بادی که بنشاند چراغش . نظامی .
رجوع به بادوبادعیسی وباد مسیح وشعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود .

بادمشرقی . [دِ مَ رِ] . (ترکیب‌وصفی). آنکه از جانب مشرق وزدوآنرا صباوبرین نیز گویند ؛ خضاخض . [خُ خِ] .(منتهی‌الارب) . قبول . [قَ] رجوع به باد ، باد صبا ، وبادبرین ، شود .

---

(٤) ن ل : بادلج .

(۱) Bodleian. (۲) Sir Thomas Bodley. (۳) Ethé.

بادمشکی. [مِ] . (اِخ). دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس.در ۵۰ هزار گزی شمال باختری بشرویه و۷ هزار گزی شمال باختری نیگنان دردامنه واقع است . منطقه ایست گرمسیر با ۱۰۶ تن سکنه ، آبش ازقنات است . محصولش پنبه ، غلات، گاورس وشغل مردمش: زراعت وصنایع دستی اهالی : کرباس بافی وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باد مغرب. [دِ مَ رِ]. (ترکیب اضافی) . باد مغربی . دبور . [دَ] . رجوع به بادو باد مغربی شود .

باد مغربی . [دِ مَ رِ] .(ترکیب وصفی) بادیکه از جانب مغرب وزدو آنرا دبورنیز گویند . رجوع به ، باد ،وبادمغرب شود .

بادمفاصل . [دِ مَ صِ] .(ترکیب اضافی). درد مفاصل ، وجع محرك . ریح طیار . دردخلـه . داء المفاصل . رتیه . شوصه . رماتیسم(۱) .

باد مقابل . [دِ مُ بِ] . (ترکیب وصفی) باد موافق . رجوع به ، باد و باد موافق شود .

باد موافق .[دِ مُ فِ]. (ترکیب وصفی) بادیکه موافق جهت کشتی وقایق وزد . مقابل بادمخالف . رجوع به باد ، وبادمقابل شود .

باد مهرگان . [دِ مِ رِ] . (ترکیب ـ وصفی) . باد خزان . باد خزانی . رجوع به باد ، باد خزان وباد خزانی شود .

باد مهره . [مُ رَ] . (اِ مرکب) . یا باد مهرج .
۱ ـ مهرهٔ ماراست که آنرا از قفای سر افعی بر میآورند وآن سیاه رنگ میباشد. گویند اگر بر صوف سیاه یا کبود مالند سفید گردد. هرچند بشویند نرود وهمچنان صوف داغداربماند وامتحان آن باین است . وگزندگی مارا نافع است چون برجائیکه مارگزیده باشد بگذارند فی الحال بچسبد . (برهان) . (آنندراج) . ومؤلف انجمن آرا گوید: این موهومات برهانست . فادزهر. سم مار . (ناظم الاطباء) . (بحرالجواهر) . رجوع به مهرهٔ مار شود .
|| ۲ـ نام معجونی است از زرنباد، افیون ، جندبیدستر، عاقرقرحا، پلپل، دارپلپل، هوم ـ المجوس ، بزرالنبج الابیض وغیره .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| ۳ ـ عوام مهرهٔ سفیدی را گویند به اندام بلیله که شاطران برپای خودبندند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . سفید مهره . (بحرالجواهر) . گوش ماهی. (بحرالجواهر) .

بادن . [دَ] . (ع ص) ۱ ـ تناور، مذکر و مؤنث دروی یکسانست. ج، بدن [بُ دُ] وبدن[بُ دَ دَ].(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . فربه و سمین . (نـاظم ـ الاطباء) : تناور. ج، بدن.(مهذب الاسماء). زن ومرد ستبر . جسیم .

بادن .[دَ] . (اِخ) . ازقریه‌های سمرقند است وگـویند از قریه های بخـاراست . (معجم البلدان) . (مراصد الاطلاع) . دهی است دربخارا . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) .

بادن . [دِ] . (اِخ) یا باد. (۲) یکی از دوك نشین های (۳) بزرگ کشور آلمان است مشرف برودخانهٔ رن (۴) دارای ۸۶۸۰۰۰ جمعیت . منطقهٔ کوهستانی است وقسمت اعظم آن پوشیده از جنگل سیاه است ودارای معادن وآبهای معدنی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مادهٔ بعد شود.

بادن بادن . [دِ دِ] . یا باد . (۵) نام شهری از دوك نشین بزرگ بهمین نام دارای ۱۵۷۳۰ تـن جمعیت و بواسطهٔ حمامهای معدنی معروف و مشهور است . رجوع به مادهٔ قبل شود.

بادناك . (ص مر کب) .(۶) باددار. روزی بادناك . اندرشناختن غـذاهای بادناك . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . نفاخ [نَ فْ فا] . اسباب این علت (علت باد که درمثانه افتد) خوردن میوه هـا و طعامهای بادناك بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . نخود و باقلی وعدس ولوبیا وماش وجو باپوست بادناك بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
رجوع به ، باد شود.

بادنج . [دِ] . (اِ) . نارگیل است وآن را جوزهندی گویند . (برهان) . بمعنی نارجیل است و آنرا جوز هندی گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . جوز هندی و نارگیل وناریل وگهوپره .(الفاظ الادویه). نارگیل . (ناظم الاطباء) . میوهٔ درختی است که در مملکت گرم وترمیرویدونامهای دیگرش نارگیل و نارجیل و جوز هندی است . (فرهنگ نظام) . و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ و جوز هندی شود .

بادنج . [دَ] . (اِ) . رجوع به بادهنج شود.

بادنجان . [دِ یا دِ] . (اِ) . (۷) بمعنی بادنگانست . (ازبرهان). (شرفنامهٔ منیری). بمعنی بادنگانست وآن ترکاریست معروف که بهندی بیگن گویند . (آنندراج) . باتنگان . [تِ]. (محمودبن عمر) . معروف است ، بعض عرب آنرا کهکب خوانند . (نزهةالقلوب) . (۸) مغد[مَ] . (المعرب ـ جوالیقی ص ۳۱۴).(منتهی الارب). حیصل . [حَ صَ]. (تاج العروس) . (بحرالجواهر) . کهکم .[كَ كَ]. (منتهی الارب) . قهقب . [قَ قَ] . (منتهی الارب) . (تاج العروس) کهکب[كَ كَ].(منتهی الارب).(تاج العروس). بطلجان. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی). انب. [اَ نَ] (بحرالجواهر) حدق ، یاحذق [حَ ذَ](المعرب جوالیقی ص ۳۱۴).(برهان). بادنگان.(منتهی الارب).وغد[وَ](نشوءاللغه). شرجبان . (نشوءاللغه). انفحة . (نشوءاللغه). گیاهی ازطایفهٔ سلانه که بار آن مأکول است وانب و پاتشگا و یا پاتنگا و کهپرك نیز گویند . (ناظم الاطباء) . نام یك قسم پاگوشتی است که درتمام بلاد متمدنه پخته وخورده میشود وچندقسم خورش باگوشت وبی گوشت ازآن درست میشود و نامهای دیگرش باتنگان و بادنگـان است : لفظ مذکورمعرب بادنگانست لیکن اکنون در تکلم فارسی همین‌معرب استعمال میشود . (فرهنگ نظام) . رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ ودزی ج۱ ص ۴۷ وبادنجان‌شود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد :انب و حیصل ومغد و وغد و حدق خوانند . بهترین وی فارسی شیرین تازه بود و طبیعت وی گرم وخشك است در دویم واگردرروغن بریان کنند شکم برانـد و اگر در سرکه پزند امساك کند و درد معده و خـاصره آورد و سر و چشم را بد بود و خون سیاه از وی حـاصل شود و موّلد سودا بود و سدّهٔ جگرآورد و بواسیر ولون‌را سیاه گرداند. شیخ‌الرئیس گوید: کهن وی بد بود وتازه سالم‌تر بود وجذام وصداع وبیخوابی آورد. و مولدکلف [كَ لَ] وسدهٔ جگر بود . بسر که پزند سدهٔ جگر بگشاید، امابواسیر آورد، لیکن گل وی در سایه خشك کنند وسحق کنند طلای نافع بود جهت بواسیرو اگر بادنجان زرد با روغن بزر پزند و از آن روغن موم سازند وشقاق کعبین و میان انگشتان طلا کنند بغایت نافع بود واگرگلوی باروغن بادام تلخ هم چندان بکوبند و بروغن بنفشه سرشته وبر بواسیر طلا کنند ببردبفرمان خدای تعالی،ومجربست، و اگر بادنجان بسوزانند و خاکستر آن با سرکه بسرشند و بر ثوالیل طلا کنند ،

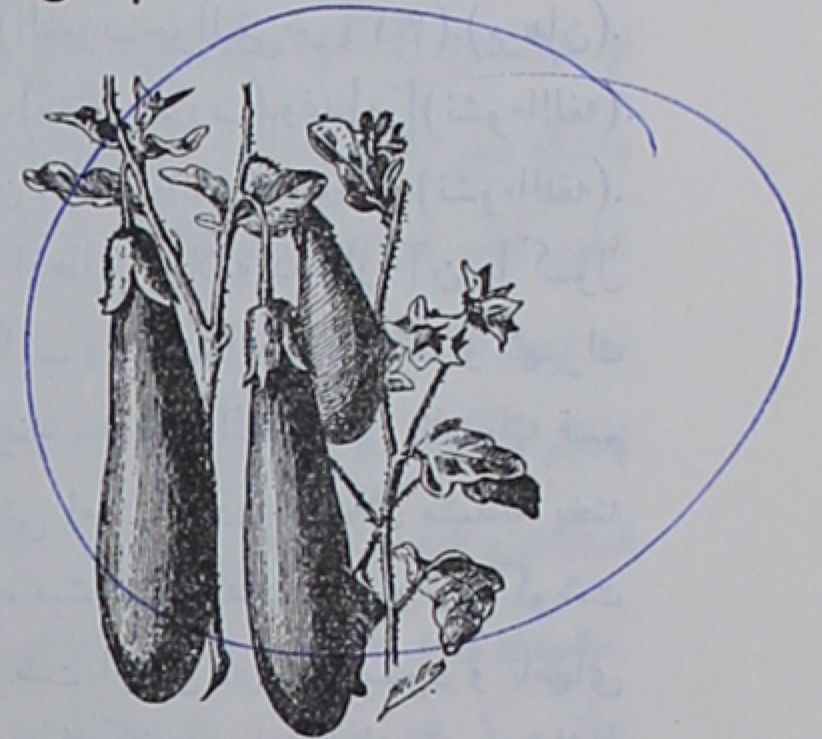
---

(۱) Rhumatisme (۲) Baden یا Bade. (۳) Duché. (۴) Rhin. (۵) Baden - Baden یا Bade.
(۶) مرکب از : باد + ناك مزید مؤخر اتصاف .
(۷) Aubergine. Solanum melongena. Oesculentum.
(۸) بادنجان ـ باتنگـان ـ بادنگان ، در طبری Vingum « واژه نامه ۸۱۸ » ، گیلکی Bâdenjân ، فریزندی . vajaemjun یرنی و نطنزی bâdenjun «ك ۱ ص۲۸۶» طهرانی Bâdemjûn نباتی است یکساله دارای گلهای بنفش و برگهای دراز و تخم کوچك زرد رنگ ومیوهٔ دراز اندام یا بیضی یاگرد بنفش وسفید وغیره . میوهٔ آن خوزاك انسانست .(ازبرهان قاطع مصحح دکترمعین).

بپرد البته وثالیل، بشیرازی کوک خوانند و گویند مقوی معده بود و قطع نزف‌الدم بکند بخاصیت خوردن وی واولی آن بود که در آب ونمک بجوشانند یا مسلوق کنند و با روغن کنجد یا بادام بریان کنند و یا باسرکه وکرویا.(کراویه=زیره)(اختیارات بدیعی). ورجوع به صیدنهٔ ابوریحان وتحفهٔ حکیم مؤمن ومخزن‌الادویه و بادنجان شود.

دوغبائی در میان پای او
سهمگین باشد بیادنجان من .
سعدی (هزلیات) .

بابه بریان چه دگرصحبت بادنجان دید
از شعف سرخ برآمد بمثال گلنار .
بسحق اطعمه .



بادنجان .

امثال :

بادنجان بد آفت ندارد . بیشتر مردمان زشت‌کار وستمگر دیرزیند. (امثال‌وحکم - دهخدا) . بادنجان دور قاب چین ، چاپلوس . متملق. نظیر سبزی پاک کن (امثال و حکم دهخدا) . بادنجان باد دارد ، بلی ، ندارد بلی . (بهرطریق که منافع اقتضا کند تسلیم شدن).(امثال‌ و حکم دهخدا) . مگر من نوکر بادنجانم ، یانوکر بادنجان بودن . (تسلیم و مطیع حاکم وقت بودن) . (فرهنگ - نظام) .

بادنجان . [د] . (اِخ) . دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم . در ۲۵ هزار گزی‌شمال باختر کلاکلی کنار راه‌عمومی‌سیمکان به‌منید، دردامنه‌واقعست. هوایش گرم و دارای ۲۴۱ تن سکنه میباشد . آبش ازچشمه و قنات ومحصولش غلات ، برنج ، خرما ، لیمو وشغل مردمش زراعت و باغداری و صنعت دستی زنانش گلیم بافیست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بادنجان بری . [دِ نِ بَ رر] . (اِ - مرکب) . (۱) بادنجان صحرائی . حدق . [حَ دَ]. عرصم . [عِ رِ ص] . بهندی بهت کتائی و بزرگ آنرا بهرنا و بیونانی کفیشون نامند .
ماهیت آن : نبات آن بقدر ذرعی و زیاده بر آن وپرشعبه وخاردار ومزروع وخودرو واستاده ومفروش برویزمین وصغیر و کبیر میباشد . منبت آن کنار رودخانه‌هاوصحراها و مواضع سیلها و ثمر آن بقدر زیتون و گردکان و پرخار و درخامی سبز و بعد رسیدن زرد میگردد . وطعم آن بسیار تیز و مایل بتلخی و با بورقیت .
طبیعت آن : گرم و خشک تر از بستانی و منسوب بمشتری است .
افعال‌وخواص آن : ضماد ثمر آن جهت اورام بلغمی وسیاه کردن موی وخوردن آن جهت سرفه وضیق‌النفس‌واصلاح فسادبلغم وصفرا وتب ودرد پهلو وعسرالبول وبطلان حس شامه وقتل دیدان ودفع بیماری زنان عقیمه نافع است . (از مخزن‌الادویه) .

بادنجان بیک . [دَ بَ یا بَ] . (اِخ) . یکی ازامرا وارکان‌دولت بابری (ظهیرالدین محمد) . رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۵۲۴ شود .

بادنجان ترشتی . [دَ یا دُ ت] . (اِ - مرکب) . بادنجان که درسرکه نگهدارند و پس از مدتی بمصرف رسانند .

بادنجان دشتی.[دَ یا دِ نِ دَ] (ترکیب توصیفی). بادنجان‌صحرائی. بادنجان بری. بهندی کتائی بزرگ.(الفاظ‌الادویه). بهت کتائی . وبزرگ گویندآنرا بهرتا گویند. (مخزن‌الادویه) . و رجوع به بادنجان بری و صحرائی شود .

بادنجان سفید . [دَ یا دِ نِ سِ ف]. (ترکیب توصیفی) یاابیض، نوعی‌ازبادنجان است که ثمرهٔ آن درازو نرم است . رجوع به بادنجان و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۹ شود .

بادنجان صحرائی . [دَ یا دِ نِ صَ] (ترکیب وصفی). بادنجان دشتی. بادنجان بری . عرصم . [عِ صَ] . کفیشون [کَ] . ورجوع به‌بادنجان بری‌وبادنجان‌دشتی(۲) شود .

بادنجان‌فرنگی. [دَ یا دِ ف رَ] (ترکیب‌ - وصفی) . قسمی ازپاگوشتی است که بعد از کشف آمریکا پیدا شده و نام دیگرش تماته(۳) است (فرهنگ نظام) . گوجه فرنگی در تداول جنوب خراسان . تمات . طماطم .

بادنجان‌کشک . [دِ کَ] (ترکیب- اضافی). خوراکی‌است که از بادنجان با کشک فراهم آرند .

بادنجانه. [دنَ] (اِ). باذنجانه. بادنگان. باتنگان . بادنجان . لهجه‌ایست دربادنجان. رجوع به بادنجان شود .

بادنجانی . [دِ ی یای] (ص‌نسبی). سیاهی مخلوط بکبودی . (بحرالجواهر) . رنگ بنفش که بسیاهی زند .

بادنجانیه . [دِ یَ].(ص نسبی). مذهب محدث چون مذهب اعتزال باشد ... وچون مذهب بادنجانیه که واضعش‌بادنجان فروش است . (کتاب‌النقض ص ۱۷) .

بادنجیر . [دَ] . (اِ مرکب) . نوعی از درخت انجیر است که پیش از همهٔ درختان انجیردهد وانجیرآن‌کاواک وحلاوتی چندان ندارد . حکیم خاقانی گفته :

که زنا پاکی زبادنجیر بید انگیختند
گه زخود رائی زبید انجیرعرساختند.
(انجمن‌آرا) .

رجوع به ، باد انجیر ، شود .

باد نرم . [دِ نَ] (ترکیب وصفی) . باداندک. نسیم. رخاء[رُ].(ترجمان‌القرآن). خریق . [خَ] . باد نرم آدمی، فسو[فَ]. فسافسوا تیزداد بی‌بانگ (منتهی‌الارب) .

بادنگ . [دَ] . (اِ) . قسمی لباس بلند و گشاد. (ازناظم‌الاطباء) . بادنج . رجوع به‌بادهنگ وباد آهنج شود .

بادنگان .[دَ] (اِ). بمعنی بادنجان است وآنرا بعربی‌حدق گویند وباین‌معنی بجای قاف جیم هم (حدج) بنظر آمده است از (برهان) . بمعنی بادنجانست . (آنندراج). (فرهنگ نظام) . بادنجان و باتنگان . (ناظم‌الاطباء) :

من بمشتی چوچکندر سی ودودندانت
درنشانم بدولب چون بدوبادنگان سیر .
سوزنی .

رجوع به‌باتنگان وبادنجان وبادمجان شود.

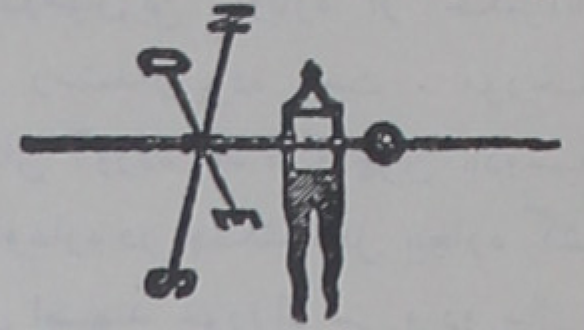
بادنگون‌بالا . [دَ] . (اِخ). دهی‌است از دهستان بویر احمدی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . در ۶ هزار گزی شمال باختری سی‌سخت و ۵ هزار گزی‌شمال باختری‌راه‌اتومبیل‌رو، سی‌سخت به‌شیرازواقعست . سرزمینی‌است کوهستانی وسردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه .آبش ازرودخانه‌وچشمه‌ومحصولش: غلات، برنج، گردو ، انار ، انجیر ، پشم ، لبنیات و شغل مردمش: زراعت و گله‌داری وصنایع دستی اهالی قالی قالیچه وجوال‌و جاجیم‌بافیست. بادنگون پائین نیزجزء این آبادی منظور شده است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بادنگون پائین .[دَ] . (اِخ). دهی از دهستان بویر احمدی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . رجوع به بادنگون بالا، شود .

بادنما . [نَ یا نُ] (ن ف مرکب) (۴) . آلتی که دربلندی برای تعیین جهت باد نصب کنند . (ناظم‌الاطباء) . نشان یا پردهٔ که ازوسمت وزیدن باد مشخص و معلوم شود . (آنندراج) . صفحهٔ سبک گردانی

(۱-۲) Solanum Cordatum. (۳) Tomato. (۴) Girouette.

که در اطراف یك محور عمودی متحرك است وبرای تعیین جهت وسمت باد درمحل مرتفعی نصب میکنند.



بادنما.

بادنوا. [دِ نَ] (ترکیب اضافی). صوت ونفس وخوانندگی و گویندگی را گویند. (برهان). (۱)(آنندراج). (انجمن آرا). صوت وخوانندگی و گویندگی. (ناظم-الاطباء). (هفت قلزم). سازونغمه ونقاره. (فرهنگ ضیاء). صوت وصدا .(فرهنگ دساتیر بنقل آنندراج). رجوع به، باد-آهنگ شود.

بادنوروز.[دِ نَ](ترکیب اضافی). ۱. - بمعنی بادبهاراست. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).|| ۲-نام لحنی باشدازموسیقی. (برهان).(آنندراج). نام نوائی ازموسیقی. (ناظم الاطباء: باد). نام صوتیست ازموسیقی (جهانگیری). نام نوائی ازنواهای باربد. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف). یکی ازلحن های سی ودوگانهٔ باربدخسرواست. (شعوری ج۱ورق۱۶۴). رجوع به بادشود.

باد نوروزی. [دِ نَ] . (ترکیب-وصفی). بادیکه بموسم نوروز وزد، مقابل بادخزانی. رجوع به، باد وبادبهاری،شود: بقول چرخ گردان برزبان بادنوروزی
حریر سبز دربوشند بستان و بیابانها. ناصرخسرو.

تاتوانم چوباد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی. نظامی.

گه بود باد باد نوروزی
به که پیشش چراغ نفروزی. نظامی.

بادنه. [دِ نَ]. (ع نف).۱.-زن تناور. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج). ||۲-نام زنی است.(منتهی الارب).(آنندراج). ||۳-نام بادیه ایست.(منتهی الارب).(آنندراج).

بادنی. [دَ]. (ص ن). منسوب به بادن که قریه ایست ازقرای بخارا. (سمعانی).

بادنی. [دَ]. (اِخ). ابوعبدالله محمدبن حسن بن جعفربن غزوان بادنی بخاری، متوفی در سال ۲۶۷ هجری قمری، از شاعران بادن بود. (ازمعجم البلدان).

بادنیان. (اِخ). ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقعست. منطقه ایست کوهستانی باآب وهوائی معتدل و ۲۰تن سکنه. آبش ازقنات ومحصولش: غلات و شغل مردمش:زراعت وراهش مالرومی باشد. مزارع اسپرگ. زینسان. میان. سیامی پورك. کلاته غلام و حاجی قربان جزو این ده است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران-ج ۹).

بادوام. [دَ]. (ص مرکب). پایدار و استوار وثابت. (ناظم الاطباء) رجوع به، با، شود.

بادوان. (اِمر کب). مبدل بادبان است. (آنندراج). بادبان. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبان، وشعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود.

بادوایه.[یَ] (اِ). (۲) مرغکی چون گنجشك، سیاه و سفید و کوتاه پای که چون بر زمین نشیند دشوار تواند خاست وبدین سبب بیشتر بردرخت ودیوار نشیند: آب وآتش بهم نیامیزد.
بادوایه زخاك بگریزد. عنصری.
ممکنست این کلمه لهجهٔ در بالوایه بمعنی پرستوك باشد.

بادوبان. [دُ](اِ)پیش وپس گریبان جامه. (ناظم الاطباء).

بادوبرف آوردن. [دُ بَ وَ دَ]. کنایه ازامر محال انجام دادن:
همه کارهای شگرف آورد
چوخشم آورد بادو برف آورد. فردوسی.

باد وبروت. [دُ بُ]. (اِ مرکب). و **بادبروت.** کنایه ازعجب وتکبروغرور ونخوت وکبر و پندار و اعجاب وطنطنه و طمطراق باشد:
گر بادبروتم بجز از خاك درتست
چون شانهٔ نو سبلت و ریشم همه بر کن. سنایی.

چیست این بادبروت خواجگی
سیم دارم فاضلم باری کیم. جمال الدین عبدالرزاق.

شمعی که نه از تو نور گیرد
از بادبروت خود بمیرد. نظامی.

این بادبروت و نخوت اندربینی
آنروز که از عمل بیفتی بینی. سعدی. (مفردات).

کیست آن ظالم که از بادبروت
ظلم کرده است وخراشیده است روت. مولوی.

من ترك هندو جیفهٔ چپال گفته ام
بادبروت جونه بیك جو نمیخرم. شیخ آذری.

رجوع به بادبروت شود.

بادوبفش. [دُ بَ]. (اِمرکب). کرّوفروشکوه وجلال:
بدین باد وبفش و سروریش گوئی
سنایی نیم بوعلی سیمجورم. سنایی.
ورجوع به بادوبوش وبفش وبوش شود.

بادوبود. [دُ] (اِمرکب). روزگار و زمانه حکیم سنایی فرماید:
هر که چون عیسی از شره بجهد
از غم باد و بود خود برهد. سنایی. ازشرح حدیقه.(آنندراج).
ظاهراً مرادف بود ونبود، هست و نیست، گذشته و آینده هم باشد.

بادوبوران. [دُ] (اِمرکب). سرمای شدید همراه بابادو طوفان.

بادوبوش. [دُ] (اِمرکب). کرّوفرّ وشکوه وجلال:
ای بسا بادو بوش تکسینان
ترت و مرت از دعای مسکینان. سنایی.
رجوع به بادو بفش و بفش و بوش شود.

بادوبید. [دُ](اِمرکب یا اتباع). بی فایده وناسودمند. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). بی فایده وبی سود. (ناظم-الاطباء). هدر:
که بهرام دادش بایران نوید (۳)
سخن گفتن او (۴) شود بادوبید. فردوسی.

بادودم. [دُ دَ] (اِمرکب یا اتباع). ۱- غروروتکبرباشد. (لغت فرس اسدی). غرور وتکبروعجب وتجبروخودستایی وخود نمایی باشد. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). تکبر وعجب وخودستایی. (شرفنامهٔ منیری). غروروتکبر. (فرهنگ-سروری). عظمت. اقتدار. عجب وغرور وخود ستایی وخودنمایی. (ناظم الاطباء). رجوع بشعوری ج۱ورق ۱۷۶ وفرهنگ لغات شاهنامه شود:
بیاراست این جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر بابادو دم. فردوسی.

پسر با برادرش هردو بهم
سراندیب دارند و بابادو دم. گرشاسب نامهٔ اسدی.

بمردیّ و گنج و سپاه ازتو کم
نیم، چیست این طمع پربادو دم. گرشاسب نامه.

|| ۲ - طمطراق و رجزخوانی:
یکی نامه بنوشت پرباد و دم
سخن گفت هر گونه از بیش و کم. فردوسی.

یکی نامه بنوشت بابادو دم
که قیصر چرا کرد بامن ستم
کجا خواهران جهاندار جم
کجا نامداران بابادو دم. فردوسی.

(۱) درفرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) بهمین معنی آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح-دکترمعین).
(۲) باینصورت نقل از فیشی است که بخط مؤلف است ولی در دیوان عنصری چاپ دکتریحیی قریب «بالوایه» آمده است. رجوع به بالوایه وبلوایه شود. (۳) ن ل: امید. (۴) ن ل: وی.

۳ - لاف . دعوی باطل :

یکسره میره همه باداست و دم
یکدله میره همه مکر و مریست .

(حکیم غمناك . بنقل فرهنگ اسدی) .

۴ - اشتلم :

فریدون فرخ که با داغ و درد
بگیتی درون دیده پر آب کرد ...
زتور وزسلم آمد این بادودم
که بر ایرج آمد ازایشان ستم .

فردوسی .

بادودمه . [دُ دَ مَ] . (امر کب) . باد همراه بامه .

بادور . [وَ] . (اِخ) . دهی است ازدهستان بوانات بخش بوانات وسرچهان شهرستان آباده در ۳۱ هزار گزی جنوب خاورسوریان کنار راه فرعی بوانات به قنقری در دامنه واقعست . هوایش سرد ودارای ۹۸ تن سکنه میباشد . آبش ازرودخانهٔ مزایجان ومحصولش غلات ، گردو ، بادام ، انگور ، سنجد و شغل مردمش : زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بادور . (اِخ) (۱) . قریهٔ بمازندران . رجوع به حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزو دوم مجلد سیم ص ۱۱۶ شود .

بادوریا . [رَ] (اِخ) .قطعه ایست از کورهٔ استان در سوی غربی بغداد که اکنون از کورهٔ نهرعیسی بن علی بشمارمیرود ونحاسیه وحارثیه ونهرارما از آن ناحیه است و در کنارهٔ آن قسمتی از بغداد بنیان نهاده شده است از قبیل قریهٔ [قَ رَ یَ] ونجمی و رقه ... گویند هرآنچه را در جانب شرقی سراة باشد با دوریا و آنچه را در سوی غربی آن باشد قطربل خوانند و ابوالعباس احمدبن محمدبن موسی بن فرات گفته است هر یك از کاتبان که بدبیری بادوریا اختصاص یابد . دیوان خراج بوی واگذارمیشود ودبیری که عهده دار دیوان خراج گردد سرانجام بوزارت میرسد زیرا معاملات آن ناحیه مختلف است وقصبهٔ آن حضرت محسوب شود ومعامله در آن با امرا و وزرا و سرداران و کاتبان و اشراف و بزرگان است و کسیکه بضبط اختلاف این معاملات نایل آید و در استیفای معاملات طبقات مزبورمهارت یابد برای امور بزرگ شایسته باشد ودرتعریب این کلمه دو تغییر روی داده است : یکی کسرراء و دیگر آوردن همزه بآخر آن چنانکه شاعر گوید :

فداء ابی اسحاق نفسی واسرتی
وقلت له نفسی فداء ومعشری
اطبت و اکثرت العطاء مسمّحا
فطب نامیافی نصرة العیش و اکثر
وادّیت فی بادوریاء ومسکن
خراجی وفی جنبی کنار و یعمر .

(از معجم البلدان) .

و رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۹۵ تا ۹۷ وفتوح البلدان ص ۲۵۸ و ۲۶۳ شود .

بادوریاء . [رَ] (اِخ) . رجوع به بادوریا شود .

بادوری . [رِ ی] (اِخ) . ابوالحسن علی بن احمدبن سعید بادوری از محدثان بود و از مقاتل از ذوالنون مصری حدیث کرد . وابوجهضم ازوی روایت دارد ودر بادوریا ازوی حدیث نوشت .

(ازمعجم البلدان) .

بادوزیدن . [وَ دَ] . (مص مرکب) . برخاستن باد . جریان یافتن هوا . رجوع به باد شود .

بادوسبان . (اِخ) . پادوسبان. پادوسپان. فاذوسفان (معرب) . رجوع به ، بادوسپان و پادوسبان وصور دیگر شود . بادوسبانان و صور دیگر آن نام سلسله ایست که گویند تا سال ۸۸۱ هجری قمری ۳۵ تن از آنان حکومت کردند و مدت دولت آنان ۸۴۱ سال بود . زامباور در معجم الانساب این سلسله را بچهار بخش تقسیم کرده است که مجموعاً شامل ۵۱ تن باشند و نخستین آنان بادوسبان (اول) ابن گیل در سنهٔ ۴۰ ﻫ بحکومت رسید و آخرین آنان ملك محمد بن جهانگیر از عمال طهماسب صفوی است .

گروه اول :

۱ - بادوسپان [اول] بن گیل . . . (سنهٔ ۴۰ هجری) از ملوك رستمدار طبرستان پسرجیل گاوباره که بسال ۴۰ هجری ازبرادر خود دابویه پادشاه جیلان جدا شد برویان رفت و سی و پنج سال پادشاهی کرد : آورده اند که چون گاوباره (۲) در چنگ گرگ اجل گرفتار گشت پسربزرگ او دابویه قایم مقام اوشد وچون بدرشت خوئی وظلم نفس وسفك دماء اتصاف داشت برادرش بادوستیان از صحبتش متنفر شده از گیلان برویان رفت (درسال ۴۰ هجری) و در آن بلده توطن نموده بخلاف برادرش دراستمالت خاطر ودلجوئی اکابر واصاغرمساعی جمیله بتقدیم رسانید ... وبخلاف برادرطریق عدل وانصاف سلوك فرمود لاجرم صغارو کبار رستمدار سر برخط اطاعتش نهادند و اوسی و پنج سال باقبال گذرانید . (حبیب السیر چاپ قدیم طهران جز و چهارم ص ۱۴۶ و ۱۴۷) .

رجوع به پادوسپان در همین لغت نامه و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۶ و حبیب السیر شود .

۲- خورزادبن بادوسپان . . .(۷۵ هجری).

۳- بادوسپان [دوم] (۱۰۵) ابن خورزاد پسر بادوسپان بن گاوباره از حکمرانان رویان رستمدار بوده است . مورخان طبرستان آورده اند : که چون بادوستیان بن گاوباره در چنگ اجل بیچاره گشت پسرش اصپهبد خورزاد سی و دو سال در رستمدار فرمان فرما بود وبا رعیت برنهج عدالت سلوك نمود و پس از وی ولدش بادوستیان خورزاد چهل سال تاج ایالت بر سر نهاده او بصفت عدل و مکارم اخلاق و سنن آداب اتصاف داشت و همواره همت براشاعهٔ بذل و سخا و وجود و عطا و اطعام مساکین و فقرا میگماشت و بیمن شجاعت و فرط جلادت با بعض از سروران مازندران اتفاق نموده لشکر عرب را از جیلان ورستمداراخراج نموده تمامی مملکت موروث را بحیطه ضبط درآورد . (حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزوچهارم ازجلد دوم ص ۱۴۶-۱۴۷) .

۴ - شهریار [اول] بن بادوسپان (۱۴۵ ﻫ) .

۵ - ونداد امیدبن بادوسپان (۱۷۵ ﻫ) .

۶ - عبدالله بن ونداد امید (۲۰۷ ﻫ) .

۷ - افریدون بن قارن(۳) ابن سهراب(۴) بن نامور بن بادوستیان اسپهبدازامرای گاوباره است که پس از مرگ اسپهبد عبدالله بن وندا بجای او بمسند ریاست نشست ومدت دولت او بنابروایت سید ظهیرالدین هجده سال بوده است . (۲۴۱ ﻫ) . رجوع به حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزو چهارم ازجلد دویم ص ۱۴۸ شود .

۸ - بادوسپان [سوم] بن فریدون .

۹ - شهریار[دوم] بن بادوسپان (۲۵۹ ﻫ).

۱۰ - هزار سندان بن بندار بن شیرزاد (۲۷۴ ﻫ) .

۱۱ - شهریار [سوم] جمشید بن دیوبند (۲۸۶ ﻫ) .

۱۲ - شمس الملوك محمدبن شهریار(۳۲۷ ﻫ).

۱۳ - استندار ابوالفضل بن محمد ، (از ۳۴۰ تا سنهٔ ۳۵۴) .

گروه دوم :

۱۴ - حسام الدین زرین کمر [اول] بن فرامرز بن شهریار [سوم] (۳۵۴ ﻫ) .

۱۵ - سیف الدین با حرب بن زرین کمر (۳۸۶ ﻫ) .

۱۶ - حسام الدین اردشیر [اول] بن باحرب (۴۱۳ ﻫ) .

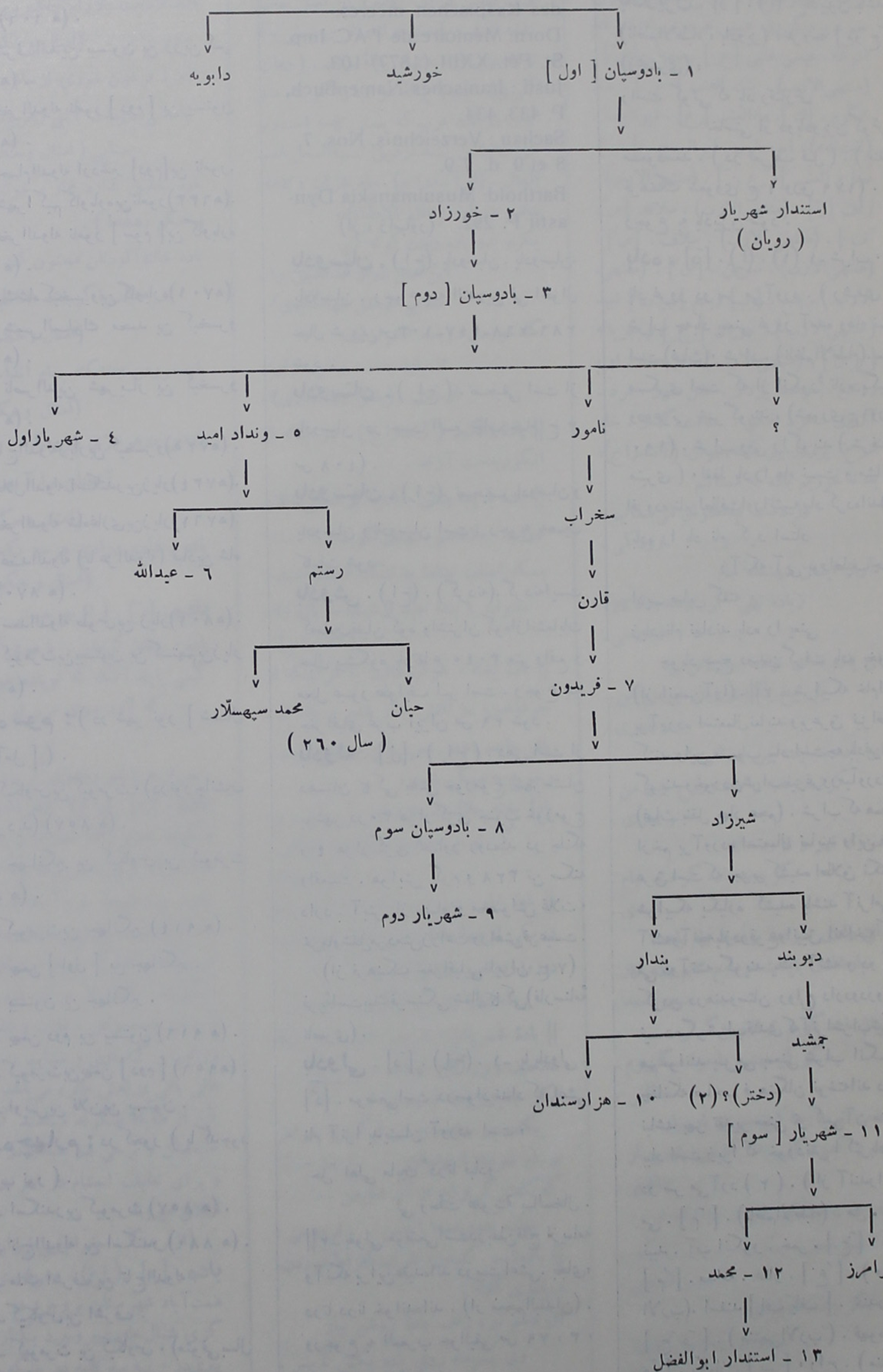
۱۷ - فخرالدوله نامور (اونماور) [اول] بن شهریار (۴۳۸) .

۱۸ - عزالدوله هزارسپ [اول] بن نامور (۴۷۰ ﻫ) .

(۱) ن ل : باذور (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۶۲) . (۲) ن ل : گاوپاره (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۰۵) .

(۳) ن ل : قارون . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۱۱) . (۴) ن ل : شهریار (بنقل زامباور) .

بنی بادوسپان(۱).



(۱) بادوسپان لقب است و از اسماء اعلام نیست . (۲) با مرداویج‌بن زیار ازدواج کرد .

۱۹ - شهریواش بن هزارسپ (۵۱۰ هـ).
۲۰ - کیکاوس بن هزارسپ (۵۲۳ هـ).
۲۱ - هزارسپ [دوم] بن شهریواش (۵۶۰ هـ).
۲۲ - حسام الدین زرین کمر [دوم] بن جستان (۶۰۶ هـ).
۲۳ - شرف الدین بیستون بن زرین کمر (۶۱۰ هـ).
۲۴ - فخرالدوله نامور [دوم] بن بیستون (۶۲۰ هـ).
۲۵ - حسام الدوله اردشیر [دوم] بن نامور.
۲۶ - شهراکیم گاوباره بن نامور (۶۳۳ هـ).
۲۷ - فخرالدوله نامور [سوم] بن گاوباره (۶۷۱ هـ).
۲۸ - ملکشاه کیخسرو بن گاوباره (۷۰۱ هـ).
۲۹ - شمس الملوک محمد بن کیخسرو (۷۱۱ هـ).
۳۰ - ناصرالدین شهریار بن کیخسرو (۷۱۷ هـ).
۳۱ - تاج الدوله زیار بن کیخسرو (۷۲۵ هـ).
۳۲ - جلال الدوله اسکندر بن زیار (۷۳۴ هـ).
۳۳ - فخر الدوله شاه غازی بن زیار (۷۶۱ هـ).
۳۴ - عضدالدوله (یا عزالدوله) قباد بن شاه غازی (۸۷۰ هـ).
۳۵ - سعدالدوله طوس بن زیار (۸۰۱ هـ).
۳۶ - کیومرث بن بیستون بن گستهم بن زیار (۸۰۷ هـ).

گروه سوم : (در شهر نور [شمال غرب آمل]).
۳۷ - کیکاوس بن کیومرث ، (در نور جانشین پدر گردید) (۸۵۷ هـ).
۳۸ - جهانگیر بن کیکاوس بن کیومرث (۸۸۱ هـ).
۳۹ - کیومرث بن جهانگیر (۹۱۴ هـ).
۴۰ - بهمن [اول] بن جهانگیر.
۴۱ - بیستون بن جهانگیر.
۴۲ - بهمن دوم بن بیستون (۹۱۶ هـ).
۴۳ - کیومرث بن بهمن [دوم] (۹۵۶ هـ).
۴۴ - اویس بن فلان بن بیستون.

گروه چهارم : در کجور (یا کدجود درمغرب نور).
۴۵ - اسکندر بن کیومرث (۸۵۷ هـ).
۴۶ - تاج الدوله بن اسکندر (۸۸۰ هـ).
۴۷ - ملك اشرف بن تاج الدوله.
۴۸ - کیکاوس بن اشرف.
۴۹ - کیومرث بن کیکاوس ، (متوفی بسال ۹۶۳).
۵۰ - جهانگیر بن کیکاوس بن اشرف (۹۶۳ هـ).
۵۱ - ملك محمد بن جهانگیر.

مآخذ : ابن اسفندیار : تاریخ طبرستان (ترجمهٔ برون) مجموعه جب التذکاریة ونسخهٔ دیگری که عباس اقبال آنرا منتشر کرده است .
Melgunoff: Das südliche Ufer des Kaspischen meeres.
Dorn: Mémoire de l'AC. Imp. St. Pét. XXIII (1877) 103.
Justi : Iranisches Namenbuch, P. 433, 434.
Sachau : Verzeichnis, Nos. 7, 8 et 9, d. 7-9.
Barthold: Musulmanskia Dynastii P. 292. (از : زامباور)

بادوسپان . [اِخ]. بادوسبان . پادوسپان. پادوسبان . رجوع به التدوین فی احوال جبال شروین ص ۱۰۳-۱۴۷-۲۶۸-۲۸۶ شود .

بادوستان . (اِخ) . تصحیفی است از پادوسبان در حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۰۸) .

بادوستیان . (اِخ). تصحیف بادوسبان و پادوسبان وپادوسپان است . رجوع به همین کلمات شود .

بادوش . (اِخ) . (گردنه). گردنه ایست که مابین قلیان کوه واشتران کوه ازانشعابات جبال پیشکوه بارتفاع ۳۰۴۰ متر واقع و محل عبور طوایف لر است . رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۲۹ شود .

بادوله . [لِ] . (اِخ) . دهی است از دهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۳۰ هزار گزی جنوب خورموج و ۴ هزارگزی خاور رودمند در جلگه واقعست . هوایش گرم و ۳۲۸ تن سکنه دارد . آبش از چاه و محصولش غلات ، خرماوشغل مردمش زراعت وراهش فرعیست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . قریهٔ است بیك فرسنگی شمال کاکی (فارسنامهٔ ناصری) .

بادولی . [دَ] . (اِخ) . ۱- یا بادولی . [دُ] . موضعی است درسواد بغداد که اعشی نام آنرا بدینسان آورده است :

حلّ اهلی مابین دُرتا فبادو
لی وحلت علویة بالسخال .

||۲- بقولی موضعی است دربطن فلج از یمامه وآنکه براین عقیده اند دربیت اعشی، بجای: درتا درنا خوانده اند . (از معجم البلدان) . ورجوع به المعرب جوالیقی ص ۷۹ : ۳ ، ۴ ، ۱۲ ، ۱۷ شود .

بادون . (عَ اِ) . ج . بادی (بیابانیان) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۵) (منتهی الارب) .

بادویز . (اِ) . یا بادویزن . بمعنی بادبیزن است که بادکش باشد . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (شعوری ج۱ورق ۱۶۵) . رجوع به بادزن و بادبیزن شود .

بادویزن . [زَ] . (اِ) . بادبیزن باشد. (ناظم الاطباء : بادویز) : مروحه [مِ وَ حَ]. (زمخشری) :

راست گوئی که باد رفتارش
خاستی از دوبادویزن گوش .

مسعودسعد . (در تعریف فیل) . (بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹) . رجوع به بادبیزن شود .

باده . [دَ] . (اِ) . (۱) ۱- شراب ، چه باد غرور در سر می آورد . (رشیدی) . شراب چه باد بمعنی غرور آمده وهاء نسبت است.(غیاث)، شراب. (ناظم الاطباء).بمعنی مسکری است که از انگور تازه بگیرند ودرعربی خمر گویند . (شعوری ج۱ورق ۱۹۰) . شراب ومی را گویند (شرفنامهٔ منیری) ، لفظ باد را هاء نسبت و مشابهت افزوده بنابرلطافت اوراتشبیه بباد کرده اند(۲)؛ باده را باد نام کرد استاد

زآنکه آبی بودلطیف چوباد

ادیب صابر گفته :

زباد نام نهادند باده را یعنی
چوباد صبح دمیدن گرفت باده بخواه .

(از انجمن آرا) .||۲ - شرابیکه خام ازخم برآورده استعمال نمایند وبرعرق نیز اطلاق کنند واین منسوب بباد است چه بادغرور را گویند وخوردن شراب نیز غرورمیآورد(۲). (غیاث بنقل بهار عجم) . شراب که همچنان ازخم برآورده استعمال نمایند واین مقابل عرق است که جزبر کشیده اطلاق نکنند و شرابیکه یکباره کشیده باشند آنرامی یك آتشه وآنچه بازدرقرع وانبیق انداخته کشند می دوآتشه گویند یك آتشه و دو آتشه کردن درهندوستان رواج داردودرولایت نیست مگر شراب قندی که آنراشراب شکری هم خوانند پس می بمعنی شراب انگوری چنانکه صاحب فرهنگان نوشته اند درست نباشد بهر تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب بباد است زیرا که خوردنش اکثربادغرور در سر می آرد (۲) . (از آنندراج) .
می . [مَ] . (ناظم الاطباء) . مل . [مُ] . نبید . آب انگور . خمر . [خَ] . مدام . [مُ] . مدامه . عقار . [عُ] . (منتهی الارب). اسفند [اِف یا ف] . خندریس . [خَ دَ] . (منتهی الارب) . قهوه [قَ وَ] . بکماز . [بُ] ، راح . (منتهی الارب) . چرخی . اویژه . [اَ ژَ] . بلبلی. [بُ بُ].طلا[طِ].وطله[وَطَ لَ]می خوش مزه . (منتهی الارب) . شمول . [شَ] .

(۱) بفتح سوم، شراب ، درپهلوی bâtak، معرب آن بادق (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
(۲) ظاهراً براساس نیست .

(منتهی‌الارب). راهنه [هِ نَ]. (منتهی‌الارب). رحیق. [رَ] رهیق. [رَ]. (منتهی‌الارب). قرقف [قَ قَ]. (منتهی‌الارب). شمله. دخترتاك. دختر رز. دخت خم. دخترخم. نوشدارو. شاهدارو. عیسی نه‌ماهه. تریاق. (جوهری). چراغ مغان. خاتون‌خم. پردگی‌رز. عیسی هردرد. اشك تلخ انوشه. عیسی عنبی [عِ]. صهبا. [صَ]. (منتهی‌الارب). بنت العنب [عِ]. بنت الکرم. [کَ]. ماءالعنب [عِ]. ابوالمهنا. (لغت‌نامه). ابومطارب. ابوالسمح. [ ]. مجاج العنب [مُ عِ نَ]. (منتهی‌الارب). راف [رَ]. (منتهی‌الارب). سلافه. [سُ فَ]. (منتهی الارب). سلاف. [سُ]. (منتهی‌الارب). سویق. [سَ]. (منتهی‌الارب). بتع. [بِ] وبتع [بِ تَ] نبید (منتهی‌الارب). جریال [جِ] و جریاله [جِ لَ]. (منتهی‌الارب). از صفات او: روشن. حوصله پرداز. عقل سوز. مرد‌آزمای. مرد افکن. طاقت گداز. خام شوخ. پرزور. پیر کهنه. جوان. (آنندراج):

بنا خوریم باده که مستانیم
وز دست نیکوان می بستانیم.
رودکی.

بآواز ایشان شهنشاه جام
زباده تهی کرد وشد شادکام.
فردوسی.

ای باده فدای توهمه جان‌وتن‌من
کز بیخ بکندی زدل من‌حزن‌من.
منوچهری.

ای باده خدایت بمن ارزانی‌دارد
کز تست همه راحت وروح بدن من.
منوچهری.

نمودند قهر و فزودند کام
گزیدند باده گرفتند جام.
اسدی.

رای رادی خیزدت بردست‌جام باده‌نه
بارشادی بایدت درطبع تخم باده کار.
مسعودسعد.

من‌از باده گویم توازتوبه گوئی
مگو کز چنین ماجرا میگریزم.
خاقانی.

حدیث توبه رها کن سبوی باده‌بیار
سرم کدوچکنی یك کدوی باده بیار.
خاقانی.

بباده دست میالای کانهمه خونی‌است
که‌قطره‌قطره چکیده است‌ازدل‌انگور.
ظهیرفاریابی.

پشه بگریزد زبادبادها
پس چه داندپشه ذوق بادها.
مثنوی.

قلزم توحید ندارد کنار
بادهٔ تحقیق ندارد خمار. خواجو.

|| ۳ - بمعنی پیالهٔ شراب خوردن‌هم‌میآید (غیاث).

دو باده وسه‌باده یعنی دو بار باده و سه بار باده که معنی دو پیاله وسه پیاله لازم‌است‌و درفرهنگ‌بمعنی پیاله نیز گفته وگمان‌برده که دوبـاده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است ودورنیست چنانکه کاس درلغت عرب بمعنی شراب آمده و در اصل بمعنی کاسه است، باده‌نیز درلغت فرس بمعنی‌پیاله تواندبود. (رشیدی). پیالهٔ‌شراب. (جهانگیری). بمجاز پیالهٔ شراب راگویند مثل کاس درلغت عرب که بمعنی کاسه است‌وبر شراب‌اطلاق کنند ازقبیل تسمیة‌المحل‌باسم‌الحال. (ازآنندراج). جام شراب وکاسه‌و ساغر وپیاله. (ناظم الاطباء):

یکره بدو باده دست کوته کن
این عقل دراز قد احمق را.
سنایی. (بنقل جهانگیری).

گاه‌خوردن دوباده کمترنوش
تا نیاید بدست رفتن دوش.
اوحدی. (بنقل جهانگیری).

|| بادهٔ انگور (آنندراج). شرابیکه از انگوربدست آرند.

|| باده با پنبه‌چیدن، کنایه از تنکی وقلت شراب، ملاقاسم مشهدی گوید:

بسکه اسباب نشاط ما تنگ افتاده است
میتوان با پنبه چید ازشیشهٔ ما باده را.
(آنندراج).

|| بادهٔ پخته، شراب مثلث یا شرابیکه از جوشاندن، دو ثلثش بخار شده و یك ثلث باقی مانده باشد. معرب‌آن میفختج است. رجوع به سیکی شود:

بادهٔ پخته حلالست بنزد تو
گر تو بر مذهب بویوسف نعمانی.
ناصرخسرو.

|| بادهٔ خام، دربرابر بادهٔ پخته است که دریکی ازچهارمذهب سنی حلال بوده‌است:

دوروزودوشب بادهٔ خام خورد
برماه رویانش آرام کرد. فردوسی.

|| بادهٔ خسروان، شراب ناب، شرابیکه سلاطین وبزرگان نوشند:

یکی جام پربادهٔ خسروان
بکف بر نهاد آن زن (کردیه خواهر بهرام چوبینه) پهلوان
که‌گشتی گریزان ازآن اهرمن
نهاده بدودیده‌ها انجمن. فردوسی.

|| باده‌تابسر کشیدن، شراب‌بافراط‌خوردن. میرمعزی گفته:

ای صنم تیره زلف بادهٔ روشن بیار
وی پسرماه روی باده بکش تا بسر.
(آنندراج).

|| بادهٔ جوان. شراب‌نو رسیده مقابل بادهٔ پیر که شراب کهن است. میرمعزی:

چه‌باك‌ازآنکه جهان‌سرد گشت‌وناخوش‌شد.
که‌خانه گرم ومغنی‌خوش است وباده‌جوان.

وله:

آنکه درپیرانه سردارد جوانی آرزو
بادهٔ پیرش زساقی جوان باید کشید.
(آنندراج).

امثال:

باده ازدست دلارام چه‌شیرین وچه‌تلخ.
(امثال وحکم دهخدا).

باده با فرعون خوری ازجام عشق موسوی
با علی دربیعت آئی زهرپاشی برحسن!
سنایی (امثال وحکم دهخدا).

بادهٔ تحقیق ندارد خمار. خواجو (امثال و حکم دهخدا).

باده خاك‌آلودتان مجنون کند
صاف اگرباشد ندانم چون کند.
(امثال وحکم دهخدا).

باده‌خوردن وسنگ بجام انداختن.
(امثال وحکم دهخدا).

باده‌نی درهرسری شرمیکند
آنچنان را آنچنانترمیکند.
(امثال وحکم دهخدا).

باده و شادی ورادی هرسه یکجا زاده‌اند.
(امثال و حکم دهخدا).

باده. [دَ]. (اِ) چوبدستی. کرد [کُ] باده، چماق کردان. با هوی کردها:

کسی باید آنکه که توباده خوردی
که آرد سوی مرز تو کرد باده.
سوزنی.

رجوع به با هو وباهوی کرد، شود.

باده. [دِ]. (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد در ۱۹ هزارگزی باختر زاغه و۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد در دامنه‌واقعست. هوایش‌معتدل‌ودارای۵۷۲ تن‌سکنه میباشد که بلهجهٔ لری‌فارسی سخن میگویند. آبش از سراب باده و رودخانه آبستان ومحصولش: غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش قالی بافی وراهش مالرومی‌باشد. ساکنین آن از طایفهٔ سگوند میباشند که عدهٔ در ساختمان و برخی در سیاه‌چادر بسرمیبرند و برای تعلیف احشام در اطراف ییلاق و قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باده. [دِ]. (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد در ۳۰ هزار گزی شمال‌خاوری بروجرد بکنارراه مالرو پیری‌در، به بیدکلمه در جلگه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۲۱۷ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ‌لری‌فارسی‌سخن میگویند. آبش از رودخانه و محصولش: غلات وشغل‌مردمش: زراعت‌وراهش‌مالرومیباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باده . [   ] (اِخ) . یا بادای (۱) نام کودکی از ملازمان اونك خان که موجب نجات چنگیزخان از مرگ حتمی شد . رجوع به جهانگشای جوینی چاپ ۱۳۲۹ لیدن ج ۱ ص ۲۷ شود .

باده انداختن . [دَ اَ تَ] (مص مرکب) . می گساردن . شراب خوردن . می‌خوردن :
رودکی چنگ بر گرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت . رودکی .

باده بر گرفتن . [دَ بَ گِ رِ تَ] . (مص مرکب) . می‌خوردن . می گساردن . شراب خوردن :
جهان باد دان باده بر گیرشاد
که اندر کفت باده بهتر زباد . اسدی .

باده پالا . [دَ] . (اِمرکب). بمعنی پالونهٔ شراب باشد یعنی چیزیکه شراب بدان صاف کنند . (آنندراج) . بادپالا . (ناظم الاطباء) . رجوع به بادپالا شود .

باده پرست . [دَ پَ رَ] . (نف مرکب) . بسیار میخواره . (ناظم الاطباء) . کنایه از دائم الخمر . (آنندراج) . بسیار میخوار را گویند . می‌پرست . بندهٔ می :
بپیری بمستی میازید دست
نه نیکو بود پیرباده پرست . فردوسی .
شه بامید ماست باده پرست
من قلم دارم و تو تیغ بدست . نظامی .
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست .
حافظ .
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده‌پرست .
حافظ .

باده پرستی . [دَ پَ رَ] . (حامص - مرکب). بسیار می‌خوارگی. بسیارشراب - خواری :
کار صواب باده پرستی است حافظا
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن (۲).
حافظ .

بادهٔ پشت دار. [دَ یِ پُ]. (ترکیب وصفی) شرابی که چیزهای قوت دهندهٔ مستی‌دران آمیخته باشد مقابل بادهٔ بی پشت . رجوع به آنندراج شود .

باده پیما . [دَ پَ]. (نف مرکب) ۱- شراب - خوار و شرابخواره . (شرفنامهٔ منیری) . شراب خواره را گویند . (هفت قلزم) . باده‌خوار. (آنندراج) . پیمایندهٔ شراب را گویند . شرابخوار . (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰) ||۲- اندازه کنندهٔ باده وشراب . (ناظم‌الاطباء) .

باده پیمائی . [دَ پَ] . (حامص مرکب) قدح پیمائی . تعاطی اقداح . باده گساری. می گساری :
چو باحبیب نشینی وباده پیمائی
بیاد آر محبان (۳) بادپیما را .
حافظ .

باده پیمائی کردن . [دَ پَ کَ دَ] . (مص مرکب) . می گساری کردن . می گساردن . رجوع به ، می گساری کردن، شود .

باده پیمان . [دَ پَ](٤) (نف مرکب) یا باده پیما، شراب خواره .(ناظم‌الاطباء). رجوع به باده‌پیما ، شود .

باده پیمای .[دَ پَ] . (نف مرکب) . ۱- باده‌خواری.شرابخواری .(آنندراج): من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
حافظ .
رجوع به باده پیما شود .
||۲ - یك‌قسم ناخوشی .(ناظم‌الاطباء) .

باده پیمودن . [دَ پَ دَ].(مص‌مرکب). شراب بکسی دادن .(ناظم الاطباء : باده) شراب خوردن . (شرفنامهٔ منیری) . می - گساردن . می گساری کردن .

باده‌خوار . [دَ خا] . (نف مرکب) . شرابخوار . (آنندراج) . شرابخواره . می‌خواره :
چون دل باده‌خوار گشت جهان
بانشاط و کروز (۵) وخوش‌منشی .
خسروی .
چوازمی گران شد سرباده خوار
سته گشت رامشگر ومی گسار .
گرشاسب نامهٔ اسدی .

باده‌خواری . [دَ خا] . (حامص‌مرکب) عمل باده‌خوار .می‌خوردن. شراب‌خواری. می گساری .

باده خانه .[دَ نَ] . (اِ مرکب) . می - خانه . میکده :
عقل اگر در میانه کشته شود
دیت از باده خانه بستانیم .
خاقانی . (بنقل آنندراج).
ما هم بباده همدم خاقانییم وبس
کوراه باده‌خانه که جویای باده‌ایم ؟
خاقانی .

باده خواه . [دَ خا] . (نف مرکب) . خواهندهٔ شراب . خواهان می . طالب - شراب :
وزانجایگه شد بنزدیك شاه
زشادی شده رأی او باده خواه .
فردوسی .

باده خایه . [دَ یَ]. (اِمرکب). چیزی در اندرون ماهی چون باد کنك ساخته و مهیا کردهٔ گوسفند ، برای بازی اطفال ، وباده خایه را مردم گیلان خور ند.

باده خوردن .[دَ خُ دَ]. (مص‌مرکب) می‌خوردن . شراب خوردن. می گساردن :
روز ارمزد است شاها شادزی
بر کت شاهی نشین وباده خور .
ابوشکور .
یکی جشن کرد آنشب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد .
فردوسی .
سر تخت ایران ابی شهریار
مرا باده خوردن نیاید بکار .
فردوسی .
گر باده خوری توباخردمندان خور
یاباصنمی لاله‌رخی خندان‌خور
بسیار مخور وردمکن فاش مساز
اندك خورو گه گاه‌خورو پنهان‌خور.
خیام .
همه باده بریاداو میخورند
خراج ولایت بدو میبرند .
نظامی.
بیاد مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد .
نظامی .
باده کم خور خرد بیادمده
خویش را یاد او بیادمده .
اوحدی .
نه شب عیش و باده خوردن تست
کابروی جهان بگردن تست .
اوحدی .
زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیانك بربط ونی‌رازش آشکاره کنیم .
حافظ.
ساقی ارباده باندازه خورد نوش‌باد
ورنه اندیشهٔ اینکار فراموشش باد .
حافظ .

باده دادن . [دَ دَ] . (مص مرکب) . می‌دادن . شراب دادن . ساقیگری :
بیاد مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد .
نظامی .
رجوع به آنندراج شود .

باده ده .[دَ دِ].(نف‌مرکب).می‌دهنده. شراب دهنده . می گسار . ساقی :
پرستندهٔ باده را پیش خواند
بچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب تونی باده‌ده
بطائر همه بادهٔ ساده ده .
فردوسی .

(۱) ن ل : باده . ماده . تازه . تاده . (حاشیهٔ جهانگشا ص ۲۷) . (۲) ن ل : برخیز عزم جزم بکارصواب کن . (۳) ن ل : حریفان .
(٤) درفرهنگ ناظم الاطباء بکسر دال و پ ضبط کرده است . (۵) ن ل : کروژ .

باد هرات . [دِهَ] (ترکیب اضافی). باد شمال را گویند وآن ازطرف مشرق است بجانب مغرب برخلاف باد دبور .(برهان). بادصبا . (ناظم الاطباء) باد شمال‌را گویند وآن ازجانب مشرق است بمغرب و بخوبی معروف است. حکیم ازرقی هروی گفته:

مرا شمال هری بی هری نیاید خوش
از آنکه خواجه ومخدوم من بود بفراه .
(آنندراج .انجمن آرا).

مررعیت را صبای عدل لطف آمیزتو
خوش نسیم آیدچومشک تبت بادهرات .
سوزنی .

رجوع به هفت قلزم و شرفنامهٔ منیری و شعوری شود .

باد هرزه . [هَ زَ] . (اِ مرکب) . ۱ ـ افسونی را گویند که‌دزدان برصاحب کالا بدمند تاخواب گران برومستولی شود . (برهان) . (ناظم‌الاطباء).افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا میدمیدند تا خواب گران براو مستولی میشدواسباب او را می بردند . (آنندراج) . (انجمن آرا). فسونیکه دزدان برصاحب کالا دمندتاخواب گران برومستولی شود. (رشیدی) (۱) . (جهانگیری). (شعوری ج۱ورق ۱۹۰) :

بچار پارهٔ زنگی بیادهرزهٔ دزد
بیانك زنگل نباش وکم کم نقاب .
خاقانی (قسمیات).

|| ۲ ـ سخن بیهوده . (رشیدی) . || ۳ ـ وعدهٔ خلاف . (رشیدی) . وعدهٔ دروغ.

باده رنگ . [دَ رَ] . (ص مرکب) . برنگ‌باده. برنگ‌شراب. گلگون. سرخ‌رنگ . میگون :

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دوچشمان پرازخون ورخ باده رنگ .
فردوسی .

یوسف‌من گرگ‌مست باده بکف‌صبح‌فام
وزدولب باده‌رنگ سر که فشان ازعتاب .
خاقانی .

بادهٔ ریحانی . [دَ یِ رَ] . (ترکیب وصفی) شرابیکه در آن اقسام گلهای خوشبو دار انداخته بکشند . (غیاث) . (آنندراج) .

باده ریختن . [دَ تَ] . (مص‌مرکب) . می‌درجام ریختن . می در دادن کسی را . و رجوع به‌آنندراج (باده دادن) شود .

باده زدن . [دَ زَ دَ] . (مص‌مرکب) . باده خوردن ، می‌خوردن ، می‌زدن باشد . ورجوع به‌آنندراج شود. باقرکاشی گوید:

ما ز روز ازل ازعشق وجنون دم زده‌ایم
بادهٔ عشق ز پیمانهٔ آدم زده‌ایم .

میرزا معزفطرت گوید :

دگر کجا زدهٔ باده ای قیامت حسن
که کرده محشر گلها بهشت رنگ ترا .
(آنندراج) .

بادهٔ سرجوش . [دَ یِ س] .(ترکیب ـ وصفی) . کنایه ازشراب صاف و این‌مقابل دُرد است .(آنندراج) .

بادهٔ شبگیر. [دَ یِ شَ] . (ترکیب‌وصفی) بمعنی صبوحی . حافظ گوید :

عاشقی‌را که چنین بادهٔ شبگیردهند
کافر عشق بود گرنبود باده پرست .
(آنندراج) .

باده شفقی . [دَ یِ شَ فَ] (ترکیب‌ـ وصفی). شراب سرخ برنگ شفق . میرزا صائب گوید :

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
زبادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم .
(آنندراج) .

بادهٔ شیراز . [دَ یِ] (ترکیب اضافی) . یا بادهٔ شیرازی . بمعنی ، (شرابی که در شیراز اندازند). مخلص کاشی گوید :

غربت افتاد چودلخواه وطن میگردد
باده را شیشهٔ شیراز کند شیرازی

ملامقیما گوید :

پیاله نوش که خواهد شکست برجنت
خمار بادهٔ شیرازت‌ازشراب طهور.

محسن تأثیریزدی گوید :

حسن وعشق وعاشق و معشوق هم‌شهری خوش است
بادهٔ شیراز باید شیشهٔ شیراز را .
(آنندراج) .

بادهٔ شیرازی . [دَ یِ] . (ترکیب‌ـ وصفی) . رجوع به بادهٔ شیراز شود .

باده شیر. [دَ] (اِخ) . (۲) نام مردیست که طبق روایات اسدآبادهمدان رابنا کرده است :

و در کتاب عجایب‌العلوم چنین خواندم که اسدآباد مردی کرده است که اورا باده‌شیر خواندندی. مردی‌شجاع ودلیر بودبروزگار یزدجردبن شهریار آخرملوك عجم...
(مجمل‌التواریخ والقصص ص ۵۲۰) .

بادهفرسا . [دَ فَ] (ن ف مرکب) و باده‌فرسای ، کنایه ازدائم‌الخمر یعنی آنکه ازافراط‌خوردن شراب مضمحل و فرسوده شده باشد . شیخ ابوالفیض فیاضی‌راست :

خوش وقت حریف باده فرسای
برتارك آسمان زده پای . (آنندراج) .

باده فرسای . [دَ فَ] (ن ف مرکب). رجوع به‌بادهفرسا شود .

بادهٔ قرمزی . [دَ یِ قِ رِ] (ترکیب وصفی). شراب سرخ رنگ قرمز (تحقیق قرمزدراصطلاح قرمزدرمبحث قاف بیاید). ملاطغرا درتوحیدگوید :

ازوجوش دربادهٔ قرمزی
وزودیك خم گرم لعلی پزی .
(آنندراج) .

بادهٔ ممزوج . [دَ یِ مَ] (ترکیب‌ـ وصفی) . شراب که‌گلاب یا آب و مانند آن‌درآن آمیخته باشد. میرزاصائب‌راست :

عالمی‌را کرد بیخودآن دولعل آبدار
بادهٔ ممزوج چندین نشاهٔ میداشت‌است .
(آنندراج) .

باده فروش. [دَ فُ] (ن ف مرکب) . فروشندهٔ باده. می‌فروش. خمرفروش.خمار. شرابی . نباذ . [نَ بْ ب] . شراب‌فروش :

درحیرتم از باده فروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهندخرید ! (۳)
خیام .

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش
که دگر می‌نخورم بی رخ بزم آرائی .
حافظ .

سرخدا که عارف سالك بکس نگفت
درحیرتم که باده‌فروش از کجاشنید .
حافظ .

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده .
حافظ .

توبزم ساز بعشرت که صبح باده فروش
پی صبوح تواین تخته ازدکان برداشت .
حسین ثنایی . (بنقل آنندراج). (٤)

باده‌فروشی. [دَ فُ] . (حامص‌مرکب) ۱ـ عمل باده فروش .کارفروشندهٔ باده . || ۲ـ دکان یا محل باده‌فروش.

باده‌کان . [دَ] (اِخ) . قریه‌ایست به شش فرسنگ ونیمی جنوب شهرخفر . (فارسنامهٔ ناصری) .

باده‌کش . [دَ کَ] . (ن ف مرکب) . ۱ ـ باده خوار . باده پیما . می گسار . می‌خورنده . شراب خوار :

شه اگرباده کشان را همه بردار زند
گذرعارف وعامی همه بردارافتد .

|| ۲ـ درتداول عامه مرادف عرق کش .

باده‌کشی. [دَ کَ] (حامص مرکب) ۱ـ عمل باده کش. || ۲ـ محل باده کش .

باده‌کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص‌مرکب). باده نوشیدن. باده‌خوردن. باده گرفتن :

باده گرانك وگربسیارمی باید کشید
گرکمان صد من بود یکبارمی باید کشید .
ملاقاسم (بنقل آنندراج) .

دوجهان را کند از گردش یك ساغر مست
چشمت‌این باده ندانم زکجامیگیرد .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌باده گرفتن شود .

(۱) باعتقاد قدما . (۲) ظ : با دوشیر یا ماده شیر . (مجمل‌التواریخ ، حاشیه) ظاهراً متن صحیح است . یعنی برابر و مساوی باده شیر . (لغت نامه) . (۳) ن ل : من در عجبم ز می فروشان کایشان به زانکه فروشند ... (خیام فروغی ص ۸۹)
(٤) درآنندراج چاپ قدیم « حسین سنائی » آمده است .

باده کی . [دَ] . (اِخ) . تیرهٔ ازایل نفرازایلات خمسهٔ فارس .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) .

باده کی. [دَ] (اِخ). قریه ایست به شش فرسنگی در جانب شمال اسپاس .
(فارسنامهٔ ناصری) .

باده گرفتن . [دَ گِ رِ تَ] . (مص - مرکب) . شراب خوردن . می خوردن . باده کشیدن ، باده نوشیدن . می زدن . می گساردن . باده خوردن . باده گساردن . و رجوع به آنندراج و باده گساری و باده - گساری کردن شود :
چووقت باده بود باده گیروباده گسار
چووقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان .
فرخی .

باده گسار . [دَ گُ] (ن ف مرکب) . می گساروشراب خواره . (ناظم الاطباء). باده نوش . (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) . باده خوار . (آنندراج) . باده کش :
چوشب دوبهره گذشت ازدو گونه مست شدم
یکی زباده و دیگر زعشق باده گسار .
فرخی .
بود بهرام روزوشب بشکار
گاه برباد و گاه باده گسار. نظامی .

باده گساردن . [دَ گُ دَ] . (مص - مرکب) . باده خوردن . باده نوشیدن . می زدن . می گساردن . باده کشیدن . می - گساری .

باده گساری. [دَ گُ] (حامص مرکب) . می خوارگی. باده پیمائی . شرابخوارگی . باده نوشی . می گساری . باده خواری . ورجوع به باده پیمائی ، شود .

باده گساری کردن . [دَ گُ کَ دَ] . (مص مرکب) . می خواری کردن . باده - پیمائی کردن . می گساردن . شرابخواری کردن . باده خواری کردن . باده نوشیدن . می زدن .

باده گیر. [دَ] (ن ف مرکب) . شراب - خوار . می خوار . میگسار . شرابخواره . باده نوش . باده خوار. باده کش :
نیك عیبی دارم وآنست عیبم کزخرد
نیستم لت خوار گیروقمر بازوباده گیر .
سنایی .

بادهٔ مست . [دِ یِ مَ](ترکیب وصفی) . بادهٔ مست کننده :
آنچه اوریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر ازخمر بهشت است و گر بادهٔ مست .
حافظ .

بادهٔ ناب . [دِ یِ] . (ترکیب وصفی) . بادهٔ خالص . بادهٔ صافی :
ززهد خشك ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد .
حافظ .

بادهٔ ناهار . [دِ یِ] (ترکیب وصفی) . کنایه ازامر ناگوار، چه خوردن شراب در خلومعده مضراست . ملاشانی تکلو :
سیرآمدند مدعیان ازمی مراد
مسکین هنوزبادهٔ ناهارمیزند .
وعجب ازصاحب مصطلحات الشعرا که همین بیت را مستندی ناهارآورده و حال آنکه موقعش نیست . (آنندراج) .

بادهٔ لعلی. [دِ یِ لَ] . (ترکیب وصفی) شراب سرخ . (آنندراج) . می گلگون .

بادهٔ نو . [دِ یِ نَ] . (ترکیب وصفی) . مقابل بادهٔ کهنه . (آنندراج) . شراب نو. (ناظم الاطباء : باده) .

باده نوش.[دَ](ن ف مرکب). میخواره. (ناظم الاطباء) . شرابخوار. میخوار. می گسار. شرابخواره . باده نوش . باده خوار. باده کش :
باده نوشان درآمدند بجوش
درودیوار بر کشید ندا .
منسوب به ناصرخسرو .
درمجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده . سعدی .(بدایع) .
باده نوشی که درو روی وریائی نبود
بهتراززهد فروشی که دراوروی وریاست .
حافظ .

باده نوشی . [دَ] . (حامص مرکب) . عمل باده نوش . میخواری . شرابخواری . میخوارگی . باده پیمائی . شرابخوارگی . می گساری . باده خواری . باده گساری کردن . باده گرفتن . می خوردن . باده کشیدن . باده نوشیدن . می زدن ، می - گساردن . باده خوردن . باده گساردن .

باده نوشیدن . [دَ دَ] . (مص - مرکب) . میخوردن . شراب خوردن . می گساردن . میخواری . شرابخواری . میخوارگی . باده پیمائی . شرابخوارگی . می گساری . باده خواری . باده گساری - کردن . باده گرفتن . باده کشیدن . باده نوشیدن . می زدن . باده خوردن . باده گساردن :
وگر بجام برم دست بیتو درمجلس
حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن .
سعدی (بدایع) .
باده نوش از جام عالم بین که براورنگ جم
شاهد مقصود را ازرخ نقاب انداختی .
حافظ .
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش.
حافظ چاپ قزوینی ص۱۸۷ .

باده نوشیده . [دَ دَ] (ن مف مرکب) آنکه شراب خورده باشد : (ج ، باده نوشیدگان) :
باده نوشیدگان جام الست
نشوند ازشراب دنیامست . اوحدی .

بادهٔ نوشین . [دِ یِ نَ] (اِ مرکب). نامی ازنامهای موسیقی. رجوع به آهنگ درلغت نامه شود .

بادودم.[دَ] . (اِمرکب). عجب وغرور وخودنمائی.(فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق). غرور وتکبر باشد . فردوسی گوید :
همی راند چون شیر بابادودم . (رشیدی) .

بادهلج . [هَ] . (اِمرکب). وبادهنج ، بادگیر خانه یعنی آن قسمت از اطاق را که بشکل مربع مستطیل چندگزی ازبام بالاتر برند وطرفی ازوی را که نسیم گیراست باز گذارند وآنرا خانه خانه کنند تا بدین تدبیر هوای آن اطاق خنك گردد . (ناظم الاطباء) . (شعوری ج۱ ورق۱۵٤) ظاهراًاین کلمه تحریفی ازبادهنج(دودکش) است که معنی آن نیزاندکی تغییریافته (۱) یابادهنج هم بدین معنی میآمده ولی رفته رفته درمعنی دودکش معروف شده است .
رجوع به بادهنج وبادنج و بادنگ شود.

باده لونی . [دِ لَ] (اِخ) . تیرهٔ از ایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸) .

بادهنج .[هَ].(اِمرکب) . دودآهنگ ، معرب بادآهنگ مرکب ازکلمهٔ بادوآهنگ بمعنی کشیدن . دودکش . هواکش . [و] رجوع به بادآهنج شود .

دزی آرد: مرادف بادنج است بمعنی هواکشی که شبیه به دودکش بخاریست وبرای تصفیهٔ هوا بکاررود : بادهنج الی جانب المطبخ . (دزی ج ۱ ص ٤۷) . و بعث الی بیت یسمی عندهم الخرقه [خرگاه] وهوعصی من الخشب تجمع شبه القبة و تجعل علیها اللبود ویفتح اعلاه لدخول الضوء والریح مثل الباد هنج و یُسد متی احتیج الی سّده واتوا بالفروش و فرشوه. (ابن بطوطه) . (درذکرسلطان برکی) رجوع به آهنگ شود. (شاید باجه ازاین کلمه شکسته ایست). للبرهان القیراطی فی بادهنج :
بنفسی امدی باد هنجاً موکلا
. . . .
(ازکشکول) .

(۱) درین صورت بفتح هاء باید خوانده شود .

بادهوا . [هَ] یا [دَ هَ] . (اِ مرکب) . (ترکیب اضافی) . وعدهٔ دروغ ، هرچه وجود ندارد . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ـ ص ۳۶۶) . (هفت قلزم) . عهد و پیمان دروغ و ناراست و هرچیز که وجود نداشته باشد . (ناظم الاطباء) .

بادهوائی . [هَ] . (حامص مرکب) . ۱ ـ بی ثمری و بی حاصلی . (ناظم الاطباء) . ‖ ۲ ـ ویرانی ـ خرابی . (ناظم الاطباء) .

بادی . (ص نسبی) . ۱ ـ آنچه منسوب بباد باشد از فلکیات همچو : برج جوزا و دلو و میزان . (برهان) (۱) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . ‖ ۲ ـ منسوب به باد (نفخ) در اصطلاح موسیقی . از ذوات النفخ در برابر زهی (ذوات الاوتار) . رجوع به آهنگ در لغت نامه شود . ‖ ۳ ـ یعنی همیشه و دایم باشی . (برهان) . همیشه و دایم باشی . (۲) (ناظم الاطباء) . همیشه باشی . حکیم انوری گفته :

معادی مبادت و گر چاره نبود
توهر گز بکام معادی مبادی (۳) .

یعنی باشی تو درحال خطابست چنانچه در مغائبه گویند بادا . (آنندراج) . (انجمن ـ آرا) . بوادی . باشی تو :

تو بدرود باش ای جهان پهلوان
که بادی همه ساله پشت گوان . فردوسی .

ز کشوادو گیوت که داد آگهی
که باخرمی بادی و فرهی . فردوسی .

که جاوید بادی تو با تاج و تخت
همیشه بهرجای فیروز بخت . فردوسی .

همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا
کند ار عاقلت بحق در خشم
به از آن کت ببندد ابله چشم . سنائی .

تا که باشد درمثل کالیاس احدی الراحتین
بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس .
انوری .

ورجوع به باد شود .

بادی . (ع ن ف از بدء) . ۱ ـ آغاز کنندهٔ به چیزی . (ازمنتهی الارب) . آغاز کننده (غیاث) . (آنندراج) . ابتدا کننده . آغازنده . پیشدست :

گفت آری آنچه کردم استمست
لیك هم میدان که بادی اظلم است .
مولوی .

سهم بسهم والبادیٔ اظلم . بادی الرای ، در اول دیدار دل . (ترجمان علامهٔ جرجانی تدوین عادل ص ۲۵) . بادی نظر ، اول نظر و آغاز آن . (ناظم الاطباء) . اول رأی ، ابتدای رأی . رائی که بار اول دست دهد پیش از امعان نظر . (از تاج العروس) . ‖ ۲ ـ آفریننده . (از منتهی الارب) . ‖ ۳ ـ نو بیرون آورنده . (ازمنتهی الارب) . ‖ بادی بدی . اسم للداهیة . (منتهی الارب) . وما نراك اتبعك الا الذین هم اراذلنا بادی الرأی . (قرآن کریم سورة ۱۱) . اول فکر بدانکه بادی اسم فاعل است از بدایت که بمعنی آغاز واول است چون این را مضاف کردند بسوی الرای الف در درج کلام افتاد ضمه بریا ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یا ولام یاافتاد درتلفظ مگر این یارا دررسم الخط می نویسند ودر حالت جری نیز همین حکم است مگردرصورت نصب یارا حذف نکنند ومفتوح خوانند . (غیاث . آنندراج) . بادی الرای ظاهره ومن همزه جعله من بدأت ومعناه اول الرای (اقرب الموارد) .

بادی . (ع ن ف ازبدو) ۱ ـ پیداو آشکار شونده . (از منتهی الارب) . بادی الرای ظاهر رای و آنانکه آنرا مهموز دانند آنرا از بدأت گیرند ، و آن بمعنی اول رأی است . (از اقرب الموارد) و (قطر المحیط) ظاهر رای یا اول آن . (منتهی الارب) . ‖ ۲ ـ بر آینده بسوی بادیه ومقیم در آن . (ازمنتهی الارب) . آنکه در بادیه نشیند . (محمود بن عمر ربنجنی) . بیابانی . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۴) مردم صحرائی . (آنندراج) . صحرا نشین . بادیه نشین . اهل بدو [بَ] مقابل قاری ، حاضر ، عاکف خلاف محتضر . ج ، بادون و بُدّا [بُ دَ ن] وبداء [بُ ددا] (منتهی الارب) ؛ وبلغت بادی زمین را که مقام گاه اصلی باشد بوم خوانند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۷) (٤)

بادی . (ص نسبی) . ۱ ـ منسوب به باد . ‖ ۲ ـ انجیر بادی وتین بادی ، انجیر پیش رس و انجیر بادی در فارس معدودی ثمر انجیر است که پیش از رسیدن دیگر انجیرهای درختی پوچ و پرباد و کم مزه رسد . ‖ ۳ ـ چراغ بادی . چراغ سیمی (در تداول عامه) . چراغ فنری . ‖ ٤ ـ شراعی . بادبانی : کشتی بادی . کشتی دارای بادبان . کشتی باشراع . ‖ ۵ ـ بواسیر بادی ، نوعی از بواسیر .

بادی . (اِخ) . ابوالحسن احمد بن علی بادی یا بادا . عامه وی را ابن البادا خوانند (ازانساب سمعانی) . رجوع به بادا شود .

بادی . (اِخ) . دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز در ٤۰ هزار گزی جنوب ایذه در کوهستان واقعست . منطقه ایست گرمسیر با ۱۰۵ تن سکنه . آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت وراهش مالرومی باشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) . (ضمیمهٔ صفحهٔ مقابل ۳۲) .

بادی آباد . (اِخ) . نام محلی در کنار راه نطنز بمورچه خورت میان حسن آباد و رحمت آباد در ۱۸۵۰۰ گزی نطنز .

بادیائی لبلیش . [یی لِ] (اِخ) (۵) یکی ازمشهورترین سیاحان اسپانیاست (۱۷۶۶ ـ ۱۸۱۸ م) . که بنام مستعار « علی بك » نیز شهرت یافته است و دیرزمانی در افریقا و جزیرة العرب مانند یك مسلمان سیاحت کرد واحوال وحقایق بسیاری که تا آن زمان برای اروپائیان مجهول بود گردآورده و بنام سیاحت نامه در سه جلد منتشر ساخته است . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

بادیات . (ع اِ) ج . بادیه . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . رجوع به بادیه شود .

بادیات الجن . [تُ لْ جِ نن] (ع ترکیب اضافی) . منزل و مأوای پریان . (ناظم الاطباء) .

بادیار . (اِ) . باز و شاهین شکاری . (آنندراج) . قوش شکاری . (ناظم الاطباء) ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود .

بادیان . (اِ) یا بادیانه . (٦) تخمی است دوائی بعربی آنرا شمار [شَ] ورازیانج گویند . گرم و خشك است در دوم . (آنندراج) . تخم نباتی است بلندتر از زرعی ، ساقش مربع وبرگش باریك وخوشبو وگلش مایل بسپیدی وآن را انیسون گویند . مصلح ضرر چائی ختائی است که استعمال و شرب آن متداول شده . (انجمن آرا) . گیاه معطری ازطایفهٔ چتری که رازیانه نیز گویند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود) رازیانج . (محمود بن عمر ربنجنی) . (بحر الجواهر) . بادتخم . وادیان (شعوری بنقل از اختیارات) . رازیانه . (محمود بن عمر ربنجنی) . (بحر الجواهر) . (تداول گناباد) . چارتخم . (برهان ؛ بادیان) :

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
بشکندش این شکر و بادیان . ناصرخسرو .

[ترآن] گرم است بدرجهٔ دوم و خشك بدرجهٔ اول وخشك [آن] گرم و تر باشد سده رابگشاید وادرار کند ورطوبتها را بگدازد و بادهارا بشکند و آب او اندرچشم کشند چشم را روشن کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .



بادیان .

(۱) رجوع به (شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی) تالیف دکتر محمد معین شود . (۲) مرکب از باد « بود » سوم شخص مضارع فعل دعا باعلامت (الف) و (ی) خطاب که متقدمان بکارمیبردند . (۳) ن ل : مبادت . (انجمن آرا) . (٤) ظاهراً بمعنی اقامت کنندهٔ در بادیه یا ده ومرادف روستائی است .
(۵) Badia y Leblich. (٦) La badiane.

بادیان . (اِخ) . رشته کوهی است در مغرب خونسار که ازجنوب‌شرقی بکوههای دالان و حوازدان و سفیدکوه و قمشه متصل گردیده و پس از آن درهمان امتداد کوه دمبالارو کوههای بوانات کشیده شده قلهٔ مرتفع آن در جنوب آباده موسوم به بل (۴۳۲۰ گز) است .

بادیان .(اِ)(۱) . ازتیرهٔ ماگنولیاسهٔ(۲) چین ، هند ، فیلیپین ، ژاپن و آمریکای شمالیست . قسمت قابل مصرف : میوه و مادهٔ مؤثره : اسانس. رجوع به‌کارآموزی داروسازی ص۲۰۰ شود . (۳) اسم تازی رازیانج است و بفارسی رازیانه گویند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

بادیان‌ختائی . [دِ نِ خَ] (ترکیب وصفی) . یا . . . خطائی(۴)، میوهٔ درخت قشنگی‌است همیشه سبزوازطایفهٔ مانیولیاسه (۵) وازمحصولات چین وژاپون وازادویهٔ محرکه است واهل چین این ثمررا محترم می‌دارند و پس از صرف غذا می‌خورند و در محضر بت می‌سوزانند . (ناظم‌الاطباء : بادیان‌وبادیان‌خطائی).ازتیرهٔماگنولیاهاست که دانه های آن معطر است و در داروسازی بکارمیرود.(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۱) و رجوع به ص ۲۳۵ همین کتاب شود .

ازادویهٔ جدید است . ماهیت‌آن : ثمریست جوزی رنگ و هشت پره وبعضی هفت‌پره و هرپرهٔ دوپارچه پیوسته بهم. بالای آنها منشق و در اندرون آن تخم کوچك نیز جوزی رنگ و طعم آن فی‌الجمله شبیه برازیانه است و لهذا آنرا بادیان ختائی نامند ازجهت‌آنکه شکل‌آن مانند رازیانه است واز جبال نیپال و چین و زیربادرات هند آورند. بهتر و مستعمل تازه وتندطعم ورائحه آن است و کهنه آنکه سیاه‌رنگ و طعم و رائحهٔ آن برطرف شد، باشد . غیرمستعمل . طبیعت آن : در دوم گرم و خشك و منسوب بمشتری . افعال و خواص آن : محلل و مفتح و مقوی معده و هاضمه و دافع ریاح و ثقل طعام و درد احشا و تحلیل بلغم ورياح ومدربول، ونصارا جهت امور مذکوره با چای خطائی طبخ نموده بدستورمذکوردرچای‌مینوشند. مضرعضل‌و عصب،سلیم ومصدع ومورث تشنگی. مصلح آن بریان نمودن‌آن است . (مخزن‌الادویه چاپ هند ص۱۲۸-۱۲۹: بادیان‌خطائی).

بادیان خطائی .[نِ خَ] . (ترکیب وصفی) . رجوع به بادیان ختائی ، شود .

بادیان رومی . [دِ نِ] . (ترکیب وصفی) . دانه های بسیار معطر است ولی بادانه‌های رازیانه غالباً مخلوطمیشود ـ دانه های رازیانه هشت شیار و دانه‌های انیسون که معمولاً آنرا بادیان رومی میگویند دارای ده شیارند . (بادیان ختائی غیر از آنست) . (گیاه‌شناسی گل گلاب‌ص۲۳۵). انیسون . [اَ] . (فهرست مخزن‌الادویه) . (۶) حب‌الحلوه . رجوع به انیسون شود .

بادیان شامی .[دِنِ].(ترکیب‌وصفی). انیسون است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

بادیانه . [دِ نَ] . (اِ) . بادیان :

چند با دانهٔ هل بریان

گل بریان و بادیانه خورم . خاقانی .

رجوع به ، بادیان ، شود .

بادیاوند . [وَ] . (اِ) . ۱ - بسیارقوی و فربه . (آنندراج) . قوی و پرقوت . (ناظم‌الاطباء) . || ۲ - قوت و دلیری . (آنندراج) .زورو قوت . (ناظم‌الاطباء) .

بادیاوندی . [وَ] . (اِ) . قوت بدنی و زور و طاقت . (آنندراج) . قوت جسمانی و قوه . (ناظم‌الاطباء) .

بادی‌النظر .[ءُ نْ نَ ظَ] (ع ترکیب اضافی) . بمعنی ظاهر نظر . (آنندراج) . رجوع به ، بادی ، شود .

بادیج . (اِ) چیزی باشد مانند ساق چاقشور که آنرا از پارچهٔ رنگین قلمی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده روان بر پای کشند .(برهان). لباسی مانند تنبان که از پارچه های الوان ترتیب داده وزنان درقدیم پامیکردند واکنون‌شاطران وپیاده‌روان‌برپای‌میکشند . (ناظم‌الاطباء) . پوششی شلوار وارو پنبه‌دار بوده که زنان پوشیدندی اکنون نیزشاطران وپیاده‌روان ازپشت پای تا ساق بندند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). پاتابه. پاپیچ. شلواری بود از پارچهٔ منقش ، شبارق .

بادید . (ص) .آشکارا وهویدا و ظاهراً وبطوروضوح .(ناظم‌الاطباء) . بمعنی پدید یعنی ظاهر ونمایان . (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶) . کاروانهای تجار و ارباب بضاعت روی بکارآوردند وازآفت‌ومخافت‌راه ایمن یافتند ونعمت وخصبی‌تمام بادیدآمد(ترجمهٔ یمینی) . اما بعد از آن از آل بوبکر و آل عثمان وآل عمرهرگزهیچ بادید نیامد. (کتاب النقض ص ۴۷۷) .

بادیدار . (ص).۱- خوش‌منظروخوش‌آینددر دیدار.(ناظم‌الاطباء).(رجوع به، با، شود). پدیدار . روشن : هبرزی ، هرچیزی‌خوب و بادیدار.(منتهی‌الارب).وباشد که‌آن‌نفس مقهور شده باز با دیدار آید . (کیمیای سعادت).|| ۲- مواجهه ، لقاء : حاجبی ازان عبدالرزاق غلامی درازبالای بادیدارمردی ترکمان درآمد و او را نیزه بر گلو زد و بیفکند و دیگران درآمدند اسب و سلاح بستدند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۶۳۸).

بادید آمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) پدیدآمدن . ظاهر شدن . آشکار شدن .

بادیدآوردن . [وَ دَ] . (مص‌مرکب) مشهودساختن. ظاهرساختن. نمودار کردن: منصور فرمودتا مهندسان خطهادرکشیدند و کویها و بازارها و مسجد جامع بادید آوردند . . . وقصرها وایوانها وروستایها از بیرون شهر رقم زدند وباغها و آسیاها همچنین بادید آوردند . (مجمل التواریخ والقصص) .

بادید کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن . نمودار کردن . ظاهر ساختن .

بادیر . (اِ) . پادیر ، بادیز ، چوبیکه درمیان دیوار وبرپشت دیوار شکسته‌نهند (آنندراج) . چوبی باشد که از برای استحکام برپشت دیوار شکسته کشند تا نیفتد . (اوبهی) . چوبیکه در میان دیوار ها جهت استحکام نهند . (ناظم‌الاطباء) رجوع به پادیر و پادیز در همین لغت‌نامه شود .

بادیز . (اِخ) دهی است از دهستان سبلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان . در ۳۶ هزار گزی جنوب زرند سرراه مالرو عمومی زرند ، رفسنجان‌درکوهستان واقعست. منطقه‌ایست سردسیر با ۲۸۹تن سکنه . آبش از قنات‌و محصولش : غلات حبوبات، وشغل مردمش: زراعت و راهش مالرواست ودبستان دارد.

(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران-ج۸).

بادیز . (اِ) بادیر باشد. رجوع به‌بادیر شود .

بادیز . (اِخ) . ده کوچکیست از دهستان تمین بخش میر جاوه شهرستان زاهدان . در ۴۴ هزار گزی جنوب باختر میرجاوه در۱۵ هزار گزی باختر‌راه فرعی میرجاوه به خاش واقعست دارای ۵۰ تن سکنه میباشد.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بادیژ . (اِ) . بادیر باشد ، رجوع به بادیر شود .

بادیس . لهجهٔ از پاتیس که نوعی پارچه است .

---

(۱) Badiane ou Badian ou Badianier. (Illicium).

(۲و۵) Magnoliacées.

(۳) درکارآموزی داروسازی بادیان چین ضبط شده است .

(۴) Illicium Verum.

(۶) Anisum.

بادیس . (اِخ) . ابن حبوس بن ماکسن ابن زیری بن مناد صنهاجی یکی از ابناء طوایف ملوکی است که دراندلس ظهور کرد ، وپس از وفات پدرش حیوس درسال ۴۲۹ حاکم غرناطه شد وعامری حاکم مریه را در بیرون غرناطه بقتل رسانید ، وغرناطه را بوسیلهٔ قلاع واستحکامات چندی تشید و باانبارهای عالی بسیار تزیین کرد، درموقع انقراض بنی حمود مالقه را نیز تحت تصرف خود درآورد و کشور پهناوری تشکیل داد ودر سال ۴۶۷ درگذشت .

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

ورجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷ : مظفرالصنهاجی) و حلـل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۰ شود .

بادیس . (اِخ) . ابو مناد بن منصور بن بلکین ابن زیری بن مناد حمیری صنهاجی) (۳۷۴ ـ ۴۰۶ هـ) .

یکی ازامرای آل زیری است که درافریقیه یعنی تونس وجزائر ودر قسمتی ازطرابلس غرب ، تحت تابعیت ملوك فاطمی فرمان فرمائی میکردند ، در سال ۲۸۶ هجری بادیس پس از درگذشت پدر بمقام اقتدار نشست و در زمان حاکم بامرالله فاطمی ۲۰ سال فرمانفرمائی نمود، باعم خود وباقوم زناته محاربات چندی کرد ، در این وقت طرابلس غرب از اطاعت وی سرباز زده بود ازینرو برای سرکوبی آنان روان شد ودرهمین اوقات وفات یافت و پسرش معز جانشین وی گردید .

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

رجوع الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷ وترجمهٔ مقدمه ابن خلدون چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ۱۳۳۶ ص ۵۸۳ ومعجم الانساب ج ۴ ص ۴۶۴ شود .

بادیس . (اِخ). نام شهری از اقلیم سوم در افریقیه . رجوع به بادس والحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۳ ـ ۶۸ ـ ۶۹ ومقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۱۳ـ۱۲۴ ـ ۳۱۶ شود.

بادقین . (اِخ) یا (بابون) . دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین در ۳۰ هزار گزی خاور مرکز بخش و ۱۸ هزار گزی راه عمومی در کوهپایه واقع است . هوایش سرد و دارای ۳۳۸ تن سکنه میباشد. رودخانهٔ کلنجین ازآن میگذرد . محصولش : غلات انگور ، سیب زمینی ، جالیزوشغل مردمش زراعت وصنایع دستی اهالی قالی وجاجیم بافی است . راهش مالرو است وازطریق آب گرم ماشین میتوان برد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱).

بادیلوفالن . (اِ) (۱) . بلغت اندلسی عینیه گویند وآن نباتی است بی ساق و برگش شبیه به برك لبلاب کوچك و در شعب برگش ثمری شبیه بدبق وبارطوبتی بسیار چسبنده ومزغب وتندبوی وبرجامه و سایراشیاء میچسبد . گرم ومحلل ومقطع و مجفف قوی و تخم وبرگش مدر بول و اکثار او مدر خون ویك مثقال او با شراب جهت سپرزوضیق النفس وضماد ثمر کوبیدهٔ او براعضاء مانع قشعریرهٔ تبها وبحدی مجفف منی است که چون سی وهفت روزتناول نمایند قطع نسل کند وطلای او محلل موادبلغمی وسوداویست . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بادیمانی . [دی َ] . (ترکیب وصفی) . باد منسوب به یمن . ریح یمانیه . یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: انی وجدت نفس الرحمن من الیمن یعنی بدرستیکه یافتم نفس رحمان را دریمن بعضی گویند مراد از آن خواجه اویس قرنی است وبعضی گویند همین بادیمانی مراداست وآن بادی لطیف است وبعضی بادبهارمراد دارند ، ودراصطلاح سالکان عبارت ازنفس روحانی است ، زیراکه روح طرف راست است ودر شرح مخزن میگوید باد بهار اوست . (آنندراج) :

بادیمانی بسهیل نسیم
ساخته کیمخت زمین راادیم .
نظامی .

سنك وگل راکندازیمن نظر لعل وعقیق
هر که قدر نفس بادیمانی دانست .
حافظ .

رجوع به باد شود .

بادیمه . [م َ] . (اِخ). نام محلی کنار راه بروجرد وخرم آباد میان وزیرآباد و دولت آباد در (۴۴۸۶۰۰) گزی طهران.

بادین آباد منگور . [مَ] . (اِخ) . دهی است از دهستان مشگور بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۵۸ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۴۹ هزار گزی باختر سوسه مهاباد بسردشت درجلگه واقع است.هوایش معتدل وسالم است و ۴۴ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه بادین آباد و محصولش غلات ، توتون ، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی وراهش ارابه رو است و در تابستانی میتوان اتومبیل راند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بادین آباد . (اِخ) . رجوع به بادین آوا ، شود .

بادینان . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستانی نهار جانات بخش حومه شهرستان بیرجند ، در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع است.سرزمینی است کوهستان باآب وهوای معتدل و ۲۰ تن سکنه آبش از قنات ومحصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . مزارع : اسپرك . زینسان . میان . سیان . پورك . کلاته غلام و حاجی قربان جزء همین ده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بادین آوا . یا بادین آباد . (اِخ) . دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری شوسه خانه نقده در کوهستان واقع است . هوایش سردسیر و سالم و دارای ۱۲۹ تن سکنه میباشد . آبش ازرودخانه بادین آباد و محصولش غلات ، توتون ، حبوبات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش ارابه رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بادیوس . (ژوزه)(۲) . یکی از طباعان معروف قرن ۱۶ میلادی است . مطبعهٔ بزرگی در پاریس تأسیس کرد ، وبطبع و نشرمقدار کثیری ازآثارنافعه خدمت کرده وبترقی فن طبع کوشیده‌است. رجوع بمادهٔ بعد شود . (قاموس الاعلام ترکی) .

بادیوس . (کونراد) پسرژوزه بادیوس از طباعان معروف است و مانند پدرش بترقی و پیشرفت فن طبع خدماتی کرد . رجوع بمادهٔ قبل شود.(قاموس الاعلام ترکی).

بادود . (اِ) نمك چین است . (سروری).

بادیة . [دِ یَ].(ع اِ) .۱- بدو. صحرا . (خلاف حضر) ج ، بادیات وبواد [بَ دِ ن] (قطرالمحیط) . بوادی (مهذب الاسماء) صحرا وبیابان(غیاث) . (آنندراج). خرابه. دشت بی آب وعلف وبادیه تیه ، صحرای تیه (ناظم الاطباء). تانیث بادی . صحرا واهل‌البادیه ، تا زیان چادر نشین صحرا گرد . (ناظم الاطباء : بادیة) . ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود . و بامالە بیدیه گویند .(آنندراج). ونسبت به آنرا بدوی گویند :

حیره شهر کیست بر کران بادیه . (حدودالعالم) . قادسیه ، شهر کیست برراه حجاز وبر کران بادیه . (حدودالعالم) .

تاهست خامه خامه بهر بادیه زریگ
وزباد غیبه غیبه براو نقش بی شمار .
عسجدی .

(۱) بنقل مؤلف الاعلام زرکلی ص ۴۶۵ .

(۲) J. Badius.

همه شاهانرا خاك كف پای تو كند
ازبلاد حبش‌وباديه‌وزنگ‌وهراه .
منوچهری .

بستان بسان باديه گشته‌است‌پرنگار
از سنبلش قبيله واز ارغوانش‌حی .
منوچهری .

وخرامان ونازان هميشه در باديه .(منتخب قابوسنامه ص۲۱) . امير [مسعود] گفت : پس‌ازحسنك دراين باب چه گناه‌بوده است كه‌اگر راه باديه آمدی‌درخون‌آن‌همه خلق شدی. (بيهقی چاپ مرحوم اديب ص۱۷۹)

رفته و مكه ديده آمده باز
محنت باديه خريده بسيم .
ناصرخسرو .

چنددراين باديهٔ خوب وزشت
تشنه بتازی باميد سراب .
ناصر خسرو .

بشناس حرم‌را كه هم اينجا بدر تست
با باديه و ريگ مغيلانت‌چكاراست .
ناصرخسرو .

گردلم سوزد سموم باديه
بس مفرح كزلب و خـالش كنم .
خاقانی .

گرزخم يافته دلت ازرنج باديه
ديدار كعبه مرهم راحت رسان شده .
خاقانی .

خضرلب تشنه دراين باديه‌سر گردان‌داشت
راه ننمود كه برچشمهٔ حيوان برسم .
خاقانی .

بيابان اين باديه كس رسيد
همان پيكری ديگر از خلق ديد .
نظامی .

چو يك مه درآن باديه تاختند
ازو نيز هم رخت پرداختند . نظامی .

روز قيامت كه برات آورند
باديه را درعرصات آورند. نظامی .

ببوی آنكه شبی در حرم بياسايند
هزار باديه سهلست اگر بپيمايند .
سعدی (بدايع) .

خوشست زير مغيلان براه باديه خفت
شب رحيل ، ولی‌ترك جان ببايد گفت .
سعدی (گلستان) .

در باديه تشنگان بمردند
ازحله بكوفه ميرود آب . سعدی .

عزت كعبه بود آن ناحيه
دزدی اعراب وطول باديه .
مولوی .

هر كه گستاخی كنداندر طريق
گردد انـدر باديهٔ حسرت غريـق .
مولوی .

كاروان در كاروان زاين باديه
ميرسد درهرمسا و غاديه . مولوی .

ولشكرفرستاد تا ناگاه اورا در ميان باديه بگرفتند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۳)

خوش است شيرشترتشنگان باديه را
ولی بديدن روی عرب نمی‌ارزد .
(نقل ازحاشيهٔ خطی احياءالعلوم) .

|| ۲ - بتركی پيالهٔ بزرگ . (غياث) . (آنندراج) .|| ۳ - جام شراب. ساتكينی خنورشراب. ظرفهای‌سفالی‌شراب و كوزه‌های شراب . (ناظم‌الاطباء) . اصل آن باطيه است يا باطيه معرب آنست و عرب آنرا ناجود گويد و درتداول عامه آنرا باديه گويند . ظرفی مقعرازآبگينه يا مس و مانند آن . كاسهٔ مسين . ظرفهای‌مسين بزرگ جهت غذاخوری . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به باطيه شود .

||٤-(طب)اسباب‌باديه، علل‌آغازی، نشستن انـدر آفتـاب يـا حركتی سخت يا چيزی گرم‌خوردن چون پلپل وسيرسبب‌تب گردد و چون زخمی كه برسرافتد سبب فرودآمدن آب اندرچشم يا سبب علت انتشار گردد . اين سبب ها و مانند اين را طبيبان اسباب باديه گويند . (ذخيرهٔ خوارزمشاهی) .

|| مثل : خانهٔ خرس وباديهٔ مس .

باديه‌آشام . [دِ ىَ] (ن ف مرخم) . نوشندهٔ ساتگين . آشامندهٔ باديهٔ شراب . درشعری كه صاحب آنندراج آورده شاعر صنعت ايهام بكاربرده و معنی بيابان را نيز درنظر گرفته است . صاحب‌آنندراج آرد : ازعالم دوزخ‌آشام است. نورالدين‌ظهوری گويد :

كعبه را تشنه‌تری نيست ظهوری ازمن
شاهد من قدم باديه آشام من است .
(آنندراج) .

باديةالشام . [دِ يَ تُشْ شا] (اِخ) . صحرائی است وسيع درجهت‌شمالی‌جزيرة‌العرب ميان سوريه وعراق ودرجانب‌شرقی حاد و جانب غربی شراران وطرف جنوبی آن اراضی وبيابانهای‌شماراست . درجانب جنوبی آن قصبه ايست بنام جوف . (لغات تاريخيه وجغرافيهٔ تركی ج ۲ ص ۱۳) . رجوع به‌ايران در زمان ساسانيان ص ۵۷ وتاريخ اسلام تأليف دكترفياض ص ۳ - ۷ - ۱۰ والنقود ص ۱۸۷ شود .

باديةالعرب. [دِ يَ تُلْ عَ رَ] (اِخ) . جبال وصحاری بسيار است و ازاقليم دويم و سيم . طولش از حدود شام تا بحر فارس و عرض ازمكه تا نجف ، وهريك كمابيش دويست فرسنگ مسافت دارد و سكانش اعراب صحرانشين‌اند وقبايل بيشمار واگر چه آن ديار گرمسيرعظيم است و بی آب اما درغايت خوشی هوائی دارد وازخوشی هواش گفته‌اند : قالت‌الطاعة انا أنزل‌بالشام فقال‌الطاعون أنا معك وقال‌الخصيب أناأنزل بالعراق فقال‌النفاق انامعك فقالت‌الصحة أنا أنزل بالباديه فقال‌الشفاء أنامعك ، و بنابرين سكان آنجا را رنجوری كمر بود و دربن معنی گفته‌اند : قيل لحكيم ما بال‌أهل‌البادية لايحتاجون الی الاطباء قال لان الجسم - الوحش‌لايحتاج الی‌البيطارة ، و درآن‌مقام زرع وغرس به‌نادربود وعمارات در موضع چند معدود است و بنياد و معاش ايشان بر نتايج شتران وسايردواب ومواشی و معاش ايشان لحوم و حوش صحرای مثل‌سوسمار وغيرآن باشد وبدان سبب دايم ناپاك‌باشد. (نزهةالقلوب چاپ ۱۳۳۱ ليدن‌ص۲۶۷) .

باديةالنمل . [دِ يَ تُنْ نَ] . (اِخ) نام بيابانی به‌اندلس : اندلس مملكتی است عظيم در جانب مغرب مشتمل بر عجايب و غرايب . درعجايب‌المخلوقات مذكور است كه درآن‌ولايت بر سر بيابانی كه آن را باديةالنمل خوانند ، بطلسم اسبی و مردی ساخته‌اند وروی آنرا بآبادانی كرده . . (حبيب‌السيرچاپ خيام ج ٤ ص۶۵۲) .

باديه . [دِ ىَ] (اِخ) . بنت غيلان‌ثقفی، ازصحابه بود. صاحب الاصابه‌آرد باديةبنت غيلان بن سلمة الثقفی بود و چون پدرش اسلام آورد اونيز مسلمانی گزيد و روايت كرد وابن منده از طريق احمد بن خـالد وهبی ازمحمدبن‌اسحق الزهری ازقاسم بن محمد از وی روايت كرد. رجوع به‌الاصابة ج۷ كتاب النساء ص۲۶ ورجوع به امتاع‌الاسماء ص۴۱۹ شود .

باديهٔ بنی‌اسد . [دِ ىَ ءِ بَ ن ءَ سَ] (اِخ). نام يكی ازباديه های عرب است . (الوزراء والكتاب چاپ مصر ۱۳۵۷ ه ص۶۵) .

باديه پيمائی . [دِ ىَ پَ] (حامص مركب) : عمل باديه پيما . باديه پيمودن . باديه طی كردن . باديه درنورديدن ؛

رهروی روی به تنهائی كرد
بهر حج باديه پيمائی كرد . جامی .
(بنقل فرهنگ ضيا) .

باديه پيمای . [دِ ىَ پَ] - (ن ف مركب) ۱ - ۱-آنكه باديه پيمايد. روندهٔ در باديه . صاحب آنندراج آرد ؛ ازعالم‌دوزخ‌آشام‌است . نورالدين‌ظهوری گويد :

جرس محمل مقصود چنين نغمه‌سرا
به ثنای قدم باديه پيمای من‌است .
(آنندراج) .

صيد گری بود عجب تيزبين
باديه پيمای‌و مراحل گزين . نظامی .

|| ۲- اسب تندرو. (ناظم‌الاطباء) . اسب تيزرفتار . || ۳ - مسافر . (ناظم‌الاطباء) . مردم سياح و بيابانگرد .

باديهٔ حجاز. [دِ ىَ ىِ حِ] . (اِخ) بيابانی بحجاز . رجوع به حبيب السير چاپ قديم طهران . جزو چهارم از جلد دويم ص۱۹۳ شود .

بادیه خردك . [دَ یَ خُ دَ] . (اِخ) کرمینه یا کرمینه از جمله روستاهای بخارا باشد . رجوع به کرمینه یا کرمینه شود . (احوال واشعار رود کی ج۱ ص ۱۰۴) .

بادیهٔ غول . [دِ یَ یِ] . (ترکیب اضافی) . کنایه از دنیای فانی باشد . (برهان) . (آنندراج) .

بادیهٔغول‌دار . [دِ یَ یِ] (ترکیب وصفی) . این جهان . (ناظم الاطباء : بادیه). کنایه ازدنیای فانی باشد (آنندراج) .

بادیهٔ محن . [دِ یَ یِ مِ حَ] (ترکیب وصفی) . کنایه ازدنیا است . (انجمن آرا) .

بادیه‌گرد . [دِ یَ گَ] . (ن ف مرخم). بیابان‌گرد. بیابان‌پیما .(آنندراج: بادیه آشام) . و رجوع به بادیه آشام و بادیه پیمای شود .

بادیه نشین. [دِ یَ نِ] (ن ف مرخم) . مردم چادرنشین صحرا گرد . (ناظم‌الاطباء). صحرانشین . بدوی . بادی. چادرنشین . وبری . اهل‌وبر . [وَ بَ] . اعرابی . (ترجمان القرآن) . مقابل تخته قاپو ، حضری ، مدری . قراری . شهر نشین .

بادیه‌نشینی . [دِ یَ نِ] . (حامص مرکب) . چادرنشینی . صحرانشینی. تبدی. [تَ بَ د دی] .

باذ . [ذ ذ] (ع ص) . بدحال . (ازمنتهی الارب). بدحال‌وبدهیأت . (ازقطر المحیط) بدوزشت .(آنندراج). یقال رجل باذالهیئة وبذالهیئة ، بدحال وبدهیأت (منتهی‌الارب). مرد بد حال . (مهذب الاسماء) . بد حال وبدصورت. (ناظم‌الاطباء) .

باذ . (اِخ) . ابوعبدالله حسین‌بن دوستك دائی بن مروان از اکراد حمیدیه و بسیار قوی وتنومند بود ودر روز گار عضدالدوله بویهی در دیـار بکر خـروج کرد و پس ازدر گذشت وی قـدرت یافت ونصیبین را بچنگ آورد ، و در سال ۳۷۳ لشکر صمصام الدولهٔ بویهی را تارو مار ساخت و پیروزمندانه بموصل درآمد ، ولـی سال بعد سعدالدولة بن سیف الدوله موصل را ضبط کرد . ازینرو باذ بدیار بکر رفت و تاسال ۳۸۰ باآل بویه و آل حمدان زدو خورد داشت و عاقبت در همان سال بقتل رسید . (ازقاموس الاعلام ترکی) .
مؤلف تاریخ کرد آرد :
باذ چون بخدمت عضد الدوله رسید پادشاه رااز اوهراسی دردل‌افتاد ودرصدددستگیری او برآمد ، باذ بگریخت و در موصل نیرو گرفت ، از ناحیهٔمیافارقین ودیاربکرمقداری بدست آورد. بعدازمرگ عضدالدوله،صمصام الدوله ده‌بار لشکر بمقابلهٔ باذ فرستاد . هر ده‌بار مغلوب شد وموصل بدست باذ افتاد . ابن اثیر گوید :
چنین روایت کرده‌اند که کنیهٔ باذابوشجاع بود. ابوعبدالله کنیهٔ برادراوست که حسین ابن دوستك باشد . درهرحال مردی سخی بوددرزمانی که‌چوپانی میکرد گوسفندانرا بـرای فقراء و دوستان خود سر میبرید و اطعام‌میکرد ، ازاین‌جهت سپاهی براو گرد آمد ، ارمنستان و دیار بکررا فروگرفت. چون پسران حمدان مجدداً موصل‌را گرفته بودنددرسال ۳۷۹ باذ ازدیار بکرلشکری گردآورد که‌بیشترازاکراد بشنوی بودند. در ظاهر موصل جنگ مشتعل شد، اما باذ درگرمگاه‌مصاف هنگام عوض کردن‌اسب فروافتادواستخوان‌پشت اوشکست .جسدش را بموصل بردند و بدار آویختند . چون اهالی‌خبر شدند بممانعت پرداختندو گفتند این شخص ازمجاهدان وغازیان اسلام است وجایزنیست که بایپکر او این معامله‌برود . حسین بن بشنوی شاعر کرد خطاب بطایفهٔ اکراد مروانیه گوید :
البشنویة انصار لدولتکم
ولیس فی‌ذاخفاً فی‌العجم والعرب
انصار باذ بارجیش وشیعته
بظاهر الموصل الجدباء فی‌العطب
بباجلایا جلونا عنه غمغمة
ونحن فی‌الروع جلائون للکرب .
(تاریخ کرد . رشیدیاسمی ص۱۸۵-۱۸۶) ورجوع به ابن‌اثیر چاپ مصرج ۹ ص۱۴- ۱۶-۲۲ و ۲۹ شود .

باذ . (اِخ). باد . ازقرای‌اصفهان و گفته اند از قرای گلپایگـان است . حسن بن ابی سعد بن حسن فقیه باذی که پس از سال ۳۳۰ در گذشته است بـدان منسوب است . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

باذابرنگ . [دَ] (ا) ۱ . - ترنج که میوهٔ مشهور است . (آنندراج) . رجوع به‌باذابرنگ، بادرنگ . بادرنج . بادارنك شود .
‖ ۲ - بازیچهٔ روم وزنگ ، یعنی مسخرهٔ روزگار . (آنندراج) .

باذار . (اِخ).(بند) ظاهراً بندی به یمن ازساخته‌های بهمن : ازآثار او (بهمن) بند کوارفارس وباذار در یمن . اکنون آنرا تماشا خوانند ... (تاریخ گزیده‌چاپ‌عکسی ص ۹۸) .

باذارنگ . [رَ] (ا) . بادرنگ ، ترنج (فرهنگ سروری) . لیموبهی و آبی. (ناظم الاطباء) . رجوع بـه بادرنگ . بادابرنگ . بادرنج . و شعوری ج۱ ورق ۱۷۴ شود .

باذام . (ع ا). همان‌بادام‌باشد . درالمعرب جوالیقی ذیل لوز،بنقل ازابن درید آمـده است : لوزمعروف ومعربست واحمد محمد شاکرمحشی کتاب درحاشیه‌برجوالیقی‌خرده گرفته و گفته‌است : مؤلف درتعبیر از گفتهٔ ابن درید سهو کرده است زیرا عبارت‌ابن درید چنین است : « واللوز ، الباذام » و مقصود این است کـه بادام نام لـوز در سریانی است که عرب آنرا نقل کرده‌است نه‌خودلوز را . این‌کلمه فارسی‌است وریشهٔ پهلوی دارد نه‌سریانی ، بنابانظهارنظرمحشی المعرب . رجوع به‌بادام ورجوع به‌المعرب جوالیقی ص ۲۹۹س ۲۰ شود . علم معرب از بـادام (ناظم‌الاطباء) .

باذام . (اِخ) . نام‌تیراندازی مشهورپسر شمیران از خاندان جمشید : انـدر تواریخ نبشته‌اند که بهرات پادشاهی بود کامکار و فرمانروا باگنج وخواستهٔ بسیار ولشکری بیشمار، وهم خراسان درزیرفرمان اوبود ، وازخویشان جمشید بود ، نام اوشمیران ، و این دزشمیران که‌بهراست وهنوزبرجایست آبادان او کرده است ، و او را پسری بود نام اوباذام، سخت دلیرومردانه وبازوربود ، ودرآن روز گارتیر اندازی چون او نبود . مگر روزی‌شاه شمیران برمنظره‌نشسته بود وبزرگان پیش‌اووپسرش باذام پیش پدر ، قضارا همایی‌بیامد وبانگ میداشت و برابر تخت، پارهٔ دورتربزیرآمد وبزمین نشست . شاه شمیران نگاه کرد ماری‌دید در گردن همای بپیچیده و سرش درآویخته و آهنك آن میکرد که همای را بگزد ، شاه گفت ای شیر مردان این همای را از دست این مارکه برهـانـد و تیری بصواب بیندازد ؟ باذام گفت : ای ملك‌کار بنده است . تیری بینداخت چنانکه سرماردر زمین بدوخت و بهمای هیچ گزندی نرسید ، همای خلاص یافت وزمانی آنجا میپرید‌وبرفت . (نوروز- نامهٔ خیام بنقل سبك‌شناسی ج۲ ص۱۶۹- ۱۷۰) . رجوع به‌مزدیسنا ص۲۷۰ شود .

باذام . (اِخ). یا باذان، ابومهران، پس‌از گذشت بیست سال ازسلطنت خسروپرویز پسرهرمز پسر انوشیروان فرمانروای یمن ازجانب شاه ایران بود . وظاهراً همین‌است که درسال دهم هجرت اسلام آورده‌است. (امتاع‌الاسماء ج ۱ ص ۱۲-۵۳۵) . رجوع به باذان شود .

باذام . (اِ خ) . یا باذان ، ابوصالح . مولای امهانی که مفسر ومحدث بود وحکم بضعف وی کرده‌اند وآن غیرمنصرف است از جهت عجمه وعلم ومعرب از بادام فارسی است. (منتهی الارب) . وصاحب تاج العروس آرد از مولای خود امهانی و علی روایت کرده است و سدی وثوری و عمربن محمد از وی روایت دارند . ابوحاتم گوید بوی استدلال نمیتوان کرد . (تاج العروس) . و رجوع به ناظم الاطباء شود .

باذامك . (ا) . ۱- یکی ازانواع صفصاف است . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۱) . خلاف [خ ِ] . نوعی درخت باشد . رجوع به خلاف و صفصاف شود . || ۲- قسمی از بید . (ناظم الاطباء) .

باذان . (اِ خ) . یا باذام : ابومهران . مردی پارسی‌نژاد است که ازطرف کسری حاکم یمن بود . این پادشاه بعد از پاره کردن نامه حضرت محمدص وی را مأمورساخت تا پیغمبری راکه درحجاز ظهور کرده بود دستگیر کرده روانهٔ حضور نماید ، وقتی که صاحب ترجمه مأموریت خود راکتباً بعرض رساند ، حضرت نبوی درجواب ویرا باسلام دعوت و ارشاد فرمودند . پس او درسال ۱۰ هجری بشرف اسلام مشرف شد و ایمان آورد و در قتل اسودعنس خدمت نمود ، و چون در اواخر عمر آن حضرت در یمن ایمان آورده بود بشرف دیدار آنجناب نایل نشد .

(از قاموس الاعلام ترکی) .

عامل کسری ابرویز بریمن بزمان رسول - صلوات الله علیه اسلام آورد و اورا بسال یازدهم هجرت ذوالحمار متنبی بکشت . (رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۲۸۴ لغت نامه حرف الف شود) .

گویند که باذان صاحب یمن ازاهل‌طخرود بوده است وسرا ها وبناهای او بطخرود بدومعروف ومشهورند . (تاریخ‌قم ص۸۳- ۸۴). رجوع‌به باذان‌وفهرست‌مجمل التواریخ والقصص والعقدالفرید ج ۳ ص۱۳ و ج ۵ ص ۳۳۵ وحبیب السیر چاپ خیام ص ۳۷۴- ۳۷۵ - ۴۰۶ - ۴۴۸ شود .

باذان . (اِخ) . ابواسحق تابعی‌است .

باذان . یاباذام . (اِخ) . ابوصالح مولی ام هانی ، مفسر و محدث است . رجوع به باذام شود .

باذان الکتاب . [ ] . (اِخ) . نام ناحیهٔ از اعمال اهواز (تاج العروس) .

باذان بن ساسان . [اِ نِ] (اِخ) . ظاهراً همان باذان حاکم یمن است که بسال‌دهم هجرت اسلام آورد . (حبیب السیر چاپ خیام ج۱ ص۲۸۱) .

باذان‌فارسی . (اِخ) . همان‌باذان‌باشد . رجوع به باذان و (الجماهر ص۶۷ شود) .

باذان فیروز . [اِخ) . یا بادان فیروز اسم‌اردبیل که‌شهر مشهوریست بآذربایجان که فیروز یکی ازملوك فارس آنرا بنانهاد (ازمعجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) . آنرا درقدیم فیروزآباد میخواندند . رجوع به بادان پیروز و (تاج العروس) شود .

باذانی . (ص ن) . منسوب به باذان . رجوع به‌باذان شود .

باذآورد . [وَ] . (اِ) . (۱) یکقسم بتهٔ خاردارسفید که بادآورد نیز گویند .(ناظم‌الاطباء) . اسپیدخار . فارسی نبطی است بمعنی خارسپید وبیونانی آنرا فراسیون یا افتنالوفی خوانند و نوعی ازآنرا که شبیه به اشترغار است مردم مصرلحاح خوانند . رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۸ وبادآورد شود .

باذآورد . [وَ] . (ا مر کب) گنج . همان بادآورد باشد . رجوع به بادآورد وگنج باد آورد وفارسنامهٔ ابن البلخی‌چاپ لیدن ص ۱۰۴ شود .

باذآورد . یا باد آورد . (اِ خ) . نام شهری نزدیك واسط . رجوع به بادآورد و(تجارب‌الامم ج۲ ص۴۶۸) . و (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۰۱) شود .

باذافراه . [اَ] (ا مر کب) . بادافراه باشد : و باداش این حقوق و باذافراه این نفاق وشقاق ... تقدیم افتد . (سندبادنامه ص ۷۰) . رجوع به بادافراه ، بادافره ، بادفره شود .

باذبین . (اِخ) . نام مردی که رسول‌حجاج بود . ثعلب در بارهٔ مردی از بنی کلاب انشاد کرد :

نشدتك هل سیرك ان سرجی
وسرجك فوق بغل باذبینی .

واین‌گفته نسبت باین مرد است .
(ازتاج‌العروس) .

باذبین . (اِخ) . قریهٔ بزرگی‌است نظیر شهری در پائین واسط برساحل دجله که گروهی ازبازرگانان توانگر و جمعی از روات علم‌بدان‌منسوبند . (ازمعجم البلدان). رجوع به‌باذبین و باذن و باذنه و (الاوراق ص۱۹۶ و تجارب‌الامم ص۵۴۲ و الوزراء والکتاب ص ۲۷) شود . در تاج العروس باذبینی آمده است .

باذبینی . [ذِ] (اِخ) . ابوالرضا احمد- ابن مسعودبن الزقطر باذبینی‌ازمحدثان بود و از ابوالبرکات یحیی بن عبدالرحمن بن حبیش[حُ] فارقی قاضی مارستان‌سماع کرد و بسال۵۹۲ در گذشت . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌تاج العروس شود .

باذبینی . (ن ص) . نسبت به‌باذبین که نام مردی بود . رجوع به‌باذبین وتاج‌العروس شود .

باذبینی . یا باذبین (اِخ). شهری است زیرواسط . رجوع به‌باذبین وتاج العروس شود .

باذپیچ . [اِ مر کب] . در نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی نخجوانی آمده‌است وهمان بازیچ و بادپیچ باشد . رجوع به بادپیچ و بازیچ شود .

باذخ . [ذِ] (ع اِ) . ۱- کوه سخت بلند . (مهذب‌الاسماء). کوه‌بلند . (قطر المحیط). جبال بواذخ . (منتهی الارب) کوههای‌بلند. ||۲- گردن‌افراز. ج بذخ[بُ ذُ]و بواذخ [ذِ] .(منتهی‌الارب). رجوع به‌ناظم‌الاطباء شود . || شرف بلند، یقال شرف باذخ. (منتهی الارب). مجازاًشرف‌شامخ . (اقرب‌الموارد) . عزت بلند . (اقرب‌الموارد) .

باذذم . [ذَ] . (ص). چیزجزئی وغیرقابل وبدون اهمیت . (ناظم‌الاطباء) .

باذرم . [رَ] . (ص) . همان بادرم بمعنی بیهوده و هرزه و هذیان باشد . باطل : رجوع به بادرم شود .

باذرنبویه . [ذَ رَ یَ] . (ا مر کب) . (بنقل دزی ج ۱ ص ۴۷) همان بادرنبویه باشد . رجوع به‌بادرنبویه‌شود .

باذرنجبویه . [ذَ رَ یَ] (ع اِ مر کب) بادرنگبویه‌باشد. بادرنجبویه.(ناظم‌الاطباء). رجوع به بادرنگبویه وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود .

باذرنجویه . [ذَ رَ یَ] (ع اِ مر کب). رجوع به‌بادرنگبویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ولکلرك ، شود .

باذرنجه . [ذَ رَ جَ] (اِ مر کب) . باد- روج وباذرنجویه باشد . رجوع به دزی ج ۱ شود .

باذرنگ . [ذَ رَ] (اِ مر کب) . همان بادرنگ باشد بمعنی سینه بند طفلان . رجوع به بادرنگ شود .

باذرو . (اِ) . [ذَ] . همان باد رو باشد. بادروج .(ربنجنی). باذروق . (ربنجنی) . گیاهی ازطایفهٔ چتری ومعطر که جعفری نیز گویند . (ناظم الاطباء) . رجوع به بادروج و باد رو وشعوری ج ۱ورق۱۸۸ شود .

باذروج . [ذ] . گیاهی‌معطروبادروج. (ناظم‌الاطباء) . ریحان کوهی. باذرنجبویه. بادروج . بارنگ . حوك . ریحان جبلی . باذروق . باذرو .

(1) Cirsium.

باذروغوغیا . [اِ خ] . رجوع به بادروغوغیا و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۰ شود .

باذم . [ذَ] (ص) . کارعبث و بیهوده . (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷) . تحریفی از بادرم و باذرم است .

باذش . [ذِ] . (اِخ) . ابوعبدالله بن باذش ازنحویان مغرب بود . (منتهی الارب) .

باذشغام . [شَ] (اِ) . (بنقل دزی ج ۱ ص ۴۸) . همان بادشفام است . رجوع به بادژنام و مترادفات آن شود .

باذغاش . یا بادغاش . (اِخ) . یکی از سرداران سلطان سنجر بود : قارن بن گرشاسف درسال ۵۲۱ ازذژاروهین در برابر حملهٔ بادغاش که یکی ازسرداران سلطان سنجر بود دفاع نمود . (ترجمهٔ سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو ص ۱۹۵) .

باذغس . [غَ] (اِ) . بنقل سروری بمعنی بادگیر باشد . رجوع به ، بادغس ، بادغدو بادغر شود .

باذغیس . (اِخ) . بادغیس باشد : جائی آبادانست [بخراسان] وبا نعمت بسیار و او نزدیك سیصد ده است . (حدودالعالم) .

سموم مرگ چون غیشه کند خشك
اگر پیش شمال باذغیسم .
سوزنی . (بنقل سروری) .

رجوع به بادغیس ، بادخیز و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ سروری ومعجم ـ البلدان شود .

باذغیش . (اِخ) . همان بادغیس باشد . (ازناظم الاطباء) . رجوع به بادغیس شود .

باذفت . [ذَ] . (اِ) . نام درختی که چون باد بروی وزد بوی خوشی ازآن برآید . (ناظم الاطباء) .

باذق . [ذَ] . (ع اِ) . شیرهٔ انگور تند و تیز اندك طبخ یافته معرب باده . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) درعرف فقها شرابی جوشانیده که کمتر از نصف آن تبخیر شده باشد . مأخوذ از بادهٔ فارسی . شیره انگور تندوتیز اندك طبخ یافته . (ناظم الاطباء) . باذه . (المعرب جوالیقی ص ۸۱ س ۵) . آب انگور پخته شده ، راگویند که کمتر از نیمهٔ آن براثر پخته شدن بخار شده باشد واگر نیمهٔ آن بخار و نیمهٔ دیگر باقی مانده باشد آنرا منصف نامند . واگردوثلث بخار ویك ثلث باقی مانده باشد آنرا مثلث خوانند . وکلمهٔ باذق معرب باده است .

باذق . [ذِ] (ع) . حاذق باذق ، ازاتباع است (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (قطر المحیط) . رجوع به بحرالجواهر شود .

باذل . [ذِ] (ص) . بخشنده وسخی . (غیاث) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . ج ، بُذل . عطادهنده . بسیارعطا . جوانمرد معطی . دهنده . بذل کننده وجود کننده . (ناظم الاطباء) . سخی وجوانمرد . (ناظم ـ الاطباء) .

باذلی ساوجی . [ذِ وَ] . (اِخ) . مردی بسیار افتاده وکم آزار است ونستعلیق را بد نمی نویسد چنان بی باك و دلیراست که وقتی شب و روز از درد دندان بیقرار بود چند بار مرا بدستگاه حجامتی آورد و نتوانست بکشیدن دندان قرار بدهد . بالاخره روزی دستهایش را محکم گرفته و دو دندانش را کشیدم . وآن مکافات چنین شعر گفتنش بود :

دور از بزم و صالت می کند دربزم غم
برق آهم خانه سوزی در اشکم گوهری
کرد اگر تاراج دین ودل بافسون غمزه اش
باذلی آن غمزه را عادت بود غارتگری .

(ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۳۰۷) .

باذن . [ذَ] . (اِخ) . از قرای خاوران از اعمال سرخس است .(ازمعجم البلدان) . وسمعانی باذنه آورده است و گوید یکی از قرای خاوران در نواحی سرخس است . (الانساب سمعانی) . از قرای خابران از اعمال سرخس است . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۴) . رجوع به باذین وباذین وباذنه و (الوزراء والکتاب ص ۲۷ وتاج العروس شود) .

باذنجان . [ذَ یا ذِ] (اِ معرب) . ۱ ـ معرب بادنگان ، ترکاری معروف که بهندی بیگن گویند . (غیاث) . (۱) (آنندراج) . مأخوذ از بادنجان فارسی و بمعنی آن . (ناظم الاطباء) . باتنگان بادنجان و رجوع به بادنجان و بادمجان و (المعرب جوالیقی ص ۳۱۴ ونشوءاللغه ص ۸۸ ـ ۹۸) شود . جیم آن معرب ازکاف فارسی است وآنرا مغد . [مَ] ووغد[وَ] نیز نامند ، وآن بردو گونه است سپید که ثمرهٔ آن دراز و نرم است و طول آن قریب بیك وجب میرسد وسیاه که مستدیر است وگاهی هم اندکی دراز میباشدونوع نخست ، نیکوتروالطیف تراست . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) ورجوع به ص ۶۹ ج ۱ همان کتاب شود .
|| ۲ ـ ابوجراده (نوعی پرندهٔ طعمه خوار) . (دزی ج ۱ ص ۴۸) . ودرشام البصیرخوانند (دزی ج ۱ ص ۴۸) .

باذنجانی . [ذَ] . (اِخ) . یاقوت گوید محمدبن حسن باذنجانی نحوی ، ازمردم مصر بود و بروزگار کافور میزیست . یاقوت گوید گمان میکنم وی بقریهٔ باذنجانیه منسوب باشد . (معجم البلدان) . ورجوع به تاج العروس شود .

باذنجانیه . [ذَ یَ] . (اِخ) ۱ ـ از قریه های مصر است در ناحیه قوسنیا (۲) (معجم البلدان) . (مراصد الاطلاع) .
|| ۲ ـ قریه ایست ازدجیل . (مراصد الاطلاع) .

باذنه . [ذَ نَ] . (ع اِ) . ۱ ـ خضوع و انقیاد و فروتنی . (ناظم الاطباء) . رجوع به باذنه [بَ ذَ نَ] شود .
|| ۲ ـ اقراربکاری ومعرفت بآنکار . (ناظم ـ الاطباء) . رجوع به باذنه [بَ ذَ نَ] . شود .

باذنه . [ذَ نَ] . (اِخ) . یکی از قرای خاوران(خابران) درنواحی سرخس ومنسوب بدانرا باذنی گویند . (الانساب سمعانی) . ورجوع به باذن و باذین وباذین شود .

باذنی . [ذِ] . (ص ن) . منسوب به باذنه که قریه ایست ازقرای خابران درنواحی سرخس . (سمعانی) . رجوع به باذن و باذنه ، شود .

باذنی . [ذَ] . (اخ) . (۳) ابوالحسن ابن باذانی ، سمعانی گوید : جوان صالحی است از ابوبکر احمدبن خطیب مهنهٔ ودیگران باتفاق من حدیث سماع کرد و در فتنهٔ غز در ماه رمضان سال ۵۴۹ کشته شد . (از انساب سمعانی) .

باذنی . [ذَ] . (اِخ) . ابوعبدالله باذنی نیشابوری شاعر که نیکو شعر میگفت و بلعمی ودیگران را مدح میکرد . وی نابینا بود . حاکم ابوعبدالله در تاریخ نیشابور نام وی راآورده است . (ازمعجم البلدان) . ورجوع به (تاج العروس و انساب سمعانی) شود .

باذور . (اِخ) . قریهٔ بمازندران . رجوع به بادور و (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۶۲) شود .

باذورد . [ذَ وَ] (اِخ) . نام شهری است درنزدیکی واسط که میان آن شهر و بصره واقع بود وهم اکنون ویرانه است وشاید بدین سبب دجلهٔ بزرگ بصره را باذورد میخوانند (ازمعجم البلدان) .

باذوق . (اِ) . نوعی سنگ قیمتی(دزی ج ۱ ص ۴۸) .

باذه . [ذَ] . (اِ) . باده ریشهٔ واصل بادق . رجوع به باذق والمعرب جوالیقی ص ۸۱ س ۵ شود .

باذی . (ص ن) . منسوب به باذ . رجوع به باذ شود .

---

(۱) در اللسان بفتح « ذال » و درقاموس بکسر آنست و فیومی در مصباح آرد بکسر ذال وبرخی از ایرانیان بفتح تلفظ کنند فارسی معربست (ازحاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۱۴) . (۲) ن ل : قویسنا (تاج العروس) .
(۳) در متن سمعانی چاپ عکسی باذانی آمده است .

باذی . (اِخ) . حسن بن ابی سعد بن حسن فقیه که پس از سال ۳۳۰ درگذشته است .

باذین . (اِخ) . همان باذبین وباذن باشد. رجوع به باذبین وباذن و باذنه و (الوزراء والکتاب ص ۲۷) شود .

باذینوس . (اِخ). از حکمای روم بود ودر بارهٔ علم هیئت وآنچه ستارگان احداث میکنند سخن گفت. اوراست : کتاب طوفان وکتاب کواکب مذنبه (تاریخ الحکماء قفطی ص ۹۹-۱۳۰) .

باذینه . [ن َ] . (اِ) . نوعی از حلوبات (تاج العروس) شاید پفک یا نوعی از آن باشد .

بار . (اِ)(۱) . ۱ - پشتهٔ قماش و خروار وآنچه برپشت توان برداشت . (برهان) . پشتواره است و آن پشته ها باشد کوچك از هیزم و علف وغیره که برپشت بندند ، کاره . (برهان : کاره) .

حمل وبسته و هرچیز که برای حمل کردن فراهم کنند . (ناظم الاطباء) . چیزی که بر سر وپشت و مرکب بردارند . (رشیدی) . مجموعهٔ دولنگه یعنی دو عدل که بر ستور حمل کنند . باری که برسروپشت ومانندآن گذارند وبا لفظ کشیدن و برداشتن و برتافتن و گرفتن مستعمل است . (آنندراج). پشتهٔ خروار . (غیاث) . باری که به پشت و غیره بردارند .(سروری). بستهٔ قماش . (سروری) . بمعنی حمل یعنی محمول انسان یا حیوان . (شعوری ج ۱ ورق - ۱۶۰) . آنچه برپشت ستوریا آدمی نهند بردن را . حمل.[ح َ] . (ترجمان القرآن) ، بنه (ُبن َ) (۲) :

گسی کرد (رستم) بارو بیاراست کار
چنان چون بود درخور کارزار ...
بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را بهر جای گوش .
فردوسی .

هم آنگه سوی کاروان شد(کردیه خواهر بهرام چوبینه) بدشت
شترخواست تا پیش اوبرگذشت
گزین کرداز آن اشتران سه هزار
بدان تابنه برنهادند بار . فردوسی .

که گرخرنیاید بنزدیك بار
تو بارگران سوی پشت خرآر . فردوسی.

رمانه حامل هجراست ولابد
نهد یکروز بارخویش حامل. منوچهری.

شب تارو بیابان دورومنزل
خوشا آنکس که بارش کمترك بی .
باباطاهر .

نیست خبرسرت را هنوز کنون باش
چون نسپردست پای تو خربا بار .
ناصرخسرو .

چون شترمرغ نه چومردم حر
باررا مرغ وخایه را اشتر . سنایی .

هستم ازاستمالت دوران
چون شترمرغ عاجزوحیران
نیستم اندراین سرای مجاز
طاقت باروقوت پرواز . سنایی .

ازهرخری توخرتری ومن اگرترا
چون خربیاردرنکشم ازتوخرترم . سوزنی .

جداگانه ازبهرسالارشان
بسی نقد بنهاد دربارشان . نظامی .

چند دیناری بحضرت خواجه آورد و نیازمندی بسیار کرد خواجه فرمودند که ازین عدلی بوی بار میآید صورت حال را باز نما آن سوار گفت که سه ماه است که هفت شتر من غایب شده است . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۲۷) .

||۲- غله وجز آن. آنچه دردیگ ریزند از حبوب و بقول وگوشت وجز آن پختن را. مظروف دیگی . مظروف ظرفی . هرچیز که آنرا خورند. (برهان) . قوت وخوراك هرچه باشد . (ناظم الاطباء) . خوردنی . محصول و بَر - زمین یادرخت . تره بار . [ت َ ر] خشکبار. [خ ُ] . خشکه بار . خواربار. سربار [س َ] : و محافظت بجائی رسید که هیچ متصرف راَمجال تصرف دریك من بار و یك حبه زر نماند . (تجارب السلف هندوشاه) و کار برشهر تنگ شده بود چه ارتفاعات نواحی به سلطانیان برمی داشتند یك من بار درشهر نمی شابست بردن . (راحة الصدور - راوندی) .||چیزی بارش نیست . کنایه از اینکه معلومات ولیاقتی ندارد.||چیزی در بار داشتن، چیزی فهمیدن : چیزی دربارندارد .

|| امثال :

بارافزونتر کشد چون مست باشد اشتری
جزبدین مستی کجا یارم کشیدن بارغم ...
ادیب پیشاوری (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

باربرخر نهادن . رخت بر بستن . مردن . (امثال وحکم دهخدا) :

بگوش اندرهمی گویدت گیتی باربرخرنه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی .
ناصرخسرو .

برنه بخرت بار که وقت آمد است
دل درسرای وجای سپنجی منه . ناصرخسرو.

وا کنون کافتاد خرت مردوار
چون ننهی بر خر خود بار خویش
ناصرخسرو .

باردجال وشان برخرنه
به بیابان عدم سر در ده .
جامی . (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بار برگاوونانه برگردون . (زحمت ورنج کارگروهی را باشد ، تظاهر بکار و کوشش گروهی دیگررا) . (امثال وحکم دهخدا) .

بار را مرغ و خایه را اشتر .
(چون شترمرغ نه چون مردم حر...) سنایی . (امثال وحکم دهخدا) .

بارسبك زود بمنزل میرسد . (امثال و حکم دهخدا) . بار کج بمنزل نمیرسد . (امثال و حکم دهخدا) .

بارمحنت خود به که بار منت خلق .
(بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق - که...)
سعدی . (امثال وحکم دهخدا) .

بارت چوآرد شد بآسیا چه مانی . تمثیل :
سپهراز کجرویها توتیا کرد استخوانم را
چوبارم آرد شد دیگرچرا درآسیامانم.
صائب (امثال وحکم دهخدا) .

باربارخانه گرانتراست. غالباً محصول معدن یا کارخانه درخارج کارخانه ومعدن ارزانتر باشد . (امثال وحکم دهخدا) .

|| بارش را بار کردن . از راهی غالباً نامشروع غنی شدن . (امثال وحکم دهخدا) . ||بارش کردن. بکنایه سقط ودشنام گفتن. بالاغ ومزاح گفتنیها راگفتن . (امثال - و حکم دهخدا) . || با بار . دارای بار . باردار :

نیست جزسرت را هنوز کنون باش
چون نسپردست پای تو خر بابار .
ناصرخسرو .

رجوع به « با» شود .

|| باراستر . بارخرواستر ، و قر [و] . (منتهی الارب) . || باربار . بارهای بسیار . حملهای عدیده .

|| باربیشتردرجای کردن ، درین مورد بیهقی کنایه ازشراب بسیارخوردن آورده است : خوارزمشاه بخندید ، گفت : سالاردوش بار بیشتردرجای کرده است. (ابوالفضل بیهقی).

|| بی بار . بدون بار . ستوریکه باربرپشت نداشته باشد ، بمجاز آنکه سختی و مشقت نکشد :

بی بارمنت توکسی نیست درجهان
ازبندگان باری عزاسمه وجل . سوزنی.

|| پیلبار . بارپیل . پیل وار . || پر بار . آنکه یا آنچه باربسیاردارد . || تای بار . نیمهٔ خرواریعنی یك لنگه بار. (برهان : بار). || سبکبار، چارپائی که بارش اندك باشد. || سربار . باراضافه برظرفیت :

(۱) در پهلوی Bâr «مناس ۲۶۹» ازمصدر bar اوستایی بمعنی بردن ، درسمنانی وسنگسری وسرخهٔ ولاسگردی وشهمیرزادی Bâr « ك ۲ ص ۱۹۱ » ، گیلکی همچنین . (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۲) ازین معنی بار که ظاهراً مفهوم حقیقی آن است معانی مجازی بسیاری از قبیل : سنگینی . رنج و مشقت و اندوه وگناه و مسئولیت وتکلیف و دین و جزاینها بااندك تفاوتی در نظم و نثر بکار رفته که لغت نویسان عموماً معنی حقیقی و مجازی را با هم درآمیخته اند و ما تا حد امکان کوشیدیم آنها را از یکدیگر تفکیك کنیم .

اگر باری زدوشم برنداری
چرا باری بسر بارم گذاری. ناصرخسرو.
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک
جفای یار بسربار برنمیگیرد .
سعدی . (بدایع) .
|| شتربار . اشتربار. بار شتر ، وسق [وِ - یا وَ] . (منتهی الارب) :
زدیبای چینی صد وچلهزار
از او چند زربفت گوهرنگار ...
فرستاد (خسروپرویز) سیصد شترواربار
از ایران برقیصر نامدار . فردوسی .
زر وزیورآرند خروارها
زسیفورواطلس شتربارها . نظامی .
نورد ملوکانه بیش ازشمار
شتربارزرینه بیش ازهزار . نظامی.
ده شتربار از آن بحضرت شاه
ارمغانی روانه کرد براه . نظامی .
|| عدل بار ، لنگه بار ، باری که بر پشت چهار پانهند . ||کم بار . صفت چارپایی که بارش اندك باشد . سبکبار . || درخت کم ثمر . || کوله بار ، پشتاره ، پشتواره ، (بارپشت) . مقدار باریکه به پشت گیرند یانهند . ||گرانبار . سنگین باز :
سیاه ازغنیمت گرانباردید . نظامی .
چه نیکو زده است این مثل پیر ده
ستور لگد زن گرانبار به . بوستان .
||یکبار. دوعدل . دولنگه : یکبارهندوانه. یکبارکاه .||۳ - مجازاً، مسئولیت ، تکلیف، دین :
بار ولایت بنه از کتف (۱) خویش
نیز بدین بار (۲) میاز ومدن . کسائی .
از عشق فکندستی در گردن من طوق
وزرنج نهادستی بر گردن من بار .
فرخی .
دردهای مؤمنین ومؤمناتی زانکه هست
زیر بارت گردن هرمؤمن و هرمؤمنه .
منوچهری .
||تکلیف مالایطاق باشد.(برهان). (ناظم‌الاطباء). ||پشت یا گردن بزیر بار آوردن ، یابزیر بارمنت آوردن یابودن، کنایه ازقبول سختی وتحمل مشقت کردن. پذیرفتن پستی:
از بهرخور ، ای رفیق چون خر
من پشت بزیر بار نارم . ناصرخسرو .
گردن کس زیر بارمنت تو نیست
زانك نه منت نهی تو بر کس و نه بـار .
سوزنی .

|| زیر بار نرفتن ، متحمل نشدن ، زور و فشار وتحمیلی را نپذیرفتن . قبول تحمیل و زور نکردن . || بار بر کسی نهادن ، کنایه از تحمیل تکلیف وفشار خود بـر دیگری کردن :
بدان تابمن برنهی بار خویش
یکی دیگرت کرد سرزیر بار .
ناصر خسرو .
|| باری ازدوش کسی برداشتن ، زحمت و رنج کسی راکاستن . ازمشقت وسختی کسی کم کردن .
|| سبکبار ، آنکه بارگناه و مسئولیتش کم باشد. وارسته. مهذب . کم گناه :
جهان سرای غروراست و دیو نفس هوا
عفی الله آنکه سبکبار و بیگناه برست .
سعدی .
سبکبار مردم سبکتر روند . بوستان .
مرد درویش که بارستم فاقه کشد
بدر مرگ همانا کـه سبکبار آید .
(گلستان) .
|| سبکباری ، بـی گناهـی . وارستگی . کم گناهی :
جهانستانی و لشکر کشی چه مانند است
بکامرانی درویش در سبکباری . سعدی .
دلم ربودیو جان‌میدهم بطیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکباری .
سعدی . (طیبات) .
جوز بیمغز را سبکباری . (گلستان) .
|| سربار کسی شدن ، تحمیل براو شدن . کل [کَ ل] بر کسی شدن . || سرباری اضافه باری . کل بودن . [کَ] ، تحمیل شدن بردیگران :
نه دینار دادش سیه‌دل نه‌دانگ
بر او زد بسرباری از طیره بانگ .
بوستان .
|| گرانبار : بمجاز کسیکـه بسیار بارگناه بردوش دارد :
شاهی که عطاهـاش گرانست ستودست
هرچند شوی زیر عطاهاش گرانبار .
ناصرخسرو .
چون گرانباران بسختی میروند
هم سبک باری و چستی خوشتر است .
سعدی (طیبات) .
|| گرانباری . سختی ورنج . زیربار کسی بودن :
گرانباری ازدست این خصم چیر
چنان میبرم کآسیا سنگ زیر . بوستان .

|| ۴ - وزن‌وثقل . (ناظم‌الاطباء) . گرانی. (غیاث) . سنگینی :
ترازو طلب کرد و کردش عیار
ز بسیار سنگش فزون بود بار . نظامی.
و بند و گشاد مهره هاء قطن استوارتر از بند و گشاد دیگرمهره هاست بسبب آنکه بار مهره‌های دیگر بروی نهاده است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
واین استخوان را از بهر آن عیر الکتف یعنی خرك کتف گویند کههرچه بر کتف نهاده شود بـار آن بروی باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
بار رفتن براشتراست ولیك
نالهٔ بیهده درای کند . سنایی .
چوباد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم بـارست بردل .
سعدی (طیبات) .
|| ۵ - تحمل‌سختی، مشقت، رنج ، ناراحتی عدم آرامش خاطر . .
سواران ماگر ببار اندرند
نه ترکان برنگ و نگار اندرند .
فردوسی .
زناگه بار پیری برمن افتاد
چو برخفته فتد ناگه کرنجو . فرالاوی.
دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند
دربازوئی که آن نکشیده است‌بار تیغ .
مسعود سعد .
چه بارهاست زتو برتن سوام‌و هوام
چه داغهاست زتو بردل وحوش وطیور .
ظهیر فاریابی .
هرزمان برجان من باری نهی
وین دل غمخواره‌راخاری نهی . خاقانی.
بیر گنج کآن برتوباری مباد
ترا بادو بامات کاری مباد . نظامی .
شعوری معنی تازهٔ «ترجی‌وتمنی» برای بار آورده وشعرزیررابشاهد ذکر کرده‌است :
دل اگر بارکشد بار نگاری باری
سر اگر کشته شود برسر کاری باری .
(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰)
ولی در شعر فوق بار کشیدن بمعنی تحمل سختی‌است‌وبارنگاریعنی‌تحمل رفتارمعشوق و باری در هردو مصراع بمعنی بهر حال و علی‌ای حال است .
||۶- غم واندوه وگناه بسیار باشد همچون بارگیری محتسب بقال و نان بـاو قصاب و امثال آنهاراودزد بابار گرفته.(برهان) .(۳)

(۱) ن ل : دوش . (۲) ن ل : کار . شغل . (۳) درفارسی‌متداول امروز بار در «دزدبا بار گرفته» بمعنی لغوی بار است .

رنج و اندوه و غم . (ناظم الاطباء) . غم واندوه . (انجمن آرا) . (آنندراج) . بارانده مکش که بار دگر
برهانیدت ایزد ازغم وبار . انوری . (بنقل انجمن آرا) . گناه .(شعوری ج۱ورق ۱۶۰) دردِ. آزار. || بند . فکر :
رحمتی آورده ام بار دگر
گرچه روز وشب دات در بارماست .
انوری .
|| بمجاز ، قبض. گرفتگی : درانحال متوجه ایشان‌شدم وآن نمازبامدادخواستم که‌سرراه مسجد ایشان گزارم . رکعت اول را نیز نتوانستم با جماعت ادا کردن آن بار من زیاده شد ، بعده بتعجیل روان شدم ... برحضرت ایشان سلام کردم . جواب سلام فرمودند وآهسته در گوش من گفتند که هرچگاه بر کسی‌قصوری میگذرداز‌صحبت دوستان حق تعالی وتقدس دور میماند از آن سخن حضرت ایشان اندوه و بار من زیاده ازآن شد . (انیس الطالبین صلاح‌بن مبارك بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۲۵) . چند روزآن درویش غدیوتی قبض وبارعظیم کشید وکارش‌تنك‌شد تابدر خواجه التماس عفونکردند حضرت خواجه از آن درویش عفو نفرمودند . (ایضاً ص ۲۶۲) . وتامدت‌ده‌روزدربارقبض عظیم‌آن کلمه‌بود تاآنگاه که والاحضرت خواجه او را شفاعت نکردند ازاو عفو نفرمودندواز آن بار عظیم خلاصی نیافت . (ایضاً ص - ۱۳۵) . آن درویش خسته خاطر نزدیك شیخ‌فروآمد . اوراگفتند که‌دراین‌راه‌امثال این بارها بسیار میباشد . (ایضاًص۱۴۹) . با وجود آن شکنجه و بار که من داشتم نفس‌بد فرمای من نمیخواست که‌آن‌سررا گشایم . (ایضاً ص ۱۵۵) .
بار ازدوش کسی برداشتن ، بارگرفتن از کتف وپشت وی . بمجار آلام وردد اورا تخفیف وتسکین دادن : اگر باری زدوشم برنداری ... || باراندوه :
زدل برداشت خواهم باراندوه
چونزد میرمیران یافتم بار . فرخی .
|| باربردل‌نشستن، هجوم‌آوردن‌غم واندوه. رنج والم داشتن . دچارمشقت شدن :
بار فراق دوستان بسکه نشسته بردلم
میروم ونمیرود ناقه بزیر محملم .
سعدی . (بدایع) .

|| بارخاطر ، غم و اندوه خاطر خجالت ، نقار و کدورت خاطر :
ای دل چوهست حاصل کارجهان عدم
بردل منه زبهرجهان هیچ بار غم .
منوچهری .
گفتم ... که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی بینم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بارخاطر .
سعدی . (گلستان) .
بلائی زینجهان آشوب ترنیست
که بار خاطراست ارهست ورنیست .
سعدی .
تا مست نباشی نبری بارغم یار
آری شتر مست کشد بارگران را .
سعدی .
وبلطف مرا ازبار خجالت بیرون آوردند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌مؤلف ص ۱۳۱) .
|| باررفاقه ، اندوه فقر . ناراحتی و تحمل‌بی چیزی : وطاقت باررفاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم . سعدی . (گلستان) . || بار بردل کسی ، بر کسی نهادن ، رنج دادن کسی را ، اندوهگین ساختن او را :
اگر خزینهٔ قارون بچنگ او آید
ببخشد و ننهد بر کسی زمنت بار .
سوزنی .
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بردل تنگ درویش بار.
سعدی . (بوستان) .
|| باردل، اندوه دل‌وغم دل‌واندیشهٔ روزگار. (ناظم‌الاطباء : بار) . نقار وگرد بردل . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . خطاو گناه و تقصیر. (ناظم‌الاطباء) .
دویست خدمت توبار نیست بریك‌دل
یکی عطای توباراست بردوصدحمال.
عنصری (بنقل انجمن‌آرا وآنندراج) .
زمن خسرو آزار دارد همی
دلش از رهی بار دارد همی
دقیقی (۱) .
اگرچه نکوهیده باشد حسد
وزاو بردل وجان بود رنج‌وبار .
فرخی .
|| از بار بیرون آوردن ، از اندوه و غصه رهائی دادن : باری عظیم بر من مستولی گشت ... حضرت خواجه ... آن بارمرا بحقیقت دیدند لطف نمودند ومرا ازبارآن بی ادبی بیرون آوردند . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۳۷) . و خاطرهای ایشان ... دربار می‌شدند و از دولت آن حضور محروم میشدند و ایشان را از آن بار بیرون میاوردند . (ایضاً ص ۴۹) . || دربار بودن . در اندوه ، غصه ، غم ، قبض بودن : خواجهٔ ما قدس‌الله روحه درغدیوت درمنزل درویشی بودند من چون بآن منزل در آمدم معلوم کردم که مجلس بـا خوف و هیبت است وشیخ شادی دربار است‌زمانی گذشت شیخ شادی درتن‌شوی افتاد وحال اومتغیرگشت (ایضاًص۱۳۶). || دربارشدن ، اندوهگین شدن . گرفته‌شدن: روزی‌آن وظیفه [یعنی نماز بـامداد جماعت] قبض کردن از این فقیرفوت شد وبآن سعادت مشرف نشدم که نمازبامدادرا درآنجماعت پربرکت حضرت ایشان گزارم دربارشدم .(ایضاًص۲۲۲) . آن عزیز از عمل آن جماعت دربار شد . (ایضاً ص ۱۶۷) . نتوانستم که‌آب گرم سازم وغسل آرم ... ازحد بیرون در بار شدم . (ایضاً ص ۱۲۷) . همهٔ درویشان دربارآن تقصیرشدند . (ایضاً همان کتاب). خاطر شریف حضرت خواجهٔ مـا قدس‌الله روحه از جهت تفرقهٔ اهل اسلام دربارشده بود . (ایضاً همان کتاب) ص او را گفتم که ای مسکین این چه سخن بود ... در گریه شد و برسروروی خود بسیارطپانچه زد و قوی دربار شد . (ایضاً ص۲۲۲) . درعمارت‌فلان تاك‌وفلان تاك‌تقصیر کردید... همهٔ درویشان دربارآن تقصیرشدند . (ایضاً ص ۱۰۳) . || ۷ - مجازاً ، کل ؛ تحمیل بر کسی‌شدن. آنکه نه بارتست بارش دان .
||۸- حاصل درخت راگویند ازمیوه وگل وغیره.(برهان).میوه وگل‌وشکوفه . (ناظم‌الاطباء). میوهٔ درخت که‌آنرابرنیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . ثمره ومیوهٔ هردرخت . (غیاث). میوه وثمردرخت .(انجمن‌آرا) . (آنندراج) . میوهٔ درخت . (فرهنگ - رشیدی) . (سروری) . حاصل نباتات را گویند ازگل ومیوه .(جهانگیری) . میوهٔ درخت که درختش را درخت‌بارورشاخش را شاخ بربار گویند .(شعوری ج۱ورق - ۱۶۰) . بطور خصوصی میوهٔ خوردنی را

(۱) ن ل : فردوسی .

گویند ودرعربی ناکهه.(شعوری ج ۱ورق-۱۶۰). حاصل نباتات.(شعوری ج ۱ورق-۱۶۰) . بر. میوه. ثمر، میوهٔ درخت است وتابردرخت است بر بار گویند.حاصل،محصول درختی . فایده .آنچه درخت آرد بسالی از میوهٔ خوردنی و ناخوردنی . رجوع به بر شود :

گلستان که امروز باشد ببار
تو فرداچنی گل نیایدبکار .
فردوسی .

زقنوج برنگذرد نیکبخت
بسالی دوبار است باردرخت .
فردوسی .

رسم بهمن گیر و ازنو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملك بارت عز وبیدادی تنه .
منوچهری .

برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد وبار آن انواع یواقیت (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۳) .

تا نبود بار سپیدار، سیب
تا نبود نار برنارون . فرخی .

چوکاسموی گیاهان او برهنه زبرگ
چو شاخ بید (۱) درختان اوتهی ازبار .
فرخی .

باغبان این شجر ازجای بجنباند سخت
تا فرو بارد باری که براشجار بود .
منوچهری .

ستاره چوگلهای بسیار اوی
همه رستنی برگ و مابار اوی .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .

همه پر گل وسبزه ومیوه دار
نگردد کم ارچند چینی زبار .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .

همی گفت کای ازجهان ناامید
تهی از هنر همچو از بار بید .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .

نه بینی بردرخت این جهان بار
مگر هشیار مردای مرد هشیار .
ناصرخسرو (بنقل آنندراج) .

بارمانند تخم خویش بود
سربیابی چویافتی پایان .
ناصرخسرو .

اگر شیرین وپرمغز است بارت
تراخوبست چون گفتار کردار .
ناصرخسرو .

تاشاخ‌و باربا‌شدو تاباغو بوستان
برشاخ دولت تو ز اقبال بار باد .
مسعودسعد .

شاخیکه ازدرخت هوای توبردمد
از رامش نشاط بر وبرگ وبارباد .
مسعود سعد .

او اصل مهتریست مران اصل‌را تو فرع
نازان بتو چوچشم بنور وشجر ببار.
سوزنی .

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم .
خاقانی .

زراندود شد سبزهٔ جویبار
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار .
نظامی .

بار درخت علم نباشد مگر عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری .
سعدی .

ازجور رقیب تو ننالم
خار است نخست بار خرما . سعدی .

به بار آن امانت و شرایط امامت بوجهی قیام نمود که عالمیان معترف شدند . . . . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۰) .

مثل : درخت هرچه بارش بیشتر ، سرش خمیده تر . || بابار ، بانمر : بامیوه :

بشد مژدکو باغ بگشاد در
که بیند درختان بابارو بر . فردوسی .

|| بربار . بردرخت :

سایبان یاسمنش را همه ازسنبل‌تر
خوابگه نرگس اورا ز گل برباراست .
رضی‌الدین نیشابوری .

|| بی بار . بی‌ثمر . بی‌حاصل . بی‌نتیجه .

در دست سخن بیشه یکی شهره درختیست
بی‌بارو زدیدار همی‌برزد ازو بار .
ناصرخسرو .

دین بی‌لطف شاخ بی‌باراست
ملك بی‌قهر گنج بی‌ماراست . سنایی .

|| پربار. پرثمر . بسیارمیوه . پربر :

قول توچوباراست‌و توپربار درختی
آباد درختی که چو خرماست مقالش .
ناصر خسرو .

شاخ پربارم ازنجم بنی‌زهرا
پیش چشم تو همی بیدوچنار آید .
ناصرخسرو .

بی‌برو میوه‌دار هست‌درخت
خاص پربارو عامه بی‌بارند . ناصرخسرو.

رای‌شرف خیزدت برسرهمت نشین
بار ثنا بایدت نهال رادی نشان .
مسعود سعد .

بسیار توقف‌نکند میوهٔ پربار
چون عام بدانند که شیرین ورسیده‌است .
سعدی .

براو محاسن اخلاق چون رطب پربار
در او فنون فضایل چو دانه در رمان .
سعدی .

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش زگل پربار می‌بینم .
سعدی (غزلیات) .

|| بار درخت بقم را عیون الدیك نامند . (از فهرست مخزن‌الادویه) . || باردرخت سدر را نبق [نَ] گویند . (از فهرست مخزن الادویه) . || بار درخت سرو را حورالسرو گویند.(ازفهرست مخزن‌الادویه). ||بارسرو کوهی‌راابهل گویند.(ازفهرست مخزن‌الادویه) . || باردرخت عودرا هرنوه گویند. (ازمخزن‌الادویه) . || باردرخت گز ثمرالطرفا گویند . (ازمخزن‌الادویه). || باردرخت گل صحرائی‌را ویسك گویند. (از مخزن الادویه) . || شاخ درخت . (غیاث) . بمعنی شاخ درخت چون گل برباروثمر بربار یعنی برشاخ .(آنندراج):

وای کان غنچهٔ نوزاد فرو ریخت ز بار
آه کان خسرو نوعهد در افتاد زگاه .
اثیراخسیکتی .

گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم بر کدامین خارت افکند . نظامی .

|| درخت . بته : [بُ تَ] . بن . بنه . بوته . اصله . اصل :

آن جخش زگردنش بیاویخته گوئی (۲)
خیکی است پرازباد بیاویخته(۳) از بار .
لبیبی .

بزیر دیبهٔ سبز اندر آنك
ترنج سبزوزرد ازبار بنگر . دقیقی .

اگر نیستی فر این تاجدار
سرت کندمی چون ترنجی ز بار .
فردوسی .

بچمن‌زار درون لالهٔ نعمان ببار
چون دواتی بسدین‌است‌خراسانی‌وار .
منوچهری .

دو چشم و دو نرگس شکفته ببار
درست و راست بدان چشمکان تو ماند .
دقیقی .

دلا(۴) کشیدن باید عتاب و ناز(۵) بتان
رطب نباشد بی‌خار و کنز بربارا .
فرالاوی .

(۱) ن ل : رنگ .گاو . (۲) ن ل : ازگردن اوجخش درآویخته گوئی . (۳) ن ل : درآویخته .
(۴) ن ل : بلی . (۵) ن ل : رنج .

چون درختان گشن بودند از دورو به تیر
در فتادند بدانسان که فتد میوه ز بار .
فرخی .
بگسلاند سر شیر ازتن شیر
هم بدانسان که کسی میوه ز بار .
فرخی .

امثال :
باربد باشد چو بدباشد نهال . (جز کز اصل نیك ناید کار نیك . . . .) ناصر خسرو . (امثال وحکم دهخدا) . بارچون بیش شود شاخ فرود آرد سر . (. . . سربیا طرهات آورده ز بسیاری دل .) کمالی . نظیر : نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین. رجوع به : از تواضع بزرگوار شوی . (امثال وحکم دهخدا) . بارمانند تخم خویش بود . (سر ببابی چویافتی پایان) . ناصرخسرو .

|| بمجاز ، نتیجه . مولود :
هرآن کره کزآن تخمش بود بار
ز دوران تك برد و ز باد رفتار .
نظامی .

|| ۹- ثروت . تمول :
بود سرمایه‌داران را غم بار
تهیدست ایمن است از دزد و طرار .
نظامی .
در تداول گناباد خراسان گویند : فلانی خیلی بار دارد ، و اراده کنند بسیار متمول و چیز دار و با ثروت باشد .

|| ۱۰- مطلق اجازه . رخصت واجازه را گویندعموماً . (برهان) . موقع وفرصت (ناظم‌الاطباء) . وقت‌ملاقات . رخصت باشد عموماً . (جهانگیری) . (شعوری ج ۱- ورق ۱۶۰) . و آمدن پیش کسی ومحل یافتن . (شرفنامهٔ منیری) . وقت ملاقات و رخصت درآمدن پیش کسی . (سروری). راه یافتن . اجازهٔ مطلق دادن . اجازه . (فرهنگ شاهنامه) . دستور و پروانگی واجازه . (ناظم‌الاطباء) . رخصت ودخول (غیاث) :
غزل رود کی‌وار خوشتر بود
غزلهای من رود کی وار نیست
اگر چند پیچم بباریك وهم
بدان پرده اندر مرا بار نیست .
عنصری .
حسد بر برآنکس که او را بود
بنزدیك او بار هنگام بار . فرخی .
هر که درآید همی ستاند بی‌منع
هر که بخواهد همی درآید بی‌بار .
فرخی .
پند بپذیر و بفکن از تن بار
گر سوی جانت پند را بار است .
ناصرخسرو .
علم خوردوبرد کردن درخور گاووخراست
سوی دانا اینچنین بیهوده‌ها را بار نیست.
ناصرخسرو .
تا زبانت خمش نشد از قول
ندهد بار نطقت ایزد بار . سنایی (۱) .
گر بردر وصالت امیدبار بودی
بس دیده کز جمالت امیدوار بودی .
خاقانی .
چون بدر اختیار نیست مرا بار
گرد سرا پردهٔ مراد چه پویم . خاقانی
صنم تاشرمگین بودی‌و هشیار
نبودی برلبش سیمرغ را بار . نظامی .
چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
رفت و یوسف را بزندان بازداشت
با غلامی گفت بنشان این دمش
پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازوگشای
کاندم آهش بشنوم از دور جای .
آن غلام آمد بسی کارش نداد
روی یوسف دید دل بارش نداد .
عطار .

|| ۱۱- رخصت واجازت وراه دخول‌ملاقات ودرآمدن‌پیش کسی‌باشدخصوصاً. (برهان). رخصت ودخول . (ناظم الاطباء) . رخصت رفتن بحضور سلطان که گویند بار نیست یا هست . (انجمن آرا) . (آنندراج) . رخصت چنانکه‌گویند فلان را بار دادندو فلان‌تنگبار است . (رشیدی) . رخصت‌پیش کسی . (سروری) . رخصت مجلس خاص خصوصاً . (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) . اذن درآمدن برشاه یاامیری . پذیرائی . زیارت . باردادن‌سلاطین ، پذیرفتن کسان راوبارعام آن‌باشد که همهٔ طبقات‌خدمتکاران وسفرارا‌پذیرند وحضور یافتن کسان درنزد شاه . مجلس حضور یافتن . بارخاص ، آنکه فقط عدهٔ بخصوصی را پذیرند . اجازهٔ شرفیابی (در اصطلاح امروز) :
باغ ارم شراع تو باشد بروزخوان
بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار .
منوچهری .
این چو روز بار لشکر پیش میرمیرزاد
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه‌شهریار .
منوچهری .
می‌بینی آن دوزلف که بادش همی برد
مانند عاشقی است که هیچش قرار نیست
یانه که دست حاجب سالارلشکراست
کز دور مینمایدکامروز بار نیست .
خبازی نیشابوری .
پنجم شعبان امیرازپگاه نشاط شراب کرد . پس‌از بار باندیمان‌وغلامی که اورانوشتکین نوبتی گفتندی ...(بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۴۱۶) . شش‌روز ازجمادی‌الاخر گذشته پس ازبار، بوسهل حمدونی‌خلعت بپوشید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۸) . پس از مجلس بار برنشست (مسعود) . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۹) .
شاید که زشهر خویش دورم
یانیست سوی امیر بارم . ناصر خسرو .
لاجرم ازخلق جز که مست‌و خسانرا
بردر این مست برنه جاه و نه باراست .
ناصرخسرو .
شاید اگر نیست بردر ملکی
جز بدر کردگار بار مرا . ناصرخسرو .
ملوك روی زمین را بخلعت‌و تشریف
نگین‌و تاج‌و سریر از سرای بارتو باد .
سوزنی.
مبارزی که مراورا بروز باروصاف
هرآنکه دید ببیند بچشم روشن بین .
سوزنی .
خورشیدوار نوردهد برهمه جهان
جمشیدوار چون بنشیند بصدر بار(۲)
سوزنی .
بارگاه عصمةالدین روزبار
خسروانرا جاو ملجا دیده‌ام . خاقانی .
راست گوئی که زبسیاری انجم هستی
درگه خواجه زبسیاری شاهان‌گه بار .
انوری (بنقل سروری) .
بروز بارکورا رای بودی
به پیشش پنج صف بر پای بودی .
نظامی .
مفتئی را دید آن پرهیز کار
بردرسلطان نشسته روز بار . عطار .
وگرچنانکه درآن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست .
حافظ .

|| پذیرائی عمومی . بارعام . مقابل‌پذیرائی خصوصی وبارخاص . انجمن عام وسلام عام (ناظم‌الاطباء : بار) . || ملاقات کردن باکسی . (شعوری ج ۱ورق ۱۶۰ بنقل از مجمع‌الفرس) (۳) . شعوری جرومعانی بار معنی تازهٔ «راه»راآورده و این شعر حافظ را بعنوان شاهد ذکر کرده است :
وگر چنانکه درآن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از دردوست.
حافظ (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) . ولی ازشعرفوق همان معنی رخصت واجازه مستفاد میشود .

(۱) ن ل : اثیرالدین اخسیکتی . (۲) ن ل : خورشیدوار فرهٔ تونور گسترد جمشیدوار چون بنشینی بصدربار.
(۳) این معنی همان رخصت و اذن و درآمدن نزد شاهان و امرا باشد .

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
که بار بیگانه اندر گذشت . فردوسی.
هرروز یکی دولت و هرروز یکی عز
هرروز یکی نزهت و هرروز یکی بار .
فرخی .
پادشاهان را فخری چه برزم و چه بیزم
شهریاران را تاجی چه بصید و چه بیار .
فرخی .
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
بس بیار عام پیش صفه مهمان آمده .
خاقانی.
بارگه برسپهر زد بهرام
بارخودکرد برخلایق عام . نظامی .

|| بی بار ، بی اجازه ، بی رخصت ، بی - اذن دخول :
هر که درآید همی ستاند بی منع
هر که بخواهد همی در آید بی بار .
فرخی . (بنقل جهانگیری).
از حشمت جاه تو همی پیش نیاید
نور قمرو شمس بنزدیك تو بی بار .
سنایی . (بنقل انجمن آرا).

|| تنگ بار ، صفت برای درباریست که کم بپذیرد. مجلس کم جمعیت و خلوت :
دل شه در آن مجلس تنگ بار
با برو فراخی در آمد بکار . نظامی .
عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید ازآن درگه تنگ بار .
نظامی (شرفنامه چاپ مرحوم وحید ص ۲۹۷) . رجوع به تنگ بار شود . || سالار بار ، رئیس تشریفات . حاجب :
بفرمود خسرو بسالار بار
از آنپس دوخوان خورش را بیار .
فردوسی .
گرازان بیاورد سالار بار
شگفتی بماند اندرو شهریار . فردوسی.
دربار بگشاد سالار بار
نشست ازبرتخت زر شهریار . فردوسی .
چنین داد فرمان بسالار بار
که بامن ندارد کس امروز کار . نظامی .

||دارندهٔ بار . سالاربار :
ندا برداشته دارندهٔ بار
که هرصف زیر خود بینند زنهار .
نظامی .
رجوع به سالار بار شود .

|| کلهٔ بار ، آنچه هنگام باردادن برای مردم نصب کنند . (رشیدی) . بمعنی سرا - پردهٔ شاهان است که هنگام باردادن برای استادن مردم نصب نمایند . (آنندراج) ؛
کلهٔ بارت شده براوج مبغ
کنگر قصرت زده براوج تیغ
خسروی . (بنقل آنندراج).

||پرده و سراپرده و بارگاه باشد .(برهان). بارگاه . (غیاث) . (جهانگیری) بمعنی پرده نیز آورده اند . (از رشیدی) . بارگاه و درگاه. (ناظم الاطباء) . سراپرده و پردهٔ در خیمه. (ناظم الاطباء) . پرده . (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) قصر . مجلس . کاخ . در جهانگیری آمده است که بار ، بارگاه را گویند و بیت خسرو راسند کرده (کلهٔ بارت ...) ودراین تأمل است چه از این بیت بارگاه مفهوم نمیشود ، بلکه کلهٔ بار بمعنی سراپردهٔ پادشاهان است که هنگام باردادن برای ایستادن مردم نصب نمایند . (انجمن آرا). قصر و بارگاه و دربار. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). بمعنی بارگاه که بطور اختصار اطلاق کنند . (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) .|| بمعنی دیوان خانهٔ شاهان :
بروز بار کورا یار بودی
به پیشش پنج صف درکار بودی .
نظامی . (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
بمعنی ایوان پادشاهان نیز آمده .(ازفرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) :
دربار بگشاد دستان سام
برفتند گردان بزرین نیام . فردوسی .
وزانپس بتخت کئی برنشست
دربار بگشاد و لب را ببست . فردوسی.
دربارت گشاده است به بسته است این همه درها.
منوچهری .
مملکت اختیار نامزد عشق و تو
از در بار خیال پرده فروتر گذار .
خاقانی .
پرده بردار تا فرود آید
هودج کبریا بصفهٔ بار . سنایی .
بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن فرو بسته را رستگار .
نظامی .

||مجلس ومحفل و انجمن .(ناظم الاطباء).
رجوع به دربار شود . || ۱۲ - جای انبوهی و بسیاری چیزی همچون : هندوبار و دریابار و جویبار و امثال آن . (برهان) . جای بسیاری وانبوهی چیزها مانند جویبار و رودبار و زنگبار وهندوبار و گنجبار.(انجمن آرا).(آنندراج). ودرین معنی غالباً بصورت مزید مؤخر بکاررود . جای انبوهی چیزی چون هندوبار وزنگبار ودریابار (رشیدی) . بسیاری هرچیز وجای انبوه هر چیز چون ؛ زنگبار و دریابار . (غیاث) . جای انبوهی وبسیاری چیزی را گویند مانند ؛ هندوبار و گنج بار ودریابار (جهانگیری) . جای جمعیت و محل بسیار که هندوبار و دریابار گویند . (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) . (ناظم الاطباء) . جویبار ، جائیکه جویهای بسیار در آن پراکنده شده . وازهمین قبیل است زنگبار و مالبار و هندوبار . بمعنی ساحل است و در زبان قدیم اوستائی بهمان معنی آمده . (از فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) .
در ترکیبات ذیل بار از پهلوی بمعنی ساحل.(۱) کنار . کناره . ناحیه . منطقه . جای . حوالی . اراضی . زمین . مملکت . ملك . محل بسیاری چیز و مزید مؤخر امکنه آید مثل : «پارا» دریونانی . درلغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف بمعنی دریای بزرگ یا شهری در کنار دریا آمده است. درلاروس ذیل کلمهٔ بار(۲) آرد: کلمه فارسی است بمعنی مملکت چون زنگبار بمعنی مملکت زنگ ومالبار یعنی مملکت ماله ها .(۳) مؤلف گوید : بگمان من بمعنی مطلق زمین باشد چنانکه ارس بار نواحی ارس . ارسباران .
اروندبار (در کتاب زند و هومن یسن بمعنی ساحل دجله آمده است) .
ساحل دریا . کنار دریا : جای بر ایشان ایدون تنگ بکرد که سپاه اردشیر را گذشتن نشایست واردشیر خود تنها به بار دریا افتاد .(کارنامهٔ اردشیر ترجمهٔ مرحوم صادق هدایت ص ۲۰) . اردشیر ، راه به بار دریا گرفت . (ایضاً همان کتاب) . بواك را با اسوباران انجاهشته خود بر بار دریا باشد . (همان کتاب ص ۱۶). اسفید رودبار : یاقوت ذیل این کلمه آرد: معناه ناحیة النهر الابیض.
انار بار: انار در اصل، انار بار بوده است بعداز آن اختصار کردند دراو (اعراب) و گفتند انار. وانار اسم وادی قم بوده وبار، اسم کنار وادی و رهگذر آن واین رستاق را انار - بار، نام کردند ازبهر آنك بر کنار وادی واقع شده .(تاریخ قم چاپ طهران ص ۲۳).
جویبار :
روان آب بسیار در رودبار
لب جویبارش همه گل بیار .
منسوب بفردوسی .
دریابار :
پی در گاو است و گاو در کهسار است
ماهی سریشمی بدریا بار است .
منسوب به ابوسعید ابی الخیر. (بنقل فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) .
رفتمی گه گهی بدریابار
سود ها دیدمی درآن بسیار . نظامی .
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دراز دریابار
سعدی .
رجوع به بار دریا شود .
رودبار :
روان آب بسیار در رودبار
لب جویبارش همه گل بیار .
منسوب بفردوسی .

(۱) پهلوی نیز bar (ساحل) [رك ، نیبرگ ، ۳۲ bar دوم] . (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۲) Bar. (۳) Malais.

ازین سیل گاهم چنان ده گذار
که پل نشکند برمن از رودبار . نظامی.
شب و روز برطرف آن رودبار
دو اسبه همیراند بر کوه و غار . نظامی .
زبس رود خیزان لب رودبار
نشانده زرخسار گیتی غبار . نظامی .
زان‌زی‌بار (۱) : زره‌بار.(دریاچه). زندبار
یا زنده‌بار. ظاهراً مراد ساحل زاینده رود
باشد .
زنگبار (۲) :
بیکجای هم روم و هم زنگبار
فرومانده زنگی و رومی زکار. نظامی .
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
زیك‌گوشه ناگه درآمد تتار . بوستان .
کلاه‌بار : ثم تخطف (ای تقلع) المراکب
الی موضع یقال له کلاه بار(۳) المملکة و
و الساحل کل یقال له بار. (اخبارالصین و
الهند ص ۸ س ۱۵) .
گنگ بار : رجوع به گنگبارشود :
چو بانگ مرکب تو برسباط غزو بخاست
نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب .
مسعود سعد .
مالابار (ملك مالوا) (٤). مالبار . ماله‌بار .
ملیبار . ملابار . مالی بار . مینبار . (بحر-
المینبار) . (دمشقی) . هندبار و هندوبار :
چو ماسورهٔ هند باری برنگ
میان آکنیده بتیر خدنگ . نظامی .
قلم بیمن یمینش چوگرم رومرغی است
که خط بروم برد دمبدم زهندوبار
سعدی .
||۱۳- حمل زنان وحیوانات دیگر.(برهان).
جنین وبچه درشکم مادر . (ناظم‌الاطباء).
بچهٔ شکم آدمی و حیوانات که‌آنرا بعربی
حمل گویند.(انجمن‌آرا).(آنندراج) . بچهٔ
درشکم . (رشیدی) . حمل زنان . (غیاث).
حمل‌زنان ومادهٔ چهارپایان .(جهانگیری) .
حمل زنان و چهارپایان . (شعوری ج ۱
ورق ۱۶۰) . آنچه در شکم زن آبستن
است از پسر یا دختر . بارشکم . عقق
[عَ قَ] . (منتهی‌الارب) . بارشکم ناقه ،
عقاق [عَ یاع ـ] . (منتهی‌الارب). بارشکم
گوسفند خاصة ، غدوی [غَ دَ ی]
(منتهی‌الارب) :
امروزهمی بینمتان بارگرفته
وزبار گران جرم تن ادبار گرفته .
منوچهری .
نه‌شکم آسمان حاملهٔ باراوست
برسریکمشت ازآن‌مانده چنین بی‌قرار .
خاقانی .

هرآن کره کزان تخمش بود بار
ز دوران تك برد وزباد رفتار .
نظامی . (بنقل آنندراج) .
|| نطفه . (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق) .
||۱٤- کرت ومرتبت‌ونوبت‌ودفعه را گویند
(برهان). (۵) دفعه ومرتبه . (ناظم‌الاطباء)
بمعنی کرت و مرتبه است مانند ده بار و
هزاربار.(آنندراج)، نوبت‌ومرتبه.(رشیدی)
دفعه .(فرهنگ‌شاهنامهٔ دکتر شفق). کرت
ومرتبه(غیاث). (جهانگیری)نوبت(سروری)
مره . [مَ رر َ] ، مرت : (ج : مرات) .
کره .[كَ رر َ]. تاره . تارت. سر[سَ].ره.
راه . کش [كَ یاكِ] . (تداول‌عامه) . وار
واره . پی [پَ] . نیابت . (منتهی‌الارب) .
طور. ج ، اطوار . (منتهی‌الارب) . باز .
ازنو . ازسر . دست [دَ] . (دربرنشست
بیمار) . مجدداً . کراراً :
چنین داد پاسخ که بار نخست
دل از عیب جستن بیایدت شست .
فردوسی .
زقنوج بر نگذرد نیکبخت
بسالی دو باراست بار درخت .
فردوسی .
چواین بارآید سوی مابجنك
یکی برگرایم ببینمش سنك.فردوسی.
. . . درهفته دوبار برنشستی . (بیهقی) .
امیرمسعودعادت‌داشت که‌هربار که‌برنشستی
ایشانرا میزبانی کردی . (بیهقی) . اگر
هزاربارزمین را ببوسی که هیچ سود ندارد.
(بیهقی) .
بزرگان حسودان آن کهترند
که با او سخن گفت خسرو دو بار .
فرخی .
همی تا بیکبار بیرون نیاید
بدخشی وپیروزه وزرکانی . فرخی.
گفتم فغان کنم زتوای بت هزاربار
گفتاکه ازفغان بود اندر جهان فغان .
عنصری .
معذور همی دارکه این بار دگرمن
شعر دگرت گویم این باره ازین به .
منوچهری .
درمدت دوهفته بیستی توای ملك
جسری برآب جیحون به زان هزاربار .
منوچهری .
می‌وعنبر وعود وکافور خشك
هم‌ازفرش دیباو دینار ومشك
فرستاد ازاین هرچه بددرخورش
یکی بار هرهفته رفتی برش . اسدی .
بمهراج برشد جهان تنگ وتار
شکستند لشکرش را چند بار .
اسدی .

بهتر سخنان وپند حجت
صد بار ترا ز شیرمادر .
ناصرخسرو .
جهان را نوبنو چند آزمائی
همانست اوکه دیدستیش صدبار .
ناصر خسرو .
تو به‌سگالی که نیز باز نگردی
سوی بلاگرت عافیت دهد این بار .
ناصر خسرو .
جهان پیمانه را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد بهربار .
خاقانی .
هربار نفس که برگشایم
غم تعبیه درمیان ببینم . خاقانی .
این بار، نار صاعقه افتاد در دلم
وین‌بار آب واقعه بگذشت از سرم .
خاقانی .
چون بارهاآزاآنرا ابیازمودحاصل ندید.(کلیله).
آنکه ... بارهادستبردزمانهٔجافی‌دیده بود...
سبك روی بکارآورد.(کلیله). بارها برسر
جمع وملأً باو ثناها گفته‌ام .(کلیله) .
بگیرم پندتو برباد ازین بار
بکوشم هر چه بادا باد ازین بار .
نظامی .
تجربتش کرد چنین چندبار
قاعدهٔ مردنگشت از قرار . نظامی .
. . . خویشتن بیکبار اندر آب‌سرداندازد
وزود برآید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
کسی راکز توعزت یافت یکبار
بنادانی مکن خوارش فلك وار .
عطار .
هزار بار بگفتم هزاربار هزار
بدل که ای‌دل مسکین مروتوازپی یار .
سعدی .
بتیغ هجربکشتی مرا و برگشتی
بیاوزندهٔ جاوید کن دگر بارم .
سعدی.(طیبات) .
چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش بزندان و بند .
سعدی.(بوستان) .
شیخ اجلم بارها بترك‌سماع فرموده بود.
سعدی .(گلستان) .
بارها گفته‌ام وبار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخودمی‌پویم
حافظ .
قباد هزاربار خرم‌ترگشت و او را نواختها
فرمود . (فارسنامهٔ ابن البلخی‌ص۸۷) .

(۱) غیراز زنگبار باشد .
(۲) Zanguebar این نام را ایرانیان داده‌اند و نام نخستین آن فراموش شده است .
(۳) Kalah-vâra (اخبارالصین والهند) .
(٤) Malbar-Malais.
(۵) در پهلوی نیز bâr چنانکه êvbâr بمعنی یکبار « مناس۲۷۳ » و dôbâr بمعنی دو بار است « مناس ۲۷۳ » « نیبرگ ۳۲ »
طبری vâr « واژه نامه ۷۷۲ » گیلکی vâr . (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

|| ۱۵ - دیگدان و جای کنده را گویند. (برهان). سه‌پایه و دیگدان. (ناظم الاطباء). بمعنی دیگدان استنباط میشود چنانکه چون چیزی پزند گویند دیگ بر بار نهادم یا دیگ بر بار دارد. (انجمن آرا). (آنندراج). دیگ بر بار نهاد و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می پزد، لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است و درفرهنگ و نسخهٔ سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ جا علیحده بدین معنی یافته نشد. (رشیدی). دیگدان. (سروری). (جهانگیری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰):

یکی دیگ روین بیار اندرون

که استاد بد، او بکار اندرون.

(فردوسی. شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۵۷ س ۲۱)

عشق یخنی دل ما برد بیغما امروز

مطبخی خیزوبرو دیگ(۱) کلان نه بر بار.

بسحق اطعمه. (بنقل انجمن آرا و آنندراج).

خاله بی بی چوترا میل طبیعت باشد

عمه خاتون بنهد بهر تو دیگی بر بار.

بسحق اطعمه. (بنقل سروری).

|| ۱۶ - محصول. کالا. اشیاء. وامتعه:

بیابان چو بازار چین شد ز بار

بدانسو که بد لشکر شهریار.

فردوسی.

چون بشام رسیدند و بار بخریدند سود بسیار حاصل آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۵).

|| ۱۷ - رخت و سامان. (ناظم الاطباء).

|| ۱۸ - کنده و خندق. (ناظم الاطباء). (۲)

|| ۱۹ - بیخ و بن هر چیز باشد. (برهان). اصل وریشه و بیخ و بنیاد. (ناظم الاطباء). بمعنی سر و بن است. حکیم سنایی راست:

قفس تنگ چرخ وطبع حواس

پروبالت بکند از بن وبار.

بیخ و بن درخت. (غیاث). بیخ و بن. (جهانگیری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بیخ وبار (جهانگیری). درعبارت بن و بار و بیخ و بار بمعنی زیر و بالا یعنی از سر تا ته آمده است. (ازفرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). بن و بار بمعنی زیر و بالا نیز آمده است. (آنندراج). بن و باریعنی پای تا بسر، چه بن پائین و بار بالا میباشد نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود. (رشیدی). پایه واساس، شالده، بیخ وبار:

بماهی چهارم بر بماهی چهارشاه

بماهی چهارشهر بکند از بن و ز بار.

فرخی.

عطار بکلبه در، باعود همی گفت

کاصل تو چه چیز است و چه چیزی ز بن و بار.

فرخی.

میر گرت یك قدح شراب فرو ریخت

چون که تو از دین برون شدی ز بن و بار.

ناصر خسرو.

رجوع به بر (بن و بر) شود.

|| بیخ و بار، بن و بار.

زیبرحمی از بیخ و بارش مکن

که نادان کند حیف بر خویشتن.

سعدی. (بوستان).

ستیز فلك بیخ و بارش بکند.

سعدی. (بوستان).

عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر

هم از آن شاهان که تو بر کندهٔ از بیخ و بار.

فرخی.

بارم انده ریخت بیخم غم شکست

گرنه باری بیخ و باری داشتم. خاقانی.

|| ۲۰ - غشی که درزعفران و مشك و غیر آن کنند. (برهان). فساد و غش. (ناظم الاطباء). غشی که درسیم یا زعفران و مشك کنند. و بار این چارچیز مأخوذ از سبکی و فزونی آنهاست واصل آن بار بمعنی حمل است چه گوشت گاورا چون زعفران کنند و جگر سوخته را چون مشك، و با یکدیگر مخلوط سازند. (انجمن آرا). (آنندراج). بارمشك و بارزعفران، سنگینی و فزونی مشك از جگر سوخته و زعفران از ریشهای گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند. (رشیدی). چیز بدلی که در چیز خالص و پاك داخل کنند. غش و آمیزش که در مشك و زعفران کنند. (غیاث). غشی که میان زعفران و مشك و غیر آن کنند. غش واختلاط درسیم و زر و غیره. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰):

شنیده‌ام بحکایت که بار مشك کنند

از آن جگر که ز آتش بدان رسیده اثر.

ازرقی. (بنقل انجمن آرا و آنندراج).

هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست

آری ز گوشت، گاو بود بار زعفران.

خاقانی.

|| ۲۱ - آنچه بازر و نقره در گداز نهند. (برهان). بار پول: مسی که در طلا و نقرهٔ مسکوك داخل کنند. (ناظم الاطباء: بار). آنچه برزر و سیم مسکوك زنند از فلزات کم بها. عیار. حملان [ُح] که برزر و سیم زنند آنچه از فلزی دیگر بر دنانیر و دراهم زنند، عیار:

سیم بی بار اگر چه پاك بود

چون بنا گوش آن سمن بر نیست.

عنصری.

زر چون بسیار آید کم بیش نگردد

کم بیش شود زرّی کان با غش و بار است

کم بیش نگردد سخن حجت هرگز

زیرا سخنش پاك تر از زر عیار است.

ناصر خسرو.

گر دلم درعشق تو دیوانه شد عیبش مکن

بدر بی نقصان، زر بی بار و گل بی خار نیست.

سعدی.

|| ۲۲ - یار و دوست را گویند. (برهان). بمعنی دوست و مایل، مانند: عشقبار یا عشقباره بمعنی عشقباز، همچنین گاو باره یعنی گاو دوست، گاو باز. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). باره و بار دوست باشد چون زن باره وغلام بار وغلام باره. (رشیدی). بمعنی دوست است و آن بیشتر بترکیب گفته شود مانند غلام باره، وزن باره و گاو باره چنانکه گفته اند:

آنکو بچه گای و طفل باره(۳) است

ای بسکه کشد زحیر و رنجه (انجمن آرا). (آنندراج)(۴). بمعنی دوست که باره هم گویند، مثلا زن باره و غلام باره یعنی زن دوست و غلام دوست.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). رجوع به باره شود.

|| ۲۳ - انباری را گویند که بجهت قوت زراعت برزمین کم زور ریزند. (برهان). (ناظم الاطباء). انبار. (غیاث). کود و سرگین وزبیل. (ناظم الاطباء). رشوت. رشوه. کوت. کود: التعریر، بار افکندن زمین را. (منتهی الارب). پارهٔ نجاست و سرگین مرادف انبار. (رشیدی). سرگین که برای قوت زمین و زراعت بکار آید. (انجمن آرا). (آنندراج). انبار بود که در زراعتها بریزند. (جهانگیری).

|| بارزمین: کود زمین (ناظم الاطباء: بار). || ۲۴ - درجهانگیری بمعنی انبار غله است که اکثر از تخته درست کنند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ برگ آ). (۵) انبار. (ناظم الاطباء).

|| ۲۵ - آرد برنج وارزن(۶) باشد که بجهت بوزه مهیا ساخته باشند وهنوز آنرا صاف نکرده باشند. (برهان). برنج و یا ارزن که از آن بوزه سازند. (ناظم الاطباء). ارزن و برنج و جز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند. (رشیدی). برنج وارزنی که برای بوزه مهیا کرده‌اند. (انجمن آرا). (آنندراج). برنج وارزنی را گویند که بجهت بوزه مهیا ساخته وهنوز صافی واز دردی جدا نکرده باشند (جهانگیری). برنج پخته که هنوز صاف نشده باشد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

|| ۲۶ - سازهایی که مطربان نوازند همچون: قانون و طنبور و مانند آن. (برهان). نام سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی سازی که مطربان نوازند. (رشیدی). بمعنی پرده

---

(۱) ن ل: خیزوروودیك... (۲) ظاهراً معنی کنده وخندق و جای کنده از بأر عربی است. رجوع به بأر شود. و ممکنست درخواندن معنی پانزدهم بنقل از برهان: دیگدان وجای کنده [ُك] اشتباهی رخ داده باشد و بفتح کاف [كَ] خوانده شده باشد.

(۳) ن ل: طفل گای. (بنقل جهانگیری وشعوری). (۴) شعوری شعر را بابن یمین نسبت داده است. (۳) Aliage.

(۵) این معنی درنسخه های خطی و چاپی جهانگیری یافته نشد. (۶) ارزن. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

و ساز وچنگ و رباب . (انجمن آرا) . (آنندراج) . سازها را گویند که مطربان نوازند مانند چنگ ورباب و امثال آن . (جهانگیری) . (شعوری ج۱ ورق ۱۶۰) || ۲۷ - سپیدی که برروی زبان بندد در طب بیشتر علامت امتلاء وتخمهٔ معده باشد :

ای که طبیب خستهٔ روی زبان من ببین
کاین دم ودود سینه ام باردل است برزبان . (۱)
حافظ .

|| بار دندان . سفیدك. زنگ دندان. چرك دندان. || کرك که برمیوه وبرگ بهی ومانند آنست . || ۲۸ - بمعنی قلعه . حصارودیوار. (ناظم الاطباء) : بار و دیوار (مخفف باره) حصار ودیوار (ناظم الاطباء : بار). || ۲۹ - در شاهنامه در معنایی قریب بمعنی ترس و احترام هم استعمال شده .(فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق). || ۳۰ - تمام شکوفه را گویند. (شعوری ج۱ ورق ۱۶۰ برگ ب بنقل از مجمع الفرس) . || ۳۱ - عرض مقابل گوهر ، جوهر . || ۳۲ چرخ . آسمان .

زششم بار هرمزد خجسته
وزیرش گشته ، دل درمهر بسته .
ویس ورامین .

|| ۳۴ - شش ذراع . || ۳۵ - دراصطلاح مردم اصفهان بیست من تبریز است. || ۳۶ - آنچه نویسندگان نویسند. (برهان). استدعا و درخواست و عریضه . (ناظم الاطباء). || ۳۷ - نصیب . (غیاث) . || ۳۸ - شاخ را گویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . || ۳۹ - پر کردن طبق از طعام باشد . (برهان). طبق پر از خوراك. (ناظم الاطباء). || ۴۰ - درآمد ومدخل . (ناظم الاطباء) . || ۴۱ - محکمهٔ قضا . (ناظم الاطباء) . || ۴۲ - باروبارگی اسب بود . (لغت فرس اسدی . مصحح مرحوم اقبال ص ۱۵۱) . || ۴۳ - امر بباریدن هم آمده است یعنی ببار (برهان) . امر بباریدن (رشیدی) امر ، از باریدن . (غیاث) . ببار (سروری) . مختصر ببار هم هست . (برهان) . (۲) .

|| ۴۴ - بارنده (رشیدی) . بارنده را گویند همچو : زلف مشکبار وابر گهربار و امثال آن (برهان) (۳) . بارنده و ریزنده وافشاننده و پاشنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . (ناظم الاطباء) . بمعنی بارنده مانند ابر گوهربار (آنندراج). بارنده (غیاث) . (سروری) . بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر باران بار . (جهانگیری) .

ارغوان بار :
ارغوان بار است چشمم زان رخ چون ارغوان .
مظفری .

اشکبار :
چون چنین دیدند ترسایانش زار
میشدند اندرغم او اشکبار . مولوی .
چواز چشم گرینده اشکبار
برآن خوابگه کرد لختی نثار .
نظامی .

باران بار :
چه چیز دانم کردو چه چیز دانم گفت
زمین چگونه کند شکر ابر باران بار .
فرخی .

خون بار :
زرای روشن و شمشیر خونبار
بیکدم عالمی را ساختی کار .
(ازحبیب السیرچاپ خیام ص ۱۲۴) .

دُرّ بار :
ازمیغ دُرّبارزمین چون سما شده است
وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده است.
ناصرخسرو .

درر بار :
از رشحات خامهٔ درربار ... نضارت یابد . (حبیب السیرچاپ قدیم طهران جزو۴ مجلد۳).

ستاره بار :
بدر پراز شفق کند آن دوستاره ازغم
گر تو شکرفشان کنی لعل ستاره باررا
بدر شاشی . (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

شکر بار :
چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار . نظامی .
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد .
سعدی . (طیبات) .
صبر تلخست و لیکن چکنم گر نکنم
چون گزیر ازلب شیرین شکر بارتو نیست.
سعدی . (طیبات) .

کافوربار :
ز باریدن ابر کافور بار
سمن رسته ازدشتهای چنار . نظامی.

گوهر بار :
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن
زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار .
ناصرخسرو .
ای خداوند حسام دشمن اوبار از جهان
جز زبان حجت توابر گوهربار نیست .
ناصرخسرو .

گهر بار :
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی
چون خاك کهن را بیهار ابر گهربار .
ناصرخسرو.

مروارید بار :
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مرواریدگون وابرمروارید بار .
فرخی .

مشغله بار :
شاخ و شجر دهر غم و مشغله باراست
زیرا که براین شاخ غم و مشغله باراست.
ناصر خسرو .

مشکبار :
چه باد صبحدم ازلف یار برخیزد
عجب نباشد اگر مشکبار برخیزد .
سیف اسفرنگی . (بنقل جهانگیری) .
در سمن کس دید جعد مشکبار ؟
درچمن کس دید سرو سیمتن ؟ سعدی.

یاقوت بار :
بیا ساقی آن آب یاقوت وار
درافکن بدان جام یاقوت بار . نظامی.

مهبار :
هم ماه بارد ازلب خندانش
هم مهر ریزد از کف مهبارش. ناصرخسرو.

ودرکلمات زیر : آتش بار . اندوه بار . تیر بار . دینار بار . رقت بار. رگبار . زربار . سنگ بار . شرربار . عنبربار . غالیه بار . غم بار. فلاکت بار . گل بار . گلوله - بار . لعل بار . مرگبار . مروارید بار . محنت بار . نافه بار . مخفف بارنده است .

|| ۴۵ - گوشت: همسایه گریستن گرفت گفت بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند ، امروزخری مرده دیدم ، بار ازوی جدا کردم وطعام ساختم .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

|| ۴۶ - یکی از هشت گنج خسروپرویز :
دگر (از گنجهای خسروپرویز) گنج کش بار بودیش نام
چنان کس ندیدست ازخاص وعام .
فردوسی .

|| ۴۷ - بار الکتریکی، مقدار الکتریسته است نسبت بواحد سطح باپتانسیل معین . بار الکتریکی یك خازن، مقدار الکتریسته ایست که بستگی باپتانسیل V و ظرفیت C آن خازن داردطبق فرمول زیر: $Q = C \times V$

|| ۴۸ - مرادف کار است چنانکه گویند «کار وبار» . (برهان) . ازاتباع کاراست که آنرا کار و بار گویند با و او عاطفه . (آنندراج). مرادف کار. (غیاث) . (جهانگیری) . باکارمترادف است که کاروبار گویند . (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) . از اتباع کاراست که آنرا کاروبار گویند باواو عاطفه ، حکیم سنایی گوید :

بردرماتم سرای دین وچندین نای ونوش
بردرعناسرای دیو چندین کاروبار.(۴)
(آنندراج) .

کاروبارهمه وی داشت ومصادرات ومواضعات مردم ... او می کرد . (بیهقی) . (قبل از اینکه باربد درحضرت خسرو تقرب جوید).

(۱) در شعر فوق « باردل » ایهام دارد و رجوع به بار بمعنی غم واندوه (معنی ششم) شود .

(۲) گیلکی báavär (ببار) . (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (۳) ازمصدر باریدن . (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . صفت فاعلی بعلامت (نده) هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود غالباً مخفف گردد و (نده) حذف شود .

(۴) بار ممکنست درین ترکیب بمعنی ثروت و خوردنی وخوار و بار و مانند آن باشد نه مرادف کار .

چورفتی بنزدیك او(سالاربار) باربد
همش کاربد بد همش باربد
ندادی ورا بارسالاربار
نه نیزش شدی هیچکس خواستار .
فردوسی .
امروزکه دانی ازامیران جز ازایشان
شایسته بدین ملك وبدین کاروبدین بار .
فرخی .
جهانرا دگرگونه شدکارو بارش
بروموبان گشت صورت نگارش .
ناصرخسرو .
نفع و ضر و خیروشر ازکارو بارمردیست
پس توچون بی نفع وخیری بل همه شری وضر .
ناصرخسرو .
ملك سر گشته بود ازروزگارش
کزو گشتست روشن کارو بارش .
منسوب به نظامی .
هر که را باشد زیزدان کاروبار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار .
مولوی .

امثال :
باربد باشد چوبد باشد نهال .
(جز کزاصل نیك ناید کارنیك . . .)
ناصرخسرو . (بنقل امثال و حکم دهخدا) .
بارتنا بایدت نهال رادی نشان .
(رای شرف خیزدت برسرهمت نشین . . .)
مسعودسعد . (بنقل امثال و حکم دهخدا) .
بار چون بیش شود شاخ فروآرد سر .
(امثال و حکم دهخدا) .
بار مانند تخم خویش بود . (امثال و حکم دهخدا) .
بار برگاو وناله برگردون . (امثال وحکم دهخدا) .
بار بیشتر درجای کردن . در شرب واکل زیاده روی کردن : خوارزمشاه بخندید و گفت سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است . (بیهقی) .
بارت چو آرد شد بآسیا چه مانی .
سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را
چو بارم آرد شد دیگر چرا درآسیامانم ؟
صائب . (بنقل امثال وحکم دهخدا) .
بار را مرغ وخایه را اشتر . (امثال وحکم دهخدا) .
بار رفتن براشتر است و لیك
نالهٔ بیهده درای کند .
سنایی . (بنقل امثال و حکم دهخدا) .
بار سبك زود بمنزل میرسد . (امثال وحکم دهخدا) . بارشرا بار کردن . (بارش بار شدن) از راهی غالباً نامشروع غنی شدن . (امثال وحکم دهخدا) ؛ از اینهم بارما بار نمیشود . بارش کردن . بکنایه سقط ودشنام گفتن . بالاغ ومزاح گفتنیها را گفتن . (امثال و حکم و دهخدا) . بارکج بمنزل نمیرسد . (امثال وحکم دهخدا) . بارمحنت خود به که بارمنت خلق . (امثال وحکم دهخدا) . خرکی بار کردن . (امثال وحکم دهخدا) .

|| بار بر دل داشتن . غم و اندوه داشتن ، رنج و درد داشتن :
بار بی اندازه دارم بردل از سودای عشقت
آخرای بیرحم باری از دلم برگیر باری .
سعدی . (خواتیم) .

|| حامله‌شدن زن . بچه آوردن زن . || بار جستن . اذن ورود گرفتن برای درآمدن نزد پادشاهی . || بار سفر بستن . سفری شدن . راهی شدن :
کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگربارکه بیندکه بما پیوندند .
سعدی . (خواتیم) .

|| از بار رفتن ، بچه ازمادر افتادن ، سقط شدن بچه : بچه ازبارش‌رفتن ، سقط کردن جنین را . بچه افکندن . || بر بار کردن کسی را ، بار بر پشت او نهادن : آنهمه نعمت برگرفتند وآن‌ده‌مردرا بربار کردند (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعیدنفیسی) . آن ده مرد دیگرباره بربار کرد (همان نسخه) .
|| بوم‌و بار ، بوم و بر : ...
که تابوم و باراست فرزند تو
بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی
نه اندیشم از کژی وکاستی .
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
که این پند برتو نشاید نهفت . فردوسی .

||گیله‌بار (در قفقاز) بادگرم که از بلاد گیلان وزد.مقابل‌خزری .|| یکبار. یکدفعه. یك مرتبه . || بیکبار ، ناگهان ، دفعةً :
کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت .
سعدی .

|| یکباره ، ناگهان .||۴۹- نامی ازنامهای خدای تعالی . (برهان) . نامی است از نامهای‌خدا وآن عربی‌است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مخفف باری‌ء عربی بمعنی خدای بیچون (۱) ، مانند بار خدایا . (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق) . نامی است ازنامهای حق تعالی . (غیاث) . (جهانگیری) . نام شریف خدای تعالی .(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) .

||۵۰- بمعنی بزرگی ورفعت‌وشان‌وشوکت باشد . (برهان) . بزرگی . (غیاث) . بزرگی ورفعت وشأن وشوکت که بخداوند عالم جل‌شأنه نسبت کنند . (ناظم‌الاطباء) . بزرگ واین‌معنی‌درضمن‌معانی بیستگانه که برای بارذکرشده دربرهان‌نیست(شرفنامهٔ منیری) . بمعنی‌جلیل‌وبزرگ چنانکه گویند بارخدا .(آنندراج) . بزرگ و بارفعت. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) . (سروری) . بمعنی بزرگ‌است‌وظاهراًاز کلمهٔ هندی« بارا» بمعنی بزرگ مشتق باشد و با « بابا» همریشه‌است ودر کلمات « احمدپوربارا» نام شهری بهند بمعنی احمدپور بزرگ مقابل «احمدپور چوتا» نام شهری دیگر بمعنی احمدپور کوچك آمده است رجوع به احمد پور در همین لغت‌نامه شود . ودر کلمات : باراله . بارآلها . بارپروردگار . بار پروردگارا . بار خدای . بار خدایا . خداوندبار . خدای بار ، بمعنی آفرینندهٔ بزرگ آید .

|| بارخدا ، حق تعالی راگویند جل‌جلاله (برهان) . خدای بزرگ . خدای پاك و منزه : چون شب درآمد بخفت‌حق‌راتبارك وتعالی بخواب‌دید گفت‌ای بارخدای‌رضای تو درچه‌چیزست .(تذکرةالأولیاء عطار) .
پادشاهان بزرگ واولی‌الامر ، وصاحب و خداوند ومولارا نیز گفته‌اند وشعرا ممدوح را باین معنی بارخدا خوانند ، وآن لفظی است مرکب بمعنی خداوند رخصت و بار ، وبارخدایا یعنی ای‌خدای بزرگ . رجوع به بار خدا شود :
بزرگ‌بارخدایی‌که[ممدوح‌شاعر] ایزدمتعال
یگانه کرد بتوفیقش از جمیع‌الناس .
منوچهری .
ای بارخدایی‌که همه بارخدایان
دادند باصل و شرف و گوهرت اقرار .
منوچهری .

|| ایزدبار ، پروردگار بزرگ :
بسر کشان سپه گفت هر که روزشمار
ثواب خواهد جستن همی زایزدبار .
فرخی .
تا زبانت خمش نشد از قول
ندهد بار نطقت ایزد بار . سنایی (۲) .
بارانده مکش که بار دگر
برهانیدت از غم ایزد بار .
انوری . (بنقل‌سروری) .
رجوع به ایزدبار شود .

|| خالق‌بار ، آفرینندهٔ بزرگ :
زهست ونیست خداوندهست ونیست بریست
بدین دو ، خلق تعلق کند نه خالق بار .
ناصرخسرو .
و رجوع به خالق‌بار شود .

|| ذوالجلال‌بار . خدای بزرگ :
از روی او و روی همه اولیای او
مکروه بازداری ای ذوالجلال‌بار .
منوچهری .
مرغان برگل کنند جمله بنیکی دعا
بر تن و برجان میر بارخدای عجم .
بارخدایی‌که او جز برضای خدا
برهمه روی‌زمین برننهد یکقدم .
منوچهری .

(۱) بار از باری‌ء وباری عربی مشتق است که بمعنی خالق وآفریننده است نه بیچون .
(۲) ن ل : اثیرالدین اخسیکتی .

بار . [رِ] (ع ص) ۱۰ - مهربان و بسیارخیر .(منتهی الارب) . ج ، بررِ[بَ رَ - رَ] . (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (۱) نیکوکار . (آنندراج) . (مهذب الاسماء) . (غیاث) . نکوکار . (غیاث) . برّکننده . || ۲ - مطیع پدر ومادر . نیك فرمانبرنده ازپدرومادرومهربان نسبت به آنان و خیرخواه آنان و نگهبان آنان از بدیها . (ازاقرب الموارد) .

بار . [رر] (اِخ) . ابراهیم بن فضل بار راوی دروغگویی بود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

بار . (اِخ). نام دهی است ازولایت طوس (برهان) . (۲). نام شهری در نزدیکی طوس . (ناظم الاطباء) .

بار . (اِخ) . از دهات نیشابور است . (مرآت البلدان ج ۱ص ۱۵۵) . ازقرای نیشابور است . (معجم البلدان). (سمعانی). قریه‌ایست ازمضافات نیشابور.(انجمن آرا). (آنندراج) . (جهانگیری) . (رشیدی) . (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) . رجوع به (مراصدالاطلاع) شود .

بار. (اِخ). شهری است مقدم برتوراب ودر جانب شرقی شامی است وبنی راذح ازخولان قضاعه درآن ساکنند ...(ازمعجم البلدان) . || دریاچهٔ زره بار (در دوهزار گزی مغرب قلعهٔ مریوان) . بمساحت تقریبی ۲۴ هزار گزمربع (شش هزار گزدرچهارهزار گز). رجوع به زره بارشود .

بار. (اِخ) (سوق البار). شهریست به یمن بین صعده وعثرو آن بین خصوف ومینا است . (ازمعجم البلدان : بار).ورجوع به سوق البار شود .

بار . (اِخ). (جزیرهٔ ..) جزیرهٔ بحدود ولایت فارس وسند: ازو(ازجزیرهٔ ارموس) تا جزیرهٔ بار که حدود ولایت فارس وسند است هفتادفرسنگ . (نزهة القلوب ج ۳- چاپ لیدن ۱۳۳۱ ص ۱۸۶) .

بار . (اِخ). ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بستك شهرستان لار که در ۳۶ هزار گزی جنوب خاور بستك کنار شوسهٔ بستك به لنگه واقع است. دارای ۳۰ تن سکنه میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بار. (اِخ). دهی است ازدهستان ماروسك بخش سر ولایت شهرستان نیشابور که در ۳۰ هزار گزی جنوب چکنه بالا واقع است. منطقه‌ایست کوهستانی معتدل با ۱۶۷۱ تن سکنه که بلهجهٔ کردی وفارسی سخن میگویند آبش ازقنات و محصولش : غلات و شغل مردمش : زراعت و راهش : مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بار . (اِخ) .(چشمهٔ ...) اسم مزرعه‌ایست ازمزارع بزینه‌رودزنجان ، هوایش ییلاقی محصولش دیمی و آبی از رودخانه مشروب میشود ، سکنه اش پنجاه خانوار است . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۱) .

بار. (اِخ).سامی بیك آورده : نام قصبه‌ایست در شمال غربی آرناؤدستان نزدیك ساحل دریای آدریاتیك که طبق معاهدهٔ برلن به قره‌طاغ واگذارشده‌است.در۳۷هزار گزی مغرب اشقودره (اسکودرا)درمسافتی قریب به چهارمیل درداخل دامنهٔ کوهی واقع گشته ودارای قلعه وبازاری مشتمل بر ۱٤۰ باب دکان ویك راه آب وچند جامع کوچك است . در زمان ادارهٔ عثمانی ٤۰۰۰ تن نفوس داشته که ۲۵۰۰ تن آنها مسلمان بودند و بعد از واگذاری بقره طاغ اکثر آنها باشقودره هجرت کرده‌اند . در این قصبه مسلمانان بزبان ترکی وکاتولیك ها بزبان آرناودی وارتودوکسها بزبان اسلاو تکلم میکنند و درقرای همجوار هم بزبان آرنؤدی سخن میگویند چون درمقابل شهرباری واقع در ایتالیا قرار گرفته آنرا آنتی باری (۳) نامیده‌اندیعنی مقابل باری. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۲).

بار. (اِخ). (٤) . نام قصبه‌ایست درروسیه درایالت پودولیه برنهرروق ، در۶۸ هزار گزی شمال شهر موهیلف واقع است و دارای یك قلعه برتخته سنگ میباشد . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

بار . بدینصورت شکلی از بشّار است در سمعانی . رجوع به بشّارشود .

بار.[رر]. (اِخ).(۵)نام قصبهٔ تجارتگاهی است در آلزاس لورن که در ۱٤ هزار گزی شمال شلستاد واقع است و در جوار آب معدنی گرم و جنگل بزرگی قرار دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

باراب .(اِ). زراعتی راگویند که ازآب رودخانه وکاریز حاصل شده باشد. (برهان). (آنندراج) . زراعتی راگویند که از آب رودخانه وکاریز وغدیروآبگیر حاصل شده باشد . (ازهفت قلزم) . زمینی که با آب کاریزورودخانه مشروب شود ، برخلاف زمین دیم . (ناظم الاطباء : فاراب). رجوع به فاراب شود .

باراب . (اِخ) . فاراب باشد و آن ناحیه‌ایست مشهوروسیع در ماوراء النهر . (برهان) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . نام ایالتی در ترکستان. (ناظم الاطباء : فاراب). (رِ دمزن) . ناحیهٔ بزرگ ووسیعی است در ماوراء جیحون که فاراب هم گویند. (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) . ناحیه‌ایست درورای نهرسیحون ازبلادمشرق . (انساب سمعانی) . اسم ناحیهٔ بزرگ وسیعیست ورای نهرجیحون وآنرا فاراب نیز گویند مثالش حکیم سوزنی فرماید :

نیست آن سر، کدوی بارابیست
نه چوآنسر کدوست درباراب .
سوزنی (بنقل سروری) .

رجوع به (شعوری ج۱ورق۱۵۱)وفاراب شود. || نام شهری در ایالت فاراب که ترکان آنرا سیرام گویند . (ناظم الاطباء : فاراب) . رجوع به فاراب شود .

باراباس . (اِخ) . یا بارّاباس [رر] . (۶) نام مردی یهود بود که در هنگامیکه حضرت مسیح بنزد پونس - پیلات(۷) هدایت میشد بخاطر جنایت و شورش وعصیان و قتل نفس جبراً بازداشت گردید وبزندان افتاد . وقتیکه پونس پیلات به‌یهودیها تکلیف کرد بین عیسی وباراباس یکی را برگزینند تابمناسبت عیدپاك یکی ازآندوازمرگ نجات یابد ، ملت مرگ بیگناه را ترجیح داد وبدین ترتیب باراباس ازشکنجه وعذاب گریخت . نام باراباس در زبان مترادف شخصی است ترشروی باقیافهٔ وحشی و شرور . « مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد :

باراباس(انجیل متی ۲۷ : ۱۶) واومردی بود که بخونریزی وفسق وفجور معروف بود وچون یهود برمنجی ومخلّص ما شکایت مینمودند وی درزندان بود وحکام رومانیان را عادت این بود که همه ساله درعید فصح زندانی را که جماعت بخواهند آزاد نمایند تا اینمعنی سبب استمالت قلوب رعایا شود چنانکه فعلا در ایران نیز معمول است . پس یکی ازبدبختی اینطایفه آن بود که درآنوقت باراباس قاتل را بر مسیح منجی ترجیح داده اوراآزادومسیح را تسلیم نمودند. (قاموس کتاب مقدس) .

بارابی . (ص ن) . منسوبست به باراب که ناحیه‌ایست در پشت نهر سیحون . از بلاد مشرق . (سمعانی) .

بارابی. (اِخ). ابوزکریایحیی بن احمد ادیب بارابی منسوب به باراب یا فاراب یکی ازپیشوایان متتبع درلغت . وی کتاب المصادر را در لغت تألیف کرده است واز ابوعبدالرحمن عبدالله بن عبدالله بن شُریح بخاری حدیث کرد وحسن بن منصورمقری . ازوی روایت دارد. (ازانساب سمعانی)(۸). رجوع به بارانی شود .

---

(۱) در ناظم الاطباء جمع آن ابرار نیز آمده ولی صاحب اقرب الموارد ابرار را جمع بر [بَ رر] دانسته است .
(۲) مصحف بارْاست . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(۳) Antivari. (٤) Bar. (۵) Barr. (۶) Barabbas ، Barrabas. (۷) Ponce-Pilate
(۸) در معجم البلدان بارانی منسوب به قصبهٔ باران نزدیك مروآمده است .

بارات. ۱ - ج باره معرب پاره. (اقرب الموارد). ||۲ - سکهٔ پول. (ناظم الاطباء).

باراتر. [اِخ]. (۱) نام گودالی در آتن که آتنی ها سفرای داریوش که بدانجا گسیل کرده بود تا برای او آب و خاک بیاورند، افکندند و گفتند در آنجا برای شاه خاک خواهید یافت وهم آب. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۳).

باراتیه. [اِخ]. (ژان فیلیپ). (۲) نام کودک بنام آلمانی است که درقصبهٔ اشواباخ تولد یافته ودر ۵ سالگی بدو زبان آلمانی وفرانسه تکلم میکرد، ودر ۷ سالگی زبانهای لاتین و یونانی وعبرانی را نیز تحصیل میکرد وعلوم دینی وغیره را کاملا آموخت ودر ۱۰ سالگی چند جلد کتاب تألیف کرده وآنگاه بتحصیل علوم ریاضی وهیأت و نجوم پرداخت و قواعد و دساتیر بسیار ایجاد کرد و اصول تعیین عرض در دریا را کشف نموده ودر ۱۴ سالگی بعضویت آکادمی فنون برلن نایل گردید. درادبیات وحقوق وعلم آثار باستان نیز صاحب نظر بود. وآثار وتألیفات متعدد دراین علوم ازخود بجای گذاشت وبسال ۱۷۲۰ میلادی در ۱۹ سالگی در گذشت. (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به (لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی) شود.

باراتر. [اِخ]. (۳) نام باتلاقهائی و دریاچهٔ درسیربونید (۴) بین مصر و سوریه که دارای طول وعمق زیاد وعرض بسیار کمی بود وسواحل آنرا بادهای جنوبی از ماسه وریگ میپوشاندچنانکه دریاچهٔ مزبور مانند زمین بنظر می آمد ومسافر فریب ظاهر را خورده پاروی ماسهٔ که درزیرش آب بود میگذاشت ومیدید که هرچندجای پایش برزمین نقش می بندد ولی زمین محکم است. بعد که قدری پیش میرفت چون دیگر نه راه پس داشت نه راه پیش، فرورفته هلاک میگردید و موقعیکه اردشیر بقصد تسخیر مصر بدانصوب راند بواسطهٔ عدم آشنایی محل عدهٔ زیادی ازسپاهیان اودرین باتلاق فرورفته تلف شدند. (ازایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۳).

باراج. [اِ]. دایه و قابله را گویند. (آنندراج). قابله وماماوپازاج. (ناظم الاطباء). رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴) شود. وآن مصحف پازاج است. رجوع به پازاج شود.

باراجین. [اِخ]. یاباراجین. دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۹ هزار گزی شمال قزوین در کوهستان واقع است و دارای ۴۸ تن سکنه میباشد. هوایش سرد وآبش ازچشمه ومحصولش: غلات وشغل مردمش: زراعت وراهش: مالرو، وتابندسپهدارماشین میتوان برد. امامزادهٔ بنام امامزاده باراجین دارد که گویند پسر امام جعفرصادق (ع) است راهش نیمه شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باراچوق. [اِخ]. دهی است ازدهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری رضائیه و یک هزار گزی جنوب ارابه رو امامزاده برضائیه در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه میباشد. آبش ازشهر چای وچشمه است. محصولش غلات، چغندر، توتون، انگور، حبوبات. شغل مردمش: زراعت وصنایع دستی اهالیش جوراب بافی و راهش ارابه رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باراچین. [اِخ]. رجوع به باراجین شود.

باراده. [ ] . (اِ). نام درمی بوده است درسلابور هند. (حدودالعالم).

باراز. [اِخ]. دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه که در ۲۶ هزار گزی شمال خاوری عجب شیر و ۱۸ هزارو پانصد گزی شمال خاوری شوسهٔ مراغه بدهخوارقان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۳۰۵ تن سکنه. آبش ازچشمه و محصولش: غلات حبوبات و شغل مردمش: زراعت و راهش مالرومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باراز. [اِخ]. دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۱ هزار گزی جنوب باختری قاین در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۶۸۰ تن سکنه. آبش از قنات ومحصولش غلات، زعفران وشغل مردمش: زراعت و مالداری وراهش: مالرومیباشد. دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باراس. [اِخ]. (۵) نام یکی ازرجال مقتدر وصاحب نفوذ فرانسه است. درزمان بروز هرج و مرج پس از انقلاب کبیر فرانسه وی عصیان هائیرا که درسال ۱۷۹۵ دربرخی از نقاط فرانسه بظهور رسید، فرو نشاندوسبب نفی وتبعید بناپارت گردید وبعد ها یکی از اعضای مجلس موسوم به «هیأت مدیران» شد وبکمک دوتن دیگر زمام امور کشور را بدست گرفت و سپس دوشریک حکومتی خودرا متهم ساخت ولی این هیأت بسال ۱۸۹۹ بدست ناپلیون منکوب ومعزول گشت. صاحب ترجمه نخست بملک ومزرعهٔ خود وسپس به بروکسل رفت در زمان تأسیس پادشاهی اخیر بفرانسه بازگشت ودر ۱۸۹۲ درگذشت.

بارآغوش. (امرکب). چیزیکه انسان بتواند درآغوش خود حمل کند. دربعض نسخ نوشته: مقدار مایحمله الانسان ملاصقاً بجنبیه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۹). بغل پر. (ناظم الاطباء).

باراق. [اِخ]. (برق) (سفرداوران ۴: ۶) واوپسرابی نوعم بود که بنی اسرائیل را از دست یابین شهریار کنعان خلاصی داد. بعد از آنکه برسپه سالارش غالب گشته رجوع به (بوره) و(قاموس کتاب مقدس) شود.

باراکولوس. [اِخ] (۶) معرب پاراکولوس. شهری باسپانیا رجوع به پاراکولوس و(الحلل السندسیة ج ۲ ص ۹۴) شود.

بارام. [اِخ]. یکی از شهرهای هند است: بارام داخل بلاد هند است ودرآن بلده بتی است بریک پهلو خفتیده ودربعضی از سنوات بی متحرکی برپای ایستد و ازو صدائی ظاهر میشود و این معنی علامت ارزانی ورفاهیت باشد ودرسالی که اینچنین کت ازآن بت صادر نگردد درآن شهر قحط وغلاء وقوع یابد. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۲۵).

بارام‌دل بودن. [مِ دِ دَ]. (مص مرکب). آسوده حال بودن. (آنندراج).

بارآمدن. [مَ دَ]. (مص مرکب). تربیت شدن. پرورده شدن. پرورش یافتن. بزرگ شدن: این طفل بدبار آمده است. مگر پشت تاپو بارآمدی؟

باران. [اِ] (۷). ۱ - ترجمهٔ مطر وبا لفظ باریدن ودادن وزدن و گرفتن وخوردن و استادن وچکیدن و گذشتن مستعمل است. (آنندراج). قطره های آبی که از ابر بر روی زمین میریزد و سبب حصول آن تجشر بخار آبی است که ابر ازآن حاصل شده و باد هائی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب باخود دارند موجب باران میشوند. و آب باران جهت آشامیدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی درآن کف میکند وبرای آشامیدن این آب را نیز باصافی باید صاف کرد. (ناظم الاطباء). قطره های آب که از ابر فروچکد. بارش. [رِ] کاخ (برهان). کاخه [خِ]. اشک ابر. سرشک ابر. ربعه.

---

(1) Barathre. (2) Baratier. (3) Barathres. (4) Sirbonide. (5) Barras (6) Paracuellos.

(۷) باران - پهلوی Vârân «نیبرگ ۲۸۴» اورامانی Waran «ک. اورامان ۱۳۷» فریزندی ویرنی Vanra، نطنزی Várán «ک. ۱ ص ۲۸۵» گیلکی Várân، از مصدر باریدن [رک: همین ماده]: قطره های آب که از ابر برزمین ریزد. مطر. (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین ج ۱ ص ۲۱۴).

[رُ] رجوع به ربعه و لغت محلی شوشتر (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) ذیل همین کلمه شود. باران ریزه ریزه کم، رش رش [رِ رِ] (ایضاً همان کتاب: رش رش) رجوع (به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) شود.
مطر. [مَ طَ]. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب). غیث [غَ]. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). عفاء [عَ] (منتهی الارب). قطر [قَ]. (منتهی الارب). قطره [قَ رَ]. (منتهی الارب). رجع [رَ] (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). حبا [حَ]. (منتهی الارب). طفل [طَ فَ]. (منتهی الارب). مصدة [مَ دَ] (منتهی الارب). نزل [نَ زَ]. (منتهی الارب). وسیق [وَ]. (منتهی الارب). نضیفة [نَ ضَ]. (منتهی الارب). ماعون. (منتهی الارب). هفاة [هَ]. (منتهی الارب). هله [هَ لَ] (منتهی الارب). رزق [رَ] (منتهی الارب). رشم [رَ شَ]. (منتهی الارب). عرهوم [عُ]. (منتهی الارب). قسم [قَ]. (منتهی الارب). خدر [خَ دَ] (منتهی الارب). صوب [صَ]. (منتهی الارب). صیوب [صَ]. (منتهی الارب). صیب [صَ یْ یِ]. (منتهی الارب). کفی [کَ فَیْ یْ]. (منتهی الارب). ودق [وَ]. (منتهی الارب):

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیب آتش وجان مخالفان پده باد.
شهید.

آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی به بناگوش نیکوان بر.
کسائی.

سپیده سیم رده بود و درو مرجان بود
ستارهٔ سحری قطره‌های باران بود.
رودکی.

همانا که باران نبارد زمیغ
فزون زانکه بارید برسرش تیغ.
فردوسی. (بنقل اسدی).

چه باران بدی ناودانی نبود
بشهر (ری) اندرون پاسبانی نبود.
فردوسی.

وزان پس کی نامدار اردشیر
زکینه بکشتش بباران تیر.
فردوسی.

وزانپس بکشتش بباران تیر
توگر باهشی راه مزدک مگیر.
فردوسی.

ز باران زوبین و باران تیر
زمین شد زخون چون یکی آبگیر.
فردوسی.

ویحک ای ابر بر گنهکاران
سنگک و برف باری و باران.
عنصری.

بابر رحمت ماند همیشه دست امیر
چگو: ابر کجا توتکیش باران است.
عماره.

سرو رویم چون نیل زبان گشته تمنده
زبالا در باران ز پس وپیش بیابان.
عسجدی.

گرچه آبست قطرهٔ باران
چون بدریا رسد گهر گردد.
عبدالواسع جبلی.

صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بنجشك چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم.
ابوالعباس.

همیگویند کاین کهسارهای عالی‌محکم
نرستستند درعالم زبادِ نرم وباران‌ها.
ناصرخسرو.

باسبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
زانکه‌این‌جهال‌خودبی‌ابرمی‌باران کنند.
ناصرخسرو.

چراگویم که‌بهتربود درعالم کسی‌زان کس
که براعدا سراسر میغ و محنت بود -
بارانش.
ناصرخسرو.

نیست درخاك بشر تخم كرم
مدد از دیدهٔ باران چکنم.
خاقانی.

چواز دامن ابرچین کم‌شود
بیابان زباران پرازنم شود.
نظامی (بنقل شعوری).

هرچند مؤثر است باران
تادانه نیفکنی نروید. سعدی.

اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشك‌رودی.
سعدی.

امثال:
باران‌آمد تر کها بهم رفت. بصورت‌توبیخ واستهزاء بعلت‌غنای‌لاحق فقرسابق‌فراموش شد یا باآرایش و پیرایه زشتیها پوشیده گشت. (امثال وحکم دهخدا).
باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر دریغ‌است. (خواجه‌عبدالله‌انصاری). (بنقل امثال وحکم دهخدا).

باران بصبر پست کند گرچه
نرم است روی آن کهخارا را.
ناصرخسرو. (بنقل امثال وحکم دهخدا).

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله روید و درشوره زارخس.
سعدی. (بنقل امثال وحکم دهخدا).

||۲ - (ن ف) بارنده. درحال باریدن. درحال بارانیدن: اشك باران. بمباران. تیرباران. تیغ باران. چراغ باران (تداول‌عوام). سنگ باران. گل‌باران. گلوله باران. مروارید باران. نورباران. غالباً جزو مؤخر ترکیبات آید:

سرشك غم ازدیده باران چومیغ
که عمرم بغفلت گذشت ایدریغ.
سعدی (بوستان).

خاك سبزاورنگ وبادگلفشان وآب‌خوش
ابر مروارید باران وهوای مشکبوست.
سعدی.

نه رفیق مهربانست وحریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد.
سعدی (طیبات).

چنان در حصارش گرفتند تنگ
که عاجزشداز تیرباران وجنگ.
سعدی (بوستان).

چشمی که بدوست بر کند دوست
برهم ننهد به تیرباران. سعدی(طیبات).

رجوع به آنندراج شود.

باران. [راخ]. ده کوچکی‌است‌ازدهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۳هزار گزی جنوب گاوبندی و۲هزار گزی شوسهٔ سابق لار به بندر بوشهر واقع‌است و۱۲تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۷).

باران. [راخ]. (چشمه...) ازمزارع چولاتی از بلوکات مشهد مقدس است. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۳۱).

باران. [راخ]. یا دره‌باران یادزه‌باران قصبهٔ نزدیك مرو (رِدمزن). قریه‌ایست درمرو آنرا ذره‌باران‌نیز گویند. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۵۵). ازقریه‌های مرو است که دزه‌باران‌گویند. (معجم‌البلدان). ازقریه های مرو است که آنرا دره‌باران گویند. (سمعانی).

باران آمدن. [مَ دَ]. (مص مرکب) نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران. فروریختن‌باران. باران باریدن.

باران باریدن. [دَ] (مص مرکب). نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران، فروریختن باران. باران‌آمدن:

عجب‌که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم.
سعدی (طیبات).

باران‌خواستن. [خاتَ]. (مص‌مرکب). طلب‌باران کردن، استسقاء. (منتهی‌الارب). استمطار. (منتهی‌الارب).

باراندن. [دَ]. (مص م). بارانیدن: وگفت گرسنگی ابریست که جزآن باران حکمت نباراند. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

باران‌دیده. [دَ] (مف مرکب). آنچه باران بدان رسیده و ترکرده باشد چون کشت باران دیده. میرزارضی دانش:

در پناه چشم‌تر دانش زآتش ایمنم
نیست‌ازآفت زیانی کشت باران دیده را.

قپلان‌بیگ. رباعی:
خوان‌گشته مرا زهجر یاران دیده
زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گردست بمن زنند میریزد اشك
مانند درختهای باران دیده. (آنندراج).

- گرگ‌باران‌دیده، گربزی‌مجرب‌وآزموده.
- گرگ باران دیده صحیح است نه بالان

دیده یعنی فرهنگ اشتباه کرده :

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر . نظامی .

رجوع به‌بالان دیده ، و گرگ بالان دیده شود .

باران رسیده. [رَ یا رَ دَ] (ن‌مف‌مرکب). باران‌دیده . آنچه باران آنرا تر کرده باشد. متمطر. [مُ تَ مَ طْ طِ] . (منتهی‌الارب). باران زده (دمزن) :

شه چوباران رسیده ریحانی
کرد بر تشنگان گل افشانی . نظامی .

باران روز عید . [نِ] . (ترکیب‌اضافی). بارانیکه درروز عید بارد . میرزا رضی‌دانش :

وصل‌یاران‌چون‌دهد رواشك‌ریزی‌بدنماست
گریهٔ شادی کم از باران روز عید نیست .
(آنندراج) .

باران ریختن . [تَ] . (مص مرکب). فرود آمدن باران . نازل شدن باران . استهلال. [اِ تِ]. باران ریختن آسمان :

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت .
سعدی . (بوستان) .

باران‌ریز. (ن‌ف مرکب). بمعنی آبریز و میزاب وناودان. (آنندراج) . ناودان و میزاب . (ناظم‌الاطباء) . مدرار . (ترجمان‌القرآن) .

باران زائی . (اِخ) . طایفهٔ ازطوایف ناحیهٔ سراوان . (جغرافیای سیاسی کیهان . ص۹۷) ازطایفهٔ ناحیهٔ سراوان، ازطوایف کرمان وبلوچستان ، و مرکب از ۳۰۰۰ خانواراست که درقلاع وزك ـ شستون ـ هاشك سکونت دارند .

باران زده . [زَ دَ] (ن مف مرکب). باران دیده . میرحسن دهلوی :

بارخ خوی کرده بربام آمدی
چون گل نو خاسته باران زده.

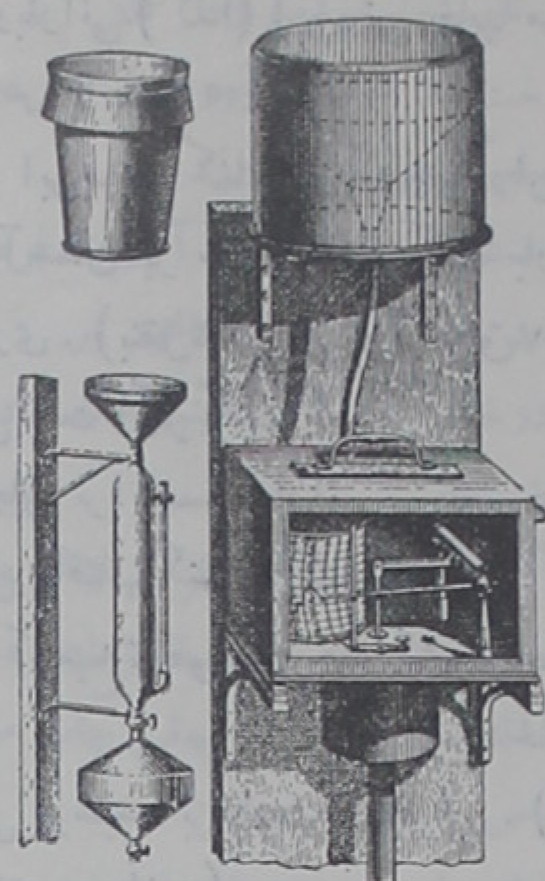
سنجری کاشی :

مرا از وصل او نومید دارد اشك رسوایی
بلی‌دهقان‌بشوید دست‌از کشتی که‌باران زد.

(آنندراج) رجوع به (دمزن) شود.

باران زده شدن . [زَ دَ شُ دَ] . (مص‌مرکب) . بباران، بی‌پناهگاهی تر و خیس شدن .

باران‌سنج . [سَ] . (اِمر کب) . (۱) آلتی‌است که برای سنجش و اندازه گیری مقدار بارانی که درمحل و زمان معین نازل میشود ، بکار میرود .



باران‌سنج .

بارانسی. [َن] (اِخ). شهری‌است بهند که‌ظاهراً بنارس باشد.ازشهرهای اقلیم دوم باشد : واقلیم‌دوم ازشهرهای چین‌آغاز وز زمین هندوان بر کوههای قامرون گذرد و بر بارانسی و... آنچه‌بدریا باراست...
(التفهیم مصحح همائی‌ص۱۹۸) رجوع به مااللهندص ۷۵ س۳ وص ۸۲ س۹وص ۳۷۵ س ۱۲،۱۰، شود.

باران شتاب . [شِ] . (اِ مر کب) . باران قوی . (دمزن) . رگبار . باران ـ شدید ووافر (شعوری ج ۱ورق ۱۵۰).

باران‌عید.[نِ] (ترکیب‌اضافی). مرادف باران روزعید که گذشت . (آنندراج) . رجوع به باران روز عید شود .

بارانك . [نَ] (اِ) . (۲) گونهٔ ازغبیرا [غُ] و پستنك [پِ تَ نَ] است وآنرا در نوروگرگان بارانك درطوالش‌می‌انز[اَ]، درکوهپایه گیلان (زمك) راج اربو ، در کلارستاق،الم‌دلی[اَلْ دَ]درکجوراللدری [اَلْ دَ] در رامسر، گارن [رِ] وددرخلخال مله . ملج[مُ لَ] میخوانند .این درخت در همهٔ جنگلهای دریای‌خزرطوالش ، گیلان، کلارستاق، نور، کجوروگرگان‌یافت‌شود. در ارتفاع (۵۰۰) گزی در دینوچال طالش تا (۲۴۰۰) گزی آستارا . (از جنگل شناسی ساعی ج۱ ص۲۳۳).

باران کردن . [كَ دَ] . (مص‌مر کب). باران‌آوردن . باران باریدن وبمجاز بمعنی نزده رقصیدن آید :

باسبکساران ازآل‌مصطفی‌چیزی مگوی
زآنکه این‌جهال خودبی‌ابرمی‌باران کنند .
ناصر خسرو .

باران کمان .[نِ كَ] (ترکیب‌اضافی) مرادف‌باران تیر. تیربسیار. رجوع به‌باران تیرشود. درآنندراج این ترکیب بدینسان آمده : بمعنی (خود) اوحدالدین انوری گوید :

نکهای علم در سپهر پیچد
باران کمان بی بخار باشد (؟)
(آنندراج) . (بهارعجم) .

بارانگرد . [ـِ گِ]. (اِخ). دهی‌است از دهستان‌قلعه تل بخش جانکی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزار گزی شمال باغ ـ ملك و ۳ هزار گزی خاور راه اتومبیل‌رو هفت‌گل به ایزه در کوهستان واقعست. هوایش معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه وقنات‌ومحصولش، غلات ، برنج ، حبوبات ومیوه است . شغل مردمش زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است . ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

باران‌گریز . [گُ] . (ن ف مرخم ، اسم) چتر . سایه بان : آنچه از چوب و خشت مثل سائبان سازند بهندی چهجه گویند ازشرح قران‌السعدین . (غیاث) . (آنندراج) . عاله . (منتهی‌الارب) . و در المنجد ذیل عاله آمده است : (شبه الخیمه یسویها الرجل من‌الشجر للاستتارمن المطر) (المنجد) . وصاحب منتهی الارب آرد : و آن خانه ازچوب وشاخ درخت کرده‌است که‌گاه باران بدان پناه گیرند : عول‌علیه. . . باران گریزساختن . (منتهی‌الارب) . و مؤلف منتهی‌الارب ذیل ولجه [وَ لَ جَ] آرد : سمج کوه که رَوَنده درباران‌وجزآن درآن درآید . سایهٔ کنار دیواروپشت بام که ازباران بزیرآن پناه میبرند(شعوری ج ۱ورق ۱۶۵) .||ساباط جلوعمارت.(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌باران گیر شود .

باران‌گیر. (نف مر کب‌مرخم). بمعنی سایبانی که برای پناه‌بردن ازباران‌سازند . (آنندراج) . (دمزن) . ساباط جلو عمارت . (ناظم الاطباء) . رجوع به باران گریز شود .

بارانلو . (اِخ) . دهی ازدهستان‌خسرو-شاه بخش‌اسکو شهرستان تبریز در۹هزار گزی شمال باختری‌مرکز اسکو و۲هزار گزی شوسهٔ تبریز باسکو در جلگه واقع است . هوایش ـ معتدل ـ و ۲۷۰ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازآجی‌چای‌وچشمه ومحصولش غلات،بادام‌وشغل‌مردمش:زراعت‌وگله‌داری راهش : مالرواست .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

باران‌ناك . (ص توصیفی) . (۳) بارانی ومنسوب به‌باران . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ناك شود.

بارانه [نَ] . (اِ) .۱ـ شه تیرکه چوب کلان مکان باشد . (آنندراج) . (دمزن). ترهٔ‌جلوعمارات . (ناظم‌الاطباء). (طَ طره). رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) شود . ||۲ـ نام‌رستنی‌است.(آنندراج).بادرنجبویه.

(۱) Pluviomètre. (۲) Sorbus torminalis. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ص۱۱۹-۱۲۹)

(۳) مرکب است از باران + ناك مزید مؤخر اتصاف .

(ناظم الاطباء) . بادرنگبویه. باردو . پاردو (ردمزن) رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) شود.

بارانه کردن . [نَ کَ دَ] . (مص مرکب ل) . بمخاطره افتادن . (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بخطر ودرمخاطره افتادن (ناظم الاطباء : بارانه) . || ۳ - از یکجا پریدن . (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) . (ردمزن) . || ۴ - (مص مرکب م) دور انداختن .(ناظم الاطباء : بارانه).||۵ـ تفاخر کردن . (شعوری ج۱ ورق ۱۸۰) لاف زدن . (ناظم الاطباء : بارانه) .

بارانی . (اِ) . ۱.ـ نام کلاهی است که در روزهای بارانی برسر گذارند . (برهان) . (ناظم الاطباء). ۱ـ کلاهی است هنگام باران پوشندش تاآب باران جامه‌ها تر نشوند . وآن طریقه چهری (کذا) میباشد. خواجه فرماید :

چرا باید که وامانی بملبوسی وما کولی
اگر مرد رهی بگذر زبارانی وبورانی.
(شرفنامهٔ منیری) .

نمد یا سقرلاتی جامه و کلاهیکه دربارش پوشند. (غیاث) . کلاه و لباسی که موقع باران می پوشند . (شعوری ج ۱ ورق ۹۷). کلاه برای حفظ ازباران.(ردمزن). || ۲ - هرچیزی راکه بجهت مانع باران پوشند.(برهان) . لباس برای حفظ ازباران که بترکی(یاغمورلق) گویند .(دمزن). لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند. شیخ نظامی گفته:

زبس تیرباران که آمد بجوش
فکند ابر بارانی خود زدوش

وآنرا چوخای وبارانی نیز گویند وبرهان بمعنی کلاه نیز گفته (انجمن آرا) . (آنندراج) .
لباس مشمع ومانندآن که بر روی لباسهای دیگرپوشند تا باران نفوذ نکند :

من برتو فکنده ظن نیکو (۱)
و ابلیس ترا ز ره فکنده
ماننده کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده (۲).
(لغت نامهٔ اسدی) . (صحاح الفرس) .

جامهٔ ازمشمع وجزآن که بروزباران پوشند تا آب برجامه های دیگر نرسد . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷) شود .
وازروذان[بهدیلمان] جامهٔ سرخ خیزد،وشمین که ازوی بارانی کنند وبهمهٔ جهان برند . (حدود العالم) . یك گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی مستنکر بابارانیهای کرباسین ودستارهادرسر گرفته پیاده بنزدیك امیرمسعود آمدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۲۸). ومن که بوالفضلم بر آنجمله دیدم که درسر این دره میاوری حواصل داشتم وقبای روباه سرخ وبارانی.(کذا) (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶ - ۴۵۷) .

تا چو ابریست کمانشان که چوباران بارد
آسمان بر سرخورشید کشد بارانی .
انوری . (بنقل شعوری ج۱ ورق۱۹۷).

بارانی تنت اگر گلیم آمد
مرجان ترا تنست بارانی . ناصرخسرو .

بارانی آفتاب کنم نز گلیم مصر
کزمیغ ترهواست همه کشور سخاش .
خاقانی .

بارانی پوشیده برعادت مسافران . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

چوباران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن .
سعدی .

پس ازسی جلهٔ دی این مقرر گشت برقاری
که بارانی سقرلاط وسقرلاطست بارانی.
(نظام قاری . ص ۱۲۸) .

پیشك آفتاب وبارانیست
بقچه دانست وجامه وابزار .
(نظام قاری ص ۳۴) .

سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل ازسر
که در گرمای تابستان بتن باراست بارانی.
قاآنی .

بارانی نمدین ، لباده [لَ دَ] .(منتهی الارب). برکس ، جامهٔ کلاه دار از پیراهن وجبه و بارانی . (منتهی الارب) .

بارانی. (ص) . منسوب به باران.(ردمزن). ممطر. [مُ طِ] ممطره .(منتهی الارب) . (دهار) . هوائی بارانی ، موسمی بارانی . || روز بارانی، روزیکه باران آید . ||شبی بارانی . لیله ممطره .
مثل : پیرزن نمرد تا روزبارانی .
(امثال وحکم دهخدا) .
||بمجاز، گریان . اشکبار :

تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست .
سعدی .

بارانی. (اِخ) . نام شاعری باستانی واز اوبیتی چند درلغت نامهٔ اسدی بشاهد آمده است :

دربیابان بدید قومی کرد
کرده ازموی هریکی کولا .

برمن ای سنگدل وروت مکن
نازبرمن توبا بروت مکن

هرچه بینی زمردمان مستان (بستان)
هرچه یابی زحرص کوت مکن .

بارانی . (اِخ). نام قبیله‌ایست ازترکان. (برهان) . (ناظم الاطباء) .(ردمزن).

بارانی. (ص) . منسوب است به باران که قریه‌ایست ازقرای مرو که دره بارانش خوانند.(سمعانی). حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۶۵۵-۶۵۸) .

بارانی . (اِخ) . ابوزکریا یحیی بن احمد (بنابنقل معجم البلدان) . رجوع به بارابی... شود .

بارانی . (اِخ) . ابونصراسماعیل بن حمّاد الجوهری صاحب کتاب الصحاح در لغت منسوب به باران قصهٔ نزد یك مرو . (معجم البلدان) .

بارانی. (اِخ) . اسحاق بن ابراهیم صاحب دیوان الادب اللغویان،دائی ابونصراسماعیل بن حماد الجوهری منسوب به باران قصهٔ نزدیك مرو . (معجم البلدان) .

بارانی . (اِخ) . حاتم بن محمدبن حاتم بارانی منسوب به باران مرو محدث بوده واز عمربن سرسیل (کذا) واسحق بن منصور وعقبة بن عبدالله سماع کرد . نام وی را ابو درعهٔ مسیحی در تاریخ مرو بدینسان آورده است. (ازانساب سمعانی) . ورجوع به (معجم البلدان) . شود .

بارانیا . (اِخ) .(۳) نام ایالتی است در مجارستان که مابین دو نهر دراوه و دانوب واقع گشته است . طولش ۸۸ و عرضش ۶۶ هزار گز میباشد . ومرکزش قصبهٔ فنف کیرش (یعنی پنج کلیسا) میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲) .

بارانیدن . [دَ] . (مص مرکب م) . باراندن. امطار . [اِ] . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . فروریختن باران وچون باران. (منتهی الارب) . ریختن وریزانیدن باران. بارانیدن باران . (ترجمان القرآن) . سبب باریدن شدن . (ناظم الاطباء) :

زابر تیره بارانی بهرجائی همی لؤلؤ
بباغ وراغ ازآن لؤلؤیمانی لاله حمرائی.
سنایی .

بارانی عجم . [عَ جَ] . (اِخ) . دهی است ازدهستان حومهٔ بخش نقده شهرستان رضائیه که در دوازده هزار و پانصدگزی شمال خاوری نقده و یك هزارگزی باختر شوسهٔ رضائیه بمحمدیار دردره واقع است . هوایش معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد .آبش از نهرپادگارلو ومحصولش: غلات ، برنج ، چغندر ، توتون ، حبوبات وشغل مردمش: زراعت وگله‌داری وصنایع دستی اهالیش: جاجیم بافی وراهش : شوسه میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بارانی کرد . [کُ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه که در۱۳ هزار وپانصدگزی شمال

(۱) ن ل : به نیکو .
(۲) در نسخهٔ بنام لبیبی آمده .
(۳) Baranya.

خاوری نقده درمسیرشوسهٔ محمدیاربرضائیه
دردره واقع‌است . هوایش معتدل ودارای
۲۰۹ تن سکنه ازنژاد کرد میباشد . آبش
ازنهریادگارلوومحصولش ، غلات، توتون،
چغندر ، حبوبات وشغل مردمش: زراعت و
گله‌داری وصنایع دستی‌اهالیش جاجیم‌بافی
و راهش شوسه میباشد . (از فرهنگ -
جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

بارآور . [وَ] . (ن ف مرخم) ١٠ -
برور . میوه‌آور و میوه‌دار و مثمر . (ناظم-
الاطباء) . با ثمر . درختی بارآور. الجبله .
[حُ لَ] ، درختان بارآور :
بره(١) هست چندان که آید بکار
درختان بارآورسایه‌دار . فردوسی .
سپهبد نژادی و گندآوری
رزی دید در راه بارآوری . فردوسی .
دو صد میل ره بیشه باشد فزون
درختان بارآور گونه گون .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).
زنا گه برمرغزاری رسید
درختان بارآور و سبز دید .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .
هوای خوش و بیشه های فراخ
درختان بارآور سبز شاخ . نظامی .
ودرخت‌آن بقوت‌تروبانشاط‌تر وبارآورتر.
(فلاحت‌نامه).
|| ٢- صفت‌سرمایه‌ای‌است که سودمیدهد :
سرمایهٔ من در بانك بارآور است و پنج
درصد سود میدهد .
|| ٣- حامله . باردار :
گهرت بدبد با سوی گهر گشتی
همچنان مادرخود بارآور گشتی .
منوچهری .

بارآور . [وَ] [اِخ]. ده کوچکی است
ازدهستان پشت‌آربابا بخش بانه شهرستان
سقزکه در ١٢ هزارگزی جنوب بانه و٢
هزارگزی کوخه‌ماموواقعست و٣٥ تن‌سکنه
دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٥) .

بارآوردن . [وَ دَ] (مص‌مرکب م) .
١- میوه‌دار کردن . به‌ثمر آوردن. ثمردادن.
نتیجه دادن . میوه آوردن . منتج شدن .
در حالت نسبت بدرخت ، ثمر آوردن .
(آنندراج) . بار آوردن درخت و شاخ و
مانندآن ، میوه‌آوردن . (آنندراج) :
اگرگل‌آرد باران رخان او نه شگفت
هرآینه چو همه می‌خورد گل‌آرد بار .
رودکی .
همه سرآردبار ، آن سنان نیزهٔ‌او
هرآینه که همه خون خوردسر آردبار.
دقیقی .
چنین گفت خسرو که گردان سپهر
گهی خشم بار آورد گاه مهر .
فردوسی .
چنین تابرآمد براین روزگار
درخت بلا حنظل آورد بار . فردوسی .
سرانجام گوهر بیار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد . فردوسی.
تادرخت نار نارد عنبروکافور بر
تادرخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار .
فرخی.
لیکن گزندگی سوزش فراق والم هجران
بارآورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و
درد و اندوه و غم . (بیهقی چاپ مرحوم
ادیب ص ٢١٠) .
نباشد مار را بچه بجزمار
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار .
ویس ورامین .
تادر نزنی سر بگلش بار نیارد
زیراکه چنین است رهٔ سیرت اشجار .
ناصرخسرو .
اگر ازخار سخن گوید گل‌روید ازو
وگر از خاك سخن گوید درآرد بار .
ناصرخسرو .
نه غلبواژ ترا صید تذروآردو کبك
نه سپیدار ترا باربهی آردو سیب .
ناصرخسرو .
هرکه او تخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش بارآرد . سنایی .
تا بوستان بتابش شاه ستارگان
برشاخ آسمان‌گون آرد ستاره‌بار .
سوزنی .
آندرخت سبز شد و خرمای تربارآورد و
جوی آب روان شد . (قصص الانبیاء
ص ٢٠٥) .
آری این دولتی است سال آورد
چه عجب سال دولت آردبار . خاقانی .
خاك عشق ازخون عقلی به که غم بارآورد
ما که ترك عقل گفتیم از همه غم فارغیم .
خاقانی .
شده از سرخ روئی تیز چون خار
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار .
نظامی .
از آن دسته برآمد شوشهٔ نار
درختی گشت و بارآورد بسیار . نظامی.
باز جستند از حقیقت ، کار
داد شرحی که گریه آرد بار . نظامی .
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار.
سعدی . (گلستان) .
برانداز بیخی که خارآورد
درختی بپرور که بارآورد .
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگوربار .
سعدی . (بوستان) .
من‌آن شکل صنوبررا زباغ دیده بر کندم
که‌هر گل کزغمش بشکفت‌محنت‌بارمیآورد.
حافظ .
|| ٢- حمل ، محمول کردن :
زخرما هزار و زشکر هزار
هیونان بختی بیارند بار . فردوسی .
نمکخورده هر گوشت چون چلهزار
جز این پیشکاران بیارند بار . فردوسی.
|| ٣- بمجازتربیت کردن. برآوردن. پروردن.
پروراندن. پرورش‌دادن . برویدن : بچه
را بدبار آورده اند .
زانواع هنر پرورده بودش
پدرزین‌گونه بارآورده بودش .
سعید اشرف (بنقل آنندراج) . (٢)
رجوع به برآوردن شود .
|| ٤ - در حالت نسبت بزن وضع حمل .
(آنندراج) .||درحالت‌نسبت برجال ، پیدا
کردن فرزند .(آنندراج) .||٥ـ صاحب
آوازه شدن . (آنندراج) .

بارآوری . [وَ] . (حامص مرکب) .
مثمری . میوه‌داری . بارداری .

باراه . (ص مرکب) . یا باره (دِمزن) .
آنکه درراه راست میرود . (ناظم‌الاطباء).
(دِمزن) . مقابل بیراه . (دِمزن) .

باراه . (اِ) . (٣) ازبتهای‌هند قدیم بود
با بدنی‌چون‌انسان وسری چون سرخنزیر.
(ازماللهند ص ٥٨ س٧) .

باراهی . [حامص مرکب]. یا با رهی .
(دِمزن) . حرکت در راه است . (ناظم -
الاطباء) . (دِمزن) .

باراهی کند . [كَ]. (اِمرکب) . یا
بارای کند . گیاهی هندی.(ناظم‌الاطباء) .
بیخی است هندی . (الفاظ‌الادویهٔ هندی).
(دِمزن) .

بارای . [کذا] . (اِ) . جانوریست که‌از
آتش خیزد . (٤) (فرهنگ اسدی مصحح
مرحوم اقبال ص٥٢٩) .(حاشیهٔ فرهنگ -
اسدی خطی نخجوانی) .

بارای . (ص مرکب) . در اصل : بارأی
دانشمند . خردمند . صاحب رای نیکو :
دلارای وبا رای وبا نازوشرم
سخن گفتن خوب وآوای نرم .
فردوسی .
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه با داد وبا رای ومهر .
فردوسی .
شکیبا وبا هوش ورای وخرد
هزبرژیانرا بدام آورد . فردوسی.
نخواهم شدن زوجهانگیر تر
نه‌زونیزبا رای وتدبیرتر . نظامی .

---

(١) ن ل : برو . (٢) مؤلف آنندراج این شعر را شاهد برای فرزند پیدا کردن‌آورده است . (٣) درسانسکریت .Vârâhi
(٤) آیا مصحف یاصورت دیگری از پری مراد است ؟ ویا بمعنی سمندراست ؟ (یاد داشت مؤلف) .

سام نریمان را پرسیدند که . . . آرایش جنگ چیست ، جواب داد که فرّ ارجمند شاه و دانش سپهبد با رای و مبارزهنری . (نوروزنامه) . رجوع به «با» شود .

بارای کند. [کَ]. (امر کب). رجوع به با راهی کند شود .

بارافتادن. [اُ دَ]. (مص مر کب). افتادن بارازمر کوب. سقوط باراز حیوان بار کش:

کارازین صعب تر که بارافتاد
وارهان وارهان که کارافتاد. نظامی .

بارافتاده . [اُ دَ] (ن مف) . آنکه بار اوازحیوان بار کش بیفتد. مجازاً : وامانده ازراه :

یار بارافتاده را درکاروان بگذاشتند
بیوفا یاران که بر بستند بارخویش را .
سعدی . (خواتیم) .

بارافکن . [اَ کَ] . بارافگن (۱) (ن ف مر کب) ۱- لفظاً صفت فاعلی است ولی بمعنی محل نهادن باروجایگاه خالی کردن بارباشد . || ۲ - بمعنی فروکش شدن . (غیاث) محل فروکش کردن . طالب آملی گوید :

گلزارعیش ولاله ستان نشاط را
بارافکن قوافل عیش این مشام بود .

(آنندراج) . رجوع به باراندازشود . || ۳ - مقام گزیدن . (غیاث) . رجوع به باراندازشود .

بارافکندن. [اَ کَ دَ] . بارافگندن . (مص مر کب) .

۱ - بارنهادن . بارفکندن . بار بر زمین گذاشتن . انداختن بار . افکندن بار : یکروز آنجا بارافکند (امیرسبکتکین) . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۹۸) .

زین هفت رصد نیفکنم بار
کانصاف تودیدهبان بینم . خاقانی .
باربیفکند شترچون برسد بمنزلی
باردلست همچنان وربهزارمنزلم .
سعدی . (بدایع) .

رجوع به بارفکندن شود .

|| ۲ - بمجاززادن . بارنهادن زن . وضع حمل . || ۳ - افتادن میوهٔرسیده ازدرخت: تسخیل : سخلت النخله ، بیفکند بار را . (منتهی الارب) .

بارافکنی. [اَکَ] . بارافگنی. (حامص مر کب) .

۱ - عمل افکندن بار . || ۲ - بمجاز بچه - زادن :

چوتنگ آمدش وقت بارافکنی
بروسخت شد درد آبستنی . نظامی .

باراله . [اِ لاه] (امر کب) . خدا . یزدان . الله . پروردگار . رجوع به بار (معنی ۴۹) شود .

بارانداختن . [اَ تَ] (مص مر کب) . افکندن بار ، انداختن بار ، چنانکه کرایه کشان درمحلی . رجوع به بارافکندن شود.

بارانداز . [اَ] (ن ف مر کب)(۲) .

۱ - قسمتی ازساحل ویابندرگاه ویامنزلی ازراه که چاروداران یا کشتیها ویادیگر وسایل حمل ونقل مال التجاره وبار خود از ستورفروگیرند .

|| ۲ - فروکش شدن . (غیاث) . بمعنی فروکش کردن . قدسی گوید :

ازخس وخاردرین دشت صدا می آید
که درین منزل پرخوف مکن بارانداز.

(آنندراج) . رجوع به بارافکن شود .

|| ۳ - مقام گزیدن . (غیاث) . رجوع به بارافکن شود .

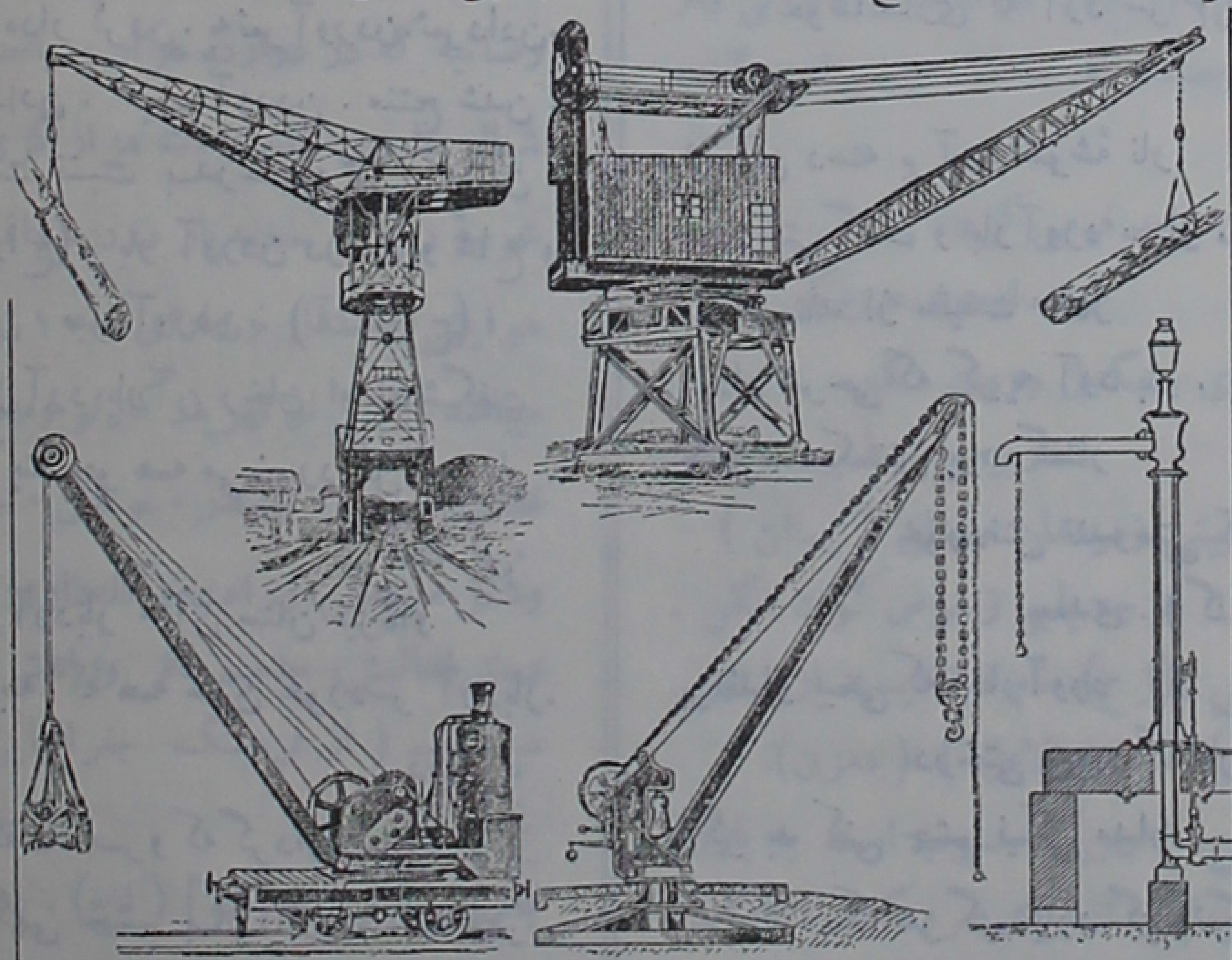
باراندوز . [اَ] . (اِخ). دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔشهرستان رضائیه که در۱۸ هزار گزی جنوب رضائیه و۵ هزاروپانصد گزی باختر شوسهٔ رضائیه بمهاباد درجلگه واقع است . هوایش معتدل ودارای ۴۲۶ تن سکنه میباشد . آبش از باراندوز چای ومحصولش: غلات ، انگور، توتون ، چغندر ، حبوبات ، برنج و شغل مردمش:زراعت وصنایع دستی اهالی: جوراب بافی وراهش: ارابه رومی باشد . دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

باراندوز . [اَ] . (اِخ) . نام رودی که از کوه سرحدی جمال الدین سرچشمه گرفته بطرف شمال جاری میشود وازقریهٔ باراندوز گذشته از ماشقان بطرف مشرق رفته شعبهٔ از باغ شیرینی ضمیمهٔ آن شده درجیران وارد دریاچهٔ ارومیه میشود .

باراندوزچای . (اِخ). نام یکی از دهستانهای شش گانه بخش حومهٔ رضائیه است که درجنوب خاوری رضائیه واقع است موقعیت آن درقسمت خاوری وکنار دریاچه جلگهٔ و مابقی کوهستانی میباشد . حدود آن از شمال محدود است بدهستان برگشلو از جنوب بدهستان دول ، از خاور بدریاچهٔ رضائیه ازباختر بدشت ومرگور . هوایش معتدل ولی کنار دریاچه نسبت بقسمتهای کوهستانی گرمسیر است . آبش بوسیلهٔ رودخانهٔ باراندوز و برگشلو و بعضی قراء آن از آب برف و باران تأمین میگردد . از ۱۰۲ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل میشود ونفوس آن درحدود ۱۶۸۳۰ تن میباشد زبان آنها کردی و کلدانی است . محصولات عمدهٔ آن غلات ، حبوبات، توتون چغندر ، کشمش ، برنج است وچون بیشتر قراء این دهستان دارای باغات انگورمیباشد بیشتر مالکین در ۱۵ مرداد ماه بیاغات عزیمت و در ۱۵ مهرماه پس از برداشت محصول مراجعت مینمایند وقراء عمدهٔ آن عبارتند از بالانج - اردشاد - قره آغاج - بابارود - باراندوز - توماتر - دیزج تکه . شوسهٔ رضائیه ومهاباد ازاین دهستان میگذرد ولی اکثر راههای این منطقه ارابه رو ودر فصل تابستان میتوان اتومبیل بردشغل بعضی ازساکنین کناردریاچه:استخراج نمك ازآب دریاچه میباشد و نام این دهستان بواسطهٔ وجود رودخانهٔ باراندوز معروف بدهستان باراندوزچای میباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۴)

باراندوزچای. [اَ].(اِخ). نام رودی به آذربایجان غربی. خرههای مرگور وباراندوز راآب میدهد و فاضل آن بدریا میریزد .

بارانگیز . [اَ]. (ن ف مرخم) . اهرم. آلتی که بوسیلهٔ آن بار وعدلها را ازجایی بجایی منتقل کنند .



بارانگیز .

(۱) در غیاث و آنندراج باگاف آمده است . (۲) لفظاً صفت فاعلی و درمعنی براسم مکان دلالت کند.

بارب . (اِ) زراعتی را گویند که ازآب رودخانه، کاریز، غدیروآبگیرحاصل شده باشد. (آنندراج).

بارب .(مقدس)(۱)ازمعصومات نصاراست ودخترمشرکی ازاهالی ازمید (بعلبك) بود وی بکیش نصرانی درآمد، وبا وجوداصرار وابرام پدرش دست از این آئین نکشید ودرنتیجهٔ این سماجت ازدست پدر آنقدر کتك خورد تامرد ودرزمرهٔ شهدادرآمد. ذکران وی روز٤ کانون اول است. نصاری تصویر او را بر برجی نقش کرده حافظ و حامی توپچیانش میدانند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ : باربه). رجوع به (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی) شود.

بارب . (اِخ) ۱ - چشمه‌ایست مشهور ووسیع در ماوراءالنهر(آنندراج).

باربا . (اِ) (۲). چغندر. لبو. لب‌لبو. پابخار. پنجار. شوندر. سوندر. شمندر. جغندر. رجوع به (دزی ج ۱ ص ٤٨) شود.

بارباد . (اِخ). (۳) بزرگترین جزایر آنتیل کوچك و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ تن جمعیت وحاکم‌نشین آن‌شهر بریجتون(٤)است. (ناظم‌الاطباء). رجوع (بەلغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی) شود.

نام‌یکی ازجزائرآنتیل‌واقع درآمریکااست که‌در ۱۳۰ درجه‌عرض‌شمالی و۶۲ درجه‌طول غربی واقع گشته طولش ۳۲ وعرضش ۱۸ هزار گز است و ۱۶۲ تن نفوس دارد و دارای‌اراضی حاصلخیزمی‌باشد.مرکزش‌قصبهٔ بریجتون‌ومحصول‌نیشکرآن‌فراوان‌میباشد. این جزیره را پرتقالیها کشف کرده‌اندواز تاریخ ۱۶۲۵ میلادی به تصرف دولت انگلیس درآمده است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

باربار . (اِ) ۱ - متواتر و پی در پی. (آنندراج). مکرراً. (ناظم‌الاطباء). || ۲- بسیارباروچندین‌بار. (ناظم‌الاطباء). بارهای بسیار. || ۳ - ناله کنان وفریاد کنان. (ناظم - الاطباء).

باربار . (اِخ). نام پیغمبری. (ناظم - الاطباء). (رِد مزن).

بار باروس . (اِخ). رجوع به‌باباروس شود. (لغات‌تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲).

باربارى . (اِخ). (۵) نامی است که درگذشته به‌ناحیهٔ ازافریقای‌شمالی‌داده‌اند وشامل: مراکش، الجزیره، وتونس‌میشده است مرکزنیابت حکومت طرابلس(تری- پولی) بوده است.

بارباسترو . (اِخ). (۶) نام قصبه‌ایست درخطهٔ قطالونی از اسپانیا، در٤٨ هزار گزی جنوب شرقی هوئسقه (وسقه) برنهر سینقه واقع است (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

باربان . (اِ مرکب). (۷) عشار. (زمخشری). مکاس. (زمخشری). راه دار. گمرکچی.

باربد . [بَ] (اِ مرکب). مرکب‌است ازکلمهٔ باربمعنی‌رخصت، اجازه وبد، بمعنی حاجب؛ خداوند بار. پرده‌دار، سالار بار رئیس تشریفات.

باربد . [بُ یا بَ] (اِخ). جهرمی یا بارْبُذ. (٤) نام مطرب خسرو پرویزاست گویند اصل او ازجهرم بوده که از توابع شیراز است ودرفن بربط نوازی وموسیقی دانی عدیل ونظیر نداشته وسرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود. (برهان). گویند باربد جهرمی کـه درفن بربط‌نوازی استاد بوده بنای لحون و اغانی خـود را در مجلس خسرو پرویز برنثر نهاده بـود یعنی نظم نمینواخت، وآن مسجع بود مبتنی برمدح وآفرین خسرو، و این قسم اغانی ولحون را خسروانی خوانند چه خسرو را پسند خاطرشده‌باین نام‌موسوم ساخت.(ازبرهان؛ نوای‌خسروانی). مطرب‌خسروپرویز بوده است. (معیار جمالی ص۱۱۵ : باربد). مطرب‌پرویز که جهرمی بود یعنی ازتوابع جهرم بود و سرود خسروانی کـه سرودی است مسجع دربزم خسرو گفتی، وبضم‌با خطااست و این مرکب است ازبار بمعنی رخصت دادن وبد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویزاورا اذن دخول درمجلس به جمیع اوقات‌داده‌بود. وسامانی گوید که‌اورا صاحب‌بارگردانیده بود یعنی‌وزراء وامراء رخصت‌دخول‌بارگاه‌ازوستاندی.(رشیدی) نام مطربی که ازمقربان خسرو پرویز بود ودرفن موسیقی مهارت عظیم داشت و این مرکب‌است‌ازبار که بمعنی دررخصت‌است وبد بالفتح بمعنی خداوند و دارنـده چون پرویزاورا حکم‌دخول‌مجلس بجمیع اوقات داده بود لهذا بـاین لقب ملقب گردید. از رشیدی و کشف و برهان. وصاحب برهان نوشته که بضم موحده وفتح آن نیزدرست باشد ودررشیدی نوشته که ضمه‌خطااست. (غیاث). نام مطربی. سلمان گوید :

ازپی خسروِ گل بلبل شیرین گفتار
نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد.

(شرفنامهٔ منیری). نام‌مطرب‌پرویز که‌سرود مسجع گفتی‌وآنراسرود خسروانی گویند. ازرقی فرماید :

بشاخهای سمن مرغکان باغ پرست
بلحن باربدی بر کشیده‌اندآهنگ.

(فرهنگ سروری). نام مطرب خسرو بود. گویند که اصل اوازجهرم که ازتوابع شیراز است بوده و در فن بربط نواختن و علم موسیقی شبیه و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاد. امیرخسرو فرماید :

گرش شیرین بخوانی باربد هست
وگرجان نیست باری کالبد هست.

(جهانگیری). نام مردی بوده ازاهل شهر جهرم فارس کـه در خدمت خسرو پرویز منصب حجابت داشته بدین سبب اورابار بد یعنی بزرگ بار خوانده‌اند و بتوسط او مردم بحضور پرویز بارمی یافتند. وی در مقامات موسیقی‌مهارتی‌کامل داشت. دربزم خسرو او ونکیسا اسباب طرب بوده اند و تصرفات داشته‌اند. شیخ نظامی گفته :

ستای باربد دستان همی زد
به هشیاری ره مستان همی زد.
نکیسا چنگ‌را کرده خوش‌آواز
فکنده ارغنون را پردهٔ ساز.

(انجمن آرا). (آنندراج)... وهماناازین افتاده‌است که باربدجهرمی که‌استاد بربطی بود بناء لحون و اغانی خویش درمجلس خسرو پرویز کـه‌آنرا خسروانی‌خوانند با آنـك سربسر مدح و آفرین خسروست بر نثر نهاده است و هیچ از کلام منظوم در آن بکار نداشته. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم چاپ اول طهران ص۱۵۰). نام آوازه خوان و چنگزن دربار خسرو

مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی باربادە‌آورده است.

(۱) Ste. Barbe. (۲) Betterave. (۳) Barbade.
(٤) Bridjetown. (۵) Barbarie, Barbaresques Etats. (۶) Barbastro.

(۷) مرکب از بار+بان، مزید مؤخرمحافظت. (۸) باربذ و فهلبذ و فهربذ و فهلوذ و پهلبذ نیزضبط کرده اند. کریستنسن گوید، باربد در خط پهلوی ممکن است Bahl(a)badh خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب وپ تشخیص داده نمیشود، این کلمه را پهلبذ خوانده اند، و با وجه اشتقاق غلط آنرا بکلمهٔ Pahlav (پارت، پهلوان) نزدیك کرده‌اند. باید دانست که «پهلبذ» در خط پهلوی ممکن نیست «باربذ» خوانده شود، پس صحیح همین شکل اخیراست. «ساسان ٤٨٤ ج ۲». (نقل‌از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

پرویز (شاید از کلمهٔ بار بمعنی اجازه و بد یا پت بمعنی رئیس آمده . باربد یعنی وزیر دربار، بارسالار، حاجب. بعضیها بین باربد و بربط ارتباطی میدانند و . . . بعضیها بربط را از باربیتون یونانی میدانند .(فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). مطارب پرویز که درفن بربط نوازی وموسیقی عدیل نداشته وسرود مسجع که سرود خسروانی نام نهاده ازمخترعات اوست وموطن این دانشمند جهرم فارس است. (ناظم الاطباء) . رجوع به سی لحن شود . راجع باستادی او در فن بربط نوازی در کتب داستانهای بسیار آمده است . از آن جمله مؤلف تاریخ ایران درزمان ساسانیان بنقل ازهمدانی وثعالبی و دیگران آورده است : نام شبدیز اسب معروف خسرو را اکثر مورخان وشاعران ایران وعرب ذکر کرده‌اند . گویند خسرواپرویز چنان این اسب‌را دوست داشت که سوگند یاد کرده بود هر کس خبر هلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رساند . روزی، که شبدیز مرد میرآخور هراسان شد و به باربد رامشگر پادشاه پناه برد. باربد درضمن آوازی واقعهٔ اسب‌را باایهام وتلویح گوشزد خسرو کرد. شاه فریاد برآورد که «ای بدبخت مگر شبدیز مرده است !» خواننده در پاسخ گفت : «شاه خود چنین فرماید» . خسرو گفت : «بسیار خوب ، هم خودرا نجات دادی هم دیگری را» . خالدالفیاض شاعر عرب (متوفی در حدود ۷۱۸ میلادی) . این داستان را بنظم آورده است .(ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان چاپ اول طهران ص ۳۲۵). ثعالبی گوید: باربد درملاقات اول دستان یزدان آفرید را برای خسرو خواند. بعددستان پرتوفرخار رابسمع او رساند که همان شادمانی را می بخشد که توانگری از پس درویشی می بخشد. پس ازآن دستان سبز اندر سبز را خواند و نواخت چنانکه شنوندگان ازآهنگ زارزار ابریشم رود واززیروبم سرود اومجذوب ومبهوت شدند. فردوسی گوید:

سرودی بآوازخوش بر کشید
که اکنون توخوانیش داد آفرید
زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگرسرود
که پیکار گردش همی خواندند
همی نام ازآوازاوراندند
برآمد دگرباره آوازرود
دگرگونه ترساخت بانگ سرود
همان سبز درسبز خوانی کنون
برین گونه سازند مکر وفسون .

(ایضاً همان کتاب ص ۳۴۳-۳۴۴) .

نام نوازندهٔ مشهور دورهٔ خسرو پرویز که بصورت پهلبد و در عربی فهلبد تصحیف شده است و بنا بنقل ثعالبی روزی به سرکش رئیس و سردستهٔ رامشگران مجالس خصوصی خسرو پرویزخبر رسید که جوانی مروی که زبردست‌ترین نوازندگان عود است و صدائی خوش دارد بدربار آمده تا بعنوان رامشگر بحضور شاه باریابد. سرکش ازاین خبر پریشان خاطر گردید و بهر وسیله ای متشبث شد تاوی را از مجامع نزدیک بشاه دور سازد . پیشخدمتان و درباریان را تطمیع نمودواز دوستان و میهمانان شاه درخواست کرد که ازوی سخنی بمیان نیاورند. باربدچون‌این‌دید بفراست‌تدبیری اندیشید وبا تطمیع نگهبان باغی که شاه گاهی برای گردش و باده نوشی بدانجا میرفت اجازه یافت که بربالای درختی رود که بر محوطهٔ بزم مسلط بود . روزی که شاه بباغ آمد ، باربد که‌جامه‌ای سبز بتن کرده وعودی سبز رنگ نیزبدست داشت بربالای سروی رفت ودرمیان شاخ وبرگ آن مخفی گشت . هنگامی که شاه جامی بدست گرفت ، باربد عود را بصدا در آورد و بخواندن آواز ساده و دل انگیزی پرداخت که بسیار مؤثرافتاد. این آواز « یزدان آفرید » نامداشت. شاه‌که از شنیدن آن بسیار مسرور گردیده بود نام رامشگر را پرسید بجستجوی او بر خاستند ولی به نهانگاهش پی نبردند، شاه جام دومی بدست گرفت ودراین بین‌باربد بسرودن آواز دیگری پرداخت که بسیار پرمایه‌ومسرت انگیز بود و «پرتوفرخار» نامداشت . خسرو چنان شیفتهٔ آن گشته بود که میگفت« همهٔ اعضای بدن‌میخواهند برای‌بهره‌بردن‌ازآن‌سراپا گوش گردند.» و امرداد تا بار دیگر بجستجوی رامشگر پردازند ولی این‌بار هم بازش نیافتند. سر انجام خسروسومین‌جام‌خودرابدست‌گرفت، این بار باربد بانوای شکوه آمیز ساز و صدای گرم خود شنوندگان را مبهوت ساخت ،آهنگی که او میخواند«سبزاندر- سبز» نام داشت و بداهه سرائی بود که درآن بمخفی گاه‌خوداشاره می نمود. خسرو بپاخاست و گفت این آواز بی‌شک از فرشته‌ای برمیخیزد که پروردگار برای تهییج‌وخوشی‌من فرستاده‌است وازرامشگر درخواست کرد که خود را بنمایاند. باربد از درخت پائین آمدو بسجده برپای‌خسرو افتاد. شاه مقدم اورا گرامی داشت‌وجویای ماجرای اوشد وازآن پس اوراازنزدیکان خود ساخت ودر مقام ریاست رامشگران جایش داد. و اما از پایان زندگی باربد روایات‌متفاوتی‌نقل‌می‌شود. ثعالبی‌نقل‌میکند که سرکش‌وباربدهردوازرامشگران‌خسرو پرویزبودند ولی‌سرکش که به برتری‌باربد وتوجه شاه نسبت بدوحسادت می‌ورزیدویرا مسموم ساخت ، خسرو ازمرگ وی بسیار اندوهناک گشت وچون دریافت که سرکش موجب مرگ او گردیده‌است بدوگفت‌من از شنیدن آواز باربد پس‌از او از تولذت میبردم ومیخواستم که دربی آوازاو بآواز تو گوش دهم وتوازاینکه نیمی ازلذت‌مرا ازبین برده‌ای‌شایستهٔ مجازات‌مرگ‌هستی» سرکش پاسخ داد : شاها اگر بخواهی نیمی ازلذتی را که برایت باقی مانده است ازبین ببری ، توخود همه‌آن را ازبین‌بردهٔ وبدینگونه شاه ازسر تقصیراو درگذشت . ولی ظاهراً فردوسی این داستان شوم را نمیشناخته‌است. درروایتی که وی‌نقل‌میکند هنگامیکه خسرو بوسیلهٔ فرزند خودشیرویه بزندان افتاده باربد هنوز زنده است و با رنگی پریده و قلبی اندوه بار بدرون خانهٔ که خسرو محروم از تاج و تخت در آن زندانی است میرود ودر برابر او آهنگی نوحه‌آمیز که خود ساخته است میخواند، سپس چهار انگشت خودرا بریده بمنزل برمیگردد ،آتشی میافروزد و همهٔ سازهای خود را درآن میسوزاند . (نقل از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۶) . از رامشگران زبر دست دورهٔ ساسانیان و درفن موسیقی سرآمد دهر بوده. اختراع اغلب نغمات و ترانه‌های موسیقی را بوی نسبت میدهند . گویند حوادث و اتفاقات مهمه را باربد بصورت نغمات نغز ونواهای دلفریب در آورده بسمع خسرو پرویز میرسانیده مثلا فوت (شبدیز) اسب خاص پرویز راکه دیگران یارای اظهار آن نداشتند وی بقالب نوای‌موسیقی ریخته وبه عرض خسرورسانید . باربد چون شنید که خسرو پرویز در اصطناع رامشگران و نوازندگان میکوشد خواست خویشتن بدرگاه پرویز رساندولی‌سرکش(رامشگر خاص پرویز) سالار بار را محرض‌آمد که از راه جستن باربد بدربار ممانعت نماید . باربد از بارگاه نومید برگشت تا روزی که خسرو بباغ رفته و بعیش ونوش

می‌پرداخت باربد ازدرخت سروی که قبلا
بتدبیر باغبان درآن جای کرده بود رود
خودرا بصدادرآورد وپرویزرادل بفریفت.
باربد چون خسرو را مجذوب نغمات نغز
خویش دید :

فرود آمد ازشاخ سرو سهی
همیرفت بارامش وفرهی

پرویز از دیدار وی شاد شد و او را شاه
رامشگران خواند. فردوسی گوید :

بشد باربد شاه رامشگران
یکی نامداری شد از مهتران

باربد پس‌از تقرب یافتن درحضرت پرویز
برای هر روزی ازایام هفته نغمهٔ ساخته‌بود
که این هفت نغمه بنام (طرق الملوکیه)
معروفست . ونیز برای هرروز از سی روز
ماه لحن مخصوصی ساخته بود که بنام
(سی‌لحن‌باربد) مشهوراست‌وهم برای ۳۶۰
روزسال (بدون خمسهٔ مسترقه) ۳۶۰ نوای
خاص ساخته بوده‌است . درخصوص مرگ
باربد اقوال‌مختلف‌است ولی‌فردوسی گوید:

چو آگاه شدباربدزآنکه‌شاه(خسروپرویز)
بپرداخت بیرای وبیکام گاه ...
ببرید هرچار انگشت خویش
بریده همی داشت درمشت‌خویش
چو درخانه شد آتشی برفروخت
همه آلت خویش یکسربسوخت.
فردوسی .

ز رامشگران سرکش وباربد
که هرگز نگشتیش بازار بد .
فردوسی .

بلبل همی سراید چون باربد
قالوس وقفل رومی وجالینوس .
(کذا) عنصری .

(بنقل از حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی
نخجوانی) .

تا هزار آواز سرو برآرد آواز
گوید اورا مزن ای‌باربدرود نواز .
منوچهری .

خاصه که بهرطرف نشسته است
صد باربد ازهزار دستان . خاقانی .

هان‌شاخ‌دولت بنگرش کامیال‌نیک آمدبرش
چون‌باربدمرغ ازبرش‌دستان‌نوپرداخته .
خاقانی .

من اورا باربد خوانم نه حاشا
که سحر باربد درنغمهٔ اوست . خاقانی .

ازآن برقص درآید فلك که درگوشش
سریرکلک تو هم‌چون نوای باربدست .
ظهیر فاریابی . (بنقل فرهنگ ضیاء) .

طلب فرمود کردن باربد را
وزو درمان طلب شد دردخودرا
درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی‌چون‌آب دردست . نظامی.

چو شیرین دستبرد باربد دید
زدست عشق‌خود راکاربدديد . نظامی.

حدیث باربد با ساز دهرود
همان آرامگاه شه بشهرود. نظامی .

ازآن چندان نعیم این جهانی
که ماند ازآل ساسان وآل‌سامان
ثنای رودکی ماندست ومدحت
نوای باربد مانده است ودستان .
شریف مجلدی گرگانی .(بنقل چهار-
مقالهٔ نظامی عروضی مصحح دکتر معین
چاپ ٤ ص ٤٤) .

مغنی نوایی بگلبانگ رود
بگوی وبزن خسروانی سرود
روان بزرگان زخود شاد کن
زپرویزوازباربد یادکن . حافظ .

رجوع به (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ج ۳-
ص۱۵۷)و(جهانگشای‌جوینی‌چاپ‌ج۱-ص
۲۰۷) و (تاریخ گزیده چاپ۱۳۳۱ بریل)
ص۱۲۲ و(احوال واشعاررودکی صفحات
۵۳۸-۷۹۳-۸۰٤-۸۹۰-۸۹۱-۱۱۳٤-
۱۲۱۹)و(مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۸۱)
و (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ص ۲۵۰) و
(شعوری ج ۱ ورق ۱۵٦) تکملهٔ مقالهٔ
ادوارد براون درمجلهٔ‌انجمن‌سلطنتی‌آسیائی
شمارهٔ ژانویهٔ ۱۸۹۹ م ص۳۷ تا ٦۹ در
باره «باربد ورودکی» شود .

باربدی . [بَ] .(ص ن). منسوب به
باربد یا آهنگ منسوب بوی :

سرکش بریشت رود باربدی زد سرود
وزمی سوری درود سوی بنفشه رسید .
کسائی .

باربذ . [بَ یا بُ] . (اِخ). رجوع به
باربد شود.

باربر . [بَ] . (ن ف مرکب) . ۱-
حمال‌وفعله ومزدور.(ناظم‌الاطباء). بارکش.
آنکه باربرد . حامل . باربردار .

خری دید پوینده وباربر
توانا و زورآوروکارگر .
سعدی (بوستان) .

وبااتفاق خرباربر به که شیرمردم در . سعدی.
(گلستان) رجوع به (شعوری ج ۱ ورق-
۱٦۱) شود . || ۲- ستورباری .(ناظم-
الاطباء). || ۳ - گمراهی .(ناظم‌الاطباء).
این معنی برای این لغت قیاساً نا درست
مینماید ومأخذ ناظم‌الاطباء هم معلوم‌نشد .

باربرتافتن . [بَ تَ] (مص مرکب)
بمعنی (خود) طالب آملی گوید :

ازآن مقفاسر کردم این غزل طالب
که دوش قافیه‌ام برنتافت‌بار ردیف .
(آنندراج) .

وآن بمعنی تحمل کردن بار وطاقت بار-
برداری است . رجوع به‌برتافتن شود .

باربردار. [بَ یا بُ](۱) . (ن‌ف‌مرخم) .
۱ - باربر . (ناظم الاطباء) . بارکش .
بردارندهٔ بار. حمال. رجوع به(آنندراج).
و (شعوری) و(ردمزن) شود .
|| ۲ - حیوان بارکش ، باربر :

گاوان‌و خران باربردار
به زادمیان مردم آزار .
سعدی . (گلستان) .

رجوع به بارکش وباربر و (ردمزن)شود.
||۳ - حامل . حامله . زن ومادهٔ حیوان که
حامله شود وبار گیرد .
|| ٤ - راه‌بن‌بست . (شعوری) . راه‌سخت
وصعب (طریق غیر نافذ یعنی چقمز یول
[ترکی]) (ردمزن) .

باربرداری.[بَ یا بَ].(حامص‌مرکب).
۱ - عمل باربردار .
||۲ - مخارج سفر ولوازم سفروکرایه‌بار.
(ناظم‌الاطباء) .

باربرداشتن . [بَ تَ]. (مص‌مرکب)
۱ - بلندکردن باری را ازدوش یاگردن
ویاپشت کسی. تحمل . (دهار) . (تاج-
المصادربیهقی) ازدفار.(تاج‌المصادربیهقی).
احتمال. مقعط [مُ قَ عَ عَ]. (منتهی -
الارب) .

اگر باری ز دوشم برنداری
چرا باری بسر بارم گذاری .
ناصرخسرو .

رجوع به بار برتافتن شود.(آنندراج) .
|| ۲ - بمجاز کنایه ازتخفیف دادن آلام‌و
رنجهای کسی.کاستن‌ازغم واندوه کسی.
بار از دوش کسی برداشتن ، بدو کمک
کردن ، اورا یاری کردن .
|| ۳ - حامله شدن . بارور شدن . بار-
گرفتن .آبستن شدن :

خاك پنداری بماهو مشتری آبستن‌است
مرغ‌پنداری که‌هست اندر گلستان‌شیرخوار
این یکی گویا چراشد نارسیده چون‌مسیح
واندگر بی‌شوی چون‌مریم‌چرابرداشت‌بار.
منوچهری .

(۱) ناظم‌الاطباء بفتح بای دوم‌آورده ، ولی باید دانست که هم باربر (بضم بای دوم) . صحیح است بقیاس فرمانبردار ونامبردار، ازمرصد
بار بردن ، وهم بار بر (بفتح بای دوم) ازمصدر باربرداشتن (م۰م۰) .

باربردن . [بُ دَ] (مص مرکب) .
۱ - حمل بار ونقل کردن آن :
حاجی تونیستی شتراست ازبرای آنك
بیچاره خار میخوردو بارمی‌برد . سعدی.
برد هر کسی بار درخورد زور
گرانست ران ملخ پیش مور .
سعدی . (بوستان.) .
|| ۲-بمجازرنج کشیدن. تحمل‌مشقت کردن:
همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردن نیابم جواز . فردوسی .
برند از برای دلی بارها
خورند ازبرای گلی خارها .
سعدی . (بوستان) .

باربرگرفتن .[بَ ـَ گِ رِ تَ] . (مص‌مرکب) .۱- باربرداشتن‌ازحیوان‌بارکش. || ۲ - حامله شدن . آبستن گشتن . بار - دار گشتن . باردار شدن : مادر موسی بار برگرفت . (ابوالفتوح) .
|| ۳ - بمجاز بار از دل کسی برگرفتن، کنایه ازکاستن رنج واندوه کسی ، تخفیف دادن آلام ورنجهای او :
بار بی‌اندازه دارم بردل ازسودای‌عشقت
آخر ای‌بیرحم باری ازدلم برگیر باری.
سعدی . (خواتیم) .
مرا رفیق باید که بار برگیرد
نه صاحبی که من ازوی کنم تحمل‌بار.
سعدی .

باربرگیر.[بَ ـَ].(ن ف‌مرخم مرکب) .
کسی که باراز بارکش‌فرونهد. بمجاز کسی که رنجی از کسی برگیرد :
غمخانهٔ خرسرای خرپیر
نه راه بری نه‌باربرگیر . سوزنی .

باربرنه . [بَ ـَ نِ] . (ن ف مرخم‌مرکب)
آنکه باربرستورنهد:
سالاربارمطران مه مرد جاثلیق
قسیس باربرنه (۱) و ابلیس بدرقه .
سوزنی .

باربرنهادن . [بَ ـَ نِ دَ] (مص‌مرکب).
بارگذاشتن برستور . تحمیل . (ترجمان - القرآن) . (دهار) .(تاج‌المصادربیهقی) .

باربروس. [بِ] [اِخ]. (۲) از (بابا- اوروج) تحریف شده است . این نام را اروپائیان بکاپیتن مشهور اوروج رئیس و برادرش خیرالدین رئیس اطلاق نمایند .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .
رجوع به خیرالدین و بارباروس و (لغات تاریخیه وجغرافیه ترکی) شود .

باربروس . [بِ] [اِخ] . (فردریك - یعنی فردریك ریشدار) . از امپراطوران آلمان باشد . رجوع به‌فردریك شود .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باربری.[بَ ـَ] .(حامص‌مرکب) .۱- عمل باربر. کارحمال.|| ۲-حمل‌ونقل: تعمیم وسایل باربری برای توسعهٔ زراعت نهایت ضرور است . || ۳- ادارهٔ که مباشر امورحمل‌ونقل است . ادارهٔ حمل ونقل .

باربزیو . [ب] [اِخ] (۳) نام قصبهٔ مرکز قضائی است در ایالت شارانت (٤) فرانسه در٣٤هزار گزی جنوب غربی‌شهر آنگولم (٥) واقع است ودارای یك حمام معدنی میباشد . (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) . ٤١٠٠ تن نفوس دارد .

باربستن . [بَ تَ] (مص مرکب) .
۱ - بار رابرای حمل بستن . ترتیب دادن باربرای بردن . پیوسته واستوار کردن بار برمال. بار درست کردن. بار کردن :
وگرنه همه‌کاروان باربست
ستانم ، کنمتان بیکباره پست .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .
صدرزمهٔ فضل باربسته
یك مشتریم نه پیش‌دکان . خاقانی.
کنون‌کاو فتادت زغفلت بدست
طریقی ندارد بجز باربست .
سعدی .(بوستان) .
کاروان میرود وبارسفر می‌بندند
تا دگر بارکه بیند که بما پیوندند .
سعدی . (خواتیم) .
|| ۲- کنایه‌ازسفر کردن‌وتهیهٔ سفر کردن . واله هروی گوید :
شد یارودل بتفرقه مشغول کارماند
اوباربست وخاطرما زیربارماند .
مولانا وحشی گوید :
ای رفیقان بارخواهم بست یارمن کجاست
حاضرش سازید تا من‌کارسازی می کنم .
نظری‌راست :
مسافران چمن نارسیده درکوچ‌اند
شکوفه میرود وشاخ بارمی بندد .
(آنندراج) .
رجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص۱۷) شود.
زکهرمش کهتر پسر بد چهار
بنه برنهادند وبستند بار . فردوسی .
بیاورد ازین هریکی دوهزار
خردمند گنجوربربست بار . فردوسی .
گومیخ مزن که خیمه میباید کند
گورخت منه که بارمیباید بست .
سعدی .(صاحبیه) .
|| ۳- مردن . درگذشتن. رخت بربستن :
منوچهررا سال چون شد دوشست
زگیتی همه باررفتن ببست . فردوسی .
بکشید سوی احمد مرسل رخت
بربست زآن دیار کرم بارش. ناصرخسرو.
گوئی ازصحبت ما نیك به تنگ‌آمده بود
بار بربست وبگردش نرسیدیم و برفت .

باربستن‌زبان .[بَ تَ نِ زَ] . (ترکیب‌اضافی). کنایه‌ازظهور کردن‌رنگ ازجهت غلبهٔ یکی از اخلاط چهارگانه. دربن‌حال گویند زبان باربست‌وعدم اقتدار برگفتار که‌آن نوع بیماری است . فائده : ازاهل زبان بتحقیق پیوسته که حالتی‌است‌درمرض که از غلبهٔ بلغم بارسپیدی بر روی زبان می‌بندد و در غلبهٔ صفرا بارزدی؛ وباربستن زبان نیز کنایه از فروماندن و بیکار شدن زبان . تاثیر گوید :
جهان ز رفتن صاحب سخن ذلیل شود
زبان چو بار به‌بندد بدان علیل شود
وله :
وضع ناخوش برسخنور سخت باشد ناگوار
بار می بندد زبان هرگه بدن رنجور شد .
(آنندراج) .

باربغه . [بُ غِ].(اِ) .۱ - بنه وسامان و اسباب سفر . (ناظم الاطباء) . || ۲ - اسباب خرد وکوچك . (ناظم‌الاطباء) .
باین معانی مصحف « بارینه » است || ۳- باملایمت‌وآهستگی . (ناظم‌الاطباء). مأخذ معلوم نیست وشاهدی‌هم دردست نمیباشد .

باربك . [بَ یا بِ] (اِمرکب) . بمعنی امیراعظم که او هروقت که خواهد بدرگاه پادشاه باریابد، واین مرکب است ازبار که بمعنی دخل‌است وازبگ بالکسر که مخفف بیگ است بمعنی صاحب و امیر واین لفظ را بفتح بای‌ثانی‌نیز نوشته‌اند که‌بگ بالفتح بمعنی امیر و صاحب است در ترکی واین لفظ بمعنی‌عرض‌بیگی که‌عرض‌مردم بحضور پادشاه میبرد نیز آمده . از کشف و شرح قران‌السعدین . (غیاث) . (آنندراج) .

باربك . [بَ] . [اِخ]. رجوع به سلطان شاهزاده باربك شود .

باربکی. [بَ]. (حامص‌مرکب). نظارت و داروغگی . (غیاث) . (آنندراج) .

باربند . [بَ] . (ن ف مرکب) . ۱ - آنکه بارها را بندد .|| ۲- (اِ) نواری که بدان باراستوار کنند . قسمی‌تنگ که بدان بار برستور استوار کنند . طناب . باربیچ . عکام .[ع.] (منتهی‌الارب) :
گراشتلمی نمیزد آن کرد
خرمشد و باربند میبرد . نظامی .

(۱) یعنی باربرنه قسیس وبدرقهٔ ابلیس. (۲) Barberousse. (۳) Barbezieux. (٤) Charente. (٥) Angoulême.

باربندی . [بَ] .(حامص مر کب) . ۱- عمل بستن وتهیه کردن بارها .|| ۲- بسیار خورد گی .

باربندی کردن . [بَ کَ دَ] . (مص- مر کب) . ۱ - بارها را آماده برای حمل و نقل کردن . || ۲ - در تداول عوام پرخوری کردن .

باربنگاه . [بُ] . (اِ) یابار بنه [بُ نَ] . جائیکه‌در آن بارمی‌ریزند . (ناظم‌الاطباء) . (بتر کی، یوك‌یاب) (دمزن) . رجوع به (فرهنگ‌رازی)و(شعوری ج ۱ورق ۱۹۱) شود .

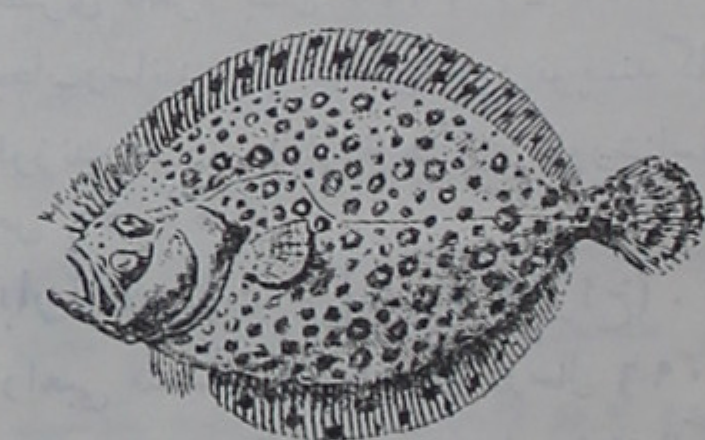
باربنه . [بُ نَ یا نِ] یا باربنگاه (اِ) . رجوع به باربنگاه و (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ : باربنگاه) شود .

باربو. [بُ] . (اِ) . (۱) یاباربیلون(۲)، نوعی ماهی از انواع سیپرینیده(۳) که در آبهای شیرین زند گی میکند .



باربو.

باربو. (اِ). (٤) نوعی‌ماهی‌مسطح وبسیار قیمتی‌از نوع ماهی‌های سپردار.[توربو(٥)] باربوهائیکه درسواحل فرانسه وجوددارند طولشان تا٦٠ سانتیمتر میرسد .



باربو.

باربود . (اِخ). (٦) نام یکی ازجزائر آنتیل‌واقع‌درآمریکادر ۳۰هزار گزی‌شمال شهرآنیتفوآ در۱۷درجه و٤٠دقیقه عرض شمالی و ٦٤ درجه و١٠ دقیقه طول غربی واقع گشته ، طولش به۳۰ وعرضش به١٦ هزار گز بالغ است . اراضی آن پست و مسطح است ، لنگر گاهی ندارد وسواحلش خطرناك میباشد . خاکش حاصلخیز و محصولاتش عبارت است از : پنبه ، نیل ، تنبا کو،نیشکروغیره .ازسال۱٦۲۸میلادی درید تصرف دولت انگلیس میباشد .

(ازقاموس الاعلام تر کی ج۲) .

باربون . (اِخ) . دهی است از دهستان نارلو بخش شهرستان رضائیه که در هزارو سیصدگزی شمال باختری رضائیه و یك هزار گزی باختر شوسهٔ رضائیه بشاهپور واقعست . منطقه‌ایست جلگهٔ معتدل‌با ۱۳۰ تن‌سکنه . آبش‌ازنازلوی چای ومحصولش غلات ، توتون ، چغندر ، کشمش ،حبوبات وشغل‌مردمش زراعت وصنایع دستی اهالی جوراب بافی و راهش ارابه‌رو میباشد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

باربه . [بِ] . (اِ)(۷) نژادی‌ازسگ.



باربه .

باربی. (اِخ)(۸) نام قصبه‌ایست درایالت ساکس پروس که در٢٥هزار گزی جنوب شرقی ماگدمبورگ درمحل‌اتصال دو نهر ساله والب واقع گشته است .

(ازقاموس‌الاعلام تر کی ج۲) .

باربیکی. [بِ] . (حامص). عمل و شغل باربك بزرگ دربار (ازدمزن). رجوع به باربك وباربیك شود.

باربیون . [یَ یُ] . (اِ) رجوع به باربو(۹) شود .

باربیه‌دسویل.[یِ یِ دُ سِ].(اِخ).(۱۱) نام نمایش نامهٔ کمدی است درچهار پرده به نثرکه بومارشه (۱۲) نویسندهٔ فرانسوی بسال ۱۷۷٥ میلادی آنرا نوشته ، و حسن ره‌آوردآنرا بفارسی‌درآورده وبسال ۱۳۲۷ هجری شمسی بنام « ریش تراش اشبیلیه » یا «احتیاط بیفایده» (۱۳) در طهران منتشر کرده‌است . ازروی این اثر اپرا هم تهیه شده است .

باربیه دمینار .[یِ یِ دُ]. (اِخ)(١٤) (۱۸۲۷ - ۱۹۰۸) . خاور شناس بنام فرانسوی که در۱۸۲۷ م درمارسی متولد شد و بسال۱۹۰۸درگذشت . وی‌زبانهای فارسی ، عربی و تر کی را فراگرفت و خدمات گرانبهائی بمعارف اسلامی وتاریخ و علوم وادب شرق کرد ، ازجملهٔ آثارش : تألیفات : فرهنگ تر کی‌وفرانسه که بچاپ رسیده‌است ، فرهنگ تاریخی وجغرافیائی ادبی از کشور ایران و نواحی آن (١٥) بفرانسه که بسال ۱۸٦۱درپاریس‌منتشرشده و اصل آنرا ازمعجم‌البلدان یاقوت وآثار دیگران ترجمه و اقتباس کرده است . کتابی دراشعارفارسی که بچاپ‌رسیده‌است، مطالعه‌وبررسی‌دراحوال‌شیخ سعدی‌شیرازی. ترجمه‌ها : تصحیح وترجمهٔ تاریخ مروج‌الذهب مسعودی بفرانسه بسال۱۸٦۱-۱۸۷۸ که درپاریس بچاپ‌رسیده است . رسالهٔ المنقذ من‌الضلال‌محمدغزالی،تاریخ‌هرات‌معین‌الدین که‌درمجلهٔ‌آسیائی(١٦)طبع‌شده‌است. بوستان شیخ شیراز ومقالات بسیاری در بارهٔ تاریخ و ادب و فرهنگ ایران و شرق در مجلهٔ آسیائی.(ازفرهنگ‌خاورشناسان‌ص٥٤). رجوع به (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران‌تألیف ادوارد برون ج۱و۳و٤) و(احوال واشعار رود کی ج ۳ ص٨٦٥-٩٠١) شود .

بارپروردگار.[پَ وَ دِ] . (اِمر کب). بارخدای . خداوند . خدای تعالی.

بار پوست . (اِ مر کب) . نوعی از مر کبات که پوست میوهٔ آن چون پوست لیموی شیرین زرد وشکل‌آن چون گلابی کشیده و دراز باشد، بزرگتر از گلابی.

بارپوش. (اِمر کب) .۱- جامه که بربار پوشند تا از صدمت باران وآفتاب مصون ماند.||۲- ظاهراً‌بالاپوش: وسواران‌برعقب می‌آمدند وموضعی که جواز تعذر زیادت داشت بارپوشهامی انداخت. (جهانگشای جوینی) .

بارپیچ . (ن ف مر کب) . ۱ - آنکه بارها پیچد . ۲ - (اِ مر کب) جامهٔ که عدل را در آن پیچند . پارچهٔ ضخیمی که بعدلها پیچند . آنچه باردرآن پیچند .

بارت.(اِخ)، (۱۷)یکی‌ازمشاهیرسیاحان جغرافی‌دان آلمان‌است.وی‌درسواحل‌ایتالیا وبحرسفید مدت مدیدی سیاحت کرد و در بارهٔ دریای‌مذکوراثری‌منتشرساخته‌آنگاه جزوگروه سیاحانی که بریاست ریچارد - سون بافریقامیرفتند درآمده ازسال۱۸٤۹ میلادی تا ۱۸٥٤ پنجسال در صحاری و میان اقوام وحشی بسیر و سیاحت پرداخت تا آنجا که همسفرانش درگذشتند و او تنها بازگشت و دربارهٔ افریقا سیاحت نامهٔ مفیدی موسوم به«افریقای‌وسطی‌وشمالی» در ٥ مجلد بدو زبان آلمانی و انگلیسی منتشر ساخت و نیز کتابی در بارهٔ لغات افریقای میانه منتشر کرد، وی‌بسال ۱۸۲۱ درهامبورگ تولد یافت و بسال ١٨٦٥ درگذشت .

---

(۱) Barbeau. (۲) Barbillon. (۳) Cyprinidés. (٤) Barbue. (٥) Turbot. (٦) Barboude. (۷) Barbet. (۸) Barby. (۹) Barbillon. (١٠) Barbeau. (١١) Le Barbier de Séville. (١٢) Beaumarchais. (١٣) La Précaution inutile. (١٤) Barbier de Meynard. (١٥) Dictionnaire géographique, historique et littéraire de la Perse. Paris. MDCCCLX1. (١٦) Journal Asiatique. (۱۷) Barth.

بارتاتوی . (اِخ) . نام پادشاه سکاها که در آذربایجان دولتی تشکیل داده بودند و آسورحیدین پادشاه آسور بخاطر دوستی با اودخترخویش را بوی داد . (هرودوت اسم این پادشاه را پروت تی یوس نوشته است) . (ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳) .

بارتاس. (اِخ). دوبارتاس گیوم ، (۱). نام شاعر فرانسوی است متولددرمن فور(۲) نزدیك اوش(۳) (۱۵۴۴ - ۱۵۹۰) . مؤلف(هفته)(۴) یا (آفرینش جهان) (۵) که از کتاب مقدس ملهم است .

بارتز. (اِخ) (پل - ژزف) . (۶) یکی ازمشاهیراطبای فرانسه است . وی در تاریخ ۱۷۳۴ میلادی درمونپلیه (۷) تولد یافته و در سنهٔ ۱۸۰۶ در گذشته است . مدت مدیدی درمدرسهٔ طبی میهن خویش مدرس علم طب بود وسفری بپاریس رفت. بادالامبر ودیگرمعاصران ازعلماروابطی دوستانه پیدا کرد . در تحریر اثرمشهور به مجموعهٔ فنون اشتراك قلمی داشته است . او بتمام زبانهای اروپایی آشنا بوده آثار معتبر چندی در طب و مخصوصاً در بارهٔ بدن انسانی تألیف کرد ومدتی پزشك دربار بود .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

بارتلد . [تُ] . (اِخ) . بارتولد (۸). خاورشناس بنامروسی است که کتاب علمی ونفیسی درجغرافیا وتاریخ ترکستان روس در ۱۹۰۰ م نوشته ودر۱۹۲۸ بانگلیسی درآمده است (۹) . وی با مراجعه بتاریخ دورهٔ مغول و تحقیق در گزارش آسیای مرکزی و ترکستان دردورهٔ استیلای مغول تألیفی ارزنده اززمان چنگیز و فتوحات و یاسای او ودورهٔ تیموریان ساخته (۱۰) که دایرة المعارف اسلام از آن نقل کرده است . همچنین کتابی در جنگهای آتسز و سنجر نگاشته کهمواد آنرا ازنسخهٔخطی بنگاه زبانهای شرقی بطرگراد ترتیب داده ودربارهٔ آتسز تحقیقاتی نموده است . رجوع به دایرة المعارف اسلام شود . و نیز مقالات با ارزشی در بارهٔ تاریخ ایران در مجلهٔ آشورشناسی (۱۱) نگاشته است .
(ازفرهنگ خاورشناسان ص ۵۷) .

بارتلمه. [تَ لُ مِ]. (اِخ). (کریستیان) (۱۲). متولددرقرب بیروت ۱۸۵۵ ومتوفی بسال ۱۹۲۵ ازعلمای لغت‌شناس وزبان‌دان آلمانی است وازسال ۱۹۰۹ استادسانسکریت درهیدلبرگ بود. آثارمهم او عبارتست از : دستورلهجه‌های ایران قدیم (۱۳)، تحقیقات در باب سکه‌شناسی اشکانی (۱۴)، خاطره‌های مجمع آثارعتیقه ج ۲، ترجمهٔ پنج گاتها. (۱۵)، ترجمهٔ ارت یشت(۱۶)، فرهنگ لغات قدیم ایران(۱۷). رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۷۰-۱۵۷۱ و ج ۳ ص ۲۶۷۳) و (یشتها ج ۱و۲) شود .

بارتلمی . (آبه ژان ژاك) .(۱۸) یکی از مشاهیرعلمای آثار عتیقه است . وی بسال ۱۷۱۶ میلادی درکاسیس (۱۹) متولد شد و بسال ۱۷۹۵ درگذشت . السنهٔ لاتین ، یونان قدیم ، سریانی ، کلدانی و عربی را میدانست وخدمات مهمی به پیشرفت علم آثار عتیقه نمود ، بایتالیا سفر کرد ، آثار عتیقهٔ بسیاری جمع آورد . دربارهٔ آثارقدیمهٔ فنیقی فلسطین وغیره کتابهای چندی تألیف کرد که مشهورترین آنها «سیاحت نامهٔ آناکارسیس جوان دریونان» (۲۰) میباشد ، که درآن احوال واوضاع یونان قدیم را تصویر کرده است . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) . وی الفبای زبان فینیقی را بدست آورد ومعلوم کرد که این زبان کاملا سامی است (ازایران باستان ج ۱ ص ۴۹) .

بارتلمی. [تِ لِ یاتُ لُ مِ] (مقدس) (۲۱) (اِخ). یکی ازحواریون دوازده گانه‌است. گویند نصرانیت راوی درهندوستان وحبشه نشر و ترویج کرد و در سال ۷۱ میلادی نصارا وی را در ارضروم (ارزنة الروم) زنده پوست کندند و بصلیب بچهار میخ کشیده بقتل آوردند . ذکران او را روز ۲۴ اوت میگیرند .

بارتلمی. [تِ لِ] مارکی فرانسوا د(۲۲) (اِخ). یکی ازمدیران جمهوری اول فرانسه است و پسرآبه بارتلمی میباشد . او درسال ۱۷۵۰ (۲۳) مسیحی دراوبنی(۲۴) تولد یافته ودرسال ۱۸۳۰ درپاریس درگذشت . وی متصدی برخی ازسفارتها ازطرف جمهوری گردید ، با دول پروس ، اسپانیا ، وغیره معاهداتی امضا کرده در سنهٔ ۱۷۹۷ نظر بمسلك معتدلش بعضویت هیأت‌مدیره (۲۵) پذیرفته شد . بعداً بجانب داری از پادشاه متهم گردید وبا چند تن دیگر بصحرای سینامارئ‌واقع در کوبان‌فرانسه‌ازآمریکای جنوبی تبعیدشد. مدتی بعدازآنجافراراختیار وبگوبان هلندالتجابرد وازآنجا بانگلستان رفت و درزمان پادشاهی بفرانسه بازگشت وبلقب مارکی وبرخی ازمأموریتهای بزرگ نایل آمد.(ازقاموس الاعلام ترکی ج۲) . در ۱۷۹۵ معاهدهٔ صلح بال(۲۶)را امضا کرد.

بارتلمی. [تِ لِ].(اِخ) .(۲۷) [(سنت هیلر) . (ژول)] . سیاستمدار وخاورشناس مشهورفرانسوی ومورخ نامی‌تاریخ اسلامی است . وی در پاریس بسال ۱۸۰۵ متولد و در ۱۸۹۵ درگذشت . تحصیلات عالی کرد و بفراگرفتن زبانهای شرقی توجه مخصوص داشت و از همین‌رو استاد فلسفهٔ یونان درکلژدوفرانس گردید وبمقام‌وزارت امورخارجهٔ‌فرانسه‌نایل آمد(۲۸).ازآثارش کتاب محمد وقرآن است که درپاریس بسال ۱۸۶۵ بچاپ‌رسید. نیزآثارارسطوودیگران را بفرانسه درآورده‌است . وی کتاب علم‌الطبیعهٔ‌ارسطورا‌ازیونانی‌بفرانسه‌برگردانید و مقدمهٔ مفصلی در نود و پنج صفحه برآن افزود واحمد لطفی وزیرمعارف سابق مصر آنرا بعربی‌ترجمه کرد ودرمطبعهٔ دارالکتب مصری قاهره بسال ۱۹۳۵ م - ۱۳۵۳ ه بچاپ‌رسانید . نوشته‌هایاوزند نویسندگان ارزنده است . (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۶-۵۷) .

بارتلمی. [تِ لِ] (پیر)() (اِخ) . نام راهبی متعصب ازمردم مار درسال ۱۰۹۶ میلادی بمعیت اهل‌صلیب بمحاصرهٔ انطاکیه رفت ومدعی بود که حربهٔ که حضرت عیسی علیه‌السلام را بدان کشته‌اند نزدوی موجود است وبااین‌حربه مسلمانان‌رامغلوب خواهد ساخت اما ادعایش باطل‌بود وکاری ازپیش نبردلذا بشکنجه وآزارش پرداختند وبسال ۱۰۹۹ درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

---

(۱) Bartas-Du Bartas, Guillaume. (۲) Montfort. (۳) Auch. (۴) Semaine.
(۵) Création du Monde. (۶) Barthez. (Paul-Joseph). (۷) Montpllier. (۸) W. Barthold.
(۹) Turkestan down to the mongol invasion. London 1923.
(۱۰) Turkestan wepokhu Mongolsh Nashnstw. (۱۱) Zeitschrift für Assyrologie.
(۱۲) Bartholomae, Christian. (۱۳) Handbuch der Altiranischen Dialekte. Leipzig. 1883.
(۱۴) Recherches sur la numismatique Arsacide. (Mem. de la Soc. d'Archéol. t II).
(۱۵) Die Gatha's des Avesta, Zarathushtra's verspredigten übersetzt, Strassburg 1905.
(۱۶) Beiträge zur Kenntniss des Avesta II. von Chr. Bartholomae. Der, Asi Yast (Yt.17) S. 560-585.
(۱۷) Altiranisches Wörterbuch, Strassburg 1904. (۱۸) Barthélemy. (abbé Jean- Jacques).
(۱۹) Cassis. (۲۰) Voyage du jeune Anacharsis en Grèce. این کتاب بسال ۱۷۸۸ منتشر شده است .
(۲۱) Barthélemy, Bartholomé (Saint). (۲۲) Barthélemy (François, marquis de),
(۲۳) در فرهنگ وبستر این عدد باعلامت استفهام مشخص گردیده (مشکوك است) .
(۲۴) Aubagne. (۲۵) Directoire. (۲۶) La paix de Bâle. (۲۷) Barthélemy - Saint - Hilaire. (Jules).
(۲۸) سالهای ۱۸۸۰-۰۸۱
(۲۹) Barthélemy, (Pierre).

بارتلمی. [ت] . (سن) [س] (واقعه) (۱).
پس از پیدایش نهضت مذهبی در نیمهٔ اول قرن شانزدهم بوسیلهٔ لوتر (۲) در کشور آلمان و کالون (۳) درسرزمین فرانسه وحدت مسیحیت دراروپای غربی ازمیان رفت وسه طریقت جدیدلوتروکالون ومذهب آنگلیکن برابر آئین کاتولیك بوجود آمد ولذا آتش جنگهای مذهبی زبانه کشید. صدور فرمان سن ژرمن در ۱۵۷۰ بمدت دوسال مابین کاتولیکها وپروتستانها صلح وآشتی برقرار نمود وکشور فرانسه رابطورموقت درآرامش نگهداشت. برای پایداری این صلح چارهٔ اندیشیدند وآن چنین بود که مارگریت دووالوا (۴) خواهر شارل نهم‌را بعقد هانری دوناوارپیشوای جوان پیروان کالون درآورند. اما ضعف ارادهٔ شاه جوان ۲۲ ساله شارل نهم واعتماد بینهایت او به (کولینیی امیرالبحر) و جاه طلبی ملکهٔ کاترین دومدیسی وترس از اینکه قدرت ونفوذی‌را که درفرزندان خود دارد از دست بدهد وی را بطارح نقشهٔ شومی واداشت وبرای‌ازبین‌بردن کولینیی‌مرتکب نخوفترین‌جنایات شد. بدین ترتیب که‌روز جمعهٔ ۲۲ اوت ۱۵۷۲، یعنی چهار روز پس از عروسی مجلل هانری دوناوار و مارگریت، کولینیی بین ساعت‌ده‌ویازده ازقصرلوور بخانهٔ خود میرفت ودرراه کتاب میخواند ناگاه گلولهٔ ازپنجرهٔ اطاقی باو رسید یکی از انگشتان دست راست او را برد وبازوی چپش را خرد کرد. چون‌این خبربشارل‌نهم رساندند بینهایت برآشفت ودر زمان‌شتابان بخانهٔ کولینیی رفت‌ووی‌را گفت: «مجروح شمائید ولی دردوالم رامن حس میکنم، بخدا چنان انتقامی سخت بگیریم که در داستانها باز گویند» پادشاه بی‌درنگ بتحقیق پرداخت ونخستین‌مجرمی که شناخته شد دوك دوگیز بود. ملکه ازین تحقیق و کنجکاوی بیم داشت ویگانه راه‌نجات‌را درقتل‌عام دانست ونقشهٔ‌شیطانی خودرا با دوفرزندش دوك دان‌ژو، ودوك دوگیز درمیان نهاد و همان روز بنزد شاه رفت و بگناه خود اعتراف کرد و با این اعتراف شاه را سخت بحیرت فرود برد و درچنین حالی افزود که اکنون هوگنوها سلاح برداشته وانتقام را آماده‌اند اگر رؤسای پرتستانها بجای مانند امنیت کشور وزندگانی پادشاه درخطراست. شاه‌پس‌از اندکی مخالفت ناچار تسلیم شد و گفت: «همه را بیجان کنید تا برای سرزنش من یك‌تن هم بروی زمین باقی نماند» دوك دوگیز درحال دست بکارشد واوامرواحکام را باموافقت شهرداری پاریس ابلاغ کرد وهمان نیمه‌شب قرار قتل عام را بفرداصبح یکشنبه ۲۴ اوت ۱۵۷۲ که روز عیدسن بارتلمی بود گذاشتند. قبل از سپیده دم دوك دوگیز بخانهٔ کولینیی رفت و یکی از نوکرانش که آلمانی وموسوم به بسم (۵) بود باسه تن سویسی بدرون اطاق رفتند. بسم پرسید: «آیاتوامیرالبحری؟» وی گفت آری. بسم خنجر را بشکم او فرو برد و جسدش را بکوچه افکند. دوك دوگیز پس از اطمینان از مرك امیرالبحر خود بقتل عام پرداخت. نخست قرار براین بود که رؤسای پرتستان را از دم تیغ بگذرانند، اما اندکی بعد اراذل و اوباش بقصد قتل و غارت بسربازان پیوستند و قتل عام کردند حتی کودکان را نیز بجای نگذاشتند، و البته کوشش شاه و کارکنان‌شهرداری که سخت‌بوحشت افتاده بودند بجایی نرسید و آتش مشتعل را نتوانست خاموش سازد. آنقدر سوخت تاخود خاموش شد و کشتار تا روز سه‌شنبه ۲۶ اوت ادامه یافت.
دیگر شهرها نیز بپایتخت پیوستند وهمین تراژدی‌را بازی کردند وبنابروایات مختلف دراین حادثهٔ غم‌انگیز بین بیست تا شصت هزارتن بهلاکت رسیدند، فقط چند استان محدود ازاجرای‌حکم سرباز زدونامهٔ یکی ازاستانداران‌خطاب بشاه بدین‌مضمون‌است: «سپاهیانی که زیر فرمان من انجام‌وظیفه میکنند مردمانی شجاع ودلیرند واز آب و آتش پروا ندارند، ولی درمیان آنان کسی را نیافتم تا بدست او فرمان ظالمانهٔ‌شاه را اجرا کنم». البته پس‌از انجام عمل به وسیلهٔ اعلانات و مراسلات برؤسای کشور های خارج و فرانسویان خواستند بدروغ بنمایانند که قتل عام بامور مذهبی مربوط نبوده بلکه تدبیری بود برای جلو گیری‌از آتش‌فتنهٔ امیرالبحر که‌درشرف‌اشتعال‌بوده است. و باید دانست که نه تنها این واقعهٔ ننگین‌نتوانست‌از پیشرفت‌پرتستان‌جلو گیری کند بلکه‌برعکس‌موجب تقویت آن‌وتشدید منازعات مذهبی گردید. رجوع به (ترجمهٔ تاریخ قرون جدید آلبرماله ص۱۴۷-۱۵۰) و (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) شود.

بارتنگ. [ت َ] . (اِ) . (۶) بارهنگ باشد. (لغت محلی گناباد). بلغت مردم طهران. (ناظم‌الاطباء). لسان الحمل. [ل ِ ن ُ ل ْ ح َ م َ] . (فهرست‌مخزن‌الادویه). (دمزن) بزر لسان الحمل. (بحرالجواهر). تخم لسان‌الحمل. (ناظم‌الاطباء). آذان الجدی. (منتهی‌الارب). بردوسلام. ذنب‌الفاره. سپندان تلخ را گویند. (آنندراج). خرگوش. خرگوشك. خرغول. (دمزن). خرغوله. خرقوله. خرقول. چرغول. چرغوله. جرغول. جرغوله. تخم سفید. بزوشه [ب َ و َ ش َ] . مری زبانك. خنك [خ ِ] . زبان بره. کاردی، ریم آهنك. ریم آهنج. خمخم [خ ِ خ ِ] . خوبکلا. خونکلا. جنیده [ج ُ ن َ د َ] . بترکی باغ بریاغی نامند، دوائی است. ورجوع به بارهنگ شود.



بارتنگ باگل.

بارت و بورت. [ت ُ] (از اتباع) در تداول عامه بمعنی هارت و هورت. رجوع به هارت و هورت شود.

بارتولد. [ت ُ] . (اِخ). رجوع به‌بارتلد شود.

بارتولدی. (اِخ) (فردریك اگوست) (۷). مجسمه ساز فرانسوی متولد در کلمار (۸) (۱۸۳۴ - ۱۹۰۴)، مؤلف کتابهای «آزادی، منور کنندهٔ جهان» (۹) و «شیر بلفور» (۱۰).

بارتولو. [ت ُ ل ُ] . (اِخ). (۱۱) قهرمان‌پیش «ریش‌تراش‌اشبیلیه» (۱۲) اثر بومارشه (۱۳) که مظهر کسانی که‌قیم ودر عین‌حال‌حسود وبا سوء ظن‌هستند میباشد.

بارتولومه. (اِخ). رجوع به بارتلمه شود.

بار تیماوس. (اِخ). پسر تیماوس‌واو شخصی کور بود که عیسی اورا در نزد اریحا بینائی بخشید (مزامیر ۱۰: ۴۶). (ازقاموس کتاب مقدس).

بارث. (اِخ). (۱۴) خاورشناس آلمانی است که دیوان قطامی (۱۵) شاعررابدست آورد وبرآن مقدمه و ملاحظاتی بزبان آلمانی افزود وبسال ۱۹۰۳ در لیدن با متن وشرح عربی بچاپ رساند و خدمات دیگر نیز در فرهنگ اسلامی نموده است. (ازفرهنگ خاورشناسان ص ۵۶).

بارج. [ر ِ] (اِ). ۱- سگ انگورباشد و آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند. (برهان). بلغت مردم اصفهان و طهران تاجریزی گویند. (ناظم‌الاطباء). (انجمن آرا) (آنندراج). عنب الثعلب است. (فهرست مخزن‌الادویه). سگ انگور باشد.

---

(۱) Barthélemy, Saint (۲) Luther. (۳) Calvin. (۴) Marguerite de Valois.
(۵) Besme. (۶) Plantain. Plantago. (۷) Bartholdi. (Frédéric- Auguste).
(۸) Colmar. (۹) La liberté éclairant le monde. (۱۰) Le Lion de Belfort. (۱۱) Bartholo.
(۱۲) Le Barbier de Séville. (۱۳) Beaumarchais. (۱۴) M. Barth.
(۱۵) عمربن شیم بن عمر وتغلبی معاصر اخطل و عبدالملك مروان متوفی ۷۱۰ میلادی (حاشیه ص ۵۶).

(جهانگیری) . (دِمِزن) . عنب‌الثعلب . (دمزن) . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴) وسگ انگور شود . || ۲ - نام میوهٔ . (ناظم‌الاطبا) .

بارج . [رِ] (ع اِ) . ملاح ماهر . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

بارجا . (اِ) . یا بارجای ، بمعنی بارگاه است که محل بار ملوك و سلاطین باشد . (برهان) . (هفت‌قلزم) . یعنی محل بارملوك که بارگاه نیز گویند . مثالش امیرخسرو فرماید :

دل پاکش که هست از کینه معصوم
بهیجا آهن ودربارجا موم . (سروری) .

بارگاه است . (انجمن آرا) . (دمزن) . مطلق مقام پادشاهان وامرا که درآن مردم را باردهند خواه از سنك و گـل باشد خواه از خیمه و چادر ودرعرف حال دیوانخانه عبارت از آن است وآسمان‌جاه ، عرش‌اشتباه ، زمین آسمان ، بریشم طناب ازصفات اوست و با لفظ کشیدن و زدن بمعنی برپا کردن خیمه وبا لفظ بستن بمعنی بار کردن آن مستعمل . امیرخسرو گوید :

چوهنگام آن شد که‌از بارجای
کند میهمان عزم خلوت سرای
زاسباب کار آنچه میخواستند
بآئین شاهان بر آراستند .
سایهٔ حق علاء دین تاجورجهان گشا
کاطلس روی‌خسروان مفرش بارجا کند .

(آنندراج) . سرای شاهان . (دمزن) .

بارجات . (اِ) خریداری چیزی ازروی اجبار و تحکم علاوه بر قیمت بـازاری . (ناظم‌الاطباء) . (دمزن) .

بارجاخ . (اِخ) . گویند تلی است که بین آن و شهرچاچ در ماوراء النهر ازاطراف بلاد ترك چهل فرسخ است - در پیرامون آن هزارچشمهٔ آب است که ازمشرق بسوی مغرب جاری میشوند وموسوم است بر کوب آب یعنی آب مغلوب و درآن دراج صید میشود . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

بارجامه . [مَ] . (اِ) . جوالی را گویند که دهن آن ازپهلو باشدوبربالای چاروا اندازند وهرچیز خواهند درآن کنند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . جوالی را گویند که‌دهن آن در پهلو باشد وبرپشت خر افکنند وهرچه خواهند درآن پر کنند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . صندوق‌رخت . خورجین . خرجین . (دمزن) .

بارجان . (اِخ) . از قرای خانلنجان از اعمال اصفهانست . (معجم‌البلدان) . (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۵۵) . (دمزن) .

بارجان . (اِخ) . کوهی است بکرمان و شهرکهای ، کفتر ودهك براین کوه‌است (حدود العالم) . امیر جلال‌الدین سالار بلند که درکوه‌بارجان بود عصیان نموده بود . (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۹) .

بارجاه . (اِ) معرب بارگاه فارسی‌است بمعنی جایگاه اذن یا بار . حجاج بن یوسف این کلمه را بکار برده واحمد محمد شاکر درحاشیهٔ المعرب ص ۷۵ آرد : وصاحب کتاب الفاظ فارسی این کلمه را در مادهٔ بارجـه آورده و گوید محتمل است ازکلمهٔ بارگاه فارسی که بمعنی درباریادشاه وپرده سرای اوست معرب شده باشد وبنابراین کلمهٔ بارجاه ازفارسی گرفته شده است . رجوع به (المعرب جوالیقی ص ۷۵) شود .

بارجای . (اِ) . رجوع به‌بارجا شود .

بارجای . (اِ) بخشش زمین‌دار زمین معینی را بیکی ازکسان‌خود . (ناظم‌الاطباء) .

بارجستن . [جُ تَ] (مص مرکب) . رخصت یافتن ، اجازت گرفتن برای‌دخول بنزد شاه یا امیری :

بردرگهش نشسته بزرگان ومهتران
از بهر بارجستن‌وبرما گشاده در . فرخی .

بارجلیغ کنت . (اِخ) . یـا ، بارجین لیغ کنت ، قریهٔ بر ساحل جیحون نزدیك جند و فناکت و پروسك حالیه (۱) : و لشکرگـردبر گرد حصارچند حلقه‌ساختند وچون تمامت لشکرها جمع شدند هرکسی را بجائی نامزد کرد پسربزرگتررا باچند تومان از سپاهیان جلد و مردان مرد بحد جندوبارجلیغ کنت و جمعی امرا را بجانب خجند و فناکت وبنفس خود قاصد بخارا شد . (جهانگشای‌جوینی‌چاپ ۱۳۲۹ بریل ص ۶۴) . ورجوع به صفحات ۶۶-۶۷-۷۲ و۹۷ همین جلد و بارجین لیغ کنت شود .

بارجو . (ن‌ف‌مرخم مرکب) . یابارجوی . آنکه بارجوید . کسیکه رخصت شرفیابی خواهد . رجوع به بارجوی شود .

بارجوق . ایدی‌قوت (اِخ) . امیرایغور : اتراك ایغورامیرخودرا ایدی‌قوت خوانند و معنی آن خداوند دولت باشد و در آن وقت ایدی‌قوت بارجوق بود . (جهانگشای جوینی چاپ ۱۳۲۹ لیدن ص ۳۲) .

بارجوق . (اِخ) . دهی‌است ازدهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستـان مراغه . در ۶ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و۳۱ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه در کوهستان واقع‌است هوایش معتدل و دارای ۲۹۸ تن سکنه می‌باشد . آبش ازچشمه ، محصولش : غلات ، نخود ، برزك ، زردآلو و شغل مردمش زراعت وصنایع دستی‌اهالیش : جاجیم بافی وراهش مالرو می باشد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴) .

بارجوی . (ن ف‌مرخم مرکب) . یابارجو . جوینده‌بار . خواهان شرفیابی بحضورشاه یا امیری . رجوع به‌بارجوشود .

بارجة . [رِ جَ] . (امعرب) . کشتی بزرگ جنگی . (منتهی‌الارب) . ج . بوارج [رِ] ، جهازیا کشتی بزرگ جنگی . (آنندراج) . ساختمان بزرگ جنگ . (دمزن) . بیرونی گوید :

کلمهٔ هندیست از ریشه (بیره) تعریب شده است وآنرابربوارج جمع بسته‌اند . وچون راهزنان دریائی درساحل هند کشتی ها را غارت میکردند آنانرا بدین نام خواندند چنانکه یاران همین دسته را در دریای‌روم قرصان خوانند . (ماللهند) .

بارجة . [رِ جَ] (ع اِ) . مرد بسیارشر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

بارجین . (اِخ) . دهی است از دهستان میبدبخش اردکان شهرستان یزد . در ۲۴ هزارگزی جنوب اردکان متصل براه‌فرعی بارجین به میبد و اردکان در جلگه واقـع است . هوایش‌معتدل‌دارای ۴۵۶ تن سکنه میباشد . آبش ازقنات ومحصولش : غلات ، شغل‌مردمش : زراعت وصنایع دستی‌زنانش کرباس بافی وراهش ماشین رومی باشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بارجین . (اِخ) . یاپارچین . بنابرنوشتهٔ احمد محمد شاکر محشی المعرب جوالیقی درحاشیهٔ ص ۳۲۲ کلمهٔ بارجین خندق باشد وفـارقین جزء دوم شهر میافـارقین معرب آنست .

بارجین لیغ کنت . (اِخ) یا (۲) بارلیغ کنت باشد . رجوع به‌بارجلیغ کنت شود .

بارچاه . (اِ) . بارگاه است . بمعنی‌ایوان ودربارسلطنتی است که از معانی‌بار ، یکی بارگاه است . میرخسرو گوید :

دل پاکش که هست از کینه معصوم
بهیجا آهن و دربارچا موم (۳) .

(شعوری ج ۱ ورق ۱۴۹ برگ ب) رجوع به بارگاه شود . دیوان عدالت ومقرعدالت . (ناظم‌الاطباء) .

بارچان . (اِخ) . دهی‌است از دهستان گرکن‌بخش فلاور جان شهرستان‌اصفهان در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور فلاورجان ویکهزارگزی‌شمال‌شوسهٔ مبارکه‌به‌اصفهان درجلگه‌واقع است . هوایش معتدل‌و۳۱۹ تن‌سکنه‌دارد . اززاینده‌رود مشروب میشود محصولش : غلات ، برنج ، صیفی پنبه‌وشغل مردمش : زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان : کرباس بافـی و راهش فرعی‌است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بارچاه . (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش لنگه شهرستان لار . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

---

(1) Pérovsk. (بنقل تاریخ مغول مرحوم اقبال ص ۳۴) .
(۲) (بنابضبط مرحوم اقبال درتاریخ مغول ص ۳۳-۳۵-۳۶) .
(۳) همین شاهد را برای بارجا آورده اند .

بارچه . [چ] . (اِ) . ۱- درلغت جغتایی بمعنی دیگرانست . نظامی فرماید :

بلبل عرشند سخن پروران
بارچه مانند همه دیگران .

(شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب) . معنی وشاهد مشکوکست .||۲- نام بعضی از اولیای مشهور ماوراء النهر که بلقب آتانیز معروف اند .(ایضاًهمان کتاب ورق ۱۹۰) .

بارچینلو . [اِخ] . نام عشیرتی است درسنجاق «قره حصارصاحب» ازولایت خداوندگار (عثمانی) . (ازقاموس الاعلام ترکی ج۲).

بارح . [رِ] . (ع اِ) . ۱- بادگرم تابستان. (منتهی الارب) . بادگرم که ازجانب راست آید واین کلمه ازبرح گرفته شده که بمعنی امر شدید شگفت آور است . (از المعرب جوالیقی ص ۶۵) . واحمد محمد شاکر درحاشیه آرد : برح بمعنی شدت و اذیت است و آنچه جوالیقی نوشته پیروی از استادش تبریزی است . و من در آثار گذشتگان این معنی را نیافتم . || بادتند گردناک ، ج ، بوارح .(منتهی الارب). ریح بارح ، شدید.(اقرب الموارد). بادشدیدیکه غبار برانگیزد. (جمهرهٔ ابن درید ۱:۲۱۸). طوفان. (دمزن) . || بمعنی بروح ضدسانح والعرب تتطیر بالبارح وتتفأل بالسانح لانه لایمکنک ان ترمیه حتی تنحرف .(منتهی الارب) . || ودرمثل است : انما هو کبارح الاروی، درحق کسی گویند که ازاواحسان بندرت بوقوع آید ، زیرا که اروی یعنی بز کوهی که برقلهٔ جبال سکونت دارد و کسی اورا نبیند مگر گاهی در سالهای دراز . (منتهی الارب) . صیدیکه از جانب راست آدمی میاید مانند بروح ، ج بوارح وعرب بدان فال بدزند زیرا نمیتوان بدان تیر انداخت جز هنگامیکه انسان منحرف شود.(اقرب الموارد). مقابل سانح . صید که از جانب راست صیاد درآید و عرب آنرا شوم دارد : شکاریکه ازجانب راست صیاد بسوی چپ گذرد. خلاف سانح (آنندراج) بد اقبال ، از بخت بد . (دمزن) ؛ و در انتظار سانح وبارح و نازح وسارح مانده . (سند بادنامه ص ۲۵۹) . || بنت بارح ، بلاوسختی،ج ، بنات بارح .(منتهی الارب). ||۲- دراصطلاح منجمان عبارتست ازطلوع ستارهٔ منزل از موقع روشنائی بامداددرغیر موسم باران ، کذا ذکره عبدالعلی البرجندی فی بعض الرسائل و در لفظ طلوع شرح آن بیاید. (کشاف الاصطلاحات الفنون) .

بارح . [رِ] (اِخ) . ابن احمد ابن بارح هروی محدث بوده است . (منتهی الارب) .

بارحم . [رَ] . (ص مرکب) . رحیم‌دل. رحمان. راحم . غافر.(کازیمیرسکی) غفور. غفار . (کازیمیرسکی). رجوع به « با» شود.

بارحمت . [رَ مَ] . (ص مرکب) . دارای رحمت. بخشایش گر. بخشایش کننده ؛

وگر بارت ندادند اندرین در
برایشان ابر بارحمت مباراد. ناصرخسرو.

رجوع به « با » شود .

بارحه . [رِ حَ] . (تأنیث بارح) . دوش . (مهذب الاسماء) . شب گذشته (آنندراج) . دیروز.(دمزن) . لیلة بارحه ، دوش . شب گذشته. وتقول العرب بعدالزوال فعلنا البارحة کذا وقبل الزوال فعلنا اللیلة کذا . (منتهی الارب) . قسمت آخر روز . (دمزن) . بارحة الاولی . پرندوش . (مهذب الاسماء) . پریشب . دیشب . (منتهی الارب) .

بارح هروی . [رِ حِ هَ رَ] [اِخ]. احمدبن بارح محدث بوده است . (منتهی الارب) .

بارحین . [ ] . (اِخ) . ازدیه‌های خوی . (تاریخ قم ص ۱۴۱) . ازروستاق خوی . (ایضاً ۱۱۸) .

بارخاطر . [رِ طِ] . (ترکیب اضافی). مخل صحبت ، واقف گوید :

بارخاطرشدیم یاران را
چوثمر داد نخل یاری ما .

(آنندراج). ورجوع به(مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۴) . و « بار» معنی ۶ شود .

بارخانه . [نَ یا نِ] . (اِ مرکب) .
۱- خانهٔ بار.انبار. جای محصول. تجارتخانه. مغازهٔ که درآن مال التجاره نگهمیدارند . (دمزن).||کیسهٔ که خریداران اشیاء خریده شده خودرا بدان جای دهند.(دمزن).|| ۲- سرزمینی که چیزی ازآنجا خیزد . مثل : بار بیارخانه گرانتر است .(امثال وحکم دهخدا) . ||۳- آنچه ازشهری بشهری یاازقریه‌بشهری براستر واشتر و جزآن فرستند کسی را از خوردنی وپوشیدنی.|| ۴- وچیزیکه درآن پلیدی و نجاست پر کرده از خانه بیرون کشند . فوقی یزدی گوید :

من‌هم از روی طنزفرمودم
کاینچنین بارخانهٔ جاوید .
باد وقف بروت آنکه بمن
از ره کینه دشمنی ورزید .

چه بار بمعنی نجاست‌است ازینجهت آبگیری راکه آب‌حمام ومطبخ ومزبله درآن فراهم آرند بارگین گویند. حکیم حاذق :

حوض کوثر که مشرب‌الروح است
ناودانی زبارگین من است .

|| ۵ - بستهای امتعه که آنرا در هند اتاله گویند . واله هروی گوید :

در بارخانهٔ دل ما غیرداغ نیست
این کاروان قافله سالارآتش است .

سعید اشرف درمذمت تمغاچیان بتاجر گوید :

همه در بستهای بارخانه
بکاوش کرده کار موریانه .

||۶- نفائس اقمشهٔ امتعه که ملوک و امرا با هم بتحفگی فرستندو آن درهندبه‌چره‌خانه شهرت دارد (آنندراج) . و رجوع به (شعوری) شود .

بارخدا . [خُ] . (اِ مرکب) . حق تعالی را گویندجل جلاله . (برهان). (هفت قلزم).حق تعالی.(دمزن).خدایتعالی بزرگ ونیکوکار، چه لفظ بار بمعنی نیکوکارو بزرگ است و بعضی نوشته‌اند که حق‌تعالی راازآن بارخدا گویند که هرکسی رابارمیدهدیعنی هر کس هروقت ازوعرض حاجت خود میتواند کرد. (غیاث) . باری تعالی که همه را بار دید . (آنندراج) . خدای‌تعالی‌بزرگ‌ونیکوکار چه لفظ بار بمعنی نیکوکاروبزرگ است . (آنندراج) . حق تعالی را گویند . (انجمن آرا) (جهانگیری) . خداوند . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مولف) . خدا .(دمزن) . رجوع به (شعوری ج۱ورق ۱۵۰)شود.||خداوند روزی ، لیکن تنها بار بمعنی روزی دیده نشد . (آنندراج) .

کریم بارخدائی کز اوهرانگشتی
هزارحاتم و معنی‌است‌وصدهزارامثال .
منجیك .

هیچ شنیدی که چگفته رسول
بار خدا وشرف المرسلین . ناصرخسرو.

حکیم بار خدائی که صورت گل‌خندان
درون غنچه ببندد چودرمشیمه جنین را .
سعدی .

سمعت ابایزید یقول رأیت رب‌العزة تبارك وتعالی فی المنام فقلت یا بارخدا کیف الطریق الیك قال اترك نفسك ثم تعال .(صفةالصفوة ج ٤ ص ۹۲) .

||۲-پادشاهان بزرگ‌واولی الامر.(برهان). پادشاه بزرگ‌راگویند . (آنندراج) . بر پادشاهان اولی الامر نیز اطلاق کنند . (انجمن آرا). پادشاهان بزرگ واولوالعزم و اولوالامر و صاحب و خداوند . (هفت قلزم). پادشاهان بزرگ (جهانگیری) . شعرا ممدوح را باین معنی بارخدا خوانند، و آن لفظی است مرکب بمعنی خداوند رخصت وبار . (برهان) . (هفت قلزم) . شعرا ممدوح‌خودرا بمجاز بار خداوخداوند گفته‌اند.(انجمن آرا) . شعراهم بدین‌معنی (مولی) آورده‌اند .(شرفنامهٔ منیری) :

خواجهٔ سید بوسهل عراقی که‌بفضل
نه‌عرب‌دیده چنوبارخداونه عجم. فرخی.

این مهتراست‌و بار خدایی که‌مال‌خویش
برمردمان بردهمی‌ازمردمی بکار. فرخی.

ای بار خدای همه احرار زمانه
کزدل بزدایدلطفت بارزمانه . منوچهری.

مرغان برگل خوانند جمله بهٔ نیکی دعا
برتن‌وبرجان‌میر بارخدای‌عجم. منوچهری.

چون راه نجویی سوی آن بارخدایی
کز خلق چویزدان نشناسد کس ثانیش.
ناصرخسرو.

توبار خدای جهان خویشی
از گوهرتو به گهر نباشد. ناصرخسرو.

اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت

گر تو گویی که زمن در گذرد این سود.
است.(۱) انوری .(بنقل فرهنگ سروری).
به پیش کاتب و حیش دواتدار خرد
بفرق حاجب بارش نثار بارخدا . خاقانی.
لقبی که بشاهان وشاهزادگان وشخصیت‌های معروف دهند . (دمزن) .
||۳- صاحب وخداوند ومولا . (برهان) .
خداوند ومولی وشعرا بدین سبب بار خدا نامند .(سروری). دراجمال حنفی ترجمهٔ مولی، بارخدا آورده است . (شرفنامهٔ منیری) .
(هفت‌قلزم) . مولی . (مهذب‌الاسماء) .

بارخداه . [خ] . (ا مر کب) . لغتی دربارخدا یا معرب آن : فسمعته یقول : اندك اندك یابارخداه ارفق بی یامولای ! قال ثم خرجت نفسه . . . (صفة الصفوة) .
رجوع به بار خدا وبارخدای شود .

بارخدای. [ُ خ].(امر کب).۱- بارخدا. نامی ازنامهای خدای تعالی . حق تعالی .
باری تعالی . پروردگار . باری‌تعالی که همه را بار دهد . (آنندراج : بار خدا) .
خداوند . (شرفنامهٔ منیری) :
ودعا میکردند که بار خدایا تو یونس را بمابازده پس خداوند یونس را فرمود . . .
(قصص الانبیاء ص۱۳۶) .
ای بار خدای عالم(۲) آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای .
سعدی . (گلستان) .
|| ۲ - مولی . (السامی فی‌الاسامی) .
(ترجمان‌القرآن) . (محمود بن عمرربنجنی)
مهتر ، بزرگ ، حاجب ، خداوند بار .
(التفهیم) . رجوع به بارخدا شود . و در اجمال حسینی ونسخ لغات ترجمهٔ مولی ایك ؟ بمعنی‌بار خدا نبشته‌است . وشعراهم بدین معنی ممدوح را بارخدای وبار خدایا گفته‌اند . انوری فرماید :
عالم مجد که بربار خدایان ملك است
مجد دین آن بسزا برملکان بارخدای .
خواجهٔ کل‌جهان آنکه خدایش کرده‌است
جاودان برهمه احرار جهان بارخدای .
وله ایضاً :
ای براشراف دهر فرمانده
وی برابناء عصر بار خدای .
(شرفنامهٔ منیری) .
خنك آن میر که درخانهٔ‌آن بار خدای
پسرو دختر آن میربود بنده و داه .
فرخی(۳).
می‌خوردن و می‌دادن‌وشادی وبزرگی
ازبارخدایان همه اوراست سزاوار .
فرخی .
در دل بار خدای همه شاهان فکند
تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر .
فرخی .

ایزد آن بارخدای بسخارا بدهاد
گنج قارون و بزرگی و توانائی جم .
فرخی .
جاوید بزی بار خدایا بسلامت
بادولت پیوسته و باعمر بقایی . منوچهری .
شاه ملکان پیشرو بار خدایان
ز ایزد ملکی یافته و بار خدایی .
منوچهری .
این جوی معنبر بر و این آب مصندل
پیش در آن بار خدای همه احرار .
منوچهری .
بار خدایا بسی عذاب کشیدی
اندو تیمار گونه گون بچشیدی .
قطران . (بنقل انجمن‌آرا) .
ممدوح بمانند دوسه‌بار خدایان
این تنگ‌دلان تنگ دران‌تنگ‌سرایان .
سوزنی .
اورا در دستور خداوند جهان بس
بی‌حشمت و بی‌منت این بار خدایان .
سوزنی .
بار خدایا این چه دادی بازبر ، ومرابدین دلیری معفو ومغفور گردان . (سند بادنامه ص۲۴۳) .

بار خدایا . [ُ خ] . (ا مر کب) (٤)
یعنی ای‌خدای بزرگ ! (برهان؛ بارخدا)
(هفت قلزم : بارخدا) . (دمزن). اللهم ! :
گفت بارخدایامن‌میدانم که‌توخدای برحقی.
(قصص الانبیاء ص۸۹) .
بار خدایا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی ومبرا . سعدی .
بار خدایا تو یونس را بمابازده . بارخدایا بتو گرویدیم . (قصص الانبیاء ص۱۳۶) .
بار خدایا اگر ازروی خدایی
طینت انسان بآخشیج سرشتی .
منسوب به ناصرخسرو .
گفتم بارخدایا این چیست ؟ گفت‌آن همه منم نه‌غیر من . (تذکرة الاولیاء عطار) .
داود بگریست و گفت : بار خدایاآنکه معجون طینت او ازآب نبوتست ...
(تذکرة‌الاولیاء عطار) .

بار خدایی . [ُ خ ی ی] . (حامص - مر کب) . پادشاهی . بزرگی . مولایی .
امیری . سروری :
حقشناسی است که ازبار خدایی‌نکند
درحق هیچکسی تا بتواند تقصیر. فرخی .
اینت آزادگی‌و بارخدایی و کرم
اینت احسانی کانرا نه کناراست نه مر.
فرخی .
شاه ملکان پیشرو بار خدایان
زایزدملکی یافته وبارخدایی. منوچهری.
گفتم[احمدبن ابی‌دواد] یاامیر،خدامرافدای تو کناد من ازبهر قاسم عیسی را آمده ام

تابارخدایی کنی‌وویرا[افشین‌را] بمن‌بخشی
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۷۲) .

بارخوار. [خا] . (امر کب) . خواربار باشد :
ز کنعان کشیدیم لختی جهاز
کزاین بار خواراست مارا نیاز .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی) .

بارخواستن .[خاتَ] . (مص مر کب).
اجازه ، اذن ، دستوری، رخصت دخول و ورودطلبیدن . دستوری درآمدن نزد شاه یاامیری کسب کردن:
زچین نزد شابور شد بار خواست
به پیغمبری شاهرا یار خواست . فردوسی.
ز دربان نباید ترا بار خواست
بنزدمن‌آی آنگهی کت هواست. فردوسی.
بآوازازان بارگه بارخواست
چو بگشاد در باغبان رفت راست .
فردوسی .
مرا [احمدبن ابی‌دواد] بارخواست [خادم خلیفه] ودر رفتم وبنشستم . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۳) .
که بردر، بارخواهد بنده شاپور
چه فرمایی درآید یاشود دور . نظامی .
وزین ایستادن بدرگاه شاه
وزین خواستن سوی دهدار بار .
ناصرخسرو .
خیمهٔ دید ازدیبا زده و کرسی درمیان خیمه نهاده وآن پسر برآن کرسی نشسته وقرآن میخواند ومیگریست ،آن یار ابراهیم بار خواست و گفت تو از کجایی گفت من از بلخ . . . (تذکرة‌الاولیاء عطار).
یعقوب‌بن لیث رسولی بنزد محمدبن طاهر فرستادچون‌رسول یعقوب‌بیامد وبارخواست، حاجب محمدگفت ، بار نیست که امیر خفته است . رسول گفت کسی‌آمدکش ازخواب بیدار کند . (زین‌الاخبار) .

بارخواه . [خا] . (نف‌مر کب‌مرخم) .
آنکه رخصت دخول خواهد . طالب اجازهٔ دخول. بارجوی . آنکه از شاهی یا امیری بارطلبد . خواهندهٔ بار . طلب کنندهٔ اجازه برای شرفیابی بحضور امیر یا شاهی :
چوآمد بنزدیکی بارگاه
بگفتند با شاه ازآن بارخواه . فردوسی.
بآرام بنشست برگاه شاه
برفتند ایرانیان بارخواه . فردوسی .
نیارست کس رفت نزدیك شاه
مگر زاد فرخ بدی بارخواه . فردوسی.
بر بساط بارگاه و ساحت درگاه او گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه .
(محمدبن نصیر) .

بارخواهی.[خا] . (حامص مر کب) .
عمل بارخواه . بارخواستن . رجوع به بارخواه و بارخواستن شود .

(۱) ن ل : ورتو گوئی که زمن درگذرد عین خطاست (بنقل فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانه مؤلف) .
(۲) ن ل : گیتی . (۳) ن ل : رود کی . (٤) بار + خدای + الف ندا .

بارخیز . (ن ف مرکب) . شاخه هائی از گیاهان که ممکن است برروی آنها میوه پیدا شود (۱) .

بارخیزی . (حامص مرکب) . حاصل‌خیزی . باروری .

بارخیمه . [رِ خَ مَ] (ترکیب اضافی) ۱ - قرارگاه باج گیران در راهها و گذرگاهها . میرنظمی گوید :

خیال غمزه ها در دل نشسته
بجان آمد شدن را راه بسته
بخواهد بارخیمه ازدل و جان
گذرگاه نفس بندید هرآن .

(شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ آ) .
باجگاه . (دمزن) . گمرکخانه (دمزن) .
|| ۲ - بکثرت استعمال بخود باج گیرهم اطلاق شده است . (ایضاً همان کتاب) .
باجدار . (دمزن) . جمع کنندهٔ مالیات و گمرک . (ناظم الاطباء) .

بارد . [رِ] (ع اِ) . ۱ - سرد . ضدحار ، خواه بقوه باشد یابفعل (قطر المحیط) (۲) . براد (قطر المحیط) . سرد وسردی کننده . (غیاث) . سرد و خنک (آنندراج) . سرد . (دمزن) . || ماءالبارد ، آب سرد وخنک . (منتهی الارب) . || یوم بارد ، روزی سرد . (مهذب الاسماء) . || عیش بارد ، زندگانی گوارد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || مغنم بارد ، غنیمت بی رنج . (منتهی الارب) . (آنندراج) . و رجوع به بارده شود .
|| ۲ - شمشیر بران . ج ، بوارد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || حجت بارد ، یعنی ضعیف . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) :

حجت بارد رها کن ای دغا
عقل درسر آور وبا خویش آ . مولوی .

|| ۳ - فارسیان بمعنی بیمزه وناخوش آرند . (غیاث) . و فارسیان بمعنی ناخوش بیمزه استعمال کنند . سعید اشرف گوید :

نقل جمال و شیرین بدور تو
چون گفتن لطیفهٔ مشهور بارد است .
(آنندراج) .

خنك و بیمزه در رفتار و گفتار :

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است .
مولوی .

|| بی ذوق . بی لطف :

آنچه ما را در دلست از سوزعشق
مینشاید گفت با هرباردی .
سعدی . (طیبات) .
وان توهمها ترا سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد . مولوی .

|| ۴ - ثابت . لی علیه الف بارد ، یعنی ثابت و کذلك سموم بارد ، ای ثابت لایزول . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ۵ - بمعنی عنّین ، که برزن قادر نباشد . (غیاث) .
|| ۶ - یکی از امزجهٔ نه گانهٔ طب قدیم - سرد ، ج ، بوارج (بحر الجواهر) . و بارد بردو گونه‌است بارد بالفعل ، چون برف و بارد بالقوه ، چون کاهوو کاسنی . (مفاتیح) . سرد وتر . سرد وخشك . || بارد بالفعل ، سردی که بالمس سردی آن را دریابی (بحر الجواهر) . || بارد بالقوه ، سردی باشد که چون از حرارت غریزیه منفعل شود در بدن احداث برودت کند (بحر الجواهر) .

بارد . [رِ] . (اِخ) . لقبی که بغلط و عداوت به حمادبن اسحق بن ابراهیم ماهان ارجانی فارسی معروف بموصلی داده اند .

بارد . [رِ] . (اِخ) . (سرد) . وآن مکانی است که درجنوب فلسطین درنزدیکی چاه لحی رائی واقع است (سفر پیدایش ۱۶ : ۱۴) . وبعضی بر آنند که الخلاصة حالیه که تخمیناً ۱۲ میل بطرف جنوب بئرشبع واقع میباشد همان بارداست ودیگران ، براینکه ، البرید بارد است . (قاموس کتاب مقدس) .

بارد . [رِ] . (اِخ) . ابو احمد قاسم بن علی بن جعفر بزاردوری معروف به بارد از مردم بغداد بود و در زمرهٔ محدثان بشمار میرفت و در ماه ربیع الاول سال ۳۶۷ هـ درگذشت . (ازانساب سمعانی) .

بارد . [رِ] . (اِخ) . ابوالفرج محمدبن عبیدالله شاعر بغدادی معروف به بارد از محدثان بود . وی ازابو بکرشبلی حکایاتی روایت کرد . و ابوالحسن احمد بن علی طوری ازو روایت دارد .
(از انساب سمعانی) .

بارد . [رِ] (اِخ) . لقب محمد ابو جعفر ابن احمدبن محمدبن یحیی بن عبدالجبار بن عبدالرحمن قاری مؤذن ، اصلا از مرو اهل بغداد بود و به بارد شهرت داشت . ازاسماعیل بن محمد بن اسماعیل مولی بنی هاشم وجماعتی ازمردم کوفه حدیث کرد و محمدبن مظفر حافظ ابوالحسین محمد بن محمدبن جمیع غسانی ودیگران از وی روایت دارند . وی بسال ۳۲۹ درگذشت .
(ازانساب سمعانی) .

باردادن . [دَ] (مص مرکب) . ۱ - اذن دادن . رخصت دخول دادن . (ناظم الاطباء ؛ بار) . بمعنی رخصت ودستوری . (آنندراج ؛ بارداد) . رخصت دخول دادن . اذن دخول دادن . اجازهٔ درآمدن دادن . دستوری ورود دادن . اجازهٔ ورود دادن . اجازهٔ دخول بارگاه دادن . اجازهٔ ورود به نزد شاهی یا بزرگی دادن . پذیرفتن شاهی یا امیری چاکران را . پذیرفتن در بارگاه . بارعام دادن . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶) شود :

گزینان لشکرش را بارداد
بزرگان وشاهان فرخ نژاد . دقیقی .
چنان بگریم کز دوست بار من ندهد
که خاره خون شود اندرشخ وزرنگ زگال .
منجیك .
یکی تخت پیروزه اندر حصار
بآئین نهادند و دادند بار . فردوسی .
زینگونه که من گشته‌ام از رنج تو ایدل
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار .
فرخی .

دیگرروزچون امیر بارداد همگان ایستاده بودیم . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۴۰) .
باقی مانده ازاین ماه اند روز ، سلطان بارداد . (بیهقی ایضاً ص ۲۶۶) . دیگر روزباری داد [مسعود] سخت باشکوه واعیان بلخ که بخدمت آمده بودند ... با بسیار نیکویی باز گشتند . (ایضاً بیهقی ص ۸۸) . برتخت خلافت بنشست و بارعام داد . (ایضاً همان کتاب ص ۳۷۷) .

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکونام و نکوکار .
منوچهری .
هر کرا قولش با فعل نباشد راست
در کرِ دوستی خود ندهد بارش .
ناصرخسرو .
گرمن بسلام زی تو آیم
زنهار مده هگرز بارم . ناصرخسرو .
وگربارت ندادند اندرین در
برایشان ابر با رحمت مباراد .
ناصرخسرو .
آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی
کس مرشعرا را ندهد بار بدهلیز .
سوزنی .
بر در پیر شاه مرو بری
آمد الب ارسلان ، ندادش بار . خاقانی .
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد
چون ندانم زدن آن در ندهد بارمرا .
خاقانی .
زمین را زیر تخت آرام داده
برسم خاص بارعام داده . نظامی .
یك امشب بر در خویشم بده بار
که تا خاك درت بوسم زمین وار .
نظامی .
عام را بار داده خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست . نظامی .
صدر عالم چو بار داد در او
آسمان گفت للبقاع دول .
کمال اسماعیل .

رسولان را بار دادند . (ترجمهٔ یمینی) .
گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند . سعدی . (گلستان) .

(۱) Fertile. (۲) Algide. Apyrétique.

|| ۲ - ثمردادن . میوه‌دادن . بردادن. گل‌دادن. میوه آوردن. ببار آمدن. بیارنشستن:
چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمه ها و کاریزها آب گرفت و اززمین نبات برست و درختان بر آمد وبارداد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
رطب‌هائی که نخلش بارمیداد
رطب را گوشمال خارمیداد . نظامی .
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم .
سعدی .
|| ۳ - اجازه دادن. رخصت حضوردادن:
ازآستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم .
سعدی . (طیبات) .
|| بار دادن زمین ، کود دادن زمین . (ناظم الاطباء : بار) .

باردار. (نف مرکب مرخم) . ۱ - میوه‌دار. (دِمزن). باثمر. درخت‌میوه‌دار. (آنندراج). مثمر. مثمره . بارور . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱) شود :
وایشان (یأجوج ومأجوج) هروقتی از آن کوهها بیرون آیند و مسلمانان را رنجه نمایند وفساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند بکشند وبخورند و گیاه و درختان باردار بخورند. . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
ازدرخت باردارش بازنشناسی زدور
چون فرازآیی‌بدودرزیربرگش بارنیست.
ناصرخسرو .
درختی است صاحب کرم باردار
وزاوبگذری هیزم کوهسار .
سعدی (بوستان) .
|| ۲ - آبستن. حامل. حامله. حبلی. جنین‌دار. زن‌حامله. (آنندراج). زن‌باردار. (دِمزن). رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱) شود.
مضمان ، ناقهٔ باردار . (منتهی الارب) .
ضامن ، ناقهٔ باردار . (منتهی الارب).ضماد، ناقهٔ باردار . (منتهی الارب) . ناقهٔ لاقح [قِ] اشتری باردار . (زمخشری) :
بارداری‌چون‌فلک خوشرو مه وخوردرشکم
وز دوسو چون مشرقین اورا دو زهدان‌دیده‌اند . خاقانی .
روزوشب آبستن وتوبسته امید
کز رحم این دو باردار چه خیزد .
خاقانی .
گیر کـه خود هردو باردار مرادند
چون فکنند ازشکم زبار چه خیزد.
خاقانی .
زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت (۱) مار زایند
ازآن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان نا هموارسازند .
سعدی . (گلستان) .
اگرمارزاید زن باردار
به از آدمیزادهٔ دیوسار .
سعدی . (بوستان) .
|| ۳ - مخلوط با فلز کـم بها . مغشوش . نبهره : سیم و زر باردار . || ۴ - زبانی باردار . زبانیکه قشرسفید برروی آن بندد وعلامت تخمه باشد . رجوع به« بار »معنی ۲۷) شود .

باردارشدن . [شُ دَ] . (مص مرکب) . حامله‌شدن . بچه در شکم داشتن . دارای جنین‌شدن . آبستن شدن . بار گـرفتن . حمل گرفتن . باردار گشتن . رجوع به باردار گشتن شود:
اکنون که باد وباغ زناشوهری کنند
از نطفه‌های باد شود باغ بار دار (۲).
خاقانی .
زنی داشتم قانع وسازگار
قضا را شد آن زن ز من بار دار .
نظامی .
شد ازابرنیسان صدف باردار
پدیدارشد لؤلؤ شاهوار . نظامی .
و چنین گویند که چون آمنه باردار شد آوازی شنید . (قصص‌الانبیاء ص۲۱۴) .

باردار گردیدن . [گَ دی دَ] (مص مرکب) . حامله شدن (رجوع به باردار شدن)شود. باردار گردیدن‌زن، علق[عِ]. (منتهی‌الارب) . علاقه . [عَ] . (منتهی - الارب) . علق . [ع لَ] . (منتهی‌الارب) علوق . [عُ] (منتهی‌الارب) . تلقی . [تَ لَ ی ی] . (منتهی الارب) . عقوق [عُ] . (منتهی‌الارب) . عقق [عَ قَ] . (منتهی الارب) . رجوع به باردار گشتن و باردار شدن شود :
فرعون برتخت ودرخواب بود، هردوخلوت کردند زن باردار گردید . (قصص‌الانبیاء ص ۹۰).

باردارگشتن. [گَ تَ]. (مص‌مرکب) ۱ - میوه‌دارشدن . ثمر آوردن . باردار - گشتن درخت ، حمل [حَ] . (تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به بار دار شدن و بار دار گردیدن شود . || ۲ - حامله شدن . آبستن‌شدن . باردار شدن . بار گرفتن . باربر گرفتن : باردار گشتن‌زن، حمل[حَ]. (تاج‌المصادربیهقی) . رجوع به باردارشدن وباردار گردیدن‌شود.

بارداری . (حامص مرکب) . آبستنی . حمل [حَ] . جنین‌داری .

بارداس.(اِخ)(فوقاس)(۳). نام یکی‌از سرداران دولت بیزانس است که با سردار دیگر موسوم به بارداس‌اسقلروس همدست بوده ودرزمان واسیل دوم وقسطنطین نهم بکرات و مرات عصیان و طغیان ورزیده و موقتاً بحکومت رسید ولی تاب مقاومت نیاوردند و سرانجام توطئهٔ علیه قسطنطین نهم چیدند وچون‌دست بکار شدند بارداس فوقاس در جنگ مسموم شده درگذشت و دیگری تسلیم شد وبمقامات عالیه رسید . (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

بارداس .(اِخ). نام برادرملکهٔ تئودوره زوجهٔ اتئوفل (؟) امپراطور قسطنطنیه است‌تئوفیل ویرا بسال ۴۴۲ نایب‌السلطنه گردانید پسرش میخال در نتیجه حکومت را ضبط و خواهرش تئودوره را از حرم بیرون کرد و ۲۴ سال فرمانفرمایی داشت وسرانجام میخال ویرا بقتل رساند وی بعلوم ومعارف خدماتی‌نمود . (ازقاموس‌ـ الاعلام ترکی ج ۲) .

بار داشتن . [تَ] . (مص مرکب) ۱ - حامله بودن. بچه‌درشکم داشتن :
یکی خوب چهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت
قضا راکنیزك ازو بار داشت . فردوسی .
زسام نریمان همو بارداشت
زبارگران تنش آزار داشت. فردوسی .
و مادریجی گفت من چنین میدانم‌که مریم باردارد . (قصیص‌الانبیاء ص ۲۰۲) .
|| ۲ - میوه داشتن . ثمرداشتن :
شرف دارد درخت از میوه‌آری
که باشد تا ندارد هیچ باری .
ناصرخسرو .
|| ۳ - بمجاز درد و رنج داشتن .

باردان . (اِمرکب) . ۱ - خرجین(۱) و جوال و هرظرفیکه درآن چیزی کنند . (برهان) . آوند و ظرف که درآن چیزی نهند از برهان و شروح نصاب ودررشیدی نوشته که جوال وخرجی (غیاث) . خرجین. (جهانگیری) . خورجین و جوال وظروف از قبیل شیشه و سبو و قرابه و امثال آن . (انجمن آرا) . (آنندراج) . اناء (اِ) . حقیبه [حَ بِ] . وعاء [وِ] (زمخشری) . (دهار) . (مجمل‌اللغه) . (ترجمان‌القرآن) . خنور . [خَ] . آوند . جامه‌دان . جوال . (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) . رختدان . ظرف [ظَ] (مهذب‌الاسماء) . (زمخشری) . (ربنجنی) . آنچه از چوب خرما و مانند آن بافند جهت بار خربزه و مانندآن ، شریجه. رجوع‌به (شعوری ج۱ ورق ۱۸۰) شود .
بمعنی جوال جکیم سنائی فرماید :
چو اندر باردان او یکی ذره نمیگنجد
چگونه کل موجودات‌را درآستین دارد.
(فرهنگ سروری) .

---

(۱) ن ل : تحمل . (۲) ایهام دارد بدومعنی . (۴) ن ل : خورجین . (۳) Bardas.

محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون
شاهراه سینهٔ من باردانست از غمت .
خاقانی .

در بازار آنجا [مصر] ازبقال وعطارویله‌ور هرچه فروشند باردان آن از خود بدهند اگر زجاج باشد و اگرسفال واگر کاغذ. فی‌الجمله احتیاج نباشد که خریدار باردان بردارد . (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .
|| ۲- صراحی‌شراب . (برهان) . صراحی. (غیاث) . (جهانگیری) . (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) . (شرفنامهٔ منیری) . ظرف بزرگ با گردن طویل که برای نگهداری شراب بکارمیرود . (ِدمزن) : و منع شراب فروختن و خوردن و سایر ملاهی را بحدی رسانند . . . که قرابها و خمها و باردانها را نیز میریختند . (ازتاریخ فیروزشاهی) .

باردان بزرگ . [ِن ُب ُز] (اِ مرکب). اریسا(۱).ازتیره‌سینانتره. قسمت قابل‌مصرف آن‌ریشه (بنام ریشهٔ باباآدم) است . ازمواد مؤثروی‌رزین واملاح است . مورداستعمال آن گرد باردان استابیلیزه عصارهٔ باردان استابیلیزه است . (کارآموزی دارو سازی چاپ ۱۳۲۹ دانشگاه‌طهران ص۱۸۵) .

بادردریا . [ِر َد] (ترکیب اضافی) . بمعنی‌ساحل‌دریا . کناردریا. درپهلوی آمده : جای به ایشان ایدون تنگ بکرد که سپاه اردشیر را گذشتن نشایست واردشیر خود تنها به بار دریا افتاد.(کارنامهٔ اردشیر‌ترجمهٔ مرحوم صادق هدایت ص۲۰) . رجوع به «بار» معنی۱۲ : (اروندبار) شود .

باردزان . [ِد] (اِخ) . (۲)یابارد‌سن، همان ابن‌دیصانست نزد اروپائیان . رجوع به ابن دیصان در همین لغت‌نامه و (دایرة‌المعارف اسلام : ابن دیصان) و (لاروس قرن بیستم) و (ایران باستان ج۱ ص ۹۶ وج ۳ صفحات ۲۱۸۱،۲۱۸۲، ۲۰۸۷، ۲۰۹۰) . و (قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ : باردسان) شود .

باردسان . [ِد] (اِخ) . رجوع به بار- دزان وبارد‌سن وابن دیصان شود .

باردست. [َد] . (اِ) . آبنوس . (ناظم‌الاطباء) . (ِدمزن) .

باردسن . [ِدس َ] . (اِخ) . یا باردزان. همان ابن‌دیصان‌باشد . رجوع‌به‌ابن دیصان وباردسان شود .

باردل . [ِر ِد] . (ترکیب اضافی) . غم واندوه‌دل واندیشهٔ‌روز گارباشد . (برهان). کنایه از اندوه دل واندیشهٔ روزگاراست. (انجمن‌آرا). (آنندراج).غصه . (ِدمزن) . و رجوع به (شعوری) و « بار» و (ناظم‌الاطباء) شود .

باردنگ . [َد] . و بادنگ . (اِ) . بنا بنقل(شعوری)سینه‌بند اطفال باشد . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ برگ ب) شود .

باردو . [ِر] . (اِ) ۱۰ - چوبی را گویند که درزیر درخت میوه دار گذارند تا از سنگینی میوه نشکند . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چوبیکه در زیردرخت میوه‌داربرپا دارند تابرآن تکیه کرده ونشکند . (ناظم‌الاطباء). دعمه [ِد] (السامی فی‌الاسامی) . (منتهی‌الارب) . رجوع به (شعوری ج۲ ورق۱۸۸) شود . چوبیکه زیر شاخهٔ درخت پربار که از گرانی‌میوه خم شده است برای‌نگهداری شاخه میگذارند . (ِد مزن) .
|| ۲ - داربست .(ِدمزن). پاردو . پارود. (ِد مزن) .
|| پاردو . بادرنگبو ، بادرنگبویه باشد . (ِد مزن) . رجوع به بارانه و بادرنگبویه شود .

بارده . [ِر ِد َ] (ع ص) . تأنیث بارد. (منتهی‌الارب). مؤنث بارد .(ناظم‌الاطباء).
|| سرد وخنک . (ناظم الاطباء) . اوجاع بارده . امراض بارده .
|| ۳ - غنیمة البارده ، غنیمتی که بی‌جنگ بدست آید .(قطر‌المحیط) .(اقرب‌الموارد).
|| حجة باردة ، (حجت) یعنی ضعیف . (قطرالمحیط) (اقرب‌الموارد) .
|| ٤ - زمینی باشد که‌آب داده باشند ودر شرح سامی فی‌الاسامی‌مسطوراست که باردة هی‌الارض التی ارسل فیهما‌الماء .
|| ٥ - ازاعلام زنان است . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

بارده . [ ] (اِخ) . نام ام ولد مادرواثق بن‌هرون‌الرشیداست: معتصم روز پنجشنبه‌بمرد ... وپسر خود را واثق‌ولیعهد کرد ، نسب و حلیت : ابواسحق ابراهیم ومحمد نیز گویند ، بن هرون الرشید ، و مادرش ام ولد نام او بارده(۳) از مولدات کوفه...(مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۳۵۸) .

بارده . [ِر یا َد] (اِخ) . دهی است‌از دهستان گاوکان بخش جبال بارزشهرستان جیرفت که‌در ۸٤هزارگزی جنوب‌خاوری مسکون و ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و۲۵ هزار گزی شمال راه مالرو سبزواران کروك در کوهستان واقع است. هوایش معتدل ودارای ۱۰۰ تن سکنه‌می باشد . شغل‌مردمش : زراعت وصنایع‌دستی اهالی قالی‌بافی بدون نقشه وراهش مالرو است. مزرعهٔ‌بندر. جزء این‌ده‌است‌ساکنین از طایفهٔ رئیسی هستند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

بارده . [ِدیا د َ] . (اِخ) . دهی‌است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد در٤۲ هزارگزی شمال باختر‌شهر - کرد و۳۰ هزارگزی راه عمومی نافچ به سامان در دامنهٔ کوه واقع است . هوایش معتدل ودارای ۲۱۵۸ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه وقنات و محصولش : غلات وشغل مردمش: زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان قالی بافی می‌باشد . در حدود ۲۵ باب دکان و یك زیارتگاه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بارده‌او. [د](اِخ) . یکی‌ازحکمرانان مشهور هند است . وی پس از تسخیر شهر قانوج واقـع در شمال نهر هندو آنجا را پایتخت خود قرارداد و پس از آن بسایر کشور های هند نیز نفوذ کـرد و عنوان « مهراچه » (٤) یعنی ملك‌الملوك بخود گرفت. اخلاف وی‌تاسال ٤۰۰م این‌عنوان را حفظ کردند ولی پس ازآن بعلت دوام اختلالات ۱۵۰ ساله قدرت و شوکت خود را از دست داده منقرض شدند . (ازلغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲) .

باردهی . [ِد]. (حامص مرکب) ، (٥) میوه آوردن درخت . بـار آوری . حاصل دادن درخت . رجوع(به‌جنگل‌شناسی‌ساعی چاپ۱۳۲۷دانشگاه طهران ج۱ ص۱۶۲ ۱۶۶-۱۶۹) شود .

باردی . (اِخ) . یاجان اوغلان باردی فرزندشاهرخ‌بود که درصغرسن‌درگذشت. رجوع به (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ ص- ۶۳۹) وجان اوغلان شود .

باردیچ . (اِ) . قسمی از صوف پشمی ترکرده شده که برچوبی پیچند ونان‌پزان تنور را صاف و پاك کنند و برای منع - افروختگی آتشی بکاربرند . (آنندراج). چوب درازی که درسر آن پارچهٔ مرطوبی پیچیده‌اند وخباز ها باآن تنور نانوائی را پاك کرده ویاسردمی کنند . (ناظم‌الاطباء) (ِد مزن) .

باردیز . (اِخ) . یا (باردیس) . نام قصبهٔ کوچکی است درطول حدود روسیه ، درسنجاق چلدیر قدیم ، وبرنهری ازانهار تابع چوروق صو واقع گشته است . (از (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

باردیزه . [َز] . (اِخ) . ازقرای بخارا بود . (ازمعجم‌البلدان) . (انساب سمعانی : باردیزی) .

باردیزی . (ص ن) . منسوب به باردیزه یکی از قرای بخارا . (از معجم‌البلدان) . (انساب سمعانی) .

(۱) Grande Bardane. (۲) Bardesane. (۵) Fructification. (۳) ن ل : مارده . (٤) مهاراجه .

باردیزی . (اِخ) . ابواسحق یعقوب بن اسرائیل بن شمیدع باردیزی از قریهٔ باردیزهٔ بخارا بود. سفری بخراسان کرد ودر زمرهٔ محدثان بود ودر جمادی الاولی سال ۳۰۹ درگذشت . رجوع به (انساب سمعانی) شود .

باردیزی . (اِخ) . ابو علی حسن بن ضحاك بن مطر بن هناد باردیزی بخاری منسوب به باردیزهٔ بخارا. وی درشعبان ۳۲۶ هجری قمری در گذشت وظاهراً ازمحدثان بود . رجوع به (معجم البلدان ج ۲) و (انساب سمعانی) و(احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۰) شود .

باردیس . (اِخ) . یاباردیز . رجوع به باردیز شود .

باردین . (اِخ) . نام شهر . از لطایف (غیاث) . ||قلعه ... بنقل(تاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۲۸ کمبریج ص ۳۹۷) و ظاهراً مصحف ماردین باشد . رجوع به ماردین شود .

بارر. [ر].(اِخ) . (۱) یکی ازطرفداران انقلاب کبیر فرانسه ورفقای روبسپیر ودیگر انقلابیون بوده که درمحاکمهٔ لوئی شانزدهم سمت ریاست داشت ولی انقلابیون ویرا نفی وتبعید کردند . پس از واقعهٔ ۱۸۳۰ بفرانسه بازگشت ودرسال ۱۸۴۱ در ۸۶ سالگی در گذشت . پارهٔ ازخطابه هاوآثار سیاسی ازوی بجای مانده ودر زمان انقلاب روزنامهٔ بنام «شفق» (۲) منتشر میساخت (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

باراس. [ر را] . (اِخ)(۳) (پل ویکنت دو) . سیاستمدار فرانسوی متولد بهٔفوکس آمفو (۴) (۱۷۵۵ - ۱۸۲۹) وی عضو مجلس مؤسسان (۵) بود وسپس بعضویت هیئت مدیره (۶) درآمد . اثر مشهورش «خاطرات» مفید(۷) است .



بارر.

بارس. [ر ر] (اِخ) .(۸) (موریس) نویسندهٔ فرانسوی متولد در شارم (۹) (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳) وی در نوشته های خود تحلیلی دقیق و ظریف بکار میبرد ونویسندهٔ لیریسم عالی مقامی بود . آثارش عبارتنداز: آموری ودولوری ساکروم (۱۰)، ومرگ (۱۱) وغیره . وی ازمرحلهٔ خودبینی پافراتر گذاشته، بهستایش زمین و گذشتگان ووطن پرستی قدم نهاد .



باررس .

باررنگ . [رَ] (اِ) . ۱ - دست پیچ اطفالی که در گهواره می خوابانند . (ناظم الاطباء). سینه بنداطفال. (دمزن). بادنگ. (دمزن) . باژرنگ (دمزن) . باردنگ . (دمزن) .
|| ۲ - بند قنداق . (ناظم الاطباء) .
|| ۳ - طناب و بارپیچ و تنگ حیوانات باری . (ناظم الاطباء) .
|| ۴ - کمربند . (ناظم الاطباء) .
|| ۵ - نوار . (ناظم الاطباء) .

بارو.(اِخ) (اسحاق) (۱۲) زبانشناس، عالم ریاضی و حکیم الهی انگلیسی متولد درلندن(۱۶۳۰-۱۶۷۷)وی موارداستعمال دیفرانسیل را در هندسه بدست آورد .

باروچ . (اِخ) . نام شهری در هند . (دمزن) . (ناظم الاطباء) .

بارریز . (اِخ) . دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۷ هزار گزی جنوب راه فرعی بندر عباس - میناب در جلگه واقع است . هوایش گرم و دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد . آبش ازقنات و محصولش : خرما وشغل مردمش: زراعت وراهش: مالرو است . مزارع قاسم آباد - میتو - خوش آمد جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

باریکاد.(اِ)(۱۳)(روزهای سنگربندی). نخستین بار دردوازدهم ماه مه ۱۵۸۸ اتفاق افتاد وآن تظاهرات لیگور ها (۱۴)علیه هانری سوم بود . کرت دوم بیست وهفتم ماه اوت ۱۶۸۸ وآغاز اغتشاشات فرند (۱۵) بود . چون آن دوتریش خبرفتح لانس را شنید خود را قوی پنداشت وفرمان داد تا چند تن ازاعضای پارلمان را توقیف کنند . درمیان توقیف شدگان پیرمردی بود بروسل (۱۶) نام ازمخالفان پرشور که درنزدمردم محبوبیت بسیار داشت . لذا درین روز شورش و غوغائی وحشت انگیز برپا شد . مردم از چلیك و ارابه و سنگهای کوچه ، چند ساعت سنگر های فراوان ساختند و مانع حرکت سربازان شدند ومدت دوروز عمارت پاله روایال(۱۷) (قصر سلطنتی) در محاصره بود . سرانجام آن دوتریش بحکم احتیاط بروسل را آزاد کرد . باریکاد ها در کوچه های پاریس و در عصیان های سالهای ۱۸۳۰ ، ۱۸۴۸ و ۱۸۵۱ برپا شد و از کومون(۱۸) (۱۸۷۰-۱۸۷۱) تاآزادی(۱۹) اوت ۱۹۴۴ ادامه داشت . رجوع به (ترجمهٔ تاریخ قرون جدید آلبرماله ص۲۲۲) شود .

بارز. [رِ] (ع ص) . ۱- نمایان شونده. (از منتهی الارب) . ظاهر و پیدا شونده و آشکارا . (غیاث) . (آنندراج) . ظاهر وآشکارا ونمایان وهویدا . (ناظم الاطباء) . (دمزن) . نمودار . روشن. پدیدار. پدید شونده . ظهور کننده . لامح . رجوع به بارز شدن شود .
|| ۲- برآینده بسوی فضا . (ناظم الاطباء). آنکه میجهد . (دمزن) .
|| ۳ - برجسته ، برآمده .(دمزن) .
|| ۴ - برون . خارج . (دمزن) .
|| ۵ - باصطلاح حساب جمع کل . (ناظم الاطباء) .
|| ۶-ضمیر بارز(درصرف عربی)درمقابل ضمیر مستتر است وعبارتند ازضمایر متصل مرفوع : ۱ - درماضی، الف : - کتبا، کتبتا (تثنیه) واو : کتبوا (جمع) ت ساکن : کتبت (مفرد غایب مؤنث) . ن: کتبنَ (جمع مغایب مؤنث) تَ : کتبتَ (مفرد مخاطب مذکر)، تُما : کتبتما (تثنیهٔ مخاطب مذکر و مؤنث) تُم : کتبتم(جمع مخاطب مذکر) تِ: کتبتِ (مفرد مخاطب مؤنث) تُنَّ : کتبتن (جمع مخاطب مؤنث) . تُ: کتبتُ (متکلم وحده) نا : کتبنا (متکلم مع الغیر) . ۲- درمضارع و امر : الف : یکتبان - تکتبان - اُکتبا (تثیه). واو: یکتبونَ - اُکتبوا (جمع) . ی: تکتبینَ - اُکتبی (مفرد مخاطب مؤنث) . ن : یکتبن و تکتبن و اُکتبنَ (جمع) . چنانکه ملاحظه شد الف و واو ونون میان ماضی و مضارع و امر مشترك‌اند و (ی) برای مضارع و امر است و بقیه بماضی

---

(۱) Barère de Yieuzac (Bertrand) (۲) Le point du jour. (۳) Barras (Paul, Vicomte de).
(۴) Fox-Amphoux. (۵) Conventionnel. (۶) Directoire. (۷) Mémoires. (۸) Barrès. (Maurice).
(۹) Charmes. (۱۰) Amori et Dolori Sacrum. (۱۱) La mort. (۱۲) Barrow. (Isaac).
(۱۳) Barricades. (Journées des). (۱۴) Ligueurs. (۱۵) Fronde. (۱۶) Broussel. (۱۷) Palais-Royal.
(۱۸) La Commune. (۱۹) Libération.

اختصاص دارد . واین ضمایر را بدان‌سبب مرفوع خوانند که همیشه بجای فاعل باشند و معادل این ضمایر درزبان فارسی عبارتند از: م ، ی ، د ، یم ، ید ، ند . ضمایرمتصل بفعل یا ضمایرفاعلی، و: م ، ت ، ش، مان، تان ، شان ضمایرمتصل بفعل و اسم که آنها را ضمایر مفعولی و اضافی خوانند :
|| ۷ - آخرین رقانه از چهار رقانهٔ ورق کاغذنویسندگان . رقانهٔ اول‌را صدروآخر را بارزومیانه‌راوسط گویند. (ناظم‌الاطباء). (دمزن). رجوع به رقانه شود :

ورقلم درجهان کشد قهرش
بارز کون را دهد ترقین . انوری .
کرده ترجیع حشو اشعارت
بارز صیت دیگران ترقین . انوری .

وبر بارزروایات سلف که سر بسر سهو بوده ترقین مینهاد . (جهانگشای جوینی) .

براهل عقل چو کردند عرض دفترتو
نبود بارز اعداء توگل ترقین .
(محمد عوفی صاحب لباب‌الالباب) .

بارز . [ر] . (اِخ) . نام شهر و کوهی است بکرمان که به‌جبال‌بارزمعروف است . رجوع به جبال بارز شود . نام شهریست . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .

بارز . [ر] . (اِخ) . از بلوک بشاگرد فارس است . (فارسنامهٔ ناصری ص۱۸۱) .

بارز. [ر] (اِخ) . نام‌اسب بیهس‌جرمی. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

بارزآباد . [ر] . (اِخ) . دهی است‌از دهستان را مجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه واقع است . هوایش معتدل ودارای ۱۵۵ تن سکنه میباشد . آبش ازرودکر و محصولاتش غلات ، برنج ، چغندر ، و شغل مردمش‌زراعت میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .
ازبلوکات‌را مجرد است به چهار فرسنگی جنوب‌جشنیان . (فارسنامهٔ‌ناصری‌ص۲۱۴) .

بارزانی . (اِخ) . نام تیرهٔ از کردان . مغرب ایران .

بارزد . [رَ] . (اِ) . (۱) بمعنی بیرزد است‌وآن صمغی‌باشد‌مانند مصطکی‌وبعربی قنه [ق ن نَ] خوانند . دودرم آنرا‌آب بنوشند بواسیررا سود دارد . (برهان) . (آنندراج) . ترمایست چون اسپرغم که اطبا بادرونه نویسند و آنرا از ادویهٔ طبی نامند وبادرنجویه نیز گویندش . (اوبهی) . صمغ درختی است در شام . صمغ درخت ماطونیون‌است . صمغی که بیرزد نیز گویند وحسن لبه . (ناظم الاطباء) . لغت فارسی است بعربی قنه وبترکی قاسنی(۲) گویند (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . بریزه [رِ مزن] صمغ محلل که درطب بکاراست . [رِ مزن] صاحب ذخیره گوید: کماقیطوس ، گفته‌اند برگ و شاخ درخت بارزداست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . صمغ گیاه راب یعنی کماه است . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بعربی قنه ویونانی خلبانی و بترکی‌قاسنی وبهندی بربجا وبلغتی کنده بهروزه نامند و باین نام معروف‌است .
ماهیت آن : صمغ نباتی است، برگ آن شبیه ببرگ چنارمشابه نبات سکبینج وساق آن باریکتر ازآن و سفید مایل بزردی و شبیه بکندر بهتر از سرخ و زرد آنست و ثقیل الوزن وآنچه بتحقیق پیوسته و دیده شده لبن درختی است عظیم بقدر سرو، که تنهٔ آنرا بتیشه وغیرآن جا بجا خراشیده از آن تراوش مینماید وبرمی‌آید و مانند لبن بلسان که دهن بلسان‌نامند می‌باشد . دراول سفید رنگ اندک رقیق ولیکن نه به رقت دهن بلسان‌وبتدریج منجمد وزرد رنگ‌پس زرد تیره پس سرخ واندک خشک و صلب مانند کندر میگرددوچون بر آتش گذارند گداخته میگردد وتازهٔ آن زرد تر ورقیق تر و کهنهٔ آن دیرتر وغلیظ‌تر میباشد ودر بنگاله‌از کوهستان‌مورنگ بسیارمی‌آورند وبقیمت‌ارزان‌میفروشند ...وگفته‌اند سه‌نوع میباشد یکی‌سبک بسیار سفید وخشک‌ویکی کثیف صلب زرد سنگین وسوم زرددرنگ نرم صافی بسیار تندبو واین بهترین همهٔ انواع است . (ازمخزن‌الادویه ص۱۲۹) .
مؤلف اختیارات بدیعی آرد :
قنه‌است بپارسی بیزد (بیرزد) و بشیرازی برزخوانند وآن سه نوعست بریّ وبحری وجبلی‌و گویند دونوع‌است‌یکی سفیدسبک وآن خشک بود ویکی نرم بود وزرددرنگ مانند عسل صافی تیز بوی واین نوع بهتر بود وطبیعت آن گرم است در سیم وخشک است دردویم و گویند تراست جهت عرق-النساء ونقرس بغایت مفیدبود . مقداردودرم چون زن‌بخود برگیرد و درشیب خود نیز بخور کند(۳)حیض‌براند وبچه‌بیندازدوچون باشراب ومرصافی بیاشامند بچه‌مرده‌بیندازد ودفع زهرها بکند خواه مار وخواه عقرب، واگر دو درم بآب بیاشامند بواسیر ببرد وچون سه‌نوبت بیاشامند دیگر هرگز عود نکند البته . رازی گوید محرورمزاج‌نشاید که استعمال کندوشیخ‌الرئیس گویدسودمند بود جهت صداع سرد و درد گوش که از سردی بود وودم آن تحلیل یابد بی‌اذیتی وجهت‌جرب‌چشم‌نافع‌بود. رازی گویدمحلل ریاح ومنبت لحم بود. وشیخ‌الرئیس گوید مفسد لحم بود واگر حل کنند بعسل ولعق کنند سدهٔ گرده بگشاید و سنگ بریزاند وزائیدن را آسان کند اما مضر بود بسرو مصلح آن آشق‌است. وجالینوس گویدبدل آن دووزن آن سکبینج است و اسحاق‌بن عمران گوید بدل‌آن‌بوزن‌آن‌سکبینج‌است ونیم‌وزن(۴) آن جاوشیراست. والله اعلم . رجوع به (اختیارات بدیعی). (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) . (بحرالجواهر) و(ترجمهٔ ابن بیطار فرانسه ج ۱ ص۲۰۱) و بیرزد شود .

بارزدن. [زَ دَ](مص‌مرکب)۱-حمل کردن بار . چیدن بار ، پر کردن وسیلهٔ نقلیه از بار. بارکردن‌چارپا : بارهارا بکامیون‌بزن.
|| ۲ - قپان کردن بار .
|| ۳ - آنچه از فلز کم بها در زر و سیم کنند. عیار .
|| ۴ - خریدن بار .

بارزشدن. [رُ ش دَ] (مص مرکب) . پدیدار شدن . نمایان شدن . هویداشدن . نمودار گردیدن . آشکارا شدن . ظاهر شدن : هیچکدام‌بمیدان مبارزت بارزنشوند (جهانگشای جوینی) . و رجوع به بارز شود .

بارزشوار . [رُ ش] . (اِخ) . دهی است از دهستان جانکی‌بخش لردگان‌شهرستان شهرکرد که در ۴۰ هزار گزی باختر لردگان ، کارراه بارز ، به لردگان در کوهستان واقع است . هوایش معتدل و ودارای ۷۴۵ تن سکنه میباشد . آبش‌از چشمه‌وروخانهٔ خرسان ومحصولش : غلات ارزن ، تنباکو ، بادام ، برنج ، و شغل مردمش : زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی زنان جاجیم وقالی‌بافی وراهش مالروست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

بارزطغان.[رِطُ].(اِخ).(قطب‌الدوله یکی از والیان فاطمیون بدمشق که در شعبان سال ۴۶۰ حکومت داشت . (از معجم‌الانساب ج۱ ص ۴۵) . ودر حاشیهٔ ج۲ همین کتاب ص ۳۲۲ دربارهٔ انقلاب بساریستغان بخاطر ابوکالیجار می‌نویسد : در روز جمعهٔ این سال (۴۲۸) در بغداد چهار خطبهٔ مختلف‌خوانده شد . یکی برای خلیفه دیگری برای جلال‌الدوله (ابوطاهر متوفی به شعبان ۴۳۵ از خاندان بویه) وسومی برای‌ابوکالیجار (عمادالدین [محیی-الدین]ابوکالیجارمرزبان)وچهارمی قرواش ابن‌مقلد عقیلی که ابن اثیر (ج۹ص۲۸۶) وی را بارس طغان نامیده است .

---

(۱) Galbanum. و این کلمه بصورت برزد و بازرود و بیرزد نیز آمده است « لك ۱ ص ۲۰۱ » (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (۲) ن ل : قاسی . (مخزن‌الادویه) . (۳) ن ل : دود کند . (۴) ن ل ، هم وزن .

بارزمان . [رَ زَ] . (ترکیب اضافی) . کنایه از حوادث وجفاهای روزگار وزمانه باشد. (برهان). (آنندراج) . (انجمن آرا). جفای روزگار وسختی روزگار . (ناظم ـ الاطباء) . انقلاب زمان . بدبختی (دمزن).

بارزند . [زَ] [اِخ] . صورتی است ازبرزند در(نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ لیدن ص ۱۸۱ و۱۸۲) . رجوع به برزند شود .

بارزون . [رِ] . (اِ). جمع بارز، درحال رفع : یوم هم بارزون (قرآن سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۱۶) .

بارزه . [رِزَة].۱ـ تأنیث بارز. آشکار : و تریالارض بارزة (قرآن سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۴۸) .||۲ ـ در تداول طبی قسمت بیرونی مخرج . و اذا احرق (الشعر) و نثر علی مقعدة البارزة . . . (ابن البیطار).(۱)رجوع به بارز شود .

بارزی. [رِ] (اِخ) . رجوع به هبةالله و (رجال حبیب السیر ص ۴۱ ـ ۴۲) شود .

بارزیل . (اِخ) . دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که در ۸ هزارگزی شمال مشکین شهرو۶ هزار گزی شوسه مشکین- شهر و اهر در جلگه واقع است . هوایش معتدل و دارای ۲۳۳ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه و، خیاوچای (رودخانه خیاو) محصولش: غلات حبوبات ـ شغل مردمش : زراعت وگله‌داری ـ راهش: مالرومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بارژس کاهن . [ژِ هِ] . (اِخ) . (۲) دانشمند عربی‌دان فرانسوی و عضوروزنامهٔ «برجیس» که درپاریس منتشرمیشد . وی (تاریخ بنی‌زیان تونس) (۳) محمد بن عبدالله(۴) را باکتاب [نظم الدرر والعقیان فی بیان شرف بنی‌زیان (ملوك تلمسان)] در سال ۱۸۵۲م ترجمه و چاپ کرد و نیز منتخبات دیگری ازکتب عربی از قبیل فیض المدید متوفی و تاریخ بنی جلاب حاج سید محمد ادریسی (۵) را ترجمه و طبع کرده است . خاورشناس مذکور درترجمهٔ کتاب (بغیة الرواد فی ذکر الملوك من عبد- الواد) ابن خلدون با، بروسلارد(۶) همکاری نمودو اصل عربی وترجمهٔ آنرا (۷) درسه جزء در دو مجلد درالجزایر ازسال ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۲ منتشر کرد .
(از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۵) .

بارژنام . [رِ] (اِمرکب) . در (السامی فی الاسامی چاپی بمعنی زیبه و حمره‌تحریفی است ازبادژنام . رجوع به بادژنام وبادژفام و بادشفام و با دژکام شود .

بارس . (اِ) . بترکی یوز را نامند و بهندی‌حجر المحك .(فهرست مخزن‌الادویه). یوز (دمزن) . پلنگ .(دمزن) .
لغتی‌است ترکی ریشهٔ پارس بنابنقل برهان جانوریست شکاری کوچکتر از پلنگ که همان‌یوز ویوزپلنگ باشد وباکلمهٔ «ئیل» بمعنی سال ترکیب شود و سالی‌را که‌بروی پلنگ گردش کند «پارس ئیل» گویند.
ادگار بلوشهٔ فرانسوی (۸) در توضیحات کتاب جامع التواریخ‌رشیدی ص۵۶ قسمت فرانسوی آن آرد : در مغولی کلمهٔ بارس درموارد مختلف در ادبیات ترکستان‌شرقی بمعنی ببر بکاررفته‌که در سانسکریت ولغت چینی نیز بهمان‌معنی استعمال شده است . از سوی دیگر مقریزی این‌کلمه را بطور اعم بمعنی سبع (حیوان درنده) ترجمه‌کرده است وبطوراخص بمعنی شیرآورده . تضاد میان این دو تعبیر واضح است زیرا کلمهٔ بارس در نزد مغولان بمعنی حیوان بسیار بزرگ‌شکاری‌بکاررفته‌که‌آنرامی‌شناخته‌اند یعنی «ببر» . مغولان وترکان که بسوریه و مصر رفتند این کلمه را در محاورات خود بکار برده‌اند وچون درآن‌منطقه ببر وجود نداشته‌لذا بربزرگترین‌حیوان‌درندهٔ‌شکاری موجود درآن‌ناحیه شیر اطلاق‌شده و معادل ارسلان بکار رفته است . و اما علت اینکه چرا در ایران کلمهٔ بارس «ببر» بریوز و یوزپلنگ اطلاق شده و مفهوم اصلی خود را از دست داده بااینکه در این‌منطقه این جانور ونام‌آن «ببر» وجود داشته روشن نیست . رجوع به پارس و (جامع‌التواریخ بلوشه چاپ ۱۳۲۹ لیدن ص ۵۵) شود :

بارس.(اِخ) (۹) . یا بارسبورغ (۱۰) نام‌قصبهٔ مرکزایالتی بهمین‌نام درمجارستان، بر نهر غران در ۶ هزارگزی شمال غربی لونج واقع گشته است . درگذشته موقع بسیاراستواری داشته ، ایالتش ۱۴۲۰۰۰ تن نفوس دارد که ازنژاد های مجارواسلاو و ژرمن ترکیب یافته‌اند.(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

بارس . (اِ) با برس یا پارس . ابن اثیر در ضمن حوادث سال ۲۹۵ هـ و مرگ اسمعیل بن احمد سامانی مینویسد : چون ابونصر احمد (فرزند اسماعیل) وارد نیشابور شد بارس کبیر از بیم از گرگان بسوی بغداد گریخت وعلت بیم وی آن‌بود که امیر اسماعیل هنگامیکه گرگان را از محمدبن‌زید باز گرفت‌آنرا بپسرخود احمد سپرد و آنگاه ویرا از حکومت آن ناحیه عزل کرد و بارس کبیر را بدان شهرفرستاد ودرمدتی که بارس فرمانروایی‌داشت اموال بسیاری نزدوی‌ازبابت‌خراج ری‌وطبرستان وگرگان گرد آمده بود که بالغ برهشتاد بار میشد و او همهٔ این اموال را برای گسیل کردن نزد اسماعیل حمل کرد ولی همینکه خبرمرگ اسماعیل را شنیدآنهارا بازگردانیدوچون‌خبرشدکه احمد بسوی‌وی میآمد بترسید ونامه به‌مکتفی نوشت واجازه خواست تانزدوی‌برود . مکتفی بوی اجازه داد و او با چهار هزار سوار بسوی‌مکتفی حرکت کرد. احمدسپاهیان خودرا بتعقیب بارس فرستاد ولی باو نرسیدند و او ازری گذشته . . . وببغداد رسیده بود ولی درین هنگام مکتفی درگذشت و مقتدر جانشین او شد بارس در نظر مقتدر مرد بزرگ جلوه کرد و رسیدن او ببغداد پس ازحادثهٔ ابن‌مقسر بود ازینرو‌مقتدر ویرا باسپاهیانش نزدبنی‌حمدان فرستاد وحکومت دیار ربیعه را باو واگذاشت . اما اصحاب خلیفه نسبت بوی‌بیمناك‌شدند که مبادا برآنان‌تقدم‌جوید ازینرو با یکی از غلامان وی تبانی کردند تا او را زهر بخورانند و غلام مزبور او را مسموم کرد وآنگاه ثروت وی را بچنگ آورد و زن او را بزنی گرفت . و مرگ وی درموصل روی داد . (ازکامل‌ابن اثیر ج ۸ ص۳) ورجوع به‌صفحه ۲۱ همان‌جلد و (صفحات ۶۰ و۷۵ و۷۶ ج ۵ تجارب الامم ابن مسکویه) شود.

بارس . [ ] . (ابن‌یهودا) یا بیرس پشت‌دهم سلیمان (ع) تا به‌یعقوب‌اسرائیل. رجوع به بیرس و(ترجمه مقدمهٔ ابن‌خلدون چاپ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۵) .

بارس.[ ](پرهیزگار)(اِخ). شخصیتی بزمان بهمن . رجوع به (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۹۲) . شود .

بارسا . (اِ) . ۱ـکاری که ازروی شتاب کرده شود.(ناظم‌الاطباء).||۲ـآغازکاری (دمزن) . شروع درکار. (ناظم الاطباء). بمعنی اول‌کاراست . (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰) . اول کار . (دمزن) .

بارسابا . (اِخ) یا برسابا . رجوع به برسابا شود .

(۱) Anus en procidence. .(لکلرك)　(۲) Barjes Cahen.
(۳) بنی‌زیان از سلسلهٔ شاهان اسلامی مغرب زمین بودند که مدتی در تونس حکومت داشتند . (حاشیهٔ همان صفحه) .
(۴) محمد بن عبدالله بن عبدالجلیل متوفی ۸۹۹ م مؤلف نظم‌الدرر . (حاشیهٔ همان صفحه) .
(۵) حاج سید محمد ادریسی محمد بن محمد ابن عبدالله (۴۹۳ ـ ۵۶۰ یا (حاشیهٔ همان صفحه) .
(۶) Brosselard.　(۷) Hist. des Beni Abd el Wad, Rois Telemsan.
(۸) E. Blochet.　(۹) Bars.　(۱۰) Barsemburg.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دُکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۹

شمارهٔ حرف «ب» : ٤

بارسات-بازو

تهران. فروردین ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

راهنمای مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	۱	۴۲۷
الف	اصفهان...	۱۰	۲۸۰۰
ب	بازو...	۴	۴۰۰
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰
ت	تبخاله...	۳	۳۰۰
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷
ج	جامه...	۱	۱۰۰
چ	چشم زخم...	۲	۲۰۰
ح	حریف...	۵	۵۰۰
خ	خالدبن سلیمان	۱	۱۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶
ز	زایده...	۱	۱۰۰
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
س	سازمان‌ملل...	۱	۱۰۰
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴
غ	غز...	۲	۲۰۰
ق	قاطیقوریاس	۱	۱۰۰
ک	کاظم آباد...	۲	۲۰۰
گ	گزیر...	۳	۳۰۰
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳
جمع	تاپایان‌مردادماه ۱۳۴۰	۵۹	۸۳۰۸

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند، در صورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید.

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم
(اخ) = اسم خاص‌علم
امرکب = اسم مرکب
امص = اسم مصدر
ج' = جمع (پیش از لغت جمع)
ج. = جمع .... (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمة الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص صم = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)
ص‌مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدی
مص‌مرکب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل) وفروع آن
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول) وفروع آن

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقایان **حسن رهاورد** و **محمدابراهیم باستانی پاریزی** تنظیم گردیده‌است.

نشانی : بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیه در صفحهٔ ۳ پشت جلد

بارسان . (اِ) . مأخوذ از هندی ، فصل باران هندوستان. (دمزن) . (ناظم الاطباء).

بارساختن . [تَ] . (مص مرکب) . بار آماده کردن برای حرکت . عدل ، بستهٔ بار را مهیا ساختن. || بمجاز آماده شدن :

خنک آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت .
سعدی . (گلستان) .

|| پشتاره ساختن. (ناظم الاطباء : بار) .

بارسارغ . [ ] (اِخ) . شهر کیست خرد [ازحدود ماوراءالنهر] و بسیار نعمت و مردمان جنگی . (حدودالعالم) .

بارسالار . (اِ مرکب) . سالاربار . حاجب بزرگ . حافظ . نگاهبان . رئیس حفاظ ونگاهبانان :

آن شنیدستم که درصحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور .
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور . سعدی .

بارسالاری. (حامص مرکب). کاروشغل بارسالار .

بارسان . (اِخ) . یا بارسیان ، طایفهٔ از کردان . (تاریخ کرد مرحوم رشید یاسمی ص ۱۱۱-۱۱۵).

بارس ئیل . (اِ) . مأخوذ از ترکی، سال پلنگ . (ناظم الاطباء) . سال پلنگ، سومین سال دورهٔ (گردش ستاره) مغول (دمزن) . رجوع به بارس و پارس وپارس ئیل شود .

بارستان . [ ] . (اِخ) . (باب) . یکی از سیزده ربض زرنج است . (تاریخ سیستان ص۱۵۹ـ۳۸۰) بنقل از (مسالک الممالک اصطخری چاپ لیدن ص ۲۳۹ ـ ۲۴۱) .

بارسجی . (اِ مرکب ترکی مغولی) یا پارسچی ، نگهبان بارس. مراقب یوز وببر و پلنگ : درتربیت فرمودن کار قوشچیان و پارسچیان. (تاریخ مبارک غازانی چاپ ۱۳۵۸ انگلستان ص ۱۶۵) . وپیش ازین قوشچیان و پارسچیان جانور وفهد از ولایت بـاولاغ میاوردند . (ایضاً همان کتاب ص ۲۷۷) .
واین زمان بنادرقوشچی یا پارسچی بیراهی میکند . (ایضاً همان کتاب ص ۳۴۵) .
چنان اندیشید که اول فرمود که یکهزار جـانور و سیصد قلاده یوز کفافست که از ولایات بیارند و امراء قوشچی و پـارسچی رافرمودتادرولایات کسانی راکه لایق دانند معین کنند . (ایضاً همان کتاب ص۳۴۳) .

بارس دیلم . [ ] (اِخ) . سپهسالار امیرطاهر بوعلی بسیستان بود . رجوع بـه (تاریخ سیستان ص ۳۳۳ـ۳۳۵) شود .

بارسطاریون . [رِ] . (اِ) . (۱) یا بـارسطلارون . لغتی است یـونانی و معنی آن بعربی حمامی بود و آن نوعی ازغله باشد که مقشر کرده بگاودهند گاوراقر به کندو بعربی، رعی الحمام خوانندو آنرا کبوتر بسیاردوست دارد. (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء : بـارسطلارون) . نوعی از غله که کبوتران آنرا بسیار دوست دارند . (دمزن) . بارسطاریون فرسطاریون گویند وآن نوعی ازرعی الحمام است و گفته شود و معنی بارسطاریون بیونانی حمامی است (اختیارات بدیعی). رعی الحمام (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص۷۱) . (لکلرک) . بیونانی رعی الحمامرا گویند وآن بمعنی حمام (۲) است . (فهرست مخزن الادویه) .

بارس طغان . [رِطُ] (اِخ) . رجوع به بارزطغان شود .

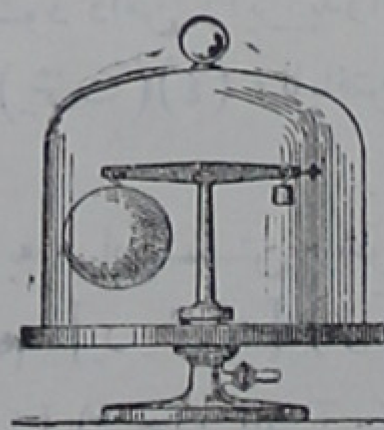
بارسطلارون. [رِ](اِ). یابارسطاریون. رجوع به بارسطاریون شود .

بارسطور . [سَ] (اِ) . یا باسطور ، گرد موجود دردرخت بلسان . (دزی ج۱).

بارسقاریقس . [ ] . (اِ) . زنجار معدنی است . (فهرست مخزن الادویه) .

بارس کبیر . [کَ] . (اِخ) . همان بارس باشد. رجوع به بارس و (احوال و اشعاررودکی ج۱ص۳۸۶ـ۳۸۷) شود .

بارسکپ . [رُ کَ] . (اِ) . (۳) ترازوی مخصوصی که بوسیلهٔ اتودوگریک (۴) فیزیکدان آلمانی اختراع گردید واز این اسباب در فیزیک برای توزین فشار اجسام غوطه‌ور در گاز استفاده میشود .



بارسکپ .

|| نامی است که سابقاً از طرف بعض فیزیک دانها بهمیزان الهواء داده شده است .

بارسکث . [رِ کَ] (اِخ) . ازشهرهای شاش است (سمعانی : بارسکثی) . از شهر های چاج است (معجم البلدان) . از شهر های چاج است در ماوراءالنهر . (مراصد الاطلاع) .

بارسکثی. [رِ کَ ثی] (ص ن). منسوبست به بارسکث که یکی از شهر های چاج است . (انساب سمعانی) .

بارسکثی . [رِ کَ ثی] (اِخ) . احمدبن حماد چاچی بارسکثی ، مکنی به ابو احمد (ازدانشمندان) منسوب به بارسکث است (انساب سمعانی) . (معجم البلدان) .

بارسلن . [رِ سَ لُ] . (اِخ) . (۵) یا بارسلون یا بارشلون یا برشلونه. رجوع به برشلونه شود .

بارسلون . [رِسَ لُ] . (اِخ). (۶) کرسی کتلونیه به اسپانیا . رجوع به برشلونه شود .

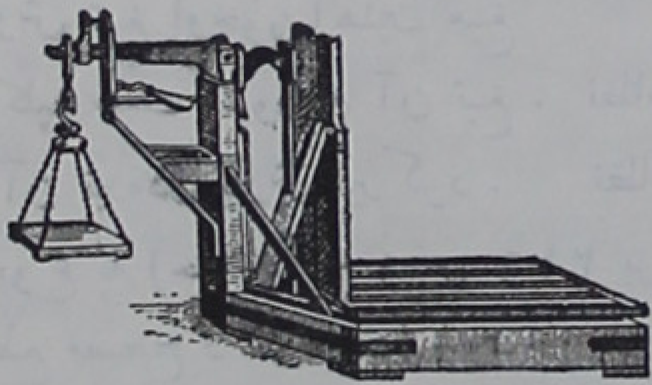
بارسم . [رَ] . (ص توصیفی) . دارای رسم . باآئین :

زتخم فریدون یل کیقباد
که با فرو برزست و با رسم و داد .
فردوسی .

رجوع به «با» شود .

بارسمیسوس . [ ](اِخ) . بسریانی نام ملکی ازملاءک .

بارسنج . [سَ] (ن ف مرکب مرخم) . وزان . قپاندار . (دمزن) . رجوع به (شعوری ج۱ورق۱۵۳ برگ ب) شود .
|| (اِمرکب) (۷) یا بارسنجن . هرچیزی که بدان باررا می‌سنجند . (ناظم الاطباء) . اسبابی که بدان باررا توزین کنند . ترازو. قپان . رجوع به (شعوری ج۱ ورق ۱۵۳ـ برگ ب) شود.|| هرچیزیکه دربلهٔ ترازو گذارند تا تعادل حاصل گردد . (ناظم الاطباء) . پاسنگ ترازو . (آنندراج) . (دمزن) . رجوع به پاسنگ ، شود .



بارسنج .

بارسنجن. [سَ جَ] . (اِ) . یا بارسنج. یا بارسنجین (دمزن) . رجوع به بارسنج و (ناظم الاطباء : بارسنج) و (شعوری ج۱ ورق ۱۷۹ برگ ب) شود .

بارسنجی . [سَ] (حامص مرکب). عمل بارسنجیدن . قپان کردن بار. توزین کردن بار . وزن کردن بار .

بارسوراوب . (اِخ) . (۸) (یعنی بار. واقع برکنار اوب) نام قصبهٔ مرکز ناحیهٔ اوب کشور فرانسه که برنهراوب واقع شده ودر۵۳ هزارگزی مشرق شهرترویس(۹) قراردارددوراطرافش شراب سفیدبسیارخوب تهیه میکنند ، وزمانی کنت نشین بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) . دارای ۴۴۰۰ تن سکنه میباشد.

بارسوما .(اِخ). برسوما (۱۰) یکی از اسقفان ایرانی نژاد است که دراواسطقرن پنجم مدرسهٔ نصیبین بار دوم بدست وی

(۱) در یونانی Peristereôn « اشتینگاس » (لک۱ ص ۲۰۱) (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
(۲) صحیح «حمامی» است .
(۳) Baroscope. (۴) Otto de Guericke. (۵-۶) Barcelone.
(۷) Bascule. Peson. (۸) Bar - sur - Aube. (۹) Troyes. (۱۰) Barsauma.

تأسیس گردید. رجوع به (تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی تألیف دکتر صفا ص ۱۳ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱) شود.

بارسیان. (اِخ) یا بارسان، طایفهٔ از کردان. رجوع به بارسان شود.

بارسین. (اِ). کدوی تلخ. (آنندراج).

بارسین. [ ] (اِخ). از رستاق المر [اِم] است که آنرا اعلم نیز گویند وآن ازنواحی همدان باشد. وآن را فارسین و فارسجین نیز خوانند وبارسین درلهجهٔ خود اهالی متداول است. (از انساب سمعانی و معجم البلدان ذیل فارسجین) ورجوع به فارسجین و فارسین واعلم و همدان شود.

بارسین. (اِخ).(۱) نام یکی از زنان ایرانی است که پس از شکست دارا در دمشق بچنگ اسکندرافتاد. وی زوجهٔ بهمن از سرداران ایران ودختر آردبازبود. اسکندراورا بعقدازدواج درآورد وپسری بنام هرکول از وی متولد گشت و بعد از وفات اسکندر قساندر ویرا با پسرش بقتل رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

بارش. [رِ]. اسم مصدرازباریدن. عمل باریدن. ریختن. در [دَرر]. درور[دُ]. باریدن. (ناظم الاطباء):

برق‌وارم بوقت بارش میغ
بیکی دست می بدیگر تیغ.
نظامی. (هفت پیکر).

بیارش تیغ اوچون آهنین میغ
کلید هفت کشورنام آن تیغ. نظامی.

برآن تیره‌دل بارش تیر کرد. نظامی.

رجوع به (حاشیهٔ ج ۱ ص ۲۱۶ برهان قاطع مصحح دکترمعین) شود.|| باران. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (دِمزن). مطر. [مَ طَ] ج، امطار.

بارشت. [ ] (اِخ) (نهر). نهمین نهری است که ازهری رود منشعب شود. رجوع به (نزهة‌القلوب چاپ۱۳۳۱لیدن - ص ۲۲۰) شود.

بارشد. [رَشَ] (ص‌مرکب). (۲)مجازاً کامیاب. پیروز. موفق. رستگار:

شیررا چون دید کشتهٔ ظلم خود
میدوید او شادمان و بارشد (۳).
مولوی.

ورجوع به، رشد، شود.

بارشدن. [شُ دَ]. (مص مرکب). حمل شدن. (ناظم الاطباء: بار). || بار شدن، گران شدن چیزی بر کسی. (ناظم الاطباء: بار).

|| بارشدن برکسی، کل شدن برکسی. آنگل‌شدن براو، تحمیل‌شدن براو. رجوع به «بار» شود.

بارشرم. [رِ ش] (ترکیب اضافی). خایه، بیضه:

بجائی شد وخایه ببرید پست
برو داغ بنهاد واورا ببست
بخایه نمك بر پراکند زود
بحقه درآکند برسان دود
هم اندر زمان حقه رامهر کرد
بیامد خروشان ورخساره زرد
بدوشاه گفت اندرین‌حقه چیست؟
نهاده برین بند بر، مهر کیست؟
بدوگفت آن خون گرم من‌است
بریده زبن بارشرم من‌است
سپردی مرا دختر اردوان
که تاباز خواهی تن بی‌روان
نکشتم که فرزند بددرنهان
بترسیدم از کردگار جهان
نجستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم‌اندر زمان شرم خویش
بدان تاکسی بدنگوید مرا
زدریای تهمت بشوید مرا.
فردوسی.

بارشك. [رَ] (ص‌مرکب). دارای‌رشك. صاحب رشك. باغیرت. غیرتمند. غیور. غیران[غَ]، نیك‌غیرتمند. (منتهی الارب). رشگین.(ناظم الاطباء).حسود.(ناظم الاطباء). (دِمزن). غیرة، بارشکی.(منتهی الارب). رجوع به رشك و «با» شود.

بارشك. [رِ]. (اِ). قسمی بادام کوهی در نزدیك جهرم.

بارشکسته. [رِشِ‌کَ تَ]. (ترکیب توصیفی). مجلس پادشاهی پایان یافته. بار گسسته. بهم خورده. تمام شده. خاتمه - یافته:

هرگز نشود دامن زایر بدراو
ازشستن (شِتَ)(۴) ونایافتن بارشکسته.
سوزنی.

ورجوع به، بارگسستن، شود.

بارشکم. [رِ شِ کَ] (ترکیب اضافی). حمل [حَ] (ترجمان القرآن). رجوع به «بار» شود.

بارشکن. [شِ کَ]. (نف مرکب‌مرخم). محل داد وستد و بازارگانی: استرآباد شهر بارشکن آبادیست. (تحفهٔ اهل - خراسان).

بارشکنی. [شِ کَ] (اِ مرکب). خواربار یعنی خوراك اندك که قوت‌لایموت باشد. (آنندراج). آذوقهٔ که مخصوصاً از خارج وارد میشود. (ناظم الاطباء).

بارشلونه. [شِ نَ]. (اِخ). یابارسلن یابارسلون یابرشلونه(۵). رجوع به برشلونه و بارسلن شود.

بارشو. [شَ] (اِخ). نام شهری بود مابین جنوب و مغرب هند که طوایف ایرانی درآن بسرمیبردند. رجوع به (تحقیق ماللهند ص ۱۵۵) شود.

بارشی. [رِ](ص‌نسبی). منسوب ببارش. هوای بارشی. ابربارشی. رجوع به بارش شود.

بارشین. (اِ). نامی‌است که در شیراز به بادامك‌دهند.|| درختچه، دراصطلاح مردم فارس.

بارض. [رِ](ع‌اِ). اول گیاه که روید و هنوز شناخته نشود که از کدام جنس‌است. (منتهی الارب). (آنندراج). اول نبات که پدیدآید. (مهذب الاسماء). اول‌رویدگی گیاه. (از اقرب‌الموارد). اول رویدگی گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است. (ناظم الاطباء). گیاهی که اول از زمین بدر آید. گیاه نوبار.|| گیاه زمین، یقال: اطلعت الارض بارضها ای نبتها (از اقرب‌الموارد).

بارطلبیدن. [طَ لَ دَ]. (مص‌مرکب). بارخواستن. اذن دخول نزد امیر یا شاهی خواستن. رجوع به «بار» شود.

بارطیمی. (اِخ).(۶). یعنی‌پسرطیمی. ابن‌طیمی. (ترجمهٔ دیاتسارون. ص ۲۳۴).

بارطین. (اِخ). نام قصبه‌ایست مرکز قضا در سنجاق بولی از ولایت قسطمونی، در ۱۴ هزار گزی شمال ساحل بحر اسود درکنار یساریعنی‌درمغرب نهربارطین، واقع است‌ونهردیگرموسوم‌به«قوجاناز» ازطرف مغرب قصبه‌روان‌میشود، ودرجنوب بارطین بهم‌می‌پیوندند. این‌قصبه‌در ۱۲۰هزار گزی شمال‌شرقی بولی، و۱۴۰هزار گزی شمال غربی شهر قسطمونی در ۴۱ درجه و۳۳دقیقه و۵۲ ثانیهٔ عرض‌شمالی‌و۲۹درجه و۵۳دقیقه و۴۴ ثانیهٔ طول‌شرقی‌واقع گشته. کشتیهایی بوزن‌متوسط‌درین‌نهر آمدوشد کرده‌وازاینرو وضع اسکله بخود گرفته وتجارت پررونقی دارد. ازبارطین وزعفرانبولی جادهٔ شوسهٔ احداث و سبب سهولت تجارت شده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲) شود.

بارطین. (اِخ). (قضا ...) نام‌قضائیست درولایت قسطمونی درانتهای شمال شرقی سنجاق بولی، از طرف مشرق و جنوب شرقی باسنجاق نفس قسطمونی، وازجانب جنوب غربی باقضای کرده و ازسمت مغرب باقضای ارکلی و ازجهت شمال بحراسود محدود میشود، وبانضمام دوناحیهٔ چهارشنبه وآماصری‌یکصد قریه‌و۲۲۶۰۰ تن سکنه داردکه باستثنای قریب ۱۰۰ تن ارمنی و

---

(۲) «با» حرف اضافهٔ فارسی+رشد [رَشَ] (تازی) راه راست. وضد شر.
(۳) در مثنوی چاپ نیکلسون این شعر نیامده است. (۴) نشستن.

(۱) Barsine.
(۵) Barcelone.
(۶) Bartimée یعنی fils de Timée.

یونانی بقیه مسلمان میباشند . تمام اراضیش کوهستانی است وصحاری حاصلخیزی نیز دارد . نهر فیلیاس در حد جنوبی وغربی جاریست ورودهای دیگری از وسط قضا سرچشمه گرفته بسوی جنوب جاری شده وارد نهر بارطین میگردند . درحد شمال شرقی قضاء درمحل نزدیك بساحل بحر، کوه مرتفعی بنام صاغری طاغی(کوه شبیه بترك اسب) وجود دارد . محصولاتش عبارت است از: میوه‌های گوناگون وصنایع‌اش : از مصنوعات چوبین ابزار و ادوات چوبی وطناب کشتی است . جنگلهای زیادی دارد و درخت صنوبر سیاه وزرد و انواع دیگر درختان جنگلی و درختان شمشاد فراوان‌دیده میشود ، درختان‌این‌جنگلهارا قطع‌نموده بالوار تبدیل وازآنها درصنایع کشتی سازی‌دولتی استفاده‌میکنند. ودرنقاط آماصری، تارله آغزی، وزونقولدایق،معدن زغال‌سنگ موجوداست، واهالی‌محل‌ازآن بهره برداری میکنند . پارهٔ از نقاطش کم محصول‌میباشندومردم این‌مناطق بکار گری در معادن زغال و بریدن چوبهای جنگلی اشتغال دارند وازاین راه گذران میکنند . (از قاموس‌الاعلام تر کی ج۲) .

بارطین چای . [اِ خ](رود). نام نهری است در قضای بارطین تابع سنجاق بولی از ولایت قسطمونی که از کوههای‌جنوب شرقی سرچشمه گرفته بشمال شرقی میرود وچند رود بزرگ و کوچك بدان منضم شده از کنار بارطین جاری میگردد وپس ازطی ۷۵ هزارگز ببحراسود میریزد ، قسمت‌پایین‌نهر که درقصبهٔ بارطین‌جاریست برای کشتی‌رانی‌مناسب است . نام قدیمش بارقنبوس است . (ازقاموس الاعلام تر کی ج ۲) .

بارع . [رِ]. (ع). نعت ازبراعت‌وبروع. آنکه درفضل تمام‌وکامل باشد واز اصحاب در دانش ومانندآن در گذرد . (ازمنتهی‌الارب). آنکه درمهتری زبر [زَ بَ رْ] همگنان‌شده باشد. (محمودبن‌عمر ربنجنی) . برتری یافتن برهمگنان خویش دردانش. (از اقرب‌الموارد) . آنکه در مهتری زور [زَ وَ رْ] همگنان شده باشد . (مهذب الاسماء) . فائق و افزون از همسران . (آنندراج):ابوالفضل‌درلطایف‌ادیب بارعی بود. (ترجمهٔ‌یمینی). رجوع به(ناظم‌الاطباء) شود . ||امر بارع، کارنیکو.(منتهی‌الارب). کار جمیل . (اقرب‌الموارد) . کارعالی (تاج‌العروس) . نیکو ، یقال : امربارع.(ناظم‌الاطباء).||سعدالبارع، ستاره‌ایست‌ازمنازل. (تاج‌العروس). درمبحث‌سبق ورمایهٔ شرایع نام دواسب‌مسابقه یکی سابق‌ودیگری‌مصلی آمده‌است. و کری (۱) فرانسوی درترجمهٔ شرایع ج ۱ ص۶۰۳ اسامی‌اسبهای مزبور را بدین سان‌آورده است :

۱ - سابق ۲ - مجلی ۳ - مصلی - ۴ - بارع ۵ - مرتاح ۶ - خطی ۷ - عاطف ، ۸ - مؤمل ۹ - لطیم ۱۰ - فسکل یاسکیت.

وصاحب نصاب‌اسامی‌اسبهای مزبوررا دراین اشعار چنین آورده است :

ده اسبند درتاختن هریکی را
بترتیب نامیست روشن نه مشکل
مجلی مصلی مسلی وتالی
چومرتاح وعاطف خطی ومؤمل.
لطیم وسکیت، ارب‌حاجت عرق خوی ...

در(قاموس و تاج‌العروس) کلمهٔ بارع بدین معنی نیامده است .

وصاحب تاج‌العروس درریشهٔ (ص ل ی) آرد : سابق اول ومصلی دوم است . ابو-عبید‌گوید : از کسیکه بدانش وی اعتماد باشداسمایی دربارهٔ اسبهای‌مسابقه نشنیده‌ام بجزدوم (مصلی) و (سکیت) و بقیهٔ نامهایی راکه آورده‌اند غالباً بصورت ثالث ورابع تا تاسع است . و در (السامی‌فی‌الاسامی) نیز نامهای دوازده گانهٔ اسبان بطریقی است که در (نصاب) آمده ونامی ازبارع نیامده است . || شخصی که در سبق مر کوب او درمرتبهٔ چهارم است (۲) .

بارع . [رِ](اِ خ). (ابوعبدالله حسین‌بن-محمد بدری بغدادی) (۴۴۳-۵۲۴ ﻫ ق) (۱۰۵۱ - ۱۱۳۰ م) یکی ازمشاهیرشعر است که در سال ۴۴۳ در محلهٔ بدریه بغداد متولد شد ودرسال ۵۲۴ هجری‌قمری در گذشت و در اواخر عمر نابینا شد . در ادبیات و نحو و لغت دانشی بسزا داشت و بتدریس وافاضه مشغول‌بود . ازمعاصرینش ابن الرومی و ابن الهباریه با وی مداعبه و ملاطفه داشته‌اند. وی آثاری ازخود بجای گذاشته ودیوان مرتبی دارد . (از قاموس الاعلام تر کی ج ۲) . حسین بن محمدبن عبدالوهاب از بنی حارث بن کعب و ادیبی از علمای لغت ونحو بود . خاندان وی غالباً شغل وزارت داشتند . برخی از نیاکان وی بوزارت معتضد و مکتفی عباسی نایل آمدند . اوراست دیوان شعر وکتبی درادب . وی درپایان زندگی کور شد . مولد و وفات او در بغداد بود . وی به بارع دباس نیز معروف است . (از الاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸) . مؤلف (تاج العروس) آرد : ابن‌الندیم نام وی را در (تاریخ حلب) آورده است . رجوع به (روضات‌الجنات ص ۲۴۸) شود .

بارعام . [رِ]. (تر کیب‌اضافی). پذیرایی عمومی . شرفیابی‌همگانی، مقابل بارخاص، پذیرایی‌خصوصی . رجوع به «بار» شود :

بارعام است ودر کعبه گشاده است کزاو
خاصگان بانك درجنت مأوا شنوند .
خاقانی .

درنوبت بارعام دادن
باید همه شهرجام دادن . نظامی .

وآنروزبارعام بود . (کلیله) .

آشنایان ره بدین معنی برند
درسرای خاص بارعام نیست .
سعدی . (طیبات) .

بارع بغدادی . [رِ عِ بَ] (اِ خ) . رجوع به بارع ، حسین‌بن‌محمد و (معجم‌الادباء ج۴ ص۸۸) و(الاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸) شود .

بارع بوشنجی . [رِ عِ شَ] . (اِ خ). یاقوت‌در (معجم‌الادباء ج۲ ص۳۴۱)آرد: در بعضی از کتب خواندم که فضلای ملقب به بارع در خراسان سه تن بودند نخست بارع هروی‌مؤلف کتاب طرائف‌الطرائف و دوم بارع بوشنجی که نسبت بدو بارع دیگر در مرتبهٔ اوسط بود . ورجوع به بارع هروی و(معجم‌الادباء ج۲ص۳۴۱س ۱۷) شود .

بارع‌دباس . [رِ عِ دَ بْ با] (اِ خ) . رجوع به‌بارع‌و(کشف‌الظنون) و(روضات‌الجنات ص۲۴۸) و (معجم‌الادباء ج ٤ ص ۸۸) شود .

بارع زوزنی . [رِ عِ زَ] . (اِ خ) . (متوفی بسال ۴۹۲ ﻫ ق مطابق ۱۰۹۹ م) ابوالقاسم اسعدبن علی بن احمد زوزنی شاعر و دبیر واصل وی از زوزن (محلی‌میان نیشابور و هرات) بود و در نیشابور سکونت داشت ، و بعراق رفت و درآنجا شهرتی بسزایافت . (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۹و۱۳۸)ورجوع به (معجم‌الادباء ج ٤ ص ۳۴۰) شود .

بارعلی سربد . [عَ] . (اِ خ) . حاجب سلطان‌محمد . . . وسلطان‌معظم (ابوطالب‌محمدبن میکائیل‌بن سلجوق) باصفهان رفت و احمد بغرا را بکشتند وامیربارعلی سربد بگریخت و بخوزستان شد و بعد از مدتی گرفتارشدبردست نورالدوله پسربرسق ... (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۱٤) .

بارعه . [رِ عَ] تأنیث بارع و براعت . مؤنث بارع . (ناظم‌الاطباء). || زنیکه در فضل‌تمام‌باشد ودردانش‌ازسایرین‌درگذشته باشد . (ناظم‌الاطباء) .

بارع هروی . [رِ عِ هَ رَ] . (اِ خ) . یاقوت‌در(معجم‌الادباء ج۲ ص۳۴۱)آرد : در بعضی از کتب خواندم که فضلای ملقب به بارع در خراسان سه تن‌بودند : نخست بارع هروی که کتاب طرائف الطرف از اوست‌ووی ازحیث فضل بردوبارع‌دیگردر

(۲) یادداشت بخط مؤلف .

(1) A. Querry.

مرتبهٔ فروتر بود . دوم وسوم بارع بوشنجی و بارع زوزنی بودند . و رجوع به بارع بوشنجی شود .

بارغر . [َغ] (اِخ). شهریست بحدود ماوراءالنهر، آبادان وبسیار کشت و برز و بسیار مردم . (حدودالعالم) .

بارفتن . [ف َ ت َ] . (اِ) (۱) قسمی بلور . نوعی شیشه .

بارفتنی . [َف َت] . (ص‌ن) . (۲) منسوب به بارفتن. از بارفتن . || برنگ بارفتن ، سپید تیره که کمی به کبود زند .

بارفروش . [ُف] . (ن ف مرخم) آنکه‌درمیدانی‌واسطهٔ فروش‌میوه وخواربار ودیگرمحصولات آوردهٔ زارع یاچاروادار و یا ساربان است . آنکه بار دیگران را فروشد و خود نخرد و واسطهٔ فروشنده و خریدار باشد .

بارفروش. [ف ُ](اِخ). یابارفروش‌ده ، بابل. مامطیر . درقدیم دهی بوده‌وبارهائیکه باکشتی از حاجی ترخان به بندرمشهد سر می‌آوردندبآن‌دیه حمل نموده ومیفروخته‌اند لهذا این قریه موسوم به بارفروش ده شده بتدریج جماعتی ازتجار درآن ساکن‌شدند وآبادشد ودرین‌وقت آبادی‌زیاد دارد و در تاریخ مازندران مسطور است که در زمان خلفای ثلاثه حضرت‌امام حسن بن علی(ع) بتسخیرمازندران تشریف آورده دریکی از اماکن‌متنزههٔ‌آن که آبگیرها وشکوفه‌ها و گلها ومرغ ها وبقعهٔ مرتفع داشت فرمود بقعة طیبه ماء وطیر و درآنوقت آبادانی آن مختصر بودودرعهدمحمدبن‌خالد بازاروعمارت یافت. درسال‌صدوشصت مازیاربن‌قارن‌مسجد جامع بنیاد کرد وهمانا که‌بارفروش اکنون آن محل است که شهری آبادشده و چون اطرافش جنگل است باره وبرج برنمیتابد ومشتمل است برمساجد وعمارات ومدارس ودکاکین‌وسراها وبیوتات. جمعیت آن زیاد وازساری بدریا نزدیکتراست ... درخارج شهرمیدانی‌است‌اخضر موسوم به‌سبزه‌میدان ومردابی‌وسیع‌درآنجاواقع ودروسط مرداب زمینی مشتمل برعمارات عالیهٔ رفیع و بدیع معروف ببحرارم، اصل‌بنای آن ازسلاطین صفویه وآبادیش‌ازپادشاهان قاجاریه است. (مرآت البلدان ج ۲ ص ۴۲ - ۴۳) . شهری‌ازمازندران در کناردریای اکفوده . (ناظم‌الاطباء) . ناحیه‌ایست در مازندران ، حد شمالی بحرخزر ، غربی آمل ، جنوبی کوههای‌سوادکوه وشرقی‌ساری. رودبابل ازمغرب‌آن میگذرد ، مرکزشهربارفروش (بابل) در۴۲درجه و۵۲دقیقه طول شرقی و ۳۲ درجه و۳۶ دقیقه عرض شمالی ، دراراضی پستی درمشرق رودبابل‌بناشده ، فاصلهٔ آن از دریا ۲۵۰ هزارگز و از مهمترین شهرهای مازندران است . جمعیت آن در فصل زمستان در حدود ۷۰۰۰۰ تن، درتابستان بعلت گرما وموقعیت باتلاقی آن کم میشود . شهر نسبة وسیع است و قدیمترین بنای آن امامزاده قاسم متعلق‌به هزارسال قبل‌است واهالی آنرا کلاغ مسجد مینامند.رجوع به‌مرآت‌البلدان ج۱ص۱۵۵ و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو و بابل[ب ُ] وبارفروش ده وبابل ومامطیرشود.

بارفروش‌ده . [ف ُ دِ] . (اِخ) . بارفروشه‌ده . بابل. بارفروش . مامطیر. نام شهری است ازمازندران. دربدوحال دیهی بود که باری ازدریای خزر فرودمی‌آوردند در آن ده بفروش می‌رسیده بنابرآن بآن اسم‌موسوم‌شده درتاریخ مازندران‌نوشته‌اند که مردابی و صحرائی سبز در آنجا بوده و مرغابیان بسیار درآن جمع می‌شدند. در زمانی که‌حضرت‌امام حسن‌بن‌علی علیه‌السلام بافتتاح ولایت تبرستان توجه فرموده آن محل را تعریف و تحسین نموده همانا فرموده‌اند ماء وطیر و این اسم باقی مانده تبرستانیان مامطیرخواندند وبتدریج شهری شده موسوم ببارفروش و درمیان آن‌آبگیر قطعهٔ‌زمینی‌خشك‌بوده صفویه پلی‌بریکسوی آن‌آب بنیان نهادند تابآن‌قطعه زمین‌رسید درآنجا عمارت‌ساختند حتی گرمابه ومسجد و سرای رعایا وخدمه در دولت علیهٔ قاجار برآبادی‌آن‌افزود. خاقان‌مغفور آن آبگیر رابحرارم‌وآن میدانراسبزمیدان‌نام کردند. وقتی بحکم ضرورت از شهر طهران که مسقط‌الرأس مؤلف است بدانجا رفته سالی چند متوقف و مراجعت بطهران و شیراز اتفاق افتاد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . رجوع به بار فروش و بابل و مامطیر و (سفرنامهٔ مازندان و استراباد رابینو ص ۴۵) شود .

بارفروشه‌ده . [ف ُ ش َ دِ] . (اِخ) . دهی بمازندران. بارفروش: پس‌ازوصول‌بدان حدود[مازندران] امیرنظام‌الدین‌عبدالکریم که ایالت‌آمل‌وبارفروشه‌ده ارثاً واستحقاقاً تعلق بوی میداشت . . . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۵۲۰) . و رجوع به همین کتاب ج ۳ صفحات ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۷ - ۳۴۹ - ۳۵۴ - ۳۵۵ شود .

بارفروشی . [ف ُ] . (حامص مرکب) عمل بارفروش . سمت و کار بار فروش . رجوع به بارفروش شود .

بارفکندن. [ف َ یاف ِ ک َ د َ](مص‌مرکب). بارافکندن. بارنهادن. باربرزمین گذاشتن:

چون بار من ای سفله فکندی زخرخویش
اندرخرتوچون که نگویم که چه باراست .
ناصرخسرو .

رجوع به ، بار ، و بارافکندن ، شود .

بارق . [ِر](ع اِ). برق.(اقرب‌الموارد) . || هرچه بدرخشد . (از اقرب‌الموارد) . روشن و تابان . (غیاث) . درخشان . یغشاه بارق‌من‌نوره . (حکمت‌اشراق‌چاپ ۱۳۳۱ انجمن ایران و فرانسه ص ۳۴۸) . ||شمشیردرخشان. (دِمزن) . || ابربابرق . (اقرب‌الموارد) .(منتهی‌الارب) .(دِمزن) . (آنندراج) . (تاج‌العروس) . ابر برق دارنده . (فرهنگ نظام) . سحاب بارق ، ابری که ازوبرق‌جهد . ابربابرق ودرخش (ناظم‌الاطباء) .

بارق . [ِر](اِخ) . نام پدرقبیله‌ایست در یمن.(آنندراج). لقب سعدبن عدی که پدر قبیله ایست از یمن . (معجم البلدان) . (تاج العروس) . (ناظم‌الاطباء) . ابن درید در الاشتقاق ص ۲۸۲ ذیل عنوان «قبایل بارق و رجال آنان» آرد : بارق سعدبن عدی‌بن حارثه بود و ازین‌رو وی‌را بارق‌خواندند که بکوه بارق درسراة فرود آمد . (ازحاشیهٔ‌المعرب جوالیقی‌ص۳۰۱).

بارق . [ِر] (اِخ). نام شاعری است از عرب که وی را سراقة بن مرداس بارقی اصغرمیخواندند وشرح حال‌وی درالمؤتلف والمختلف آمدی (ص ۱۳۴-۱۳۵)آمده است. وی کسی‌است که با جریر مهاجات داشت و اخبار او دراغانی‌آمده است . (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۰۱) . در (الموشح مرزبانی)آمده‌است : ازجملهٔ‌معایبی که بر شعر جریر شمرده اند گفتار او در بارهٔ بشربن مروان است :

یا بشرحق لوجهك‌التبشیر
هل غضبت لناوانت امیر .
قدکان حقك(۳) ان تقول لبارق
یا آل بارق فیم ُسب جریر.

(الموشح ص ۱۱۹) ورجوع به‌ص۱۲۰ و ۱۲۶ و بارقی و سراقه شود . احمد محمد شاکر محشی المعرب جوالیقی بنقل ازابن درید درالاشتقاق ص ۲۸۲ آرد : یکی از افراد بنی بارق سراقهٔ بارقی شاعر بوده . وی‌پسر مرداس‌بن‌اسماء بن خالدبن عوف‌بن عمربن سعدبن ثعلبةبن کنانة بن بارق بود که جریراورا هجاء گفت ووی را با مختارحدیثی است . (ازحاشیهٔ المعرب - ص ۳۰۱) .

بارق . [ِر] (اِخ) . ملك . . . نام والی قلعهٔ سلم بود . صاحب حبیب‌السیرآرد : یوشع مدت هفت‌سال کمرجهاد برمیان‌بسته بسیاری ازاهل کفروعناد را بقتل رسانید و اکثر بلدان شام و دیار مغرب را مفتوح گردانید وبعضی ازحکام آن‌مواضع مانند ملك بارق که والی قلعهٔ‌سلم بود اظهاراسلام نموده بجان و مال‌امان یافتند . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۱۰۵) ورجوع به ص ۱۰۶ همین جلد شود .

(۱) La porcelaine. (۲) Translucide. Opaque. (۳) ن ل : نولك .

بارق . [رِ] . (اِخ) . کوهی است در سراة. (بنقل حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۰۱) بنقل ازابن درید در کتاب (الاشتقاق ص ۲۸۲) . نام کوهی . (آنندراج) . کوهی است که سعدبن عدی بدان فرود آمد واز این‌رو بدان ملقب شد چنانکه در گفتار مؤرج آمده است . (از تاج العروس) . کوهی است در بلاد یمن که چنانکه گمان میکنندقبیلهٔ ازد، بدان فرودآمد.(ازانساب سمعانی) کوهی‌است به‌یمن‌متعلق به‌قبیلهٔ ازد (ازتاج‌العروس). رجوع به برقهٔ بارق‌شود. یاقوت در (معجم‌البلدان) آرد : بارق در قول مؤرج سدوسی کوهی است کەسعدبن عدی بن‌حارثة بن عمرو مزیقیاء بن عامر ماءالسماء بن حارثة بن‌امریء القیس‌بن‌ثعلبة ابن مازن بن‌الازد بدان فرودآمد وایشان برادران انصارند و از غسان نیستند که در تهامه یایمن باشند . (ازمعجم‌البلدان ج ۲).

بارق . [رِ] . (اِخ) . موضعی‌است بتهامه (ازتاج‌العروس). ورجوع به (معجم‌البلدان ج ۲) شود .

بارق . [رِ] . (اِخ) . یکی از ارکان عرض یمامه است . (ازتاج‌العروس).رکنی از ارکان عرض یمامه ، وآن کوهی است . (معجم البلدان ج ۲) .

بارق. [رِ] (اِخ).موضعی‌است بکوفه(تاج‌ـ العروس).(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جائی است نزد کوفه . (آنندراج) .

وردهم عن لعلع و بارق
ضرب یشظیهم عن الخنادق

بنقل از (المعرب‌جوالیقی‌ص۱۳۲) بنقل‌از (اللسان) ودرحاشیه همین‌صفحه آمده‌است: «لعلع» و «بارق» دوموضع‌اند. بارق کوفه که ابوطیب دربارهٔ‌آن گوید :

تذکرت مابین‌العذیب وبارق
مجر عوالینا ومجری‌السوابق .
(ازمعجم البلدان‌ج۲) .

بارق . [رِ] (اِخ) . آبی است به‌شراة. (ازتاج‌العروس) بنقل‌ابن‌عبدالبر . ویاقوت در (معجم‌البلدان) ازقول ابن‌عبدالبر آرد : آبی است بسراة و هرآنکه در ایام سیل عرم بدان فرود آمد ویرا بارقی خواندند.

بارق . [رِ] . (اِخ) . نهری است در باب‌الجنة درحدیث ابن عباس که ابن حاتم آنرا درالتقاسیم‌والانواع‌فی‌حدیث‌الشهداء آورده است . (ازتاج العروس) . (معجم‌ـ البلدان ج ۲) .

بارق . [رِ] (اِخ) . نام آبی است در عراق میان قادسیه و بصره . در اشعارعرب ذکربسیار ازاین‌آب میشود . درجواراین محل دربین بنی‌تغلب ونمرسانحهٔ واقع شده که به « یوم‌البارق» موسوم است . (ازـ قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) . ویاقوت‌آرد: آبی است به‌عراق وآن مرزمیان قادسیه و بصره است وازاعمال کوفه باشد و شاعران نام آنرا دراشعاربسیارآورده‌اند . اسودبن یعفر گوید :

اهل‌الخورنق والسدیروبارق
والقصرذی‌الشرفات من سنداد .

رجوع به (عقدالفرید چاپ ۱۳۵۹ قاهره ج ۳ ص ۲۳۶) شود .

بارق . [رِ] (اِخ) یا باوق ، یا یارق ، یا یا روق ، بخشی ختایی . معلم و مربی فرزندغازان‌بود : . . . وچون‌پنج ساله شد (فرزند غازان) اباقاخان اورا ببارق بخشی ختایی سپرد تااورا تربیت کند وخطمغولی واویغوری وعلوم وآداب ایشان بیاموزد... (تاریخ‌مبارک غازانی‌چاپ۱۳۵۸انگلستان ص ۸) . ورجوع بهمین کتاب ص۱۰شود.

بارق . [رِ] (اِخ) . (ذوبارق همدانی) لقب جعونة بن مالك . (تاج‌العروس) . (ناظم‌الاطباء) .

بارقات الالهیه . [رِ تُ لْ اِ لا ی یَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به بوارق الهی شود .

بارق‌الالهی.[رِ قُ لْ اِ لا]. (ترکیب‌ـ وصفی) . درتداول حکمت اشراق‌نوریست که بدنبال ریاضات و مجاهدات و اشتغال بامورعلوی روحانی برای دریافت مجردات واحوال آنها برنفس ناطقه فایزشودوآن اکسیرحکمت است . و بعلت مبتنی بودن این کتاب (حکمت اشراق) بر این بوارق هرآنکه این بوارق برای او حاصل نشود آگاهی وی بردقایق‌اسرارآن امکان‌پذیر نخواهد بودوآنچه را که در بارهٔ تعریف ذوات مجردات عقلی وصفات‌آنها گویند درك نخواهد کرد زیرا این بوارق در معرفت نفس ومجردات اصل باشد بلکه از این الفاظ متشابه چون نوروضوء و اشراق وامثال آنها جز موضوعات اصلی آنها را نباید تصور کنند وگرنه‌بگمراهی‌آشکاری دچارشوند ، بخلاف صاحب اشراقات عقلی که ذهن او هنگام شنیدن این الفاظ مستقیماً از راه ضوء بنور منتقل میشود واورابه‌یقین‌رهبری‌میکند.(ازشرح‌حکمت‌ـ اشراق چاپ ۱۳۳۱ انستیتوی ایران و فرانسه ص ۳۰۷) . ورجوع به ص۱۲ ـ ۱۳ متن و بارقه شود .

بارقلیط. [ ](اِخ). کلمه‌ایست‌یونانی بمعنی روح‌القدس . (دزی ج ۱ ص ۴۸).

بارقه . [رِ قَ] . (ع ص) . چیزیکه درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی، چه بارقه مأخوذ ازبروق‌است که بمعنی درخشیدن باشد . (غیاث) . (آنندراج) . هر چیز درخشنده خصوصاً شمشیردرخشنده .(فرهنگ‌نظام).(دمزن). غضواابصارکم‌عن‌البارقه).بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص۱۸۸). بارقهٔ تیغش‌درس‌سبکباری برق‌خوانده‌بود. (ترجمهٔ یمینی).||ابربابرق. (اقرب الموارد) . (غیاث) . ابربادرخش . میغ بابرق . ج بوارق . (مهذب‌الاسماء) . (ربنجنی) . ابر برق دهنده . (فرهنگ‌ـ نظام) . لمعان . السحابة بارقة : این ابر با برق ودرخشنده است . (ناظم الاطباء) . ||طلوع کننده.||شمشیرها.(اقرب‌الموارد). (غیاث) . (آنندراج) . و بدین سبب بدین نام خوانده شده است که میدرخشدوحدیث عمارازهمین معنی‌است : الجنة تحت‌البارقة، وآن مقتبس از گفتارپیامبر(ص) است که فرمود : الجنة تحت‌ظلال‌السیوف . ولحیانی گوید : رأیت البارقة یعنی بریق سلاح . (ازتاج‌العروس) . شمشیرها و منه‌الحدیث : الجنة‌تحت‌البارقة . (منتهی‌الارب) . ورجوع به ناظم الاطباء شود . || شمشیر واحد . (غیاث) . (آنندراج) . || دوش . دیشب . || نزد صوفیه عبارتست از لائحه که وارد میشود برسالك از جناب اقدس ، وبسرعت منقطع میشود . و این اوائل کشف است . کذا فی لطائف‌اللغات .(کشاف‌اصطلاحات الفنون) . و جرجانی آرد : لایحه‌ایست که ازآستان اقدس واردآید و بشتاب خاموش شود وآن از اوایل و مبادی کشف است . (ازتعریفات). ورجوع به بارق الهی شود . ||بارقهٔ‌اول،همان‌صادراولست.(انجمن‌آرا) . || بارقة‌الاولی ، پرندوش . پریشب .

بارقه.[رِ قَ] یا برقه (۱) نام خاندانی که رئیس آن‌بنام‌آمالقاربارقهٔ(۲) معروف بوده است.آنیبال واسدروبال‌مشهور،باین‌خاندان انتساب داشته اند و شاید وجه تسمیهٔ بن غازی باسم « برقه» هم بهمین خاندان مربوط باشد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) . رجوع به (لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲) شود .

بارقی. [رِ ی]. (اِخ). نسبت‌به‌بارق که آبی است به سراة و بر کسی اطلاق شود که در ایام سیل عرم بدان آب فرودآمده است . (ازمعجم‌البلدان ج۲) . ||منسوبست به‌بارق که جبالی‌است که منزلگه ازدمیباشد که بگمان من در بلاد یمن باشد .
(از انساب سمعانی) .

بارقی. [رِ ی](اِخ). ابوالنصرعاصم‌بن هلال بارقی از صحابه و امام مسجد ایوب سختیانی‌بود . وی ازایوب وغاضرة بن‌عروه روایت داشت اهل بصره از او روایت دارند وی از کسانی بود که بتوهم نه بعمد اسانید را زیر ورو میکرد وازین‌رو استناد به روایات وی باطل بود .
(از انساب سمعانی) .

---

(۱) Barca. (۲) Amilcar.

بارقی . [رِ ی] . (اِخ) . حیان بن ایاس بارقی ازدی از صحابه بود و از ابن‌عمر (رض) روایت کرد و شعبه از وی روایت دارد . (از انساب سمعانی) .

بارقی. [رِ ی]. (اِخ) . یا سراقة البارقی. دوتن بودند یکی سراقة بن مرداس البارقی اکبر و دیگری سراقة بن مرداس بارقی اصغر که شرح حال هر دو در المؤتلف و المختلف آمدی ص ۱۳۴ - ۱۳۵ آمده است . (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۰۱). ورجوع به بارق و بارقی و سراقة بن مرداس بارقی اصغر و سراقة بن مرداس بارقی اکبر و (اغانی) شود .

بارقی . [رِ] . (اِخ) . یا سراقة بن مرداس بارقی اکبر. رجوع به بارقی و سراقة بن مرداس بارقی اصغر شود .

بارقی. [رِ ی] . (اِخ) . عبدالله علی بن عبدالله بارقی منسوب به کوهی که بدان قبیلهٔ ازد، فرود آمد و از این رو بدان منسوب شد و وی از رهط محمد بن واسع بود. وی از ابن‌عمر (رض) روایت کرده وقتاده و یحیی بن عطار ازوی روایت دارند . مجاهد گوید : علی ازد در رمضان در هر شب قرآن ختم میکرد . (از انساب سمعانی برگ ۵۹ الف) .

بارقی. [رِ ی]. (اِخ). عروة بن جعد بن ابی جعد بارقی منسوب بکوهی که قبیلهٔ ازد بدان فرود آمد. وی از صحابه بود . در کوفه سکونت گزید و برای اهل آنجا حدیث کرد . (از انساب سمعانی) .

بارقی. [رِ ی]. (اِخ) . عمرو بن نعجة یشکری بارقی منسوب بکوهی که قبیلهٔ ازد بدان فرود آمد. وی از علی(ع) روایت کرد و ابواسحق سبعی ازو روایت دارد . (از انساب سمعانی) .

بارقی. [رِ ی]. (اِخ). معقر بارقی شاعر بن حمار . (منتهی الارب) .

بارقی. [رِ ی]. (اِخ). هرثمة بن عرفجهٔ بارقی . رجوع به هرثمة و اصحاب جزایر شود .

بارقیة. [رِ قی یَ]. (ع اِ). کاسه‌های بزرگ بارقیه منسوب به بارق کوفه . ابوذؤیب گوید :

فما ان هما فی صحفة بارقیة
جدید امرت بالقدوم و بالصقل .
(از تاج العروس) .

بارك . [رِ] . (اِ). مخفف باریك است که در مقابل گنده باشد . (برهان) . مخفف باریك (رشیدی).(دمزن). رجوع به بارك شود. (فرهنگ اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۹۷). (مخفف باریك) چیز نازك و آن که کلفت نباشد . (فرهنگ نظام) :

خلخیان خواهی وجماش چشم (۱)
گردسرین خواهی وبارك میان .
رودکی .

ورجوع به (احوال واشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۲۲) شود .
مخفف باریك است . خواجه عمید گفته :

حدیث غزل کم کنم در ثنایت
لطافت کنم درج بارك تر ازمو .

(انجمن آرا) . (جهانگیری) . (آنندراج) باریك ودقیق. (ناظم الاطباء). || پردهٔ که احاطه میکند جنین را . (ناظم الاطباء). رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱) شود .

بارك . [رِ] (ع اِ) . یکی برك(۲) بمعنی شتران اهل خباء وغیر آنها که شبانگاه به خوابگاه باز گردند . (منتهی الارب) . در (اقرب الموارد) و(تاج العروس) شتران اهل هواء آمده است . شتر بزانو، خوابیده . (دمزن) . یك شتر . ج برك و بروك (ناظم الاطباء) . ج بروك . (اقرب الموارد). مؤنث آن بارکة است . (اقرب الموارد). ورجوع به برك وباركة شود .

بارك. [رَ] (ع جملهٔ دعائیه) . مخفف بارك‌الله. ظهوری در تعریف نورسپور (کذا) گفته :

برایوان کند چون سلام آفتاب
دهد ابر وطاق بارك جواب. (آنندراج).

مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : این لفظ با مشتقات آن در کتاب مقدس بسیار وارد شده است وگاهی قصد از آن آنست که مردم خدا را متبارك میخوانند (مزامیر ۱۰۳ : ۱ و ۱۳۴ : ۱) وگاهی خدایتعالی ایشان را مبارك میفرماید. (سفر پیدایش ۴۹ : سفر تثنیه ۳۳) و مبارك نمودن هارون و پسرانش بنی اسرائیل را (سفر اعداد ۶ : ۲۳ - ۲۷) و مبارك نمودن مسیح شاگردانش را نیز ازاین قبیل است(انجیل لوقا ۲۴ : ۵۰ و ۵۱) . اما پیالهٔ برکت (رسالهٔ اول قرنتیان ۱۰ : ۱۶ب) میشود که پیالهٔ نجات باشد (مزامیر ۱۱۶:۱۳)وچون کسی ولیمهٔ تدارك می‌نمود ، پیاله شراب را گرفته خدارا متبارك خوانده و بر مجلسیان میگردانید و هر یك از ایشان از آن می‌آشامیدند چنانکه فعلا در عشاء ربانی معمول است . (قاموس کتاب مقدس).

بارکاب توخاك است. [رِ] . (کنایه) . (۳) یعنی مطیع است ورام. (شرفنامهٔ منیری). ای هنگام سواری تو مطیع است ورام . انوری در تعریف اسب گوید :

تبارك‌الله ازین آب سرد آتش نعل
که بارکاب توخاك است با عنانت هوا .
(آنندراج).(هفت قلزم) . (مؤیدالفضلاء) .

بارکاب محمد عنان درآر . [رِ مُ حَ مْ مَ عِ دَ] (کنایه (۴) یعنی ازمحمد صلی‌الله علیه و آله و سلم باش کذا فی الاصطلاح الشعراء و در فرهنگی با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر نیز دیده شد (آنندراج) .

بارکاس . (اِ) . از کلمهٔ روسی است(۵) کشتی های خرد ساحلی که بامحرکهٔ بخار رود .

بارکاو. (ص).موزون. هماهنگ. موافق:

نکرده یکدمی آهنك موزون
نباشد بارکاو ساز گردون(۶).

(شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). کنسرت موزون و هماهنگ . (دمزن : بارگاو) .
این لغت درمآخذ معتبر یافته نشد .

بارك‌الله. [رَ كَ لْ لاه] (ع جملهٔ دعائیه).(۷) بمحل تحسین وتعجب مستعمل است.(آنندراج). (دمزن). خدامبارك کرد یا کند. لفظ مذکور بیشتر در تعجب وتحسین استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام) . کلمهٔ تحسین مأخوذ از تازی یعنی برکت دهد تورا خدای.(ناظم الاطباء). مخفف بارك‌الله لك ، برکت دهاد ترا خدای تعالی. زه. افزون باد. بگوالاد. خدای افزونی دهد . آفرین و مرحبا . (ناظم الاطباء) . آفرین . احسنت ، وه وه. خه‌خه [خَ خَ] . تبارك الله . تعالی‌الله . بخ بخ [بَ خِ بَ خْ] . به به [بَهْ بَهْ]:

کراین فصل بر کوه خوانی همانا
که جز بارك‌الله صدایی نیابی .
خاقانی .

راویان کآیت انشاء من انشاد کنند
بارك‌الله همه برصاحب انشاشنوند.
خاقانی .

الوداع ای دمتان همره آخردم من
بارك‌الله چه بآیین رفقایید همه .
خاقانی .

کلك توبارك‌الله ، برملك ودین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی .
حافظ .

مثل :
ازبارك‌الله قبای کسی رنگین نشود .
(امثال وحکم دهخدا) .
بارك‌الله قبای کسی را رنگین نکند.
(امثال وحکم دهخدا) .

بارك‌الله گفتن . [رَ كَ لْ لاه گُ تَ] (مص مرکب) .(۸) آفرین خواندن. مرحبا گفتن . تحسین کردن کسی را .

---

(۱) ن ل : چمش، لغتی است درچشم (حاشیه). (۲) رجوع به «برك» شود. (۳-۴) شایسته بود که این ترکیبات درذیل کنایات «رکاب» آورده میشد ولی چون آنندراج و هفت قلزم بدین صورت آورده‌اند ما نیز ازسنت آنان پیروی کردیم .
(۵) Barcaza. در رشت و بندرپهلوی این کلمه نزد قایق رانان متداول است .
(۶) شعر مخدوش است .
(۷) فعل عربی است که در فارسی بصورت برای تحسین بکار رود و ضبط کلمه درعربی بفتح «را» است ولی فارسی زبانان عموماً بکسر «را» تلفظ کنند. (۸) چنانکه دربارك‌الله یاد شد در فارسی امروز بکسر راء مستعمل است .